رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

شاهکار

نویسنده: نیلوفر لاری

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱/#۱



از لای در نگاهی دزدانه به بیرون انداختم .همه جا تاریک و سوت و کور بود و این می توانست خبر خوبی باشد برایم .باریکه ای از نور مهتابی از پنجره ی سمت تراس افتاده بود توی راه پله ها .می توانستم امیدوار باشم که تا این لحظه همه اعضای خانه به خواب خوش فرو رفته اند .تنها عادت خوبی که داشتند همین به موقع خوابیدنشان بود .

دیگر نمی شد وقت تلف کرد .باید دست می جنباندم .فقط از سر ترس و احتیاط بود که زودتر دست به کار نشده بودم .نمی خواستم تا لحظه ی آخر کسی به من مشکوک شود .خاله یا نازان عادتشان بود که گاهی قبل از خواب شبانه به اتاقم بیایند و چند کلمه ای با من حرف بزنند .البته حرف که چه عرض کنم .یا پزشان را به من بدهند یا کمی سرکوفتم بزنند و بدبختی ام را به رخم بکشند یا از پیمان جانشان برایم بگویند .

- پیمان خیلی دوست داره .می دونی که به خاطر تو رفته ترک !

همچین منت ترک اعتیادش را بر من می گذاشتند انگار که به خاطر من می خواست شق القمر کند .یا از عشق من فرهاد کوهکن شده بود .
همین دیشب بود که دیگر نتوانستم زیر بار منتشان بروم و سرتق جوابشان را دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

–یه جور می گین انگار ترک اعتیادش چه سودی برای من داره ! خب معتاد بود رفته کمپ که واسه سلامتی خودش و آبروی شما ترک کنه .دیگه چرا منتش رو به من می ذارین !؟

نازان که تاب دیدن رفتار جسارت آمیز و شنیدن حرف حق مرا نداشت چهره برافروخت و با چشمانی وق زده رو به مامانش گفت

–می بینی چه پرو و زبون درازه مامان ؟ من که گفتم پیمان از سرش زیاده .شما چون

خواهرزاده‌ته روش تعصب داری و می گی نه .

خاله هم از نگاه پر تاسف و سرزنش آمیزش بی نصیبم نگذاشت. لحنش آن قدر زمخت و گزنده بود که نیشش تا ته دلم فرو رفت.

–حیف که دلم برات می سوزه آنیتا. والا به خاطر این نمک نشناسیت دیگه حاضر نبودم تو چشمات نگاه کنم .باید از خدات باشه که تو این اوضاع و احوال یکی مثل پیمان می‌خوادت !

ولی من دلم می‌خواست سر به تن یکی مثل پیمان نباشد ! اح ! لابد باید خودم را دختر خوش‌شانسی به حساب می‌آوردم که از بین این همه دختر لایق و زیبا آقا پیمان مرحمت فرموده و خاطرخواه من شده !

دلم می‌خواست زل می‌زدم توی چشمانش و می‌گفتم

_من اگه این پیمان شیشه ای رو نخوام باید کی رو ببینم؟

با این که می دانست ازش متنفرم ولی باز هم دست از سرم برنمی داشت .باز هم جای شکرش باقیست که اینجا نبود والا جای خودم حتما جنازه ام از این خانه بیرون می رفت .

باید ساکم را با عجله می بستم و حواسم را جمع می کردم که چیزی را جا نگذارم .هم به خاطر ضیق وقت و هم برای حمل آسان تر خرت و پرت هایم مجبور بودم از خیر برداشتن بعضی از لباسهام ، کتاب هام ....آخ کتابهای دوست داشتنی ام !و خیلی از وسایل مورد علاقه ی شخصی ام بگذرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش انگار وضعیت مرا نمی فهمید یا وخامت اوضاع مرا به درستی درک نمی‌کرد .غر می زد که دارم سخت می گیرم و حواسم نیست که توی چه شرایطی هستیم .

-آنی تو فکر می کنی هنوز دختر نازدونه ی باباتی و همه چی باید بر وفق مرادت باشه و اگه نیست باید شهر رو به هم بزنی .انگار نفهمیدی هنوز چی به سرمون اومده و مجبوری که با شرایط هرچی که هست بسازی .باید آستانه ی تحملت رو ببری بالا و این نازک نارنجی بازی ها رو بذاری کنار عزیزم .

/1۱#

👍🏻👍🏻👍🏻

۲/#۲

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

–تو خیلی بی انصافی آرش ! من اون موقع هم که دختر نازدونه ی بابام بودم نازک نارنجی نبودم . یه جور حرف می زنی انگار منونمی شناسی ! چندماه همه جوره دندون

روی جیگر گذاشتم .با بد و خوب همه چی ساختم .ولی دیگه نمی تونم .بریدم .نه دیگه تحمل زخم زبون شنیدن رو دارم .نه دیگه می تونم زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

بار منت کسی باشم .اگه تو هم نیای دنبالم از این خونه فرار می کنم و می رم یه جایی که بتونم واسه خودم زندگی کنم . فکر می‌کنی از پسش برنمیام؟ من دیگه هجده سالم تموم شده ! مجبور نیستم تحت سرپرستی کسی باشم .دیگه اختیارم دست خودمه .وقتی نمی‌خوام کسی نمی‌تونه مجبورم کنه .

از دستم کلافه بود و وقتی دید که از پس آرام کردنم برنمی آید و نمی تواند به صبوری بیشتر وادارم کند سعی کرد تصمیم مرا برای یک شب دیگر به تعویق بیندازد و برای خودش دست کم بیست و چهارساعت دیگر زمان بخرد

–پس یک امشب رو هم صبر کن تا هم من بتونم یه فکری واسه خودمون بکنم هم تو بتونی وسایلت رو سر فرصت جمع کنی .

اما من دلم نمی خواست حتی برای یک شب دیگر زیر سقف این خانه باشم .خانه‌ای که جای امنی برای من نبود .نه دیگر از تحملم خارج بود . به خصوص که قرار بود فردا پیمان از کمپ برگردد .معلوم نبود چه روزگار سیاهی در این خانه انتظارم را می کشید . آرش که از دل من خبرنداشت و نمی‌دانست از ترس برق مشمئز کننده‌ی چشمان نانجیب پیمان چه شب ها که خوابم آشفته!

–من امشب راس ساعت دوازده که همه خوابیدن و چراغا خاموش شد از خونه می زنم بیرون . امیدوارم اون لحظه تو دم در منتظرم باشی .اگه نبودی راهم رو می گیرم و می رم .

اولتیماتوم آخرم بود. یعنی که چه باشی چه نباشی من از تصمیمم برنمی‌گردم .

از دستم عصبانی بود .آن قدر که دیگر نمی توانست از خودش خویشتن داری به خرج بدهد و با من مماشات کند

–ببین چقدر خیره سری آنی! می گم فقط یک شب دیگه صبر کن .می گی نه .پس اقلا برو خونه ی دایی .تا من ببینم چه خاکی می تونم رو سر خودم بریزم .

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مرغ من یک پا داشت .با از خانه‌ی خاله به منزل دایی رفتن چیزی عوض نمی‌شد.حتی ممکن بود برای من مکافات بیشتری به بار بیاورد. شاید یک جورایی مثل از چاله به چاه افتادن بود ! و من مرتکب همچه خبطی نمی‌شدم .ابدا ! گذشته از این او اگر می‌توانست کاری برایمان بکند تاحالا کرده بود .من حتی بدون آرش هم می توانستم خودم را از این زندگی سگی نجات بدهم .

–من دیگه خونه کسی برو نیستم آرش .دیگه بسمه .تو بگو حتی برای یک ساعت .نمی خوام سربار کسی باشم .می فهمی ؟ نمی خوام .

جمله ی آخر را با بغض گفتم و صدایم که لرزید او هم تحت تاثیر قرار گرفت و خیلی زود از موضع خودش کوتاه آمد .حالا داشت سعی می کرد با ملایمت از من دلجویی کند

–خیلی خب عزیزم .باشه .تو حق داری از این وضعیت ناراحت و عصبی باشی .همه اش تقصیر بی عرضگی منه .منم که نتونستم تو این مدت هیچ غلطی بکنم .نشد حتی یه زیرزمین واسه خودمون اجاره کنم که اگه می تونستم الان حال و روزمون این نبود .

من که دیدم او خودش را به باد سرزنش گرفته دلم به حالش سوخت و از این که اورا در تنگنا قرار داده بودم حس بدی داشتم.همیشه عادت داشتم شوخ وشنگ و شاداب ببینمش.همان آرشی که با بی خیالی سربه سر همه می گذاشت و انگار که هیچی توی این دنیا باعث ناراحتی اش نمی شد .

/۳۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

۳/#۳

هنوز صدای شاد خنده هاش توی گوشم بود .یادگاری از روزهای خوش گذشته .نمی خواستم باعث یاس و دلمردگی اش شوم و او را که خودش هم داشت در این گرداب وانفسا دست و پا می‌زد توی دردسر تازه بیندازم .طاقت حتی یک لحظه رنجش و نومیدی اش را نداشتم . اصلا .

-تقصیر تو که نیست .تو هم تلاشت رو کردی آرش.من می دونم .ولی خب نشد دیگه .

" خب نشد دیگه " را با اندوه و افسوس گفتم و آه کشیدم .حرف های همدلانه‌ام برایش خوشایند بود .آن قدر که باز جوگیر شد و گفت

_اصلا چرا بخوای یواشکی فرار کنی؟ خودم میام دنبالت.دستت رو می‌گیرم و از اون خونه می‌برم .

_نمی‌شه آرش ! نمی‌ذارن .باز کل فامیل رو جمع می‌کنن تو خونه که بگن ماصلاح شمارو می‌خوایم .بعدم آلاخون والاخونی تو رو بهونه می‌کنن و با چرب زبونی قانعت می‌کنن که تو این اوضاع از پس اداره ی من برنمیای و فعلا وقت رفتن من از این خونه نیست .این طوری بی خبر که بذارم برم تو عمل انجام شده قرارشون می‌دیم .

آرش کمی ساکت ماند .انگار که داشت به حرف‌های من فکر می‌کرد. بعد که صداش زدم به خودش آمد و قول داد که امشب هرطور شده راس ساعت دوازده شب خودش را به من می رساند . کمی هیجان زده بود و با خنده های بی قیدانه ی تو گلو گفت

–باداباد ! حالا که آب از سرمون گذشته .حتی اگه مجبور بشیم کف خیابون بخوابیم باکی نیست دیگه .میام .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی روی جلد سخت کتاب برباد رفته کشیدم و نگاه پرحسرتم به تصاویر روی جلدش مات ماند .

" آخ که چقدر این کتاب رو دوست دارم ! خوندنش عادت قشنگم بود .به خصوص از وقتی که زندگیمان از هم فرو پاشید و یک شبه از عرش به فرش افتادیم یا به قول آرش که با تاکید می‌گفت " ما از اسب افتادیم نه از اصل ".

با اسکارلت اوهارا احساس هم ذات پنداری زیادی می کردم هرچند که او با آن شخصیت خودرای و متکبرش با من هیچ سنخیتی نداشت اما من به خاطر شجاعتی که در رسیدن به خواسته‌هایش داشت _ولو اینکه اشتباه باشند و به خاطر صداقت کودکانه و ایمان قلبی برای رسیدن به هدف دلخواهش ، ستایشش می‌کردم . یک جورایی دلم می خواست الهام بخش من باشد .

" اگه اسکارلت اوهارا بود الان چکار می‌کرد ؟ "

سعی می‌کردم خودم را جای او بگذارم و جای او فکر کنم و تصمیم بگیرم. نمی‌دانم از کجا ولی تقریبا مطمئن بودم که اگر اسکارلت اوهارا هم بود همین کار را می‌کرد .

" ولی حالا چطور بذارمش و برم ؟ نه .نمی تونم . فکر نکنم حالاحالاها بتونم دوباره از پس خریدن این کتاب دوجلدی با ارزش بر بیام .پس چه بهتر که برش دارم و با خودم ببرمش ."

از توی ساکم پالتوم را درآوردم و دستی روی مخمل ناز قرمزش کشیدم .آخرین غنیمت از دوران پرزرق و برق زندگی‌مان !

به زور می توانستم از خیر داشتنش بگذرم .

" حیف شد . پالتوی قشنگیه ! خیلی هم گرون و نفیسه ولی خب ! جام رو تنگ کرده .مجبورم از بقیه لباسام جداش کنم .تو این شرایط می شه با یه مانتو و سویشرت هم سر کرد . "

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لبم طرحی از غم و درد به خودش گرفته بود .یکی از پلیورهام را هم گذاشتم کنار. هرچند که با کمی تردید ! می دانستم با توجه به درپیش بودن فصل زمستان شاید بعدا از این کار خودم پشیمان شوم ولی حالا چاره ی دیگری نبود .برای رفتن و رهایی هرچه سبکبارتر بهتر!

خدا خدا می کردم همه خوابیده باشند که من بدون سر و صدا بتوانم از خانه خارج شوم .

اگر خاله یا نازان بویی از رفتنم می بردند حتما با جار و جنجال جلوم را می گرفتند .آن وقت باید تا نیمه های شب به نصایح گهربار شوهرخاله و خط و نشان های خاله گوش می دادم .روز بعد هم لابد برایم شورای فامیلی تشکیل می دادند و با هزار منت و سرکوفت مرا به یک حکم ناعادلانه محکوم می کردند . " ازدواج با پیمان "

نه .من این را نمی خواستم.نمی خواستم .حتی اگر تمام عمرم آواره ی کوچه و خیابان می شدم تن به این ذلت نمی دادم .

خب اینم از شروع رمان جدیدمون

امیدوارم که از خوندنش لذت ببرید . ☺

/۳۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴

آرش سر قولش ماند و آن شب هر طور شده خودش را به من رساند و وقتی که با قلبی تپنده و آشوب در حیاط را در آرام ترین حالت ممکن باز کردم با چشمانی نگران و منتظر پیش رویم ایستاده بود .یک پلیور یشمی رنگ تنش بود با شلوار جین مشکی .مرا که دید با لبخندی از سر آسودگی دستش را به سمتم دراز کرد که ساک را ازم بگیرد .

_همه چیزای مهمت رو برداشتی؟

من هم که با دیدنش قوت قلب گرفته بودم با گفتن

_آره .

ساک را دادم دستش و لحظه ی آخری که می خواستم با هیجاناتی فروکش کرده در را پشت سر خود ببندم همراه با مکث و تعلل یک نگاه تلخ و دردمندانه به خانه ی ویلایی خاله دلارام با نمای آجری دوطبقه اش انداختم .حیاط چندان بزرگی نداشت .در حد جا شدن یک تویوتا کمری بود و یک باغچه ی کوچک که شوهرخاله از سر بیکاری هر روز بیلش می زد و توش چندتایی گل سرخ به چشم می خورد و یک درخت بید مجنون هم توش سایه انداخته بود! در مقایسه با حیاط بزرگ خانه ی سابق ما حیاط خلوتی بیش نبود .یادم به روزی افتاد که از سر اجبار و ناچاری مقدر شد موقتا تحت سرپرستی خاله دلارام قرار بگیرم که از بین تمام فامیل پدری و مادری تنها کسی بود که برای کفالت من داوطلبانه اعلان آمادگی کرده بود .هرچند این مهربانی و خیرخواهی خیلی ریاکارانه و حساب شده به نظر می رسید .انگار که برای خودشان نقشه هایی داشتند

–مثل دختر خودم مواظبشم !

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی بعد معلوم شد که می‌خواستند مرا لقمه بگیرند برای پسرشان پیمان! که نیمی از سال را معتاد بود و نیمی دیگر را در ترک !

اما توی آن بحران و کوران سرنوشت که دست یاری دیگری نبود و لطف کس دیگری شامل حالمان نشد باز هم خودش غنیمتی بود .آن هم درست وقتی که دایی ها خود را با بی خیالی کنار کشیده بودند و ترجیح دادند که با سرزنش کردن بابا دست پیش را بگیرند و عموها پیغام فرستاده بودند که

–هرموقع فرخ خودش گفت و رضایت داد ما حرفی نداریم .بدون اجازه ی اون ما مسئولیت دخترش رو گردن نمی گیریم .پس فردا یه طوری بشه میاد یقه ی ما رو می گیره که کی گفت آنیتا رو ببرید پیش خودتون ؟

حتی من هم با سن و سال کمم می دانستم که این ها همه اش بهانه است .آن ها می دانستند که بابا حتی اگر پشت میله های زندان هم باشد غرورش به او اجازه ی منت کشیدن و رو انداختن به این و آن را نمی دهد .به خاطر رقابت و کدورت ها و کینه های قدیمی و حل نشده ای که همیشه میان برادرها بود و من ازشان سردرنمی آوردم وقتی بابا ورشکست شد و با کوهی از قرض و بدهی به زندان افتاد آن ها خود را کنار کشیده و یک گوشه بی خیال به تماشای کشتی به گل نشسته ی زندگی مان نشستند که به قول باباخان بدبختی ما دامنشان را نگیرد.آن روز در عین شوک و حیرانی چه احساس حقارت و سرخوردگی عمیقی با من بود و خشمی که نمی دانستم آن را کجای دلم پنهان کنم که کاری ندهد دستم .

-هی! آنی ! پس چرا نمیای بریم ؟ به چی زل زدی ؟

با صدای آرش به خودم آمدم . قلبم داشت از تداعی آن چه از سر گذرانده بودم تیر می کشید... بی آن که برگردم و نگاهش کنم با صدای آرامی گفتم

- هیچی .

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند پریده رنگ روی لبم حکایت از ناگفته هایی داشت که باید توی دلم خاکشان می‌کردم . آرش منتظر حرکت من بود و من در را نه فقط به روی آن خانه که انگار به روی تمام روزها و شب ها و خاطرات ناخوشایند و مرارت باری که آن جا گذرانده بودم و سرنوشت اجباری ام بستم .

/۴#



/#۵



هرچقدر آن روز دلشکسته و ملول و مفلوک به نظر می رسیدم امشب که داشتم خودم را از گودال سرنوشتم بیرون می کشیدم احساس قدرت و غرور می کردم .آن قدر که آرش هم برق پیروزی را توی چشمان من دید .چیزی نگفته بود اما می دانم که توی دلش مرا به خاطر تصمیمی که گرفته بودم تحسین می کرد .من عطای راحتی و آسایش نسبی ام را در خانه ی خاله دلی به لقایش بخشیده بودم و بی محابا داشتم به دل سرنوشتی نامعلوم می زدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم لرزشی که به جانم افتاده بود از سوز پاییزی شب بود یا از هیجان و دلهره ای که هنوز نمی خواست دست از سر من بردارد .آرش کنارم ایستاد .نگاهش پر از بیم و امید بود .می دانستم که از این جا به بعد علاوه بر خودش حالا بار من هم افتاده بود روی دوشش.شاید با واقع بینی می دانست که از پسش برنمی آید و نمی تواند گلیم هردوتامان را از آب بیرون بکشد اما همین که به روی خودش نمی آورد و از حال و روز ناکوک و اسفناکش ناله و زاری سرنمی داد و نگرانی هایش را به من منتقل نمی کرد راضی بودم ازش .

–بریم ؟

بی آن که حتی برای لحظه ای مردد و دودل به نظر برسم قدم اول را من برداشتم با این که نمی دانستم ته آن شب بلند پاییزی مقصدمان کجاست ؟

-حالا کجا باید بریم ؟

درحالی که دوش به دوش من قدم برمی داشت یک نگاه به ساعت گوشی اش کرد .نمی دانم ساعت مارک خودش را کی فروخت و خرج چه کاری کرد ! آخرین بار که دیده بودمش ساعتش دستش بود هنوز .

" یعنی اگه باز یه وقت پول لازم بشیم چیز باارزش دیگه ای مونده براش که بفروشه ؟ "

چقدر زود داشتم نگران خودمان می شدم !

–امشب رو می ریم خونه ی دوستم .

با تعجب نگاهش کردم

–کدوم دوستت ؟ رضا ؟

-خب آره .مگه به جز رضا دوست دیگه ای هم برام مونده ؟

و لبخند گسی آمد و روی لبش نشست .روزی که به من گفته بود رضا به او پیشنهاد داده که می تواند برود همخانه اش شود با همین سردرگمی و ناباوری نگاهش کردم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

–چطور می تونی تو یه گله جا با یه آدم دیگه زندگی کنی ؟ خیلی سخته !

او هم شانه ای بالا انداخت و با بی قیدی خاص خودش گفت

–سخته ولی چاره ای نیست !

انگار هرچه رو به بی چارگی و اضمحلال می رفتیم او تنظیمات خودش را دستکاری می کرد تا بی درد و عارتر باشد .آپدیت شدن با شرایط راحت ترین کار بود برایش .من اگر بودم به همین راحتی نمی توانستم به زندگی در اتاقکی فکر کنم که ته تهران بود یا به قول بابا خان ته دنیا .

-ولی اون جا که به قول خودت همه ش یه اتاق بیشتر نیست...

/۵#

👈🏻👈🏻👈🏻

/۶#

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

لب هایش را جمع کرد و داد جلو بعد هم یک جوری با بی خیالی گفت

–خب آره .یه اتاقه . ما هم که دونفر بیشتر نیستیم !

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که من داشتم بی خودی ایراد بنی اسراییلی می گرفتم .

–پس خودش چی ؟

داشتیم وارد خیابان اصلی می شدیم .دیروقت بود و از شلوغی و ترافیک خبری نبود . قدم زدن درخلوت شب داشت کمی برایم دلهره آور می شد . ساکم را انداخت روی دوشش و با دست دیگرش هم زیر بازویم را گرفت

-اون که فهمید ماجرا از چه قراره لطف کرد و رفت خونه ی خواهرش .گفت تا هرچندروزی که بخوایم می تونیم تو خونه اش بمونیم !

هنوز آن قدر به آرامش فکری نرسیده ام که بتوانم مثل او با خونسردی با همه چیز برخورد کنم اما آن لحظه ترجیح دادم که من هم زیاد سخت نگیرم .شاید واقعا گاهی لازم بود خودمان را به بی حسی بزنیم که به خاطر بعضی چیزها کمتر دردمان بگیرد

–چه دوست خوبی !

–آره .رفیق روز تنگم .

این را با لحن غمگینی گفت و همزمان که لبخند از روی لب هایش می پرید دستش را از زیر بازویم برداشت و برای تاکسی زردرنگی که داشت به خیابان دیگری می پیچید دست تکان داد . به راننده گفته بود دربست .او هم ظاهرا دیروقت بودن شب و طولانی بودن راه را بهانه قرار داد و قیمت گزافی را پیشنهاد کرد .آرش اولش کمی مردد ماند .انگار که داشت حساب جیبش را می کرد .به جای اعتراض کمی با شرمندگی خندید و گفت

–یه کم گرون نگفتی ؟

هنوز هم عادت نداشت سر قیمت با کسی چانه بزند .عارش می شد . راننده هم به روی مبارکش نیاورد .داشت با بی توجهی رادیو پیام گوش می داد .یعنی همینه که هست .خواستم بگویم

-حالا بریم کمی جلوتر .شاید ماشین دیگه ارزون تر گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

که آرش تردیدش را کنار گذاشت در عقب را باز کرد و بعد خودش را کنار کشید که من بنشینم .

خانه ی رضا یک اتاقک زهواردرفته وسط یک محله ی شلوغ بود... بالای یک قنادی که تا فیهاخالدونش بوی شیرین وانیل می آمد .دستشویی عتیقه اش زیر راه پله قرار داشت .هرچند تمیز بود اما آن قدر کاشی ها و سنگ توالتش چرک و زرد و نکبت بود که به قول آرش آدم بعد از هربار قضای حاجت باید از ماتحتش حلالیت می طلبید .چیزی به اسم آشپزخانه وجود خارجی نداشت .بیشتر وقت ها غذای کنسروی می خوردند و نیمرو و املت و خوراک لوبیا را روی پیک نیک می پختند و ظرف هایشان را هم توی روشویی می شستند وقتی گفت روشویی من با اکراه چینی به دماغم انداختم و آرش به قیافه ی من خندید .

-تیتیش !

/۶#

/۷#

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد جای تر و تمیزی برایم انداخت و قسم می خورد که جز خودش کس دیگری روی آن تشک نخوابیده .

–منم رو کاناپه می خوابم .

کاناپه ی مورد نظرش آن قدر با صدای جیر جیر فنرهای درآمده اش روی مخم بود که یک ربع بعد مجبور شدم با خواهش از او بخواهم رحمی کند و قید خوابیدن روی آن را بزند . سر و صدای محیط خواب را از چشمانم پرانده بود .نمی دانم آن وقت شب آن همه موتور توی محله چه می کرد ؟ انگار مسابقه ی موتورسواری نیمه شبانه بود !

من افقی خوابیده بودم و آرش به حالت عمودی و سرش افتاده بود سمت من .او لابد به این سر و صداها عادت داشت و اذیتش نمی کرد . اما انگار از فکر و خیال خوابش نمی برد . دلم نمی خواست از بی خوابی ، به این فکر کنم که چی شد از قصر خانه ی خودمان سر از این بیتوته ی محقر درآورده ایم ؟ من که لای پر قو بزرگ شده بودم حالا مجبور بودم روی زمین سفت و سخت بخوابم و به روی خودم نیاورم که تشک و پتویش بوی گند و چرب عرق می دهد .و نمی‌خواستم غم فرداهای نامعلوم را بخورم و خوفش بیفتد به جانم .حالا که خواب از چشمان او هم گریزان بود ترجیح می دادم باهم حرف بزنیم .صدایش زدم

–آرش ؟

درجا گفت –هوم ؟

-دلم می خواد فردا بریم دیدن بابا خان !

همان طور که طاق باز خوابیده بود ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و چیزی نگفت و من فکر کردم شاید فعلا موافق این دیدار نیست . مجبور شدم برای قانع کردنش زنجموره کنم و احساست جریحه دار شده ام را بریزم بیرون و او هم در سکوت و با حوصله تمام گوش داد

-دلم می خواد سرم رو بذارم رو زانوش و یه دل سیر گریه کنم .خیلی دلم براش تنگ شده .خیلی .می دونی چند وقته ندیدمش ؟ تو این مدت هرچی به خاله دلی گفتم اجازه بده برم دیدنش گفت نه .تنهایی نمی شه .گفتم با یکی از دخترعموهام می رم .بعد زنگ زدم به کیانا و نغمه .اونا

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتن هروقت رفتیم خبرت می کنیم .اما هیچ وقت خبری ازشون نشد .یعنی هیچ وقت نمی رن دیدن باباخان ؟ همین جوری ولش کردن اونجا به امون خدا ؟ طفلکی ؟ چقدر ظالم و بی رحمن! چطور دلشون میاد آخه ؟ من حتی بیشتر از این که دلم پیش بابا باشه پیش اونه .تو هم که راهت دور بود و نمی شد ازت بخوام بیای منو ببری دیدنش . حتما دلش می سوزه و پیش خودش می گه آنیتا هم مثل همه بی وفا بود !

و از تصور این که مبادا واقعا پیش خودش همچه فکر و خیالی راجع به من بکند بغض کردم و کم مانده بود های های به گریه بیفتم .آرش بالاخره با صدای گرفته و بی حالی به حرف آمد و گفت

–فردا می برمت ! صبح می ریم دیدنش ! یکی دوساعتی پیشش می مونیم که هم از دلتنگی در بیایم هم ازش خداحافظی کنیم .

تا چند لحظه نگاهم به سقف بالای سرمان مات ماند و ذهنم گره خورد و در هم پیچید.انگار داشت از یک جور خداحافظی دیگر حرف می‌زد .کمی یکه خورده و گیج و گنگ پرسیدم

–منظورت چیه ؟

وقتی داشت پتو را روی خودش می کشید گفت

– فردا شب پرواز داریم !

/۷#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۸

لحنش آن قدر بی تفاوت و عادی بود انگارداشت ساده ترین خبر ممکن را به من می داد و این منم که بی خودی هول کرده بودم !

–فرداشب پرواز داریم ؟ واسه کجا ؟

و او اصلا عین خیالش نبود که من تا چه اندازه از شنیدن این خبر شوکه ام .گاهی فکر می کنم موقع خلقتش ممکن است خدا با خودش گفته باشد" این آدم رو محض شوخی می آفرینم . "

با جواب یک کلمه ای اش بیشتر هنگ کردم

–کیش !

اخرین مقصدی که به ذهنم می رسید کیش بود ! نکند داشت سربه سرم می گذاشت ؟ ولی حالا چه وقت این بی مزگی ها بود ؟ در جایم نیم خیز شدم و با عتاب و سرزنش غریدم

–چی می گی آرش ؟ تو این هیر و ویری شوخیت گرفته ؟

او هم به تبعیت از من بلند شد و نشست . نگاهم کرد و با خنده گفت

–نه به خدا ! من راستش قبل از این که تو بگی می خوای از خونه خاله دلی بری قصد داشتم برم کیش .همه برنامه ریزی هامم کرده بودم .حالا که تو هم اومدی و ما هم این جا جایی واسه موندن نداریم خب با هم می ریم .بلیت رو هم اوکی کردم .

باور نمی کردم واقعا برایش همه چیز به همین راحتی باشد ! " آخه چطور ممکنه ؟ "

جوری هاج و واج مانده بودم که فکر می کردم باید به سلامت عقلی یکی از دوتامان شک کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

–ولی آخه چرا از بین این همه جا بریم کیش؟ . تو که می دونی اون جا هزینه ی زندگی چقدر بالاست ؟ اصلا خودت می خواستی بری کیش چکار کنی ؟

خدایا مرا باش که عقل خودم را دادم دست کی ؟ کسی که انگار همیشه یک تخته اش کم بود. انگار حق با خاله دلی بود که می گفت

– برادرت یه کم شیرین عقله و تو نمی تونی روش هیچ وقت حساب باز کنی !

-می خواستم برم پیش مهراب !

دوزاری ام کج مانده بود و اصلا یادم نمی آمد این مهراب کی می تواند باشد ؟ قبلا این اسم را نشنیده بودم؟ چقدر خرفت شده بودم خدا !

–مهراب کیه ؟

تا که یک حفت چشم تیله ای آمد جلوی چشمانم و دوزاری ام ناگهان جا افتاد

– شاهکار رو می گی ؟

تقریبا جیغ کشیده بودم و بعد با نگاهی مبهوت و شگفت زده زل زدم به او .با ته مانده ای از امید برای شنیدن تکذیب این احتمال عجیب ! با تذکری ملامت گونه گفت

– یادت که نرفته اون از این اسم بدش میاد ! پس بهتره تو هم مهراب صداش کنی !

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۵ پارت)

/۸#

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍

/#۹

👍👍👍👍

"مهراب ! " خب البته اسم رسمی و توی شناسنامه اش بود .اما برای ما کم و بیش گمنام . چون همه شاهکار صداش می زدیم . این اسم را بابا روش گذاشته بود . می گفتند از یک سالگی به بعد . حتی مامان پری را هم مجبور کرده بود او را به اسم شاهکار بخواند و ما تا سال ها نمی دانستیم که اصرار لجاجت گونه ی بابا برای چیست و چه طعنه ی تلخی در آن نهفته است ! حتی شاهکار هم این را نمی دانست و وقتی به راز این اسم پی برد به شنیدنش آلرژی پیدا کرد . آن قدر که جوش می آورد و هرچه دم دستش بود می شکست .یادم است یک بار که خیلی عصبانی بود و من نمی دانم سر چی داشت با مامان پری دعوا می کرد بی هوا صداش زده بودم -شاهکار .

من آن‌قدر بزرگ نشده نبودم که از وجه تسمیه‌ی این اسم هنوز چیزی بدانم .سال ها بعدتر از آن روز فهمیدم که چرا او از این اسم بدش می‌آمد! می خواستم تاج نقره ام را از کلاغ بدجنسی که از روی عادت اجسام پرزرق و برق را از ما کش می‌رفت و توی آشیانش _که روی کاج بلندی بود ته باغ ، قایم می‌کرد پس بگیرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

یک بار این کار را کرده بود .وقتی آن زاغک منقار کج (شما بخوانید دست کج) گردنبدم را دزدید. خوب یادم است وقتی گریه هایم را دید گفت به حساب آن کلاغ فلان شده می رسد .تر و فرز از درخت کاج بالا رفت .گردنبدم را از لای خرت و پرت های آن پرنده ی پیرحریص برداشت و بعد آشیانش را روی سرش خراب کرد .کلاغ مدتی بالای سر لانه ی برباد رفته اش قار قار گوش خراش و حزن آمیزی سر داد و ضجه زاری کرد و بعد درحالی که امیدوار بودیم گورش را از باغ خانه ی ما برای همیشه گم کند دوباره در کمال ناباوری مشغول ساختن لانه ی دیگری برای خودش شد . آن روز شاهکار در اوج عصبانیت بود و من خیلی بدموقع و از روی عادت او را به نامی صدا زده بودم که او از آن بیزار بود .به طرفم برگشت و من چشمان به خون نشسته و غضبناکش را که دیدم دلم لرزید .کپ کردم و از ترسم یک گام به عقب برداشتم . دلم می خواست پا می گذاشتم به فرار .اما حتی جرات گریز هم در من نبود .نگاهش بوی خون می داد و داشت جایی از خودم دفنم می کرد .مطمئنا از جنون خشم منطق خودش را از دست داده بود .وگرنه خیال نمی کرد که من عمدا خواسته ام با این اسم باعث آزار و ناراحتی اش شوم . بی اعتنا به هشدار مامان پری که گفته بود

–باهاش کاری نداشته باش مهراب !

با چهره ای کبود و نگاهی مرگنوازانه آمد مقابلم ایستاد و خیره به چشمان ترسیده ی من توپید

–مگه نگفتم منو مهراب صدام کن ؟ گفتم یا نگفتم ؟

صدای تازه دورگه شده اش نشانه ای از بلوغش بود .ناگهان چنان قد کشیده بود که من با عقل بچگانه ام و از روی حسادت گاهی با خودم می گفتم حتما مامان پری یواشکی به او خوراکی های مخصوصی می دهد که باعث رشد چندبرابری اش شده والا پس چرا من و آرش ناگهان این قدر بزرگ نشده ایم ! تا من به تته پته افتادم که ببخشید درحالی که حتی نمی دانستم بابت چی دارم از او عذرخواهی می کنم چنان زد توی گوشم که برق از چشمانم پرید و من هنوز بعد این همه سال جای گزش

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پرقدرتش را روی پوست صورتم حس می کنم . دستم روی همان گونه ی سیلی خورده ام سرید با حس سوزش عمیقی در دل گفتم

–تو از کی باهاش در ارتباطی ؟

/۹#



/#۱۰



داشت بالشش را که گوله شده بود صاف و مرتب می کرد

–از خیلی وقت پیش !

و از نگاه های پرسرزنش من گریخت .نمی دانم اگر بابا این را می دانست چه واکنشی نشان می داد ؟ اصلا آرش جرات داشت در مورد مراوده ی پنهانی اش با شاهکار حرفی به بابا بزند ؟ به جای این که او را به باد ملامت بگیرم ترجیح دادم ور غرغروی دلم را ساکت کنم .حالا وقت این حرف ها نبود .اصلا مگر برای آرش مهم بود که من یا بابا از این ارتباط خوشمان بیاید یا نه ؟ تا جایی که یادم است او همیشه جانب

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکار را گرفته بود و بابا را به خاطر بیرون کردنش از خانه مقصر می دانست و می گفت کارش بی رحمانه بود .با اکراه لب برچیدم و پرسیدم

–حالا شاهکار رفته کیش واسه چی ؟

نمی دانم با آرش لج کرده بودم یا چون هنوز بابت آن سیلی دلم باهاش صاف نشده بود نمی خواستم بگویم مهراب و برعکس ترجیح می دادم همچنان برایم شاهکار باشد .این که او خوشش می آمد یا نه برام مهم نبود . آرش شانه ای زد بالا و پاسخ مبهمی داد

–نمی دونم ...مثل این که ردپایی از گذشته پیدا کرده رفته اونجا .

گذشته !

چیزی بود که او همیشه از آن بیم داشت یا به شدت ازش مایوس و سرخورده بود .

مثل قصه ی سربسته ای که نخوانده و نشنیده بود. حالا نمی دانم چه ردی از گذشته

پیدا کرده که به خاطرش سر از جزیره کیش درآورده بود !

–خب تو چرا می خوای بری پیشش ؟

آرش سرش را دوباره روی بالش گذاشت و پتو را هم کشید سرش .انگار کم کم داشت حوصله اش از سین جیم بازی های من سر می رفت .

–مهراب وقتی فهمید بابا افتاده زندان و منم نه کاری دارم نه جایی برای موندن گفت می تونم برم پیشش .گفت اون جا برام کار پیدا می شه .نگران جا هم نمی خواد باشم . چون اون تو خونه ای زندگی می کنه که کرایه یک سالش رو پیش پیش پرداخته و برای منم جا هست و البته برای تو .

-چرا فکر کردی منم باهات میام ؟

من منقلب و عصبی بودم و او طبق معمول آرام و بی خیال .

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نیای ؟ این جا تک و تنها که نمی ذارمت ! یه مدت می ریم کیش کار می کنیم شاید تونستیم یه پول و پله ای هم جمع کنیم که بتونیم رو پای خودمون واستیم...تا ببینیم بابا کی از زندان آزاد می شه . به هرحال مهراب هم حواسش به ما هست . هرچی باشه اونم برادرمونه .

–برادر من نه .برادر توئه .

این را باغیظی درآمده گفتم و بعد تندی سرم را گذاشتم روی بالش . حس می کردم آن لحظه

/۱۰#



/#۱۱



روح بابا در من حلول کرده .انگار هیچ وقت به قدر آن لحظه دختر پدرم نبوده ام ! آرش از حرف من خوشش نیامده بود .

-این جوری نگو .خوب نیست !

هرچه جانبداری اش از شاهکار بیشتر می شد کفر من بیشتر در می آمد

–واقعیته !

رمان بازار
romanbazar.ir

–آره ولی می تونی بهش فکر نکنی !

–من تا این لحظه بهش فکر نمی کردم . از همون وقت که بابا از خونه بیرونش کرد از ذهن منم واسه همیشه پرت شد .حتی وقتی گفتی مهراب یادم نبود کیو می گی ! ولی حالا مجبورم که بهش فکر کنم .اح ! لعنت به این اجبار !

آرش به نک و ناله هام با حوصله گوش داد .پوزخندی زد و بعد کمی ساکت ماند .انگار که رفته بود توی فکر .نمی دانم شاید داشت توی ذهنش دنبال راهی برای راضی کردن من می گشت که بالاخره انگار راهش را هم پیدا کرده بود

–خیلی خب نیا .زوری که نمی تونم ببرمت ! فردا برت می گردونم خونه خاله دلارام و خودم تنها می رم کیش ! شاید این جوری برای هردومون بهتر باشه .

هیچ کس جز آرش نمی توانست با همین زبان نرم و آمرانه موفق به تهدید کسی شود .انگار شگردش بود و من از این که به همین راحتی تهدید موذیانه اش در دلم اثر گذاشته بود و داشت مرا از موضعم به عقب می راند می خواستم عاجزانه به گریه بیفتم

–من دیگه بمیرم هم نمی رم خونه ی خاله دلی ! عمرا اگه باز برم اون جا .

آرش چیزی نگفت و من طاقتم بیشتر از دست رفت

–خیلی بدی که داری مجبورم می کنی باهات بیام !

–من مجبورت نکردم عزیزم .

–ولی راه دیگه ای هم برام نذاشتی !

– خب خودت بگو آنی ! نمی تونی که بری خونه ی سالمندان پیش باباخان ! جز خونه ی خاله دلی کجا می شه رفت ؟ هوم ؟ راه دیگه ای اگه نیست دیگه مقصرش که من نیستم !

و من مثل بچه ها بغ کردم و زاریدم

–هستی ! هستی !

رمان بازار
romanbazar.ir

دوراهی بدی بود و بی اندازه ترسناک و خطیر .انگار نه جای ماندن بود نه پای رفتن . اما ناگزیر بودم از انتخاب ! با وجود پیمان نمی شد به ماندن فکر کرد .و با وجود شاهکار رفتن هم برام مثل یک کابوس بود .اما فرقش این بود که آرش هم کنارم بود .حتی اگر هیچ کاری از دستش برایم برنمی آمد همین حضورش برایم کافی بود و به من قوت قلب می‌داد .درمانده و ملول کمی درخودم فرو رفتم و بعد با لحن تسلیم شده ای گفتم

- خب باشه باهات میام .

اما از ته دلم راضی به این کار نبودم . نه ! آرش هم این را می دانست .برای همین هم از سر دلسوزی و ترحم گفت

–تا قبل از اینکه سوار هواپیما بشیم تو وقت داری بهش فکر کنی آنی !

/#۱۱



/#۱۲



رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم کی خوابم برد اصلا ! صبح زود با سر و صدای یک محله از خواب بیدار شدم. در این گوشه ی پرت و فقیرنشین انگار مردم برای آغاز روزشان عجله داشتند .و من نمی دانستم این همه شتاب زدگی و قیل و قال و جنجال برای چی ؟ هیاهویی برای هیچ ! زندگی که همیشه بهشان بدهکار بود و روزگار که به رویاهاشان دهان کجی می کرد .این همه سگ دو زدن فقط برای لقمه نانی در سفره ی نیمه خالی ! واقعا می ارزید ؟ من جایشان بودم برای شروع یک روز گند تازه این همه حرص و جوش نمی زدم . کمی دیرتر هم می شود پی بدبختی ها رفت که با تاخیر باز روز از نو شود و روزی از نو .

آرش رفته بود از سرمیدان نان سنگک خریده بود .به قول خودش خاشخاشی ! توی فلاسک چای دم کرده بود و تا من با تنبلی و چندش و اکراه بروم دست و رویم را بشورم سفره صبحانه را هم انداخته بود . فقط نیم ساعت مانده بود تا بیدار شدن خاله دلی از خواب .طبق معمول اول می رفت سراغ نازان که خوابش سنگین بود و مدرسه اش همیشه دیر می شد . بیدار کردن نازان از خواب خودش یک پروسه ی ملال انگیز بود و همان اول صبح کلی انرژی از خاله دلی به هدر می داد و عاصی اش می‌کرد.بعد با همان خلق تنگ به اتاق من می آمد .بدون این که به این فکر کند حالا که دخترک دیپلمش را گرفته و توی هیچ کدام از دانشگاه های سراسری هم قبول نشده اجباری برای بیدارباش صبح زودش نیست . اما انگار اگر من با قیافه ی بدعنق و و بی حوصله و زهرمارم سرمیز صبحانه حاضرنمی شدم صبحانه ی لاکچری شان از گلوی هیچ کدامشان پایین نمی رفت . ضربه ای به در می زد و دستگیره را می کشید .اول یک بار آرام صدام می زد

–آنی !

تختم را که خالی می دید لابد با خودش می گفت

–حتما بیدار شده رفته توالت !

و نمی دانم وقتی غیبتم طولانی می شد و تمام خانه را دنبال من می گشتند و در نهایت پی می بردند که من رفته ام چه حالی می شدند ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دلم می خواست آن لحظه قیافه ی زار و وارفته ی تک تکشان را ببینم .وقتی که می فهمیدند مرغ از قفس پریده !

لحظه ی نقش برآب شدن نقشه هاشان حتما تماشایی بود ! من که گوشی ام را از دیشب خاموش کرده بودم .به آرش هم گفته بودم اگر کسی تلفن زد جواب ندهد .دست کم تاظهر ازم بی خبر می ماندند بهتر بود .بدم نمی آمد کمی تن و بدنشان را بلرزانیم .

-زود بیا صبحونه بخوریم که بعد راه بیفتیم بریم دیدن باباخان !

وقتی داشتم با دستمال کاغذی دست هام را می خشکاندم و همزمان تمام قد رعشه می رفتم خودم را پای شوفاژ رساندم و گفتم

–کاش حالا که داریم می ریم کیش می شد بریم ملاقات بابا !

آرش از پای سفره نگاهی به من انداخت

–من که از خدامه .ولی تو که می دونی ! بابا ملاقات با خودش رو قدغن کرده !

می دانستم و امیدی هم برای دیدنش نداشتم .گفتنش فقط از سر بهانه بود .

بی چاره بابا ! دلش نمی خواست بعد عمری آقایی و با عزت و احترام زندگی کردن

#۱۲/

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۳

پشت میله های زندان خوار و سرشکسته ببینیمش .برای همین خیلی صریح و جدی به وکیلش پیغام داده بود کسی نرود ملاقاتیش .به من هم ماهی دوبار تلفن می زد و جویای حالم می شد .اما از خودش چیزی نمی گفت .نه حرفی ! نه گله ای ! نه شکایتی ! نه راز و نیازی ! هیچی ! انگار دلش نمی خواست با غصه هایش مورد ترحم کسی قرار بگیرد .حتی من و آرش که بچه هایش بودیم . ناامید بودم اما آرزوی دیدارش راحتم نمی گذاشت.

–خب قدغن کرده باشه .ما می ریم دیدنش .مجبوره که بیاد ما رو ببینه .

–فکر می کنی امتحان نکردم ؟ این مدت دست کم ماهی یه بار رفتم اوین .هربار به یکی از زندان بان ها بیغام داد که نمی خواد کسی رو ببینه .

غم و غصه داشت از دلم سر ریز می شد .آهی کشیدم و دست هایم را زدم به سینه

–دلم براش خیلی تنگه !

گفتم و با همان قیافه ی درهم و مغمومم رفتم پای سفره نشستم .آرش پنیر خامه ای خریده بود و کره و مربای تمشک که من دوست داشتم .توی یک لیوان بزرگ برایم چای و شکر ریخت و گذاشت مقابلم

–به شاهکار گفتی منم قراره با تو بیام کیش ؟

وقتی داشت یک تکه از نان سنگک را می کند از بالای چشمانش نگاه معنی داری به من پاشید.کج خندی زد و سرتکان داد. اما خیره سری ام را مستقیما به رویم نیاورد

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه هنوز به مهراب چیزی نگفتم (روی اسم مهراب عمدا تاکید داشت).

اونجا صبح ها تا لنگ ظهرهمه خوابن .تقریبا همه روزشون از عصر شروع می شه .

و کمی از کره را به نانش مالید و یک قاشق مربا ریخت روش

–ظهر بهش زنگ می زنم و می گم .

وقتی داشتم چای و شکر را با قاشق هم می زدم فکر کردم " حتما از اومدنم خوشحال نمی شه .می‌دونم " پرسیدم

–کارش اون جا چیه ؟

_تو یه پیتزایی کار می کنه .البته مهراب واسه کار نرفته کیش .گفتم که گذشته پاش رو کشونده اون جا .

دستم را زیر چانه زدم و نگاهم به بخاری که داشت از لیوان چای ام بلند می شد مات ماند .

" گذشته ! "

مثل قطاری بود که خیلی وقت پیش سوت زنان از ایستگاه زمان گذشته بود و حالا شاهکار در پی اش روز و روزگار رفته‌ی خودش را جستجو می کرد . خیلی دوست داشتم که بدانم اگر دستش به گذشته می رسید چطور حسابش را با آن تسویه می کرد ؟

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۰ پارت)

/۱۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۴

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

خانه ی سالمندانی که باباخان خودش را به آن جا تبعید کرده بود در شمال غربی تهران نسبتا اسم و رسم خوبی داشت و هزینه ی ماهانه اش را هم با پول بازنشستگی خودش می پرداخت که سربار کسی نباشد .هرچند عموها و عمه ها اصرار داشتند که تمام مخارج را به عهده می گیرند و حاضرند به سرای سالمندان بهتری منتقلش کنند اما باباخان زیر بار نرفت . حالا که در خانه ی هیچ کدامشان جایی برایش نبود غرورش اجازه نمی داد طفیلی شان باشد .شاید هم می دانست آن ها می خواهند بی مهری خود را با این جور دست و دلبازی های مادی جبران کنند برای همین نمی خواست که فرصتی برای خریدن عذاب وجدان بهشان بدهد .داشت یک جورایی مجازاتشان می کرد .

توی یک اتاق کوچک مجزا زندگی می کرد .که بالکنی محصور شده با نرده های بلند آهنی رو به باغ داشت که غرق گل شمعدانی اش کرده بود .وقتی رسیدیم با یک بلوز و شلوار گرمکن سورمه ای رنگ روی بالکنش بود و داشت برگ های خشکیده را از پای گلدان های گلش جمع می کرد .صدای رادیوش هم بلند بود و روی موج ورزش داشت خبرهای مهم ورزشی پخش می شد .

پرستار غر می زد که هوا سرد است و او لباس مناسب تنش نیست و ممکن است باز سرما بخورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید به آقای پاکدل (مدیر خانه سالمندان را می گفت) بگم که دستور بدن در بالکن رو موقتا جوشش بدن .تا نتونی دیگه خودسرانه بازش کنی .

و برای ما توضیح داد که دوهفته پیش سر همین بی احتیاطی ها دچارسینه پهلوی بدی شده بود و آن ها مجبور شدند در بالکن را قفل کنند .اما باباخان به طریقی موفق شده بود قفل در را باز کند . گفت

–این جوری نمی شه .ما برای سلامتیش نگرانیم .باید بدیم در بالکن رو جوش بدن که فعلا دیگه نتونه بازش کنه .تا فصل بهار بسته بمونه.

اما باباخان توجهی به غرولندهای از سر دلسوزی او نداشت .از دیدنمان غافلگیر شده بود آن قدر که کم مانده بود از خوشحالی به گریه بیفتد . موهای سفید جلوی سرش قدری کم پشت تر شده بود و چین های دور چشمان و خطوط اخم و لبخندش عمیق تر . کمی بفهمی نفهمی خموده به نظر می‌رسید. از کتاب هایی که برایش خریده بودیم .از مجله های روانشناسی و ورزشی و جدول و سودوکو خوشش آمده بود و بیشتر از همه از پازل هزارتکه‌ای سفارشی آرش.می گفت انتظار آمدنمان را نداشت . می گفت خیلی وقت است که چشم انتظار کسی نیست و آن گوشه ی پرت از دنیا از یاد همه رفته .

–خودمم فکرش رو نمی کردم به این وضع عادت کنم .روز اولی که با پای خودم اومدم این جا گفتم محاله بتونم این جا دووم بیارم .گفتم یا از غصه و ناراحتی دیوونه می شم یا که دق می‌کنم و می میرم . اما خیلی زود فهمیدم که چاره ای نیست ...باید به این وضع عادت می کردم .سخت بود کنار اومدن با این حقیقت که جایی تو زندگی بچه هام ندارم و مثل یه شیء قدیمی به دردنخور گذاشتنم کنار .از وقتی باباتون افتاد زندان منم تو سلول تنهایی و غصه هام زندونی ام .دلم واسه خیلی کسا...خیلی چیزا تنگ شده .

دستم را توی دستش گرفت و زیر سایه سار نگاه های ملاطفت آمیزش لبخندزنان گفت

–از همه بیشتر واسه تو دخترقشنگم،آنیتا !

رمان بازار
romanbazar.ir

/۱۴#



/#۱۵



اسمم را با یک لهجه ی غمگنانه صدا زد و بعد آرام بر پشت دستم نواخت دلم از مهربانی اش لرزیده بود .لبخندمان داشت در امتداد هم کشیده می شد که آرش حسودانه گفت

–پس من چی باباخان ؟

باباخان در خوبی و مهرورزی اهل خساست نبود .دست دیگرش را به سمت او دراز کرد .نگاهش پر از برق محبت بود و لحنش بوی عطوفتی خالصانه می داد

–تو هم که جای خود داری پسر! یه خاندان بزرگمهر است و یه تو .

او بی مهر و وفایی مان را به رخمان نکشید و گله نکرد که چرا این همه وقت از یادش غافل بودیم و زودتر از این ها نرفتیم دیدنش .باباخان شرایطمان را به درستی درک می کرد و مطمئن بود اگر امکانش بود خیلی پیش تر به دیدنش می آمدیم .ما هم به رویمان نیاوردیم که چقدر طی این مدت تکیده و رنجور و کمی هم کم هوش و حواس شده . بعضی

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزها را باهم قاطی می کرد و یادش می رفت که مثلا چنددقیقه پیش داشتیم راجع به چی حرف می زدیم .یادش می رفت بابا زندان است و ما همه چیزمان را از دست داده ایم و من مجبور شده ام مدتی را پیش خاله دلارامم زندگی کنم . و هربار باز خودش یادش می افتاد که چه بر سرمان آمده ! من و آرش قلبا نگران این فراموشی های مقطعی بودیم و از ترس زایل شدن حافظه‌اش دلمان ریخته بود به هم . اما دلواپسی‌مان را بروز نمی‌دادیم .

–زندگی از این بالا و پایین ها زیاد داره . هیچ وقت ناامید نشین .همه اون روزای خوب دوباره برمی گرده .اگه منتظرش باشین .

از رفتنمان به کیش چیزی بهش نگفتیم .می ترسیدیم پیرمرد غصه اش شود و بعد حواس پرتی هایش شدت و شتاب بیشتری بگیرد .معلوم نبود کی دیگر همدیگر را می دیدیم و من از حالا داشت غصه ام می شد .وقتی گونه اش را بوسیدم و گفتم

–یه روزمیایم سراغتون و شما رو با خودمون از این جا می بریم که بازم با هم زیریه سقف زندگی کنیم .

انگار که داشتم برایش از یک رویای محال می گفتم .از یک آرزوی دور و دراز که رسیدن به آن ممکن نبود ! اما توی ذوقمان نزد و نگفت

–من که چشمم آب نمی خوره .

لبخند خوش خوشانه ای روی لب هایش نشست .انگار ترجیح می داد این رویای شیرین را باور کند و برای خودش ادامه بدهد .برای لحظاتی انگار حضورمان را در کنار خودش به دست فراموشی سپرد و در حالی که نگاه پراز حسرتش به نقطه ای در آن سوی پنجره ی اتاقش مات مانده بود با خودش زیر لب زمزمه کرد

" چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند ! "

ظهر که شد با آرش به یک ساندویچی رفتیم . روبه روی هم نشستیم و ضمن سق زدن به چیزبرگرمان داشتیم راجع به باباخان حرف می زدیم که خاله دلی برای شونصدمین بار با همراه آرش تماس گرفت .اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانستم این پیگیری و سماجتش را پای دلسوزی و نگرانی اش بگذارم.

او بیشتر از این ناراحت بود که لقمه‌ی حاضروآماده و بی‌نوایی مثل مرا برای پسر نکبتش از دست رفته می‌دید .

آرش لقمه ی توی دهانش را به زور بلعید و بعد با اشاره ی موافقت‌آمیز من تماس را برقرار کرد . بهش گفت که من پیش او هستم و دیگر قصد برگشتن به خانه ی کسی را ندارم .خاله دلارام کمی گریه کرد .کمی ناله زد .کمی تهدید کرد و در آخر که به کلی از بازگشت من مایوس شده بود با لحن تند و تیزی آرش را به باد نکوهش گرفت .

/۱۵#



/#۱۶



–تو از پس خودت هم برنمیای ! نمی تونی تنبونت رو بکشی بالا .نزدیک به یک ساله که بابات افتاده زندون .تو چه غلطی کردی؟ هوم ؟ تونستی واسه خودت کار پیدا کنی ؟ دانشگاهت رو تموم کردی ؟ شنیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

یه روز خونه این رفیقتی یه روز سربار اون رفیقت ! حالا می خوای آنیتا رو هم مثل خودت دربه در کنی .آره ؟ اون این جا زندگی راحتی داشت .جاش رو سر ما بود اما حالا چی ؟ کجا رو داره بره ؟ نمی خوای که دستش رو بگیری ببریش خونه ی مردم ؟ اگه داداش تنیش بودی دلت براش می سوخت و می ذاشتی زندگیش رو بکنه .ولی خب ! حیف که نیستی و معلومه که خیر و خوشیش رو نمی خوای ! به خدا اگه بلایی سر دخترخواهرم بیاد هرجای دنیا باشی پیدات می کنم و به حسابت می رسم آرش .

آرش که حتی بیشتر از من روی این کلمه‌ی "ناتنی" حساس بود از خشم و عصبانیت تا بناگوش سرخ شده بود .اما از روی متانت چیزی نگفت .هیچ وقت عادت نداشت جواب اهانت هاشان را بدهد که بعد از ورشکستگی بابا و ازهم فروپاشی خانواده شدت و قوت بیشتری گرفته بود .همیشه صبور و خویشتن دار بود و درمقابل نامهربانی هایی که از اقوام مادری ام می دید کوتاه می آمد و درشتی نمی کرد.حالا هم داشت به رغم ناراحتی و دلخوری اش با کمال ادب و احترام جوابش را می داد

–نگران نباشید خاله دلارام ! من مراقبشم .شده شب و روز کار کنم نمی ذارم به آنی سخت بگذره .

خاله دلی انگار فقط جمله ی اولش را شنیده بود و می خواست به تلافی این رکبی که از ما خورده جوری بزند توی ذوقش که دلش خنک شود و به بقیه ی حرف هایش اعتنایی نکرد

–من خاله ی تو نیستم .

لحنش بوی کینه و عداوت می داد و نمی دانم تا کجای دل آرش را سوزانده بود که با چهره ای درهم شکسته سرش را پایین انداخت و مغمومانه رفت توی خودش .من که طاقت دیدن ناراحتی اش را نداشتم و دلم از مظلومیتش سوخته بود گوشی را از دستش قاپیدم و قبل از این که مجالی به خاله دلی بدهم با لحنی جانبدارانه وگزنده تندتند گفتم

–کی گفته من از بودن تو خونه ی شما راضی ام ؟ من دربه دری رو به سربار بودن ترجیح می دم . برادر تنی یا ناتنی برام فرقی نمی کنه .من

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری به طرز فکر بی خود شما ندارم .از امروز آرش هم بابامه هم داداشمه هم همه کسم ! به هیچ کسی هم اجازه نمی دم بهش توهین کنه .

و برای این که آب پاکی را ریخته باشم دستش با تمام خشم و انزجارم غریدم

- لطفا خاله ی منم دیگه نباش ! خداحافظ.

و بی اعتنا به این که داشت با التماس صدام می زد که به حرف های او هم گوش بدهم تماس را قطع کردم . از آرش خواستم موبایلش را فعلا خاموش کند که بقیه فامیل صف نکشن پشت خطش !

–تا پامون نرسید جزیزه بذار گوشیت خاموش باشه تا دیگه کسی نره رو اعصابمون .اصلا باید بعدش خطمون رو عوض کنیم .

در نگاه آرش تحسین و قدرشناسی توامان موج می زد .هنوز تحت تاثیر جدیت و صلابت حرف هایی بود که پشت خط توی گوش خاله دلی فرو کردم .

–پس تصمیم قطعیت رو واسه اومدن با من گرفتی ؟

درحالی که داشتم به ساندویچم سس تند می زدم با تکان سر گفتم

_آره .هرجا بگی میام باهات !

/۱۶#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۷

و مستقیم زل زدم توی چشمانش

-چون بهت ایمان دارم و می دونم صلاح منو می خوای !

و این جمله ای بود که مطمئنا هربرادری دلش می خواست از زبان خواهرخودش می شنید .چشمانش شروع کرد به درخشیدن .نمی توانست جلوی کش آمدن لب هایش را بگیرد. بعد پی حرفم رفت و گوشی را خاموش کرد .

بعد از این که ساندویچ هامان را خوردیم به خانه ی رضا برگشتیم که وسایلمان را جمع و جور کنیم .آرش وقتی داشت از چای کهنه و از دهن افتاده ی توی فلاسک برای خودش لیوانی می ریخت گفت

–باید گوشیم رو روشن کنم یه زنگ به مهراب بزنم .اون هنوز نمی دونه قراره تو هم با من بیای . یعنی گفتم تا لحظه ی آخر که هنوز ازتصمیمت مطمئن نشدم چیزی بهش نگم .

وقتی داشتم از توی ساکم مسواک و خمیردندانم را برمی داشتم شانه ای زدم بالا .یعنی که خود دانی .می خوای بگو .می خوای نگو .آرش با چشمانش مرا تا پای در دنبال کرد و همزمان با خروجم گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و تا وقتی که به اتاق برگشتم هنوز داشت با تلفن حرف می زد .

رفته بود پشت پنجره و من هرچقدر گوش تیز کردم چیزی از حرف هایش نشنیدم .مسواک و خمیردندان را توی ساکم برگرداندم و یک گوشه به انتظار نشستم .خسته و کلافه بودم و آرزو می‌کردم هرچه زودتر از این بلاتکلیفی خارج شویم .دلم ذره ای ثبات و آرامش می خواست .و نمی دانستم می شود آن را توی جزیره ی کیش پیدا کرد یا نه ؟ قبلن ها سالی یکی دوبار می رفتیم کیش و اغلب توی پاییز و زمستان که آلودگی هوا مدارس را به تعطیلی می کشاند . بابا گاهی همراهی مان می کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی هم مشغله اش اجازه نمی داد و من و آرش و باباخان بدون همراهی او بار سفر می بستیم .

آخرین بار عید دوسال پیش بود .که تعطیلات نوروزی مان را به اتفاق درجزیره گذراندیم .و چقدر هم بهمان خوش گذشته بود ! اما حالا قضیه فرق می کرد .ما به قصد سفر یا گذراندن تعطیلات نمی رفتیم .رفتنمان از سر اجبار بود و تقدیر! همه چیز مبهم بود و نمی دانستیم که توی جزیره چه چیزی در انتظار ماست .رفتنمان دست خودمان بود و برگشتنمان با خدا .

شاید بخش زیادی از بیم و امیدهایم به رویارویی ام با شاهکار مربوط می شد و حس ترس درونی که از او داشتم و بیشتر از طرز نگاه سهمناکش ! یک جور یاغی گری و توحشی عجیب توی چشمانش بود که بی‌خودی ترس به جان آدم می‌ریخت .ده سالی می شد که ندیده بودمش و نمی دانم هنوز همان خلق و خوی خاصش را داشت یا نه ؟ آرش که تلفن را قطع کرد مشکوکانه پرسیدم

–این همه وقت چی به هم می گفتین ؟

با خونسردی گفت

–هیچی !

و سعی کرد لبخند بزند .اما فقط ادایش را درآورده بود و من فهمیدم قصد توضیح دادن به مرا ندارد .ابرویی بالا انداختم و با چشمانی باریک و تنگ شده نگاهش کردم .

-حتما مخالف اومدن من بود و تو داشتی یه ساعت راضیش می کردی !

شاید نشنیده گرفتن حرف هایم برایش راحت تر از دروغ گفتن به من بود که مسیر گفتگو را به سمت دیگری کشاند

-بهتره هردومون یه چرت بزنیم .بلیت ها رو اینترنتی اوکی کردم .سه ساعت قبل پرواز راه می افتیم بریم فرودگاه .

و بالشی کنار شوفاژ انداخت و سریع دراز کشید .معلوم بود که اصلا دلش نمی خواست سر این موضوع با هم یک بحث فرسایشی راه

رمان بازار
romanbazar.ir

بیندازیم. اما من جواب خودم را گرفته بودم و از حالا می‌دانستم نباید منتظر استقبال گرمی از طرف شاهکار باشم!

فردا هم انشالله پارت داریم

/۱۷#

👍👍👍

/#۱۸

👍👍👍👍

داشتم به زور سویشرتم را توی ساکم جا می کردم که آرش با چمدانش از راه رسید .وقتی داشت بطری آب معدنی را باز می کرد و نگاهش به جمعیت توی سالن بود گفت

–دمای هوا در حال حاضر بیست و سه درجه است ! از رطوبش هم که نگم برات !

رمان بازار
romanbazar.ir

شال بنفشم را باز کردم و درحال مرتب کردن موهایم که فرفری هاشان حالت طبیعی و زیبای خود را از دست داده بود با غرغرگفتم

-موهام هنوز از راه نرسیده وز شدن .لعنتی !

چند قلپ از آب را سر کشید و یک نگاه به موهایم انداخت

–حرص نخور .موهات همه جوره قشنگه ! یه کم که بمونیم این جا به آب و هواش عادت می کنیم .

عادت می کنیم ! دلم نمی خواست هیچ وقت این جمله را بشنوم اما تازگی ها زیاد به گوشم می خورد و به من حس اجبار و ناچاری می داد .یکی از ظلم هایی که آدم ناخواسته درحق خودش می کرد همین عادت کردن به شرایط بد و نادلخواهش بود .که من هم کم کم داشتم یاد می گرفتم با شرایطم چطور کنار بیایم و آن را خواهی نخواهی بپذیرم .

کوله پشتی ام را انداختم روی دوشم .با دست بطری آب معدنی اش را که بهم تعارف زده بود رد کردم و از روی صندلی بلند شدم .

- خب بریم ؟

او هم با تکان سر اعلام آمادگی کرد .کنار درب خروج فرستاده و استقبال کنندگان هتل های معروف جزیره درحالی که هرکدام اسم هتل مربوطه را روی کاغذ یا تابلوی کوچکی نوشته و بالای سرشان گرفته بودند انتظار مسافران خود را می کشیدند .و من ناخواسته و از سر عادت داشتم درمیان آن ها دنبال اسم هتلی می گشتم که از قبل رزرو کرده ایم که ناگهان یادم افتاد هیچ هتلی درکار نیست .وقتی داشتیم از کنارشان می گذشتیم همراه با لبخند حسرت آمیزی گفتم

–کاش مثل همیشه می شد بریم هتل !

آرش صدای مرا نشنید چون همان لحظه گوشی اش زنگ خورد و من از مکالمه اش فهمیدم دارد با شاهکار حرف می زند .وقتی با او خداحافظی کرد ما دیگر از سالن خارج شده بودیم .نسیم ملایمی درحال وزیدن بود و موجی از هوای گرم و شرجی و بوی شور دریا به استقبالمان آمده بود. رطوبت شدید هوا از همان لحظه ی خروج به تنمان چسبید و ولمان نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی صف تاکسی فرودگاه ایستادیم .

آرش گوشی را توی جیب شلوارش فرو کرد و نگاهی به تاکسی های کمری و ون های تویوتا و هیوندا که لحظه به لحظه پر و خالی می شدند انداخت .چیزی نمانده بود تا نوبتمان بشود

–مهراب بود .آدرس خونه اش رو داد .

من بی تفاوت و سرسری گفتم

–آها !

و حواسم رفت پیش دختربچه ای که موهاش را خرگوشی بسته بود و تاپ و شلوارک صورتی تنش بود و با قیافه ای عبوس و بدعنق داشت به مامان و باباش غر می زد و می گفت که دوستشان ندارد چون اسباب بازی مورد علاقه اش را برایش نخریده اند ! یادم به خودم افتاد که همیشه دم فرودگاه به خاطرم می آمد که از لیست خریدم چیزی از قلم افتاده .دخترک و بابا و مامانش که وارد سالن فرودگاه شدند نوبت به ما رسید .

آرش ساک و چمدان را صندوق عقب جا داد .به راننده گفت

-صدف خیابان غزالی ...پلاک چهارصد و چهل و دو لطفا !

#۱۸/



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۹

و کنارم نشست . برخلاف سفرهای قبلی هیچ کدام از ما هیجان زده نبود و شور وذوق سفر نداشت . انگار نه انگار که توی جزیره ی زیبای کیش هستیم ! من سرم را به شیشه ی تاکسی چسبانده بودم و با حالتی از خستگی و خمودگی به شب زیبا و سحرانگیز جزیره نگاه می کردم .به چراغانی ها و تابلوهای بزرگ و ماشین های لوکسی که از کنارمان رد می شدند .برج های نیمه کاره ای که دوسال پیش دیده بودیم حالا به پایان کار خود رسیده و غرق در شکوه و عظمت خود بودند .صدای بی سیم تاکسی که تند تند قطع و وصل می شد روی مخمان بود . به نزدیکی های آدرس مورد نظرمان که رسیدیم آرش صدام زد

–آنی ؟

برای این که یک وقت خیال نکند درهمین مسیر کوتاه خوابم برده سرم را از روی شیشه برداشتم وپرسان نگاهش کردم

–بله ؟

-قبل از این که برسیم می خوام در مورد مهراب یه چیزی بهت بگم .

تا می گفت مهراب بی خودی دچار استرس می شدم و تن و بدنم می‌لرزید .

–چی مثلا ؟

.کمی معذب و معذور نشان می داد .انگار داشت حرف هایش را که تا تک زبانش آمده بود با خودش مزه مزه می کرد و نمی دانست چطور باید موضوع مورد نظرش را مطرح کند .

-مهراب پسر خیلی خوبیه ..فقط ...فقط ...یه کم اخلاقش تنده !

وقتی گفت اخلاقش یه کم تنده لب هایش حالتی از پوزخند به خودش گرفت .انگار که کار از یک کم گذشته بود و باید می گفت خیلی !

رمان بازار
romanbazar.ir

–منظورت اینه که اخلاقش سگیه ؟

و نیشخندزنان سرتکان دادم که یعنی فهمیدم .آرش با همان لحن جسته و گریخته ای که داشت ادامه داد

–یه کمی هم زودجوش و بددهنه !

با چشمانی باریک و بینی پرچین شده نگاهش کردم که ناخشنودی ام را تمام و کمال به رخش بکشم .توی ذهنم داشتم با خودم مرور می کردم

" خب مثل اینکه با یه آدم ناجور طرفیم که هم سگ اخلاقه و هم عصبی و بددهن ! خدایا بهم صبر بده ."

اما کمی بعد فهمیدم که این تمامش نیست . آرش انگار می خواست ذره ذره از این هم ناامیدترم کند .پیش خودش چی فکر کرده ؟ نکند جدی با یک هیولا طرفم ؟

" ای خدا ! میشه همین حالا برم گردونی ؟ "

آرش رو به قیافه ی مات و مبهوت من لبخند نصفه نیمه ای زد و بعد در یک اقدام انتحاری از مجمومه عیوب خاص شاهکار عیب دیگری را برایم رو کرد .

–فحش زیاد می ده .یعنی حرف های معمولیشم فحشه .دست خودش نیست ! زبونش این جوری بار اومده ...

مکثی کرد و بعد زبانش را روی لب هایش کشید

-شاید برات تحملش سخت باشه .

شانه ای انداخت بالا

-حق داری ! خب تو عادت به این نوع رفتارها نداری ...منم با این که یه پسرم و خیلی بیشتر از تو تو اجتماع بودم و حتی با بدتر از مهراب هم نشست و برخاست داشتم خیلی برام راحت نیست کنار اومدن باهاش... اما با توجه به شناختی که ازش دارم می دونم درحضور تو حتما خیلی چیزها رو مراعات می کنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و دستی روی موهای خودش کشید

/۱۹#

/#۲۰

-یعنی امیدوارم .

دست ها را به سینه زدم و با لحن شاکی و غیظ آلودی گفتم

–پس بگو واسه خودش واقعا شاهکاریه !

–از من به تو نصیحت آنی ! سعی کن هیچ وقت به این اسم صداش نکنی !

از لحن کم و بیش هشدارگونه اش خوشم نیامده بود .اما دلم نمی خواست فکر کند که با او سرلجبازی دارم .همان لحظه تاکسی مقابل یک خانه ی قدیمی ویلایی دوطبقه ایستاد و صدای من با صدای راننده درآمیخت .

–باشه ! سعی می کنم .اما قول نمی دم .

–بفرمایید پلاک چهارصد و چهل و دو .

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین پیاده شدیم و ساک و چمدانمان را برداشتیم . نگاهم از روی گل های کاغذی بنفش روی دیوار گذشت و دور درخت انجیر معابد چرخی زد و از درخت نخل وسط حیاط بالا رفت و به بنای فرسوده و کلنگی ساختمان خیره ماند .توی پارکینگ یک شورلت دست دوم قرمز رنگ به چشم می خورد که آرش احتمال می داد واسه همسایه باشد .بچه ها آن وقت شب داشتند دوچرخه سواری می کردند و صدای داد و قالشان تمام کوچه را برداشته بود.آرش به چراغ های روشن طبقه ی بالا اشاره کرد

–خونه ی مهراب طبقه ی بالاست .

و پله های بیرونی ساختمان را نشانم داد که دیواره هایش با انبوهی از پیچک پوشانده شده بود .

–باید از اون پله ها بریم بالا .

ساک و چمدان را برداشت . من خودخوری کردم و بهش نگفتم که چقدر برای رویارویی با شاهکار دلهره دارم ! هیولایی که او پیشاپیش بهم معرفی کرده بود.

و من از همان دم بدشانسی آوردم و همین که پایم به اولین پله رسید صدای جیغ بنفشم به هوا بلند شد .آرش از پشت سرم هول و نگران پرسید

–چی شده ؟

با رنگ و رویی پریده و حالتی از چندش و اکراه یک دستم را روی قلبم گذاشتم که از ترس داشت تند می‌کوبید و با دست دیگرم به جایی درمیان انبوه پیچک های روی دیوار اشاره کردم و بریده بریده گفتم

–ما ...مارمولک ...یه مارمولک ...از رو پام رد شد ...همین حالا ...

و از تصور آن لحظه که حرکت فرّار مارمولک را روی پاهای خودم حس کرده بودم دلم می خواست دوباره جیغ بکشم .آب دهانم را قورت دادم و رویم را به آرش کردم که با تاثر و دلسوزی داشت نگاهم می کرد و درعجب بودم از این که چرا چیزی نمی گفت .انگار نه انگار که

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر ترسیده ام! هنوز نگاه من و آرش خیره به هم بود که صدای خشنی از بالا نهیب زنان گفت

–بیا بالا ترسوندیم! کورکودیل که ندیدی آژیر می کشی و این جوری ریق زدی به خودت ! اینجا مارمولک جزء حیوون خونگی حساب می شه !

من و آرش هردو به طرف صدا برگشتیم .جوانی با رکابی مشکی و شلوار راحتی ایستاده بود بالای پله ها و داشت با حالتی از تمسخر و تحقیر نگاهم می کرد .جوری که من از ترسیدنم خجالت کشیدم .قدی بلند و ورزیده داشت با عضلاتی برآمده .موهای صاف و کوتاهش را رو به بالا زده بود .اگر چشمان وحشی تیله ای و نافذش نبود ممکن نبود او را با آن پوست برنزه و صورت استخوانی و زاویه دار و گونه های برجسته اش بشناسم .شاهکار بود ! خدای من چقدر عوض شده ! چنان تحت تاثیر جذبه ی سهمناک او قرار گرفته بودم که همان لحظه به خودم با لحن هشدارگونه ی آرش یادآوری کردم که

" از من به تو نصیحت آنی ! سعی کن هیچ وقت به این اسم صداش نکنی ! "

بچه‌ها همون‌جور که فهمیدین آقا مهراب یا همون شاهکارمون! قراره یه کم بی ادب تشریف داشته باشه .پیشاپیش از محضرعزیزتون به خاطر خلق همچه شخصیت گستاخ و بی‌نزاکتی عذر می‌خوام ! 🙏😅

هفته ای #پانزده پارت تکمیل شد ✅

+ ۲ پارت #هدیه

/۲۰#

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍

/#۲۱

👍👍👍👍

زیر نگاه های نه چندان گرم و مهمان نوازانه اش از پله ها رفتیم بالا .او و آرش به جای دست دادن مشت هاشان را به هم زدند و بعد همدیگر را درآغوش کشیدند .محبتشان نسبت به هم هنوز برادرانه نشان می داد .همان قدر که من با او غریبگی می کردم برخورد آرش با او صمیمی و دوستانه بود .

از آرش یک سر و گردن بلندتر بود و در همان حال که داشت با دستش آرام بر پشتش می زد با نگاه یخی اش سرتاپایم را برانداز کرد .من با نفسی حبس مانده حالت معذبی به خود گرفته بودم و دستی روی شالم کشیدم " یه بار دیگه بخواد این جوری نگام کنه دیگه ازم چیزی باقی نمی مونه . " ناگهان با لحن زمختی گفت

–قبلا خیلی فنچول بودی ! الان واسه خودت پاناسونیک شدی !

چی ؟ درست شنیده بودم ؟ گفته بود واسه خودم پاناسونیک شده ام !؟ پاناسونیک !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم به نشان تعجب بالا پرید و گنگ و هنگ که نگاهش کردم فهمید از درک این جمله‌ی عجیب و غریب عاجز مانده ام . نیشخندزنان گفت

–تو هم که دوزاریت آنتن نمی ده .

واقعا نمی دانم این اصطلاحات مضحک و شگفت‌انگیز را از کجای خودش درمی آورد ؟ اصلا چرا مثل آدمیزاد حرف نمی زد ؟ راحت تر نبود ؟ بعدها فهمیدم " پاناسونیک شده ای " یعنی دخترناز و خوش اندامی شده ای ! و نمی فهمیدم چرا حالا پاناسونیک ؟ چرا مثلا سونی یا سامسونگ نه ؟ یا مثلا ال جی!؟

با گفتن

–خیلی خب بسه .عنشو درنیاریم دیگه .بریم تو .

آرش را از خودش جدا کرد و بدون این که اعتنایی به من و قیافه ی عبوس و درهمم بکند یا برایش مهم باشد که چقدر از شنیدن جمله ی بی ادبانه اش جاخورده ام در خانه را باز کرد و به ما بفرما زد .آرش خود را کنار کشید تا اول من بروم تو .از زیرسایه ی سنگین نگاهش به سختی رد شدم وهمین که پا به داخل خانه گذاشتم یک سگ سیاه و قهوه ای با جثه ی نسبتا بزرگ واق واق کنان به استقبالم آمد و پرید سمت من تا برای دومین بار ناخواسته صدای جیغم از ترس به هوا بلند شود . سگ که از نژاد ژرمن شپرد بود روی پاهای عقبش ایستاده و درحالی که دم تکان می داد و زبانش را انداخته بود بیرون دست هایش را تا روی سینه ام کشیده بود بالا و من هرلحظه منتظر بودم تا پنجه های تیزش را توی سینه ام فرو کند یا تکه ای از گوشت تنم لای دندان های تیزش بیفتد .نمی دانم از جانم چه می خواست سگ بی پدر ! از من که بی خبر از وجود سگی به این سگی! توی خانه ، تازه از گرد راه رسیده بودم ! بی دل و جرات سرجایم مانده بودم و جیغ می کشیدم و با التماس می خواستم که مرا از دست آن سگ نجات بدهند .

آرش ساک و چمدان را گذاشت زمین و رو به او که با خونسردی داشت این صحنه را تماشا می کرد وعین خیالش هم نبود نهیب زنان گفت

–ردش کن بره مهراب ! آنی از سگ می ترسه .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم دلش به حالم سوخت یا چی به هرحال از سر ترحم با پا از من دورش کرد .

/۲۱#

👍👍👍

/#۲۲

👍👍👍👍

-هی برو کنار پسر ! زشته ! همه که نباید بفهمن چقدر تو کفی!

انگار که داشت باسگش شوخی زشتی می‌کرد!

آرش یک نگاه به قیافه ی زردنبو و کپ کرده ی من کرد و با دلسوزی گفت

– نترس عزیزم ؟ سگ خونگیه ! اگه می خواست کاری کنه مهراب به حسابش می رسید

من که هنوز قلبم آرام نگرفته بود یک نگاه بی اعتمادانه به شاهکارو سگش که هنوز داشت رو به من له له می زد و واق واق می کرد انداختم و با غیظی در آمده زیر لب غریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

–مرده شور هردوتاشون رو ببرن .

آرش از ترس این که مبادا شاهکار صدایم را شنیده باشد نگاهی به او انداخت که داشت هنوز بر سر و کله ی سگ غرغرویش دست می کشید و به آرامش دعوتش می کرد .

-مثل این که ازت خوشش اومده .

و نگاه تخس و پرتمسخری روانه ام کرد .انگار تنها چیزی که توی این دنیا کم داشتم این بود که سگی از من خوشش بیاید! پشت چشم نازک کنان رویم را از او برگرداندم و همان لحظه شنیدم که گفت

-بیاین شما رو به هم معرفی کنم .

و با سگش آمد جلوی من ایستاد .انگار که داشت مرا به یک آدم متشخص معرفی می کرد .واقعا مسخره بود! نبود؟

–راکی آنی !

و با اشاره به من

–آنی راکی !

و من کم مانده بود از عصبانیت دیوانه شوم .قیافه ی راکی اما طوری بود که انگار از این آشنایی خوشوقت بود و داشت با مهرو محبتی سگی به من لبخند می زد . شاهکار یکی از دستهای سگش را بلند کرد و به سمت من گرفت

–نمی خوای باهاش دست بدی ؟

انگار که داشت دستم می انداخت .ترس و اکراه را توی چشمان من می دید و باز از رو نمی رفت .به او و سگش چشم غره ای رفتم و بعد دست هایم را دزدیدم و پشت سرم قایم کردم . لحن به شدت مخالف و قاطعانه بود

–نخیر !

فقط او بود که می‌توانست حتی با یک من اخم و تخم و با لب‌های بسته به ریش آدم بخندد!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش با نیشی باز گفت

–من و راکی هم که قبلا تو اسکایپ با هم آشنا شدیم .

وعمدا نگاه متعجب و پرسرزنش مرا به خودش نادیده گرفت .اوه که این طور ! پس از قبل این را می دانست .نمی دانم پس چرا از راکی چیزی به من نگفته بود ؟ لابد می ترسید از این که وقتی بفهمم قرار است با یک سگ همخانه شوم از آمدن به کیش منصرف خواهم شد.

خانه خیلی مرتب و تر و تمیز نبود .یعنی باید بگویم افتضاح و مایه ی شرمندگی بود .هیچی انگار درجای خودش قرار نداشت .شلختگی از در و دیوارش می بارید .نمی دانم اگر منتظر آمدن ما نبود قرار بود خانه چقدر به هم ریخته باشد؟ نگاهم از روی رخت و لباسهای

/۲۲#

/#۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir

پخش و پلا شده ی روی مبل‌ها که از کثیفی معلوم نبود سفیدند یا کرم و فنجان های پر لک و پیس و نیمه خورده ی چای و نسکافه که روی این میز و آن میز به حال خود رها شده بودند گذشت و روی گل های چرک پرده و قالی مکثی کرد و بعد صاف افتاد توی نگاه نافذش که بدتر از راکی ازش می ترسیدم .چشمانش هم انگار سگ داشت و می خواست پاچه ی آدم را بگیرد و تکه پاره اش کند .

–می تونید این جا رو خونه ی خودتون بدونید ...

و با طعنه ای زهرناک ادامه داد

–البته به پای خونه ی سابقتون نمی رسه.

و رویش را به آرش کرد

–تا شما لباس هاتون رو عوض کنین زنگ می زنم برامون پیتزا بیارن .

آرش لابد از سر کنجکاوی پرسیده بود

–از همون پیتزایی خودتون ؟

وقتی داشت با تلفن خانه شماره ی مورد نظرش را می گرفت با بی خیالی گفت

–نه .دیگه اون جا کار نمی کنم .

و بدون این که کسی ازش توضیح بخواهد ادامه داد

-با یکی از مشتری ها دعوام شد و بعدشم اخراج شدم .

و چه با افتخار هم این را گفته بود .انگار که "شاهکار" کرده بود و داشت پزش را به ما می داد .همزمان که منتظر وصل شدن تماسش بود نگاهمان با هم تلاقی کرد .من تندی از او روی برگرداندم و همان طور که حواسم به راکی بود مبادا باز به سرش بزند که بهم حمله کند از آرش که نمی دانم داشت توی چمدانش دنبال چی می گشت پرسیدم

–دستشویی کجاست ؟

آرش یک نگاه معنی دار به شاهکار انداخت و او هم درحین این که داشت بدون نظرجویی از ما سه تا پیتزای پپرونی سفارش می داد با

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش به انتهای راهرو اشاره کرد .انگار داشت از همان لحظه با زبان بی زبانی به ما تفهیم می کرد که توی این خانه حرف حرف من است و اگر مثلا پیتزا پپرونی فِوُریت(موردعلاقه) شما نیست خب به جهنم که نیست !

دستشویی نسبتا تمیز بود .هرچند که انگار بوی گوگرد می داد اما بازم قابل تحمل بود . یک نگاه به قیافه ی خسته و بی حوصله ام توی آینه کردم و از خودم پرسیدم

–از همین حالا از اومدنت پشیمونی نه ؟ اصلا چی شد که عقل خودت رو دادی دست آرش و سر از این جا درآوردی ؟ هوم! چطور می خوای خودش و سگش رو با هم تحمل کنی آنی ؟

با تمام حرصم یک مشت دیگر از آب را به صورتم پاشیدم و زیر لب با خودم زمزمه کردم

–چاره ای نیست ! باید با این وضع کنار بیام .باید !

لب هایم داشت می لرزید و غم‌هایم باز ابر شده بود و می‌خواست که از چشمانم ببارند .به زور خودم را از مرز

/۲۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۴

گریه برگرداندم و به خودم با تلقینی زوری گفتم

-تو نباید گریه کنی آنیتا ! تو دختر ضعیفی نیستی ! شاید اینجا اون قدرام که تو فکر می کنی بد نباشه .هرچی باشه از خونه ی خاله دلی که بهتره .نیست ؟ شاهکار هرچی هم که نفرت انگیز باشه تحمل کردنش راحت تر از پیمانِ .یعنی امیدوارم که این طور باشه . و سگش راکی!اوه! خب! مجبورم یه راهی واسه کنار اومدن با اونم پیدا کنم! چه میشه کرد! به این زندگی سگی خوش اومدی آنی!

از دستشویی که بیرون آمدم با اعلام خستگی گفتم که قصد خوابیدن دارم.آرش با یک نگاه به قیافه ی زار و درب و داغانم فهمید چقدر انرژی ام افتاده و به استراحت نیاز دارم .برای همین اصراری برای بیداری و همراهی با خودشان برای صرف شام نکرد .

–باشه برو بخواب !

شاهکار داشت از روی کاناپه با تعجب نگاهم می‌کرد . راکی کنارش لم داده بود و پوزه اش را چسبانده بود روی زانوش .همان طور که داشت دستی نوازشگرانه روی سرش می کشید محض یادآوری گفت

–الان پیتزا می رسه .

انگار همین را هم خیلی زورش آمده بود بگوید.

من هم با اکراه در جوابش گفتم

–تو هواپیما یه چیزی خوردم و الان واقعا اشتهایی ندارم .

و بعد از مکثی کوتاه

–ممنون می شم بهم بگین کجا می تونم بخوابم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طرز نگاهش خواه ناخواه به آدم حس ضعف و بی چارگی می داد .نفسم بیشتر گرفت وقتی که ریشخندزنان گفت

–چقدر آبگوشت به بالا حرف می زنی!

و با رویی ترش کرده راکی را کنار زد و از جاش بلند شد که حتما جایی واسه خواب برایم مهیا کند .آرش که هنوز لباسش را عوض نکرده بود و انگار از دایرة المعارف زبان خاص برادرش یک چیزهایی سردرمی آورد رو به قیافه‌ی مبهوت من با خنده گفت

–آبگوشت به بالا یعنی سطح بالا .

آبگوشت به بالا ...یادم می ماند ...یادم می ماند ...اح لعنتی ! با این طرز حرف زدنش !

آرش به جانبداری از من گفت

–آنی پیتزا پپرونی دوست نداره .واسه همین قید شام رو زده و می خواد بره بخوابه .

انگار داشت زیرپوستی بهش تفهیم می کرد که بد نبود سلیقه ی ما را هم برای سفارش غذایمان می پرسیدی .شاهکار اما یک جوری سرد و خنثی نگاهش کرد که یعنی "به پشم راکی جانم(شما چیزدیگری بخوانید) که آنی پیتزا پپرونی دوست نداره !"

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۴ پارت)

#۲۴

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۵

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

خانه دوخوابه بود و گفت که می تواند یک خوابش را دراختیار من بگذارد .البته رفتارش مطلقا جوری نبود که به آدم حس منت دست بدهد اما وقتی بی هوا وبی فکر پرسیدم

–پس آرش کجا بخوابه ؟

یک نگاه مکش مرگ ما تقدیمم کرد و گفت

-توقع که نداری من برم تو هال بخوابم ؟

فهمیدم این لطفش را نباید دست کم بگیرم و زیاده خواهی موقوف !چرا که او مثل آرش آدم صبور و خویشتن داری نبود و به وقتش می توانست کاری کند که خودت را سربار و مدیونش حس کنی . گفت توی کمد دیواری ملافه و بالش و پتوی بهاری هست و می توانم هرکدام را می خواهم بردارم .و تاکید کرد که تمیز و دست نخورده اند .

- البته صاحبخونه این جوری گفته منم دارم به تو می گم . راست و دروغشم گردن خودش

دست کم می شد به خاطر صداقتش ممنونش باشم .اتاق شلوغ و به هم ریخته بود .دست ها را به سینه زدم و یک نگاه به زوایای اتاق انداختم و فکر کردم

" پس خونه رو مبله اجاره کرده ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

کنج دیوار چند کارتن که معلوم نبود چه خرت و پرت هایی داخلشان است روی هم چیده شده بود و یک میز کوچک و تاشوی پینگ پنگ و یک میز فوتبال دستی پایه دار هم به چشم می خورد که گفته بود خودش آن ها را ساخته .شاهکار نابغه ی چوب بود .این را بعدها فهمیدم . حتی از کوچک ترین ضایعات چوبی هم می‌توانست آثار بی‌نظیری خلق کند .چند نوع دستگاه فرزچوب داشت و می توانست با آن ها توی خانه مجسمه های چوبی زیبایی بسازد و یا هرچیزی که مربوط به صنایع دستی می شد .

برایش فرق نمی کرد مجسمه ی انسان باشد یا حیوان یا گل و اشیاء یا وسایل تزئینی و تابلو .فقط کافی بود به فکرش بیفتد و اراده کند .بعد با چوب چنان جادوگری می کرد که دهان ها از هنر و خلاقیتش باز می ماند . آرش می گفت او دلش می خواست مهندس چوب شود اما شرایط برای تحصیلش فراهم نبود .تا آن جایی که من یادم است شرایط همیشه برایش سخت بود ! ولی با این حال محدودیت ها دست و بالش را نبسته بود . بی آن که جایی یا پیش کسی آموزشی دیده باشد فی البداهه برای دل خودش کار می کرد و به تولیدات دست ساز چوبی اش که حاصل ذوق و هنرخاصش بود عشق می ورزید .

روی میز عسلی کنار تخت یک اسب چوبی بود .من برش داشتم و نگاهی به طرح زیبایش انداختم .

-اینم تو ساختی ؟

از این که تو خطابش کرده بودم حتی خودم هم جا خورده بودم .چه رسد به او .عمدا نمی خواستم و درتلاش نبودم که بین خودمان صمیمیت ایجاد کنم .اما انگار لفظ " شما " هم به قول او آبگوشت به بالا بود و کمی هم ثقیل .برای همین روی زبان نمی چرخید. صدای آرش توی گوشم زنگ می زد

" بالاخره هرچی باشه اونم برادرمونه ! "

ولی نه .حتی با ارفاق زیاد هم نمی شد برادرم باشد .این درست که اسم و فامیلی بابا توی شناسنامه اش بود ولی خب اگر این به خودی خود دلیل

رمان بازار
romanbazar.ir

موجهی بود که بابا بعد از مرگ مامان پری از خانه بیرونش نمی کرد وقتی داشت میز پینگ پنگ را تا می زد که یک.

/۲۵#



/#۲۶



گوشه بگذاردش تا توی دست و پایمان نباشد بی‌حوصله گفت

–آره .

دستی روی یال کهربایی رنگ اسب چوبی کشیدم و درحالی که از ظرافت کنده کاری اش در شگفت بودم اما زبانم برای تحسین و تمجیدش قاصر مانده بود پرسیدم

–اون عقاب گنده ای که توی هال بود چی ؟

لحظه ی آخر چشمم بهش افتاده بود .عقاب سیاه و بزرگی که بال هایش را با شکوه هرچه تمام تر گشوده بود اما روی یک کنده ی چوبی وسط شلوغ پلوغی های شلخته ی خانه مهجور مانده و چندان به چشم نمی آمد...جوری با بی تفاوتی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره

که انگار هیچ کار مهمی نکرده .و داشتیم از یک مجسمه ی چوبی پیش پا افتاده حرف می زدیم . بعد که میز فوتبال دستی را هم به کنج اتاق انتقال داد یک دستش را به کمرش زد و با پشت آن یکی دست عرق روی پیشانی اش را پاک کرد

–می تونم واسه فردا بهت وقت مصاحبه با خودم رو بدم و بهت بگم چی شد که به کار با چوب و مجسمه سازی علاقمند شدم و اصلا از کی شروع به این کار کردم ...فعلا گشنمه .

بی اعتنا به تمسخری که با لحن صدایش آمیخته بود اسب چوبی را سرجایش قرار دادم و گفتم

–ظاهرا این اتاق کولر نداره .می تونم پنجره رو باز کنم ؟

او هم با همان بی خیالی حرص درآرش جواب داد

-می تونی باز کنی ولی پنجره توری موری نداره . ممکنه شب انواع و اقسام جک و جونور بریزه تو اتاق و دوباره صدای آژیرت بلند بشه !

حس می کردم عمدا داشت مرا می ترساند که خواب راحت را به من کوفت کند .مثل این که این جا باید کلا بی خیال خواب راحت می شدم .قبل از این که صدای زنگ خانه به صدا دربیاید گفت

–کولر هال روشن می مونه .در اتاق رو باز بذار .

و بعد در امتداد یک نگاه تخس و هجوآمیز به من رفت که پیتزاها را بگیرد .چه پیشنهاد راهگشایی ! انگار به عقل خودم نرسیده بود .پوفی کردم و موقتا دراتاق را بستم که لباسم را عوض کنم .هوا بدجوری دم کرده بود ! انگار نه انگار که وسط پاییزیم .بلوزم را درآوردم و یک تاپ حلقه ای ساده پوشیدم که صورتی رنگ بود و پیژامه ی گلداری داشت .از توی کمد دیواری که بوی نا می داد و دیواره اش تا کمر پوسته پوسته و کپک زده بود یک ملافه و بالش تمیز برداشتم (البته به تمیزی شان شک داشتم .) و خودم را پرت کردم روی تخت و زل زدم به گچ بری های نازیبای سقف که توی ذهن من کلی سوسک و مارمولک لابه لای خود پنهان شده داشت و منتظر بودند تا من چشمانم

رمان بازار
romanbazar.ir

را روی هم بگذارم که دسته جمعی به من حمله ور شوند .فانتزی ترسناک و چندش آوری بود و باعث تهییج و تحریک عصبی ام می شد . انگار باید به زور خودم را به بی خیالی می زدم .به این امید که شاید بشود این وضع را همین جوری تحمل کرد .اما نه از فکر و خیال خوابم می برد نه اصلا هوای دم کرده ی اتاق اجازه می داد . مجبور شدم باز تسلیم

/۲۶#

👇🏻👇🏻👇🏻

/#۲۷

👇🏻👇🏻👇🏻👇🏻

شرایط سخت شوم و ناگزیر بروم در اتاق را باز کنم .صدای گپ و گوشان بلند بود .انگار که هردو آمپلی فایر قورت داده بودند .چیزی که بیشتر برایم عجیب بود رفتار بی ریا و راحت آرش بود .انگار در کنار شاهکار آدم دیگری شده بود .از جلد آرام و محجوب این اواخرش بیرون آمده بود و داشت با بی پروایی می گفت و می خندید .شاد و مست و ملنگانه ! شاهکار اما درعین جدیت حرف می زد .از اوضاح و احوال خودش شکایت داشت و به زمین و زمان فحش می داد و برای سرنوشت رجزخوانی می کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

" دهن این زندگی رو باید گا..."

آرش لیوانش را -که من به محتویات داخلش مشکوک بودم - بالا آورد و با خنده ای فروخورده گفت

-سخن بزرگان ! به سلامتی !

به نظر نمی رسید که داشت تمسخرش می کرد .انگار یک جورایی او برایش قابل ستایش بود .شاهکار لیوانش را به لیوانش زد و با همان بی قیدی خاص خودش گفت

–تا همین چند وقت پیش فکر می کردم فقط منم که شانسمو گه زده ! ولی شما دیگه روی منم سفید کردید ...اصلا سگ بشاشه تو این شانس ک...!

گوش هام از شنیدن حرف های رکیک و دور از ادبشان داغ کرده بود .از روی ترس و شرمندگی دستم را روی دهانم گذاشتم و فکر کردم

" واقعا که ! خجالت آوره ! این بشر اصلا بلده یه حرف خوب و معمولی بزنه ؟ "

نمی دانم تحمل گرمای اتاق آسان تر بود یا حمله ی شبانه ی جک و جانوران موذی که ممکن بود از پنجره ی باز بیایند تو یا او که نصف حرف هاش فحش بود ؟ باید خودم را می زدم به نشنیدن ! اوه ! پناه بر خدا ! شعور هم خوب چیزیست که خدا قربانش شوم به هرکسی نداده . حواسم دوباره پرتشان شد .شاهکار ناگهان با احساس خطر و گناه ولوم صدایش را پایین کشید و هیس کشان می گفت

–هیشش! یادم نبود جیرجیرک تو اون اتاق خوابه .باید دهنمو آب بکشم !

جیرجیرک !؟ نکند مرا می گفت ؟ آخر به جز من که کس دیگری توی اتاق نبود ؟ ولی آخر چرا از بین این همه اسم یا صفت بد یا خوب که می توانست به من نسبت بدهد مفتخر به نام جیرجیرک شده بودم ؟ خیلی دلم می خواست وجه این تسمیه ی مزخرف را بدانم . آرش با خنده گفت

–هنوز یادت نرفته که بهش می گفتی جیرجیرک ؟

-نه. خیلی چیزها هست که یادم نرفته .

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی دیگه مثل بچگیش جیرجیر نمی کنه .واسه خودش خانومی شده !

نمی توانستم از آرش به خاطر تعریفی که داشت از خانم بودن من می کرد ممنون باشم .باید می زد توی پوزش و می گفت

"حق نداری به خواهر من بگی جیرجیرک ! "

او از بچگی بهم می گفت جیرجیرک ؟ پس چرا چیزی یادم نمی آمد ! شاید وقتی با آرش تنها می شدند این لقب را به من می داد و از ترس چغلی من پیش بابا جرات نداشت توی رویم بگوید .

جیرجیرک ! جیرجیرک !

/۲۷#



/#۲۸



انگار می خواست یک چیزهایی یادم بیاید.اما حوصله ی چلاندن بیشتر مغزم را نداشتم که قطره ای خاطره ازش بچکد بیرون .بی خیال !

" فردا به حسابت می رسم آرش خان ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که داشتم توی دلم برای آرش که دستش را با برادرش توی یک کاسه گذاشته بود خط و نشان می کشیدم رفتم روی تخت و با آرزوی خوابی عمیق و طولانی برای خودم با ملافه رویم را پوشاندم که چشمم به گچ بری های بی قاعده و بدنمای سقف نیفتد و خیالم از تصور موجودات موذی پنهان شده اش دوباره آشوب نشود .

***

مهراب

-گفتی اینجا واسه منم کار پیدا می شه ولی ظاهرا خودت هم از کار بیکار شدی !

آرش این را با نیمچه تاسفی که الکل بهش اجازه می داد گفت و آخرین برش پیتزایش را از روی جعبه برداشت...سس پرو پیمانی روش ریخت و بعد آن را با ولع به دهان برد .

مهراب شانه ای زد بالا و لیوان دیگری برای خودش وودکا ریخت

–فعلا که دارم از جیب می خورم تا بعدشم خدا بزرگه !

و چشمک زنان ادامه داد

–من نقشه های بزرگ تری تو سرمه !

آرش درحالی که دولپی داشت لقمه ی توی دهانش را می جوید به سختی توانست بپرسد

-چه نقشه هایی !

و چشمانش شروع کردند به برق زدن !

–بهت که گفتم ...رد گذشته رو گرفتم .بو کشیدم رسیدم اینجا .بی خودی که سر از این جزیره درنیاوردم. نگفتم ؟

آرش سرتکان داد که یعنی آره گفتی ! راکی که از خوش شانسیش پیتزای پپرونی آنیتا تمام و کمال بهش رسیده بود حالا داشت برای آخرین برش باقی مانده از سهم صاحبش له له می زد و آن قدر با حرص و

رمان بازار
romanbazar.ir

طمع نگاهش کرد که مهراب در آخرین لحظه از خیر خوردن آن گذشت و سخاوتمندانه دادش به او .

-شهرام هخامنش بزرگ ترین شرکت چوب کیش رو داره .به اسم " چوبسان کیش " تو کار ام دی اف و آشپزخونه و این حرفاست ! اومدم که زندگیش رو به گ... بدم .

نگاه آرش با ردی از تعجب و ناباوری به صورتش خیره مانده بود .سیبک گلوش تندتند بالا و پایین شد .آب دهانش را قورت داد وبا تردید پرسید

–شهرام هخامنش ؟ بابات ؟

فک مهراب منقبض شد .در تمام عمرش از کلمه ی " بابا " بیزار بود ! و دلش از شنیدنش چرکین می شد . با رویی ترش کرده لب روی لب فشرد . لیوان نیمه خالی انگار داشت زیر فشار قوی انگشتان ترک برمی داشت . حرص و نفرت خونش را به جوش آورده بود .

مثل تمام وقت هایی که گذشته برسرش آوار می شد

–اون عوضی جا.ک.ش. بابای من نیست !

و ته لیوانش را لاجرعه سرکشید .

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۸ پارت)

/۲۸#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۹

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

روزهای اول بعد از آمدنمان به کیش روزهای تکراری و ملال انگیزی بودند .

روزهایی که بوی کسالت و پوچی می داد و حتی حوصله ام هم خمیازه می کشید و منگ بودم از خوابیدن زیاد. برنامه ی خاصی نداشتم جز خوردن و خوابیدن و غصه خوردن و دست و پنجه نرم کردن با افکار بیهوده و آزاردهنده ی همیشگی. بیش از نیمی از شبانه روز را خواب یا بیدار توی بسترم می گذراندم .وقت شام یا ناهار چندکلمه ای با آرش حرف می زدم و از صحبت های جسته و گریخته اش می فهمیدم که فعلا هنوز نباید انتظار معجزه را کشید . سعی می کردم با شاهکار کاری نداشته باشم . بین ما سلامی بود و السلام ! او هم وجود مرا تقریبا نادیده گرفته بود و جوری رفتار می کرد انگار من درمیانشان نیستم .

روزها تا ظهر می خوابیدیم .از دمدمه های صبح که کولر و اسپیلت خاموش می شدند آرامش دلچسب و فزاینده ای خانه را دربرمی گرفت و خنکایی که از پنجره های باز و توری دار هال به داخل خانه می خزید آن‌قدر فرح‌بخش بود که چشمانمان را دوباره مست خواب می کرد .بعد یکی یکی از خواب بیدار می شدیم .راکی تا آن جا که شعورحیوانی اش اجازه می داد ملاحظه ی خوابمان را می کرد .اما وقتی حوصله اش از سکوت خانه سر می رفت آن روی سگی اش می‌زد بیرون .خانه را می انداخت روی سرش . اول صاحبش را بیدار می کرد و بعد می رفت سراغ آرش .انگار فهمیده بود ازش خوشم نمی آید .برای همین سعی می کرد کمتر به من نزدیک شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحانه ای درکار نبود .ناهار حاضری می خوردیم یا این که زنگ می زدیم از نزدیک ترین آشپزخانه برایمان غذا بیاورند که به رغم قیمت گزافی که داشتند از کیفیت چندانی برخوردار نبودند .

بعد از ناهار که تا ساعت سه بعد ازظهر طول می کشید من که تحمل دیدن شلوغ پلوغی های خانه را نداشتم و دست و دلم حتی برای جابه جا کردن بشقاب مقابلم به کار نمی رفت میزناهار را در همان حال رها کرده و به اتاقم پناه می بردم و سعی می کردم خودم را به خواندن کتاب مشغول نگه دارم .یک بار رفته بودم حمام و همان یک بار باعث شد موهام تبدیل به کلاف پیچیده ای دور سرم شوند . جوری که دلم می خواست با قیچی از ته کوتاهشان کنم .

آرش و شاهکار خودشان میزناهار را جمع می کردند و به نوبت ظرف ها را می شستند .بعد هم استراحتی می کردند و عصر که می شد از خانه می زدند بیرون . برای راحتی من راکی را هم با خودشان می بردند .انگار می بردند دست آشنایی می سپردنش .برای من مهم این بود که فقط جلوی چشمانم نباشد ! گاهی هم دم رفتن آرش از من می پرسید

–تو نمی خوای با ما بیای یه هوایی بخوری آنی ؟

نچی می زدم و با قیافه ای ناموافق لب و دهنی کج می کردم که یعنی حوصله داری ها ! و او هم از پیشنهاد خودش به من پشیمان می شد .شاهکار هم یکی دوبار با تمسخر گفته بود

- اگه تنهایی می ترسی یا حوصله‌ات سرمی‌ره راکی رو بذارم پیشت بمونه ؟

نمی دانم کجا می رفتند و تا ساعت ده شب آن بیرون چه می کردند ؟ ظاهرا دربه در دنبال کار مناسبی می گشتند .سوالی نمی پرسیدم .حتی از آرش ! انگار هیچی به من ربط نداشت و من در یکی از بی ربط ترین زمان و مکان ممکن از زندگی ام سرمی‌کردم .بعد از رفتنشان یکی دوساعتی روی تخت می ماندم و در سکون و سکوت زل می زدم به سقف و

رمان بازار
romanbazar.ir

/۲۹#



/#۳۰



پنجره و دیوار ! ذهنم تعطیل می ماند .هیچ فکری آن لحظات از سرم نمی گذشت . انگار حتی از تامل و اندیشیدن هم عاجز مانده بودم .آن قدر در همان حال باقی می ماندم که تنم منقبض می شد .خسته که می شدم بدن کوفته و لَختم را به زور از تخت می کشیدم پایین و می کشاندمش توی هال . بیزار از تماشای به هم ریختگی خانه و تحمل بوی نایی که تا زیر دماغم حسش می کردم به آشپزخانه می رفتم .

ناخشنود از آشفته بازار حاکم و مشمئز از دیدن زنگ خوردگی حال به هم زن سینک ظرفشویی و لک و پیس های کدر روی کابینت و سرامیک های چرب کتری برقی را روشن می کردم و توی کابینت ها با اکراه دنبال یک لیوان یا ماگ ترو تمیز می گشتم .چندباری با دقتی وسواس‌گونه زیر شیر آب می شستمش و بعد از آماده کردن نسکافه ای برای خودم به روی تراس می رفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها جایی که می شد از دست شلوغی و اوضاع نکبت بار خانه بهش پناه برد و برای ساعتی همه چیزهای دل آزار و مایوس کننده را به دست فراموشی سپرد همین گوشه ی دنج بود .

عصرها هوا نسبتا خنک و مطبوع بود .روی یکی از صندلی های حصیری زهواردررفته ی روی تراس می نشستم و درحین نوشیدن نسکافه با بیسکویت به کوچه نگاه می کردم و غرق در هیاهوی پسربچه هایی می شدم که با هم مشغول بازی گل کوچیک بودند و دخترکان زیبایی که در محیطی امن و آرام دوچرخه سواری می کردند .به کامیون هایی که بین مشترکین ماهانه خود کپسول گاز یا گالن های بزرگ آب معدنی پخش می کردند . همسایه ها که شاید عمدتا صاحب مشاغل آزاد بودند با ماشین های لوکس امریکایی و ژاپنی و آلمانی دائما درحال تردد بودند .این جا زندگی جریان سیال و گرم تری داشت .هرچند که انگار همه چیز در مدار تکرار می چرخید .

توی حیاط خانه ی بغلی که یک ویلای تقریبا نوساز دوطبقه بود هرروز پیرمردی را می دیدم که تک و تنها توی محوطه قدم می زد .گذرزمان کمی قدش را خموده کرده بود اما هنوز سرحال و قبراق به نظر می رسید .کنار هر بوته ی گلی توقف می کرد و نگاه نافذش به گلبرگ های تر و تازه و شادابشان مات می ماند . کسی چه می داند شاید با دریغ و حسرت به جوانی از دست رفته اش فکر می کرد و افسوس گذشته بار سنگینی می شد روی دلش .

بعد دوباره راه می افتاد و از در باز حیاط بیرون می رفت و مشغول تماشای بازی بچه ها می شد .یادم به باباخان می افتاد .فکرمی کردم اگر او هم این جا بود حتما با هم دوستان خوبی می شدند . عصرها درخنکای آرام و دلچسب پاییزی قدم زنان کوچه را گز می کردند .به نزدیک ترین مرکز خرید شهرک می رفتند و گاهی نان تازه ای می خریدند . روی نیمکت های چوبی پیاده رو می نشستند و مشغول گپ زدن می شدند .با هم حرف های زیادی برای گفتن داشتند حتما .درآرشیو ذهن هرکدام آن قدر خاطره بود که اگر تا پایان عمربرای هم تعریف می کردند تمام نمی شد .اما حیف که باباخان خودش را به سرای سالمندان تبعید کرده بود و فعلا برای باهم

رمان بازار
romanbazar.ir

/۳۰#



/#۳۱



بودنمان کاری از دست ما هم برنمی آمد .

روزها همین طور به بطالت و بیهودگی می گذشت و من از تصور این که تا کی می توانم با

این وضع نادلخواه بسازم گذران می کردم .از همسایه ی طبقه ی پایین خبری نبود هنوز .نمی دانم شاید هم رفت و آمدشان جوری بود که من نمی دیدم .مستاجر بودند یا مالک چیزی نمی دانستم . از شاهکار هم پرس و جویی نمی کردم .می گفتم هرکه می خواهند باشند .اصلا به من چه ؟ به هرحال خانواده ی آرامی به نظر می رسیدند و بود و نبودشان باهم خیلی فرق نداشت .

روز هفتم بابا از زندان با من تماس گرفت .از رفتنم از خانه ی خاله دلی خبردار شده بود .انگار کسی این خبر را به گوش وکیلش رسانده و او هم آن را صاف گذاشته بود کف دستش.نگران من و آرش و آوارگی مان بود

رمان بازار
romanbazar.ir

–الان کجایین ؟ چکار می کنین ؟

چقدر صدایش خس و خش داشت .انگار که بغض هزارهزار حرف نگفته را در تارهای صوتی اش آب کرده بود .دل من هم از خیلی چیزها گرفته بود و تقلا می کردم که از زور دلتنگی و ناراحتی به گریه نیفتم .بابا با آن حال درب و داغان توی زندانش ، فقط زاریدن مرا کم داشت !

-ما خوبیم بابا ! نگران ما نباش !

درحالی که معنی خوب بودن را خیلی وقت بود که از یاد برده بودم .انگار یک جورایی با روزگار تبانی کرده بودم که هربلایی خواست برسرم بیاورد اما مرا به چشم دیگران خار و ذلیل نشان ندهد .

–چطور نگران نباشم ؟ وقتی خودم این جام و دستم از همه چی کوتاهست !

انگار که داشت حجم عظیمی از بغض را از گلوی خودش می زد کنار .صدایش کم و زیاد

می شد .

-یهو فهمیدم از خونه ی خاله ات فرار کردی بدون اینکه منو مطلع کنی .

-فراری درکار نیست بابا.من فقط از اونجا بی خبر رفتم .چون دیگه دلم نمی خواست بمونم پیششون .بهتون دسترسی نداشتم که بگم ! شمام که دیربه دیر زنگ می زنید ...هیچ فکر یا نقشه ی قبلی درکار نبود .همه چیز یهویی شد .نمی تونستم منتظر تماستون بمونم .ببخشید

کمی عصبی بود و هنوز داشت با حالتی عتاب آلود با من حرف می زد

-آرش کجاست ؟ چرا به تلفنش جواب نمی ده ؟

- آرش فعلا بیرونه .پیش من نیست .حتما موبایلش رو گذاشته رو سایلنت !

–نگفتی کجایین ؟ تا اون جا که من می دونم آرش یه لا قبا مونده بود و با رفیقش تو یه اتاق زندگی می کرد .حتی گاهی تو پول اجاره ی سهم خودش هم می موند . کجا رو داشت که تو رو با خودش ببره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا حق داشت مشکوک و دلواپس باشد .مجبور شدم بهش بگویم دنبال کار آمدیم کیش .البته بدون این که حرفی از شاهکار بزنم .می دانستم اصلا برایش خوشایند نیست که بفهمد دختر و پسر عزیزش از بد زمانه رفته اند زیرچترحمایت کسی که چشم دیدنش را نداشت و همان که او روزی با نفرت از خانه انداخته بودش بیرون حالا زیر پرو بالمان را گرفته .برای بابا این هم خودش

/۳۱#

👏🏻👏🏻👏🏻

/#۳۲

👏🏻👏🏻👏🏻👏🏻

یک جور مجازات بود .لزومی نداشت از شاهکار چیزی به او بگوییم .او که به ما دسترسی نداشت و نمی دانست این جا چه خبر است ؟ پس بهتر بود ذهنش را با اخبار ناگوارمان مغشوش نکنیم .هرچه کمتر فکرش پیش ما می ماند و توی زندان کمتر غصه ی ما را می خورد بهتر بود

–آرش یه مقدار پس انداز داشت .منم گردنبد و گوشواره هامو فروختم و تونستیم این جا یه سوییت کوچیک اجاره کنیم .آرش رفته سرکار

رمان بازار
romanbazar.ir

.حقوقشم بد نیست .منم دارم واسه آینده ام برنامه ریزی می کنم که هم کار کنم هم درس بخونم برم دانشگاه .

صدایم می لرزید و عرق یخی نشسته بود روی پیشانی ام .مضطرب بودم از این که مبادا بابا بفهمد که دارم بهش دروغ می گویم .

-اتفاقا روز پرواز می خواستیم بیایم دیدنتون .ولی ترسیدیم بازم نخواین که ما رو ببینید .همچنان که این مدت ما رو از دیدن خودتون محروم کردید ... و بعد از این گلایه ی کوچک درحالی که داشتم با پشت دستم عرقم را پاک می کردم ادامه دادم

-به جاش رفتیم دیدن باباخان.حالش خوب بود ... ما هم حالمون خوبه بابا ! نگران چی هستید ؟

نمی دانم تا چقدر حرف هایم باورش شده بود .شاید هنوز آن قدر شوک بود که نمی توانست به صحت و سقم حرف های من شک کند .یا درحال حاضر ذهنش توانایی درافتادن با موضوع بغرنج دیگری را نداشت .فقط امیدوار بود من راستش را گفته باشم . چی از این بهتر ! که بتوانیم در این بزنگاه بد سرنوشت روی پای خودمان بایستیم و سربار کسی نباشیم .برای بابا هیچی بدتر از رفتن زیر طوق منت فامیل نبود .حتی به این هم راضی نبود که باباخان تمام پس انداز بانکی اش را بدهد تا برای او وکیل کارکشته ای استخدام کند .

می گفت خیلی برایش مایه ی ننگ است که باری شده روی دوش پدرش .

بابا خان اول خیال داشت چندصباحی را نوبتی منزل فرزندانش سرکند .طبق برنامه ریزی خودش می توانست طی چندماه حقوق بازنشستگی اش را برای رهن و اجاره ی یک خانه ی کوچک در وسط شهر پس انداز کند که من و آرش هم برویم با او زندگی کنیم .

-یه مدت به همه مون سخت می گذره ولی بعدش بازم می تونیم کنار هم باشیم .شما جوونید کار می کنید و یه جوری می تونیم اموراتمون رو بگذرونیم .تا باباتون از زندان آزاد بشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

اما همان روزهای اول از بی مهری بچه ها و بی توجهی نوه ها و زبان تلخی عروس ها و دامادهایش به تنگ آمد و یک روز صبح که همه خواب بودند لباس ها و مدارک شناسایی اش را توی ساکش ریخت و از خانه ی عمه بزرگه بی خبرزد بیرون... به بانک رفت . حقوقش را گرفت و بعد مستقیم راهی سرای سالمندان شد .

به بابا گفته بودم همه چیز خوب است و هیچ جایی برای نگرانی نیست و تا می شد به روزهای خوش آینده امیدش دادم .امید تنها چیزی بود که برایمان باقی مانده بود .حتی اگر دروغ و واهی بود ! درحالی که خودم نسبت به آینده خوشبین نبودم .

/۳۲#

👍👍👍

/#۳۳

👍👍👍👍

آینده برای من شبیه غولی بود که هنوز از خواب بیدار نشده بود و بابا نمی دانست که من چقدر از روزهای نیامده می ترسیدم .

برای اولین بار علنا خودش را به خاطر اتفاقات بدی که از سر گذرانده بودیم مقصر دانست و به باد سرزنش گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

–تقصیر من بود .نباید تو این سن و سال خام حرف های یکی دیگه می شدم .بی خود اعتماد کردم .ریسک بدی بود .چوبشم بدجوری خوردم . ولی ای کاش دودش به چشم شما نمی رفت و فقط خودم جورش رو می کشیدم . همیشه آدم کم شانسی بودم .همیشه !

بابا خان می گفت

–فرخ از زن شانس نیاورد .اون از زن اولش که هم سنگش نبود و آخرشم معلوم نشد چرا خودکشی کرد؟ اونم از زن دومش که عمرش به دنیا نبود .

نمی دانستم دیگر چطور باید آرامش کنم و دلداری اش بدهم ؟ گاهی وقت ها واقعا می فهمی واژه ها جزمشتی حرف به دردنخور نیستند و جایی که نباید کم می آورند .مثل آن لحظه که از تسکین و تسلی او عاجز مانده بودند .

–همه اینا فدای یه تار موت بابا ! برای هرکسی ممکنه پیش بیاد .تو رو خدا غصه نخور .ما دوست داریم .حتی بیشتر از قبل ! الان که پیش آرشم حالم خیلی بهتر از وقتیه که خونه ی خاله دلارام بودم .

این را دیگر خودم مطمئن بودم که دروغ نمی گویم .من زندگی توی این نکبت و گنداب را به بودن در خانه ی مجلل و بزرگ خاله دلی ترجیح می دادم .

-باور کن .اونجورام که فکر می کنی به ما سخت نمی گذره . داریم کم کم یاد می گیریم که گلیم خودمون رو از آب بکشیم بیرون .فقط تنها ناراحتی و نگرانی مون برای خاطر شماست ! از این که نمی تونیم واسه آزادیتون کاری بکنیم سرخورده ایم ! کاش می شد کاری کرد براتون ...

بابا باید تماس را قطع می کرد و می رفت .قول داد که از این به بعد بیشتر با ما در تماس باشد . گفت

-به آرش بگو حواسش به موبایلش باشه و هر وقت زنگ زدم جواب بده .

هنوز داشت به من سفارش می کرد مواظب خودمان باشیم که صدای بوق ممتد اشغال خبر از قطع شدن تماسمان را داد .

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۳ پارت)

/۳۳#

👇👇👇

/#۳۴

👇👇👇👇

دوستان توضیح اینکه چون رمان فقط تو کانال vip گذاشته می‌شه و قرار #نیست تو کانال رسمی بذارم پس هفته ای #پانزده پارت داریم که البته هروقت بتونم حتما پارت #بیشتری می‌ذارم براتون ☺

روز دهم روز وانفسا بود .روز طاق شدن طاقت من !

حتی یک لیوان تمیز هم پیدا نکردم که با آن بشود جرعه ای آب خورد . توی سینک یک کوه ظرف نشسته تلنبار شده بود و روی کابینت ها هم تا چشم کار می کرد کاسه و بشقاب و لیوان کثیف به چشم می خورد .نکبت

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام خانه را برداشته بود .اما چیزی که باعث شد از آن وضع رقت بار و فجیع بیشتر عقم بگیرد دیدن یک سوسک مرده توی یکی از کابینت ها بود .چنان ترس و چندش شکنجه باری به جانم افتاد که تا به حال تجربه نکرده بودم .

تقریبا با گریه دوباره به اتاق برگشتم .اما آن جا هم دیگر سنگر خوبی نبود برایم . در و دیوار خانه داشت روی دلم سنگینی می کرد و من مانده بودم زیر آواری از غم و پریشانی .نکبت و کثیفی از هر طرف احاطه ام کرده بود .از این وضع به معنی واقعی کلمه به ستوه آمده بودم .حتی دیگر تحمل خودم را هم نداشتم .

سویشرت و شالم را برداشتم و موقع خروج از خانه سعی کردم چشمم به دل و روده ی به هم ریخته اش نیفتد .از خودم به خاطر دست و پا زدن در این منجلاب شرمسار بودم .زندگی انگار برای همیشه رویش را از من برگردانده بود .انگار که یک شب وقتی خواب بودم خوشی رویم را بوسیده ، دستی روی سرم کشیده و بعد برای همیشه ترکم کرده .

بی آن که فکر کنم کجا می روم بی هدف از خانه زدم بیرون .حتی آوارگی هم سگش به این لجنزار می ارزید . هوا ابری بود و کف دستانم از رطوبت هوا داشت خیس می شد .

امروز هیچ بچه ای توی کوچه نبود و سکوت و سکون گستره ی دل آزاری داشت. تنهایی و غم پابه پای من می آمد و حتی وقتی دربه در کوچه ها شدم هم رهایم نکرد . چشمانم اما از تماشا عاجز مانده بود .هیچ چیز جالبی نبود که جلب توجه کند . نگاه می کردم و نمی دیدم .حتی صدای ماشین هایی را که از کنارم می گذشتند و برای حواس پرتی ام احتمالا بوق می زدند هم نمی شنیدم .گویی در هیچ کجاآباد به حال خود رها شده بودم و هرچه پیش می رفتم به جایی نمی رسیدم . آن قدر رفتم و رفتم که هوا تاریک شد و انگار دیگر هیچ پیاده رویی برای قدم زدنم باقی نماند.

تمام جزیره را که نمی شد پیاده گز کرد ؟ حتی اگر مثل من توی حال خودت نباشی و نفهمی و ندانی که کجا می روی ؟ پاهای خسته ات بالاخره یک جا به التماس می افتند که بس است .دیگر نایی درما نمانده

رمان بازار
romanbazar.ir

. نفسم داشت رو به خس خس می رفت که تصمیم گرفتم تمام راه رفته را برگردم .اگر چه نمی دانستم کجای جزیره هستم و چقدر باید بروم تا به خانه برسم ؟

هوای تازه کم کم می خواست معجزه کند.خسته بودم اما حس نو و ناشناخته ای داشت در من بیداد می کرد .در سرم شورعجیبی افتاده بود و قلبم به طرز مرموزی بی قرار بود .

بی قرار و بی‌تاب!

نمی دانم چطور توانستم خودم را تا خیابان غزالی برسانم ؟ اصلا چطور خیابان ها و کوچه های رفته را برگشتم ؟ نمی دانم . به خاطر امنیت بالای حاکم برجزیره درب حیاط اکثر خانه ها شبانه روز باز می ماند و من کمتر خانه ای را درآن حوالی دیده بودم که درحیاطشان بسته باشد .

وقتی داشتم از جلوی درب خانه ی همسایه رد می شدم همزمان یک شورلت شاسی بلند سیاه

ناگهان از میان در باز حیاط بیرون آمد و من که غافلگیر شده بودم از ترس تصادم خودم را به جلو پرتاب کردم . جوری که تعادلم به هم ریخت و کنار یکی از چرخ های متوقف شده ی

/۳۴#

👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۵

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

ماشین نقش برزمین شدم .مطمئنم زانوانم خراش بدی برداشته بود که داشت به شدت تمام می سوخت .کف دستانم هم به گزگز افتاده بود .آن قدر که سوزش داشت اشک مرا درمی آورد .صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنیدم و متعاقب با آن کسی با لحن دلواپسانه ای گفت

–طوریتون که نشد ؟

با چهره ای درهم کشیده از درد لبم را به دندان گزیدم و سرم را به عقب چرخاندم .نگاه غریبه ام صاف افتاد توی چشمان نگران جوان جذاب و خوش قدوقامتی که ایستاده بود بالای سرم .پوست گندمگونی داشت و ته ریش آراسته ای ! تیشرت مشکی تنش بود با شلوار کتان کرم‌رنگ . نور فاز شب صاف افتاده بود توی صورتش .

نگاهم را ازش دزدیدم و سرم را تکان دادم که یعنی –خوبم .

با لحن عذرخواهانه‌ای گفت

_ من ندیدم شما رو ! ببخشید!

درحالی که پاهایم شروع به زاریدن کرده بود . زیر نگاه های سنگین و مراقبش به زحمت از جابلند شدم .یک نفر از روی صندلی جلو خطابش قرار داده بود

–چی شده بابا جان ؟ خانم صدمه که ندیدن ؟

همان پیرمردی بود که من از روی تراس می دیدمش .برای لحظه ای نگاهمان با هم تلاقی کرد .با مهر و شفقت زل زده بود به من که سلانه سلانه از مقابلشان درحال عبور بودم .شنیدم که در جوابش کمی با تردید گفت

–نه ظاهرا که حالشون خوبه !

رمان بازار
romanbazar.ir

و آن قدر با نگاهش دنبالم کرد تا من وارد حیاطمان شدم . بعد دوباره پشت رل نشست و گازش را گرفت و از آن جا رفت ...

به خانه که رسیدم با دیدن آشفته بازار پیش رویم نزدیک بود دوباره حال دلم بد شود و باز احساس فلاکت مثل طناب کلفتی به دور گردنم بیفتد که به خودم نهیب زدم

-چاره ای نیست آنی ! بی خیال !

باید مقابل این شبیخون یاس سرسختانه می ایستادم . خسته بودم و بدجوری هوس چای یا نسکافه کرده بودم .و همه چیز از شستن یک لیوان شروع شد .چون کف دستم خراش برداشته بود دستکش به دست کشیده بودم و دومین لیوان را هم شستم و گذاشتم کنار ! بعد یکهو دیدم دارم ظرف های تلنبار شده ی توی سینک را هم یکی یکی می شورم و آب می کشم ! داشت از تمیز شدن تدریجی دور و برم خوشم می آمد و هم زمان از استمرار این وضع حس خوبی پیدا می کردم .با خودم گفتم

–انگار این جا هیچ وقت رنگ تمیزی رو به خودش ندیده .اگه تمام شستنی ها رو بشورم و کابینت ها رو هم تمیز کنم و سرامیک ها رو هم تی بکشم این جا چه شکلی می شه ؟ وای ! حتما بعدش از تمیزی برق می افته .

از توی یکی از کشوها پیشبندی پیدا کردم و دور خود بستم .از افکار خودم به سر ذوق آمده بودم . آن قدر که برای انجام کارهایی که ریخته بودم روی سرم، مثل بچه‌ها شادی و هیجان داشتم .

رفتم از گوشه و کنار خانه هرچه ظرف و لیوان کثیف و نشسته بود جمع کردم و با خود به آشپزخانه بردم .نمی دانستم شستنشان چقدر زمان می برد اما چشمانم دیگر از کار نمی ترسید . آن همه انگیزه و اراده ناگهان از کجا به من تزریق شده بود؟ نمی دانم ! وقتی با عزمی راسخ رفتم پشت سینک ایستادم با خودم گفتم

–نظرت چیه بعدا خونه رو هم مرتب کنیم و جارو بکشیم آنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۵ پارت)

/۳۵#

🍃🍃🍃🍃🍃

/#۳۶

🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃

دلم می خواست یکی چشمانم را می بست و به خانه می برد و می‌گفت

_حالا چشمات رو باز کن!

و من چشمانم را باز می‌کردم . از دیدن خانه که داشت از تمیزی برق می زد سورپرایز می‌شدم و باور نمی‌کردم این واقعا همان خانه‌ای باشد که گند و نکبت از در و دیوارهایش می‌ریخت.

"خدای من! تو چکار کردی آنی؟"

خسته بودم اما واقعا می ارزید . پنج ساعت تمام بی وقفه کار کرده بودم! پنج ساعت تمام کوزت وار شستم و دستمال کشیدم و جارو زدم و جمع و جور کردم .هرچه خانه رو به تمیزی می رفت بیشتر و بیشتر برای نظافتِ کلی تشویق و ترغیب می‌شدم .و حالا هرچیزی سرجای خودش قرار داشت و خانه انگار دلبازتر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزهای اضافی و به دردنخور مثل ظروف اضافی ، دکوری های دست و پاگیر ،شیشه‌های مشروب خالی که درمدل ها و اندازه‌های مختلف کنار هم چیده شده بودند .تابلوهای بزرگ و بدقواره‌ای که جزو مبلمان خانه بود اما فضای خانه را سنگین و مخدوش کرده بود .همه را در کیسه های جداگانه ای ریختم و توی کمد دیواری جا دادمشان . لباس های شاهکار را که گوشه و کنار هال رها بودند جمع کرده و برده بودم توی اتاق شلوغ پلوغش که شتر با بارش توی آن گم می‌شد .برای راکی گوشه‌ی اتاقش یک خانه‌ی چوبی درست کرده بود به قول خودش باتمام امکانات!اما ظاهرا راکی عادت داشت بیشتر شب‌ها روی تخت او بخوابد! چینی به کناره‌های بینی‌ام انداختم و با خودم گفتم

_خدا می‌دونه رو ملافه و روتختیش چقدر پشم و موی سگ ریخته باشه ! هوف!

اتاق آن قدر به هم ریخته بود که جرات نکردم حتی به مرتب کردنش فکر کنم .

_به من چه اصلا! خودش تمیز کنه .

و زیر لب غریدم

_شلخته! فقط بلده به تیپ و هیکلش برسه! اتاق رو کرده سگ‌دونی!

اما وقتی آرش تماس گرفت و گفت

_امشب تادیروقت یه جا کار داریم و اگه از تنهایی می ترسی من زودتر بیام خونه .

درحالی‌که قلبا از تاخیرشان خرسند بودم به او اطمینان خاطر دادم که بچه نیستم از تنهایی بترسم و تا آمدنشان خودم را به خواندن کتاب یا تماشای تلویزیون سرگرم نگه می دارم . فکر دیگری توی سرم بود .انگار که داشتم با خودم می‌جنگیدم !

کارم که تمام شد تصمیم گرفتم به حمام بروم و خستگی را از تنم بشویم و بریزم دور. اما وقتی حوله به دست گرفتم و در راه رفتن به حمام یادم آمد ماسک مویی را که آرش برایم خریده بود هم بردارم کنار در باز

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق شاهکار مکثی کردم و با تردید زل زدم به دل و روده‌ی به هم ریخته‌اش!

_فکر کنم نیم ساعت بیشتر کار نداشته باشه! یا سه ربع! اگه بتونم این اتاق رو هم تمیز کنم دیگه خونه واقعا می‌شه گلستون!

اما باز ورغرغروی دلم داشت بهم نهیب می‌زد

_بیکاری مگه؟ دندنش نرم خودش بیاد تمیز کنه .وقتی ببینه همه جای خونه تروتمیز شده مجبوره که یه دستی به سرو گوش اتاقش بکشه! مگه تو کلفتشی!

_نه کلفتش نیستم ولی نمیخوان فکر کنه فرق گذاشتم !

و با تقلید صدای آرش ادامه دادم

_بالاخره هرچی باشه اونم برادرمونه!

_نیست!نیست!نیست!

/۳۶#

👍👍👍

/#۳۷

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس چرا من جلوش این‌قدر راحت می‌گردم ؟ همون‌جور که پیش آرشم .آرشم چیزی بهم نمی‌گه و تذکر نمی‌ده که جلو اون مواظب پوششم باشم! خب یه جورایی می‌شه برادر منم باشه!

_حالا چون آرش هیچی نمی‌گه تو باید چشم سفیدی کنی؟ خب پس بیا خجالت نکش و با این توهم که اون مثل داداشته یه باره جلوش تاپ وشلوارک تنت کن و خلاص!

_شات آپ!

بی‌اعتنا به میلی که برای لجبازی و مقاومت در برابر خواست پنهانی خودم داشتم حوله و ماسک مو را به حمام بردم و بعد یک نفس عمیق کشیدم و راهی اتاق شاهکارشدم.اتاق نگو بازار شام! ابزارکارش کف اتاق پخش و پلا بود و بریده هایی از چوب در شکل ها و اندازه‌های مختلف همه‌جا به چشم می‌خورد. اتاق تبدیل به آشغال‌دانی شده بود .

_فقط همین یه بار! بعدش مجبورشون می‌کنم هرکی کارهای خودش رو انجام بده .حتی آرش خان!

تازه می‌خواستم موهای خیسم را جلوی آینه سشوار بکشم که زنگ خانه به صدا درآمد .ساعت از دوازده شب هم گذشته بود .این همه وقت برای چه کاری یا کجا مانده بودند نمی‌دانم . گرسنه بودم و به قول آرش روده کوچیکه واسه روده بزرگه داشت چاقو می‌کشید .شام خورده بودند؟ حتما! یادشان هم به من بی‌چاره نبود. با فکر این که از دیدن خانه ی تر و تمیز شده چه هوشی از سرشان می‌پرد قلبم غنج می‌زد . وقتی داشتم با شتاب برای باز کردن درخانه می‌رفتم شوقی کودکانه در من بود که نمی‌توانستم آثارش را توی چهره‌ام قایم کنم .

***

مهراب

داشت زیر لب آهنگی را با خودش زمزمه می‌کرد که در خانه به رویش باز شد.راکی خیره به چشمان آنیتا که خودش را با ترس و اکراه کنار کشیده بود واق واق کوتاهی کرد .دمی تکان داد و بعد سرش را به زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت و آرام و باوقار رفت تو .انگار هنوز از حرکت بیخودانه‌ی شب اول و آن استقبال ترسناک از خودش خجالت می‌کشید!

یک نگاه به سرتاپایش انداخت .از نظر قدی به نسبت " شاسی بلند" بود . نه خیلی میرزا مقوا * نه سازمان گوشت* ! انحنا و وزن بدنش در متناسب‌ترین حالت ممکن بود ! یک تی‌شرت قرمز آستین کوتاه و تنگ تنش بود با ساپورت سفید و چسبان !

"چه آناناسیه واسه خودش!"

گوشه‌ی دماغش چین افتاد

" جلو همه این‌قدر راحته؟ "

از تک موهای خیس و فردارش داشت آب می‌چکید .چشمان سیاه درشتش برق عجیبی داشت!

"لامصب چشماش سگ داره ! قشنگترین چشمایی که تا حالا دیدم! این‌همه خوشگلی فقط واسه یکی کفران نعمته خدا!"

هرچند گاهی " آنتی حال " بود و نگاهش رنگ حب و تحقیر داشت که بوی خصومتی کهنه می‌داد . از همان کینه و خشم و عداوتی که ته دل خودش هم بود و گاهی بی‌خود و بی‌جهت می‌جوشید.هنوز این سوی در محوتماشایش مانده بود که پرسید

_پس آرش کو؟

تکاتی به خودش داد و قیافه ی خسته و نزاری به خود گرفت

_ماشینو پارک می‌کنه! گفت بعد می‌خواد به یکی زنگ بزنه ... میاد!

و از مقابلش گذشت

_تلفن؟ به کی؟

---

*میرزامقوا کنایه از خیلی لاغر و مردنی

رمان بازار
romanbazar.ir

*سازمان گوشت :چاق و چله

/۳۷#



/#۳۸



با بی‌خیالی گفت

_چه می‌دونم ؟ از خودش...

که چشمانش قفل کرد . از دیدن گوشه و کنار مرتب و تمیز شده‌ی خانه سوتی کشید و مات و حیران ماند .نزدیک بود خیال کند پا به خانه‌ی دیگری گذاشته!

_زنگ زدی شرکت خدماتی!

این تنها فکری بود که به ذهنش می‌رسید .مگر این‌که از مابهترون ها آمده باشند این‌جا را "جیک ثانیه" تمیزکرده باشند! برگشت و پرسان نگاهش کرد! آنیتا دست‌ها را به سینه زد و با لحنی تفرعن آمیز گفت

_نخیرم! خودم زحمت کشیدم همه این‌جا رو تمیز کردم !

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش! چه ریتم دلنوازی داشت! حتی وقتی عصبانی بود و غر می‌زد ! صداش خوش الحان بود و حس قوی و دلکشی داشت که توی هیچ صدایی نبود. باورش نمی‌شد ! آخر مگر می‌شد؟ این دخترنازدانه و تیتیش چطور توانسته بود از پس این‌همه کار بربیاید؟ بهش نمی‌آمد کدبانو باشد! مگر این‌که واقعا پای از مابهترون‌ها درمیان باشد والا ...

_از روز اولی که پام رو گذاشتم این‌جا تمیزتر شده.

لبخند از روی لبش داشت کم کم توی چهره‌ی سرسخت همیشه‌اش پخش می‌شد. حتی تا توی نگاهش را هم برق انداخته بود .چرخی توی هال زد و رفت آشپزخانه . حضور آنیتا را هم پشت سر خودش حس می‌کرد

. توی سینک یا روی کابینت‌ها حتی یک ظرف نشسته به چشم نمی‌خورد .هرچه این مدت به کمک هم گند زده بودند او یک تنه همه را جمع کرد و پاکشان کرد و تمام ! نه دیگر انصافا از این بهتر نمی‌شد !

_خب زنگ می‌زدی شرکت خدماتی! مجبور نبودی همه کارها رو خودت تنهایی انجام بدی!

قصد تمجید و تشکر داشت اما زبان لامصبش باری نمی‌کرد .اهل تملق و چرب‌زبانی نبود! هیچ‌وقت! اصلا انگار بلد نبود از کسی تعریف کند و لابد دخترک آن را به حساب بی‌نزاکتی‌اش می‌گذاشت! آنیتا مغرورانه نگاهش کرد و پوزخندزنان گفت

_راستش اولش خیال نداشتم کل خونه رو تمیز کنم .فقط خواستم آشپزخونه رو از اون وضع نجات بدم .اما کم کم تنم گرم کار شد و خستگی دیگه حالیم نبود .

و به سبد رخت‌های نشسته در کنار ماشین لباسشویی اشاره کرد

_فردا لباس‌ها هم شسته می‌شه .و پرده‌ها و روتختی اتاقت !

_مگه به اتاق منم دست زدی؟

جوری با حالتی یکه خورده و ناخشنود پرسید که دخترک از این‌که حدسش را تایید کند یا نه برای لحظه‌ای دچار ترس و تردید شد

_خب آره !

رمان بازار
romanbazar.ir

و با قیافه و لحنی مظلومانه

_ نباید این کار رو می‌کردم !؟

داشت به اوطعنه می‌زد ! که یعنی بدکاری کردم تو رو از اون همه شلختگی و کثافت نجات دادم؟ " حالا بیامنو بخور! "

_نه ولی...

لب روی لب فشرد .خوشش نمی‌آمد هرچیزی را به او توضیح بدهد! خودش باید می‌دانست ! دختره‌ی فلان!

_شاید یه چیز خصوصی تو اتاقم بود که دلم نمی‌خواست کسی ببینه!

آنیتا لحظه‌ای گیج و مات نگاهش کرد و بعد حق

/۳۸#

👈👉👈👉👈

/#۳۹

👈👉👈👉👈👉👈

به جانبانه گفت

_اگه یه چیز خصوصی توش بود دراتاقت رو قفل می‌کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خب البته حرف حق جواب نداشت .برای لحظه‌ای ساکت ماند و بعد با آهی از نهادبرآمده گفت

_به کمددیواری که دست نزدی؟

_نه .درش قفل بود .خرت و پرتهای اضافی رو باید می‌چیدم توش ولی چون کلیدش نبود همون جا گذاشتم که بعد خودت زحمتش رو بکشی!

انگار باز هم بهش طعنه زده بود.نه؟ حالا داشت به چی نیشخندمی‌زد؟ به روی ترش کرده اش؟

_مگه تو اون کمددیواری چی داری؟

دلش می‌خواست با تغیر می‌گفت

_فضولیش به تو نیومده !

اما بعد تصمیم بهتری گرفت .حقش بود به خاطر این جسارت‌ها کمی بترساندش! همیشه باید گربه را دم حجله کشت!

_ یکی رو کشتم جنازه‌اش رو اون تو قایم کردم !

و چنان با جدیدت تمام این را گفت که دخترک خشکش زد و حتی نتوانست این شوخی زشت را برای خودش هضم کند .سرجایش ایستاده بود اما به نظر می‌رسید که روح از کالبدش پرکشیده!

"قیافه‌اش رو نیگا! رنگ میت شده! "

با این که دلش کمی فقط کمی برایش سوخته بود اما نمی‌توانست کماکان خودش را از لذت تماشای قیافه‌ی موش مرده و مرعوبش محروم کند .نگاهش را مثل میخ توی چشمان ترسیده‌اش فرو کرد و باتاکیدی هشدارگونه گفت

_پس سعی کن از اون کمد دور بمونی!

اصلا خوشش می‌آمد از این هم نگران‌ترش کند و تن و بدنش را بلرزاند .از این‌که ازش حساب ببرد به طرز سادیسم‌گونه‌ای کیف می‌کرد.

" هرچند که زحمت زیادی واسه تمیزی خونه کشید ولی باس بدونه آقا و سرور این خونه کیه؟ "

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی خب برم ببینم با اتاق نازنینم چکار کردی!

و با لبخندی تخس از مقابلش گذشت

" مجسمه ی زلیخا!" *

همان لحظه با شنیدن صدای قار و قور شکم آنیتا برگشت و با تعجب نگاهش کرد .با گونه‌هایی برافروخته از خجالت سرش را انداخته بود پایین!

_آرش برات کباب بناب خریده ! زنگ بزن بگو بیاد بالا نمود مارو با این تلفن خصوصیش!

دلش براش سوخته بود؟ نمی‌دانست! کاش می‌شد انکار کرد .اما ته دلش این بار هم خبرهایی بود! قبلن‌ها سابقه نداشت زودبه زود دلش واسه کسی بسوزد .همیشه فقط راکی برایش استثنا بود .حیوان زبان‌بسته ! و حالا می‌دید که زرت و زرت دلش برای دخترک هم ماله می‌کشد !

_نمی‌خواد .حالا خودش میاد بالا .

و سرش افتاد روی سینه‌اش .با آن قیافه‌ی بغ کرده و لب و لوچه‌ی آویزان کمی رنجور به نظر می‌رسید .خواست توی دلش بگوید به آنجای سگش اما ...نشد ! اح! گندش بزنند! چرا کنترل سیستمش داشت از دستش در می رفت.

خواست حرفی بزند اما نمی‌دانست چی؟

"معمولا این جور وقتا چی می‌گن! "

هرچی فکر کرد چیزی به ذهنش نرسید .می‌دانست اگر بخواهد فی‌البداهه حرفی بزند باز ممکن است بدترش کند .از بس که در به دست آوردن دل کسی ناشی و نابلد بود و او هم دل‌نازک!

صدای زنگ خانه که بلند شد دخترک به هوای استقبال از برادرش تندی از مقابلش جیم شد و او را از این ورطه‌ی درماندگی‌اش خلاص کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

* مجسمه‌ی زلیخا : کنایه از زیبایی ، تبدیل شدنش به مجسمه از فرط حیرت!

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۴ پارت)

#۳۹/



#۴۰/



با صدای واق واق بی موقع راکی از خواب بیدار شدم .با تنبلی پتو را از روی خودم پس زدم و کش و قوس کنان نگاهی به سمت در باز اتاق انداختم .این همه به آرش گفتم توری بخر بزنیم به پنجره .هرشب آمد و گفت ببخشید وقت نشد . به قول باباخان خر از پیغام آب نمی‌خورد.باید خودم می‌رفتم از نزدیک ترین مرکز خرید شهرک تهیه‌اش می‌کردم . راکی دم درایستاده و مرموزانه زل زده بود به چشمانم .انگار منتظر

رمان بازار
romanbazar.ir

تعارف من بود که قدم رنجه کند بیاید تو .بهش چشم غره که رفتم همراه با زوزه‌ی غمگینی سرش را انداخت پایین ! نمی‌دانم چرا دلم برایش سوخت . من که خوشم نمی‌آمد ازش! پاهام را از تحت آویزان کردم و برای اولین بار باب صحبت را با او باز کردم

_چی شده راکی؟

و همزمان که نگاه به ساعت گوشی‌ام می‌انداختم باغرغر ادامه دادم

_ الان که وقت بیداری نیست! ساعت تازه نه صبحه.

دوباره زوزه‌ی کوتاهی کشید و پوزه‌اش را به زمین مالید .وقتی دید دارم به طرفش می‌روم به هیجان افتاد و دمی تکان داد و زبانش را تا ته انداخت بیرون .ترسیدم ظرفیت سگی‌اش خیلی بالا نباشد و با همین گوشه چشم من پررو شود .برای همین انگشت هشدارم را به طرفش نشانه گرفتم و گفتم

_یادت نره فاصله‌ات رو با من حفظ کنی همیشه!

انگار فهمید چه خط و نشانی برایش کشیدم تقریبا خودش را از جلو پام کنار کشید و از مقابلش که گذشتم شتابی به خودش داد و از من پیشی گرفت و به سمت آشپزخانه دوید .انگار می‌خواست دنبالش بروم تا چیزی را به من نشان دهد . صدای خرناس آرش تمام هال را برداشته بود .روی کاناپه جوری لش افتاده بود که یک پایش مانده بود روی زمین . دیدن حوله و رخت و لباس های که روی مبل‌ها پخش و پلا مانده بود و پیش دستی های پر از پوست تخمه و میوه که تا روی میز و روی فرش هم ریخته شده بود اعصابم را اول صبحی به هم ریخت. دیشب من شام خورده نخورده بهشان شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم و از فرط خستگی بی‌هوش شدم.

_چقدر بهشون گفتم بعد که خواستین بخوابین این‌جا رو تمیز کنین . هوووف! خدا !

راکی باز آمده بود سراغم .لابد می‌خواست ببیند کجا مانده‌ام که نرفته‌ام! به آشپزخانه که رفتم تازه فهمیدم می‌خواست مرا به صحنه‌ی جرم خودش بکشاند تا گندکاری‌اش را ببینم .رفته بود سراغ بسته‌ی غذای مخصوص

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش .آن را با دندان از توی کابینت کشیده و چون ظرفی دم دستش نبود همه را پاشیده بود کف آشپزخانه ! بعد لابد از ترسش عذاب وجدان گرفته و پیشاپیش آمده بود سراغ من که با اعتراف به گناه خود شامل بخشش و رافت قلبی من شود . با آهی از نهادبرآمده یک دستم را به کمرم زدم و دست دیگرم را روی سرم گذاشتم و با سرزنش و تغیر که نگاهش کردم خجولانه پشت میزناهارخوری سنگر گرفت و روی دوپای عقبش نشست .بعد یک دستش را بلند کرد و گذاشت روی چشمانش .

یعنی که شرمنده‌ام ببخشید! واقعا همین که با شعور سگی‌اش فهمیده کاری کرده که نباید و آمده با شهامت اعتراف کرده جای تحسین داشت! آن‌قدر که من هم تحت تاثیر این حرکات بامزه‌ی مظلوم‌نمایانه‌اش قرار گرفتم و از شدت خشم و غضبم هم کم شد .

_ خیلی خب چاره‌ای نیست ! باید این‌جا رو تمیز کنم .

انگار می‌خواستم بهش دلداری بدهم درحالی‌که داشتم به سمت در کابینت ظرفشویی می‌رفتم تا جارو و خاک‌انداز را از آن تو بردارم باملایمت گفتم

/#۴۰

/#۴۱

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو تقصیری نداشتی راکی ! حتما گرسنه بودی و مثلا نخواستی مزاحم کسی بشی .گفتی حالا خودت یه کاریش می‌کنی!

جارو و خاک‌انداز را برداشتم و درکابینت را بستم

_به هر حال همین قدر که حالیته از کار اشتباهت خجالت بکشی جای ستایش داره ! بذار صادقانه اعتراف کنم.من که خوشم اومد و بخشیدمت! حداقل شعورت از اون دوتا جونور بیشتره !

_منظورت کدوم دوتا جونوره؟

با شنیدن صدای شاهکار از پشت سر مثل برق گرفته‌ها در جایم خشکم زد .قلبم ریخت .حتی جرات این‌که برگردم نگاهش کنم نداشتم. بخشکی شانس! او چرا دیگر این‌قدر زود بیدار شده؟ به زور توانستم تکانی به خود بدهم و مشغول جارو کردن کف آشپزخانه شوم

وقتی دید حرفی نمی‌زنم خطاب به راکی که پشت سر من قایم شده بود گفت

_چکار کردی پسر؟

راکی خرناسه‌ای کشید و پوزه‌اش را به پای من مالید .پوست تنم داشت از این تماس مورمور می‌شد. خواستم بزنمش کنار اما لحظه‌ی آخر دلم سوخت .حیوانی انگار به من پناه آورده بود . نمی‌دانم شاید هم داشت خودش را برای صاحبش لوس می‌کرد .چون توی این مدت ندیده بودم که با او برخورد تندی داشته باشد .هیچ‌وقت!وقتی دید خیال دارم غذای جمع کرده از کف آشپزخانه را توی سطل زباله بریزم با گفتن

_چکار می‌کنی اشکول؟

به طرفم آمد و بر مچ دستم چسبید و مانع از ادامه‌ی حرکتم شد.من که دلیل حرکتش را نمی‌دانستم و حسابی غافلگیر شده بودم باحالتی ترسیده خاک انداز را رها کردم و باز محتویاتش ریخت جلوی پایمان .راکی دوباره زوزه‌ی سوزناکی کشید و با تشخیص دادن وخامت اوضاع حالت

رمان بازار
romanbazar.ir

تدافعی به خود گرفت و عقب‌گرد رفت. با حب و بعض نگاهش کردم و غریدم

_به من نگو اشکول!

بی‌اعتنا به ژست عصبی و معترض من صاف و مستقیم زل زد توی چشمانم .دیدن آن چشمان وحشی و نافذ از این فاصله شهامت دیوانه‌واری می‌خواست که من در خودم نمی‌دیدم. قفل شدن چشمانمان به هم انگار خارج از کنترل من بود. خونسردانه گفت

_پس به کی بگم؟ تو داشتی اون‌همه غذا رو می‌ریختی دور! باباجان غذا سگه! این تیتیش بازیا چیه؟

و نچ نچ کنان نگاهی به غذای پخش و پلا شده روی زمین انداخت .

_حالا باز باید یکی اینا رو جمع کنه .

حتی اگر حق با او هم بود ، حق نداشت با من این‌طور رفتار کند! دستم را به زور از چنگش درآوردم و با غیظی در آمده گفتم

_ولی اون یکی من نیستم!

و جارو را تقریبا کوبیدم روی‌سینه‌اش .

_خودت باید جمعشون کنی!

وقاحت هم حدی داشت. نداشت؟ انگار راکی سگ من بود و خودم باید جورش را می‌کشیدم .دندنش نرم! به من چه؟ او به چشم غره‌های من با بی‌خیالی خندید. "کوفت! " توی دلم گفتم و باقیافه‌ای بغ کرده از کنارش که گذشتم با تمسخر گفت

_حالا مثلا قهر کردی؟ ای بابا! من حوصله ناز کشیدن ندارما!

بعد از این که غذای راکی را آماده کرد با گفتن

_وقتی آرش بیدار شد منم بیدار کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

او را با خودش به اتاقش برد .یک شیشه آب هم دستش بود .من که تا آن لحظه با قیافه ای عصبانی و ورم کرده پشت پنجره‌ی هال ایستاده

/۴۱#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۴۲

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

بودم و داشتم به پیرمرد همسایه نگاه می‌کردم که توی حیاط درحال انجام حرکات کششی بود سرم را برگرداندم و دیدم که وارد اتاقش شد . پرده را دوباره کشیدم و رفتم از روی میز تلفن کاغذ یادداشتی برداشتم و تند تند چند هطی رویش نوشتم و بعد راهی اتاقش شدم . تقی به در زدم و تا با صدای بی حوصله‌ای گفت

_هوم؟ چیه؟

در را باز کردم و سرم را بردم تو .کنار خانه‌ی سگش ایستاده بود و داشت با کیف و علاقه خاصی به حرکات توام با حرص و ولعی که درخوردن غذایش نشان می‌داد نگاه می‌کرد . نگاهم به عضلات برجسته‌ی اندامش بود که از رکابی مشکی‌اش زده بود بیرون .حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

برنگشت ببیند کی وارد اتاقش شده.انگار از پشت سرش هم چشم داشت و می‌توانست مرا ببیند

_چی شده؟ ناز و نوزت تموم شد؟

می‌دانستم نباید منتظر بفرمایش باشم .اصلا اهل این تعارفات نبود .حتما به نظرش این هم سوسول‌بازی بود .اتاقش را کرده بودم مثل دسته‌ی گل زورش آمد بگوید دستت درد نکند ! دستگیره‌ی در را رها کردم و درحالی‌که با احتیاط به داخل می‌رفتم با چشمانم گوشه و کناره‌های اتاق را کاویدم .تک و توک لباس‌هاش روی زمین مانده بود .اما همین که گوش به حرفم داده و تمام وسایل اضافی را داخل کمددیواری جا بود جای شکر داشت. کمددیواری! چشمانم به درقفل شده اش میخکوب ماند و دلم از یادآوری جمله‌ای که گفته بود لرزید

" یکی رو کشتم و جنازه‌اش رو انداختم اون تو ."

ناخواسته گامی به عقب برداشتم

" اگه راست گفته باشه چی؟ اگه...اگه...راست راستی اون تو جنازه‌ای باشه ...دست بردار آنی! اون که قاتل نیست! یعنی امیدوارم که نباشه ."

چشم از سگش برداشت و رویش را کرد به من .کاش می‌شد آن لبخند مسخره‌ی زهله(زهره) آب کن را از روی لبانش بردارم .

_نگفتی کارت چیه؟

و من آب دهانم را قورت دادم و بعد یادداشت توی دستم را به طرفش گرفتم .چشمانش با حالتی از تعجب گرد شدند .یک نکاه به من کرد و یک نگاه به کاغذ و با تردید پرسید

_این دیگه چیه؟

درحالی‌که به زور خودم را قرص و محکم گرفته بودم که متوجه توخالی من نشود گفتم...

_اگه بخونیش می‌فهمی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم متوجه رگه‌های ترسی که از صدایم می‌جوشید بودم .او هم که زیرکی اش حرف نداشت.از سرمای نگاهش برخودم ماسیده بودم . کاغذ را کمی بالا گرفت و شروع به خواندن کرد

" یک : سطل زباله چیست؟ سطل آشغال که به آن سطل زباله، زباله‌دان و آشغال‌دانی هم گفته می‌شود، محفظه ایست که زباله‌ها را در آن می‌ریزند و معمولاً از آهن یا پلاستیک ساخته می‌شود.وقتی درخانه‌ای چندتایی سطل زباله هست نهایت نکبت و کثافت‌کاری است که آشغال را گوشه و کنار خانه بریزیم و به حال خود رها کنیم.

دو : جالباسی چیست؟ جا لباسی ابزاری است برای ذخیره و نگهداری انواع پوشاک که عمدتاً به شکل کمدی ایستاده ساخته می‌شود. یا به صورت ایستاده یا دیواری که لباسها را گل آن آویزان می‌کنند .وقتی درخانه‌ای جالباسی به وفور پیدا

می‌شود نهایت شلختگی و بی‌سلیقگی‌است که لباس‌ها را روی مبل یا روی زمین پرت کنیم .

لطفا آدم باشخصیتی باشیم!"

انگار به زور می‌توانست جلوی کش آمدن لب‌هایش را بگیرد .ظاهرا هرچه سعی کرد همچنان چهره‌اش را جدی و خشن نگه دارد بی‌فایده بود .

_ یعنی این همه کاغذ سیاه کردی که بهم بفهمونی آدم بااتکیتی* نیستم ؟

لحظه‌ای گیج نگاهش کردم و تا دوزاری‌ام به قول او آنتن بدهد که آدم با اتکیت یعنی چی؟ با لحن تند و عصبی گفت

_زارت! بهتر بود همون‌طور فنچول می‌موندی! چون عقلت با قدت نمی‌خونه هنوز!

بعد کاغذ را لای دو انگشتش گرفت و تا کرد و نگاه یاغی‌اش را به چشمان هول کرده‌ام دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

_رفتی در رو هم پشت سرت ببند دخی !

دخی! هه! چه تحقیری هم توی لحنش ریخته بود و آن‌قدر با تحکم این را گفت که من فرار را بر قرار ترجیح دادم .به هرحال همین که تا این حدباعث عصبانیتش شده بودم که خون جلو چشمانش را بگیرد یعنی که به هدف خود رسیده‌ام ! پس دمم را روی کولم گذاشتم و مثل موش از مقابل گربه‌ی خشمگین چشمانش گریختم .

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۷ پارت)

_____

آدم بااتکیت* : آدم با شخصیت

/۴۲#

👍🏻👍🏻👍🏻

/#۴۳

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دوباره خوابیدم و با صدای زنگ در بیدار شدم و از اتاقم آمدم بیرون خانه مثل دسته ی گل شده بود .سرک کشان همه جا را زیرپا گذاشتم و دیدم که هیچ جا اثری از شلختگی و به هم ریختگی چند ساعت پیش نیست .آرش داشت در را به روی کارگر شرکت آب معدنی می بست که چشمش به من افتاد و لب هایش کش آمد

–بیدار شدی ؟

و دوتا از گالن های ده لیتری آب را از جلوی در برداشت و با خود به سمت آشپزخانه برد .من که از دیدن تمیزی دوباره ی خانه سردماغ شده بودم درحالی که داشتم دنبالش می رفتم گفتم

–خودت تنهایی این جا رو تمیز کردی ؟

می خواستم بدانم آیا شاهکار هم خودش را به زحمت انداخته یا نه ؟ یادم به یادداشتی که برایش نوشتم افتاد و بی اختیار از شیطنتی که به خرج داده بودم خنده ام گرفت .

-مهراب گفت می ره حیاط رو تمیز می کنه .نظافت اینجا رو هم به من سپرد .

گالن ها را گوشه ی یخچال کنار هم چید .

" پس بالاخره یادداشتم باعث شد یه تکونی به خودش بده ! "

لبخند روی لب هایم عمق بیشتری گرفت و طرحش پخش شد توی صورتم .آرش چرخید که به سراغ دوگالن دیگر برود که دم در مانده بود

–البته تمام زحمت رو دیروز تو کشیدی ! ما دیشب یه کم بی نظمی کردیم و این جا رو

به هم ریختیم که خودمون هم جورش رو کشیدیم . دیگه کم کم باید نظم و ترتیب داشتن رو یاد بگیریم .

درحالی که ادای کف زدن را درمی آوردم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

–آفرین به شما ! کار خوبی می کنین ! چهاربار که خودتون جورخودتون رو بکشین بعدش به تمیز و مرتب بودن عادت می کنین .

صبر کردم که باز با گالن های آب برگردد . دوباره که توی آشپزخانه ظاهر شد نچی زدم و با اشاره به اجاق گاز که تقریبا اکثر روزها خاموش بود گفتم

–کاش در مورد شام و ناهارمون هم یه برنامه ریزی می کردیم .نمی شه که همه اش غذا از بیرون بگیریم .من دیگه واقعا معده ام نمی کشه .

آرش با پایش گالن چهارمی را هول داد که با بقیه هم طراز شود .

-دست پختت چطوره ؟

پوزخندزنان گفتم

-افتضاح ! حتی نمی دونم برنج رو چطورباید بپزن .

و به یاد دست پخت خوب مامان پری و بعد از او دست پنجه ی عالی بابا خان با حسرت آه کشیدم و فکر کردم " کاش باباخان این قدر لوسم نمی کرد و نمی گفت دخترنازدونه ی من حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه و طرز پخت چند جور غذا رو یادم می داد . "

آرش یک دستش را به کمرش زد و نگاهش رامایوسانه به من دوخت

– منم که فقط نیمرو و املت بلدم .

بعد هردو از اظهار عجز و بی هنری مان خنده مان گرفت .درحالی که هنوز نیشش باز بود کمی با تردید گفت

-فکر کنم مهراب ماکارونی و طرز تهیه میگو و ماهی رو هم بلد باشه .چون قبل از این که بره پیتزافروشی مشغول بشه تو یه آشپزخونه ی غذاهای دریایی هم دوسه ماهی کار کرده .

ابرویی انداختم بالا و دست ها را زدم به سینه

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍

/#۴۴

👍👍👍👍

–نمی دونستم این قدر به آشپزی علاقمنده !

–آره واسه منم خیلی جالبه !

و زیر گردنش را خاراند .

-حالا وقتی کار تمیز کردن حیاط تموم شد و اومد بالا در مورد شام و ناهارمون هم یه فکر اساسی می کنیم .شاید یه جور برنامه ریزی کردیم که به نوبت غذا درست کنیم .

دوباره دست هایم را به هم زدم و با استقبال از این فکر او هیجان زده گفتم

–من می تونم برم کتاب آشپزی بخرم .یا از تو اینترنت دستور پخت غذاها رو بگیرم .به هرحال می تونم کم کم مهارت تو آشپزیم رو بالا ببرم .

و بعد از این که برق نگاهم را توی چشمانش ریختم به سراغ کتری برقی رفتم و دکمه اش را زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

–شما چکار کردین ؟ اون قضیه که گفتی چی شد ؟ همون که گفتی شاهکار به خاطرش سر از این جا درآورده ؟ " گذشته ."

تقریبا تمام حروف " گذشته را با تاکید هجی کرده بودم .نگاه آرش مرموز شد و رنگ ابهام به خودش گرفت

-فعلا که هیچ خبری نشده و منم چیز زیادی نمی دونم .

اما انگار که می دانست و نمی خواست که من از اطلاعاتش بویی ببرم .بدجنس ! یک جورایی با برادرش همدست شده بود و داشت مرا دور می زد .حالا دور زدن که نه .ولی انگار داشت با این جواب سربالا مرا می پیچاند . صورت خوشی نداشت که او را تحت فشار قرار بدهم .حتما نباید چیزی به من می گفت .اصلا به من چه ؟ خودش چه اهمیتی داشت که گذشته اش داشته باشد !

-پس این همه وقت که می رین و میاین دقیقا اون بیرون چکار می کنین ؟ تونستین بالاخره کار پیدا کنین یا نه ؟

روی یکی از صندلی ها نشست و دستانش را گذاشت روی میز .امیدوار بودم که اقلا به این سوالم جواب بدهد .لابد خوشحال بود از این که دست از سر کچلش برداشته بودم .

–فعلا که یه چندروزی تو نمایشگاه بزرگ ماشین داریم پورسانتی کار می کنیم .

–نمایشگاه ماشین ؟

با تعجب و ناباوری که نگاهش کردم خندید

–آره می دونم که اصلا بهم نمیاد ولی فعلا شغل مناسب تری پیدا نکردیم .

–راستش حتی به شاهکار هم نمیاد اهل معامله و فروش و این حرف ها باشه .حتی نمی تونم تصور کنم که با اون قیافه ی پوکرفیسش داره واسه مشتری از یه ماشین تعریف و تمجید می کنه .اصلا کسی حرف هاش رو می فهمه ؟

و دستم را جلوی دهانم گرفتم که جلوی خنده ام را بگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

-با اون اصطلاحات مزخرفش !

لب های آرش هم باز میل به خندیدن داشت .

–آره خب باور کردنی نیست ولی مهراب از نفوذ نگاه و کلام خودش استفاده می کنه .مثل من خودش رو به آب و آتیش نمی زنه .فقط کافیه یکی دوکلمه با مشتری حرف بزنه و یک نگاه مکش مرگ ما و حق به جانب هم تقدیمش کنه .انگار که داریم با فروش ماشینمون در حقش لطف می کنیم .اون وقت مشتری دست به نقد می شینه پای میز معامله .

گویی داشتم به یک قصه ی تخیلی گوش می دادم با چشمانی باریک شده زل زدم توی صورتش و لب هایم را جمع کردم و دادم جلو . آرش بی اعتنا به ژست ناباورانه ی من با همان آب و تاب ادامه داد

- پورسانتش عالیه . من که فعلا خیلی راضی ام .

و بعد از مکثی کوتاه

–البته سروش هم تا حالا با ما راه اومده .

/۴۴#

👍🏻👍🏻👍🏻

/#۴۵

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جوری عادی گفت سروش انگار من هم این سروش را که می گفت می شناختم .

-سروش کیه ؟

همان لحظه کتری برقی به جوش آمد و اتومات کرد و من رفتم که از توی کابینت ماگ مورد علاقه ام را که دیگر می شد خودم را مالکش بدانم بردارم .

-تو هم نسکافه می خوری برات درست کنم ؟

کوتاه گفت –نه

و بعد در جواب سوال قبلی ام گفت

-این یارو که صاحب نمایشگاه ماشینه ! پسر همسایه !

دستم موقع برداشتن ماگ قرمز مربعی شکل که وسط لیوان های دیگر جا خوش کرده بود بی حرکت ماند . همسایه مون ؟ برای لحظه ای فکرم رفت پیش جوانی که دیشب با شورلت سیاه شاسی بلندش نزدیک بود بزند به من . نکند او را می گفت ؟ همان که لامصب خیلی خوشتیپ بود و اتفاقا خیلی بهش می آمدکه اسمش سروش باشد ! درکابینت را بستم و به طرفش برگشتم .می خواستم خیلی کنجکاو به نظر نرسم اما بی فایده بود .لحنم بوی فضولی بیش از حد می داد .می خواستم مطمئن شوم که اشتباه نمی کنم .

–کدوم همسایه ؟ این وریه که یه پیرمرد هم سن و سال باباخان توش زندگی می کنه ؟

روی همسایه های دیگر تمرکزی نداشتم .یادم نمی آمد کدامشان را تابه حال دیده ام و کدامشان را نه .آرش اما خیلی درگیر کنجکاوی مرموز من نشد .

-آره زدی تو خال ! اون پدربزرگ سروشه ! نمایشگاه ماشین در اصل مال اونه .حتی همین خونه ویلاییه که توش زندگی می کنن! اما الان مدیریت نمایشگاه ماشین به عهده ی سروشه که سه چهار سالی هست از

رمان بازار
romanbazar.ir

تهرون اومده پیش بابابزرگش و شده دست راستش.ظاهرا جز سروش نوه ی پسری دیگه ای هم نداره.

دندان های ردیفش ریخته بود بیرون .

-مثل من که تنها نوه ی پسری باباخان هستم .

وقتی داشتم توی ماگ قرمزم آب جوش می ریختم نگاه از او گرفتم و متفکرانه گفتم

–که این طور !

آرش داشت می گفت

–مهراب شورلت دست دومش رو همون روزای اولی که پاش رسید کیش و با سروش و پدربزرگش تو همسایگی آشنا شد از نمایشگاهشون قسطی خریده !

و با تاسف و شرمندگی افزود

-که تا حالا یکی دو قسطش هم عقب افتاده !

بعد از این که نسکافه ام آماده شد مقابلش پشت میز نشستم .

-راکی رو کجا می برین ؟

-الان که هوا خوبه همون دور و برها پیش خودمونه .

سروش و پدربزرگش هم ازش خوششون میاد .

من سری تکاندم و او با دستانش روی میز ضرب گرفته بود .هنوز جایی توی افکار بی سروته خودم غرق مانده بودم که با صدایش به خودم آمدم

–حالا تو برنامه ات چیه ؟ بابا خیلی نگرانته.می گه امسال هرطور شده باید بری دانشگاه !

کمی از نسکافه ام را مزه مزه کردم .داغ بود و داشت تک زبانم را می سوزاند

–بازم بابا بهت زنگ زده ؟

و نگاهم روی صورتش زوم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه .آخرین بار همون پریروز که بهت گفتم .

زبانم را روی لبم کشیدم و با اندوه و افسوس گفتم

–پس چرا به من دیگه زنگ نزده ؟ دلم براش خیلی تنگه !

انگار داشتم مثل بچه ها بهانه جویی می کردم .آرش هم این را فهمیده بود .

-احتمالا این دفعه به تو زنگ بزنه .نه من .

/۴۵#

👈👉👈👉👈

/#۴۶

👈👉👈👉👈👉👈

و بعد از مکثی کوتاه

–حالا اصلا گرفتی چی گفتم ؟ در مورد دانشگاه چه تصمیمی داری ؟ می خوای امسال تو کنکور شرکت کنی یا نه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواستن که می خوام ولی نمی دونم می تونم دانشگاه دولتی قبول بشم یا نه ؟

و یک دستم را زدم زیر چانه و باز نگاهم به نقطه ای مات ماند

–این جا دانشگاه خوب کم نیست .مثل پردیس بین‌الملل کیش ! حتی اگه نتونی تو کنکور قبول بشی می تونی بدون کنکور ثبت نام کنی .فقط البته یه کم هزینه اش بالاست.به هرحال این جا جزیره کیشه و شرایط خاص خودش رو داره .

همراه با نگاهی عاقل اندرسفیه پرسیدم

–خب پس چطور از پس هزینه اش بربیایم ؟

بادی به غبغب انداخت و با اعتماد به نفس بالایی گفت

–پس من چه کاره ام ؟ حتی شده شب و روز کار کنم نمی ذارم پول ترمت لنگ بمونه .

هنوز نگاهم با ردی از تاثر و تقدیر به چشمان مهربانش بود که زنگ خانه به صدا در آمد و او رفت که در را به روی شاهکار باز کند .نیامده صدای غرغرش بلند شده بود

–پاره شدم ! حنجره ام جر خورد از بس صدات زدم .کجایی جواب نمی دی ؟

آرش با لحن عذرخواهانه ای در جوابش گفت

–با آنی تو آشپزخونه نشسته بودیم و داشتیم با هم گپ می زدیم .اصلا صدات نرسید .چرا به موبایل زنگ نزدی ؟ ...آخ! موبایلت که این بالا تو شارژه! حالا چکار داشتی ؟

پوفی کرد و گفت

-باید میز پینگ پنگ و فوتبال دستی رو ببریم تو حیاط .

صدای پایشان توی راهرو پیچیده بود . انگار داشتند با هم به سمت اتاق من می رفتند .کمی دیگر از نسکافه ام را نوشیدم و حواسم باز رفت پیش گفتگویشان .

رمان بازار
romanbazar.ir

–الان که هوا خوبه عصرها می تونیم بازی کنیم .یه جای خوب هم براشون در نظر گرفتم .

–تو پارکینگ ؟

-آره . هوا ابری باشه می شه تو فضای آزاد هم گذاشتش . می خوام به سروش بگم عصری یا آخرشب بیاد یه دست با هم بزنیم .

-فکر خوبیه ولی اول بگو ناهار امروز رو چی کار کنیم ؟

ریشخندزنان گفت

-ای کارد بخوره تو اون شیکمت !

آرش هم با بی خیالی بهش خندید .

-آنی یه فکرهایی واسه برنامه ی شام و ناهارمون داره .

–جیرجیرک ها فقط زر می زنن .فکر ندارن بکنن .

دستم با عصبانیت دور لیوان مشت شده بود .بی‌آن‌که حواسم باشد داشتم دندان غروچه می‌رفتم .

" لعنتی ! به من میگی حیزجیرک! "

آتش تندی داشت از زیر پوستم می گذشت و سوزشش تا گوش هایم امتداد پیدا می کرد .آرش با صدای پچ پچه مانندی گفت

–هیس می شنوه .اوقاتش تلخ می شه .

اما معلوم بود که او از این که صدایش به گوشم برسد ککش هم نمی گزد .

-آخ نگوو .ریقیدم! یکی از همون چکهای معروفم رو که نوش جان کنه و برق از سه فازش که بپره یاد می گیره که دیگه اوقاتش زرت و زرت تلخ نشه .

آرش دوباره با لحنی هشدارآمیز و ملتمسانه گفت

–هیششش! مهراب خواهش می کنم یه کم بیشتر مراعاتش رو بکن .

و او با بی خیالی تشر زد

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا اون سر میز رو بگیر حال نداریم باا(بابا)

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۱ پارت)

/۴۶#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۴۷

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

باید آتشفشان خشمم را در خود خاموش می کردم و اجازه ی فوران نمی دادم .باید عادت می کردم به صبوربودن . به گذشت و فراموشی . باید در همزیستی مسالمت آمیز با شاهکار مدام با خودم تمرین سازش و آرامش می کردم .باید ...باید ...باید ...

مدام به خودم می گفتم

–فکر کن ندیدی و نشنیدی ! فکر کن اصلا اویی نیست ! اصلا فکر کن به این زندگی محکومی و چاره ای جز تحمل این وضع نیست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بله باید به خودم می قبولاندم که انتخاب دیگری ندارم و این تنها راه ممکن برای بقا و ماندن است که البته امیدوار بودم این یک دوره ی موقتی باشد و خیلی زود شرایط به نفع من و آرش عوض شود .توی آن اوضاع غریب این تنها فکرروحیه بخشی بود که مرا قوی نگه می داشت و کمک می کرد که با وضع موجود بسازم و به آینده امیدوار باشم . آینده ! باباخان همیشه می گفت

- آینده رو کی دیده ؟ شاید اصلا واسه فریب ماها این کلمه رو ساختن .که بهونه ای باشه واسه ادامه دادن .که یکی وقتی توی نکبت زندگی دیروز و امروزش گیر افتاد به خودش حواله ی فردا رو بده .وقتی آدم دلش خوش باشه که منتظر فردا نمی مونه .آینده یه وعده پوشالیه .فقط امروزه که حقیقت داره .

اما من به آینده خوش بین بودم .نمی دانم شاید هم فقط تظاهر می کردم .به هرحال بهتر از هیچی بود .این روزها بالاخره یک جوری می گذشت . حتما روزهای بهتری در راه بود .بابا خان خودش آن روز از قول حافظ گفته بود

" چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند . "

***

آن قدر این مدت از خوردن غذاهای فست فود و آشپزخانه ای زده شده بودم که سالاد ماکارونی ای که شاهکار برای ناهار درست کرده بود و اتفاقا ترکیبات خیلی ساده ای هم داشت به من مثل غذاهایی که مامان پری یا باباخان می پختند چسبید .آن قدر که حاضر شدم

حتی از او به خاطر زحمتی که کشیده بود تشکر کنم . در جواب تشکرم فقط ابرویی بالا انداخت و حالتی شبیه به پوزخند به لب هایش داد . قرار بود شب یک چیزی حاضری برای خودم آماده کنم و ناهار فردا هم به عهده ی من باشد و من از حالا برایش هیجان زده بودم .

- می خوام یه لیست تهیه کنم و غروب برم خرید و هرچی واسه خونه لازم داریم بخرم . آرش انگار یک لحظه خون به مغزش نرسید

–تو مگه پول داری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و چون با حالتی عاقل اندرسفیه نگاهش کردم سری تکاند و گفت

–اوکی ! قراره بودجه اش رو یکی دیگه تامین کنه .

همان لحظه سخاوتمندانه دست کرد توی جیب خودش و کیف پولش را درآورد . یکی از کارت های بانکی اش را از توش بیرون کشید و سر داد سمت من

–فکر کنم یه دویست سیصدتومنی توش باشه .هرچی هم اضافه اومد واسه خودت .

قبل از این که دستم به سمت کارت برود شاهکار با لحن زمختی گفت

–غلافش کن !

روی سخنش با آرش بود اما آن قدر با تحکم گفته بود که دست من نرسیده به کارت خشک شد .انگار که یک بمب دم دستم بود و من جرات دست زدن به آن را نداشتم . آرش وقتی داشت برای خودش نوشابه می ریخت با لحنی عاری از تعارف زدگی گفت

–چه فرقی می کنه مهراب ؟ مگه من و تو داریم ؟

او فقط حق به جانب نگاهش کرد .بعد شانه ای بالا انداخت و رو به من گفت

–لیستت رو که آماده کردی بده خودم می خرم میارم خونه .

آه نه .این پیشنهادی نبود که من دلم می خواست .انگار که می خواست آزادی عمل را از من بگیرد و به من بفهماند که حتی به درد خرید کردن هم نمی خورم و خانه نشینی تنها کار ممکنی بود که من از پسش برمی آمدم .سعی کردم لحنم به دور از غرغر و نق و نوق باشد

/۴۷#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۸

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

ما که باهم دعوا نداشتیم .می توانستم به زبان خوش بهشان حالی کنم که من هم آدمم و دلم می خواهد کاری بکنم و مفید باشم .از این حاشیه نشینی صبرم سرآمده و بهتر است که من هم یک تکانی به خود بدهم .البته اگر به تریج قبایشان برنمی خورد .برای همین با کلام شمرده و آمرانه ای گفتم

- ولی من دلم می خواد خودم برم واسه خونه خرید کنم . توی سوپرمارکتی ها دنبال اجناس مورد نظرم بگردم و قیمت محصولات مختلف رو با هم چک کنم و بعد از بینشون دست به انتخاب بزنم و سبدم از خرید پر بشه .فکر کنم خیلی هیجان انگیز باشه . راستش از تو خونه موندن خسته شدم .هم یه هوایی می خورم هم ...

وسط حرف هایم نچی زد و با قیافه ای مکدر و عبوس از جا بلند شد .لابد یعنی که گوش مفت ندارم بدهم زر مفت بشنوم .

–تا قبل از این که بزنیم بیرون لیستت رو برسون .

و بعد درامتداد نگاهی سنگین و عبوس به من از آشپزخانه بیرون رفت . انگار نه انگار که داشتم چی می گفتم ! هیچی برایش مهم نبود .هیچی ! همیشه قرار بود حکم آخر را او بدهد ؟ با همین لحن سرد و کوبنده که هر کلمه اش شلاق می شد روی قلب و روحم ؟ با دهانی باز مانده و

رمان بازار
romanbazar.ir

حالتی وارفته به جای خالی اش خیره مانده بودم که آرش با نوای مهربانانه ای صدایم زد

–آنی !

همان لحظه گوشه ی لب هایم بی اختیار لرزید و چشمانم به اشک نشست . آرش انگار که دلش به حالم سوخته بود .به حال من که زیر هجوم وحشی کلام و نگاه نافذش لت و پار می شدم . با ملایمت گفت

-خرید پرید رو بی خیال شو آنی .

و کمی با احتیاط صدایش را کشید پایین

–اما هرموقع دلت از تنهایی و نشستن تو خونه گرفت می تونی بری بیرون .برو قدم بزن ...برو پاساژ ...لب ساحل ! کتابخونه ...هرجا که دوست داشتی .

و تا نگاه متاثر و غمگینم به نگاه آرام و مشفقش افتاد دستم را فشرد و سفارش کرد

–فقط وقتی می ری بیرون مواظب خودت باش !

و به رویم دست و دلبازانه لبخند زد .گرم و تابناک و بی انتها .غم دنیا را بی خیال آنی ! وقتی برادر خوبی مثل او داشتم چه باک ؟ او همیشه هوای مرا داشت و نمی گذاشت آن قدر بهم سخت بگذرد که چشمانم مهمانخانه ی دائمی اشک هایم شوند . برادر مهربان و خوش قلب من !

–این کارت هم پیشت باشه .به عنوان پول توجیبیت ! هرماه شارژش می کنم .

و با دستش ضربه ی آرامی پشت دستم نواخت

–مهراب نمی خواست تو به زحمت بیفتی ! فقط طرز بیانش خوب نبود !

و نیشخندزنان پچ پچه کرد

– لطف و مهربونی کردنش هم به سبک خودشه !

پوفی کردم و با حرصی درآمده گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

–سبک وحشیانه !

از ترس نگاهی به پشت سرمان انداخت .صدایش از توی هال می آمد .ظاهرا با راکی که غذایش را تمام کرده بود سرگرم بود

–هیش ! یه وقت می شنوه بعد اینجا رو رو سر هردومون خراب می کنه !

***

/۴۸#

👈👇👈👇👈

/#۵۰

👈👇👈👇👈👇👈

همان پسرقلدره بود .از تن صداش شناخته بودمش . کمی درشت تر از بقیه بود و پوست تیره و موهای مجعدی داشت .اسمش سجاد بود و بعدها فهمیدم اهل بوشهرند . کم کم هم بازی های دیگرش هم جمع شده بودند پشت سرش .درحالی که توپ را زیر پایم بازی گرفته بودم و به سمتشان می رفتم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

–آرمین کدومتونه ؟

آن ها متعجب از این که من آرمین را از کجا می شناسم یک نگاه مشکوک به هم انداختند و بعد پسرکی که لاغر و ریزه میزه تر از بقیه بود خود را کمی جلو کشید و با کمرویی گفت

–منم .

و غریبانه نگاهم کرد .اصرار داشت به من و دیگران بفهماند که مرا نمی شناسد .

-حاضری تا یکی از دروازه ها باهم پاس کاری کنیم ؟

چشمانش گرد و براق شدند .آن قدر از حرف من جا خورده بود که فرصتی برای واکنش یا حرف زدن پیدا نکرد . بچه های دیگر هم ماتشان برده بود .لابد پیش خودشان فکر می کردند که احتمالا با یک دخترخانم مشنگ مواجه شده اند ! توپ را بهش پاس دادم و با لحن ترغیب کننده ای گفتم

–زود باش باز پاس بده به من .

و رو به پسرک قلدر و بقیه که هاج و واج نگاهمان می کردند گفتم

–اگه می تونید بیاین توپ رو از ما بگیرین . آرمین انگار هنوز نمی دانست با توپی که افتاده بود جلوی پایش چه کند .که پسر قلدره زودتر از همه این بازی را جدی گرفت و برای تصاحب توپ به طرفش حمله ور شد که آرمین به خودش آمد و توپ را پاس داد به من .درحالی که پابه پای هم پیش می رفتیم و بچه های دیگر روی پایمان به نوبت تکل می رفتند توپ را بین خودمان پاس می دادیم .و من هربار با صدای بلندتری تشویقش می کردم

–آفرین آرمین ! دیدی نتونست توپ رو ازت بگیره ...ببینم تا کجا می تونی توپ رو ببری جلو ...برو برو پسر ...

سجاد داشت خودش را به آب و آتش می زد که توپ را از بین پاهای یکی از ما کش برود و چون نمی توانست با حرص سر بقیه داد می کشید که چرا این قدر بی عرضه اند که اجازه می دهند یک دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

دریبلشان بزند . حتی یک بار هم عمدا پای مرا لگد کرد و من دردم گرفت اما به روی خودم نیاوردم .پاس آخر را من به آرمین دادم و او هم از بین پاهای سه نفر وارد یکی از دروازه ها کرد و بعد از خوشحالی شروع کرد به پشتک و بارو زدن .من هم داشتم با خوشحالی برایش هورا می کشیدم و کف می زدم .از آن روز به بعد پسرک های تخس محله از حرصشان به من لقب "دوست دختر آرمین " را داده بودند . احتمالا بار اول سجاد بود که مرا به این لقب جذاب مفتخر کرد .بچه ها باز سرگرم بازی شده بودند و این بار آرمین با انگیزه ی بیشتری درنبض بازی قرار داشت و حتی موفق شده بود یک گل دیگر هم بزند .بعد از گل دوم دوان دوان آمد و خودش را توی بغل من انداخت .حرکتی که حاکی از قدرشناسی اش بود .من او را صمیمانه به خودم فشردم و دستی روی سرش کشیدم .سجاد با تمسخر و ریشخند گفته بود

–مگه مربیته !

یکی از آن پشت مشت ها با لحن تخسی گفت

–جون بابا ! خدا بده شانس !

وقتی همه باهم زدیم زیر خنده آرمین از بغلم در رفت و همزمان کسی از پشت سرم با لحنی کنایه آمیز گفت

– راستش منم حسودیم شد !

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۵ پارت) #تکمیل

/۵۰#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۱

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

تا برگشتم نگاهم با یک جفت چشم تیره رنگ نسبتا آشنا اتصالی کرد .تی شرت سفید تنش بود با شلوار جین آبی . بیست و پنج ساله به نظر می رسید و آن قدر خوشتیپ بود که هردختر مشکل پسندی را گرفتار خودش کند .من هنوز گیج جمله ی قبلش بودم که گفت

–سلام .

صدایش بمب انرژی بود .انگار سال ها بود که درهمسایگی هم زندگی می کردیم و هم دیگر را می شناختیم .دستش را جلو آورد و من مردد که نگاهش کردم لبخند پت و پهنی تحویلم داد

–من سروشم پسرهمسایه تون !

انگار همین که پسر همسایه مان بود این ابراز صمیمیتش را توجیه می کرد .پسرها دوباره رفته بودند پی بازی شان .سجاد هنوز هم داشت برای بقیه شاخ و شانه می کشید .ظاهرا همه بدبازی می کردند جز خودش . موهایم را که ول شده بودند روی صورتم با دست کنار زدم و با صدای آرامی جواب سلامش را دادم و قیافه ی معذبی به خود گرفتم .دلم نمی خواست پیش خودش فکر کند که عمدا می خواهم ضایعش کنم .اما خب برای دستی که پیش آورده بود نمی شد کاری کرد .او هم به روی خودش نیاورد و بدون این که پای بی نزاکتی ام بگذارد با مسخرگی دستش را در هوا تکاند و با این حرکتش باعث خنده ی

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته ام شد . دستم را جلوی دهانم گرفتم و دهانم را به زور بسته نگه داشتم .اما خنده داشت از درز لب هایم بیرون می ریخت .

-شمام آنیتا هستی .خواهر مهراب و آرش !

اوه .پس هم اسم مرا می دانست هم نسبت مرا با آرش و مهراب. اگرچه دلم می خواست تصحیح کنان می گفتم

– آنیتا خانم ...خواهر آرشم و خودم هم نمی دونم با مهراب چه نسبتی دارم !

اما چیزی نگفتم .اصلا چه معنی داشت که این چیزها را برای یک غریبه توضیح بدهم ؟ حالا گیریم که همسایه مان باشد و از قضا صاحب کار کله گنده ی برادر و نابرادرم .برای لحظه ای هردو غرق تماشای بازی بچه ها شدیم . آرمین جوری جدی و باانگیزه بازی می کرد انگار قرار بود آخر بازی جام را با دست های خودش ببرد بالای سرش .

-فوتبالتم بد نیست ها !

نگاهی به نیم رخ آرام و متفکرش انداختم .داشت از من تعریف می کرد ؟ و چه تعریف غیرعادی و عجیبی ! تا حالا هیچ پسری محض تملق یا احیانا مخ زدن از فوتبال دختری تعریف کرده ؟ کاش فکر نکند که یک وقت دارم شکسته نفسی می کنم

–نه بابا ! یه لحظه فقط جوگیر شدم .

برگشت و تا نگاهمان با هم تلاقی کرد و من حس کردم نفسم راه رفت و برگشتش را گم کرده آب دهانم را قورت دادم و با کمی دستپاچگی گفتم

–من با اجازه برم .

و نگاه عذرخواهم را ازش دزدیدم .درنگ را جایز ندیدم .نمی خواستم خیال کند که تحت تاثیرش قرار گرفته‌ام .حتی اگر بودم هم نباید می فهمید . محض رضای خدا یک نفر به من بگوید

این دل آشوبه برای چیست ؟ با سرزنش به خودم گفتم

" چقدر بی جنبه ای آنیتا ! حالا مگه چی شده ؟ فقط یه برخورد ساده اتفاق افتاد ! چرا این قدر خودت رو باختی ؟ "

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفت اما سنگینی نگاه های تعقیب کننده اش آن قدر محسوس بود که قدم برداشتن برایم سخت ترین کار ممکن شد . قدم زنان داشتم از خیابان غزالی می گذشتم .نمی دانم تا

/۵۱#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۵۲

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

ساحل چقدر راه بود و اصلا می توانستم پای پیاده بروم یا نه ؟ داشتم وارد خیابان اصلی می شدم و نگاهم به تابلوی " به طرف ساحل " بود که ماشینی بوق زنان کنارم ایستاد .

برگشتم دیدم شورلت شاسی بلند پسرهمسایه است . اصلا چه کسی جز او می توانست باشد ؟ عینک دودی زده بود اما من نگاه خیره اش را به خودم می دیدم .حتی نشد خودم را از این دیدار دوباره متعجب نشان بدهم .چقدر ضایع ! انگار از قبل انتظار این رویارویی را می کشیدم .
پدربزرگش توی ماشین نبود .داشتم به علت نبودنش فکر می کردم که شیشه این سمت را داد پایین و با لحن مودب و آمرانه ای گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

–می تونم برسونمت !

لحنش سوالی نبود .از افعال مفردی که به کار می برد معلوم بود که دلش صمیمیت یکهویی می خواهد و حوصله مکالمه ی رسمی را ندارد . ادای لبخند زدن را درآوردم و گفتم

–خیلی ممنون .ولی من جای به خصوصی نمی رفتم .فقط داشتم قدم می زدم .

نمی دانم داشتم طاقچه بالا می گذاشتم یا ناز می کردم یا چی ؟

از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان صادقانه اعتراف می کنم از این که می دیدم بفهمی نفهمی مورد توجهش قرار گرفته ام احساس غرورمی کردم .ولی انگار اصلا نشنید چی گفتم .یا نفهمید ! خم شد درسمت مرا باز کرد

–نترس نمی دزدمت !

نمی دانم لبخند کنج لب هایش از جنس چی بود که آن قدر پرجذبه اش می کرد و دل آدم از دیدنش ضعف می رفت .

- آقاجونم رفته ساحل .می رم برش دارم که بریم نمایشگاه .تا ساحل می رسونمت .

از کجا می دانست خیال دارم بروم ساحل ؟ چه حس ششم قوی ای ! نمی دانم چرا لطفش را قبول نمی کردم و اصرار داشتم به مغروربازی ام ادامه بدهم ؟ برای این که یک وقت فکر نکند واقعا ازش ترسیده ام با لحن قاطع و صریحی گفتم

–مزاحم نمی شم .دیگه داره شب می شه .می خوام برگردم برم خونه .

و برای این که نشان بدهم دروغ نگفته ام و یا تعارفی درکار نیست دری را که برایم باز کرده بود بستم و با گفتن

–خیلی ممنون !

تغییر جهت دادم و خواستم از راه آمده برگردم که صدای تیک آفش را پشت سرم شنیدم .با سرعت تمام دور زد و برگشت و رسید به من .

رمان بازار
romanbazar.ir

" چقدر سیریش ! اح ! معنی این کاراش چیه ؟ "

هرچند که ته دلم همزمان از این کارش غنج زده بود ! ماشین را با سر و صدای زیاد درست جلوی پای من متوقف کرد .حرکت نمایشی ترسناکی بود و قلبم ریخت .نزدیک بود از ترس تصادم مثل گربه ی توی خطر افتاده یک متر بپرم هوا .این دفعه عینک دودی اش را برداشته بود و تا با قیافه ای اخم آلود و معترضانه نگاهش کردم پوزخندزنان گفت

–ببخشید شاید یه خرده گستاخ به نظر برسم ولی من عادت ندارم از کسی نه بشنوم .

چقدر با خودش تعارف داشت! همه اش یک خرده فقط ؟ به نظر من که خیلی گستاخ بود .هم گستاخ بود ! هم بی نزاکت ! بر و بر نگاهش کردم و غریدم

-منم عادت ندارم اجازه بدم کسی منو برخلاف میلم وادار به کاری بکنه .

از خودم و تحکمی که به خرج داده بودم خوشم آمد . پشت چشمی برایش نازک کردم و خواستم

/۵۲#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۳



با بی اعتنایی به راهم ادامه بدهم که باز دستش رفت روی بوق . اووف خدایا ! چی شد زدی پس کله ی این آدم و فرستادیش دنبال من ؟ ملک عذاب می خواستم ؟ کم مانده بود از دست این سماجت هاش وسط خیابان جیغ بکشم . تا برگشتم و با عصبانیت نگاهش کردم چشمانش را رو به من تنگ وباریک کرد و قیافه ی جدی به خودش گرفت و با لحن خاصی گفت

–عشق من می شی ؟

حرفش آن قدر بی مقدمه و عجیب بود که شوکه ام کرد .نمی توانستم به گوش های خودم اعتماد کنم .واقعا گفته بود

- عشق من می شی ؟

چه بی‌پروایی دیوانه‌واری!

مگر عشق یک نفر شدن به همین راحتی بود ؟ که عصر یک روز نسبتا سرد پاییزی مثل راهزن ها جلوی آدم را بگیرند و بی مقدمه پیشنهادش را بدهند .هنوز مثل یک تکه چوب خشکیده به زمین چسبیده بودم که از ماشین پیاده شد .و من می دانم که رنگم پرید .آرام وقرار یک دفعه از من دور شد و نمی دانستم با شور و غوغایی که توی دلم راه افتاده بود باید چه می کردم ؟ حتی دیگر نمی شد حفظ ظاهر کنم .دچار دگرگونی ترسناک و ناشناخته ای شده بودم .خودم را غافلگیرانه توی تله ای می دیدم که شاید از آن راه گریزی نبود . آمد مقابلم ایستاد و جسورانه زل زد توی چشمانم .نگاهش واقعا جادو داشت . اگر اراده می کرد می توانست به راحتی هیپنوتیزمم کند و من بیزار بودم از این همه خودباختگی ناخواسته ! حرکت لب هایش را می دیدم اما صدایش به گوشم نمی رسید .داشت پانتومیم بازی می کرد ؟ یا من در یک صحنه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

صامت گیر افتاده بودم .خدای من داشت چی می گفت ؟ حتی نمی شد لب خوانی کنم .

درعین این که جدی به نظر می رسید لبخند زدن را هم فراموش نکرده بود .گویی می دانست لبخندسحرآمیزش هم چیزی کم از جادوی نگاهش ندارد .هنوز شوکه بودم و به شدت در برابرش احساس عجز و درماندگی می کردم .حتی یک لحظه به نظرم رسید که دستم توی دستش است .نمی دانم شاید هم دچار اوهام شده بودم .نکند واقعا خیال تسخیر مرا داشت ؟ حالت تدافعی به خود گرفتم و دستهایم را که هنوز نمی دانم واقعا توی دستش بود یا نه هراسان کشیدم و انگار گفته بودم " نه ."

بعد سرآسیمه گامی به عقب برداشتم .ایستاده بود و با حالتی از شگفتی و دلخوری نگاهم می کرد .ظاهرا او هم از برخورد عجیب من گیج و متحیر مانده بود . حسی از درون داشت مرا از او دور می کرد و من بی آن که بدانم چرا ناگهان شروع کردم به دویدن .انگار که واقعا داشتم از دستش فرار می کردم .

تمام راه را یک نفس دویدم .گریه می کردم انگار .اگر کسی از من دلیلش را می پرسید جوابی نداشتم که بدهم . که یک نفر جلویم را گرفت و ناگهان گفت " عشق من می شی ؟ " همین قدر عجیب و غریب و مسخره !

وقتی به خانه رسیدم که دیگر جانی در تنم نبود و قلب با فشار چسبیده بود به تنگ سینه ام . با نفس هایی به شماره افتاده در را قفل کردم و پریشان حال و زار رفتم گوشه ی کاناپه چمباتمه زدم .موبایلم که زنگ خورد و صدای بابا را که شنیدم بی اختیار زدم زیر گریه . کاش می شد حالا که دورمانده ایم از هم با تمام دلتنگی و غم صدایش را بغل کنم .

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۳ پارت)

/۵۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

👍🏻👍🏻👍🏻

/#۵۴

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

شاهکار طبق لیست خرید کرده بود .از ریز تا درشت ...تمامش را .من حمام بودم و هنوز موهایم حوله پیچ بود که آمدم دیدم آشپزخانه گوش تا گوش از کیسه های خرید پر شده .آرش و شاهکار از نفس افتاده بودند و عرق داشت از سر و رویشان می بارید .حتی راکی هم به زحمت افتاده بود و بسته های خرید دم در مانده را به دندان می گرفت و با خودش تا آشپزخانه می کشید .سلام کردم .فقط جواب آرش را شنیدم .از شاهکار صدایی جز غرغر درنیامد

–اسم بعضی چیزهایی که تو لیست نوشتی رو اولین بار بود می شنیدم .

بعد گشت و از توی یکی از کیسه ها بسته ای بیرون کشید و نشان من داد

–خیلی دلم می خواد بدونم مثلا با آلوبخارا چی می خوای درست کنی .یا خلال پسته و بادوم رو می خوای بریزی تو چه کوفتی ؟

لب باز کردم چیزی بگویم .خودم هم نمی دانم چی ؟ می خواستم بگویم " ببخشید که لیستم شما رو به زحمت انداخت ؟ " یا می گفتم " شرمنده ولی مثل این که برای خونه ی خودت رفتی خرید .پس منتش رو به من نذار

رمان بازار
romanbazar.ir

." اما تانگاهمان با هم تلاقی کرد نفسم گرفت و زبانم بند آمد .خدای من ! فکر می کنم حتی عزراییل هم از نگاه کردن به آن چشمان وحشی ابا داشت .او با همان قیافه ی حق به جانبانه بسته ی آلو را دوباره انداخت توی کیسه .لحنش بوی استهزاء و سرزنش توامان می داد

- دفعه ی بعد که داری لیست می نویسی ژست سرآشپزها رو به خودت نگیر و گنده گوزی نکن .سعی کن لیستت در حد و اندازه های یه دختی تیتیش باشه که هنوز به عمرش یه تخم مرغ زرده عسلی نکرده .

خواستم با تغیر بگویم

-با من درست حرف بزن !

دلم می خواست سرش داد می کشیدم و به خاطر لحن رکیکش سرزنشش می کردم .اما همان بغضی که از غروب با من بود هنوز هم داشت توی گلوم زق زق می کرد و امان حرف زدن به من نمی داد .گوشه ی لب هایم را به دندان گرفته بودم که مبادا باز اشک هایم بریزند بیرون .دلم نمی خواست او را از شکستن و تحقیر شدنم خوشحال ببینم .آرش درحالی که مواظب بود پایش نرود روی کیسه های خرید آرام و با احتیاط رفت و خودش را روی یکی از صندلی ها ولو کرد .زهرخند گوشه ی لب های شاهکار را که دید و قیافه ی بغ کرده ی مرا سعی کرد فضا را به شیوه ی خودش تلطیف کند

–لیستت خیلی حرفه ای بود آنی .خیلی خانومانه .آفرین !

و اهمیتی به نگاه های تمسخرآمیز شاهکار نداد .

-تهیه کردن لیست خرید خونه واقعا یه هنره .من اگه خودم می خواستم لیست بنویسم شاید فقط از بین این همه چیز ماکارونی و رب گوجه یادم می اومد .حتی عقلم به روغن مایع هم قد نمی داد .

به زحمت ادای لبخند زدن را درآوردم که مایوسش نکرده باشم .اما تلخی اش مثل زهر به دلم ریخت .شاهکار رفت از یخچال بطری آبش را برداشت و درحالی که با خودش می برد یک نگاه سهمناک به من و آرش انداخت و با طعنه و تذکر گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

–هروقت کاسه لیسیت تموم شد بیا پایین .سروش و پدربزرگش تو حیاطن .

آرش چیزی به او نگفت اما بعد از رفتنش رو به من که هنوز پشت یکی از صندلی ها

/۵۴#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۵۵

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

ایستاده بودم و داشتم گوشه ی ناخنم را می جویدم با ملاطفت گفت

–بعد از این که این جا رو جمع و جور کردیم می رم .

و از پشت میز بلند شد . می دانست چه حالی ام و لابد دلش به حالم می سوخت

–از دستش دلخور نشو .اون این روزا حسابی قاطیه ! دیروز با اصرار من رفتیم از در خونه ی باباش رد شدیم . که ای کاش نرفته بودیم . بدتر ریخت به هم . چه دم و دستگاهی! اووف !

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که توی سرم یک میلیون سوال راجع به پدر شاهکار و خیلی چیزهای مبهم دیگر داشتم اما آن قدر از دستش رنجیده بودم که فکر کردم اصلا برایم مهم نیست چیزی بدانم . آرش داشت می گفت

- بیشتر از پولی که بابت اینا داد سوزشش گرفته .

و با خنده ای فرو خورده و لحنی پرآب و تاب ادامه داد

–باید بودی و قیافه اش رو می دیدی ! خب ما رفتیم از هایپرمارکت " کوکو" خرید کردیم .می دونی اونجا همه چی پیدا می شه . از شیر مرغ تا جون آدمیزاد .فکر کنم دوسه ساعتی خریدمون طول کشید .وقتی صندوق دار گفت یک میلیون و صدو ده هزارتومان موهای سرش سیخ شد .ترسیدم مبادا ته کارتش این قدری پول نباشه .واسه همین گفتم بذار من حساب کنم .خیلی شانس آوردم که با اون روی سگش مشتش در نرفت والا الان یه ور

صورتم نبود .

آرش می گفت و می خندید و به تدریج چهره ی مغموم من هم داشت از هم باز می شد و لب هایم برای کش نیامدن داشت به سختی مقاومت می کرد .

-تمام راه یه بند داشت غر می زد ومی گفت خواهرت اصلا می دونه رزماری رو می خورن یا می کشن ؟ اصلا می دونه پکینگ پودر چه کوفتیه ؟ فکر کنم فقط خیار چنپر رو یادش رفت تو لیستش بیاره .

کم کم دیگر نمی شد خنده های ریز و بی صدایم را پشت دستم نگه دارم . یکهو حس کردم از آن همه خشم و ناراحتی چیزی ته دلم نمانده . کمی بعد آشپزخانه از صدای بلند خنده های من و آرش پر شد .

آرش کمی ماند و به من در جمع و جور کردن اقلام خریداری شده و چیدنشان توی کابینت ها کمک کرد .تا این که شاهکار از پایین صدایش زد .ظاهرا می خواستند دوبه دو فوتبال دستی بازی کنند و یارشان کم بود . آرش وقتی داشت می رفت گفت

–کارت که تموم شد دوست داشتی تو هم بیا پایین .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفتم دلم می خواهد اما جراتش را ندارم .حالاحالاها باید از مواجه شدن دوباره با سروش پرهیز می کردم .گوشم هنوز از انعکاس صدایش داغ می شد

–عشق من می شی ؟

تحمل رفتار و لحن بی پروایانه اش را نداشتم .یک نوع برهنگی خاص توی نگاه و لحنش

بود که مرا می ترساند و دست و دلم را می لرزاند .دلم می خواست این ضعف را پای ترس و احتیاط خودم بگذارم نه چیز دیگر .حالا که فکرش را می کردم می دیدم شاهکار حق داشت کفرش درآمده باشد .انگار قحطی درپیش داشتیم .

" خب راست می گه آنی .مگه چه خبر بود ؟ "

/۵۵#

👍👍👍

/#۵۶

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخانه که سر و سامان گرفت و کیسه های خالی را که جمع کردم دکمه ی کتری برقی را زدم .خسته و گرسنه بودم . دست هایم را شستم و رفتم به اتاقم که موهایم را سشوار بکشم .بعد دوباره به آشپزخانه برگشتم .کمی کره بادام زمینی روی نان تست مالیدم و یک لیوان چای برای خودم ریختم و رفتم روی تراس .شب مهتابی پرستاره ای بود و نسیم دلکشی که می وزید بوی نمناک دریا را با خودش به ارمغان می آورد .بچه ها توی کوچه مشغول دوچرخه سواری بودند . نمی دانم این وقت شب چرا هنوز توی کوچه اند ؟ صبح چطور از خواب بیدارشان می کردند ؟ سجاد هم روی یک دوچرخه ی قرمز خوش رکاب سوار بود و داشت پیشتازی می کرد و با یک دختر کل انداخته بود .یک لحظه مرا روی تراس دید و داد زد

-بچه ها دوست دختر آرمین !

بقیه با هر و کر برگشتند و نگاهم کردند . من هم به زور جلوی بلند شدن صدای خنده ام را گرفته بودم .عجب موجودات تخس دوست داشتنی ای بودند !

هرچه چشم چشم کردم آرمین را ندیدم . از پایین هم صدای بگو و بخند می آمد . اما حرف هایشان واضح نبود و نمی فهمیدم کی چی می گفت. حتما آرش با سروش و پدربزرگش که ظاهرا توی یک تیم بودند داشت کل کل می کرد .شاهکار هم گهگاهی یک چیزهایی می گفت .نمی دانم آخر بازی کردن با او چه لطفی برای سروش و پدربزرگش داشت ؟ او با آن اخلاق نخواستنی و قیافه ی برج زهرمارش که حرف زدن معمولیش هم نیش و کنایه بود .

چای و نان تست با کره بادام زمینی ام تمام شده بود اما من هنوز روی تراس نشسته بودم . و دل از آن شب آرام و دلچسب نمی کندم .گهگاهی حواسم می رفت پیش راکی . وقتی بازیگوشانه دنبال مارمولکی پروانه ای چیزی می دوید و بعد باز سریع برمی گشت توی پارکینگ .بچه ها داشتند یکی یکی به خانه هاشان برمی گشتند .آدم از این همه امنیت و آسایشی که حاکم بود و اجازه می داد بچه ها بی ترس و واهمه تا این

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع از شب درکوچه ها مشغول بازی باشند کیفور می شد . تا این که از

پایین صدای خداحافظی و شب بخیر آمد .اول پدربزرگ از حیاط بیرون رفت و سلانه سلانه راه خانه ی خودشان را درپیش گرفت .بعد سروش که داشت برای آرش و شاهکار کری می خواند

–حالا که شرط رو باختین مرد باشین و کلک ملک نزنین .یادتون نره شراب ناب شیراز تخصصمه .نامردین اگه دنبال فیکش باشین .

حالا درست که جزیره ی کیش هم آن ور آب به حساب می آمد ولی نه حالا آن قدر آن ور آب که بشود این قدر راحت و آزادانه در مورد شراب و این حرف ها بلندبلند حرف زد و از کسی ابایی نداشت

–پس یادتون نره فرداشب کباب با شراب مهمون شماییم !

وقتی شب بخیر گویان از حیاط بیرون آمد و داشت به سمت خانه اش می رفت نگاهش دریک لحظه ی رفت و برگشت افتاد به من .فرصتی برای گریز نبود .نمی دانستم نگاه هولم را کجا باید پنهان کنم ؟ درحال پاییدنش لو رفته بودم و همین عصبی و دستپاچه ام کرده بود . توی تاریکی شب و از این فاصله طرح یک لبخندمعنی دار را روی لبش می دیدم و برق چشمانش را . دستش را کمی بااحتیاط بالا برد و یواشکی تکانش داد . و صدایش همان

/۵۶#

رمان بازار
romanbazar.ir

_#۵۷

لحظه توی گوشم پخش شد

" عشق من می شی ؟ "

سخت بود خودم را به آن راه بزنم که مثلا ندیدم .درحالی که انگار سِحر شده بودم با نگاه مات و خیره ای که دست خودم نبود بدرقه اش کردم .

آرش و شاهکار از باختشان چیزی نگفتند و از مهمانی شام فرداشب و البته شراب ناب شیراز . من هم به رویشان نیاوردم .حتی وقتی تا عصر روز بعد هم کسی در موردش چیزی به من نگفت .شاید اصلا همه چیز فقط در حد یک شوخی یا کل کل ساده بود و من بی خودی جدی اش گرفته بودم .اما عصر روز بعد وقتی آرش گفت

–امشب زود برمی گردیم خونه .

فهمیدم باید خودم را برای یک میزبانی ناخوانده آماده کنم . روی مبل نشسته بودم و داشتم کتاب می خواندم که آرش این را گفت .سر از روی کتاب برداشتم و پرسان نگاهش کردم .مثلا اصلا درجریان هیچی نیستم

–پس شام درست کنم ؟

به جای آرش شاهکار گفت

–زحمت نکش دخی .به معده ام بابت زرشک پلو مرغ ناهارت هنوز یه ببخشید گه خوردم بدهکارم .

سرمیز ناهار چیزی نگفته بود .آرش یکی دوبار گفت

–مرغه خوب نپخته .

رمان بازار
romanbazar.ir

و من هم با احساس گناه تاییدش کرده بودم .اما او درسکوت مشکوکی غذایش را کم و بیش خورد و عیب جویی هم نکرد ولی حالا داشت دستم می انداخت و بازخواستم می کرد . پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم

–تقصیرمن چیه ؟ مال آب این جاست که گوشت رو دیرپز می کنه . بعدشم اگه خوب نبود چرا همون موقع نگفتی ؟

و دیگر جرات نکردم بگویم -نزدیک بود انگشتات رو هم باهاش بخوری .

لب روی لب فشرد و نگاه مرگنوازانه ای تقدیمم کرد اما قبل از این که لیچار آب داری بارم کند آرش با پیش دستی گفت

-واسه شام مهمون داریم آنی و لازم نیست تو کاری بکنی .خودمون گوشت می خریم میایم کباب می کنیم .

شاهکار غرولندکنان از خانه بیرون رفت و راکی هم به دنبالش . آرش توضیح داد که دیشب بازی را به همسایه باخته اند و طبق قرارشان باید شام بدهند .اما به شراب ناب شیراز اشاره ای نکرد. گفت احتمالا میز شام را روی ایوان پایین می چینیم .این طوری من هم برای پذیرایی از مهمانان درخانه به زحمت نمی افتم و خودشان یک کاریش می کنند . دم رفتن پرسید

-چیزی از بیرون نمی خوای آنی ؟

کتاب را بستم و از روی مبل بلند شدم .کمی با خودم کلنجار رفتم و بعد با تردید و دودلی

/۵۷#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۸

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

زل زدم به چشمانش

-می تونم از پولی که تو اون کارت هست برم واسه خودم یه دوچرخه بخرم ؟

این فکر به طور ناگهانی به سرم نزده بود . از دیروز داشتم بهش فکر می کردم و نشد از وسوسه اش بیایم بیرون . برگشت و با حالتی از تعجب نگاهم کرد

-دوچرخه ؟

انگار درخواست شگفت انگیزی بود .

-خب آره .

و بعد از مکثی کوتاه

- البته اگه بشه .

رفته رفته مهربانی و لبخند جای تعجب را توی صورتش پر کرد

-چرا که نه .اگه دوست داری برو بخر .فقط فکر کنم پول کم بیاری .

سری تکاند و ادامه داد

-برو از چند جا قیمت ها رو بپرس ببین دوچرخه ی مورد نظرت قیمتش چنده .بعد زنگ بزن بهم بگو تا الباقیش رو برات کارت به کارت کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواستم او را تحت فشار بگذارم . خب دوچرخه وسیله ی ارزان قیمتی هم نبود و معلوم نیست درحال حاضر اصلا پول اضافی برای اختصاص دادن به آن را داشت یا نه ؟ من هم چه هوس های کودکانه ای داشتم ! باید از خودم خجالت می‌کشیدم که توی یک همچه موقعیتی داشتم بی حساب و کتاب خرج اضافی می‌گذاشتم روی دستش! اصلا از مطرح کردنش پشیمان بودم .

-اگه دست دومش باشه هم خوبه .

انگار داشتم با خودم و او تعارف می کردم .

همراه با اخم نازکی گفت

-دست دوم چیه ؟ برو یه دونه نوش رو بخر .

در خانه را باز کرد

-اول برو پاساژ ونوس ! قیمتهاش به نسبت مناسب تره .

صدای بوق کشدار ماشین شاهکار به نشان اعتراض به تاخیر او بلند شده بود .کمی دست جنباند و قبل از این که در را پشت سر خودش ببندد با تاکید گفت

-یادت نره بهم بزنگ!

بعد با شتاب پله ها را دوید پایین .

و من تا یک ساعت بعد میان رفتن و نرفتن گیر کرده بودم و داشتم کم کم خودم را از خرید دوچرخه منصرف می کردم که آرش زنگ زد و گفت

- آماده باش. مهراب داره میاد سراغت .

ظاهرا می خواست مرا به یک مغازه ی آشنا ببرد و من هرچقدر گفتم که اصلا از خرید دوچرخه پشیمان شده ام فایده ای نداشت که نداشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۸ پارت)

/۵۸#

🍃🍃🍃🍃🍃

/#۵۹

🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃

آن قدر قیافه ام جدی و عبوس بود که معلوم بود به زور و ناچاری دارم می روم .بچه ها برای لحظه ای بازی خود را متوقف کردند و در سکوت زل زدند به من .حتی نشنیدم با ریشخند بگویند

-بچه ها دوست دختر آرمین !

با اکراه رفتم روی صندلی جلو نشستم .همچنان اصرار داشتم قیافه ام داد بزند که برخلاف میلم حاضر به همراهی با او شده ام .اولین بار بود که سوار شورلتش می شدم .خیلی درب و داغان نبود .برخلاف شلختگی‌اش در خانه ، ماشینش را انگار تمیز و مرتب نگه می‌داشت! زیر لب سلام کردم و مطمئن نیستم جواب شنیده باشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتوی طوسی ام را پوشیده بودم با شال آبی .هوا آن قدر مطبوع بود که قید پوشیدن سویشرتم را بزنم .شاهکار یک تی شرت زیتونی رنگ تنش بود با شلوار کتان مشکی . تنها چیزی که خدا به وفور به او بخشیده بود جذابیت و خوش تیپی بود که درنگاه اول نفس آدم را می گرفت . و الا اخلاق که زیر صفر .شانس هم که اصلا حرفش را نزن .حس می کردم تی شرتش تحمل آن حجم از برجستگی های عضلانی تنش را ندارد .نگران آستین هایش بودم .هرلحظه امکان داشت درزهایش بترکند .

داشت به یک آهنگ رپ گوش می داد .صدای " هیچکس " تمام شورلت را برداشته بود

نمی دانم مقصدمان کجا بود و من هم چیزی نپرسیدم .آرش گفته بود به یک مغازه ی آشنا می رویم .به هرحال حتی اگر می گفت می رویم فلان جا من نمی شناختم .کولر را از قبل زده بود و چون با احساس رخوت کمی در خودم مچاله شدم و کز کردم گوشه ی صندلی یک نگاه حاکی از تعجب به من انداخت و بعد درجه ی کولرش را کمتر کرد .حتما باز توی دلش غریده بود

-تیتیش !

نمی دانم چرا بی خودی احساس شرمندگی می کردم .حتی از احساس سرمایی که دست خودم نبود .از دست شمر نگاهش هر سرزمینی کربلا می شد .

به جای پاساژهای معروف به یکی از محله های بومی نشین کیش در شمال غربی جزیره رفتیم .اولش خیال کردم به بازار صفین می رویم .اما بعد که ماشین را کنار یک مغازه با کرکره های بسته دریک مرکز خرید محلی نگه داشت با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم

-اینجا ؟

سوییچ را خاموش کرد و با لحن دستوری

-تو ماشین باش .هر وقت گفتم بیا پایین .

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش پیاده شد و راه را برکنجکاوی های بعدی من بست . دیدم که رفت با یک مرد عرب که دشداشه سفید تنش بود مشغول حرف زدن شد .بعد با هم به سمت مغازه رفتند .و کرکره را دادند بالا .ظاهرا آن جا یک انبار بزرگ پخش دوچرخه بود .کمی بعد با اشاره ی شاهکار از ماشین پیاده شدم . به مرد فروشنده سلامی دادم و شنیدم که شاهکار به او گفت

-یه دوچرخه ی خوب و حرفه ای به خواهرم بدین که عمری باشه و قیمت مناسب .نه از این سوسولی ها که تا تقی به توقی خورد زرتش قمصور شه .

وقتی گفت " خواهرم " نگاهم بی اختیار به صورتش میخکوب ماند .او اما واکنشی نشان نداد و همان طور آرام و عادی باقی ماند و به صحبت های مرد فروشنده با دقت گوش سپرد . خواهر واقعی او بودن آخرین چیزی بود که می‌خواستم !

/۵۹#

/#۶۰

رمان بازار
romanbazar.ir

فروشنده که اسمش عبدالله بود انواع و اقسام دوچرخه ی چینی ، تایوانی ، ایتالیایی و آلمانی را به ما معرفی کرد و او روی هرکدام عیب و ایرادی گذاشت و گفت نه .بدون این که نظر مرا بپرسد .تا این که من از بین همه از یک دوچرخه ی تایوانی دنده ای که رنگش سفید بود و ارتفاع نسبتا خوبی داشت خوشم آمد و گفتم

-همینو می خوام .

فروشنده با لهجه ی عربی به به و چه چه کنان گفت که انتخاب خوبی کرده ام و از مدل و تجهیزاتش تعریف کرد . اما شاهکار دوچرخه ی دیگری را پسندیده بود و از انتخاب من خوشش نیامد و سعی داشت با عیب جویی از آن نظر مرا برگرداند .اما من یک لنگه پا ایستادم و گفتم

-همینو می خوام .

چون قیمتش هم مناسب تر از بقیه و به خصوص دوچرخه ی مورد نظر او بود .گفتم حالا خیلی نروم زیر دینش .وقتی دیدم می خواهد انتخاب خودش را به من تحمیل کند و بدتر از همه این که جلوی مرد غریبه بهم توپید و گفت

-تو چی حالیته !

از فروشنده تشکر کردم و با قیافه و لحنی قهرآلود گفتم

-خیلی ممنون .اصلا من دوچرخه نمی خوام .

و از مغازه آمدم بیرون . لج نکرده بودم فقط می خواستم به او که هیچ ارزشی برای نظر من قائل نبود و می خواست به زور حرف خودش را به کرسی بنشاند و بلد نبود جلوی دیگران حرمت مرا نگه دارد اعتراض کنم .صدای فروشنده را پشت سرم شنیدم که با شماتت به او گفته بود

-خب این چه کاریه مرد مومن ! چرا نمی ذاری خواهرت به سلیقه ی خودش دوچرخه اش رو انتخاب کنه .خب اون دلش این دوچرخه رو می خواد ! دوچرخه ی بدی هم نیست .من که جنس بد معرفی نمی کنم به شما .اگه می خوای واقعا خوشحالش کنی همون رو براش بخر .

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه دادم به در ماشین و زل زدم به درخت کهوربومی بلند و کهن سال که با آن شاخه های پرپشت و برگ های ریزش روی ماشین ما سایه انداخته بود .محله شلوغ و پربروبیا بود و زرق و برق بقیه نقاط جزیره را نداشت . مثل یک محله ی قدیمی در استان های جنوب ایران به نظر می رسید .انگار اصلا دنیای دیگری بود و ربطی به کیش نداشت .

چشم از درخت کهور برداشتم و با دیدن نانوایی نیمه خلوت در سمت دیگر خیابان یکهو هوس نان تازه کردم .توی کیفم حتما پول خرد داشتم .از شاهکار خبری نبود هنوز .نمی دانم چرا دیگر این قدر لفتش می داد و برنمی گشت ؟ دلم نمی‌خواست به این فکر کنم که اگر دوچرخه‌ی مورد نظر خودش را می‌خرید چی؟

کمی منتظر ماندم تا نان تافتون از تنور دربیاید .بعد یک نان خریدم و برگشتم دیدم شاهکار با همان دوچرخه ای که من نشان کرده بودم کنار ماشین ایستاده و نگاهش به من است .به وضوح منحنی شدن لب هایم را حس می کردم و شادی موذیانه ای که زیر پوستم موج می زد .نه فقط برای دوچرخه بیشتر از این که او تسلیم نظر من شده بود و نخواست که حکم خودش را به من تحمیل کند خوشحال و ذوق زده بودم آن قدر که جلوی پاهام را هم نمی دیدم و نزدیک بود با یک فورد مشکی تصادف کنم .

شاهکار نهیب زنان گفت

-مواظب باش !

/۶۰#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۶۱

و دوچرخه را رها کرد و دوید سمت من که لحظه ی آخر خودم را از دم پر ماشین نجات داده بودم .صدای جیغ لاستیک های فورد مشکی بلند شده بود .راننده ماشین را یک گوشه نگه داشت و با نگرانی از ماشین آمد پایین .شاهکار به بازویم چسبید

-خوبی ؟

توی صدایش یک دنیا ترس و دلواپسی بود .نمی دانم شاید هم کمی رگه ی سرزنش داشت و بدش نمی آمد بهم بتوپد که مگر کورم و چرا ماشین به این گندگی را ندیده ام ؟ حق داشت واقعا اگر ملامتم می کرد ! همین پریروز نزدیک بود دم درخانه ی همسایه با بی حواسی بروم زیر ماشینشان .و حالا باز هم ... باید می گفتم

-اگه بازوم رو ول کنی آره خوبم.

حس می کردم آن قسمت از گوشت دستم دارد کنده می شود . سرتکان دادم که آره .بیشتر از خودم نگران نان بودم که مبادا خاکی شده باشد . او دستم را رها کرد و نفهمیدم چرا یکهو مثل دیوانه ها به حالت حمله به سمت راننده دوید .راننده هم چون اوضاع را قمر درعقرب دید و فهمید احتمالا با یک آدم بی کله ی بی منطق طرف است احتیاطا تندی پرید توی ماشین و گازش را گرفت و رفت . بعد از این که دستش به راننده نرسید ناسزاگویان به سمت من برگشت .یک دنیا اخم توی چشمانش بود و من درانتظار استنطاق شدن بودم اما چیزی نگفت . لابد از ترس این که باز گیج بازی دربیاورم به بازویم چسبید و زیر نگاه های مراقب

رمان بازار
romanbazar.ir

عبدالله که دم مغازه اش با چندنفری گرم گرفته بود مرا به سمت ماشین برد .

-همون دوچرخه که می خواستی !

گفت و بازوم را رها کرد . حیف که نمی شد جلوی برق زدن چشمانم را بگیرم . خوشحالی چیزی نبود که بشود جایی در خودم پنهانش کنم .

-مرسی مهراب !

خدا را شکر که دچاربی اختیاری زبانی نشدم و نگفتم شاهکار و الا حتما آن دوچرخه را روی سر من خرد می کرد . لابد انتظار نداشت آن همه قدرشناسی را توی چشمانم ببیند .برای همین غافلگیرشده نشان می داد . کمی با شگفتی نگاهم کرد .دستی روی موهای صاف و مرتبش کشید . شلوارش را تکاند و بعد صندوق عقب ماشین را باز کرد .دلم می خواست همان جا سوار دوچرخه می شدم و یک دور می زدم .اما او دوچرخه را که تا می شد جمع کرد و گذاشت توی صندوق ! از عبدالله خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم .از محله که می زدیم بیرون یک تکه از نان تافتون را کندم و به او تعارف زدم .نمی دانم چرا خیال می کردم که دستم را رد می کند اما نه تنها این کار را نکرد بلکه با اشتهای تمام

نان را یک لقمه کرد و توی دهانش چپاند . نان تازه بود و می چسبید .جویده جویده گفتم

-من خودمم تو کارتم پول داشتم .البته می دونم که کم بود .ولی خب .داشتم ...آرش قرار بود ...

چون دهانش پر بود و نشد به من تشر بزند با دستش به من علامت داد که زیپ دهانم را بکشم . هوا تاریک شده بود و من نمی دانستم چرا وارد یکی از فازهای جدید میرمهنا شده ایم ؟ جلوی یک خانه ی ویلایی نگه داشت .با گفتن

-بمون تو ماشین .

پیاده شد و همزمان نصف نان توی دستم را کند و به من که حیران نگاهش می کردم پوزخند بی اعتنایی زد و رفت .پنج دقیقه بعد که

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی از نان تافتون توی دستم باقی نمانده بود او برگشت .درحالی که یک نایلون مشکی مشکوک

/۶۱#

👍👍👍

/#۶۲

👍👍👍👍

توی دستش بود .حدس می زدم که باید شراب ناب شیراز درخواستی سروش باشد و خدا می داند که بابتش چقدر پول از کفش رفته .آن را زیر صندلی خودش گذاشت و دوباره ماشین را روشن کرد .لابد پیش خودش متعجب بود از این که چرا من راجع به آن مورد مشکوک پرس و جویی نمی کنم .

پشت چراغ قرمز که ایستاده بودیم و من نگاهم به حرکت منظم ماشین ها و عابران پیاده بود بی هوا صدایش زدم

-مهراب ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید انتظار نداشت که با آن آهنگ ملایم صدایش بزنم .برای همین آن طور گیج و حیران به

نظر می رسید و گفت

-بله ؟

چشم از خیابان ها گرفتم و رویم را کردم به او .هنوز داشت یک طور عجیب و غریبی نگاهم می کرد .من و منی کردم و وقتی چراغ سبز شد و او به دنبال ماشین های دیگر راه افتاد پرسیدم

-تو خودت رو تو مرگ مامان پری مقصر می دونی ؟

همیشه دلم می خواست این سوال را از او می پرسیدم .اما هیچ وقت فرصتش پیش نیامده بود .از طرفی نگرانی از بابت واکنش نامطبوعی که احتمالا از خودش نشان می داد مانع از مطرح کردن این سوالم می شد .اما آن روز آن قدر بی خودی خودم را به او نزدیک حس می کردم که دل به دریا زدم و پرسیدم .صورتش منقبض شد و اخم هایش رفت توی هم .سکوتش انگار یک قرن طول کشید و میان حس پشیمان بودن و نبودن های من گفت

-تو از مامان پری چی می دونی ؟

خب خدارا شکر ! گفتم الان با یک سیلی آب دار از خجالت من درمی آید .هرچند از لحن زمختش بوی خوشی به مشام نمی رسید اما همین که به جای جار و جنجال داشت حرف می زد خودش غنیمتی بود . به یاد مهربانی های مامان پری آهی از سوز دلم کشیدم و گفتم

-خب اون یه جورایی مامان منم بود .نبود؟

و پرسان نگاهش کردم .با کلافگی سرتکان داد و زیر لب با عصبانیت چیزی گفت که من

نفهمیدم .با لحنی آرام و شمرده ادامه دادم

- من از مامان خودم هیچ خاطره ای ندارم .خب وقتی یه سالم بود مامان خودم رو از دست دادم .تو اون تصادف مرگبار .اما مامان پری تو تمام خاطرات بچگیم هست ! گاهی به تو و آرش حسودیم می شد که مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

پری مامان واقعیتون بود .دلم هنوز براش تنگ می شه .یه وقتایی با آرش می رفتیم سرخاکش ! گریه می کردم براش .واسه مظلومیتش !

سرش را به شدت تکان داد . با دندان غروچه گفت

-آره .اون خیلی مظلوم بود !

و نگاه تندی به من پاشید

-من خودم رو مقصر مرگش می دونم اما نه به اندازه ی بابای تو !

مشتی روی فرمان کوبید و غرید

-مامان پری از دست فرخ خودش رو کشت . بابای خوش‌غیرت تو !

این را باتمام نفرتش گفت . معلوم بود هنوز بابا را

نبخشیده و خیلی چیزها را فراموش نکرده! شاید همان قدر که از پدر خودش کینه به دل داشت از بابای من هم !

رنگ رخسارش به کبودی می زد و نفس هایش داشت به شماره می افتاد .زهرنگاهش کشنده بود و من آب دهانم را قورت دادم و از ترس این‌که به جرم دختر فرخ بودن آتش خشم و کینش دامن مرا بگیرد رویم را برگرداندم و با قلبی یخ زده در سینه در خودم کز کردم . حالا واقعا می توانستم از سوال نابه جایی که پرسیده بودم پشیمان باشم .

/۶۲#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۶۳



آرش خیلی به موقع زنگ زد .نمی دانم اگر تماس نمی گرفت من باید با طوفان خشم او چه می کردم ؟ می خواست بداند چی شد دوچرخه خریده ایم ؟ برای این که وقت بیشتری را پای صحبت تلفنی با او تلف کنم با حوصله همه چیز را برایش توضیح دادم . حتی این که نزدیک بود از روی سربه هوایی بروم زیر یک ماشین و آرش چندباری نچ نچ کرد و گفت خدا بهمان رحم کرده .تاما باهم تلفنی حرف می زدیم شاهکار هم فرصت داشت خشمش را فرو بنشاند و خودش را به آرامش دعوت کند .

من و آرش هنوز داشتیم حرف می زدیم که شاهکار وارد بازارچه ی شماره یک شهرک صدف شد و بدون این که چیزی به من بگوید پیاده شد و من با نگاهم او را تا قصابی آن سوی بازارچه تعقیب کردم . آرش گفت که تا دوساعت دیگر به خانه برمی گردد و کارهای مربوط به تهیه ی شام و پذیرایی را مهراب خودش به تنهایی انجام می دهد . و خواهش کرد اگر می توانم کمکش کنم .

بعد از خداحافظی با آرش یکی به شیشه ی ماشین زد .برگشتم دیدم یک مرد میانسال است داشت با اشاره به من می فهماند که جای بد پارک کرده ایم و آن ها نمی توانند ماشین خودشان را از پارک دربیاورند .شاهکار توی قصابی بود و حواسش به خرید گوشت تازه .سوییچ مانده بود توی ماشین .به خودم گفتم

-باداباد .ببینم چکار می تونم بکنم .

بعد جست و چابک از روی صندلی خودم پریدم پشت فرمان نشستم . سوییچ را که چرخاندم و دنده ی اتومات ماشین را که روی عقب گذاشتم با خنده ای تودهانی زیر لب گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-انگار از جون خودت سیر شدی آنی !

با احتیاط ماشین را عقب و جلو بردم و بالاخره موفق شدم توی آن همه شلوغی جوری جابه جا کنم که آن مرد بتواند ماشین خودش را از توی پارکینگ دربیاورد .نگاهم به شاهکار بود که بعد از خرید از قصابی رفته بود از سوپری ذغال و نوشابه خریده بود .وقتی داشت خریدش را پشت دخل حساب می کرد من ماشین را به راه انداختم و درست مقابل سوپری ترمز زدم و با تک بوق کوتاهی حواسش را پرت خودم کردم .تا برگشت و با حیرت نگاهم کرد دستی شادمانه برایش تکاندم و ژست فخرفروشانه ای به خود گرفتم .

انگار پشت یک سفینه ی فضایی نشسته بودم و موفق شده بودم قهرمانانه روی سیاره ی مریخ فرود بیایم .

باغرغرآمد و بسته‌های خرید را روی صندلی عقب چید .با اوقات تلخی بازخواستم کرد که

_کی گفت بشینی پشت فرمون ؟

و وقتی برایش توضیح دادم که چرا مجبور به این کار شدم بی ملاحظه تشر زد

_باید صدام می‌زدی !

و با جمله‌ی بعدی اش با خاک یکسانم کرد

_هنوز قسطاشو ندادم !

با دستش اشاره کرد بروم بتمرگم سرجای خودم .جوری زده بود توی ذوقم که حس کردم مثل بادکنک سوزن خورده از درون خالی شده‌ام . با قیافه‌ی غم‌باد گرفته از پشت فرمان خودم را روی صندلی ام کشیدم . بغضم داشت می‌ترکید . سوییچ را چرخاند و چون دید روبه گریه ام دلش به حالم سوخت

_خیلی خب حالا ! بی ریخت !

هرچه گوش ایستادم دیدم معذرت خواهی نکرد .انگار اصلا بلد نبود !

_برات نوتلا خریدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستش را کش آورد و از توی یکی از نایلون های خرید روی صندلی عقب یک شیشه نوتلا درآورد و گذاشت توی بغلم

_بچه بودی خیلی دوست داشتی !

نوتلا؟ واقعا؟ پس چرا اصلا بهش نمی‌آمد اهل نوتلا خریدن برای یک " دخی " باشد!؟

انگار داشت به من باج می‌داد ! شگفتا ! از رفتارتندش با من پشیمان شده بود؟ خیلی از او بعید بود خیلی !

آمدم بگویم " چه عجب یادت مونده ! " که موبایلش زنگ خورد .
نمی‌دانم کی بود اما تماسش خیلی بدموقع بود .تازه می‌خواستم باز برایش ناز و نوز کنم .

اح !خروس بی محل !

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۳ پارت)

/۶۳#

👍🏻👍🏻👍🏻

/#۶۴

رمان بازار
romanbazar.ir



آرش هنوز لباسش را عوض نکرده بود و داشت توی آشپزخانه دنبال سیخ می گشت .دست ها را به سینه زدم و ایستادم بالای سرش .وقتی داشت در کابینت ها را یکی یکی باز و بسته می کرد گفتم

-جعبه ی سیخ ها که پایینه .

درکابینت آخری را با حالتی مایوسانه به هم کوبید

-آره ولی شیش تا سیخ بیشتر توش نبود .مهراب گفت شاید بالا بازم بشه یکی دوتاسیخ پیدا کرد .البته مطمئن نبود .

-این جا رو من مرتب کردم .به جز همون جعبه سیخی که الان پایینه من سیخ دیگه ای ندیدم اگه بود که می ذاشتم تو جعبه.

خسته و ناامید به سمت یخچال رفت و بطری آب مخصوص خودش را برداشت که در آبی رنگی داشت.تو این خانه همه بطری مخصوص به خودشان را داشتند . بطری من درش صورتی رنگ بود .اما با این همه من هنوز عادت به سرکشیدن بطری آب نداشتم .دیروز وقتی داشتم از بطری ام توی لیوان آب می ریختم شاهکار مرا دید و با تمسخر سرتکان داد .انگار که از این بابت خیلی برایم متاسف بود .آرش بعد از این که قلپ قلپ از آب بطری اش نوشید همراه با نفس تازه ای گفت

-تو داشتی چکار می کردی ؟

و یک نگاه به میز شلوغ پلوغ آشپزخانه انداخت

-گفتم سالاد درست کنم .

و با لب هایی کش آمده

-سالاد شیرازی !

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش عاشقش بود ! قبل از این که او چیزی بگوید صدای شاهکار با زنگ خاصش توی آشپزخانه پیچید

-کی سالاد می خوره ؟

و تا نگاهمان با هم تلاقی کرد رویش را از من برگرداند و رفت سر وقت بطری مخصوص خودش که در نقره ای رنگ داشت و یک نفس تا نیمه سر کشید .آرش بطری خودش را توی یخچال گذاشت و از توی آب کش یک خیار پوست نکنده برداشت و گازش زد

-خیلی وقته سالاد شیرازی نخوردیم .با کباب می چسبه .

شاهکار در یخچال را گرمپی بست و حرفش را نشنیده گرفت

-سیخ چی شد ؟ اینا اومدنا !

و از جوابی که شنید ناامید شد

-گشتیم نبود .نگرد نیست !

اگر حرفی نمی زدم احیانا کسی نمی گفت لالم ! اهمی کردم و گفتم

-خب نمی شه از همسایه قرض بگیرید ؟

آرش یک نگاه به شاهکار انداخت که حالت پوزخندآمیزی به لب هایش داده بود و جوری زل زده بود به من انگار که یک اوشکول به پستش خورده بود !

-که چی ؟ بریم به همسایه بگیم سیخ بدید ؟ نمی گن شما که چهارتا دونه سیخ تو خونه تون ندارید گه می خورید مهمون دعوت می کنید ؟

اوه چه بی خود و بی جهت عصبی بود !

خواستم بگویم "دعوتی در کار نیست ! چون شما شرط رو باختین مجبور به میزبانی شدین ." اما کی جراتش را داشت؟ نگاهش مثل آتش از زیر پوستم می گذشت و آبم می کرد .خب درست یا غلط این فقط یک پیشنهاد بود .هرچند که بهتر بود اصلا چیزی نمی گفتم ولی می توانست به جای چشم غره رفتن و توپیدن نشنیده اش بگیرد . آرش مثل همیشه به

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم رسید .وقتی داشت میز و مرا دور می زد و راه خروج را درپیش گرفته بود گفت

-خب ما می ریم پایین .تو هم وقتی سالادت رو درست کردی بیا پیش ما !

فکر نمی کردم من هم می توانم توی جمعشان حاضر شوم .از آن جا که قرار بود این مهمانی شام توی حیاط برگزار شود گفتم لابد من باید توی خانه بمانم .قبل از من که هنوز از پیشنهاد آرش جاخورده نشان می دادم شاهکار گفت

/۶۴#

👈👈👈👈👈

/#۶۵

👈👈👈👈👈👈👈

-این کجا بیاد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جوری با دهان کجی گفت " این " انگار من شیء بی خاصیت و فرومایه ای بیش نبودم . آرش زل زل نگاهش کرد .انگار اصلا نمی توانست دلیل مخالفتش را درک کند

-چرا نیاد ؟

فکش منقبض شد و با صورتی ورم کرده از خشم نگاهش کرد . لابد از آرش انتظار نداشت روی حرفش چون و چرا بیاورد .

-مهمونی مردونه است !

و بعد از این تذکر سفت و سخت متوقعانه نگاهم کرد .انگار بدش نمی‌آمد خودم داوطلبانه انصرافم را از حضور در جمعشان اعلام کنم که من هم عمدا چیزی به روی خودم نیاوردم .اما آرش کم نیاورد و گفت

-بی خیال ! مگه حموم عمومیه که مردونه زنونه باشه ؟

نمی دانم آیا آرش داشت با زبان بی زبانی به شاهکار می فهماند که اگر بنا به مخالفت و سخت گیری های این مدلی باشد او به عنوان برادر حقیقی من این حق را دارد ولاغیر و بهتر است که این ژست تعصب آمیز و فیگورهای غیرتمندانه را در مورد من کنار بگذارد و یادش نرود که برادر واقعی من نیست و نمی تواند برای من خط مشی ء تعیین کند .توی دلم داشتم خوش خوشانه برای آرش هورا می کشیدم .با حرفی که زد ظاهرا راه را بر مخالفت های بیشتر شاهکار بسته بود .اما من هنوز خودم را بلاتکلیف می دیدم .به نظرم هنوز باید حرف آخر را شاهکار می زد که با آن قیافه ی خشن پیش رویمان ایستاده بود و حتی سکوتش هم فریاد اعتراض بود

- پس یه لباس بهتر بکن تنت .

تازه فهمیدم روی سخنش مستقیم با من است . مثل همیشه لحنش دستوری بود و طلبکارانه . از میمیک گرفته‌ی چهره‌اش معلوم بود که چقدر سختش بود که داشت برخلاف میلش با من مدارا می‌کرد .تا با تعجب نگاهش کردم اخم هایش را بیشتر به رخم کشید و با همان تحکم ادامه داد

-نه از این قرمزتنگ و چسبون ها !

رمان بازار
romanbazar.ir

و با اشاره به موهام که با کش بسته بودم بالای سرم

-یه شال هم بنداز سرت موهات پخش نشه تو هوا !

آرش با بی قیدی خندید

-گشت ارشاد شدی مهراب ؟ مگه آنی به ما می گه چی بپوشیم چی نپوشیم ؟ حتما خودش می دونه که چی بپوشه بهتره .

آرش باز هم داشت به شکل کاملا زیرپوستی یک چیزهایی را به او گوشزد می کرد که اصلا به مذاق شاهکار خوش نمی آمد .این بار حتی به او هم چشم غره رفت و بعد غرغرکنان از آشپزخانه زد بیرون

-لباس مناسب داره بپوشه بیاد .نداره بمونه بالا .

حرف آخرش بود . بی برو برگرد ! بعد از رفتنش من و آرش نگاهی به هم کردیم و بعد فرتی زدیم زیر خنده .اما با ترس و احتیاط دستمان را جلوی دهانمان گرفته بودیم که مبادا صدای خنده هامان به گوشش برسد .

-همین که تا دنده ی آخر نگفت حق نداره بیاد پایین خیلیه !

آرش این را گفت و ته خیارش را پرت کرد توی آب کش .

-اگه تو جلوش درنمی اومدی که ممنوع الخروجم کرده بود .

و پوزخندزنان نشستم پشت میز .

بعد از آماده شدن سالاد به اتاقم رفتم تا هم به قول شاهکار لباس مناسب بپوشم هم دستی روی موهایم بکشم که داشت روی سرم سنگینی می کرد .تنها لباس مناسب و پوشیده ای که داشتم یک شومیز سیاه با خال های سفید بود .که با یک شال و شلوار کتان سفید ست شیکی می شد .البته امیدوارم شاهکار با شیک بودن جلوی مهمانان غریبه مشکلی نداشته باشد . صدای زمختش داشت با هشدار توی گوشم زنگ می زد

" نه از اون لباس قرمزتنگ و چسبون ها ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم به چند شب پیش افتاد که یک بلوز قرمز و چسبان پوشیده بودم . فکر کنم فقط با رنگ قرمز مشکل داشت . بعد از فکر خودم خنده ام گرفت .

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۵ پارت) #تکمیل

/۶۵#



/#۶۶



بوی کباب و عطر دنبه همه جا را برداشته بود .بساط شام را روی یک میز مستطیلی شکل پای درخت انجیر معابد چیده بودند .روی میز پر بود از انواع و اقسام نوشیدنی و چاشنی های جورواجور که بیشتر خاص مهمانی های مجردی بود .پدربزرگ سروش که با لباس اسپرت قرمز و کلاه سفیدی که روی سرش بود چندسال جوان تر از سن واقعی اش به

رمان بازار
romanbazar.ir

نظر می رسید داشت از خاطرات اولین روزهای آمدنش به کیش می گفت .شاهکار کنارش روی صندلی حصیری نشسته بود و ضمن گوش دادن به او از گیلاس شرابش نم نمک می نوشید . در چهره اش ردپایی از آرامشی بود که توی این مدت نظیرش را در او ندیده بودم .سروش و آرش گیلاس به دست پای باربیکیو ایستاده بودند و زیر گوش هم پچ پچ می کردند و بی صدا می خندیدند.معلوم نبود حواسشان به صحبت های پدربزرگ هست یا نه . تا از راه رسیدم و گفتم سلام سکوتی ناگهانی برجو حاکم شد . یکی یکی برگشتند و نگاهم کردند .چشمان من قبل از همه در دام نگاه نافذ شاهکار افتاد که مثل اشعه ی ایکس داشت با دقت سرتاپایم را مرور می کرد .هنوز نفهمیده بودم پوششم به چشمش مقبول افتاده یا نه که سریع مسیرنگاهم را عوض کردم و گرم احوال پرسی با آقای سرمد شدم .اما همچنان سنگینی نگاه های او را همچون وزنه ای دنبال خودم می کشیدم .

آرش اشاره کرد که بروم پیششان .نگران واکنش سروش بودم .می ترسیدم با برخوردی صمیمانه و بی محابا باعث ایجاد سوءتفاهم برای دیگران شود .که البته حواسش انگار جمع بود و با یک سلام و احوالپرسی کوتاه و غریبانه راه را بر ترس واضطراب من بست .آرش از یکی از سیخ ها یک دنده ی کباب شده را جدا کرد و به سمت من گرفت . تشکر کردم و گاز کوچکی به گوشت ترد و آبدارش زدم .طعم لذیذی داشت .آرش با اشاره به دوچرخه ام که از توی پارکینگ در معرض دیدمان بود گفت

-دوچرخه ات خیلی قشنگه ! مبارکه !

تشکر کردم و بعد با لحن دلخوری گفتم

-شاهکار نذاشت یه دور باهاش بزنم .گفت باد لاستیکاش تنظیم نیست .بذار واسه فردا .

سروش از بالای گیلاس یک نگاه گیج روانه ام کرد

-شاهکار کیه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و من پشیمان از این که چرا حواسم به حضور سروش نبود و بهتر بود که خودم را به مهراب گفتن عادت می دادم مثل کسی که بندی را به آب داده باشد دچار دستپاچگی شدم .دستم بی اختیار به سمت موهایم رفت و نزدیک بود به من من کردن بیفتم که آرش به دادم رسید .وقتی داشت سیخ های باقی مانده را می گرداند درجواب کنجکاوی اش گفت

-منظورش مهرابه !

و توضیح بیشتری نداد .از قیافه ی گنگ ومنگ سروش پیدا بود که دوست دارد در این مورد شفاف سازی بیشتری بشود .یعنی چی که منظورش مهراب است ؟ خب اگر مهراب دو اسمه است چرا واضح به او نمی گویند ؟ اصلا چه ایرادی دارد مگر ؟ خیلی ها هستند که دو اسم دارند .چرا یک طوری برخورد می کنیم که انگار در مورد یک موضوع غیرعادی حرف می زنیم ؟

غیرعادی ؟ خب غیرعادی هم بود .سروش از هیچی خبر نداشت .تقصیر من بود .من باید بیشتر حواسم را جمع می کردم .آرش یک سیخ آماده ی دیگر را برداشت و گذاشت لای نان

لواش و در جواب من با تاخیر گفت

-آخر شب درستش می کنم .

و هردو همچنان نسبت به نگاه های پیگیر و مشکوک سروش به خودمان بی اعتنا ماندیم .استخوان دنده را برای راکی انداختم و بعد بلافاصله به خاطر این کارم از سوی شاهکار سرزنش شدم

-راکی سگ ولگرد نیست دخی!

/۶۶#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۶۷

👍👍👍👍

انگار به او وسگش توهین بزرگی شده بود !

بعد از این تذکر تشرآمیز ، بی ملاحظه بلند شد و در امتداد نگاهی غران به من به سمت راکی رفت و آن را از جلوی پایش برداشت و او را که ظاهرا برای لیسیدن و بلعیدن استخوان داشت له له می زد با تشر ساکتش کرد . استخوان دنده را توی سطل آشغال انداخت . بعد از توی یک ظرف درب دار که روی میز بود یک استخوان قلم نسبتا بزرگ (احتمالا متعلق به گوساله) برداشت و انداخت جلوی راکی و سورپرایزش کرد . خودش هم به سمت شیرآب رفت که دستش را بشوید و درهمان حال از گوشه ی چشم یک نگاه تیز و برنده ی دیگر روانه ی من کرد .خدا بدهد شانس!چقدر خاطر سگش را می‌خواست !

تا با نفسی حبس شده در سینه تندی رویم را برگرداندم با سروش چشم توی چشم شدم .

نگاهش رنگ تاسف و رقت داشت ! من چقدر بدبخت بودم !
هووووووف!

از این که اطلاعات ناقصی در مورد حیوانات خانگی داشتم احساس شرمندگی می کردم .خب از کجا باید می دانستم ؟ به هرحال راکی یک سگ بود و سگ ها عاشق استخوانند .نیستند ؟ آرش با ملایمت برایم توضیح داد که برخلاف تصورات عامیانه جویدن و بلعیدن استخوان می تواند برای حیواناتی مثل سگ و گربه خطرناک باشد و ممکن است باعث سوراخ شدن روده شان شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

عجب ! به سگ ها نمی آمد این قدر لوس و تیتیش باشند !

ظاهرا سروش برای این که لطفی به من بکند خواست داوطلبانه یک نگاه به دوچرخه ام بیندازد و اگر نیاز بود با تلنبه باد لاستیک ها را تنظیم کند .من با لحنی تعارف گونه گفتم

-نه ممنون .عجله ای که ندارم .می تونم واسه سوار شدنش تا فردا صبر کنم .

آرش هم ظاهرا نمی‌خواست فرصت این مهربانیِ غیرمنتظره را مفت و مسلم به او بدهد .

-بی خیال سروش ! زحمتت می شه ! کباب ها دیگه حاضرن .من بعد خودم ردیفش می کنم .

اما سروش یک لنگه پا ایستاد و گفت زحمتی نیست و دلش می خواهد این کار را برای من انجام بدهد .آرش حتی برای این که منصرفش کند گفت که خبرندارد تلنبه مان کجاست .سروش هم کم نیاورد و گفت

-اگه سر دست نیست من برم از خونه بیارم.گوشه پارکینگ افتاده .

آرش که دید او چقدر در تصمیم خودش جدیست مجبور شد یادش بیاید که آخرین بار تلنبه را توی اتاقک پمپ آب دیده . و بعد با هم رفتند و از توی اتاقک درش آوردند .ظاهرا خیلی هم دم دست بود . آرش برگشت که به کباب ها برسد و وقتی گفتم

-من می رم پیش سروش ببینم چکار می کنه .

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت .انگار مخالفتی نداشت و ایرادی نمی دید که با هم مراوده ی بیشتری داشته باشیم .آرش هیچ وقت برادر سخت گیری نبود و اهل امر و نهی کردن و خط و نشان کشیدن و زهرچشم گرفتن و این حرف ها !

برعکس همیشه سعی می کرد به من اختیار و آزادی عمل بدهد .هرچند دورادور حواسش به من بود و مواظب بود که دچار مشکل و دردسر نشوم اما با تعصبات کورکورانه ی خاص برادرانه محدودم نمی کرد و توقع نداشت من صرفا به میل و خواست او رفتار کنم . البته اگر گاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

دچار سوءاستفاده از این آزادی ها می شدم و نیاز به تذکر پیدا می کردم حتما این کار را می کرد اما نه با زور و تحکم که به زبانی نرم و خوش جوری که عناد و مخالفت را در من برنیانگیزد و من مثل یک توصیه ی.

/۶۷#

👈👇👈👇👈

/#۶۸

👈👇👈👇👈👇👈

دلسوزانه آن را بپذیرم . سروش وقتی حضور بالای سر خودش حس کرد یک نگاه زیر چشمی به من انداخت و ضمن این که با دستش باد لاستیک جلو را اندازه می گرفت گفت

-لاستیک عقب اوکیه ! باد نمی خواد .

و بعد دست از تلنبه زدن کشید .

-خب بفرما تموم شد .دیدی کاری نداشت !

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پیشانی اش عرق نشسته بود . برخلاف ادعایی که داشت معلوم بود خیلی هم برایش بی زحمت نبوده !

-دستت درد نکنه .

و لبخندزنان نگاهش کردم .لبخند من به لب های او نیز سرایت کرده بود .سر دوچرخه را به سمت من گرفت و گفت

-بیا سوار شو یه دور بزن باهاش ببین چطوره ؟

به دسته ی دوچرخه که چسبیدم دستش را عمدا روی دست من سراند .هرچند خیلی نرم و یواشکی اما کاملا محسوس و موذیانه .آن قدر که من برگشتم و با تعجب نگاهش کردم .اما او بدون این که جلب توجه کند و در نگاه بقیه مشکوک به نظر برسد درحالی که وانمود می کرد دارد با ریگ زیر پایش بازی می کند پچ پچ کنان گفت

-اگه اون روز باعث ناراحتیت شدم .ببخش !

بهت و حیرت من غلظت بیشتری به خود گرفت . انتظار این عذرخواهی را نداشتم .آن هم امشب و در این موقعیت خطیر! دوباره خودش را نسبت به حیرانی من بی تفاوت نشان داد و با پایش آن ریگ را شوت کرد و انداختش دور .سر و صدای راکی حواسم را موقتا از سروش پرت کرد .راکی از دیدن بچه هایی که داشتند برای بازی شبانه طبق معمول به کوچه می زدند و دور هم جمع می شدند هیجان زده بود و بالا و پایین می پرید و واق واق کوتاه و ممتدی سر می‌داد .فکر کردم

" همین که ازم عذرخواهی کرد جای بسی امیدواریه .اون قدرهام که فکرش رو می کردم بی شعور نیست ! "

سوار دوچرخه شدم و همین که پا درررکاب گذاشتم و داشتم از کنارش می گذشتم شنیدم که گفت

- اگه خوشگلی گناه بود تو گنهکارترین بودی !

با قلبی داغ و شوریده پا در رکاب شدم و یک دوری توی حیاط زدم و اصلا نفهمیدم آقای سرمد چی داشت بهم گفت و اخم های شاهکار برای

رمان بازار
romanbazar.ir

چی بود ؟ یا آرش با دستش چه علامتی به من می داد ؟ گوش من پر بود از تکرار صدای سروش .

" اگه خوشگلی گناه بود تو گنهکارترین بودی ! "

نه چیزی می دیدم نه چیزی می شنیدم .آن قدر در افکار خودم پرت بودم که نفهمیدم دارم از حیاط می زنم بیرون .

نفهمیدم !

گفتم که کور و کر شده بودم انگار! آن جمله چنان تکانم داده بود که می‌دانستم یک چیزی در من زیر و رو شده ! اما درست نمی‌دانستم چی؟ حال خودم را نمی فهمیدم. تسلطی هم روی فرمان دوچرخه نداشتم .انگار که بار اولم بود ! داشتم زیگزاگ می‌رفتم اماهمین که وارد کوچه شدم یک نفر به دوچرخه ام چسبید و مانع از ادامه ی حرکت من شد .

-این همه صدات زدیم .حواست کجاست ؟

صدای تشرناک شاهکار بود ! دلم نمی خواست خلسه ی شیرین مرا به هم بریزد و این رویای زیبا قطع شود .می خواستم باز فقط صدای او در گوشم بپیچد " اگه خوشگلی گناه بود ...! "

دلم می خواست آن لحظه خودم را توی آینه می دیدم .دوست داشتم بدانم از تاثیر این جمله‌ی عجیب چهره ام چه شکلی شده ؟ آیا واقعا آن قدر زیبا هستم که ...اوه نه .بس کن این خودشیفتگی را آنی ! حتی اگر خوشگلی گناه هم باشد تو گنهکارترین نیستی .او فقط راجع به زیبایی ات اغراق کرده .شاید هم خواسته سربه سرت بگذارد و بعد با خیال راحت بهت بخندد .که چطور فقط با یک جمله ی ساده ناشیانه دست و پای خودت را گم کرده ای ! بله ناشیانه ! خب واقعا هم ناشی بودم .چون اولین بار بود که ...

نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم و از روی دوچرخه بیفتم که او با دست دیگرش محکم بهم چسبید .

-بیا پایین تا کار ندادی دستمون !

رمان بازار
romanbazar.ir

و این بار خیلی تحکم به خرج نداد .حتی می توانم ادعا کنم که تن صدایش ملایمت آمیز بود

/۶۸#

👍👍👍

/#۶۹

👍👍👍👍

-این جوری بخوای دوچرخه سواری کنی از هپروت یه راست می ری جهنم !

و آرام و بااحتیاط مرا از روی دوچرخه پایین کشید .به طرز محسوسی حرارت تنم رو به افزایش بود .نگاهمان که درهم گره خورد درکنار لبخند ژکوندی گفت

-اگه به گیسات برنمی خوره شالت رو بکش روش.

و بعد که نگاه منگ و هنگ مرا دید ار دستم کفری شد و خودش با حرکاتی عصبی شال را از روی شانه ام برداشت و روی سرم کشید

- دفعه ی بعد با زبون خوش بهت نمی گم !

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ی آخر انگشتانش را روی موج موهایم سر داد و بعد سریع آن را عقب کشید. من هم

که گیج و ویج و درمانده .مثل بز نگاهش می کردم .این حرکتش را نه به روی خودم آوردم نه او . گفت

-ببین ! کاهگل لگد نمی کنم .* من کاری به راست و دروغ این ندارم که اون دنیا یه تارمو تبدیل به چندتا مار و اژدها می شه .بماند که قبول ندارم اصلا اون دنیایی هم باشه .فقط...همین که حجاب باعث می شه بعضی خوشگلی ها از چشم غیر پنهون بمونه باهاش موافقم .بعضی ها می خوان همه چی شون ملی باشه .خب باشه .به خودشون ربط داره ولی ...

مکثی کرد و نگاهش را مثل میخ توی چشمانم کوبید . بعد با تاکید ادامه داد

-تو نباید جزئی از اون بعضی ها باشی ! لااقل تا وقتی که تو خونه ی من زندگی می کنی !

و با انگشت ضربه ی آرامی به سرم زد

-اینو تو اون مغز کوچولوت فرو کن دخی .

نمی دانم چه بلایی به سرم آمده که قدرت هرنوع واکنشی از من سلب شده بود؟ آن‌ها شراب خورده بودند و من مست و ملنگ بودم!

انگار داشت به زبان دیگری با من حرف می زد که من معنی اش را نمی فهمیدم .حجاب و خوشگلی ها و ملی و این حرف ها ...یعنی چی ؟

سکوت و سرگیجگی من به نفعش بود .در امتداد نگاهی سلطه جویانه با یک دستش دوچرخه را به راه انداخت و با دست دیگرش مرا که تبدیل به یک مجسمه ی بی جان شده بودم .دلم می خواست می گفتم بگذار از هپروت یک راست بروم جهنم ! اصلا به تو چه ؟ اما یک

چیزی هست به اسم شهامت که من آن لحظه حتی یک جو هم ازش نداشتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سر میز شام حواسم نیمه پرت بود و گاهی حضور غایبی داشتم .به جز من همه دروضعیت عادی بودند و با هم بگو و بخند داشتند .حتی سروش که خودش بانی این تحولات مشکوک در من بود و من از نگاه صیادش مدام درگریز بودم . ظاهرا داشتند برای خرید ماشین از دبی یا شارجه برنامه ریزی می کردند .انگار قرار بود شاهکار هم در این سفر سروش را همراهی کند .آقای سرمد می گفت عمان هم بد نیست . بهتر است یک بار هم سر به آن‌جا بزنند و از نزدیک بازار خودرواش را رصد کنند .اما سروش با این توجیه که امور گمرکی عمان دستشان نیست ، ترجیحش همچنان وارد کردن ماشین از امارات بود

بعد از شام آقای سرمد شروع به خواندن کرد . صدای خوشی داشت و آهنگ های قدیمی را خوب می خواند .آرش و سروش هم با بشکن زدن و ضرب گرفتن روی میز همراهی اش می کردند . آرش هم ترانه ی " مست و شنگولم " از ایرج را خواند و از طرف آقای سرمد که از شنیدن این ترانه‌ی خاطره‌انگیز به وجد آمده بود حسابی تشویق شد .

من و شاهکار کم و بیش ساکت بودیم .او تند تند گیلاسش از شراب پر و خالی می شد و من دست زیر چانه زده بودم و خیره به نقطه ای نامعلوم به آواز آقای سرمد گوش می دادم .نمی دانم چه مرگم شده بود که درآن واحد هم احساس غم داشتم هم شادی !

توی دلم ولوله ای افتاده بود که کسی ازش خبر نداشت .حتی خودم هم می خواستم از این آشوب غریبِ مرموز دور و بی خبر بمانم . اما نمی شد .مثل گیر کردن توی باتلاق بود .هرچه دست و پا می زدی بدتر فرو می رفتی توش .

قرار بود بعد از شام فوتبال دستی یا پینگ پنگ بازی کنیم اما آن قدر سنگین شده بودیم که دیگر حس و حالش نبود .

دیر وقت شد و موقع خداحافظی و رفتنشان . وقتی داشتیم تا دم در بدرقه شان می کردیم و آقای سرمد داشت از شاهکار و آرش بابت پذیرایی شان تشکر می کرد سروش کمی خودش را عقب کشید که بتواند چند قدمی همراه من شود .بعد با استفاده از حواس پرتی بقیه یواشکی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا منتظرتم .همین که داداشات راهی نمایشگاه شدن از خونه بیا بیرون .

و رو به نگاه مثل چند ساعت گذشته هاج و واج من چشمکی زد و به دنبال "شب بخیر ، خداحافظ " ی بلند دستی تکاند و قبل از این که کسی متوجه چیز مشکوکی بین ما شود از کنارم گذشت .

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۴ پارت)

_____

کاهگل لگد نمی‌کنم* : دارم حرف میزنم ، گوش کن!

/۶۹#

👈👈👈

/#۷۰

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍👍👍👍👍

تمام شب از شدت استرس و هیجان نخوابیده بودم و با خودم در جدال بودم که بروم سرقرار یا نروم ؟ بدجوری میان عقل و احساسم گیر کرده بودم .دلم یک اتفاق تازه می خواست .از تنهایی خسته بود .بریده بود .کمی هیجان می خواست ...شور می خواست .تب و تاب عاشقانه می خواست .برای اولین بار بود که می خواست مثل ماهی از دستم بلغزد و بیفتد توی تُنگ قلب یکی .اولین بار بود که می خواست جوانی کند و عاشقی کند .اما عقل برایش خط و نشان می کشید .سرزنشش می کرد و او را از عقوبت این شور و شیدایی های بی حساب و کتاب و بچگانه می ترساند هم نمی خواست مسئولیت چیزی را به عهده بگیرد هم نمی خواست مرا به حال خودم رها کند .و من از این کشمکش ها آن قدر کسل و بی حوصله شده بودم که نای جنبیدن از روی مبل را نداشتم و همان طور بی حال افتاده بودم یک گوشه.

ناهار امروز را آرش آماده کرده بود .سبزی کوکو .کمی وارفته بود اما نه آن قدر که از خیر خوردنش گذشت .

شاهکار باز هم سر میز غرغرنکرد و با این که از میمیک صورتش معلوم بود کوکو سبزی اصلا باب میلش درنیامده اما در همان حالت سایلنت وارش نشست و کامل غذایش را خورد .حتما به دستپخت او هم بعدا می خواست ایراد بگیرد .بعد از ناهار هم گفت که می خواهد روی مجسمه ی گوزنش کار کند به اتاقش رفت و تا همین حالا صدای فرز و اره و اسکنه نجاری و ابزار آلات دیگر یک دم هم از اتاقش داشت قطع نشده بود .

تازه داشت خوابم می برد که چیزی کف پایم را اول خیس کرد و بعد باعث قلقلکم شد .آن قدر که بی هوا پریدم بالا .راکی بود که انگار هوس کرده بود کف پایم را لیس بکشد .منم هرچی غر داشتم سرش خالی کردم .کمی حالت خجالت زده به خودش گرفت و سرش را پشت مبل پنهان

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد . آرش وقتی داشت سگک کمربندش را می بست از توی اتاق من بیرون آمد و پرسید

-چی شده ؟

و وقتی برایش توضیح دادم با خنده گفت

-راکی انگار نمی دونه تو امروز حوصله ی خودتم نداری والا حتما وقت دیگه ای رو واسه شوخی با تو انتخاب می کرد .

و بعد از درنگی کوتاه زل زد توی صورت بی رنگ و رویم و پرسید

-حالا چته ؟ چیزی شده که نمی خوای به من بگی ؟

نمی دانم من خیلی مشکوک به نظر می رسیدم یا او حس ششم خیلی قوی بود .وقتی مشکوکانه پرسید چته ؟ خودم را جمع و جور کردم و درحالی که سعی داشتم آرام و عادی باشم (که البته بیشتر داشتم پریشان حالی ام را به رخ می کشیدم) گفتم

-چیزی نشده ! فقط دیشب نتونستم بخوابم .کلافه ام .

-چرا خوابت نبرد ؟

-نمی دونم ...اح ! کی می خواین برین بیرون ؟ این سر و صداها رو مخمه !

ودستم را با استیصال روی سرم گذاشتم .یعنی که دیگر اعصابی نمانده .کاری به جز غرولند کردن از دستم برنمی آمد

/۷۰#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۷۱

- اصلا یادش نیست جز خودش ما هم داریم تو این خونه زندگی می کنیم و ممکنه اذیت بشیم .اصلا ما رو جز آدم حساب می کنه ؟

آرش پوزخندزنان سری تکان داد و شانه ای انداخت بالا

-ظاهرا هرموقع اعصابش قر و قاتی می شه به چوب و ابزار پیکرتراشیش پناه می بره .

-الان اعصابش از چی قرو قاتی شده ؟ از دیشب تا حالا هنوز از خونه بیرون نرفتین .تو خونه هم ما واسه بدخلق شدنش بهانه ندادیم دستش .

و با حیرانی نگاهش کردم .آرش شانه ای بالا انداخت .انگار او خودش هم مثل من از این بابت در عجب مانده بود و جوابی برای این سوال نداشت .وقتی داشت زیر این مبل و آن مبل را می گشت پرسید

-جورابامو ندیدی ؟

با حرص دور لب هایم را جویدم .باز خودش به من بهانه ی تازه ای برای غر زدن داده بود.

-نه .اگه همون موقع که از درمیای تو جورابت رو بذاری تو همون قفسه ی کمد رخت آویزی که من برات در نظر گرفتم مجبور نیستی همه اش دنبال جورابات بگردی !

جورابش را پشت مجسمه ی کله ی اسب پیدا کرد .حتما راکی شوتش کرده بود آن پشت .والا در حالت عادی از آرش بعید است که همچه جای دوراز دسترسی را برای پرت کردن جورابش در نظر بگیرد . یک نگاه به راکی انداختم .که لم داده بود روی یک تکه فرش خزمصندعی

رمان بازار
romanbazar.ir

قرمز مخصوص خودش که پای پنجره پهن بود و داشت چرت می زد آرش گفت

-تو هم امروز یه کم قر و قاتی هستی .چون مثل پیرزنای بدعنق مدام داری نق می زنی.

پوفی کردم و درحالی که داشتم حرکاتش را در پوشیدن جوراب هایش دنبال می کردم پرسیدم

-حالا تو چرا داری آماده می شی ؟ اون که هنوز تو اتاقشه .

از روی زمین بلند شد و شلوارش را صاف کرد

-من باید یه کم زودتر برم .مهراب قراره بره دنبال بلیت .بعدش بیاد نمایشگاه .

ابرویی زدم بالا

-حالا کی می خوان برن ؟

-احتمالا فرداشب !

گفت وگوشی اش را از روی میز برداشت و یک نگاه به ساعتش انداخت .فکر کردم

" همین که چند روزی نیست غنیمته ! می شه یه نفس راحتی کشید. "

و بعد نمی دانم چرا از این فکرم دچار عذاب وجدان شدم .

-می شه زنگ بزنی یه ماشین واسم خبر کنی ؟

می خواستم بپرسم -نمی دونی کی واسه خرید بلیت از خونه می زنه بیرون؟

که جلوی خودم را گرفتم و بعد با تنبلی از روی مبل بلند شدم .بالاخره که باید از خانه بیرون می رفت .فوقش یکی دوساعت دیگر باید این وضع را تحمل می کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش داشت بند کفشش را می بست .بعد از این که برایش ماشین خبر کردم برای بدرقه اش رفتم دم در .وقتی داشت پاشنه ی کفشش را می کشید گفت

/۷۱#

👍👍👍

/#۷۲

👍👍👍👍

-راستی خاله دلارام زنگ زد گفت پیمان داره دربه در دنبال آنیتا می گرده و از دوست و آشنا سراغش رو می گیره .

وقتی گفت پیمان حس کردم دری توی سرم رو به تاریکی باز شد .عصبی شدنم دست خودم نبود .یادم به شب هایی افتاده بود که از ترس این که مبادا او قفل در را بشکند و بیاید تو تا صبح چه کابوس‌های مرگ باری را که از سر نمی گذراندم !

-چقدر بهت گفتم تو هم مثل من سیم کارتت رو عوض کن .

حالا داشت بند کفشش را می بست

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی شه عزیزم .کلی دوست و آشنا دارم که بهم زنگ می زنن .بچه ها ی تئاتر ...مدام با هم در تماسیم .نمی شه که یهو بکنم ازشون .

لب برچیدم و گفتم

-حالا کی زنگ زد ؟

-وقتی من و مهراب رفته بودیم تو حیاط که بساط مهمونی دیشب رو جمع کنیم .زنگ زد و کلی هم طلبکار بود .اون قدر که مهراب از کوره در رفت .نزدیک بود گوشی رو ازم بقاپه و بگیرتش به فحش .

درحالی که داشتم یک رشته از موهایم را که مثل سیم تلفن از کنار گوشم آویزان بود دور انگشتم می پیچیدم پوزخندزنان گفتم

-بدم نمی اومد این کار رو بکنه .

با نیشی باز مانده سر راست کرد و نگاه معنی داری به من پاشید .بعد صدای بوق ماشین را که شنید از جا بلند شد و آماده ی رفتن گفت

-بعد باید واسم تعریف کنی که قضیه پیمان چیه و چرا داره دربه دردنبالت می گرده .

و قبل از این که از در برود بیرون

-اگه زحمتت نیست یه لیوان چای نبات درست کن ببر واسه مهراب ! فکر کنم داره سرما می خوره .

و لحظه ی آخر از بستن در منصرف شد یادش آمد تذکر مهم تری را از قلم انداخته .

-راستی می ری دوچرخه سواری خیلی مواظب خودت باش !

و بعد در را تق آرامی پشت سر خودش به هم کوبید .بعد از رفتنش چند لحظه ای همان جا دم در خیره به جای خالی اش رفتم توی فکر . دلم نمی خواست توی این گیرودار به خاطر پیمان هم فکر خودم را مغشوش کنم .او که دستش بهم نمی رسید .پس هیچ غلطی

نمی توانست بکند .بی خودی ترس به دلم راه ندهم .

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره داشت از اتاق شاهکار صدای دستگاه فرز می آمد . یادم به خواهش آرش افتاد .می خواستم بی خیالش شوم اما نمی دانم چرا نشد .انگار یک حس تعهد درونی مانع از پشت گوش انداختن سفارش آرش شده بود .به آشپزخانه رفتم که برایش چای نبات درست کنم .فکر کردم چای نبات برای رفع استرس هم خوب باشد .پس یک لیوان هم برای خودم درست کردم .از توی کابینت یک بسته ترد برداشتم و چندتایی توی یک ظرف چیدم و

/۷۲#

👍👍👍

/#۷۳

👍👍👍👍

همه را گذاشتم توی سینی .فکر کردم

" یعنی الان اونم مثل من دلش جوش می زنه و نگرانه که میام یا نه ؟ "

ولی او آن قدر راحت و بی خیال به نظر می رسید که حالا هرچی فکر می کردم می دیدم امکان ندارد دل مشغولی های مرا داشته باشد .حتما دیشب هم با خیال راحت گرفته خوابیده .اصلا شاید فراموشش شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که با یک جمله چه به روز من آورده ! .پسرها مثل ما دخترها احساساتی نیستند که هنوز هیچی نشده شلوغش کنند و بی خودی خودشان را توی نگرانی و تشویش نگه دارند .انگار به طور خودکار می دانند کی احساساتی شوند و کی جدی باشند و کی بی خیالی طی کنند .همه چیزشان دست خودشان است انگار .فقط باید به وقتش پیچ و مهره های عقل و احساسشان را کمی شل و سفت کنند .همین .خونسردبودن در شرایط حساس و بحرانی هنری بود که لااقل من یکی از پسش برنمی آمدم .

سینی چای را برداشتم و همراه با یک نفس عمیق راه اتاق شاهکار را در پیش گرفتم .داشت هنوز با دستگاه فرز کار می کرد و ضربه ای را که به در زدم نشنید .مجبور شدم این بار مشت به در بکوبم .برای لحظه ای صدای زرزر فرز قطع شد و پشت بندش صدای خس دار او را شنیدم

-بیا تو .

انگار می دانست پشت در منم . دستگیره را چرخاندم و رفتم داخل .درمیان انبوهی از ابزار آلات مخصوص پیکرتراشی و مجسمه سازی و تراشه ی چوب نشسته بود و داشت کله ی گوزن مورد نظرش را شکل می داد .رکابی مشکی تنش بود و خیسی عرق عضلات برجسته‌ی تنش را براق کرده بود .از دیدن سینی توی دستم بیشتر تعجب کرد .

-برات چای نبات آوردم .

نگاهش حاکی از قدرشناسی بود و زبانش لحن خاص خودش را داشت

-دمت قیژ !

و سعی کرد مانع از کش آمدن لب‌هایش شود. بهتر ! شاید او تنها کسی بود که اخم بهش بیشتر می‌آمد.

آن طور که آرش می گفت قرو قاطی به نظر نمی رسید .نمی دانم شاید هم با کار کردن با چوب توانسته بود خودش را به آرامشی که می خواست برساند .رفتم جلوتر و سینی را گذاشتم روی تخت .بعد یکی از میزعسلی های پای تخت را برداشتم و بردم کنار دستش گذاشتم .و او آن

رمان بازار
romanbazar.ir

قدر نگاهم کرد تا سینی را گذاشتم مقابلش .نگاه من به کله ی گوزن بود که هنوز به کنده کاری زیادی نیاز داشت تا شکل و شمایل اصلی خودش را پیدا کند .وقتی جلوش زانو زدم و نشستم روی کف سرامیک با تذکری زمخت گفت

-پاهات درد می گیره دخی !

-نه .مشکلی نیست .

و بعد دستی روی کنده کاری ها کشیدم و درحالی که از آن همه هنرمندی درعجب بودم ذوق زده گفتم

-معلومه خیلی خوشگل می شه .

-ازکجا معلومه ؟

نگاهمان که با هم درآمیخت او پوزخند زنان رویش را برگرداند و من شانه ای زدم بالا و با بی جواب گذاشتن سوالش با لحن آرزومندی گفتم

-دلم می خواد منم این کار رو یاد بگیرم .

و هرچه منتظر ماندم چیزی نگفت .ظاهرا این حرف مرا پای جوزدگی آنی یا هوس کودکانه‌ام گذاشت و ترجیح داد آن را نشنیده بگیرد .وقتی داشت با قاشق چای و نباتش را هم می زد سرفه ای کرد و پرسید

-آرش رفت ؟

-آره .گفت تو هم قراره بری دنبال بلیت .

/۷۳#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۷۴

کمی از چای نباش را نوشید و سرتکان داد

- نیم ساعت دیگه می رم .

قلبم به تاپ تاپ افتاد .یعنی با یکی از هیجانی ترین اتفاقات زندگی ام فقط نیم ساعت دیگر فاصله داشتم ؟ او باز دوباره به سرفه افتاده بود. این بار با نگرانی زل زدم به او .کمی گونه هایش برافروخته بود و توی چشمانش رگه هایی از خون زده بود بیرون .انگار حق با آرش بود .تمام علائم سرماخوردگی را یک جا باهم داشت . حواسم را با سوال بی ربطی که پرسید پرت کرد

-تجربی خوندی یا انسانی ؟

مشغول هم زدن محتویات چای و نبات لیوانم شدم .از این‌که حدسیاتش را به هم می‌زدم به شکل موذیانه‌ای احساس شعف و غرور می‌کردم

-هیچ کدوم ...ریاضی !

نگاهش حالتی از شگفتی به خودش گرفت .انگار چیز عجیب و غریبی شنیده بود!

-دخی هام مگه ریاضی می خونن ؟

لب‌هایش حالت پوزخند به خودش گرفته بود .

به نظرم که داشت عمدا دستم می انداخت و این سوال را جدی نپرسیده بود . ته چای نبانتش را یک جا بالا زد .تا آن جا که من در موردش می

رمان بازار
romanbazar.ir

دانستم او هم دیپلم ریاضی داشت . حالا نمی‌دانم چرا به رشته‌ی تحصیلی من علاقمند شده بود؟

-نه .پس فقط پسرها می خونن !

و نیشم را گوش تا گوش باز گذاشتم .

- چرا نرفتی دانشگاه ؟

-چون رشته ی دلخواهم قبول نشدم .

-رشته ی دلخواهت چیه ؟

دوباره سرفه هایش را توی دستش ریخت .نه واقعا مثل این که درآستانه ی درگیر شدن با یک سرماخوردگی شدید بود .

-مهندسی معماری !

و لیوان چای ام را به دهان بردم .جوری نگاهم می کرد انگار توی ذهنش مهندسی قالب خاصی داشت و می خواست اندازه بگیرد ببیند که من توی این قالب جا می شوم یا نه ؟ نمی دانم نتیجه ی این مقیاس ذهنی اش چی شد که دوباره خودش بحث را عوض کرد و گفت

-این پیمان پسرخاله زاخارِت* خواستگارته ؟

و تا براق نگاهش کردم رو ترش کرد و چشمانش آنا گدار آتش شد

-بیاد این جا که من خودم جفت پاش رو قلم می کنم ولی اگه بخواد حتی دورادور هم اذیتت کنه من دهنشو می‌گ...

با دیدن ابروهای بالارفته و نگاه وق زده ی من حرفش را قورت داد و لب هایش را با فشار به هم دوخت و از نگاه پرسرزنش من گریخت .در یک آن تمام عضلات صورت و گردنش ریخت بیرون . معلوم بود که ناخواسته از دهانش در رفته ! دستش بی اختیار به سمت کله ی گوزن رفت و با یکی از چاقوها تندتند مشغول کنده کاری شد . شبیه پسربچه‌هایی بود که از سر بچگی دچار خبطی شده و متوقعانه از آدم انتظار عفو و بخشش دارند .عجیب نبود؟ این‌که انگار روی من تعصب داشت؟ برادرانه ! و حتی بیشتر از آرش!دیشب هم یک چیزهایی در مورد عقیده اش در مورد حجاب گفته بود و این‌که من حق ندارم جزء آن

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی‌هایی باشم که همه‌چیزشان را به قول او ملی می‌کنند! نمی‌دانم باید چه حسی می‌داشتم؟ از غیرتی شدنش برای خودم خوشحال باشم یا عصبانی؟ من که خواهر واقعی‌اش نبودم! یادش که نرفته؟

حالت شرمندگی و پشیمانی اش را که دیدم جراتی به خودم دادم و گفتم

-می شه لطفا یه کم مودب تر باشی مهراب ؟

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۹ پارت)

زاخار* : مزاحم،ضعیف و بی‌کلاس

/۷۴#

👏🏻👏🏻👏🏻

/#۷۵

رمان بازار
romanbazar.ir



هنوز داشت با همان چهره ی پر آزرم و نادم از نگاه کردن به من پرهیز می کرد .در همان حال که به جد مشغول کنده کاری بود با صدای بمی گفت

-دستت درد نکنه بابت چای نبات !

از حرکاتش خنده ام گرفته بود .داشت خیلی محترمانه عذر مرا می خواست .فکر کردم هرچقدر از زبان بی اختیارش خجالت کشیده بسش است .بهتر است که با رفتنم لطف بزرگی درحقش بکنم . پای راستم خواب رفته بود و بلند شدنم با گزگز و درد همراه شد .تعادلم که به هم ریخت برای این که مثل دیوار رمبیده نیفتم روش تقریبا به موهایش چنگ انداختم که خودم را سرپا نگه دارم .او که نمی دانست چه فعل و انفعالاتی درمن باعث آن حرکت عجیب و غریب شده یک نگاه تند و غران به من پاشید .از ترس موهایش را از میان چنگم رها کردم و ترسان و لرزان لب گزیدم و با لحنی به شدت عذرخواه گفتم

-ببخشید ...پام خواب رفته بود !

و با همان دستم شروع به مالش پای راست بی شعورم کردم که وقت و بی وقت نمی شناخت .حالا چه وقت خواب رفتن بود !؟

-پات خواب رفت باید کف گرگی بندازی رو سر من ؟

خدای من ! دگرگونی اخلاقی صفر تا صدش چطور این‌قدر سریع اتفاق می‌افتاد ؟ چشمانش چقدر در این حالت خشن و بی رحم به نظر می رسید ! برای این که بتوانم او را تحت تاثیر خود قرار بدهم قیافه ی مظلومانه تری به خود گرفتم . باشد که رأفت قلبی‌اش (اگر داشت) شامل حالم شود

-داشتم می افتادم ...چیز دیگه ای واسه چنگ زدن دم دستم نبود ...گفتم که ببخشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

بر و بر که نگاهم کرد چشمانم با بی چارگی خودشان را به زمین زدند .بخشکی شانس ! همین تازه او از سر شرمندگی روی نگاه کردن به مرا نداشت .چقدر زود جایمان با هم عوض شده بود ! بعد از این که کلی با زهر چشم خود اشباعم کرد دوباره با چاقوی مخصوصش مشغول کنده کاری شد .باید همان لحظه فلنگ را می بستم . جای درنگ نبود .اما چشمم افتاد به موهای سرش که بدجوری ریخته بود به هم .مثل تاج خروس ! با چنگی که بهشان زدم بالای سرش کپه شده بود .نمی دانم روی چه حسابی خواستم به خیال خود گندی راه که زدم رفع و رجوع کنم .بی عقلی محض بود شاید ! مثل بازی کردن با دم شیر ! همان قدر هولناک و خطیر ! من دستم را آرام روی موهایش کشیدم که دوباره به حالت قبل برشان گردانم . نیتم خیر بود ولی نتیجه اش شر شد .انگار که برق گرفته باشدش تکانی خورد و تندی سرراست کرد و نگاهم که در دام نگاه میرغضبش گرفتار شد با رب و ربی گم شده ، تندی دستم را کشیدم عقب و آن را پشت سرم قایم کردم .به خودم گفتم

" آنی ! فاتحه ات رو بخون ! "

نمی دانم این حرکت مرا حمل بر چی گذاشت که خوشش نیامده و ناگهان آن طور از کوره دررفته بود؟ با صدای تشرناکش نفسم را برید .

-چکار می کنی ؟ یه کم دیگه روت بدم حتما می خوای انگشتم کنی و به ریشم بخندی !

انگار خودش هم نفهمید از روی خشم و عصبانیت چی گفت ؟ من جایش از خجالت مردم ! چرا زبانش این قدر افسار گیسخته بود و هرچه دلش می خواست می گفت و بد و خوب بودنش اهمیتی نداشت ؟ بیشتر از آن که بهم برخورده باشد از بددهانی اش شوکه شده و

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۷۶



خودم را باخته بودم ...با حب و بغض نگاهش کردم . چانه ام داشت می لرزید و صدایم از فرط خشم و بیزاری دورگه شده بود

-بی تربیت !

و قبل از این که اشک هایم فواره شوند سینی چای را برداشتم و به حالت قهر از اتاقش آمدم بیرون .پشت سرم صدای تق شدیدی بلند شده بود .قبل از بستن در لحظه ی آخر برگشتم دیدم کله ی گوزن بی چاره را کوبیده به دیوار .نگاهم چرخید و توی نگاه مخوفش که افتاد هردو با تاسف و تاثر روی از هم برگرداندیم .

بعد از شستن لیوان های چای به اتاقم رفتم و در را به روی خود بستم .دلم نمی خواست رفتنش را ببینم و حالاحالاها چشمم به چشمش بیفتد .نه نمی خواستم . مجله ای را که دوسه روز پیش آرش برایم خریده بود و هنوز وقت نکرده بودم داستان هایش را بخوانم برداشتم و روی تخت دراز کشیدم . فکرم مشغول بود و نگاهم روی خطوط ریز نوشته ها دم به دم مات می ماند و هربار که به خودم می آمدم با غصه نچی می کردم و برای خودم دل می سوزاندم .غرغرهای درونی ام تمامی نداشت .

-کاش دستم می شکست و به موهاش دست نمی زدم .تحفه ! بی ادبی رو از حد گذرونده ! اصلا بلد نیست با یه خانم درست حرف بزنه .زبون

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست که نیش عقربه ! از روی عادت می گزه .بی چاره من که همه اش باید تحملش کنم .اوف ! کاش می زدم توی گوشش! "

وقتی دیدم ذهنم برای خواندن مجله هم یاری نمی کند آن را گذاشتم کنار .گوشی ام را برداشتم و با این آرزو که ای کاش بابا با من تماس می گرفت وارد اینستاگرام شدم .با این که تمام فامیل را از صفحه ام بلاک کرده بودم اما می ترسیدم با پیج های فیکشان فالوم کرده باشند و با کامنت یا دایرکتشان اعصابم را به هم بریزند .اما خوشبختانه خبری نبود . از دوستان قدیمی هم پیغامی نداشتم .انگار کم کم داشتم از یادشان می رفتم .

آخرین پستم مربوط به چندماه پیش می شد .روزی که فهمیدم درهیچ کدام از دانشگاه های تهران قبول نشده ام.عکس دختری که با هردو دستش صورتش را پوشانده بود .انگار که خود منِ سرشکسته بودم .با کپشنی پر از عز و جز و آه و ناله .انگار می خواستم تمام هزار و صد و خرده ای فالوورهام بفهمند که چقدر از زمین و زمان شاکی ام !

حوصله ای برای لایک و کامنت گذاشتن پای پست فالوییینگ هام نبود .توی پیج های پابلیک همین طور بی هدف می گشتم و در همان حال داشتم به این فکر می کردم که باید برای کنکور سال آینده یک برنامه ریزی دقیق داشته باشم .وقت زیادی را از دست داده بودم و حالا باید جلوی این اتلاف وقت را می گرفتم .نشد کتاب هایم را از خانه ی خاله دلی بردارم و با خود بیاورم .حالا مجبورم که دوباره تک تکشان را بخرم . حتما باز باید کلی هزینه می کردم . یاد جمله ی معروف اسکارلت افتادم ...

" الان نه .فردا بهش فکر می کنم ."

یکهو به سرم زد بگردم پیج سروش را پیدا کنم.اسم و فامیلش را که وارد کردم حدود بیست سی تا پیج آمد روی صفحه . خیلی هاشان خصوصی بودند و عکس های روی پروفایلشان هم شبیه او نبود. نشد وارد صفحه شان شوم و دلم هم نمی خواست که درخواست فالو بدهم .پابلیک ها را یک به یک جستجو کردم .هیچکدامشان نبود .پس با چه اسمی توی

رمان بازار
romanbazar.ir

/۷۶#

👍👍👍

/#۷۷

👍👍👍👍

اینستا فعالیت می کرد ؟ یعنی ممکن بود اصلا پیجی نداشته باشد ؟ نمی دانم چرا از محالات به نظر می رسید . شاید هم اسم اختصاری چیزی داشت که من ازش بی خبر بودم .

خسته از گشت و گذار بیهوده توی اینستاگرام آن را بستم و بعد صفحه ی تلگرامم را باز کردم .بعد از این که خطم را عوض کردم صفحه ی تلگرامم مثل یک بیابان برهوتِ خالی بود .به جز یک کانال آشپزی که این اواخر عضوش شده بودم و یک کانال تکست و توییت ادبی چیز بیشتری برای سرگرمی وجود نداشت .اما همین که آمدم از صفحه ی تلگرام خارج شوم یک پیام روی صفحه ظاهر شد .

با دیدن اسم مهراب که به انگلیسی نوشته شده بود بیشتر دستپاچه شدم و با این که دلم نمی خواست آنا پیامش را سین کنم دستم روی اسمش رفت و صفحه ی چت باز شد .این اولین بار بود که اسمش را توی گوشی ام می دیدم .عجیب بود .نبود ؟.کوتاه نوشته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

" بی تربیتیم رو ببخش دخی ! "

هنوز آنلاین بود .علامتی شبیه به انتظار .انگار دوست داشت حالا که پیامش را سریع سین کرده ام جوابش را بدهم .نمی‌دانم.شاید هم من دلم می‌خواست این‌طور فکر کنم ! با این که با عذرخواهی اش قدری آرام گرفته بودم و از غلظت دلخوری ام هم کم شده بود اما نشد خودم را قانع کنم که دست کم یک استیکر ناقابل برایش بفرستم .تلگرام را بستم که هم از آنلاین بودنم ناامید شود هم از رسیدن جواب .

روی پهلو افتادم و دست هایم را زیرسرم گذاشتم .ناخواسته لبخندی بی معنی آمد و مهمان لب هایم شد . از این که با آن یال و کوپال و ادبیات فاخرش! مجبور به عذرخواهی از من شده بود حس خوشایند موذیانه ای داشتم زیر پوست تنم وول می خورد که من قادر به مهارش نبودم.این درست که بی نزاکتی اش گاهی سر به فلک می گذاشت اما فاقد شعور هم نبود .آن قدر سرش می شد که بابتش از آدم عذرخواهی کند .بعد از شنیدن صدای باز و بسته شدن درخانه و واق واق کوتاه راکی که خبر از خوشحالی اش برای بیرون رفتن از خانه می داد جستی زدم و از تخت رفتم پایین .به تاخت خودم را به لب پنجره رساندم .کمی بعد شورلت قرمزش نمایان شد .از در که بیرون رفت انگار که نگاهم مثل تیر صاف خورده باشد بهش سرش را به سمت پنجره چرخاند و تا من بخواهم خودم را کنار بکشم دیر شده بود . آن بوق کوتاهی که زد معنی خاصی داشت .می خواست بگوید مرا دیده که پشت پنجره کشیک رفتنش را می کشم . قلبم یواش یواش داشت تپشناک می شد .حالا دیگر وقتش رسیده بود !

از دور شدن ماشین که مطمئن شدم به اتاقم برگشتم که خودم را برای خروج از خانه آماده کنم . به جز مانتوی طوسی مانتوی دیگری نداشتم که بپوشم .با این فکر که در اسرع وقت باید بروم چند دست لباس برای خودم بخرم رفتم جلوی آینه .به موهام که مثل کلاف سردرگمی درهم پیچیده شده بود جرات دست زدن نداشتم .باید همین طور به حال خود رهایشان می کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ریمیل زدن رژ کالباسی رنگی به لب هام کشیدم و درحالی که از ظاهر خودم راضی به نظر می رسیدم شال آبی ام را انداختم روی سرم .

/۷۷#



/#۷۸



حتما او هم دورادور کشیک خانه را می کشیده و دیده که شاهکار هم بالاخره از خانه بیرون زده .هنوز نمی دانستم برنامه چیست و قرارمان به چه شکلی انجام می گیرد ؟ پدربزرگش را چکار می کرد ؟ توی خانه می ماند یا جلوجلو فرستاده بودش نمایشگاه ؟ احتمال این که آقای سرمد مثل روزهای قبل برای پیاده روی رفته باشد لب ساحل هم هست .

خدایا من چرا این قدر دلشوره داشتم ! نکند دارم کار اشتباهی می کنم ؟ اگر آرش می فهمید یا بدتر از آن شاهکار چی ؟ سروش چی ؟ از این بابت مثل من دل نگرانی نداشت ؟ تا لحظه ی آخر منتظر بودم با یک ندای درونی از رفتن منصرف شوم اما هیچ خبری نشد و من دیدم که

رمان بازار
romanbazar.ir

راستی راستی درحال رفتنم .موقع پایین رفتن از پله ها پاهایم به وضوح می لرزید .اما من محل سگ بهشان نگذاشتم و راهم را کشیدم و خودم را به دوچرخه ام رساندم .دیشب آن قدر توی هپروت بودم که نفهمیدم سواری اش چه مزه ای دارد ؟

ماشین سروش هنوز توی پارکینگشان بود .یعنی داشت از کدام پنجره مرا دید می زد ؟ اصلا یادش به قراری که خودش با من گذاشته بود ؟ یادش رفته باشد چی ؟

حالا من باید چکار می کردم ؟ کجا می رفتم .بلاتکلیفی بدی بود ! کاش شماره ی هم را داشتیم برای این جور وقت ها خیلی لازم بود !

از حیاط زدم بیرون .کوچه برخلاف همیشه سوت و کور بود .معلوم نیست بچه ها امروز کجا غیبشان زده ؟ موقع رد شدن از دم در خانه ی شان خیلی سعی کردم که جلوی پرواز نگاهم را بگیرم اما نشد .تمام پرده ها از بالا تا پایین کشیده بود و این یعنی او از پشت هیچ پنجره ای مواظب من نیست . داشتم ناامیدانه دیوارهای حیاط خانه ی شان را پشت سر می گذاشتم که ناگهان از میان در ورودی دومشان پیش رویم ظاهر شد و من آن قدر از دیدنش هول کرده بودم که یک لحظه کنترل دوچرخه را از دست دادم . مجبور شدم برای توقف اضطراری پاهایم را روی زمین بکشم تا دوچرخه را نگه دارم .

-ترسیدی ؟

و با خنده ای فرو خورده به دسته ی دوچرخه ام چسبید .یک تاپ سفید با شلوارک طرح لی پوشیده بود .پس چرا هنوز داشت با لباس خانه می گشت ؟ مگر مثلا با من قرار نداشت ؟ دستی روی موهای ول شده روی صورتم کشیدم و گفتم

-خب آره .یه کم .تو حیاط ندیدمت !

و پرسان نگاهش کردم .به در کوچک حیاطشان اشاره کرد و گفت

-از اون موقع که مهراب از خونه رفت من پشت این در منتظرت بودم .

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بگویم پس چرا آماده نیستی ؟ اما گفتم شاید صورت خوشی نداشته باشد خودم را برای این قرار بیشتر از او مشتاق و هول نشان بدهم

-پدربزرگم فرستادم رفت نمایشگاه .با دوچرخه اش رفت .

فقط سر تکان دادم و گفتم

-آها !

/۷۸#

👈👈👈👈👈

/#۷۹

👈👈👈👈👈👈👈

درحالی که داشت دوچرخه را از زیر پای من می کشید گفت

-بیا بریم تو ...

تحت یک نیروی قدرتمند درونی داشتم از خودم مقاومت نشان می دادم

-تو کجاست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بودم رنگ از رخسارم نپریده باشد .نمی خواستم خیال کند که از چیزی ترسیده ام .

-خونه مون دیگه ...این جا تو کوچه که نمی تونیم بمونیم .

مات نگاهش می کردم .چقدر حق به جانب به نظر می رسید . از این برنامه ریزی های یک طرفه خوشم نیامده بود .بی آن که نظر مرا بپرسد برای خودش می برید و می دوخت و انتظار داشت تنم کنم

-ولی من فکر می کردم قراره بریم با ماشین یه دوری بزنیم و برگردیم .

و سفت و سخت به فرمان دوچرخه ام چسبیدم . یعنی که مطلقا قصد رفتن به خانه شان را ندارم .

نگاهش برای لحظاتی با ردی از تعجب و استیصال روی صورتم جا ماند .مطمئنا کمی برافروخته و عصبی به نظر می رسیدم و نمی توانستم کاریش کنم .

-من توخونه ام نه خرگوشی دارم که روپایی می زنه نه لاک پشتی که کتاب می خونه .نه طوطی که آهنگ تایتانیک رو می خونه .فقط می خوام باهم یه ساعت راحت بشینیم حرف بزنیم .همین .

به خیالش که داشت حرف های بامزه ای می زد ! اما من کماکان روی خوشی نشان ندادم هیچ اخم هایم بیشتر توی هم شد و می دانم که رنگ چهره ام از ارغوانی به تیرگی گذاشت

-خب پس من می رم دوچرخه سواریمو بکنم .

و تا خواستم دوباره روی ترک دوچرخه بنشینم با دستش مانع از این کار من شد .اتمام حجت مرا که دید انگار چاره ای نداشت جز این که کوتاه بیاید .جایی برای اصرار بیشتر نبود .

-خیلی خب تا تو بری دوچرخه ات رو بذاری تو خونه منم می رم آماده می شم و زود میام . هرچند سعی کرده بود دلخور به نظر نرسد اما نگاه و حتی تن ملایم صدایش هم بوی رنجش می داد .نمی دانم ناراحتی اش از بابت چی بود ؟ این که دعوتش را رد کرده بودم ؟ خودخواهانه بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر پیش خودش حتی یک درصد احتمال داده که من قبول می کنم اولین قرارمان توی خانه شان باشد!

دست کرد توی جیب شلوارکش و از توش سوییچش را بیرون کشید

-می تونی به جای این که دم دروایسی بری تو ماشین منتظرم باشی .

دوستان می‌خوام چندتا از نظرات شما رو راجع به رمان شاهکار با اسم خودتون تو کانال عیارسنج بذارم درصورت تمایل لطفا نظرتون رو درمورد واسه محبوب (ادمین کانال) بفرستید. هرچقدر که این رمان رو دوست دارید براش انرژی مثبت بفرستید . پیشاپیش ممنونم از لطف تک تکتون

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۴ پارت)

#۷۹/

👍👍👍

#۸۰/

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

***

آرش داشت با آبمیوه گیری دستی برای شاهکار لیموشیرین آب می گرفت .من تکیه داده بودم به کابینت و نگاهم به حرکات دستش بود.

-لامصب میوه چقدر گرونه این جا ...

و خودش جواب خودش را داد

-بگو چیش ارزونه .هه !

-چرا نرفت دکتر ؟ صورتش قرمز بود از تب !

تفاله را خالی کرد توی سطل زباله و بعد پارچ آبمیوه گیری را توی سینک گذاشت .

-هرچی من و سروش بهش گفتیم بیا بریم دکتر قبول نکرد که .می گفت واسه یه سرماخوردگی چسکی که وقت دکتر مملکت رو نمی گیرن ...

تا گفت سروش دلم لرزید و نگاهم روی دست هایم مات ماند .گفته بود

-اجازه هست دستات رو بگیرم ؟

و من از این درخواست مودبانه اش کمی جا خوردم .قلبم نمی دانم داشت با کدامین آهنگ می رقصید که در حای خودش بند نمی‌شد؟ تا به خود آمدم دیدم دستم دارد توی دستش فشرده می شود . هنوز هم می توانستم گرمی دستانش را لابه لای انگشتان دستم حس کنم .وقتی داشتیم از میدان غروب رد می شدیم و به سمت پارک ساحلی کشتی یونانی می رفتیم دستم را به لب هایش برد و بوسید .آن لحظه صورت من هم مثل صورت شاهکار از تب قرمز شده بود. شوریدگی عشق بود یا تب و تاب جنونِ جوانی نمی دانم .هرچه بود مرا با خود عالم دیگری برده بود و دلم نمی خواست هرگز از آن رویای شیرین برگردم...از قرار امروزمان فقط همین یک تکه اش یادم مانده .بقیه اش مثل خوابی بود که زود فراموش شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

نچی زدم و درحالیکه گوشه ی ناخنم را به دندان گرفته بودم باتاثر گفتم

-ای بابا ! چقدر کله شقه ! نصف شب تبش بالاتر رفت چی ؟

با تاسف پوفی کرد و گفت

-حتی اگه حالش بدتر هم بشه به ما که نمی گه .باید امشب مراقبش باشم .

لیوان لب پر شده از آب لیموشیرین را روی کابینت به حال خود رها کرد و بعد رفت پشت سینک ایستاد .صدای شرشر آب توی حرف هایش پیچیده بود

-ولی معلوم بود به زور سرپامونده .داشتیم می اومدیم خونه آقای سرمد سفارش کرد و گفت اسپند دود بدید تو خونه آنی یه وقت ویروسشو نگیره ...

شیر آب را بست و چرخید .پوزخندی کوتاه گوشه ی لب هایش را کج و کوله کرد

-انگار من بی چاره آنتی ویروسم !

و تا نگاهمان به هم افتاد با بی خیالی شانه زد بالا . دلخورشدنش هم فیک بود و انگار بیشتر برایش جنبه ی فان داشت .

-حالا به نظرت این تز سرمد فایده داره ؟

با حواس پرتی گفتم

-کدوم تز ؟

و جای دستش را توی دستم فشردم .بر و بر نگاهم کرد و بی حوصله از تکرار دوباره ی سوالش یک دستش را به کمرش زد

-همین اسفند دود کردن دیگه ؟

متفکرانه شانه زدم بالا

-نمی دونم .من چیزی نشنیدم .

و فکر کردم " به آقای سرمد نمی خوره از این تزهای سنتی بده ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد و بعد لیوان را برداشت .

-خواستم سر راه برم داروخونه اما مهراب می گفت تو خونه قرص مرص داریم ...بگرد جعبه ی داروها رو پیدا کن ببین قرص سرماخوردگی یا استامینوفن پیدا می شه یا نه .اگه

۱۵ پارت هفتگی #تکمیل

/۸۰#

👈👇👈👇👈

/۸۱#

👈👇👈👇👈👇👈

#پارت_هدیه۱

نبود باید برم سریع بخرم بیام .

آرش با آب لیموشیرینی که گرفته بود به سراغ شاهکار رفت .من هم به طرف کابینتی که جعبه ی کمک های اولیه داخلش بود .خداراشکر همه جور قرصی توش پیدا می شد .از قرص سرماخوردگی گرفته تا معده و

رمان بازار
romanbazar.ir

قرص ضد تهوع و قرص هایی که نمی شناختم .قرص سرماخوردگی و ژلوفن را برداشتم و بطری آبش را همراه با یک لیوان توی سینی گذاشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم . توی هال جلوی تلویزیون لش افتاده بود و مرا که دید سعی کرد خودش را جمع و جور کند .هنوز لپ هاش قرمزگون بود و توی چشمانش رگه های خون دیده می شد .یادم بود که به خاطر بی ادبی امروز عصر از دستش دلخورم و سعی می کردم روی خوشی به او نشان ندهم اما بدموقعی مریض شده بود و حالا من بخواهی نخواهی چاره ای جز ترحم و دلسوزی کردن برایش نداشتم . راکی هم بی‌حوصله و محزون نشان می‌داد .روی فرش خز مصنوعی قرمز لم داده بود و به ما نگاه می‌کرد .انگار او هم می‌دانست صاحبش دچار کسالت شده و برایش ناراحت و نگران بود .

سینی را روی میز گذاشتم و به جای این که برگردم بروم همان جا بالای سرشان ایستادم .هنوز داشت آب لیموشیرین را نم نمک می نوشید و سرفه هایش را هم یک درمیان در گلو خنثی می کرد .آرش یک حب از قرص سرماخوردگی جدا کرد و یک حب از ژلوفن

-اینو بخوری تاصبح خوب می شی !

و او انگار که نشنید.

-پاشین یک کدومتون اسپند دود کنید تا دهن این ویروس میروسا رو بگ...

لب برچید و تندی حرفش رو قورت داد .نگاهش از بالای لیوان به سمت من خیز برداشت که با چشمانی گشاد مانده زل زده بودم به او .بی خودی که نمی گویند ترک عادت موجب مرض است ! پره های بینی اش لرزید .اگر چه دیر شده بود اما قدری ملاحظه به خرج داد و تصحیح کرد

- سرویس بشه .

آرش با لب های بسته خندید و سرتکان داد .حتی من هم نزدیک بود اخم هام شل و ول شوند و موج لبخند صورتم را پر کند .

-الان آنی میره زحمتشو می کشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش این را گفت و قرص ها را یکی یکی داد دستش .من که مثل چوب خشک ایستاده بودم آن وسط با لحن سرخورده ای گفتم

-ولی من بلد نیستم ...یعنی تاحالا این کار رو نکردم .

و درحالی که داشتم با دستم یک طره از موهام را دور انگشتم لوله می کردم سعی کردم آن لحظه چشمم باز در مسیر نگاه های خیره اش نیفتد . حتی با این که نمی دیدمش هم حالت رقت بار نگاه هایش را روی خودم حس می کردم .انگار از این که از پس دود کردن اسپند هم برنمی آمدم برایم متاسف بود و به سختی جلوی زبانش را گرفته بود که نگوید

" اگه بلد نیستی دود کنی پس واسه چی اصلا تو اون لیست خرید فلانت آوردیش دخی ؟ "

آرش ناگزیر دستی روی زانوانش گذاشت و از جا بلند شد

-پس خودم برم . اسپند کجاست؟

-تو کابینت بالای سینک ظرفشویی .در دوم از سمت چپ !

شاهکار با پوزخند و تمسخر گفت

-می خوای براش کروکی هم بکش !

و تا نگاهش کردم ابرویی بالا انداخت و قرص هایش را زد بالا و پشت بندش ته آب لیموشیرین را هم سرکشید .امیدوارم حالش به همین خوبی که نشان می داد باشد !

-باید می رفتی دکتر !

با غرغرگفتم و در امتداد نگاهی حق به جانب رفتم روی مبل مقابلش نشستم .

#پارت_هدیه۱

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیزان امروز اصلا نرسیدم پارت هدیه بیشتری بذارم .ولی انشالله #فردا یا #جمعه بازم پارت #هدیه می‌ذارم براتون ☺

/۸۱#

👏👏👏

/#۸۲

👏👏👏👏

#پارت‌هدیه۲

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و چیزی شبیه پوزخند کنج لب هایش نشست .

-می ترسی ویروسی شی ؟

-نه واسه این نمی گم !

با دستم موهایم را زدم کنار .حرف زدن با او چقدر سخت و نفسگیر بود .انگار که دو آدم از دو ملیت متفاوت بودیم و زبان هم را نمی فهمیدیم .

-دکتر حتما برات قرصی آمپولی چیزی می نوشت زودتر خوب می شدی .

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخرین بار که رفتم پیش دکتر واسم شیاف نوشت منم می خواستم شیاف رو فرو کنم تو ماتحت خودش ! که منشی جلبکش پرید وسط جیغ و ویغ کرد و نذاشت که ...

باز چشمانم وق زدند توی چشمانش .می دانستم که تجویز شیاف چقدر برایش افت داشت! حتما از دکتر حسابی عصبانی شده بود .چه جسارت ها ! شیاف برای شاهکار ؟ فکرش را بکن ! او با خنده ای خنثی شده ساکت ماند .لب برچیدم و ناباورانه گفتم

-یعنی واقعا می خواستی که ...

و با شرمی کودکانه لب گزه ای رفتم و سکوت کردم .هنوز نگاهمان خیره به هم بود که آرش از توی آشپزخانه داد زد

-اسپندون کجاست آنی ؟

اسپنددان ؟ حتی یادم نبود چه شکلیست .مطمئن بودم توی آشپزخانه ندیده بودمش .فقط نمی دانم چرا یادم به خرید اسپندبود اما اسپنددان نه .نگاه معنی دار شاهکار هنوز روی صورتم میخ بود .آخر چرا باید توی این موقعیت قرار می گرفتم چرا ؟ من هم صدایم را روی سرم انداختم و به آرش اعلام کردم که توی خانه اسپنددان نداریم . شاهکار بطری آب را از توی سینی برداشت و وقتی داشت درش را باز می کرد واگویه کنان گفت

-اسپندون به لیست خرید بعدی اضافه شد !

و نیشخندزنان قلپ قلپ آب را سر کشید و بعد وقتی داشت در بطری را یک دستی می بست رو به من گفت

-پاشو برو تو اتاقت بخواب دخی ...اگه مریض بشی دستم به ویروس بی پدر نمی رسه که جرش بدم .

و زیر نگاه های مات و مبهوت من از جا بلند شد و به سراغ راکی رفت . آرش هم همان لحظه برگشت و گفت

-هرچی گشتم چیز دیگه ای پیدا نکردم بشه جای اسپندون ازش استفاده کرد...بی خیال ! بهتره فکر کنیم سرمد اصلا همچه تزی نداده .

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب شاهکار به اصرار آرش همان جا توی هال روی کاناپه خوابید تا او بتواند مراقبش باشد .آرش مدام از خواب بیدار می شد و چکش می کرد .ظاهرا تبش فرونشسته و جایی برای نگرانی نبود .روز بعد همگی سحرخیز شدیم و بعد از مدت ها برای اولین بار قرار بود باهم صبحانه بخوریم .حالش اول نسبتا خوب بود .حمامی گرفت و موهایش را سشوار کشید .سرفه نمی کرد و گونه هایش هم قرمز نبود .حتی ساک سفرش را هم بست .درمورد راکی سفارشاتی به من و آرش کرد و یک چیزهایی هم توی گوش راکی خواند .به سروش هم تلفنی گفته بود که برای پرواز ساعت پنج بعدازظهر هیچ مشکلی ندارد و منتظر تماس زمان حرکتشان به سمت فرودگاه می ماند و هماهنگی های لازم را هم با هم انجام داده بودند

/۸۲#

👍🏻👍🏻👍

/#۸۳

👍🏻👍🏻👍🏻👍

#پارت‌هدیه۳

رمان بازار
romanbazar.ir

.اما بعد از صرف صبحانه دوباره حالش دگرگون شد و این بار حتی دیگر نتوانست نقش بازی کند و با خویشتن داری کسالتش را پنهان نگه دارد .آرش تقریبا به زور لباس به تنش پوشاند که با خود به دکتر ببردش .هنوز هم داشت مقاومت می کرد و فحشش می داد (البته از نوع مجازش) که دست از سرش بردارد و بگذارد برود روی تختش دراز بکشد .

-یه ساعت بخوابم خوب می شم .

وقتی دیدم مثل بچه ها از دکتر رفتن گریزان است و پی حرف آرش نمی رود و او را از دست خودش عاصی کرده مجبور شدم با عصبانیت سرزنشش کنم.

-ای بابا ! چقدر یک دنده ای تو مهراب ! خب برو دکتر ببین چی می گه .اگه دیشب پی حرف رفته بودی تا الان خوب شده بودی ! می ترسی بازم واست شیاف بنویسه ؟ اصلا اگه شیاف تجویز کرد همون جا بکن تو ماتحتِ ...

و تازه فهمیدم که چقدر دارم با زبان او حرف می زنم و اصلا به کجا چنین شتابان !؟ جوری وق زده بودند توی چشمان من که انگار داشتند ادای مرا درمی آوردند .شاهکار از این بی بند و باری زبان من هم شگفت زده بود هم ناخشنود به نظر می رسید .این را از درهم شدن تدریجی اخم هایش فهمیدم .

برای شرمندگی من کمی دیر شده بود انگار. نگاهم را خجولانه دزدیدم و گوشه ی ناخنم را به دندان گرفتم .تازگی ها این حرکت زیاد ازم سر می زد .کسی می داند زبانی را که برای خودش نشخوار می کند چطور باید ادب کرد ؟ آرش یک دستش را به کمرش زد و با دست دیگرش زد روی پیشانیش

-چه زود کمال همنشین در آنی اثر کرده !

شاهکار نه گذاشت و نه برداشت با لحن نهیب گونه ای پشت بند حرف های آرش غران گفت

-آنی غلط کرده !

رمان بازار
romanbazar.ir

و تا هاج و واج نگاهش کردم چشم غره ای رفت و بعد به سمت در چرخید .چرا این قدر بهش برخورده بود ؟ چون لحنم شبیه او شده بود یا چی ؟ نمی‌دانم!

-اگه می تونی راکی رو یه ساعت تو خونه نگه داری که هیچی اگه نه بذارمش پیش سرمد ؟

روی سخنش با من بود.انگار درنهایت راضی شده بود برود پیش دکتر .جل الخالق ! خداکند دکتر از جان خودش سیرنشده باشد و برایش شیاف ننویسد . یک نگاه به راکی انداختم .جلوی پایش ایستاده بود و داشت دم تکان می داد .انگار مثل هرروز منتظر بود که او را هم با خودشان ببرند بیرون ...آمدم بدون ریسک کردن بگویم ببریدش پیش سرمد .اما لحظه ی اخر منصرف شدم .حالا یک ساعت که چیزی نبود .می شد یک جوری تحملش کرد .جهنم ! حالا که او داشت پی حرف می رفت بهتر بود من هم کمی از موضع همیشگی ام کوتاه می آمدم .برای همین دل به دریا زدم و البته با اکراهی سرپوشیده گفتم

-مشکلی نیست باشه .

لحظه ای برگشت و از روی شانه با تردید نگاهم کرد .انگار منتظر بود هرآن از نظر خودم برگردم .قبل از او آرش از تصمیم من استقبال کرد

-آفرین دختر خوب ! بهت قول می دم کم کم عاشق راکی بشی .

و رفت که کفشش را بپوشد توی دلم گفتم "عمرا !"

زیر چشمی به راکی نگاه می کردم .زبان بسته انگار می دانست قرار است با من توی خانه بماند .حتما برای او هم ضد حال بدی بود !

/۸۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۸۴



#پارت‌هدیه۴

واسه همین قیافه ی مایوسانه ای به خود گرفته بود و زوزه کشان رفت و یک گوشه نشست .بعد از این که آن ها از درخارج شدند من هم به سراغ تلویزیون رفتم .گشتم از توی شبکه های ماهواره یک کانال مستند حیوانات پیدا کردم که راکی سرش به دیدن جانوران دیگر گرم شود و کاری به کار من نداشته باشد.قیافه‌اش موقع دیدن جک و جانوران دیگر دیدنی می شد ! همیشه همین طور از تماشای حیوانات توی جعبه ی جادویی تلویزیون شگفت زده و میخکوب می ماند .نمی دانم این چیزها را با منطق سگی اش چطور هضم می کرد؟ تجمع این‌همه حیوان تو یک گله جا که با تو هم کاری ندارند !شگفتا! بعد خودم به خودم گفتم

" بی‌خیالش !اصلا به من چه ! "

به آشپزخانه رفتم که برای ناهار تدارکی ببینم .گفتم شاید بهتر باشد برایش سوپ درست کنم .نمی دانم اصلا سوپ دوست داشت یا نه ؟ برای تهیه ی سوپ جوجه همه چیز توی یخچال بود .فقط باید توی اینترنت دستور پختش را جستجو می کردم .یک بسته مرغ بیرون گذاشتم و از توی کابینت بسته ی جوی پوست کنده را هم . اول باید هویج و پیاز را خرد می کردم و همزمان با مرغ می پختمشان یا بعد می ریختم پای مرغ ؟ جو را جدا باید می پختم یا چی ؟ ! سبزی و

رمان بازار
romanbazar.ir

ورمیشل را کی باید اضافه می کردم ؟ ای خدا ! حتی بلد نبودم یک سوپ آبکی درست کنم ! "پس به درد چی می خورم من ؟"

همین که می خواستم از توی گوشی ام صفحه ی گوگل را باز کنم و با خجالت و شرمندگی سرچ بزنم " طرز تهیه ی سوپ جوجه " تلفن خانه به صدا درآمد و همزمان راکی هم واق واق سرداد که یعنی بیا ببین کی چکارت دارد ؟

سروش بود .حالم را پرسید و گفتم خوبم و این حرف ها . بعد با دلخوری گفت

-اون قدر دیروز حواسمو پرت کردی که یادم رفت ازت شماره بگیرم .تو هم که به رو خودت نیاوردی...دیشب خیلی دلم می خواست حالت رو بپرسم ولی حیف !

قلبم باز برای خودش تالاپ تالاپ به راه انداخته بود ! حالا انگار چی شده!

-خب منم حواسم نبود !

-حالا شماره ات رو بگو تا سیوش کنم .رفتم اون جا دیوونه نشم .

خندیدم

-هنوز زوده واسه دیوونه شدن !

-آره ولی نه با تو .

دل نازکم بیشتر مالش رفت ! به شنیدن این حرف‌ها عادت نداشت؛ برای همین زود دست و پای خودم را گم می‌کرد .ناشیانه!

بعد من شماره را دادم و همان لحظه اس ام اسش به سرعت نور رسید .

" گاهی یهویی بهم بزنگ یا پیام بده و خوشحالم کن. "

نمی دانم کی وقت کرد این همه بنویسد ! در اس ام اس دادن به طرز مشکوکی سرعت و مهارت داشت ! در حالی که هنوز گوشی تلفن توی دستمان بود من هم برایش نوشتم

" تا ببینیم چی می شه ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهو از توی گوشی گفت

-بدجنسِ مغرور !

و من نخودی خندیدم .

بعد گفت می داند آرش و مهراب رفته اند پیش دکتر .

-فکر نمی کنم مهراب با اون حالش بتونه با من بیاد دبی! احتمالا باید بلیتش رو کنسل کنم و جاش آرش رو با خودم ببرم...اون بهتره بمونه تو خونه و استراحت کنه .

۴ پارت #هدیه این هفته □

/۸۴#

👏🏻👏🏻👏🏻

/#۸۵

👏🏻👏🏻👏🏻👏🏻

آرش گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوای من نرم ؟

لحنش بیشتر از این که سوالی باشد چاره جویانه بود .انگار می خواست نظر مرا بداند که بروم یا نروم ؟ و البته کمی با چاشنی تردید.گویی که با من و خودش تعارف داشت او که هیچ وقت نگران چیزی نمی شد ! پس حالا این دودلی ها چه معنی داشت ؟ نمی دانم شاید هم رنگ دلواپسی را که در نگاه من دید میان رفتن یا نرفتن گیر افتاد .

از مطب دکتر که برگشتند ، شاهکار را که حال و روز خوبی نداشت به اتاقش برد و روی تختش خواباند و به من که با رقت و نگرانی بالای سر شاهکار ایستاده بودم گفت

-سروش زنگ زد بهم و حال مهراب رو پرسید .بعد وقتی فهمید حالش تعریفی نداره گفت بلیتش رو کنسل می کنم . جاش قراره من باهاش برم .

خبر تازه ای نبود . یادم نبود که مثلا من چیزی نمی دانم و باید خودم را از شنیدنش متعجب نشان بدهم .پشت تلفن نشد به سروش چیزی بگویم .وقتی این را گفت من با گفتن " آهان " ساکت ماندم و از همان لحظه به حال خودم متاثر شدم .نمی شد اعتراضی کرد . او که نمی دانست شاهکار برادر واقعی من نیست و فرقی نمی کند با کدام برادرم توی خانه تنها بمانم .ولی غُرَش را به آرش می توانستم بزنم .

-تو که قبول نکردی ؟

آرش با تعجب نگاهم کرد .انتظار مخالفت مرا نداشت یا فکر می کرد اقلا بربالین بیمار شاهکار خویشتن داری به خرج می دهم .با نگاه معنی دارش می خواست مرا دعوت به آرامش کند .اخم هایم را که دید از ترس اعتراض های بیشتر دستم را گرفت و با خودش از اتاق شاهکار بیرون برد

.اولش قصد داشت با لحن مجاب کننده ی همیشگی اش متقاعدم کند

-دم رفتن یهو هردومون کنسل کنیم که خیلی بده ! اون روی اومدن یکی از ما حساب باز کرده بود .

-خب چرا پدربزرگش باهاش نمی ره .

رمان بازار
romanbazar.ir

- سرمد دیگه واسه این کارا کمی پیر شده .سروش می گه آخرین باری که باهم رفتن شارجه همه اش مونده بود تو هتل .زود خسته می شد و از همراهی باهاش می برید....سروش یکی رو می خواد پابه پاش از این نمایشگاه به اون نمایشگاه بره از این نمایندگی به اون نمایندگی...از طرفی مهراب واقعا شرایط مساعدی واسه رفتن نداره .خودت که وضعیتش رو دیدی .دکتر براش سرم و آمپول نوشت زیر بارشون نرفت .وقتی من اصرار کردم نزدیک بود بزنه تو گوشم .مثل فحش بود براش .

-باز خدا رو شکر براش شیاف ننوشت !

و نیشخندزنان سرتکان دادم . گنگ و گیج گفت

-جریان شیاف چیه ؟ قبلشم گفتی .

و من درحالی که داشت از یادآوری خاطره ی شیافش که ظاهرا فقط برای من تعریف کرده بود خنده ام می گرفت به جای این که جریانش را بگویم با سوال ناگهانی ام غافلگیرش کردم

-می خوای آمپول و سرمش رو من بزنم ؟

یک جوری نگاهم کرد انگار که زده به سرم و عقل خودم را از دست داده ام .

-مگه از جونت سیر شدی ؟

با اعتماد به نفس تمام گفتم

-نه .من به کارم ایمان دارم .باباخان هیچ وقت شکایتی نداشت .

اصلا به خاطر باباخان که فشار خونش همیشه بالا می زد و گهگاهی شب و نصف شب مجبور می شدیم بستری اش کنیم دوسال پیش با موافقت بابا تصمیم گرفتم تزریقات و

/۸۵#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۸۶



کمک‌های فوریتی را به طور خصوصی از نگین دخترعمه کتی یاد بگیرم که خودش پرستار بود و در یک بیمارستان خصوصی کار می کرد .باباخان از این که مجبور نبود هروقت فشارش بالا یا پایین می شد توی بخش اورژانس بستری شود و آمپول و سرم روی تخت خودش به او تزریق می شد خوشحال بود و همیشه از کار من و به قول خودش دست های پرتوان من تعریف می کرد .حتی به شوخی می گفت

-مهندسی رو بی خیال شو آنی .از من می شنوی پزشکی بخون .بیشتر بهت میاد .

و من بی آن که این پیشنهاد جالبش را جدی بگیرم به او خوش خوشانه می خندیدم .آرش نچی زد و گفت

-باباخان فرق می کرد .مهراب خیلی بدقلقه .

-در این که بدقلقه شکی نیست ولی خب ...شاید تونستم راضیش کنم .

-نمی دونم .من که می گم بهتره که اصلا در این مورد شانست رو امتحان نکنی .

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر از حالا ناامید بود ! حتی نمی توانست هیچ شانسی برای من در نظر بگیرد .

بعد از مکثی کوتاه باز با دل نگرانی رفت سر بحث قبلی

-حالا چی می گی ؟ به سروش چی بگم ؟

خودش هم می دانست راه دیگری نداریم .فقط می خواست از زبان من بشنود تا خیالش راحت شود که واقعا چاره ای جز رفتن نیست . آن لحظه دست ها را به سینه زده بودم و تکیه داده بودم به کابینت .روی اجاق گاز سوپی که پخته بودم تبدیل به ملات شده بود .میزان ورمیشل از دستم در رفت و آن قدر زیر قابلمه را خاموش نکردم تا این که رشته ها وا رفتند و خمیر شدند .مایوسانه آهی کشیدم و فکر کردم

" تجربه ی گندی شد برام ! حالا ناهار چی بخوریم ؟ "

صدای آرش حواسم را پرت کرد

-هوم ؟

دلم جوش تنها ماندن با شاهکار را می زد هنوز .نگاهم روی صورتش مات مانده بود شانه ای زدم بالا و ناگزیر گفتم

-برو باهاش .منم یه جوری این چند روز رو تحمل می کنم دیگه .

درحالی‌که هنوز توی دلم با خوش‌بینی امیدوار بودم که خودش قید رفتن را بزند .

آرش خوشحال از اعلام موافقت (حتی ناگزیر من) کمی این پا و آن پا شد .هی گفت

-عه ...اوممم ...چیزه ...آآآآ ...

انگار که برای گفتن حرف های مد نظرش کمی دوبه شک بود .اما بالاخره دل به دریا زد

-ببین آنی من اگه به مهراب اعتماد نداشتم حتی فکرشم به سرم نمی زد که برم و برام مهم نبود سروش ناراحت می شه یا نمی شه.می خوام از این بابت خیالت جمع باشه که تو رو دست آدم مطمئنی می سپارم .تو

رمان بازار
romanbazar.ir

همون قدر پیش مهراب در امن و امانی که پیش من ! اصلا به این شک نکن .

این را با تمام ایمان و یقین راسخ قلبی اش گفته بود. نمی دانم روی چه حسابی ولی قلب من هم از این بابت هیچ ابایی نداشت .من جای خواهرش بودم هنوز .اگرچه من او را برادر خودم نمی دانستم . ولی در مورد معتمد بودنش من هم مثل آرش هیچ شکی به دل راه نمی دادم .نگرانی من فقط از این بود که نتوانم اخلاق گندش را حتی به زور تحمل کنم و این چند روز از دستش واقعا عاصی شوم.آرش هم که نبود تا مثل آبی باشد روی آتش .

/۸۶#



/#۸۷



رمان بازار
romanbazar.ir

می ترسیدم از دست خودش و ادبیات منحصربه فردش قبل از این که آرش برگردد دیوانه شوم و سربه دریا بگذارم .حتی از فکر کردن به این چیزها مورمورم می شد.

نگاه آرش هنوز با ردی از بیم و امید به من بود که موبایلش زنگ خورد .سروش بود می خواست از آخرین وضعیت شاهکار مطلع شود و هم این که به او خبر بدهد بلیتش اوکی شده است و ساعت سه و نیم حاضر باشد که با هم راهی فرودگاه شوند . آرش بعد از پایان تماس گفت

- زنگ بزنیم آشپزخونه برامون غذا بیارن .واسه مهراب سفارش جوجه کباب می دم همراه با یه پرس سوپ جو .بلکه از روش یاد گرفتی سوپ رو چطور باید بپزن که ملات نشه خواهرجون .

وقتی گفت " خواهر جون " لب های هردوتامان همزمان با هم کش آمد ...

شاهکار برای صرف ناهار به زور از خواب بیدار شد .سرمیز حاضر نشده بود .از روی مراعات و احتیاط گفته بود

-شمام از من می گیرین.

آرش غذایش را توی سینی چید و برایش برد توی هال جوجه کبابش را نصفه خورد .قرص جوشانی را که من برایش آماده کرده بودم را هم . از مزه ی سوپ خوشش نیامد و پسش زد .خوب شد خبر از سوپ ملات من نداشت و من آن را سربه نیست کرده بودم .والا تا قیامت از هرچه سوپ بود بدش می آمد .

من و آرش بعد از صرف ناهارمان به او پیوستیم .از حضورمان درکنار خودش خوشش نیامد .و غر زد که چرا با این شرایط مثل سیریش چسبیده‌ایم به او ؟ و بعد سرفه هایش را توی دستمال ریخت .صبر کردم تا سرفه هایش بند بیاید .بعد به خودم جراتی دادم و گفتم

-اگه واقعا این قدر نگرانی که ما ازت نگیریم می ذاشتی سرم و آمپولت رو بزنن .

چشمان تیله ای اش که آن لحظه رنگ تیره به خود گرفته بود گرد شدند .از جسارت من در عجب مانده بود ! ولی شاید خودش هم فهمیده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

سرزنشم رنگ و بوی دلسوزی می دهد . برای همین زیاد از کوره در نرفت .اما از اخم هایش بی نصیبم نگذاشت .هرچند که لحنش کم و بیش تمسخرآمیز بود

- نمی دونم تو چه دشمنی با ماتحت من داری که تا چهارتا سرنگ فرو نکنن توش دلت راضی نمی شه .

من هنوز داشتم توی دلم بهش دهان کجی می کردم که او بحث را عوض کرد و از رفتن آرش که مطمئن شد با صدای خروسک زده ای بهش گفت

-قبل از این که بری زنگ بزن جان کوچولو بیاد این جا .

جان کوچولو ؟ این اسم را نشنیده بودم انگار ! اسم آدمیزاد بود یا سگی جک و جانوری چیزی ؟ آرش داشت بر و بر نگاهش می کرد .انگار از این درخواست غیرمنتظره اش سورپرایز شده بود .

-ولی اون که نمی تونه شب جایی بمونه .می دونی که ؟

بی حوصله گفت

-منم نگفتم شب بمونه یکی دوساعتی بیاد و بره .کارش دارم .

/#۸۷

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۸۸

رمان بازار
romanbazar.ir



پس انگار جان کوچولو اسم جک و جانوری چیزی نبود .ظاهرا داشتند در مورد یک آدم حرف می زدند .آدمی که من نمی شناختم ! طاقت نیاوردم وکنجکاوانه پریدم وسط حرفشان

-جان کوچولو کیه ؟

نگاه هردو همزمان به سمت من برگشت .آرش زودتر گفت

-دایی مامان پری !

و داخل پرانتز افزود

-دایی جانیار ! چون یه کم چاقه و اسمشم جانیاره مهراب به طعنه بهش می گه جان کوچولو

و درحالی که داشت زیر گردنش را می خارید ادامه داد

-دایی جانیار رو یادت نیست؟ .اون وقتا گاهی می اومد دیدنمون .برامون گندم و شاهدونه می آورد .

تلنگرش باعث شد تصویر مبهمی از گذشته پیش چشمانم ظاهر شود و من مردی را به خاطر بیاورم که جثه ی قوی و درشت هیکلی داشت و با لهجه ی یکی از شهرهای اصفهان حرف می زد .شهرضا ؟ یا قمشه ؟ الان درست خاطرم نیست .ولی مزه ی گندم و شاهدانه هایش خوب یادم مانده.دیر به دیر می آمد اما وقتی می آمد جیب هایش پر بود .مشت اول را توی دست من می ریخت .تازه داشت یادم می آمد... به من می گفت آنه ! یک پایش شل بود و موقع راه رفتن لنگ می زد .همیشه می خندید اما غم خاصی توی چشم ها و حتی توی رگه ی خنده هایش بود .دلش برای مامان پری می سوخت .حتی یادم است گاهی همین که می آمد و مامان پری برایش چای و شیرینی می برد از توی جیبش دستمالی درمی آورد و آن را گوشه ی چشمان خیسش می کشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت هایی می آمد که بابا خانه نبود .باباخان مشکلی با آمدنش نداشت .گهگاهی هم با هم گرم گفتگو می شدند .تقریبا هم سن و سال هم بودند .شاید او کمی جوان تر بود .ما بهش می گفتیم دایی جانی ! شاهکار انگار فکرم را می خواند .همان لحظه گفت

-تو بهش می گفتی دایی جاندار !

نگاهم به پوزخندمحو گوشه ی لب هایش بود . چطور یادش مانده بود !؟ آن هم توی این حال ناخوشش! نمی دانم ! آرش با صدای بلند خندید

-آره .آره .یادمه .

خیلی وقت بود که هیچ اسم و نشانی از این دایی جانیار نداشتیم و من یادم نمی آید آخرین بار با کی در موردش حرف زده ام؟ اصلا انگار فراموشش کرده بودم ! از همان موقع تا حالا چیز زیادی از او نمی دانستم .هرچیزی که مربوط به مامان پری می‌شد برایم در هاله‌ای از ابهام بود .

-حالا این دایی جانیار این جا چکار می کنه ؟ چه جوری پیداش کردین ؟ تا جایی که من یادمه خیلی سال پیش (و نگفتم بعد از مرگ مامان پری که یک وقت دلشان نسوزد) یهو رفت و دیگه هیچ خبری ازش نشد .

آرش تاییدکنان سرتکان داد

-آره .چندسالی ازش بی خبر بودیم .تا این که مهراب پیداش کرد .یعنی اون خودش گرا داد و مهراب هم ردش رو گرفت و اومد کیش .

و بعد تکیه داد به مبل و دست هایش را پشت سرش در هم حلقه کرد و با اندوه و افسوس گفت

-هنوزم از درد ناچاری سرایدار شهرام هخامنشه !

وقتی گفت شهرام هخامنش من نگاهم به سمت شاهکار خیز برداشت.معلوم نبود قرمزی صورتش از تب بود یا خشم و نفرتی که احتمالا داشت در وجودش غلغل می کرد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۴ پارت)

/۸۸#

👈👈👈

/#۸۹

👈👈👈👈

آرش به خواست شاهکار با جان کوچولو تماس گرفته و او هم گفته بود که ببیند کی می تواند یکی دوساعتی را بپیچاند و یک سری بیاید اینجا .برای همین ساعت آمدنش را مشخص نکرده بود .آخرین سفارش آرش دم رفتن به من این بود

-سعی کن سربه سر مهراب نذاری ...این چند روز هرچی گفت محض سیاست هم شده بگو چشم .

و با تاکیدی که رنگ و بوی هشدار داشت افزود

رمان بازار
romanbazar.ir

-و درمورد اون قضیه تزریق آمپول و سرم اصلا بهش فکر هم نکن ریسک بدیه .

گفته بود

- از فرودگاه دیگه زنگ نمی زنم .همین که هواپیما نشست خبر می دم . ولی تو اگه کار داشتی بزنگ حتما !

سرمد بردشان فرودگاه .و بعد از این که از فرودگاه برگشت آمد یک سری به شاهکار زد و رفت .گفته بود

- نمایشگاه کسی نیست و من باید جای خالی همه رو پر کنم .

قبل از رفتن به من گفت اگر به کمکش نیاز داشتم حتما با او تماس بگیرم .من توی آشپزخانه بودم و می خواستم در شیشه رب گوجه را باز کنم که زورم نرسید .برای خوش رنگ شدن سوپ به کمی رب گوجه نیاز داشتم .هنوز درحال زورآزمایی با آن بودم که صدای شاهکار را از پشت سرم شنیدم

-بدش به من تا مچت در نرفته !

کی آمده بود که من نفهمیدم ؟ آمد مقابلم ایستاد .شیشه را از دستم گرفت و اشاره کرد بروم عقب .بیشتر از خودم مواظب بود که ویروسش به من منتقل نشود .

-همه زورت تُک زبونته نه ؟

تا استفهام آمیز نگاهش کردم و پرسیدم -چی ؟

با یک حرکت به نظر ساده در شیشه را چرخاند و بازش کرد و بعد آن را گذاشت روی کابینت و گفت

-قبل از این که برش داری اول شیشه رو بشور . بعدم دستات رو . من پرستاری مرستاری سرم نمی‌شه .سعی کن مریض نشی !

وقتی داشتم به توصیه اش عمل می کردم گفتم

-اصلا معلوم شد از کی این مریضی رو گرفتی ؟

-نه .دانشمندا دارن روش تحقیق می کنن .

رمان بازار
romanbazar.ir

به همین راحتی می‌توانست دستم بیندازد ! حتی وقتی حالش خوب نبود . یک نفر باید پادرمیانی می کرد و برای من پیشش ریش گرو می گذاشت که دست از سرم بردارد .آرش باید یکی دوسفارش هم به او می کرد .مثلا بهش می گفت " این قدر خواهر بی چاره مو بی خود و بی جهت نچزون یا تمسخرش نکن .گناه که نکرده مجبوره تحملت کنه . " آرش انگار فقط زورش به من می رسید .هوووف ! یک نگاه به جُویِ کف کرده ی توی قابلمه انداخت و پرسید

-داری واسه من سوپ می پزی دخی ؟

دست هایم را با دستمال حوله ای خشکاندم و گفتم

-اگه اشکالی نداره آره .

باز هم زبان به طعنه گشود و گفت

-سوپ نوبت اول رو که ملاتش کردی این دفعه می خوای چی از آب درآری خدا می دونه .

قیافه ی وارفته ی مرا که دید پوزخند به لب هایش ماسید می دانم که رنگ از رخم پریده بود

.آخر او از کجا می دانست ؟ من که بویش را هم درنیاورده بودم .علم غیب که نداشت ! کار آرش بود حتما ! ای خدا ...مرد هم این قدر دهان لق و فضول ؟ برای این که کم نیاورده باشم با همان قیافه ی زرد و زارم لبخند ژکوندی زدم و با پررویی گفتم

-اگه این دفعه خوب شد چی ؟

/۸۹#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۹۰

👈👈👈👈👈

و چانه ام را دادم بالا .اعتماد به نفسم چسبیده بود به سقف !صاف زل زد توی چشمانم

-من که چشمم آب نمی خوره ...مواظب باش فقط موهات رو جای ورمیشل نریزی توش . چندشه !

و یک نگاه خرده گیرانه به موهای افشانم انداخت .همان لحظه دست هایم بی اختیار به سمت موهام رفت .جمعشان کردم و ریختم پشت سرم .انگار که حرکت بیهوده ای کرده باشم نچی زد و بعد چرخید که برود

-من می رم یه چرتی بزنم .اگه جان کوچولو اومد صدام کن .

و برای استراحت به اتاقش رفت و راکی را هم با خودش برد .

پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و ضمن نوشیدن نسکافه سرم توی گوشی بود .از توی کانال

آشپزی دستور پخت سوپ جو را پیدا کرده بودم و می خواستم این بار موبه مو طبق آن

پیش بروم بلکه به نتیجه ی بهتری برسم .که پیام سروش بالای صفحه ی تلگرام ظاهر شد

" قابل توجه یک نفر که آنلاینه ولی یه خبری ازم نمی گیره .ما تو هواپیماییم .الان باید گوشیم رو خاموش کنم ."

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زنان روی پیامش زوم کرده بودم .دلخوری از واج به واج حرف هایش می بارید . خب دلم که می خواست قبل از رفتن یک تماس کوتاهی با هم داشته باشیم ولی انگار نتوانستم خودم را برای این کار متقاعد کنم .همه چیز داشت انگار خیلی تند و سریع پیش می رفت و من آمادگی لازم را برای شروع این رابطه که نمی دانم اسمش را چی باید می گذاشتم نداشتم .برایش کوتاه نوشتم

" سفر خوبی رو براتون آرزو می کنم . "

برای لحظاتی چند درحالت ایزتایپینگ قرار گرفت و چشم من هم با کنجکاوی به صفحه خشک مانده بود. ولی بعد از آن همه انتظاری که کشیده بودم و دل بی قراری ها فقط یک ایموجی پوکر برایم فرستاد .همین ! از دستم دلخور بود دلخورتر شد لابد ! انگار لحظه ی آخر از ارسال متنی که برایم نوشته بود (و من خیلی دلم می خواست مضمونش را می دانستم) پشیمان شد .کمی بعد هم از حالت آنلاینش درآمد .خب چی باید درجوابش می نوشتم؟

" هنوز هیچی نشده که نباید هیچی بشه ! "

و خودم با تمسخر به خودم گفتم

-سخن بزرگان ! اصلا خودت فهمیدی چی گفتی آنی ؟

جوی پوست کنده تقریبا پخته و حجیم شده بود و بویش پیچیده بود توی خانه. یک تکه از سینه ی مرغ را توی قابلمه انداختم .هویج و پیاز ریز شده را هم اضافه کردم همراه با کمی نمک و زردچوبه .داشتم برای بار نمی دانم چندم چک می کردم ببینم قارچ و سبزی را کی باید اضافه کنم که درخانه به صدا درآمد .نگاهی به ساعت انداختم .شش و نیم غروب بود .حدس زدم باید جان کوچولو باشد .بفهمی نفهمی دستپاچه شده بودم !نمی دانستم بعد از این همه سال باید چه برخوردی با او داشته باشم ؟

با دایی مادرِ برادرِ ناتنی ام ! اوه !

چه نسبت سخت و پیچیده ای! فامیل دور! اصلا فامیل من هم به حساب می آمد ؟ مرا یادش بود یا نه نمی دانم . برای باز کردن در که می رفتم در اتاق شاهکار هم باز شد و راکی از آن تو آمد بیرون .انگار او هم

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار آمدن مهمان را می کشید .لحظه ی آخر دستی توی موهایم کشیدم و و شومیز بنفشی را که تنم بود صاف و صوف کردم .دستم که به سمت دستگیره ی در رفت راکی واق واق سر داد و پاهای جلویش را به در تیکه داد و روی پاهای عقبش ایستاد . انگار داشت پیشاپیش به مهمان از گرد راه رسیده خوشامد گویی می کرد .سگِ چاپلوس !

/۹۰#

👈👈👈👈👈

/#۹۱

👈👈👈👈👈👈

چشم غره که رفتم خودش را کمی عقب کشید .اما هنوز هم توی دست و پایم بود .در که باز شد اول فقط یک شکم گرد و قلمبه را دیدم که از زیر یکی از دکمه های باز مانده ی پیراهن چهارخانه اش کمی ازش زده بود بیرون . بعد نگاهم از شکمش بالا رفت و صاف افتاد توی چشمان آشنایی که توی یک صورت گوشتالو می درخشید .نسبت به آن دورنمایی که من از او توی ذهنم داشتم تنومندتر به نظر می رسید و البته شکسته تر .انگار پیری فقط زورش به صورتش رسیده بود و کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

به بقیه اندام بدنش نداشت .چیزی شبیه لبخند از بین چروک های صورتش به سختی داشت نمایان شد

-تو باید آنه باشی ؟

و لبخند از روی لبها پخش شد توی تمام صورتش .صدایش دورگه و خس دار بود .حتما هنوز هم مثل قدیم خیلی سیگار می کشید .باز هم به من گفته بود آنه ! اتفاقا جان کوچولو خیلی به او می آمد ! اصلا انگار این اسم را برای او ساخته بودند .لبخند زنان سلامی دادم و با خوشرویی او را به داخل دعوت کردم .همزمان با ورودش دستی روی سر راکی کشید .انگار همدیگر را خوب می شناختند .دم تکاندن راکی تمامی نداشت . وقتی داشت روی کاناپه ولو می شد گفت

-چقدر بزرگ شدی ! نزدیک بود نشناسمت !

و آه از ته دلی کشید و نگاهش با دریغ و دردی غریبانه روی من محو ماند .لهجه اش کمی متعادل تر از قبل شده بود و تفاوت آوایی کمتری داشت .چون چیزی به خاطرم نرسید بگویم احمقانه لبخند زدم و همان جا مقابلش ایستادم . کمی بعد نگاهش را از من گرفت و به گوشه و کنار خانه کشید. حتما داشت توی ذهنش آن را با آخرین باری که پابه این این جا گذاشته بود مقایسه می کرد و لابد برایش این همه نظم و ترتیب و تمیزی باعث تعجب شده بود.نمی دانم فاصله ها چه بر سر روابط آدم ها می آورند که من حالا با این مرد گنده ی خوش اخلاق و مهربان که یک زمانی دلم برای گندم و شاهدانه هایش ضعف می رفت احساس غریبگی می کردم .فکر کردم

" یعنی هنوزم تو جیباش گندم و شاهدونه پیدا می شه ؟ "

و به افکاربچگانه ام پوزخند زدم .کمی معذب بودم و نمی دانستم پیشش بنشینم یا برای آماده کردن چای و میوه به آشپزخانه بروم که پرسید

-مهراب چطوره ؟ بهتره ؟

-آره فکر کنم ! تو اتاق خودش خوابیده . گفت وقتی اومدین صداش کنم .

-نه نمی خواد بذار بخوابه .

رمان بازار
romanbazar.ir

وبا دست راستش ران پای چپش را خاراند

-یکی دو لیوان چای نوبات (نبات) می خورد خوب می شد .

-چای نبات هم خورد ولی خب سرماخوردگیش از این ویروسی هاست ! باید دوره اش بگذره تا خوب بشه .

یک جوری از گوشه ی چشم به طعنه نگاهم کرد انگار که داشت می گفت

" هیچ وقت معجزه ی چای نوبات رو دست کم نگیردختر جان ! "

-آرش هم که رفت دبی !

/۹۱#

👍👍👍

/#۹۲

👍👍👍👍

جمله اش بیشتر از این که سوالی باشد خبری بود .دوباره یکی از همان لبخندهای بی معنی و احمقانه را تحویلش دادم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-من برم چای دم کنم .

انگار که می خواستم خودم را از این وضعیت بغرنج میزبانیِ ناخواسته موقتا نجات بدهم .او هم با سکوتش مرا تشویق به رفتن کرد . وقتی هنوز توی آشپزخانه بودم او به اتاق شاهکار رفت تا از نزدیک درجریان حالش قرار بگیرد .بعد هم در اتاقش را به آرامی بست و برگشت .من هم کمی بعد باسینی چای و کشمش پیش رویش ظاهر شدم . وقتی سینی چای را مقابلش روی میز می گذاشتم پرسیدم

-تب که نداشت ؟

-همین که خواستم دستم رو بذارم رو پیشونیش تکون خورد .نخواستم بیدارش کنم .یواش اومدم بیرون .

-ولی خودش گفت اومدین بیدارش کنیم .

-خودش بگه .فعلا هرچی استراحت کنه به نفعشه !

و بعد نگاهش روی ظرف حاوی کشمش مکثی کرد و با تعجبی که توام با ذوق و خوشحالی زیر پوستی بود گفت

-از کجا می دونستی من قند نمی خورم ؟

کمی گیج مانده بودم .خودم هم دلیلش را نمی دانستم انگار .شاید چون باباخان چای اش را با کشمش می خورد گفتم لابد او هم به خاطر کهولت سن قند را از برنامه ی غذایی اش حذف کرده ! همزمان که شانه می انداختم بالا گفتم

-نمی دونم . (و لبخند زنان)

-ناخواسته بود ...یا شاید هم اون وقتا که می اومدین خونه مون چای رو با کشمش می خوردین و یه چیزهایی تو ذهنم مونده .

نگاهش را آنا ابری از غم پوشاند و صورتش کدر شد .شاید یکهو یادش آمده بود که دلش از زمین و زمان گرفته ! دوباره آه از ته دلی کشید و زیر لب با حسرت زمزمه کرد

-اون وقتا !

رمان بازار
romanbazar.ir

و مغمومانه ساکت شد .گذشته مثل استخوانی توی گلویش بود .نه می توانست قورتش بدهد نه این که بالا بیاوردش .هر لحظه و هرجا حتی وسط دل خوشی های کوچکش مثل یک طلبکار از خدا بی خبر به یقه اش می چسبید و حالش را می گرفت . خیلی دلم می خواست از زیر زبانش حرف می کشیدم .او خیلی چیزها می دانست .قصه ی گذشته مثل یک اسرار ناگفتنی توی سینه اش پنهان بود .

هم در مورد مامان پری و هم شاهکار چیزهایی می دانست که من از آن بی خبر مانده بودم و مهم تر از همه این که او می دانست شاهکار با چه فکر و نیتی سر از جزیره درآورده ؟

درحالی که آرش درموردش حرفی به من نمی زد و می خواست که من از زیر و بم

کارهایشان بی خبر بمانم .ولی نمی دانم چطور می توانستم سر صحبت را با او باز کنم ؟ همین جوری بی مقدمه نمی شد که .چای نخورده که نمی شد پسرخاله شد ! می شد ؟ باید دنبال صمیمیتی می گشتم که هنوز بین ما نبود .با اشاره به سینی چای بفرمایی گفتم و فکر

/۹۲#

/۹۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم

" به هر حال باید از یه جایی شروع کنم . "

دست هایم را در هم حلقه کردم و گذاشتم روی پاهایم .استکان چای اش را که برداشت برای این که سر صحبت را باز کرده باشم گفتم

-نمی خواین بدونین باباخان در چه حالیه ؟

از توی ظرف چندتایی کشمش برداشت و انداخت توی دهانش .دندان هایش یکی درمیان پوسیده بود .ولی موهای سرش هنوز پرپشت و جوگندمی بود .

-می دونم که تو خونه پیراست ! آرش بهم گفت .

اوع ! مثل این که شروع خوبی نداشتم اصلا .ظاهرا آرش از قبل تمام راه های گفتگوی صمیمانه را بین ما مسدود کرده بود و من از هرچی می گفتم او لابد شمه ای از آن می دانست و هیچ صحبتی آن طور که مد نظر من بود ادامه دار نمی شد .

-و بابام هم که می دونین تو زندونه !

آن لحظه موضوع دیگری به جز این به ذهنم نرسید . زندانی بودن بابا دم دست ترین بحث ممکن بود که انگار خیلی به مذاقش خوش نیامد .

نصف چای اش را هورت کشید و بی آن که چیزی بگوید فقط سرتکان داد .یعنی که می دانم .کم کم داشتم از این چالشِ سخت گفتگوی صمیمانه ناامید می شدم که واگویه کنان گفت

- آدم ها هر روزی بشه بالاخره چوب کارهاشون رو می خورن .دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره .

منظورش به بابا بود حتما .هرچند هیچ اشاره ای نداشت ولی من می فهمیدم که او هم مثل شاهکار دلش از بابا چقدر پر است .اما خب می شد به این گفتگو ادامه داد .نمی خواستم حالا که خودش این فرصت را پیش آورده من از دستش بدهم . برای همین بلافاصله سرنخ را گرفتم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-از نظر شما بابا به مامان پری ظلم کرده ؟

تا گفتم مامان پری انگار خاری توی دلش خلید .صورتش از درد چین چین شد و استکان چای توی دستش لرزید .یعنی شک نکرده بود که چرا یکهو این را گفته ام ؟

-کاش پری زنده بود و اینو از خودش می پرسیدی !

حق به جانب گفتم

-حالا که مامان پری نیست .من دارم از شما می پرسم .چون شما همه چیو می دونین .

-من فقط می دونم خواهرزاده ی عزیزم رو که جای دخترم بود و من یک عمر زحمتش رو کشیده بودم مظلومانه از دست دادم .

-خب چی شد که این جوری شد ؟ بابام که اول دوستش داشت .باباخان می گفت بابام یک دل نه صد دل عاشقش شده بود !

کمی برافروخته بود و دیگر از آن آرامش لحظات اولیه خبری نبود .نمی دانم باید از پیش کشیدن این بحث پشیمان باشم یا زود بود ؟

چه عشقی که خیلی زود تبدیل به نفرت و کینه شد ؟

شاید توی دلم به او حق می دادم ولی ان لحظه داشتم از بابا طرفداری می کردم و بی آن که متوجه باشم داشتم این گپ و گو را به مناظره می کشاندم .

-مطمئنا بابای منم نمی خواست این جوری بشه و عشقش رو به مامان پری از دست بده . مقصر حتما یکی دیگه است .

دلم می خواست می گفتم مقصرهمه ی این اتفاقات شهرام هخامنش هست که شما هنوز سرایدارشی و خدمت به او را ترک نکرده ای.

/۹۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۹۴



ولی فکر کردم شاید هنوز زود باشد که به این قسمت از گذشته برسیم .از طرفی شاید برای ادامه ی خدمت گزاری او به شهرام هخامنش زور و اجباری درمیان بود که من از آن بی اطلاع بودم .

کمی بعد با لحن نالان و سوزناکی گفت

-آدم اگه واقعا عاشق باشه می بخشه و می گذره .اونم از گناهی که طرف مقصرش نبوده .پری یه فرشته بود که گناهی نداشت .جرمش فقط بدشانسیش بود . از پدر و مادرش که شانس نیاورد .به یه امیدی زن بابات شد که اونم مرد خوبی نشد واسش .

لب روی لب فشرد و مثل کسی که داشت درد بزرگی را در وجود خودش پنهان می کرد

کمی در خودش پیچید و با اندوه و افسوس بیشتری ادامه داد

-فرخ عاشق واقعی نبود .عشقش مثل تب تند زود عرق کرد .دنبال بهونه بود که افتاد دستش .

گفت و استکان نیم خورده چای اش را توی سینی گذاشت و از جا بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

-می رم باز یه سر به مهراب بزنم .اگه دیدم بیدار نمی شه می رم و یه وقت دیگه میام .

انگار داشت یک جورایی از دست من و محاصره ی سوالات من فرار می کرد . نمی دانم شاید ناشی گری کرده و درست و حسابی آداب معاشرت و میزبانی را به جا نیاورده بودم !

" تند رفتی آنی ...تند رفتی ... حالا می ذاشتی یکی دو نشست و برخاست دیگه باهم داشته

باشین بعد به خاطر گذشته تفتیشش می کردی . "

به آشپزخانه رفتم که سری به سوپم بزنم . از ظاهر امر پیدا بود که این بار سوپ آبرومندانه ای شود .خیلی مواظب بودم که موهایم نریزد داخلش .هیچی بدتر از پیدا شدن تارمو توی غذا نبود .به قول شاهکار " چندشه ! "

با شنیدن تق آرام بسته شدن در اتاق شاهکار من هم از آشپزخانه زدم بیرون .دایی جانیار عزم رفتن کرده بود

-هنوز خوابه .بهتره که بذاریم استراحت کنه . من فردا باز یه وقتی میام از این ورا .

-نمی شه بیشتر بمونین ؟ اگه شاهکار ...

تندی لبم را به دندان گزیدم و بعد در حال سرخ و سفید شدنم ادامه دادم

-اگه مهراب ناراحت شد که چرا بیدارش نکردیم چی ؟

خونسردانه گفت

-بگو جان کوچولو نذاشت .

و لبخندزنان نگاهم کرد .انگار به اسمی که شاهکار برایش انتخاب کرده بود افتخار می کرد .وقتی داشت می رفت گفت

- برات از گذشته هم می گم ...صبر داشته باش آنه ! صبر داشته باش .

و بعد دستی بر سر راکی کشید و درامتداد نگاهی گس و غمگنانه خداحافظی کرد و رفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز در را پشت سرش نبسته بودم که موبایلم زنگ خورد .تندی رفتم از روی میز آشپزخانه برش داشتم .آرش بود که می خواست خبر رسیدن و اسکانشان درهتل را به من بدهد و جویای حال برادرش شود .

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۰ پارت)

/۹۴#

👈👈👈👈👈

/#۹۵

👈👈👈👈👈👈👈

غذای راکی را توی ظرف مخصوصش ریخته بودم و ایستاده بودم بالای سرش و داشتم تماشایش می کردم که چقدر هول و دستپاچه است!.انگار با خودش مسابقه گذاشته بود ! نمی دانم شاید هم من بهش زیاد گرسنگی داده بودم که حالا حتی از دم خودش هم می ترسید به ظرف غذایش

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک شود .حیوان زبان بسته ! داشتم فکر می کردم که بعد باید بلافاصله آن جا را تی بکشم که با صدای باز شدن در اتاق شاهکار حواسم از راکی پرت شد .

یعنی بالاخره بیدار شده ! چه استراحت مطلق طولانی ای شد ! از آشپزخانه زدم بیرون . موهایش آشفته بود و صورتش به نظر کمی ورم داشت .شاید هم از خواب زیادی ! داشت توی راهرو کش و قوس می رفت که چشمان پف کرده اش به من افتاد . از همان جایی که ایستاده بودم پرسیدم

-بهتری ؟

صدای ترق تروق شکستن مهره هایش درآمده بود .

-راکی کجاست ؟

عمدا سوالم را بی جواب گذاشته بود ؟ خب چرا ؟ زورش می آمد جواب مرا بدهد یا چی ؟

به تلافیش من هم نباید جوابش را می دادم .اما زبان بی شعورم با من هماهنگ نبود .

-تو آشپزخونه است ! داره غذا می خوره .

لابد تعجب کرده بود از این که چرا تا صدایش را شنید پیدایش نشد ؟

نمی دانست که سگ عزیزش شکمش را به او ترجیح داده. گردنش را هم کمی این ور و آن ورش کرد .اما خدارا شکر صدایی ازش درنیامد . آن طور که ترق تروق صدای مهره هایش را درآوده بود می ترسیدم چیزی از گردنش باقی نماند .

راه که افتاد من مثل کسی که خودش را در مسیر بهمن ببیند با شتاب خودم را از سر راهش کشیدم کنار .وارد آشپزخانه شد و برای راکی سوت مخصوصی کشید . راکی انگار توی رودرواسی قرار گرفته باشد یا شاید هم از روی شکم سیری له له زنان دوید طرفش ! توی دلم گفتم

" اگه راست می گی باید همون موقع از غذات دست می کشیدی نه حالا سگ دغل ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکار کمی با او خوش و بش کرد و بعد او را فرستاد که الباقی غذایش را بخورد .به دنبال سرفه ای خروسکی گفت

-جان کوچولو پیداش نشد ؟

هنوز توی چشمانش خون نشسته بود و معلوم نبود بهتر شده یا نه ؟

-اومد نیم ساعتی نشست و وقتی دید تو خواب عمیقی هستی رفت .گفت بعد باز میاد .

و قبل از این که به او مجالی برای اعتراض بدهم بلافاصله پشت بندش افزودم

-من دوسه بار خواستم بیدارت کنم .جان کوچولو نذاشت !

و توی دلم گفتم " تو هم داری به این اسم صداش می کنی ؟ "

داشت با نگاه ناخشنودش تار و مارم می کرد که من با عجله به سروقت اجاق گاز رفتم که زیر سوپ را خاموش کنم .فکر کنم این بار دیگر حلیم شده بود. از ترس این‌که مبادا چیز خوبی از آب درنیامده باشد لب به آن نزده بودم !

منتظر بودم غرغرکند و با بدخلقی به استنطاقم بکشد که مگر من نگفتم چنین و چنان .اما به جای سرزنش کردنم گفت

-آرش اینا کی رسیدن ؟

خوشحال از این که بحث را عوض کرده بود گاز را خاموش کردم و به طرفش چرخیدم

/۹۵#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۹۶

👍👍👍👍👍

-دوساعت پیش از تو هتلشون با من تماس گرفت .

سری تکاند و بعد به سمت آبگرمکن دیواری رفت و روشنش کرد

-می رم یه دوشی بگیرم .تمام تنم بوی گه عرقو گرفته .

رفت حمام و یادش رفت که حوله اش را ببرد .وقتی داشتم کف آشپزخانه را تی می کشیدم از توی حمام صدام زد.

-دخی حوله ام رو بیار !

نه لطفنی ! نه خواهشنی ! نه بی زحمتی ! هیچی ! لحن دستوری و لازم الاجرا ! دخی گفتنش هم روی مخم بود ! انگار اسمم خار داشت و می ترسید تُک زبانش را زخم بزند . دستم بی حرکت ماند و برای لحظاتی به نقطه ای نامعلوم در رو به رو خیره ماندم . غرولندی زیر لب کردم و بعد با حالتی غیظ آلود دسته ی تی را کوبیدم به کابینت ! تی عوضی هم به تلافی این کارم لق لق کنان افتاد روی در قابلمه ی سوپ و آن را با سر و صدای زیاد با خودش پرت کرد کف آشپزخانه .انگار اشیاء هم علیه من قیام کرده بودند ! یکی باید جلوی دهان راکی را می گرفت که بی خودی داشت با واق واق های دنباله دارش شلوغش می کرد .سگِ جنجالی ! داشتم با دستپاچگی در قابلمه و تی را از روی زمین برمی داشتم که او باز از توی حمام صدایش را انداخت روی سرش

-خوبی؟ صدای چی بود ؟ بمب انداختن تو آشپزخونه ؟

در قابلمه را زیر شیر آب گرفتم و همزمان هوار زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

-من خوبم ! اومدم الان .

و همزمان به راکی چشم غره رفتم .زوزه ای کشید و بعد با شرمندگی سرش را انداخت پایین .ظاهرا همیشه یادش می رفت حوله اش را بردارد .چندباری دیده بودم آرش را مامور این کار کرده بود .نمی دانم وقتی ما نبودیم کی این وظیفه ی خطیر را به عهده داشت ؟ راکی ؟

رفتم حوله را از توی اتاقش بردارم که دیدم درکمد دیواری نیمه باز است . نمی دانم چطور مثل همیشه قفل نبود ؟ سهل انگاری عجیبی به نظر می رسید .قلبم گرخیده بود . یادم به آن جمله ی مشکوکش افتاد که گفته بود

" یکی رو کشتم جنازه‌اش رو اون تو قایم کردم! "

انگار که کمد داشت با وسوسه ای خاموش به من می گفت

" بیا جلوتر نترس ....بیا ببین چی تو خودم قایم کردم ! نترس .بیا ..."

جنونِ ترسی دیوانه وار به جانم افتاد و قبل از این که فضولی ام کار بدهد دستم از اتاقش پابه فرار گذاشتم و خودم را پشت در حمام رساندم . نفس نفس زنان ضربه ای به در زدم . بلافاصله در به رویم باز شد و پشت‌بندش بوی شامپو و صابون همه جا را برداشت .از سر و رویش داشت آب می چکید . موهایش چسبیده بود روی چشمانش .جوری که دلم می خواست دست می بردم و می زدمشان کنار .روی گوش چپش کمی کف نشسته بود . دستم در یک حرکت خودجوش به سمت گوشش دراز شد و پیش چشمان پرشگفتش کف را پاک کرد .

-اینجات کفیه !

خدای من ! چقدر گوشش داغ بود !.موهای خیسش که به دستم خورد مورمورم شد. هنوز با تعجب ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد . مثل تماشا کردن یک صحنه ی تخیلی از یک فیلم فانتزی ! برای این که ثابت کنم دروغ نگفته ام کف را مثل یک مدرک مهم مقابلش گرفتم و

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍

/#۹۷

👍👍👍👍

نشانش دادم .نفهمیدم توی چشمانش چی بود که دلم لرزید و پشیمان از حرکتی که انجام داده بودم لب گزه ای رفتم و بعد چشمانم را که محجوبانه انداختم پایین .بابی احتیاطی روی عضلات برجسته ی سینه اش افتاد و میخکوب ماند .

نمی دانم چندسال روی بدن خودش کار کرده بود که به این فرم مناسب رسیده و تا این حد ورزیده و عضلانی شده ! یک سیکس پک واقعی را اولین بار داشتم از نزدیک می دیدم .تقریبا حوله را از دستم کشید و به طعنه گفت

-نگاه داره ؟

احتمالا منظورش این نبود که دارم چشم چرانی می کنم ؟ من هنوز داشتم با همان هیبت یکه خورده ام نگاهش می کردم که او با پوزخندی معنی دار در را به روم بست .

" بفرما همینو می خواستی آنیتا خانم ؟ مثل آدم ندیده ها ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

با سری سنگین و دلی شرمگین راه افتادم و راکی جای مرا پشت در حمام پر کرد .باید می رفتم دستم را می شستم .هرچند که اثری از آن کف کذایی باقی نمانده بود .باید گوش دستم را هم یک جوری می پیچاندم که دیگر برای خودشان هرز نروند .چشمانم را هم همین طور .ظاهرا تمام اعضا و جوارح بدم نیاز به تادیب و تربیت دوباره داشت .داشت کم کم کنترلشان از دستم در می رفت .

کمی بعد او توی آشپزخانه بود .یک تی شرت قرمز ساده پوشیده بود با شلواراسپرت مشکی ! راکی منتظر جلوسش بود تا خودش را روی پایش بیندازد و یک چرتی بزند . وقتی پشت میز نشست با تمسخر گفت

-از صبح تا حالا واسه یه سوپ چسکی نمودی ما رو ! بیار ببینیم چه کوفتی شده ! قابل خوردن هست یا نه ؟

دلم مثل یک تکه گوشت به سیخ کشیده که بگیرندش روی ذغال گداخته سوخت و جزغاله شد .همیشه راه های زیادی برای کنف کردن من بلد بود و از این بابت کم نمی آورد .حیف که آرش ازم قول گرفته بود با او مدارا کنم .والا ... و خودم از این خط و نشان های پنهانی به خودم توپیدم

" والا چی آنی ؟ تو که زورت بهش نمی رسه .پس بی خودی قپی نیا .یه فوت بهت بکنه افتادی مردی !

حتما گوشه ی دماغم چین افتاده بود و با آن قیافه ی بغ کرده ام مایه ی تفریحش شده بودم ! به جهنم ! فعلا که دور دور او بود .بگذار بیشتر از این ها با چزاندن من خوش به حالش شود . همیشه در روی یک پاشنه نمی چرخید ! یک روز شاید جای مان با هم عوض شد و این من باشم که ...! یکی از توی دلم با لحن لاتیِ او گفت

" زارت ! بشین تا نوبتت شه اوشکول ! "

توی کاسه ی سوپ خوری دوسه ملاقه ای برایش کشیدم و گذاشتم مقابلش .از رنگ و رویش که سوپ بدی به نظر نمی رسید .عطر و بوی خوبی هم داشت ! نه رقیق بود نه غلیظ .ولی دیگر انگیزه ای برای

رمان بازار
romanbazar.ir

نازیدن در من نمانده بود .نشد زبانم را بیش از این توی دهانم نگه دارم و جوابش را ندهم .داشتم از این سکوت خفت بارم دیوانه می شدم .

-ولی من برای همین سوپ آبکی (و با لفظ او نگفتم چسکی ! دخی ها که بی ادب نمی شوند !) کلی زحمت کشیدم .اگه باز خوب نشده تقصیر من نیست !

و مایوسانه نالیدم

/۹۷#

👎👎👎

/#۹۸

👎👎👎👎

-حتما هیچ وقت قرار نیست آشپزخوبی بشم !

بغض لابه لای صدایم پیچیده بود .چقدر من طفلکی بودم ! انگار بزرگ ترین دغدغه ی آن

لحظه ام همین بود ! کاش آرش این جا بود تا من با خیال راحت می زدم زیر گریه .به صندلی اش تکیه داد و خیره به قیافه ی رنجیده ی من گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خب با (بابا) بی‌ریخت ! چین چین نکن خودت رو .اسلحه ات رو هم غلاف کن !

منظور از اسلحه حتما اشک هایم بود .درحالی که تند تند پلک می زدم و لب هایم بی اختیار می لرزیدند با حب و بغض گفتم

-هیچ وقت نباید زحمت کسی رو با حرفات هدر بدی و دست بندازی ! شاید سوپ خوبی نشده باشه ولی من تمام سعیمو کردم !

و مظلومانه زل زدم توی چشمانش که داشت به من می خندید اما صورتش پوکر فیس مانده بود ! انگار در همان حالت بهش تافت زده بودند که اجزایش تکان نمی خورد !

-الان چی شد ؟ حس معلم مهدکودک بودن بهت دست داده ؟ مثلا داری ادب یادم می دی خانم مربی !؟

توی دلم گفتم " آره ! چون اصلا بویی ازش نبردی ! " در سکوت زل زدم به چشمانش که آن لحظه تیره تر به نظر می رسید .هنوز داشتم توی دلم بهش می غریدم که پرسید

-خودت چی خوردی ؟

با صدای زنگ خورده ای گفتم

- هیچی !

به صندلی روبه رو اشاره کرد

-پس اگه دلت می شینه واسه خودت هم از همین شله زردکا بریز و بشین بخور .

اگه دلم می شینه ؟ شله زردک ؟ خدایا قلبم ! روا بود به خاطر این حرفش جامه دران سربه دریا و جزیره های ناشناخته بگذارم .

نمی دانم چرا وقتی می خواست لطف کند هم آدم را زیر بار حرف های گزنده اش له می کرد ؟ البته پیشنهاد بدی نبود .گرسنه بودم و نمی دانم چرا به عقلم نرسیده بود که وقتی او هنوز خواب تشریف داشت یک کاسه سوپ برای خودم بکشم و با خیال راحت بنشینم مزه اش را امتحان کنم .چون و چرایی نیاوردم . آدم گرسنه که قهر نمی کند .تازه قهر هم

رمان بازار
romanbazar.ir

می کردم ! او که بلد نبود ناز مرا بکشد .یک چیزی هم بهش بدهکار می شدم .یاد راکی افتادم که وقتی گرسنه بود هیچی حتی صاحب عزیزش را هم نمی شناخت . صبر کرد تا برای خودم هم سوپ کشیدم و مقابلش نشستم . بعد یادم آمد که از یخچال لیموی تازه بردارم .تا بلند شدم گفت

-جان کوچولو چیزی نگفت ؟

لیموها را که از قبل شسته و برش زده بودم برداشتم و دریخچال را بستم .فکر کردم " زوری می خواد منو با خودش به حرف بکشه ."

-نه .حرف خاصی نزد .

و ظرف لیمو را گذاشتم روی میز .سریع یکی را برداشت و چلاندش توی سوپش .

قبل از این که اولین قاشق را به دهان ببرد گفت

-خوش به حال راکی که مجبور نیست این مایه ی اسهال رو بخوره .

توی دلم عق زدم "بی تربیت!"

خواستم سرتق بگویم " تو هم مجبور نیستی ! " ولی جیکم درنیامد .گوش هام از شنیدن زخم زبان هاش داغ شده بود .اما در خاموشی مذبوحانه ای باقی ماندم .انگار قسم خورده بود با حرف هایش جان به سرم کند .لابد از سربه سر گذاشتن من خوشش می آمد .

گفتم آخرش که چی ؟ خودش از نیش زدن خسته می شود .با حاضرجوابی و کل‌کل بیهوده فقط گستاخ ترش می کردم .اولین قاشق از سوپ را خورد و من همه تن چشم شدم و خیره به او که ببینم چه واکنشی از خودش نشان می دهد ؟ چیزی نگفت و از نگاه کردن به من هم به طرز

/۹۸#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۹۹

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

مشکوکانه ای پرهیز کرد .وقتی داشت قاشق های دیگر را هم در سکوت سرشاری میل می فرمود کنجکاو شدم ببینم سوپم چی از آب درآمده ! با کمی مکث و تردید قاشقم را به سوپ زدم وبعد آن را به دهان بردم .خوشمزه تر از آن بود که حتی آرزوش را می کردم ! مزه ی همه چیزش آمده بود زیر زبانم. تمام دهانم پر از بزاق شده بود ! آن قدر که حیفم می آمد قورتش بدهم . از فرط هیجان و شادی ولوله افتاده بود به جانم ...درعجب بودم او چطورمی توانست این قدر بی تفاوت باشد ؟ انگار که به خاطر این کار بهش مدال می دادند . دریغ از حتی یک کلمه تعریف خشک و خالی !

باز ذوقم کور شد و این بار دیگر به روی خودم نیاوردم .هرچی عز و جز می کردم خودم ضایع می شدم .بعد پیش خودش خیال می کرد چقدر نظرش برایم مهم است ! خب ! انکار نمی کنم که مهم بود ولی نه آن قدر که خودم را به خاطرش کوچک کنم .اصلا از آدم زمختی مثل او چه انتظاری داشتم ؟ همیشه عارش می شد از کسی تمجید کند .فقط تخصصش چزاندن بود ! اووف !

در عالم پر از غم و دلخوری خودم غرق بودم که گفت

-یه کاسه دیگه برام بریز دخی !

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار دیگر برایم مهم نبود که باز از به کار بردن کلمه ی لطفا پرهیز کرده .مهم این بود که باز درخواست سوپ داشت و این یعنی برخلاف تظاهرش از دستپختم خوشش آمده .

والا مثل سوپی که برای ناهارش از آشپزخانه سفارش داده بودیم به آن نگاه هم نمی کرد . من هم باید مثل خودش تظاهر می کردم .تظاهر به این که اصلا برایم مهم نیست که از آن خوشش آمده یا نه .اصلا چه اهمیتی داشت ! همان لحظه صدای زنگ نوتیفکشن تلگرامم در سکوت آشپزخانه پیچید و حواسم برای لحظه ای پرت شد .حدس می زدم باید سروش پیام داده باشد .برای لحظه ای دستخوش هیجان شدم . حتی حس می کردم گونه هام گل انداخته اند .اما یکهو یادم آمد زیر نظر او هستم .خودم را زدم به آن راه و با این فکر که

" بعدا بهش جواب می دم ."

بی حرف بلند شدم و کاسه را از دستش گرفتم . آن قدر نگاهم کرد تا سر جایم برگشتم .دوباره که مشغول خوردن شد با صدای اندوه خیزی گفت

-یاد مامان پری افتادم !

و نفهمیدم چرا یکهو این را گفت و چی او را یاد مامان پری انداخته!؟ نگاهش کردم . با حالتی مغمومانه سرش پایین بود و بی آن که حواسش به من باشد داشت با قاشق محتویات سوپ را هم می زد .دلم داشت بی خودی می سوخت .به حال او یا مامان پری ؟ نمی دانم .آهی کشیدم و فکر کردم

" بهتره به خاطر این چیزا زیاد ازش دلخور نشم و بهش خرده نگیرم .اخلاق گندش دست خودش نیست .بی خیالش اصلا ! "

وقتی می خواست میز را ترک کند گفت

-من می رم بخوابم . اگه چیزی شد یا کاری داشتی صدام کن .

نشد ساکت بمانم و چیزی نگویم .می دانستم که بعد عقده می شد و از نگفتنش باید خون دل می خوردم .

-خیلی سخت بود بهم بگی دستت درد نکنه مهراب ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی با گلایه ...کمی با ناراحتی و بسیاری متوقعانه این را گفتم. او هم فهمیده بود ! هرچقدر هم که سرد و بی احساس بود این چیزهای خیلی واضح را که دیگر باید متوجه می‌شد .البته امیدوارم!نمی دانم آن نگاه نافذ و معنی دار و کج‌خند روی لب‌هایش را چطور باید برای خودم ترجمه و تفسیرش می کردم ؟ هنوز از گوشه ی چشم داشتم دلگیرانه او را می پاییدم که با لحن مبهم و غریبی گفت

-ولی من ازت تعریف کردم دخی ! تو حواست تعطیل بود نفهمیدی !

و در امتداد نگاهی گنگ و عجیب از مقابلم گذشت و راکی هم پشت سرش !

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۵ پارت) #تکمیل

/۹۹#

/#۱۰۰

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍👍👍👍

تا چند لحظه محو پیامش بودم.همان طور که لم داده بودم روی کاناپه و حواسم از محیط پرت بود ، گوشی را مقابل صورتم گرفته بودم و زل زده بودم به صفحه ی چتمان در تلگرام

" تو همیشه این قدر مغروری یا داری اداشو درمیاری ؟ "

هیجان زده بودم و دلم می خواست با یک جواب دوپهلو توی خماری نگهش دارم .اما مردد مانده بودم و نمی دانستم از بین جملاتی که توی ذهنم ردیف کرده ام کدام را برایش بنویسم و بفرستم که بیشتر مخش هنگ کند ؟ بالاخره برایش نوشتم

" این رفتار عادی و معمولی منه .هنوز مغرور شدنم رو ندیدی ! "

نمی دانم آن سوی چت از خواندن جواب من چه حالی شده بود؟ مثل من نیشش کمی باز ماند و رفته بود توی هپروت یا خوشش نیامد و با چهره ای چین چین شده دنبال جواب تند و تیزی می گشت ؟ کمی بعد دوباره پیامش رسید

" اووف ! پس از دستت چی کشیدن دوست پسرهای سابقت ! "

آمدم با نوعی افتخار بنویسم " من تا حالا دوست پسر نداشتم " اما کمی تامل کردم و دست نگه داشتم . ناگهان حس کردم نیازی به این همه صداقت نیست .آن هم با کسی که هنوز هیچ شناختی ازش نداشتم و چیز زیادی درموردش نمی دانستم .اصلا شاید عمدا این را گفته بود .یا یک جواریی می دانست هول می شوم و خیلی ساده و معصومانه راستش را به او می گویم .که خیالش راحت شود در مورد من اشتباه نکرده ! تا آن جا که من می دانم پسرها (اغلب و نه همه) موجودات خودخواهی اند . خود را برای همه می خواهند و تو را فقط برای خودشان .البته این جمله را از دوستم مارال شنیده بودم که ظاهرا از دوستان پسرش مرتب رکب خورده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواست هرطور شده بفهمد قبلا دوست پسر داشته ام یا نه ؟ لابد از رفتارهای ناشیانه ی من پیش خودش حدس می زده که نباید سابقه ای داشته باشم و با این همه دلش می خواست از زبان من نیز تاییدش را می شنید . پسرها حتما حقه های زیادی برای نقب زدن به گذشته ی دخترها بلدند و راه های متعددی برای کشف دنیای مرموزشان می شناسند .من نباید به همین زودی خودم را هم دستش می کردم و به او در شناسایی دنیای دخترانه ام کمک می رساندم .به خصوص وقتی می توانستم فکرش را بخوانم .گاهی باید نیمه ی پنهان ماهت را زیر ابر نگه داری تا با رمز و رازهایت جذاب تر به نظر برسی . که آسان می افتی از چشم آدم هایی که تمامت را کشف می کنند . نوشتم

" پسرها از دخترا ی مغرور بیشتر خوششون میاد . "

جواب گنگی بود و می دانم که دچار سرگیجه اش کرده بود .هنوز نمی دانست بالاخره سابقا دوست پسر داشتم یا نه ؟ لابد توی دلش می گفت

-چقدر حاشیه می ری ! اصل مطلب رو بگو .داشتی یا نداشتی ؟

برای لحظاتی نسبتا طولانی چشمانم به صفحه خشک مانده بود .پس چرا دیگر جوابی نمی داد ؟ درحالی که هنوز در وضعیت آنلاین به سر می برد .داشت فکر می کرد چی بنویسد یا عمدا منتظرم نگه داشته بود که دوز بی صبری ام بیشتر شود؟ کم کم داشت حوصله ام از این انتظار سرمی رفت و می خواستم صفحه ی چت را ترک کنم که پیامش همان لحظه رسید .انگار دوربین مخفی چیزی داشت و کلافگی ام را می دید .

" خب حالا که برحسب تجربه ترجیح می دی مغرور باشی بهم بگو چی کار کنم عاشقم بشی؟ "

دلم پرتپش شده بود و نفس هام انگار که داشت از تنوری گداخته بیرون می دمید . کمی با بی قراری درجای خودم جنبیدم و بعد انگشتانم تند تند شروع به تایپ کرد .بی آن که بفهمم چی دارم می نویسم .آن قدر بی سرو ته نوشتم و پاک کردم که دادش در آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

👈👈👈

/#۱۰۱

👈👈👈👈

" یه ساعته داری چی می نویسی آنیتا ؟ "

خجالت کشیدم راستش را بنویسم و بگویم خودم هم نمی دانم .آب دهانم را قورت دادم

و برایش وویس فرستادم

" صفحه کیبوردم قاطی کرده ! "

آفرین به خودم ! می شد آن را دروغ قرن نامید ! از کی این قدر بلا و ناقلا شده ام نمی دانم ؟ مارنخورده داشتم افعی می شدم .حالا خوب است که راستی راستی تجربه ای در دوستی با جنس مخالف نداشتم والا حتما راحت تر از این ها او را می کردم توی جیب بغلم .

" ناز صدات شنیدن داره دختر ! تو فقط وویس بفرست ! "

انگار او هم می دانست چطور باید دلم را به غش و ضعف بیندازد و آب کند ! نفسم داشت راه خودش را درسینه گم می کرد .خوب شد این شوریده حالی را نمی دید . باید تا آرام گرفتن هیجانات برانگیخته شده ام صبر می کردم .نمی خواستم از تن لرزان صدایم بفهمد که چه حالی ام !.برایم نوشت

رمان بازار
romanbazar.ir

" از این جا برات یه گوشی خوشگل می خرم ."

آمدم بنویسم " نه .خیلی ممنون

" که یادم آمد مثلا کیبوردم قاطی کرده .بی خیال آهنگ صدای مرتعشم دوباره مجبور شدم وویس بفرستم .

" نه لازم نیست .خاموش روشن کنم اوکی می شه ."

مخالفت من برایش قانع کننده نبود انگار .باز هم داشت حرف خودش را می زد .

" خب من دلم می خواد واسه دوست دخترم از این جا سوغاتی بخرم ."

از فرصت طلبی اش خنده ام می گرفت . دلم بدجوری داشت قیلی ویلی می رفت . نمی دانم چطور باید آرامش می کردم ؟ ظاهرا پاک خودش را باخته بود !

" کدوم دوستی ؟ یادم نمیاد قبول کرده باشم ؟ "

حتما فهمیده بود که دارم با دست پس می زنم و با پا پیش می کشم و می دانست که هرچقدر هم دختر مغروری باشم نمی توانم از مدار جاذبه‌اش دور بمانم .برای همین تخس و بی پروا نوشت

" قبول کردی عزیزم . فقط خودت هنوز نمی دونی ."

و یک استیکر چشمک زن برایم فرستاد و به دنبالش یک استیکر عاشقانه .دختر و پسری که همدیگر را بغل کرده بودند ! به نظرم برای این کارهای عشقولانه (شما بخوانید سبکسرانه) هنوز خیلی زود بود نبود ؟ انگار هرچقدر من در شروع این رابطه ترمزم را با احتیاط کشیده بودم او داشت بی‌محاباتخت گاز می رفت .هنوز این سوی صفحه ی چت خیره به استیکر کذایی اش خشکم زده بود که در اتاق شاهکار باز شد و راکی واق واق کنان دوید بیرون . هول شدم و خودم را از روی کاناپه جمع و جور کردم و از ترس ظاهر شدن شاهکار صفحه ی چتمان را بستم . ولی از شاهکار خبری نبود .راکی هیجان زده بود یا بیش از حد ترسیده به نظر می رسید .انگار می خواست مرا دنبال خودش بکشاند و ببرد که چیزی را نشانم بدهد .هی به پاچه ی شلوارم

رمان بازار
romanbazar.ir

می چسبید هی رهایش می کرد و می رفت عقب و واق واق کنان برمی گشت .

-چی شده پسر ؟ چکار می کنی ؟

وقتی دیدم با سماجت سگی اش ول کنم نیست ناگزیر بلند شدم و راه افتادم دنبالش و اصلا یادم رفت که سروش را بی خداحافظی پای تلگرام کاشته ام .آن لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کردم همین بود .داشتیم باهم به سمت اتاق شاهکار می رفتیم .گفتم لابد باز راکی خراب کاری کرده و حالا برای رفع و رجوعش دست به دامان من شده .

سگ چلمن !

هنوز داشتم توی دلم بهش

/۱۰۱#

👍🏻👍🏻👍🏻

/۱۰۲#

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

غر می زدم که باهم وارد اتاق شدیم. بوی نامطبوعی که از ترکیب عرق و رطوبت هوا در فضا معلق بود مشامم را می آزرد .صدای خس خس تند نفس های شاهکار تمام اتاق را برداشته بود . توی تاریکی زل زدم به او که انگار داشت از تب زیادی هذیان می گفت و با بی قراری سرش را روی بالش این ور و آن ور می کرد .رفتم جلوتر و زیر نور کمرنگی که از پشت سرم می تابید حال و روزش را که آشفته تر دیدم نگرانی و ترس بی‌امانی به دلم هجوم آورد . طاقت نداشتم او را با این حال نزار ببینم ! پشت دستم را با احتیاط روی پیشانی اش گذاشتم و بعد تندی کشیدمش عقب .داغ و آتشین بود .آن قدر که حس کردم پشت دستم سوخت . به آرامی صدایش زدم

-مهراب ؟

ناله ای ضعیف سرداد و بعد دوباره سرش را چرخاند . انگار نایی برای جواب دادن نداشت

باور نمی کردم این موجود ضعیف و رنجوری که روی تخت افتاده همان شاهکار قوی و رشیدی باشد که به نظر هیچ قدرتی او را از پا نمی انداخت .

کمی خودم را باخته بودم اما می دانستم باید چکار کنم .با عجله به آشپزخانه رفتم که ظرف آبی برای پاشویه اش مهیا کنم .تمام حرکاتم توام با دستپاچگی بود اما بالاخره با لگن آب ولرم دوباره به اتاقش برگشتم و این بار با صدای رساتری که بوی ملاطفت و دلسوزی توامان می داد صدایش زدم .

-مهراب جان بلند شو . می خوام پاشویه ات کنم .

مهراب جان ؟

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسد که با این لحن صداش بزنم و از خودم تعجب می کردم . اما خب نمی شد بر خودم خرده بگیرم چون من هم دروضعیت نرمالی نبودم . حجم دلواپسی و تاثرات قلبی‌ام آن‌قدر زیاد بود که متوجه غیرعادی بودن رفتار خودم در برخورد با او نبودم .

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش باز هم جز ناله ای دلخراش نبود . لگن را روی زمین گذاشتم و نشستم روی تخت .دستی روی موهای چسبان روی پیشانی اش کشیدم و آن ها را به عقب راندم .ضربه ی آرامی روی صورتش نواختم و با ملایمت بیشتری صدایش زدم

-مهراب جان ؟ صدام رو می شنوی ؟

انگار که در معرض نور شدیدی قرار گرفته باشد اول چشمانش را محکم روی هم فشرد و بعد آرام بازشان باز کرد .انگار مرا می دید و نمی دید .شاید هم از تب زیادی خیال می کرد که خواب یا رویاست ! (به من نمی آمد شکل کابوس باشم .البته امیدوارم!)خرخری کرد و با صدای بی حالی گفت

-چی شده ؟

و کمی نیم خیز شد .از دیدنم هول کرده بود انگار .چشمانش خون آلود بود و برای این که در مسیر نفس های سوزانش نباشم کمی بین خودمان فاصله انداختم

-می شه پاهات رو بندازی پایین ؟

و لگن را چسباندم به تخت

-یواش بذارشون تو این لگن !

مثل پسربچه ای لجوج سری به نشان مخالفت تکاند و گفت

-نه .لازم نیست .خوبم !

میان مرگ و زندگی بود و می گفت خوبم ! چرخید که دوباره بخوابد اما من به موقع دستم را زیر سرش گذاشتم و مانعش شدم .یک دستم زیر سرش بود و با دست دیگرم داشتم نیم تنه اش را بالا می کشیدم .اما سنگین وزن بود و زورم بهش نمی رسید .نزدیک بود مثل کشتی گیری که به قصد برداشتن زیر دوخم می رود اما خودش توسط حریف خاک می شود من هم بیفتم زیر دست و پاش. فشارش داشت روی من سنگینی می کرد و من به روی خودم نمی‌آوردم . بی آن که متوجه باشم لحنم به شدت نرم و کودکانه شده بود .انگار که داشتم با یک بچه ی خردسال

رمان بازار
romanbazar.ir

مریض حرف می زدم .نه یک مرد گنده که درحالت عادی هرگز به من اجازه ی نزدیک شدن به خودش را نمی داد .چه رسد به این برخوردهای مامانی و تیتیش!

-ببین عزیزم تو خیلی تب داری ! ببرمت دکتر هم فایده نداره .تو که سرم و آمپول نمی زنی

/۱۰۲#

👍👍👍

/#۱۰۳

👍👍👍👍

پس اجازه بده همین جا پاشویه ات کنم تا یه کم تبت بیاد پایین .والا خدای نکرده تشنج می کنی ها !منم که دست تنهام و نمی دونم بعد باید چه خاکی بریزم روی سرم ؟ حالا می‌شه یه کم خودت رو تکون بدی؟ من دارم له می‌شم !

نمی دانم از تاثیر جمله ی تهدیدآمیز آخرم بود یا این‌که گفتم "دارم له می‌شم" که این بار دیگر مقاومتی نکرد و با بدنی شل ول شده اجازه داد پاهایش را بکشم پایین .از فشار وزنش که خلاص شدم تازه توانستم

رمان بازار
romanbazar.ir

یک نفس راحت بکشم .راکی پشت سرم واق واق معترضانه ای سرداده بود .شاید خیال می کرد دارم بلایی سر صاحب عزیزش می آورم . سگِ خنگ !

پاچه های شوارش را بالا کشیدم و درحالی که داشتم به پاهایش کم کمَک آب می پاشیدم شمرده گفتم

-سینه ات بدجوری عفونتیه مهراب ! کاش می ذاشتی دکتر بستریت کنه .

حواسم نبود و کمی از پاچه اش خیس شد .به دنبال سرفه هایی پرخس و خش با اعتراض گفت

-این آب تنی چیه راه انداختی ؟ این کارا مال فیلماست ! فایده نداره !

سرم را بالا گرفتم و حق به جانب گفتم

-کی گفت مال فیلماست ؟ حالا می بینی که چقدر فایده داره .

برای لحظاتی نگاهمان در امتداد هم کشیده شد . بعد من به رویش لبخند پاشیدم و او هم دیگر چیزی نگفت و ساکت و مظلومانه به تماشای حرکات من نشست .کارم که تمام شد دوباره کمکش کردم دراز بکشد .لگن آب را به آشپزخانه بردم . نگاهی به کیسه ی قرص هایش انداختم . دکتر برایش پنی سیلین نوشته بود .فکر کردم

" با پنی سیلین نمی شه شوخی کرد .ریسک خطرناکیه ."

این بار با یک پارچه ی تمیز و نمناک به اتاق برگشتم .هنوز گرمش بود و پتو را با پاهایش پس می زد .مرا که بالای سرش دید با لحن کلافه ای گفت

-پنجره رو باز کن .

-نمی شه ! لرز می کنی !

این را با تحکم گفتم و پارچه را روی پیشانی اش گذاشتم . کنارش که لب تخت نشستم .از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با سرزنش گفت

-دکتربازی دیگه بسه . برو این جا نمون . مریض می شی !

با بی قیدی شانه زدم بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه قراره مریض بشم تا حالا دیگه شدم .بی خیال !

کمی به سکوت گذشت .نگاهم لحظه ای به در بسته ی کمددیواری میخکوب ماند .انگار باز قفلش کرده بود .راکی آمد و خودش را کنار پای من ولو کرد و حواسم از کمد دیواری پرت شد . ظاهرا راکی خیالش از پرستاری من راحت شده بود و مطمئن بود صاحبش به زودی حالش خوب می شود .دستمال را روی پیشانی مهراب پشت و رو کردم .چشمانش بسته بود و فکر کردم خوابش برده .که ناگهان گفت

-تو با این مهربونیت به کی رفتی دخی ؟

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٤ پارت)

/۱۰۳#

/#۱۰۴

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم سکوت بود . جوری غافلگیرانه این را گفت که من شوکه شدم .انتظار شندینش را نداشتم .اصلا .واقعا داشت از من تعریف می کرد ؟ او که اهل این حرف ها نبود .سرمیز شام گفته بود من از دستپختت تعریف کردم ولی من نفهمیدم چه تعریفی ؟ تنها جمله ی مشکوکش همان بود که یکهو گفته بود

" یاد مامان پری افتادم ."

گفتم لابد سوپ من او را یاد مامان پری انداخته .آخر مامان پری هم سوپ های خوشمزه ای می پخت .اما حالا با این که داشت توی تب می سوخت علنا از مهربانی من تمجید کرده بود . مطمئنا نمی شد بگویم به بابام رفتم .تا آن جا که حافظه ی من یاری می کرد می دانم که او هیچ رفتار مهربانانه ای از بابام سراغ نداشت .وگرنه که این همه ازش کینه به دل نمی گرفت .نمی دانم چی شد که به فکرم رسید بگویم

-حتما به مامانم رفتم .

من که هیچ خاطره ای نه خوب و نه بد از مامان نداشتم .ذهنم از یادبودهایش خالی بود .همیشه افسوس من از همین بود .روزگار در پس گرفتنش از من خیلی عجله به خرج داد .کاش اقلا یکی دو خاطره ازش برایم به یادگار مانده بود که وقت دلتنگی به سراغشان بروم و با خود مرورشان کنم و بگذارم سینه ی بی تابم از عطر یادش پر شود .اما هیچی نبود که مرا یاد او بیندازد .نه صدایی ! نه عطری! نه بوسه ای ...نه آغوشی و نه نوازشی ! هیچی ! دستم بدجوری از او خالی مانده بود .

ولی در موردش خیلی چیزها شنیده بودم .مامان یک فعال اجتماعی بود و حامی کودکان بی سرپرست و بدسرپرست .لوح تقدیرهایش را دیده بودم .و عکس هایی که او را در تجمعات و جلسات مختلف نشان می داد .شاید یکی از دلایلی که مامان از بابا خواست مامان پری را بعد از طلاقشان از خانه بیرون نکند و اجازه بدهد که بالاسر بچه هایش باشد و یک گوشه از باغ خانه مان زندگی اش را بکند به همین فعالیت های اجتماعی اش برمی گشت و احساس مسئولیتی که داشت . مهربانی

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری در وجودش نهادینه شده بود که انگار دیگر بلد نبود خودخواه باشد و حتی شده گاهی به نفع خودش رفتار بی رحمانه ای با دیگران داشته باشد .شاید اگر مامان زنده بود هرگز اجازه نمی داد بابا شاهکار را از خانه بیرون بیندازد یا شاید مامان پری خسته از ظلم و جور روزگار به سرش نمی زد که تمام قرص های خوابش را یک جا بالا بزند و بعد خودش را شبانه توی استخر خانه غرق کند .

گفتم لابد او مهربانی های مامان را یادش است .به هرحال وقتی مامان توی آن تصادف کشته شد او شش هفت سالی بزرگ تر از من بود و حتما خاطراتی از او ته ذهنش هست و گاهی حتی بهش فکر هم می کند .همان طور که من از مامان پری یاد می کنم .

اما چیزی نگفت .حتی همین هم می توانست نشانه ی خوبی باشد . مطمئن بودم اگر می گفتم به بابام رفتم .این طور ساکت نمی ماند .دست کم نیشخندی می زد و نیش و کنایه ای تحویلم می داد .آن قدر نگاهش کردم که فهمیدم بالاخره خوابش برده .دستش را به نرمی لمس کردم .به داغی دقایق سپری شده نبود .خیالم راحت شد .تبش داشت فرو می نشست و عرق می کرد .پتو را تا روی سینه اش بالا کشیدم و بعد آرام از روی تخت بلند شدم که بروم .

راکی انگار می دانست نباید با سر و صدای اضافی مزاحمتی برای خواب و استراحت صاحبش ایجاد کند برای همین فقط سرش را بلند کرد و نگاه بی رمقی به من پاشید و بعد دوباره گرفت خوابید .

احساس خستگی می کردم .انگار که کوه کنده باشم . تن و بدنم درد می کرد .دلم نمی خواست آن را به حساب علائم بیمار شدنم بگذارم .از روی احتیاط یک قرص سرماخوردگی خوردم و پشت بندش یک لیوان آب پرتقال بالا زدم که بدنم را پیشاپیش آماده ی رویارویی با ویروس سرماخوردگی کرده باشم . چشمانم داشت از بی خوابی می سوخت .مسواک زدنم زودتر از همیشه تمام شد .بعد گوشی ام را برداشتم و با خودم بردم روی تخت. تلگرامم را که باز کردم یک مشت استیکر خشمناک ازش بیرون ریخت . نگاه گیج خوابم روی متن

" کجا رفتی یهو ؟ "

رمان بازار
romanbazar.ir

/۱۰٤#



/#۱۰۵



تار شده بود .نفهمیدم کی خوابم برد ؟

صبح روز بعد زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم و از این که خودم را سرحال می دیدم و هنوز اثری از بیماری در من نبود خوشحال بودم .برای سروش کوتاه نوشتم

" دیشب یهو مهراب صدام زد و منم رفتم سراغش .ببخشید ."

سری به اتاق شاهکار زدم .راکی با خواب آلودگی پایش را بالا آورده بود و داشت گوشش را می‌خاراند. بعد باز با تنبلی گرفت خوابید .شاهکار هم هنوز غرق خواب بود و خدا راشکر تب هم نداشت .رنگ چهره اش باز تر شده بود . دستمال را که از روی پیشانیش افتاده بود روی بالش برداشتم و بی صدا اتاق را ترک کردم . توی خانه نان نبود و من هم احساس گرسنگی می کردم .یک کاسه سوپ که هیچ جای دل آدم را نمی گرفت .تازه بدتر آدم را گرسنه می کرد .سویشرتم را پوشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

.کلید را برداشتم و درحالی که سرمای محسوس هوای دم صبح به استقبالم آمده بود از پله ها رفتم پایین .از این که قرار بود به بهانه ی خرید نان یک دل سیر دوچرخه سواری کنم هیجان زده بودم .

برای سرمد که یک دست گرمکن ورزشی سفید پوشیده بود و داشت توی حیاط فس فس کنان نرمش می کرد با تکان سر سلام و صبح بخیر دادم . برای لحظاتی دست از نرمش صبحگاهی اش برداشت و درحالی که داشت نفس نفس می زد حال شاهکار را ازم پرسید و وقتی گفتم

-خدا رو شکر بهتره .

خوشحال شد . گفتم که برای خرید نان می روم .

-شما نون تازه نمی خواین ؟

از برق چشمانش فهمیدم که بدش نمی آید این لطف را درحقش بکنم .اما پیشنهاد دوستانه تری داد .

-تو زحمت نون رو بکش .منم صبحونه رو حاضر می کنم و تو آلاچیق می چینم .

و به آلاچیق چوبی شان اشاره کرد که بین دو درخت نخل وسط حیاطشان قرار داشت .من هم تعارف نکردم و بی آن که بتوانم این پیشنهاد جالبش را رد کنم لبخندی از سر ذوق و شوق تحویلش دادم و گفتم

-عالیه . زود برمی گردم .

دستی به نشان خداحافظی تکاند و گفت

-برو مرکز خرید فاز دو .نون تافتوناش حرف نداره .

با گفتن

-باشه .خوب شد گفتین .

پا روی رکاب گذاشتم و راه افتادم که خودم را به مرکز خرید فاز دوی صدف برسانم .

***

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکار

کش و قوس کنان از خواب بیدار شد و برای این که نور پنجره چشمانش را نزند غلتی زد و روی پهلو که افتاد با راکی چشم توی چشم شد که کنار تختش چمباتمه زده بود .سینه اش ملتهب بود و خس خس می کرد و گلوش می سوخت . اما حالش خیلی بهتر از شب قبل بود .

سرش به تنش سنگینی نمی کرد و بدنش داغ و تبناک نبود . به لطف پرستاری دلسوزانه ی آنیتا آن شب سخت را پشت سرگذاشته بود .ناخواسته لبخندی آمد و کنج لب هایش نشست .

-شاعر انگار یه چیزی حالیش بود که فرمود " الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی " جیرجیرک !

زنگ آرام صدایش توی گوشش بود هنوز که با مهربانی بی غل و غشی صداش زده بود

" مهراب جان ! "

یادش نبود آخرین بار کی بهش گفته بود

"مهراب جان ! "

اما می‌دانست خوش‌لهجه‌تر از این نمی‌شد باشد!

به یاد آن لحظه که دستش را گرفته بود تا بفهمد تبش بریده یا نه ؟ و او خودش را مثلا زده بود به خواب . لبخندش امتداد بیشتری پیدا کرد . هنوز گرمای دستش را توی دست خودش حس می کرد .دستش انگار دست یک آدم معمولی نبود .به شکل عجیبی خاص بود .نه این که چون پوست خیلی نرم و لطیفی داشت و ظرافت انگشتانش شاعرانه بود ! و نه به خاطر گرمای آرامش بخشی که از زیر پوستش ساطع می شد و رایحه ی دلکشی که داشت .دستانش انگار معجزه گری بی منت بود و می‌توانست شاهکار کند . از حال بد به حال خوب شدنش را مدیون آن دستان شفابخش می دانست . همان دستش را گرفت و توی دست دیگرش فشرد و از فکرش

رمان بازار
romanbazar.ir

/۱۰۵#



/#۱۰۶



گذشت

" آره خب ! مهربونیش به مامانش رفته ! "

-چطوری پسر ؟

گفت و بعد نیم خیز شد و پاهایش را از روی تخت انداخت پایین . راکی از ذوق سرحال دیدنش جستی زد و نشست و بعد راه افتاد دنبالش

-این دخی کجاست ؟

خانه سوت و کور بود و هیچ جا اثری از آنیتا نبود .نه توی اتاق خوابش .نه توی حمام و دستشویی و نه توی بالکن .پرده ی هال را بیشتر کنار زد و سرکی توی حیاط کشید .

" یعنی رفته دوچرخه سواری ؟ "

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به صدای موبایلش که داشت زنگ می خورد و واق واق راکی که می خواست نظر او را به سمت موبایلش جلب کند در کشویی را باز کرد و رفت روی بالکن .چشمانش در رفت و برگشتی جستجوگرانه به آلاچیق حیاط همسایه افتاد .آنیتا آن جا بود .سرحال و قبراق به نظر می رسید .داشت با سرمد می گفت و می خندید .

روی میز پیش رویشان بساط صبحانه پهن بود ." جیک ثانیه " اعصابش مگسی شد و سیستمش به هم ریخت . مثل موتوری که آب و روغن قاطی کرده باشد .همزمان با درهم گره خوردن مشت هایش دندان غروچه رفت

" تو اون جا چه غلطی می کنی ؟ "

دلش می خواست از همان جا می پرید توی حیاط و " شصت تیر "می رفت هرچه فریاد داشت برسرش می کشید .بعد دست زیر بالش می گذاشت و کشان کشان او را با خودش به خانه برمی گرداند و در خانه را به رویش قفل می کرد و اجازه نمی داد برای خودش آزادانه بگردد . دخترک هم دیده بودش .بی آن که ککش گزیده باشد .نیشش باز مانده بود و داشت برایش دست تکان می داد و هوار می کشید

-سلام مهراب ! خوبی تو ؟

تا همین چند لحظه ی پیش فکر می کرد که حالش خوب است ولی حالا ...چه مرگش شده که خیال می کند لرز مرگباری به جانش افتاده ! سرمد سری چرخاند و از روی شانه نگاهش کرد و در سلام دادن به او پیش دستی کرد .حتی نتوانست به زور سری به رسم ادب تکان بدهد که مثلا سلام .با این که از نظر خودش همه چیز بیلبورد* شده بود اما انگار هیچ کدام نمی فهمیدند او چه حالیست ؟ به نوبت به او بفرما زدند .

-بفرما صبحونه آقا مهراب !

-آره مهراب ! تو هم بیا پیش ما .

کاردش می‌زدی خونش نمی‌زد بیرون .هم می دانست هیچ اتفاق غیرعادی و بدی نیفتاده که به خاطرش تا این حد " نافرم "عصبانی باشد هم فکر می کرد طاقت دیدن این صحنه را حتی در همین حدش هم ندارد

رمان بازار
romanbazar.ir

و باید دخترک را به خاطر این هم نشینی دوستانه با آن مردک آنگوله* به سزای عملش برساند . چه دوگانگی احساسی بدی !

گرخیده بود و از ترس این که مبادا همان جا روی بالکن واکنش بدی از خودش نشان بدهد تندی به داخل خانه برگشت و در کشویی را با تق محکمی پشت سر خودش چفت کرد .

" مرتیکه ی جاک...هیچی ندار ! "

و در حال رد شدن از توی هال با عصبانیت لگدی به میز عسلی انداخت .راکی از ترسش عقب نشست و هاج و واج به میز عسلی سرنگون شده خیره ماند .پشت کاناپه ایستاده بود و دست‌هایش را تکیه زده بود به آن و هنوز داشت با توپی پر زیر لب می غرید که موبایلش دوباره به صدا درآمد .آرش بود .حتی نفهمید چی گفت و چی شنید ؟ یک مکالمه ی حوصله سر بر که مجبور شد برای قطع کردن تماسشان بهانه بیاورد

- می خوام برم حموم .بعد خودم بهت می زنگم .

و بعد از آن سراسیمه از خانه بیرون زد . مثل دیوانه ای که زنجیر پاره کند از خشم و و عصیان و جنون لبریز بود !

" یه چک که بخوابونم زیر گوشت یاد می گیری بی در و پیکر نباشی ."

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۷ پارت)

#۱۰۶/



رمان بازار
romanbazar.ir

بیلبورد * : خیلی تابلو

آنگوله * : عوضی

/#۱۰۷



شاهکار

مثل یک گلوله ی آتش بود .می توانست با شعله های سرکشش خشک و تر را با هم بسوزاند و دنیا را تبدیل به ویرانه ای سوخته کند .در چشم برهم زدنی خودش را از خانه به آلاچیق همسایه رساند .شتابان و غران ! خشم همچون رودخانه ای وحشی در وجودش سربه طغیان گذاشته بود .حالا مقابلشان بود و داشت نگاهش را مثل تیری زهرناک به سمتشان پرمی داد . سرمد داشت با طمانینه آب پرتقالش را می نوشید که بعد لیوانش را کنار گذاشت و میان این که به رسم مهمان نوازی پیش پایش برخیزد یا نه گیرکرد و شاید هم از حالت حمله ای که در نگاهش بود جا خورده و نمی دانست که باید چه واکنشی از خودش نشان بدهد . فقط از ترسش گفت

-سلام .

رمان بازار
romanbazar.ir

و محتاطانه نگاهش کرد .حتی نتوانست ادای لبخند زدن را دربیاورد . به سرفه که افتاد فهمید با حضور سهمگین خودش آن طور که می خواست راه نفسش را بندآورده .

" حقشه کاری کنم آخرین لاس زدن زندگیت باشه چاقال پیر ! "

اما آنیتا بی خیال و خندان نگاهش می کرد .توی چشمانش اثری از ترسیدن نبود .انگار نه انگار که او مثل دیوی خشمگین دربرابرش ظاهر شده بود .داشت تظاهر می کرد ؟ چرا آن شال بی صاحاب شده را نمی کشید روی سرش ؟ مگر قبلا بهش هشدار نداده بود ؟ حتما باید عالم و آدم بدانند موج گیسوهایش را دریا ندارد ؟

-چرا نمیای بشینی پیش ما؟

با مهربانی‌اش می‌خواست دلش را آب کند اما ...گره‌ی محکم‌تری بین‌ابروانش انداخت .

چشمانش را به رویش تنگ و باریک‌تر کرد و تا راه داشت انقباض عضلات چهره اش را به رخش کشید .و همین طور تند تند بالا و پایین شدن سیبک گلویش را .بیشتر از این که به " شخمش " هم نبود حرصی بود و درست وقتی که می خواست با نعره ای خشن قبض روحش کند او از جای خودش بلند شد و به استقبالش آمد و از این حرکت جسورانه اش جا خورد .مثل طعمه ای که داشت با پای خودش می رفت توی تله .نمی دانست از تاثیر جادوی چشمان سیاهش است یا تن شیرین صدایش که سنگ شده بود و حتی پلک هم نمی زد . تندتند داشت " می زرید " و همزمان دستی نوازشگرانه بر سر راکی می کشید . ازکی تاحالا با راکی "ندار " شده بود؟ جیرجیرکِ نترس !

-خودم با دوچرخه رفتم از فاز دو نون تافتون تازه خریدم .آقای سرمد هم زحمت کشیدن و منو به صبحونه دعوت کردن .تو خواب بودی نشد بهت بگم ...

داشت برایش دلیل می تراشید .یا عذر بدتر از گناه می آورد ؟ مهم این بود که بی اجازه ی او از خانه بیرون زده بود .حتی اگر به خواب مرگ هم رفته بود باید بیدارش می کرد .باید ! سرمد هم به خودش دل و

رمان بازار
romanbazar.ir

جراتی داد و تازه یادش آمد بهش بفرما بزند .هرچند صدایش می لرزید و لحنش محتاطانه بود .

-بفرما بشین مهراب ! دور هم می چسبه .

عجب آدم بلانسبتی بود ! تا همین چند لحظه ی پیش داشت زل زل توی چشمان دخترک هیزانه نگاه می کرد و حالا داشت به او بفرما می زد .چرا نمی رفت به خرش نمی چسبید و توی گوشش جار نمی کشید

-خفه شو مادر قح...دیوث !

که آنیتا فاصله ی میانشان را با قدمی دیگر پر کرد و به بازوش چسبید .آمده بود که بزند توی گوشش ! جوری که پرده ی گوشش پاره شود و زبانش از ترس بند بیاید .اما دست مادرفلانش

از فرمان مغزش سرپیچی کرد و بالا نیامد .

...اح ! گندش بزنند .می دید که دلش را ندارد .می دید با تمام هیاهویش پیش او ذره ای بیش نیست . .می خواست با قلدری پسش بزند اما نشد .نتوانست .می ترسید دخترک حریف زوربازویش نشود و فقط با یک اشاره ی او بخورد زمین . اگر دست و پایش خراش برمی داشت

چی ؟ از بس که تیتیش ونازنازی بود .دماغش را می گرفتی جانش درمی رفت .

-ببینم تب که دیگه نداری ؟

و دستش را تا روی پیشانی اش دراز کرد .

/۱۰۷#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۰۸



چرا حالیش نیست ؟ چرا نمی فهمید نباید توی این شرایط خودش را به او نزدیک کند ؟ تحملش را ندارد .توی وجودش سگ درنده ای بود که تا طعمه ی مورد غضبش را جرواجر نمی کرد آرام نمی گرفت .

قبل از این که بخواهد سرش را کج کند و مانع از لمس پیشانی اش شود دست معجزه گرش به هدف خودش رسیده بود .

-نه خدا رو شکر تب نداری .

دلش دیگر طاقت نمی آورد .همان دستش را محکم گرفت و او را به سمت خودش کشید .مهم نبود که سرمد دارد نگاهشان می کند و ممکن است پیش خودش بگوید " چه برادر بی اعصابِ دیوانه ای ! " دندان هایش جوری به هم قفل شده بود که صدایش به زحمت به گوش می رسید

-بیا بریم خونه !

اما تا دلت بخواهد تحکم آمیز بود .آن قدر که چون و چرایی باقی نگذارد .آنیتا سرخ شده بود و نمی دانست از ترسش بود یا خجالتش ؟ کمی با حیرانی نگاهش کرد .غم در شب چشمانش لانه کرده بود .چانه اش داشت می لرزید اما به غرورش تکیه زد و نشکست .زرد شد و پژمرد اما پرپر نه .انگار که می خواست غرورش پیش سرمد جریحه‌دار نشود .برای همین به موقع از مرز گریه برگشت و آرام لب زد

-اتفاقا صبحونه ام تموم شده بود و دیگه می خواستم برگردم خونه .

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستش را کشید .مطمئن بود خودش دستش را رها کرده نه این که زور او رسیده باشد . تحت تاثیرش بود ؟ شاید ! از بس که زیبایی مظلومانه اش پدردرار بود !

دخترک با خاطری مکدر و رنجور به سمت سرمد برگشت .از او بابت پذیرایی‌اش مودبانه تشکر کرد .هرچند که هنوز هم سرسختانه نمی‌خواست که خودش را بشکند اما سرمد که کور که نبود .می‌دید که از برخورد برادرش تاچه حد سرشکسته و متاسف است! جوابش را با " اشکال نداره ...صبحونه‌ی خوبی بود. بابت نون تازه ممنون ." داد دلش می‌خواست جلوی چشمان سرمد را می‌گرفت و نمی‌گذاشت آن‌طور با دلسوزی نگاهش کند .همچنان مثل ماموری وظیفه‌شناس ایستاده بود تا او را با خودش به خانه برگرداند . دخترک پشت چشم نازک‌کنان از کنارش گذشت دوچرخه‌اش را از کنج دیوار برداشت و برای دور شدن از او پا تند کرد . داشت دنبالش راهی می‌شد که سرمد صداش زد

_مهراب یه لحظه صبر کن!

بی‌آن‌که برگردد لحظه‌ای درجای خودش متوقف شد .سرمد انگار مخش تاب برداشته بود داشت نصیحتش می‌کرد یا فقط می‌خواست آرامش کند؟

_نمی‌دونستم این‌قدر رو خواهرت حساسی! والا برای صبحونه دعوتش نمی‌کردم بیاد این‌جا .

عجب جاک...ی بودپیرسگ!

یعنی اگر روش حساس نبود امکان داشت چه غلطهای دیگری بکند؟ حتی از فکر کردن بهش هم خونش به جوش می‌آمد. انگار که بخواهد خودش را از هرنوع اتهامی تبرئه کند با تاکید گفت

_آنیتا جای دخترمه!

به لبخند روی لبش عمق بیشتری داد .از این جمله خوشش نیامده بود .به نظر مزورانه می‌رسید .پیرها مگر دل نداشتند . این حرف‌ها همه‌اش حرف است . همین چند وقت پیش با چشمان خودش دیده بود که با حساب‌دار جوانشان توی شاه نشین نمایشگاه وردل هم نشسته بودند و او که بی‌خبر وارد خلوتشان شد چطور با دستپاچگی از هم فاصله گرفتند .

رمان بازار
romanbazar.ir

با هرکه می‌خواست بریزد روی هم به او چه؟ او که وکیل وصی‌شان نبود. ک..ن لقشان! اماحق نداشت به آنیتا نزدیک شود .گردنش را می‌شکست . کمی چرخید و از روی شانه با تغیر نگاهش کرد .حرفی جز خداحافظ برای گفتن نداشت انگار . و رو به راکی که داشت توی حیاط بازیگوشی می‌کرد تشر زد که _ بیا بریم .

سرمد شانه‌ای بالا انداخت و بعد دست‌هایش را فرو کرد توی جیبش. حتی جراتی برای بدرقه کردنش نداشت .

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۹ پارت)

/۱۰۸#

✍🏻✍🏻✍🏻

/#۱۰۹

✍🏻✍🏻✍🏻✍🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی باتاخیری چنددقیقه‌ای پشت سر دخترک وارد خانه شد صدایش داشت از توی اتاق خواب می‌آمد .ظاهرا داشت با موبایل حرف می‌زد . در را با تق آرامی پشت سر خودش بست و با دستش به راکی هیس کرد که ساکت باشد .راکی دمی تکاند و بعد روی پاهای عقبش نشست .کمی پاورچین رفت جلو .صدایش با بغض و گریه قاطی شده بود ومابین حرف‌هایش تندتند فین فین می‌کرد

_حق نداشت منو جلو سرمد سکه‌ی یه پولم کنه . اصلا به اون چه ربطی داره‌کجا می‌رم کجا میام؟ مگه تو منو به اون سپردی؟ ...نه تو گوش کن آرش . تو منو به اون سپردی؟یعنی چی ؟ من نمی‌فهمم !گفتی وقتی نیستی بیشتر مراعاتش رو بکنم و پامو نذارم رو دمش ! ولی اونه که با زورگویی‌هاش همش داره پا می‌ذاره رو دم من .من کاری باهاش ندارم .خیلی جلو خودم رو گرفتم که پیش سرمد آبروداری کنم والا همون‌جا باید جوابش رو می‌دادم .یه بار که بهش بگم به تو ربط نداره دیگه به خودش اجازه نمی‌ده واسم شاخ و شونه بکشه .

چه توپ پری هم داشت ! بهش گفته بود زورگو! پس از دستش عصبانی بود و پیش آرش داشت چغلی‌اش را می‌کرد . بی‌چاره آرش که مجبور بود صدای جغجغویش را تحمل کند .حتما از عصبانیت خواهرش حساب می‌برد که داشت درکمال آرامش به شکوه‌هایش‌گوش می‌داد .نیشش از روی تمسخر باز مانده بود

" هم پا رو دمت می‌ذارم هم مجبور بشم دمت رو می‌چینم دخی. آره من زورگوام! خیلی بیشتر از اون‌چه تو فکرش رو بکنی"

خیلی بدموقع سرفه‌اش گرفته بود و نشد آن را توی گلوش خفه کند .اح! سرفه‌های پلشت! حالا چه وقتش بود! انگار می‌خواست حضور فالگوشانه‌ی پشت درش را به دخترک اعلام کند .حتما سرفه‌هاش به گوشش رسیده بود که تا چندلحظه هیچ صدایی از آن سوی در به گوش نرسید و بعد هم با یک خداحافظی شتاب‌زده مکالمه‌اش را تمام کرد .

به اتاقش رفت که بلوزش را عوض کند . بوی تند عرق می‌داد .نکبت!

بلوزش را کند و پرتش کرد روی زمین .اما بعد یادش افتاد نباید شلخته باشد ! جیرجیرک فرموده بود !

رمان بازار
romanbazar.ir

"لطفا آدم باشخصیتی باشیم! "

هنوز کاغذش را داشت! با آن خط قشنگش! قبل از این که لب‌هایش کش بیاید خم شد و آن را از روی زمین برداشت و انداختش روی تخت که بعد برش دارد و ببرد توی سبد رخت چرک‌های کنار لباسشویی بیندازد . یک تی‌شرت لیمویی رنگ پوشید . نگاهی به قیافه پریده رنگش توی آینه انداخت . بعد بلوزش را برداشت و از اتاق بیرون زد .

پس چرا توی اتاقش سنگر گرفته بود و نمی‌آمد بیرون ؟

" یعنی این‌قدر از دستم دلخوره؟ "

اول برای راکی صبحانه آماده کرد .بعد دکمه ی کتری برقی را زد و سرفه‌کنان پشت صندلی نشست . همان لحظه موبایلش زنگ خورد .آرش بود .پوزخندزنان نگاهی به اسمش روی صفحه انداخت .حتما می‌خواست خواهشش کند که در رفتار با خواهرش قدری باملاحظه‌تر باشد ! خواست دخترک بود حتما!

حالا حوصله‌اش نمی‌کشید .که آرش بهش یادآوری کند آنیتا خواهر او نیست و نمی‌تواند با این تعصبات برادرانه روی او کنترل داشته باشد.

تعصبات برادرانه ! حالا برادرانه یا غیربرادرانه ! دست خودش که نیست . خواهر او یا آرش نداشت! روش حساس بود و کاریش نمی‌شد کرد. نمی‌شد به تعصباتش بگوید او به شما ربطی ندارد پس لطفا خفه! نه نمی‌شد ! بعضی چیزها دست آدم نیست ! مثل همین غیرتی شدنش برای او .

گوشی را خاموش کرد و انداختش روی میز .

پوفی کرد و با خودش گفت

"همون بهتر که از سنگرش نیومد بیرون ! والا حتما می‌خواست مخمو بگ.د "

کتری که به جوش آمد همین که بلند شد و رفت برای خودش چای فوری آماده کند صدای باز شدن در اتاق آنیتا آمد و ناخواسته حواسش پرت شد

رمان بازار
romanbazar.ir

.چشمان لاکردارش بی‌اذن او به سمت ورودی آشپزخانه خیز برداشت
.آنیتا آمد و داشت با حضورش توی آشپزخانه گیجش می‌کرد

/۱۰۹#

👈👈👈

/#۱۱۰

👈👈👈👈

_چرا جواب تلفن آرش رو ندادی!؟

لحنش طلبکارانه بود .پس واسه این آمده بود! که بازخواستش کند!
دوست داشت آن لحظه برگردد و نگاهش کند . ببیند با آن‌همه عصبانیت
قیافه‌اش چه شکلی شده؟

همزمان که چای کیسه‌ای را توی ماگ سیاه مورد علاقه‌اش می انداخت
انگار که بخواهد وزوز مگس مزاحمی را از بیخ گوشش بپراند دستی
توی هوا تکاند و خونسردانه سر کتری را توی ماگش خم کرد . حتما
دخترک از دستش کفری شده بود که با تمام حرصش گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_آبروی منو پیش سرمد بردی! این چه طرز برخورد بود آخه؟ کم مونده بود بزنی تو گوشم !

" آره خب ! خواستم بزنم ولی نشد .خودمم نمی‌دونم این رحم منو مدیون چی هستی؟ "

او از دست سکوتش به تنگ آمد و غرنده تر از قبل داشت می‌گفت

_به خاطر چی؟ چون ازت اجازه نگرفتم؟ مگه می‌خواستم برم کجا؟ رفتم بادوچرخه نون خریدم و با سرمد صبحونه خوردم . همین. این کجاش اشکال داشت؟ نه بگو دیگه!

"اح دهن سرمد رو ..."

باز هم گذاشت که با سکوتش جری‌ترش کند .آزار داشت مگر؟

_ خیلی ببخشید ولی من یه دختربچه‌ی ده دوازده ساله نیستم که اجازه‌ام دست خودم نباشه .من حتی به آرش هم اجازه نمی‌دم بهم امر و نهی کنه !

حتما می‌خواست بگوید چه برسد به تو .اما ملاحظه به خرج داد یا ترسید که زبان به دهن گرفت و نگفت . برای خودش از توی یخچال بیسکوئیت برداشت و رفت و پشت میز نشست .انگار نه انگار که جیرجیرک داشت یک نفس ور می‌زد !

_می‌شنوی چی می‌گم مهراب ؟ حواست به من هست؟ دارم می‌گم جلو سرمد رفتارت اصلا درست نبود .من هیچی نگفتم که یه وقت نگه چه خواهر و برادر مشکل داری هستیم . ولی دیگه سعی نکن بهم زور بگی چون قول نمی‌دم دفعه بعد هم بتونم خویشتن‌دار باشم !

دیگر کم کم داشت حوصله‌اش از دستش سر می‌رفت و اعصابش گه می‌شد .چقدر خودش را پیشش دست بالا می‌گرفت و برایش چسی می‌آمد! با رویی ترش کرده نگاهش کرد و پرخاش زنان گفت

_ریدم تو کله‌ی سرمد !

_ایش! بی تربیت!

گفت و دست‌ها را به سینه زد و با اخم‌های درهم کشیده نگاهش کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم جلو اون سگ هیز پیر چیزی بهت نگفتم که غوریت(غرورت) جریحه مریحه برنداره (صدایش لحظه‌به‌لحظه داشت اوج بیشتری می‌گرفت.) والا حقش بود یه چک بخوابونم زیرگوشت که برق از سه فازت بپره تا دیگه سرخود پانشی از خونه بری بیرون ...

برای ارعاب بیشتر مشتش را کوبید روی میز

_فهمیدی؟ تو اصلا بی‌خود کردی رفتی باهاش نشستی صبحونه خوردی ! سرمد کیته؟ هان؟ اون شال وامونده تم که واسه تزیینی می‌ندازی رو شونه ات ! موهاتم که مثل لشکر سیاه شیطون همش ولوئه تو سرو صورتت!

لحنش رنگ و بوی تهدید گرفته بود

_ اگه آرش بلد نیست خواهرداری کنه من یادش می‌دم .

از گوشه‌ی چشم بااکراه نگاهش کرد و گفت

_از نظر تو خواهرداری یعنی زورگفتن و امرو نهی کردن و ترسوندن؟

_از نظر من یعنی ادب کردن خواهری که بد و خوب حالیش نی .

_من بد و خوب حالیمه ! خیلی هم خوب حالیمه !

برآشفته بود و گونه‌هایش از فرط خشم گلگون شده بود . طبیعی نبود. اینکه دلش می‌خواست ساعت‌ها همان‌جا می‌نشست و او را تماشا می‌کرد . اما نگاهش را از او پس گرفت و با بی خیالی نیشخندی زد و گفت

_تازه بعد از این قراره حالیت بشه!

سرتق جوابش را داد

_خب خداروشکر که آرش مثل تو نیست و قرار هم نیست که تا ابد بمونه دبی!

و با لج بیشتری افزود

_می‌خوام صد سال سیاه از این برادرا نداشته باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

این جمله‌اش تا فیهاخالدونش را سوزاند و نافرم مکدرش کرد. همین که سعی داشت به هربهانه‌ای نسبت هیچیشان را به رخش بکشد و دم به دم

/۱۱۰#

👈👈👈👈👈

/#۱۱۱

👈👈👈👈👈👈

یادش بیندازد او برایش مثل آرش نیست جگرش را می‌سوزانید . چرا نمی‌زد جلوبندی‌اش را نمی‌ریخت پایین و داغونش نمی‌کرد؟ این‌همه اغماض و آوانس برای چی بود؟ یادش نمی‌آمد هرگز در حق کسی با فروخوردن خشمش این‌همه لطف کرده باشد!

با تظاهر به بی تفاوتی کمی از چای‌اش را داغ داغ هورت کشید اما توی دلش غوغا بود .دختره ی گستاخ زبان‌دراز ! اگر یکی دیگر بود ...

آنیتا حتی کم‌محلی‌اش را هم برنمی‌تافت! چرا نمی‌گذاشت دودقیقه مثل آدم بنشیند و کاری به کارش نداشته باشد! خوشش می‌آمد لیچار بارش کند ؟ انگار عمدا پارچه‌ی قرمز گرفته بود دستش و تکانش می‌داد تا گاو درونش را به خشم و جنگ با خودش وا دارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببین مهراب! من نمی‌خوام تو مخت باشم! (ولی بود.) خواهش می‌کنم تو هم روی رفتارت با من تجدیدنظر کن . دوست ندارم هر روز سر این چیزا با هم بحث ودعوا راه بندازیم.

دمی گرفت و بعد با تاکید بیشتری ادامه داد

_ببین من نیاز به آقابالاسر ندارم . تاجایی‌که تربیتم اجازه بده بد و خوب هم حالیمه ! دلم نمی‌خواد یه دفعه دیگه که مثلا منو با سرمد یا سروش یا یکی دیگه مشغول گپ و گو دیدی آمپر بچسبونی و سرم خراب بشی انگار که حالا چی شده! (حواسش نبود با آوردن اسم سرمد و سروش چه ولوله‌ای به جانش انداخت، دستش جوری دور کمر ماگش مشت شده بود که صدای ترک‌های برنداشته‌اش را می‌شنید .) من که بچه نیستم بذارم یکی ازم سوءاستفاده کنه ! حتما خودم می‌دونم با جنس مخالفم چه رفتاری داشته باشم که روم حساب دیگه‌ای وا نکنه .باشه؟

_ چی باشه هی جیرجیر جیر تو مخمی؟

با عصبانیت بهش توپیده بود! و برای این‌که بیشتر و بیشتر ته دلش را خالی کند ماگش را با پشت دستش سرداد عقب ! دیگر نمی‌شد بیشتر از این برصفرای خودش غلبه کند .خونش از دستش به جوش آمده بود .نگاه آنیتا با رب و ربی گم‌کرده به لرزش لیوان سرامیکی روی میز بود

_می‌خوای با من معامله کنی؟

نگاهش جهنمی از خشم و غضب بود و می‌دانست دخترک جرات نگاه کردن به چشمان وحشی‌اش را ندارد .این را از رنگ و روی باخته‌اش فهمیده بود .موهای ولو شده روی صورتش را کنار زد .آب دهانش را قورت داد و گفت

_معامله چیه مهراب؟ من دارم از زندگی مسالمت‌آمیز با هم حرف می‌زنم . آخه چرا باید واسه این چیزای الکی به من گیر بدی و بعد باهم دعوامون بشه؟

_باز داری آبگوشت به بالا حرف می‌زنی واسم !

از پشت میز بلند شد و به سمتش رفت .از تماشای ترس و لرز دخترک داشت کیفور می‌شد

رمان بازار
romanbazar.ir

" آره این‌جوری باس همیشه ازم حساب ببری! "

نگاهش را زوم کرد توی چشمانش و با تحکم گفت

_ همچین هم الکی نیست ! اصلا گه می‌خوره کسی بخواد ازت سوءاستفاده کنه ...ببین ! چه بخوای چه نخوای من مثل عقاب بالاسرتم و نمی‌ذارم دست از پا خطا کنی !

دخترک باز هم آب دهانش را قورت داد و با لحن وامانده ای گفت

_حالا کی خواست دست از پا خطا کنه؟

_کلا گفتم که آویزه‌ی گوشت کنی یه وقت سرو گوشت هوس جنبیدن نکنه! خودت خوب می‌دونی که من آرش نیستم. فاز روشنفکریم ترکیده ! تو کتم نمی‌ره بذارم مردای دیگه با خواهرم لاس بزنن .

لب‌های آنیتا تکانی خورد و بعد به دندان گزیده شد .انگار که تا تُک زبانش آمده بود بگوید

"من خواهرت نیستم ."

خوب شد نگفته بود .والا آمادگی این‌را داشت که آشپزخانه را روی سر خودشان خراب کند . برای این‌که با او اتمام حجت کرده باشد با لحنی قاطع و شمرده گفت

_تا وقتی آرش برگرده بدون اجازه‌ی من حق بیرون رفتن از خونه رو نداری . تنهایی معاشرت کردن با این و اون رو هم حتی دیگه تو خوابتم نبین دخی !

هنوز داشت با نگاه برزخی‌اش بر قلب و روح دخترک می‌تاخت که زنگ خانه به صدا درآمد . راکی واق واق شادمانه‌ای سرداد و پیشاپیش از آشپزخانه بیرون دوید .او باید خودش را مدیون مهمان ناخوانده ی پشت در می‌دانست . خیلی به موقع فرشته‌ی نجاتش شده بود .و الا حالاحالاها دست از سرش برنمی‌داشت .غیورانه از مقابلش گذشت و رفت که در خانه را باز کند .حتما باید جان کوچولو باشد .

شنید که دخترک پشت سرش با غیظی درآمده گفت

_انگار فضول خوابمم هست! لعنتیِ بیشعور !

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۱ پارت)

#۱۱۱/

👈👈👈👈👈

#۱۱۲/

👈👈👈👈👈👈

هووووف!

خوب شد جان کوچولو آمد والا کی می‌خواست از دست نگاه میرغضبش نجاتم بدهد؟ ول کنم که نبود. خط و نشان‌هایش انگار تمامی نداشت .حالا خوب است که از شروع دوستی من و سروش چیزی نمی‌دانست و خبر از سر و سری که میان ما بود نداشت والا حتما حسابم با کرام‌الکاتبین بود .

"وای که اگر می‌فهمید چی؟"

بهتر بود اسکارلت بازی دربیاورم و حالا بهش فکر نکنم! مخم نمی‌کشید .صدای غرانش توی گوشم زنگ می‌زد هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

" گه می‌خوره کسی بخواد ازت سوءاستفاده کنه ! "

امان از این همه تعصبی که داشت ! خودش اذیت نمی‌شد واقعا؟ اگر خواهر واقعیش بودم چی؟ حتما اجازه‌ی نفس کشیدن هم به من نمی‌داد .

برای سروش که از مقابل یک گالری بزرگ خودرو و یک کوینگزگ آگرا" زرد رنگ _که من نظیرش را توی جزیره ندیده بودم از خودش سلفی گرفته و برایم با این متن

" اگه با این ماشین بیام دنبالت چی؟ عاشقم می‌شی ؟ "

فرستاده بود نوشتم

" پس در این صورت شک نکن که عاشق ماشینت شدم نه خودت ! "

جان کوچولو امروز یک تی‌شرت سبز با راه‌راه کج پوشیده بود که پهناورترش نشان می‌داد .انگار می‌خواست چاق بودن خودش را قاب بگیرد و باافتخار به رخ دیگران بکشد . به آشپزخانه رفتم تا چیزی برای پذیرایی مهیا کنم . سرم از بحث کردن با شاهکار داغ کرده بود .اول برای خودم یک لیوان آب ریختم و سرکشیدم . کتری برقی را زدم و رفتم سروقت یخچال ! بعد گفتم این وقت صبح بهتر است جای میوه یک میان وعده آماده کنم ببرم برایشان .شاهکار هم به جز یک لیوان چای چیزی نخورده بود . به بیسکوئیتش هم که دست نزده .

" حالا تو چرا دلت داره واسش می‌سوزه؟ صبحونه نخورده که نخورده ! فدای سرت! "

بی‌توجه به غرولندهای ور بدجنس دلم دست‌هایم داشت کار خودشان را می‌کردند . آرش گفته بود

" مهراب یه لِمی داره که اگه بیاد دستت دیگه ازش بدی نمی‌بینی ."

مساله این بود او اصلا لِمی داشت که دست آدم بیاید؟ من که شک داشتم !نمی‌دانم شاید هم یک‌جورایی داشتم بهش باج می‌دادم . می‌خواستم دلش را به دست بیاورم که کمتر به من بی‌چاره گیر بدهد .از توی یخچال چندتا تخم‌مرغ بیرون آوردم و یک بسته کره و بعد ماهی تابه را گذاشتم روی اجاق .

رمان بازار
romanbazar.ir

از خودم تعجب می‌کردم تا همین چندلحظه پیش از دستش جان به سر بودم و می‌خواستم سربه تنش نباشد اما حالا غصه‌ی صبحانه نخوردنش را می‌خوردم . جل‌الخالق!

تخم‌مرغ‌ها را شکستم و جلز و ولزش که راه افتاد و عطر کره که توی آشپزخانه پیچید خوش‌خوشانه درحالی‌که زیر لب ترانه‌ی " جاده‌ی یک طرفه " از مرتضی پاشایی را می‌خواندم توی قوری چای دم کردم .و بعد از آن نان تافتونی را که صبحی برای خودمان خریده بودم از توی جانانی درآوردم و باکارد مشغول تکه تکه کردنش شدم .

طی چند دقیقه همه چیز آماده شده بود و داشتم برای خودم ذوق می‌کردم .وای که من چقدر کدبانو بودم! آرش کجا بود تا واسه خواهرش هورا بکشد !؟

همه را توی یک سینی بزرگ چیدم و یک پیاز هم پوست کندم و گذاشتم تنگش .مثل این‌که شاهکار دوست داشت ! تحفه!

نمی‌دانم داشتند در مورد کی و چی حرف می‌زدند که تا من وارد هال شدم صحبتشان را قطع کردند .

_به‌به چه بوی کره‌ای راه انداختی! چی درست کردی آنه؟

سینی را روی میز مقابلشان گذاشتم و لبخندزنان گفتم

_مهراب صبحونه نخورده بود گفتم نیمرو درست کنم با هم بخورید .چای تازه هم هست ! الان می‌ریزم میارم .

نمی‌دانم معلوم بود که داشتم چاپلوسی می‌کردم یا نه؟

جان کوچولو به‌به و چه‌چه راه انداخته بود و انگار که صد سال هیچی نخورده باشد کف دست‌هایش را به هم کوبید و بعد خودش را روی مبل جوری جابه‌جا کرد که دستش به سینی برسد

_دستت درد نکنه آنه ! من امروز یه لقمه نون و پنیر بیشتر نخوردم .واسه اینکه زود بتونم بپیچم بیام این‌جا مجبور شدم فقط سریع کارا رو راست و ریست کنم

و رو به مهراب

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوش به حالت ! ببین چه خواهرخوبی داری که به فکرته!

و خنده کنان دست برد و یک تکه بزرگ از نان تافتون را گذاشت کف دستش. این دیگر لقمه نمی‌توانست باشد . چیزی درحد ساندویچ نیمروبرگر بود . سنگینی نگاه‌های مهراب را روی خودم حس می‌کردم . سرم را به سمتش چرخاندم و لبخند به لب ماندم . هم سورپرایز شده بود هم نمی‌توانست انگار به چشمان خودش اعتماد کند .

/۱۱۲#

👈👉👈👉👈

/#۱۱۳

👈👉👈👉👈👉👈

حالا انگار که چه کار شاقی کرده باشم .حتما توی دلش می‌گفت

" یه صبحونه‌ی چسکی درست کردن که این‌همه قیافه گرفتن نداره دخی !"

بادی به غبغب انداختم و با اعتماد به نفس تمام رفتم کنارش نشستم .انتظار این حرکت مرا هم نداشت لابد !خودش را کمی کنار کشید که

رمان بازار
romanbazar.ir

جایم شود . دیرمی‌جنبید جان‌کوچولو ته نیمروها را بالا می‌آورد. فقط برای این‌که او را به خودش بیاورم که از جان‌کوچولو عقب نیفتد گفتم

_می‌خوای برات لقمه بگیرم؟

جان کوچولو نیشخندی از سرتمسخر زد اما چون لپ‌هایش پر بود چیزی نتوانست بگوید.به گمانم زیاده روی کرده بودم . انگار که داشتم با یک پسربچه‌ی بدقلق حرف می زدم .نیست خیلی از این لوس بازی‌ها خوشش می‌آمد!

_زحمت نکش!

تا نگاهش کردم رویش را از من برگرداند و کمی خودش را روی مبل جلو کشید .اما لحظه‌ی اخر نتوانست لبخندش را از من پنهان کند به گمانم از دستش دررفته بود .حتما او هم پیش خودش می‌گفت نه به اون که چنددقیقه پیش داشتیم سرهم داد می‌کشیدیم و باهم جروبحث می‌کردیم نه حالا که نشسته بودیم ور دل هم و برای هم لقمه می‌گرفتیم ! راکی محو تماشای شبکه‌ی مستند حیوانات بود و کاری به کار ما نداشت!

جان کوچولو درحالی که داشت با تک زبانش تکه‌های گیرکرده لای دندان‌هایش را بیرون می‌کشید گفت.

_خودت چرا نمی‌خوری؟

_من خوردم سیرم .

تنبلیم می‌شد برای آوردن چای دوباره از جایم بلند شوم . گفتم حالا بعد! می‌خواستم دست‌هایم را بزنم به سینه که شاهکار اولین لقمه را برای من گرفت و غافلگیرم کرد .چیزی نگفت و صورتش در همان حالت آشنای پوکر فیسش باقی ماند . اما چیزی شبیه مهربانی از سکوتش شره می‌کرد . با تعجبی توام با دستپاچگی لقمه را از دستش گرفتم و فقط توانستم بگویم

_مرسی .

واقعا سورپرایز شده بودم ! او هم از این کارها بلد بود؟ شاید هم می‌خواست به نحوی لطف مرا جبران کند . لقمه‌ای که برایم گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازه‌ی دهان کروکودیل بود و مجبور شدم نصفش کنم .جان کوچولو باز یک تکه بزرگ از نان را گذاشته بود کف دستش و با قاشق داشت از نیمرو می‌کند و می‌ریخت روش. حالا خوب شد این صبحانه‌ی مختصر را آماده کرده بودم والا با چی می‌خواست خودش را سیر کند ؟

تعریف از خودم نباشد نیمروی دلچسبی شده بود ! روی سخنش با شاهکار بود

_ خب پس حالا می‌خوای چکار کنی ؟ به نظر من که نقشه‌ی خطرناکیه. رفتن به کارخونه ...

حرف‌هایش را با هیس کش‌دار شاهکار قطع کرد و بعد بلافاصله نگاه معنی داری از بینشان گذشت . انگار که تازه متوجه حضور مزاحم من در جمع خودشان شده باشد تندی خودش را جمع و جور کرد و از توی جعبه چندلایه دستمال کاغذی بیرون کشید و به دهان چربش مالید . من به شکل موذیانه‌ای خودم را زده بودم به نشنیدن .حالا فقط صدای رِخ رِخ جویدن پیاز بود که از سمت شاهکار به گوش می‌رسید .همه به نوعی معذب شده بودیم .حس کردم همه اش به خاطر سنگینی حضور ناخوانده‌ی من است .برای همین با گفتن

_می‌رم چای بیارم .

از جا بلند شدم و بی‌آن‌که منتظر بمانم کسی از آن دونفر چیزی بگوید به طرف آشپزخانه رفتم .انگار از خدایشان بود جمعشان را ترک کنم که مزاحم صحبت‌های مرموزشان نباشم.

آن روز هرچقدر توی آشپزخانه فالگوش ایستادم چیز زیادی از پچ‌پچه‌هایشان دستگیرم نشد .فقط چندباری اسم شهرام هخامنش را شنیدم و یکی به اسم پرنیا که جان کوچولو می‌گفت تازه از امریکا برگشته و قصد ماندن دارد .

گفته بود جان کوچولو را می‌رساند بعد می‌رود سری به نمایشگاه می‌زند و برای ناهار برمی‌گردد . اما عصر شده بود و خبری از او نبود هنوز .من هم از خداخواسته باهاش تماس نگرفتم که ببینم

رمان بازار
romanbazar.ir

/۱۱۳#

👍👍👍

/#۱۱۳

👍👍👍👍

حالا انگار که چه کار شاقی کرده باشم .حتما توی دلش می‌گفت

" یه صبحونه‌ی چسکی درست کردن که این‌همه قیافه گرفتن نداره دخی !"

بادی به غبغب انداختم و با اعتماد به نفس تمام رفتم کنارش نشستم .انتظار این حرکت مرا هم نداشت لابد !خودش را کمی کنار کشید که جایم شود . دیرمی‌جنبید جان‌کوچولو ته نیمروها را بالا می‌آورد. فقط برای این‌که او را به خودش بیاورم که از جان‌کوچولو عقب نیفتد گفتم

_می‌خوای برات لقمه بگیرم؟

جان کوچولو نیشخندی از سرتمسخر زد اما چون لپ‌هایش پر بود چیزی نتوانست بگوید.به گمانم زیاده روی کرده بودم . انگار که داشتم با یک

رمان بازار
romanbazar.ir

پسربچه‌ی بدقلق حرف می زدم .نیست خیلی از این لوس بازی‌ها خوشش می‌آمد!

_زحمت نکش!

تا نگاهش کردم رویش را از من برگرداند و کمی خودش را روی مبل جلو کشید .اما لحظه‌ی اخر نتوانست لبخندش را از من پنهان کند به گمانم از دستش دررفته بود .حتما او هم پیش خودش می‌گفت نه به اون که چنددقیقه پیش داشتیم سرهم داد می‌کشیدیم و باهم جروبحث می‌کردیم نه حالا که نشسته بودیم ور دل هم و برای هم لقمه می‌گرفتیم ! راکی محو تماشای شبکه‌ی مستند حیوانات بود و کاری به کار ما نداشت!

جان کوچولو درحالی که داشت با تک زبانش تکه‌های گیرکرده لای دندان‌هایش را بیرون می‌کشید گفت.

_خودت چرا نمی‌خوری؟

_من خوردم سیرم .

تنبلیم می‌شد برای آوردن چای دوباره از جایم بلند شوم . گفتم حالا بعد! می‌خواستم دست‌هایم را بزنم به سینه که شاهکار اولین لقمه را برای من گرفت و غافلگیرم کرد .چیزی نگفت و صورتش در همان حالت آشنای پوکر فیسش باقی ماند . اما چیزی شبیه مهربانی از سکوتش شره می‌کرد . با تعجبی توام با دستپاچگی لقمه را از دستش گرفتم و فقط توانستم بگویم

_مرسی .

واقعا سورپرایز شده بودم ! او هم از این کارها بلد بود؟ شاید هم می‌خواست به نحوی لطف مرا جبران کند . لقمه‌ای که برایم گرفته بود اندازه‌ی دهان کروکودیل بود و مجبور شدم نصفش کنم .جان کوچولو باز یک تکه بزرگ از نان را گذاشته بود کف دستش و با قاشق داشت از نیمرو می‌کند و می‌ریخت روش. حالا خوب شد این صبحانه‌ی مختصر را آماده کرده بودم والا با چی می‌خواست خودش را سیر کند ؟

تعریف از خودم نباشد نیمروی دلچسبی شده بود ! روی سخنش با شاهکار بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خب پس حالا می‌خوای چکار کنی ؟ به نظر من که نقشه‌ی خطرناکیه. رفتن به کارخونه ...

حرف‌هایش را با هیس کش‌دار شاهکار قطع کرد و بعد بلافاصله نگاه معنی داری از بینشان گذشت . انگار که تازه متوجه حضور مزاحم من در جمع خودشان شده باشد تندی خودش را جمع و جور کرد و از توی جعبه چندلایه دستمال کاغذی بیرون کشید و به دهان چربش مالید . من به شکل موذیانه‌ای خودم را زده بودم به نشنیدن .حالا فقط صدای رِخ رِخ جویدن پیاز بود که از سمت شاهکار به گوش می‌رسید .همه به نوعی معذب شده بودیم .حس کردم همه اش به خاطر سنگینی حضور ناخوانده‌ی من است .برای همین با گفتن

_می‌رم چای بیارم .

از جا بلند شدم و بی‌آن‌که منتظر بمانم کسی از آن دونفر چیزی بگوید به طرف آشپزخانه رفتم .انگار از خدایشان بود جمعشان را ترک کنم که مزاحم صحبت‌های مرموزشان نباشم.

آن روز هرچقدر توی آشپزخانه فالگوش ایستادم چیز زیادی از پچ‌پچه‌هایشان دستگیرم نشد .فقط چندباری اسم شهرام هخامنش را شنیدم و یکی به اسم پرنیا که جان کوچولو می‌گفت تازه از امریکا برگشته و قصد ماندن دارد .

گفته بود جان کوچولو را می‌رساند بعد می‌رود سری به نمایشگاه می‌زند و برای ناهار برمی‌گردد . اما عصر شده بود و خبری از او نبود هنوز .من هم از خداخواسته باهاش تماس نگرفتم که ببینم

/۱۱۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۱۴

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

کجا مانده و پس چرا پیداش نیست . هرچه درخانه کمتر می‌دیدمش به نفعم بود .برای ناهار به خاطر او مرغ آب‌پز کرده بودم .بدک نشده بود .کمی ازش خوردم و بعد نشستم سرفرصت لیستی از کتاب‌هایی که باید برای کنکورم می‌خریدم تهیه کردم .

حوصله‌ام از نشستن توی خانه سر رفته بود .با آرش تماس گرفتم گفت فعلا نمی‌تواند با من حرف بزند . داشتم کانال‌های ماهواره را زیر و رو می‌کردم برنامه‌ی سرگرم‌کننده ای پیدا کنم که بابا با من تماس گرفت .یکهو انگار دنیا را به من داده باشند ! بابا می‌گفت به زودی یک مرخصی چندروزه می‌گیرد و دوست دارد که من و آرش را توی تهران ببیند . هم از طرف خودم و هم آرش قول دادم که حتما برای دیدنش به تهران خواهیم رفت .

_وای باباجون ! دلم برات یه ذره شده! بهترین خبری بود که می‌تونستی بهم بدی! خیلی عالی می‌شه! باباخان رو برداریم یه چندروز بریم یه گوشه دور هم جمع باشیم !

بابا انگار پیشنهاد بهتری داشت

_چطوره اصلا من باباخان رو بردارم و باهم بیایم چندروز کیش پیش شما !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا چند لحظه این سوی خط کُپ کرده بودم و نمی‌دانستم که چه جوابی باید بدهم .فقط امیدوارم نفهمیده باشد که چقدر از شنیدن پیشنهادش شوکه و نگران شده‌ام ! بعد آن‌قدر با دستپاچگی حرف توی حرف آوردم که اصل موضوع فراموشمان شد !

انگار شبکه‌های ماهواره‌ای می‌دانستند من امروز چقدر کلافه و بی‌حوصله‌ام برای همین با هم دست به یکی کرده بودند که هیچی برای دیدن و سرگرمی نداشته باشند ! جهنم ! نخواستیم اصلا! با خاموش کردن تلویزیون لطف بزرگی به خودم کردم. به سرم زد بروم دوچرخه سواری . اما خب بدون اجازه‌ی شاهکار که نمی‌شد. اول باید مجوزش را می‌گرفتم .پووف! عجب گیری کرده بودیم‌ها! شیطان نشسته بود زیرپایم که بیا و بی‌خیال اجازه گرفتن شو و سرخود برو بیرون !

" اختیارت رو نده دستش ! مگه اون کیِ توئه ؟ "

اما من مثل یک دختر خوب گول شیطان را نخوردم! فوقش می‌گفت نه .نرو .بعد آن‌موقع حق با من بود که به حرفش گوش نکنم !

شماره‌اش را گرفتم و گذاشتم روی اسپیکر !داشتم به دستم لاک می‌زدم و بوق اول به دوم نرسیده صدای زمختش توی اتاق پخش شد

_بله؟ چیزی شده آنیتا؟

چه عجب! اسمم را گفت و نگفته بود دخی! از تماسم انگار نگران شده بود !

پرسیدم

_واسه ناهار نیومدی چرا؟

_منتظرم بودی مگه ؟

_خودت گفتی میای!

_دیدم سرمد دست تنهاست موندم پیشش!

_تو باید می‌موندی تو خونه و بیشتر استراحت می‌کردی!

بشنو و باور نکن مهراب جان !

رمان بازار
romanbazar.ir

و توی دلم به خودم دهان‌کجی کردم" آنیِ متملقِ مکار "

خدا را شکر چیزی نگفت و من همان‌طور که با دقت مشغول لاک زدن بودم رفتم سراصل مطلب !

_حوصله‌ام سررفته می‌خوام برم پیست دوچرخه سواری ساحلی!

و بعد از مکثی کوتاه با اکراه ادامه دادم

_می‌خواستم ازت اجازه بگیرم .

چقدر اجازه گرفتن ازش سخت بود اح! لعنتی! از این‌که داشت حرف حرف او می‌شد لجم می‌گرفت .

برایش شکلکی درآوردم و زبانم را انداختم بیرون .خوب شد حالا مرا نمی‌دید .والا لابد زبان درازم را از حلقومم می‌کشید بیرون .

_حالا مجبوری مگه؟

انگار برای گفتن " نه " با خودش رودرواسی داشت! خب چرا صدایش را برایم کلفت نمی‌کرد و شیک و مجلسی نمی‌گفت " حق نداری بری؟ " داشت با من مماشات می‌کرد که چی ؟ زودباش! زودباش بگو نه تا من بهانه‌ای داشته باشم واسه سرتق‌بازی‌درآوردن!

_گفتم که حوصله‌ام سررفته!

سکوت

_ازتنهایی و تو خونه نشستن کلافه شدم !

_بری کی برمی‌گردی؟

این خوب بود! همین که نزد توی ذوقم و نگفت نه .حرفشم نزن ! انگار داشت بفهمی نفهمی کوتاه می‌آمد .شیطانِ خر کجا بود که ببیند نه گفتن به من برایش کار راحتی نیست!

/۱۱٤#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۱۵



_شاید یه ساعت !

سکوت!

مکثش این بار کمی داشت طولانی‌تر می‌شد و من این سوی خط داشتم از دلهره و انتظار دل‌پیچه می‌گرفتم . داشتم روی ناخن شستم لاک می‌کشیدم که بالاخره گفت

_باشه .فقط مواظب خودت باش !

و من از خوشحالی یکهو مثل اسب شیهه کشیدم

_وای مرسی مهراب ! مرسی که اجازه دادی ... آح لعنتی !

و نگاه مایوسانه‌ای به ناخن شستم انداختم که لاک قرمزم از گوشه‌هاش زده بود بیرون .

_ چی شد؟

_هیچی لاکم پخش شد !

_ داشتی لاک می‌زدی الان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم نسبت به لاک زدن من معترض بود یا این‌که داشتم هم‌زمان با حرف زدن تلفنی با او این‌کار را می‌کردم؟

_آره خب !

و از ترس این‌که لاک خشک شود هول‌هولکی گفتم

_بازم مرسی که اجازه دادی برم بیرون .فعلا خداحافظ !

پیست دوچرخه سواری شلوغ بود و بادی که از سمت دریا می‌وزید نسبتا سرد و سوزناک . با یک اکیپ دختر و پسر جوان شیرازی که دوچرخه کرایه کرده بودند کورس گذاشته بودیم . دخترها زیادی شلوغ و جغجغو بودند و پسرها شاد و بذله‌گو .اولش کلی سربه سرم گذاشتند . یکی‌شان که اسمش یاشار بود همان دور اول دوچرخه‌اش را کوبید به دوچرخه‌ی من ! که اگر به موقع پایم را روی زمین نمی‌کشیدم سقوطم از دوچرخه حتمی بود ! کلی به هم خندیدیم و بعد باهم دوست شدیم . یکی‌شان برای همه بستنی خریده بود . مانی ! از حرف‌هاشان این‌طور فهمیده بودم که آن‌ها توی یک تور سفر خارجی باهم آشنا شده اند و از آن پس باهم سفر می‌کردند .

روی یک بالابلندی سرسبز ایستاده بودیم و داشتیم ضمن خوردن بستنی به جوکی که یاشار تعریف می‌کرد می‌خندیدیم . برای دوستی بیشتر آیدی اینستای هم را گرفتیم و یک‌دیگر را فالو کردیم . اما یاشار آخرسر گندش را بالا آورد .ته بستنی‌اش را مالیده بود روی صورت امین ! و بقیه درحال هر و کر بودیم .

موبایلم داشت زنگ می‌خورد .با دیدن اسم شاهکار حالت ناخشنودانه‌ای به لب‌هایم دادم و بعد گوشی را گذاشتم توی جیب سویشرتم .می‌شد وانمود کنم که اصلا همچه تماسی نداشتم !

امین از شوخی یاشار چندان خوشش نیامد.به خصوص که آیدا (دوست دخترش) طرف یاشار را گرفته و حسابی بهش خندیده بود . کمی باهم دهان به دهان شدند . آیدا قهر کرد و بهش گفت

_بی‌جنبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

امین لگدی به دوچرخه‌اش انداخت و یاشار زیر لب غرغر کرد . مانی و جیران و نغمه سعی کردند بینشان میانجی‌گری کنند .

انگار همه چیز داشت یکهو به هم می‌خورد و رابطه دوستانه‌شان ثبات آنچنانی‌ای نداشت!

برای این‌که کاری کرده باشم به جبران حال خوشی که از معاشرت کوتاه مدتم با آن جمع ظاهرا صمیمی گرفته بودم گفتم

_بچه‌ها من دیگه باید برم خونه .بیاین این لوس‌بازیا رو تمومش کنیم و یه دور دیگه باهم بزنیم .

از پیشنهادم استقبال شد . امین روی زین دوچرخه‌اش نشست . هنوز اخم‌هاش توی هم بود .شاید از لج آیدا بود که گفت

_دور آخر فقط به خاطر آنیتا !

جیران و مانی ازما پیش افتاده بودند .یاشار و آیدا و نغمه هم داشتند از پشت سرمان می‌آمدند .امین تقریبا داشت پابه‌پای من می‌راند .زیاد سوال می‌پرسید .انگار می‌خواست توی همان دور آخر بیوگرافی ام کامل بیاید دستش .هرچقدر جواب سربالا می‌دادم از رو نمی‌رفت

_دوست پسر هم داری؟

درحالی‌که سعی می‌کردم ازش پیشی بگیرم گفتم

_اگه توی این دور تونستی ازم جلو بزنی و اول بشی جوابت رو می‌دم .

نفهمید که دارم او را از سر خودم وا می‌کنم . "جون" کش‌داری گفت و بعد وقتی داشت ازم فاصله می‌گرفت گفت

_آخر خط منتظرتم عزیزم!

تقریبا داشت جای رکاب زدن پرواز می‌کرد .همان‌طور که داشتم به دورشدنش نگاه می‌کردم توی دلم گفتم

"آخیش از دستش راحت شدم .سیریش!"

تازه می‌خواستم نفس راحت بکشم که دوچرخه‌ی دیگری مماس با من قرار گرفت .فکر کردم یاشار است یا شاید یکی از دخترها !

رمان بازار
romanbazar.ir

_اومدی دوچرخه سواری یا دلبری؟

قلبم از شنیدن صدای آشنایش جوری کُپ کرد که داشت از دهانم می‌زد بیرون . ناباورانه سرم را که چرخاندم نگاهم صاف افتاد توی یک جفت چشم وحشی خشمگین که از روی دوچرخه‌ی کرایه‌ای بغلی داشت مغضوبانه نگاهم می‌کرد .

#تکمیل آخر هفته انشالله پارت #هدیه می‌ذارم براتون ☺

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۵ پارت)

#۱۱۵/

👍👍👍

#۱۱۶/

👍👍👍👍

#پارت‌هدیه۱

رمان بازار
romanbazar.ir

_عه سلام مهراب! تویی؟

حالا مثلا انگار خیلی از دیدن یکهوییاش ذوق زده شده بودم .اما فقط خدا میداند که چه حالیام! میدانم که رنگ به رخسارم نمانده بود و تمام صورتم ریخته بود پایین ! مثل اجل معلق پیش رویم ظاهر شده بود و کم مانده بود که قبض روح شوم . ادای لبخند زدن را درآوردم اما فقط دندانهایم را ریخته بودم بیرون . یک آن به سرم زد با تمام سرعتم رکاب بزنم و ازش دور شوم. ولی دیوانگی محض بود . تا آخر دنیا که نمیشد از دستش گریخت .بالاخره یک گوشه کناری دستش بهم میرسید و آنوقت من باید اشهدم را میخواندم . خدا خدا میکردم بچهها خیلی از من عقب مانده باشند و صحنهی احتمالی گوشمالی دادن مرا نبینند . پاک آبرویم میرفت . همانطور که زهر نگاهش را به جانم می ریخت با دندان غروچه گفت

_مگه کویته؟ کی میخوای یاد بگیری اون شال واموندهات رو درست بکشی سرت !

شال وامانده‌ی کوفتی کی از سرم لیز خورده بود که من نفهمیدم؟ هول و دستپاچه فرمان را رها کردم و شالم را از روی شانهام برداشتم بکشم روی سرم که باد زد و باز سر خورد و افتاد پایین .کنترل دوچرخه از دستم در رفت و حالا داشتم به طرز خطرناکی زیگزاگ می رفتم .داشت از احساس درماندگی گریهام میگرفت . او با یک دستش محکم به فرمان دوچرخه‌ی من چسبید و باعث حفظ تعادلم شد و درهمان حال تشر زد

_داری چه غلطی میکنی؟

عاجزانه گفتم

_چرا هولم میکنی خب؟ نمیتونم درآن واحد هم شال واموندهمو درست کنم هم بچسبم به فرمون .شما مردا مصائب ما رو ندارین که ! چه میدونین ما چی میکشیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

جل‌الخالق! همین تازه داشتم از ترس دیدنش سنگ‌کوپ می‌شدم و حالا طلبکار هم بودم! خواستم همان‌لحظه با پشیمانی بگویم غلط کردم . می‌ترسیدم آتش خشمش دامنم را بگیرد .دستش هرز شود و جواب زبان درازی‌ام را با یک سیلی آب‌دار بدهد و پیش دوستان شیرازی‌ام شان و منزلتی برایم نگذارد. اما نمی‌دانم دلش به حالم سوخت یا باز هم می‌خواست به قول خودش غوری‌ام (غرورم) پیش بقیه جریحه مریحه برندارد که خوشبختانه این کار را نکرد و به جاش کمکم کرد شالم را بکشم روی سرم .شگفتا! شما بودید از تعجب شاخ درنمی‌آوردید؟ نمی‌دانم چطور می‌توانست وسط یک دنیا اخم و تخم و خشم باز لطفش شامل حالم شود؟

_موبایلت رو چرا جواب ندادی؟

نفسم رفت و برگشت.انگار نمی‌خواست به همین راحتی دست از سرم بردارد.بهترین راه پیچیدن به کوچه‌ی علی چپ بود

_عه مگه زنگ زده بودی؟ نشنیدم!

_که نشنیدی؟

و تا بهم چشم غره رفت من ترسان و لرزان رویم را برگرداندم . دلم می‌خواست خودم را از جلو چشمان برزخی‌اش غیب می‌کردم ! با لحنی غضبناک و شماتت‌بار داشت بازخواستم می‌کرد.

_ من داشتم از پایین نگات می‌کردم .همون‌موقع که با اونا گرم گرفته بودی و بستنی می‌لمبوندی گوشیت رو از جیبت درآوردی دیدی منم محل نذاشتی .

اوه چقدر شاکی بود از دستم! عجب بدشانسی خرکی‌ای ! خب از کجا باید می‌دانستم تحت نظرش هستم؟ چقدر زود باید دستم رو می‌شد و از دروغم خجالت می‌کشیدم! ظاهرا انگار هیچ جایی واسه دفاع برای خودم باقی نگذاشته‌ام . حالا مانده بودم چه بگویم؟ می‌گفتم " ببخشید غلط کردم" یا می‌گفتم "قول می‌دم که دیگه تکرار نشه "

درهرصورت خیلی ضایع و بی‌چاره بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد و زن جوانی که سوار یک دوچرخه‌ی دونفره بودند و چپ چپ نگاهمان می‌کردند از کنارمان گذشتند . حتما خیلی به نظرشان غیرعادی می‌رسیدیم!

_اون میمونا کی بودن؟

_کدوم میمونا؟

_همونا که باهاشون می‌گفتی می‌خندیدی؟

_شیرازی‌ان .درست نمی‌شناسمشون .مسافرن .همین حالا با هم آشنا شدیم !

_درست نمیشناسیشون و اون طور باهاشون هره کره می‌کردی!

معلوم بود ادعای مرا باور نکرده!

_به‌خدا راست می‌گم مهراب!

بی‌اعتنا به زنگ التماس‌آلود صدایم بی اعصاب گفت

_نگفته بودم تنهایی معاشرت کردن با دیگران رو حتی دیگه توی خوابتم نبین !

چه برودتی از نگاه یخی‌اش برمی‌خاست و چه قلبی از من ریخته بود!

_بپیچ تو فرعی ! برمی‌گردیم!

لحنش به طرز ترسناکی دستوری بود و دیگر آهی در بساط من نمانده بود .انگار که گفته بود

" برگردیم تا به حسابت برسم."

آمدم دوباره به عز و جز بیفتم که اتفاق بدتری افتاد . یاشار انگار از جانش سیر شده .بدموقعی را برای لودگی و مسخره‌بازی انتخاب کرده بود .

_این کیه راه افتاده دنبالت آنیتا؟

قهقه‌ای زد و بعد از پشت محکم به دوچرخه‌ام کوبید و باعث برهم زدن تعادل و درنهایت سقوطم بر زمین شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

/۱۱٦#

👍👍👍

/#۱۱۷

👍👍👍👍

#پارت‌هدیه۲

شاهکار

روی پهلو افتاده بود و آخ و واخش به هوا بلند شده بود .هرچقدر هم که تیتیش و نازنازی باشد اما می‌دانست که این افتادن درد داشت و بی‌خودی شلوغش نکرده .او هم دوچرخه‌اش را انداخت زمین و دوید سمتش.
نمی‌دانست برود زیر بال دخترک را بگیرد یا بیفتد دنبال آن بچه‌مزلف مادربه خطا که حالا می‌خواست گندی را که بالا آورده بود یک جوری جمع کند .

_ای بابا این‌دفعه چرا افتادی؟ با همون شدت قبل زدمت که !

پس بار اولش نبودکه این‌جوری سربه‌سر دخترک گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

"دیوث هیچی‌ندار ! "

قبل از این‌که دستش به دست دخترک برسد برسرش هوار شد . فحش‌کشان به خرش چسبید و او را به طرف خودش کشید .

_این چه گهی بود خوردی بچه‌ک.نی ؟

پسرک که از حمله‌ی جنون‌بار او غافلگیر شده بود دست و پا زنان خواست از چنگش در برود اما زورش نمی‌رسید .

_شوخی کردم به ابلفضل! گیر عجب آدم ناراحتی افتادیم‌ها! آنیتا تو یه چیزی به این ک.خل بگو!

خون جلوی چشمانش را گرفته بود .

_یه دفعه دیگه شر و ور بگی دهنتو می...

اما بیشتر از این‌که او اسم دخترک را صمیمانه به زبان آورد جری شده بود .

مشت‌هایش راه فرار را براوبست .تقلای بیهوده‌ی پسرک باعث شد که باهم پرت شوند روی زمین . پسر از درد زوزه می‌کشید و فحش‌های رکیک می‌داد . دخترها جیغ و ویغ‌کنان از راه رسیده بودند .یکی‌شان با لحنی برافروخته به آنیتا توپیده بود

_ این وحشی کیه آنیتا؟ بهش بگو ولش کنه .داره می‌کشتش!

" وحشی پدر پدرسگتونه! "

شاید اگر دخترک با آن لحن زار و ملتمسانه صداش نزده بود آن پسربخت‌برگشته را زیر مشت و لگدهای خودش له می‌کرد

_مهراب تورو خدا ولش کن! کشتیش!

انگار دستی همان لحظه دکمه‌ی خاموشش را زد .ناگهان دست و پایش بی حرکت ماند و بعد درحالی‌که از سر و رویش عرق شره می‌کرد خودش را از رویش کنار کشید .

دخترها با ای‌وای و قربان صدقه به سمت پسر دویدند . با سرو رویی داغان شده هنوز از رو نرفته بود و داشت فحش می‌داد .انگار دیگر سِر

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود . فحش‌های ناموسی که می‌شنید دیگر روش اثر نداشت . به قدرکافی به حسابش رسیده بود .

" بذار اون‌قدر فحش بده که فحش‌دونش پاره شه ."

به سمت دخترک رفت که با اشک‌هایی خشکیده و صورتی پریده رنگ روی زمین چمباتمه زده بود .چقدر طفلکی و معصوم به نظر می‌رسید آن‌قدر که دلش می‌خواست بغلش کند .اما ترسید پررو شود

" رو بدی اون‌وقت ازت آستر هم می‌خواد ."

_می‌تونی پاشی؟

فینی کشید و با حب و بغض نگاهش کرد

_آره .

و با حالتی قهرآلود دست‌هایش را که برای کمک کردن به او دراز شده بود پس زد .اما همین که خواست از جا بلند شود چهره‌اش از درد چروک خورد و جیغ کشید . تقریبا داشت شل می‌زد مجبور شد برای یاری رساندن به او از خودش خشونت به خرج دهد .دستش را محکم دور کمرش گذاشت و او را به سمت خودش کشید .دست دخترک آرام به تخت سینه‌اش خورد .چانه‌اش داشت می‌لرزید .صدایش بغض زده بود و یک دنیا غم و دلخوری ازش می‌بارید

_آبرومو بردی!

انگار داشت بهش بدهکار هم می‌شد.

" روش زیاد شد باز ! انگار حالیش نی چقدر دارم بهش لطف می‌کنم که یه چک نمی‌خوابونم زیر گوشش که یه دور شمسی قمری بچرخه دور خودش ."

نچی زد و با اوقات تلخی گفت

_فعلا گاله رو ببند .به حساب تو هم بعد می‌رسم !

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر می‌خواست بترساندش که دست از غرزدن بردارد . پسر داشت غرولندکنان سوار دوچرخه‌اش می‌شد .چاک دهانش خون‌آلود بود .جهنم ! حقش بود بیشتر از این‌ها لت و پارش می‌کرد و از خجالتش درمی‌آمد!

یکی از دخترها حال آنیتا را پرسیده بود و بعد زیر گوشش پچ‌پچ‌کنان گفت

_حیف تو که دوست پسرت این روانیه!

" روانی هفت جدوآباد مادرفلانتونه ! بی‌همه‌چیز! "

شنید که دخترک به خواری گفت

_داداشمه!

و بعد لب گزه‌ای رفت و بغ کرد. از این بابت خجالت می‌کشید!؟ قیافه شرمسارش که این‌طور نشان می‌داد . دختر انگار گفت

_ببخشید نمی‌دونستم داداشته!

و پشت چشمی هم برای او نازک کرد .

" به شخمم! "

وقتی سوار دوچرخه‌هاشان شده و داشتند با نگاهی چپ چپ و عتاب‌آلود از کنارشان می‌گذشتند آنیتا رو به آن‌ها گفت

_ببخشید بچه‌ها ! از طرف من از جیران و مانی و امین خداحافظی کنید .

بابت چی داشت ازشان عذرخواهی می‌کرد؟ او را با دوچرخه زده بودند زمین و تنش را سیاه و کبود کرده بودند او واسه چی شرمنده بود؟

بدجوری کفری بود و نمی‌دانست چطور باید خودش را آرام کند؟

دخترک را به زور به سمت دوچرخه‌ی خودش برد .ظاهرا می‌خواست او را روی ترک دوچرخه‌ی خودش سوار کند .اما آنیتا نمی‌خواست به راحتی تسلیم شود .داشت سرتق‌بازی درمی‌آورد و با ناز و نوزش کلافه‌اش می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_من می‌تونم با دوچرخه خودم بیام .

باحرکاتی توام با بی‌اعتنایی او را روی ترک خود نشاندش . دخترک روی خوشی به او نشان نمی‌داد اما مجبور بود که مراعاتش را کند .

/۱۱۷#

👈👈👈

/#۱۱۸

👈👈👈👈

#پارت‌هدیه۳

آن‌طور که او بادوچرخه‌اش سرنگون شد حتم داشت نیمی از بدنش کوفته شده !

_محکم بشین که نیفتی!

باتحکم گفته بود اما فقط خودش می‌دانست که قصدش مهربانی بود .

بعد دوچرخه‌ی سرنگون شده‌ی دخترک را بلند کرد و پا روی رکاب گذاشت .با یک دستش به فرمان خودش چسبیده بود و با دست دیگر داشت دوچرخه‌ی او را با خود یدک می‌کشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتند از راه رفته برمی‌گشتند .اگر چه هنوز از دستش عصبانی بود .از همان‌لحظه که دورادور مراقبش بود و دیده بود که چطور خودش را نسبت به تماسش بی‌اعتنا نشان داد و به جاش غرق گفتن و خندیدن با غریبه‌ها شد . اما ساکت ماند و دیگر او را به باد سرزنش و توبیخ نگرفت .سخت بود درعین ناراحتی و شاکی بودن مدارا کردن . همین که با تن و بدنی کوفته داشت درد می‌کشید برایش کافی بود .ترجیح داد این‌بار هم کوتاه بیاید ! نمی‌دانست چرا اما باز هم داشت بهش رحم می‌کرد .

نیمی از راه رفته را که برگشته بودند ناگهان دست‌های دخترک دور کمرش پیچید و سرش افتاد روی پشتش !

قلبش بی‌جنبه‌بازی درآورد وبا هیاهویی جنجالی به تنگ سینه‌اش چسبید ! داشت بهش احساس گرما و خفگی دست می‌داد .برای این‌که خودش را از دست آن حال و هوای گنگ و پریشان‌حالی عجیب و غریب برهاند سرفه‌ای کرد و به دنبال دم و بازدمی عمیق گذاشت که هوای تازه‌ای وارد ریه‌هایش شود . دخترک بی‌خبر از غوغای قلبی‌اش خودش را محکم‌تر به او فشرد .انگار که از درد و سوزش ضعف کرده و سردش شده بود و نمی‌خواست بروز بدهد .

نگاهش ناخواسته روی دست‌های سپید و ظریفش سرخورد که ساده و بی‌ریا دور تنش تنیده بود . چه لاک قرمز خوش‌رنگی به ناخن‌هایش زده ! چقدر بهش می‌آمد!

کاش فقط توی خانه لاک می‌زد !

" آخر زیادی به چشم آمدن و آناناس شدن خوب نی ! "

اگر به او بود که دستور می‌داد موقع بیرون آمدن از خانه باید لاک دستش را پاک کند .لاک بی‌لاک! اما می‌دانست با سخت‌گیری‌هایش ممکن است دخترک را بیش از این از دست خودش عاصی کند .

آیا واقعا داشت بی‌خودی بهش سخت می‌گرفت؟ یا فقط نگرانش بود و می‌ترسید ؟ هرچه تعصب و غیرت داشت دلش می‌خواست یک‌جا خرج او کند . حتی خیلی بیشتر از برادر واقعی‌اش. آرش! دلش شورش را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زد و نمی‌خواست که با سادگی و خوش‌قلبی‌اش طعمه‌ی هوی و هوس‌های کسی شود . حتی فکرش هم دیوانه‌اش می‌کرد .

به ایستگاه کرایه دوچرخه رسیده بودند او را که تقریبا داشت لنگ می‌زد سوار ماشینش کرد و گفت

_بشین تا من برم دوچرخه رو پس بدم راکی رو هم بردارم بیارم .

و با دستش به راکی اشاره کرد که به درختی بسته شده بود و سپرده بودش دست مردی که دوچرخه کرایه می‌داد .آنیتا چیزی نگفت و با اخم‌های درهم کشیده درخودش مچاله شد .می‌خواست نپرسد اما از دهانش در رفت

_سردته؟

سرتکان داد که یعنی نه .اما از رنگ کبود چهره‌اش معلوم بود که دروغ می‌گوید . همین که درماشین را به رویش بست دید که دخترک موبایلش را از جیبش بیرون کشید و تندتند شماره‌کسی را گرفت .حتما می‌خواست جلدی باز چغلی‌اش را به آرش بکند .

" دختره‌ی آنتن! "

اول دوچرخه‌ی او را تا زد و توی صندوق عقب گذاشت .بعد رفت که پول کرایه‌ی دوچرخه‌ی خودش را حساب کند و راکی را هم که برایش بی‌قراری می‌کرد بر دارد .در راه برگشت بود که موبایلش زنگ خورد .با دیدن شماره‌ی آرش لب‌هایش بی‌اختیار منحنی شدند .حدسش درست از آب درآمده بود .آرش با توپی پر یکراست رفته بود سر اصل مطلب

_مهراب! می‌شه خواهش کنم کاری به کار آنی نداشته باشی ؟ چکار کردی که پشت تلفن داشت زار می‌زد ؟

معلوم بود دخترک برای به دست آوردن حمایت آرش پیاز داغش را زیاد کرده!

_عجوزه‌بازی درآورده حتما ! هنوز کاری نکردم که به گریه زاری بیفته .

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه چکار کرده؟ هوم؟ رفته دوچرخه‌سواری و با چندتا دخترپسرجوون مثل خودش آشنا شده و گپ و گو کرده! این کجاش مشکل داره مهراب؟

_ حقا که با یه گونی سیب‌زمینی فرقی نداری !

این را با تمام حرصش گفت و بعد سنگی را از جلوی پایش شوت کرد و پرتش کرد دور .آرش با لحنی شمرده اما با چاشنی تغیر و سرزنش گفت

_ باشه من سیب‌زمینی ! ولی تو هم کاسه‌ی داغ‌تر از آش نشو مهراب! اذیتش نکن !

" کاسه‌ی‌داغ‌تر از آش ! " چرا صاف و پوست کنده نمی‌گفت " خواهرم هرغلطی هم خواست بکنه بکنه. به تو مربوط نیست ! "

انگار روی قلبش اسید پاشیدند .بدجوری داشت می‌سوخت با فکی منقبض و حالتی عصبی چنگی روی موهایش انداخت و با لحن بی‌حوصله و کش‌داری گفت

_گفتم که کاریش ندارم !

و با دلخوری تماس را به روی برادرش قطع کرد .

سه پارت #هدیه تقدیم به وجود عزیزتون . انرژی‌هاتون برسه فردا هم پارت هدیه می‌ذارن براتون 😉

#۱۱۸/

👍👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۱۹



#پارت‌هدیه۴

از توی آینه نگاهی به یک ور کبود و کوفته‌ی بدنم انداختم و بعد دستی بااحتیاط روی خط و خراش‌ها کشیدم که از روی ران شروع می‌شد و تا پهلوم ادامه پیدا می‌کرد . شوخی شوخی چه پوستی ازم کنده شده بود ها ! با احساس دردی که داشت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد لب‌گزه‌ای رفتم و بلوزم را کشیدم پایین .توی دلم فحشی نثار یاشار کردم و زیر لب غریدم

_و ایضا تمام فحش‌هایی رو که شاهکار بلده و من مجاز به استفاده ازش نیستم هم حواله‌ات.

از وقتی از ساحل و آن دوچرخه‌سواری جنجالی برگشتیم شاهکار که از توی ماشین با قیافه‌ای درهم و عبوس حتی یک کلمه با من حرف نزده بود _و من با خباثت آن‌را به تماس و تذکرات آرش ربط می‌دادم _خودش را توی اتاقش حبس کرده بود . صدای سمباده و چکش و چاقو یک‌بند از اتاقش به گوش می‌رسید و گاهی هم سرفه‌هایش امانش را می‌برید و باعث می‌شد برای لحظاتی دست از کنده‌کاری های چوب بردارد . نمی‌دانم چرا باز نمی‌رفت پیش دکتر و راضی به زدن آمپول نمی‌شد ؟ سینه‌اش بدجوری عفونی بود و او هم بی‌خیال! می‌ترسیدم این سینه پهلویی که کرده بود و این سرفه‌های خس‌دار مزمن شود و کار بدهد دستش! خب دلم براش می‌سوخت چکارکنم؟ دل آدم که یک تکه گوشت بیشتر نیست! نمی‌شود بهش گفت برای کی بسوزد و کی نسوزد .

فکر کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

" حالا بازم خوبه که جلو اونا با من برخورد بدی نداشت ! نمی‌دونم چطوری تونست جلو خودش رو بگیره ولی می‌تونم مدیونش باشم. همین که با اون‌همه عصبانیتش نزد تو گوشم خیلیه! جلو چشمش جواب تماسش رو نداده بودم و دروغ گفتم که نشنیدم .هرکی بود خونش می‌جوشید ! یاشار هم خودش عوضی‌بازی درآورد والا اون که باهاشون کاری نداشت ! اگه از اول می‌خواست برخوردی کنه که وقتی داشتیم با هم خوش خوشانه می‌گفتیم و می‌خندیدیم می‌اومد سرویسمون می‌کرد ! "

و بعد هینی کشیدم و به خودم تذکر دادم

" وای آنی! مواظب حرف زدنت باش! داری مثل اون حرف می‌زنی‌ها !"

از روی بی‌حوصلگی گوشی را برداشتم و روی تختم ولو شدم . دوستان شیرازی دایرکتم را ترکانده بودند . اول از همه دایرکت امین را باز کردم نوشته بود

" خیلی بی‌معرفتی آنی! خوب منو پیچوندی و رفتی! فردا هرجوری هست باز می‌خوام ببینمت! "

و باز نوشته بود

" اما دم داداشت گرم ! خوب زد دک و پوز یاشار رو سرویس کرد! خیلی حال داد .دلم می‌خواد ببینمش و یه تشکر ویژه ازش بکنم ." همرا با ایموجی خنده !

جیران و آیدا و مانی هم حالم را پرسیده بودند .نغمه هم دل خجسته‌ای داشت! نوشته بود

" داداشت دوست‌دختر نمی‌خواد؟ لامصب عجب تیکه‌ایه! من که دلم رفت واسش! "

از متن پیام یاشار معلوم بود که دلش می‌خواهد هنوز فحش بار شاهکار کند

رمان بازار
romanbazar.ir

" ببین به خاطر تو کوتاه اومدم والا دهنشو سرویس می‌کردم .حالا خودت چطوری؟ به جان مادرم نمی‌خواستم بندازمت زمین . خودت انگار تعادل نداشتی!"

کوتاه و بی‌حوصله جوابشان را دادم و برای امین هم فقط یک ایموجی چشمک فرستادم به این امید که ازم مایوس شود و دست از این موس موس کردن‌های بیهوده بردارد !

شب شده بود و من کلافه بودم از درد و تنهایی! یک‌وری افتاده بودم روی تخت و حال جنبیدن نداشتم . برای آرش توی تلگرام نوشتم

" پس کی برمی‌گردین؟ "

می‌دانستم باید برای رسیدن جوابش فعلا منتظر بمانم . معلوم نیست کی دوباره آنلاین می‌شد! آمدم برای سروش هم چیزی بنویسم که بعد پشیمان شدم ! همین‌جوری هم به اندازه‌ی کافی پررو و متوهم بود من دیگر نباید آتشش را تندتر می‌کردم .

تلفن خانه داشت زنگ می‌خورد .هرچه صبر کردم ببینم شاهکار برای جواب دادن به تلفن از اتاقش می‌زند بیرون که دیدم خبری ازش نشد . او ظاهرا از من گشادتر بود!

" آنی بی‌تربیت! "

نمی‌دانم شاید هم لابه‌لای سمباده زدن و کنده‌کاری صدا به گوشش نمی‌رسید .تلفن یک‌بار قطع و بعد دوباره به صدا درآمد . از سماجت طرف حرصم گرفته بود .

"خب چه خبره؟ شاید دوست نداریم جواب بدیم !"

با تنبلی از جا بلند شدم و درحالی‌که جلوی دهانم را گرفته بودم که صدای آه و ناله‌ام به هوا نرود از اتاق خارج شدم .

سرمد پشت خط بود .می‌گفت چرا مهراب موبایلش را جواب نمی‌دهد؟ می‌خواست بداند می‌تواند یک سر برود نمایشگاه یا نه ؟ تاکید داشت خیلی دست‌تنهاست و به وجودش در نمایشگاه نیاز دارد . به دروغ گفتم

_ مهراب حالش خوب نبود و خوابیده !

رمان بازار
romanbazar.ir

مایوسانه گفت

_ که این‌طور باشه .پس هیچی سلام برسون !

امیدوارم شاهکار از دستم خشمگین نشود که چرا از طرفش حرف زده بودم .

/۱۱۹#

👈👈👈

/#۱۲۰

👈👈👈👈

#پارت‌هدیه۵

آن هم با کی؟ سرمد که به خونش تشنه بود هنوز .

بعد از قطع تماس به آشپزخانه رفتم و دکمه‌ی کتری برقی را زدم .
می‌خواستم برایش آب‌جوش نبات آماده کنم بلکه کمی سینه‌ی‌ملتهبش آرام شود . توی اینترنت سرچ زده بودم

" دوای فوری خونگی برای رفع سینه‌درد و سرفه "

رمان بازار
romanbazar.ir

از بین تمام راه‌هایی که گوگول خان پیشنهاد داده بود آب‌جوش نبات از همه‌شان ساده تر و دم‌دست‌تر بود و من از پس آماده کردنش برمی‌آمدم ! البته این را از یک ننجون هفتاد ساله هم می‌پرسیدی همین پیشنهاد را بهت می‌داد . گفتم اگر افاقه نکرد از آرش شماره‌ی جان‌کوچولو را بگیرم و بعد از او بخواهم که بیاید یک فکری به حالش بکند .

هرچند عقل حکم می‌کرد که به قهرم ادامه بدهم تا از دست سرزنش‌های احتمالیش درامان بمانم اما سرفه‌هاش کم‌کم داشت عصبی‌ام می‌کرد !

پشت در اتاقش یک نفس عمیق کشیدم و بعد تق آرامی زدم به در . معلوم بود حواسش از کار پرت شده .چون دیگر صدای سمباده به گوش نمی‌رسید .

هرچه منتظر بفرمایش ماندم چیزی نگفت .مجبور شدم سرخود در را باز کنم و بروم تو .راکی واق‌واق کنان به استقبالم آمد .هم‌زمان با ورودم دوباره مشغول به کار شد . کمی دم در مردد نگاهش کردم . بعد سینی آب‌جوش نبات را گذاشتم روی میز عسلی.

_برات آب‌جوش نبات آوردم !

سکوت

خواستم بگویم سرمد زنگ زد اما به جاش گفتم

_خیلی سرفه می‌کنی مهراب ! هوای خونه هم که نم داره برات بده !

سکوت

_مهراب؟

لب‌هایم را کشیدم تو . نگاهم به خراش عمیق روی بازوی چپش بود .احتمالا باید جای چنگ و پنجه‌ی یاشار باشد .کمی این پا و آن پا کردم و بعد با اشاره به سینی گفتم

_تا داغه بخورش سینه‌ات صاف بشه !

بالاخره به حرف آمد .نگاهش حتی تند و تیزتر از زبانش بود

_تو مگه لله‌ی منی !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زل زدم توی چشمانش و حق به جانب نگاهش کردم .

_ولی خواهرت که هستم!

امیدوارم این را جوری مصنوعی و ناگزیر نگفته باشم که بخورد توی ذوقش! زیر لب غرغری کرد و بعد سمباده را پرت کرد روی زمین! نمی‌دانم آرش چی بهش گفته بود که خلقش بدتر از وقتی که توی پیست دوچرخه‌سواری دیده بودمش تنگ به نظر می‌رسید .

لیوان را از توی سینی برداشتم و رفتم سمتش .

_من باید جواب تلفنت رو می‌دادم ! ببخشید که ناراحتت کردم !

داشتم چرب‌زبانی می‌کردم که تحت‌تاثیرم قرار بگیرد و دستم را رد نکند یا واقعا خواستم منصف باشم و صادقانه اعتراف کنم و حق را بدهم به او ؟ درامتداد نگاهی گیج و مشکوک لیوان را از دستم گرفت و با این کارش خیال مرا راحت کرد . انگار نسبت به رفتارهای من بدبین بود و یا سردرنمی‌آورد که چرا دیگر برایش قیافه نمی‌گیرم ؟ کمی از محتویات لیوان را سرکشید . بااشاره به کله‌ی گوزنی که داشت ریزه‌کاری‌هایش خوب پیش می‌رفت و جلوه ی بهتری پیدا می‌کرد گفتم

_اجازه هست یه نگاه بهش بندازم؟

سکوتش علامت رضایش بود .روی زمین کنار خراشه‌های ریز و درشت چوب زانو زدنَم همراه با درد و آه و ناله بود که باعث برانگیختن حس ترحمش شد .لحظه‌ای نگاهش با نگرانی روی من ثابت ماند و بعد سریع رویش را برگرداند . خواستم کله‌ی گوزن را بردارم که راکی بی‌خود و بی‌جهت از حرکت من هیجان‌زده شد و نیمی از تنش را انداخت رویش و غرغرکنان مانع از ادامه‌ی حرکت من شد .حالا انگار کله‌ی پدرپدرسگش بود !

_چشه؟ چرا نمی‌ذاره برش دارم؟

به جای این‌که جوابی به من بدهد به راکی تشر زد

_برو کنار راکی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما راکی دست‌بردار نبود . انگار با من سرلج داشت ! سگ خل و چل! کله‌ی گوزن را به دندان گرفت و دوان دوان از اتاق رفت بیرون .
نمی‌دانم شاید هم دلش بازیگوشی می‌خواست و دوست داشت بیفتم دنبالش! نمی‌دانست من فعلا تا اطلاع‌ثانوی نشستنم با خودم است و بلند شدنم از زمین با خدا !

_ای بابا عجب سگ خریه!

انگار داشت به کنف شدنم می‌خندید ! هرچند از میمیک سفت و سخت صورتش هیچی معلوم نبود .اما چشمانش حالت تمسخر به خود گرفته بود و خندان به نظر می‌رسید .لیوان خالی را توی سینی گذاشت و گفت

_داری می‌ری در رو ببند .می‌خوام بخوابم.

_پس شام چی؟

از جا بلند شد و وسط سرفه‌هایش گفت

_نمی‌خورم .

من هنوز روی زمین روی دوزانو نشسته بودم و جراتی برای بلند شدن نداشتم .

_ سرمد زنگ زد خونه ...

براق نگاهم کرد .

/۱۲۰#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۲۱

👏🏻👏🏻👏🏻👏🏻

#پارت‌هدیه۶

_همین تازه .سراغت رو گرفت و پرسید میری نمایشگاه؟ منم گفتم حالت تعریفی نداره و خوابیدی!

انگار از جوابی که به سرمد داده بودم راضی بود که به من اعتراضی نکرد . اما این دلیل نمی‌شد که او را از فحش‌های خودش بی‌نصیب بگذارد . به سمت تختش رفته بود .قبل از این‌که درازبکشد گفتم

_می‌شه کمکم کنی از جا بلند شم؟

برگشت و از روی شانه نگاهم کرد

_چته؟ مگه تیر خوردی؟

_یه ورم داغون شده !

از جایش تکان نخورد .فهمیدم آبی ازش گرم نمی‌شود و نباید به امیدیاری‌اش بمانم.کف دست‌ها را مثل ستون به زمین تکیه زدم و خواستم به زحمت نیم‌تنه‌ام را بکشم بالا .چه مصیبتی! درهمان حالت سجده باقی مانده بودم . کمرم از ترسِ وضعیت دردناکی که درانتظارم بود حالت تدافعی به خود گرفته بود و صاف نمی‌شد ! توی دلم داشتم عاجزانه به یاشار بد و بیراه می‌گفتم که آمد .یک دستش را دور کمرم گذاشت و دست دیگرش را زیربالم و تقریبا مرا روی دست‌هایش گرفت و از جا بلندم کرد . از بین دندان غروچه‌هایش گفت

_باید می‌زدم ناکارش می‌کردم پسره‌ی ...!

نمی‌دانم چه فحشی می‌خواست بدهد که ملاحظه‌ی مرا کرد و قورتش داد ! نمی‌دانست که حالا من هم دلم همین را می‌خواست! با این که مرا آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار خودش روی زمین گذاشته بود اما باز پهلوم درد گرفته بود . توی گوشت رانم انگار میله‌ی داغ گذاشته بودند .بدجوری می‌سوخت و گزگز می‌کرد .اوف کنان گفتم

_پدرم درمیاد تا جاشون خوب بشه .

و بلوزم را کمی زدم بالا و زخم وزیلی هارا نشانش دادم .

_نگاه کن!

انگار یادم نبود که او آرش نیست و این همه صمیمیت نمی‌دانم یکهو از کجا بینمان قلنبه شده بود ؟ چهره‌اش بیشتر توی هم شد و انگار که دل نگاه کردن نداشته باشد چشمانش را بافشار روی هم بست و پشتش را به من کرد .مشتی روی تاج تخت کوبید و بعد پوفی کرد و گفت

_اگه از غذای ظهر چیزی مونده برو گرمش کن کوفت کنیم!

ناباورانه پلکی زدم و پرسیدم

_گفتی می‌خوام بخوابم که !

از گوشه ی چشم نگاه نافذی به من پاشید و گفت

_دیگه مگه می‌شه با این دل کباب شده خوابید؟

***

آرش تلفنی گفته بود شب از شارجه برمی‌گردند کیش . پرسیده بود

_چیزی نمی‌خوای از این‌جا برات بخرم؟

من هم تعارف نکردم و برایش یک لیست بلندبالا نوشتم و تلگرام کردم .از کیف و کفش و مانتو و شلوار بگیر تا لباس راحتی و مجلسی ! بعدش دوباره زنگ زد و شاکی گفت

_مطمئنی چیزی رو از قلم نینداختی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم جلوی آینه موهایم را شانه می‌زدم .باید زودتر آماده می‌شدیم می‌رفتیم بازار عرب‌ها . شاهکار قبل از من بیدار شده ، غذای راکی را داده و رفته بود حمام .بعد هم با ربدوشامبر سفیدش رفته بود درخانه را برای کارگر شرکت گازمایع باز کرد و کپسول‌های خالی را داد و جاش کپسول‌های پر را گرفت و بعد هم به اتاقش رفت. سرفه‌هایش هنوز به طرز نگران کننده‌ای ادامه داشت! دیشب بعد از این‌که مرغ‌آب‌پز ظهر را برایش گرم کردم و بابی‌میلی خورده بودش، گفت

_واسه این‌که فردا هم مجبور نباشم غذای بیمارستانی تو رو بخورم خودم ماهی کباب می‌کنم .

یک دستم را زیر چانه زدم و گفتم

_ولی ماهی نداریم که!

_می‌رم از بازار عربا می‌خرم !

_منم میام!

نچی زد و لب‌هایش را کج و کوله کرد .اما نگفت نه .

یک کپه از موهای بالای سرم گیرکرده بود لای دندانه‌های ریز شانه و هرکاری کردم بیشتر گره توی گره خورد و از هم باز نشد .از بس شانه را کشیده بودم حس می‌کردم پوست سرم می‌خواهد کنده شود .نفسم از تقلای بیهوده گرفته بود .دیگر داشت اشکم درمی‌آمد .آن‌قدر از این وضعیت خسته و حرصی شده بودم که قیچی برداشتم آن قسمت را ببرم و بریزم دور .اما معلوم نبود کجابه‌کجاست .ترسیدم بزنم وسط سرم را کچل کنم .آخرین راه چاره‌ام کمک گرفتن از شاهکار بود .می‌دانم فکر دیوانه‌واری به نظر می‌رسید اما خب واقعا چاره‌ی دیگری هم نداشتم . توی اتاقش داشت لباس می‌پوشید که من با موهای کپه شده روی سرم عین اجنه‌ها پیش رویش ظاهر شدم .من بودم از ترسم محض احتیاط بسم‌الله می‌گفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هورا 👏 این هفته جمعا #شش‌پارت‌هدیه داشتیم که تقدیم حضورتون شد !

پیشاپیش #روز_زن مبارک 💐

فرارسیدن #روز_مادر رو هم به همه مامان‌های خوش‌قلب و مهربون vip تبریک می‌گم ♡

/۱۲۱#

👈👈👈

/#۱۲۲

👈👈👈👈

_چی‌شده؟

داشت بلوز سفیدش را می‌پوشید که دست‌هایش بی حرکت ماند و چشمان گرد شده‌اش میخ شدند روی من!

آن قسمت از موی سرم را نشانش دادم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌شه این قسمت از موهامو که گیر کرده لای شونه باز کنی مهراب ؟ بدجوری گره خورده و پیچیده وا نمی‌شه.ببین اگه باز نمی‌شه یه کمیش رو قیچی کن .اشکال نداره!

نمی‌دانم چرا این‌قدر بهش برخورده بود؟ .با رویی ترش‌کرده و حرکاتی عصبی دست‌هایش را توی آستین‌هایش کرد و پرخاش زنان گفت

_بیا برو حال نداریم! تابلو آرایشگاه زنونه زدم به در اتاقم مگه ؟

اوه چقدر عصبی! انگار که بهش فحش داده بودم! با مظلوم‌نمایی وق زدم توی چشمانش و با لب و لوچه‌ای آویزان گفتم

_خب الان یعنی نمی‌خوای کمکم کنی؟

او هنوز درحالت حمله بود و من واقعا دلیل این‌همه عصبانیتش را نمی‌فهمیدم ! به قول یاشار گیر عجیب آدم ناراحتی افتاده بودیم!

_ همینو کم داشتم بیام برات موهاتو عروسکی شونه کنم!

هاج و واج نگاهش کردم و با دلخوری گفتم

_ کی گفتم موهامو عروسکی شونه کنی مهراب ؟ گفتم موهای‌لعنتیم گیر کرده لای شونه .کمک کن در بیاد ... نمی‌دونستم عارت می‌شه به موهام دست بزنی.

حالا دیگر مظلوم‌نمایی درکار نبود .راستی راستی داشتم تحت تاثیر واکنش تند و نامطبوعی که از خودش نشان داده بود رو به بغض و گریه می‌رفتم

_خب باشه اصلا نخواستم .خودم می‌رم جلو آینه تا ته می‌زنمشون همشو می‌ریزم پایین!

و با یک دنیا غم و دلخوری آمدم از اتاقش بروم بیرون که صدام زد

_صبرکن حالا بی‌ریخت!

و بعد از مکثی کوتاه .انگار هنوز دودل بود و از این‌که داشت وا می‌داد حرصی بود .

_بیا ببینم چکارش می‌شه کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

دم در پاهایم به زمین چسبید .ناباورانه برگشتم و از روی شانه نگاهش کردم .از تغییر ناگهانی موضعش جا خورده بودم اما خوشحالی‌ام را بروز ندادم و با همان حالت بغ کرده ام گفتم

_نه نمی‌خواد . مرسی ! خودم یه کاریش می‌کنم .

با لحن بی‌حوصله‌ای گفت

_چی چیو یه کاریش می‌کنی ؟ می‌زنی ناقصشون می‌کنی موهات رو ، حیفه!

موهای مرا می‌گفت حیفه؟ یا گوش‌های من داشت خطا می‌شنید یا او سیستمش قاطی پاتی شده بود و اختیار زبانش از دستش دررفته !

هنوز داشتم با تعجب نگاهش می‌کردم که راکی واق‌واق از کنار پایم گذشت و خودش را جلوی پاهای شاهکار انداخت

چون مرا منگ و مردد دید به طرفم آمد و با گفتن

_اگه نتونستم درشون بیارم شونه رو می‌شکونم

مرا چرخاند و پشت سرم درفاصله‌ی کمی ایستاد . و دست‌هایش شروع به کار کرد. راکی انگار به این حرکتش معترض بود و بعد صدای واق‌واقش با تشری که صاحبش زد خاموش شد .

_بس کن پسر ! برو بیرون .

راکی غرغری کرد و سرش را مایوسانه انداخت پایین .هم فکر می‌کردم حقش است هم دلم برایش می‌سوخت . پرسیدم

_چشه؟

پوزخندزنان گفت

_بهت حسودیش شده ! دوست داره فقط دستم به پشم و پیلی‌های این باشه .

_واقعا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و به راکی که هنوز داشت دم در زوزه‌های سوزناک توگلویی می‌کشید چشم غره رفتم .

" سگِ حسود! "

شاهکار ناشی‌بازی درآورد و همراه با ور رفتن با شانه پوست سرم را هم کش آورد و تا گفتم آخ ترسید و دست‌هایش را تندی عقب کشید

_چی شد؟

درحالی‌که آن قسمت از سرم را با کف دستم مالش می‌دادم گفتم

_ داشتی پوست سرم رو می‌کندی!

زیر لب چیزی شبیه "تیتیش" گفت و بعد دوباره مشغول ور رفتن با شانه و موهای گره‌خورده‌ام شد .این بار ولی خیلی نرم و با احتیاط ! جوری که داشت خوابم می‌برد .

_ هنوزم شل می‌زنی که! پمادی که دیشب بهت دادم و نزدی؟

دیشب قبل از این‌که بخوابیم یک پماد تسکین دهنده‌ی درد بهم داده بود و طرز استفاده‌اش را هم گفته بود اما ...

_نه .آخه هم بوی بدی می‌داد هم گفتی باید اون‌قدر مالشش بدم که جذب بشه .جرات مالیدن نداشتم .بدجوری دردم می‌گرفت .

بعد از چند سرفه‌ی خروسکی با صدای دورگه شده‌ای گفت

_پماده دیگه ! می‌خواستی بوی ادکلن بده؟ همین الان باس بزنی .یه پنج دقیقه بمالش کافیه!

_شب می‌زنم !

_ گفتم که الان! شب هم بزن!

با تحکم گفت و بعد برای این‌که دیگر نه نیاورم تهدیدم کرد

_والا با خودم نمی‌برمت بازار عربا !

درست زده بود به هدف! پوفی کردم و ناگزیر گفتم

_باشه! ولی چرا خودت پی حرف آدم نمی‌ری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

/۱۲۲#

👍🏻👍🏻👍

/#۱۲۳

👍🏻👍🏻👍🏻👍

_مثلا پی کدوم حرف نرفتم ؟

من فکر می‌کنم داشت با حوصله و دقت تمام دانه‌به‌دانه موهام را از دندانه‌های شانه جدا می‌کرد .والا نمی‌توانست این‌قدر نرم و آرام کارش را انجام بدهد و من هیچی نفهمم.

_ باید آمپول می‌زدی .این‌همه من و آرش گفتیم گوش نکردی! ریه‌ات عفونیه!

_باز خانم دکتر شدی!

_نه ولی سرفه‌هات بند نمیاد . نگرانتم خب !

سکوت

_اگه آمپولات رو به موقع می‌زدی و داروهاتم سروقت می‌خوردی تا حالا خوب شده بودی!

سکوت

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهراب؟

_هوم؟

_هنوز از دستم ناراحتی؟

_وِلِش !

_از این‌که به آرش گفتم ؟ اون‌موقع خیلی از دستت عصبانی بودم .اما بعد یه خرده بهت حق دادم .

نیشخندزنان گفت

_همه‌اش یه‌خرده؟

_ درمورد این‌که تماست رو بی‌جواب گذاشتم حق با تو بود ولی ...در مورد اصل ماجرا تو بی‌خودی شلوغش کردی!

با سرفه‌هاش پرید وسط حرف‌هام .

_کاسه‌ی‌داغ‌تر از آش شدم یعنی؟

_نه منظورم این نیست!

چیزی نگفت و من کمی بعد دوباره صداش زدم

_مهراب؟

_هوم؟

_یه سوال بپرسم راستش رو می‌گی؟

پوف کلافه‌ای کرد و من انگار نه انگار که داشت با بی‌حوصلگی دعوت به سکوتم می‌کرد .

_وقتی فهمیدی بابام ورشکسته شد خوشحال شدی؟

سکوتش کمی داشت طولانی می‌شد .فکر می‌کردم قرار نیست جوابم را بدهد .اما بالاخره به حرف آمد و گفت

_ آره!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چرا امیدوار بودم که دست کم از روی ملاحظه به دروغ بگوید نه .لب روی لب فشردم و کمی با غیظ گفتم

_خب خیلی ممنون از صداقتت !

_تو که می‌خواستی دروغ بشنوی چرا چسی میای که راستشو بگو .

شانه انداختم بالا و با لحن خودش گفتم

_وِلِش !

حالا خودش داوطلبانه داشت به این بحث ادامه می‌داد .

_بابات دوسال پیش کرک و پر شرکت تولیدیش ریخته بود. فقط داشت به آب و آتیش می‌زد که کسی نفهمه .هی از این و اون پول نزول کرد که خودش رو سرپا نگه داره اما بدتر افتاد تو منجلاب بدهی! اگه همون‌موقع اعلام ورشکستگی کرده بود حداقلش دیگه تو زندون نمی‌افتاد .

با اندوه و افسوس آهی کشیدم و گفتم

_کمر تولیدی بابا وقتی شکست که قیمت دلار سوبله شد و تحریم‌ها هم قوز بالا قوز !

و بعد از تاملی کوتاه پرسیدم

_پس تو دورادور حواست به همه چیز ما بود؟

_نه زیاد .من تهرون نبودم ! اینا رو هم از آرش شنیدم .

_کجا بودی؟ چکار می‌کردی؟

_ قرار بود یه سوال بپرسی! ولی فضولیت نمی‌ذاره! بی‌خودی که بهت نمی‌گم جیرجیرک!

مثلا قهر کردم و گفتم

_خب باشه نگو .

بعد هردو کمی ساکت ماندیم .خیلی دوست داشتم ببینم دارد با موهایم چکار می‌کند که من خوابم گرفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهراب؟

_باز چیه؟

با لحن کش‌داری گفت .یعنی که از دست سوال‌های من کلافه شده .اما من از رو نرفتم .

_ پرنیا کیه؟

_ این اسم رو از کی شنیدی؟

گفت و مرا به سمت خودش چرخاند و با اخم و بدبینی زل زد به چشمانم ! با نگاه عتاب‌الودش داشت بازخواستم می‌کرد . بدجوری یکه خورده بود انگار و همین هول شدنش کنجکاوی‌ام را بیشتر تحریک کرده بود . هرچند مثل کسی که بندی به آب داده ترسیده و رب و ربم را گم کرده بودم .

_دیروز که تو و جان کوچولو داشتین باهم حرف می‌زدین شنیدم!

_بهتره سرت تو کار خودت باشه و دیگه چیزی رو یواشکی نشنوی!

با لحنی پرتغیر گفت و بعد شانه را که اصلا نفهمیدم کی از لای گره‌ی موهام بیرون کشیده داد دستم

_دهنم سرویس شد تا واش کردم .

_وای درش آوردی؟

و با ناباوری و شگفتی دستی لای موهام کشیدم و دیدم که واقعا از گره خبری نیست و او کارش را به درستی انجام داده ! حتم دارم چشمانم ستاره‌نشان شدند . با خوشحالی و به نشان قدردانی از زحمتی که کشیده ، صبوری و حوصله‌ای که به خرج داده بود بی‌اختیار دست‌هایم را دور کمرش حلقه زدم و سرم را روی سینه‌اش فشردم .یادم رفته بود همین تازه داشت برایم خط و نشان می‌کشید !

_مرسی مهراب !

انگار مانده بود با من که مثل کنه بهش چسبیده بودم چکار کند ؟ یک لحظه حس کردم قصد پس زدنم را دارد . اما درنهایت تسلیم و بی‌حرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

ماند و ساکت و ناگزیر گذاشت که من بی دردسر و خواهرانه بغلش کنم
.
***

شاهکار

با این‌که روی بالکن ایستاده بود تا کمی باد به سرش بخورد و آن گرگرفتگی عجیب را از تنش بریزد دور اما هنوز گرمش بود و جای دستان دخترک را دور کمرش حس می‌کرد .باید می‌زدش کنار و بهش می‌توپید و می‌گفت

/۱۲۳#



/#۱۲۴



" من که برادرت نیستم! که اگه بودم از دستم به آرش شاکی نمی‌شدی .که اگه بودم بهم نمی‌گفتن کاسه‌ی داغ‌تر از آش نباش! "

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حیف که نشد ! گلوله‌ی آتش هم که بود پیش او سرد می‌شد . مثل نارنجکی که ضامنش را نکشیده باشند عمل نمی‌کرد و بی‌خاصیت بود . دخترک با یک شوقی بغلش کرده بود .در نهایت سادگی و مهربانی! نشد با اوقات تلخی و تندزبانی بزند توی ذوقش! نمی‌توانست با تمام قوایش به جنگ دختری برود که تنها اسلحه‌اش مهربانی‌اش بود . اصلا به خاطر همین ادا و اطوارهای خاصش بود که راه‌به‌راه می‌خواست برایش کاسه‌ی داغ‌تر از آش شود!نگاهش به سرمد بود که داشت به سمت ماشینش می‌رفت .خودش را زدبه ندیدن.اما سرمد دیده بودش .برایش دستی تکاندو داد زد

_چطوری آقا مهراب؟ امروز می‌تونی بیای نمایشگاه یا نه؟

بالاجبار جوابش را داد و بااکراه! درحالی‌که کناره‌های دماغش چین افتاده بود انگار که یک چیز بدبو را گرفته باشند جلو بینی‌اش!

_عصر میام !

سرمد خوشحال شد و با گفتن

_پس تاعصر خوب استراحت کن !

برایش بای‌بای کرد.داشت هنوز به دور شدن شورلت باشکوهش نگاه می‌کرد که با شنیدن صدای داد و فریاد دخترک حواسش پرت شد .دربالکن را باز کرد و سرآسیمه به داخل خانه برگشت .راکی چیزی را گرفته بود به دهانش و داشت دخترک را که فقط یک شومیز یاسی به تن داشت و از نصف ران‌های سفیدش به پایین لخت و پتی بود لنگ‌لنگان دنبال خودش می‌دواند .

_می‌گم شلوارمو پس بده سگ بی‌شعور!

چه صحنه‌ی مسخره‌ای ! نمی‌دانست از کار راکی بخندد یاعصبانی باشد؟ انگار خوشش می‌آمد سربه‌سرش بگذارد.نگاه متاثرش را از کبودی‌ها و خراش‌های روی ران دخترک بالا کشید و به چهره‌ی غصبناکش خیره ماند .

_چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آنیتا که انگار حواسش نبود با چه وضع نافرمی پیش رویش است با لحن زار و شکوه‌آمیزی گفت

_داشتم به پام پماد می زدم که راکی شلوارمو دزدید ...

و بعد دستش به سمت قندان روی میز رفت و رو به راکی تهدیدکنان غرید

_می‌ندازیش زمین یا با همین بزنم تو سرت.

راکی خیره سرانه نگاهش کرد و هیچ حرکت امیدبخشی از خودش نشان نداد .انگار می‌دانست "چسی" آمده و مال این حرف‌ها نیست! مجبور شد خودش حساب کار را بدهد دستش تا این نمایش مضحک را تمامش کند .

_بندازش زمین پسر!

با تشری که زد قفل دندان‌های راکی باز و شلوار از دهانش ول شد .دخترک عصبانی بود .دیوانه‌وار غرغر می‌کرد و برای راکی که له‌له‌زنان داشت می‌پاییدش و منتظر عواقب شوخی بی‌جایش بود خط و نشان می‌کشید .این‌که هنوز داشت لنگ می‌زد دلش را ریش می‌کرد .

_آخرین بارت باشه با من بازیت می‌گیره .قیافه شو! چه خودش رو مظلوم کرده! سگ موزمار بی‌تربیت!

و شلوارش را از روی زمین برداشت و خواست با آن بزند توی کله‌اش که با دیدن ترس و عقب نشینی بزدلانه‌ی راکی منصرف شد.لحظه‌ی اخر دلش به حالش سوخت . یک نگاه چندشناک به شلوارش انداخت و زارید

_ شلوارمو به گند کشیدی اح!

یک دستش را توی جیب شلوار کتان طوسی‌اش کرده بود و داشت می‌رفت سمت راکی .

_مگه دیگه شلوار نداری کون‌پتی اومدی بیرون؟

لحنش بوی تذکر و سرزنش توامان می‌داد و باعث خجالتش شد .انگار که تازه متوجه وخامت اوضاع بی‌ریخت خودش شده باشد. شلوارش را

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت جلوی پاهای کشیده و سفیدش که مثلا گوشه‌ای از برهنگی‌هایش را بپوشاند . تلاش مذبوحانه‌ای بود! اما خب بد نبود !

_وای حواسم نبود اصلا ! فکر کردم رفتی بیرون .

با پوزخند و تمسخر گفت

_پس الان داشتی با کی حرف می‌زدی؟

دخترک کمی گیج و ویج ماند

_نه اون‌موقع که افتادم دنبال راکی رو می‌گم ...

و بعد درحالی‌که عقب‌عقب راه می رفت که پروپای لختش از پشت‌سر معلوم نباشد و از تیررس چشمان او محفوظ بماند گفت

_ ولی همه‌اش تقصیر راکیه! چکار به شلوار من داره خب؟

نگران بود آن‌طور راه‌رفتنش کار بدهد دستش!

_مواظب باش نخوری به چیزی باز یه ور دیگه‌ات کبود بشه.

_خب پس تو پشت کن بهم تا من برم تو اتاقم !

با یک لحن مظلومانه‌ای گفت بسی رقت‌انگیز! به اندازه‌ی کافی خجالت کشیده بود! بسش بود دیگر ! اگر در حقش لطف می‌کرد جای دوری نمی‌رفت .

_من با راکی می‌رم پایین ! تو هم زود بیا !

و با قدم‌های بلندی خودش را به درخانه رساند .کفشش را از جاکفشی برداشت و در را باز کرد و راکی را فرستاد بیرون .

قبل از این‌که در را پشت سر خود ببندد رو به دخترک که شلوار به دست منتظر رفتنشان بود گفت

_لیست کتاباتم بردار ! می‌برمت جایی که سفارش کتاب دانشگاهی می‌گیره !

دخترک پلکی زد و ناباورانه گفت

_واقعا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار این حجم از لطف و خوبی از طرف او برایش غیرقابل هضم بود .چیزی نگفت و با نیمچه لبخندی در را به روی نگاه‌های پرشگفتش بست
.

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۳ پارت)

/۱۲٤#

👈👈👈👈👈

/#۱۲۵

👈👈👈👈👈👈👈

شاهکار

هوا ابری بود و باد نسبتا تندی داشت لابه‌لای شاخه‌های درختان کهور و نخل می‌پیچید و به تن گلهای کاغذی و خرزهره شلاق می‌کشید .

آستین‌های بلوز سفیدش را بالا زده و سرش را کشیده بود توی کابوت باز ماشینش داشت آب و روغنش را چک می‌کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک همین چندلحظه پیش آمده بود پایین . زیپ مانتوی طوسی‌اش را باز گذاشته بود .فکر کرد

" همش داره با همین مانتو می‌گرده و شکایتی هم نداره! نق و نوق نمی‌زنه که مانتو ندارم ! انگار نه‌انگار که دختر نازپرورده‌ی فرخه! "

گاهی حواسش پرت جر و بحث دخترک با راکی می‌شد و از کنتاکتی که مدام با هم داشتند خنده‌اش می‌گرفت.

_ برو بشین عقب راکی ! اینجا جای منه! ای بابا! مگه با تو نیستم سگ احمق؟ باز داری منو عصبانی می‌کنی‌ها !

و چون حریف راکی نشد رو به او کرد و باغرغر گفت

_یه چیزی به این پسرتخست بگو مهراب! نمی‌ره بشینه عقب!

نچی زد و یک نگاه مکش مرگ من روانه‌اش کرد

_باز مثل بچه‌های پشت‌سرهمی دعواتون شده؟

_تقصیر من چیه! انتظار که نداری برم بشینم عقب تا اون تحفه بشینه جلو . واسم افت داره!

_چی‌داره؟

با نیشی باز پرسید و درکابوت را بست .دخترک با قیافه‌ای دمغ و قهرآلود شال صورتی‌اش را باز و بسته کرد .وقتی عصبانی می‌شد و پره‌های بینی‌اش می‌لرزید آناناس‌تر می‌شد!

_گفتم افت داره !

و بعد از مکثی کوتاه زبانش را روی ماتیک کمرنگ لب‌هاش کشید

_حالا نمی‌شد راکی بمونه خونه؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و جوابش را نداد . بعد رفت و در سمت راکی را باز کرد و طبق معمول با یک تشر وادارش کرد اطاعت امر کند .

_برو بشین عقب پسر .این‌جا جای دخیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

راکی اول خودش را به آن راه زد و سر و گوشی جنباند.بعدنگاه جدی صاحبش راکه دید ناگزیر جفت‌پا پرید روی صندلی عقب.در را برای دخترک باز گذاشته بود

_بیا بشین بریم ظهر شد .

دخترک برای راکی پشت چشمی نازک کرد و به خیالش که او حواسش نیست شکلکی هم برایش درآورد . همزمان کمربندشان را بستند .

_زیپ مانتوت رو ببند.

_زیرش شومیز پوشیدم.

_ببند!

با تحکم تمام گفته بود که چون و چرایی نگذارد .

دخترک ناخشنودانه گفت

_پووووف! گشت ارشاد هم اینقدر گیر نمی‌ده که تو به آدم گیر می‌دی!

" از خداتم باشه! من به هرکسی گیر نمی‌دم !"

توی دلش گفت و از حرف‌شنوی دخترک خوشش آمد.همزمان که داشت زیپش را می‌کشید گفت

_امروز دریا طوفانیه حتما ! به نظرت ماهی تازه گیر میاد؟

سرفه‌ای کرد و گفت

_طوفان تازه شروع شده!ماهی‌گیرا آفتاب‌نزده می‌رن واسه صید!

باز دوباره شالش ول شده بود روی شانه‌اش که با نگاه معنی دار او تندی جمع شد .خوشش می‌آمد هردفعه اعصابش را بگ. بدهد .

_ شیرماهی بگیریم ! کبابش خیلی خوشمزه‌است!

و تا نگاهش کرد به رویش لبخندی خوش‌خوشانه پاشید

_البته حتما تو بهتر می‌دونی !

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه از خیابان غزالی زده بودند بیرون که گوشی دخترک دینگ صدا داد و دید که دخترک با حالتی توام با هیجان و دستپاچگی گوشی را از توی کیفش برداشته و سریع بازش کرده .صدای نوتیفکشن تلگرامش بود یا اینستاگرام؟ چرا صورتش گل انداخته بود و لب‌هاش لحظه‌به‌لحظه داشت بیشتر کش می‌آمد! کی پیام داده بود مگر ؟ از نیش باز مانده‌اش خوشش نیامده بود . دوست داشت گوشی را از دستش بقاپد و ببیند پیام از طرف کدام بی‌پدریست که این‌طور باعث ذوق‌زدگی‌اش شده؟

یعنی ممکن است دوست پسر داشته باشد؟ یکی از آن پسرهای چاقال و ریقویی که دیروز توی ساحل دیده بود!؟ یا شاید هم تهران که بود دوست‌پسر داشت و هنوز هم با هم درارتباط باشند! نفسش راه برگشتش را گم کرده بود .کمی شیشه را پایین کشید و به دنبال یک نفس عمیق آب دهانش را پرت کرد بیرون . امیدوار بود این صحنه شکار دوربین‌های مداربسته نشده باشد . جریمه‌ی سنگینی داشت!

دخترک لحظه‌ای برگشت و با تعجبی آمیخته با چندش نگاهش کرد .سری تکاند و بعد دوباره سرگرم گوشیش شد .

چرا آن گوشی لامصبش را ازش نمی‌گرفت و تفتیشش نمی‌کرد؟ وای به حالش اگر دوست‌پسر داشته باشد!

" دمار از روزگارش درمیارم .دختره‌ی ..."

لبش را با فشار به هم دوخت . حتی توی دلش هم نمی‌توانست فحش رکیکی بارش کند .شک و هراس و بدبینی توی وجودش سونامی به پا کرده بود ! وقتی دخترک با همان لب‌های خندان و نگاه براق و شیطان تندتند درحال چت کردن بود خون خونش را می‌خورد .چقدر لاک قرمزش دراین حالت زننده به نظر می‌رسید ! انگار که نه همان دست ظریف و زیبای خودش بود . چرا کاری نمی‌کرد ؟ چرا این‌قدر داشت بی‌عرضگی به خرج می‌داد؟ حتی دستش را هم از روی فرمان برداشته بود که به طرز غافلگیرانه‌ای گوشی را از میان دستانش کش برود .اما لحظه‌ی آخر پشیمان شد و دست‌لاکردارش از مغزش فرمان نبرد .

می‌دانست این کارش زیادی افراطیست و صورت خوشی ندارد و ممکن است باعث آزردگی شدید دخترک شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

اعکهی! کاش به شخمش نبود .

/۱۲۵#



/#۱۲۶



داشت از فضولی جان‌به‌سر می‌شد . داشت از هجوم افکار منفی‌اش خفقان می‌گرفت. داشت زیر فشار رگ‌های متورم شده از خشم و غیرتش می‌ترکید . داشت مثل مرغ سرکنده‌ای درخودش بال‌بال می‌زد . داشت درخودش آرام آرام سرنگون می‌شد . داشت ...داشت اصلا می‌مرد !

تا این‌که دخترک گوشی را کنار گذاشت و همراه با لبخندملیحی که برلب داشت محو تماشای خیابان‌ها شد . دلش همان لحظه قدری آرام گرفته بود اما خیلی دوست داشت بداند دلیل این لبخندزیبایش چه می‌توانست باشد؟

" چی باعث این حال خوش مشکوکش شده؟ چی ؟"

راکی سرش را از میان دوصندلی جلو کشید و شروع کرد به واق‌واق کردن .از هوش راکی خوشش می‌آمد .همیشه با دیدن کلینیک دکتر نریمان (متخصص حیوانات خانگی) هیجان‌زده می‌شد . اما حالا اعصابش را نداشت !

رمان بازار
romanbazar.ir

آنی غرغر کرد

_باز این سگ خل و چلت چش شده!؟

دست خودش نبود که بهش چشم‌غره رفته بود . تحت‌تاثیر افکارمالیخولیایی‌اش بود هنوز .چه می‌فهمید که طی دقایق سپری‌شده‌ی کوفتی چه برزخی را پشت‌سرگذاشته!

دخترک از نگاه‌های عتاب‌آلودش یکه خورده بود .خیره‌خیره و منگ نگاهش کرد و بعد درجای خودش با بی‌قراری جنبید . حقش بود تلافی آن نیشخندهای شیطنت‌آمیز را یک‌جا دربیاورد . اما دل دیوثش از او دیگر خیلی حرف‌شنوی نداشت !

***

نمی‌دانم چرا با من اولش خوب بود و بعد درگردشی صدو هشتاددرجه‌ای به طرز فاحش و عجیبی بد شد ! شد همان شاهکار بدخلق و عبوس و خشنی که جرات نداشتی بهش بگویی بالای چشمت ابروست !

موقع پیاده شدن از ماشین صدای دینگ موبایلم آمد .فکر کردم باز هم لابد پیامی از طرف سروش است .همین تازه برایم توی تلگرام پیام فرستاده بود

" دلم برات تنگ شده "

گوشی را یک‌جوری گرفته بودم که در تیررس نگاه شاهکار نباشد ! یک‌جورایی حس می‌کردم مواظب حرکات من است . درجوابش با بدجنسی نوشتم

" این‌جا کسی دلتنگت نیست ! "

برایم ایموجی خشم فرستاد و نوشت

" باشه مغرور باش و به روت نیار . ولی می‌دونم که چقدر دلت می‌خواست الان دستت تو دست من بود ."

تا گوشی را از توی کیفم درآوردم شاهکار تشر زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ می‌ذاریش کنار یا بزنم خرد و خاکشیرش کنم ؟

وا! بسم‌الله! با گوشی من چکار داشت؟ بر و بر نگاهش کردم و بر و بر نگاهم کرد .غضب آلوده و شرارت‌بار ! یعنی که با من شوخی ندارد .مجبور شدم از ترسم گوشی را به ته کیفم برگرداندم ! مثل بمب خطرناک به نظر می‌رسید . هرآن ممکن بود منفجر شود .

راکی مانده بود توی ماشین .اولش کمی اعتراض کرد اما بعد آن روی سگ صاحبش را که دید دم فرو بست فهمید این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست ! باحالتی تسلیم شده روی صندلی دراز کشید .

از بازار محلی عرب‌ها دوتا ماهی صبور نسبتا بزرگ خریدیم . از فروشنده خواست برایمان پاکش کند و غر می‌زد که چقدر کارش کند است .فکر می‌کنم دلش پیش راکی بود که آن‌همه عجله می‌کرد . انگار عمدا از خرید شیرماهی سرباز زده بود که مثلا پی حرف من نرفته باشد .البته فروشنده می‌گفت برای کباب هیچ انتخابی بهتر از ماهی صبور نیست .

بعد از خریدماهی راهی میرمهنا شدیم تا برای خرید و سفارش کتب درسی به مجتمع پردیس بین‌الملل برویم که مجتمع بزرگ و مجهزی بود .

لیستم را به دست یکی از فروشنده‌ها دادم که راهنمایی‌ام کند و کارم هم زودتر راه بیفتد . بعضی از کتاب‌های مورد نظرم موجود بود و بعضی‌های دیگر را هم باید سفارش می‌دادیم و بابتش بیعانه می‌پرداختیم تا دراسرع وقت برایمان از تهران ارسال کنند .

او پول کتاب‌های خریداری شده و همین‌طور بیعانه‌ی مورد نظر را پرداخت کرد .نایلون کتابم را برداشت و پیشاپیش به حرکت افتاد .من ولی جذب غرفه‌ی رمان‌های ایرانی و خارجی شده بودم .البته غرفه‌ی خیلی بزرگی نبود اما خب رمان‌های خوب و گلچین‌شده‌ای روی طبقات چوبی‌اش چشم‌نوازی می‌کرد .کارت آرش همراهم بود و می‌توانستم برای خودم چندجلدی رمان بخرم .برای همین او را با گفتن

_تو برو من الان میام .

رمان بازار
romanbazar.ir

درمقابل عمل انجام شده قرار دادم . از دم در برگشت و با تعجبی که رنگ و بوی ناخشنودی داشت نگاهم کرد .بی‌آن‌که فرصتی برای اعتراض به او بدهم به سمت غرفه‌ی رمان‌ها رفتم . تازه می‌خواستم رمان " من پیش از تو " از جوجو مویز را از بین کتاب‌های دیگر جدا کنم که یک نفر از بغل دستم گفت

_اگه کتاب قشنگیه منم بردارمش!

یک مرد جوان عینکی بود ! با یک من پشم و ریش وسبیل ! فکرکنم آخرین دوره‌ی اصلاحش برمی‌گشت به عهدشاه‌وزوزک!

کت و شلوار مشکی به تن داشت و یک کیف سامسونت هم توی دستش بود . شبیه بعضی از معلم‌های ریاضی به نظر می‌رسید که هیچی بارشان نیست !

توی دستش یک رمان از رومن گاری بود به اسم " بادبادک‌ها " که من نخوانده بودمش ! اما به نظرم کتاب سنگینی می‌رسید ! از آن‌ها که برنده‌ی جایزه می‌شوند ولی هیچی ازش نمی‌فهمی!

سری تکاندم و گفتم

/۱۲۶#

👍🏻👍🏻👍🏻

/#۱۲۷

رمان بازار
romanbazar.ir



_من که تعرفیش رو خیلی شنیدم . از رمان‌های پرفروشه .

_واسه کسی می‌خوام .یکی که هر رمانی به سلیقه‌اش نیست !

_اگه خانومه که من می‌گم همین رمان " من پیش از تو " رو براش بگیرید .

_ بله .یه خانم جوان و زیبا ...

خندید و دندان‌های ردیف لمینت‌شده‌اش را به رخم کشید.

_البته بعض شما نباشه !

یکهو یکی از پشت سرمان گفت

_بعض خوار و مادر خودت مرتیکه‌ی پفیوز "قاشقی!"

آن‌روز نفهمیدم این قاشقی که گفت یعنی چی؟ اخر مردک بخت‌برگشته کجایش شبیه قاشق بود؟

بعدها که معنی‌اش دستگیرم شد کلی بهش خندیدم . سربسته بگویم این قاشقی که گفت دردسته‌ی یکی‌از رکیک‌ترین فحش‌ها قرارداشت و مربوط به پشم قالی و نطفه و این حرف‌ها می شود که من از توضیح و تفسیر بیشتر آن معذورم !

مرد بی‌چاره عذرخواهی کرد و تته‌پته‌کنان گفت که منظوری نداشته!

گفتم الان است که عینکش را توی چشم و چالش فرو کند اما شاید بهش رحم کرد .جوری بازویم را گرفته بود که حس کردم الان است کتفم کنده شود . کتاب از دستم افتاد زمین . اما مهلت نداد برش دارم و اقلا بگذارم سرجایش .زیر نگاه‌های نگران و سرزنش‌بار فروشنده‌ها زدیم بیرون .باز هم با جنجال و شلوغکاری باعث آبروریزی شده بود .او یک‌ریز فحش می‌داد و من حتی جرات نطق کشیدن نداشتم

_مرتیکه‌ی جا.ک.ش ! قیافه‌اش شبیه نیم‌رخ گوز فیثاغورث می‌مونه برام لفظ قلم می‌رینه! بعض شما نباشه ... ریدم تو اون دهن بی‌ناموست!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما یک کلمه به من چیزی نگفت .انگار یادش رفته بود مرا هم از آتش قهر و غضبش بی‌نصیب نگذارد . نایلون کتاب را جوری پرت کرد روی صندلی عقب که راکی از ترسش پرید هوا ! و بعد در را با تق محکمی به هم کوبید تا بلکه قدری حرصش خالی شود

من که هنوز دلم پیش رمان " من پیش از تو " بود گفتم

_لعنتی! نشد کتابی رو که دوست داشتم بخرم .

و بدعنق دست‌ها را زدم به سینه و گوشه‌ی لبم را جویدم . برگشت براق نگاهم کرد و توپید

_با کی بودی؟

یا خدا! کی جرات داشت منظورش او باشد؟

_همون مرتیکه‌ی جا.ک.ش رو می‌گم!

حواسم نبود که با لحن او حرف زده بودم .از بس که ناراحت و شوکه و عصبی بودم بد و خوب از یادم رفته بود .رنگ از رخش پرید .
نهیب‌زنان گفت

_ششش! عه! بار آخرت باشه از این فحشا می‌دی؟

چانه‌ان را دادم بالا و حق‌به‌جانب گفتم

_ اگه فحش بدیه چرا جلو من می‌گی ؟ اصلا این جا.ک.ش یعنی چی یا اون مرتیکه‌ی قاشقی که گفتی؟

بی‌حوصله تر از آن بود که برایم فحش‌های آب‌دارش را ترجمه و تفسیر کند .درجلو را باز کرد و تقریبا هولم داد روی صندلی.

_بیا برو تو تا بهت بگم یعنی چی اوشکول!

انگار حواسش به یک‌ور داغان و کبود پر و پام نبود .وقتی داشتم از درد زوزه می‌کشیدم با اشکی درآمده گفتم

_دیگه باهات نمیام بیرون! همش آبروی آدمو می‌بری! کتابی که دوست داشتم رو هم نذاشتی بخرم .اح! کاشکی تو به جای‌آرش می‌رفتی دبی و دیگه هیچ‌وقتم برنمی‌گشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم و زود پشیمان شدم !دیگر حتی برای غلط کردم چیز خوردم هم دیر شده بود!

از روی لجم گفتم ! از روی قهر و دیوانگی و درد! و نفهمیدم که جمله‌ی آخرم چه به روزش می‌آورد! صورتش از فرط خشم کبود شده بود و از چشمانش آتش جهنم زبانه می‌کشید . گفتم همین حالاست که با دست‌های مشت شده اش دندان‌هایم را توی دهانم خرد کند یا گردنم را بگیرد و سرم را محکم بکوبد به داشبورد تا خون از دهانم فواره شود اما او این‌کار را نکرد . مشت‌هایش را محکم روی سقف ماشین کوبید و بعد در را محکم به رویم بست.به جای این‌که بیاید پشت رل بنشیند داشت با گام‌های بلندی سمت مجتمع کتاب می‌رفت !

_وای راکی! رفت به حساب مرتیکه‌ی فلان برسه!

راکی که عاجز بود از احساس همدردی با من لهله زنان پوزه‌اش را به شیشه کشید .دلم حالا بیشتر از خودم برای آن مرد عینکی پشمالو می‌سوخت! حتما بدجوری حقش را می‌گذاشت کف دستش ! چشمانم با بیم و نگرانی به راهش مانده بود هنوز که پیداش شد .ظاهرش با وقتی رفته بود فرقی نداشت و حتی آرام‌تر به‌نظر می‌رسید. شاید درگیری شدیدی بینشان رخ نداده بود .یا شاید هم فروشنده‌ها پادرمیانی کرده باشند یا ...

آن‌قدر فکرم درگیر نزاع احتمالی‌اش با آن مردک بود که متوجه کتاب قرمز توی دستش نشدم .تا وقتی که پشت رل نشست و آن را روی پای من انداخت .کتاب " من پیش از تو " بود . باورکردنی نیست .رفته بود برای خرید کتاب! نه دعوا و کتک‌کاری ! نه جنجال و آبروریزی!

_کتابی که دوست داشتی!

و تا با همان بهت و حیرت نگاهش کردم با لحنی مبهم و کنایه‌آمیز ادامه داد

_ اسمش جالبه!کاش می‌شد منم یه کتاب می‌نوشتم به همین اسم " منِ بی‌پدر قبل از تو "

رمان بازار
romanbazar.ir

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان👏😁

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٦ پارت)

/۱۲۷#

👍👍👍👍👍

/#۱۲۸

👍👍👍👍👍👍👍

شاهکار بدون این‌که کمکی از من بگیرد توی شکم ماهی‌ها را با تمبرهندی ،سیر،فلفل سیاه و فلفل قرمز، جعفری و پیاز پر کرد و بعد با نخ آشپزی دوختشان و آن‌ها را گذاشت روی آتش !

با من انگار قهر بود و حرف نمی‌زد .می‌دانم که چقدر ناراحت بود از دستم .بابت حرف‌های وحشتناکی که توی ماشین زده بودم . آزردگی و دلخوری از سکوت سنگین و سختش می‌بارید .من هم دم پرش نمی‌رفتم .مانده بودم توی خانه و کتاب‌های کنکورم را ورق می‌زدم و توی این

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر بودم که باید جای مناسبی برایشان پیدا کنم . از شلوغی و به‌هم ریختگی بدم می‌آمد .

کم‌کم دیگر باید ناهارمان آماده می‌شد .باید می‌رفتم سالاد درست می‌کردم . کتاب‌ها را همان‌جا روی تختم رها کردم تا بعدا فکری به حالشان بکنم .ظرف سالادمان چند روز پیش موقع شستن از دستم افتاد و شکست و حالا باید دنبال ظرف مخصوص دیگری می‌گشتم . دستم برای جستجو به کابینت‌های بالا نمی‌رسید .دنبال چهارپایه می‌گشتم که یادم آمد شاهکار آن‌را برای تعویض لامپ سوخته‌ی اتاقش برده .

اتاقش مرتب بود .وسایل و ابزار کنده‌کاری چوب توی یک جعبه‌ی چوبی مخصوص گوشه‌ی دیوار به چشم می‌خورد . لای پنجره‌ی اتاقش باز بود و باد گوشه‌ی پرده را تکان می‌داد . چهارپایه همان‌جا وسط اتاق زیر لامپ مانده بود . رفتم چهارپایه را بردارم که حواسم رفت پیش درنیمه‌باز کمددیواری! کلیدش توی قفل مانده بود . انگار دربستنش سهل‌انگاری شده! آدرنالینم خودبه‌خود رفته بود بالا آب‌دهانم را تندتند قورت می‌دادم و تحت‌تاثیر وسوسه‌ای موذیانه قلبم داشت بالا و پایین می‌پرید .

" بیا برو آنی! بیا برو ! "

اما این‌بار دیگر گوش به نهیب و هشداردرونی‌ام ندادم . میل به فضولی و کشف احتمالی رازهای مخوف در من بدجوری بالا گرفته بود .طوری که ترس و دلهره‌هایم را تحت‌شعاع خود قرار داده بود . دل به دریا زدم و رفتم جلوتر .یعنی چی توی کمدش داشت که مرا از نزدیک شدن به آن برحذر کرده بود!؟ امیدوار بودم هرچه هست فقط جسدمَسد نباشد .از فکر رویارویی با یک جسد مو برتنم سیخ می‌شد . اما توی کمد هیچ چیز بخصوصی نبود .ذهن بیکار من داشت مثل پلیس‌ها برای خودش مظنون‌بازی درمی‌آورد . شاید کمد را قبل از تفتیش من خالی کرده باشد ! شاید می‌دانست من بالاخره سر از این کمد مرموز درمی‌آورم برای همین درفرصتی مناسب تخلیه شده !

رمان بازار
romanbazar.ir

مسخره‌است ! این‌جا به طرز مشکوکی هیچی نیست ! جز چند چمدان کهنه و چند تابلوی چوبی شکسته و چندعکس قدیمی
ویک‌دفترچه‌خاطرات باجلد نیمه پاره!

اول عکس‌ها را برداشتم.دستی باحسرت روی عکس مامان پری کشیدم ودلتنگی‌ام راباآهی از سینه بیرون فرستادم.توی تمام عکس‌ها لبخند به لب داشت اما نگاهش غمگین بود. عکس‌های شاهکار و آرش دربچگی لبخند زدم . توی یکی از عکس‌ها دایی جانیار هم بود ! نمی‌دانم چرا بی‌خودی داشتم عکس‌ها را زیر و رو می‌کردم ببینم من هم توی‌عکس‌ها هستم یا نه ؟ اما هیچ عکسی از من نبود .مایوسانه عکس‌ها را گذاشتم سرجایشان .

"دفترچه خاطرات کیه؟"

کنجکاوانه برش داشتم و تندتند صفحات زردرنگش را که جابه‌جایش لک افتاده بود و بوی کهنگی و نا می‌داد ورق زدم .چه دست خط قشنگی!

" یعنی خط کیه؟ "

دست‌خط شاهکار را دیده بودم .معمولی بود و نه به این خوش‌خطی ! تقریبا تا آخرین صفحه‌اش نوشته شده بود.چشمانم از بس هول بودند برای خواندن خطی یاری‌ام نمی‌کردند . اما اشتباه نمی‌کردم .چندین جا اسم فرخ را دیده بودم و اسم شهرام را ! و من به سختی توانستم از هوشیاری‌ام کمک بگیرم و چند خط از وسطهای دفتر را بخوانم .

" اشتباه نکن فرخ ! مرا به خاطر گناه یکی دیگر مجازات نکن !

من بی تقصیرم ! خودت هم می‌دانی! و می‌دانی که دارم چه عذابی می‌کشم ! جرم من نگفتنم بود ! پنهان کردن رازی که جز روسیاهی برای من چیزی نداشت! می‌خواستم بار این ننگ را تنهایی به دوشم بکشم تا غمش دلت را نشکند و پیرت نکند ! خواهش می‌کنم فرخ ! خواهش می‌کنم به یادآر که چقدر عاشقم بودی !

من همان دختری‌ام که تو پشت در مدرسه‌اش ، توی آن روز برفی ، با حال مریضت آن‌قدر منتظرش ماندی که از سرما پس افتادی .تو را با

رمان بازار
romanbazar.ir

آمبولانس به بیمارستان برده بودند . وقتی زیر سرم به هوش آمدی فقط یک کلمه گفتی " پری "

دفترخاطرات مامان پری بود! قلبم با دردی سوزناک درخودش پیچید و اشکی بی‌اختیار گوشه‌ی چشمانم را تر کرد . " مامان پری طفلکی ! "

چه غمی توی خطبه‌خط نوشته‌هایش بود ! انگار که حرف‌به‌حرفش را با خون دلش نوشته بود ! وقت تنگ بود و می‌ترسیدم هرآن شاهکار سربرسد و از سرک کشیدن من توی کمددیواری اتاقش آن روی سگش بالا بیاید . دفترخاطرات را هم که نمی‌شد دزدید .خیلی زود می‌فهمید و بعد دمار از روزگارم درمی‌آورد .تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که با دوربین گوشی‌ام از بعضی از صفحاتش عکس بگیرم .

/۱۲۸#

👍🏻👍🏻👍🏻

/#۱۲۹

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

این‌کار را با دستپاچگی تمام انجام دادم و مطمئن نبودم که عکس‌ها چیزباکیفیتی از آب دربیایند اما به هرحال کاچی بعض هیچی بود ! (کاچی به از هیچی)

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم از چندصفحه‌اش توانستم عکس بردارم که شارژ گوشی خیلی بی‌موقع ته کشید و خاموش شد ! اح لعنتی! دفترخاطرات را با دقت سرجایش گذاشتم و درکمدرا هم به همان شکل نیمه‌بازش قرار دادم .بعد چهارپایه را برداشتم و خیلی سریع زدم به چاک !

میز ناهار را آماده کرده بودم که شاهکار با بوی خوش ماهی اش از راه رسید .ماهی‌های کباب شده ظاهر فریبنده و لذیدی گرفته بودند من بیشتر از راکی آب از لب و لوچه‌ام آویزان شده بود . شکم ماهی‌ها را که پاره کرد عطر دیوانه‌کننده‌ای که مخلوطی از سبزی‌های معطر با تمبرهندی بود با بخار دلپذیری ازش زد بیرون .اول یک‌تکه از ماهی را جدا کرد . با حوصله و دقت تمام تیغ‌هایش را گرفت و توی ظرفی جلوی راکی گذاشت! سگ خرشانس! چه خوش‌خیال بودم که اولش فکر کردم دارد ماهی را برای من پاک می‌کند .

بعد یک تکه‌ی بزرگ از ماهی را همراه با مخلفاتش برای من گذاشت . معلوم بود خوردنش خیلی هم بی‌دردسر نیست و لای هرتکه گوشتش باید ششصدتا تیغ را می‌کشیدی بیرون و این کار را برای من کمی سخت و ناخوشایند می‌کرد .به ماهی‌اش لیمو زد و بعد با دست شروع به خوردن کرد.هرتکه از ماهی پاک شده را لای نان تافتون می‌پیچید و به دهان می برد .ترجیح دادم اول ماهی را پاک کنم بعد برای خودم لقمه بگیرم .اما خب دل توی دلم نبود که ببینم چه طعمی دارد . یک تکه از ماهی را که با وسواس پاک کرده بودم به چنگال کشیدم و به دهان بردم . آن‌قدر خوشمزه و لذید بود که حیفم می‌آمد قورتش بدهم .بی‌اختیار زبان به تعریف باز کردم و گفتم

_اوممممم! واقعا عالیه! چه طعم شگفت‌انگیزی داره! وای! فکرشم نمی‌کردم اصلا ! سورپرایز شدم ! دستت درد نکنه مهراب .شیرماهی هرگز به این خوشمزگی نمی‌تونست باشه ! بهتر از این دیگه نمی‌شه .من که ...

انگار با به‌به و چه‌چه‌هام روی مخش بودم .یا شاید فکر می‌کرد دارم خودشیرینی می‌کنم .خب البته پربیراه هم نبود . دوست داشتم به نحوی

رمان بازار
romanbazar.ir

از او دلجویی کرده باشم .ولو شده با تعریف‌های اغراق‌آمیزم .با بی‌حوصلگی وسط حرف‌هایم پرید و گفت

_به جای جیرجیرکردن چنگال رو بذار کنار .ماهی رو با دست پاک کن .

بدجوری زده بود توی ذوقم اما خب همین‌که داشت با من حرف می زد خودش غنیمتی بود .از ادامه‌ی قهرش واهمه داشتم !زیر چشمی نگاهی به راکی انداختم و درحالی‌که بهش حسودیم می‌شد که بی‌دغدغه‌ی تیغ داشت ماهی‌اش را می‌خورد ناگزیر چنگال را کنار گذاشتم و گفتم

_کاش ماهی به این کمالات تیغ نداشت!

سکوت!

همزمان که داشتم ماهی را با دست پاک می‌کردم صداش زدم

_مهراب؟

جوابم را نداد .اما باز هم از هم‌صحبتی با او ناامید نشدم

_من توی ماشین عصبانی بودم یه چیزی گفتم تو به دل نگیر.

سکوت!

_خب تو هولم دادی زخم و زیلی‌هام درد گرفت .

_سکوت!

_مهراب؟

درحالی‌که دست از خوردن کشیده بود و فقط داشت ماهی پاک می‌کرد نچ کلافه‌ای زد و زیر لب غرغری کرد و باز هم جوابم را نداد .

مذبوحانه داشتم خودم را توجیه می‌کردم .بدون این‌که امید داشته باشم حرف‌هایم توی کَتَش برود .

_ خب من با آرش هم گاهی دعوام می‌شه و از رو لجم از این حرفا بهش می‌زنم .ولی اون هیچ‌وقت ناراحت نمی‌شه .

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه نگاهش کردم هیچ عکس‌العملی نشان نداد .چهره‌ی خاموش و سردش چیزی را نشان نمی‌داد .انگار که نه چیزی گفتم و نه چیزی شنید . یعنی حرف‌هایم هیچ تاثیری رویش نداشت؟ داشتم فقط برای خودم ور می زدم . انگار تصمیم گرفته بود هیچ‌جوری تحت‌تاثیر زبان‌بازی‌های من قرار نگیرد .

_اگه عذرخواهی کنم چی؟ می‌بخشی منو ؟

از گوشه‌ی چشم نگاه نافذی به من پاشید و درست لحظه‌ای که امیدوار بودم حرفی بزند صدای زنگ گوشی‌ام که توی اتاقم توی شارژ بود بلند شد .تندی از پشت میز بلند شدم و درحالی‌که دست‌هایم را با دستمال‌کاغذی پاک می‌کردم از آشپزخانه زدم بیرون .

آرش بود .می‌خواست بپرسد سایز پایم سی و نه است یا چهل؟ گفتم سی و نه .بعد خاطرنشان کرد که نمی‌تواند تمام لیست مرا بخرد و با خودش سوغاتی بیاورد .

_ببین آنی ! تاجایی که پولم برسه هرچی شد می‌خرم برات .هرچی هم نشد بگیرم برگشتم کیش می‌خرم . یه وقت دلخور نشی ازم !

تشکر کردم و گفتم که اشکالی ندارد.

وقت خداحافظی ناگهان یادش به چیزی افتاد

_آها راستی ببین سایز مهراب چنده .یه تی‌شرت خیلی خفن دیدم می‌خوام بخرم براش !

/۱۲۹#

👍🏻👍🏻👍🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۳۰

🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃

_خب حتما ایکس لارجه دیگه !

_نه فکر نکنم .با اون یال و کوپالش باید دو ایکس لارج باشه بپرس ازش.

گوشی به دست به آشپزخانه برگشتم و یک کاره و بی‌مقدمه از شاهکار پرسیدم

_سایزت چنده؟

انگار بلانسبت جسارتی کرده بودم ! چشم‌ها تنگ و باریک شدند و با تغیر به من خیره ماندند. برای‌این‌که هم او را از آن حالت قفلش نجات بدهم هم خودم را از شِمر نگاهش برهانم، کوتاه توضیح دادم

_آرش می‌خواد برات تی‌شرت بخره .

فکش بیشتر منقبض شد و با لحنی زمخت وناخشنودانه زمزمه کرد

_نمی‌خواد!

و با همان اخم و تخمش که تمام آشپزخانه رابرداشته بود به پاک کردن ماهی‌اش مشغول شد .با حرصی درآمده‌ی زیرپوستی و بفهمی نفهمی کمی عجزآلود نگاهش می‌کردم و واکنشی نمی‌دیدم ! از دست من دلخور بود و داشت گناه مرا پای آرش هم می‌نوشت .نمی‌دانم شاید هم هنوز دلش با آرش صاف نشده بود .آرش کلافه از انتظار پرسید

_چی شد پس ؟

_یه لحظه صبر کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور شدم خودم ابتکار عمل را به دست بگیرم و کاری بکنم . خب البته به عواقبش فکر نکرده بودم .باید می‌دانستم که زوری زوری نمی‌شود با کسی آشتی کرد .یقه‌اش را از پشت گرفتم و نگاهی دزدانه به برچسب سایزش انداختم .توی گوشی گفتم

_ایکس‌لارجه ! من که گفتم .

صدای آرش با غرش صدای خشمگین شاهکار درهم آمیخته بود .

_اوکی!

_چکار می‌کنی؟

این‌کار مرا هیچ‌جوری نتوانسته بود برتابد .انگار به ساحت مقدسش توهین کرده بودم .یا پیش خودش گفته بود زده به سرم یا به سخره‌اش گرفته‌ام. همراه با چشم‌غره یقه‌اش را از دستم کشید و به مچ دستم محکم چسبید و پیچش داد . نفهمیدم با آرش چطور خداحافظی کردم و آخ و واخ‌کنان با دستم که داشت پیچ می‌خورد نیم‌چرخی زدم و زاریدم

_ولم کن مهراب! خواهش می‌کنم . می‌خواستم فقط ببینم سایزت چنده! ببخشید اصلا ! وای دستم داره می‌شکنه !

کمی تا قسمتی هم بی‌خودی شلوغش کرده بودم .بین جیغ و ویغ‌های من و سروصدایی که راکی با واق‌واقش راه انداخته بود دستم را رها کرد و من بعد از این کشمکش نفسگیر با تعادلی از دست رفته افتادم روی پایش .هردو از این اتفاق مسخره جا خورده بودیم . آن‌قدر که تا چند لحظه مات و مبهوت درنگاه هم خیره ماندیم و کاری نکردیم . تا این‌که او به سرفه افتاد و من که انگار تازه متوجه موقعیتمان شده بودم سریع خودم را از روی پایش پایین کشیدم .اما نشد از دسترسش دور شوم .چون زنجیر زینتی شومیزم به دکمه‌ی یقه‌ی بلوزش گیر کرده بود. ظاهرا باید هنوز بهش قلاب می‌ماندم . لعنت به این شانس گندی که من داشتم ! اول برایش یک لیوان آب ریختم و دادم دستش که سرفه‌های عصبی کننده‌اش را تمام کند .و بعد وقتی مقابلش درفاصله‌ی کمی از او خم شده بودم و سرم توی سینه‌اش بود و داشتم زنجیرم را از دور دکمه‌اش وا می‌کردم با لحنی آمرانه گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو چرا این‌قدر گوشت‌تلخی مهراب!؟ من که گفتم از اون حرف‌ها منظوری نداشتم .همه‌اش از روی عصبانیت بود . ازت عذرخواهی هم که کردم! دیگه چرا این‌قدر کشش می‌دی؟

آب را سرکشید و بعد همزمان با بندآمدن سرفه‌هایش ته لیوان را کوبید روی میز . وقتی دید هنوز درگیر زنجیر و دکمه‌ام حوصله‌اش از دست فس فس کردن من سررفت و نچ زنان دستم را کنار زد و خودش دست به کار شد . من هم شروع کردم به مالش دست پیچ‌خورده‌ام! با حالتی اغراق‌گونه که جلب توجه کند

_ دستم خیلی درد گرفت .

سکوت!

_اگه در می‌رفت چی؟

سکوت!

گره زنجیر را از دور دکمه باز کرده بود .من ولی هنوز امیدوارانه داشتم شانسم را برای برانگیختن شفقتش امتحان می‌کردم .

_اشکالی نداره من می‌بخشمت !

نیش بازمانده‌ام کم کمَک داشت به گوش‌هایم می‌رسید.

_خب خواهر و برادرا گاهی دعواشون می‌شه دیگه !

با کلافگی نگاهم می‌کرد .حتما برایش مساله شده بود که من چرا از رو نمی‌روم ؟ من ولی بابی‌تفاوتی شانه‌ای بالا زدم و با گفتن

_غذامون از دهن افتاد .

جستی زدم و رفتم روی صندلی ام نشستم .می‌خواستم مشغول پاک کردن ماهی‌ام شوم که یکهو دستش به سمتم دراز شد و بشقاب مرا با بشقاب خودش که پر از تکه‌های ماهی پاک شده بود عوض کرد .

هرچه نگاهش کردم بلکه لحظه‌ای حواسش را بدهد به من تا بتوانم با نگاهم ازش قدردانی کنم بی‌فایده بود .نه نگاهم کرد نه حرفی زد .درسکوت مشغول پاک کردن ماهی توی بشقابش شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم هم نفهمیدم چرا بغض کرده بودم و داغی اشک دویده بود توی چشم‌هام !

_مرسی مهراب !

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان👊😂

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۹ پارت)

/۱۳۰#

👍👊👍👊👍

/#۱۳۱

👍👊👍👊👍👊👍

شاهکار

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسش نصفه نیمه به حرف‌های آرش بود .دخترک هی به اتاقش می‌رفت و با لباس و کفش تازه می‌آمد و پیششان رژه می‌رفت و هی سین‌جیمشان می‌کرد که

_بهم میاد؟ این تونیک قرمزه یه کم گشاد نیست به تنم؟ این شلوار زیادی چسبانه نه؟ ولی دوستش دارم .این کفش مجلسیه! من این‌جا کجا بپوشمش !؟

ظاهرا از تمام سوغاتی‌هایش راضی بود ! او ولی هربار که زیباتر از قبل مقابلشان عرض اندام می‌کرد یک حس کلافه‌کننده‌ی موذی انگلکش می‌کرد و تا تُک زبانش می‌آمد که بگوید

_زیادی دلربا شدن خوب نی دخی ! یه چی بپوش که کمتر بهت بیاد.

حوصله‌اش داشت از حرف‌های آرش سر می‌رفت . چقدر دیگر می‌خواست از سروش‌بی‌پدر بگوید!

_به من نگفت چندخریدش! گفت دست دومه ولی من دیدمش با صفرش مو نمی‌زنه! یه قایق پونزده متری با یه کابین خوشگل !

یکی دیگر از شکلات‌های مغزدار ره‌آورد خودش را از توی جعبه برداشت و انداخت توی دهانش

_ گفت پیش سرمد بوش رو درنیارم . هه! از جیب سرمد واسه خودش حاتم طایی شده و داره پادشاهی می‌کنه . بعد می‌گه بوش رو درنیار!

دخترک که هنوز با تی‌شرت و شلوار عروسکی صورتی سوغاتی‌اش مقابلشان ایستاده بود کنجکاوانه پرسید

_یعنی حساب و کتاب دست سرمد نیست و نمی‌فهمه که این‌همه پول کجا رفته؟

حتی توی این لباس راحتی هم زیادی جذاب به نظر می‌رسید. " دختره‌ی پاناسونیک!"

آن‌قدر که نمی‌توانست چشم ازش بردارد .دلش می‌خواست می‌گفت " تو فضول سرمدا نباش!" اما هرطور که بود جلوی دهانش را گرفت .تازه با هم آشتی کرده بودند .نمی‌خواست دوباره بینشان شکرآب شود .دلش فعلا

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر تاب نیش‌زبان دیگر از او را نداشت .حتی اگر بعد برایش قسم می‌خورد و می‌گفت که منظوری نداشت! آرش درجوابش گفته بود

_نمی‌دونم .حتما این پولو کم کم از حساب سرمد کش رفته . و درنهایت یه کلاه گنده گذاشته سرش .

_بی‌چاره سرمد!

حالا چرا دلش واسه سرمد سوخته بود؟ تف به روان ناپاک سرمدها که همه جا حرفشان بود .

_من این بلوز و شلوار رو بیشتر از همه دوست دارم .مرسی آرش! عاشقتم با این سلیقه‌ات !

و به طرفش رفت و صورتش را بوسید . آرش خوش‌خوشانه خندید و با افتخار گفت

_هرچی پول داشتم واسه تو خرید کردم .برای خودم همین یه تی‌شرت رو خریدم (و به تی‌شرت سفید توی تنش اشاره کرد) با یک بسته شورت !

دخترک با گفتن

_تی‌شرتت خیلی قشنگه !

رفت و کنارش نشست .یک لحظه فقط یک لحظه به رابطه‌ی صمیمی خواهرو برادریشان غبطه خورد و حسرت نداشتن خیلی چیزها برایش تازه شد .با این‌که نمی‌دانست از این دنیا چه می‌خواهد اما حالا که تحت‌تاثیر این رنج درونی بود با خودش می‌گفت

" حق من این نبود .! "

نتوانسته بود هنوز نگاهش را از دخترک پس بگیرد . موهاش را شل بسته بود و تقریبا از همه‌جای سرو صورتش چند طره‌اش ول بود و او هربار با دست می‌زدشان کنار .

_اما تی‌شرتی که واسه مهراب خریدی قشنگ‌تره .من خیلی خوشم اومد ازش!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار داشت با زبان‌بازی بچه گول می‌زد . اخم‌ها تحت تاثیر افکارش بیشتر رفت توی هم و چهره‌اش بدتر از قبل برج‌زهرمار شد .آرش ماگ نیمه‌خالی نسکافه‌اش را روی میز گذاشت و همزمان که نگاه مایوسی روانه‌اش می‌کرد با سرخوردگی گفت

_ولی انگار مهراب خوشش نیومده !

بدش نیامده بود .یک تی‌شرت سنگ‌شور طوسی تیره رنگ بود .با یقه‌ای هفت و چندین دکمه تزیینی . اما دلش ازش شاکی بود هنوز .سوغاتی‌اش را می‌خواست چکار؟ حتی دست بهش نزد .فقط با یک تشکر زیرزبانی رفع تکلیف کرده بود. وقتی هنوز آهنگ صدایش درگوشش می‌پیچید و مایه‌ی عذابش بود .

" تو هم کاسه‌ی داغ‌تر از آش نشو ."

دخترک به سمتش چشم گرداند و لبخندزنان گفت

_آره مهراب؟ باید خیلی کج‌سلیقه باشی که نپسندیش.

انگار می‌دانست برای آب کردن دل سختش چطور نگاه کند و لبخندبزند . لبخندش پدردرآر بود ! ولی حتما خودش نمی‌دانست که چه پوستی از قلب خشنش می‌کند

سکوتش داشت حتی روی دل خودش هم سنگینی می‌کرد .

دلش سیگار می‌خواست با یک قوطی ویسکی .نخ به نخ دود کند و جرعه جرعه به سلامتی غم‌ها و تنهایی غریبانه‌اش بنوشد که تنها رفیق باوفای همیشگی‌اش بودند .دلش دریازدن می‌خواست .توقع قایق تفریحی لوکس نداشت . که این قرتی‌بازی‌ها مال از ما بهتران بود .حاضر بود روی یک تخته‌ی چوبی شناور دوزاری دور شود از این خاک سردِ غریب !

/۱۳۱#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۳۲



دلش رفتن به جزیره‌ای دورافتاده می‌خواست ! گم‌شدن در وادی پرت و ناشناخته ! آن‌جا که فقط خودش باشد و تنهایی دربه‌درش! که حتی با سایه‌ی خودش هم غریبه بماند و شب و روزهایش با هم یکی شوند و آن‌قدر تنهایی بکشد تا بمیرد .

بماند که به عمرش از مالِ کسی بارفیکس نرفته بود و عارش می‌شد مجیز این و آن را بکشد اما با تمام سگ‌جانی‌اش این سرنوشت " خ.ارپاره " بدجوری گذاشته بود درش ! معلوم نبود انتقام چی را ازش می‌گرفت سگ‌مصب ! بماند که دلش از خیلی‌ها گرفته بود و روزگار پلشت همیشه برایش یک چیزی کم گذاشته بود .که پوست شیرش داشت از ناملایمات زندگی کنده می‌شد .بماند که گاهی حتی یادش می‌رفت یک جای این دنیای گُه را به اشغال خودش درآورده و این عروس هزاردامادِ خیلی بهش بدهکار است . امروز را به فردا می‌سپرد که فقط گذرانده باشد . برای او مردن ترسی نداشت و درد سنگینی نبود .همین که می‌شد چشمت دیگر به این دنیا نیفتد یعنی اِند خوشبختی! آرزوهای زیادی نداشت ! نه دلبستگی‌ای !نه وابستگی‌ای ! هیچی! دنیا برایش شبیه یک مسافرخانه‌ی زپرتی بدآوازه بود که مجبور بود چندصباحی درآن سر کند تا وقت رفتنش سربرسد . براین‌همه بدعهدی‌ها.چاره‌ای جز تحمل نبود .

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل آدم‌زیادی‌ها ... که نه بودنش موجب دلخوشی کسی بود نه رفتنش مایه‌ی غصه‌ی کسی !

اما نه گُهش بگیرند . حالا کمی شک داشت که دلش آن‌جا هوای کسی را نکند!

دخترک گفته بود می‌رود مسواک بزند . او هم دیگر حوصله نکرد بنشیند. از جا بلند شد که برود پایین . دلش هوای تازه می‌خواست .سرش از افکار بی‌خودی داغ کرده بود آرش یک نگاه به ساعت انداخت و بعد که او را درحال ترک خودش دید صرفا جهت اطلاع گفت

_منم می‌رم یه دوش می‌گیرم و بعدم می‌خوابم ! امروز خیلی خسته شدم .هی از این پاساژ به اون پاساژ ! پوستم کنده شد .پاهام تاول زدن !

خندید

_به آنی نشون بدم سوغاتی‌ها کوفتش می‌شه !

می‌دانست ! خبر از مهربانی و خوش‌قلبی دخترک داشت! برای او که آن‌قدر دلسوز بود برای برادرواقعی‌اش جان‌فدا بود حتما !

" حالا چه کاریه؟ بذار خرکیف بمونه امشب ! "

درخانه را که باز کرد راکی جلوتر از او دوید بیرون . آرش تا لحظه‌ی آخر از حرف زدن با او مایوس نشده بود

_ فردا باهم حرف می‌زنیم .

چه حرفی دیگر برادر؟ هرچه این گه را هم بزنی بوش بیشتر درمی‌آید ! من که از این دنیا کلی طلبکارم ! این که نمی‌توانم برادرش باشم هم روش ! بماند که گفتی کاسه‌ی داغ‌تر از آش نباش! بماند ...

***

_دیوونه شدی سروش؟ الان بیام رو بالکن که چی بشه؟

_فقط یه لحظه بیا ببینمت .برو !

_این‌وقت شب تو تاریکی چی رو می‌خوای ببینی آخه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو فقط بیا کاریت نباشه!

_آخه شاهکار...چیز...مهراب الان رفته بیرون .فکر کنم تو حیاط باشه .ببینه من رو بالکنم تو توی حیاط شک می‌کنه . شر می‌شه .

_نه مهراب تو حیاط نیست .دیدمش که با راکی زدن به کوچه.

_جدی؟

_آره .اومدی‌ها!

درحالی‌که از بی‌قراری‌های کودکانه‌اش خنده‌ام گرفته بود با گفتن

_باشه بابا اومدم .

راهم را از توی آشپزخانه به سمت بالکن کج کردم .آرش تازه رفته بود زیر دوش و دست کم تا چنددقیقه‌ی دیگر بیرون نمی‌آمد. شاهکار هم ظاهرا با سگش رفته بود شبگردی! پس دل به دریا زدم و درکشویی بالکن را باز کردم و رفتم بیرون . هوا تقریبا سرد بود .هواشناسی جزیره خبر از هوای طوفانی روز بعد می‌داد . با هندزفری داشتم حرف می‌زدم که اگر یک‌وقت آرش سر رسید خیال کند دارم آهنگ گوش می‌کنم .

آب‌زیرکاه کی بودم من ؟

سروش با رکابی و شلوارک وسط حیاطشان ایستاده بود .انگار هوای سرد کیش را جدی نمی‌گرفت . برایش دستی یواشکی تکاندم .توی گوشی گفت

_جونمی خوشگلم!

بفهمی نفهمی گرگرفتم و با نفس‌هایی شمرده گفتم

_حالا راضی شدی؟

_خسیس نباش آنی ! بذار یه کم دیگه نگات کنم !

لبخندی که می‌زدم از روی شرم و حیا بود نه پررویی‌ام!

_می‌تونم یه سوال ازت بپرسم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بپرس عزیزم .

_تو از چی من خوشت اومده؟

_از خوشگلیت !

_خب خیلی از من خوشگل‌ترم هستن! این‌که دلیل نمی‌شه .

_آره خب ! ولی من تو رو دیدم و دلم خواست ! به عشق دریک نگاه اعتقاد نداری؟

با این‌که دلم غنج زده بود اما خندیدم و گفتم

_نچ !

_خب دختر خوبی هم هستی!

_ از کجا می‌دونی!؟

_ما پسرها ختم روزگاریم ! دختر خوب و بد رو تو یه نگاه تشخیص می‌دیم .

با کنایه گفتم

_همون‌جور که ممکنه تو یه نگاه عاشق بشین؟

با بی‌خیالی خندید و گفت

_زبون تند و تیزی داری‌ها! بهت نمیاد توله!

با اعتراض گفتم

_به من نگو توله!

_دوست نداری توله‌ی من باشی؟

_نه .می‌خوای باهات قهر کنم؟

۸۰۰۰ تایی شدنمون مبارکمون باشه 👏💥□

ما #اولین و #بزرگترینیم 👏💥💪

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۱ پارت)

/۱۳۲#

👈👈👈

/#۱۳۳

👈👈👈👈

_من فدای قهرکردنت !

با خنده‌ای تو گلو گفتم

_دیوونه!

_جونم! تو فقط بخند!

و با لحنی پر حسرت و آه ادامه داد

_ کی می‌شه اون لبات مال من بشه آنی !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میان گر گر آتش قلبم نرم‌نرمک درحال گداختن بودم..سرم را با خجالت کشیده بودم پایین .موهام همه ریخت دور شانه هام. داشتم با انگشتم روی نرده خطوط نامریی می‌کشیدم و گوشم به صداش بود

_ آنیتا؟

_بله؟

_من ازت خیلی خوشم میاد! کی می‌شه مال من بشی؟

نفس‌هام سنگین و تبناک شده بود و گوش‌هام داشت از شنیدن نجواهای عاشقانه‌اش می‌سوخت .هنوز داشتیم به صدای نفس‌های تند هم گوش می‌دادیم که درکشویی تراس به صدا درآمد و آن‌قدر غافلگیرانه که حتی دیگر فرصتی برای خداحافظی نماند .لازم نبود خبر آمدن آرش را بادستپاچگی بهش بدهم .خودش داشت پخش مستقیمش را می‌دید که سریع تماس را قطع کرد و بعد سوت‌زنان خودش را درحال بیرون رفتن از حیاطشان نشان داد .نمی‌دانم چقدر به نظر آرش طبیعی می‌رسید اما من آن‌لحظه فقط باید به فکر جمع کردن خودم می‌بودم .

آرش درحالی‌که داشت با کلاه ربدوشامبر حمامش سرش را می‌خشکاند آمد کنارم ایستاد و پرسید

_چکار می‌کنی؟

می‌دانم که تابناگوشم قرمز بودم هنوز و به طرز فاجعه‌آمیزی دستپاچه و مشکوک به نظر می‌رسیدم و کاریش نمی‌شد کرد . با رب و ربی گم‌کرده و دلی درسینه لرزان قبل از این‌که زبانم بندبیاید گفتم

_هیچی اومدم هواخوری!

یک نگاه به قیافه‌ی رنگ‌پریده و هولم انداخت و یک نگاه به آن‌سوی حیاط .نمی‌دانم سروش را دیده بود که داشت سوت‌زنان دم در حیاطشان قدم می‌زد یا نه؟

_مهراب کجاست؟ توحیاطه؟

_نه .رفته تو کوچه قدم بزنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌لحظه او و سروش چشمشان به هم افتاد و دستی برای هم تکان دادند .زیر لب خطاب به من گفت

_بیا برو تو الان مهراب سرمی‌رسه تو رو این ریختی رو تراس ببینه جلو سروش شر می‌شه.

خودم را به آن راه زدم و پرسیدم

_مگه چه ریختی‌ام؟

همراه با نگاهی عاقل اندرسفیه به من نیشخندزنان گفت

_به همون راحتی که تو خونه جلو مایی ! انگار خوشت میاد دستی دستی عصبانیش کنی ! خودت بهتر می‌دونی که اون ملاحظه‌ی منو نداره . حالت رو می‌گیره .

سروش هنوز درحال قدم زدن نمایشی‌اش بود . نمی‌دانم تاکی می‌خواست بماند توی کوچه ؟ کم‌کم داشتم به وضعیت عادی برمی‌گشتم و آن شور و التهابات اولیه از من دور می‌شد .اما هنوز قلبم از یادآوری حرف‌هایش داغ می‌شد. همراه با نفس عمیقی سعی کردم حواس خودم را از سروش پرت کنم .گفتم

_ آره می‌دونم ! هنوز جنجالی که سرساحل رفتنم به پا کرد یادم نرفته .

آرش هم فرصت را برای نصیحت کردن بیشتر من از دست نداد

_خب پس حالا که یادت نرفته همین حالا برگرد برو تو خونه و بهونه نده دستش ! یا این‌که برو یه لباس مناسب بپوش و شال بنداز سرت بیا .

ناخشنودانه نگاهش کردم و غر زدم

_اووف ول کن آرش ! فعلا که هنوز پیداش نیست ! می‌رم تو خونه حالا !

و بعد یادم به چیزی افتاد

_ راستی ...

و درحالی‌که دست‌ها را به سینه می‌زدم ادامه دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_تلفنی بهش چی گفتی که ریخت به هم و با زمین و زمان قهر بود ؟

آرش حالتی فکورانه به خودش گرفت و به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند .

_تو پشت تلفن زار زدی ، منم یه کم قاطی کردم براش !

پوفی کرد و سرتکان داد

_بهش گفتم کاسه‌ی داغ‌تر از آش نشو .

و لب‌هایش را کج و کوله کرد و دوباره سرتکان داد .از لحن اندوه‌خیزش معلوم بود که از گفتنش پشیمان و متاسف است اما مثل من که با حرف‌هایم باعث رنجشش شده بودم نمی‌توانست آب رفته را به جوی برگرداند .

البته از آرش بعید بود که درمواجهه با برادرش این‌قدر بی‌ملاحظگی کند و حقش را بگذارد کف دستش .غیرمستقیم بهش گفته بود " به تو مربوط نیست " حالا می‌توانستم دلیل آن‌همه قهر و غضبش را درک کنم . حتما برایش خیلی گران تمام شده بود . یادم افتاد که وقتی داشت گره‌ی موهایم را از لای دندانه‌های شانه باز می‌کرد دقیقا عین همین جمله را بهم گفت .پس منظورش به تذکری بود که از آرش شنید . درحالی‌که قلبا برایش متاثر بودم و خودم را مقصر این تشنجات پیش آمده می دانستم مغمومانه گفتم

_پس واسه همین گفت .

آرش با سردرگمی نگاهم کرد

_چی گفت ؟

موهایم را جمع کردم و ریختم پشت سرم و آه کشیدم

_هیچی!

سروش داشت برمی‌گشت که برود خانه . دستی برایمان تکاند و داد زد

_شب‌بخیر !

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش جواب شب بخیرش را داده بود .من فقط سر تکان دادم .او ولی نگاهش فقط به من بود و لبخند پت و پهنش را هم یک‌جا تقدیم من کرده بود .

به داخل خانه برگشتیم و من در مورد مرخصی احتمالی بابا از زندان گفتم و این‌که اگر قصد آمدن به کیش را داشت چه؟ آرش با همان بی‌خیالی خاصش گفته بود

_ فعلا غصه‌اش رو نخور .حالا تا بعد خدابزرگه !

/۱۳۳#

👍👍👍

/#۱۳۴

👍👍👍👍

هنوز داشتم با سروش چت می کردم و مانده بودم به سوال

" کی سوغاتیت رو بهت بدم ؟ "

چه جوابی بدهم که شاهکار با سرفه‌هایش وارد خانه شد . حواسم رفت پیش گفتگوی آرش با او .سرزنشش می‌کرد که چرا درمانش را

رمان بازار
romanbazar.ir

نصفه‌نیمه ول کرده و داروهایش را مصرف نمی‌کند ؟ شاهکار بابی‌خیالی گفت

_دارو مارو فایده نداره .این ویروس سگ‌پدر دوره‌ایه . خودت بودی که دکتر چه زری زد؟ گفت یه ده بیست روزی مهمونمه و بعد خودش خودبه‌خود شاشیده می‌شه تو قبرش !

سروش کلافه از انتظار پیام داد

_کجا رفتی آنی؟

درجوابش نوشتم

_ فردا باهات حرف می‌زنم .الان خسته‌ای بهتره بخوابی!

***

مامان پری توی یک از یادداشت‌هایش نوشته بود

" اون‌شب توی عمارت مهمونی گرفته بودند .شهرام تازه از امریکا برگشته بود و خانم و آقا حسابی براش سنگ تموم گذاشته بودن .من تنها تو خونه سرایداریمون بودم .دایی جانیار گفته بود از خونه بیرون نیا .تو هم که بعد از نامزدیمون قدقنع (غلط املایی داشت باید می‌نوشت قدغن)کرده بودی پامو بذارم عمارت !

داشتم درس می‌خوندم . دو تا از امتحان نهایی‌هام باقی مونده بود هنوز .یهو دیدم درخونه رو می‌زنن . فکر کردم دایی جانیاره .اومده بهم سر بزنه بره .اما دایی جانیار نبود . شهرام بود . از دیدنش خیلی تعجب کردم .آخه اون‌موقع باید توی مهمونی می‌بود نه جلو درخونه سرایداری ما . سلام کردم و پرسیدم چیزی شده ؟ گفت نه .به هوای هواخوری فقط اومدم از نزدیک ببینمت ! گفتم چرا؟ جرات نکردم بگم خب از نزدیک ببینی که چی بشه !

گفت امروز یه لحظه دیدمت باورم نشد همون دختربچه‌ی دماغویی باشی که روز اول دست تو دست دایی جانیارت پا گذاشتی خونه‌مون ! مونده بودم چی بگم .سرم رو انداخته بودم پایین ! آخه بدجوری نگام می‌کرد .بعد ازم پرسید می‌گن نامزد کردی راسته؟ گفتم آره . فقط سرتکون داد و

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفت .کمی این پا و اون پا کرد و بعد گفت نمیای مهمونی؟ گفتم نه درس دارم .گفت باشه هرجور راحتی!

اون‌شب رفت و ..."

از بدشانسی از ادامه‌ی این بخش از خاطراتش عکس ننداخته بودم و نفهمیدم بعدش چه اتفاقی افتاد؟

یادداشت‌های دیگر از اوایل آشنایی و دوستی او با بابا حکایت داشت! پر از عاشقانه‌های نابی که خواندنش دلم را می‌سوزانید . هم به حال این عشق عمیق و رویایی غبطه می‌خوردم هم از فرجام تلخش غرق اندوه و افسوس می‌شدم . فکرم پیش خاطره‌ی نصفه‌نیمه‌ی قبلی بود . دوست داشتم از ادامه‌ی ماجرایشان بیشتر بدانم .ذهنم پر از علامت سوال بود .بعد از آن شب چی شد و شهرام چطور توانسته بود به مقصود پلید خودش برسد ؟

با خودم گفتم

" دوباره باید بپام ببینم در کمددیواری اتاقش کی باز می‌مونه! این‌دفعه به جای عکس گرفتن سرفرصت همه‌شو یک‌جا می‌خونم ! "

***

عصر روز بعد من و سروش مثل قبل یواشکی سوار ماشین شدیم و به یک کافه رفتیم .همان‌طور که قولش را داده بود برایم گوشی موبایل خریده بود . آخرین مدل آیفون طلایی رنگ!

واقعا از دست‌ودلبازی‌اش سورپرایز شده بودم .اما درنهایت مودبانه تشکر کردم و گفتم

_نمی‌تونم قبول کنم .

با تعجب پرسید

_چرا؟ خوشت نیومد ازش؟

لبخندزنان گفتم

_نه . معلومه که خوشم اومده فقط ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کردم و بعد با حالتی معذورانه ادامه دادم

_خب به آرش و مهراب بگم این گوشی رو از کجا آوردم ؟

نچ زنان به پشتی صندلی اش تکیه زد و گفت

_من اینو واسه تو خریدم .دوست داشتم خوشحالت کنم .

_خب مگه خوشحال نشدم؟ مشکل که این نیست ! گفتم که ...

با حالتی عصبی فنجان قهوه‌ی نیمه پرش را پس زد و غرغرکنان گفت

_ عجب گرفتاری شدیم ها ...انگار همش باید دزدکی باشه. آخه نمی‌شه که! تاکِی؟خب ما ازهم خوشمون اومده و دوست داریم با هم باشیم به کسی چه مربوطه؟ حالا آرش یه چیزی ...منطق سرش می‌شه و باز یه تو بمیری حالیشه .ولی اون یکی برادر قلچماقت ...انگار از یه دنیای دیگه اومده و اصلا زبون آدمیزاد سرش نمی‌شه ...

توقع نداشتم پیش من از برادرهام بدگویی کند .حالا درست که شاهکار برادر واقعی‌ام نبود اما او که نمی‌دانست! حق همچه جسارتی را نداشت ! عتاب‌آلود نگاهش کردم و گفتم

_لطفا مواظب حرف زدنت باش سروش! داری درمورد برادر من حرف می‌زنی !

همراه با نیشخند گزنده‌ای گفت

_چرا بهت برمی‌خوره عزیزم ؟ خب راست می‌گم دیگه!

داشت گستاخی‌اش را از حد می‌گذراند و این برایم اصلا قابل تحمل نبود .این بار با تغیر بیشتری بهش توپیدم

_بهت اجازه نمی‌دم به هیچ‌کدوم از برادرام توهین کنی !

سروش با یک نگاه به قیافه‌ی عصبانی و از کوره دررفته‌ی من فهمید که به هیچ‌وجه با او در این مورد خیال شوخی ندارم .پس محض احتیاط کوتاه آمد و دست‌هایش را به نشان تسلیم بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی خب بابا ببخشید!

اما من نمی‌توانستم ببخشمش! لااقل آن روز و آن لحظه ! تند رفته بود و هنوز هیچی نشده حرمت شکسته بود ! گوشی آیفون آخرین مدلش بخورد توی سرش ! باید از این‌کار پشیمانش می‌کردم . از جا بلند شدم و گفتم

_می‌خوام برم خونه .

به حالت قهرآمیز و با صلابت تمام گفتم .جوری که فقط عاجزانه نگاهم کرد و نتوانست که

چون و چرایی بیاورد .

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۳ پارت)

/۱۳٤#

👍👍👍

/#۱۳۵

رمان بازار
romanbazar.ir



شاهکار

حواسش به حرف‌های جان‌کوچولو بود و نبود . تازگی‌ها خیلی نمی‌توانست فکرش را روی یک چیز متمرکز کند . ذهنش مثل اسب وحشی رم می‌کرد و آرام و قرار نداشت . هی برای خودش بی‌خودی مشغله تولید می‌کرد .

یک روز تعطیل رسمی در وسط هفته بود و مانده بودند توی خانه . نمایشگاه ماشین صبح تا ظهر بسته بود و از عصر باز می‌شد .جان‌کوچولو تا فهمید آرش و خواهرش قرار است برای دیدن پدرشان به تهران بروند فرصت را درروز تعطیل غنیمت شمرده و آمده بود دیدنشان .

داشت می‌گفت

_ پرنیااز این مریضی پریضی باکلاسا گرفته .اسمش یادم نیست ولی مربوط به افسردگیه. تازگی فهمیدم. که این حال و روزش از چیه ! مثل این‌که نومزد خارجیش بهش خیانت کرده و اونم تا مرز خودکشی رفته .انگار خیلی عاشقش بود. قبل از این‌که دیر بشه و کار بده دست هخامنشی‌ها شهرام زنشو می‌فرسته دنبالش که برش گردونه ایران . از وقتی برگشته حتی یک‌بار هم از خونه بیرون نیومده .شبا مثل شبح سرگردون تو خونه می‌گرده و مادرننه مرده‌اش هم دنبالش می‌ره که یه وقت فکر خرابی نزنه به سرش!

آرش نچی زد و گفت

_پس معلومه اوضاعش خیلی بی‌ریخته!

جان‌کوچولو درحالی‌که برای خودش پرتقال خونی پوست می‌گرفت سری به نشان تصدیق تکان داد و گفت

_آره! دکتر روانی‌ها مدام میاد دیدنش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش تصحیح کنان پارازیت ول کرد

_روانپزشک !

جان‌کوچولو با بی‌خیالی گفت

_ها همون ...میاد دوسه ساعتی باهاش حرف می‌زنه ولی انگار نه انگار ...روح دختره رو انگار آل برده !

لب روی لب فشرد و با قلبی آکنده از نفرت و کینه گفت

_باید بدتر از اینا سرشون بیاد .

آرش جوری نگاهش می‌کرد انگار که به یک ظالم ستمگر بی‌همه‌چیز .

_دختر بی‌چاره‌اش چه گناهی کرده مهراب !

دلش می‌خواست توی صورتش با فریاد می‌گفت من چه گناهی کردم ؟ اما هرطور که بود دم فرو بست و نگفت . پسره‌ی جلبک! انگار یادش نیست چطور داغ مامان پری افتاده روی دلشان! دشمنی که رحم و شفقت نمی‌شناخت ! این‌که یک‌درمیان بخواهی دل‌رحم باشی و حساب این و آن را از هم جدا کنی! حداقل درمورد شهرام هخامنش ! نمی‌شد فراجناحی کینه ورزید و به فکر انتقام‌جویی بود!

جان کوچولو وسط بلعیدن پرتقال خونی و راه افتادن آب از کناره‌های دهان گل و گشادش سراغ دخترک را گرفته بود.

_آنه کجاست؟ خونه نیست ؟

آرش گفت

_رفته دوچرخه‌سواری !

عجیب نیست که این‌بار اجازه داده بود راکی هم باهاش برود؟ درحالی‌که با هم مثل سگ و گربه بودند و نمی‌ساختند؟

جان‌کوچولو ابرویی بالا انداخت و بعد تخم پرتقال را تف کرد توی دستش و ریخت توی پیش‌دستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک این‌روزها چش بود؟ نمی‌دانست . کمی رنگ‌پریده بود و مدام می‌رفت توی غار خودش.مثل قبل جیرجیر نمی‌کرد و سرحال به نظر نمی‌رسید .یا مشغول درس خواندن بود یا آن هندزفری لامصب را می‌کرد توی گوشش و موزیک گوش می‌داد . گاهی هم حواسش پرت بود و وقتی ازش سوال می‌پرسیدی بر و بر نگاه می‌کرد و جواب نمی‌داد .نکند مریضی چیزی شده باشد؟ از همین مریضی پریضی باکلاس‌ها که جان‌کوچولو می‌گفت! نکند دل او را هم شکسته باشند؟ نکند ...

فکرش مثل بزدل‌ها ترسید و دیگر جلوتر نرفت .دوست نداشت به این‌چیزها فکر کند . مغزش نمی‌کشید .از هضم آن عاجز بود . اما مگر دست خودش بود ؟ حتی خودش هم تحمل این‌همه حساسیت را نداشت و قلبش کهیر می‌زد . یادش به چت کردن آن روزش توی ماشین افتاد .آن لبخندهای شیطنت‌آمیز و یواشکی ! آن برق مشکوکانه‌ای که توی چشمانش بود! هنوز هم پشیمان بود از این‌که چرا آن‌روز گوشی را از دستش نقاپید و ندید که با کدام قُرمدَنگی* چت می‌کند؟ کمی قبل از این‌که سرفه‌اش بگیرد توی دلش گفت

" گردن کسی رو که بخواد دلش رو بشکنه می‌شکنم ! "

چرا این دختر این‌قدر برایش مهم بود چرا ؟ یکی از ته چاه خلاء افکارش مثل فضولباشی‌ها پریده بود وسط که بوی گندش را هرچه بیشتر ببرد زیر دماغش و سرش داد می‌کشید و می‌گفت مگر او دختر فرخ نیست؟ متهم ردیف دوم مرگ مامان پری ! همان که با نفرتی کورکورانه اسمش را گذاشته بود " شاهکار " پس چرا خودش را هی فر می‌داد* و می‌زد به آن راه ؟

یادش به یکی از نوشته‌های توی دفترچه‌ی‌خاطرات مامان پری افتاد .راجع به خودش بود.

" این شاهکاره شهرامه .همون که بی‌عصمتت کرد و فرستاد حجله‌ی من .که دایی جانیار پدرسوخته‌ات اون‌شب اون‌قدر مستم کرد تا نفهمم چه کلاه‌گشادی رفته سرم ! از امروز تو هم باید این حروم‌زاده‌ات رو شاهکار صدا کنی! می‌فهمی ! دیگه مهراب‌بی‌مهراب! "

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌اش از یادآوری آن کلمات نفرینی توی هم شد و الو گرفت . اگر جان‌کوچولو سردش نبود همین حالا اسپیلت را روشن می‌کرد تا خودش را از این خفگی نجات بدهد .

/۱۳۵#



قُرُمدَنگ: دیوث/بی‌غیرت

فرمی‌داد : می‌پیچاند .

/#۱۳۶



چرا پس خودش حساب دخترک را از فرخ جدا می‌کرد؟ چرا درمورد او فقط همه چی به طرز شخم‌مالی استثنا می‌شد ؟

مگر قرار نبود همه را با یک چشم ببیند و قلبش یک‌درمیان برای کسی ماله نکشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی نه صبر کن! بی‌خودی معرکه نگیر . او که فقط دختر فرخ نیست ...خواهر آرش هم بود . باید درمورد برادر خودش که حداقل استثنا قائل می‌شد ! به خاطر همین بود که ...

پس چرا قانع نمی‌شد؟ پس چرا قلب نالوطی‌اش داشت انکار می‌کرد . انگار داشت سر خودش شیره می‌مالید .دخترک فراتر از این حرف‌ها و دلایل شعر و وری که واسه خودش می‌تراشید برایش مهم بود.

تک سرفه‌ای کرد و صاف نشست .درد سینه‌اش کم‌کم خوب شده بود و حالا تک و توک لابه‌لای سرفه‌هاش صدای خرخر سینه‌اش را می‌شنید . دوباره حواسش رفت پیش حرف‌های جان‌کوچولو .

_ دوست پرنیا به خانم گفته که اجازه بدن شب ولمتان ...

مکثی کرد و نگاهی پرسان به آرش انداخت

_درست گفتم؟ ولیتان یا ولمتان ؟

آرش مثل پرفسورهای همه‌چیز دادن بادی به غبعب انداخت و گفت

_ منظورت شب ولنتاینه !

جان‌کوچولو شستی زد و تکانی به هیکل گنده‌اش روی مبل داد و صدای جیرجیر فنرهای زهواردرفته‌ی مبل را درآورد .

_آره ...همین که تو گفتی ...پرنیا رو با خودش ببره . می‌گن شب عاشقاست !

خندید و چین‌های ریز و درشت گوشه‌ی چشمانش عمیق‌تر شد

_شب عاشقا دیگه چه صیغه‌ایه من نمی‌دونم ولی هرسال براش جشن می‌گیرن . واسه چیزی که دیگه نیست .تو این دوره زمونه عشق کیلو چنده ؟ هه! این‌جا توکیش هم جوونا پارتی مارتی راه می‌ندازن. از این قرتی‌بازیا! دوستش می‌خواد پرنیا رو اون‌جا با کسی آشنا کنه ! مثل این‌که پیشنهاد دکترشه!

آرش گفت

_حالا کو تا ولنتاین!

رمان بازار
romanbazar.ir

_پسره ایران نیست .اون‌موقع قراره از دبی بیاد ...

دست‌ها روی پاهایش مشت شدند.پس چرا این‌قدر دیر کرده بود؟ دوچرخه‌اش به نظر کم‌باد می‌رسید .نکند توی راه مانده باشد؟... نکند باز رفته باشد ساحل؟ نکند باز سرش با کسانی گرم شود و هر و کرش ساحل را بردارد .نکند با دلبری‌هاش دل کسی را ببرد ؟ نکند...

کاش راکی می‌توانست مراقبش باشد و جای او را پیشش خالی کند و خشتک هرکی که به قصد لاس زدن و خوشگذرانی دم‌پرش می‌رود بکند و دور گردنش بیندازد . فکرش مثل میوه‌ی کال نرسیده پس ذهنش بود و از سرش کنده نمی‌شد . جان‌کوچولو داشت حرف‌های مهمی می‌زد .چرا نمی‌توانست تمام هوش و حواسش را بدهد به او؟ هم نیاز به تمرکز بیشتر داشت هم هنوز نمی‌دانست با خودش چندچند است ؟

" باید بیشتر برم تو سایتش* باید اون‌شب یه جوری منم اون‌جا باشم ! باید هرطور شده دختر شهرام رو ببینم ...بالاخره باید این بازی از یه جا شروع بشه...باید ..."

از جان‌کوچولو ممنون بود که با اطلاعاتش باعث این جرقه شده بود . صدای واق‌واق راکی از توی حیاط می‌آمد . دخترک برگشته بود .نفس راحتی کشید و تکیه زد به مبل!

بی‌حوصله رفته بود و کلافه برگشته بود .با جان‌کوچولو خوش و بشی کوتاه کرد و بعد آرام و سربه‌زیر کنار آرش نشست .و درجواب آرش که پرسیده بود

_گفتیم با راکی تا سر کوچه هم نمی‌ری !

با حواس‌پرتی گفت

_آها !

این چه غمی بود که خانه کرده بود توی چشمان زیبایش ! آخ که اگر دستش به آن غم بی‌پدر می‌رسید! گونه‌هایش گل‌گلی بود و موهاش را برای اولین بار مثل آدم سفت بسته بود بالای سرش! به طرز بی‌رحمانه‌ای بهش می‌آمد! جان کوچولو می‌خواست برود . دوست داشت برای ناهار بماند .اما مثل همیشه ناچار از رفتن بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_من که می‌دونید اختیارم دست خودم نیست ! سگ پاسبانشونم ! نباشم خونه بی‌صاحاب می‌مونه !

دخترک بعد از خداحافظی با جان کوچولو راهی اتاقش شد .

او و آرش برای بدرقه رفته بودند پایین . همان موقع بود که سرمد از آن سوی دیوارهای حیاطشان وقتی داشت بساط کباب را می‌چید برای ناهار دعوتشان کرد .

_پسرا بیاین این‌ور دور هم باشیم... دلمون گرفت از خونه نشینی .

و بعد سیخ‌های کباب را روی میز کنار باربیکیو گذاشت .

_میز فوتبال دستیتون رو هم بیارین یه دست بزنیم .

می‌خواست بهانه بیاورد . بگوید نه ممنون .حالا وقتی دیگر .نیست خیلی ازشان خوشش می‌آمد .اما آرش پیش‌دستی کرد و او را صاف انداخت وسط گهی که نباید.

_عالیه ! معلومه که میایم ...

و با نیشی باز برگشت و نگاهش را به او دوخت .انگار به خاطر این ر.ی.د.ه مالی توقع داشت تاییدش هم بکند . پسره‌ی فلان !

پوفی کرد و با همان اخم‌های درهم کشیده به سر وقت دوچرخه‌ی دخترک رفت تا یک نگاه به باد دوچرخه‌اش بیندازد .

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۵ پارت) #تکمیل

/۱۳۶#



رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رفت تو سایتش* : اطلاعات کسب می‌کرد.

/#۱۳۷

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

تازه از اتاقم آمده بودم بیرون و رفتم آشپزخانه تا یک فکری به حال ناهارمان بکنم که آرش گفت

_ نمی‌خواد زحمت بکشی آنی! ناهار پیش سرمدهاییم!

با تعجب که نگاهش کردم نیشش را باز گذاشت و به طعنه گفت

_خدا یار تنبلونه!

می‌خواستم بگویم " شما برید .من که نمیام . "

اما نشد که بگویم .زبانم انگار قفل شده بود . بفهمی نفهمی دستخوش هیجان شدم و ولوله افتاد توی قلبم ! مثل گل خشکیده‌ای که نفس بهار بهش بخورد .دوباره جان گرفته بودم !

با سروش قهر بودم .حتی حس می‌کردم ازش متنفرم ! اما هم‌زمان حس کشش غریبی با من بود که ولم نمی‌کرد و مرا از فکر کردن به او باز نمی‌داشت ! بعد از آخرین دیداری که یک‌هفته پیش با هم داشتیم و بعد با دلخوری از هم جدا شدیم دیگر تماسی با هم نداشتیم و فقط دورادور هم را می‌دیدیم . عجیب بود که او هیچ پیامی نمی‌فرستاد و به جز

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌هایی که توی ماشین بهم زد و اظهارپشیمانی‌که کرد قصد دلجویی بیشتری نداشت انگار . تمام این یک‌هفته را من با حالی خراب و دلی پرآشوب سپری کرده بودم ! روزهای خسته‌کننده و ملال‌انگیزی بود برایم . حتی حوصله‌ی خودم را هم نداشتم . اما نمی‌دانستم دردم چیست و این چه حالیست که من دارم ؟ نمی‌دانستم چرا این‌قدر دلم بهانه دارد و آرام و قرار نمی‌گیرد؟

تمام دلخوشی‌ام رفتن به تهران و ملاقات با بابا و باباخان بود . پس فردا راهی بودیم .اگر باباخان دچار کسالت نبود احتمال این‌که به اتفاق هم بیایند کیش بیشتر بود اما باباخان بیمار بود و ظاهرا تاب سفرراه دور را نداشت . بابا هم ترجیحا خواستار ملاقات با ما درتهران شده بود .

شاهکار رفته بود حمام .من هم به اتاقم برگشتم تا لباس مناسبی برای این ضیافت پیدا کنم .انتخاب اول و آخرم یک شومیز گل‌منگولی قرمز بود که آرش برایم سوغاتی آورده بود . با شلوار کتان سفید . با این‌که حتی شال مورد نظرم را هم گذاشته بودم سردست هنوز اما مردد به نظر می‌رسیدم که بروم یا نه؟ حالا که ناراحتی‌ام اهمیتی برایش نداشت و طی این روزها کاری برای رفع کدورت پیش آمده بین ما نکرده بود رفتنم چندان صورت خوشی نداشت انگار !

" اصلا می‌رفتم که چی بشه؟ دارم خودم رو براش سبک می‌کنم.
درحالی‌که اون خودش رو واسم سرسنگین گرفته ! با این‌که مقصر بود !
درمورد برادرهای من جسارت کرده بود و من حق داشتم که ..."

سرم داشت درد می‌گرفت .از بس که خودم را سردوراهی رفتن یا نرفتن سردرگم نگه داشته بودم و با خودم بیهوده مناظره می‌کردم . و سرانجام اعلام کردم که بهتر است بدون من بروند .

آرش پرسان نگاهم کرد

_چرا ؟

رفتم روی مبل نشستم و دست‌ها را به سینه زدم و گفتم

_سرم یه کم درد می‌کنه .حوصله ندارم !

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکار تازه لباس پوشیده و درحالی‌که داشت موهایش را با حوله می‌خشکاند آمد توی هال .از آرش که داشت با سرگشتگی نگاهم می‌کرد پرسید

_چی‌شده؟

آرش هم برایش کوتاه توضیح داد

_آنی می‌گه با ما نمیاد اونور !

همان‌لحظه نگاهم با نگاه ناباورانه‌ی شاهکار تلاقی کرد . انگار دنبال چون و چرایش نبود .همین که از هم‌نشینی با سرمدها گریزان بودم مهم بود و بس ! برای همین با لب‌های نیمه کش آمده که حکایت از رضایت خاطرش داشت کوبنده گفت

_بهتر !

و رو به او با غرولند و سرزنش ادامه داد

_ منم دلم نمی‌خواست قیافه گه‌شونو ببینم ...تو سرخود سخنگوی دولت شدی!

همان لحظه سرمد با تلفن خانه تماس گرفت و به آرش که جواب دهنده‌ی تلفن بود گفت

_ به آنی بگو زودتر بیاد این‌ور .کارش دارم .

آرش گفته بود

_آنی یه کم سرش درد می‌کنه. می‌خواد بمونه خونه .

سرمد ولی یک‌لنگه پا گفت

_بهش بگو سردرد رو بی‌خیال ! می‌خوام امروز طرز تهیه میگوکبابی رو یادش بدم ! بگو نیاد از دستش رفته!

/۱۳۷#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۳۸



بعد از قطع تماس سرمد آرش شانه‌ای بالا انداخت و گفت

_بازم می‌خوای نیای؟

با تردید نگاهش کردم و قبل از این‌که من چیزی بگویم شاهکار با لحن ناخشنودی پرسید

_ کی از این روباه پیر خواستی بهت طرز تهیه میگوکبابی رو یاد بده؟

لحنش استنطاق‌گرانه بود! همراه با سرزنش و توبیخ! چقدر عصبانی به نظر می‌رسید ! حساسیتش دوباره عود کرده بود حتما ! نگاهم با حوله‌ای که با آن موهاش را خشکانده بود پرت شد روی مبل .جرات نگاه کردن به چشمانش را نداشتم . نفسم را بند می‌آورد . آب دهانم را قورت دادم و درحالی‌که داشتم یک رشته از موهام را دور انگشتم می‌پیچیدم ناگزیر گفتم

_اون روز صبح که داشتیم با هم صبحونه می‌خوردیم گفت تا حالا میگو کبابی خوردی؟ منم گفتم نه ! گفت یه روز برات درست می‌کنم و یادت می‌دم .

از شنیدن جواب من دیوانه‌تر شد و صدایش را انداخت روی سرش .

رمان بازار
romanbazar.ir

_گه خورد با هفت جدش! شیطونه می‌گه برم میگوها رو دونه‌دونه شیافت کنم تو ک.ونش !

من لب‌گزه رفتم و زیر لب گفتم " ایش" و آرش که انگار باز دلیل جوشش آن‌همه خشم و غیرتش را نمی‌فهمید پادرمیانی کرد و گفت

_حالا مگه چی شده مهراب؟ چقدر عصبانی؟ سرمد خواسته به آنی لطف کنه! همین!

گوش شاهکار به این حرف‌ها بدهکار نبود ولی! لطف مطف سرش نمی‌شد و اصلا گور پدرش که قصد لطف به مرا داشت!

چشمانش را برای آرش درشت کرد و توپید

_به هرچی نه بدترش خندیده!

و بعد لگدی به میزعسلی زد و حوله‌اش را از روی مبل برداشت

_همون بهتر که نیای!

روی سخنش با من بود . انگار یک‌جورایی داشت حرف‌آخر را او می‌زد و غیرمستقیم می‌گفت که حق همراهی با آن‌ها را ندارم . آرش این‌بار دیگر ملاحظه کرد و چیزی نگفت .همان یک‌بار که بهش گفته بود " کاسه‌ی داغ‌تر از آش نباش " هنوز پشیمان بود و دیگر دل ناراحت کردنش را نداشت !

نمی‌دانم چی شد که یکهو ورق در دلم برگشت و همه‌چیز جور دیگری شد و طی چه فعل و انفعالاتی میل به نرفتنم تبدیل به میل شدید به رفتن در من شده بود!؟ یک‌دفعه حس کردم دلم نمی‌خواهد توی خانه تنها بمانم ! از گوشه‌نشینی و انزوا خسته و خموده بودم ! گفتم می‌روم اما به سروش روی خوشی نشان نمی‌دهم و حتی می‌توانستم بهش کم‌محلی کنم تا قهرم بیشتر و بیشتر به چشمش بیاید .از این‌که برایم مهم بود حرصی بودم ولی کاریش نمی‌شد کرد ! جز این‌که خودم را گول می‌زدم و می‌گفتم

" اگه نرم می‌فهمه که با بی‌اعتناییش باعث تشدید دلخوری در من شده ! می‌رفتم که بهش بفهمونم اهمیتی برام نداره. "

رمان بازار
romanbazar.ir

چه ساده بودم من! نمی‌دانستم همین که اصرار دارم برایم مهم نیست یعنی که هست!

_نه .می‌خوام بیام !

آرش از تغییر ناگهانی جبهه‌ی من تعجب کرده بود.ابرویی بالا انداخت و لب‌پایینش را کشید تو . اما چیزی نگفت و نگاه نگرانش را به سمت شاهکار پر داد .او هم لابد دلش شور واکنش احتمالی شاهکار را می زد .من که دل نگاه کردن به او را نداشتم ! اما سنگینی نگاه عتاب‌آلودش را روی خودم حس می‌کردم . می‌دانم آتشفشانی از خشم بود و شانس آورده بودم که بنابرملاحظاتی نامعلوم فوران نمی‌کرد . شاید هم نمی‌خواست باز کاسه‌ی داغ‌تر از آش شود! فحش‌کشان دوباره حوله را روی مبل انداخت و به راکی که توی دست و پایش بود تشر زد که برود کنار !

و بعد رو به من غرید

_گفتی نمیای که! هی هردمبیلی میام نمیام راه انداختی! خوشت میاد بری.نی تو اعصابم؟

قیافه‌ی مظلومانه‌ای به خودم گرفتم و گفتم

_خب دوست دارم طرز تهیه میگوکبابی رو یاد بگیرم .

حالا انگار دلیل خیلی موجهی بود !

_خودم هروقت خواستی یادت می‌دم .

درحالی‌که داشتم زیرزیرکی و بی‌دل و جرات می‌پاییدمش آرام لب زدم

_الان که حرف میگو شد یکهو دلم هوس میگو کرده ! خب چکار کنم !؟

_دلت بی‌خود هوس کرده! ویاره مگه؟

با اعتراض که نگاهش کردم و با لحن کش‌داری گفتم

_مهراب!

در امتداد نگاهی برافروخته از خشم ، لب روی لب فشرد و آمد لیچار بارم کند که آرش گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ الان چندروزه آنی سرش تو لاک خودشه! خودتم براش نگران بودی! نبودی؟ بذار بیاد دورهم می‌گیم می‌خندیم دلش وا می‌شه!

برگشت با تغیر نگاهش کرد اما دیگر چیزی نگفت . انگار به طرز ناباورانه‌ای داشت تسلیم ما می‌شد و خودش هم نمی‌دانست چه‌جوری! اما من هنوز هم احساس خطر می‌کردم .هیچ بعید نبود که دوباره بر من نتازد و قبل از این‌که به او

/۱۳۸#

👈👈👈

/#۱۳۹

👈👈👈👈

فرصت بیشتری برای امر و نهی به خودم بدهم با گفتن

_ می‌رم لباس بپوشم !

به موقع از مقابلش گریختم .

***

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا نیمه ابری و دلپذیر بود و گاهی حتی باد نسبتا سردی هم می‌وزید و به قول سرمد روح آدم را تازه می‌کرد .

سرمد داشت میگوها را که توی سیر و جعفری خوابانده بود به سیخ‌های چوبی می‌کشید .من هم زیر نظر او درحال آماده کردن سس میگو بودم . سروش هی چیزی را بهانه می‌کرد و از توی آلاچیق می‌آمد کمی پیش ما می‌ایستاد و می‌رفت . حتما نمی‌دانست با این‌کارش چه حرصی از شاهکار درمی‌آورد و از این‌که تا آن لحظه ساکت و مودب توی آلاچیق نشسته و کاری نکرده بود درعجب بودم!

من مثلا اهمیتی به حضور سروش نمی‌دادم و درظاهر سرم به کار خودم بود .حتی وقتی روی سخنش با من بود به روی خودم نمی‌آوردم .اما دست و پای دلم داشت می‌لرزید و تنم کم‌کم داشت داغ می‌شد .

سرمد بهش می‌خندید و با گوشه و کنایه او را متوجه تلاش‌های بیهوده‌اش می‌کرد که برای جلب توجهم به خرج‌می‌داد .گاهی هم با فضولی می‌گفت که مثلا

" پودر سیر کمتر بریز! یا سس مایونز رو بیشترش کن! مواظب باش اندازه‌ی شکر از دستت درنره . واسه آقاجون خوب نیست ! "

یک‌بار هم که حواس آقاجانش به ما نبود و داشت سس کره برای روی میگوها آماده می‌کرد درحال زیرو رو کردن ذغال‌های مشتعل یواش گفته بود

_می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

انگار می‌دانست با جادوی چه جمله‌ای یخ مرا آب کند! خواستم با گلایه بگویم پس چرا هیچ خبری ازم نگرفتی؟ حتی یک پیام ناقابل تلگرامی را هم ازم دریغ کردی! همسایه‌ی دیواربه‌دیوار همیم و این‌قدر دور و جدا ازهم ! نگفتم و نشنیده گرفتمش! بیشتر نگران شاهکار بودم و این‌که این مصاحبت را تا کجا می‌تواند تحمل کند ؟ که گفت

_راستش روم نشد بهت پیام بدم یا زنگ بزنم ! اون‌روز از رو عصبانیت حرف بدی زدم و ناراحتت کردم ! چندبار خواستم بهت پیام بدم ولی از خودم شرمنده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم داشت راستش را می‌گفت یا نه؟ اما دلم می‌خواست باور کنم ! دل طفلکی من ! انگار فقط به فکر رفاه و آرامش خودش بود و دیگر طاقت این قهر و کدورت‌ها را نداشت و ناز و نوز من هم برایش مهم نبود . تا از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم به رویم چشمک‌زنان خندید . امیدوارم شاهکار حواسش نبوده و این صحنه را ندیده باشد والا تکه بزرگه گوشش بود .با احساس ترس و نگرانی سرم را به سمت آلاچیق چرخاندم .آرش داشت با شاهکار حرف می‌زد .انگار عمدا داشت با پرحرفی سرگرمش می‌کرد تا فرصتی برای بروز حساسیت و از کوره دررفتن پیدا نکند. اما معلوم بود حواس شاهکار کم و بیش به ماست ! تا نگاهمان درهم گره خورد من سریع رویم را برگرداندم . خواستم با دستپاچگی بهش تذکر بدهم بهتر است برود و مایه‌ی شر نشود که خودش گفت

_نگران نباش! حواسش به ما نبود .

بدون این‌که نگاهش کنم گفتم

_ همیشه وقتی که مقصری ترجیح می‌دی ساکت باشی و کاری نکنی ؟

سس‌مایونز را برداشت و کمی دیگر از آن را ریخت توی ظرف سس .داشتم از هرم داغ نگاهش می‌سوختم

_من قربونت بشم که مغروری و تو روت نمیاری که دلت می‌خواست نازت رو بکشم !

دلم از لحن عاشقانه‌اش لرزید و گونه‌هام گر گرفتند و به طرز عجیبی یکهو حس کردم قلبم از بندغم رها شده !

انگار دیگر چیزی برای ناراحتی و دلمردگی وجود نداشت ! انگار درخت خشکیده‌ی احساس دوباره در من شکفته شده بود .

ولی کماکان به سختی از نگاه کردن به او پرهیز می‌کردم . از بس به‌خاطر افتادن شال بی‌صاحابم از شاهکار تذکر شنیده بودم فوبیا گرفته بودم انگار .به طرز افراطگونه‌ای مواظب بودم یک‌وقت از روی سرم نیفتد که باز آن رویش بیاید بالا . شانس که نداشتم! هرچنددقیقه یکبار

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم بی‌اختیار به طرف شالم می‌رفت تا مطمئن شوم که هنوز به سرم است !

کارم تمام شده بود .سرمد هم کم‌کم می‌خواست اول سیخ‌های جوجه را بچیند .آرش پیشنهاد کرد تا کباب‌ها آماده می‌شود یک دست دوبه‌دو فوتبال‌دستی بازی کنیم .

من اول از همه اعلام آمادگی کردم و با خوشحالی گفتم

_من و مهراب با هم !

و با شور و شوقی کودکانه رو به او که با سگرمه‌های درهم کشیده داشت نگاهم می‌کرد و حتما برایش جای سوال بود که چی شد یکهو از این رو به آن رو شده ام؟ دستی تکاندم و با تشویق و ترغیب گفتم

_پاشو بیا که می‌خوایم با هم سوراخ‌سوراخشون کنیم مهراب جان !

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۳ پارت)

#۱۳۹/

👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۴۰



شاهکار

دخترک کلاه سیاه آرش را گذاشته بود روی سرش و چشمک‌زنان گفته بود

_واسه محکم‌کاری که یه وقت شال بی صاحابم نیفته از سرم!

دختره‌ی شیرین‌عقل داشت ادای او را درمی‌آورد !

عین ذرت بوداده یک‌جا آرام نمی‌گرفت که! جست و خیز زیادی داشت و هی جیغ و ویغ‌کنان بالا و پایین می‌پرید .با آرش و سروش کری می‌خواند و سربه سر او می‌گذاشت و تشویقش می‌کرد که هرچه بیشتر می‌تواند بهشان گل بزند .

_مهراب بی‌خودی یارت نشدما! باید ببریم!

خودش هم داشت با تمام قوا بازی می‌کرد . انگار حالا قرار بود بهشان جام طلا بدهند .تند تند دسته‌ها را می‌چرخاند و آدمک‌ها را بالا و پایین می‌کرد و گل که می‌زدند کف دستش را به نشان " بزن قدش " بالا می‌آورد و وادارش می‌کرد که به نشان موفقیت بزند به دستش.

از این ادا و اطوارها خوشش نمی‌آمد ! اما او مجبورش می‌کرد ! فقط او بود که می‌توانست به این جنگولک‌بازی‌ها وادارش کند! فقط او ! ولی دلیل این حال خوشش را نمی‌فهمید! او که تا همین یک ساعت پیش مغموم و افسرده به نظر می‌رسید حالا چی شده که توی ک.ونش عروسی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانست این‌همه را به بیرون آمدن از خانه و این مهمانی ناهار ربط بدهد .نه . راستش کمی مشکوک به نظر می‌رسید . امیدوار بود که به پچ‌پچه‌های سروش درکنار باربیکیو مربوط نشود .حتی از احتمال یک درهزارش هم قلبش گریپاژ می‌کرد و خونش به جوش می‌آمد !

حواسش به سروش هم بود . به شوخی‌هایش که کمی زیادی و بی‌نمک به نظر می‌رسید .دست خودش نبود.گاهی حتی بهش چشم‌غره هم می‌رفت .وقتی که با دخترک کلکل می‌کرد و سربه سرش می‌گذاشت یا که چشم توی چشم هم می‌خندیدند .دلش می‌خواست میزفوتبال‌دستی را روی سرش خرد کند .

" بچه‌مزلف! "

اما می‌دانست که اگر حرکتی نمی‌زند فقط به خاطر آنیتاست! دلش نمی‌خواست روز خوبش را خراب کند ! والا برای او پیچیدن نسخه‌ی یکی مثل سروش که کاری نداشت !

نُه نُه مساوی بودند و قرار بود گل بعدی گل طلایی باشد و هرتیمی گل زد برنده شود و بعد بازی را تمام کنند .سرمد هرچندلحظه یک‌بار با آن صدای نکره‌اش تذکر می‌داد که

" بازی رو دیگه تمومش کنید بچه‌ها ! کباب‌ها آماده‌است ها! بجنبین که از دهن نیفته ! "

دخترک با تمام جدیتی که از خودش نشان می‌داد در تب و تاب زدن گل طلایی بود .نگاهش با شور و هیجان خاصی به حرکت سریع دسته‌ها بود و دقت می‌کرد که آدمک‌ها را با کمترین خطا و در موقعیت مناسبی حرکت بدهد و درهمان حال تندتند می‌گفت

_ مهراب تو رو خدا حواست رو جمع کن ! مابابد ببریم ها ...تو دفاع رو داشته باش! من حمله رو ."

خوشش نمی‌آمد از این‌که هی جیرجیر می‌کرد و بهش تذکر می‌داد و هی تمرکزش را به هم می‌ریخت .

" گ.ا...د..ی ما رو ! مگه تو واسه آدم حواس می‌ذاری جیرجیرک ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش نزدیک بود یکی‌از توپ‌ها را با آدمک خط میانی خودشان وارد دروازه کند که او به موقع توپ را رد کرد و این‌کارش باعث تشویق و تهییج اسیدی* دخترک شد .

_به قول خودت دمت قیژ مهراب !

کم مانده بود از خوشحالی بغلش کند .اگر غر نمی‌زد و نمی‌گفت

_بازی رو ول نکن دخی! گل بخوریم تقصیر توئه !

هنوز می‌خواست بابت آن سیوی که با آدمک دروازه‌بانش کرده بود از او تملق و قربان صدقه بشنود . هرچندکه خودش هم می‌دانست بفهمی نفهمی بدش نمی‌آید ولی ...

ناگهان دخترک شادمانه به هوا پرید و فریاد زد گلللللل!

درعین بی‌حواسی توپ را از خط دفاع با شوت محکمی وارد دروازه‌ی حریف کرده بود و با زدن گل طلایی باعث برنده شدن خودشان شده بود تا به خودش آمد دید دخترک توی بغلش است و چنان خرکیف انگار که ایران به امریکا گل زده !

کلاهش را به نشان پیروزی انداخته بود بالا .شالش روی شانه‌هاش رها بود و موهاش ول شده بود توی هوا ! آخر آن‌قدر شالش را درست نمی‌بست و دقش می‌داد که یک روز با طناب موهاش خودش را دار بزند .

نفسش بوی گلاب می‌داد ! لب‌های گلی‌اش وقتی منحنی می‌شد چال کمرنگی روی‌گونه‌ی چپش می‌افتاد . خیلی عمیق نبود ولی همان هم زیباترش می‌کرد . توی چشمانش که نگاه می‌کرد و می‌خندید یک‌جایی از دلش را انگار صاعقه می‌زد و برق می‌گرفتش ! آخ که چه دلربای ناکسی بود!

آرش برایشان کف زد و گفت

_براوو ! عالی بود!

سروش اما با قیافه‌ای ناخشنود و لب و لوچه‌ای آویزان گفت

_شانسی بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک بادی به غبغبش انداخت و درحالی‌که هنوز داشت پز بردنشان را می‌داد خندید

_معلومه که جنبه‌ی باخت نداری !

" شانسی اون کروموزومی بود که از بقیه جلو زد تا درنهایت گهی مثل تو بشه ! "

***

/۱٤۰#

👍👍👍

_____

اسیدی * : به شدت !

/#۱۴۱

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش رفته بود حمام ! من هم پس از چت نسبتا طولانی که با سروش داشتم لباس‌های شسته شده‌ی مهراب را بعد از اتوکشی تا کرده و به اتاقش برده بودم ! وسط اتاقش نشسته بود و داشت آخرین کنده‌کاری‌های سر گوزن را انجام می‌داد . راکی هم بغل دستش درحال چرت زدن بود . لباس‌ها را روی تختش گذاشتم و چون دیدم توجهی به من ندارد اهمی کردم و همزمان که می‌پاییدمش ببینم کی حواسش را می‌دهد به من یک نگاه به درکمد دیواری انداختم .هنوز هم درش قفل بود و نشد که دوباره دستم به آن دفترخاطرات برسد .

بعدازظهر پرواز داشتیم و شاهکار به نمایشگاه نرفته بود تا هم برای خداحافظی پیش ما باشد هم مارا برساند فرودگاه . کمی این پا و آن پا کردم و گفتم

_لباس‌هات رو اتو کردم ! سرجیب شلوارت رو هم یه کوک از داخل زدم. داشت جر می‌خورد ...اون لک انار هم که رو رکابی سفیدت بود. با وایتکس رفت !

چیزی نگفت و درسکوت به ادامه‌ی کارش مشغول شد .راکی غرغری کرد و خمیازه‌کشان سرش را روی پاهایش گذاشت . کمی مایوسانه نگاهش کردم .به طرز مرموزی غمگین و گرفته به نظر می‌رسید و دردنیای مجازی خودش تبعید بود انگار . بعد که حوصله‌ام از بی‌اعتنایی‌هاش سررفت آمدم بروم که گفت

_می‌تونی گوشیمو پیداکنی؟

با تعجب پرسیدم

_کجاست؟ مگه گم شده؟

یک‌لحظه سرراست کرد و یک نگاه تیز به من پاشید .انگار سوال احمقانه‌ای پرسیده بودم .

_نمی‌دونم کجا گذاشتمش! برام بیارش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این‌که لحنش دستوری بود اما گفتم جهنم ! بهتر بود که درآستانه‌ی سفرمان به " سرزمین اصلی " خلق خودم را تنگ نمی‌کردم .

با گوشی‌ام شماره‌اش را گرفتم و درحالی‌که داشتم دنبال رد صدا می‌گشتم از اتاقش زدم بیرون .

گوشی زیر یکی‌از کوسن‌های مبل افتاده بود .برش داشتم و از رو کنجکاوی نگاه به صفحه‌اش انداختم .دیدم اسمم را " دخی " سیو کرده . لبخند بی‌اختیاری زدم و بعد با گوشی راهی اتاقش شدم . گوشی را به دستش دادم و می‌دانستم نباید توقع تشکر داشته باشم . گفتم

_زیر کوسن افتاده بود .

چیزی نگفت و تندتند رمزگوشی را زد و صفحه را باز کرد . نمی‌دانم چرا نمی‌رفتم ؟ فکر کردم می‌خواهد چیزی را از توی گوشی نشانم بدهد .اما این‌طور نبود .با دست بهم اشاره کرد بروم و هم‌زمان شماره کسی را گرفت و بعد نگاه بدرقه‌گرش را مستقیم به من دوخت! انگار برای این‌که شرم را از سرش کم کنم عجله داشت! شانه‌ای انداختم بالا و وقتی از اتاقش زدم بیرون شنیدم که پچ‌پچ‌کنان گفت

_ امشب میای پیشم؟ تنهام !

گوش‌هام ناخواسته تیز شد و پاهام به زمین چسبید .میل به فضولی داشت در من بیداد می‌کرد .

" پس اینجوری‌هاست؟ آقا مهراب هم بعله؟ منتظر فرصت بود تا خونه خالی بشه و دِررِرم ! "

همان‌جا پشت در فالگوش ایستادم ! نمی‌دانم طرف چی گفت که او عصبانی شد و تشرزنان گفت

_ به درک که نمیای ! تو می‌دونی که می‌تونه به شخمم نباشه پس بی‌خودی واسم طاقچه‌بالا نذار ! ... من که بهت گفتم شرایطم چیه! نگفتم؟ انتظار که نداشتی تو رو بیارم تو خونه‌ای که خواهر و برادرمم توش زندگی می‌کنن؟ حتی اگه از شهوت می‌مردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هین‌کوتاهی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم که صدای دیگری از دهانم خارج نشود . با گوش‌های نازنینم داشتم چه حرف‌های ناگواری می‌شنیدم!

_دِ از حماقتته!...از قدیم گفتن واسه کسی بمیر که برات تب کنه ! من که معلومه تو رو واسه چی می‌خوام ! ... ببین من رک حرفمو می‌زنم.عادت ندارم گُه رو بپیچم لای دستمال زرباف ! صاف و خوشگل می‌ذارم کف دستت! آره من یه آشغال عوضی نامردم که تو رو فقط واسه عشق و حالم می‌خوام ! از همون اولشم اینو بهت گفتم ! نگفتم؟ ببین! اگه می‌خوای باز آبغوره بگیری من قطع کنم .حوصله زرزراتو ندارم . اصلا حوصله‌ی هیچیو ندارم ... می‌دونی چیه؟ گه خوردم زنگ زدم بهت! من برات هیچ‌وقت نامه‌ی فدایت شم نمی‌فرستم ! مثل همیشه دوست داشتی بیا ...نداشتی هم نیا !

توی فرودگاه بسته‌ای از توی نایلونی که به دست داشت درآورد و دادش به من . گفت

_بدش به باباخان !

من که بعد از شنیدن حرف‌های تلفنی‌اش با آن مخاطب خاص شوکه بودم هنوز و بهتر است بگویم اصلا توقعش را نداشتم و انگار که پاک ازش ناامید شده بودم کمی سرسنگین و بی‌تفاوت پرسیدم

_چی هست؟

یک دستش را توی جیب شلوار کتان کرمش فرو کرد و گفت

_سر گوزن!

با حالتی از تعجب ابرویی بالا انداختم و فقط نگاهش کردم . برایم سوال بود که چرا از قبل در موردش چیزی نگفته بود؟ نمی‌دانم شاید تا لحظه‌ی آخر با خودش دوددل مانده بود! صدایش داشت توی گوشم زنگ می‌زد

" آره من یه آشغال عوضی نامردم که تو رو فقط واسه عشق و حالم می‌خوام ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش وقتی دید من مثل مجسمه خشکم زده از او بابت هدیه‌ی سخاوتمندانه‌اش تشکر کرد و قول داد که باباخان حتما از بابتش خیلی ذوق‌زده و خوشحال می‌شود .

موقع خداحافظی سفارش کرد مواظب خودمان باشیم . من هم دم آخر دستش را فشردم و به طعنه گفتم

_خداحافظ مهراب ! امیدوارم تنهایی بهت خوش‌بگذره !

و بعد رو به قیافه‌ی مبهوت و مشکوکش دستی تکاندم و با نگاهی سنگین و سرزنش‌آمیز از مقابلش گذشتم!

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۵ پارت)

/#۱٤۱

👍👍👍

/#۱۴۲

رمان بازار
romanbazar.ir

👈👈👈👈👈👈👈

وکیل بابا باغ‌ویلایی در جاده‌ی کرج_چالوس داشت که آن‌را سخاوتمندانه دراختیار ما گذاشته بود . به سرایدارشان هم سپرده بود که ویلا را گرم نگه دارد و منتظر و پذیرای ما باشد !

با هماهنگی هم طوری برنامه‌ریزی کرده بودیم که وقتی بابا از زندان مرخص شد توی یک روز گرد هم جمع شویم و بعد ماشینی کرایه کنیم که ما را به ویلای آقای وکیل برساند .محل قرارمان هم آسایشگاه باباخان بود .

هوای سرد تهران و و دیدن برف روی کاج‌ها و چنارهای دو طرف خیابان‌ها حسابی سورپرایزمان کرده بود! تازه فهمیده بودم که چقدر دلم برای تهران تنگ شده ! برای این شهر بی‌در و پیکر دودزده با تمام مصائب تلخ و شیرینی که داشت! برای خیابان‌ها و کوچه‌هایی که بزرگ‌شدنم را به چشم خود دیده بودند و خاطراتی که آن‌جا ، جا گذاشته بودم !

همدیگر را سرزنش می‌کردیم که چرا بی‌فکری کرده و برای خودمان لباس گرم برنداشته‌ایم . آرش می‌گفت

_مجبوریم با همین یه دست هودی و سویشرت سر کنیم والا کراش نمی‌کنه واسه چندروز کلی پول بابت کاپشن و پالتو از کفمون بره.

من و آرش انگار که صدسال بود برف و سرما ندیده‌ایم تندتند عکس انداختیم و نگه داشتیم که رفتیم کیش باهاش دل دوستان کیشوندی را که خیلی‌وقت است برف و سرما ندیده‌اند، بسوزانیم .

آرش می‌خواست با دوستان تئاترش قرار ملاقات بگذارد .

_حالا که تا این‌جا اومدم ببینمشون بد نیست ! روز آخر که بابا برگشت زندان ، تو چندساعتی بمون پیش باباخان ! من می‌رم دیدنشون !

بابا چندکیلویی وزن کم کرده بود .استخوان‌های گونه اش زده بود بیرون .موهای جلوی سرش کم پشت و یک درمیان سفید شده و پای چشمانش

رمان بازار
romanbazar.ir

به قول باباخان یک چاله‌ی سیاه افتاده بود . ده سال پیرتر به نظر می‌رسید و آت فروغ همیشه در نگاهش برق نمی‌زد. دستانش رعشه داشت و عینکی هم شده بود .با این‌همه وقتی درآغوشم کشید و به خودش فشرد حس کردم بعد از مدت‌ها به یک تکیه‌گاه امن رسیده‌ام و حس آسودگی و آرامش عمیقی قلبم را در برگرفت. آن‌قدر که دلم از تمام دنیا فقط همین یک گله جا را می‌خواست و حاضر نبودم با چیزی عوضش کنم ! باباها هرچقدر هم که پیر و فرتوت و ضعیف بشوند بازهم سایه‌ی امیدشان که برسرآدم باشد انگار که پشتت به کوه است!

باباخان مریض بود و سرفه می‌کرد .می‌گفت امروز و فرداست که بمیرد و وقتی بابا سربه‌سرش می‌گذاشت و می‌گفت

_از من که سرحال‌تری!

سری با تاسف تکان می‌داد و می‌گفت

_ اینو راست گفتی! همون بهتر که بمیرم و تو این حال و روز نبینمت !

هنوز هدیه‌ی مخصوص شاهکار را بهش نداده بودم .آرش می‌گفت

_ روز آخر بهش بدیم . موقع خداحافظی ! بابا درجریان نباشه بهتره!

راست می‌گفت . بابا می‌فهمید ما از بد حادثه به شاهکار پناه برده‌ایم حتما حسابی به هم می‌ریخت و کلاهش با ما می‌رفت توی هم و نمی‌توانست که ما را ببخشد .

به سروش پیام داده بودم که برای اقامت چندروزه در حوالی "شهرستانک" راهی جاده‌ی چالوس شدیم . برایم نوشته بود

" کاش منم می‌تونستم باهات بیام! دلم از حالا برات تنگه ! یادت نره برام عکس بفرستی! "

نوشتم

" معلوم نیست اون‌جا اینترنت باشه یا نه .اگه نت داشتم اوکی"

دوباره پیام داد

رمان بازار
romanbazar.ir

" داداش مهرابت دیشب مهمون داشت ! یه دختر سانتال مانتال ! صبحی آقاجون دیدشون که با هم از خونه زدن بیرون. "

و زیرش چنداستیکر خنده و چشمک زن فرستاد . حرفی انگار برای گفتن نداشتم .نمی‌توانستم شاهکار را با آن اخلاق خاصی که داشت و با ده من عسل هم نمی‌شد خوردش درکنار دختری سانتال مانتال که سروش می‌گفت تصور کنم ! فکر کردم

" اصلا بلده با یه دختر خوش بگذرونه؟ حرف‌های قشنگ‌قشنگ بهش بزنه؟ اصلا می‌تونه باهاش راه بیادو اگه ناز کرد واسش خریدار باشه ؟ "

.بی‌اختیار لب‌هام کش آمده بود و توی دلم به تمام سوالات ذهنی‌ام جواب " نه عمرا!" دادم . بابا پرسید

_به چی می‌خندی؟

شانه‌ای زدم بالا و گفتم

_یاد یه چیز خنده‌دار افتادم !

و فکر کردم

کاش کسی می‌توانست دست بی‌کسی‌اش را بگیرد و از این تنهایی غریبانه نجاتش دهد! کاش قلب سرسختش خانه‌ی عشق کسی شود که دوستش دارد ! کاش...!

بعد از طی یک مسیر پرپیچ و خم فرعی و برفی بالاخره به ویلای مورد نظر رسیدیم . قبل از پیاده شدن بابا اورکتش را انداخت روی شانه‌های من . شاهکار نبود که تمسخرم کند و بگوید " تیتیش!"

/۱٤۲#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۴۳

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

شاهکار

نگاهی به تخت آنکادر شده‌اش انداخت .به کتاب‌هایی که مرتب و ردیف بالای تختش چیده شده بود ! از روی میزتوالت کش موی قرمزش را برداشت .نگاهش به تار موی بلندی که به آن چسبیده بود میخکوب شد .یاد روزی افتاد که ازش خواسته بود موی گره‌خورده‌اش را از لای دندانه‌های شانه باز کند .چقدر حرف زده بود آن‌روز ! جیرجیرک! حتی در مورد پرنیا هم از او پرسیده بود !

" خانم‌مارپل "

همراه‌با کج‌خندی که بر لب داشت فکر کرد

" حتما الان داره واسه باباش جیرجیر می‌کنه ! "

اح! ر.ی.د.ن تو این شانس! بی‌احتیاطی کرده بود! نباید یاد فرخ می‌افتاد! نه حالا . انگار که دلش را مار زده باشد. زهرش در تمام تنش پخش شد و خلقش را تنگ کرد . به قیافه‌ی اخمو و عبوسش توی آینه زل زد.به رگه‌ی خونی که توی سفیدی چشمانش ترکیده بود. نیمی از بدبختی‌ها و زخم‌هایی را که بر قلب و روحش مانده بود مدیون آن‌مرد ستمگر و ظالم می‌دانست که بخشش و رأفت نمی‌شناخت ! نمی‌دانست از دست این خاطرات شوم و تلخ که یادآوری هر کدامش مثل تازه شدن یک زخم کاری و کهنه بود کجا برود که دست از سرش بردارند؟ که بگذارند یک

رمان بازار
romanbazar.ir

روز به حال خودش باشد و خاطرش را نیازارند! صدای فرخ بعد سال‌ها هنوز توی گوشش زنگ می‌انداخت :

" گمشو از خونه‌ی من برو بیرون . من نون مفت ندارم بدم به حروم‌زاده‌ای مثل تو ! تا تو و وجود نحست تو خونه‌ی منه رنگ آرامش نمی‌بینم ! "

کش مو را توی دستش مشت کرد و زیر لب غرید

_ حقت بود می‌کشتمت فرخ ! تو که باعث مرگ مامان پری شدی ! زندون خیلی کمته!خودم باید می‌فرستادمت بری به درک! "

از اتاق دخترک آمده بود بیرون . درحالی‌که کش‌موی قرمزش هنوز توی مشتش بود! هرجای خانه می‌رفت دنبال رد و نشانی از او بود. حتی به صندلی میزناهارخوری که او روز سفرشان روش نشسته و ناهار خورده بود دست نزد و گذاشت که به همان حال باقی بماند .

چقدر جایشان خالی بود! چقدر خانه بی حضورشان سرد و سوت و کور بود .شبیه قبر شده‌بود برایش! تا این چندروز می‌گذشت نصف عمر می‌شد! کاش اصلا به یک بهانه‌ای جلوی رفتنشان را می‌گرفت!

از خودش تعجب می‌کرد .از خودش و این بهانه‌های مسخره ! هرگز ،هیچ‌کجا اسیر این وابستگی‌های شخمی نشده بود! و حالا انگار که خانه داشت با سکوت خود می‌خوردش!

دلش چای می‌خواست اما حوصله‌اش نبود. شوخی یا جدی هوس دستپخت ناشیانه‌ی دخترک را کرده بود .

" اما سوپش خیلی خوب شده بود ! بهش نمی‌اومد."

راکی جلوی تلویزیون لم داده بود و داشت مستند حیات‌وحش می‌دید .با دیدنش واق‌واقی کرد و نیم‌خیز شد اما چون از او توجهی ندید مایوسانه زوزه‌ای خفیف کشید و بعد دوباره سرگرم تماشای مستند شد . راکی هم می‌دانست او چقدر بی‌حال و دمغ است و حوصله‌ی خودش را هم ندارد لش شد روی کاناپه و خسته و دل‌زده از سکوت و خاموشی خانه در آن وقت از شب که تار و بی‌انتها به نظر می‌رسید شماره‌ی آرش را گرفت . خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد به او بگوید؟ دنبال یک حال و

رمان بازار
romanbazar.ir

احوالپرسی ساده بود یا چی؟ پوفی کرد و با بیم و امید به صدای بوق‌ممتدی که می‌شنید گوش سپرد.

" کجایی پسر؟ چرا جواب نمی‌دی؟ "

بعد از بی‌جواب ماندن تماسش گوشی را با تمام حرصش پرت کرد روی میز .راکی برگشت و همدلانه نگاهش کرد .انگار دلش به حال تنهایی‌اش می‌سوخت !

کاش به تانیا می‌گفت امشب هم بیاید پیشش! اما خیلی زود از فکرش پشیمان شد.

" حوصله‌شو ندارم! دختره‌ی پاچه‌دریده! مثل زن ج.ده هرشب ورخواب یکیه انتظار داره زنم بشه! "

صدای نازکش داشت توی گوشش می‌پیچید

" خودتم می‌دونی که از لج تو می‌رم با این و اون ! ولی دلم پیش توئه! اگه فقط یه ذره دوستم داشتی اون‌وقت من زندگیم رو به پات می‌ریختم ."

دستی روی موهاش کشید و غرغرکنان گفت

" من تو گه خودم غرقم ! زندگیِ گه‌زده‌ی تو رو می‌خوام چکار؟"

همان یک شب هم به زور تحملش کرده بود! مثل هزار شب سخت بر او گذشت . از خودش بدش می‌آمد .از این نیاز کثیف و بی‌رحم طبیعی ! مثل یک حیوان وحشی فقط به رفع غریزه‌اش فکر کرده بود و بس!

قبلا برایش به این بدی نبود . حتی بهش خوش هم می‌گذشت . دست کم همان یک ساعتی که غرق عشرت بود فراموشش می‌شد که چقدر از این دنیا و آدم‌هاش بیزار است اما حالا چی فرق کرده بود که همین لذت‌های گذرای زندگی هم به کامش زهر می‌شد ؟

" دیگه هیشکی و هیچی نمی‌تونه دلم رو خوش کنه ! "

شاید...شاید... فقط یک‌نفر باشد که ... نه .انگار دیوانه شده! زده به سرش!

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت گره‌خورده‌اش را وا کرد و کش موی دخترک را به زیر دماغش گرفت و نفس عمیق کشید . بوی موج موهاش را می‌داد ! درحالی‌که نمی‌دانست آن بوی خیالی را به چی تشبیه کند ! اما بوی خوشی بود و به رویاها می بردش!

دوباره شماره‌ی آرش را گرفت و وقتی باز تماسش بی‌پاسخ ماند فحش کشان از جایش بلند شد و به سراغ مشروب رفت .

/۱٤۳#

👈👈👈

/#۱۴۴

👈👈👈👈

از فکر این‌که آن‌ها دور از او در جمع خودی بودند و خوش می‌گذراندند و حتی فرصت جواب دادن به تماس‌های او را نداشتند دیوانه می‌شد.می‌خواست برای چندساعت هم شده غم تنهایی‌اش را از دل بریزد دور و مثل آدم‌های الکی‌خوش سر کند .

" گه بزنن به این دنیا که از اولشم مارو به چشم یه بچه‌ی سرراهی توسری خور دید ."

رمان بازار
romanbazar.ir

***

دلم می‌خواست ازش می‌پرسیدم باز هم آن دختره را با مهراب دیده‌اند؟ اما هر طور که بود از گفتنش خودداری کردم ! زشت بود آدم درمورد رابطه‌ی خصوصی مثلا برادرش از یک غریبه پرس و جو کند .

درحالی‌که خودم را پتوپیچ کرده بودم اما باز هم داشتم از شدت سرما رعشه می‌رفتم ! از کنار درختان بی‌برگ و بار میوه که می‌گذشتم دستی برای حیدرآقا، سرایدار ویلا که داشت با یک بغل هیزم به اتاقکش می‌رفت تکان دادم و او هم لبخندزنان سری برایم جنباند و بعد وارد آلونکش شد . سروش هیجان‌زده گفت

_همه ماشین‌ها امروز از گمرک ترخیص شدن!

سعی داشتم خودم را از تیررس نگاه‌های مراقب بابا و آرش از پشت پنجره‌های رو به باغ ویلا دور نگه دارم . دلم نمی‌خواست بهم مشکوک شوند و بپرسند توی این هوای سرد چه تلفن مهمی داشته‌ام که به خاطرش از ویلا زده‌ام بیرون ؟ همان‌طور که لابه‌لای درختان میوه قدم می‌زدم و پیش می‌رفتم و مراقب بودم که پتو از روی شانه‌هام نیفتد پایین آرام گفتم

_مبارکه!

برگشتم و نگاهی به نمای سنگی ویلای دوطبقه‌ی قدیمی انداختم . صدای پرخروش رودخانه‌ای از پشت ویلا به گوش می‌رسید .دلم می‌خواست رودخانه را از نزدیک می‌دیدم .

_مرسی! برات یه سورپرایز ویژه هم دارم .

حدس می‌زدم که سورپرایزش مربوط به آن قایق تفریحی می‌شود که آرش از پیش خبرش را داده بود .مثلا به روی خودم نیاوردم و پرسیدم

_ چه سورپرایزی ؟

و زل زدم به بخار غلیظی که از دهانم خارج شده بود !

_باشه واسه وقتی برگشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را رو به آسمان گرفتم .و بعد صورتم را هم رو به دانه‌های سفید برفی که داشت می‌بارید کردم . با پوستی کرخت شده از سرما از رو نرفتم و شادمانه گفتم

_ این‌جا باز برف گرفته !

با لحنی حسرت‌آمیز گفت

_آخ ! خوش‌به‌حالتون! جامو پیش خودت خالی کن عزیزم ! می‌دونی چقدر دلم واسه دیدن برف تنگ شده!

بابا با یک لیوان قهوه به کنارم آمد و همین که تشکر کردم و روی صندلی کنار شومینه نشستم پرسید

_با کی داشتی حرف می‌زدی؟

و از بالای ماگ قهوه‌اش پرسان نگاهم کرد .عینکش را که برمی‌داشت ، گودی پای چشمانش بیشتر توی چشم می‌زد .

ای‌وای! انگار آن‌قدرهام که فکر می‌کردم حواسم نبود و بابا دورادور و یواشکی مراقبم بوده! می‌دانم که رنگ از رخسارم پریده بود و دستپاچگی‌ام را نمی‌توانستم از او پنهان کنم . سعی کردم با یک لبخند پت و پهن هول شدنم را کاور کنم . با گفتن

_هیشکی!

سریع نگاهم را دزدیدم و کمی از قهوه‌ام را زدم بالا . اما زیر نگاه‌های سنگین و بازخواست‌کننده‌ی بابا که هنوز داشت روی من دودو می‌زد از گلوم پایین نمی‌رفت . فرشته‌ی نجاتم آرش که از راه رسید توانستم یک نفس راحت بکشم .توی آشپزخانه داشت به قول خودش تدارک شام می‌دید .مرغ و سیب‌زمینی سرخ کرده!

_برای باباخان هم مرغ و سبزیجات توی فرآماده می‌کنم .

آمد و کنار شومینه ایستاد ! دست ها را به سینه زد و نگاهی به آن‌سوی پنجره انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه برفی گرفته! هوام یه جور ظلمات شده انگار نصف شبه!

بعد که کسی از ما چیزی نگفت برگشت و از روی شانه یک نگاه به قیافه‌ی زردنبوی من انداخت . بابا گفت

_باید به حیدرآقا بگیم هیزم بیشتری بیاره تو خونه!

از توی هال صدای باباخان می‌آمد . انگار که از چرت نیمروزی‌اش بیدار شده بود! بابا به سراغش رفت . آرش از دور شدنش که مطمئن شد آرام گفت

_مهراب دیشب چندبار زنگ زد نشد جواب بدم ! امروز هرچی می‌گیرمش ریجکتم می‌کنه! پسره‌ی کله‌خراب!

فکر کردم

" حتما سرش گرم مهمون ویژه است ! همون دختر سانتال مانتالی که سروش می‌گفت! "

پوفی کرد و شانه‌ای انداخت بالا .بعد خودش را به سمت من کشید و هشدارگویان گفت

_خودت رو جمع کن دختر ! بابا بهت مشکوک شده!

با تعجب و حیرانی که نگاهش کردم پچ‌پچ‌کنان گفت

_فکر کردی نمی‌دونم بین تو و سروش یه خبراییه؟

با قلبی فروریخته که نگاهش کردم سری به نشان تاسف تکان داد و بعد از این‌که به این سو و آن‌سو سرکی کشید و دید از کسی خبری نیست با همان لحن پرنهیبش ادامه داد

_سروش آدم نیست! داره با احساساتت بازی می‌کنه .

و با تاکید بیشتری

_بفهم!

به قیافه‌ی وارفته و مبهوت من پوزخندی زد و درامتداد نگاهی پرسرزنش از کنارم گذشت !

رمان بازار
romanbazar.ir

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۸ پارت)

#۱٤٤/

👈👈👈

#۱۴۵/

👈👈👈👈

نمی‌دانم آرش کِی و چطور به رابطه‌ی میان من و سروش شک کرده بود اما معلوم بود آن‌قدری می‌دانست که قاطعانه بخواهد مرا از ادامه‌ی آن آن منع و برحذر کند .

گفته بود

" سروش آدم نیست ! داره با احساساتت بازی می‌کنه !"

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی این نظر منصفانه‌ای نبود! یا شاید هم هنوز به درستی سروش را نشناخته !

البته نگرانی آرش را درک می‌کردم ! به عنوان برادر وظیفه داشت که مرا از این‌جور روابطهای خارج از عرف بترساند . همین‌که با لحن دوستانه در موردش تذکر داده و از من خواسته بود چشمانم را خوب باز کنم باید ممنونش هم‌باشم ! می‌توانست به روشی سختگیرانه‌تر گوشم را بپیچاند و از این کار پشیمانم کند .

من از این رابطه چیز زیادی نمی‌خواستم ! جز یک دوستی ساده ! کمی توجه و محبت و حال خوب و خوش! بهانه‌ای تازه برای عبور از روزهای خاکستری! امیدی شیرین برای ماندن دروضعیت بغرنج فعلی! فقط همین! دنبال روابط آزادانه‌تر و بی‌بندوباری‌های ناجور نبودم ! هرچندکه می‌دانستم روزبه روز دارم به سروش وابسته‌تر می‌شوم اما خب این‌را هم می‌دانستم که وابستگی هم جزیی از رابطه بین دوجنس مخالف است و از آن گریزی نیست ! شاید باید خودم را برای تبعاتش از حالا آماده می‌کردم !

شام را درمحیطی شاد و صمیمی صرف کردیم و با هم تا می‌توانستیم گفتیم و خندیدیم .از گذشته‌ها یاد کردیم و نسبت به آینده با امیدواری حرف زدیم . بعد هم آرش روی میز ضرب گرفت و باباخان به یاد قدیم ترانه‌هایی از جوادیساری و ایرج مهدیان خواند .

بابا با لحنی ناصحانه از من خواسته بود با جدیت تمام درس بخوانم تا با قبولی در رشته‌ی مورد علاقه‌ام باعث خوشحالی و غرورش شوم .

_ یه سال از عمرت به خاطر شرایطی که پیش اومد بی‌خودی هدر رفت . هرچند که نمی‌تونم برات جبرانش کنم و جز تاسف کاری از دستم ساخته نیست برات ولی تو کم نیار آنی! با سرنوشت بجنگ! هرجا خواست شکستت بده قوی‌تر شو و کمرش رو بشکن! تو می‌تونی تو هر رشته‌ای که دلت می‌خواد قبول بشی! فقط اگه از خودت ناامید نشی و به تلاشت ادامه بدی!

با آرش هم درمورد کار و بار و ادامه‌ی تحصیلش حرف زد . او همیشه مخالف گرایشات هنری و نمایشی آرش بود و قبل از قبولی آرش در

رمان بازار
romanbazar.ir

رشته‌ی تئاتر و هنرهای نمایشی سعی داشت هرطور شده نظر او را عوض کند .تشویقش می‌کرد تا برای قبولی در یکی‌از رشته‌های مهندسی تلاش کند . .اما آرش عاشق تئاتر بود و کسی نمی‌توانست از این علاقه‌ی قلبی دلسردش کند .

اما بعد از ورشکستگی بابا و از هم‌فروپاشی خانوادگی تمرکزش را در ادامه‌ی راه از دست داد و آن‌قدر برای پیداکردن کار و درآوردن شندرغاز پول به این در و آن در زد که درنهایت مجبور به ترک تحصیل شد ! هنوز برای ایفای هیچ نقش مهمی روی صحنه نرفته و به آرزویش نرسیده بود اما رویاهای قشنگی از آینده‌ی کاری اش داشت و معتقد بود یک‌روز مثل ستاره از پشت پرده‌های سینما و تئاتر با درخششی بدیع طلوع خواهد کرد.

باباخان با اندوه و افسوس می‌گفت

_بزک نمیر باهار میاد !

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم دیدم برف سنگینی همه جا را سپیدپوش کرده ! به بابا خان که روی صندلی راکر کنار شومینه نشسته بود و داشت تاب می‌خورد سلام کردم . درحال چرت زدن بود و صدایم را نشنید ! هیجان‌زده رفتم پشت پنجره و دستی روی بخار شیشه کشیدم. بابا و آرش توی باغ بودند و داشتند با حیدرآقا حرف می‌زدند . آسمان ابری بود و انگار باز سرباریدن داشت!

دلم می‌خواست لباس گرم می‌پوشیدم و می‌زدم به دل برف . هوس دویدن روی تن‌پوش سفید باغ را داشتم و ساختن آدم‌برفی . اما حیف که لباس گرم چندانی دربساطم نبود . آرش می‌گفت می‌توانم از لباس زمستانی موجود در ویلا یکی را بردارم .اتفاقا توی کمدها پر از لباس‌های زمستانی زنانه بود. از پالتو و شنل و کاپشن بگیر تا بوت و کفش‌های یخ‌شکن! اما بابا مرا از این‌کار منع کرده بود !

_زشته! شاید خوششون نیاد بی‌اجازه دست بزنیم به لباساشون!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی آرش داشت زنگ می‌خورد . دنبال رد صدا را گرفتم و سر از آشپزخانه درآوردم .با دیدن اسم مهراب روی صفحه‌ی گوشی وسوسه شدم که خودم تماسش را جواب بدهم . تا گفتم

_بله؟

انگار از شنیدن صدای من جا خورد و تا چندلحظه ه کپ کرد و چیزی نگفت . برای‌این‌که خیال نکند اشتباه شده و یک‌وقت تماس را قطع نکند گفتم

_الو مهراب؟ سلام ...چرا حرف نمی‌زنی!

صدایش کمی با مکث و تاخیر آمد

_سلام آرش کجاست؟

صدایش از همیشه زمخت‌تر بود! انگار داشت از ته چاه حرف می‌زد . به طعنه گفتم

_مرسی خوبم ! خودت چطوری؟

یعنی که چرا جویای حالم نشدی و مثل غریبه‌ها حرف می‌زنی!
پوزخندزنان گفت

_معلومه که باید خوب باشی دخی! جمعتون جمعه دیگه! خس و خاشاکی هم که بینتون نیست !

#۱٤٥/



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۴۶

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

لحنش بوی شکوه و کنایه می‌داد و از این‌که خودش را به خس و خاشاک تشبیه کرده بود دلم گرفت . برای این‌که بحث را عوض کرده باشم گفتم

_یه چیزی بگم مهراب؟

با بی‌تفاوتیِ خاص خودش گفت

_بنال!

_ دلم واسه فحشات تنگ شده!

و دستم را جلوی دهانم گرفتم که متوجه خنده‌ی توگلوم نشود. مکثی کرد و بعد گفت

_فقط فحشام!؟

این‌بار دیگر نشد خنده‌ام را خنثی کنم . امیدوار بودم که بفهمد دارم سربه سرش می‌گذارم !

_آره . آخه آدم قحطی نیومده که دلتنگ توئه گنداخلاقِ اخمو بشم !

کم نیاورد و گفت

_گفتم شاید دلت واسه راکی هم تنگ شده!

_اوه ! راستش هنوز نه ! می‌تونم تا صدسال دیگه هم نبینمش!

و ریز خندیدم .

_اما راکی دلش برات تنگ شده! .

بی‌آن‌که حرفش را جدی گرفته باشم با تمسخر گفتم

_جدی؟ از کجا می‌دونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_از بی‌قراری‌ها و گوشه‌گیری‌هاش! می‌دونی ؟ سگه دیگه .حالیش نی که باس دل به دل راه داشته باشه و یه طرفه دلش تنگ کسی نشه!

دستی روی میز چوبی وسط آشپزخانه کشیدم .تمیز تمیز بود ! مثل تمام جای خانه که از تمیزی برق می‌زد .معلوم بود حیدرآقا سرایدار وظیفه‌شناسی بود و کار نظافت خانه را سرسری انجام نمی‌داد .حواسم لحظه‌ای از او و مکالمه‌ای که داشتیم پرت شد .

_آها !

انگار هیچی دیگر نبود که بگویم . گیج و منگ به نظر می‌رسیدم چرا؟ نمی‌دانم ! سراغ آرش را از من گرفت و گفتم که توی باغ است و بهش دسترسی ندارم که گوشی را برسانم دستش ! گفت که مهم نیست و بعد تماس می‌گیرد . قبل از خداحافظی صدام زد

_آنیتا؟

متعجب از این‌که آنیتا صدام کرده بود گفتم

_بله؟

نمی‌دانم چرا این‌قدر با مکث و تاخیر جوابم را داد ؟ آن‌قدر که فکر کردم نکند تماس قطع شده.

_به آرش بگو بعد از این‌که فرخ برگشت زندون، شمام زودتر جمع کنین برگردین کیش! نمی‌خواد بره دیدن اون دوستای ریش بزی و کله تپه‌ایش ! خیلی کار داریم این‌جا !

_باشه می‌گم!

_تو هم مواظب باش مثل این ندیدبدیدها نری تو برف یه وقت بچای. برام ویروس میروس سوغاتی بیاری ...تازه از شر اون سرفه‌های شخمی راحت شدم!

_نگران نباش! اگه مریض هم بشم تا خوب نشدم برنمی‌گردم !

_غلط کردی!

نمی‌دانم از چی عصبانی شده بود؟ با اعتراض گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_وا ! یعنی چی که غلط کردم!

_همین که گفتم !

با تغیر گفت و بعد بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد. درحالی‌که از فرط تعجب چشمانم گرد شده بود و هنوز در تجزیه و تحلیل معنی " غلط کردی " آخرش مانده بودم گوشی را روی میز سراندم و زیر لب گفتم

" پسره‌ی خل و چل فلان! معلوم نیست چرا یهو سیماش قاطی می‌کنه و چرت و پرت می‌گه ! "

***

شاهکار

سرمد بعد از این‌که مکالمه‌ی تلفنی‌اش را با یکی از همکاران نمایشگاه‌دارش تمام کرد ، گوشی را سرجاش گذاشت و رو به او گفت

_حالا دوسه ماه با همین لکنته سر کن تا ببینم چی می‌تونیم برات پیدا کنیم .

لحنش توصیه‌آمیز بود اما به خرجش نمی‌رفت .

توی قسمت شاه‌نشین نمایشگاه نشسته بودند و سرشان خلوت بود ! یک عصر کسل‌کننده‌ی شخمی ! از آن عصرها که دل آدم برای زنده و مرده‌اش تنگ می‌شود! حتی او که انگار از پشت بته به عمل آمده بود !

زل زل نگاهش کرد و گوشه‌ی لب‌هاش را جوید .

" مردک چروکِ پروستات ! انگار حالیش نی چی گفت و چی شنید؟ "

با غرغر گفت

_ خودم یه کامرون پیدا کردم .کارکردش بالای صد و پنجاه‌تاست !(صد و پنجاه هزارکیلومتر) منتها صاحبش طاق نمی‌زنه!* نصف مالشو می‌خواد!

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش که تا آن‌لحظه لش افتاده بود روی مبل چرم سفید و شکلات مغزدار می‌لمباند ، وقتی داشت با گوشی‌اش ور می‌رفت یک نگاه از بالا بهش انداخت و به طعنه گفت

_ چی‌شد که فازت سنگین شده مهراب؟ اون‌موقع که می‌خواستم همین شورلت که میگی لکنته‌است رو بندازم بهت می‌گفتی نمی‌تونی از پس قسطش بربیای! نکنه گنج منج پیدا کردی؟

و با نیشی باز مانده به او خیره ماند . شیطان می‌گفت بلندشو یک جوری به خدمتش برس که لب شکری شود تا دیگر به عمرش نتواند نیشش را باز بگذارد .

" مرتیکه‌ی ...مشنگ ! همینم مونده که توئه بچه ک.ی به ریشم بخندی ! "

یک‌دفعه از جابلند شد . بدون این‌که برایش مهم باشد رفتارش به دور از ادب و احترام معمول است ، سوییچش را روی میز سرمد انداخت و با قیافه و لحنی جدی گفت

_ جمع و منهاش کن چکمو بنویس برم !

سرمد ناباورانه پلکی زد و با قیافه‌ای قهوه‌ای و خنده‌ای ترسیده گفت

/۱٤٦#

طاق زدن * : تاخت زدن ، معاوضه کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۴۷

👍👍👍👍

_چرا زود جوش میاری پسر؟ دو سه روزه کلا اعصاب معصاب نداری ها ! تا یکی یه چیزی می‌گه می‌پری بهش! و با ملایمت بیشتری تاکیدکنان گفت

_سروش باهات شوخی کرده!

و بعد نگاه معنی‌داری به نوه‌اش انداخت .یعنی که

" زودباش ! یه حرفی بزن نذار شر بشه!"

اما شر شده بود و برای این چس‌مالی دیگر وقتی نبود! او نه گذاشت و نه برداشت و خیلی بی‌ملاحظه گفت

_گُه خورده!

سروش از جایش بلند شد و با لحنی عذرخواهانه گفت

_بچه شدی مهراب! من که چیزی نگفتم آمپرت چسبید باز ...

بی‌کله‌تر از آن بود که حتی بتواند زرزر صدایش را تحمل کند. نگاه غضبناک و شرارت‌بارش را به او کرد و بعد نوک انگشتش را زد تخت سینه‌اش .اما یا او تعادل نداشت یا قدرت همین ضربه سرانگشتی آن‌قدر زیاد بود که هلش داد و پرتش کرد روی همان مبل!

_مادرنزاییده هنوز کسی که بخواد واسم تخس بشه بچه سوسول!

و بعد باز رو به سرمد کرد و این‌بار با لحن تحکم‌آمیزتری گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_من بیرونم. چکو نوشتی بده به سلمان (آبدارچی) بیاره واسم !

و نگاهش را مثل شلاق از روی هردوتاشان عبور داد

_خوش گذشت! یه دوره‌ی فشرده‌ی حقه‌بازی و پدرسوختگی رو این‌جا گذروندم! شاید یه جا به دردم خورد .

لحنش گزنده بود و می‌دانست تا کجای ماتحتشان را سوزانده ! برای همین از خودش راضی بود و باقیافه‌ای فاتحانه ترکشان کرد !

برای راکی غذا آماده کرد و گذاشت جلوش. خودش بی‌اشتها بود و جز نسکافه با بیسکوئیت میلش به چیزی نمی‌کشید . تازه کتری برقی جوش آمده بود و می‌خواست برای خودش نسکافه آماده کند که زنگ خانه به صدا درآمد . انتظار آمدن کسی را نداشت .جز جان‌کوچولو که البته آن هم این‌موقع از شب خیلی بعید بود باشد . مگر این‌که تانیا خودسری کرده و بدون این‌که به او بگوید آمده باشد تا مثلا سورپرایزش کند . وقتی داشت برای باز کردن در می‌رفت غرغرکنان گفت

_ر.ی.د.ن تو سورپرایزت !

اما با دیدن مرد جوان و محترم پشت در فهمید عجولانه قضاوت کرده و اصلا تانیا جرات همچه سورپرایز کردنی را ندارد .عمرنات!

اما خب انتظار دیدن صاحب‌خانه‌اش را هم نداشت! درنگاه اول اورا نشناخته بود! حتی یادش نمی‌آمد اسمش چی بود؟

امیر علی؟ امیر رضا ؟ یک همچه چیزی ! بالاخره یک امیر اول اسمش بود! نسبت به روزی که بعد از چندوقت زندگی در اتاقک نگهبانی یک برج بزرگ اداری با جان‌کوچولو رفته بود بنگاه و دیده بودش عوض شده بود ! شاید به خاطر محاسن بلند و نامرتب و چهره‌ی به شدت خسته و نزارش این‌طور به نظر می‌رسید .آن روز فقط ته ریش داشت و موهاش هم ساده و کوتاه بود و سرحال‌تر از حالا ! آن‌روز به جان‌کوچولو معترض شده بود که چرا از بین این‌همه صاحبخانه گشته یک " مردخدا " را برایش پیدا کرده ! او هم درجواب گفته بود " از بین

رمان بازار
romanbazar.ir

همه فقط همین مردخدا بود که خونه‌اش رو با قیمت منصفانه گذاشته بود واسه اجاره ! "

می‌دید که سورپرایز شده ! آن‌قدر که حتی تعارف کردن هم یادش رفت . کی از راه رسیده بود ؟ چقدر هم ناگهانی ! حتما همین تازه ! چون سر شب که برگشته بود خانه از حضورش در طبقه‌ی پایین اثری نبود . و همین نیم ساعت پیش هم وقتی رفته بود روی بالکن ندیده بودش!

مرد خودش در سلام و احوالپرسی پیش‌قدم شد و بعد از خوش و بش کوتاهی که با هم داشتند بهش بفرما زد .تشکر کرد و گفت که نمی‌تواند کلید خانه را پیدا کند و ممنون می شود که برود کلید یدکش را بیاورد .

روزی که داشت کیش را به مقصد ناگفته‌ای ترک می‌کرد کلید یدکی خانه را پیشش امانت گذاشته و گفته بود

_اگه بیشتر از چند ماه برگشتنم طول کشید شما هوای خونه رو داشته باش و بی‌زحمت هفته‌ای یک‌بار کولر رو روشن کن تا هوای خونه عوض بشه .

چهارماه از رفتنش گذشته و بی‌خبر آمده بود .کاش نفهمد که سفارشش را پشت گوشش انداخته و طی این مدت حتی یک‌بار هم کولر اتاقش را روشن نکرده ! با خودش گفت

" ولی خیلی خوش موقع اومد . یه کم از این تنهاییِ ک... درمیام ."

با گفتن

_می‌رم کلید رو بیارم .

در را نیمه باز گذاشت و به اتاقش رفت .کلید را توی کشوی دراورش گذاشته بود . توی یک جعبه‌ی چوبی کوچک دست‌ساز خودش که خرت و پرت‌های یادگار مانده از گذشته را توش نگه می‌داشت !

نگاهی به برچسب روی دسته کلید انداخت .خودش آن را چسبانده بود که یک‌وقت اگر گمش کرد راحت بتواند پیدایش کند . اسمش را با خودکار آبی نوشته بود

" امیرعطا "

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندزنان با خودش گفت

" گُه بزنن تو این حافظه!"

***

دوستداران رمان فردابدون من و علی‌الخصوص امیرعطا از دیدن حاجیتون پشت در خونه‌ی شاهکار سورپرایز شدین یا نه؟ 💥👇😉

/#۱٤۷

👍👍👍

/#۱۴۸

👍👍👍👍

داشتم از پنجره به منظره‌ی برفی باغ نگاه می‌کردم که بابا آمد و کنارم ایستاد .پرسید

_به چی فکر می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصر روز سوم از باهم بودنمان بود .برف نمی‌بارید اما هوا سرد و یخبندان بود و سوز بدی داشت . نگاهم با گنجشکی مهجور و گرسنه از روی نرده‌ی ایوان پر گرفت .فکر کردم

" باید واسه پرنده‌ها یه مشت نون‌خرده و برنج بریزیم رو ایوون ! "

آهی کشیدم و گفتم

_دلم واسه خونه‌ی خودمون تنگ شده! واسه دور هم بودنمون .

کمی دودل نگاهش کردم و بعد دل به دریا زدم و درادامه گفتم

_واسه مامان خووم که هیچ یاد و خاطری ازش ندارم ... و بیشتر واسه مامان پری!

دیدم که خط اخمش عمیق‌تر شد و سایه‌ای از یک غم کهنه چهره‌اش را پوشاند .سکوتش معنادار بود برایم ! انگار که داستان‌هایی بس نگفتنی در پس خود نهان داشت ! دلم می‌خواست حرفی می‌زد و از گذشته برایم می‌گفت .اما انگار دفتر گذشته را برای همیشه بسته بود . دل خوشی از سال‌های دور و رفته نداشت و سعی می‌کرد خاطرات بد و خوبش را درصندوق‌خانه‌ی قلبش پنهان کند .

وقتی دیدم سکوتش شکستنی نیست باز هم بی‌پروایی کردم و گفتم

_می‌تونم یه چیزی بپرسم؟

با همان سیمای درهم و مغموم پرسان نگاهم کرد و گفت

_چی؟

_از این‌که مهراب رو از خونه بیرون کردی هیچ‌وقت پشیمون نشدی؟

مرا باش! جلوی آرش از روی عادت می‌گفتم " شاهکار" حالا پیش بابا او را مهراب خطاب کرده بودم .انگار بی‌آن‌که بدانم پنهانی با بابا لج داشتم و از روی یکدندگی ! لبخند تلخی به گوشه‌ی لب‌هاش آویخت و نگاهش جایی آن‌سوی پنجره خیره ماند .

_شاهکار رو می‌گی؟

صرفا جهت یادآوری یا شاید هم اصرار بر همان لجاجت پنهانی گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی اسمش مهرابه نه شاهکار!

شانه‌ای انداخت بالا و با نوعی بی‌تفاوتی که ساختگی به نظر می‌رسید و یک‌جورایی انگار داشت رد گم می‌کرد تا روی مکدر بودنش سرپوش بگذارد آرام گفت

_من به اسم شاهکار می‌شناسمش!

خیره خیره نگاهش کردم و از سرسختی‌اش متحیر ماندم. معلوم بود که سوال من اصلا خوشایندش نیست ! دلش نمی‌خواست کسی غبارفراموشی را از روی خاطرات قدیمی‌اش بتکاند و یادچیزی را برایش تازه کند .انگار هنوز بعد از این‌همه سال نتوانسته بود شاهکار را به خاطر گناهی که خودش هیچ نقشی درآن نداشت ببخشد .

_خب حالا هرچی! از رفتاری که باهاش داشتی احساس پشیمونی می‌کنی یا نه؟

خودم هم از سماجتی که داشتم به خرج می‌دادم متعجب بودم . رفته رفته داشت باعث عصبانیتش می‌شد.

_چی‌شد حالا یاد اون افتادی؟

_همین‌جوری! یاد گذشته افتادم و خواستم بدونم بعد این‌همه وقت حستون نسبت بهش تغییر نکرده؟

از گوشه‌ی چشم با اندوهی عمیق، طولانی نگاهم کرد و بعد سری تکاند و گفت

_آدم چطور می‌تونه نسبت به کابوس سال‌های دورش حس خوبی داشته باشه؟ حتی اگه هزارسال هم بگذره اون کابوس تموم نمی‌شه برام !

لحن حق‌به‌جانبش را برنتافته بودم . به نظرم که منصفانه نبود . بابا خودخواهانه چشمانش را روی حقیقت بسته بود و حتی نمی‌خواست که قضاوت و عدالتش زیر سوال برود .بی‌آن‌که دست خودم باشد برآشفته بودم و صدایم داشت می‌لرزید

_ولی شاهکار مقصر چیزی نبود! شمام اینو می‌دونی! اون همیشه تاوان گناهی رو پس داد که خودش مرتکب نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا از لحن جانبدارانه‌ام خوشش نیامده بود .شاید هم تحمل شنیدن حرف حق را نداشت .برای همین سعی کرد با توپ و تغیر مرا از موضع خودم به عقب براند.

_تو نمی‌تونی درکم کنی چون جای من نبودی و نیستی آنی! چون مثل من از کسی که فکرشم نمی‌کردی رکب نخوردی!

اما من کوتاه نیامدم ! تنهایی و بی‌کسی و غربتِ چشمان شاهکار پیش چشمم بود و قلبم را ریش می‌کرد .با همان حال آشوب و منقلبم سربه عصیان بیشتری گذاشتم و با لحن شماتت‌باری گفتم

_شمام جای شاهکار بی‌چاره نبودی و هیچ‌وقت نفهمیدی ناخونده بودن و ناخواسته کابوس کسی شدن یعنی چی؟ گفتم اون‌موقع از روی خشم و کینه از خونه بیرونش کردی و حتما حالا بعد این‌همه سال از رفتارت پشیمونی! ولی انگار اشتباه کردم! منو از خودت ناامید کردی بابا!

از گوشه‌ی چشم با افسوس و سرزنش نگاهش کردم و اشکهام که آویز شدند رویم را ازش برگرداندم و همان‌جا پشت پنجره رهایش و رفتم .

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۲ پارت)

#۱٤۸/

👇🏻👇🏻👇🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۴۹



شاهکار

از دور به تماشا ایستاده بود! کوله‌پشتی‌اش را انداخته بود روی دوشش و ساکش را هم داده بود دست آرش! داشت یک‌ریز به چی غر می‌زد؟ جیرجیرک!

چقدرغیرعادی بود ! این‌که دوست داشت غرغرهاش را بشنود. بدون این‌که بهش اخم و تخم کند یا بتوپد! چقدر این چندروز دیدن جای خالی‌اش درخانه بی‌طاقتش کرده بود! انگار که یک قرن طول کشید ! چقدر خودش را سرزنش کرده بود ! کاش وقتی بود این‌قدر باهاش بد تا نمی‌کرد! کاش این‌قدر توی ذوقش نمی زد و قدری باهاش مهربان‌تر بود!

آرش با انگشت او را نشانش داد و بعد دخترک برایش بای‌بای کرد! حتما نمی‌دانست با همین حرکات ساده و دلبرانه می‌تواند چه زلزله‌ای دردلش به پا کند! چه ظرافت و زیبایی مسحورکننده‌ای داشت .آن‌قدر که می‌ترسید جز خودش چشم یکی دیگر را هم بگیرد. یک نگاه مراقب و مشکوک به اطرافش انداخت و خیالش که از بی‌توجهی آدم‌های درحال عبور راحت شد باقامتی صاف و قدم‌هایی محکم و استوار به سمتشان رفت که هرچه زودتر این دل وامانده را به قرار برساند!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

_باباخان خیلی خوشش اومد ازش! باورش نمی‌شد اصلا ! چندبار ازمون پرسید اینو واقعا شاه...چیز...(هی وای من! نزدیک بود سوتی بدهم ...) یعنی مهراب درست کرده؟ من براش چندبار جون بابا رو قسم خوردم تا بالاخره باورش شد ! گفت خیلی ازت تشکر کنم و بگم کارت حرف نداره !

از آینه نگاهی نافذ به من انداخت اما چیزی نگفت ! تی‌شرت طرح جینی که آرش برایش از شارجه سوغات آورده بود به تن داشت ! چقدر بهش می‌آمد! انگار خوشتیپی جزیی از وجودش بود و کاریش هم نمی‌شد کرد ! هنوز منتظر بودم چیزی بگوید اما سکوتش ادامه داشت! نمی‌دانم همین‌قدر که وانمود می‌کرد بی‌تفاوت بود یا قلبا خوشحال بود از این‌که باباخان از هدیه‌ی مخصوصش خوشش آمده!

آرش با خنده گفت

_خب چه خبر؟ ما نبودیم خوش گذشت؟

قبل از این‌که جواب آرش را بدهد من سرم را بین دوصندلی کشیدم و عجولانه پرسیدم

_پس راکی کجاست؟ چطور با خودت نیاوردیش فرودگاه؟

حالا انگار خیلی دلتنگ دیدن راکی جانش بودم! آرش هم کنجکاو شده بود که بداند راکی را گذاشته پیش کی؟

_پیش جان‌کوچولو ؟ یا سرمد اینا؟

پیش سرمدها که عمرا! سروش برایم تعریف کرده بود که چطور سرهیچی بی‌خودی با او و پدربزرگش سرشاخ شده و سکه‌ی یک پولشان کرده بود! درحالی‌که راهنما زده بود و داشت وارد ورودی شهرک صدف می‌شد گفت

_ گذاشتمش پیش مهمون ناخونده‌مون !

من و آرش بی‌آن‌که عقلمان به جایی قد بدهد که منظورش از مهمان ناخوانده کیست هردوهمزمان باهم پرسیدیم

_کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

البته من یک حدس کمرنگ توی دلم داشتم که بزنم! دوست دختر سانتال‌مانتالش ! اما از آن‌جا که فهمیده بودم دلش نمی‌خواهد ما درجریان رابطه‌اش باشیم پس خیلی نمی‌توانستم مطمئن باشم!

_صابخونه!

آرش پوزخندزنان گفت

_صاحبخونه که اسمش روشه! دیگه مهمون نیست!

_آره ولی خب دیگه ناخونده است! از اون حاجی‌ماجیاست که تا وقتی هست دیگه نمی‌شه هیچ غلطی کرد!

آرش همدلانه نگاهش کرد و سرتکان داد

_اوه! چه شانسی!

من چیزی نگفتم و رفتم توی فکر! توی ذهنم یک مرد شصت هفتادساله‌ی مذهبیِ تسبیح به دست را تصور کرده بودم با پیشانی پینه‌بسته که راه به راه می‌خواست آدم را امر به معروف و نهی از منکر کند! باید از همین حالا مواظب شال بی‌صاحابم باشم که یک‌وقت باد نبردش! کی حوصله‌ی شنیدن تذکرات سخت‌گیرانه‌ی حاجی را داشت؟ شاهکار کم بود یکی دیگر هم بهش اضافه شده بود ! درحالی‌که هنوز توی فکر بودم پرسیدم

_حاجی مشکلی با سگ نداره؟

برایم واقعا جای سوال بود و انتظار نداشتم بگوید

_نه .

من با تعجب لب پایینم را کشیدم تو و توی دلم گفتم

" مگه می‌شه؟ "

شاهکار داشت می‌گفت

_در مورد شمام بهش گفتم . این‌که اومدین با من زندگی کنین! گفت مشکلی نی !

آرش این‌بار سری به نشان تایید و تمجید تکاند و خشنودانه گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ایول! عجب حاجی مشتی‌ای!

من ولی شانه‌ای زدم بالا و گفتم

_به نظر من که انگار یه جای کار می‌لنگه! حاجی که مشکلی با همخونگی با سگ نداشته باشه حاجی نیست!

_حاجی داریم تا حاجی دخی!

و نیشخندزنان نگاهش را از آینه روی من کشید .هنوز نگاهمان به هم بود که آرش بحث را عوض کرد

_ولی این کامرون خیلی عروسکه ها! تلفنی گفتی بالای صد و پنجاه هزارتا رفته گفتم به درد اوراقی می‌خوره .فکرشم نمی‌کردم به این مرتبی باشه!

من هم مثل قاشق نشسته پریدم وسط .حالا انگار نظرم خیلی واسش مهم بود!

/#۱۴۹

/#۱۵۰

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره .منم این یکی رو از قبلی بیشتر دوست دارم! رنگ بادمجونیش خیلی شیکه!

آرش بشکنی زد و گفت

_آفرین بادمجونی ! من که به عقلم نرسید .گفتم رنگش بنفش مایل به قهوه‌ایه!

من از پشت ارام زدم توی سرش

_بنفش مایل به قهوه‌ای دیگه چه کوفتیه؟

و نخودی خندیدم . شاهکار هم دوباره فاز بی‌ادبیاتی برداشته بود.

_یعنی بنفشی که ر.ی.د.ن توش!

من وسط هرهر خنده‌هام گفتم

_ایش...! بی‌ادب! تازه اونم که آرش می‌گه فکر کنم بشه عنابی!

این‌بار که از آینه نگاهم کرد هم گوشه‌ی لبش کش‌آمده بود هم مکثش طولانی‌تر از دفعات قبل شد! آن‌قدر که بی‌طاقتم کرد و صدای خنده هام قطع شد . با حس گرما و خفقان عجیبی بال‌های شالم را گرفتم و خودم را باد زدم . نمی‌دانستم دلیل این نگاه‌های خاص و عمیقش چی می‌توانست باشد! اما حسابی دستپاچه‌ام کرده بود !

برخلاف تصورمان حاجی پیرپاتال که نبود هیچ خیلی هم جوان و خوشتیپ و جذاب بود .نه تسبیح دستش بود نه پینه‌ای داغ کرده روی پیشانی‌اش داشت ! و نه قلنبه سلنبه حرف می‌زد .مثل یک آدم معمولی بود و آن‌قدر محجوب و موقر که آدم می‌ترسید حتی با هم‌کلام شدن با او بهش جسارتی کند . من که زبانم از دیدنش بند آمده بود. یک بلوز سبزلجنی تنش بود با شلوار کتان مشکی! ته ریش مرتبی داشت و نگاه نجیبش جز یک‌بار موقع سلام بر من گذر نکرد . بسیار مودب و متین حرف می‌زد و درعین وقار مهربان و صمیمی به نظر می‌رسید . اسمش امیرعطا بود و چقدر هم برازنده‌اش! شمرده و آرام حرف می‌زد. انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

که قصیده و غزل می‌خواند ! دلم می‌خواست فقط بهش گوش می‌دادم . اگر راکی با دیدنمان هیجان‌زده نمی‌شد و خودش را توی بغلم نمی‌انداخت معلوم نبود کی می‌توانستم ازش چشم بردارم !

" سگ خروس بی‌محل! "

من که دلم شام نمی‌خواست .خسته بودم و می‌خواستم بگیرم تخت بخوابم! اما شاهکار حسابی برایمان تدارک دیده بود .

_چه وقت شامه ساعت یازده شب مهراب !؟

_این‌جا تازه سرشبه دخی. هنوز نمی‌دونی!؟

_من که خوابم میاد!

یک نگاه مکش مرگ من تقدیمم کرد و باغرغر گفت

_منو باش که تمام جزیره رو گشتم تا برات بال زعفرونی مخصوص پیدا کنم ! از همونا که دوست داشتی! تحفه!

اوه لالا ! به خاطر من تمام جزیره را زیرپا گذاشته بود! من و این‌همه خوشبختی محال بود .نبود؟ با تعجبی آمیخته با لبخندی مبتذلانه که لب‌هام را برایش غنچه کردم و گفتم

_مرسی مهراب !

اخمی کرد و گفت

_نگفتم که پررو شی!

وقتی به شیوه‌ی خودش خوش‌قلب می‌شد و مهربانی می‌کرد دل آدم برایش ضعف می‌رفت ! هرچندناشیانه اما خالصانه بود و غل و غشی نداشت!

من و آرش برای تعویض لباس و شستن دست و رو به طبقه‌ی بالا رفتیم و وقتی برگشتیم تقریبا همه چیز داشت برای یک شام دلپذیر مهیا می‌شد .

باورم نمی‌شد شاهکار بتواند با یکی مثل امیرعطا به این زودی عیاق شود آن‌قدر که انگار سال‌هاست همدیگر را می‌شناختند و دوستان

رمان بازار
romanbazar.ir

صمیمی هم بودند ! از امیرعطا هم تعجب می‌کردم! چطور توانسته بود با مهراب _که درنوع خودش شاهکارخلقت بود _دمخور شود نمی‌دانم! رفاقتشان از نظر من جزو عجایب هشتم بود!

امیرعطا جوجه‌ها را به سیخ کشیده بود و داشت با حرکاتی آرام و منظم روی باربیکیو می‌چید . کمی مرموز به نظر می‌رسید و خودبه‌خود ذهن آدم را درگیر خودش می‌کرد . آرش از توی ظرف روی میز خیارشوری برداشت و انداخت توی دهانش و درمیان رِخ رِخ جویدن‌هایش گفت

_از سرمدا خبری نیست !

و به چراغ‌های خاموش خانه‌ی‌شان اشاره کرد! من‌هم از نبودنشان تعجب کرده بودم! سروش بهم نگفته بود که امشب دیرتر از معمول هرشب به خانه برمی‌گردند! یعنی هنوز توی نمایشگاه بودند؟ روزهای عادی آن‌هم وسط هفته معمولا ده شب تعطیل می‌کردند .

امیرعطا قاطی موضوع شد و گفت

_سرمد بزرگ همین یک ساعت پیش برگشت خونه . باهم سلام و علیک هم کردیم! گفت سرش درد می‌کنه و می‌خواد بره بخوابه!

توضیحش منقلبم کرد! نزدیک بود از دهانم در برود که

_پس سروش چی؟

اما هرطور که بود جلوی زبان‌بی‌اختیارم را گرفتم . هرچی می‌خواستم فکر و خیال بد نکنم نمی‌شد! همین‌که سروش به من چیزی نگفته و هنوز جواب پیام

" ما رسیدیم فرودگاه " را هم نداده بود و یادش نبود که من برگشته‌ام یعنی که حق داشتم نسبت بهش بدبین باشم .

شاهکار وقتی داشت گوجه‌های‌سیخ‌کرده را دست امیرعطا می‌داد شانه‌ای انداخت بالا .انگار مایل نبود در موردشان حرفی بزند .

_ گورباباشون کرده !

رمان بازار
romanbazar.ir

من لب‌گزه‌ای رفتم و امیرعطا هم برگشت و از روی شانه نگاهش کرد .
لابد برایش جای سوال بود!

" مگه چه خصومتی باهم دارند!؟ "

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

#۱۵۰/

👍👍👍

#۱۵۱/

👍👍👍👍

آن‌شب سروش حتی به پیام " کجایی" من هم جواب نداده بود و من با فکری درگیر و اعصابی به هم ریخته به بستر خواب رفتم . روز بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکی‌های ظهر بود که پیامش رسید . همان‌طور که انتظار می‌رفت متن پیامش عذرخواهانه بود :

" ببخش عزیزم .دیشب مست کردم و برنگشتم خونه و اصلا نفهمیدم کی خوابم برد . "

منگ و خواب‌آلود تا چندلحظه به پیامش خیره ماندم . می‌خواستم ادعایش را باور کنم اما توی ذهنم شائبه‌هایی وجود داشت که نمی‌گذاشت.

" یعنی توی نمایشگاه مست کرده و همون‌جا خوابش برده و سرمد هم اونو تو همون‌حال گذاشته و خودش برگشته خونه ؟ مگه می‌شه؟ "

جوابش را ندادم و به تلافی بی‌توجهی و بی‌خبری شب گذشته با دلخوری گوشی را روی سایلنت گذاشتم .بعد کش و قوس‌کنان از تخت پایین رفتم . از توی حمام صدای شرشرآب می‌آمد . اولش خیال کردم آرش است .اما او روی کاناپه بی‌هوش افتاده بود و معلوم بود حالاحالاها بیدارشدنی نیست . پس شاهکار بود که رفته بود حمام .فقط امیدوارم این‌بار حوله را با خودش برده باشد. دراتاقش نیمه‌باز بود . رفتم جلوتر و سرکی به داخل کشیدم .راکی را دیدم که سرش از لانه‌اش بیرون بود و با چشمان نیمه‌بازش داشت مرا می‌پایید !

لباس‌هاش را انداخته بود روی تخت ! و به جز این شلختگی دیگری توی اتاقش ندیدم .لای در کمددیواری انگار باز بود .نه‌آن‌قدر که توی یک نگاه به چشم بیاید . اما با دقت بیشتر معلوم بود که قفل نیست . قلبم پرتپش شد و آدرنالینم خودبه‌خود زد بالا . با عجله رفتم گوشی‌ام را از اتاق برداشتم و برگشتم .فرصت‌طلبی خوبی بود . به غرغرهای راکی توجهی نکردم و خودم را به کمددیواری رساندم .دفترخاطرات سرجایش بود . بازش کردم و با حرکاتی توام با شتاب و دستپاچگی از صفحاتش تندتند عکس برداشتم و حواسم بود که حتما از ادامه‌ی خاطره‌ای که نصفه نیمه مانده بود هم عکس بگیرم . هنوز سرم توی کمد بود و خوشحال بودم ازاین‌که این‌بار موفق به گرفتن عکس‌های بیشتری شده‌ام که صدای باز و بسته‌شدن در حمام به گوشم خورد. قلبم فروریخت و ترس و دلهره بدتر باعث به هم خوردن تمرکزم شد . مجبور شدم سرعت بیشتری به حرکاتم بدهم .باید قبل از این‌که برسد از اتاقش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زدم بیرون .دفترخاطرات را سرجایش گذاشتم و در را که می‌بستم عکس‌های قدیمی یکی یکی ریختندپایین . اح بخشکی شانس!

"الان چه وقت عوضی‌بازی بود بی‌شعورها!"

با دست‌وپایی گم‌کرده خم شده بودم و داشتم عکس‌ها را از روی زمین جمع می‌کردم که یکهو از بالای سرم گفت

_داری چکار می‌کنی؟

چطوری خودش را تا خط مقدم من رسانده بود که من نفهمیدم؟

نفسم رفت و برنگشت ...ناگهان حس کردم یک قالب بزرگ از یخ را روی پشتم گذاشته‌اند. زیر سایه سنگین و غافلگیرکننده‌ی حضورش داشتم قبض روح می‌شدم ! قلبم پت پت می‌کرد و رو به ایستادن بود!

" خدایا نمی‌شد کمی دیرتر می‌فرستادیش سروقت من ؟ "

با همان حالت یکه‌خورده‌ام سرراست کردم و عکس‌ها را قایم کردم پشت سرم! با هم که چشم توی چشم شدیم از ترس سکسکه‌ام گرفت !

_س...(هک.هک) سلام !

ربدوشامبرسفید تنش بود و موهای خیسش چسبیده بود روی پیشانی برجسته‌اش !

_عافیت ...(هک‌هک) باشه!

و لبخند احمقانه‌ای به رویش پاشیدم .انگار که مثلا هردو در وضعیتی عادی بودیم و اصلا به رویم نیاوردم که سربزنگاه رسیده و مچم را گرفته . نگاهش با ردی از شک و بدبینی داشت روی چهره‌ی رنگ باخته‌ی من دودو می‌زد .انگار هنوز داغ بود و نمی‌فهمید چی به چیست! باید می‌زدم به چاک! قبل از این‌که به خودش بیاید و بخواهد بازخواستم کند و پاپی شود که من داشتم سرکمد او چه غلطی می‌کردم ؟

_خب من بااجازه برم .

و آمدم با خوش‌خیالی از کنارش رد شوم که او با بالا آوردن دستش مانع از حرکت من شد .فاصله‌ی میان دستش با دیوار آن‌قدر کم بود که من

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نتوانم ازجایم تکان بخورم .به طرزاسفناکی تقریبا کنج دیوار گیرافتاده بودم .

_ رفتی سر کمد آره ؟

آب دهانم را قورت دادم و بدون این‌که جرات نگاه کردن به چشمان وحشی اش را داشته باشم مثل سگ دروغ گفتم

_نه.

نگاه بازپرسانه‌اش چاره‌ای جز اعتراف به گناه برای آدم باقی نمی‌گذاشت . اما سکسکه‌هام نمی‌گذاشت راستش را بگویم ! مخمصه‌ی بدی بود!

۱۵ پارت هفتگی #تکمیل

/۱۵۱#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۱۵۲

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

#پارت‌هدیه

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکار

موهاش از لای کش شل بالای سرش تکه تکه زده بود بیرون .

یقه‌ی بلوز سفیدش زیادی گل و گشاد بود .هی می‌خواست چشمش به بند قرمز لباس زیرش نیفتد نمی‌شد! به عقل خودش هم نمی‌رسید که لامصب را بکشدش بالاتر .

معلوم بود که ازش ترسیده و الا از این ناشیانه‌تر نمی‌شد به کسی دروغ گفت! او که باهاش کاری نداشت! پس چرا سکسکه‌هاش بند نمی‌آمد ؟ دلش می‌خواست او را به خودش می‌فشرد و می‌گفت

" آروم باش دخی! من دیو دوسرم که باشم آزارم به تو نمی‌رسه! "

_چی پشت سرت قایم کردی؟

با ملایمت گفت ! نه جوری که دلش بیشتر بلرزد و دستو پایش را گم کند .اما انگار بدتر شد . همان یک‌دره رنگی که به رخسارش مانده بود هم پرید . نگاهش به بالا و پایین شدن سیبک گلوش بود . سکسکه‌هاش داشت کم‌کم اعصابش را گُه می‌کرد .

_ قول می‌دی دعوام نکنی؟

شبیه دختربچه‌هایی شده بود که یک غلطی می‌کنند و می‌خواهند با شیرین‌زبانی و تملق از بقیه رحم و شفقت بخرند . ولی او که نمی‌گذاشت به همین راحتی خرش کند . می‌خواست از کوره در برود و با لحنی تند و گزنده از این تیتیش‌بازی‌ها پشیمانش کند اما یکهو یادش به نبودنش افتاد و جای خالی‌اش که این چند روز روی دلش سنگینی می‌کرد و نگذاشته بود یک آب خوش از گلوش پایین برود . مستاصلانه چشمانش را لحظه‌ای روی هم فشرد و نفسش را فوت کرد بیرون .گهش بگیرند . زیادی داشت وا می‌داد و بدتر این‌که خودش هم این را می‌دانست .

_کاریت ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی قسم می‌خورد هرکس دیگری بود باهاش این‌قدر با نرمش و مدارا برخورد نمی‌کرد و جوری حسابش را می‌گذاشت کف دستش که جای سکسکه شاش‌بند شود .

دخترک کمی با مکث و تردید نگاهش کرد .انگار برایش سخت بود که روی قولش حساب باز کند .اما درنهایت دلش را به دریا زد .حتما فهمیده بود چاره‌ای ندارد .توی دستش مثل گنجشکی اسیر شده و راه فراری نبود . دست‌هایش را جلو آورد و عکس‌ها را نشانش داد .

_ اومدم (هک‌هک)یه سر به راکی بزنم (هک هک) دیدم (هک‌هک) این عکس‌ها (هک هک) ریخته پایین .کنجکاو شدم ببینم چی‌ان(هک هک)

و سرش را انداخت پایین و مظلومانه گفت

_ببخشید!

باز هم راستش را نگفته بود . حدس می‌زد که خودش از روی فضولی سروقت دفترخاطره و عکس‌ها رفته باشد . حالا یعنی دفترخاطره را ندیده بود؟ اگر می‌خواست می‌توانست با سین‌جیم بیشتر مقرش بیاورد و حقیقت را از زیرزبانش بکشد بیرون .با کمی تغیر و توپ و تشر وادارش می‌کرد حتی به جرم نکرده‌اش هم اعتراف کند اما چه کند که دل لاکردارش همراهی نمی‌کرد و از زیربار تادیب و تنبیهش درمی‌رفت .

" حواست هست این دفعه چندمه داری بهش آوانس می‌دی؟"

حواسش بود اما می‌دید کاری از دستش برنمی‌آید .جور دیگری نمی‌شد باهاش تا کرد . حتی اگر می‌خواست هم نمی‌شد آن روی سگش را نشانش بدهد .انگار برایش یک استثناء همیشگی شده بود . عکس‌ها را از دستش گرفت و نگاهی بهشان انداخت. توی دلش اندوهی زنگارگرفته به قدمت آن عکس‌های قدیمی بود که نه فراموش می‌شد و نه تمام . فقط داشت زندگی را به کامش روزبه روز تلخ‌تر می‌کرد .

دخترک که شدت سکسکه‌اش کمتر شده بود از ادامه‌ی سکوت و اغماضش استفاده کرد و با دل و جرات بیشتری گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌تونم یکی از اون عکس‌ها رو داشته باشم؟

" دختره‌ی سرتق ! روش باز داشت زیاد می‌شد ."

براق و متعجب که نگاهش کرد با لحنی توجیهی گفت

_به‌خاطر مامان پری! آخه من هیچ عکسی ازش ندارم !

و دوباره سکسکه‌اش گرفت .این‌بار اما کوتاه و مقطعی!

می‌خواست رو ترش کند و بگوید

" نه. لازم نکرده عکس مامان پری منو داشته باشی! "

اما دستش خ.مال بازی درآورد و باسرپیچی از فرمان مغزش یکی از عکس‌ها را گرفت سمتش!

حتی خودش هم باور نمی‌کرد که به همین راحتی درخواستش اجابت شود .درحالی‌که خیره خیره و ناباورانه نگاهش می‌کرد عکس را از دستش گرفت و گفت

_مرسی مهراب!

وقتی آن‌طور ساده و صمیمی می‌گفت " مرسی مهراب " چیزی مثل یخ در دلش آب می‌شد اما به جای این‌که سردش کند داغش می‌کرد . باز هم چیزی نگفت و گذاشت دخترک به جیرجیرش ادامه بدهد .

نگاه پرتاثری به عکس توی دستش انداخت و گفت

_دلم واسه اون روزا تنگ شده!

نمی‌دانست چرا.ولی یقین داشت که این جمله را برای خودشیرینی نگفته .صداقت خالصانه‌ای شب چشمانش را برق انداخته بود .

_کاش منم توی این عکسا بودم !

با حسرت گفت و نگاهش کرد و بعد بدون سکسکه لبخند زد .

دخترک نمی‌دانست آن عکسی را که دلش می‌خواست او مدت‌ها پیش برش داشته و توی جلد کیف پولش گذاشته .تا همه جا همراهش باشد! از همان روز اولی که پایشان به حریم تنهایی او باز شده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز نگاهشان خیره به هم بود که دستش را باز گذاشت و خودش را از جلوش کنار کشید . می‌ترسید اگر به این محاصره ادامه بدهد بیشتر از این‌ها به او بازنده شود . دخترک جستی زد و از دامش که می‌گریخت با لحن قدرشناسانه‌ای گفت

_حالا که سرقولت موندی و دعوام نکردی منم می‌رم صبحونه حاضر کنم .

همین مهربانی‌های ذاتی‌اش بود که او را

برایش خاص کرده بود و دست و پای دلش را می‌بست .با نگاه جان شیفته‌اش او را تا آن سوی در اتاق بدرقه کرد و تا چندلحظه بعد از رفتنش هنوز چشمش به راهش دوخته شده بود و اگر راکی نمی‌آمد جلوی پاش واق‌واق کند معلوم نبود تا کی در همان حالت اغمای قلبی خودش باقی می‌ماند !

#پارت‌هدیه

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

#۱۵۲/

🍃🍃🍃🍃🍃

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۵۳



_کمی از صابخونه برامون بگو ...دیشب گفتی انگار قراره تو هتلشون مشغول به کار بشیم!

آرش وقتی داشت کمی از نیمرو زرده عسلی را لای نانش می‌گذاشت این را پرسید و نگاهی پرسان به شاهکار انداخت . من که حواسم به خوش اشتهایی هردوتاشان سرمیز صبحانه بود و به جبران بخشش و اغماض شاهکار از این‌که وقتی مچ مرا پای کمددیواری اتاقش گرفت اما گوشم را خیلی نپیچاند بیشتر بهش می‌رسیدم و حواسم بود که نمک و فلفل و پیاز و گوجه خرد شده دم دستش باشد با تعجب گفتم

_بازم تغییر شغل! خدایا ! می‌خواین رکورد بزنین؟

لحنم کم و بیش سرزنش‌آمیز بود . به نظر خودم که حق داشتم .با اخلاق گندی که شاهکار داشت معلوم بود که هیچ جا نمی‌تواند یک مدت طولانی بند شود نمی‌دانم این چندمین شغلی بود که داشت عوض می‌کرد .سروش می‌گفت ما عذرش را نخواستیم خودش بی‌خود و بی‌جهت سرهیچی با ما بحثش شده و گفته دیگر نمی‌خواهد با ما کار کند .

شاهکار یک نگاه به آرش کرد و یک نگاه به من .رکابی مشکی تنش بود و گاهی نگاهم ناخواسته روی عضلات ورآمده‌ی بازوهاش خیره می‌ماند .قبل از این‌که لقمه‌ی توی دستش را به دهان ببرد گفت

_خودش پیشنهاد داد !

آرش بعد از لمباندن لقمه‌ای که مشغول جویدنش بود گفت

_وقتی گفتی هتل شاملو واسه ایناست مخم هنگید! گفتم از این حاجی خرپول‌هاست! آقازاده‌ای چیزی...

_هتل شاملو مال ایشونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و با شگفتی ابرو زدم بالا و فکر کردم

" آقازاده این‌قدر آقا و خاکی و مظلوم !؟ بهش نمیاد ! "

شاهکار نچی زد و بعد از بلعیدن لقمه‌ی توی دهانش با تکذیبش کلا حدسیات ما را به هم ریخت.

_بی‌خودی از خودتون شایع مایع (شایعه) درنیارین! من گفتم صاحاب هتل شاملو از دوستان خیلی نزدیکشه ! نگفتم واسه بابای اینه که فوری برچسب آقازاده زدید به ک.و.نش . شعبه اصلیشون تو مشهده ! این بابام چون خونه‌اش این‌جاست از رو رفاقت گاهی یه نظارتی می‌کنه .

_شغلش چیه؟ سیاسیه؟ آخه چند وقته که نبود .

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و بعد یک پیاز گنده انداخت تنگ نیمروش و گفت

_از این بچه حزب‌اللهی مزب اللهی‌هاست دیگه! بالاخره یه کاره‌ای هست.

عجیب بود که نگفت " یه خری هست! " معلوم بود او هم تحت تاثیر شخصیت برجسته‌ی صاحبخانه قرار داشت و نمی‌توانست ادبیات سخیف خودش را در موردش به کار ببرد .

_فکر کنم اطلاعاتی باشه .

جمله‌ی آرش یک جمله‌ی خبری ساده بود . اما خودبه‌خود باعث ایجاد رعب و واهمه در دلمان شد. اگر از من دلیلش را می‌پرسیدند جوابی نداشتم که بدهم ! به نظرم این‌جور ترس‌ها غریزی هستند و پایه و اساس مشخصی ندارند .شاید هم اسمش ترس نیست و بیشتر مربوط به الزام برای احتیاط بیشتر می‌شود .یا یک‌جور حالت تدافعی درونی! من آب دهانم را قورت دادم و نگاه خیره و پرتشویش شاهکار روی صورتش مکث کرد

_اطلاعاتی باشه که دوروزه دخلمونو میاره!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرفی که شاهکار زد همان ترس غریب و ناخواسته‌ی من شدت و قوت بیشتری گرفت و باعث فرافکنی‌های ذهنی بیشتری در من شد . انگار درمعرض یک اتفاق بد قرار داشتم و نمی‌دانستم!

_چرا ؟ مگه ما چکار کردیم ؟

او با یک نگاه به قیافه‌ی وارفته و نگران من فهمید مثل پهلوان پنبه‌ها برخلاف ظاهر قرص و محکمم چه روحیه خراب و داغانی دارم و این شوخی‌ها از ظرفیت تحمل من خارج است .من که نه سر پیاز چیزی بودم و نه ته پیاز چیزی الکی خودم را باخته بودم و از چیزی که نمی‌دانستم چیست می‌ترسیدم ! نیمچه لبخندی زد و با ملایمت گفت

_تو هیچ کاری نکردی جیرجیرک! نترس !

آن‌طور که او گفته بود " نترس " حتی اگر عضو یک گروه مافیایی مخوف زیرزمینی هم بودم و تحت پیگرد یک مامور اطلاعاتی سرشناس ، قلبم آرام می‌گرفت و بی‌خیال همه دلواپسی‌هام می‌شدم .

لبخند کمرنگی که برلب داشتم حاکی از سپاس و قدرشناسی‌ام بود . فقط شاهکار بود که می‌توانست کلمه‌ی " نترس " را در جای درست و خیلی به موقعش به کار ببرد و مایه‌ی آرامش و راحتی خیال طرف مقابلش شود .

هنوز نگاهمان درگیر هم بود که راکی از زیر میز صندلم را به دندان گرفت و من از ترس این‌که مبادا دچار جنون سگی شده باشد و گازم بگیرد با غافلگیری پایم را که محکم کشیدم عقب زانوم خورد به میز و صدای آخ و واخم به هوا بلند شد .

شاهکار با نگرانی گفت

_چی‌شد؟ گازت گرفت؟

درحالی‌که کاسه‌ی زانوم را مالش می‌دادم با لحنی شاکی و زار گفتم

_نمی‌دونم از جون صندل من چی می‌خواست ؟ نزدیک بود پامو گاز بگیره! سگ خر!

رمان بازار
romanbazar.ir

/۱۵۳#

👍👍👍

/#۱۵۴

👍👍👍👍

راکی بعد از شیطنت جنجالی‌اش و دیدن عکس‌العمل‌های من اوضاع را که قمردرعقرب دید پا به فرار گذاشته بود. اما شاهکار انگار نمی‌خواست که او به همین راحتی قسر در برود .با غرغر از پشت میز بلند شد

_این توله‌سگم اگه هیچی بهش نگن یابو برش می‌داره!

درد پام یادم رفته بود .باورم نمی‌شد قصد تنبیه راکی را داشته باشد! ابدا! راکی که خاطرش این‌قدر برایش عزیز بود .هرچقدر هم آرش گفت

_ولش کن حیوونو مهراب! کارش نداشته باشی یک‌وقت ! آنی که طوریش نشده!

گوش نکرد و با همان توپ پر خودش رفت سراغش !

***

مانده بودم چه کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش گر و گر پیام می‌داد که " می‌خوام ببینمت "

دلم می‌خواست به دیدنش می‌رفتم و می‌فهمیدم دلیل غیبت مرموز و بی‌خبری دیشبش برای چی بود از طرفی با حضور شاهکار و آرش درخانه نمی‌شد به دیدار یواشکی فکر کرد .

شاهکار راکی را از خانه انداخته بود بیرون .

سگ بی‌چاره پشت در با زوزه‌های دلخراشی پوزه‌اش را به دربسته می‌مالید و با زبان‌بی‌زبانی التماس می‌کرد که اجازه بدهد بیاید تو . اما شاهکار کوتاه بیا نبود . می‌گفت پررو شده و باید ادبش کند. آرش مرا مقصر می‌دانست و می‌گفت

_اگه اون‌قدر آه و ناله راه نمی‌نداختی و شلوغش نمی‌کردی مهرابم این‌قدر عصبانی نمی‌شد !

با این‌که می‌دانستم حق با اوست و اصلا نمی‌فهمیدم دلیل این‌همه سختگیری شاهکار برای چیست با عز و جز گفتم

_اگه جای صندل پامو گاز می‌گرفت چی؟

_فعلا که گاز نگرفته! الان زبون بسته داره چوب گناه نکرده‌اش رو می‌خوره!

و با سرزنش نگاهم کرد .انگار خوشش می‌آمد بهم عذاب وجدان بدهد .

برای سروش نوشتم

" فعلا نمی‌شه از خونه بیرون بیام ! باشه واسه وقتی دیگه! "

نیم ساعتی بود که دیگر صدای مظلومانه‌ی راکی از پشت در به گوش نمی‌رسید . معلوم نیست بی‌خیال منت کشی شده یا خوابش برده بود؟ آرش داوطلبانه می‌خواست برای ناهار مرغ سوخاری با سیب‌زمینی آماده کند . سراغ آرد سوخاری را از من گرفت و من هم شیشه‌ی محتوی آرد سوخاری را گذاشتم دم دستش ! ازش پرسیدم

_کمک نمی‌خوای ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی داشت سینه‌ی مرغ را به قطعات کوچک تقسیم می‌کرد گفت

_نه .

و بعد یادش به چیزی افتاد و شتاب‌زده کفت

_فقط داری می‌ری واسم دوتاتخم مرغ بشکن و هم بزن .

حالا خوب است که گفته بود کمک نمی‌خواهم!

بعد از هم زدن تخم‌مرغ‌ها آرش را توی آشپزخانه رها کردم و بعد از گشتی بی‌هدف درخانه شالی انداختم روی سرم و به سراغ مهراب رفتم که روی بالکن ایستاده بود .

آرام و بی‌صدا کنارش ایستادم .حواسش برای لحظه‌ای پرت من شد . اول یک نگاه ناموافق به موهای بیرون زده از زیر شالم انداخت بعد پوفی کرد اما چیزی نگفت .انگار حوصله‌ی غرزدن هم نداشت . راکی توی حیاط لم داده بود زیر سایه ی درخت انجیرمعابد! انگار با خودش گفته بود

" به پشمم که منو از خونه کردن بیرون ! دیگه مجیزشون رو نمی‌کشم ک.ون لقشون کرده! "

یکی از توی دلم غرید

" آنی بی‌ادب ! "

نمی‌دانم آیا شاهکار از تنبیه راکی پشیمان بود و مثل آرش مرا مقصر می‌دانست ؟ حتما دلش برایش می‌سوخت! خب سگ عزیزش بود ! ناراحت هم که باشد حق دارد .

هوای خنک و دلپذیری بود و ازمعدود روزهایی که رطوبت هوا بیداد نمی‌کرد . صاحبخانه ی نجیبمان داشت خاک باغچه را عوض می‌کرد و اصلا حواسش به ما نبود . تی‌شرت و شلوار سیاهش با خاک یکی شده بود . از روی ایوان خانه‌اش صدای شجریان به گوش می‌رسید .از یک ضبط کوچک قدیمی! شاهکار هم داشت بهش گوش می‌داد .برای همین آن‌طور ساکت و متفکر به نظر می‌رسید . چقدر من این شعر زیبا و این

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بهشتی را دوست داشتم . از بس که باباخان گوشش می‌داد از بر شده بودم

" به سکوت سرد زمان/به خزان زرد زمان/

نه زمان را درد کسی/نه کسی را درد زمان/

بهار مردمی ها دی شد/زمان مهربانی طی شد/

آه از این دم سردی‌ها، خدایا

نه امیدی در دل من/که گشاید مشکل من

نه فروغ روی مهی/که فروزد محفل من

نه همزبان دردآگاهی/که ناله ای خرد با آهی

داد از این بی دردیها، خدایا / نه صفایی ز دمسازی به جام می

که گرد غم ز دل شوید/ که بگویم راز پنهان

که چه دردی دارم بر جان/ وای از این بی همرازی خدایا !

/#۱۵٤

/#۱۵۵

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمد می‌خواست با دوچرخه‌اش راهی نمایشگاه شود . چقدر به فکر سلامتی و تناسب اندامش بود پیرمردخودشیفته که قید پشت رل نشستن ماشین‌های آن‌چنانی‌شان را زده . اگرچه نگاه و رفتارش آن صمیمیت و خونگرمی همیشگی را نداشت اما باری به هرجهت دستی برایمان تکاند . شاهکار واکنشی نشان نداد و حتی رویش را هم سریع ازش برگرداند .و تا من خواستم یواشکی برایش بای‌بای کنم برگشت و با نگاه تند و تیزش نفسم را بند آورد .

برای این‌که به روی خودم نیاورده باشم با تظاهر به خونسردی همان دستم را مثلا کش و قوسی دادم و گفتم

_تا حالا ندیده بودم پسرت رو تنبیه کنی!

انتظار نداشتم جوابم را بدهد اما داد .اگرچه اخم‌هاش توی هم بود و می‌دانم که فهمیده بود می‌خواستم برای سرمد دست تکان بدهم و حالا داشتم ماست‌مالی‌اش می‌کردم.

_تا حالا خط قرمزی نداشتم که ازش رد بشه!

دست ها را به سینه زدم و لبخندزنان پرسیدم

_خط قرمزت چیه؟

_فضول خط قرمزم نباش!

می‌دانستم می‌زند توی ذوقم! اما بهم بر نخورد .برای این‌که کمی سربه‌سرش گذاشته باشم گفتم

_خط قرمزت منم؟

و نیشم را گوش تا گوش باز گذاشتم همزمان دلم داشت قیلی ویلی می‌رفت . هرچند آن‌قدر خوش‌خیال نبودم که بگوید " آره " نگاهش انگار چندلایه‌ی سخت و تو درتو بود .به سادگی نمی‌شد هیچی ازش فهمید و سردرآورد.پوزخندی زد و رویش را که از من برگرداند با شیطنت و بدجنسی بیشتری گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_این سکوت یعنی بله!؟

کم نیاورد و حاضرجواب گفت

_یعنی تو رو سننه!

نگاهم هنوز به نیم‌رخ مرموز و متفکرش بود .آهی کشیدم و گفتم

_روز اول که می‌خواستم بیام این‌جا خیلی غصه داشتم! فکر نمی‌کردم بتونیم باهم کنار بیایم!

_منم برات طاق نصرت نبسته بودم!

_اما الان که با من خوبی!

دوباره رویش را به من کرد .سایه‌ی محوی از یک لبخند بی‌جان افتاده بود روی لب‌هاش . نگاه پر افسونش هنوز صندوقچه‌ی اسرار بود !

_تو ولی جدی نگیر دخی ! گاهی از دستم در می‌ره !

_کاش همیشه از دستت در بره !

می‌خواستم نخودی بخندم که همان‌لحظه چشمم به مارمولکی لای نرده افتاد و به قول او صدای آژیرم از ترس بلند شد . طاقت چشم توی چشم شدن با این جانور چندشناک را نداشتم . یک دستم را روی قلبم گذاشتم و با دست دیگرم جایی که مارمولک با قیافه‌ی موزمارش داشت نگاهم می‌کرد نشانه رفتم و هیجان‌زده و ترسیده به تکرار گفتم

_مارمولک!مارمولک!مارمولک!

شلوغ‌بازی من دستپاچه‌اش کرده بود .تا بهم توپید که

_خیلی خب توهم تیتیش ! اژدها که نیست؟

مارمولک با احساس خطر از سنگرش بیرون آمد و با چرخش و پرش ناگهانی‌اش پروژه‌ی ارعاب و وحشت مرا تکمیل کرد . او از ترس ما روی دیوار خانه پرید و من از ترس او خودم را پرت کردم توی بغل شاهکار .

_بکشش!بکشش!بکشش!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا سوزنم هی گیر می‌کرد ؟ چرا هرچه غافلگیری توی دنیا بود داشت امروز برای من می‌افتاد؟

_الان می‌ره تو خونه ...الان می‌ره تو خونه !

نمی‌دانم اگر کنار گوشم آرام و شمرده نمی‌گفت

_هیش! گوشم از باکِرگی دراومد* ! آروم باش!

چنددفعه‌ی دیگر می‌خواستم این‌جمله را تکرار کنم .مارمولک به سمت سقف خانه در رفته بود و نگاه منزجر من هم دنبالش! قلبم رمیده‌ام هنوز داشت تند می‌زد که مهراب از بیخ گوشم نجواکنان گفت

_خودت ازم بکش بیرون دخی ! من نمی‌تونم!

تذکرش باعث حیرت و البته خجالتم شد . هرچند نفهمیده بودم که چرا گفته بود " من نمی‌تونم " یعنی درست شنیده بودم؟ شاید اصلا چیز دیگری گفته بود ! خودم را که از بغلش بیرون کشیدم چشمم از آن بالا به امیرعطا افتاد که از وسط خاک و خل باغچه داشت با سرگشتگی نگاهمان می‌کرد .

حتی راکی هم سرراست کرده بود و کنجکاوانه زل زده بود به ما .حتما داشت توی دلش می‌گفت

" باز این دختره‌ی خل و چل ننر سرهیچی جنجال به پا کرد! "

توجه لطفا!! رمان هیچ ربطی به رمان #فردابدون من نداره .فقط یکی از شخصیت‌هاش به نام امیرعطا وارد این رمان شده .ولی هیچ الزامی به خوندن رمان فردابدون من #نیست اصلا !

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۳ پارت)

رمان بازار
romanbazar.ir

/۱۵۵#

👈🏻👈🏻👈🏻

_____

گوشم از باکِرگی دراومد * : پرده‌ی گوشم پاره شد

/#۱۵۶

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

بعد از چندساعت درس خواندن می‌خواستم به هوای دوچرخه سواری از خانه بزنم بیرون که سروش زنگ زد و بعد از این‌که حالم را پرسید گفت

_امروز دیگه می‌تونی بیای بیرون یا نه؟

_فعلا که تنهام !

_ خب پس سوار دوچرخه شو و بیا تا اسکله! اون‌جا من منتظرتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

او توضیح بیشتری نداد و من هم نپرسیدم برای چی باید بیایم اسکله!؟ می‌دانستم که می‌خواست قایقش را نشانم بدهد و سورپرایزم کند و مثلا من هم چیزی نمی‌دانستم.

شاهکار و آرش همراه امیرعطا به هتل شاملو رفته بودند و این‌طور که پیداست قرار بود امروز به صورت آزمایشی مشغول به کار شوند . من که شک داشتم شاهکار بتواند توی این شغل هم دوام بیاورد . حتما باز بعد از یک مدتی سرهیچی بحث و دعوایی راه می‌انداخت و بعد فحش‌کشان از هتل می‌زد بیرون . راکی با قلاده‌ای برگردن به درخت کهور زنجیر شده بود . حیوانک بی‌چاره! دلم بفهمی نفهمی برایش می‌سوخت . مرا که دید با بی‌قراری شروع کرد به واق‌واق کردن ! کینه‌ای نبود والا باید محل سگ بهم نمی‌گذاشت! لابد فکر می‌کرد من می‌توانم از بند خلاصش کنم ولی کلید قفل زنجیرش توی جیب صاحبش بود و از دست من برایش کاری ساخته نبود . با دوچرخه از کنارش گذشتم و با ملایمت گفت

_بعد می‌بینمت راکی!

تا آخرین حدی که بلندی زنجیرش اجازه می‌داد دنبالم دوید و بعد که نتوانست جلوتر بیاید مایوسانه به تماشای رفتنم ایستاد .

بچه‌ها توی کوچه بودند . تازه می‌خواستند برای فوتبال یارکشی کنند انگار .با دیدنم باز نگاه‌های زیرزیرکی و لبخندهای معنی‌دارشان استارت خورد . سجاد بود که با گفتن

" آرمین ! دوست دخترت ! " نیشخندزنان زد پس کله‌اش و بقیه هم صدای هر و کرشان بلند شد .پسرک‌های شیطان موذی ! این‌ها بزرگ شوند حتما به سوسک ماده هم رحم نمی‌کنند!

سوار دوچرخه که می‌شدم یک‌نگاه گوشه چشمی بهشان انداختم و بعد با لحنی کم و بیش جدی و تهدیدآمیز گفتم

_ مواظب راکی باشید بچه‌ها ...یه وقت اذیتش نکنید ! خونه‌مون دوربین داره .بعد مهراب میاد به حسابتون می‌رسه !

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بودم آن‌قدر زیرک و باهوش نباشند که بفهمند از دوربین خبری نیست و برایشان خالی بسته‌ام !

عصر نسبتا آرام و دلپذیری بود و دوچرخه‌سواری حال خوشی داشت ! با استفاده از خلوت بودن بعضی از کوچه‌ها و خیابان ها با دودستم شالم را باز نگه می‌داشتم و با شوقی کودکانه موهام را دست نسیمی که می‌وزید می‌سپردم و با رقص موهام و حرکت زیگزاگی دوچرخه هیجان‌زده می‌شدم . لحظه‌های خوشی بود که می‌توانستم با کم‌ترین امکانات و بی‌هزینه برای خودم خلق کنم .

اسکله نسبتا شلوغ بود .با دوچرخه یک چرخی روی اسکله‌ی چوبی و در میان هیاهوی مسافران زدم .از پسربچه‌هایی که داشتند با قلاب ماهی می‌گرفتند عکس انداختم و همراهشان از دیدن یک سفره ماهی بزرگ که زیرپایمان داشت شنا می‌کرد هیجان‌زده شدم .در راه برگشت به ساحل یک زوج که به نظر برای گذراندن ماه عسلشان آمده بودند کیش از من خواستند با گوشی خانم یک عکس دونفره ازشان بگیرم . من هم با کمال میل قبول کردم . با چهره‌ی جذاب و شادابشان زوج دوست‌داشتنی‌ای به نظر می‌رسیدند .خوشحال بودم از این‌که می‌توانم سهم کوچکی در ثبت لحظه‌های پر از عشق و خوشبختی‌شان داشته باشم و اصلا یادم رفته بود که باید با سروش تماس می‌گرفتم . باحوصله ازشان چندتایی عکس انداختم و وقتی گوشی را بهشان برگرداندم و داشتم جواب تشکر و قدرشناسی‌شان را می‌دادم سروش با من تماس گرفت و پرسید پس کجام و چرا خبری ازم نیست ... گفتم همین نزدیکی‌هام ...باید دویست متری می‌رفتم جلوتر. تا پشت نمایشگاهشان می‌رسیدم .ظاهرا قایقش را توی محوطه‌ی پشتی نمایشگاه نگه می‌داشت و هرموقع می‌خواست با تریلر مخصوص و با ماشین خودش به ساحل می‌برد و به کمک کارگرهایش می‌انداخت به آب!

قایق سروش آن‌قدر زیبا بود که هوش از سرم بپراند و واقعا باعث سوپرایزم کند .او تمام امکانات و تجهیزات پیشرفته‌ی قایقش را نشانم داد و با آب و تاب درموردشان حرف زد .به من هم گفت که آقاجانش چیزی از قایق نمی‌داند و خیال دارد محل نگه‌داری قایقش را عوض کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

/۱۵۶#



/#۱۵۷



هنوز داخل کابین بودیم که مبلمان جمع و جور و بهینه‌ای داشت و همه چیز برای یک استراحتگاه خصوصی چندروزه‌ی دریایی مهیا بود .
سروش داشت می‌گفت

_واسه منم سخته بخوام این‌جوری قایمش کنم ! فردا می‌برمش تو یکی از اسکله‌هایی خصوصی‌اجاره‌ای !

بی‌توجه به جمله‌ای که گفت با چشمانی تنگ و باریک شده متفکرانه گفتم

_من فکر می‌کردم همین حالا قایق رو با تریلرش انداختی به آب !

با تعجب و حیرانی پلکی زد و گفت

_ خب آره !

با اشاره به دو گیلاس نیمه خالی روی میز سفید وسط کابین گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس اینا چی ان؟

و دست‌ها را به سینه زدم و مظنونانه نگاهش کردم . حس می‌کردم رنگش پریده و دست و پای خودش را گم کرده . نگاهش را از من دزدید و بعد شروع کرد به پرت و پلا گفتن . تقصیر را گردن یکی از کارگرهای نمایشگاه انداخت که بعد از این‌که قایق را به آب رسانده یواشکی یک غلط‌هایی هم کرده !

من شنیدم و باور نکردم . معلوم بود که باید شک می‌کردم . به نظرم که داشت خیلی واضح دروغ می‌گفت .فقط نمی‌فهمیدم برای چی؟ ذهنم کمی عقب‌گرد رفت و پرونده‌ی غیبت و بی‌خبری دو شب پیشش را کشید وسط .درحالی‌که هنوز داشتم با شک و بدبینی نگاهش می‌کردم گفتم

_شبی که از تهران برگشتم و ازت خبری نبود و گفتی مست کردی و خوابت برد تو قایق بودی نه؟

جرقه‌ی دیگری نیمه‌ی دیگر تاریک ذهن مرا هم روشن کرد .و با مکث و تردید بیشتری افزودم

_تا صبح ؟

و دیگر ادامه ندادم و نپرسیدم :

" با کی ؟ "

اصلا برایم خوشایند نبود ! حتی نمی‌توانستم بهش فکر کنم . این‌که با کی می‌توانست یک شب را تا صبح توی قایق سر کند و این‌قدر قشنگ و شاعرانه !

" بس کن آنی ! فکرای بد نکن ! شاید با یکی از رفقاش این‌جا بود؟ بی‌خودی داری گناهشو می‌شوری !"

فکر کردم شاید دارم زیاده روی می‌کنم .شاید ذهن ایرادگیر من بی‌جهت داشت بهانه‌جویی می‌کرد و از کاه کوه می‌ساخت . باید به او هم فرصت حرف زدن می‌دادم .حتما برای خودش توضیحی داشت ! یک‌طرفه به قاضی رفتن و راضی برگشتن انصاف نبود . می‌دانستم که داشتم کمی با او مماشات می‌کردم . گفتم اگر حالا راستش را بگوید به خاطر این

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ‌گویی می‌بخشمش! حداقل تشویق می‌شد که بعد از این همیشه با من صادق باشد .

اولش فقط انکار کرد و همان حرف‌های قبل را تحویلم داد و به شکاکی متهمم کرد .بعد که از صداقتش مایوس شدم درامتداد نگاه مواخذه‌گری از مقابلش گذشتم و بدون این‌که چیزی بگویم از کابین آمدم بیرون.او هم دنبال من موس موس کنان آمد و سعی داشت با توجیه و حرافی خودش را تبرئه کند .

من روی عرشه‌ی کوچک قایق ایستاده و زل زده بودم به آبی مات و آرام دریا .در ظاهر منم همین‌قدر آرام و عادی به نظر می‌رسیدم .اما قلبم اسیر امواج متلاطم ظن و بدگمانی بود. ترجیح می‌دادم باگوش‌هایی سنگین دروغ‌هایش را نشنیده بگیرم . بالاخره خودش از این مظلوم‌نمایی بیهوده خسته می‌شد و می‌فهمید که نمی‌تواند مرا احمق فرض کند . وقتی دید حرف‌هایش در من اثری ندارد عاجزانه صدام زد

_آنی ؟

سکوت

_خواهش می‌کنم بهم گوش کن !

برگشتم از روی شانه با تانی نگاهش کردم

_گوش کنم که باز دروغ تحویلم بدی؟

و پوزخندزنان رویم را ازش برگرداندم .نمی‌دانم چطور ولی به هرحال فهمیده بود که نمی‌تواند مرا رنگ کند ! من گول بخور خوبی نیستم . می‌خواست به خیالش ازم دلجویی کند . از پشت بهم چسبید و وقتی به تک و تا افتادم که خودم را ازش بکنم حلقه‌ی بازوانش را دور من تنگ‌تر کرد .با اعتراض گفتم

_ ولم کن سروش ! می‌خوام برگردم برم خونه !

کنار گوشم آرام گفت

_باشه فهمیدم تو دختر باهوشی هستی و نمی‌شه بهت دروغ گفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی شل شده بودم و دست از تقلا برداشتم . همین که فهمیده بود با دختر احمقی طرف نیست باز جای شکر داشت !منتظر مانده بودم ببینم بعدش قرار است چه بگوید .

_ راستش همونه که تو گفتی ! من اون شب تو قایق موندم ...اون‌قدر مست کردم که بی‌هوش شدم ! از اون وقت تاحالا قایق مونده این‌جا . از ترس آقاجون نشد ببرمش تو محوطه !

هرچند شجاعتش در اعتراف به حقیقت دیرهنگام بود اما باز همین خوب بود که اصراری بر ادامه‌ی وقاحتش نداشت .

نمی‌دانم اگر می‌پرسیدم " با کی؟ " راستی بود که دلش نخواهد به من بگوید ؟ مثلا اگر شب را با زنی توی قایق سرکرده باشد به من می‌گفت ؟ اگر می‌گفت تنها توی قایق بوده‌ام یا مثلا با یکی از رفقام بر اساس کدام دلیل و مدرکی باید ادعایش را رد و یا محکومش می‌کردم ؟ درنهایت مجبور بودم که حرفش را باور کنم . چون نمی‌خواستم

/۱۵۷#

👍👍👍

/#۱۵۸

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم باز درگیر این راست یا دروغ‌ها شود ترجیحا نپرسیدم و این پرونده‌ی بازمانده‌ی کذایی را توی سرم بایگانی کردم .

***

همان‌شب وقتی شاهکار که بی‌اندازه خسته و بی‌حوصله نشان می‌داد به حمام رفت بلکه روحیه‌اش تر و تازه شود و من تصمیم داشتم دسته کلیدش را از روی میز بردارم و به سراغ راکی بروم که با پادرمیانی به این قهر و جدایی دوروزه پایان بدهم و باعث آشتی‌شان شوم . آرش که از وقتی برگشته بود خانه مدام درحال چشم غره رفتن پنهانی به من بود و سوالات مرا که مربوط به چندوچون رفتنشان به هتل شاملو می‌شد بی‌جواب می‌گذاشت و من دلیل این اخم و تخم‌های نوبرانه‌اش را نمی‌فهمیدم قبل از این‌که بروم پایین روی سرم هوار شد و برای بار دوم و این‌بار با جدیت بیشتری مرا به باد سرزنش گرفت و از دوستی با سروش برحذرم کرد.

_ببین آنی من می‌دونم پیش خودت فکر می‌کنی به یکی نیاز داری که تو رو از این تنهایی دربیاره و دلت رو به توجهی که بهت نشون می‌ده و حرف‌های قشنگش خوش کنی .می‌دونم که خیال می‌کنی تو این جور رابطه‌ها می‌شه عشق واقعی رو پیدا کرد ولی بهت قبلا هم تذکر دادم .سروش لایق تو نیست و هدفش از دوستی با تو چیز دیگه‌ایه!

آیا فهمیده بود من امروز رفته بودم دیدن سروش؟ آخر از کجا؟ علم غیب که نداشت یکهو هوس تذکر دادن به مرا بکند . حتما یک چیزهایی می‌دانست! شاید هم برایم بپا گذاشته! هرچند که با عقل جور درنمی‌آمد ! به سروش فکر کردم .به لحظه‌ای که او را توی تنگنا انداختم و اوهم چاره‌ای جز انکار ندیده بود. حال من الان حتی بدتر از آن لحظه‌اش بود .من من کنان گفتم

_دا...داری اشتباه می‌کنی آرش! من...من ...چکار به اون دارم آخه ؟

با حرص دور لبش را جوید و با تغیر بیشتری گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_به من دروغ نگو آنی . از خوبی و مهربونی من سوءاستفاده نکن! خودم امروز دیدمت رفته بودی با اون! اومده بودم نمایشگاه ببینم اوضاع چه خبره! دیدم سروش نیست و سرمد هم خبرنداشت کجا گذاشته رفته .یکی از بچه‌ها یواشکی بهم گفت تو ساحل پشتیه و احتمالا توی قایقش! فکر کردم تنهاباشه! داشتم می‌اومدم طرف قایق که دیدم داری باهاش از قایق میای بیرون .بعد سوار دوچرخه‌ات شدی و تنهایی برگشتی!

حالا خوب شد که از پشت بغل کردنم را ندیده بود . یا شاید هم دیده بود و بزرگوارانه به رویم نمی‌آورد . دانه‌های سرد عرق از پشتم شره می‌کرد و داشت توی گودی کمرم جمع می‌شد. گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم .سرم با شرمندگی افتاده بود روی سینه‌ام ! همین برخورد منطقی‌اش بود که بدتر مرا شرمنده می‌کرد .ترجیح می‌دادم با عصبانیت سرم داد می‌کشید یا حتی می‌زد توی گوشم تا این‌که با من این طور دوستانه مدارا کند .این بار خودم را لایق این لطف برادرانه نمی‌دانستم . حقم بود بدتر از این‌ها گوش‌مالی‌ام بدهد .

چه خواهر بدی بودم من ! واقعا چرا از خجالت نمی‌مردم! طفلکی آرش! دوست نداشتم بفهمم آن‌لحظه با دیدنم توی قایق و درکنار سروش چه حالی شد!؟ حتما بدجوری باعث سرشکستگی‌اش شده بودم ! او هم برای خودش غیرت و تعصب داشت !حالا نه مثل شاهکار افراطی و کورکورانه اما خب به شیوه‌ی میانه روی خودش خواهرداری می‌کرد و من چقدر خودخواه بودم که باعث سرخوردگی‌اش شده بودم !

هنوز آن‌قدر نسبت به من دل‌رحم و مهربان بود که طاقت دیدن قیافه‌ی شرمسار و موش‌مرده‌ام را نداشت .برای همین دست از توبیخ و شماتت بیشتر من برداشت و با گفتن

_کاتش کن آنی ! مهراب بفهمه مثل من کوتاه نمیاد ! می‌شناسیش که!

از مقابلم گذشت .اما زنگ هشدارگونه‌ی صدایش همچنان توی گوش‌هام بود . آن‌قدر به هم ریخته بودم و ته دلم خالی شده بود که وقتی داشتم به سراغ راکی می‌رفتم دست و پایم می‌لرزید و می‌ترسیدم از پله‌ها بیفتم .

همه‌اش داشتم به این فکر می‌کردم که اگر جای آرش شاهکار مرا با او دیده بود چطور می‌خواست به حسابم برسد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی فکر کردن بهش هم مو برتنم سیخ می‌کرد .

امیرعطا توی کوچه داشت قدم می‌زد .نمی‌دانم مرا دیده بود یا نه ؟ راکی غذایش را نصفه نیمه خورده و با بی‌حوصلگی لش افتاده بود روی زمین .با دیدنم غرغر ضعیفی کرد اما به خودش زحمت تکان خوردن نداد .ظاهرا از همه کس و همه چیز ناامید شده بود ! با لحن شاهکار صداش زدم

_بلند شو پسر ! می‌خوام ببرمت خونه !

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٦ پارت)

/۱۵۸#

👏🏻👏🏻👏🏻

/#۱۵۹

👏🏻👏🏻👏🏻👏🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکار خیلی سعی کرده بود که به روی مبارکش نیاورد اما از میانجی‌گری من میان خودش و راکی خوشش آمده بود ! این را از برق چشمانش فهمیده بودم وقتی با راکی مقابلش ظاهر شدم و گفتم

_خب دیگه تنبیه و قهر بسه دیگه ! آشتی !

راکی مثل مهمان ناخوانده‌ای که احساس سرباری و مزاحمت کند دم در روی دوپای عقبش نشسته بود و در انتظار گوشه چشمی از صاحبش له له می‌زد . شاهکار ولی هنوز علنا بهش روی خوش نشان نداده بود .حوله‌ی سفید دستی‌اش را که با آن موهاش را خشکانده بود انداخت دور گردنش و گفت

_کی گفت برش داری بیاری بالا ؟

لحنش آرام و عادی بود و تغیری نداشت.گفتم که از وساطت من بدش نیامده بود .نگاهم صاف به چشمانش بود که آن لحظه به رنگ کهربایی درآمده بود .شلوارک مشکی پاش بود و یک رکابی پشت قهرمانی لیمویی رنگ هم توی تنش که پوستش را برنزه‌تر نشان می‌داد ! حتی در همین پوشش معمولی هم شاهکارِ جذابیت بود!

_مگه به خاطر من بیرونش نکردی؟ خب حالا به خاطر من ببخشش!

پوفی کرد و با تمسخر گفت

_ چیه هی به خاطر من به خاطر من راه انداختی! به خاطر خودش انداختمش بیرون که ادب شه!

آرش داشت فیلم می‌دید و همزمان تخمه می‌شکست . لحظه‌ای حواسش را داد به ما . پاهایش را از روی میز عسلی جمع کرد و نچ زنان و بی‌حوصله گفت

_وا بده دیگه مهراب! سگه! زبون نداره بگه غلط کردم که!

من همه چی را ول کرده بودم و چسبیده بودم به حاشیه !

_حالا یه کمیش که به خاطر من بود .نبود ؟

با تردید و ناامیدی که نگاهش کردم دستی روی صورتش کشید و دهانش را کج و کوله کرد. انگار که می‌خواست جلوی کش آمدن لب‌هاش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرد .بعد یکهو براق شد .انگار یادش به چیزی افتاد .یک نگاه خرده‌گیرانه به سرتاپایم انداخت و با لحنی استنطاق‌گرانه گفت

_ تو این ریختی رفتی پایین؟

شالم را که افتاده بود روی شانه‌ام برداشتم و درحالی‌که گوله‌اش می کردم گفتم

_نه به خدا الان که اومدم بالا شال از سرم افتاد .

با کفری درآمده دندان به هم سایید و غرید

_منظورم فقط شال لامصبت نبود .

و نگاه سرزنش‌بارش را دوباره مثل شلاق به تنم کشید .

رنگ صورتش داشت لحظه‌به‌لحظه کبودتر می‌شد و لحنش جری‌تر !

_ حیاط خونه‌ی عمه‌ات که نیست جلف و قرتی می‌ری پایین !

جلف و قرتی ؟ واقعا که! دروصف من واژه‌های بی‌رحمانه‌ای به نظر می‌رسیدند . من کجام جلف و قرتی بود؟ این‌دفعه حتی دیگر آرش هم به دادم نرسید . آن‌قدر از دستم ناراحت بود که شاید بدش نمی‌آمد کمی به دست شاهکار گوش‌مالی شوم .

یک نگاه به خودم انداختم ببینم کجای کارم ایراد داشت .از نظر خودم که پوششم عادی بود ولی اگر می‌خواستم از زاویه‌ی نگاه او بررسی کنم خب سرتاپا اشکال داشت . بلوز و شلوار سفید و چسبانم به درد توی حیاط رفتن نمی‌خورد . آن‌هم وقتی صاحبخانه‌مان مرد محترم و نجیبی چون امیرعطا بود !

از همه بدتر این‌که بندقرمز لباس زیرم از یقه‌ی گل و گشاد بلوزم زده بود بیرون ! و شاید دلیل اصلی خشم و تغیرش هم همین بود ! امیدوارم یک‌وقت پیش خودش خیال نکرده باشد که برای خودم مهم نیست و عمدا درحال نمایش گوشه‌هایی از لباس‌زیرم هستم ! آب دهانم را قورت دادم و درحالی‌که زیر آتش‌بار نگاهش داشتم از خجالت می‌سوختم دستم بی‌اختیار به سمت یقه‌ی بلوزم رفت و آن‌را کشیدم بالاتر ! با همان قیافه‌ی زردنبو و شرمنده‌ام به قول خودش زریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_حواسم نبود که ...! ولی اون‌موقع شال سرم بود فکر نکنم اصلا معلوم بود ....بعدشم امیرعطا تو کوچه داشت قدم می‌زد .اصلا منو ندید !

توضیح من دیوانه‌ترش کرده بود انگار ! اول چشمانش گشادتر شد ...جوری که ترسیدم سفیدی‌اش بترکد ! بعد مستاصلانه چنگی توی موهاش انداخت و سرش را رو به بالا گرفت و نفسش را یک‌جا فوت کرد بیرون .بعد دوباره رویش را به من کرد و با تحکم گفت

_ دیگه نبینم این‌جوری بری بیرون! حالیته؟ کم گُه بزن تو اعصابم! منو بخیه‌ای نکن !*

خداراشکر که به همین زهرچشم گرفتن خشکه راضی شده بود و نخواست که ضرب و شتم هم چاشنی‌اش کند .محکم سرتکان دادم که یعنی " بله حالیمه ! اصلا غلط بکنم اگه بخوام حالیم نباشه !"

فقط نمی‌دانم " منو بخیه‌ای نکن " یعنی چی؟ اگر چشمانش را آن‌قدر واسم درشت نکرده بود و اخم و عتاب به جانم نمی‌ریخت حتما از خودش می‌پرسیدم !

راکی که انگار حوصله‌اش از انتظار و بلاتکلیفی سررفته بود زنجموره‌ی ضعیفی کرد و بعد که بالاخره توجه صاحبش را به خودش دید سر از پا نشناخت .

_ بیا بریم پسر! یه خرده حرف دارم باهات !

وقتی داشت سمت اتاقش می‌رفت این را گفت و راکی هم جست شادمانه‌ای زد و دنبالش راهی شد . اصلا به یک‌ورش هم نبود که من به خاطرش چه سرزنشی شنیده بودم . بی‌چشم و رویی تا چقدر؟

" سگِ گربه! "

***

#۱۵۹/



رمان بازار
romanbazar.ir

منو بخیه‌ای نکن* : نذار از دستت خودزنی کنم و بخیه لازم بشم!

/#۱۶۰

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

به سروش نگفته بودم آرش از دوستی‌مان بویی برده .دلم نمی‌خواست ترسش بریزد و از این‌هم بی‌پرواتر شود . از نگرانی‌هایم برایش گفتم و این‌که شاید از روی احتیاط و مصلحت دیگر نتوانم به این دوستی ادامه بدهم .

دلخور شد و گفت که من خیلی بچه‌ام هنوز و بی‌دل و جراتم و نمی‌توانم برای دل خودم زندگی کنم . با ملامت گفته بود

_ برادرات هرکدوم عشق و حال خودشون رو دارن . تو واسه خاطر چی می‌خوای خودت رو محدود کنی؟

می‌دانستم که نمی‌توانم با دلایلم قانعش کنم .شاید او دلش جوش خودش را می‌زد . حالا که توانسته بود تا این حد به من نزدیک شود حتما نمی‌خواست که به همین راحتی این دوستی را از دست بدهد . گفتم

_فقط این که نیست ! می‌خوام بیشتر روی درسام تمرکز کنم . این‌جوری فکر و حواس واسم نمی‌مونه .

عصبانی شد و با گفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به درک! خودت ضرر می‌کنی!

تماس را قطع کرد .

غصه‌ام شده بود .هرچند که باور نمی‌کردم به همین راحتی بشود یک رابطه هرچند نوپا را تمام کرد . یعنی همین که من گفتم تمام کافی بود؟ برای او هم تمام می‌شد ؟ دست از سرم برمی‌داشت و سراغ گزینه‌ی دیگری می‌رفت ؟

می‌دانستم از دست دادن همین دلخوشی کوچک هم می‌تواند چقدر برایم سخت باشد .همین شور و حال یواشکی و هیجان‌های توفانیِ گذرا ...همین شادی‌های شیرین و دلبستگی‌های گسسته و پیوند نازک خیال ...همین تپش‌های غریو و وابستگی‌های ظریف...همین چشمه‌ی باریک امید ...می‌دانستم فقدانشان مدتی بی‌دل و بی‌طاقتم می‌کند .انگار که چیزی گم کرده باشم . حیران و وامانده توی لاک خودم می‌خزم و گاهی حتی بی‌بهانه اشک می‌ریزم . باید درِ این رابطه‌ی بی‌فرجام را رو به خودم می‌بستم و دوباره به تنهایی‌ام سلام می‌کردم .

مامان پری درادامه‌ی خاطره‌ای که نصفه‌نیمه خوانده بودمش نوشته بود :

" اون شب رفت و روز بعد دوباره به بهانه‌ای جلوم سبز شد . از درس‌هام پرسید .اینکه چندسالمه و چرا این‌قدر زود قصد دارم ازدواج کنم ؟ من جوابش رو مودبانه می‌دادم .مجبور بودم .دلم نمی‌خواست حالا که داشتم از اون خونه می‌رفتم به بهانه‌ای واسه دایی جانیار مشکلی پیش بیاد .

می‌دونستم تو نخمه! اینم می‌دونستم که چشم و دلش پاک نیست . چیزی به دایی جانیار نگفته بودم . گفتم بالاخره یه جوری باید تا روز عروسیم دندون روی جیگر بذارم و نگاه‌های بدش رو تحمل کنم .تا این‌که دایی جانیار مجبور شد بره قمشه ! یکی از کس و کاراش مرده بود و منم امتحان داشتم و نمی‌شد که با خودش ببره . منو دست ثریا کلفت خونه‌ی هخامنش‌ها سپرد و سفارش کرد تا می‌ره و میاد مواظبم باشه و شب رو پیش من سر کنه . من اون روز از غیبت دایی جانیار استفاده کردم و بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

از این‌که امتحانمو دادم تمام روز پیش تو بودم . از رفتن دایی جانیار به قمشه چیزی بهت نگفتم .می‌دونستم اگه بهت بگم نگران می‌شی و اصرار می‌کنی که شب منو ببری خونه‌تون . مامان خدابیامرزت از من خوشش نمی‌اومد .باباخان هم بفهمی نفهمی با من سرسنگین بود .خب چه می‌شه کرد .من با معیارهای عروس ایده‌الشون زمین تا آسمون فرق داشتم .
شب برگشتم خونه . ثریا گفته بود آشپزخونه رو که مرتب کنه میاد پیشم . اما خیلی دیر کرده بود . خودم رو با درس خوندن سرگرم نگه داشتم تا این‌که بالاخره یکی کلون در رو زد . من منتظر اومدن ثریا بودم اما شهرام رو که با چشم‌های خمار و خونی پشت در دیدم تنم یخ کرد و دلم ریخت .همون لحظه می‌دونستم قراره چه بلایی سرم بیاد .بعدا فهمیدم که انگار توی چای یا غذای ثریا قرص خواب‌آور ریخته و بعدش اومده سروقت من . با احساس خطر خواستم در رو به روش ببندم اما فحش‌کشان پاش رو گذاشت لای در .خواستم جیغ بکشم که با دستش جلوی دهنم رو گرفت و بعد هولم داد تو .تا به خودم اومدم دیدم تو دستاش اسیرم . هرچه تقلا کردم فایده‌ای نداشت ! زورم بهش نمی‌رسید . تامرز خفگی رفته بودم .ای‌کاش اصلا می‌مردم ! ای‌کاش اون‌شب جونمو می‌گرفت و اون بلا رو سر من نمی‌آورد و من سپیده‌ی صبح فردا رو نمی‌دیدم ! ای کاش ...! "

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۸ پارت)

#۱۶۰/

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۶۱

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

آرش

_اومدی؟

_سلام ...خسته نباشی! اومدم تا شیفت عوض نشده یه سر بهت بزنم .

گفت و کتش را از تن درآورد و انداختش گل رخت‌آویز دیواری و بعد با سنگینی خودش را روی یکی از دو صندلی بخش لباسشویی رها کرد .آن‌قسمت از بخش لاندری هتل پرنورتر از بقیه قسمت‌ها بود و شش ماشین‌بزرگ لباسشویی صنعتی به ردیف درکنار هم چیده شده بود . سه تا از ماشین‌ها درحال شست و شو و آب‌کشی و خشک کنی بود و حالا مهراب داشت باز هم ملحفه‌های کثیف و حوله و روبالشی های تازه جمع‌آوری شده را یک‌به‌یک از هم جدا می‌کرد و توی ماشین می‌ریخت و بعضی‌هاشان را که لکه‌دار شده بودند توی سبدجداگانه می‌انداخت که بعد آن‌ها را به وان مخصوص لکه‌بری منتقل کند . قفسه‌ها پر بود از لباس‌های کثیف مهمانان . فکر کرد

" چقدر این‌جا کار ریخته. "

مهراب انگار صدای افکارش را شنیده بود که با غرغر گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_لامصب یه چرخه‌ی تموم نشدنیه ! همین یه ساعت پیش یه خروار ملافه‌ی تمیز رو از شکم این ماشینای بی‌صاحاب کشیدم بیرون . باز الان گامبو خانم اینا رو جمع کرده آورده ریخته سرم !

خانم ایزدی را می‌گفت که با بیست سی کیلو وزن اضافه یکی از دو همکار خانمش در بخش لاندری بود .آن یکی که جوان‌تر بود در قسمت اتوکشی کار می‌کرد . اسمش مینو بود و چشمان درشت گیرایی داشت ! زن متین و محترمی به نظر می‌رسید . و ظاهرا بیوه ! این را از کی شنیده بود یادش نمی‌آمد!

مهراب دکمه‌ها را زد و و بعد سبد های خالی را توی هم چید و گذاشت کنار . حالا داشت لباس‌های خشک شده را از توی ماشین یکی یکی می‌کشید بیرون .

وقتی مهراب را با آن‌همه کار ، تک و تنها در بخش لاندری می‌دید نمی‌توانست برای خودش خوشحال باشد که به لطف آشنایی‌اش با زبان‌انگلیسی توانسته بود درقسمت اطلاعات هتل مشغول به کار شود .کار نسبتا سبک و به قول مهراب ژیگولی که خستگی چندانی نداشت .یک مشت اطلاعات مربوط به هتل و انواع خدمات و سرویس‌هایی که ارائه می‌شد و لیست غذاهای موجود در رستوران را که از قبل حفظ کرده بود باید تحویل مشتری می‌داد . تنها قسمت سخت کارش همین اجبار در پوشیدن کت و شلوار با پاپیون سیاه بود که دست و بالش را می‌بست . انگار که جانش در عذاب بود . اصلا مهراب برای فرار از پوشیدن این لباس‌های رسمی و شق و رق و گریز از به جاآوردن یک مشت آداب و رفتار نمایشی بود که ترجیح داده بود در قسمت خدمات لاندری هتل در انزوای موردعلاقه‌ی خودش مشغول به کار شود تا این‌که مجبور شود با رفتاری تشریفاتی مستقیم با مهمانان درارتباط باشد و چپ و راست برایشان خم و راست شود و مجیزشان را بکشد .

از حقوق و مزایایی که برایشان درنظر گرفته شده بود راضی بود .با این موضوع که قرار بود از امشب شیفت شب باشد هم مشکلی نداشت . مهراب حالا داشت سرامیک‌ها را تی می‌کشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌گم کاش امیرعطا پارتی‌بازی می‌کرد و شرط گواهی سوء پیشینه رو از استخدامت برمی‌داشت !

این موضوع خیلی فکرش را مشغول کرده بود و دلش می‌خواست زودتر از این‌ها درموردش با او حرف می‌زد . اما خب می‌ترسید بهش بربخورد . حتما یادآوری‌اش برایش خوشایند نبود .خب البته خاطره‌ی جالبی هم نبود که مایه‌ی افتخار و نازیدنش باشد .این‌که به خاطر چی افتاده بود زندان هم تراژدی عجیبی بود برای خودش !

برای همین از روی ملاحظه بحثش را پیش نکشیده بود . مهراب تی را سرجایش گذاشت و وقتی داشت سبد لباس‌های شسته و خشک‌شده را برمی‌داشت که به قسمت اتوکشی ببرد یک نگاه دانای کل بهش انداخت

_ امیرعطا خودش می‌دونه .

_چیو می‌دونه؟

با تعجب پرسیده بود و با کنجکاوی بیشتری ادامه داد

_ یعنی می‌دونه یه سال و نیم زندونی کشیدی!

_آره با... (آره بابا .)

_از کجا می‌دونه ؟

از روی شانه نگاهش کرد و همراه با پوزخندی استهزاآمیز گفت

_خودم بهش گفتم اوشکول!

اوه چه جسارتی ! خب البته کارش عاقلانه بود به هرحال برای تکمیل پرونده‌ی استخدامشان استعلام لازم بود و امیرعطا دیریا زود این را می‌فهمید . از جا بلند شد و درحالی‌که داشت دنبالش می‌رفت هیجان‌زده گفت

_ خب حالا چی می‌شه ؟ واکنشش چی بود؟ نگفت نمی‌شه و فلان ؟

_نه . گفت هرغلطی کردی جورشم کشیدی .گفت از نظر اون اشکالی نداره ! یکی که زندونی کشیده که نباس تا ابد از اجتماع طرد شه !

رمان بازار
romanbazar.ir

دم ورودی بخش اتوکشی قبل از این‌که پرده را برایش بزند کنار تا رد شوند ناباورانه پلکی زد و گفت

_دمش گرم! چه بچه باحالیه!

_آره.انگار از اون مردای راست‌راستکی خداست! نه از این جعلی معلیا !

/۱۶۱#

👍👍👍

/#۱۶۲

👍👍👍👍

موبایل مهراب داشت زنگ می‌خورد . ازش خواست گوشی را از جیبش دربیاورد و ببیند کی پشت خط است . وقتی دست کرد توی جیبش اول یک کش موی قرمز آمد توی دستش بعد گوشی با صفحه تاچ ترک خورده اش. همین دیشب کوبیده بودش به دیوار !

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوانه ! وقتی آنیتا از دل دردی که گرفته بود برخودش می‌پیچید و با سرتق‌بازی حاضر نبود ببرندش درمانگاه ، و هی می‌گفت " خوب می‌شم !چیزی نیست ! " او گوشی بخت برگشته را از روی عصبانیت کوبیده بود به دیوار . تانیا خیلی بی‌موقع زنگ زده بود!

و حالا حواسش به جای این‌که به شماره‌ی روی صفحه‌ی موبایل مهراب باشد پیش آن کش موی قرمز بود .

" این کش موی دخترونه تو جیبش چکار می‌کنه ؟ پیداش کرده یا چی ؟ "

_بذار سرجاش مفتش!

مهراب با تغیر این را گفت و بعد سبد رخت‌ها را روی میز گذاشت و تندی کش مو را از دستش قاپید و درامتداد نگاه سنگین و سرزنش‌بارش گوشی‌اش را هم ! آرش بی‌آن‌که خودش را ببازد پوزخندزنان شانه‌ای زد بالا .می‌توانست تمام فحش‌های ناجوری که توی دلش برایش قطار کرده بود از نگاه غرانش بشنود . معلوم نیست کی پشت خطش بود که حوصله نکرد جوابش را بدهد و ریجکتش کرد . احتمالا باز هم تانیا بود!

مینو از پشت یکی از اتوپرس‌ها با تکان سر بهش سلام کرد . مانتوفرم سرمه‌ای مخصوص هتل تنش بود و روی مقنعه جگری رنگش هم یک‌نوار سورمه‌ای داشت ! او هم به همان ترتیب جوابش را داد و لبخندی سخاوتمندانه هم ضمیمه‌اش کرد .

مهراب جواب سوال آقای بهرامی را که پرسیده بود

_ ماشین شماره پنج مگه چشه؟

سرسری داد

_تعمیرکار لازمه ! وسط کار زرتش قمصور می‌شه !

و موقع خروج از قسمت اتوکشی به خانم ایزدیار برخوردند که هن هن کنان داشت مثل یک بشکه‌ی متحرک می‌آمد که گوش مفتشان را با غرغرهای ناشی از کار و خستگی‌اش پر کند . خدا را شکر که آن‌ها مجبور نبودند به نک و ناله‌هاش گوش بدهند .

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ساعت بعد مهراب کارش تمام شده بود و داشت جمع و جور کرد که برود .کمی با هم توی رختک کن درمورد چند و چون حضورشان در پارتی معروف ولنتاین حرف زدند . هنوز برای خودشان لباس مناسبی تهیه ندیده بودند و هزارتاکار داشتند که باید برای رفتن به این جشن انجام می‌دادند .

_بعد سر فرصت باید بشینیم با هم حرف بزنیم ! جشن عشاقه! نمی‌شه که تورو تو قالب یه زن جا کنم و ببرمت تو پارتی !

سگک کمربندش را سفت بست.

_ باید یه خانم پیدا کنیم !

یک دستش را توی جیب شلوارش کرد و تکیه داد به دیوار . راهکار او آماده و مشخص بود . هرچند دفعه‌ی قبل استقبالی ازش نکرده بود .

_خب من که می‌گم آنی رو با خودت ببر .

مهراب این بار هم درمقابل این پیشنهاد گارد مشابهی گرفت . از گوشه‌ی چشم همراه با اخمی کت و کلفت نگاهش کرد و کلافه نچی زد .صداش پر از شماتت و دعوا بود .

_عقل نداری راحتی! همین دیروز بهت گفتم که این پنبه رو از گوشت بیرون کن ! این ج.اک.ش.ی‌ها تو کتم نمی‌ره. دست خواهرمو بگیرم با خودم ببرم تو پارتی .وسط یه مشت آدم مست و خراب !

دلش می‌خواست می‌گفت

" اون که به خاطرش قراره به این پارتی بری و قصد داری با نمایش رمانتیک از پیش تعیین شده مخشو بزنی برات خواهرتر از آنیه ! چرا رو اون هیچ تعصبی نداری!؟ "

اما نگفت .از جانش که سیر نشده بود! کافی بود چاک دهانش وا شود تا او چوب کند توی آستینش و از فحش‌های آب‌دار خودش مستفیضش کند ! سعی کرد با لحن قانع‌کننده‌ای توجیهش کند .هرچند که بعید می‌دانست به خرجش برود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی درحال حاضر آنی بهترین گزینه‌است ! آخه دیگه به کی می‌شه اعتماد کرد؟

یقه‌ی بلوز سفیدش را صاف کرد و بعد سوئیچش را از از جیبش درآورد و توی دستش به بازی گرفت

_ببین من اگه مجبور باشم با لباس مبدل تو رو با خودم می‌برم ولی آنی بی آنی ! دیگه حرفشم نزن ! درسته حروم‌زاده‌ام ولی بی‌ناموس که نیستم!

و با همین جمله‌ی آخر آب پاکی را ریخته بود روی دستش ! هروقت که می‌خواست بهش تفهیم کند سر شوخی با کسی ندارد از لفظ بی‌رحمانه‌ی " حرام‌زاده" در مورد خودش استفاده می‌کرد و خط قرمزش را مثل مشت می‌کوبید توی صورتش . بهتر بود فعلا سکوت می‌کرد و این بحث را ادامه نمی‌داد . معلوم بود که دلش نمی‌خواست باز او لیچار بارش کند .

امیرعطا توی لابی نشسته بود و داشت با مرد میان‌سالی که انگار از مهمانان هتل بود گپ و گو می‌کرد . حتما همین تازه آمده بود چون وقتی داشت از خانه می‌زد بیرون صدای شجریان از پنجره‌ی باز خانه‌اش به گوش می‌رسید .

مهراب موقع رفتن دستی از سر ادب برایش بالا آورد .ظاهرا امیرعطا جزو معدود آدم‌هایی بود که مهراب بهش احترام می‌گذاشت . او با دیدنشان از مردی که مقابلش نشسته بود عذرخواهی کرد و به طرفشان آمد .بعد از " سلام و خسته نباشید" ی که به هم گفتند و شنیدند گفت

_اومدم بگم خواهرتون انگار حالش میزون نبود . تو حیاط نشسته بود و رنگ و رویی هم نداشت . داشتم می‌اومدم حالشو پرسیدم .گفت بد نیستم .اما خوب هم به نظر نمی‌رسید. بهم گفت به مهراب بگو سرراهش برام از داروخونه قرص مسکن بگیره . چون تموم شده ! منم تو خونه نداشتم که بهش بدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش نگاه نگرانی به مهراب انداخت که با چهره‌ای درهم و منقلب به دهان امیرعطا خیره مانده بود . تا نچی زد و گفت

_ای‌بابا ! باز چشه !

مهراب از جایش کنده شد و با قدم‌هایی تند و بی‌خداحافظی از کنارشان گذشت .چنان با عجله رفت که نزدیک بود برود توی شکم یکی از دربان‌ها ! کارش نداشتی می‌زد زیرگوشش که چرا سدمعبرش شده . او و امیرعطا رفتن پرشتابش را به تماشا ایستاده بودند می‌خواست سفارشش کند که هرطور شده ببردش پیش دکتر! اما دیگر حتی صدایش هم به گرد پایش نمی‌رسید .باید این را تلفنی بهش می‌گفت .

" نمی‌دونم من خیلی بی‌خیالم یا اون خیلی روی آنیتا حساسه! انگار که آنی خواهر اونه نه من ؟ حالا خوبه که امیرعطا گفت فقط یه کم میزون به نظر نمی‌رسید ...فقط یه کم! همچین دست و پاش رو گم کرد انگار که حالا چه اتفاق بدی افتاده ! "

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۰ پارت)

#۱۶۲/

👏🏻👏🏻👏🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۶۳



شاهکار

کلید انداخت به در و نگران و مضطرب رفت تو .راکی به استقبالش آمده بود .اما آن‌قدر حواسش پیش دخترک بود که توجهی بهش نکرد .کجا بود که پشت در معطلش کرده و نه به تلفن خانه جواب داده بود و نه به موبایلش .هیچ جای خانه نبود ...اما از توی حمام داشت صدای شرشرآب می‌آمد . پشت در کمی گوش ایستاد .صدای دوش آب نبود .انگار داشت زیر شیر چیزی می‌شست .برای این‌که بفهمد درچه‌حال است طاقت نداشت. می‌خواست با سوئیچش بزند به در اما لحظه‌ی آخر منصرف شد .فکر کرد شاید مایه اذیتش شود . پس همان‌جا در سکوتی پرالتهاب انتظار کشید .

" داره چه غلطی می‌کنه اون تو ؟ چقدر لفتش می‌ده! اح! نکنه دل‌پیچه‌اش اسهال و استفراغیش کرده ! "

کمی بعد بالاخره صدای شرشر آب که روی مخش بود قطع و در دستشویی باز شد . باز هم ک.و.ن پتی بود و لباس شسته شده ای هم که داشت ازش آب می‌چکید توی دستش . تنها حدسی که می‌زد این بود که اسهالی شده و نتوانسته به موقع خودش را به دستشویی برساند و شلوارش را خراب کرده ! اح! گهش بگیرند! حدس بهتر از این نداشت بزند!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا با هم چشم توی چشم شدند دخترک از شوک دیدنش هینی کشید و تندی در را به رویش بست .اما بعد کمی از سرش را مثل لاک پشت انداخت بیرون .

_تو کی اومدی؟

خب حق داشت هم بترسد هم خجالت بکشد . با آن وضع نافرم غافلگیرش کرده بود .

_ همین حالا ...آماده شو ببرمت دکتر!

_دکتر چرا؟

و بلافاصله سوال دیگری پرسید

_واسم قرص مسکن خریدی؟

نچی زد و با غرولند گفت

_کدوم خری واسه دل‌دردش قرص مسکن می‌خوره !؟

موهاش مثل پرده افتاده بود روی چشم چپش. دلش می‌خواست دست می‌برد و موهاش را می‌زد کنار .حیف آن چشم‌ها نبود؟

_خب بعضی دل دردها فرق می‌کنن ...حالا می‌شه بری کنار من بیام بیرون !

"بعضی دل‌دردها فرق می‌کنن! " مثل دکتر بی‌جوازها برای خودش نسخه‌ی دوزاری می‌پیچید .

_باشه رفتم .فقط جلدی آماده می‌شی‌ها .

چرا با لحن قاتی پاتی‌تری باهاش حرف نمی‌زد؟ جوری که براش چون و چرایی نگذارد. وقتی داشت به سمت هال می‌رفت صدای دخترک را پشت سر خودش شنید که با سرتق‌بازی گفت

_گفتم که دکتر نه . بی‌زحمت برو برام قرص مسکن بگیر !

دختره‌ی لجباز فلان ! دلش می‌خواست به زور بغلش کند و بیندازد روی کولش و ببردش درمانگاه ! تنها دغدغه‌اش این بود که مبادا دکتر برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

آمپول و سرم بنویسد و دردش بیاید! آن‌وقت مطمئن نبود اجازه تزریقات به پرستار می‌دهد یا نه؟ دستی با بی‌حوصلگی برسر راکی کشید و با ناشکیبایی منتظر آمدنش ماند .دخترک شلوار پوشید و برگشت . از مانتو و شال خبری نبود .انگار واقعا قصد دکتر رفتن نداشت ! با آهی از نهاد برآمده هردو دستش را برکمرش زد و گفت

_میای یا ببرمت؟

رنگ و رویش پریده بود و بی‌حوصله با شاید هم بی‌حال بود اما باز هم اصرار داشت که چیز مهمی نیست .

_استراحت کنم خوب می‌شم .فقط کاش واسم قرص مسکن خریده بودی!

گفت و رفت روی کاناپه نشست و بعد تقریبا پهن شد روش . انگار ک.و.ن نشستن نداشت ! باز گفت قرص مسکن!

_مهراب؟

آماده بود که اگر خواست تگری بزند بغلش کند و جیک ثانیه به دسشویی برساندش .

قدم ناخواسته‌ای به سمتش برداشت و سرگشته و حیران از این‌که چه بلایی سرش آمده و این چه مریضی بی‌پدریست که این‌طور سست و بی‌حالش کرده ! نزدیک بود از دهان بی‌صاحابش در برود و بگوید جانم .

"اح نکبت ! این چه حالیه؟ خودت رو جمع کن پسر ! "

با ملایمت گفت

_چیه؟

دخترک پاهاش را جمع کرد و کشید توی شکمش . دست‌هاش را هم گذاشته بود زیر سرش .چرا داشت این‌جا می خوابید ؟

چرا این‌قدر چهره‌اش را درهم کشیده بود و برخودش می‌پیچید و لب گزه می‌رفت ؟ درد داشت؟

_می‌شه یه پتو بندازی سرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد باز اصرار کند که بیا ببرمت دکتر .حتی با بدخلقی و جدیت برسرش داد بکشد و به مظلوم‌نمایی‌هاش توجه نکند .هنوز داشت توی ذهنش به گزینه‌ی به زور بردنش فکر می‌کرد اما دخترک چشمانش را بسته بود. خودش را زده بود به خواب یا چی؟ نکند داشت با بی‌حالی پس می‌افتاد ؟ این چه مقاومتی بود که برای دکتر نرفتن داشت از خودش نشان می‌داد؟ یعنی این‌قدر سردش بود ؟ تب نداشته باشد یک‌وقت!؟

رفت از اتاقش پتویش را آورد و با حرکاتی نرم و با طمانینه کشید روش ! بعد پشت دستش را آرام روی پیشانیش کشید .نرمال به نظر می‌رسید ! نمی‌دانست هنوز باید درمرز نگرانی بماند یا کمی خودش را از این آشفته‌حالی دور کند که دخترک با چشمان بسته به نجوا گفت

_مرسی مهراب!

دوباره گفت مرسی مهراب و قلب سنگینش را تکان داد .همان داغیِ بی‌حدوحصری که معلوم نبود ریشه‌اش از کجاست داشت سینه‌اش را می‌سوزاند . دخترک دوباره در همان حال لب زد

/۱۶۳#



/#۱۶۴



رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌دونم خسته‌ای ! نمی‌خواد دیگه بری بیرون ! قرص هم نمی‌خوام ! بی خیال!

مگر چی‌گفته بود که این‌طور حالش دگرگون شد و هوای دیوانگی به سرش افتاد ؟ نفس‌هاش داشت تنگی می‌کرد ! ریه‌هاش از حجم نامعلومی پرشده بود .

باید می‌زد بیرون والا ...این شوریدگی و این فتنه و آشوب درونی خفه‌اش می‌کرد .کمی بالای سرش ماند . بر و بر تماشایش کرد و بعد بی‌تحمل و ناشکیب راه افتاد که برود داروخانه !

حتی اگر خستگی هزارسال کار و بدبختی روی دوشش افتاده بود حاضر بود به خاطرش خیلی کارها بکند .

" تا داروخانه رفتن که چیزی نیست دخی ."

***

_می‌بینی چه داداش‌های خنگی دارم راکی!

اون یکی بهم می‌گه قرص معده بخور ! این یکی فکر می‌کنه من تب دارم .می‌خواد منو ببره پیش دکتر! خب البته خوبه که خنگن و هیچی از پریودی نمی‌دونن ! والا آبروم پیششون می‌رفت . وای دلم ! خدا ! کمرم انگار می‌خواد دوتیکه بشه! تو سگی چه می‌فهمی من چی می‌گم! تو هم که عرضه نداری کمرمو ماساژ بدی پس واینستا بالا سرم هی غرغر نکن ! می‌خوام تا شاهکار برمی‌گرده یه چرت بزنم ! فهمیدی؟ سرو صدا کنی می‌گم باز بیرونت کنه . چه خوشت بیاد چه نیاد اون‌دفعه هم به خاطر من تنبیه شدی ! پس حواست باشه سربه سرم نذاری که با شاهکار طرفی !

***

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکار

بعد از این‌که جواب تلفن آرش را داد دم داروخانه پیاده شد . شب شده بود و جزیره هوای ناپایداری داشت ! شانس آورده بود که داروخانه خلوت بود . خانم متصدی حدودا پنجاه ساله مشغول معرفی لوازم بهداشتی به یک خانم بود . به متصدی مرد نسبتا جوانی که داشت فاکتور پیش رویش را توی ماشین حساب می‌زد گفت

_یه قرص مسکن قوی می‌خوام ! که دل درد رو سریع خوب کنه!

مرد بی‌آن‌که سر از ماشین حساب بردارد گفت

_مسکن واسه دل درد ؟ خانم یا آقا ؟

مرتیکه‌ی قرمدنگ! دل درد زنونه مردونه داشت؟ اخم‌هاش را توی هم کشید و گفت

_خانم !

_ درد قاعدگیه؟

_چی ؟

یادش به حرف دخترک افتاد " خب بعضی دل‌دردها فرق می‌کنن !"

یک آن حس کرد تمام خون بدنش جمع شد توی سرش و می‌خواست منفجر شود . داشت از زیر پوست صورتش آتش می‌زد بیرون ! مرد لحظه‌ای سر از روی ماشین حساب برداشت و خونسردانه گفت

_عرض کردم اگه دردقاعدگیه مسکن بدم ! ولی اگه دل درد معمولیه قرص دیگه!

یک لحظه یادش رفته بود که او متصدی داروخانه‌است ! چه گهی خورده بود؟ با چه جراتی ؟ با چه جسارتی؟ بهش برخورده بود ! خیلی ! انگار که بهش فحش ناموسی داده بودند ! خوشش نیامده بود ! اصلا !

دستش زودتر از فرمان مغزش عمل کرد و به سمت یقه‌اش رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ فضول قاعدگی خواهر مادر مردمی دیوث !

مردغافگیرشده بود! انگار که یک روانی به پستش خورده بهت‌زده نگاهش کرد و سعی کرد یقه‌اش را از چنگش بکشد بیرون .

_ برو بابا! چی زدی مخت سوخته؟

_می‌خوای بزنم مخ تورو هم بسوزونم نکبت ؟

کم مانده بود مشتش هم دربرود و بخورد پای چشمش که متصدی زن با خواهش و تمنا به دستش چسبید و با قربان صدقه ازش خواست ولش کند .با ورود چند مشتری مرد و زنِ نسخه به دست مجبور شدند خودشان را جمع و جور کنند .اما هنوز داشت به مرد چشم غره می‌رفت . صورتش برافروخته بود و ریتم قلبش هنوز روی دور تند بود .زن بی‌آن‌که کینه کند اول با ملایمت یک چیزی بیخ گوش مرد پچ پچ کرد و بعد برایش مسکن آورد و توی کیسه کرد و داد دستش !

_هزارتومن ! اگه پول خرد همراهتون نیست اشکال نداره . دفعه بعد که اومدید حساب کنید !

معلوم بود که می‌خواست دکش کند تا هرچه زودتر شرش از سرشان کم شود .از پول نقد توی جیبش یک هزاری بیرون کشید و گذاشت روی میز . قرص را برداشت و تا دم در رفت .اما انگار که یادش به چیزی افتاده باشد دوباره برگشت !

دستی روی صورت پریشانش کشید و یک نگاه به متصدی مرد و مشتری‌های مقابلش انداخت . زن با تعجب نگاهش می‌کرد.منتظر بود ببیند باز چه می‌خواهد. کمی این پا و آن پا کرد و بعد دل به دریا زد و گفت

_ واسه همین درد ...(اح نکبت! همینم مونده بود برم تو کار قاعدگی زنا !) غیر از مسکن دیگه چی خوبه؟

زن مقنعه‌اش را مرتب کرد و همراه با مکث و تفکر گفت

_ کیسه آب گرم دارید؟

بی‌تامل گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه .

تا زن رفت و با یک کیسه‌ی نارنجی رنگ برگشت بین او و متصدی مرد نگاه غرانی رد و بدل شد .

_ اینو توش آب گرم بریزید و بدین که بذاره روی شکمش! دردش رو آروم می‌کنه !

زن دلسوز و وظیفه‌شناسی به نظر می‌رسید والا به خاطر برخوردی که با همکارش داشت دیگر نباید حتی جواب سلامش را هم می‌داد . سری به نشان تصدیق و "باشه فهمیدم" تکاند و پرسید

_ خب دیگه؟

_دمنوش بابونه هم خوبه ! ماساژ هم می‌تونه تسکین دهنده باشه !

دمنوش بابونه حالا یک چیزی ! اما ماساژ! این یکی را دیگر شرمنده ! فکر نمی‌کرد از پسش بربیاید .

پول کیسه آب گرم را هم داد و لحظه‌ی آخر پرسید

_ فقط یه چیزی؟

زن این بار با خوشرویی جوابش را داد

_ جانم؟

نمی‌دانست سوالش تا چه حد ... شعر است و اصلا به جنبه‌ی اخلاقی‌اش هم فکر نکرده بود . فقط می‌خواست بداند. برایش مهم بود !

_دردش خیلی شدیده؟

امیدوار بود زن بگوید نه و دخترک تیتیش بازی درآورده باشد . اما جواب زن مایوس کننده بود

_ گاهی خیلی شدیده که با استراحت و آرامش و همین چیزا که بهتون گفتم تسکین پیدا می‌کنه . نگران نباشید !

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگزیز از قبول این واقعیت بود .کاریش نمی‌شد کرد . اما دست خودش نبود . نگران بود . برای دخترک و تحملش! تشکر کوتاهی کرد و بعد با شتاب از داروخانه زد بیرون .

اگر قاعدگی آدمی جانوری چیزی بود هرکجا که بود پیدایش می‌کرد و دخلش را می‌آورد .جوری که دیگر جرات نکند به سراغ دخترک برود . اما حیف که یک دردِ لعنتیِ نامرد بود که زورش فقط به زن‌ها می‌رسید.

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۲ پارت)

/#١٦٤

👍👍👍

/#۱۶۵

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده بود بالای سرم و منتظرماند تا قرص را با لیوان آبی که برایم آورده بود بالا بزنم . لیوان خالی را دادم دستش و بابت رفتن به داروخانه ازش تشکر کردم . پرسید

_الان چطوری؟

خب بهتر که نبودم . بی‌حوصله و افسرده‌حال بودم . کمرم انگار هنوز می‌خواست دوتکه شود و توی دلم هم انگار ده‌دوازده‌تا گربه داشتند همزمان باهم پنجول می‌کشیدند.

_حالا که تازه قرص خوردم بتونم یه چرتی بزنم تا نیم ساعت دیگه حتما بهتر می‌شم .

یک‌جوری با ظن و تردید نگاهم می‌کرد انگار به حرفهام شک داشت و هنوز دلش می‌خواست برای محکم‌کاری مرا ببرد پیش دکتر!با حواس‌پرتی می‌خواستم سراغ آرش را ازش بگیرم که بعد یادم افتاد او شیفت شب است و من و او باید شب را با هم سرمی‌کردیم .

_از غذای ظهر چندتا دونه کتلت مونده ! باید خودت گرمش کنی! من حال رفتن به آشپزخونه رو ندارم !

همان لحظه راکی که بعد از تهدیدهام آرام و باوقار مابین کاناپه‌ی من و میز عسلی روی زمین پهن شده بود سرش را به سمت من چرخاند و زبانش را انداخت بیرون . حتما داشت توی دلش می‌گفت

" باز این تیتیش خانم لوس شد ! "

_حالا کی ازت شام خواست ؟

و بعد از مکثی کوتاه نگاهش را روی صورتم زوم کرد

_کتلت‌ها رو خودت درست کردی؟

_نه .آرش زحمتش رو کشید !

و پاهام را جمع کردم .توی شکمم . دلم یک آجر داغ می‌خواست که بگذارم روی شکمم این درد مزخرفش سِر شود . چقدر بد بود که نمی‌توانستم از درد عر بزنم. سری تکاند و زمزمه‌کنان گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_بازم به آرش !

حتی حوصله‌ی لبخند زدن هم نداشتم.

_شاید باور نکنی ولی عالی شدن!

او لیوان را به آشپزخانه برد و من بعد از چک کردن گوشی‌ام مایوس از این‌که هنوز هم هیچ پیامی از سروش نداشتم ، باز دراز شده بودم و داشتم چرت می‌زدم که او باز آمد بالای سرم و با ملایمت صدام زد

_آنیتا؟

دلم نمی‌خواستم چرتم پاره شود .اح! تازه داشت خوابم می‌برد . کاش تنبلی نمی‌کردم و می‌رفتم توی اتاقم می‌خوابیدم ! چرا مراعاتم را نمی‌کرد ؟ باز به راکی که فهمیده بود نباید کاری به کار من داشته باشد! با بدقلقی تکان ضعیفی به خودم دادم و بی‌آن‌که چشمانم را باز کنم با لحن کش‌دار و غرغرویی گفتم

_ بععععله؟ خواب بودم مهراب !

و توی دلم ادامه دادم

" کاش تو هم با آرش شیفت شب بودی! "

_برات از اینا آوردم!

_ از چیا ؟

و یکی از پلکهام را به زور و بی‌میلی باز کردم دیدم چیزی شبیه کیسه آب را گرفته بود سمت من ! گفتم شاید دچار خطای دید شده‌ام و چیز دیگری باشد .برای همین آن یکی چشمم را هم باز کردم. نه.واقعا مثل این‌که کیسه آب بود !

همین تازه آرزوی آجر داغ کرده بودم و حالا داشت کیسه‌آب‌گرم نصیبم می‌شد . ولی او کجا خبر از آرزوی من داشت؟ اصلا چه می‌دانست کیسه‌آب‌گرم به چه دردم می‌خورد؟ پیش‌تر سابقه استفاده از کیسه‌ی‌آب گرم را داشتم .گهگاهی که دچار دردهایی شدید اینچنینی می‌شدم ! اما حتی آرش هم موارد استفاده اش را ندیده بود .کمی هوشیار و بیدار درجایم وول خوردم و همان‌طور که با بهت و شگفتی نگاهش می‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرهم پلک زدم .دلم نمی‌خواست به این فکر کنم که او از مریضی زنانه‌ی من چیزی می‌داند ! آخر از کجا فهمیده بود؟ یعنی این‌قدر تیز و زرنگ بود؟ من که رفتارم خیلی ضایع نبود.بود؟

بهتر نبود خودم را می‌زدم به تجاهل! مثلا با خنگی می‌پرسیدم " این‌چیه؟ به چه دردم می‌خوره؟ اصلا کدوم خری دل‌پیچه‌اش رو با همچه چیزی خوب می‌کنه؟"

اما قبل از این‌که من چیزی بگویم خودش جسته و گریخته یک‌چیزهایی گفت

_خانمی که تو داروخونه بود گفت کیسه‌آب گرم تسکین دهنده است !

پس تقصیر خانم داروخونه‌چی بود ! ای‌بابا! شاید من نمی‌خواستم کسی بداند چه مرگم است! خب خانم محترم شما قرص مسکن بده به مشتری. دیگر راهکار اضافه واسه چی؟ چرا با آبروی آدم بازی می‌کنی؟ من الان با چه رویی تو صورت شاهکار نگاه کنم؟

"یعنی فهمیده و به روم نمیاره یا می‌خواد به رومم بیاره؟ "

_تسکین دهنده‌ی چی ؟

لحظه‌ای براق نگاهم کرد . انگار از توضیح دادن به من عاجز مانده بود .نچی زد و گفت

_چه می‌دونم !تسکین‌دهنده‌ی درده دیگه! مگه دلت درد نمی‌کنه؟

نمی‌دانم من داشتم از نگاه کردن به چشمانش می‌گریختم یا او ؟ بهتر بود بی‌چون و چرا کیسه آب گرم را از دستش می‌گرفتم و چیزی به روی مبارکم نمی‌آوردم! شاید واقعا اصلا چیزی نمی‌دانست! من نباید با حرکاتی ناشیانه خبردارش می‌کردم !

_باشه .حالا امتحان می‌کنم! ضرر که نداره!

.کیسه‌آب‌گرم را که حسابی داغ بود روی شکمم گذاشتم و به طرز معجزه‌آسایی یکهو احساس بی‌دردی کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

/۱۶۵#

👍👍👍

/#۱۶۶

👍👍👍👍

یک لحظه یادم رفت پیش چشمش هستم .با لذتی مکیف و سرخوشانه چشمانم را لحظه‌ای بستم و گفتم

_آخیش! چه خوبه! جونم آروم شد !

و بعد که یادم افتاد او مقابلم ایستاده گلویی صاف کردم و درحالی‌که ادای لبخند زدن را درمی‌آوردم گفتم

_مرسی مهراب!

نگاهش لحظه‌ای روی من تابید .گرم و نرم و مهربانانه ! سیبک گلویش تندی بالا و پایین شد . کمی این پا و آن پا کرد. معذب و دودل به نظر می‌رسید .انگار می‌خواست چیزی بگوید اما از گفتنش اکراه داشت ! درنهایت لب برچید و با گفتن

_می‌خوای ...؟

و ساکت شد و من هرچه منتظر ماندم جمله‌اش را کامل نکرد . کنجکاو و بی‌حوصله پرسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ می‌خوام چی؟

_هیچی !

گفت و بعد به سمت آشپزخانه پا تند کرد و نگاه من هم با سرگشتگی دنبالش ! مشکوک به نظر نمی‌رسید؟ کلا از وقتی از داروخانه برگشت یک‌جوری شده بود!

کاش می‌شد یکی دوساعتی راحت بخوابم و نه او و نه پسرش بیدارم نمی‌کرد .دستم که به او نمی‌رسید به جاش واسه راکی چشم غره‌ای رفتم و گفتم

_همین‌جور ساکت می‌مونی ها! نبینم هاپ هاپ راه بندازی و شلوغ بازی دربیاری!

حیوانکی فهمیده بود امروز اخلاقم از او هم سگی‌تر است و به‌اندازه‌ی کافی هم با من مدارا کرده بود . وقتی دید باز بی‌خودی بهش گیردادەام یک‌دفعه بی‌خیال آرامش و وقار سگی‌اش شد، از جایش پرید و سرآسیمه راه صاحبش را درپیش گرفت .

***

شاهکار

" گندت بزنن مهراب ! اون دهن بی‌صاحابت رو سرویس کن! نزدیک بود بهش بگی می‌خوای پشتت رو ماساژ بدم؟ نکبت!

حالا اینقدر زابیل‌بازی* دربیار تا روش زیاد شه!"

بعد هم که می‌خواست برایش دمنوش بابونه دم کند! به عمرش این‌قدر کاسه‌لیسی کسی را نکرده بود . آن‌هم برای کی؟ دخترفرخ!

شقیقه‌هایش برای لحظه‌ای پرنبض شد! اسم فرخ هم توی لیست سیاهش بود .یک‌روز به خونش تشنه بود. یک روز نه خیلی دور! اما حالا داشت بهش آوانس می‌داد و کم‌کم از لیست سیاه خودش می‌گذاشتش کنار!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبختی این‌که خودش خوب می‌دانست به خاطر کی و چی، اما داشت خودفریبی می‌کرد .

" به خاطر آرش ! "

و خودش به خودش ریشخند زد .

" حالا فعلا هی سیفون دلت رو بکش تا یه روز چاهش بزنه بالا بو گندش درآد ! "

اول رفت لباس‌هایش را عوض کرد .بعد به آرش زنگ زد و بهش خاطرنشان کرد که نگران آنیتا نباشد ، انگار که حالش بهتر است! آرش گفته بود

_من که گفتم معده‌شه ! می‌زنه به دلش!

" پسره‌ی (...)مشنگ! "

بعد غذای راکی را هم برایش آماده کرد و گذاشت جلوش ! کتلت‌ها توی یخچال بودند .یکی را از توی ظرف برداشت و خالی‌خالی به آن سق زد و از طعم خوبش سورپرایز شد .

به دخترک سر زد و وقتی دید خوابش برده خیالش تاحدودی راحت شد. حداقل توی خواب دردش را حس نمی‌کرد .کاش راجع به قاعدگی اطلاعات بیشتری داشت ! دست کم از دخترهایی که این سال‌ها با او دوست شده بودند باید یک چیزهایی می‌فهمید! بماند که با هیچ‌کدامشان آن قدر صمیمی نبود که بخواهد خودش را درگیر معضل ماهانه‌شان کند! همه شب آمده بودند که صبح بروند . حتی همان‌هایی که خود را عاشقش می‌نامیدند فقط سهمی از شیرینی خواب و رویایش می‌خواستند و بس! کسی شریک کابوس بیداری‌اش نمی‌شد . اصلا تا همین امروز برایش مهم نبود! هر چی که بود ، به او چه؟ می‌خواست برود خودش را به کنده‌کاری مجسمه‌ی چوبی جدیدش مشغول کند که صدای زنگ خانه آمد. نچی زد و درحالی‌که آماده‌ی رویارویی با هیچ مهمان ناخوانده‌ای نبود فحش‌کشان برای باز کردن در رفت . نگران بیدار شدن دخترک بود . در را دربی‌صداترین حالت ممکن باز کرد و با دیدن تانیا غافلگیرانه خشکش زد .تنها کسی بود که انتظار آمدنش را نداشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

#۱۶۶/

🍃🍃🍃🍃🍃

زابیل‌بازی* : تابلو شدن ضایع !

#۱۶۷/

🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشم و شگفتی غرید

_(...) خلی؟ این‌جا چکار می‌کنی؟

می‌خواست صدایش را بندازد روی سرش و با داد و قال از درخانه براندش که یادش آمد دخترک خواب است و نباید مزاحم استراحتش شود .تانیا را با بالا آوردن دستش به عقب راند و از روی احتیاط خودش هم بیرون رفت و در را پشت سرش تا نیمه بست . حالا هردو روی پاگرد روبه‌روی هم ایستاده بودند . تانیا که جرات نگاه کردن به چشمان خشمگین و غضب‌آلودش را نداشت دستی روی شال سفیدش کشید و زارید

_هرچی زنگ زدم جواب ندادی!

_چرا باید بهت جواب می‌دادم؟

لحنش زیادی تند بود اما به خودش حق می‌داد ! قرار نبود خودسری کند و یه‌کاره پاشود بیاید این‌جا!

تانیا غمگین و درمانده نگاهش کرد .هنوز انگار از لطف و رحمتش مایوس نشده بود.چه دل شنگولی داشت !

_مامانم از خونه بیرونم کرده! بذار یکی دوروز بمونم پیشت !

سعی داشت مظلوم‌نمایی کند اما بهش نمی‌آمد! حداقل با آن سر و روی آراسته و شیک و پیک به چشم او که مظلوم نمی‌رسید و دلش واسش نسوخته بود .می‌خواست با فریاد بگوید

" به (...) چپم ! مگه این‌جا خانه‌ی حمایت از دختران از خونه طردشده‌است؟ برو همون‌جا که جیک‌جیک مستونت بود و فکر زمستونت نبود !

چقدر سخت بود حفظ خونسردی و کنترل کردن خودش درعین حال که یکپارچه آتش بود .اما کم‌کم داشت از کوره در می‌رفت و معده‌اش داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

اسیدی می‌شد! می‌خواست باهاش اتمام حجت کند و بهش بفهماند که با وجود خواهر و برادرش توی خانه‌ی او جایی برایش نیست .

اگر همان لحظه امیرعطا از راه نمی‌رسید و همین که از تاکسی پیاده شد چشمش به آن‌ها نمی‌افتاد او عذر تانیا را خواسته بود .اما انگار که شانس با او همدست شده بود .

گهش بگیرند . چرا همیشه همه چیز علیهش بود؟ برای این‌که به چشم امیرعطا مشکوک و غیرعادی جلوه نکنند و اوضاع کیشمیشی نشود.ناگزیر درخانه را باز کرد و با اکراه و تشر گفت

_ برو تو !

و زیر لب غرید

" ریدن تو این شانس ! "

تانیا هم از خداخواسته مثل موشی که با زرنگی و خوش‌شانسی پنیری از میان تله‌کش رفته باشد فرصت را از دست نداد و با قیافه‌ای خوشحال و فاتحانه از کنارش رد شد و رفت تو .

تازه می‌خواست تذکر بدهد سرو صدا نکن که دید دخترک روی کاناپه به حالت نیم‌خیز نشسته و با موهای ژولیده و کپه شده دور سرش نگاهشان می‌کند ! از این‌که باعث سلب آسایش و آرامشش شده بود اعصابش بیشتر خط خطی شد . تقصیر تانیا بود و شاید هم تقصیر خودش که اجازه داده بود او الان این‌جا باشد ! باآهی از نهادبرآمده پوفی کرد و کلافه از این‌که درمقام توضیح قرار گرفته بود گفت

_ تانیاست !

و پشت بندش با لحن زمختی که به هیچ‌وجه نمی‌شد شوخی گرفتش افزود

_مهمون ناخونده !

از درفاصله گرفت و درحالی‌که به طرفش می‌رفت دلجویانه ازش پرسید

_تو بهتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بود که قرص مسکن و کیسه‌ی آب گرم کارساز بوده باشد !
دخترک سرگشته و حیران پلکی زد و همان‌طور که نگاهش مثل توپ پینگ‌پنگ دائم بین او و تانیا در رفت و آمد بود آرام لب زد

_ آره .بهترم !

و پتو را از روی پایش کنار زد . هنوز به تانیا سلام نکرده و روی خوشی نشان نداده بود .نمی‌توانست از این بابت از دستش دلخور باشد .اصلا ! تانیا که خودش را در معرض بی‌توجهی می‌دید به طعنه گفت

_ یکی منو تحویل بگیره !

و موذیانه خندید و همین که شاهکار برگشت و با تغیر نگاهش کرد خنده به لبش ماسید .

" حالا انگار کسی سفارشش داده بود که الان باید تحویلش بگیرن. "

_تانیا دوست دخترته مهراب؟

و از گوشه‌ی چشم همراه با لبخندی تخس نگاهش کرد . راکی از سرراه دخترک کنار رفت و بعد بی‌حوصله یک گوشه ولو شد .چرا جوابی نداشت که بدهد؟ چرا یک‌جورایی شرمنده بود؟ دوست دخترش؟ خودش هم نمی‌دانست اسم این رابطه‌ی مسخره را که فقط برای رفع یک مشت نیاز غریزیِ‌بی‌خاصیت برقرار بود که (کاش خدا فقط به آن‌هایی می‌داد که قصد پس انداختن تخم و ترکه‌شان را داشتند و امثال او را که خودشان روی دوش زمین سنگینی می‌کنند از این میلِ گزاف بی‌نصیب می‌گذاشت) و با رضایت طرف مقابلش همراه بود چی باید می‌گذاشت؟ (...)کش بودن که شاخ و دم نداشت ! آه که چقدر از خودش بدش می‌آمد !

(۱۵/۱۵ پارت)پارت هفتگی #تکمیل

#۱۶۷/

رمان بازار
romanbazar.ir

👈👇👈👇👈

/#۱۶۸

👈👇👈👇👈👇👈

#پارت‌هدیه۱

تانیا شالش را باز کرد و می‌خواست مانتوش را هم دربیاورد . خدا کند زیر آن مانتوی بی‌صاحابش لباس لختی نپوشیده باشد ! جلوی دخترک خوبیت نداشت !

عاقبت بهش سلام کرد و خوشامد گفت . تانیا از این‌که بالاخره تحویل گرفته شد خوشحال شد و فوری احساس صمیمیت کرد . مانتو و شالش را روی مبل انداخت . تاپ بندی سفیدی که به تن داشت سک و سینه‌اش را سخاوتمندانه در معرض دید قرار داده بود .حالا درست که کارشان از این حرف‌ها گذشته بود اما جلوی دخترک باید حجاب می‌کرد . دوزار شرم و حیا سرش نمی‌شد .توی ذاتش نبود انگار ! سیکیم خیاری!*

_ ببخشید که بی‌موقع مزاحم شدم !

همین که خودش هم به زاخار* بودن خودش واقف بود می‌شد گفت خدایا الحمد !

رمان بازار
romanbazar.ir

***

پس دوست‌دختر سانتال مانتال شاهکار این بود! چه تاپ س.ک.س.ی ای هم تنش کرده بود! خب البته نمی‌شود منکر زیبایی و جذابیت‌های ظاهریش شد که ظاهرا همه را با دست و دلبازی خرجش می‌کرد . اما نچسب بود و به دل من ننشسته بود .همان لحظه یکی از ته دلم غرید

" تو رو سننه ! علف باید به دهن بزی شیرین بیاد!"

سعی کردم بی‌تفاوت باشم .اما فقط داشتم ادایش رادرمی‌آوردم !

"یعنی به دهن بزی شیرین اومده ؟"

" خب حتما ازش خوشش میاد ! "

داشتم از خودم و افکار سطحی‌ام مایوس می‌شدم ! به طرز مسخره‌ای احساس می‌کردم که یکی باید ازم دلجویی کند . دریخچال را باز گذاشته بود و داشت با عطش از بطری آبش می‌نوشید .مهمان ناخوانده‌مان توی هال روی کاناپه لم داده بود. انگار که خانه‌ی خودش باشد راحت و بی‌خیال داشت همراه با راکی ماهواره تماشا می‌کرد .نه این‌که چون بی‌خبر و بی‌دعوت آمده بود و قرار بود تافردا پیشمان ماندنی شود

" سرخر" نمی‌دانم چرا بی‌خودی ازش خوشم نمی‌آمد .

به دسته‌ی صندلی چسبیدم و کنجکاوانه پرسیدم

_مامانش واسه چی بیرونش کرده؟

شاهکار در بطری را بست و آن را گذاشت سرجایش _نمی‌دونم!

با تردید فکر کردم

" مگه می‌شه ندونه ! می‌خواد به من نگه حتما ! "

_ اصلا کی وقت کرده به سر و وضعش این‌قدر برسه ؟

یعنی با عقل من جور درنمی‌آمد .اصلا معلوم نیست چه غلطی کرده که مامانش این وقت شب از خانه انداختتش بیرونش !

رمان بازار
romanbazar.ir

در یخچال را بست و برگشت سمت من .نگاهش عمیق و طولانی بود .اما رنگ سرزنش و تغیر نداشت .سوالم را عمدا نشنیده گرفت .نمی‌دانم با آن فنجان گرد کریستالی که از توی کمد برداشته بود و آن گیاهان خشکیده‌ی توی نایلون می‌خواست چکار کند؟ پس چرا نمی‌رفت پیشش؟ شاید داشت چیزی برای مهمان عزیزش آماده می‌کرد .

_مهراب؟

یک مشت از آن گیاه خشکه‌ها را از توی نایلون برداشت و ریختش توی فنجان !

_هوم؟

نمی‌دانم چرا داشتم این سوال را ازش می‌پرسیدم .دانستنش چه اهمیتی داشت؟ هووف! از دست تو آنی! شاید فقط از سر فضولی بود!

دست‌ها را به سینه زدم و درحالی‌که نگاهم به نیم‌رخش مات مانده بود پرسیدم

_تو این دختره رو دوستش داری؟

یک لحظه دستش از حرکت ایستاد . لب‌هاش درحال کش آمدن بود یا من این‌طور خیال می‌کردم؟ اما خیلی زود بساط لبخند از روی لبش جمع شد و فکش حالت انقباض به خودش گرفت . کاش همان لحظه بر می‌گشت و نگاهم می‌کرد .شاید می‌شد از نگاهش چیزی دستگیرم شود .

_باز فضولیت زده بالا ؟

_تو رو خدا بدجنس نباش! بگو دیگه!

لحظه‌ای آمپرش چسبید

_حیف که ...

جمله‌اش را ناتمام گذاشت .برگشت و با اخم نگاهم کرد . حوصله نداشتم به بقیه کلمات احتمالی جمله‌ی ناقصش فکر کنم!

_حیف که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب روی لب فشرد و نفسش را فوت کرد بیرون . انگار که از مسامحه کردن با من عاصی بود .

_تو چی فکر می‌کنی دخی ؟

یک تکه نبات انداخت توی فنجان و بعد از آب به جوش آمده‌ی کتری برقی فنجان را پر کرد .انگار داشت دمنوش آماده می‌کرد! برای خودش؟ شاید هم برای تانیاجانش ! برای بار نمی‌دانم چندم بی‌خودی حس کردم که ازش خوشم نمی‌آید .عحب که نظر مرا می‌پرسید و من چقدر دراین مورد نادان بودم !شانه‌ای زدم بالا و متفکرانه گفتم

_خب حتما دوستش داری دیگه! والا که الان این‌جا نبود.

یک نعلبکی روی فنجان گذاشت و نگاهی به ساعت دیواری آشپزخانه انداخت .بعد رویش را به من کرد و باتاکید گفت

_مجبور شدم راهش بدم تو خونه ! شب جایی واسه موندن نداشت !

/۱۶۸#

👍🏻👍🏻👍

سیکیم‌خیاری* : همینه که هست .

این اصطلاح از زبان آذری وارد زبان کوچه بازاری شده . بی‌ثمر و هرزه (درمعنی کوچه بازاری)

زاخار* : مزاحم

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۶۹

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

#پارت‌هدیه۲

انگار به قول خودش دوزاریش آنتن نمی‌داد .

_منظورم این بود که اگه دوستش نداشتی که باهاش نبودی!

_اینم حرفیه!

جواب ناامیدکننده‌ای بود! نبود؟ چرا من احمقانه دوست داشتم تکذیبش کند؟ اصلا بهش نمی‌آمد بتواند کسی را دوست داشته باشد!

_خب دختر قشنگیه! جذابه!

صدایم شبیه قارقار کلاغ شده بود! سوز دلگیری داشت!

به نظر خودم که دلایل قانع‌کننده‌ای نبود .خودم این را به سروش گفته بودم. آه سروش بی‌شعور! این‌همه وقت گذشت و هیچ‌کاری برای برگشتن به سمت من نکرد .انگار منتظر بود بگویم " خداحافظ " و برود به سلامت ! گفته بود

"به درک! خودت ضرر می‌کنی!"

خدا کند که اشتباه کرده باشد و آن که ضرر کرده او باشد نه من . توی افکار خودم شوت بودم که ناگهان گفت

_اگه هرکی باهرکیه معنیش این باشه که دوستش داره که الان وضع رابطه‌های دنیا این نبود . همه چی الان به چسی بنده ! تا تقی به توقی می‌خوره ول می‌کنن می‌رن !

رمان بازار
romanbazar.ir

منگ و هنگ که نگاهش کردم نیشخندی زد و یک نفس عمیق کشید

_من شاید از دوست داشتن چیز زیادی ندونم دخی ! اما از دوست‌نداشتن و نفرت خیلی چیزا می‌دونم !

درحالی‌که سرسری از کنار جمله‌اش

می‌گذشتم سری تکاندم و از روی همدلی گفتم

_ خب حالا جدا از این‌که حق با توئه یا نه کدومش برات سخت‌تره؟ دوست داشتن یا دوست نداشتن؟

صاف زل زد توی چشمانم و با لحن تخسی گفت

_دوست داشتن ! مثلا دوست داشتن جیرجیرک سیریش و فضولی مثل تو !

و به قیافه‌ی عصبانی و درهم شده‌ی من با لب‌های فروبسته خندید . بعد یک نگاه دوباره به ساعت دیواری انداخت .

_من رفتم ...تو بشین این دمنوش رو بخور! برات خوبه !

_واسه منه؟

می‌دانم که چشمام تبدیل به دو لامپ هزاروات شده بود و فکم افتاده بود پایین ! واقعا باور کردنی نبود برام که او این دمنوش را برای من آماده کرده باشد ! با خونسردی چهره‌ی سورپرایز شده‌ام را از نظر گذراند و چیزی نگفت .

_دمنوشِ چی هست ؟ اصلا واسه چی خوبه؟

انگار حوصله‌ی توضیح دادن نداشت !

_بخور کاریت نباشه !

قلبم پرتپش بود و صدام داشت می‌لرزید !

_هم رفتی برام قرص خریدی هم کیسه‌آب گرم! هم حالا برام دمنوش درست کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کم مانده بود تحت تاثیر این‌همه لطف و خوبی بی‌مزد و منتش بزنم زیر گریه ! نگاهش آن‌لحظه مثل صبح دهکده‌ها صاف و روشن بود و انگار که انتهایی نداشت !

_مرسی مهراب!

_ ببین طعمش چطوره؟

یک قلپ ازش خوردم و از طعم آرام و دلپذیرش سرمست شدم .

_عالیه!

از لحن پر از تمجید و قدرشناسی من چهره‌اش رنگ خشنودی و آرامش به خودش گرفت .به عنوان پیشنهاد گفتم

_فقط اگه چندقطره لیموترش هم توش می‌چکوندی عالی‌تر می‌شد .

انگار از ایده‌ی من خوشش نیامده بود . یا شاید هم فکر می‌کرد پرتوقعم کرده !اخم نازکی کرد و گفت

_به جای زبون‌درازی دستت رو دراز کن از یخچال لیموترش بردار! بی‌ریخت !واسم اُرد هم می‌ده!

من که بهش ریز خندیدم ،چشم غره‌ای رفت و نیشخندهام که به زوربسته شد کمی با ملایمت گفت

_مجبور نیستی بعد بیای بشینی تو هال! می‌تونی بری بخوابی !

نمی‌دانم شاید این یک‌جور عذرخواستن محترمانه بود! لابد می‌خواست با مهمان ناخوانده‌ی عزیزش تنها و بی‌سرخر باشد .

روی پاشنه‌ی پا چرخید که برود اما سوال من او را سرجایش مسخ کرد

_اون می‌خواد شب تو اتاق تو بخوابه!؟

گفتم و بعد زود پشیمان شدم . به تو چه آخه دختره‌ی فلان ! براق به طرفم برگشت و ابرویی انداخت بالا . و من با دستپاچگی کمی دیگر از دمنوشم را بالا زدم .می‌ترسیدم تمام شود و دیگر بهانه‌ای برای قایم کردن نگاه خجل‌زده‌ام از او نداشته باشم ! داشتم زیر سایه‌ی سنگین نگاه عتاب‌آلودش نفس کم می‌آوردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه کم دیگه بهت رو بدم سوالات خاک‌برسری‌تر می‌شه حتما!
و غرغرکنان رفت
_حالیش نی...هرچی می‌خوام مراعاتش کنم نمی‌ذاره، اوشکول !

دوپارت #هدیه این هفته تقدیم به وجود عزیزتون ☺

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

#۱۶۹/
👈👈👈

#۱۷۰/
👈👈👈👈

دیشب یادم رفته بود قبل از خوابیدن به شاهکار سفارش کنم صبح که می‌خواهد راهی سرکارش شود اول منتظر آمدن آرش بماند .دلم نمی‌خواست با تانیا توی خانه تنها بمانم . نمی‌دانم چرا انگار ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسیدم ! برای همین وقتی یکهو از خواب پریدم و با نگاه به ساعت گوشیم فهمیدم احتمالا هنوز شاهکار خواب ناز تشریف دارد برای این‌که باز یک‌وقت خوابم نبرد فوری خودم را از تخت پایین کشیدم و از اتاقم زدن بیرون .حالم نسبت به دیروز خیلی بهتر بود و دردکمر و شکمم به نقطه‌ی صفر رسیده بود ! برای همین احساس نسبتا نرمالی داشتم ! بعد از این‌که بی‌سروصدا دست و رویم را شستم و ازدستشویی بیرون آمدم روی نک پا خودم را به پشت دراتاق‌خوابش رساندم و با تمام هوش و حواسم گوش ایستادم .کم‌کم باید دیگر از خواب بیدار می‌شد .اما هرچه فالگوش ایستادم صدایی نشنیدم . نمی‌دانم چرا این‌قدر دلم می‌خواست می‌دانستم الان توی چه وضعی‌اند!؟ هنوز مشغول استراق سمع بیهوده‌ام بودم که با صدای پچ‌پچی از پشت سرم از جام پریدم

_ یه وقت گوشت سوراخ نشه !

وای یا خدا !

شاهکار بود که داشت با قیافه‌ای پف‌کرده و خواب‌آلود به ریخت یکه‌خورده‌ام نیشخند می‌زد . یکهو از کجا پیداش شد؟ چرا توی اتاقش نبود پس؟ لابد زودتر از روزهای قبل از خواب بیدار شده که آماده‌ی رفتن به هتل شود. زبانم بندآمده بود و نمی‌دانستم از دستش کجا بزنم به چاک . باز هم به سکسکه افتادم و با ترس دستم را جلوی دهانم نگه داشتم .

خیره خیره نگاهم کرد و بعد پوزخندزنان گفت

_قیافه رو نگاه ! تو که زهله نداری مگه مجبوری !

از میان هک‌هک سکسکه‌هام گفتم

_من...من....کا...کاری ...ن...نکردم!

_خیلی خب با (بابا) حالا خودت رو قهوه‌ای نکن !

کش و قوسی رفت و بعد از خمیازه‌ای که کشید وقتی داشت سمت دستشویی می‌رفت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌تونی بری کتری روشن کنی یه ناشتایی بخورم می‌رم بیرون دهنم بوی گُه نده یا نه؟

من که از خدام بود از مقابل چشمانش جیم شوم درحالی‌که هنوز سکسکه‌ام بند نیامده بود با گفتن

_با...باشه !

به سمت آشپزخانه پا تند کردم ! خودم هم گرسنه‌ام بود . دیشب به جز دمنوش هیچی نخورده بودم ! معده‌ام داشت می‌سوخت .

کتری را زدم و رفتم سروقت یخچال ببینم پنیرخامه‌ای داریم یا نه که برای دومین بار قلبم ریخت .راکی بود که داشت پوزه‌اش را می‌مالید به پام ! دیشب فیلمش را با تانیاجانش دیده و حالا داشت خودش را برای من لوس می‌کرد!

" سگ دغل !"

دستم را روی قلب کپ‌کرده‌ام گذاشتم و با غرغر و سرزنش گفتم

_پناه برخدا ! راکی !نمی‌تونی قبل از این‌که میای تو ، یک واقی ووقی بکنی؟ سکته کردم !

و با لحن شاهکار بهش توپیدم

_بی‌ریخت!

راکی زوزه‌ی خفیفی کرد و بعد روی پاهای عقبش نشست و زل زد به من ! خجالتم که نمی‌کشید ! حتما او هم گرسنه‌اش بود که این قیافه‌ی مذبوحانه را به خودش گرفته بود دوباره سرم را توی یخچال کردم و دیدم شیشه‌ی مربای تمشکمان خالیست اما خب پنیر خامه‌ای داشتیم ! شیشه خالی مربا را توی سطل زباله انداختم و بعد که کتری جوش آمد توی قوری چای دم کردم .بعد از آن هم با راکی از آشپزخانه زدیم بیرون . شاهکار هنوز از دستشویی بیرون نیامده بود و صدای ماشین اصلاح از دستشویی می‌آمد .

رفتم توی هال و با دیدن رختخوابی که مابین مبل و تلویزیون پهن بود تعجب کردم ! یعنی شاهکار دیشب این‌جا خوابید و تانیا تنها توی اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب ؟ چرا این‌قدر به نظرم عجیب و بعید به نظر می‌رسید . این‌که ته دلم یک‌جورایی از این حرکت شاهکار خوشم آمده بود طبیعی بود یا نبود؟

همین که از فرصت آوارگی شبانه‌ی تانیا به نفع خودش استفاده نکرد و او را به بسترش نبرده بود!

فکر کردم

" فرقی هم می‌کنه !؟ "

چون جوابی برای سوالم نداشتم شانه‌ای زدم بالا .به هرحال به نظرم که کارشاقی کرده بود ! رفته بودم پشت پنجره ! یک‌روز آفتابی و صاف بود . بچه‌ها با ون‌های تویوتا و هیوندا درحال رفتن به مدارسشان بودند .بعضی‌هام مثل سجاد و دوستش به جای استفاده از سرویس مدرسه با دوچرخه‌شان می‌رفتند . از این زاویه می‌توانستم شورلت سروش را هم توی پارکینگشان ببینم . دیروز که رفته بودم توی حیاط وقتی می‌خواست با ماشینش راهی نمایشگاه شود دیدمش! نگاهمان لحظه‌ای درهم گره خورد بعد هردو سریع روی از هم برگرداندیم ! دلم برایش تنگ شده بود؟ نمی‌دانم . از دستش ناراحت و دلگیر که بودم!

شاید دلم تنگ خودش هم نه ! برای آن لحظه‌های پر از تب و تاب و هیجانی که با او داشتم تنگ شده بود .

/۱۷۰#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۷۱

امیرعطا داشت از بیرون برمی‌گشت . توی یک دستش نان و توی دست دیگرش یک کیسه خرید بود . حتما صبح زود رفته بود پیاده‌روی و حالام نان تازه خریده بود که با صبحانه میل کند .دلم می‌خواست از این‌جا دست دراز می‌کردم و یکی از آن نان‌تافتون‌های گرم و تازه‌اش را ازش کش می‌گرفتم . کاش یکی بهش گفته باشد که نانوای فاز دوی‌صدف نان‌باکیفیت‌تری می‌پزد.

صدای باز و بسته شدن در را که شنیدم گوشه‌ی پرده را رها کردم . شاهکار با ته ریشی مرتب و موهای بالا زده پیش رویم ظاهر شد .حوله‌ی دستی‌اش را انداخته بود پشت گردنش !

_ پشت پنجره چه خبره؟

_هیچی داشتم به بچه‌ها نگاه می‌کردم که دارن می‌رن مدرسه! تماشای شور و حالشون به آدم کیف می‌ده !

و با اشاره به رختخوابی که روی زمین پهن مانده بود پرسیدم

_تو دیشب این‌جا خوابیدی؟

جوابش سکوت بود و نگاهی نافذ و طولانی به من ! باید خودم جوابم را می‌گرفتم ! اصلا سوال احمقانه‌ای بود...برای راکی که رختخواب پهن نکرده بود دخی! کاش می‌شد توی چشمانش زل می‌زدم و می‌گفتم

" می‌دونم وقتی ما رفتیم تهرون تانیاخانم رو خبرکردی که بیاد ور دلت ".

با گفتن

_چای حاضره !

رمان بازار
romanbazar.ir

از مقابلش گذشتم . داشتم سبد نان و ظرف پنیرخامه‌ای را روی میز می‌چیدم که آمد و پشت یکی از صندلی‌ها نشست . راکی هم آمد و آرام کنار پایش خزید . حتما قبل از رفتن خودش صبحانه‌اش را بهش می‌داد .

_تو چرا این‌قدر زود بیدار شدی؟

_ می‌خواستم قبل از این‌که بری ازت بخوام تا اومدن آرش صبر کنی!

فهمید جمله‌ام ناقص است پس حوصله‌کرد تا توضیح بیشتری بدهم .

_ببخشید که اینو می‌گم ولی دلم نمی‌خواست با دوست‌دخترت تو خونه تنها باشم !

وقتی داشت برای خودش لقمه می‌گرفت لحظه‌ای سرراست کرد و با تعجب زل زد به من . کمی رنگ به رنگ شدم و بعد سریع رفتم که برایش چای بریزم . کمی بعد گفت

_ازش خوشت نمیاد؟

می‌دانم که منظورش به تانیا بود .اما خودم را به آن راه زدم و وقتی داشتم توی استکان چای می‌ریختم گفتم

_از کی؟

_از تانیا !

" اوه نمی‌دونی که چقدر خوشم نمیاد ازش! حس خوبی بهش ندارم ! "

_منظورم این نبود که خوشم نمیاد ازش! فقط ...

لب برچیدم و بعد عاجزانه نفسم را رها کردم . استکانش را جلوش گذاشتم و با استکان خودم مقابلش نشستم .

_ فقط نمی‌خوام با کسی که نمی‌شناسمش زیر یه سقف باشم .حتی واسه نیم‌ساعت! سخته برام !

بعد یادم افتادم به چیزی افتاد. از جا بلند شدم و رفتم سروقت کابینت و باشکرپاش برگشتم ! شکرپاش را گرفت و کمی شکر توی چایش ریخت .

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوارم توضیحم برایش قانع‌کننده بوده باشد .همین که فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت شاید یعنی این‌که فهمیده بود.

ناگهان گفت

_دل و کمرت خوب شد ؟

حس کردم گونه‌هام آتش گرفتند.چرا فکر می‌کردم او شستش خبردارشده و می‌داند که به چه دردی دچار شده‌ام؟ همین که گفته بود" دل و کمر "کمی مشکوک بود! آن از کیسه آب گرمی که گرفته و دمنوشی که برایم آماده کرده بود و این هم از پیگیری حالایش ! کمی با شرمندگی گفتم

_آره خوبم!

_نگران نباش! می‌مونم تا آرش بیاد !

از لحن آمرانه‌اش دلگرم شدم ! همراه با نگاهی قدرشناسانه گفتم

_مرسی

و بعد با کنجکاوی پرسیدم

_ تانیا بابا نداره !؟

_وقتی بچه بود بابا و مامانش از هم جدا شدن!

و کمی از چای‌شیرینش را هورت کشید .

_خواهر و برادر چی؟

_نه .

_آها (و بعد از مکثی کوتاه) قبلا هم سابقه داشت مامانش از خونه بندازتش بیرون؟

_آره !

_همه اون شبا می‌اومد این‌جا پیش تو ؟

با زیرکی فهمیده بود سوال‌های ناتمامی در انتظارش است .حوصله‌اش سررفت و با غرغر گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌شه زنگ تانیاشناسیت رو تمومش کنی تا بتونم یه لقمه کوفتم کنم جیرجیرک!

موهام را از جلو صورتم زدم کنار .بغ کردم و مغمومانه گفتم

_ من که چیزی نگفتم بی‌خودی قاتی می‌کنی!

_پ روتُ برم ! این‌همه سین‌جیمم کردی تازه می‌گی چیزی نگفتم؟

درحالی‌که با لب و لوچه‌ای آویزان زیرچشمی نگاهش می‌کردم حق به جانب گفتم

_خب باشه بابا فهمیدم ! دلت نمی‌خواد از رابطه‌ات با اون چیزی بدونم ! اوکی! ولی معمولا برادرا در مورد این‌چیزا با خواهراشون حرف می‌زنن !

_ برادرا غلط کردن با خواهراشون !

هنوز نگاه عتاب‌آلودمان درگیر هم بود که تانیا ناگهان از راه رسید و با صدای شاد و بشاشی گفت

_به‌به! چه خواهرو برادر سحرخیزی! صبح‌بخیر !

چه روحیه سرزنده‌ای داشت ! یک‌جور خرم و عاشقانه رفتار می‌کرد انگار صبح اولین روز ماه‌عسلشان بود .

/۱۷۱#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۷۲

هردو غافلگیرشده به طرفش برگشتیم .موهای صاف و نه خیلی بلندش را ریخته بود پشت سرش.رنگ شرابی زیبایی داشت.

ولی من اگر جایش بودم حداقل شال می‌انداختم دورشانه‌هام! حالا که شاهکار داشت ازش پرهیز می‌کرد بهتر بود او هم کمی خودش را سنگین‌رنگین‌تر می‌گرفت و به قول شاهکار همه‌چیزش را ملی نمی‌کرد .

با دست‌وروی نشسته می‌خواست با ما صبحانه بخورد؟ دارم کم‌کم به مادرش به خاطر اخراجش از خانه حق می‌دهم.

من سلام کردم و قبل از این‌که کسی تعارفش کند آمد و روی صندلی بغل دست شاهکار نشست . لحظه‌ای نگاهم را ازشان برداشتم و تا دوباره رویم را برگرداندم سمتشان دیدم دستش را به قصد نوازش به سمت صورت شاهکار برده.

_ای جان ! چه جذاب شدی عشقم ! ته ریش کوتاه بیشتر بهت میاد !

شاهکار با پیشانی ورم کرده نچ‌زنان سرش را عقب کشید . و زیر لب غرغر کرد .

_ صبح اول صبحی نرین تو حال آدم ! اح!

من هم از این حرکتش خوشم نیامده بود .لحن و ادایش تهوع آور بود واقعا.برای این‌که حرفی زده باشم که یک‌وقت فکر نکند لالم گفتم

_مهراب همه‌جوره جذاب هست خودش ! احتیاج به دست‌کاری نداره.

بهش طعنه زده بودم .شاید کمی ناشیانه اما باز هم بدک نبود . دل من که خنک شد .شاهکار متعجب از شنیدن تعریف من یا بهتر است بگویم

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشیرینی‌ام نگاه پرشگفتش را به سمت من پرداد .چیزی شبیه لبخند گوشه‌ی لب‌هاش را پر کرده بود . تانیا کم نیاورد و گفت

_ برمنکرش لعنت ! اگه جذاب نبود که من عاشقش نمی‌شدم !

و با لوندی خندید .نزدیک بود با نگاهش قورتش بدهد . واقعا عاشقش بود؟ من که اثری از عاشقی نمی‌دیدم .همه‌چیزش نمایشی بود ! شاهکار هم یک‌جوری بی‌تفاوت نشان می‌داد که انگار این ابراز علاقه و عشق برایش مفت هم نمی‌ارزید.

به رسم میزبانی بلند شدم برایش چای بیاورم . هرچند که حرکاتم همراه با نوعی اکراه بود . اما تا خواستم صندلی‌ام را بزنم کنار شاهکار با نهیب آرامی گفت

_تو بشین ! خودش بلده واسه خودش چای بریزه !

من با حالتی از تردید به شاهکار نگاه کردم و تانیا با نگاهی خیره به هردوی ما .باز هم از رو نرفت و بی‌آن‌که خودش را ببازد همراه با خنده‌ای لوسانه گفت

_آره بابا! این‌جا مثل خونه‌ی خودمه !

و بعد همزمان که من می‌نشستم او با سنگینی از جایش بلند شد و به طرف کتری روی اجاق‌گاز رفت . خب البته پربیراه هم نگفته بود که آن‌جا مثل خانه‌ی خودش است .مثلا می‌دانست استکان توی کدام کابینت است.یکراست رفته بود سراغش.اما خب رفتار و برخورد شاهکار تاحدودی برخورنده بود .من جای تانیا بودم همین حالا جل و پلاسم را جمع می‌کردم و به حالت قهر از این خانه می‌رفتم !

اصلا معلوم نیست که چقدر دلم می‌خواست او از این خانه برود ! اصلا!

***

آرش

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه از حمام آمده بود بیرون .به اتاق شاهکار رفته بود تا لباس بپوشد و بگیرد تخت بخوابد .تازه شلوارش را پوشیده بود و هنوز بلوزش را تنش نکرده بود که تقی به در خورد و او به خیال این‌که آنی پشت در است گفت

_بیا تو .

درباز شد و همزمان صدای نازک و ملیحی از پشت سرش گفت

_عافیت باشه !

با تعجب به عقب برگشت و با دیدن تانیا توی اتاق دستپاچه شد .چطور یادش نبود که او هم این‌جاست ؟

دستش به سمت بلوزش روی تخت رفت و کمی بادستپاچگی گفت

_چی‌شده؟

کاش همین حالا از اتاق می‌رفت بیرون .دلش نمی‌خواست بیشتر از این با او توی اتاق تنها بماند . او با آن ظاهر فریبنده و ناجور مایه‌ی ناراحتی‌اش بود .

داشت یک رشته از موهای صاف و شرابی‌رنگش را با انگشتش بازی می‌داد و با خنده‌های ریزریزش لوندی می‌کرد .

_هیچی اومدم گیره موم رو بردارم .

انگار حواسش نبود داشت برای کی دلبری می‌کرد !

" خب بردار و برو چقدر عشوه میای؟ منو با مهراب اشتباه گرفتی جانم ! "

اما هیچ حرکتی درراستای برداشتن گیره مویش نکرد . دلش می‌خواست می‌گشت ببیند این گیره موی لعنتی‌اش کجاست . می‌گذاشت کف دستش و شرش را از سرش کم می‌کرد .

خسته بود و داشت از بی‌خوابی بی‌هوش می‌شد و حالا دوست دختر لعبت برادرش مثل شیطان نشسته بود زیرپایش! آنی کجا مانده بود آخر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز با راکی توی حیاط بود ؟ کاش تنهاش نمی‌گذاشت! ورودش به اتاق ریسک خطرناکی بود !

با حرکاتی عصبی یقه‌ی بلوزش را توی سرش کشید و درحال پوشیدن آستین‌هایش بود که یکهو دست‌های تانیا به گردنش آویخت و با صدای اغواکننده‌ای زیر گوشش گفت

_ازت خوشم میاد آرش!

با بدنی یخ زده و حالتی پراکراه می‌خواست او را از خودش براند اما دست‌هاش گیر آستین‌هاش بود .لعنتی ! خوب می‌دانست چه موقعی باید گیرش بیندازد . عاجزانه توپید

_چکار می‌کنی تانیا ؟ دیوونه شدی؟

از خوش‌شانسی‌اش بود یا بدشانسی‌اش که یکهو آنی از جایی نامعلوم سررسید و سرش را از در اتاق کشید تو

_آرش!

و ناگهان با دیدن صحنه‌ی عجیب و غریب پیش رویش خشکش زد .

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۳ پارت)

#۱۷۲/

👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۷۳

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

خدای من چی می‌دیدم؟ حتی در تخیلی‌ترین حالت ممکن هم انتظار رویارویی شدن با همچه صحنه‌ی زننده‌ای را نداشتم ! دست‌های عنکبوتی تانیا دور گردن آرش آویزان بود و آرش... داشت بلوزش را می‌پوشید یا داشت از تن می‌کند؟ سیبک گلوی آرش تندتند بالا و پایین شد . هنوز مانده بود چه کند .تانیا ولی زودتر از او به خودش آمد .دست‌هایش را از دور گردن آرش کند و قیافه‌ی موش مرده‌ای به خودش گرفت. هرچند که بهش نمی‌آمد .

_این‌جا چه خبره؟

صدایم زنگ دلخراشی داشت .هم معترضانه بود هم مستاصلانه .حتی نزدیک بود بزنم زیر گریه . ای کاش با راکی مانده بودم پایین و خودم را با همچه وضع بی‌شرمانه‌ای مواجه نمی‌کردم! همه‌اش تقصیر سرمد بود که به هوای نرمش صبحگاهی از خانه زده بود بیرون و من نخواستم که فرصتی برای همصحبتی به او بدهم . والا من حالا نباید حالم این‌قدر بد باشد که چشمانم سیاهی برود و تمام خانه دور سرم بچرخد. قلبم داشت با فشار از دهانم بیرون می‌زد . قبل از هرچیز دلم برای شاهکار می‌سوخت ! اگر از من چرایش می‌پرسیدند دلیلش را نمی‌دانستم .اما چیزی که داشتم با چشمان خودم می‌دیدم گواه خیانتی آشکار بود!

و یک افتضاح غیرقابل بخشش!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش مستمند و هاج و واج به من نگاه می‌کرد . انگار که خودش را ناخواسته توی هچل می‌دید . از آرش این نامردی‌ها و بی‌مرامی‌ها بعید بود . خیانت و پلشتی توی ذاتش نبود نه.نبود .دزدناموس بودن ذات کثیفی می‌خواست که او ازش بی‌نصیب بود. نمی‌توانستم او را مقصر و گنهکار بدانم . ابدا! تقصیر آن عفریته‌خانم بود .مطمئنم !

آرش تندتند آستین‌های بلوزش را پوشید و حق به جانب گفت

_ برات توضیح می‌دم آنی!

اما من به توضیحش احتیاجی نداشتم . شهادت چشمانم و گواه قلبم کافی بود تا از بینشان مقصر اصلی را تشخیص بدهم . ناگهان تانیا یادش آمد باید مظلوم‌نمایی کند . بهترین دفاع حمله بود .سیاست کذاب و کثیفی که به عنوان حربه‌ی آخرش داشت ازش استفاده می‌کرد.

اول یک سیلی توی گوش آرش زد و باعث شوک و حیرانی بیشترش شد و بعد با داد و قال و جنجال به بدترین چیزها متهمش کرد

_خیلی پست و رذلی آرش! من دوست‌دختر برادرتم ! مهراب اگه بفهمه بهم نظر داری پوستت رو قلفتی می‌کنه ! خیلی آشغالی !

چانه‌اش لرزید. مثلا بغض داشت و رو به گریه بود .کاش یک‌نفر بهش می‌گفت چه نمایش مضحک و ضایعی به راه انداخته و بازیگر خوبی نیست ! اصلا !

_به مهراب می‌گم!

و با اشاره به من با همان لحن ساختگی و اشک‌تمساحش گفت

_خوبه که خواهرتم شاهده داشتی چه غلطی می‌کردی !

جای قرمزی دست ستمگرش روی صورت آرش بود و دل من داشت از دیدنش گزگز می‌کرد .آرش بالاخره از زیر آوار بهت و ناباوری‌اش بیرون آمد و گرگفته از تهمتی که ناروا بهش نسبت داده شده بود بهش پرخاش زد

_چی داری می‌گی ؟ من از حموم اومدم تو اتاق که لباس بپوشم بگیرم بخوابم تو یهو رو سرم خراب شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

تانیا ادعای آرش را برنتابید .بغض و لابه صدایش را خش انداخته بود .

_خفه‌شو دروغگو! من اومدم گیره موم رو بردارم تو منو کشیدی سمت خودت !

از این‌که داشت مرا احمق فرض می‌کرد بیشتر احساس بیزاری و خشم می‌کردم .آن‌قدر که داشتم به مرز انفجار می‌رسیدم .دیگر نشد خویشتن‌دار باشم و اجازه بدهم که با این نمایش افتضاح به شعور من و نهادپاک آرش توهین کند . برای همین ضمن حفظ آرامش ظاهری‌ام با لحنی قاطع و کوبنده گفتم

_الکی شلوغش می‌کنی و دست پیش رو می‌گیری که چی بشه!؟ که خودت رو معصوم و بی‌گناه نشون بدی؟ من خودم دیدم که دستات دور گردنش بود و اون با تو کاری نداشت. معلوم بود که آرش بی‌چاره رو غافلگیرش کردی!

واقعا انتظار داشت چیزی را که با چشم خودم دیده بودم به خاطر ادعای کذب او انکار کنم ؟ حتی اگر با چشمان خودم هم نمی‌دیدم آن‌قدر به آرش ایمان داشتم که به پاکی و قداستش شک نکنم . چشمان شرربارش را به رویم تنگ و باریک کرد و عتاب‌آلود گفت

_چی می‌گی واسه خودت! اون منو به زور بغل کرد.

آرش خشمگنانه به میان کلامش پرید و داد زد

_من چی‌کار به تو داشتم؟ اصلا شوک شدم وقتی تو رو با این سر و شکل تو اتاق دیدم !

با وقاحت تمام زل زد توی صورتش و پشت‌چشم‌نازک‌کنان گفت

_هه شوک شدی یا آب از لب و لوچه‌ات سرازیر شد؟

واقعا دیگر حالم داشت از او و رفتار گستاخانه‌اش به هم می‌خورد . داشت علنا لجن وجود خودش را به سرتاپای ما می‌پاشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍

/#۱۷۴

👍👍👍👍

_بس کن تانیا! بیا از این‌جا برو تا خودم زنگ نزدم مهراب بیاد تکلیفت رو یکسره کنه !

از تهدید من جا خورده بود .اسم مهراب که آمد به وضوح رنگ از صورتش پرید و ترس توی چشمانش خانه کرد.اما نمی‌خواست به همین راحتی‌ها پا پس بکشد و کم بیاورد . هنوز هم اصرار داشت به مظلوم‌نمایی احمقانه‌اش ادامه بدهد .

_خب معلومه تو هم خواهرشی و پشت اونو می‌گیری !

و بعد با حالتی از خشم و ناچاری آمد از کنارم رد شود و برود که من جلوش ایستادم . نمی‌خواستم که به همین راحتی اجازه بدهم برود . باید حقش را می‌گذاشتم کف دستش .با تعجب به چهره‌ی برافروخته و منقلبم نگاه کرد

_بیا برو اون‌ور . می‌خوام برم .

تمام حرص و خشمم را توی دستم ریختم و درجواب سیلی ناحقی که به آرش زده بود آن‌را کوبیدم توی صورتش . انتظار همچه واکنشی از من

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت .سرش کمی کج شد و به عقب کشیده شد. بعد دوباره به حالت اولش برگشت . نفرت و بهت و کینه از چشمانش می‌بارید . دندان به هم فشردم و با لحنی هشدارگونه و شماتت‌آمیز گفتم

_یاد بگیر وقتی وارد یه خونه می‌شی حرمت اون خونه و آدماش رو نگه داری و به گندش نکشی !

از حرف‌هام سوخت و جزغاله شد و بعد دوباره از آتش زیرخاکسترش الو گرفت و بی‌محابا افروخت .

_دختره‌ی ایکبیری با چه جراتی زدی تو گوشم !؟

بعد با دست‌هاش محکم کوبید تخت سینه‌ام .

آرش فریاد زد

_چکار می‌کنی احمق!

شدت ضربه‌اش مرا به عقب پرتاب کرد .تعادلم را از دست دادم و موقع سقوط یه زمین سرم از پشت خورد به لبه‌ی تیز در و درد سوزناکی صدای آه و فغانم را به هوا بلند کرد . تانیا که تازه فهمیده بود چه غلطی کرده با چهره‌ای رنگ پریده و هراس‌زده تا خواست برای کمک به من نزدیک شود راکی واق‌واق‌کنان و خشمگین بهش حمله‌ور شد .

"سگِ بامعرفت "

آرش ای‌وای گویان به سمتم آمد. بدجوری هول کرده بود اما از این‌که می‌دید هنوز هوشیارم و دارم با حالتی از وحشت و ناباوری کف دست خونی‌ام را نشانش می‌دهم و به تکرار می‌گویم

_خون ! سرم شکست ! داره خون میاد ازش ! خون !

با گریه مرا به خودش فشرد.

طفلکی نمی‌دانست به داد من برسد یا پاچه‌ی تانیا را از میان قفل دندان‌های راکی بکشد بیرون .

***

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش

اول بر سر راکی فریاد کشید و از تانیا دورش کرد . بعد با لحنی قاطع و صریح از تانیا خواست هرچه زودتر وجود مزاحمش را بردارد و با خود از آن‌جا ببرد. به عمرش باکسی تا این حد برخوردش جدی و بی‌ملاحظه نبود .تانیا که حسابی خودش را باخته و تحت تاثیر حمله‌ی راکی نیمه‌جانی ازش باقی مانده بود گوشه‌ی پاچه‌ی شلوار جین جر خورده‌اش را بالا زد و مطمئن که شد هیچ‌قسمت از پایش زخمی نشده یک نگاه به آنیتا که داشت از سرشکسته‌اش خون می‌آمد کرد و زارید

_زنگ بزنم اورژانس !؟ ماشین منم هست ...تو کوچه پارکش کردم .

نگاه پرغیظ او و خواهرش همزمان به سمتش کشیده شد .آنیتا سرفه‌ای کرد و درجایش با بی‌قراری جنبید. آرش بیزار از این همدلیِ بی‌جایش لب روی لب فشرد و با لحنی گزنده گفت

_نه . فقط گورت رو از این‌جا گم کن و برو .

و بعد موبایلش را از روی میز برداشت که تاکسی خبرکند . نگاه پشیمان و ترسیده‌ی تانیا هنوز به آنیتا بود .حتما از عقوبت کارخودش می‌ترسید که به تضرع و التماس افتاده بود

_تو رو خدا به مهراب چیزی نگین ...

هق زد

_منو می‌کشه !

مهراب ؟ آخ که اگر می‌فهمید دوست‌دخترش برایش چه دامی پهن کرده و او چه یوسف‌وار از بندوسوسه‌هایش گریخته چه حالی می‌شد؟ زمین و زمان را به هم می‌ریخت . می‌دانست !

تا تانیا جمع و جور کرد که برود آرش حوله‌ای روی شکستگی سر آنیتا گذاشت و ازش خواست با دست بگیردش .آنیتا آه و ناله می‌کرد و فحش می‌داد .فحش‌های مجاز و پاستوریزه‌اش دردی دوا نمی‌کرد .دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

فحش‌های کش‌دار مهراب را می‌خواست تا خنک شود .رفت مانتو و شالش را آورد و کمکش کرد بپوشدشان. تانیا سرآسیمه رفته بود .پس چرا تاکسی نمی‌آمد .لعنتی!

دست زیربازوی خواهرش گذاشت و اورا باخودش برد توی هال و روی کاناپه نشاند .نمی‌دانست با راکی چکار کند که آرام و قرار نداشت و با نگرانی پوزه‌اش را به پر و پای آنی می‌مالید. درحالی که داشت با غرغر دوباره شماره می‌گرفت رفت روی تراس ببیند از تاکسی خبری شده یا نه؟

تانیا سوار فورد فیستای قرمزش شده بود و داشت از پارک درمی‌آمد که تخت گاز برود . سرمد را که توی حیاط مشغول نرمش و ورزش دید صداش زد و ازش خواست اگر ممکن است با ماشین خود آن‌ها را به اورژانس برساند .

مجبور شده بود قبل رفتن راکی را توی خانه زنجیر کند و به غرغرهایش هم توجهی نکرد .

/۱۷٤#

/#۱۷۵

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد آنیتا را که نمی‌توانست شالش را نگه دارد و حوله‌ی خونی را همان‌طور شلخته گرفته بود روی سرش و زیر لب عز و جز می‌کرد با احتیاط و تحت همراهی خودش از پله‌ها پایین برد .ماشین سرمد دم درایستاده بود .شیشه را داده بود پایین و داشت باسرگشتگی نگاهشان می‌کرد . امیرعطا هم ظاهرا آماده شده بود که برود هتل .معمولا تا سرخیابان پیاده می‌رفت و بعد از میانه‌های راه سوار تاکسی می‌شد .

آن‌ها را که با آن حال و روز پریشان و غیرعادی دید به سمتشان رفت و بی‌سلام و بی‌علیک پرسید

_خدا بد نده چی شده؟

و بعد در عقب ماشین سرمد را برایشان باز کرد . آرش درحالی‌که آنیتا را روی صندلی عقب می‌نشاند جوابش را داد

_هیچی نشده ! نگران نباش! پاش تو حموم لیز خورده سرش شکسته !

خودش هم از دروغی به این قشنگی که به این سرعت و فی‌البداهه ساخته و پرداخت کرده بود درعجب مانده بود .

سرمد هم از آنیتا حالش را پرسید و باهاش شوخی کرد

_من با این سنم تا حالا تو حموم لیز نخوردم تو چی‌کار کردی با خودت آنی؟

تاکسی که خبر کرده بود تازه از راه رسید . به ناچار از امیرعطا خواست یا خودش با تاکسی برود یا این‌که جوابش کند برود . و قبل از این‌که روی صندلی جلو بنشیند

یادش به تذکر مهم‌تری افتاد

_راستی! در مورد این اتفاق لطفا به مهراب چیزی نگو .

امیرعطا سرتکان داد که یعنی " باشه " و بعد از هم خداحافظی کردند .

رمان بازار
romanbazar.ir

***

شاهکار

چندبار با خانه تماس گرفته و کسی جواب نداده بود .آنیتا و تانیا هم موبایلشان را از دسترس خارج کرده بودند. می‌خواست به همراه آرش زنگ بزند اما ترسید خواب باشد و دلش نمی‌خواست با تماس بی‌موقعش استراحتش را مختل کند .

" تیلیفُ* چرا جواب نمی‌دین اوشکولا ! "

نمی‌خواست به دلش بد راه بدهد اما بی‌خودی جوش دخترک را می‌زد .صبحی گفته بود حالش خوب است ! وضع و ظاهرش هم گواه این ادعا بود .پس حالا چی شده که نه تلفن خانه را جواب می‌داد نه موبایلش را .

برای بار اِندُم خودش را به باد سرزنش گرفت

" نباس تانیا رو راه می‌دادی تو خونه! تو کوچه که نمی‌موند ! حتما هزارتا جای دیگه واسه رفتن داشت که بره . دخی خوشش نیومده بود ازش.نباس می‌ذاشتم بمونه پیشش ! "

کاش صبح ازش می‌خواست خانه را ترک کند .خوشش نمی‌آمد که به درک!

" اصلا باس بهش می‌گفتم تو اون‌ور جوب ! من این‌ور جوب! دیگه اگه از ش.ه.و.ت بمیرم هم خودمو با تو خالی نمی‌کنم ! "

فکرش مشغول بود و نمی‌گذاشت دست و دلش به کار برود .

یک بار با خانم ایزدیار سر این‌که بهش مشکوک است و او ملحفه‌های شسته را عمدا قاتیِ نشسته‌ها می‌کند و می‌ریزد سرش دهان به دهان شد . ایزدیار فهمیده بود اعصابش از یک جایی مگسیست .برای همین زودی کوتاه آمد و دیگر دم پرش نرفت . دوبار هم به بهرامی بابت تکرار تذکری که راجع به استفاده از ماشین تازه تعمیر شماره پنج داده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

پریده و جلوی بقیه سکه‌ی یک پولش کرده بود و وقتی بهرامی پرروبازی درآورد و برایش شاخ و شانه کشید و گفت

_ تو کارگر منی و من به عنوان رئیست خوش ندارم جز چشم چیزی ازت بشنوم !

و بعد تلافیش را با داد کشیدن سر جعفر بی‌چاره درآورد که :

_پس این قیچی کو پدرسوخته ؟

مشتش را روی میز کوبید و غرید

_گه‌خوریت تموم شد رئیس؟ حالا من می‌گم تو بشنو ...من تو عمرم به از تو مِستراشم چشم نگفتم و نمی‌گم ! تو که (ک...) منم نیستی یارو !

و چون دید مینو خانم آن‌حوالی نیست کمی بیشتر از خجالتش درآمد

_داری کور می‌شی ! کمتر (ج...) بزن نکبت !

قیچی را از روی میز برداشت و نشانش داد

_این قیچی!

و آن را پرت کرد سمتش !

بهرامی از فرط عصبانیت دیوانه شده بود .کم مانده بود از دستش جامه‌دران خودش را بندازد توی دیگ بخار .

وقت ناهار که شد دل به دریا زد و شماره‌ی آرش را گرفت و دید خاموش است. دیگر دلش طاقت نگرفت .همان یک‌ذره قرارش را هم از دست داد . فوری لباس عوض کرد که از فرصت استفاده کند و برای خبرگیری برود خانه ! امیرعطا را پیدا نکرده بود که بهش بگوید می‌رود سریع یک سر به خانه بزند و برگردد .

به یکی از همکاران آرش در بخش اطلاعات سپرد که پیغامش را به او بدهد .

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی پشت رل ماشینش نشست ، موقع تنظیم کردن آینه ،چشمش که به خودش افتاد ، جمله‌ی دخترک توی سرش پیچید :

" مهراب همه جوره جذاب هست خودش! احتیاج به دستکاری نداره! "

بی اختیار لبخندی زد و چشمانش ستاره شدند و تابیدند .

" شیرین عسل !* "

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٦ پارت)

#۱۷۵/

👏🏻👏🏻👏🏻

_____

تیلیف* : تلفن

شیرین‌عسل* : متملق و چاپلوس

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۷۶

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

آرش

_آرش ؟

روی صندلی توی راهروی خلوت بیمارستان خصوصی درحال چرت زدن بود که با شنیدن اسمش کمی هوشیار شد و گیج و گنگ و خواب آلوده پشت سر هم پلک زد .اولش فکر کرد به خاطر بی‌خوابی دچار اختلال حواس شده. اما بعد که چشمش به مهراب افتاد که با سیمایی پریشان و نگران داشت از بالای سرش نگاهش می‌کرد یکه خورد .پاشد و صاف نشست .گوشه‌ی خیس لبش را پاک کرد و هاج و واج پرسید

_تو این‌جا چکار می‌کنی؟

بهتر بود می‌پرسید :

" تو از کجا فهمیدی ما اینجاییم؟ "

حالا خوب است که به امیرعطا سفارش کرده بود چیزی بهش نگوید !

مهراب عصبانی بود و انگار سختش بود بتواند قانون سکوت بیمارستان را رعایت کند و جلوی طغیان خشم و بی‌طاقتی‌اش را بگیرد .

_ آنیتا کجاست ؟ چه بلایی سرش اومده؟

_آنیتا ؟

گفت و بعد لب‌هایش را به هم دوخت . نزدیک بود از شدت فشار استرس نفسش بند بیاید . آب دهانش را قورت داد و به نگاه عاصی و دیوانه‌وار مهراب خیره ماند .او کلافه از دیدن قیافه‌ی گیج و منگش دندان به هم سایید و تهدیدش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون دهن لامصبت رو باز می‌کنی بگی چی شده یا من زبونت رو از حلقومت بکشم بیرون ؟

آرش هنوز داشت بر و بر نگاهش می‌کرد .کمی بزدلانه و کمی هم مستاصلانه! می‌خواست اول آرامش کند .اما آخر چطور؟ مهراب سکوتش را تاب نیاورد و با از دست دادن همان اندک صبر و متانتش به یقه‌اش چسبید

_دیوث ! مگه با تو نیستم؟

با آن حال به هم ریخته و آشوبی که او داشت اصلا نمی‌شد باهاش حرف زد . نمی‌دانست با حفظ خونسردی‌اش چقدر می‌تواند او را از بحران روحی و تشویش خاطری که بهش دست داده بود دور کند .با لحنی شمرده بالاخره به حرف آمد .

_نگران نباش ! چیزی نشده ! آنیتا حالش خوبه!

صدای پایی توی کریدور پیچیده بود و داشت بهشان نزدیک می‌شد.شاید به خاطر همین مهراب یقه‌اش را رها کرد .کمی آرام‌گرفته بود اما چشمانش همچنان رنگ اضطراب و وهم داشت.

_چطور تو حموم لیز خورده؟ چرا مواظب خودش نبود؟

داشت کی را سرزنش و بازخواست می‌کرد؟ آنیتا را؟ این چیزها که سرزنش کردن ندارد . آدم عمدا که نمی‌خواهد مواظب خودش نباشد .

_اتفاقه دیگه پیش میاد !

حالا چرا داشت به او چشم غره می‌رفت؟ انتظار که نداشت مواظب حمام رفتن خواهرش هم باشد ! شیطان می‌گفت رک و راست بهش بگو این بلا را کی سر آنیتا آورده تا این قیافه‌ی شاکی و بازپرس‌گونه را به خودش نگیرد . تقصیر خودش بود .اگر تانیا را به خانه راه نداده بود این اتفاق هم نمی‌افتاد .

هنوز هم از فکر کردن به آن صحنه پوستش مورمور می‌شد .
نمی‌دانست اگر آنی سرنرسیده بود کارشان به کجا می‌کشید؟ آخ خواهر بی‌نوا و نگون‌بختش!

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا تو از کجا فهمیدی؟

دستی روی موهاش کشید و سرش را به دیوار تکیه داد. لحنش شاکی و پرسرزنش بود.

_نه تلفن خونه رو جواب می‌دادین نه موبایلتون رو .اعصاب واسم نموند .فر دادم* رفتم خونه دیدم کسی نیست و راکی هم به دیوار زنجیر شده ! تو اتاقمم چند قطره خون دیدم .اگه سرمد رو ندیده بودم و اون بهم نمی‌گفت چی‌شده از نگرونی دیوونه می‌شدم !

آه! پس سرمد راپورت داده بود . یادش به او نبود اصلا ! خب حتما چاره‌ای هم نداشت! پیرمرد می‌خواست مهراب را از بی‌خبری نجاتش دهد .نیتش خیر بود .پرستار خانمی درحالی‌که چپ‌چپ نگاهشان می‌کرد از کنارشان رد شد

_گفتی حالش خوبه؟ کجای سرش شکسته؟

_آره بدنیست خداروشکر ! فعلا خوابه ! پشت سرش یه ترک کوچولو برداشت !

_ترک کوچولو ؟

باز چهره‌اش درهم شده بود و بی‌تابانه زل زد به دهانش .

حالا دیگر مجبور بود راستش را بگوید .

_آره یه چندتایی بخیه هم خورد ...

این دیگر انگار چیزی فراتر از حد تصور مهراب بود ! هراسان و منقلب سرش را میان دودستش گرفت و عاجزانه گفت

_یا حضرت آدم! سرش ترک برداشته و بخیه خورده و می‌گی چیزی نیست؟

آرش لحظه‌ای دچار احساس ترس و گناه شد .این آشفتگی و وحشت‌زدگی او را هم تحت‌تاثیر قرارداده و دستپاچه کرده بود .

_خب دکترش این‌طور گفته! با توجه به این‌که سرگیجه و حالت تهوع نداشت و سی‌تی‌اسکنشم اوکی بود و خداروشکر لخته خونی دیده نشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس اگه اوکیه چرا مرخصش نکردن!

_ می‌خوان ازش امآرآی هم بگیرن.یه بیست و چهارساعتی باید تحت نظر باشه !

و باتاکید افزود

_احتیاطا !

مهراب باتاثر و تاسف سرتکان داد و بعد مشتی روی دیوار کوبید و غرید

_آخه کی گفته بود بره حموم؟

دلسوزانه نگاهش می‌کرد . نگاهش آمیزه‌ای از جنون و خشم بود.
نمی‌دانست آیا باید به خودش بابت خونسردی و آرامشی که داشت افتخار می‌کرد یا گیج می‌شد از این‌که چرا غلظت دلواپسی‌های مهراب از او بیشتر است !

_حرفا می‌زنیا مهراب! خب رفته حموم ! کف دستش رو که بو نکرده بود!

_می‌خوام ببینمش!

/۱۷٦#

👎👎👎

_____

فر دادم* : پیچوندم

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۷۷

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

شاهکار

دخترک را که با سرباندپیچی شده و صورتی تکیده و غمگین تو لباس صورتی رنگ مخصوص ، روی تخت دید جایی از دلش تیر کشید و حس کرد جانش درآمد.

" اگه یک چیزیش می‌شد چی؟ اگه ..."

پاهایش دم در سست شد و جلوتر نرفت .پرستار از خواب بیدارش کرده بود و دکتر داشت سوالاتی ازش می‌پرسید .هوشیار بود و ظاهرا علائم سرگیجه و حالت تهوع نداشت . به حرف‌ها و خوش‌خیالی‌های آرش اعتباری نبود . باید خودش با دکتر حرف می‌زد تا خیالش راحت می‌شد . دخترک با دیدنش با خوشحالی دست تکان داد . با این‌که برای ملاقات با او عجله داشت اما کمی آن را به تاخیر انداخت و رفت که با دکترش حرف بزند . دکتر در راه رفتن به بخش مراقبت‌های ویژه با لحنی اطمینان بخش ، همان حرف‌های آرش را تکرار کرد و امیدوار بود که کماکان هیچ مشکل خاصی نباشد و اذعان کرد که فردا خواهرش به احتمال قوی مرخص خواهد شد . خیالش کم و بیش آسوده شده بود .قبل از این‌که به اتاق دخترک برگردد به سمت دستگاه آب‌سردکن توی راهرو رفت و لیوانی ازش بیرون کشید .تمامش را با عطش سرکشید و تهش را هم به صورتش پاشید .قلبش هنوز در تب و تاب بود و قرار نگرفته بود. فقط خدا می‌دانست از خانه تا بیمارستان را با چه حالی آمده بود !

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاق که برگشت آرش از لب تخت پایین پرید و با خنده رو به او گفت

_بفرما! دیدی گفتم حالش خوبه ! بی‌خودی شلوغش کردی!

بی‌خودی؟ اوشکول ! یک‌جوری حرف می‌زد انگار قلنجش شکسته بود .نه سرش ! تازه هنوز باید تا فردا صبر می‌کردند . گاهی وقت‌ها یک‌جوری هیچی به هیچ‌جایش نبود که به سیب‌زمینی می‌گفت زکی!

کنار تخت دخترک ایستاد و زل زد به شب چشمانش! عمیق و طولانی ! دوست داشت تا آخر دنیا هیچ کاری جز تماشایش نداشت .

_آرش می‌گفت خیلی نگرانم شدی؟

دست‌ها را به سینه زد و حق به جانب پرسید

_نباید می‌شدم؟

دخترک درسایه‌ی نگاهی دنباله‌دار لبخند ملیحی زد و چال نصفه نیمه‌ی روی گونه‌اش که نمایان شد ، دلش را با خودش تاناکجا برد .می‌خواست شماتتش کند که چه وقت حمام رفتن بود و چرا مواظب خودش نبود و چرا سربه‌هوا بود و از این حرف‌ها! اما زبان بی‌مصرفش به یاری‌اش نیامد . شاید هم دل سرزنش کردنش را نداشت! گهش بگیرند ! این چه آشفته‌بازاری بود که توی دلش به راه افتاده بود !؟

آرش خمیازه‌ای کشید و گفت

_من می‌رم دستشویی! یه آبی به سر و روم بزنم! دارم از بی‌خوابی هلاک می‌شم!

آرش که رفت دخترک ازش خواست پشتی تختش را کمی بالا بیاورد . وقتی داشت تخت را برایش تنظیم می‌کرد گفت

_ درد زیادی که نداری!

_جای بخیه‌ها یه خرده می‌سوزه !

حس می‌کرد جای بخیه‌های نداشته‌ی او هم روی قلبش به گزگز افتاده .

_بعد باید واسم بگی چی شد که افتادی !

رمان بازار
romanbazar.ir

و بهش اخم کرد . نه از آن اخم‌های راست‌راستکی و جدی و زهره‌آب کن ! این اخم نازک و نرم فقط مخصوص او بود . اویِ تیتیش که بعد از این باید دلش جوش حمام رفتنش را هم می‌زد .

دخترک خیره‌سرانه نگاهش کرد اما چیزی نگفت .باید به امیرعطا زنگ می‌زد و ازش می‌خواست برایش مرخصی رد کنند . امکان نداشت امروز دیگر بتواند برگردد سرکار! نه تا وقتی خیالش از طرف او راحت نمی‌شد .

توی افکار خودش بود که دخترک صداش زد

_مهراب؟

توی دلش گفته بود " جان " و قلبش مثل اسب رم کرده توی سینه چهارنعل تاخت !

_هوم ؟

_یه چیزی ازت بخوام گوش می‌کنی؟

اگر کمی زیرک بود می‌فهمید با این سرشکسته ، با این نگاه معصوم ، روی تخت بیمارستان هرکاری ازش می‌خواست امکان نداشت به او بگوید نه ...حتی اگر از پسش برنمی‌آمد فقط برای حفظ تتمه‌ی غرورش بود که گفت

_چی مثلا؟

دخترک کمی به تردید افتاد و من من کرد . شاید لحن او چندان امیدوارکننده نبود . باید قدری از خودش ملایمت بیشتری به خرج می‌داد .

" اح نکبت! حتی بلد نیستی بهش مهربونی کنی !" می‌خواست ترغیبش کند خواسته‌اش را هرچه هست به زبان بیاورد .

_نگفتی!

دخترک متفکرانه دستی روی صورتش کشید و بعد دل به دریا زد

_می‌شه دیگه با تانیا نباشی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همین؟ چقدر کم و ناچیز! توقعش خیلی بیش از این‌ها بود . آخر این‌هم شد درخواست ؟ تانیا کی بود که اصلا جزو خواسته اش باشد؟ توی قلبش را انگار ریسه کشیده بودند .اما خب درمیان این ذوق‌کردن‌های پنهانی و دل‌تپیدن‌های نفسگیر ، می‌خواست دلیلش را هم بداند . برای همین درمقابل فعل و انفعالات درونی‌اش مقاومت بیشتری کرد و پرسید

_چرا ؟

آنی لب پایینش را تو کشید و بعد صاف زل زد توی چشمانش!

انگار جوابش را از قبل آماده کرده بود .

_چون لایق تو نیست !

کاش می‌شد ازش می‌پرسید

" پس کی لایق منه ؟ "

اما نشد .نتوانست ! شاید نباید به این آتش‌بازیِ خطرناک دامن بیشتری می‌زد .به نفعش نبود که به دام این شور و شیدایی‌ها بیفتد. او آدم این حرف‌ها نبود. اهل این حال و حول‌های یک‌جورکی! این ج.اکشی‌های احساسی!

_باشه ! اگه دخی می‌فرمایند به روی چشم !

حالا انگار توی نگاه دخترک را هم ریسه کشیده بودند .

_راست می‌گی؟

همان‌طور که داشت لب‌هاش نرم و آرام کش می‌آمد، یادش افتاد که همین چندساعت پیش مغرورانه به بهرامی گفته بود که به از او مِستر‌هاش هم "چشم" نگفته و نخواهد گفت و حالا به همین راحتی و سادگی وا داده بود و به دخترک گفته بود "چشم" !

_آره!

لبخندش عمیق بیشتری گرفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۸ پارت)

#۱۷۷/

👈👈👈

#۱۷۸/

👈👈👈👈

سرمد کمی خوشمزگی کرد و سربه‌سرم گذاشت .سروش مات و مبهوت بود .فقط نگاه می‌کرد و هیچی نمی‌گفت .اما از ته چشمانش نگرانی و تاسف می‌بارید. این اتفاق باعث شده بود او قهر و دلخوری‌اش را کنار بگذارد و از سر دوستی و همسایگی بر بالینم روی تخت بیمارستان حاضر شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکار خیلی تحویلشان نگرفته بود .اما خب واکنش بدی هم نشان نداد .او و آرش هردو مرخصی گرفته بودند .امیرعطا هم دورادور جویای حالم شده بود . آرش آن‌قدر خسته و بی‌حال بود که از هرفرصتی برای چرت زدن استفاده می‌کرد . شاهکار ازش خواسته بود به خانه برود و استراحت کند . اولش سفت و سخت مقاومت کرده بود .می‌گفت دلش راضی نمی‌شود .اما وقتی من هم با دلسوزی او راتشویق به رفتن کردم سست شد .درنهایت وقتی سرمد و سروش قصد رفتن داشتند زحمت رساندنش به خانه را هم کشیدند. همین که رفتند سروش شاید از پشت فرمان ماشینش برایم اس ام اس فرستاده بود .

" دلم نمی‌خواست تو رو رو تخت بیمارستان ببینم و این‌جوری باهم آشتی کنیم هانی ! "

گفتم شاید می‌خواست بنویسد آنی و اشتباهی تایپ شده هانی اما توی اس‌ام‌اس‌های بعدی‌اش هم مرا همین‌طور خطاب کرده بود.

" می‌دونی چقدر با خودم جنگیدم که نیام سمتت؟ خیلی سخت بود برام ! خیلی ! پیش تو غرورم انگار هیچه ! تو با همه برام فرق می‌کنی "هانی!" اینو امروز فهمیدم وقتی با سرشکسته دیدمت و دلم گفت آخ! "

نمی‌دانم موقع خواندن پیام‌هایش چه حالت ضایعی به خودم گرفته بودم که شاهکار مشکوک شد و پرسید

_انگار تو گوشیت خبراییه! نیشت بند نمیاد .

بالای سرم ایستاده بود و داشت با اخم و بدبینی نگاهم می‌کرد .به زور لب‌های کش آمده‌ام را جمع و جور کردم و کمی بادستپاچگی گفتم

_ تو تلگرام بودم .

اخمش کم‌کم‌داشت تبدیل به چشم‌غره می‌شد . نگاهم را ازش دزدیدم که کمتر به چشمش مشکوک و غیرعادی برسم .

_داشتم مطالب طنز کانالی رو دنبال می‌کردم .

گوشی را بستم و قبل از این‌که کاری بدهد دستم گذاشتمش کنار ! فعلا نمی‌خواستم جوابی بهش بدهم .حالاحالاها باید نازم را می‌کشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاش زودتر شامو بیارن .خیلی گرسنمه!

برای گمراه کردنش از موضوعی که احتمالا فکرش را مشغول کرده بود این را گفته بودم والا اشتهای چندانی هم نداشتم . او داشت بروبر نگاهم می‌کرد . انگار هنوز بهم مشکوک بود . باز هم برای این‌که فرصتی برای شکاکی بهش ندهم مجبور شدم برای دررفتن از دستش رفتن به دستشویی را بهانه کنم .

_می‌خوام برم دستشویی! کمکم می‌کنی ازتخت بیام پایین !؟

اول صندل‌های سفید مخصوص بیمارستان را جلو پام انداخت . بعد تقریبا بغلم کرد و گذاشتم پایین .

_مرسی مهراب ! دیگه دمپایی رو خودم می‌تونم بپوشم !

_سرت گیج نمی‌ره؟

_وای نه ! این بار هزارمه که ازم می‌پرسی !

_ده هزار بارم که ازت بپرسم نباس زرزر کنی دخی! واست خوب نی !

_آدم به خواهر عزیزش که سرش شکسته و ازش امآرآی گرفتن و معلوم نیست هنوز خطر ازش رفع شده یا نه؟ نمی‌گه زرزر نکن عزیزم !

در امتداد نگاه نافذش به من ، یقه شلخته بلوز صورتی بیمارستانی‌ام را صاف کرد و گفت

_به جای این بلبل‌زبونی‌ها اگه بیشتر تو حموم حواست رو جمع کرده بودی الان این‌جا نبودی ، خواهر عزیز!

خواهرعزیز را با لحنی غلیظ و کشیده گفت و بعد به بازویم چسبید .انگار مطمئن نبود می‌توانم روی پاهایم بایستم و هرآن منتظر بود که لق بزنم و بیفتم .

_حالت تهوع چی؟

نگرانی‌هایش تمامی نداشت ! من سر و مر و گنده جلو چشمانش بودم و او ذهنش درگیر احتمالات واهی بود .

درحالی‌که به زور جلوی خندیدنم را می‌گرفتم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه یه بار دیگه اینو ازم بپرسی ممکنه راستکی بالا بیارم .

او هم به زور جلوی لبخندزدنش را گرفته بود .اما دستش را از زیربازویم برنداشت .می‌گفت

_ می‌ترسم سرگیجه داشته باشی و غوریت* نذاره بگی یهو بیفتی !

وقتی داشتیم باهم از اتاق می‌رفتیم غذا هم از راه رسید . خانم موسوی وقتی داشت ترولی را حرکت می‌داد جویای حالم شد و بعد ازم پرسید

_جوجه یا ماهی؟

من گفتم جوجه و جای شاهکار هم ارد دادم

_به داداش منم ماهی بدید لطفا !

ظرف غذاهامان را روی میز چید و لبخندزنان نگاهمان کرد و گفت

_چه خواهر و برادر خوبی !

من با حسی خوشایند و لبانی متبسم برگشتم به شاهکار نگاه کردم تا واکنش او را هم ببینم.توی فکر بود . انگار اصلا صدای خانم موسوی را نشنیده بود. چهره‌اش برافروخته بود یا من این‌طور خیال می‌کردم؟ حواسش هم معلوم نیست یکهو کجا پرت شده بود .

وقتی از دستشویی برگشتم داشت با تلفن حرف می‌زد .چقدر هم عصبانی !

#۱۷۸/

👈🏻👈🏻👈🏻

_____

غوریت* : غرورت

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۷۹



مرا که دید تماس را بی‌خداحافظی قطع کرد . با نگرانی نگاهش کردم و پرسیدم

_کی بود مهراب؟ چی گفت تو رو این‌قدر به هم ریخت؟

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت .اما معلوم بود که با خودش درگیر است .بعد تحت حمایت و همراهی خودش به همان ترتیبی که مرا آورده بود دوباره مرا به اتاق خصوصی‌ام برگرداند . شام را در سکوت دل‌آزاری صرف کردیم .توی فکر بود و مدام نگاهش به ظرف غذایش مات می‌ماند . یک تکه از جوجه کبابم را برایش گذاشتم و گفتم

_واسه من زیاده ! تو بخور !

حالا انگار برای خوردن غذای خودش خیلی اشتها داشت . حتی درجواب این حرکت من هم واکنشی نشان نداد . دیگر کم‌کم داشت نگرانم می‌کرد .

_نمی‌خوای بگی چی شده مهراب ؟

لحظه‌ای سرراست کرد و زل زد به من .بعد یک لیوان آب برای خودش ریخت و با تحکم و تذکر گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_غذات رو بخور و فضول چیزی هم نباش! هیچی نشده که تو به خاطرش به تشویش بیفتی! اصلا مهم نی !

بعد از شام آرش آمد .ظاهرا بعد از چندساعت خواب و استراحت خستگیش دررفته بود و قرار بود شاهکار به خانه برگردد . صبح روز بعد باید می‌رفت سرکار . من هم کم‌کم داشت خوابم می‌گرفت .از شاهکار به خاطر حضورش و مراقبت از من تشکر کردم .با لحنی نیمه شوخی نیمه جدی گفت

_یه خواهر عزیز تیتیش که بیشتر ندارم دخی!

بعد از آرش خواست تا یک‌جایی همراهش برود .

***

شاهکار

_چی شده مهراب! گفتی باهات بیام ...ولی هیچی نمی‌گی.

وقتی داشتند با هم از پله‌ها می‌رفتند پایین . درحالی‌که از دست افکار درهم و برهم خودش به تنگ آمده بود نچی زد و گفت

_تازه با تانیا حرف زدم ! یعنی خودش بهم زنگید!

آرش پله‌ی آخر را تقریبا پرید

_خب ؟

و توی صورتش براق شد.چرا این‌قدر تعجب کرده بود؟ چی را داشت ازش پنهان می‌کرد اوشکول ؟ با ادامه‌ی سکوتش او را بی‌حوصله‌تر کرد .

_چرا هیچی نمی‌گی؟ تانیا چی گفت مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرز مشکوکی عصبی بود! نبود؟ دلش نمی‌خواست به حرف‌های تانیا فکر کند اما نمی‌شد ! ازسرشب که باهاش حرف زده بود تاحالا داشت دیوانه می‌شد . به زور جلوی خودش را گرفته بود که دخترک را سین جیم نکند . نمی‌خواست با این حال و روزش تحت فشارش بگذارد . هیچی به اندازه‌ی سلامتی‌اش مهم نبود . بازتاب صدای تانیا درسرش ، داشت مخش را می‌خورد.

" تقصیر من نبود... آنیتا یهو قاطی کرد و زد تو گوشم ! "

" چرا گفت تقصیر من نبود؟ اصلا چرا باید آنیتا یهو قاطی کنه ؟ "

_زنگ زده بود حال آنیتا رو بپرسه ! می‌گفت نگرانش بود .

آرش زیر لب غرغری کرد و بعد یک دستش را به کمرش زد و با کج و کوله کردن لب‌ولوچه‌اش ناخشنودی‌اش را به رخش کشید. حتی همین حالتش هم به نظر غیرعادی می‌رسید . اگر هیچی نبود پس چرا بی‌خودی قیافه گرفته بود؟

صبر کردند تا دونفری که زیر بال پیرمرد نزاری را گرفته و با خود به سمت اورژانس می‌بردند از کنارشان رد شوند . یکی‌شان باعجله رفت که برای پیرمرد ویلچر بیاورد .آرش دوباره گفته بود

_ خب ؟

کنار محوطه‌ی گل‌کاری شده ایستاده بودند .دم نگهبانی دونفر با لباس فرم روی صندلی نشسته و داشتند باهم گپ می‌زدند .هوا مطبوع و رطوبت قابل تحمل بود .هنوز هیچ‌کدام عرق نکرده بودند

_ بین آنیتا و اون بحثی پیش اومد مگه؟

و مظنونانه نگاهش کرد

آرش هم با قیافه‌ای وارفته و منگ به او خیره مانده بود.

_مممم! چطور؟

می‌دانست حالا وقت این بازجویی‌ها نبود اما دلش تا فرصت مناسب‌تر طاقت نمی‌گرفت .باید یک‌چیزهایی دستگیرش می‌شد .دلیل این تناقض‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

را نمی‌فهمید. کی داشت دروغ می‌گفت و کی داشت راست می‌گفت!؟ اصلا چه لزومی به دروغ و این مادر(ق...) بازی‌ها بود؟

_چی چطور؟ تو بالاخره یه چیزی می‌دونی یا نمی‌دونی!

ذهن خودش سفید سفید بود .حتی هیچ حدسی نداشت ! شاید از زور خستگی فکرش از کار افتاده بود و به جایی قد نمی‌داد .

آرش انگار که خودش را درتنگنای بدی دیده باشد گلویی صاف کرد و بعد مستاصلانه گفت

_تو بگو اون چی گفت بهت تا ببینم من چی می‌دونم که بهت بگم .

این هم حرفی بود ! بسی هوشمندانه !

_گفت آنیتا بدلایلی که به صلاحمونه بهم نگه ،(چقدر این حرفش بودار بود .) زده تو گوشش و می‌خواست از خونه بیرونش کنه که وقتی داشت عقب عقب راه می‌رفت و سرش داد می‌کشید پاش به لبه‌ی فرش گیر می‌کنه و می‌خوره زمین .

چهره‌اش منقبض شده و کاسه‌ی سرش داغ کرده بود . با لحن جدی‌تری او را زیر سوال برد.

_جریان چیه آرش؟ تو به من گفتی آنی تو حموم پاش لیز خورد و افتاد و سرش خورد به وان بی‌صاحاب و شکست ...

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۰ پارت)

#۱۷۹/

👏👏👏

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۸۰



آرش

_تانیا اینو بهت گفت؟

حتی درمخیله‌اش هم نمی‌گنجید .شاید مهراب داشت بهش یک‌دستی می‌زد! آخر با عقل جور درنمی‌آمد که تانیا خودش برای اعلام جرمش داوطلبانه افشاگری کرده باشد ! شاید ...شاید ... پووف! مغزش هنگ کرده بود! حتما از جانش سیر شده بود دختره‌ی پتیاره!

مهراب با همان حالت عصبی‌اش دندان به هم سایید و گفت

_ پس داریم درمورد کدوم خری حرف می‌زنیم اوشکول!

حالا که فکرش را می‌کرد می‌دید چندان هم عجیب و غریب نیست .تانیا با این کارش می‌خواست زیرکانه فرارروبه جلو داشته باشد! حتما پیش خودش گفته بود آرش و آنیتا از این اتفاق ساده نمی‌گذرند و با لاپوشانی به نفعش عمل نمی‌کنندو بالاخره همه چیز را کف دست مهراب خواهند گذاشت . آن‌وقت دخلش آمده‌است ! چه بهتر که خودش کمی از واقعیت دستکاری شده را اعتراف کند .شاید به حالش توفیری داشته باشد ! اما

رمان بازار
romanbazar.ir

خب از زرنگی زیاد دچار اشتباه محاسباتی شده بود و خودش خودش را انداخته بود توی هچل! چون او و آنی قصد نداشتند جریان را آن‌طور که اتفاق افتاده بود برای مهراب بازگو کنند .آن‌ها نه به خاطر تانیا که درواقع به‌خاطر مهراب کوتاه آمده بودند و با سیاست پنهان‌کارانه‌ای سعی کردند او را از یک واکنش انتقامجویانه‌ی خطیر دور نگه‌دارند . اما حالا تانیا از ترسش بند را به آب داده و او را توی موقعیت ناگزیری گرفتار کرده بود . دیگر نمی‌شد گفت تانیا شکر خورده و اصلا چه سیلی چه کشکی! با انکار کردن نمی‌شد او را پیچاند . بدتر ممکن بود خودشان را مقصر جلوه بدهد و از طرفی تانیا را مظلوم و بی‌گناه . مهراب فهمیده بود این وسط یک خبرهایی هست که با زرنگی یا مصلحت‌اندیشی ازش مخفی شده !

_ پس تانیا نگران آنی بود!

و نیشخندی از سر تمسخر زد .

_ نمودی منو آرش ! بنال ببینم چی شده!

نگاهش را از نگاه خیره و بازپرس‌جویانه‌ی مهراب پس گرفت و گفت

_بهتره بعدا درموردش حرف بزنیم .

می‌خواست برای خودش زمان بخرد تا ببیند چطور می‌تواند این گند را پاک کند .هرچه او و آنی با مصلحت‌اندیشی خود رشته بودند با حماقت تانیا پنبه شده بود .

_بعدا یعنی کی؟

_فردا که آنی مرخص شد از خودش بپرس . اون بهت می‌گه چرا زد تو گوش تانیا !

_چرا حالا خودت نمی‌گی؟

_ببین مهراب من بهت حق می‌دم که ناراحت باشی و می‌خوای هرچه زودتر بدونی که دوست دخترت چرا از آنی سیلی خورده ؟ ولی خب چرا از خود آنی دلیلش رو نپرسیدی ؟ وقتی پیشش بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی تند رفته و باعث شده بود که آن روی مهراب بالا بیاید اما فکر کرد لازم است که او هم قدری دست پیش را بگیرد . بلکه به مهراب بربخورد و دست از سرش بردارد لااقل امشب که هیچ تمهیدی برای این خرابکاری تانیا نداشت .با این کارش هم آن‌ها را توی مخمصه انداخته و هم خودش را درخطر انتقامجوییِ مهراب قرار داده بود !

_چی زر می‌زنی واسه خودت! (...) خل! گور پدر تانیا کرده. فکر کردی الان به هواخواهی اون مادر(...) جلوت دراومدم؟ فقط می‌خوام بدونم من که رفتم چه اتفاقی بینتون افتاد ؟ تانیا به آنی چی گفته که زده تو گوشش؟ این چیه که صلاح نیست من بدونم؟

مهراب از دست طفره رفتن‌هایش عصبانی بود و به زور داشت خودش را کنترل می‌کرد که باز به یقه‌اش نچسبد. این‌همه حرص و جوش اگر برای حمایت از دوست دخترش نبود پس واسه چی بود؟ کمی همدلانه نگاهش کرد و بعد رو به آسمان صاف بالای سرش نفس عمیق کشید

_ خب آره یه چیزایی هست ولی اون‌قدر مهم نیست که الان وقت همو بابتش بگیریم ...برو خونه استراحت کن .امروز خسته شدی!

دست گذاشت روی شانه‌اش .نگاهش عمیق و مهربان بود و لحنش برادرانه !

_خونت رو کثیف نکن ! فردا خود آنی برات تعریف می‌کنه چی شده و ما چرا بهت نخواستیم بگیم .

مهراب با حرص لپ‌هایش را پرباد کرد و بعد ناگزیز سری تکان داد و با توپی پر برایش خط و نشان کشید

_ وای به حالت اگه بخوای با آنی ساخت و پاخت بکنی و فردام راستشو بهم نگین یا بخواین طفره برین . دهنت تو و تانیا رو باهم سرویس می‌کنم !

***

رمان بازار
romanbazar.ir

/۱۸۰#



/#۱۸۱



ترخیص شدنم از بیماریستان تا ظهر طول کشید . شاهکار هم یک دوساعتی از هتل مرخصی گرفت و خودش را به ما رساند و نگذاشت صورتحساب سنگین بیمارستان خصوصی جزیره روی دست آرش بماند .ظاهرا هزینه آن‌قدر کمرشکن بود که هردو نقره داغ شدند . آرش تا دقایقی چند مسخ و منگ بود و فقط نچ‌نچ می کرد و به سرمد فحش می‌داد که چرا ما را نبرد درمانگاه دولتی ! تا این‌که شاهکار حوصله‌اش از دست عز و جزهایش سر رفت و پیچش را زد

_ فدای سرش! چیه مثل زنای غربتی نک و ناله راه انداختی! درسته ته جیبمون سوراخه ولی دیگه نه اون‌قدر که واسه عزیزامون کم بذاریم . وقتی وضعیت اورژانسی پیش بیاد دیگه از زیر سنگ هم شده باید جور کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

او گفته بود " عزیزامون " و من دلم غنج زد .عزیز قلب سرسخت یکی مثل شاهکار بودن کار هرکسی نبود و من خودم هم نمی‌دانم که چطور به این جایگاه ویژه رسیده بودم؟

از طرف سروش پیام پشت پیام به دستم رسیده بود و من هنوز حتی یک خط هم برایش ننوشته بودم! این مدت بدجوری مرا توی خماری گوشه چشمی از خودش گذاشته بود و حالا نوبت من بود که او را منتظر خودم بگذارم .

به خانه که رسیدیم راکی با سرو صدای زیادی به استقبالم آمد . حیوانکی می‌خواست هرجور شده مراتب خوشحالی‌اش را از بازگشت من به خانه به جا بیاورد .من هم این بار دیگر از خودم نراندمش و با ناز و نوازش به ابراز احساساتش پاسخ می‌دادم . یادم نمی‌رفت که چطور از سر مهر و وفا و به هواداری از من به تانیا حمله کرد و از من دورش کرد .

تازه لباسم را عوض کرده بودم که شاهکار از پشت در صدام زد . می‌دانستم وقت بازخواستم فرا رسیده و باید برای پاره‌ای توضیحات می رفتم پیشش ! آرش بهم گفته بود که تانیا از ترسش خودش و مارا با هم فروخته . واقعیت را کمی وارونه جلوه داده و نصفه‌نیمه و دستکاری شده گذاشته کف دستش .آرش سفارش کرده بود که درمورد قضیه خودش و ادعای کذب تانیا و مشاهدات خودم حرفی به شاهکار نزنم .

_خب پس چی بگم بهش؟

_یه چیزی سر هم کن خودت ! فقط اینو نگو بهش! مهراب بفهمه تانیا تو خونه‌ی خودش می‌خواست با نزدیک شدن به من بهش خیانت کنه خون جلو چشماش رو می‌گیره . اون‌وقت دیگه کسی جلودارش نیست . تو که می‌شناسیش.

_بهتر بود لال می‌شد و هیچی نمی‌گفت! حالا من چطور ماست‌مالیش کنم؟ بگم واسه چی زدم تو گوشش؟

آرش با استیصال نگاهم کرد و سرتکان داد .

هیچ‌کداممان دروغگوهای خوبی نبودیم و برای این‌جور وقت‌ها دست و بالمان از فکربکر خالی بود و آمادگی دفاعی لازم را نداشتیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکار وارد اتاقم شد و اول حالم را پرسید .بعد ازم خواست روی تخت بنشینم و به سوالی که می‌پرسد دقیق و شفاف جواب بدهم . آب دهانم را قورت دادم و درحالی‌که چشم امیدم به آمدن و یاری آرش بود نگاهی منتظر به سمت درانداختم و پرسیدم

_آرش کجاست ؟

شمرده و با تاکید گفت

_زنگ زده برامون غذا بیارن و حالام تو آشپزخونه است .من ازش خواستم نیاد این‌ور .

اوه پس قرار بود توی این بازجویی تنها بمانم. اشکالی نداشت ! نباید خودم را می‌باختم . حالا مگه چی شده؟ اصلا همین‌طور بی‌خودی دلم خواست بزنم تو گوش دوست‌دختر سلیطه‌اش ! خب که چی؟

_آنیتا؟

نگاه ماتم به سمتش چرخید .درست بالای سرم ایستاده بود و نگاهش مستقیم به چشمان من بود .

_بله؟

دست‌ها را به سینه زد و آرام پرسید

_چرا زدی تو گوش تانیا؟

لحنش عاری از هرگونه توپ و تشر و شماتت بود .یا من دلم می‌خواست این‌طور فکر کنم ؟ بی‌خودی شلوغش کرده بودم ؟ با ترس و تردید گفتم

_الان می‌خوای دعوام کنی؟

با ملایمت بیشتری درجوابم گفت

_معلومه که نه ! فقط می‌خوام بدونم چی شده!

_تقصیر خودش بود .

_چکار کرد مگه؟

_به آرش تهمت زد .

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد با دستم جلوی دهانم را گرفتم .خدای من! این دیگر چه خیطی بود که من کاشتم؟ قرار بود مثلا در این مورد چیزی نگویم .لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود .

لحظه‌ای توی صورتم براق شد . انگار اولش باورش نشد که من چی گفتم . شاید انتظار شنیدن هرچیزی را داشت جز این . چشمانش را به رویم تنگ و باریک کرد و با سرگشتگی پرسید

_چه تهمتی ؟

باید بیشتر مواظب کلمه به کلمه از حرفهام باشم . چون بابت هرکدامشان باید حساب پس می‌دادم .آرش گفته بود

" یه چیزی سرهم کن! "

ولی یک چیزی سرهم کردن کار خیلی سختی بود و من واقعا در این مورد ثابت کردم که چقدر آدم نابلد و بی‌هنری هستم !

_با توام دخی! پرسیدم چه تهمتی؟

لال‌مانی گرفتن فایده‌ای نداشت .بندی بود که

#۱۸۱/



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۸۲

👍👍👍👍👍

ناخواسته به آب داده بودم ! دیگر نمی‌شد درحاشیه‌ی امنیت نشست و وصله پینه کرد . انگار کائنات دست به دست هم داده بود که تانیا را هرطور شده رسوا کند و به سزای کار خودش برسد . این دیگر تقصیر من نبود . ما خواستیم بهش رحم کنیم . خودش مثلا می‌خواست زرنگی کند و زیر بار چیزی نرود . ناگهان به حرف آمدم . جسته و گریخته حرف می‌زدم اما سعی داشتم لحنم هوشمندانه باشد . درعین افشاگری می‌خواستم جانب احتیاط را هم نگه دارم .هیچ دلم نمی‌خواست شاهکار را گوشه‌ی زندان ببینم !

آرش گفته بود یک چیزی سرهم کن و حالا من هم داشتم این‌کار را می‌کردم !

_تانیا بی‌خودی به آرش گیر داده بود که تو بهم نظر داری. باورت می‌شه ؟ به آرش گفته بود ! اصلا به آرش میاد همچین نامردی باشه ؟ دختره انگار مخش تاب داره !

منتظر واکنشش بودم گفتم الان زمین و زمان را به هم می‌ریزد و شاید حتی آرش هم از آتش خشم و غضبش در امان نماند . اما ساکت و خاموش گوش ایستاده بود فقط! و همین جسارت مرا بیشتر کرد .

_ حوصله اش سررفته بود .دنبال هیجان می‌گشت انگار !گفت چکار کنم چکار نکنم ؟ بند کرد به آرش بی‌چاره! بعد هم وقتی من پشت آرش دراومدم جلو چشم من زد تو گوش آرش ! منم از کوره دررفتم وبهش پریدم . گفتم از خانه‌مون برو بیرون !

سرم را انداختم پایین و داشتم و با گوشه‌ی شومیزم ور می‌رفتم . ظاهرا توانسته بودم با دست بردن در اصل ماجرا چهره‌ی کریه و زمختش را

رمان بازار
romanbazar.ir

قدری برایش تلطیف کنم که تاحدودی برایش قابل تحمل باشد . هرچند که مطمئن بودم تانیا ارزش این همه گذشت و اغماض را نداشت .

_شاید حق نداشتم باهاش همچین برخوردی بکنم! آخه این‌جا خونه‌ی توئه ! ولی ...

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و زیرزیرکی نگاهش کردم .دلم می‌خواست انعکاس حرف‌هام را توی صورتش می‌دیدم . کمی مکدر و برآشفته به نظر می‌رسید .شاید هم توی فکر بود .لابد هضمش برایش سخت بود .امیدوارم به این‌که یک‌جای کار لنگ می‌زند شک نبرد. اما چیزی نگفت و من دلم به تاپ‌تاپ افتاد .

_کار بدی کردم؟

نیشخندزنان گفت

_نه .کار خوبی کردی! دمت قیژ!

داشت تمسخرم می‌کرد یا چی؟ نفهمیدم .لحنش که آرام بود و من نمی‌دانم این آرامش قبل از طوفان بود یا نبود .

_حقش بود! من جای تو و آرش بودم دهنشو سرویس می‌کردم!

لب‌هایم با خیال راحت منحنی شدند و قلبم تپیدن گرفت . او هم مثل من حتی به قدر ذره‌ای به آرش شک نداشت. نگاهش یک‌جور خاصی مهربان بود که تا به حال نظیرش را ندیده بودم !

_وقتی داری زیر سقف این خونه زندگی می‌کنی یعنی این‌جا خونه‌ی تو هم هست و همه‌مون سرو ته یه نکبتیم! اینو تو اون سر کوچولوت فرو کن دخی!

این را با تاکیدی شیرین گفت و دلم باز از خوشی شکرک بست .

_حالا چی شد زدی تو گوشش؟

_خب به جبران تهمت ناحقی که به آرش زد و اون سیلی... می‌دونی دلم واسه آرش کباب شده بود !

_خوش به حال آرش!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا چشمانم گرد شدند و با حالتی از استفهام و سرگیجگی زل زدم به او. یکی باید معنی آن نگاه‌های نافذ و سوزناکش را برایم ترجمه و تفسیر می‌کرد .

_چه خوش‌به حالی آخه؟ هم تهمت شنید هم سیلی خورد .

بی‌اعتنا به لحن حق به جانب من با پیگیری موضوع اصلی مورد بحثمان گفت

_بعد پات گیر کرد به قالی و خوردی زمین؟

می‌دانم که منتظر بود بگویم " آره " اما نمی‌خواستم بیش از این به تانیا لطف کنم .واقعا حقش نبود . هم گستاخی و بی‌حیایی کرده بود هم تهمت زده بود .به قدر کافی به خاطرش جان به سر شده بودیم . دیگر بسش بود . شاید آرش می‌خواست و می‌توانست از حق خودش بگذرد ولی من زورم می‌آمد . حداقل می‌توانست بعد از سیلی که بهش زدم و خودش هم می‌دانست حقش است، بی‌سروصدا دمش را بگذارد روی کولش و بزند به چاک! نه این‌که با وقاحت تمام و با تمام قدرتش بکوبد تخت سینه‌ام ! اگر خدا بهمان رحم نکرده بود و ضربه مغزی شده بودم چی؟

نمی‌خواستم بیش از این با مخفی‌کاری از تانیا حمایت کنم. ارزشش را نداشت . باید واسه همیشه او را از چشم مهراب می‌انداختم .او لایقش نبود.اصلا! حالا که مهراب تا این‌جا با قضیه عادی برخورد کرده بود حتما طاقت شنیدن این یکی را هم داشت .

_نه .وقتی به تلافی زدم تو گوش تانیا...اونم عصبانی شد و هولم داد و سرم محکم خورد به تیزی در اتاقت !

انگار لحظه‌ای مغزش ازکار ایستاد. مات و مبهوت نگاهم می‌کرد .بعد سرش را میان دستانش گرفت و دیوانه‌وار گفت

_گفتی تانیا هولت داد ؟

با تکان سر گفتم

_آره!

_گه‌خورده! من دهنشو می ...!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش را با فشار به هم دوخت و با نفس‌هایی به شماره‌افتاده، فحشی را که تا تُک زبانش آمده بود به زور قورت داد !

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۳ پارت)

/۱۸۲#

👍👍👍

/#۱۸۳

👍👍👍👍

کسی جلودار شاهکار نبود . مثل تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد تا به قلب هدفش اصابت نمی‌کرد آرام نمی‌گرفت . می‌خواست برود که به قول خودش تانیا را به خاطر جسارتی که کرده بود جرواجر کند و جنازه‌اش را بگذارد روی دست مادرش! آرش را هم که می‌خواست مانع

رمان بازار
romanbazar.ir

از خروجش از خانه شود فحش‌کشان جوری از سرراهش کنار زد که باعث پرت شدنش روی زمین شد .

_باید دیروز این هرزه رو جرش می‌دادی! نه این‌که مفت بذاری از چنگت قسر در بره چسو !

برخورد سفت و سختش با آرش مانع از مداخلت من نشده بود .با این‌که از هیبت ترسناکش دلم ریخته بود اما نگران از این‌که مبادا برود شر درست کند خودم را به درچسباندم و با التماس و خواهش ازش خواستم بی‌خیالش شود . با تغیر گفت

_رد شو برو کنار تا مثل آرش فرش زمینت نکردم !

حتی با آن عصبانیت دیوانه‌وارش هم می‌دانستم که من پیشش از مصونیت جانی و معنوی خاصی برخوردارم .پس از تهدیدش واهمه‌ای به خود راه ندادم و متضرعانه گفتم

_می‌خوای بری سراغش که چکارش کنی مهراب؟ بزنیش بکشیش خوبه؟ می‌افتی زندون، بدبخت می‌شی!

چشمانش آتشفشانی از خشم بود .بر و بر نگاهم می‌کرد و نیشخند می زد .ریتم نفس‌های تندش حتی برای لحظه‌ای هم آرام نمی‌گرفت .

_داری منو از زندون می‌ترسونی ؟ من به خاطر جرم نکرده یه سال و نیم آب خنک خوردم ککمم نگزید...فکر کردی می‌ذارم یه دختر(ج...) بیاد تو خونه‌ام هم انگ بی‌ربط بچسبونه هم بزنه سربشکونه! زندگیشو به (...) می‌دم !

نمی‌دانم داشت از کدام سابقه‌ی حبسش حرف می‌زد ! مگر زندان هم رفته بود؟ من که چیزی درموردش نمی‌دانستم !

نگاه کردن به آن چشمان شوریده و غصبناک دل و جرات می‌خواست و من نمی‌دانم از کجا به دستش آورده بودم .

_اگه دختر خرابی بود پس چرا اصلا باهاش بودی و آوردیش تو خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم وقت و بی‌وقت سرم نمی‌شد .حالا اصلا موقع این حرف‌ها بود؟ که جری‌تر شود و همان یک‌ذره مماشات کردنش هم یادش برود و دیوانه‌تر شود؟

_می‌گم بیا برو اون‌ور واستاده برام زر می‌زنه! حاضرجوابی می‌کنه اوشکول!

پرخاش‌زنان گفت و بعد به مچ دستم چسبید .

آرش از ترسش داد زد

_آنی رو ول کن مهراب! سرش شکسته!

حتی راکی هم داشت به حمایت از من جلوی دست و پایش شلنگ تخته می‌انداخت و واق‌واق می‌کرد .

اما نیاز به تذکر آرش و برانگیخته شدن راکی نبود. فشار دستش روی مچم عادی بود .نه آن‌قدر محکم که من دردم بگیرد .بی‌خودی آخ و واخ راه انداخته بودم که دلش بسوزد و قید رفتنش را بزند اما انگار فهمیده بود دارم تمارض می‌کنم . تنها لطفی که درحقم کرد این بود که به جای این‌که فرش زمینم کند مرا کشان کشان برد و پرت کرد روی مبل. انگشت هشدارش را به سمتم گرفت و با دندان غروچه گفت

_یادتون باشه اون همچین گهی خورد و تو و آرش اولش نمی‌خواستین به من بگین !

_من که الان خوبم ! تو رو خدا نرو سراغش شاهکار !

و بعد وحشت‌زده دستم را جلوی دهانم گرفتم و سکسکه کنان گفتم

_مه..مه...مهراب!

نه دیگر تصحیح کردن من فایده‌ای نداشت ! آب رفته به جوی برنمی‌گشت! خودم با چشمان خودم دیدم که چطور خون جلوی چشمانش را گرفت و اگر رحمی هم به من کرد از جوانمردی‌اش بود .

لعنت بر من و زبان بی‌شعور و شاهکار گفتنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام خشمش لگدی به میز عسلی کوبید و به آرش که برای بار دوم قصد داشت به بازویش بچسبد تنه‌ی محکمی زد و به سمت در پا تند کرد .

او با آن‌همه سراسیمگی و خشم و کینه از خانه رفت و دل ما هم دربه‌در دنبالش!

آرش سرزنشم می‌کرد که چرا جلوی زبانت را نگرفتی .که مگر نمی‌دانستی مهراب چه کله‌خریست و از این‌که کار بدهد دست خودش ابایی ندارد . که چقدر گفتم عادت شاهکار گفتن را از سرت دور بریز یک وقت از دهانت درمی‌رود و شر می‌شود گوش نکردی! گفته بود

_خیلی مراعات حالت رو کرد خیلی ! والا وقتی صداش زدی شاهکار به شیوه خودش خدمتت رسیده بود!

آرش حق داشت و حالا من چقدر پشیمان بودم!

از شانسمان همان‌وقت که آرش می‌خواست به دنبال شاهکار از خانه بزند بیرون بلکه بتواند یک‌جوری جلوی رفتنش را بگیرد ، پیک غذا سررسید و تا او بخواهد پولش را حساب کند شاهکار با ماشینش رفته بود .

تانیا با حدس این‌که شاهکار به زودی می‌رود سراغش و گور خودش را کنده شده دیده بود فرار را بر قرار ترجیح داده و به گفته مادرش

#۱۸۳/

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۸۴

👈👈👈👈👈

کیش را برای مدتی نامعلوم به مقصد تهران ترک کرده بود . مادرش با اشک و زاری به شاهکار که با داد و قال و فحش و تهدید رفته بود سراغشان و ظاهرا کم مانده بود درخانه‌اش را از جا بکند و برود تو با عجز و لابه گفته بود:

_به پیر به پیغمبر خونه نیست ! اصلا خودت بیا خونه رو بگرد. اگه بود ! تف کن تو صورتم! دیروز عصر یهو به سرش زد بره سرزمین اصلی پیش پدرش ! می‌دونی که من دل خوشی ازش ندارم ! زیاد ول می‌گرده و به حرف منم گوش نمی‌ده ! گفتم برو بهتر! ولی می‌دونم که پیش باباش هم زیاد بند نمی‌شه! زودبرمی‌گرده ! چی شده که این‌قدر از دستش شکاری؟

شاهکار از این‌که تانیا مثل یک موش زرنگ به موقع از تله دررفته بود عاصی بود و دق دلی‌اش را سر ماشین بی‌چاره‌اش خالی کرد .آن‌قدر با لگد به یکی از درهای عقب کوبیده بود که انگار ماشینی با سرعت رفته بود توی در . این‌طور که بعد از آرش شنیده بودم مادر تانیا بهش گفته بود اگر حرفش را باور نمی‌کند می‌توانند باهم بروند فرودگاه تا پیگیری کنند ببینند آیا دیروز مسافری به اسم تانیا شمیمی توی پرواز ساعت شش عصر کیش_تهران بوده یا نه ؟

و برایش قسم خورده بود

_به مرگ خودش اصلا من خودم بردمش فرودگاه و وارد سالن پرواز که شد ازش جدا شدم و برگشتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهرا مثل این‌که مادرش داشت راستش را می‌گفت و او هم چاره‌ای جز این‌که باور کند نداشت. والا می‌رفت درخانه‌ی تک‌تک دوستانش را می‌زد و آبروریزی راه می‌انداخت . چاره‌ای نبود .باید فعلا دست از تقلای بیهوده برای یافتنش برمی‌داشت .اما لابد شعله‌ی این خشم را در وجود خودش روشن نگه می‌داشت تا وقتی دوباره دستش به تانیا رسید به حسابش برسد .

این خبر همان‌قدر که برای شاهکار مایوس کننده بود واسه من و آرش خوشحالی داشت .آن‌قدر که خدارا به خاطرش شکرکردیم . آرش مطمئن بود که تانیا از کیش رفته تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و آتش خشم مهراب هم فروکش کند .

_من مطمئنم همچین که رفت اون‌ور و خیالش راحت شد دست مهراب بهش نمی‌رسه بهش زنگ زد که حال تو رو بپرسه . خب به هرحال اونم آدمه! شایدم به خاطر خودش ترسیده بود مبادا خدای‌نکرده طوریت بشه!

شاهکار با همان حال و روز خرابش به سرکارش رفت و دوسه ساعت هم اضافه‌کاری ایستاد تا غیبت چندساعته‌اش را جبران کند . آرش که آخرین شیفت شب آن‌هفته‌اش بود از هتل با من تماس گرفته و سفارش اکید کرده بود کاری به کار مهراب نداشته باشم.

_ماشینشو ببینی وحشت می‌کنی! فکر کردم تصادف کرده بعد فهمیدم خودش زده دخلشو آورده ! امشب نه سربه‌سرش بذار نه دم پرش برو . فعلا هنوز خیلی ناراحت و عصبانیه و همین که دستش به تانیا نرسیده جری‌ترش کرده! باید منتظر بمونیم تا کم‌کم خودش آروم بشه و به حالت عادی برگرده! فهمیدی آنی! من اینجا غیرمستقیم بهش گفتم که تو سرت شکسته و نیاز به آرامش و استراحت داری! اونم چیزی نگفت! می‌دونم که حالیشه ! فقط خودت پا رو دمش نذار! باشه؟ مخصوصا که نفهمی کردی و بهش گفتی شاهکار! فکر کنم به خون تو هم تشنه باشه!

گاهی با راکی می‌رفتم روی تراس و کشیک آمدنش را می‌کشیدم . با این‌که دلم شور دیدنش را می‌زد اما تا نمی‌آمد قرار نمی‌گرفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره برگشت .حتی از آن‌فاصله و توی تاریک‌روشن هوا هم در درب‌وداغان شده‌ی ماشینش توی ذوق می‌زد . خوب شد تانیا رفته بود والا با آن حالش معلوم نیست می‌خواست چه بلایی سرش بیاورد ؟

امیرعطا را هم با خودش آورده بود خانه ! هردو همزمان پیاده شدند .مرا دیده بود .اما سریع رویش را ازم برگرداند .

وامصیبتا!

آن‌روز و آن‌شب انگار همه دست به دست هم داده بودند که او را دیوانه کنند .

سروش که نمی‌دانم سرشب برای چی به خانه برگشته بود با صدای آمپلی‌فایر قوی و مجهز ضبط و پخش ماشینش که آن‌قدر بلند بود انگار که داشت تمام جزیره را می‌لرزاند بدموقعی رفته بود روی مخش! به خصوص که آهنگی که داشت پخش می‌شد ترانه‌ی " هانی" از شهرام صولتی بود و آدم را به اشتباه می‌انداخت و بیشتر به نظر می‌رسید که می‌گوید" آنی"

من خودم که همیشه به جای " هانی " می‌گفتم " آنی " حتم دارم شاهکار هم دچار سوءتفاهم شده بود .جوری که بی‌ملاحظه و بی‌اعصاب یه‌کاره رفت سروقتش .اول محکم زد روی کابوت ماشینش و او را قبل از این‌که وارد حیاطشان شود متوقف کرد . بعد که سروش سرش را از پنجره بیرون کشید و بابی‌قیدی گفت

_چی شده مهراب؟ انگار باز حالت خوش نیستا !

فحش‌کشان به یقه‌اش چسبید و سرش را از پنجره کشید بیرون !
#تکمیل

انشالله فردا پارت #هدیه داریم

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۵ پارت) #تکمیل

/۱۸٤#

👈👈👈

/#۱۸۵

👈👈👈👈

#پارتهای‌هدیه۱و۲

کاش من آن پایین بودم و برایش توضیح می‌دادم که دارد اشتباه می‌کند و اصلا تقصیر شخص شهرام صولتیست که با تلفظ مبهم " هانی " این شبهه را به وجود آورده . جوری که آدم خیال می‌کند هربار می‌گوید " آنی " .یکی نبود به جناب شهرام‌صولتی بگوید

" شهرام صولتی‌جان، شما که درست بلد نیستی بگی "هانی" خب قربونت برم درموردش نخون اصلا ! مگه مجبوری؟ چرا شر درست می‌کنی واسه مردم! "

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش با تهدید گفته بگوید

_ آنی ، آنی و دردبابات! گه می‌خوری داری این آهنگو گوش می‌دی بچه (...) ! خاموشش کن تا نزدم خارمادر ماشینت رو با اون خواننده‌ی ج.ا (...) _

امیر عطا کمی دیر جنبیده بود .نمی‌دانم شاید هم اولش ازش ترسیده و حساب برده بود .خب حق هم داشت! شاهکار مثل بمب خشم بود و کسی جرات نزدیک شدن به او را نداشت. اما بالاخره تصمیمش را برای مداخلت در این معرکه‌ی جنون‌آمیز گرفت . اگر همان لحظه با دست‌هایش از پشت جلوی دهان شاهکار را نگرفته بود هرچه از دهانش درمی‌آمد با صدای بلند بار سروش می‌کرد و باعث فضاحت بیشتری توی در و همسایه می‌شد .

سروش بعدا بهم گفته بود

_ به خاطر تو بهش هیچی نگفتم والا منم بلد بودم ناک‌اوتش کنم .

اما من می‌دانم که لاف زده بود . خودم از روی تراس شاهد ترسیدن و برخود لرزیدنش بودم . خیره به چشمان یاغی شاهکار کپ کرده بود و حتی یک کلمه هم چیزی نگفت .یعنی نتوانست! بدجوری خودش را باخته بود و اگر از شانسش امیرعطا نبود و به زور شاهکار را از او و ماشینش دور نمی‌کرد و درگیری بینشان بالا می‌گرفت دل و جرات دفاع کردن از خودش را نداشت .

همین که دید امیرعطا شر شاهکار را از سرش خوابانده، دنده عقب گرفت و به جای ورود به حیاط از راه آمده تخت گاز برگشت . انگار شرط عقل برایش حکم کرده بود که فعلا چندساعتی خودش را از دسترس شاهکار دور نگه دارد . مطمئنم که دیگر حالاحالاها دلش نمی‌خواهد آهنگ " هانی " را گوش کند . یا دست کم دور از این‌جا و درحاشیه‌ای امن آهنگ را برای خودش پلی می‌کرد .

امیرعطا داشت قدم‌زنان شاهکار را با خودش به حیاط پشتی می برد . همزمان نگاه هردو به سمت بالکن و من پرکشید . امیرعطا سری آرام تکاند و اخم‌های شاهکار بیشتر درهم پیچید .من خشک و بی‌حرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده بودم. حتی نتوانستم پلک بزنم . گلویم از ترس خشکیده بود . امیرعطا زودتر از شاهکار نگاهش را از من پس گرفت . شاهکار هم با حالتی پرغیظ سنگی را از روی زمین برداشت و به سمتی نشانه گرفت . شاید مارمولکی چیزی دیده بود !

مطمئنم امیرعطا تنها کسی بود که می‌توانست با آن لحن شمرده و تاحدودی توصیه‌آمیز و سرزنش‌بار با او حرف بزند و وادارش کند که در سکوت بهش گوش بدهد .

من و راکی به داخل خانه برگشتیم. نمی‌دانم سردردی که داشتم عصبی بود یا به خاطر شکستگی و بخیه ها .ولی داشت اذیتم می‌کرد . رفتم از توی قرص‌ها یک استامینوفن برداشتم و خوردم . به امید این‌که درد موزیانه‌ی زیر دلم را هم خوب کند . آرش زنگ زده بود و توانستیم چنددقیقه‌ای با هم حرف بزنیم .وقتی برایش تعریف کردم چه معرکه‌ای داشتیم پوفی کرد و با تاسف گفت

_مهراب حالاحالاها آروم نمی‌گیره! تا تانیا رو گوش‌مالی نده همین‌طور با عالم و آدم دعوا داره! دختره‌ی نفهم ! یه جوری رید تو اعصابمون که حالاحالاها جمع نشه !

و بعد از مکثی کوتاه با لحنی استنطاق‌گرانه گفت

_سروش حتما تنش می‌خاره . اصلا مگه نگفتی هرچی بینتون بود تموم شده؟ پس این آهنگ " آنی " چی می‌گه؟

_اسم آهنگ هانی هست نه آنی! بعدشم به ما چه که کی چی گوش می‌ده ! به خودشون ربط داره!

_عه! به خودشون ربط داره؟ اینو جرات داری به مهراب هم بگی؟

نه .درواقع جراتش را نداشتم ! اصلا من غلط بکنم!

راکی که با ذکاوتش اوضاع را قمردرعقرب دیده بود یک گوشه آرام خزید و من داشتم توی تلگرام پیام پر از ابراز ناراحتی و خشم سروش را می‌خواندم که باشنیدن صدای چرخش کلید توی قفل در نفس درسینه‌ام حبس شد و قلبم تپیدن گرفت . شاهکار به داخل آمد و در را با تق آرامی

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سر خودش بست .. از روی کاناپه‌ای که نشسته بودم برگشتم و نگاه مشتاق و منتظرم را به پیشوازش فرستادم و گفتم

_سلام !

خسته و زار و دمغ به نظر می‌رسید . زیر چشمی نگاهم کرد و زمزمه‌ی نامفهومی سرداد .شاید هم جواب سلام مرا داده بود . زیر لب " لعنتی " به تانیا فرستادم و فکر کردم

" کاش یادش رفته باشه که بهش گفتم "شاهکار" !

/۱۸۵#



/#۱۸۶



در شرایطی که حتی راکی هم رغبت نزدیک شدن به او را پیدا نکرده بود من عنرعنر راه افتاده بودم دنبالش .دم در اتاقش ایستادم و دیگر جرات نکردم بروم جلوتر . می‌دانم که حضور مرا پشت سرش حس کرده بود اما بابی‌اعتنایی بلوزش را از تنش کند و انداخت روی تخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد رفت حوله‌اش را از کمد برداشت و انداخت روی دوشش . از این‌که حتی حالم را نپرسیده بود بفهمی نفهمی از دستش دلخور بودم . چشمانمان که به هم افتاد با همان روی ترش کرده و بابی‌حوصلگی پرسید

_چیه؟

شانه زدم بالا و گفتم

_هیچی!

بر و بر نگاهم کرد و بعد که دید از سر راهش نمی‌روم کنار حالتی از سرگشتگی و تعجب به خودش گرفت .اما چیزی نگفت و به جاش با دقت بیشتری زل زد به من . ته چشمانش مهربانی کمرنگی داشت می‌جوشید.هرچند که سرسختانه سعی داشت به روی خودش نیاورد اما بالاخره طاقت نیاورد و پرسید

_بهتری که؟ مشکلی که نداری؟

دستم بی‌اختیار به سمت سر بانداژ شده‌ام رفت که داشت تیر می‌کشید .از این‌که عاقبت مورد توجهش قرار گرفته بودم هیجان‌زده بودم .

_سردرد دارم !

و برای این‌که خیلی نگران نشود باتاکید افزودم

_البته یه خرده ! که دکتر خودش گفت طبیعیه! الانم قرص خوردم .خوب می‌شم !

و به پهنای صورتم لبخند زدم که باورش شود . لب‌پایینش را تو کشید و سری تکان داد . بعد با اشاره به در گفت

_از کجا هولت داد؟ سرت خورد به کجای در ؟

انگار که می‌خواستیم صحنه‌ی وقوع حادثه را باهم بازسازی کنیم !

_ از این‌جا که الان تو واستادی ...نه یه قدم عقب‌تر ! من جای تو واستاده بودم . همین‌که زدم تو گوشش عصبانی شد و با هردو دستش کوبید تخت سینه‌ام ! منم تعادلم رو از دست دادم و بعد ...دقیقا نمی‌دونم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم خورد به کدوم قسمت لبه‌ی در ... شاید آرش دیده باشه و بهتر بدونه! ولی دردش تیز و وحشتناک بود!

با چهره‌ای درهم و متورم از خشم و ناراحتی، لب‌هایش را جمع کرد و داد جلو و همزمان نفسی عمیق کشید .زیر لب غرغری کرد و بعد ازم خواست بروم عقب! آن‌قدر جدی بود که روی حرفش نه نیاورم .همین که دوقدم از درفاصله گرفتم با پایش لگدمحکمی به در انداخت و همزمان با صدای هولناک بامبش که درخانه پیچیده بود قلبم درسینه فرو ریخت .یک دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و با پرخاش و سرزنش گفتم

_چکار می‌کنی ؟ دیوونه شدی؟

درِ بی‌چاره چه گناهی کرده بود که باید آش و لاش می‌شد؟ دل و روده‌ای هم نداشت که بریزد بیرون .صدایی هم نداشت که دردش را فریاد کند .یک حفره‌ی خالی افتاده بود آن پایین که بدجوری توی چشم می‌زد .به تانیا فکر می‌کردم و این‌که چه کار خوبی کرده بود که برای مدتی نامعلوم ناپدید شده والا کارش مثل این در زار بود.

راستی پایش از این ضربه‌ای که زد به در ، درد نگرفته بود؟پای غول بود یا آدمیزاد؟ اول در ماشینش را درب و داغان کرد و حالام در اتاقش را ! صدای غرانش از مرز افکارم گذشت .

_ هنوز دیوونگیمو ندیدی!

بعد که داشت از کنارم رد می‌شد و به سمت حمام می‌رفت با تحکمی توام با دلسوزی گفت

_برو یه گوشه بشین ، هی مثل بز راه نیفت دنبال من ! برات خوب نی !

هم گرسنه بودم هم بی‌حوصله ! تازه می‌خواستم بروم روی کاناپه بنشینم و برای سرگرمی تلویزیون تماشا کنم که زنگ خانه به صدا درآمد راکی جلوتر از من به سمت در دوید! یعنی فکر می‌کرد کی پشت در است که این‌قدر هیجان‌زده شده بود!؟

با دیدن غیرمترقبه‌ی امیرعطا تعجب کردم و بعد یکهو یادم افتاد که روسری سرم نیست ! اما نگاه متین و محجوبش جایی برای نگرانی باقی نمی‌گذاشت .فقط خدا رحم کرده بود که شاهکار رفته بود حمام و این

رمان بازار
romanbazar.ir

صحنه را نمی‌دید . والازنجیره‌ی اتفاقات بد و ناجورمان تکمیل می‌شد . اول با لحنی مودبانه حالم را پرسید و بعد کیف پول چرم سیاهی را داد دستم و گفت

_این واسه مهرابه!

و توضیح داد

_تو حیاط پیداش کردم .انگار موقع درگیری از جیبش افتاد!

کیف پولش را می‌شناختم .روش طرح برجسته‌ای از یک عقاب بود! لبخندزنان گفتم

_آره .مال خودشه!

و بعد ازش تشکر کردم و گفتم که خودش رفته حمام و نیست که بیایدبه داخل دعوتشان کند . موقرانه لبخند زد و گفت

_اشکال نداره ! امیدوارم که آروم‌تر شده باشه!

و دستی روی سر راکی کشید و بعد که می‌رفت آرام زمزمه کرد

_شب خوش !

بعد از این‌که در را پشت سرش بستم از سر کنجکاوی یا فضولی یا کرم‌ریزی یا هرچی کیف پول را باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم .

چند هزارتومنی پول خرد توش بود و دو کارت بانکی‌اش! کارت شناسایی! و یک تاس کوچک و یک مهره‌ی آبی ! توی یکی از کاورها هم یک عکس قدیمی بود .از همان عکس‌ها که توی کمد دیواری‌اش دیده بودم ! ولی این‌یکی فرق داشت .انگار توی یک پارک گرفته شده بود .

او بود و آرش بود و مامان پری و دایی جانیار ... یک دختربچه‌ی دوسه ساله هم توی بغل مامان پری بود و داشت رو به دوربین می‌خندید !

خوب که نگاه کردم شناختمش و ذوق‌مرگ شدم!

بالاخره خودم را توی یکی از آن عکس‌ها پیدا کرده بودم !

رمان بازار
romanbazar.ir

***

دوپارت #هدیه تقدیم به وجود عزیزتون

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

#۱۸٦/

👇👇👇

#۱۸۷/

👇👇👇👇

کتابهای کنکور سفارشی‌ام رسیده بود و با آرش رفته بودیم مجتمع پردیس کیش و کتاب‌ها را خریدیم و درراه برگشت ازش خواستم مرا به یک بستنی دعوت کند . از یک کافه که بستنی قیفی دستگاهی هم می‌فروخت دوتابستنی قیفی خرید و کمی مسیربرگشت به خانه را طولانی‌تر کرد تا بیشتر بهمان بچسبد . شاهکار را دم آرایشگاه موردنظرش توی فاز دوی صدف پیاده کرده بودیم و قرار بود

رمان بازار
romanbazar.ir

سرراهمان برویم سراغش . او و آرش به یک مهمانی مهم در وسط هفته دعوت شده بودند و داشتند به شکلی کاملا مرموز و مشکوک خودشان را برای شرکت در این مهمانی خاص آماده می‌کردند .و البته تمایل نداشتند من چیز زیادی درموردش بدانم و کنجکاوی‌های مرا در این مورد بی‌جواب می‌گذاشتند . خودم حدس می‌زدم که می‌خواهند به یک پارتی بروند . شاهکار هنوز از بابت فرارکردن تانیا ازچنگش، شاهکار گفتن من و آهنگ هانی گوش دادن سروش عصبانی و بدعنق بود و با من درحالت نیمه قهر نیمه آشتی قرار داشت .

دیرروز که مرا برد پانسمان سرم را عوض کنم حتی یک کلمه هم با من حرف نزد . من هم هرچی گفتم نشنیده گرفت . اما لطف و مهربانی‌های کمرنگ و زیرپوستی‌اش را از من دریغ نمی‌کرد . مثلا وقتی روی صندلی ماشین نشستم و موبایلم از دستم سرخورد و افتاد پایین با دستش مانع از خم شدن من شد و بعد خودش را تا کمر زیرپای من کشید و گوشی‌ام را از زیر صندلی‌ام پیدا کرد و داد دستم و من که ازش تشکر کردم درجوابم با لحنی خشک و زمخت گفت

_مجبور نیستی تو ماشین گوشی‌بازی کنی!

و یا وقتی مرا دم در پیاده کرد و می‌خواست تا پای پله‌ها اسکورتم کند که بعد برگردد سوار ماشین شود و برود ازسوپرمارکت لیست خرید روزانه را تهیه کند، وسط بازی فوتبال بچه‌ها، شوت سجاد از بدشانسی صاف آمد سمت من و خورد توی سرم ، فحش‌کشان او را تا آن سرجزیره دنبال کرد .بعد هم که سجاد توی این فرار و گریز جانانه پایش به چیزی گیر کرد و سکندری‌خوران افتاد زمین و روی زانویش زخم و زیلی شد مجبور شد روی دستهاش بغلش کند و تمام راه رفته را درهمان حال با خود برش گرداند .

ساحل پارک مرجان کم‌کم داشت شلوغ می‌شد و بعضی از کیشوندها با استفاده از هوای مطبوع و بهاری در وسط زمستان ، برای پیک‌نیک آمده بودند و داشتند بساط دورهمی خانوادگی و جمع و جورشان را توی آلاچیق‌های زیبای فضای سبز حاشیه‌ی پارک پهن می‌کردند . نگاهمان به

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه‌ها بود که داشتند کایت هوا می‌دادند . بستنی‌هامان داشت ته می‌کشید و دستمان نوچ شده بود .آرش پرسید

_دستمال مرطوب همرات داری؟

وقتی گفتم "آره" خوشحال شد و گفت

_یکی بده به من!

ته باقیمانده و خیس‌خورده‌ی نان بستنی را توی دهانم گذاشتم و دستمال مرطوب را از توی کیفم درآوردم .یکی هم برای خودم کشیدم و وقتی داشتم دست‌هایم را با آن پاک می‌کردم یادم به چیزی افتاد.

_آرش؟

_هوم؟

_شاهکار واقعا حبس کشیده؟

_صدبار بهت نگفتم بهش نگو شاهکار! چون اون‌دفعه بهت لطف کرد و پوستت رو نکند دلیل نمی‌شه پرروبازی دربیاری و باز بگی!

_خب حالا دعوام نکن! سعی می‌کنم عادت شاهکار گفتن رو از سرم بندازم!

رنگ سرزنش نگاهش غلیظتر شده بود .

_تو تنت می‌خاره! کاریش نمی‌شه کرد .

_حالا اینو ول کن! جواب منو بده! گفت یه سال و نیم به خاطر جرم نکرده زندونی کشیده و ککش هم نگزیده! اینو جدی گفته؟

_نه بلوف زده!

و بعد که با اخم نگاهش کردم نیشخندی زد و حق به جانب گفت

_آخه یه جوری می‌گی راست گفته و شک داری انگار مهراب رو نمی‌شناسی ! یا مهراب اهل چاخان و خالی‌بستنه!

_شک ندارم و نمی‌گم داره چاخان می‌کنه!

_پس چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط ...چه جوری بگم باورکردنش سخته! مگه می‌شه آدم به خاطر جرم نکرده یک سال و نیم حبس بکشه؟

_حالا که شده!

و دوباره استارت زد .

_خب چه جوری؟ حتما یه کاری کرده دیگه! با توجه به اخلاقش ...می‌دونی چی‌می‌خوام بگم! خب نمی‌تونی انکار کنی که آدم شروری نیست !

_ذاتا شرارت نداره و بی‌خودی دنبال شر نمی‌گرده .فقط یه کم بی‌اعصابه !

" یه کم نه خیلی ! "

مصرانه گفتم

_خب پس چی شد؟

بی‌حوصله گفت

_چرا می‌خوای بدونی؟

سرتکان دادم

_نمی‌دونم .

و شانه‌ای انداختم بالا

_از سر کنجکاوی !

آرش با بدجنسی تصحیح کرد

_فضولی بگی درست تره!

و به اخم‌های من خندید .

/۱۸۷#

👍🏻👍🏻👍🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۸۸



و بعد برایم از قصه‌ی تکان‌دهنده‌ای گفت که تلخی‌اش زهر شد و بر جانم نشست و اشک شد و از چشمم بارید !

_ مهراب بعد از این‌که بابا از خونه انداختش بیرون خیلی بدبختی کشید .یه چندصباحی پادوی یه مغازه‌ی فرش‌فروشی بود که صاحبش یه حاجی زواردررفته اما خوشقلب بود ودلش به حال بی‌کسیش سوخت و بهش اجازه داده بود شبا تو مغازه‌اش بخوابه ...مدرسه شبانه می‌رفت و روزا هم سرکارش بود . بعدش که پیرمرده مرد اونم رفت واسه خودش یه تخت تو پانسیون شبانه‌روزی اجاره کرد . دیپلمش رو گرفته بود و حالا دیگه بیشتر کار می‌کرد . خب اون‌وقتا هم یه جا بند نمی‌شد . از کار فنی مثل نجاری و جوش‌کاری گرفته تا کار فروشندگی و پیک موتوری و گارسونی ! رفیق فابریک زیادی نداشت . یعنی با کسی نمی‌جوشید .همشون رفقای گذری بودن براش. همش سرش تو لاک خودش بود و کاری به کار کسی نداشت .بعد عمری وقتی تو بیست و یکی‌دو سالگی تو جوش‌کاری کار می‌کرد با یه بهرام نامی رفیق شد . یعنی اون این‌قدر زور زد تا باهاش دوست شد . بهرام یه جورایی شبیه خود مهراب بود . حال و روزش زیاد تعریفی نبود . پدر و مادرش رو تو بچگی از دست داده بود و تو خونه عموش بزرگ شده بود .که اونام اوضاع روبه راهی نداشتن ! آدم‌ها شریک غم و غصه‌های هم نمی‌شن ولی مهراب شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه شریک شدن تو غم و بدبختی‌های بهرام بود که رفیقش شد . تازه یه پول و پله‌ای جمع کرده بود و می‌خواست با خواهر زاده‌ی زن عموش عروسی کنه .نمی‌دونم یه هفته مونده بود به عروسی ده روز مونده بود به عروسیش که یه روز بهرام تو کارگاه با یکی که همیشه باهاش کل داشت دعواش می‌شه .حالا یا تقصیر اون بود یا بهرام نمی‌دونم . اون طرف زورش زیاد بود و بهرام و مثل خر گرفته بود به باد کتک ! مهراب به هواخواهی بهرام می‌ره کمکش ! اون یارو رو گرفت زیر مشت و لگدش . بعد که حسابی ادبش کرد داشت پر و پاشو می‌تکوند که یهو اون طرف از پشت بهش حمله ور شد و تا اومد از خودش دفاع کنه بهرام با میله گرد زد تو سر اون یارو و سرش رو شکست .بعد که دید اوضاع خیطه پا گذاشت به فرار ! مهراب هم می‌تونست در بره تا همه چی تحت پیگرد قانون مشخص بشه .ولی نرفت . خودش زنگ زد به اورژانس که آمبولانس بفرستن ! یکی از کارگرهام که اصلا وسط معرکه نبود، زنگ زد پلیس اومد و مهراب رو با خودش برد. اون یارو دوهفته‌ای تو کما بود و بعدم یه مدت حواس پرتی گرفت ! مهراب تو بازجویی‌ها لوطی‌گری کرد و یک کلام حرفی از بهرام نزد .این کار رو آدم‌فروشی می‌دونست منتظر بود خود بهرام واسه اعتراف پا پیش بذاره . ولی اون بزدلی کرد و نرفت .یه بار تو بازداشتگاه رفت سراغش و عز و جز کرد که من دارم عروسی می‌کنم و بیفتم زندون زندگیم تباه می‌شه و از این بدبخت‌تر می‌شم که من به خاطر دفاع از تو زدم تو سرش و اگه نمی‌زدم معلوم نیست می‌خواست چه بلایی سرت بیاره و از این حرفا! خلاصه با حرفاش دل مهراب رو سوزوند و از نقطه ضعف مهراب سوءاستفاده کرد . و درنهایت همه تقصیرها افتاد گردنش !

واسه مهراب سه سال حبس بریدند . که با یکی دوبار اعتراض شد دوسال و بعدم شد یک سال و نیم .

باید پول دیه‌اش رو هم می‌داد . من اون موقع تازه دیپلمم رو گرفته بودم و دستم به هیچ جا بند نبود . از بابا خواستم به مهراب کمک کنه .حداقل به عنوان وام پول رو به من بده . اما بابا اول سرزنشم کرد که چرا اصلا هنوز با مهراب در ارتباطم؟ و حاضر نشد حتی یه ریال بذاره کف دستم ... می‌گفت حتی زندون هم از سر مهراب زیاده ! می‌گفت اون یه

رمان بازار
romanbazar.ir

حروم‌زاده‌است ! معلومه که نمی‌تونه مثل یه آدم عادی زندگی کنه ! من از حرفهای بابا می‌رنجیدم .اما حریف منطق و استدلال بی‌رحمانه‌اش نمی‌شدم ! بهرام تنها کاری که تونست در ازای جوونمردی مهراب بکنه این بود که پول دیه رو هر طور شده جور کنه و با ریش سفیدی صاحبکارش رضایت شاکی رو جلب کنه تا مهراب چندماه زودتر از حبسی که بهش خورده بود از زندون آزاد بشه .

بعدم تنها و غریب دارو ندارش رو تو یه ساک و چمدون ریخت و از تهران زد بیرون . یه مدت رفت قمشه و شهرضا ! دنبال رد و نشون جان کوچولو بود. تا این که فهمید جان‌کوچولو رفته کیش ! روزای اول که اومد کیش تو فکر انتقامجویی نبود . کم‌کم وقتی دورادور درجریان زندگی اشرافی و بی‌دغدغه‌ی شهرام هخامنش قرار گرفت خشم و نفرتش عقده‌هاش رو براش تازه کرد و اونو به صرافت انتقام انداخت . نمی‌دونم شاید دایی جانیار هم یه چیزایی تو گوشش خونده!

هیشکی از دل کبود مهراب خبر نداره و نمی‌دونه جنس غمی که تو چشماشه از چیه که رنگش هیچ‌وقت نمی‌پره!

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۲ پارت)

#۱۸۸/

👏🏻👏🏻👏🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۸۹



از دم آرایشگاه که داشت به سمت ماشین می‌آمد به آرش اشاره کرد که لازم نیست از پشت رل بلند شود و جای خودش را بدهد به او .ترجیح داده بود بنشیند عقب . چقدر این مدل موی خیلی کوتاه و کلاسیکش بهش می‌آمد .جوری که زاویه‌های فکش را نمایان‌تر کرده بود . جذابیت‌ذاتی و رافت قلبی‌اش تنها دارو ندارش بود و کسی نمی‌توانست ازش بگیردش! من روی صندلی بی‌قرار و زار نشسته بودم و به زور بغضم را می‌بلعیدم .

آن‌چه از آرش شنیده بودم یک تراژدی تلخ بود که شاید نظیرش را توی قصه‌ها خوانده بودم. از قدرت تحمل من خارج بود . با قلبی درهم فشرده و ذهنی مغشوش به مصائب زندگی او که فکر می‌کردم سینه‌ام از فشار غم سنگین‌تر می‌شد .گل خشت بعضی آدم‌ها را انگار از رنج و فلاکت ساخته بودند . دریغ و درد که آدم اراده‌ای در انتخاب سرنوشش نداشت . اگر به اختیار خودش بود مطئنا جور دیگری از زندگی را برای خودش انتخاب می‌کرد .شاید هرگز دلش نمی‌خواست اینی باشد که هست! این منصفانه نبود .اصلا! این دنیا به خیلی‌ها بدهکار می‌ماند .به آدم‌هایی مثل شاهکار که بی‌دعوت و ناخوانده آمده و به چشم دیگران چون خار بودند بیشتر از همه .

آرش بعد از این‌که ما را به خانه رساند به قصد رفتن به آرایشگاه دور زد و از راه آمده برگشت . بچه‌ها وسط بازی از ترس این‌که مبادا باز توپشان به سر من اصابت کند دست نگه داشته بودند تا ما به داخل حیاط برویم .سجاد زانوبندی به زانوی زخم و زیلی‌اش بسته بود و از وسط میدان خیره‌خیره داشت نگاهمان می‌کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکار کیسه‌های خرید کتاب‌هایم را گرفته بود و بی‌توجه به نگاه‌های عمیق و متاثر من به خودش پیشاپیش من از پله‌ها بالا رفت .

دلم می‌خواست بار اندوه روزگاران را از روی دوشش بردارم و با تمام وجودم تنهایی‌اش را بغل کنم . تمام قلبم را توی نگاهم بریزم و یک‌جا تقدیم او کنم و همه خوبی‌های دنیا را به پایش بریزم...دلم می‌خواست بغض زندگی را از چشمانش می‌شستم و لب‌هایش را به لبخندی جاودانه قفل می‌زدم !

دلم می‌خواست اما می‌دانستم گذشتن از خارزاری که دور خودش و تنهایی‌اش کشیده بود کار آسانی نیست . جان آدم زخم می‌شد از این عبور سخت تا رسیدن به مرز غمگین دستانش !

او بلوزش را کنده بود که برود حمام . من نگاهش می‌کردم . هرچه بیشتر نگاهش می‌کردم سوز دلم گزنده‌تر می‌شد . یک‌بار تا دم در حمام رفت و بعد یادش آمد حوله‌اش را برنداشته! من توی راه رفتن به اتاقم سرراهش را گرفتم . و زل زدم به او. برایم مهم نبود که مثل دیوانه‌ها به نظر برسم .متعجب از این‌که چرا نمی‌روم کنار، نگاهش حالت پرسانی به خودش گرفت . چشمان تیله‌ای‌اش آن لحظه به عسلی می‌زد . کاش می‌دانستم وقتی درتاریکزار سرد زندگی‌اش بی‌پناه و غریبانه دست و پا می‌زد، آیا دست مهربانی بود که اشک‌بی‌کسی‌اش را از رخ زردش پاک کند و او را از پشت پنجره‌های بسته‌ی امید به تماشای فرداهای روشن ببرد ؟

_چیه دخی؟ چرا مثل اوشکولا نگام می‌کنی؟

خواستم چیزی بگویم اما صدایی از دهانم در نیامد. فقط گوشه‌ی لبم لرزیده بود و پره‌های بینی‌ام. بعد با نوعی بی‌طاقتی کم‌سابقه ، تاب خودم را از دست دادم و بی‌اختیار دست‌هایم را دور کمرش حلقه زدم و محکم بغلش کردم .

_مهراب!

فقط همین ! سرم روی سینه‌ی لخت و عضلانی‌اش افتاد و حرف‌های ناگفته‌ام اشک شد و از گوشه‌ی چشمانم بارید .

رمان بازار
romanbazar.ir

" کاش می‌شد قلبت رو می‌بوسیدم مهراب! چی کشیدی از این زندگی محنت‌بار و از این همه تهاجم درد ...چطور می‌تونی به روی خودت نیاری ! چطور ؟"

بیش از آن‌که از این‌کار من تعجب کرده باشد نگران شده بود. سرم را آرام بلند کرد و زل زد به چشمان خیس من . توی چهره‌اش دلواپسی موج می‌زد . میان واق‌واق معنی دار راکی که انگار نگران بود مبادا باهم درگیر شویم پریشان پرسید

_چی‌شده؟

صورتم را میان دستان خودش قاب گرفته بود و اشکهام داشت قطره قطره از لای دست‌هاش می‌چکید .سرتکان دادم و زاریدم

_هیچی! فقط بذار بغلت کنم !

داشتم التماسش می‌کردم

_خواهش می‌کنم !

می‌خواستم قدری این غوغای خاموشم را روی سینه‌ی او آرام کنم .

هنوز حیران و سرگشته نگاهم می‌کرد و بی‌آن‌که بداند درقلب سوخته‌ی من چه می‌گذرد این‌بار که بغلش کردم اعتراضی نکرد و گذاشت با تمام نیاز و مهر و عاطفه‌ی زخم‌خورده‌ام درآغوش خود بفشارمش!

حتی کمی هم در ادامه‌ی این آغوش ناگهانی ، همراهی ام کرده بود! به گمانم از دستش در رفت! دست‌هاش بی‌آن‌که خساستی به خرج بدهند، دورم احاطه شدند و به نرمی مرا به خودش فشرد .و حالا من نمی‌دانم این صدای گرمب‌گرمب قلب من بود یا او ؟

" تو نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواست تموم اون شب و روزایی که کسی نبود تا گوشه‌ی ایوون تنهاییت بشینه و به درد دل تو گوش بده ، من

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشت بودم و واسه هر یه دونه غمت ، نفس نفس جون می‌کندم و می‌مردم !"

/#۱۸۹



/#۱۹۰



با زرنگی فهمیده بودم که قرار است آرش و شاهکار به جشن ولنتاین بزرگ و ظاهرا مخفیانه‌ای در جزیره بروند.وقتی داشتند با دایی جانیار درموردش پچ‌پچ می کردند من یک‌چیزهایی شنیده بودم . این‌که چرا دلشان نمی‌خواست به من چیزی درموردش بگویند واقعا برایم جای سوال داشت !

آن‌روز بعد از چندساعت درس خواندن طبق معمول برای هواخوری با راکی رفته بودم توی حیاط .راکی با خوشحالی لم داده بود زیر آفتاب کمرنگ دم عصر ! من داشتم به گل‌هایی که امیرعطا توی باغچه کاشته بود نگاه می‌کردم و از دیدن شادابی و زیبایی‌شان ذوق‌زده می‌شدم . شمعدانی‌هایش بدجوری از آدم دلبری می‌کردند .

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش از پنجره مرا دیده بود و با همان تاپ و شلوارک راحتی‌اش از خانه آمد بیرون . با هم از پشت حصارهای کوتاه دو حیاط مشغول حرف زدن شدیم .او مثل همیشه از دستم شاکی بود و مرا به بی‌مهری و بی‌توجهی محکوم می‌کرد

_راسته که به شما دخترا باید کم‌محلی کرد تا بیشتر براتون جذاب باشیم ! تا می‌فهمین دوستتون داریم یهو هوا برتون می‌داره و طاقچه بالا می‌ذارین !

دست‌ها را به سینه زدم و پوزخندزنان گفتم

_اینو کی گفته؟

با لحن نیمه شوخی نیمه جدی گفت

_به تجربیات کهنی که دارم شک نکن هانی !

داشتم به هانی گفتنش حساس می‌شدم! با اعتراض اخم کردم و گفتم

_به من نگو هانی ! من خودم اسم دارم !

دست‌هاش را به نشان تسلیم بالا آورد

_خیلی خب باشه! قهر نکن حالا !

خیره به نیش بازمانده‌اش به طعنه گفتم

_می‌دونی اصلا به خاطر همین تجربیات کهنته که نمی‌تونم به دوست داشتنت اعتماد کنم !

_ خب تو زیادی آدم بدبینی هستی ! این‌که تقصیر من نیست !

_ربطی به بدبینی نداره ! تو قلبت مثل قلب من آکبند نیست ! واسه خودش هربار دل می‌بنده و دل می‌کنه و عین خیالشم نیست ...انگار عادتشه!

_ خب اگه واسه تو بخواد عین خیالش باشه چی؟

_ ازکجا معلوم؟ ممکنه یه روز بیاد که منم دوست نداشته باشه!

_یعنی می‌گی تقصیر منه که تو دیر سرراهم قرار گرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به روم نیاوردم که چقدر این جمله‌اش احساساتم را قلیانی کرده! حالا وقت برانگیخته شدن قلبم و این هیجانات بی‌خود و اغراق‌آمیز نبود . برای این‌که بحث را عوض کرده باشم گفتم

_ راستی ... تو چیزی از جشن ولنتاینی که قراره تو جزیره برگزار بشه می‌دونی؟

نمی‌دانم چرا داشتم از او می‌پرسیدم؟ انگار حسی به من می‌گفت او باید اطلاعات جامعی در موردش داشته باشد! با چشمانی گرد شده از فرط حیرت و تعجب پرسید

_ تو از کجا درموردش می‌دونی؟

آمدم راستش را بگویم.اما بعد گفتم شاید درست نباشد و بهتر است که او چیزی از حضور آرش و شاهکار در این جشن نداند . همراه با لبخند پرشیطنت و لحن موذیانه‌ای گردن کج کردم و گفتم

_حالا ...!

_ ای کلک! نکنه کسی تو رو به این پارتی دعوت کرده!

چه فکرهایی از سرش می‌گذشت ! البته بدم نمی‌آمد که پیش خودش این‌جوری فکر کند و حرصش بگیرد و کمی هم حسودی‌اش گل کند .

_از یکی شنیدم!

او داشت هنوز هم مظنونانه نگاهم می‌کرد که من بعد از مکثی کوتاهی پرسیدم

_تو هم به این جشن دعوتی؟

برخلاف من که استرس شنیدن جوابش را داشتم با خونسردی گفت

_آره .من سال‌های قبل هم تو این پارتی حضور داشتم .در نوع خودش بی‌نظیره! اوج هیجانش اینه که یواشکیه!

_می‌تونم بپرسم با کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم عادی باشم.اما نبودم. قلبم مثل دریای طوفان‌زده متلاطم بود! آخر چرا باید این حس مالکیت احمقانه با من باشد؟ چرا ؟

_با آقابزرگم!

خندید .من نه. با قیافه‌ای جدی منتظر شنیدن جواب صریحی از او بودم .فهمید حوصله شوخی ندارم و بهتر است که حاشیه نرود.

_خب رسم این پارتی اینه که عشاق با هم شرکت کنن ! سال‌های قبل من با دوست دخترام می‌رفتم !

عشاق و دوست دختر ! به نظرم این دو کلمه باید یک فرقی با همدیگر داشته باشند! نه؟

با این‌که تشنه‌ی صداقت بودم اما شنیدنش برایم سخت بود!

" داری زیادی شلوغش می‌کنی آنی ! به درک که با دوست‌دختراش می‌رفت به این جشن ! چرا داری خودت رو ضایع می‌کنی پیشش ؟ بفهمه حسودیت شده خیلی کیف می‌کنه. لب و لوچه‌ی آویزونت رو جمع کن ! اح !"

و با لحن شاهکار

" بی ریخت!"

_امسال قراره با کی بری؟

صدایم چه تن زنگ‌داری داشت ! انتظار نداشتم وسط آن‌همه دل‌آشوبه‌ام صاف توی چشمانم زل زد و بگوید

_اگه افتخار بدی با تو !

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٤ پارت)

/۱۹۰#

🍃🍃🍃🍃🍃

/#۱۹۱

🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃

به درخواست سروش جواب قطعی نداده بودم . سرسری بهانه آورده و گفته بودم نه ، نمی‌شود و از ترس برادرهام جرات نمی‌کنم و برادرهام بفهمند حسابم پاک است و از این حرف‌ها! هرچند پیشنهاد وسوسه‌کننده‌ای بود و خیلی سخت می‌شد ازش گذشت .دلم از شنیدنش رفته بود ! اما خب باید می‌پذیرفتم که من شرایط شرکت در جشن عشاق را ندارم .به خصوص که آرش و شاهکار هم توی این جشن حضور داشتند و ممکن بود از بدشانسی بین ما برخوردی پیش بیاید و یک افتضاح درست و حسابی رخ بدهد . از خودم مایوسش کرده بودم .او هم لابد به قصد شوخی یا شاید هم تحریک کردن من گفته بود

_نیای مجبورم با یکی دیگه برم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که بهم برخورده بود و کمی هم برافروخته شده بودم اما به قول شاهکار غوری‌بازی درآوردم . پشت چشمی نازک کردم و با گفتن :

_خب برو! برام مهم نیست !

سنگ روی یخش کردم و به حالت قهر گفتگویم را با او خاتمه دادم . بعد هرچه صدایم زد و با لحن عذرخواهی گفت

_بچه نشو آنی! شوخی کردم! یه کم جنبه داشته باش!

دیگر به سمتش برنگشتم .

با همان قیافه‌ی بدعنق و اخم‌های درهم کشیده کمی بالاسر راکی ایستادم .او هم با کنجکاوی سربلند کرد و بعد درسکوت ملال‌انگیزی زل زدیم به هم .او هم فهمیده بود عصبانی‌ام ! لابد قیافه‌ی درهم و عبوسم زار می زد. تندتند لب برمی‌چیدم و با نفس‌های به شماره‌افتاده ای گاهی دندان‌غروچه هم می‌رفتم . نمی‌دانم از حرف سروش بیشتر رنجیده بودم یا از این‌که آزادی رفتن نداشتم و هنوز اختیارم دست خودم نبود ؟ دست‌ها را به سینه زدم و زیر لب غریدم

" به درک که با یکی دیگه می‌ری ! فکر کردی من ناراحت می‌شم؟ نخیر...نمی‌شم ! "

لپ‌هام را با حرص پرباد کردم .چیزی درسرم مثل سکه‌ای که جا رفته باشد جرینگ صدا داد .

" اصلا از کجا معلوم از اولشم نمی‌خواست با یکی دیگه بره؟ چرا قبل از این‌که من درمورد پارتی ولنتاین چیزی بهش بگم خودش حرفی نزد ؟ می‌خواست بوش رو درنیاره لابد! "

رمان بازار
romanbazar.ir

راکی واق کوتاهی کرد و زبانش را از ته انداخت بیرون .حتما این هم یک‌جور ابراز همدردی از نوع سگی‌اش بود !

توی دلم رفته‌رفته داشتم بیشتروبیشتر به سروش در این مورد بدبین می‌شدم .

توقف ماشینی جلو درخانه حواس من و راکی را به خودش پرت کرد .هردو سرمان چرخید . یک‌جیپ میتسوبیشی با پلاک دولتی بود و روی بدنه‌اش هم نوشته شده بود

" ناحیه مقاومت بسیج کیش "

راننده یونیفرم خاکی رنگ تنش بود و چفیه‌ای هم دور گردنش! قلبم ریخت و مثل آدم‌هایی که ریگی توی کفششان هست، بی‌خودی رب و ربم را گم کردم.

یا خدا ! یعنی ممکنه با ما کار داشته باشند؟ من که اصلا آمادگی مواجه شدن با هیچ برادر بسیجی‌ای را نداشتم . بلوز و شلوار که هستم هیچ! موهامم پوشش مناسبی نداشت . دستم بی‌اختیار به سمت شالم رفت .حالا این‌همه موی پخش و پلای دور شانه‌هام را کجا قایم کنم .کاش با کش بسته بودمشان! هووووف!

کمی خودم را به سمت حصار خانه کشیدم که درتیررس نگاه کسی نباشم .

یک‌نفر از صندلی جلوی ماشین پیاده شده بود و داشت با راننده حرف می‌زد . خوب که گوش کردم فهمیدم صدای امیرعطاست ! وای خیالم راحت شد ! اصلا یادم به امیرعطا نبود و فراموش کرده بودم که او هم فعالیت‌های شغلی‌اش ممکن‌است مربوط به همین سازمان شود .

ماشین به حرکت افتاد و من هم از کمینگاهم با خیال راحت بیرون آمدم .نگاه امیرعطا برای لحظه‌ای روی من ثابت ماند . حتما از این‌که با آن

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت عجیب و غریب و مشکوکم زل زده بودم به او پیش خودش تعجب کرده بود .

خیلی زود سرش را پایین انداخت و با قدم‌های آرام و سبکبالی وارد حیاط شد . روی پیراهن آستین بلند شیری‌رنگش یک جلیقه‌ی مشکی پوشیده بود .کتش را انداخته بود روی یک دستش و کتاب و پوشه‌ای سبزرنگ هم زیر آن یکی بغلش بود .

بی‌سیم هم توی مشتش بود .

به نظر من یک‌چیزی این وسط کم بود والا باید ژانر وحشت تکمیل می‌شد!

/۱۹۱#

👍🏻👍🏻👍🏻

/#۱۹۲

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام کردم و کوتاه جواب شنیدم . به راکی بیشتر از من روی خوش نشان داده بود . اگر از هیبتش نمی‌ترسیدم می‌توانستم با خیال راحت بگویم مرد خوشتیپ و جذابیست!

وقتی خم شده بود و داشت بندکفش هایش را باز می‌کرد گفتم

_ببخشید من برام یه سوال پیش اومده!

از خودم تعجب می‌کردم که چرا جانب احتیاط را پیش نمی‌گرفتم و خودم را ازش دور نمی‌کردم . منی که حتی از بی‌سیم توی دستش هم می‌ترسیدم !

بی‌آن‌که نگاهم کند گفت

_چه سوالی؟

یکی دو گام به طرفش برداشتم و کمی باتردید پرسیدم

_کیش هم مگه مقاومت بسیج داره؟

نمی‌دانم خنده‌ی پنهانی‌اش برای چی بود؟ سوالم احمقانه بود یا همین طوری عشقش کشیده بود دستم بیندازد .دست‌هاش هنوز مشغول وا کردن گره از بند کفشش بود که سوالم را با سوال جواب داد .

_کیش جزو کدوم کشوره؟

حالا انگار من داشتم به یک سوال احمقانه جواب می‌دادم .

_خب معلومه دیگه، ایران !

سرراست کرد و برگشت و از روی شانه نگاه نافذ و معنی‌داری به من انداخت . یعنی که

"خودت جواب خودت رو دادی!"

شانه‌ای بالا انداختم و حق به جانب گفتم

_خب ، فکر می‌کردم یه کم این‌جا محدودیت‌هاش کمتره!

و بعد از ترس این‌که مبادا از حرف‌هایم برداشت دیگری کند که به ضررم تمام شود با دستپاچگی گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_البته منظورم این نیست که خدای‌نکرده بسیج باعث ایجاد محدودیت و سلب آزادی مردم و این‌حرفاست ...نه ...(توی دلم به خودم گفتم زرشک!) منظورم این بود که ...چه جوری بگم !

و بعد که نگاه‌های عاقل اندر سفیهش را کماکان خیره به خودم دیدم نیشم را باز گذاشتم که مثلا خودم را نباخته‌ام

_اصلا ول کنین ...خودمم نفهمیدم منظورم چی‌بود!

و به حجم نیشخند مسخره‌ام غلظت بیشتری دادم

_ بی‌خیال!

و بعد از تاملی کوتاه دوباره پرسیدم

_حالا شما تو مقاومت بسیج کار می‌کنید؟

انگار زورش می‌آمد با آدم حرف بزند .یکاره! پیچ و مهره‌ی دهانش خیلی سفت بود لامصب! یکی نبود بهش بگوید شل کن حاجی!

_چطور مگه؟

_هیچی صرفا از رو کنجکاوی پرسیدم .

و محض شوخی که البته اصلا هم جاش نبود و بیشتر بی‌مزگی بود تا شوخی گفتم

_خواستم بدونم اگه یه‌وقت پامون گیر افتاد اون‌جا پارتیمون می‌شین یا نه؟

_شما سعی کن پات گیر نیفته که به آشنا و پارتی نیاز پیدا نکنی!

داشت به طرز نامحسوسی بهم درس اخلاق می‌داد یا چی؟

لابد تخصصش بود .جوری آدم را دست می‌گرفت که خودش هم نفهمد . لبخند از روی لبهام پرید و من هم به تبعیت از او قیافه‌ی جدی و خشکی به خودم گرفتم

_بله خیلی ممنونم از توصیه‌تون! سعی می‌کنم آویزه‌ی گوشم باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

و با عقبگرد گرفتن ازش فاصله گرفتم تا بیش از این پایم را روی دمش نگذارم .راکی را صدا زدم که با هم برگردیم خانه . او هم داشت به داخل خانه‌اش می‌رفت .صدای باز شدن درخانه‌اش را هم شنیده بودم . اما یکهو برگشت و صدام زد

_آنیتا خانم؟

اول گوش‌هام سنگین شد .به تلافی برخورد نه چندان جالبش با من وانمود کردم نشنیدم . مجبور شد دوباره صدام بزند .

_آنیتا خانم!

یک‌جوری صدام می‌زد انگار داشت اسمم را هجی می‌کرد !حیف که راکی با هاپ‌هاپی که راه انداخت آدم‌فروشی کرد والا بدم نمی‌آمد باز هم خودم را بزنم به آن راه .

" سگ فضولِ پاچه‌خوار! "

هاپ‌هاپ و درد ! خب به توچه؟ بذار دودقیقه ماهم این برادر محترم بسیجی را اسکل کنیم .اح!

به طرفش برگشتم و گفتم

_بله !

چقدر هم قیافه گرفته بودم برایش . توی دستش چیزی نبود .انگار همه را انداخته بود دم در . من سرجایم ایستاده بودم .او بود که داشت یکی دوقدم با احتیاط به سمت من می‌آمد که بندکفش‌هایش نرود زیر پایش!

از لحنش بوی خوشی به مشام نمی‌رسید .

_یه سوال می‌پرسم ازتون خواهش می‌کنم اگه چیزی می‌دونین به من بگین !

نمی‌دانم چرا خودبه‌خود استرس گرفته بودم و ته دلم داشتند رخت چنگ می‌زدند !نگاهم پر از دلهره شد و لحنم هم .

_سوالتون راجع به چیه؟ فکر نکنم من بتونم کمکی بهتون بکنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ای خدا ! چرا دلم داشت بی‌خودی شلوغش می‌کرد .حالا مگر چی شده؟ چرا مثل کسی که درمظان اتهامی قرارگرفته باشد خودم را باخته بودم !؟

/۱۹۲#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۱۹۳

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

با نگاه‌های سنگینش دگرگونی‌های چهره‌ام را زیر نظر داشت . اول دستی روی موهای صاف و مرتبش کشید و با رها کردن نفس حبس شده‌اش شمرده گفت

_یه پارتی زیرزمینی قراره تو کیش برگزار بشه ! شب ولنتاین! شما چیزی ازش می‌دونی؟

پارتی زیرزمینی؟ خدای‌من! حتی فکرش را هم نمی‌کردم بخواهد درموردش سین‌جیمم کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا خوب است که فقط یک سوال ساده پرسیده بود و مچ مرا توی آن پارتی زیرزمینی معروف نگرفته که من خودم را آن‌طور قهوه‌ای کرده بودم! سیبک گلوم تندتند بالا و پایین می‌شد و از فشار استرس درحال کبود شدن بودم . آب دهانم را قورت دادم و کوتاه گفتم

_نه .

چقدر هم که مشکوک به نظر نمی‌رسیدم ! کاش می‌شد از شر نگاه‌های بازجویانه‌اش یک‌جوری خلاص می‌شدم که بیشتر از این ضایع نشوم . با نگاهش انگار داشت بازخواستم می‌کرد

" من که می‌دونم یه ریگی تو کفشت هست! پس زود باش بگو تا خودم حقیقت رو از حلقومت نکشیدم بیرون ! "

او از کجا درموردش شنیده بود؟ نکند می‌خواهند با اکیپشان بریزند توی پارتی و بگیر و ببند راه بیندازند !هیچ بعید نبود .

_پس چیزی نمی‌دونین!؟

لحنش بیشتر از این که سوالی باشد مظنونانه بود .انگار مثل روز برایش روشن بود که من دارم بهش دروغ می‌گویم . کمی خودم را از حالت خودباختگی‌ام بیرون کشیدم و با لحنی طلبکارانه گفتم

_چرا فکر کردین من باید چیزی بدونم ؟

_همین‌جوری! چون دختر جوانی هستین گفتم شاید در مورد این پارتی معروف چیزهایی شنیدین !

چه استدلال مزخرفی! می‌دانم که در به رخ کشیدن اخم‌هام داشتم یه کم زیاده‌روی می‌کردم اما وِلِش!

_متاسفم که دارم ناامیدتون می‌کنم .

و با تاکید ادامه دادم

_من به عنوان یه دختر جوان چیزی از این پارتی نمی‌دونم !

سری تکاند و گفت

_باشه! ببخشید وقتتون رو گرفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که باز مودبانه داشت حرف می‌زد من هم کمی از دل‌وجرات رفته‌ام را به دست آوردم .برای شاهکار و آرش احساس خطر کرده بودم و دلم می‌خواست به نحوی از زیر زبانش حرف بکشم .

_حالا واسه چی می‌خواین بدونین؟ قصد دارین بریزین سرشون و جشن رو کوفتشون کنین؟

می‌دانم که لحنم افتضاح بود .برای این‌که با زرنگی بتوانم مقرش بیاورم باید مدل دیگری باهاش حرف می‌زدم .دست کم کمی متملقانه و محترمانه‌تر!

از گوشه‌ی چشم با لبخند محوی بر لب نگاهم کرد و بعد گفت

_نه راستش این هدف اصلی و اول من نیست ! به خاطر یک انگیزه‌ی شخصی می‌خوام اطلاعاتی درموردش به دست بیارم .

_انگیزه‌ی شخصی؟

اوه موضوع داشت کم‌کم برایم جالب‌تر می‌شد . سه خانوار درهمسایگی هم بودیم و هر کدام با انگیزه‌های شخصی خودش می‌خواست از این جشن سردربیاورد . هرچند از انگیزه‌ی آرش و شاهکار هنوز چیزی نمی‌دانستم ولی مطمئنا انگیزه‌ی شخصی او از بقیه باید جذاب‌تر باشد .

_مثلا می‌خواین چی رو بدونین؟

_این‌که این جشن قراره کجا برگزار بشه و میزبان اصلی کیه؟

خیالم راحت شد! پس از محل برگزاری جشن چیزی نمی‌دانست و اطلاعات ناچیزی درمورد کلیت این جشن داشت . ولی خب! باید درموردش به آرش و شاهکار راپورت می‌دادم که شرط احتیاط را به جا بیاوردند . کاش اصلا نروند به این پارتی دردسرساز! حس خوبی بهش نداشتم!

درحالی‌که هنوز متفکر به نظر می‌رسیدم شانه‌ای زدم بالا و گنگ و منگ باز هم خودم را زدم به آن راه .

_نه من چیزی درموردش نشنیدم .شما که می‌دونین من تازه اومدم این‌جا و هنوز به جزیره شناخت کافی ندارم ! شهرک صدف رو تا فاز سه بلدم

رمان بازار
romanbazar.ir

و منو ول کنن تو فاز چهارش راه خونه رو نمی‌تونم پیدا کنم ... از جشن‌های زیرزمینیش که دیگه مسلما هیچی نمی‌دونم .

و بعد برای این‌که خیالش را از نادانی خودم راحت کرده باشم با لحنی طنزگونه گفتم

_حالا اگه یکی دوسال از موندنم تو جزیره گذشت شاید تجربه‌ام راجع به این چیزها بیشتر شد !

صاف زل زد توی چشمانم و با لحنی جدی و صریح گفت

_آدم در مورد بعضی چیزها بی‌تجربه بمونه بهتره !

و به این ترتیب دومین درس اخلاقی‌اش را هم فرو کرده بود توی گوشم !

بر و بر نگاهش کردم و لب برچیدم .داشتم توی ذهنم دنبال یکی از فحش‌های آب‌دار شاهکار می‌گشتم که توی دلم نثارش کنم اما از شانس خوبش ، متاسفانه چیزی یادم نیامده بود !

دستش را بالا آورد و با گفتن

_روز خوش!

دوباره به سمت خانه‌اش برگشت و مرا با یک عالم ترس و نگرانی پشت سرخودش جا گذاشت و فحشی که تا آن‌لحظه یادم نیامده بود و حتی نمی‌دانستم یعنی چه؟ یک‌باره از زیر قفل دندان‌هام گذشت .

" بلانسبت هُششش ! "

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۷ پارت)

رمان بازار
romanbazar.ir

/۱۹۱#

👍👍👍

/#۱۹۴

👍👍👍👍

روز و شب موعود فرا رسیده بود.

از سروش دیگر خبری نبود .انگار دیگر هیچ اصراری برای راضی کردن من واسه همراهی با خودش نداشت !

نمی‌دانم شاید هم من در انتظار یک اشاره‌ی دیگر از طرف او بودم که قبول کنم .اما خب به ریسکش نمی‌ارزید .اصلا !

آرش و شاهکار در تدارک رفتن به این جشن بودند . با این‌که حرف‌های امیرعطا را به گوششان رسانده و با جودادن بیشتر به این موضوع ، کم و بیش باعث تشویش خاطرشان شده بودم اما تصمیمشان عوض نشده بود .کماکان پایشان توی یک کفش بود که بروند .

_اگه قراره هراتفاقی بیفته خب واسه همه می‌افته! ما هم یکی از اونها !

_این امیرعطا و دارو دسته‌اش هم چاییدن با(بابا) ! محاله بتونن بو بکشن ! چندساله که جز خودی‌ها پای هیچ آدم نخودی و بی‌خودی به این جشن نرسیده! بعدشم مگه خودت نگفتی که فرمودن از رو انگیزه‌ی شخصیش می‌خواد بدونه ! پس خطری نی ! اگه قرار بود بریزن و بگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

و ببند کنن خیلی راحت می‌رفتن تو سایتش* و همه چی می‌اومد دستشون !

_خب این خودی ها که می‌گین چطوری مشخص می‌شه؟

آرش گفت

_به واسطه‌ی چندتا معرف! واسه مارو هم جان کوچولو ترتیبش رو داد . هر جفتی که به این جشن می‌ره باید اسم رمزشب رو بدونه !

اسم رمز شب؟ پناه برخدا ! یاد هری‌پاتر افتاده بودم! چه مرموز و وهمناک!

خیلی دلم می‌خواست درمورد پارتنرهایشان هم چیزی بدانم .ولی حتی آرش هم نم پس نمی‌داد و علاقه‌ای برای توضیح دادن راجع به پارتنرش به من نداشت .شاهکار هم که کلا نزدیک بود مرا از فضولی‌ام پشیمان بکند .

_اصلا تو از کجا می‌دونی که بدون جفت نر و ماده نمی‌شه وارد جشن شد ؟ هوم ؟

کاش وقتی مرا با این سوالش گیرانداخته بود رنگ و روم نپریده باشد و به چشمش مشکوک‌تر به نظر نرسیده باشم . گلویی صاف کردم و بعد شانه‌ای زدم بالا . با نوعی بی‌تفاوتی ساختگی گفتم

_نمی‌دونم ! انگار از آرش شنیدم !

و رو به آرش که با اعتراض گفته بود

_کی؟ من؟ یادم نمیاد همچین دهن‌لقی کرده باشم .

چشم‌غره رفتم که به انکار خودش ادامه ندهد . نمی‌دانم دلش به حالم سوخت یا چی که با قیافه‌ی منگ و سردرگمی گفت

_نمی‌دونم.شایدم از دهنم دررفته باشه و یادم نیست !

و همزمان غرولند شاهکار را به جان خرید

_نگفته بودم آنتنت رو خاموش کن پسر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم روی سنگ‌پای قزوین را سفید کردم و درادامه‌ی کنجکاوی‌های زنجیره‌ای‌ام پرسیدم

_خب حالا کی با کی می‌ره؟

و رو به آرش

_تو بعد از فرنوش که دوسه سالی با هم بودین و بعد اون قالت گذاشت و رفت خارج ، قسم خوردی که دیگه با کسی نباشی ! حالا کِی دوست‌دختر گرفتی که من نفهمیدم؟

آرش نیشخندزنان نگاهی به شاهکار کرد و با مسخرگی گفت

_بی‌خیال آنی! بعضی چیزها خصوصی‌ان. یاد بگیر که درموردشون نباید فضولی کنی!

آخ که چقدر از دستشان کفری شده بودم ! آن‌قدر که دلم می‌خواست جیغ بکشم . حالا انگار عضو سازمان سیا بودند و نفوذ کردن به اطلاعات‌سری‌شان کار حضرت فیل بود . ناامیدانه لب و دهنی کج و کوله کردم و بعد آخرین زورم را برای مقرآوردنشان زدم .

_پس مهراب چی؟ اون با کی قراره به این جشن بره؟ تانیا خانم که فعلا فراریه!

مهراب که داشت بطری آبش را سر می‌کشید لحظه‌ای بطری را پایین آورد و بهم چشم‌غره رفت .من که نگاهم را تند از او دزدیدم با صدای زمختش پرده‌های گوشمان را لرزاند .

_نگفتم تا حق اون آشغال هرزه رو نذاشتم کف دستش کسی حق نداره اسمشو پیش من بیاره؟

دایی جانیار هم آمده بود تا از نزدیک درجریان رفتنشان قرار بگیرد .احتمالا توصیه‌هایی هم داشت که وقتی مرا پی نخودسیاه فرستادند (گفته بودند راکی را برای هواخوری کمی ببر توی حیاط) توی گوششان خواند. اما من و راکی هم زیاد نماندیم پایین .فوری برگشتیم تا یک‌وقت فکرنکنند که خیال کرده‌اند!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش ناخشنودانه نگاهم کرد .

_چقدر زود برگشتی؟

_ حوصله‌ام سر رفت! اگه مزاحمم بگو .

و نگاه چپ‌چپی به دایی جانیار انداختم .یعنی که می‌دانم هرچی هست زیر سر شماست! او هم دست و پای خودش را جمع‌وجور کرد و به روی خودش نیاورد .آرش لب‌هایش را جمع کرد و پوف‌کنان گفت " نه " و می‌دانم که این را به سختی گفت .روی میز چندتایی نقاب زیبا در طرح و رنگ مختلف پخش و پلا بود ونگاهم داشت با علاقه روی هرکدامشان می‌سرید .

رفتن تو سایت *: تو نخ چیزی رفتن

/#۱۹٤



/#۱۹۵



رمان بازار
romanbazar.ir

نقاب پروانه و قلب، طرح‌پردار، چشم‌گربه‌ای و شاخک‌داربنفش و نقاب قرمز نیم‌صورت! و چنددست لباس زنانه ! خدای من! مگر قرار بود به جشن بالماسکه بروند!

توی سرم جرقه‌ای زد و فکری از سرم گذشت :

" چرا به فکر خودم نرسید؟ می‌تونستم با زدن ماسک صورتم رو قایم کنم و ناشناس به این جشن برم ! "

_واقعا نمی‌شه بی‌خیال رفتن به این جشن بشین؟

کسی چیزی نگفت و نسبت به نگرانی‌های من پشیزی ارزش قائل نشد و من مجبور شدم عز و جز بیشتری کنم .

_حالا اگه یه درصد محل این پارتی لو بره و بریزن سرتون چی؟

آرش با بی‌خیالی گفت

_ای بابا! چقدر سخت می‌گیری؟ فوقش مارو ببرن و یه توپی بهمون بیان و بعد یه تعهدی ازمون بگیرن و خلاص!

دایی جانیار هم به نشان تصدیق ادعای او سرتکان داد .

آرش لبخندزنان ادامه داده بود

_ولی نگران نباش ! میزبان فکر تمام تمهیدات لازم رو کرده!

مثل من و تو آدم عادی که نیست تن و بدنش واسه این‌چیزا بلرزه ! کلی پول داره هرسال واسه این پارتی خرج می‌کنه!

_خب براش چه سودی داره؟ این همه هزینه کردن فقط برای اینه که خودی نشون بده و جاه و جلالشو به رخ بقیه بکشه؟

_نمی‌دونم ! کسی از میزبان اصلی خبر نداره و این‌که کی ممکنه پشت پرده‌ی این پارتی پرسروصدا باشه! بعضی‌ها می‌گن هدف میزبان اینه که پسردخترای خوشگل‌مشگل رو تو این جشن تور کنن و بعد یه مدت ترانسفرشون کنن اون‌ور آب و یه پول هنگفت بزنن به جیب! ولی اگه واقعا این موضوع راست باشه که دیگه کسی از ترسش پا تو این جشن

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌ذاره! به نظرم اینا همش شایعه‌است که کسی جرات نکنه سر از اون جشن دربیاره.

ذهنم کمی درگیر حرف‌های آرش شده بود ! حتی اگر شایعه هم بود آدم را دچار تردید و تفکر می‌کرد . اگر یک درصد امکان داشت این موضوع حقیقت داشته باشد چی؟ همین که کسی مثل امیرعطا هم دربه‌در دنبال اطلاعاتی درمورد این پارتی می‌گشت و علاقمند بود بداند میزبان اصلی کیست خودش می‌توانست به این شک و تردیدها دامن بزند .

فکرم به جایی قد نمی‌داد و همین که اصلا نمی‌دانستم اصرار آن‌ها برای حضور در این جشن کذایی چیست بدتر دچار دل‌آشوبه‌ام می‌کرد.

با اشاره به نقاب‌ها و لباس‌های زنانه‌ی روی میز پرسیدم

_پس اینا چیه؟ این نقابا و این لباس‌های زنونه؟

قبل از آرش، شاهکار نچی زد و غرغرکنان گفت

_ تا کارت خبرنگاریش باطل نشه ول کن نیست که. سازمان سنجش*!

دوباره لب‌های آرش به هم دوخته شد و باز از سکوتشان داشتم دیوانه می‌شدم که دایی جانیار به حرف آمد و گفت

_حالا یه چیزایی رو می‌دونی اشکال نداره که یه چیزای دیگه رو هم بدونی !

و بی‌اعتنا به نگاه‌های حیران آرش و غرولندِ سرکش شاهکار که گفته بود

_زیپ رو بکش تا اعصابم گُهی نشه!

ادامه داد

_ از اون‌جا که مهراب و آرش هردو مثل من یالان‌قوزن*، قراره آرش با لباس مبدل با مهراب به این جشن بره !

اول چشمانم باناباوری توی کاسه چرخیدند و هی از روی آرش به دایی جانیار و بالعکس در رفت و آمد بود و بعد یکهو پقی زدم زیر خنده

رمان بازار
romanbazar.ir

.حتی تصورش هم خنده‌دار و احمقانه بود که آرشِ بخواهد زن‌پوش شود! آخر چه اصراری به رفتن و این بازی‌های عجیب و غریب بود؟

آرش اول به من پرخاش زد که

_هرهر و کوفت !

اما بعد که دید فکم از خنده دررفته و دست بردار نیستم خودش هم با صدای بلند همراه با من شروع به خندیدن کرد . وسط غش غش خنده‌هام نقاب قرمز نیم‌صورت را از روی میز برداشتم و آن را جلو صورت آرش گرفتم و بریده‌بریده گفتم

_فکر کنم ...فکر کنم ...این بهت خیلی بیاد ...

و دست بردم یک‌لباس شب ماسکی مشکی را هم از بین لباس‌ها جدا کردم

_با این یکی محشر می‌شی !

دستم را روی دلم گذاشته بودم و داشتم به خودم می‌پیچیدم .وای خدا! مسخره‌تر از این هم مگر می‌شد ؟

حتی اگر قرار بود یک کتاب تخیلی و فانتزی بنویسم این‌که بخواهم آرش را توی پوشش زنانه به جشن ولنتاین بفرستم آخرین چیزی بود که به ذهنم می‌رسید!

دایی جانیار هم با سر و صورتی قرمز شده در خنده‌زدن به ما پیوسته بود .

_یه دختر دراز بدقواره‌ای بشه که نگو و نپرس ! هر کی با مهراب ببینیدش خیال می‌کنه جادو به خوردش داده و عقلشو دزدیده! ناقلیه!

آرش دوباره فرتی زد زیر خنده .

_مهراب خیلی دلش بخواد ! من به این نازکی و دلبری!

و رو به شاهکار کرد و با عشوه و کرشمه‌های مضحکی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_اصلا من نمیام ! می‌ترسم عاشق خوشگلیم بشن و بعدش ترانسفرم کنن !

شاهکار که انگار حوصله‌اش از دست لودگی‌های آرش و خنده‌هامان سررفته بود رو به هرسه‌تامان تشر زد

_این دلقک‌بازی‌ها رو تمومش کنین دیگه اح! هی با گُه ماله می‌کشین رو اعصاب آدم !

و با اخمی غلیظ که برای بندآوردن خنده‌هام کافی باشد خطاب به من توپید

_تو مگه درس و کتاب نداری نشستی این‌جا زیر پای دوتا آدم گنده‌ی دهن لق و هی چینه‌دونشون رو می‌تکونی* !؟

همزمان که مخم از اصطلاحی که به کار برده بود داشت سوت می‌کشید لبخند هم از روی لب‌هام محو شد !

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۹ پارت)

#۱۹۵/

👌👌👌

_____

سازمان سنجش * کسی که زیاد سوال می‌پرسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

یالان‌قوز* : آدم مجرد ، گویش شهررضایی

چینه دان تکاندن* : کنایه از زیر پای کسی را کشیدن و مزه ُ دهان کسی را فهمیدن است.

/#۱۹۶



#ازسری‌پارتهای‌جبرانی۶/۱

مهراب و آرش یکی پس از دیگری راهی حمام شده بودند تا کم‌کم خودشان را برای رفتن به جشن آماده کنند .دایی جانیار هم قصد رفتن کرده بود .من به بهانه‌ی بدرقه تا توی کوچه همراهش رفتم و راکی هم خودش را به من چسباند و دنبال من از خانه بیرون زد. دایی جانیار قصد داشت تا سر خیابان پیاده برود تا هرکجا که تاکسی گیرش آمد دربست سوار شود و خودش را به ویلای هخامنشی‌ها برساند .من هم داشتم با دوچرخه مشایعتش می‌کردم .دلم می‌خواست هرطور شده از زیر زبانش حرف می‌کشیدم .یک حس غریزی درونی به من می‌گفت من هم یک‌جورایی سر از این جشن درمی‌آورم .

منتظر ماندم تا آواز محلی‌اش تمام شود . هوای صاف و ملایم آن روز کم‌کم داشت روبه تاریکی می‌رفت .راکی با شنیدن صدای واق‌واق سگی از پشت یکی از دیوارها هیجان‌زده شده بود و داشت بالا و پایین می‌پرید

رمان بازار
romanbazar.ir

. جست‌وخیزهای شادمانه‌اش باعث شد دایی‌جانیار ترانه‌ای را که زیر لب سرداده بود نیمه‌کاره رها کند .

دستی با ملاطفت برسر راکی کشید و باتاثر و همدلی گفت

_حیوونی! تنهایی حتی واسه جک و جونورا هم بد دردیه!

انگار تازه یادش به تنهایی خودش افتاده بود ! برای لحظاتی با چهره‌ای متفکر و مغموم ساکت ماند و من هم حرکت دوچرخه‌ام را با سرعت کند قدم‌هایش تنظیم کرده بودم و گاهی حتی مجبور به ایست کامل می‌شدم .تا این‌که از اعماق افکار غمگین و پرتش دست کشید . رویش را به من کرد و گفت

_شما دیگه برگردین! الانه که سروکله‌ی تاسکی‌ها (تاکسی‌ها) یکی‌یکی پیدا بشه .

درحالی‌که فرمان دوچرخه را صاف نگه می‌داشتم و در فاصله‌ی کمی از او با سرعت آرامی حرکت می‌کردم گفتم

_حوصله‌ی رفتن به خونه رو ندارم .اونا که دارن می‌رن .منم باید تو خونه تنها بمونم .

و با لب و لوچه‌ای آویزان ادامه دادم

_کاش شما پیشم می‌موندین و برام از اون بریونی‌هایی که قدیما درست می‌کردین می‌پختین! از بعد از رفتن شما و مرگ مامان پری دیگه رنگ بریونی رو ندیدیم .

حواسم نبود که داشتم با حرفهام داغ دلش را تازه می‌کردم .سرفه‌ای خلطدار کرد و بعد آهی سینه‌سوز از ته دلش کشید

_یه روز سرفرصت میام و به یاد قدیم براتون بریونی درست می‌کنم .

لبخند غمگینی چین و چروک گوشه‌ی لب‌هایش را نمایان‌تر کرده بود. نگاه خسته‌اش رنگ حسرتی کهنه داشت . حالا که فکرش به گذشته

رمان بازار
romanbazar.ir

پرکشیده بود ، من هم از حواس‌پرتی‌اش استفاده کردم و درحالی‌که وانمود می‌کردم او را زیر نظر ندارم مثلا خیلی بی‌هوا درآمدم گفتم

_کاش می‌دونستم آرش و مهراب چه اصراری برای رفتن به این پارتی ولنتاین دارن؟ اونم با تقلب! اگه آرش لو بره چی؟

هرچند آرش گفته بود بعد از این‌که وارد جمع شدند دیگر هیچی مهم نیست و مهم فقط ورود و پذیرششان است و بقیه اش دیگر اهمیتی ندارد .اما خب من برایشان نگران بودم . از کجا معلوم که موقع ورود آرش سوتی نمی‌داد و ماهیتش لو نمی‌رفت ؟

منتظر ماندم چیزی بگوید اما نگفت . زبانم را روی لب‌هام کشیدم و دوباره گفتم

_حالا این پارتی معروف کجا برگزار می‌شه؟ خداکنه گندش درنیاد و بهشون خوش بگذره .

او هم بی‌هوا و بی حواس جوابم را داد

_نترس! توی دریا کسی مزاحمشون نمی‌شه!

_توی دریا؟

تعجبم به حدی زیاد بود که نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم و از روی دوچرخه پرت شوم پایین .

_آره ... میزبان کشتی بزرگ تفریحی "رجال" رو واسه امشب اجاره کرده !

کشتی بزرگ تفریحی رجال ! آخرین چیزی که به ذهنم می‌رسید همین بود .ولی خب می‌توانست ایده‌ی قشنگی باشد! شب مهتاب و کشتی و دریا و جمع عشاقی که با شادی و شور گرد هم آمده بودند . نگاهم ناباورانه روی چهره‌اش دودو می‌زد هنوز .

رمان بازار
romanbazar.ir

راکی نمی‌دانم چی دیده بود که مثل دیوانه‌ها حالت حمله به خودش گرفت و هاپ‌هاپ‌کنان رو به جلو دوید .بعد نمی‌دانم چی‌شد که از بین راه ترمزش را کشید و دوباره راه رفته را لهله‌زنان برگشت .از بیکاری نمایش راه انداخته بود واسه خودش !

"سگ خل و چل "

آن‌سکوت ناگهانی هنوز درحال کش آمدن بود که من شکستمش!

_فکر کنم جشن خوبی بشه ! خیلی لاکچری و مهیجه! حتما اسم رمز شب بامزه‌ای هم باید داشته باشه !

و نخودی خندیدم که خیلی مشکوک و ضایع به نظر نرسم . دایی جانیار هم زرنگ و ناقلایی بود برای خودش! حالا یا دستم را خوانده بود یا این‌که فهمیده بود با لو دادن لوکیشن جشن مورد نظر نصف بند را به آب داده و بهتر است که دیگر به قول شاهکار آنتنش را خاموش کند تا بقیه بند را به آب ندهد. جدی یا شوخی درجوابم گفته بود

_حیف که اسم رمز شبش یادم رفته والا منم دست ثریا رو می‌گرفتم و با خودم می‌بردم .

و خندید .انگار که داشت از ته دلش به خیط شدن من ریشخند می‌زد .

#۱۹۶/



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۹۷

👏🏻👏🏻👏🏻👏🏻

#ازسری‌پارتهای‌جبرانی۶/۲

من هم بیکار بودم که وسط هیروویری کنجکاو شده بودم بدانم ثریا کیست ؟ که بعد یادم افتاد باید خدمتکار خانه‌ی شهرام هخامنش باشد. درموردش توی دفترخاطرات مامان پری چند خطی خوانده بودم . باور نمی‌کردم دایی جانیار با آن زن سر و سری داشته باشد!

یعنی بهش نمی‌آمد .

دایی جانیار برای یک تویوتاکمری زرد رنگ که درحال دور زدن از توی یک کوچه بود دست تکان داد و بعد از خداحافظی با من به سمت تاکسی که داشت دنده‌عقب می‌آمد پا تند کرد . هنوز نگاهم به دور شدن دایی جانیار بود که موبایلم زنگ خورد . با دیدن شماره سروش لحظه‌ای برای دادن جواب مردد ماندم و بعد وقتی داشتم دورمی‌زدم که با راکی از راه رفته برگردیم ، با فکر این‌که شاید بتوانم اسم رمز شب را از دهان او بکشم بیرون تماس را برقرار کردم .

سروش زنگ نزده بود که دوباره شانسش را برای جلب رضایت من برای همراهی با خودش امتحان کند .از حرف‌هایش این‌طور فهمیدم که می‌خواست مطمئن شود من هنوز سرحرفم هستم و نمی‌توانم با او به این جشن بروم . وقتی با لحنی مستاصلانه گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس من باید یکی رو فوری پیدا کنم و دنبال خودم راه بندازم بریم .

دلخور از این‌که داشت مرا یک‌جورایی می‌پیچاند و از سرخود وا می‌کرد با عیظی درآمده گفتم

_حالا مگه تو این جشن چه خبره که این‌قدر داری واسش سر و دست می‌شکنی؟

با آب و تاب توضیح داد

_یه پارتی معمولی که نیست ! مگه این‌جا چقدر از این جشن‌ها و پارتی‌ها داریم .شاید سالی یکی دوتا که اینم مهم‌ترین و بهترینشه! اون‌قدر معروف و باحاله که کله‌گنده‌هام میان! یهو می‌بینی بدون این‌که طرف رو بشناسی داری با پسر یا دختر مدیر فلان کشور شات می‌زنی یا می‌رقصی! اون‌جا هیشکی همو نمی‌شناسه! اکثرا واسه این‌که ناشناس بمونن نقاب می‌زنن !

و بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشد گفت

_راستی اگه نقاب نداری من برات بردارم؟

فکر کنم یک‌دستی زده بود که ببیند بالاخره آمدنی هستم یا نه؟

فکرم رفت پیش نقاب‌هایی که روی میز دیده بودم ! خیلی دوست داشتم بدانم مهراب کدامش را برمی‌دارد؟ حدس من نقاب نیم‌صورت مشکی بود. شاید هم ترجیح می‌داد بدون نقاب به جشن برود . از او خیلی هم بعید نبود.

_نه من فکر کنم نقاب داشته باشم ! حالام که اصلا هنوز معلوم نیست بیام ...

و بالحنی شاکی و گله‌مند ادامه دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ولی انگار تو هم از قبل یکی رو جایگزین من زیر سر گذاشتی! والا مگه می‌شه به این سرعت کسی رو پیدا کرد ؟

راکی کمی جلوتر ایستاده بود و داشت ناامیدانه به من که فس‌فس‌کنان به او نزدیک می‌شدم نگاه می‌کرد ! معلوم بود از این‌همه اتلاف وقت من حوصله‌اش سررفته بود و کاری از دستش برنمی‌آمد!

سروش با انکار و لحنی اطمینان‌بخش داشت می‌گفت

_کسی رو زیر سر داشتی چیه عزیزم !؟ یکی رو پیدا می‌کردم فرمالیته با خودم می‌بردم ! من که از خدامه تو بیای با من ! دقیقه نود هم لب تر کنی بگی میام حله ! کی بهتر از تو!

نمی‌دانم داشت راستش را می‌گفت یا فقط داشت با زبان نرم و شیرینش دلم را به دست می‌آورد؟ دوست داشتم امتحانش کنم .شاید هم داشتم سربه‌سرش می‌گذاشتم . یک احتمال دیگر هم این بود که می‌خواستم با بدجنسی بگذارمش سرکار!

_خب پس تا دقیقه نود صبر کن ! شاید فرجی شد !

نمی‌دانم با این امیدواری‌ام توانسته بودم خوشحالش کنم یا به بلاتکلیفی‌اش بیشتر دامن زده بودم؟

_باشه تا دقیقه نود صبر می‌کنم برات! ولی داداش‌هات رو می‌خوای چکار کنی؟

نه مثل این‌که خیلی خوشحال نشده بود! بیشتر نگران به نظر می‌رسید .

_آرش که شیفت شبه .مهراب هم انگار قراره جای کسی بایسته! حالا معلوم نیست .تا شب معلوم می‌شه !

رمان بازار
romanbazar.ir

چه دروغ دست به نقدی! حالا نمی‌دانم من سرپیاز بودم یا ته پیاز که داشتم خودم را به‌خاطر این جشن به آب و آتش می‌زدم؟ یعنی فقط برای این‌که سر از کار آرش و مهراب دربیاورم هوس رفتن به این جشن به سرم زده بود یا چون دل خودم هم می‌خواست یکی از نفرات این پارتی شبانه‌ی دریایی خاص باشم این‌قدر به تک و تا افتاده بودم؟

صدای سروش حواسم را پرت کرد .داشت با تاکید و کمی هم با چاشنی خواهش و تمنا می‌گفت

_عزیزم سر ساعت ۹ باید اسکله‌ی خصوصی "زمرد" باشیم ! دست کم تا نیم‌ساعت قبلش باید بهم خبر بدی!

"اسکله‌ی خصوصی زمرد !" یادم می‌ماند! یادم می‌ماند!

_باشه بهت خبرمی‌دم حتما !

و برای این‌که این‌بار من بهش یک‌دستی زده باشم گفتم

_انگار اسم رمز شب عوض شده ! تو درجریانی؟

با صدایی پر از تعجب و شگفتی گفت

_نه.کی گفته؟ اون ممه رو لولو برده دیگه .

نیشخند زد

_مسخره است! نه؟

یا سروش خیلی گیج و منگ بود یا من خیلی زرنگ بودم ! به هرحال حقه‌ام گرفت و من به اسم رمز شب رسیدم ! به همین سادگی!

برای این‌که رد هیجان و اضطراب را در صدایم گم کرده باشم نفسی بلند کشیدم و گفتم

_حالا تو بپرس تا مطمئن بشی که عوض نشده و شایعه‌است!

_باشه می‌پرسم .

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بالاخره مغز هنگش ری استارتی خورد و بعد از مکث کوتاهش ناگهان مظنونانه پرسید

_خیلی کلکی آنی ! تو حتی اسم رمز شب رو هم می‌دونی ! آخه از کجا؟؟

***

" اون ممه رو لولو برد "

بله اسم رمز شب مسخره‌ای بود واقعا !

ممنون که با صبر و حوصله منتظرم موندین

انشالله ۴ پارت جبرانی دیگه رو جمعه‌های بعد می‌ذارم !

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

#۱۹۷/

👌👌👌

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۱۹۸



سروش گفته بود بعد از این‌که معامله‌ی مهم آن‌روزشان را به سرانحام رساند به سمت اسکله‌ی خصوصی زمرد می‌رود و آن‌جا توی قایقش منتظر خبرم می‌ماند .

آرش ازم برای گریم و میکاپ کمک خواسته بود .درحین مشاوره و کمک من وقتی می‌خواستم برایش خط چشم بکشم یا رژگونه یا موقع هم‌فکری برای انتخاب رنگ ماتیک مدام از خنده درحال پیچ و تاب خوردن بودم و او هم گاهی با غش غش خنده‌هاش همراهی ام می‌کرد و گاهی با غرغر می‌گفت که من با خنده ها و مسخره‌بازی‌هایم حوصله‌اش را سربرده‌ام و بهتر است که اصلا از اتاق بروم بیرون .

وقتی داشتم اتاق را ترک می‌کردم نیشخندزنان گفتم

_آره بهتره برم و خنده‌هامو ذخیره کنم واسه وقتی که یکی از اون لباس شب خوشگلا رو می‌پوشی تنت ! از حالا نگرانم مبادا از خنده روده بر بشم .

او داشت دوباره به مژه‌هاش ریمیل می‌زد .به نظرم که داشت دراین‌کار قدری افراط به خرج می‌داد چون مژه‌هاش به قدر کافی با مایع سیاه ریمیل سنگین شده بود .فکر کردم خوب شد دختر نشده والا نیمی از عمرش پای میزتوالت هدر می‌رفت .

_هنوز پروتز سینه‌مو ندیدی!

برگشت و از جلو آینه با نیشی باز نگاهم کرد .

من دستم را روی دلم گذاشتم و دوباره پقی زدم زیر خنده . در را که می‌بستم صدایش را انداخت روی سرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به مهراب بگو کراوات مشکی که براش خریدم رو بزنه حتما! والا من افتخار همراهی با خودم رو بهش نمی‌دم .

راکی جلو تلویزیون نشسته بود و داشت کارتون تام و جری نگاه می‌کرد .مرا که دید جست و خیز نصفه نیمه‌ای کرد و چون روی خوشی نشان ندادم دوباره درجایش آرام گرفت . روی یکی از مبل‌ها نشستم و رفتم توی فکر !

چطور می‌توانستم خودم را به موقع به کشتی " رجال" برسانم و جزو سرنشینانش باشم؟ ظاهرا انگار چاره‌ای جز همراهی با سروش نبود . هرچند دلم به این کار رضا نمی‌داد. هم ترس این را داشتم که مبادا آرش و شاهکار توی کشتی مرا با او ببینند و حتی با وجود نقاب شناسایی‌ام کنند آن‌وقت با توجه به شناختی که من از شاهکار داشتم هیچ بعید نبود که کشتی تفریحی "رجال" به سرانجام مشابه کشتی تایتانیک دچار نشود . از طرفی از دست سروش هم ناراحت و دل‌چرکین بودم .چون مثل آب‌خوردن می‌توانست مرا کنار بگذارد و کسی دیگری را جایگزین من کند .دلم می‌خواست به خاطر این بی‌قیدی‌های موذیانه و وقاحت‌آمیزی که علنا از خودش نشان می‌داد، تنبیهش می‌کردم .نه این‌که همراهی‌اش کنم .ولی خب آخر تنهایی هم که نمی‌شد رفت .با این حجم از فضولی و هیجان هم نمی‌شد قید رفتن را بزنم . انگار واقعا چاره‌ای نداشتم .

با باز شدن صدای در اتاق شاهکار سر از پیله‌ی افکارم بیرون کشیدم . اول بوی تلخ ادکلنش آمد. با نزدیک‌تر شدن صدای قدم‌هایش سرم بی‌اختیار به عقب چرخید. ته ریشش را زده بود. توی کت و شلوار مشکی با پیراهن سفیدی که پوشیده و موهایی که با کتیرا رو به بالا حالت داده بود واقعا شاهکار شده بود .آن‌قدر که از دیدنش درجایم مسخ و محو باقی ماندم . نگاهش که آن‌لحظه به عسلی می‌زد با غروری سرخوشانه روی چهره‌ی ماتم ثابت ماند ،

تمام وجودم نبض شد و تپید و داغی مرموزی زیر پوست صورتم نشست . درعجب بودم که پطور فقط با اصلاح صورت و یک دست کت و

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوار و عوض شدن حالت مو توانسته بود به این حد از جذابیت خیره‌کننده برسد!؟

زبانم داشت بند می‌آمد .

_س...س...سلام!

نمی‌دانم چرا بی‌اختیار گفته بودم سلام؟ او هم از شنیدنش تعجب کرده و هم نتوانسته بود جلوی منحنی شدن لب‌هایش را بگیرد .نمی‌دانم توی چشمانم چی دیده بود که گفت

_انگار زیادی خوشتیپ شدم! نه؟

با این‌که از خودش تعریف کرده بود اما لحنش بوی تکبر و خودشیفتگی نمی‌داد . انگار که می‌خواست بگوید قصد داشت فقط کمی به خودش برسد اما از دستش دررفته !

فکر کردم " آره خیلی زیادی! اصلا شور خوشتیپی رو درآوردی لامصب! تازه این ورژن بدون کراواتشه! با کراوات قراره چی بشه! اووف!"

آب دهانم را قورت دادم و درحالی‌که با نگاهی تحسین‌آمیز داشتم همچنان براندازش می‌کردم گفتم

_ مطمئنم کسی نمی‌تونه امشب چشم ازت برداره !

یکی بیاید جلوی این دل لعنتی مرا بگیرد که هی فرت و فرت غنج نزند!

وقتی داشت بند ساعت نقره‌ای رنگش را که نمی‌دانم اصل بود یا فیک و عاریه‌ای، روی مچ دستش تنظیم می‌کرد نگاه پراز شگفتش را به سمتم پر داد .انگار انتظار شنیدن این حرف‌های تمجیدآمیز را ازم نداشت . برای این‌که حواسش را از تمرکز روی چهره‌ی گلگون و دستپاچه‌ام پرت کنم با اشاره به کراوات روی میز گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_کراوات نمی‌زنی ؟

#۱۹۸/



#۱۹۹/



نچی زد و گفت

_لازم نیست اون درازآویز رو بندازم گل گردنم !

" درازآویز!" چقدر خوب در این یک مورد فارسی را پاس داشته بود ! هه!

بی‌اعتنا به ابراز مخالفتش کراوات را از روی میز برداشتم و درحالی‌که به طرفش می‌رفتم گفتم

_بدون کراوات یه چیزی انگار کمه! اصلا یه پای خوشتیپیت می‌لنگه!

صاف و بی‌حرکت ایستاده بود و داشت با نگاهش دنبالم می‌کرد . میز و مبل را دور زدم .نگاهم مستقیم به چشمانش بود .به آن تیله‌های گیرا ! خدای من! این چه حالی بود که من داشتم؟ این‌همه شوریدگی چه معنی

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت؟ آن‌قدر هوش از سرم پریده بود که نزدیک بود پا روی دم راکی بگذارم. راکی غرغرکنان یک متر پرید هوا و من هم غرغرکنان به راهم ادامه دادم .

" سگ کور! "

قبول دارم که این شوریده‌حالی قدری بی‌منطقم کرده بود .

مقابلش که قرار گرفتم با سرگشتگی پرسید

_چه کار می‌خوای بکنی؟

درحالی‌که کراوات را دور گردنش می‌انداختم لبخندزنان گفتم

_ دارم یه چیزی به خوشتیپیت اضافه‌تر می‌کنم جانم.

با رویی ترش کرده نچی زد و غرید

_لازم نکرده!

و به مچ دستم چسبید و مانع از ادامه‌ی حرکت دست‌هایم شد .اما من کوتاه بیا نبودم .اصلا! دلم می‌خواست بدانم تا کجا می‌تواند درمقابل قدرت مخفی نیروی کنترل‌گر وجود من مقاومت کند؟ نگاهم را با سماجت بیشتری توی چشمانش ریختم و پوزخندزنان گفتم

_تو که همه کار کردی واسه امشب ! هم ته ریشت رو زدی هم به موهات حالت دادی ! کت و شلوار به این شیک و پیکی هم که پوشیدی! فقط کراوات گذاشتن آخه؟

از لحن خیره‌سرانه‌ام کمی جا خورده بود انگار .این را از گرد شدن چشمانش فهمیدم و واشدن گره‌ی نازک ابروانش! رفته رفته داشت فشار زور دستش هم روی مچم کمتر می‌شد .

_می‌تونم بپرسم چه ادکلنی زدی که این‌قدر مدهوش کننده‌است؟

_فضول نباش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم حواسش نبود یا من موفق شده بودم به شکلی نامحسوس و ماهرانه هیپنوتیزمش کنم ، جوری که خودش هم نفهمید کی مچ دستم را رها کرده.

_فکر کنم ورساچه لِ هوم باشه ! شایدم تروساردی! نه؟

چیزی نگفت و همان‌طور بی حرکت باقی ماند . انگار واقعا داشت درمقابل اصرار و پایستگی من روحیه‌ی مبارز و مقاومش را از دست می‌داد.

دستانم به شکل ماهرانه ای داشت کراوات را دور یقه‌اش گره می‌زد . خودم هم نمی‌دانم چرا داشتم به جای عادی حرف زدن پچ‌پچ می‌کردم .شاید خیال می‌کردم این‌طور حرف زدن روی او تاثیر بیشتری می‌گذارد!

_من عاشق کراوات بستنم .اون‌موقع‌ها وقتی به مراسمی دعوت می‌شدیم من کراوات بابا و باباخان و حتی آرش رو می بستم !

درسکوتی وهم انگیز غرق تماشایم بود! آن‌چنان تسلیم و بی‌اراده به نظر می‌رسید که انگار نه فقط از حیث ظاهر که حتی قلب و روح خشنش هم تعدیل شده و در دام من افتاده بود!

لحنم جور خاصی شمرده و موکد بود .شاید ناخودآگاه فهمیده بودم رگ خوابش دست من است و فقط من می‌دانستم که چطور با جادوی کلامم روح سرسخت و زمختش را به تسخیر خودم دربیاورم .

_هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم یه روز میاد که گره‌ی کراوات تو رو هم ببندم .

و به رویش لبخند زدم . نه از این لبخندهای معمولی که قبلا از من دیده بود ! حتی او هم فهمیده بود که جنس عمیق و ملیحش با همیشه فرق داشت ! هنوز نگاهم صاف به چشمانش بود .خودم هم می‌دانستم با همان شدت که تپش‌های قلبم اوج می‌گرفت لحنم نیز داشت اغواگرانه می‌شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_راستش به اون دختری که تو به خاطرش خودت رو این‌قدر خوشتیپ کردی یه کم حسودیم می‌شه !

و قبل از اینکه گره را سفت کنم پشت بندش افزودم

_طبیعیه به نظرت؟

تمام صورتش را به تدریج پوزخندی هجوآمیز پر کرده بود .گره‌ی کراوات را سفت کرده بودم اما دستم روی کراوت و سینه‌ی تپنده‌اش جا مانده بود هنوز. به نظر خودم حتی همین بی‌طاقتی و بی‌صبری که برای شنیدن جوابش داشتم هم عادی نبود . همین دل‌آشوبه‌ی عجیبی که با من بود !

نیم قرن طول کشید تا به حرف آمد و گفت

_اگه از من می‌پرسی که می‌گم تو همه چیزت غیرطبیعیه دختی!

نگاه نافذش را روی چهره‌ام بیشتر زوم کرد

_مثلا همین قرمزی گونه‌هات!

دلم که از طرز نگاهش ریخت به هم، با رها کردن کراوات ،هردو دستم را بی‌اختیار روی گونه‌های داغم گذاشتم .سینه‌ام از هیجانی که دلیلش برمن مجهول بود تندتند بالا و پایین می‌شد .آب دهانم را قورت دادم و درحالی‌که نمی‌دانستم باید این تب و تاب دیوانه‌وار را کجای خودم پنهان کنم و تا حدودی دستپاچگی‌ام علنی شده بود ، فقط محض پرت کردن حواسمان از هم گفتم

_بهتر نبود به جای این‌که آرش این‌قدر به زحمت بیفته یه دختر حاضر و آماده رو با خودت به این جشن می‌بردی؟

#۱۹۹/



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۰۰

👏🏻👏🏻👏🏻👏🏻

با زیرکی قصد مرا از گفتن آن‌حرف‌ها فهمیده بود . به چهره‌اش حالت پرتمسخری داد و گفت

_اونم حتما تو! بی‌ریخت!

با اعتماد به نفسی بالا سری تکان دادم و حق به جانب گفتم

_خب آره! خیلی شیک و مجلسی همرات می‌اومدم بعد یه گوشه آروم می‌نشستم . تو هم می‌رفتی دنبال کیس مورد نظرت!

همراه با نگاه عاقل اندرسفیهی باتاکید گفت

_اون‌جا که ما می‌ریم جای یه دختر خوب نیست!

_پس یعنی اون دختره که قراره انگار اون‌جا مخشو بزنی هم دختر خوبی نیست؟

_فکر کردی هرچی جیرجیر بیشتر کنی تو دل برو تر می‌شی؟

خواستم بگویم نه .اما دیوانه شدم و نیشخندزنان گفتم

_آره.

خیره‌خیره نگاهم کرد و لب‌برچید. نمی‌دانم چی می‌خواست بگوید که بعد پشیمان شد و همراهش لبخند معنی‌دار نصفه‌نیمه را هم از روی لب‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

پراند. توی قلبم غوغایی بود! برووبیایی که نگو . انگار سرتاسرش را طاق نصرت بسته بودند و جشن آتش‌بازی به‌پا بود . یادم نمی‌آمد این حس مرموز التهاب آفرینِ گیج‌کننده را قبلا هم تجربه کرده باشم ! همه چیزش تر و تازه بود و من گنگ و گیج بودم از مواجه شدن ناگهانی با آن ! با این‌که دربرابرش خودباخته‌ای بیش نبودم اما مغرورانه و سربلند رفتار می‌کردم .انگار نه‌انگار که توی دلم چه خبر بود!

تازه شیطنتم داشت گل می‌کرد .

_راستی رقصیدن بلدی؟

_چی ؟

انگار بهش فحشی رکیک داده بودم .صورتش از اخم پر شد و درحالت حمله قرار گرفت و من اما چه بی‌پروا دستش را گرفتم و درحالی‌که آن‌را دور کمرم حلقه می‌زدم و خودم را به اونزدیک‌تر می‌کردم گفتم

_یه رقص دونفره‌ی ساده واسه شروع یه دوستی خیلی تاثیرگذاره .

_من اهل این جنگولک‌بازی‌ها نیستم دخی!

با اعتراض گفته بود اما دستش هنوز مانده بود دور کمرم . و این یعنی که آنچنان که وانمود می‌کرد بدش هم نمی‌آمد . هرچقدر او سرسخت و جدی می‌شد من درعوض صبر و حوصله‌ی بیشتری به خرج می‌دادم .مثل حالا که بی‌توجه به ژست مخالفت‌آمیزش داشتم با لحنی آمرانه می‌گفتم

_جنگولک‌بازی نیست عزیزم ! یا آدم نباید اصلا پاش رو به این‌جور جاها بذاره یا این‌که باید با قواعدش آشنا باشه! مثلا واسه یه دختر جوون خیلی می‌تونه جذاب باشه که از طرف یه مرد خوشتیپ دعوت به رقص بشه . اونم به شکلی کاملا جسورانه!

دوباره وسط ابروانش چین افتاد و نگاهش رنگ سوءظن به خودش گرفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو این درسا رو کجا خوندی جیرجیرک؟ زیادی باتجربه به نظر می‌رسی! انگار صدتا از این جشنا رو یه تنه میدون‌داری کردی!

از لحن مشکوک و متهم‌کننده‌اش خنده‌ام گرفته بود .نمی‌دانم چه حالی شد وقتی با خونسردی تمام درجوابش گفتم

_من هوش یادگیریم بالاست! حتما لازم نبود صدتا از این جشن‌ها رو رفته باشم ...تو فیلم‌ها زیاد دیدم !

_دیگه از اون فیلم‌ها نبین !

هرچقدر او با تحکم گفته بود من ولی جدی‌اش نگرفته بودم .آرام و بی‌هیاهو داشتم او را با خودم حرکت می‌دادم .حتی بدون این‌که بفهمد چی شد و چطور شد!؟ یکهو دید یک دستش را توی انگشتان دست من گره زده و دست دیگرش داشت دور کمر من، ناشیانه، پیچ و تاب می‌خورد . بی‌آن‌که چشم از هم برداریم . قلب من آن‌لحظه رقصان‌تر از من بود .

راکی انگار شاهد عجیب‌ترین صحنه‌ی عمر سگی‌اش بود که زل‌زل نگاهمان می‌کرد. بی‌آن‌که حتی بتواند واق‌واق کند .

_ببین چطوری منو انتر و منتر خودت کردی!

صدای اعتراضش به گوشم این‌بار ملایم‌تر از قبل می‌رسید . حتی اگر به زور هم می‌خواست خودش را با این کار مخالف نشان بدهد چشمان گیرایش چیز دیگری می‌گفت و همین مرا برای ادامه‌ی این بازی خطرناک و جنجالی جسورتر می‌کرد .

_سخت نگیر مهراب! شاید هر هزارسال یک‌بار بتونی وارد یکی از این جشن‌ها بشی ! پس با رسم و رسومش خیلی غریبگی نکن ! چون ممکنه این‌جوری بهت خوش نگذره.

ناباورانه سری چرخاند و بعد پوفی کرد و حیران‌تر از قبل توی نگاه صیاد من خیره ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی دارین باهم می‌رقصین به دختره بگو ازت خوشم اومده . سعی کن اینو با یه لحن خوشی بگی! صدات اگه زمخت باشه به دلش نمی‌شینه. صاف توی چشماش نگاه کن و آروم و لطیف بگو ...بعد منتظر باش ببین اون چه واکنشی نشون می‌ده .اگه خندید و گفت " دیوونه‌ای؟" یعنی که اونم ازت خوشش اومده .ولی اگه اخم کرد و همزمان لبخند زد و هیچی نگفت یعنی که تونستی ظرف همین چنددقیقه اونو دیوونه‌ی خودت کنی!

خدا را شکر که صدای پرخواهش دلم را نمی‌شنید

" کاش اون دختر من بودم ! کاش من بودم! "

زیر نگاه‌های گرم و تابنده‌اش نفسی برایم باقی نمانده بود . دلم ایستایی زمان را می‌خواست . و ابدیتی جاوید! با او درهمان حالت زیبا ماندن ! قفلی زدن در همان لحظه‌ی شیرینِ بی‌تکرار!

قلبم دیگر گنجایش تپیدن‌هایی بیش از این نداشت! نفسم هرم سوزنده‌تری گرفت وقتی مرا محکم به سمت خودش کشید و با آن لحن مردانه‌ی خاصش گفت

_شایدم حوصله‌ی این قر و واطوارها رو نداشتم و صاف و بی‌مقدمه یهو بهش بگم " خیلی می‌خوامت ! "

می‌خواستم اخم کنم اما انگار بی‌اختیار لبخند زده بودم و در سکوتی ملتهب و ممتد ، چنان محو و شیفته در نگاهش غرق شده بودم که انگار در تمام عالم یک او بود و یک من !

بعد نمی‌دانم چرا یکهو این‌جوری شد؟ انگار یکی داشت مرا دور سر دنیا تاب می‌داد .سرم داشت گیج می‌رفت .و قلبم ! آخ طفلکی قلبم...!

با التهابی فرونکشیده و زبانی لکنت‌زده گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_می...می‌شه وایسیم؟ س...سرم داره گیج می‌ره .

کمی با بهت نگاهم کرد و ایستاد و من هم همزمان آرام درکنارش متوقف شدم .بعد حلقه‌ی دستش دور کمرم شل و شل‌تر شد .نگاهش پرتشویش بود اما چیزی نگفت و نپرسید چرا؟ انگار می‌دانست جوابی برای چرایش ندارم . دلم اما ترکِ این نزدیکی را نمی‌خواست !

حالا نمی‌دانم تن من داغ‌تر بود یا تن او ؟

کمی با مکث و تاخیر خودم را از میان دستانش بیرون کشیدم . اما مطمئن بودم چیزی از من پیشش جا مانده بود و از همان لحظه که با آن حال غریب و قلبی گرگرفته درسینه از آن رقص دونفره برگشتم ، یقین دارم که من دیگر خودم نبودم . منتظر نظراتتون هستما 😘

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۳ پارت)

#۲۰۰/

👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۰۱



قیافه آرش با گریم و آرایش نسبتا غلیظش و کلاگیسی که گذاشته بود سرش واقعا دیدنی شده بود ! کت راه‌راه قرمز و سفید پوشیده بود با شلوار و کفش تخت سفید ! تقریباً دیگر چیزی از یک زن کم نداشت .فقط تنها اشکالش قد یک متر و هشتادش بود . شاهکار که با تمسخر می‌گفت

_ زن لنگ دراز بی‌قواره هم نوبره!

ظاهرا لباس ها ،کفش ها و نقاب ها را از دوست بوتیک دارشان قرض گرفته بودند و الا آن ها که پول آن همه بریز و بپاش را نداشتند. آن هم فقط برای یک شب .

آرش وقتی داشت تمرین طنازی می کرد و می کوشید طرز حرف زدن و حالت‌های رفتاری همراه با ظرافت و ملاحت زنانه باشد من دستم را جلوی دهانم گرفته بودم و ریزریز بهش می‌خندیدم .

_وای آرش! از فردا روزی هزاربار خداروشکر می‌کنم که مرحمت فرمود و تو رو مرد آفرید! حیف من می‌شد اگه قرار بود خواهری مثل تو داشته باشم!

شاهکار بیشتر از همه او را به خاطر پروتز سینه‌اش دست انداخته بود

_حالا مجبور نبودی حتماً یه چیزی اندازه دو تا توپ فوتبال رو قلمبه کنی روی سینه‌ات ! قد دوتا توپ پینگ پنگ هم می‌دادی جلو بس بود!

آرش خنده زنان عشوه‌ای آمد و گفت

_می خواستم یه کم بیشتر توی چشم باشم حسود خان !

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه می‌خوای روم غیرتی بشی و جشن امشب رو کوفتم کنی از همین حالا بهم بگو که باهات نیام.

شاهکار با حالت پر اکراهی لب‌هاش را جمع کرد و داد جلو .بعد هم نیشخند گزنده‌ای تحویلش داد

_خوب شد که دختر نشدی والا من‌که نگاهت نمی‌کردم.

آرش هم برایش پشت‌چشمی نازک کرد و گفت

_ایش! خیلی هم دلت بخواد که!

گهگاهی که نگاه من و شاهکار به هم می‌افتاد هردو برای لحظه‌ای کوتاه به هم زل می‌زدیم و بعد همزمان یکی با لبخند خشکیده‌ای روی لب و دیگری با گونه‌های برافروخته، رویمان را از هم برمی‌گرداندیم .

وقتی به رقص دونفره‌مان فکر می‌کردم تمام وجودم گدار آتش می‌شد و قلبم با فشار به قفسه‌ی سینه‌ام می‌چسبید. از جسارت و بی‌پروایی خودم شگفت‌زده بودم !

خدای‌من! داشتم او را با خودم به کجا می‌کشاندم؟ حواسم بود اصلا ؟

سروش چندین بار با من تماس گرفته بود و من هر دفعه با " میام، نمیام ، صبر کن !حالا ببینم چی می‌شه! " سر کارش گذاشته بودم . به طرز بیمارگونه‌ای داشتم از بلاتکلیف گذاشتنش لذت می‌بردم .

تا او باشد دیگر ادای عاشق ها را برای من در نیاورد. تا او باشد دیگر با احساسات پاک دختری بازی نکند!

آرش و شاهکار کم‌کم داشتند خودشان را جمع و جور می‌کردند که بروند و به من هم گُر و گُر سفارش می‌کردند که مراقب خودم باشم ! آرش حتی دم رفتن هم دست از سر خودش برنداشته بود . با دقت وسواس‌گونه‌ای جلو آینه خودش را برانداز می‌کرد و دنبال عیب و

رمان بازار
romanbazar.ir

ایرادی درخودش می‌گشت .به انتخاب من نقاب طلایی طرح پردار را به صورتش زده بود که اتفاقا خیلی بهش می‌آمد .شاهکار اما قصد نداشت نقاب به صورتش بزند . من نقاب نیم‌صورت مشکی را بهش پیشنهاد کرده بودم و ازش خواستم که لااقل همراه خودش داشته باشد شاید یک‌وقت مجبور به استفاده از آن شد . با بی‌میلی قبول کرد و بعد به بهانه‌ی این‌که گرمش شده غرغرکنان گره‌ی کراواتش را شل کرد و اخم‌های مرا که دید نچی زد و گفت

_ آرش خانم که بالاخره از آینه دل کند و خواستیم بریم دوباره درستش می‌کنم !

شانس آورده بودند که همسایه طبقه پایین منزل تشریف نداشت و آنها با آن سر و شکل نامتعارف شان برای خروج از خانه دچار زحمت زیادی نمی شدند.شاهکار گهگاهی می‌رفت دم پنجره و سرک می‌کشید تا مطمئن شود که هنوز از همسایه مان خبری نیست ! گاهی هم آرش را به فحش می‌کشید که چرا این‌قدر لفتش می‌دهد

_ نکنه خودت باورت شده زن شدیا! وا بده دیگه نکبت!

من اما هنوز از برنامه خودم خبر نداشتم و نمی دانستم بالاخره من هم می‌توانم یک جوری خودم را به این جشنِ پرمخاطره برسانم یا نه ؟ هرچند که خودم را در بلاتکلیفی و سردرگمی بزرگی می‌دیدم اما ضمیر ناخودآگاهم داشت برای خودش نقشه می کشید.

" اصلا آرایش مهم نیست ! من که قراره نقاب بزنم! اون نقاب شاخک دار بنفش خیلی شیکه! کل صورتم رو می‌پوشونه! فقط کافیه یه رژ بزنم ! اون لباس شب مشکیه رو می‌پوشم ! یه کلاه هم می‌ندازم که باندپیچی سرم معلوم نباشه! حالا کلاه از کجا گیر بیارم! ای خدا!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

👈👈👈

/#۲۰۲

👈👈👈👈

خب اصلا شالم رو مثل روبان می‌کشم روی سرم ! فکر کنم بد نشه!
حالا چطور خودم رو برسونم به کشتی؟ یواشکی پشت سرشون برم چی ؟ ولی نه! نمی شه! تک و تنها راهم نمی‌دن تو! پس من چکار کنم؟ "

دم رفتنشان سر راه شاهکار را گرفتم و یادش انداختم که باید گره‌ی کراواتش را سفت کند . از پیگیری سماجت‌گونه‌ی من خنده‌اش گرفته بود

_مثل مامورا آدمو مجبور می‌کنی دخی!

درحالی‌که داشتم گره‌ی کراواتش را باز می‌کردم که دوباره مرتب و شیک گره‌اش بزنم گفتم

_ بده که خواهرت این‌قدر به فکرته!

عمدا گفته بودم ! می‌دانم ! انگار می‌خواستم یک‌چیزهایی را به خودم و او یادآوری کنم . یک‌چیزهایی که ظاهرا داشت فراموشمان می‌شد و لابه‌لای هیجانات بی‌اختیارمان گم و گور شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

او ولی از تلنگر من خوشش نیامده بود .اول لبخند از روی لب‌هایش پرید و بعد برق از چشمانش ! پره‌های بینی‌اش لرزید ! لب پایینش را تو کشید و بعد درامتداد نگاهی سنگین و یخی خودش را عقب کشید و اجازه نداد کارم را با کراواتش تمام کنم و دستانم در همان‌حالت توی هوا معلق ماند .

او شتابان از دربیرون رفت و چشم من دنبالش مایوسانه از پله‌ها سقوط کرد و بعد دردی عمیق و ناشناخته در تمام وجودم پیچید !

آرش بی‌آن‌که خبر از دل آشوبم داشته باشد دکمه‌ی شنل مشکی‌اش را بست و بعد از این‌که واسه آخرین‌بار نظرم را راجع به خودش پرسید و مطمئن شد وضعیتش نسبتا مطلوب است از من خداحافظی کرد و رفت .

آن‌قدر روی پاگرد ایستادم تا شاهکار ماشین را از پارکینگ درآورد و با آخرین سرعت از کوچه گذشت و از تیررس نگاه‌های پرافسوس من خارج شد . راکی زودتر از من ناله‌کنان به داخل رفت و من با آهی از نهادبرآمده دست‌هایم را به سینه زدم و تکیه دادم به ستون گچی پشت سرم و نگاهم را به شب مهتاب بالای سرم دوختم . دلم بدجوری گرفته بود .انگار تمام جزیره داشت روی دلم سنگینی می‌کرد . کاش دهنم را می‌بستم و آن جمله‌ی لعنتی را نمی‌گفتم ! از یادآوری نگاه‌های تلخ و گزنده‌اش شوکه بودم هنوز .

" ولی آخه چرا این‌قدر بهش برخورد؟ شایدم من دارم اشتباه می‌کنم ! فقط چون واسه رفتن عجله داشت اون‌جوری گذاشت رفت ...هوووف!

خل شده بودم انگار! اعتراف می‌کنم که به خودم هم این جمله نچسبید! چون دروغ و ریا بود و پوششی کاذب برای پنهان کردن واقعیتی که درکش برایمان سهل و ممتنع بود!

آخر به حرف که نیست ! ماهیت بعضی چیزها را نمی‌شود تغییر داد . او برادر واقعی من نبود ! و چقدر خوشحالم که نیست !

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا بیشتر از همیشه ! درست یا غلطش را نمی‌دانم .اما مطمئنم یک چیزی این وسط برای همیشه بین ما عوض شده و رنگ و بوی دیگری گرفته ! و دیگر نمی‌شود آن را به شکل قبل برگرداند .

" ولی کاش من بیشتر مواظب بودم ... نباید می‌ذاشتم این‌جوری بشه! نباید ! "

واقعا نکنه زده باشد به سرم؟ آن از ناز و اداهای دلبرانه و این هم از وجدان‌دردم!

نه من دیگر آن آنیتای دیروز و پریروز یا همین چندساعت پیش نیستم! نیستم!

صدای زنگ موبایلم مرا از دنیای پرت افکارم بیرون پراند . حدس می‌زدم سروش باشد که برای بار هزارم می‌خواست بپرسد

" چی‌شد؟ بالاخره اومدنی هستم یا نه؟"

به خانه برگشتم و داشتم با لحنی سرخورده و مایوس با سروش حرف می‌زدم و ناگزیر به غرغرهاش گوش می‌دادم . توی دلم داشتم به زور خودم را برای همراهی با او راضی می‌کردم .چون انگار دیگر برای رفتن من به آن جشن هیچ شانس دیگری به جز او وجود نداشت .

داشتم توی هال راه می‌رفتم و به عز و جزهایش گوش می‌دادم که ناگهان چشمم از پنجره به جیپ میتسوبیشی ناحیه مقاومت بسیج کیش افتاد که دم در متوقف شد .

این‌بار خود امیرعطا پشت رل نشسته بود .با حرکاتی شتاب‌زده پیاده شد و به سمت خانه‌اش پا تند کرد .انگار خیلی عجله داشت ! شاید هم می‌خواست چیزی از خانه بردارد و بعد سریع از راه آمده برگردد .

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش داشت با کلافگی صدام می‌زد

_با توام آنی! چرا جواب نمی‌دی؟ کشتی منو ! اح!

توی قلبم ولوله‌ای گنگ به پا شده بود .فکرم داشت واسه خودش تیک می‌زد .نمی‌دانم این‌همه هیجان و برانگیختگی ذهنی، ناگهان چه معنی داشت؟ دستم را روی سرم گذاشتم و با حواس‌پرتی گفتم

_چی؟ ببخشید! نشنیدم !

می‌دانم که از دست خودم و این بلاتکلیفی عاصی‌اش کرده بودم! خدا می‌داند به چه غلطکردنی افتاده بود! با لحنی کم و بیش عصبی گفت

_می‌گم ساعت داره هشت می‌شه! پس دیگه کی می‌خوای خبر بدی؟ اصلا وقت می‌کنی بعدش آماده بشی؟

_آ...آره ! تقریبا همه کارامو کردم .فقط منتظر خبر مهرابم! گفت ده تا یک ربع دیگه زنگ می‌زنه و بهم می‌گه که شب میاد یا شیفت می‌مونه؟

/۲۰۲#

👈👉👈👉👈

/#۲۰۳

👈👉👈👉👈👉👈

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه .پس خبر از تو ! فقط تا مهراب زنگ زد و گفت شیفت وایمیسته سریع یه تاکسی بگیر و خودت رو برسون اسکله‌ی زمرد . از خونه تا اینجا ده دقیقه‌ای راهه ! یادت باشه دیرتر از ساعت نه نباید برسیم پای کشتی ! اگرم مهراب گفت میاد خونه همون دقیقه باهام تماس بگیر و بهم بگو که ببینم چه خاکی می‌تونم تو سرم بریزم !

و بعد با بی‌حوصلگی تمام ازم خداحافظی کرد .

هنوز از حالت یاس و خمودگی‌ام خارج نشده بودم که ذهنم جرقه‌ای زد و اسم امیرعطا را جلوی چشمانم با حروفی درشت به رقص درآورد .

بله امیرعطا! گزینه‌ی محالی به نظر می‌رسید اما حالا که فکرش را می‌کردم می‌دیدم فقط او می‌تواند شانس بزرگ من برای پیوستن به کشتی تفریحی " رجال " باشد .

از فکری که به سرم افتاده بود هم به شدت هیجان‌زده بودم هم می‌ترسیدم . با سرگشتگی دور خود می‌چرخیدم و نمی‌دانستم که باید چکار کنم؟ توی سرم اما و اگرهای زیادی بود اما هیچ‌کدام قدرت منصرف کردن مرا از رفتن به این جشن نداشت !

وقتی دیدم او دوباره از خانه زده بیرون و ظاهرا قصد دارد سوار ماشین شود و برگردد ، دل به دریا زدم و رفتم روی تراس . نه دیگر نمی‌شد این شانس بزرگ را به راحتی از دست بدهم . او به قول خودش با انگیزه‌های شخصی می‌خواست سر از این جشن دربیاورد و من هم با انگیزه‌های شخصی خودم .او به من نیاز داشت و من به او .

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز نمی‌دانستم چرا و چگونه! هنوز نمی‌دانستم قرار است با او این ماجرا را چطور پیش ببرم و اصلا این کار من چه تاوان و عواقبی ممکن است درپی داشته باشد اما گفتم باداباد و رفتم روی تراس و صداش زدم .

_آقای امیرعطا؟

و تو دلم خودم را سرزنش کردم که چرا فامیلی‌اش را نمی‌دانم؟

از وسط حیاط برگشت و با تعجب نگاهم کرد . هر چند در وضعیت چندان مناسبی نبودم ولی آن‌قدر وقت نداشتم که بخواهم در این‌باره به خودم عذاب وجدان بدهم .

_بله؟

" دیوونه شدی آنی؟ می‌خوای با یه برادر بسیجی مومن که معلوم نیست چه هدف و نقشه‌ای داره بری وسط آتیش؟ هیچی نگو بهش! باور کن نمی‌میری اگه به این جشن نری!"

همان‌طور که با مکث و تردید نگاهش می‌کردم و دل‌دل می‌زدم که چیزی بگویم یا نه از دهانم در رفت

_دارین می‌رین کجا؟

" این چه سوال احمقانه‌ای بود که پرسیدی دختر؟ حالا اگه بهت گفت مگه فضول آمد و شد منی حقته !"

از سوال عجیب من کمی گیج شده بود . نمی‌دانم شاید هم نمی‌توانست به گوش‌های خودش اعتماد کند که آیا درست شنیده؟ با همان حالت گنگ و گیجش گفت

_فرمایش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

البته این فرمایشی که گفت از " تو مگه فضول آمد و شد منی ؟" هم بدتر بود .

کمی درمانده و توی ذوق خورده نگاهش کردم و بعد لب برچیدم و با صدایی که می‌لرزید گفت

_کا...کارتون داشتم! می‌شه...می‌شه یه دقیقه بیاین بالا؟

جوری برایم رو ترش کرد و قیافه گرفت انگار داشتم بهش پیشنهاد بی‌شرمانه می‌دادم .یکاره!

_شما خودت تشریف بیارین پایین!

و باتاکید ادامه داد

_فقط لطفا کمی زودتر! من عجله دارم باید برم جایی!

از عجله گفت و من تازه یادم آمد که بیشتر از او با کمبود وقت دچار هستم .پس سریع شالم را روی سرم انداختم و از خانه زدم بیرون . راکی از پله‌ها داشت برایم واق‌واق می‌کرد . انگار احساس سگ نگهبانی‌اش گل کرده بود و داشت برایم خط و نشان می‌کشید که هرچه سریع‌تر برگردم خانه !

امیرعطا با نگاهی ریز شده و کنجکاو زل زده بود به دهان من که نمی‌دانستم چطور باید موضوع را با او درمیان بگذارم ؟ واقعا گفتنش سخت بود . مثل توافق محال ایران و امریکا، مذاکره‌ی بسیار دورازذهنی به نظر می‌رسید !

دستم را روی قلب پر تب و تابم گذاشتم و درحالی‌که به سختی داشتم خودم را به آرامش دعوت می‌کردم جانم بالا آمد تا گفتم

_در مورد اون پارتی ولنتاین که قراره امشب برگزار بشه...

عمدا مکث کرده بودم که واکنش او را ببینم .می‌ترسیدم خودش تا حالا اطلاعات لازم را درموردش به دست آورده باشد! اصلا از کجا معلوم که با این همه عجله نمی‌خواست خودش را به اسکله زمرد و کشتی رجال برساند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان باریکش ناگهان از حدقه بیرون زد .توی صورتم براق شد و گفت

_خب ؟

نه انگار چیزی نمی‌دانست هنوز! آن‌قدر که مشتاق و کنجکاو نشان می‌داد ! حالا که حرف اصلی را پیش کشیده بودم داشتم اعتماد به نفس بیشتری پیدا می‌کردم

_ من در موردش چیزهایی می‌دونم ! مثلا می‌دونم کجا قراره برگزار بشه و اسم رمز شبش چیه؟

انگار حوصله‌ی این حاشیه روی‌ها را نداشت .دلش می‌خواست به جای این جسته و گریخته حرف زدن‌ها، تمام اطلاعاتم را یک‌جا بگذارم کف دستش! با بی‌قراری گفت

_ خب پس اگه می‌دونی لطفا به من بگو .

زبانم را روی لب‌های خشکیده‌ام کشیدم و گفتم

_نمی‌تونم .

با حیرانی پرسید

_یعنی چی نمی‌تونی؟

آب دهانم را قورت دادم و همان‌طور که چهره‌ی برآشفته و گیجش را از نظر می‌گذراندم گفتم

_گفتنش شرط داره!

پارتهای دیشب چه دلی ازتون برد!

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٦ پارت)

/۲۰۳#

🍃🍃🍃🍃🍃

/#۲۰۴

🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃

انگار که با او خیال شوخی داشتم .کمی با ناباوری نگاهم کرد و چون در چهره ی من اثری از شوخی ندید با حیرت و اکراه گفت

-مثلا چه شرطی ؟

می دانم که حتی توی خوابش هم نمی دید او را توی همچه موقعیت سرگیجه‌آوری گیر بیندازم . وقت برای مقدمه چینی نبود .برای همین سریع رفتم سر اصل مطلب .

-می خوام بدونم دلیل رفتن شما به این جشن چیه ؟ آیا واقعا انگیزه ی شخصی دارین یا قصدتون بگیر و ببنده ؟

نگاهش حالتی از تمسخر به خودش گرفته بود . با تانی پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

-دونستنش به حال شما چه فرقی می کنه ؟

-اگه فرق نمی کرد که نمی پرسیدم ...خیلی برام مهمه .

لحن من قاطع و صریح بود و امیدوار بودم که برایش همین قدر کافی و قانع کننده باشد . حوصله و وقت توضیح دادن بیشتر را نداشتم .

خب البته معلوم بود که برای یکی مثل او که احتمالا بازجویی از دیگران و مقرآوردنشان تخصصش بود ، حوصله ی سین جیم شدن از سوی کسی دیگر را نداشته باشد .باز اگر مافوقش بود و ناگزیر بود از جواب پس دادن شاید .نه این که توسط یک دختر عادی و عامی مثل من که اصلا معلوم نیست به چه نیتی سر صحبت را باهاش باز کرده ام مورد پرس و جو قرار بگیرد ! برای همین به نشان ناخرسندی چهره اش لحظه به لحظه داشت

بیشتر توی هم می‌شد .انگار از این که داشت وقتش را پای خزعبلات من هدر می داد قلبا احساس خشم و گناه می کرد و از این که چاره ای جز مماشات با من نداشت به وضوح کفرش درآمده بود .به زور قفل لب هایش را باز کرد و چند کلمه ای به زبان آورد .حرف کشیدن از این جور آدم ها واقعا کار شاقی بود !

-نه بگیر و ببندی درکار نیست .من دنبال کسی می گردم که احتمالا اونم قراره سر از این پارتی دربیاره و برام خیلی مهمه که بتونم پیداش کنم .

اوه پس ماجرا از این قرار بود .او داشت دنبال گمشده اش می گشت .داشت برایم جالب می شد .حتما باید طرف برایش خیلی مهم باشد که حاضر بود بی توجه به موقعیتی که داشت پا به جشنی غیرقانونی بگذارد .حالا می توانستم با خیال راحت به او اعتماد کنم .چون بهش نمی آمد دروغ و دلنگی توی کارش باشد ! اصلا احتیاجی هم نبود .اگر قصد دیگری داشت به قول شاهکار خیلی راحت می توانست با امکاناتی که ستاد در اختیار داشت موقعیت جشن امشب را شناسایی و سربزنگاه با تمام عواملشان سربرسند و همه از دم را تار و مار کنند .حالا که دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

قرص شده بود یک نفس راحت کشیدم و همراه با لبخند هوشمندانه ای گفتم

-پس می تونید از حالا ممنون من باشید که دارم به شما تو پیدا کردن کِیس مورد نظرتون کمک می کنم .

و تا جایی که می شد نیشم را باز گذاشتم و ردیف دندان‌های ارتودنسی شده ام را به رخش کشیدم .او هم حتما متاسف بود از این که نمی توانست جلوی منحنی شدن لب های خودش را بگیرد .اگرچه لحنش کمی تا قسمتی زمخت بود اما من با زیرکی و ذکاوت دخترانه ام فهمیده بودم که از جسارت من بفهمی نفهمی خوشش آمده .

-حالا شما اطلاعاتتون رو به من بدین ...اگه تونستم فرد مورد نظرم رو اون جا پیدا کنم

چشم ...حتما از شما مراتب تشکر رو به جا می آرم .

با این که خیلی رسمی و کتابی حرف زده بود اما لحن ملایمی داشت که به دل نشست .حتی می شد شوخ طبعی ظریفی را هم در پس کلام جدی اش حس کرد .شالم را باز و بسته کردم و موهایم را دادم بالا .

-می گم .ولی یه شرط دیگه هم داره .

-باز چه شرطی ؟

تقریبا با اعتراض گفت و خیره ماند به من .نمی خواستم تحت تاثیر نگاه نافذ و قهرآلودش

/۲۰٤#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۰۵



قرار بگیرم .برای همین با تظاهر به خونسردی چانه ام را دادم بالا و خیره سرانه گفتم

-این که منم باید با خودتون ببرید .

و با این جمله میخکوبش کردم .حتی دیگر پلک هم نمی زد .می دانم که درکش برای او خیلی سخت بود و بهش حق می دادم که تا این اندازه از شنیدنش یکه بخورد .چون همه چیز خیلی غیرمنتظره و دور از ذهن بود .حالا بیشتر از این که متعجب باشد به من مشکوک بود انگار .

-چرا باید این کار رو بکنم ؟

برخلاف ظاهر آرام و بی خیالی که واسه خودم ساخته بودم دلم داشت مثل سیر و سرکه

رمان بازار
romanbazar.ir

می جوشید و دلهره ی از دست رفتن زمان داشت کم کم عصبی ام می کرد .با تشویش خاطری که حتما بازتابش در چهره ام نیز نمایان شده بود گفتم

-چون منم به دلایلی باید تو اون جشن باشم و همین حالا که من و شما داریم با هم در موردش بحث می کنیم درواقع داریم همون یک ذره وقتی که مونده رو هم بی خودی تلف می کنیم و اگه هرچه زودتر باهم به توافق نرسیم ممکنه شانسمون رو برای رفتن به این مهمونی از دست بدیم .

و با تاکید و اخطار بیشتری افزودم

-سر ساعت نُه باید اون جا حاضر باشیم .والا جا می مونیم .

نمی دانم تا چه حد توانسته بودم متقاعدش کنم که به دلیل ضیق وقت ،به همین خرده اطلاعات مفید من بسنده کند و از خیر بازپرسی بیشتر از من بگذرد .متفکرانه دستی روی ته ریشش کشید و بعد نگاهی به ساعتش انداخت . بدبینی از طرز نگاهش می بارید .

-قبلا گفته بودین حتی چیزی درمورد این پارتی نشنیدین ! حالا برعکس مدعی هستین که خیلی چیزها می دونین ...من به این که چرا می خواین به همچین جشن نامناسبی برین کاری ندارم ... شما به اختیار خودتون هستین و منم نمی تونم جلوی رفتن شما رو بگیرم .چون به من ربطی نداره .ولی نفهمیدم چرا من باید شما رو دنبال خودم ببرم ؟ چرا خودتون نمی رین ؟

نه مثل این که به همین راحتی ها از پس قانع کردنش برنمی آمدم .تا هرچی را که می دانستم نمی گذاشتم کف دستش به من اعتماد نمی کرد . دیوانه که نبود عقلش را چشم و گوش

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته بدهد دست یک دخترژیگول پرادعا که معلوم نیست به چه نیتی قصد کمک کردن به او

را داشت ؟ باز جای شکرش باقی بود که نمی‌خواست امر به معروف و نهی از منکرم کند.

مجبور شدم بگویم

-چون نیاز به پارتنر دارم .

-پارتنر ؟

-بله پارتنر ..یعنی جفت ...یعنی ...

-خودم می دونم یعنی چی ...

کلافه بودم و دیگر نمی شد حتی به روی خودم نیاورم .پوفی کردم و گفتم

-خب پس حالا که می دونین بهتره اینم بدونین که حتی شما هم بدون پارتنر نمی تونین سر از اون جشن دربیارین ...مگر این که بخواین از نیروهای کماندوییتون کمک بگیرین !

دوباره چشمانش را تنگ و باریک کرد و با لحنی هجوآمیز گفت

-نیروهای کماندویی کارهای مهم تری دارن .البته طعنه ی شما رو هم نشنیده می گیرم .

-خب خدا رو شکر که نشنیده می گیرین چون واقعا وقت نداریم ...حالا چکار کنم ؟ برم آماده بشم و باهم بریم یا این که باید بی خیال همراهی شما بشم ؟

-نمی ترسین از این که همین حالا زنگ بزنم به داداشتون خبر بدم ؟

با این که ته دلم از تهدیدی که کرده بود خالی شده بود اما کم نیاوردم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب البته این کار رو هم می تونین بکنین ! ولی باید بگم که یه کم ناجوانمردانه است !

/۲۰۵#



/#۲۰۶



شاید منم دلیل خیلی مهمی واسه رفتن به این جشن داشته باشم !

کمی از گوشه ی چشم با تغیر نگاهم کرد .بعد لب برچید و سری مستاصلانه تکان داد .سکوتش مایه عذاب من بود .لقمه ی حاضر و آماده ای مثل سروش را ول کرده بودم و داشتم منت کی را می کشیدم ؟ هوووف!

چون هنوز او را مردد و دودل می دیدم مجبور شدم یک سری ملاحظات را کنار بگذارم و خیلی شسته و رفته باهاش اتمام حجت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببینید آقای امیرعطا ، باور کنید در شرایط عادی منم ترجیح می دادم با یک نفر دیگه که پارتنر مناسبی برام باشه به این جشن برم .نه یکی مثل شما که ...ببخشید البته من قصد جسارت ندارما . ولی خب ...واقعیته ! شما از نیروهای زحمتکش بسیجی هستین و من به شخصه برای شما و امثالتون احترام قائلم (اگر پینوکیو بودم دماغم الان یک متری زده بود بالا .) خب معمولا جای شما برادران تو مصلاها و حسینیه ها و این جور اماکن مذهبیه ! اصلا درشان و منزلت شما نیست که وارد یه همچین محفل هایی بشین که از در و دیوارش فسق و فجور می باره .می دونم که چقدر براتون سخته ولی ...

-حتما باید از شما بابت این که پارتنر مناسبی واستون نیستم عذرخواهی هم بکنم ؟

-نه این چه حرفیه ! جسارت منو ببخشین . منظورم این نبود .

(پس دقیقا منظورم چی بود!؟)

و با احساس خجالت گوشه ی لبم را گزیدم .انگار زیادی تند رفته بودم .به عمرم سابقه ی مصاحبت با هیچ برادر محترم بسیجی ای را نداشتم . بی پروایی را از حد گذرانده بودم انگار .نگاهش هنوز بوی عتاب و سرزنش می داد .شاید اگر به کمک من محتاج نبود دیگر حتی یک کلمه هم با من حرف نمی زد .خیلی سرسنگین راهش را می کشید و می رفت .

-مگه نمی گین که وقت تنگه ؟ خب بهتره برین آماده بشین .

رمان بازار
romanbazar.ir

تا چند لحظه منگ و هنگ به چشمانش خیره ماندم . باورکردنی نبود .او داشت به من چراغ سبز نشان می داد و من از خوشحالی داشت زبانم بند می آمد .

-واقعا؟ یعنی برم حاضر بشم ؟

نگاه دوباره ای به ساعتش انداخت و گفت

-من باید سریع برم ستاد و برگردم .کار واجبی دارم . یک ربع رفت و برگشتم طول می کشه .

و بعد از مکثی کوتاه با لحنی متذکرانه گفت

-شمام سعی کن زیادی شیک و پیک نکنین که پارتنر مناسبی واسم باشین !

تو روحش! چقدر زود طعنه ی ناخواسته ام را تلافی کرده بود !

-پس خودتون چی ؟

و یک نگاه به سرتاپایش انداختم .ته ریشش بی برو برگرد احتیاج به اصلاح شدن داشت . چون حالت مرتب بودن خودش را از دست داده بود.یک پلیور یشمی تنش بود با شلوار پارچه ای مشکی ! روی کفش مشکی اش هم کمی خاک نشسته بود . هرچند حتی با همین سر و شکل ساده هم به اندازه ی کافی خوشتیپ به نظر می رسید ولی خب هرچیزی قانون و قاعده ی خاص خودش را داشت .حتی شاهکار هم برای رفتن به این جشن حاضر شده بود تیپش را عوض کند .

به یاد شاهکارکه افتادم برای لحظه ای ضربان قلبم اوج گرفت و گونه هام داغ شد.

-مشکل چیه ؟

کمی با تردید نگاهش کردم و با من من گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

- باز بهتون برنخوره ها ! واسه رفتن به این جور مهمونی‌ها تیپتون ...تیپتون ...(اح ! لعنتی ! چرا هیچی یادم نمی آمد؟) زیادی خاکیه ! منظورم اینه که ...

وبا پشت دستم عرق نشسته روی پیشانی ام را پاک کردم .ای خدا چطور می شد به یک نفر گفت " خز و زاقارت " بدون این که برخورنده باشد ؟ خودش اما آن قدر تیز بود که متوجه ی حرف های ناگفتنی ام بشود .خیلی بی تفاوت در جوابم گفت

-لباس درخورتری ندارم .

گفت و بعد انگار که اصلا از این بابت احساس تاسف و نگرانی نمی کرد به سمت ماشینش

/۲۰۶#

👍👍👍

/#۲۰۷

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و یادآوری کرد

-تا یک ربع دیگه اینجام .

او رفت و من هم به خانه برگشتم تا دستی سریع به سر و رویم بکشم .به سروش زنگ زدم و گفتم که مهراب هم جای یکی از همکاران شیف شب توی هتل می ماند و من می روم که خودم را برای رساندن به او و کشتی رجال آماده کنم .می خواستم تا آخرین لحظه چشم به راه آمدنم باشد و فرصتی برای پیدا کردن جایگزینی دیگر نداشته باشد .

بله یک همچه دختر بدجنس و بلایی بودم من !

از آن جا که وقت زیادی نداشتم همه کارهام را از لباس پوشیدن تا شانه کردن موهام بدون نگاه کردن به آینه بی وقفه انجام دادم و بی آن که بتوانم حتی یک ذره نسبت به ظاهرم وسواس به خرج بدهم درچشم برهم زدنی آماده شدم .

لاک نزده بودم به درک ! روبان مناسبی واسه پوشاندن باند روی سرم پیدا نکرده بودم جهنم ! مجبور شدم لحظه ی آخر از بین کلاه گیس های بی ریختی که مورد پسند آرش واقع نشده بود یکی را انتخاب کنم و روی سرم بگذارم و افسوس بخورم از این که قرار بود موهای بلند و زیبای عزیزم زیر آن کلاه گیس مسخره ی کوتاه پنهان بماند .

برای امیرعطا هم یکی از نقاب های روی میز را برداشتم .بهتر بود که به لطف نقاب پشم و پیلی صورتش را کسی نبیند .

راکی حسابی درجایش بی قراری می کرد و از این که او را به دیوار بسته بودم معترض و شاکی بود و زیر لب می غرید و زوزه های

رمان بازار
romanbazar.ir

سوزناک می کشید، برایش آب و غذا گذاشتم و ازش بابت تنها گذاشتنش عذرخواهی کردم .

بعد با شنیدن صدای بوق ماشین با عجله شنل سفیدی روی لباس شب ماکسی سیاهم انداختم و از خانه زدم بیرون .

خدا را شکر که به عقلش رسیده بود ماشینش را با یک تویوتای کمری سفید عوض کند .والا به اسکله نرسیده کل تشکیلات از ترس رسیدن نیروی مقاومت بسیج برچیده می شد .

برایم سخت بود کنارش روی صندلی جلو بنشینم ولی خب مجبور بودم .این هم به جهنم !

کمی براندازم کرد و من هم به روی خودم نیاوردم که فهمیدم پلیورش را با یک پیراهن طوسی رنگ عوض کرده .حتما از یک برادر بسیجی دیگر قرض گرفته بود . ماشین را به حرکت انداخت و پوزخندزنان گفت

-پس قراره نقاب هم بزنیم ؟

نقاب سیاه و سفید نیم صورت را به طرفش گرفتم و گفتم

-آره ! این واسه شماست !

یک نگاه به من و نقاب توی دستم انداخت .انگار عارش می شد حتی به نقاب زدن فکر کند . بعد حواسش را داد به رانندگی و پرسید

-داداشاتون کجان ؟ تا اون جا که من می دونم آرش شیفت شب نداشت .مهراب هم که امروز زودتر از همیشه تعطیل کرد و برگشت خونه .با چه شهامتی دارین دور از چشمشون به همچه جشنی می رین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۰ پارت)

/۲۰۷#

👏🏻👏🏻👏🏻

/#۲۰۸

👏🏻👏🏻👏🏻👏🏻

بدون این که جرات نگاه کردن به او را پیدا کنم با قیافه ی موش مرده و جیرجیرضعیفی گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش رو بخواین اونا هم امشب مسافر اون کشتی هستن و تو این مهمونی شرکت

می کنن .ولی نمی دونن که من هم قراره تو جمعشون باشم .

اول کمی خشکش زد و چندلحظه ای نگاهش به نیم رخ مارموز من میخکوب ماند. بعد با حرکاتی عصبی ، دکمه ی خاموش کولر را زد. آینه ی جلو را تنظیم کرد و شیشه ی سمت خودش را هم کشید پایین.

-عجب! پس داری یواشکی می ری که سورپرایزشون کنی ؟

خنگ بود یا خودش را زده بود به حماقت ؟ ازش همچه برداشتی بعید بود ! البته یک احتمال دیگر هم وجود داشت ! این که داشت به من طعنه می زد . با هول و ولا و انکار دستم را روی قلب ترسیده ام گذاشتم و گفتم

-معلومه که نه .اصلا نمی خوام بفهمن منم اونجام .

-مگه می شه ؟ خب اگه همو برحسب اتفاق دیدین چی ؟

من دلم نمی خواست حتی برای یک لحظه هم فکر خودم را درگیر منطق و احتمالات او بکنم .روی روحیه ی مبارز و جسور من اثر تخریب کننده ای داشت .

-امکان شناسایی یک در هزاره !

و نقاب ها را از روی زانوانم برداشتم و نشانش دادم وبا لحن مجاب کننده ای گفتم

-البته به کمک این نقاب های خوشگل ! تازه من کلاه گیس هم گذاشتم .دیگه امکان نداره منو بشناسن .

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره انگار به حال من و سهل انگاری هام متاسف شده بود که داشت کله ی مبارکش را تکان می داد .

-واقعا دیوونگیه ! من جای شما بودم حتی به احتمال یک درهزارشم فکر می کردم .

با چهره ای چین چین شده و لب و لوچه ای آویزان گفتم

-حالا نمی خواد هی ته دل منو خالی کنین ! من همین جوریشم از شدت استرس دل پیچه گرفتم .فوقش اگرم برحسب اتفاق یک درهزار شناسایی شدم می گم شما درحین انجام یک ماموریت سری هستین و منو مجبور به همکاری با خودتون کردین !

این فکر خبیثانه همان لحظه به ذهنم رسیده بود و اتفاقا می شد فکربکری هم باشد .باید به خودم بابت ذهن خلاقی که داشتم تبریک می گفتم

-پس می خواین گناهش رو بندازین گردن من !؟

اولش یک جوری معصومانه این را گفت که دلم به حالش سوخت .خب من چه تقصیری داشتم وقتی می دیدم تنها او می تواند چاره ی کار من باشد؟

-گناه چیه ؟ (انگشت اشاره و شستم را به هم جفت کردم) یه حمایت جانبی خیلی کوچیک به ازای لطف بزرگی که دارم درحقتون می کنم .

صورتش از فرط خشم و غضب برافروخته شده بود .درعجب بودم که چطور

می توانست هنوز متانت خودش را حفظ نگه دارد .

-چه لطفی ؟

یعنی به همین زودی مثل ماهی قرمزها فراموش کرده بود !؟

-خب همین که اطلاعاتم رو دراختیارتون گذاشتم و دارم به عنوان پارتنرتون با شما میام که گمشده ی عزیتون رو پیدا کنین .

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که داشتیم به سمت مسیری که فلش روی تابلوی " اسکله ی زمرد " نشان می داد پیش می رفتیم با لحن غرنده و سرزنش باری گفت

-شما دارین یه جورایی از موقعیت من سوءاستفاده می کنین آنیتا خانم ! و این اصلا درست نیست .گذشته از این من مامور مخفی پلیس نیستم که مدعی باشم درحین انجام یک ماموریت سری ام .

سوءاستفاده ! نه دیگر به این جنبه از کار خودم فکر نمی کردم .من فقط ازش کمک خواسته بودم .حالا نه به روش خیلی معمولی !ولی خب اسمش سوءاستفاده هم نمی توانست باشد !

دیگر داشت زیادی شلوغش می کرد . با لحن حق به جانبی گفتم

-خب اگه این جور باشه شمام دارین از من سوءاستفاده می کنین !

این را که گفتم بدتر به جوش و خروش آمد و صدایش هم از حالت آمرانه اش خارج شد و

#۲۰۸/



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۰۹



رنگ تغیر و عتاب به خودش گرفت .

-چه سوءاستفاده ای دخترخانم ؟ شما خودتون اومدین سراغ من !چون می خواستین هرطور

شده به این جشن لعنتی برین و از اون جا که بی پارتنر مونده بودین مجبور شدین از من کمک بگیرین .

-کی گفت بی پارتنر مونده بودم ؟ من لب تر می کردم از در و دیوار برام پارتنر می ریخت ! خودم نخواستم .

-پس بهتر بود لب ترمی کردین تا پارتنربارون بشین ! چون همون طور که خودتون

گفتین من پارتنر مناسبی نیستم و امکان نداره بذارم اون جا با من بهتون خوش بگذره !

نمی دانم این حرفش چه معنی داشت ولی انگار داشت به شکلی کاملا زیرپوستی مرا به چیزی تهدید می کرد .بعد از پشت سرگذاشتن یک جاده ی عریض و زیبا که در امتداد ردیف درختان لور و بارانی از نور فاز شب کشیده شده بود به ساحل زمرد رسیدیم .دریا آرام و راکد بود و زیر نور مهتاب ونورپردازی زیبای مارینا* سوسو می زد .از کنار لانژ قایق های لوکس تفریحی که می گذشتیم و داشتیم به سمت پارکینگ می رفتیم به سروش بی چاره فکر کردم و این که حتما حالا از توی یکی از همین قایق ها چشم به راه رسیدن من بود . می دانستم که

رمان بازار
romanbazar.ir

الان می آید پشت خطم و با عصبانیت و داد و قال می خواهد بداند که چرا هنوز پیدایم نیست .

جمعیت پراکنده ای داشتند روی اسکله می پلکیدند و صدای سوت یک کشتی تفریحی بزرگ که انگار داشت به مسافران جامانده اش هشدار حرکت می داد حواسمان را پرت خودش کرد .

من انگشتم را به سمت کشتی گرفتم و هیجان زده گفتم

-همون کشتیه است ! نوشته روش " رجال "

و نگاهی به ساعت گوشی ام انداختم .فقط یک ربع وقت داشتیم که خودمان را پای

کشتی برسانیم .شماره ی سروش که روی صفحه ی گوشی ام ثبت شد ریجکت کردم و بعد تنظیمات را گذاشتم روی حالت پرواز .امیدوار بودم از رکبی که امشب بهش می زدم جان سالم به در ببرد .

بعد از توقف درپارکینگ روباز که کیپ تا کیپ از ماشین های لاکچری پر شده بود من زودتر از او از ماشین پیاده شدم و درحالی که هول و دستپاچه خودم را جمع و جور می کردم از او خواستم که قدری بیشتر از خودش عجله به خرج بدهد . گاهی هم نگاهم را درجستجوی ماشین شاهکار به این ور و آن ور می گرداندم اما پیدایش نمی کردم .وقتی داشتیم به سمت لنگرگاه می رفتیم نقابش را به دستش دادم و گفتم

-بهتره که شمام نقاب بزنین تا شناسایی نشین .

و نیشخندزنان ادامه دادم

-امیدوارم گمشده تون هم نقاب نزده باشه والا چطور می خواین پیداش کنین ؟

نقاب را با حرص توی دستش به بازی گرفت و گفت

-فکر اینجاشو دیگه نکرده بودم .

رمان بازار
romanbazar.ir

غیر از ما جفت های دیگری هم بودند که لحظه ی آخر رسیده و داشتند با سراسیمگی به سمت کشتی رجال می رفتند .

با یک موتور چهار چرخ که به استقبالمان آمده بود خودمان را به انتهای لنگرگاه رسانیدم . خدا را شکر که کلاه گیس سرم بود والا حتما تحت تاثیر نسیم مرطوبی که از سمت دریا می آمد موهام وز می شد و بدجوری توی هم می پیچید .

باید از زیر دست سه نفر مراقب که با دقت درحال چک و بررسی مسافران لحظه ی آخر بودند رد می شدیم .به امیرعطا گفتم

-اون قدر دلهره و تشویش دارم که می ترسم سر بند اسم رمز شب یادم بره .

-اسم رمز شب چی هست مگه ؟

-اون ممه رو لولو برد .

-چی ؟

-اون ممه رو لولو برد (حرف به حرف و کلمه به کلمه اش را برایش هجی کرده بودم .)

#۲۰۹/

👈👈👈

مارینا *: بندر کوچک ، محل نگهداری قایق‌ها و کشتی ها و لنگراندازی

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۱۰



اسم رمز شب همینه که گفتم ...البته یه خرده سبکسرانه است که من به نوبه ی خودم بابتش از شما عذر می خوام ...

انگار از بامزگی من خوشش نیامده بود .اخم هایش توی هم شد و درست وقتی که چیزی نمانده بود نوبت به ما برسد کمی خودش را از من عقب کشید و با احساس ندامت گفت

-من نباید قبول می کردم که شما راه بیفتین دنبالم !

همراه با پوزخندی عصبی توی صورتش براق شدم و با غرغر گفتم

-حالا همین دم آخر باید عذاب وجدان بگیرین ؟ بیاین بریم تو روخدا ...الان بهمون مشکوک می شن و بعد راهمون نمی دن بریم داخل .

-فقط به یه شرطی ؟

او مستاصل بود و من از او بدتر .همدیگر را با پا پس می زدیم و با دست پیش می کشیدیم .چاره ای نداشتیم .دو آدم بی ربط که به طرز مسخره ای آن شب و آن لحظه به هم محتاج بودیم .

-اوه پس شمام شرط دارین ! خیلی خب بفرمایین ببینم شرطتون چیه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی جلوی خودم را گرفته بودم که سرش داد نکشم .

-شما دست من امانتی .اگه این جا اتفاقی براتون بیفته اون وقت من خودم رو هرگز نمی بخشم .

و انگشت هشدارش را مثل اسلحه به سمتم گرفت

-پس از کنار من جنب نمی خوری و حتی برای یک لحظه هم از تیررس چشمای من دور نمی شی ...شیطنت بازی های دخترانه هم نداریم ...مفهومه ؟

وقت برای چک و چانه زدن نبود .اصلا .خیلی بدموقع داشت ازم زهرچشم می گرفت .چاره ای جز موافقت نداشتم. تو روحش! توی دلم گفتم

" حالا بذار بریم تو کشتی ! فعلا امر امر ایشونه تا بعد که خرم از پل گذشت دیگه

هیچ اجباری واسه حرف شنوی ازش ندارم ."

با حرصی درآمده دندان به هم ساییدم و گفتم

-بله مفهومه . بریم دیگه ؟

ما آخرین زوجی بودیم که پا به داخل کشتی پرزرق و برق رجال می گذاشتیم و من به سختی جلوی خودم را گرفته بودم که وقتی امیرعطا اسم رمز شب را می گوید پقی نزنم زیر خنده .

از همان بدو ورود نقاب هامان را به صورت زده بودیم و مثل آدم هایی که توی خواب راه می روند گیج و سردرگم از بین جمعیت پراکنده ی دور و برمان می گذشتیم .صدای بلند موسیقی زنده گوش هامان را پر کرده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار پا به جهانی دیگر گذاشته بودیم .دنیایی پر از شگفتی و شور و هیجان و تازگی .با آدم هایی که رفتار و حرکات نامتعارفی از خودشان نشان می دادند ! زوج های عاشق با پوشش هایی فاخر در حلقه هایی چند نفره درحال گپ و گو و خنده و شرب با هم بودند .کشتی سوت کشان به حرکت افتاده بود . از کنار خدمه هایی که با شتاب درحال آمد و شد بودند آرام رد می شدیم وخیره به چراغانی های بالای سرمان بی هدف دور خود می چرخیدیم .

به ما باید لقب زوج سرگردان را می دانند .

لطفا دعوام نکنین که چرا اینجا تموم شد و چرا زودتر نمی‌ریم تو دل جشن 😬.باور کنین منم دلم می‌خواد زودتر به اصل این جشن برسیم ولی بدون نوشتن این پارتها اصلا چیز خوبی نمی‌شد.ممنون که اجازه می‌دین با آرامش بنویسم و دچار شتاب‌زدگی نشم 😂🙏

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۳ پارت)

#۲۱۰/

👏🏻👏🏻👏🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۱۱

👈👈👈👈👈

حال هردوتامان مثل حال آلیس درسرزمین عجایب بود .همان قدر شگفت زده و سردرگم .همان قدر کنجکاو و گیج و ترسیده ! همان قدر علاقمند به کشف رمز و رازهای دنیای پیچیده ای که به آن پا گذاشته بودیم .پر از هیجان بد و خوب بودیم و نمی دانستیم در قدم بعدی چه چیز عجیب تری در انتظارمان است .

گله به گله همه جا از عروسک های خرسی کوچک و بزرگ و جعبه های کادویی به شکل قلب و گلدان هایی پر از رز قرمز چیده شده بود .انگار هرکی دلش خواست می توانست از خرس ها و گلها و کادوها برای خودش بردارد .

خواننده داشت با صدای سرخوش و پرشوری آهنگ " عاشقم من " را می خواند که به آن فضای جذاب و زیر رقصی از فواره ی نور ، حس و حال رمانتیک تری می بخشید .

از کنار میزهایی که از انواع و اقسام شکلات ها و شیرینی ها و تنقلات جورواجور پر بود که می گذشتیم ، یک شکلات فندقی برداشتم و گفتم

-دلم ضعف رفت...همه چی خیلی عالی و هیجان انگیزه! من به عمرم تو هیچ پارتی غیرخانوادگی ای شرکت نکرده بودم .

و توی دلم ادامه دادم

" اونم با یه برادربسیجی زمخت و گوشت تلخ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد اما چیزی نگفت .می دانستم بیشتر از من مسخ و مدهوش مانده .بی چاره با این همه هیجان و استرس غیرمجازی که ناگهان به قلبش هجوم آورده بود چه می کشید !

نقاب تیپش را عوض شده بود .آن قدر که یک وقت هایی که حواسم ازش پرت محیط می شد ، دوباره که چشمم بهش می افتاد نمی شناختمش و ذهن پریشانم برای لحظاتی در شناسایی اش دچار اختلال می شد .با لبی خندان و حالتی از بی تفاوتی رویم را ازش برگرداندم و شکلات را انداختم توی دهانم .خوشحال بودم از این که حداقل او را از خودم گیج و منگ تر می دیدم .

تقریبا نیمی از جمعیت نقاب به چهره داشتند و نیمی دیگر -که انگار هیچ دغدغه و نگرانی ای از بابت چیزی نداشتند و فقط آمده بودند که خوش بگذرانند - نه! .

دختر و پسری بدون نقاب کنار بار شمع درحال بوسیدن هم و سلفی انداختن بودند .حتما میزبان پشتش به جای قرص و محکمی گرم بود که عکس برداری و فیلمبرداری درحین این جشن جنجالی و اسرارآمیز ، ممنوع نشده بود . او همین که چشمش به آن ها افتاد سریع رویش را برگرداند و درحالی که سرتکان می داد زیر لب چیزی گفت که من نشنیدم .

برای این که سربه سرش گذاشته باشم گفتم

-این جا موارد منکراتی خیلی زیاده ! یعنی جون می ده واسه یه عملیات ضربتی و به هم زدن کاسه کوزه ی این آدم های خوش گذرون !

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه ام را دادم بالا و نگاه پراز تمسخرم را به چشمانش دوختم !
درحالی که ته مانده ی شکلات را همراه با بزاق دهانم می بلعیدم به طعنه گفتم

-جسارتا حتما الان افسوس می خورین از این که نمی تونین بگیر و ببند راه بندازین ؟ نه ؟

عاقل اندرسفیه نگاهم کرد و با لحن قاطعه و کوبنده ای جوابم را داد .

-کی گفته نمی تونم ؟ کافیه گوشیم رو بردارم و به ستاد خبر بدم تا تو چشم به هم زدنی گشت دریایی کشتی رو محاصره کنه و به بندر برگردونه .

نمی دانم اسم این مرض چی بود که دستی دستی چوب توی لانه ی زنبور می کردم .با این برای لحظه ای ترس به دلم چنگ انداخته بود اما به سختی لبخند تخس روی لبم را حفظ نگه داشتم .

-اوه بله .هیچم بعید نیست .ولی حتما به خاطر گمشده تون هم شده این کار رو نمی کنید .مگه نه ؟

و با حالتی از تردید و ناباوری بهش یادآوری کردم

-شما قول دادین .

اح ! تو روحش! یک جوری با صلابت و اقتدار به آدم نگاه می کرد که انگار فرمانده ی کل دنیا بود و همه چیز به اراده ی او بستگی داشت .کم مانده بود به عز و جز بیفتم .زود باش بگو نه .لعنتی !

کمی این پا و آن پا کرد و بعد تا خواست چیزی بگوید یکی از خدمه های جوان و زیبا رو با کوزه های کوچکی که دردست داشت ناگهان پیش رویمان ظاهر شد و با ملاحت لبخند زد و پرسید

-شما جفت همین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم چرا آمده بود سراغ ما و ناگهان و بی مقدمه این سوال را از ما پرسیده بود؟

/۲۱۱#



/#۲۱۲



حتما زیادی مشکوک به نظر می رسیدیم !

هردوتامان کمی دست و پای خودمان را گم کرده بودیم .شاید حتی او بیشتر از من ! نمی دانم اقتدار چند لحظه پیشش کدام گوری رفته بود؟ قبل از این که او به خودش بیاید من گنگ و مات پرسیدم

-چطور مگه ؟

دختر که لابه لای گیسوان بلند زیتونی رنگش گل زده بود پلکی زد و با لحنی شمرده گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون این جا جفت های ظاهرنمایی هم هستن که دراصل به خاطر یکی دیگه اومدن به این جشن...یا این که جفت عاشقی واسه خودشون پیدا نکردن هنوز.برای همین ما ازشون می خوایم امشب تو این جشن ، اسم و مشخصات خودشون رو روی یه تکه کاغذ بنویسن و تو این کوزه ها بندازن تا بعد ببنیم براشون چه اسمی در میاد .یا اسمشون دست کی می افته ؟

آب دهانم را که ناشی از ترشح زیادی آدرنالینم بود بلعیدم و ذوق زده گفتم

-اوه چه جالب!

و نگاهی گذرا به امیرعطا انداختم که او هم نظر مرا تایید کند اما نکرد .فکرم ناخواسته به سمت شاهکار کشیده شد .

-بله فکر کنم ما هم جفت های ظاهرنما باشیم .

" جفت‌های ناجور و لنگه‌به‌لنگه "

امیرعطا به نشان اخطار به من دستش را جلوی دهانش گرفت و سرفه ای کرد .اگر معذوراتش اجازه می داد دستش را زیر بازویم می گذاشت و دنبال خودش از آن دختر گیسوکمند کوزه به دست دورم می کرد .من ولی اهمیتی ندادم و با کنجکاوی بیشتری گفتم

-فقط یه چیزی رو متوجه نشدم .من الان باید اسم خودم رو بنویسم بندازم تو کوزه یا اسم کسی که به خاطرش اومدم به این جشن ؟

دختر با حوصله برایم توضیح داد

-اگه هنوز جفت عاشقی ندارین اسم خودتون رو می نویسین و توی کوزه ی مربوط به خانم ها می ندازین .بعد باید منتظر بمونید ببینید اسم شما تو دست کی می افته . یا می تونین بعدا

رمان بازار
romanbazar.ir

از کوزه ی مربوط به آقایون یکی از کاغذها رو بردارین و باز کنید ببینید قرعه‌ی عشق شما به نام کی افتاده و چه اسم و مشخصاتی روش نوشته شده ؟ بعد می گردین و پیداش می کنین . ولی اگه به خاطر کسی وارد این جشن شدین باید اسم جفت عاشقتون رو روی قلب های پارچه ای که ما دراختیارتون می ذاریم بنویسین و به آستینتون بچسبونین تا اون بتونه شما رو پیدا کنه . اینجاست که می‌گن قلبتون رو روی آستینتون بپوشید!

من با همان هیجان زدگی به امیرعطا نگاه کردم و او به چراغ های بالای سرش .دخترک هنوز با کوزه هایش مقابلمان ایستاده بود و داشت لبخند می زد .به نظر من که ایده ی جذابی بود. ولی اگر امکان تقلب هم توش باشد خیلی هم بهتر می شد .

-خب من فکر می کنم راهکار دوم شما به درد ایشون بخوره .

امیرعطا غرغری کرد و بعد به نشان اعتراض یک قدم از من فاصله گرفت .اما من کماکان به ژست مخالفت آمیزش بی اعتنا بودم .

-لطفا یکی از اون قلب های خوشگلتون رو بدین که آقا بتونن اسم جفتی که دنبالش می گردن رو بنویسن .من هم بااجازه اسم و مشخصات خودم رو توی کوزه می ندازم .

دختر با خوشرویی قبول کرد .وقتی داشتم اسم ومشخصات خودم را روی کاغذ می نوشتم باز هم او را به حرف گرفتم

-می گم نمی شه کاری کرد که مثلا اسم من به دست شخص خاصی بیفته ؟

نمی دانم چرا تمام آن مدت چهره‌ی شاهکار یک دم از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت . دلم بی‌قراری می‌کرد و می خواست که او اسم مرا از توی کوزه دربیاورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمانی گرد شده از فرط تعجب گفت

-یعنی تخلف بشه ؟

-نه تخلف نه .فقط یه تقلب کوچولو ...

و برای مظلوم نمایی بیشتر و تحت تاثیر قراررادنش حالت غمگنانه ای به خودم دادم و صدایم را لابه لای بغضی ساختگی پیچیدم و به عرضش رساندم .

-آخه منم به خاطر جفتم اومدم به این جشن ولی بنا به دلایلی و از همه مهم تر به خاطر حفظ غرورم نمی تونم اسمش رو روی یکی از اون قلب ها بنویسم و به آستینم بزنم و دوره بیفتم تا منو ببینه .

کمی با شفقت و دلسوزی نگاهم کرد و بعد انگار که چاره ای جز همدلی با من نداشت با تانی گفت

-نمی دونم .باید در این مورد با اشکان حرف بزنین .

-اشکان کیه ؟

-کسی که بعدا مراقب و ناظر 《قرعه‌ی عشق》 هست .

-آها باشه .پس بعدا منو به این اشکان خان که می گین معرفی کنین لطفا .

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار قلبم گواهی می داد و می دانستم اسم من دست کی قرار است بیفتد که با اطمینان کامل و زیر نگاه های ناخشنود و غران امیرعطا روی کاغذ نوشتم .

" دخی هستم .قد یک متر و شصت و هشت . لباس شب مشکی بلند .موهای کوتاه بلوند با نقاب بنفش شاخکدار . لطفا اگه به سراغ من میاین نرم و آهسته بیاین! دلم شکستنیست! "

و بعد آن را پیچیدم و درحالی که چشمانم را می بستم و با قلبی داغ و پرتپش ، نیت می کردم که خدا کند فقط به دست خودش بیفتد ، توی کوزه انداختمش .

خوب شد نقاب به صورتم داشتم والا با گونه های سرخ و داغ و چشمان براقم چه می کردم ؟

امیرعطا به سختی توانسته بود خودش را متقاعد کند که بهتر است اسم گمشده اش را روی آن قلب بنویسد و به آستینش بچسباند .البته در این راه اصرارهای من هم بی تاثیر نبود .

-پس می خواین چه جوری پیداش کنین ؟ به نظرم این بهترین راهشه .شاید گول زننده باشه ولی خب چاره ی دیگه ای ندارین .

نچی زد و با دندان غروچه گفت

-کم کم دارم به این فکر می افتم که برم رو عرشه و خودم رو بندازم تو آب و شناکنان برگردم ساحل !

به شوخی گفتم

-اگه کوسه ها در کمین نبودن شاید منم به این کار تشویقتون می کردم ...

جنبه‌ی شوخی نداشت انگار! اگر نقاب نداشت با چشم غره هایش نفسم را بریده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

روی برچسبی که روی آن قلب پارچه ای تعبیه شده بود با خطی خوش نوشت " آیه مهدیاری "

_خیلی دلم می‌خواد این خانم آیه مهدیاری رو از نزدیک ببینم!

وقتی داشت با اکراه آن قلب قرمز را به آستینش سنجاق می کرد با لحنی کنایه آمیز خطاب به من گفت

-منم خیلی دوست دارم بدونم شما به خاطر کی به این جشن اومدین که می‌خواین به خاطرش تقلب کنین !

پانزده پارت این هفته #تکمیل شد .انشاالله فردا و #جمعه ۴ پارت باقیمونده‌ی جبرانی رو براتون می‌ذارم 🙏

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۵ پارت) #تکمیل

#۲۱۲/

👏👏👏

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۱۳



#ازسری‌پارتهای‌جبرانی۶/۳

بعضی از سوال‌ها هستند که به نظر ساده می‌رسن اما جوابشان سخت است! انگار هم می‌دانی و هم نمی‌دانی! همه چیز هم واضح و شفاف است و هم نیست ! و تو گیج می‌مانی از این معمای آسانی که سخت پیچیده‌است و از این دوگانگی احساسی سردرگم می‌مانی!

حتی خودم هم تا همین چندلحظه پیش از دلیل اصلی آمدنم به این جشن بی خبر بودم و نمی دانستم ناخواسته گرای قلبم را گرفته ام و دل به خطر زده و آمده ام که جان شیفته ام را به او برسانم .به او که نمی دانم از کی برایم این قدر عزیز و خواستنی شده ؟ مثل حادثه ای که خبر نمی کند و اتفاقی غیرمترقبه ، ناگهان دلم را چنان زیر و رو کرده بود که نفهمیدم چی شد و چطور شد که قلب من به نامش شده.

بعد از این که قلب پارچه ای را روی آستینش سنجاق کرد نگاهی به دور و برش انداخت .انگار از این کار خودش خجالت می کشید و می ترسید دیگران به سخره اش بگیرند .لابد یادش نبود که آن جا کسی نمی شناسدش !

درحالی که به زحمت تلاش می کردم به او و قیافه ی زار و پشیمانش نخندم گفتم

-یه عکسی چیزی از این آیه خانم نشونم بدین که بتونم تو پیدا کردنش کمکتون کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-باور کنم که قصد کمک کردن به منو دارین یا صرفا از روی فضولی ؟

با لحنی آزرده متذکر شدم:

-کنجکاوی می گفتین مودبانه تر بود .

تو روحش! حالا بیا و خوبی کن ! دستم نمک نداشت! البته ناگفته نماند .من هم خیلی نیتم خالصانه نبود . بیشتر می خواستم دستش زودتر به دست گمشده اش برسد تا شرش از سرم کم شود . خب لابد به لطف ماهیت شغلی اش آن قدر زیرک و باهوش بود که تا من لب وا می کردم بر پیدا و پنهان من آگاه می شد . بدون این که از من بابت درشتی اش عذرخواهی کند دست کرد توی جیب شلوارش و موبایلش را درآورد و بعد درحالی که اصلا انتظارش را نداشتم صفحه ی باز گوشی اش را به سمتم گرفت و توجهم را به عکس دخترجوانی با مقنعه و روپوش مشکی که رو به دوربین لبخند زده بود، جلب کرد .

عکس از فاصله ای دور انداخته شده و صورت دختر چندان واضح نیفتاده بود .اما حتی در همین حالت هم زیبا و نمکین به نظر می رسید .

-آیه خانم اینه ؟

نفسی عمیق کشید و بعد همراه با تکان سر گفت

-آره .

-این خیلی واضح نیست .لطفا عکس دیگه ای نشونم بدین .

-عکس دیگه ای ندارم .

شگفتا!

داشت دروغ می گفت ؟ آخر مگر می شد عکس دیگری از گمشده ای که این قدر برایش مهم بود نداشته باشد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند ناباورانه ای زدم و درحالی که خودم را از سر راه جفت عاشقی کنار می کشیدم گفتم

-یعنی فقط همین یه عکسو ازش دارین ؟

-پس باید چندتا عکس ازش داشته باشم ؟

خواننده داشت آهنگ زیبای ، شب عشق ، از هایده را می خواند .دلم می خواست به جای بحث و کلکل با او ، همراه با خواننده همخوانی می کردم .

" که امشب شب عشقه/ همین امشبُ داریم

چرا قصه‌ی دردُ / واسه فردا نذاریم

عزیزان همه با هم بخونیم

که امشب شب عشقه/ که امشب شب عشقه! "

دست خودم نبود که گاهی همراه با آهنگ حرکات موزون ریزی هم می آمدم و بعد که یادم می افتاد جلو چشمان مراقب و خرده‌گیر او هستم خودم را جمع و جور می کردم .

-بستگی به نوع رابطه تون داره .اگه هنوز اول آشنایی باشین خب در حد داشتن همین یه عکس با حجاب قابل قبوله .

و با لحن تخسی ادامه دادم

_ولی شاید عکس های بی حجاب هم توی گوشیتون دارین که نمی خواین که به من نشون بدین !

یک جوری با تغیر و اکراه نگاهم می کرد انگار داشت حالش از نیشخند روی لبم به هم می خورد .

-چرا بی خودی داری واسه خودت داستان پردازی می کنی دخترخانم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من مطمئنم اگر یک دفعه دیگر به من می‌گفت

" دخترخانم " جیغ می‌کشیدم .

چه بی‌حوصله و بی‌جنبه تشریف داشت! دلم به حال این آیه خانم می‌سوخت ! به من اگر بود و نشانی درست و دقیقی ازش داشتم می‌گشتم پیدایش می‌کردم و سفارش می‌کردم خودش را از دست این عتیقه توی هفت تا سوراخ موش قایم کند .

از روی یکی از میزهای سر راهمان یک بطری آب معدنی کوچک برداشت و برای خودش باز و قلپ قلپ شروع به نوشیدن کرد .

چقدر اسرارآمیز بود این بشر ! دوست داشت همه چیزش را درهاله ای از ابهام نگه دارد .مرا باش که داشتم فکر عزیز خودم را درگیر مصائب اویی می کردم که با خساست اطلاعاتش را قطره چکانی دراختیارم می گذاشت !

اصلا به من چه ؟ گمشده اش را پیدا بکند یا نه برام مهم نیست .اصلا !

با غیظی درآمده گفتم

-باشه پس شما رو تنها می ذارم که بتونین با حوصله و تمرکز بیشتری دنبال گمشده تون بگردین .منم با اجازه تون می رم پی گمشده ی خودم .

اما انگار خلاص شدن از دستش به همین سادگی‌ها

/۲۱۳#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۱۴

👍👍👍👍

#ازسری‌پارتهای‌جبرانی۶/۴

هم نبود .نه آدمی بود که زود قافیه را

ببازد نه این که تهدید یا تمرد کسی را برتابد .در عین آرامش و صبوری به خفت آدم می چسبید و به شکلی نامحسوس فتیله پیچش می کرد .

-طبق قرارمون شما جایی نمی ری و تا وقتی برگردیم اسکله از کنار من جنب نمی خوری .والا منم می زنم زیر قولم .اون وقت ممکنه عواقب بدی درانتظارتون باشه .

با لحنی پرتحکم گفت و بعد درامتداد نگاهی نافذ و سلطه گرانه انگار که با من اتمام حجت کرده باشد با خونسردی نیمی دیگر از آب باقیمانده را هم سرکشید . با آهی از نهادبرآمده و حالتی مایوسانه پوفی کردم و توی دلم غرغرکنان گفتم

" تا من باشم دیگه از هیچ برادر بسیجی مومن و متعهد مطلقی کمک و همراهی نخوام .هووف !"

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعطا کسی را جای گمشده‌اش اشتباه گرفته بود و درست وقتی که داشت از آن دختر که انگار خیلی هم بدش نمی‌آمد خودش را یک‌جوری به گردنش بیاویزد عذرخواهی می‌کرد و برایش توضیح می‌داد که قصد مزاحمت نداشته ،همان دختر گیسو کمند دوباره پیدایش شد و گفت که اگر می‌خواهم می توانم با او نزد اشکان بروم . من هم چون حواس امیرعطا را از خودم پرت دیدم ، از فرصت استفاده کردم و با گفتن

_منتظرم باشین الان میام .

قبل از این‌که به خودش بیاید و بتواند جلوی حرکت مرا بگیرد در مشایعت دخترگیسو کمند با عجله ترکش کردم .

اشکان جوانی با قد و قامتی متوسط بود با چشمانی ریز و طوسی و لب هایی باریک و بزرگ و دماغ عمل کرده.کنار بار ایستاده بود و داشت برای خودش نوشیدنی می‌ریخت.ظاهرا او یکی از کارچاق‌کن‌های میزبان اصلی بود .اصرار داشت در مقابل لطفی که می تواند برای تقلب به من بکند نقابم را بردارم تا او بتواند یک نظر مرا ببیند.با نگاهی هیزانه و لودگی گفته بود

_ما برای دختران زیبارو یک پکیج عالی داریم!

" پکیج عالی! " بخورد توی سرش!

لابد به آن شایعات مربوط می‌شد ! ترانسفر کردن دختران وپسران زیبارو! انگارخیلی هم شایعه نبود.

من هم مجبور شدم به او وعده ی سرخرمن بدهم.گفتم اگر کاری کند که وقت اعلان قرعه ی عشق، اسمم دست فرد مورد نظرم بیفتد من هم بعدا اجازه می دهم که صورت بدون نقابم را ببیند .او نگاهی به داخل کوزه انداخت .تعداد کاغذها خیلی زیاد نبود .

شاید شش یا هفت تا . پرسید

_کدومش مال توئه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذ مربوط به خودم را پیدا کردم .به رغم میل باطنی ام بازش کرد و نوشته ی رویش را خواند و بعد پوزخندزنان گفت

-اوه چه رمانتیک! طرف باید خیلی بی‌احساس و کج سلیقه باشه که با خوندن این نوشته وسوسه نشه بیاد دنبالت!

بعد چشمان ریزش را ریز و تنگ‌تر کرد.جوری که شبیه دونقطه‌ی کوچک شده بود .انگشت هشدارش را به طرفم گرفت و تکانش داد

_اگه بعد بزنی زیر قولت مجبور می شم به جفت عشقت بگم که چه کلکی سوار کردی !

داشت علنا تهدیدم می‌کرد. اما جهنم و ضرر ! هرجور که حساب می کردم می‌دیدم به مخاطره اش می ارزد . کاغذ مرا دیگر به کوزه برنگرداند . مچاله اش کرد و گذاشت توی جیبش .گفت موقع قرعه که شد و جفت‌عشقم سمت کوزه که رفت به او علامت بدهم .باقیش را خودش ردیف می‌کند.

_اگه طرف سرش به جفت دیگه‌ای گرم نباشه دستش امشب تو دست توئه جیگر !

امیرعطا داشت دورادور با کلافگی انتظارم را می‌کشید . همین که دید من راه افتادم با قدم‌های بلندی خودش را به من رساند و قبل از این‌که من بتوانم توضیحی به او بدهم با لحنی غضبناک و استنطاق‌آمیز مرا به باد سرزنش گرفت

_نگفتم شما حق نداری امشب حتی برای یک لحظه از کنار من جنب بخوری؟ تا من سرم رو چرخوندم یواشکی راه افتادی سرخود رفتی! نگفتم شما دست من امانتی؟ گفتم یا نگفتم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز داشت بهم توپ و تشر می‌زد که دختری با نقاب قرمز چشم گربه‌ای به بازویش چسبید و گفت

_ببخشید می‌شه بدونم شما کی هستین؟

دخترکِ بدشانس خیلی بدموقع رسیده بود . ترکش خشم و غضبش دامان او را هم گرفت .با همان عصبانیتی که داشت با من حرف می‌زد به او هم پرید

_به شما چه؟ چرا باید خودم رو به شما معرفی کنم؟

دختر کمی یکه‌خورده و گیج ماند .نگاه درمانده‌اش بین من و امیرعطا در گردش بود. انگار انتظار همچه برخورد تندی را از او نداشت .با رب و ربی گم‌کرده گلویی صاف کرد و بعد با صدای نازک و آزرده‌ای گفت

_چون انگار دارین دنبال من می‌گردین!

و به قلب قرمز پارچه‌ای روی آستینش اشاره کرد . لبخندکمرنگی زد و نگاهش را صاف به چشمان خیره‌ی مخاطبش دوخت

_من آیه مهدیاری هستم!

من و امیرعطا که نگاه ناباورانه‌ای به هم انداختیم قوت قلبی گرفت و پشت‌بندش لبخندزنان افزود

_ البته اگه برحسب اتفاق ، امشب آیه مهدیاری دیگه‌ای توی این کشتی نباشه!

از پارتهای جبرانی #دوپارت دیگه مونده که انشالله #جمعه می‌ذارم براتون 🌸

رمان بازار
romanbazar.ir

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

/۲۱٤#

👈👈👈

#۲۱۵

👈👈👈👈

#ازسری‌پارتهای‌جبرانی ۶/۵

دختر اولش به ما و به خصوص به امیرعطا روی خوش نشان داده بود و کم و بیش خوشحال و هیجان زده بود از این که یک نفر اسمش را با قلب پارچه ای به آستینش پوشانده .اما بعد که فهمید کی پشت نقاب است هم خیلی جا خورد و هم عصبانی شد و از کوره در رفت و با لحنی طعنه‌آمیز و گزنده امیرعطا را به توپ بست!

-خب آقای امیرعطا یزدان پناه ! شما کجا اینجا کجا ؟ چی شد میدون مین رو رها کردین و دست از آرمان های پوسیده تون برداشتین و سر از این

رمان بازار
romanbazar.ir

پارتی مختلط و یواشکی درآوردین ؟ هوم ؟ اوه ...بذارین خودم حدس بزنم . تا فهمیدین دختر حاج محمد از خونه فرار کرده و رفته دنبال آرزوهاش ، گفتین چکارکنم چکار نکنم تا خون بیشتری تو دلش بریزم . نشستین زیر پای دوست چندین و چندساله و مورد اعتمادم و با هر روش رذیلانه ای که بلد بودین اطلاعات مورد نظر رو از زیر زبونش بیرون کشیدین و بعد راه افتادین دنبالم که پیدام کنین . باید یه خسته نباشید جانانه به شما بگم .خب البته مقدس مابی و تظاهرو ریا در زیر لوای دین و خون به جگر مردم ریختن شغل شریف شماست. ولی...اگه فکر کردین می تونین برم گردونین کور خوندین.

نمی دانم با چه جراتی با کسی مثل امیرعطا با موقعیت خاصی که داشت همچه برخورد زننده‌ای می‌کرد و چطور امیرعطا این لحن پر از نفرت و اشمئزازش را برمی تابید و این همه نجابت از خودش به خرج می داد ؟ انتظار نداشتم بعد از جبهه گیری خصمانه ی دخترک با ملایمت و متانت در جوابش بگوید

-اگه دوستتون بهم نمی گفت چی تو سرتونه و قصدتون از اومدن به کیش چیه، باید به دوستی و خیرخواهیش شک می کردین !

دختر که هنوز در حالت حمله بود به تندی گفت

-من اصلا گوشی برای شنیدن درس های اخلاق شما ندارم حضرت آقا ! بهتره وقتتون رو به خاطر من تلف نکنین .

بعد یک نگاه پر از تحقیر و بیزاری به من پاشید و با لحن سخیفی گفت

-این کیه راه انداختین دنبال خودتون ؟ بهتون نمیاد اهل دوست دختر و معشوق و این حرف ها باشین !

رمان بازار
romanbazar.ir

من ناخشنود و دلخور از طرز حرف زدنش با بی قراری در جای خودم جنبیدم و تا تک زبانم آمد بگویم " تو رو سننه . "

اما هر طور که بود دهانم را بستم که این جر و بحث ملال انگیز بیش از این بالا نگیرد . تحمل این حواشی جنجالی و بی ربط را نداشتم .آخر نه سر پیازشان بودم نه ته پیازشان .من الان باید دنبال شاهکار می گشتم .نه گیر کرده وسط این معرکه ی بی خودی که از چند و چونش چیزی نمی دانستم .

امیرعطا همراه با نگاه گذرایی به من گفت

-اگه کمک این خانم مهربان نبود من الان این جا نبودم .

کاش می دانست این "خانم مهربان" حالا چقدر از کار خودش پشیمان است .به گمانم آه سروش پشت سرم بود .این جشن داشت با عملیات تعقیب و گریز و مرموز امیرعطا و آیه خانم به من کوفت می شد .تعریف امیرعطا بدتر باعث تحریک عصبی و ناخشنودی دخترک علیه من شده بود .

-پس همه چی زیر سر اینه .

برای بار دوم بود که با لحن کراهت آمیزی خطاب من گفته بود " این " و من نمی دانم چرا هنوز داشتم در برابرش آزمون سعه ی صدر می دادم ؟

-بهتره بری رد کارت ! من دیگه برنمی گردم جایی که بابامو ازم گرفت .من دارم از این آب و خاک که یه عمره بوی خون و کینه و دشمنی می‌ده می رم .برای همیشه می رم .می رم که دیگه چشمم به شما و امثال شما نیفته . که یادم نیاد به اسم شهادت و رستگاری و بهشت چه به روز و روزگار ما و امثال ما آوردین ! که یادم نیاد به لطف شما از بابای خوبم یه پوتین موند و یه انگشترعقیق و یه مشت مهره از تسبیح

رمان بازار
romanbazar.ir

شاه مقصودش و تکه پاره های تنی که به خاطر امن و آسایش بقیه عاشقانه از خودش گذشت .از خودش گذشت که دنیا جای بهتری بشه .با این که می دونست این یه فریبه .یه دروغ بزرگ ! چیزی به اسم دنیای بهتر وجود نداره .دنیای بهتر مال از ما بهتروناست ! یه عده با جون و دل ، فدایی ان که یه عده ی دیگه با خیال راحت هرچی هست بدزدن و بچاپن و آب از آب تکون نخوره و یادشون نباشه که پای ارزشهایی که همیشه مثل چماق می کوبن تو سر ماها ، خون پاک چه مظلومایی ریخته شده ! همونا که از خون امثال بابای من گزکی واسه زیاده خواهی های حریصانه ی خودشون ساختن و با نمایش های حماسیِ سفارشی ، سعی در تهییج و ترغیب مردمی دارن

که از همه چی زده شدن و ناامیدن .اما محکوم به تحمل و تکرارن .چون حافظه ی تاریخیشون ضعیفه ...نه من دیگه نمی خوام این جا باشم ! چون نمی خوام با چشمای خودم ببینم که دارن از بابای منم مثل بقیه اسطوره می سازن .نمی‌خوام که باز گوش مردم رو از قصه های مورد علاقه ی خودشون پر کنن ...که از من توقع داشته باشن

#۲۱۵/

#۲۱۶

رمان بازار
romanbazar.ir

#ازسری‌پارتهای‌جبرانی ۶/۶

طبق اصول دیکته شده و تحمیلی خودشون رفتار کنم .که از مردن بابام دلخون و زار نباشم و خدا رو شکر کنم که به قول شما بابام در راه خدا مرده . نمی خوام ...می فهمی؟ نمی خوام .

دختر داشت از چی حرف می زد ؟ نمی دانم .اما معلوم بود دل پری داشت و من به رغم عصبانیت و رنجش لحظات قبل ، خود به خود داشت دلم به حالش می سوخت و تحت تاثیر حرف هایش قرار می گرفتم .

لحنش بغض زده بود و هرجا که می گفت " بابام " صدایش لرزان می شد و می شکست .گاهی هم نقابش را بالا می زد و با نوک انگشتان کشیده اش گوشه ی چشمان روشن و خیسش را پاک می کرد .

امیرعطا برعکس من انگار کلمه به کلمه از حرف هایش را با جان و دلش می فهمید و می دانست چه می گوید .خاموش و متفکر ایستاده بود و نگاهش می کرد .صبور و با طمانینه گوش می داد و گاهی وسط های ترجیع بند " نمی خوام " گفتن هاش آه می کشید و سر می جنباند .

من ولی بعد از آن تاثرات اولیه که البته طبیعی هم بود، کم کم داشت حوصله ام از دستشان سر می رفت .تا کی باید یک گوشه دور از همه می ایستادیم و به عز و جزهای دخترک گوش می کردیم ؟

شاید اگر وقتی دیگر بود من هم دل به دلش می دادم و حرف هایش را با گوش جانم می شنیدم . اما آن شب واقعا فکرم کششی برای درک

رمان بازار
romanbazar.ir

موضوع متفرقه ی دیگری نداشت و وقت مناسبی هم برای همدلی با دختری که هیچی ازش نمی دانستم و قصه ی سربسته اش ، نبود .

برای همین وقتی حواسشان به من نبود و امیرعطا داشت با لحنی شمرده مجابش می کرد که باید به او هم فرصتی برای حرف زدن و دفاع از خودش بدهد ، یواش یواش عقب گرد گرفتم و به شکلی کاملا نامحسوس داشتم از دسترسش خارج می شدم که ناگهان با هوشیاری سرچرخاند و دید من پیشش نیستم .چشمانش را با نگرانی پی من به این طرف و آن طرف دواند .مرا که در فاصله ی دور و امنی از خودش دید، وا رفت و آه از نهادش برآمد .

برایش با شیطنت و بدجنسی دستی به نشان " بای بای ما رفتیم ." تکاندم و هرچه زودتر خودم را توی شلوغ پلوغی ها گم و گور کردم .بی چاره نمی دانست باید بیاید دنبال من که مثلا دستش امانت بودم یا از کنار آیه خانم جنب نخورد ؟ البته کارعاقلانه ای کرده بود که راه نیفتاد دنبالم. مرا که از دست رفته می دید .حداقل نباید می گذاشت آیه خانم هم از چنگش بگریزد .

در جستجوی آرش و شاهکار لابه لای جمعیتی که کم کم داشت از خود بی خود می شدند می لولیدم و از بعضی از خدمه ها هم سراغشان را می گرفتم و جوابی جز " نه متاسفانه! ندیدم ! دقت نکردم ." نشنیدم .

چه جستجوی مایوس کننده ای !

معلوم نیست سرشان به کدام آخوری گرم بود که هرچه چشم می گرداندم پیدایشان نمی کردم . انگار فقط داشتم سرگشته دور خودم می چرخیدم .

خواننده داشت آهنگ نسبتا شادی اجرا می کرد و بعضی ها آن وسط مشغول رقصیدن بودند .از روی یکی از میزها برای خودم یک گیلاس

رمان بازار
romanbazar.ir

آب پرتقال برداشتم و برای لحظاتی فارغ از تمام دغدغه هایی که با من بود ضمن نوشیدن آب پرتقال به تماشای رقصنده ها ایستادم .

یکی از جفت های عاشق وسط رقص لب های همدیگر را بوسیدند و به دنبالش کف و جیغ و هورای جمعیتی که دورشان حلقه بسته بودند به هوا بلند شد .

مرد جوان شیک پوشی که نقاب به صورت نداشت به سمت دختری زیبارو و بدون نقاب رفته بود و با یک تعظیم جنتلمنانه می خواست او را به یک رقص دونفره دعوت کند که دختر با حالتی از ناز و امتناع قبول نکرد .انگار جیغ و سوت ترغیب کننده ی جمعیت هم رویش اثری نداشت.

توی دلم گفتم " چه دخار بی‌ذوقی! "

من که نرم نرمک داشت فنر کمرم در می رفت . با حرکاتی موزون ته گیلاسم را سر می کشیدم که با شنیدن صدای شاهکار از کنار دستم نفسم لابه لای سینه ام حبس شد .

-تو مطمئنی خودشه ؟

آب میوه به ته گلویم پرید و سرفه ام گرفت . وقتی صدای آرش را هم از همان نزدیکی می‌شنیدم که داشت در جوابش می‌گفت

-آره بابا ! خود خودشه ...کپ یکی از عکس هاییه که جان کوچولو نشونمون داد .

پارتهای #جبرانی #تکمیل

ببخشید که از وقت اعلام شده دیرتر شد 🙏

رمان بازار
romanbazar.ir

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

/۲۱۶#

👌👌👌

/#۲۱۷

👌👌👌👌

-اح ! این چقدر سرفه می کنه نکبت !

داشت مرا می گفت .برگشت و نیم نگاه عتاب آلودی هم روانه ام کرد . بعد سریع رویش را برگرداند و چشمانش را به روبه رو دوخت .قلبم روی دور هزار بود . صورتم را انگار جلوی کوره گرفته بودند . از حرارت گنگی داشت می سوخت .

هول بودم و خیال می کردم که تمام اعضاء و جوارح بدنم دارند با آدم فروشی جار می کشند که

رمان بازار
romanbazar.ir

" هی این جا را نگاه ! ببینید ! این دختر با نقاب شاخک دار بنفشی که کنارتان ایستاده آنیتاست ! "

نزدیک بود لیوان از بین انگشتان لرزانم سربخورد بیفتد زمین .برای بار نمی دانم چندم خدا را شکر می کردم که نقاب به صورتم بود و او مرا نشناخت والا کارم زار بود .مادر بگرید !

زن غول پیکر لنگ درازی که کت راه راه سفید و قرمز تنش بود و نقاب طلایی روی صورت داشت از پشت سرم خودش را کشید جلو .نزدیک بود همان لحظه از دیدن هیبت مضحکش بزنم زیر خنده .به خصوص وقتی صدایش بدون هیچ ظرافت زنانه ای زیر گوشم پخش شد .

-اون مردک به گمونم همونه که جان کوچولو می گفت قراره از دبی بیاد و دوست پرنیا خیال داره اونا رو با هم تو این جشن آشنا کنه !

پرنیا ! چقدر این اسم به نظرم آشنا بود ؟ کجا شنیده بودم قبلا ؟ اح ! چقدر خرفت شده بودم . شاید هم از شدت هیجان و استرس فکرم از کار افتاده بود .والا الان باید یادم می آمد ...

حواسم دوباره رفت پیش حرف هایشان .سرو صدا زیاد بود و من چقدر از گوش های عزیزم ممنون بودم که توی آن ازدحام به زحمت داشت امواج صدایشان را به مغزم مخابره می کرد .

-همین که باهاش نرقصیده یه امتیازه ...یعنی هنوز شانسی واسه جلب توجهش داری !

داشتند در مورد همان دختری حرف می زدند که پیشنهاد رقص آن مرد جوان را رد کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود . پس به خاطر آن تحفه خودشان را به این جشن رسانده اند ! لعنتی چقدر هم خوشگل و جذاب بود ! حتی نمی شد از روی بخل و حسد بهش گفت ایکبیری ! موهای شرابی رنگش به طرز زیبایی شینیون شده بود و یک گل ارکیده ی سفید هم لای یک طره از موهای رها شده اش خودنمایی می کرد .نگاهش پر از برق غرور بود و با لباس شب مشکی لمه و پولک دار فاخری که به تن داشت در آن جمع مثل ستاره می درخشید .

توی سرم اسم پرنیا مثل چراغ نئون درحال چشمک زدن بود .پرنیا ...پرنیا ...پرنیا ...

بله این اسم را قبلا هم شنیده بودم .یادم است جان کوچولو در موردش یک چیزهایی گفته بود.حتی یادم است من از شاهکار در موردش پرس و جو هم کرده بودم و او به نحوی از توضیح دادن به من طفره رفته بود .

آرش شانه اش را به شانه ی شاهکار زد و نیشخندزنان گفت

-یه چیزی می خوام بگم یه وقت بدت نیاد قضیه رو برام ناموسیش کنی !

او هم با بی حوصلگی در جوابش گفته بود

-بنال ببینم چی می خوای بگی ؟

کم مانده بود سرم را از پشت به سرشان بچسبانم که بفهمم چی زیر گوش هم می گویند. کاش خواننده برای یک دقیقه لال می شد و آن جمعیت دیوانه هم از هیاهو می افتاد !

-خواهر دلربایی داری!

شاهکار به تندی گفت

-اون خواهر من نیست !

رمان بازار
romanbazar.ir

و با لحن غرنده تری ادامه داد

-بفهم !

من منگ و هنگ مانده بودم و نمی فهمیدم داشتند از کدام خواهر حرف می زدند؟ یعنی همه چیز به آن دختر زیبارو ختم می شد ؟ دختری که به خاطرش به این جشن آمده بودند همان پرنیا بود و پرنیا همان خواهری که آرش از دلربایی اش تعریف کرده بود ؟ دختر شهرام هخامنش ! مگر می شد اصلا ؟

من که داشت مخم سوت می کشید.ربطشان را به هم نمی فهمیدم .چطور باید برای خودم هضمش می کردم ؟ یعنی واقعا شاهکار قصد تور کردن قلب دختری را داشت که ممکن بود خواهرش باشد !

می گویم " ممکن " چون هنوز همچه چیزی در باورم نمی گنجید .گیریم که او نسبتشان را با زبانش انکار می کرد اما این که چیزی را عوض نمی کرد .همین که پرنیا دختر شهرام هخامنش باشد کافیست تا خواهر او هم به حساب بیاید . این اصل حقیقت بود و انکار فایده ای نداشت .

ولی نمی فهمم آخر چرا ؟ چرا از بین این همه دختر می خواست برود سراغ او ؟

#۲۱۷

👍🏻👍🏻👍🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۱۸

این دیگر چه بازی کثیفی بود ! آرش چرا داشت به این کار کمک و تشویقش می کرد؟ خدای من !

چقدر همه چیز غیرعادی و عجیب به نظر می رسید ! نمی دانم شاید هم موضوع اصلا این نبود و من داشتم زود قضاوت می کردم و قصد و نیت دیگری درمیان بود که من ازش بی خبرم .

از کجا معلوم که نمی خواست یک جوری با نزدیک شدن به پرنیا ماهیت خودش را برای او و خانواده اش فاش کند ؟

تا از آن سرگیجگی به خود آمدم دیدم دیگر کنار من نیستند .این بار اما کار سختی برای پیدا کردنشان نداشتم .همین که چشم گرداندم دیدمشان . درست مقابلم بودند .در جوار همان دختری که ظاهرا اسمش پرنیا بود . خواهر خونی و ناتنی شاهکار !

سرخورده و مایوس دستم را روی قلب در هم فشرده ام گذاشتم و بی آن که بتوانم از پس آرام کردنش بربیایم جمعیت را دور زدم .دلم هوای تازه می خواست .کاش می شد می رفتم روی عرشه . سر راهم لیوان خالی را توی سینی یکی از خدمه ها برگرداندم .

نمی دانم کار امیرعطا با آن دخترک ،آیه مهدیاری به کجا کشیده بود ؟ هنوز هم دخترک داشت با لحنی طلبکارانه و یاغی با او حرف می زد یا امیرعطا موفق شده بود با سعه ی صدرخود، او را به آرامش دعوت

رمان بازار
romanbazar.ir

کند؟ عجب گرفتاری شده بودیم‌ها! توی این هیرو ویری فکرم ببین تا کجا رفته بود؟

از کنار حلقه ی دختر و پسرهایی که داشتند " بازی بطری " می کردند گذشتم . نمی دانم سر بطری به سمت کدام دونفر چرخیده بود که ناگهان بقیه جیغ و هورا کشیدند و از این که باید یکدیگر را می بوسیدند به وجد آمده بودند ؟

آن خدمه ی گیسو کمند را دوباره دیده بودم . لبخندی دوستانه تحویلم داد و کوکتل میوه ای تعارفم کرد .تشکر کردم و گفتم نمی خواهم .گفته بود

-امشب به جز تو یکی دیگه هم قراره موقع قرعه ی عشق ، جرزنی کنه .

بی آن که برایم جالب یا مهم باشد صرفا از روی کنجکاوی پرسیدم

-کی ؟

شانه ای بالا انداخت و موذیانه خندید .

-نمی شه بگم که .ما مثلا محرم اسرار عشاقیم !

-اوه بله از اون لحاظ !

از ترس این که مبادا شاهکار و پرنیا را گم کنم می خواستم سریع از کنارش رد شوم که او به بازویم چسبید و گفت

-صبر کن !

بعد یک نگاه مشکوک به دور و برش انداخت و وقتی مطمئن شد کسی حواسش به ما دونفر نیست با صدای پچ پچ مانندی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-از من به تو نصیحت دخترجون ! به اشکان زیاد رو نده .حتی اگه خواست با تهدید به افشاگری مجبورت کنه نقابت رو برداری محل نذار .فقط ازش دور شو .هرجا اسم " پکیج عالی برای دختران زیبارو" رو شنیدی دوپا داری دوپای دیگه هم قرض کن و بزن به چاک ! می دونی ؟ به نفعته !

و بعد در امتداد نگاهی دنباله دار به من که از شنیدن توصیه های ایمنی دور از ذهنش خشکم زده بود بازویم را رها کرد و بی آن که فرصتی برای کنجکاوی بیشتر به من بدهد راهش را کشید و رفت .

از دست مرد جوان و مستی که با جمله ای رکیک قربان قد و بالایم رفته بود فحش کشان گریختم و به نزدیکی شاهکار و پرنیا که رسیدم در پناه ستونی به تماشایشان ایستادم . پشت یک پنجره ی کوچک و گرد کنار هم ایستاده بودند و داشتند با هم حرف می زدند .

نمی دانم آرش کجا رفته بود که آن حوالی نمی دیدمش ! شاید هم عمدا تنهایشان گذاشته بود که شاهکار سینگل به نظر برسد .اشتیاق را که توی چشمان دختر می دیدم ، انقباض و انسداد دریچه های قلبم را به وضوح حس می کردم .دلم می خواست از همان جا جار می کشیدم و می گفتم

" دختر بی چاره ! گولش رو نخور .معلوم نیست چه خوابی برات دیده ! یه وقت دلت نلرزه براش ! شاید باورت نشه ! ولی اون که جلوت واستاده و داره با جذبه اش از خود بی خودت می کنه برادرته ! می فهمی ؟ برادرت ! "

و اگر کسی ازم می پرسید " خودت چه نسبتی باهاش داری که این قدر پریشونی براش؟ می گفتم همین امروز فهمیدم که عاشقشم ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

باور کردنی نبود .نه ! این شور و شیداییِ غریب و دیوانه شدن به یک باره !

/۲۱۸#



/#۲۱۹



گوشه ی چشمانم از هجوم اشک پر شد .لبم را به نیش دندان کشیده بودم که از روی طغیان احساست پقی نزنم زیر گریه .دیگر تحمل نقاب را نداشتم .داشتم خفه می شدم ! دلم می خواست با مشت می زدم توی دهن دلم و ساکتش می کردم ! که این قدر نک و ناله نکند به

جانم !

داشت بی طاقتم می کرد .

من چرا این قدر عصبی بودم ؟ غمگین بودم ؟ بی قرار و شاکی بودم ؟ نمی دانم اگر جای پرنیا دختر دیگری را الان کنار شاهکار می دیدم هم

رمان بازار
romanbazar.ir

همین حس و حال را داشتم یا چون فهمیده بودم پرنیا چه نسبتی با او دارد این قدر حساس شده و فکرش مرا این طور به هم ریخته بود ؟

کاش یکی به خواننده می گفت خفه شود ! صدایش حالا دیگر روی مخم بود .حتی اگر شادترین آهنگ ها را هم می خواند، برای من نوایی غمگنانه بود.

چراغ ها خاموش شده بود و این به مستتر شدنم درپناه ستون و فالگوشی ام کمک بیشتری می کرد .داشتند چی به هم می گفتند ؟

خیلی دوست داشتم بدانم شاهکار چه حرف هایی از قبل آماده کرده بود که به همین زودی توانسته توجهش را به خودش جلب کند ؟ این را از نگاه خیره ی دختر و لبخندزدن های ملیح و ممتدش می فهمیدم .

آن لحظه دغدغه ی این را هم داشتم که اصلا می تواند بدون چاشنی فحش با او حرف بزند یا نه ؟

***

شاهکار

تازه داشت جدی جدی به این فکر می کرد که آیا واقعا راه دیگری برای انتقام نبود ؟ بهتر نبود به جای این نامردی ها و از پشت خنجر زدن ها یکراست می رفت سراغ شهرام هخامنش و به خرخره اش می چسبید و آن قدر فشارش می داد که چشمانش از حدقه بزند بیرون ؟ شاید اگر زودتر از این دچار این دودلی ها می شد و گوش به حرف آرش و جان کوچولو داده بود حالا توی این کشتی با نقشه ی دلبری، رودرروی دختر شهرام نایستاده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی خواین نقابتون رو بردارین ؟

انتظار نداشت یکهو همچه درخواستی ازش بکند .همه چیز داشت سریع‌تر از حد تصورش پیش می رفت .کاش آرش همین نزدیکی ها باشد و با چشمان خودش ببیند که چقدر حدسش اشتباه بود و او کار چندان سختی در مواجهه با پرنیا ندارد .

-فکر می کنی ممکنه من یه آشنا باشم ؟

حوصله ی حرف زدن با لحن رسمی را نداشت . همین که باید افعال را جمع ادا می کرد و هی " شما " می بست به نافش برایش خوشایند نبود. اصلا !

گاهی از دستش در می رفت و لحنش نیمه رسمی_ نیمه خودمانی و قاتی پاتی می شد.دست خودش نبود که ! با این ادبیات به شدت تشریفانی احساس بیگانگی می کرد .

-نه .ولی خب دوست دارم صاحب این صدای گیرا رو بشناسم .

هنوز در عجب بود که چرا او با آن همه کمالات و امتیازاتی که داشت ، بی توجه به چشمان آرزومندی که آن شب دنبالش کشیده می شد ، افتخار مصاحبت با او را به خودش داده ؟

" از خریتشه لابد ! "

گفته بود

-دوستم رفته جایی .تا اون برگرده اشکالی نداره که شما این جا باشین.

کاش دوستش حالاحالاها برنگردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما می ترسی قیاقه ام شخمی باشه !

-ببخشید چی ؟ شخمی ؟ یعنی چی ؟

" گهت بزنن پسر ! بلد نیستی دوکلمه آدم حسابی حرف بزنی ؟ "

-شخمی یعنی زشت و بی ریخت ! انگار که صورت آدم رو شخم زده باشن !

آخرین لحظه به ذهنش رسیده بود .باز هم بدک نبود .بالاخره یک جوری توانست جمعش کند .

-اوکی ! اگه دوست ندارین نقابتون رو بردارین اشکال نداره .

و شانه ای زد بالا .یعنی که خیلی هم برایم مهم نیست و بعد با حالتی آزرده ، زل زد به آن سوی پنجره ی کوچک دایره ای شکل! بی آن که به روی خودش بیاورد باعث رنجشش شده بحث راعوض کرد .

/۲۱۹#



/#۲۲۰

رمان بازار
romanbazar.ir

👈👈👈👈👈👈

-می تونم بپرسم چرا دعوت به رقص اون...مر... (نزدیک بود بگوید مرتیکه) اون آقا رو رد کردی ؟

بی آن که نگاهش کند در جوابش گفته بود

-شما چی فکر می کنی ؟

به گمانش جان کوچولو درمورد افسردگی او غلو کرده .این دختر که مقابلش ایستاده بود

هیچ نشانی از افسردگی نداشت و اتفاقا خیلی سرحال و رو به راه به نظر می‌رسید.

نقاب را از روی صورتش برداشته بود .انگار می خواست تیرخلاصش را به قلب دختر شلیک کند .

-یا دوستش نداری یا ...

و به دنبال مکثی کوتاه افزود

-دلت پیش یکی دیگه است !

پرنیا برگشت و از روی شانه نگاهش کرد و با دیدن چهره ی بدون نقابش غافلگیر شد .از برق چشمانش که می‌گذشت از ترجمه و تفسیر لبخندی که به لبش ماسیده بود هم عاجز بود .اما می توانست مطمئن باشد که چهره اش مقبول افتاده .

-شمام تنهایین ؟

با این سوال درواقع یک جورایی در لفافه جوابش را داده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره .اما خوشحال می شم که بتونم شما رو از تنهایی در بیارم .

چقدر از گفتن این جمله احساس بیزاری می کرد . آرش یک وقت هایی حتی عوضی تر از او می شد .چه جمله هایی که برایش ساخت و پاخت نکرده بود ! نکبت!

نگاه دختر هنوز مثل وزنه ای سنگین به صورتش آویخته بود که دوستش صدایش زد و حواسش را از او پرت کرد .

" خرمگس معرکه ! "

-عزیزم " قرعه عشق " داره شروع می شه .

" قرعه ی عشق ! " چیزی مسخره تر از این هم بود ؟ به گمانش که نه .

پرنیا برایش دستی شادمانه تکان داد و بعد رو به او گفت

-شما که تنها و بی‌جفت عشقی نمی خوای تو قرعه ی عشق شرکت کنی ؟

با اکراه گفت

-نه .اعتقادی ندارم .

نمی دانست چرا همین حالا که صحبت از عشق و این حرف ها بود یادش به دخی افتاد و آن لحظه های شورانگیزی که ناگهان برایش ساخته بود . قلبش برای لحظه ای وحشی شد و رم کرد . اما خیلی زود افسارش را به دست گرفت و آرام درجای خود نشاندش! حالا که وقت این جفتک‌پرانی‌ها نیست!

پرنیا داشت می گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-سخت نگیرین لطفا ! این فقط یه جور سرگرمیه . قرار نیست واقعا اسم عشق آینده ی آدم از تو کوزه دربیاد ...فقط شانسمون رو امتحان می کنیم و یه شب ادای عاشقا رو درمیاریم .همین .

نگاهش هنوز براق بود .ازش خوشش آمده بود ؟ انگاری !

والا با این همه ملایمت و ملاطفت که با او حرف نمی زد . همان طور که به آن مردک کم محلی کرده بود می توانست او را هم با غرور و نخوت از خودش براند .

چرخید و آماده ی حرکت نشان داد .

-البته من هم اولش راضی به این کار نبودم .آهو مجبورم کرد ...

دهن این آهو خانم را ...

پرنیا با ناز و ادا پلکی زد و وقتی داشت از کنارش رد می شد کنار گوشش پچ پچ کرد

-شمام اسمتون رو بنداز تو کوزه .اگه افتاد دست من یا اسم من افتاد دست شما ، من با شما می رقصم و تا آخر جشن امشب جفتتون می مونم .

و با دستش ضربه ی نرم و آرامی به نقاب توی دستش زد و خرامان از مقابلش گذشت .

لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید عزیزان 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٤ پارت)

رمان بازار
romanbazar.ir

/۲۲۰#



/#۲۲۱



آرش

همزمان که داشت کوکتلش را می نوشید دورادور حواسش به مهراب و پرنیا هم بود و با نگرانی معاشرتشان را دنبال می کرد .وقتی مهراب نقاب از صورتش برداشت ، با حالتی از ذوق و خوشحالی تمام گیلاسش را به افتخار موفقیت او بالا زد . تا همین چند لحظه ی پیش دلش جوش می زد که مبادا با رفتار یا کلامی غیرمودبانه که از روی عادتش بود دخترک را از خودش برنجاند و فراری اش بدهد .

" خب آخه دختر متشخصی مثل پرنیا ممکن نیست از ادبیات منحصربه فرد مهراب خوشش بیاد .دخترا بیشتر دنبال یه مرد جنتلمن و مودب می گردن که لفظ قلم حرف بزنه و بلد باشه قربون صدقه ی آدم بره . نمی دونم شایدم نباید این نظر رو به همه تعمیم بدم .به هرحال من اگه واقعا

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دختر بودم جذب یکی مثل مهراب با خصوصیات منحصربه فردش نمی شدم .مگر این که هنوز دخترها رو درست نشناخته باشم ."

مهراب مثل محصلی که تمام درس ها را برای شب امتحان انبار کرده باشد ، با آموخته های اخلاقی لحظه آخری اش وضعیت مطمئن و امیدوارکننده ای نداشت . اما ظاهرا بخت با او یار بوده و توانسته درس هایش را خوب پس بدهد .می خواست حالا که خیالش کمی راحت شده نوشیدنی دیگری برای خودش بریزد که نگاهش دریکی از رفت و برگشت ها به زنی با نقاب شاخک دار بنفش افتاد که از پشت یک ستون در همان حوالی داشت دزدانه به آن دونفر نگاه می کرد .اولش فکر کرد شاید اشتباه می کند و آن زن مشغول پایبندشان نیست . اما وقتی مهراب و پرنیا از پشت پنجره به کنار آمدند و درکنار هم مشغول قدم زدن شدند دید که آن زن هم از پناهگاهش بیرون آمده و با حالت مشکوکانه ای دارد تعیقبشان می کند .فکر کرد

" یعنی اون کیه ؟ چرا داره اونا رو می پاد ؟ یعنی ممکنه از آشناهای پرنیا باشه !؟ "

دوست پرنیا را دیده بود .اسمش آهو بود و نقاب نداشت .لباسش هم جور دیگری بود .ظاهرا همراه دیگری هم نداشتند .پس این...کی می توانست باشد ؟

تنها حدسی که می زد این بود که ممکن است تانیا باشد ! والا کس دیگری را سراغ نداشت که بخواهد امشب برود توی نخ مهراب ! ولی تانیا ...! مگر از ترسش برای مدتی فلنگش را نبسته بود ؟ پس این جا چه می کرد ؟ کاش اصلا او نباشد !

فکر کردن به این حدس کمی عصبی اش کرده بود .با حالتی خشمگنانه گیلاسش را دوباره پر کرد و زیر لب با غرغر گفت

"دختره ی بی شعور! مگر این که از جون خودش سیر شده باشه ! با این که می دونه مهراب چقدر به خونش تشنه است ! "

همان لحظه یک نفر به بازویش چسبید و گفت

-افتخار آشنایی می دین ؟ "

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش غافلگیرانه ریخته بود .این دیگر کدام بوزینه ای بود ؟ برگشت و از روی شانه نگاهش کرد .مردی حدودا چهل ساله بود .با چهره ای معمولی و یک سر و گردن کوتاه تر از او .کت و شلوار طوسی رنگ تنش بود و جای کراوات پاپیون مشکی بسته بود .

با آن لبخند احمقانه ی روی لبش شبیه مشنگ ها به نظر می رسید . با چه اعتماد به نفسی هم نگاهش می کرد .چلغوز! با بدخلقی گفت

-نخیر آقا ...

و بعد یادش افتاد به لطف برادری اش با مهراب امشب مجبور شده زن پوش شود و احتمالا ناهماهنگی صدا با تصویرش باعث تعجب و شگفتی آن مردک شده .اح! تف به این اوضاع ! چه بساطی شده بود ! کاش به جای همراهی با مهراب قانعش می کرد که جور دیگری به حساب شهرام هخامنش برسد .این بازی بیش از حد پست و رذیلانه بود ! به گروه خونشان نمی خورد .گلویی صاف کرد و این بار با نازک و زیر کردن صدایش گفت

-ببخشید آقا من خودم پارتنر دارم !

مرد لحظه ای وا رفته و گیج نگاهش کرد .لابد داشت پیش خودش فکر می کرد که حتما خیالاتی شده و آن " نخیرآقا "ی زمخت و بم اولی که ازش شنیده با آهنگی مردانه نبوده .

شیشه ی کنیاکی از روی میز برداشت و کمی برای خودش ریخت .و درحالی که به حلقه های چندنفره ی زوجین که درحال بگو و بخند و عیش و نوش بودند نگاه می کرد نچی زد و گفت

-چه بدشانسم من ! امشب دست رو هر خانمی می ذارم جفت کس دیگه است ! ظاهرا قراره امشب تنها بمونم .

انگار که داشت با او درد دل می کرد و از بخت بد خودش می نالید . با اشاره به سمتی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

👈👇👈👇👈

/#۲۲۲

👈👇👈👇👈👇👈

-امشب با چه آدم های سرشناسی که توی این کشتی جمع نشدیم . دوتا از آقازاده ها با خیال راحت بدون نقاب دارن این جا خوش گذرونی می کنن ! عین خیالشونم نیست که کسی اونها رو بشناسه یا عکس و فیلمشون پخش بشه دست ملت ! باز دم اونایی که حیا کردن و پشت نقاب قایم شدن گرم ! اقلا یه کم خجالت حالیشونه !

به شش دنگ حواسش برای کنترل اوضاع نیاز داشت .نباید آن را پرت آن مردک حراف می کرد .آقازاده ها در حال خوش گذرانی هستند یا نه به او چه مربوط ؟ او برای کار دیگری به این کشتی آمده .نگاهش را دوباره پی مهراب و پرنیا فرستاد و با کمال تعجب دید که آن زن هنوز به طرز مشکوک و خزنده ای در تعقیبشان است .در میان راه دوست پرنیا به سمتش رفت و بعد از این که چند کلمه ای با او حرف زد لبخند زنان دست زیر بازویش گذاشت و او را از مهراب جدا کرد .لیوانش را روی میز برگرداند و قبل از این که مردک را ترک کند باهمان صدای زیر و ساختگی اش به طعنه گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای این که امشب تنها نمونی پیشنهاد می کنم قدری از اون اعتماد به نفس کاذبت کم کن

و با قد یک متر و شصت سانت سمت خانم هایی که یه سر و گردن ازت بلندترن نرو .

و با نیش زبان خود ، خشم و عصبانیت شدیدش را برانگیخت .

-من قدم یک متر و هفتاد و چهار سانته خانم ! شما زیادی دراز و بی قواره ای ! در ضمن صدای گوشخراشی هم داری !

و با لحنی پرتحقیر پشت بند حرف های گزنده اش افزود

-شایدم ترنسی !

انگار که بهش فحش داده بود .اما وقت و حوصله ای برای دهان به دهان شدن با او

را نداشت.باید به قول مهراب می رفت توی سایت آن زن .شاید می توانست شناسایی اش کند .

***

شاهکار

مردی که اسمش اشکان بود با به صدا درآوردن زنگوله ای اعلام کرد که وقت قرعه عشق است و اگر کسی جا مانده می تواند همین حالا اسم خودش یا کیس مورد نظرش را توی کوزه بیندازد .حوصله ی این جنگولک بازی ها را نداشت .عمرا ! اسمی را که از توی کوزه دربیاید باید گذاشت در همان کوزه آبش را خورد .اما مجبور بود .همان قدر که مجبور بود کت و شلوار بپوشد و کراوات بزند و سر از این جشن " از ما بهترون ها " دربیاورد و برای جلب توجه مثل جنتلمن ها رفتار کند .

هرچند خیلی ناشاینه اما حتی تا همین حدش را هم از خودش انتظار نداشت ..این بار هم از روی اجبار باید توی این بازی مسخره شرکت می کرد .پرنیا با همراهی دوستش دستی برای اشکان تکان داد و گفت که او هم می خواهد شانسش را با این قرعه ی عشق امتحان کند .وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتند به این جایگاه می آمدند اسمش را پرسیده بود و او نمی دانست چرا به جای مهراب گفته بود " شاهکار " حالا پشیمان بود و از این که باید به شنیدن این اسم از زبان پرنیا عادت کند دلش می خواست خودش را بگیرد زیر مشت و لگد .مثل فحشی که خودش یاد پرنیا داده .تف سربالا .او هم چه ذوق زده گفته بود

" چه اسم برازنده ای ! "

و نشد که بگوید این اسم برازنده را مدیون پدربی شرف اوست !

و حالا حتما روی کاغذ نوشته بود " شاهکار" و انداخته بودش توی کوزه .با نگاه های معنی دارش به او فهمانده بود که منتظر است تا او هم اسمش را که هم از قبل می دانست و هم از زبان آهو دوسه باری شنیده بود روی کاغذ بنویسد . با حالتی ناخرسند و پراکراه داشت این کار را می کرد .اگر چه نقابش را باز هم به صورتش کشیده بود اما انگار که تمام دنیا ایستاده بود و داشت ریشخندزنان به او نگاه می کرد .

" اح ر.ی.د.ن تو این شب ! این دیگه خیلی خزابِ* منو چه به این قرتی بازیا ! "

وقتی کاغذ را لوله کرد و توی کوزه انداخت فکرش دوباره به سمت دخی کشیده شد .انتظار عبثی بود و از خودش داشت خنده اش می گرفت .این که دل بی صاحابش می خواست جای هر اسمی ، آن کوزه ، اسم او را بندازد توی دستش ! اما خودش می دانست چه شانس گهی دارد .حتی اگر اسم او هم توی این کوزه ها بود امکان نداشت آن قدر خوش شانس باشد که ..شایدهم بدشانس ...اح گهش بگیرند .پاک قاتی کرده بود و اصلا نمی دانست با خودش چندچند است !.

/۲۲۲#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۲۳

👍👍👍👍

تمام زن و مردهایی که اسمی توی کوزه انداخته بودند و ده_ بیست نفری می شدند دور اشکان جمع شده و با شور و هیجان و ولوله منتظر بودند که نوبتشان بشود .حالا انگار چه خبر بود ؟ چه آدم های اوشکولی پیدا می شد ! آدم چطور می توانست ندیده و نشناخته دلش به شوق دیدن غریبه ای به هیجان بیفتد ؟ نمی دانست چه چیز این مراسم این قدر برایشان شورآفرین است ؟

در بین جمع ، آن مرد که به پرنیا پیشنهاد رقص داده بود و آرش احتمال می داد همان کسی باشد که برای آشنایی با پرنیا از دبی خودش را به این جشن رسانده هم دیده می شد .خود آرش هم کمی با فاصله پشت سرشان ایستاده بود و گاهی که چشمشان به هم می افتاد دستی یواشکی برایش تکان می داد .اما کماکان سعی داشت بهش نزدیک نشود .زنی با نقاب بنفش سمت اشکان رفته و توی گوشش یواشکی چیزی گفته بود .اشکان هم سری تکان داد و همزمان نگاهی به جمع انداخت و لبخند زد .نمی دانست فقط به نظر خودش این طور می رسید یا این که واقعا آن لبخند نامفهومش را فقط تقدیم او کرده بود

اول یکی از خانم ها از توی کوزه ای که دست اشکان بود یکی از کاغذهای لوله شده

که حکم شانسش را داشت ، برداشت .اشکان کاغذ را از دستش گرفت و با صدای بلند خواند

رمان بازار
romanbazar.ir

-این مرد خوش شانس اسمش " فرهاده .مردی عاشق پیشه ! " که اگه توی این حلقه نیست باید اسم و مشخصاتی که اینجا نوشته رو روی قلب پارچه ای که بهت می دم بنویسی و به آستینت بپوشونی تا اون پیدات کنه .

دختر نگاهی مشتاقانه به جمع انداخت و چون کسی به اسم فرهاد خودش را به او معرفی نکرد رفت که اسمش را روی قلب پارچه ای بنویسد !

و بعد وقتی صورتش از فرط شرم و هیجان سرخ شده بود از اشکان پرسید

- اگه نتونستم پیداش کنم یا اون منو پیدا کنه چی ؟

اشکان با لحنی میان شوخی و جدی گفت

-احتمالش هست که این آقا فرهاد از شما خوشش نیومده و عمدا خودش رو از شما مخفی کرده که پیداش نکنین .

دختر با آهی از نهادبرآمده به زاری گفت

-وای نه !

بقیه به او و ناامیدی اش خندیدند .حتی پرنیا هم نیشش را باز گذاشته بود .اما او حالت خشک و منقبض چهره اش عوض نشده بود .فقط می توانست به حال آن دخترک (...) مشنگ از صمیم قلبش متاسف باشد .مردی از توی کوزه اسمی به نام " شیدا دختری با موهای مشکی و قلبی سفید " را بیرون کشید .که دختر مورد نظر دستش را بالا برد و خودش را به آن مرد نشان داد .از نگاه براق و خریدار مرد هم معلوم بود که از شانس خرکی خودش راضیست !

کمی بعد نوبت به پرنیا رسید .کمی دلهره داشت .کمی بی اعصاب بود .کمی کلافه بود و بسیار پریشان و پشیمان ! کاش گوش به حرفش نداده بود .

" نباید این قدر (...) خل می شدم .اح ! "

اگر اسمش می افتاد دست پرنیا چی ؟ واقعا می توانست با او برقصد ؟ حتی اگر رقصیدن هم بلد بود از این کار خوشش نمی آمد هیچ .متنفر هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بود .این که در تمام طول رقص باید زل می زد به چشمانش و برایش زبان می ریخت و با هزار و یک ترفند دل ازش می ربود . با این که از اول هم با همین نیت پا به این جشن گذاشته و بهش نزدیک شده بود اما حالا احساس بدی داشت .درست از همان لحظه ای که چشمش به پرنیا افتاد تحت تاثیر عواطف سرکوب شده ی درونی اش که هرگز مجالی برای بروز پیدا نکرده بود و هیچ نمی خواست آن را به کشش خونی و این (...) شعرها ربط بدهد ، توی دلش به کار خودش شک کرد .فکر این که پرنیا این وسط گناهی ندارد و نباید به واسطه ی کینه و نفرتش از شهرام هخامنش خشک و تر را با هم بسوزاند سرش را سوزن سوزن می کرد و امانش را بریده بود . پرنیا دست توی کوزه کرد و بعد کاغذ لوله شده را داد دست اشکان .تا اشکان پیچ کاغذ را باز کند دلش مثل سیر و سرکه جوشید و اضطراب و تشویش او را دچار تپش قلب کرد . چشمش به پوزخندهای پرنیا بود و گوشش به صدای اشکان که با لحن شمرده ای داشت از روی کاغذ می خواند

-و اما مرد خوشبخت بعدی کسی نیست جز" مهرداد جم ! مردی برای تمام فصول ! "

این وسط واکنش پرنیا و دوستش آهو کمی عجیب و غریب بود .پرنیا با شنیدن اسم مردی که ظاهرا برایش غریبه نبود با خنده گوشه ی لبش را گزید و بعد صورتش را پشت دست هایش پنهان کرد و آهو هم با شیطنت داشت سربه سرش گذاشت . بعد که فهمید" مردی برای تمام فصول " همان کسیست که او قبلا پیشنهاد رقصش را رد کرده دلیل خنده های

/۲۲۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۲۴



معنی دارشان را فهمیده بود .مهرداد جم ! باورش نمی شد یک نفر این قدر خوش شانس باشد !

" ج.ا.ک.ش ! هرچی خرشانسه رو کرده تو ک.و.ش! "

از بی توجهی های پرنیا نسبت به فرهاد جم که حالا داشت با غرور و اعتماد به نفس بالا برایش کاسه لیسی می کرد ، فهمیده بود که از قرعه ی خودش راضی نیست و چشم امید به او داشت که شاید قرعه ی عشقش به نام او بیفتد .زهی خیال کشک ! او اگر شانس داشت که اسمش را نمی گذاشتند شاهکار !

هرچقدر هم که نوبت خودش را به تعویق می انداخت فایده ای نداشت .بالاخره که باید می رفت جلو .بالاخره که باید دست می کرد توی آن کوزه ی دوزاری ! پرنیا هم با نگاه های دنباله دار و پرتمنایش تشویقش می کرد که هرچه زودتر قال قضیه را بکند.لابد می ترسید از این که اسمش قبل از او ، دست یکی دیگر بیفتد .هنوز هم از این بازی خوشش نیامده بود و آن را یک جور ج.اکشی دیوثانه می دانست . ولی خب حالا که تا این جا آمده بود دیگر راه گریزی از آن نداشت و ناچار به ادامه ی این جلف بازی ها بود .

دست کرد و از توی کوزه کاغذی بیرون کشید و همان لحظه اشکان عین راهزن های بی پدر ، تندی آن را از دستش قاپید . خبر از شانس گه خودش داشت ! اما باز توی دلش خدا خدا می کرد که هراسمی باشد به جز پرنیا ! اشکان با صدای دورگه شده ای با صدای بلند اعلام کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

- جفت عشقی که به اسم شما دراومده خودش رو دخی معرفی کرده .البته یه کم معارفه اش طولانیه و از حوصله ی جمع خارج ! بهتره باقی خصوصیات رو خودت بخونی جناب !

و کاغذ را داد دستش .

" دخی ! "

قلب به فنارفته اش برای لحظه ای به تلپ تلپ افتاد و بعد مثل یک سگ زخمی زوزه کشید. .بی اختیار ! حالا انگار که چی شده ! هیچ ربطی به این نداشت که برای او فقط یک " دخی " وجود داشت .دخی می توانست هرکسی باشد ! این که این همه های و هوی نداشت .قلبش چرا دوباره وحشی شده ؟ گرمش شده بود و دلش می خواست قدری گره ی کراواتش را شل کند .روی کاغذ نوشته شده بود

" دخی هستم قد یک متر و شصت و هشت ! لباس شب مشکی و بلند .موهای کوتاه بلوند با نقاب بنفش شاخکدار .لطفا اگه به سراغ من میاین نرم و آهسته بیاین ! دلم شکستنیست ! "

پوزخندزنان نگاهی به اطرافش انداخت .انگار یکی را با همین مشخصات جایی همین نزدیکی ها دیده بود .خدا را شکر که موهاش کوتاه و بلوند است ، بلند و فرفری بود چطور می خواست حالیِ قلب گولاخش بکند که امکان ندارد خودش باشد .او این جا توی این کشتی! از محالات بود ! عمرنات !

یکی باید ازش می پرسید تو که به این جنگولک بازی ها اعتقاد نداشتی حالا چی شده که با چشمانت پی شانست می گردی ؟ درست لحظه ای که مهرداد جم داشت می رفت سمت کوزه ها پرنیا به طرفش آمد و گفت

-خب دیدی که اسمت برام درنیومد .از قیافه ات معلومه شانس تو هم انگار چیز جالبی نبود!

و بعد کاغذ را از دستش کشید و نوشته ی رویش را خواند

- ندیده می گم دختر لوسیه !

داشت حسادت می کرد یا چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کجا فهمیدی ؟

-همین که خودش رو دختی معرفی کرد و اسم کاملش رو ننوشت هم جمله ی مسخره ی آخرش !

و بعد با غیظی درآمده تن صدایش را عوض کرد

- به سراغ من اگر میاین نرم و آهسته بیاین ، دلم شکستنیست !

و با صدای خودش

-خیلی سعی کرده با این متن جلب توجه کنه .بی چاره !

و بعد پیش نگاه مات و مبهوتش کاغذ را تکه پاره کرد و ریختش زمین . این کارش لابد پیامی داشت که او از درکش عاجز بود .شاید آنتش درست کار می کرد و خودش را زده بود به کوچه ی خرها !

-حالا خیلی دوست دارم بدونم اونی که اسم تو رو از تو کوزه درمیاره کیه ؟

/۲۲٤#

👍👍👍

/#۲۲۵

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگفت بعدش چه کار خواهد کرد ؟ مطمئنا آن طرف مثل او به راحتی اجازه نمی داد که کاغذش را از دستش بگیرد و خردش کند و بریزد زیر پا .

هنوز داشت با تعجب نگاهش می کرد و درشگفت بود که او چطور نسبت به کسی که هیچ شناختی ازش نداشت تا این حد می توانست مغرضانه حرف بزند و گارد بگیرد که صدای اشکان حواسشان را پرت کرد .

-خانم پرنیا ...اوه چه جالب شد بچه ها ! برای اولین بار یک جفت عشق اسم همو از تو کوزه درآوردن .

آهو داشت از کنار مهرداد جم بال بال می زد و با کف و جیغ و هورا ازش می خواست که برود پیششان !پ رنیا که برای سومین بار طی آن شب آه از نهادش برآمده بود ، با قیافه ای زار دستش را روی سرش گذاشت و مستاصلانه گفت

-وای نه خدا ! می بینی ؟ این همه بدشانسی فقط توی یه شب !

و بعد چیزی به انگلیسی گفت که او نفهمید .همین زبان آدمیزادی خودش هم به زور حالی اش می شد .چه رسد به این که می خواست به زبان اجنبی زر بزند .نکبت !

***

حالا که با چشمان خودم دیده بودم نوشته ی مرا ریزریز کرده و ریخته دور می توانستم با خیال راحت بهش بگویم ایکبیری ! فقط زیبایی صورت که مهم نیست ! با این کارش نشان داده بود که چه سیرت زشتی دارد ! حالا باید چه کار می کردم ؟ می رفتم جلو و می گفتم و

من همان دخی ام تا چشم این خانم درآد !؟

ولی چه فایده ! از قرعه ی عشق مربوط به من دیگر سندی وجود نداشت ! آن کاغذ ریزریز شده بود . او هم اگر می خواست انکار کند چی ؟ خب امکانش هست .برای این که دل پرنیاجانش را به دست بیاورد

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکن بود بزند زیرش .یا رک و راست بگوید ر.ی.د.ن تو این قرعه ! اصلا همین که حاضر شده توی مراسم قرعه ی عشق شرکت کند جزءعجایب روزگار بود .حتما به خاطر پرنیا حاضر بود خیلی کارهای دیگر هم بکند . حالم از این فکرم به هم می خورد .حتی از گذاشتن اسمشان درکنار هم عقم می گرفت . اگر می رفتم جلو و اصرار می کردم که آن دخی بخت برگشته منم بدتر تابلو می شد .

چقدر من طفلکی بودم !

مغمومانه به سمت اشکان و کوزه هایش رفتم .دلم می خواست با تمام خشم و عصبانیتم آن کوزه ها را روی سرش می شکستم .رفته بودم برای اعتراض ؟ نمی دانم .شاید شکایت من هم چیزی را عوض نمی کرد .خب زور که نبود .مرا که مقابل خودش دید با اشاره ی چشم و ابرو به شاهکار و پرنیا که ور دل هم ایستاده بودند گفت

-من رو حرفم موندم! این که حالا جفتت خودش یه جفت عشق داشت به من ربطی نداره .

-یعنی کاری نمی شه کرد ؟

تقریبا با التماس گفته بودم .صدایم بغض داشت .دلم از غم ترک برداشته بود! نمی دانم دلش به حالم سوخته بود ؟

-چرا می شه .

-مثلا چه کاری ؟

برای لحظه ای خوشحال شدم و درخت خشکیده ی امید توی دلم باز شکوفه زد .

-بری گیس دختره رو بکشی و بگی پسره مال منه چشمات رو درویش کن !

دستم انداخته بود احمق! مرا باش که چه خوش خیال و ساده بودم ! تمام فحش های اون جوری شاهکار را توی دلم حواله اش کردم .

-خیلی بی مزه ای !

رمان بازار
romanbazar.ir

با غیظی درآمده گفتم و از گوشه ی چشم نگاهی به آن دونفر انداختم .مهرداد جم انگار شوریده بخت تر از من بود .با این که حدس می زدم او هم مثل من توی این قرعه کشی عشق از دو سر جرزنی کرده اما هنوز به مراد دلش نرسیده بود .و من بدبختانه با او احساس همدلی می کردم .خوب می دانستم الان چه حالی دارد .اشکان صدای نکره اش را باز انداخته بود روی سرش .

-نفر بعد ؟ دیگه کی می خواد تو قرعه ی عشق شرکت کنه ؟

من که می گویم آن لحظه نیرویی از درون دست مرا به عنوان داوطلب بعدی بالا برده بود .نه خودم .این کارم ارادی نبود جدا ! از من با آن همه دلشکستگی دوباره بخت آزمودن بعید بود ! اشکان دست بالا رفته ی مرا که دید نیشخندزنان کوزه را به سمتم گرفت

-بیا اقلا شانست رو امتحان کن ! بی کس و یار نمونی امشب !

/۲۲۵#

👍👍👍

/#۲۲۶

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

میان تپشهای سوزناک قلبم چشمانم را بستم و نیت کردم .

" خدایا می شه اسم اون باشه ؟ "

زیر گرمب گرمب نفسگیر قلبم ، یکی از کاغذهای باقیمانده را درآوردم .تازه داشتم به این فکر می کردم که کاش مثل مهرداد جم ، برای محکم کاری از دو سر جرزنی کرده بودم .

درست زمانی که داشتم خداخدا می کردم اشکان بگوید " مهراب " صدایش را شنیدم که گفت

-شاهکار !

و فقط همین ! کنار اسمش توضیح دیگری ننوشته بود .اگر همان لحظه او با شنیدن اسم " شاهکار " برنمی گشت و نگاهش را کنجکاوانه به این سمت نمی کشید امکان نداشت باور کنم که این شاهکار باید خودش باشد .سرگیجه ی عجیبی بود .او که متنفر بود از این اسم ! او که تشنه می شد به خون کسی که به این اسم صدایش می زد .پس چی شد که خودش را شاهکار معرفی کرده بود ؟ دلیل خاصی داشت حتما !

حالا همه این ها به کنار .توی خوابم هم نمی دیدم که اسمش توی این قرعه کشی دست من بیفتد .حتی وقتی جرزنی کرده بودم باز هم شک داشتم که نکند نشود و اسمم نیفتد دستش ! ولی حالا ...اسمش را بدون تقلب و کوچک ترین تبانی توی دست خودم می دیدم .این اسمش خوش شانسی بود یا روی خوش تقدیر ؟ داشت گریه ام می گرفت .و این بار اشک شوق بود که داشت نگاهم را هاشورمی زد .

" خودت رو جمع و جور کن آنی! ضایع بازی درنیار ! اون نباید بفهمه که تو

می دونی شاهکار کیه ."

درست وقتی که در لحظه ای بی تکرار نگاهمان در هم گره خورد و پرنیا هم مسیر نگاهش را دنبال کرد و به من رسید ، من رویم را سریع برگرداندم و وانمود کردم که منتظرم مردی به نام شاهکار خودش را به من نشان بدهد .اشکان با اشاره به قلب های پارچه ای که روی میز بغل دستش بود گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-اسمش رو بنویس روی یکی از اون قلب ها و بپوشون روی آستینت جیگر ! "

نمی دانم این کار چه فایده ای داشت! اگر می خواست خودش را به من نشان بدهد که همین حالا با پاهای خودش می آمد جلو .نه این که به روی مبارکش نیاورد . من که می دانم همه چیز زیر آن دختره ی ایکبیری بود .اصلا به خاطر او بود که اسمش را انداخته بود توی کوزه .والا او که اهل این تیتیش بازی ها نبود .ببین چقدر خودش را انتر و منترش کرده . حواسم نبود انگار .حتی خیالاتم هم بوی لحن او را می داد .

تازه می خواستم فکر خودم را به کار بیندازم تا ببینم چطور می توانم یک بار دیگر مدیریت بحران کنم که کسی از کنار گوشم گفت

-تو این جا چکار می کنی آنی ؟

مثل برق گرفته ها اول خشکم زد .بعد که مرد زن پوش لنگ دراز را مقابل خودم دیدم تا مرز سکته رفتم و برگشتم .باید همان لحظه با آخرین سرعتم می زدم به چاک ! اما پاهای بی شعورم مثل چوب خشک چسبیده بودند به زمین ! یارای جنبیدن نداشت ! خوب شد که نقاب به چهره داشتم والا رنگ و روی زرد و زارم رسوای عالمم کرده بود .دستم را روی قلبی که داشت از کار می ایستاد گذاشتم و زیر لب گفتم " لعنتی ! "

بازویم را کشید و با خشونت گفت

-با توام !

از دست این آرش ! هرگز خدا جدی نمی شد .هرگز خدا آن روی سگش را نشان آدم

نمی داد و موی دماغ کسی نمی شد .حالا درست همین امشب باید برایم ژست برادرغیرتی را می گرفت .اصلا مرا از کجا شناخته بود ؟ فکر می کردم فقط خودم باهوشم .نگو که دست روی دست بسیار است .می دانستم اخم هایم را از پشت نقاب نمی بیند اما تمام تلاشم را کردم که صدای دست کاری شده ام بوی خشم و شماتت و توهین بدهد .

-آنی دیگه کدوم خریه ؟ اشتباه گرفتین آق ...(نزدیک بود بگویم آقا) خانوم محترم !

رمان بازار
romanbazar.ir

و آمدم از کنارش رد شوم که به بازویم چسبید .

-خرخودتی ! من این موی مصنوعی و این لباسی که تو تنته و این نقاب رو تو خونه ده بار این دست و اون دست کردم .فکر کردی نمی فهمم ؟

خب من فکر این جایش را نکرده بودم .از بس که خودم را زرنگ می دانستم باید این طور رکب می خوردم تا می فهمیدم آن طورهام که خیال می کردم با دسته ی کورها طرف نیستم .وقتی خواستم پسش بزنم فشارش چنگش را روی بازیم بیشتر کرد و با دندان غروچه گفت

/۲۲٦#

👈👈👈

/۲۲۷#

👈👈👈👈

-زودباش دختره ی سرتق ! برام توضیح بده چطور اومدی تو این کشتی ؟ اصلا برای چی اومدی ؟ به خدا اگه باز بخوای حاشا کنی نقابت رو از روی صورتت برمی دارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

خب مثل این که واقعا لو رفته بودم و آرش خان شده بود هرکول پوآرو و با زیرکی و هوشیاری اش دستم را رو کرده و جای انکار و حاشای زیادی برایم باقی نگذاشته بود .با دستی رو شده نمی شد دیگر نقش بازی کرد .مجبور شدم با او مقابله به مثل کنم و به زبان تهدید بگویم

-ولم کن برم والا منم داد و قال راه می ندازم و به همه می گم تو یه مردی و بعد نقابت روبر می دارم تا همه صورت این مرد زن پوش رو ببینن و بهت بخندن !

خدایا مرا ببخش ! تو خودت شاهدی که من نیتم خرابکاری نبود...تقصیر خودش بود که رفته بود توی نخم و باعث شد من هم برایش شمشیرم را از رو بکشم .

اما خب تهدید کاری و به جایی بود .خوب توانسته بودم به موقع ازش زهرچشم بگیرم و او را از موضع قدرت خودش به عقب برانم .کمی بعد از این که از آن حالت شوک خودش خارج شد ، بازویم را رها کرد و با آهی از نهادبرآمده گفت

-آخه تو چه جوری سر از این جا درآوردی دختر ؟

لحنش زار و مفلسانه شده بود .انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش داشت تهدیدم می کرد

-نگو که با سروش اومدی ! به خدا اگه بفهمم با اون اومدی ...

قبل از این که با این حدس و گمانش، خود را زجرکش کند به میان کلامش دویدم و گفتم

-نگران نباش ! با اون نیومدم ...به جون بابا قسم می خورم .

به جان بابا که قسم خوردم خیالش راحت شد که دروغ نمی گویم .

-پس با کدوم خری اومدی ؟ هان ؟

-الان ولم کن برم ...بعد بهت می گم .

-همین الان بگو .می خوام بدونم اگه یه وقت مهراب فهمید چه خاکی باید بریزم روی سرت!

رمان بازار
romanbazar.ir

آه پس نگرانی اش بیشتر از این بابت بود .دلش جوش برادرجانش را می زد .که اگر می فهمید من هم امشب این جا هستم ممکن بود این جا را کن فیکون کند . نگاهم با تاثری عمیق به سمت شاهکار و پرنیا پر کشید .

تازه داشتم معنی این بیت از شعر معروف سعدی بزرگوار را با ذره ذره ی وجودم حس می کردم .

" من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود "

داشتند با هم به طرف جایگاه رقص می رفتند .با غیظ گفتم

-فعلا که اون داره بهش خوش می گذره و یادش هم به من نیست .

-چی می گی تو ؟

آرش انگار هنگ کرده بود .نمی توانست بفهمد منظور من از آن حرف ها چیست .اما حتی با آن همه پریشانی و سرگیجگی می دانست که حرف های من بوی دیگری می دهد .

او که هیچ ! حتی خودم هم نمی فهمیدم یک شبه چه برسرم آمده بود که با این حال زار و نزارم به دختری که داشت پابه پایش می رفت حسودی ام می شد !

-آنی ؟

نمی دانم با این بغض لعنتی چه می کردم که هی نپرد توی صدایم .

-برو آرش ...نگران منم نباش .نمی ذارم اون بفهمه که ...

-چه مرگته ؟ هان ؟

با دست هایش شانه هایم را گرفت و مرا به سمت خودش چرخاند و آرام تکانم داد

-با توام .

-هیچی !

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم داشت آب می شد .کاش برای سوختگی قلب ها هم پمادی بود و مرهمی ! سوزش جانکاهش داشت اشک مرا درمی آورد .

-شما چرا این نمایش مسخره رو راه انداختین ؟ هان ؟ مگه پرنیا خواهرش نیست ؟ چرا الان داره می ره تو بغلش برقصه ؟

-این نمایش رو جدی نگیر .اینا همه اش یه نقشه است !

-چه نقشه ای ؟

او هم مثل من برآشفته بود.

/۲۲۷#

👎👎👎

/#۲۲۸

👎👎👎👎

-چرا باید بهت بگم درحالی که تو دهنت رو بستی و هیچی نمی گی ؟

آه مایوسانه ای کشیدم و فکر کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

" کاش اصلا ماجراجویی نمی کردم و به این جشن نمی اومدم .اگه با چشمای خودم نمی دیدم بهتر بود ..."

-باشه .حالا که فهمیدی منم اینجام بهتره دیگه کاری به کارم نداشته باشی .چون به هرحال

نمی تونی منو از کشتی در حال حرکت پیاده کنی تو دریا ! یه کم دیگه به پر و پام بپیچی ممکنه شاهکار بهمون شک کنه و بفهمه که این منم .اون وقت خودت بهتر می دونی که چه قشقرقی به پا می کنه !

و پوزخندزنان ادامه دادم

-نمی خوای که نقشه هاتون نقش برآب بشه عزیزم ؟

چیزی نگفت و دیگر کشش نداد .انگار فهمیده بود مجادله با من فایده ای ندارد .من هم رهایش کردم و رفتم که اسم شاهکار را روی یکی از آن قلب های پارچه ای بنویسم .رقص داشت شروع می شد .

" من آن سیندرلایی بودم که شوق رقصیدن با شاهزاده‌اش را داشت ، اما نمی دانم کفش بلور آرزوی من روی پلکان کدامین قصر رویایی جامانده بود که با حسرتی شکنجه بار در امتداد این شب عاشقانه ، در انتظار یک معجزه مانده بودم ! "

سرم را بلند که کردم دیدم بالای سرم ایستاده .معلوم بود که با آن همه نگرانی و دلواپسی نمی توانست مرا به حال خودم بگذارد و برود رد کارش .برای این که اندکی خیالش را از خودم راحت کرده باشم ناگهان خودم زبان اعترافم باز شد .

-من با امیرعطا اومدم .

-امیرعطا ؟

بیشتر از آن که شگفت زده باشد، ترسیده بود انگار! نگاهی جستجوگرانه به دور و برش انداخت .انگار منتظر بود امیرعطا جایی از همان نزدیکی ها یکهو مثل جن بو داده سربرسد .همان قدر که او حیرت زده بود من بی خیال بودم .

-می دونم که به عقل جن هم نمی رسید ، ولی آره .

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدای من ! تو دیگه چه جور جونوری هستی ؟

شانه ای بالا زدم و آن قلب پارچه ای را توی دستم فشرئم .

-الان کجاست ؟

-تو کافی شاپ ! اون تو این جشن دنبال کسی می گشت که پیدا کردنش براش خیلی مهم و حیاتی بود .منم تو این راه کمکش کردم .

و یک نگاه حق به جانب به او که با ناباوری و حیرانی زل زده بود به من انداختم .

-نباید می کردم ؟

با تمام حرصش پوفی کرد و غرید

-تو دیوونه ای !

-از کجا فهمیدی ؟

-از اون جایی که می بینم داری اسمش رو می چسبونی به آستینت ! آخ ! آنی ! هیچ می فهمی داری چه غلطی می کنی ؟

اگر وقتی دیگر بود حتما از خودم خجالت می کشیدم اما آن شب به اندازه ی تمام عمرم جسور و بی پروا شده بودم .

-وقتی دستم رو کردم توی کوزه ، قرعه ی عشقم به نام اون شد باورت می شه ؟...

نگاهش پر از رقت و دلسوزی بود .اما لحنش بوی بازخواست و شماتت می داد .

-خب این حالا یعنی چی ؟ چرا مثل احمق ها حرف می زنی ؟

-نمی دونم .

اشک هام یکهو از زیر نقابم سرازیر شد .می دانی آدم ها وقتی عاشق می شوند قلبشان مدام از گوشه ی چشمانشان می ریزد .

-دارم خل می شم از دستت ! آخه این چه حالیه ؟

دوباره به بازویم چسبید .حتما برایش خیلی سخت بود که بگوید

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگو که به خاطر اونه !

/۲۲۸#



/#۲۲۹



همراه با پوزخندی اشک آلود گفتم

-کاشکی نبود !

و رو به نگاه های مات و سرگشته اش، لبخند اشک آلودی پاشیدم و بعد با دستی که داشت می لرزید ، آن قلب را به آستینم سنجاق کردم .

" قلبت را روی آستینت بپوش و به او بگو دوستش داری ! شاید فردایی نباشد ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم می رم دنبالش ! سعی نکن که جلوم رو بگیری آرش ! اگه می شد خودم جلوی خودم رو گرفته بودم ولی ...

نفسم گیر کرد لای همان بغض ور آمده ای که لحظه به لحظه داشت توی گلویم حجیم تر می شد .چشمانم را برای لحظه ای بستم .کاش یادم می آمد اولین بار کی دلم دچارش شد ؟ می دانم که نه از امروز ...که امروز یک نقطه عطف بود ...شاید از دیروزهای دور ...بی آن که حواسم باشد یا بدانم مشغول دوست داشتنش بودم .هیچ قصه ای از نیمه اش شروع نمی شد .آغازی داشت و پایانی !

-خودمم نفهمیدم چی شد ؟

-آنی !

تقریبا زاریده بود ! و من اما به آخر این قصه نمی اندیشیدم .

***

امیرعطا

گوشش به صدای بم خواننده ی ارکستر بود که داشت آهنگ " امشب شب مهتابه " را اجرا می کرد و فکرش پیش آیه که چقدر لفتش داده بود .تا از دستشویی برگردد برای سومین بار پیایی نگاهی به ساعتش انداخت .چقدر وقت داشت کند می گذشت .آن قدر که نزدیک بود شک کند که باطری ساعتش درست کار نمی کند .کاش می توانست از موقعیتی که داشت استفاده کند. به کابین ناخدا برود و دستور بدهد هرچه زودتر کشتی را به اسکله برگرداند .می دانست که چه شور و غوغایی می شد ! باید این وضع را تحمل می کرد .به آن زبل خانم که حالا فکرش پیشش بود قول داده بود .

" یعنی الان کجاست ؟ با کی داره می پره ؟ یه وقت با بی پروایی هاش کار نده دست خودش ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتق بازی هایش او را یاد کسی می انداخت .یاد کسی که هنوز هم گاهی گداری خاطره ای ازش تازه می شد و گوشه ی دلش را زخم می زد .لبخند ناخواسته ای زد و فکر کرد

" اما به اندازه ی اون غد و لجباز نیست و هوش و ذکاوتش تحسین برانگیزه ! "

و همین برایش جای امیدواری داشت .

آیه که بالاخره از دستشویی بیرون آمد او هم نفسی از سر آسودگی کشید برای این که آن حالت حمله و تهاجم اولیه را دراو خنثی کند کارش سخت شده بود اما تلاش هایش کم و بیش داشت نتیجه می داد .آن قدر که امیدوار بود تا پایان این جشن بتواند متقاعدش کند که با پاهای خودش همراه او از این کشتی پیاده شود .نمی خواست کارشان به جاهای باریک بکشد اما اگر مجبور می شد با زور و تهدید این کار را می کرد .او به حاج محمد بیش از این ها بدهکار بود .اگر حتی تمام عمرش را وقف سعادت و رستگاری بازماندگانش می کرد هم گوشه ای از دین بزرگی که برگردنش بود جبران نمی شد .

دختر مقابلش ایستاد و نگاهش را صاف به چشمانش دوخت .حالا که نقابش را برداشته بود و رخ به رخ هم ایستاده بودند ، برای لحظه ای حس کرد دارد به چشمان معصوم حاج محمد نگاه می کند .به آن نگاه های مشفق و پدرانه .صدایش از میان انبوهی از خاطرات

خاکستری داشت زنده می شد و توی گوشش می پیچید

" از این جا دور شو ...برو امیرعطا ...این بمب الان منفجر می شه ...دِ برو مرد ..."

قلبش شکن شکن شده بود و سینه اش از ملال و درد سنگین! آن تنها فرار زندگی اش بود .تنها انتخابی که ناگزیر بود. حالا چقدر سرش به تنش سنگینی می کرد ! آه از آن روز و از آن اتفاق ! قلبش هر روز و هرلحظه انگار که با آن بمب منفجر می شد . آیه با لحنی یاغیانه گفت

-دیگه نمی خوام به اون دخمه برگردم و به موعظه هاتون گوش بدم آقای یزدان پناه...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند که با حضور بی موقع تون امشب رو خراب کردین اما می خوام از باقیمونده ی جشن لذت ببرم .

از این که داشت باز مثل دقایق اولیه با او به درشتی حرف می زد کفری بود . دیگر حوصله و اعصابی برای کل کل با او نمانده بود .اما چاره ای جز مماشات ومسامحه با او

/۳۲۹#

👍👍👍

/#۲۳۰

👍👍👍👍

نداشت .تا سرسلامت از این کشتی بیرون نمی بردند خاطرش جمع نمی شد .نگاه دوباره ای به ساعتش انداخت و گفت

-با هم می ریم ...منم می خوام بدونم اون دختره الان کجاست و چه می کنه ؟

درحالی که دوشادوش هم به راه افتاده بودند آیه پوزخندزنان گفت

-مثلا اگه الان ببینین تو بغل یکی داره می رقصه چکار می کنین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم .شاید برم دستش رو بکشم و از وسط رقص جمعش کنم .

-چه غیرتی !

و نیشخندزنان نگاهش کرد .بگذار هرجور دلش خواست برای خودش ترجمه و تفسیر کند .او داشت به وظیفه اش عمل می کرد .حالا اگراین انجام وظیفه بوی عرق و غیرت می داد چه اشکالی داشت ؟

-نقابت رو بذار لطفا !

آیه با حرکاتی خشم آگین نقابش را روی صورتش گذاشت و غرغرکنان گفت

-شما که امشب رو برام کوفتش کردین .اقلا بذارین به اون دختر خوش بگذره .

باز هم داشت با نیش زبان حرف می زد ! چقدر باید پوستش کلفت شده باشد که صدتا از این حرف های تلخ و گزنده در دلش اثر نگذارد و برآشفته اش نکند .

-اون دختر دستم امانته ! همون قدر که باید حواسم به شما باشه باید دورادور مراقب

اونم باشم .

چرا داشت برایش توضیح می داد ؟ مگر نه این که گفته بود بگذار هرجور دلش خواست فکر کند ؟ آیه جوری گفت

-باشه ...منم مثلا باورم شد .

که انگار به سخره اش گرفته بود .شاید به تلافی همین گوشه و کنایه هایش بود که وقتی داشتند از کنار حلقه ی زوج های عاشق می گذشتند با لحنی که بوی تهدید و اولتیماتوم می داد شمرده گفت

-شمام لطفا حواستون باشه که یه وقت به سرتون نزنه از چنگم دربرین ...من اگه مجبور بشم از گارد نیروی دریایی بخوام کشتی رو محاصره کنند و به ساحل برش گردونن و همه مسافراشو از دم دستگیر کنن ، این کار رو می کنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و نگاه تندی روانه اش کرد .

-پس تو فکر نقشه ی فرار نباش .

این را با تحکم گفت و بی آن که چون و چرایی برایش باقی بگذارد خودش را کمی عقب کشید تا اول او از راهروی باریکی که به شکل دالانی از شمع و گل بود و به سالن بزرگ راه داشت ، رد شود .

-بابام همیشه تعریفتون رو می کرد .ولی نگفت چه آدم سمج و سیریشی هستین !

-با این حرف ها نمی تونی عصبانیم کنی دخترخوب!

-راه عصبانی کردنتون رو هم بالاخره پیدا می کنم .

-به جای این دسیسه ها به من بگو قرار بود چطور از این جشن سر از اون ور آب دربیاری؟

-بهتون که گفتم ...من چیزی نمی دونم .فقط قرار بود آخر جشن وقتی کشتی به اسکله رسید دختر و پسرهایی که قصد دارن مانکن بشن تو کشتی بمونن تا باهاشون مصاحبه بشه .

لب روی لب فشرد و هنگام عبور از کنار یکی از میزها لیوانی برداشت و آن را محکم به به شیشه ی کنیاک کوبید .

-پس شمام قرار بود مانکن بشی ؟

-باید از شما اجازه می گرفتم ؟

دختر داشت موفق می شد عصبانی اش کند و او نمی خواست از خودش نقطه ضعفی نشان بدهد والا برگ برنده می افتاد دستش ! پس با هوشیاری سکوت کرد و یک نفس عمیق کشید تا خودش را از تب و تابی که به دلش افتاده بود ، خلاص کند .

***

شاهکار

رمان بازار
romanbazar.ir

" نه من باهاش نمی رقصم ."

/۲۳۰#

👈👈👈👈👈

/#۲۳۱

👈👈👈👈👈👈

تا دوشادوش هم به جایگاه رقص برسند این جمله را با خودش به تکرار گفت .این درست که قبل از ورود به این کشتی جور دیگری فکر می کرد و برایش مهم نبود که قرار است با احساسات دختر شهرام هخامنش ،یعنی خواهرنانتی خودش بازی کند که بعد بتواند از شهرام هخامنش امتیازات دلخواهش را بگیرد .نقشه اش حساب شده بود .اگر می توانست با یک نمایش عشقولانه قلب پرنیا را بلرزاند و بعد پشت پرده با شهرام هخامنش پای معامله بنشیند می توانست از موضع قدرت با او حرف بزند .مطمئن بود شهرام هخامنش به خاطر تنها دخترش که ازقضا درگیر یک افسردگی حاد هم است حاضر بود هرکاری بکند . مسلما اجازه نمی داد دخترش دوباره دچار لطمه ی روحی شود .چه حالی می شد وقتی می فهمید دخترنازدانه اش در گیر و دار دوست داشتن

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرحرام زاده اش است .حاضر بود تمام زندگی اش را بدهد تا قیافه ی بازنده ومفلوک آن لحظه اش را ببیند .به آرش گفته بود

-لااقل ده بیست میلیارد از پولاش رو باید فدای یه تارموی دخترش کنه و همین طور حفظ آبروش ...خیلی براش بد می شه اگه زن و بچه اش بفهمن تو جوونیش چه غلطی کرده .بعدش من و تو اقامت امارات رو می گیریم و از این آب و خاک گم می شیم واسه همیشه ...فقط من قبل از رفتن یه خرده حساب کوچولوی دیگه هم دارم که باید با شهرام هخامنش بی پدر تسویه کنم .تنها لطفی که می تونم درحقش بکنم اینه که جای آتیش زدن خودش ، کارخونه اش رو به آتیش بکشم .

اما حالا نسبت به خودش و این آشنایی که داشت حتی فراتر از نقشه اش پیش می رفت احساس بدی داشت .

-هنوزم داری به اون فکر می کنی ؟

آن قدر مغرور و خودپسند بود که عارش می شد بگوید آن دختر! حتی همین " اون " را هم با اکراه گفته بود .انگار که داشت به یک چیز کثیف و چندش اشاره می کرد .از کسی که بزرگ شده ی دم و دستگاه شهرام هخامنش باشد انتظار بیشتری نمی رفت .زنی بدون نقاب با لباس آستین رومی قرمز رنگش از کنار یک بارکوچک ، گیلاسش را رو به سمت او بالا گرفت بعد چشمک زنان آن را سرکشید .

" مادر (...) "

-نه فقط برام کمی عجیبه .این که قرعه ی من ، همون خانم با نقاب بنفش بود که اسم من افتاد دستش .

پرنیا هنوز آن قدر از بخت بد خودش شاکی بود که نمی توانست عصبانیت خودش را پنهان کند .

-حالا از کجا معلوم که همون بود ؟ پس چرا نیومد جلو ؟

-نمی دونم .

رمان بازار
romanbazar.ir

به آن لحظه فکر کرد که نگاهشان به هم افتاد و همزمان حس ناشناخته ای در وجودش جفتک انداخت .چرا نسبت به متن آن قرعه و آن زن که ماهیتش را پشت نقاب بنفشش مخفی کرده بود احساس آشنایی می کرد ؟

-بی خیال ! فکر نکنم اون خانم با اون ظاهر خز و معمولیش اون قدر ارزش داشته باشه که فکرت بمونه پیشش !

و با لحنی که بوی تمسخر و تحقیر بیشتری می داد در ادامه گفت

-معلوم نیست موهای خودش چه فلاکتی ان که مجبور شده با یه کلاه گیس زپرتی بپوشونتشون .

" کلاه گیس ! "

چیزی توی سرش به ویزویز افتاد .انگار که قصد تلنگر زدنش را داشت .اما تمرکزی برای هوشیاری بیشتر نداشت .قبل از این که فکرش راه اندازی شود آهو به طرفشان آمد و غرغرکنان به بازوی پرنیا چسبید و گفت

-امشب همه اش دارم از دستت حرص می خورم عزیزم .بیا این جا من کارت دارم !

و بعد نگاه سنگین و ناخوشایندی به او انداخت و با اکراه از او عذرخواهی کرد و قبل از این که پرنیا بخواهد از خودش مخالفت یا مقاومتی نشان بدهد او را کشید و با خودش برد .

دختره ی گ.و.ز.و ! چه قیافه ای برایش گرفته بود ! اما باید از امداد غیبی اش ممنون باشد .خیلی به موقع او را از یک عذاب الهی نجات داده بود .

موزیک عوض شده بود و زوج ها خود را برای رقص تانگو با آهنگ " نوازش " از ابی آماده کرده بودند .با نگاهش پرنیا و آهو را تا پشت جایگاه رقص دنبال کرد .مردی برای

۱۵ پارت هفتگی #تکمیل ✅

رمان بازار
romanbazar.ir

چهار پارت #هدیه □ 👇

/۲۳۱#

👈👈👈

/#۲۳۲

👈👈👈👈

پارت #هدیه۱

تمام فصول هم داشت به سمتشان می رفت .لابد می خواست نازش را بکشد و بیشتر کاسه لیسی کند بلکه رضایتش را برای رقصیدن با خودش جلب کند .

" مرتیکه ی آویزونِ چاقال " دوزار غرور نداشت ...مثل زرافه ی نری بود که حاضر است قبل از جفتگیری زرافه ی ماده توی دهانش بشاشد .

کاش می شد همین حالا یک جوری جیم فنگ می شد که دیگر مجبور به رقصیدن با او نباشد . نگاهش در رفت و برگشتی کوتاه به آن دختر با نقاب بنفش افتاد که داشت با یک مرد و زن نقاب دار حرف می زد .

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید تنها شانس راه درروأش از این بن بست همانی بود که قرعه ی عشقشان به نام هم افتاد !

حالا نمی دانست چطور باید نرم و آهسته به سراغش برود که یک وقت چینی نازک دلش را نشکند .ندیده و نشناخته معلوم بود که او هم یک تیتیش بود .

***

فقط همین را کم داشتم . که سربزنگاه امیرعطا سر راهم را بگیرد و با زور و تهدید دستگیرم کند .با اشاره به قلبی که روی آستینم سنجاق کرده بودم گفت

-این مسخره بازی ها چیه ؟ دوره افتادی که کیو پیدا کنی ؟

قبل از من آیه گفت

-انگار یادتون رفته شمام با همین مسخره بازی منو تو دام خودتون کشیدین .

کلمه ی دام برایش سنگین تمام شده بود . مثل یک توهین بزرگ که با آن توی دهان آدم بزنند .یک نگاه تند به او انداخت و با تغیر گفت

-من می دونستم دارم دنبال کی می گردم .اما اون که نمی دونه این شاهکار که اسمش از توی کوزه دراومده کیه ؟

من نمی دانم اگر جای " شاهکار " ، اسم " مهراب " را روی آن قلب پارچه ای می دید چطور می خواست برای خودش هضم کند ؟این بار قبل از مداخلت آیه گفتم

-منم می دونم دارم دنبال کی می گردم .

برای این که سر و صدای ارکستر و خواننده اذیتمان نکند و بتوانیم صدای هم را بشنویم هرسه نفر یک با دستمان روی یکی از گوش هامان را گرفته بودیم .

-شما مگه تقلب نکرده بودی ؟ پس دیگه این چه کاریه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمی خواست به او جواب پس بدهم .حالا هرکی می خواست باشد .زور که نبود .

-یه مشکلی پیش اومد ؟

-چه مشکلی ؟

من سکوت کردم و آیه گفت

-راحتش بذار لطفا ...چکارش داری ؟

-راحتش بذارم که چه غلطی بکنه ؟

با تشر گفت و بعد گامی به طرفم برداشت

-اون قلب مسخره رو از آستینت بکن و با ما بیا بریم ...

من هم در گریز از او گامی به عقب برداشتم و قاطعانه گفتم

-نه ...لطفا برین ...وقتی کشتی رسید لنگرگاه من میام پیشتون ...

چشم چشم می کردم ببینم به سمتم حمله ور می شود که من هم به موقع پا به فرار بگذارم یا نه ؟

-درضمن اگه امشب کاری به کار من نداشته باشین من می تونم از سرکرده ی این جشن و دست های پشت پرده ای که تو کار ترانسفر کردن دخترپسرای زیبا و احمق هستن اطلاعاتی به دست بیارم و بهتون بدم .

امیرعطا نگاهی به آیه انداخت و آیه دست هایش را به سینه زد .نمی دانم کجای حرف من بهش برخورده بود که داشت با لب و لوچه ای آویزان نگاهم می کرد .

امیرعطا با لحنی مبهم و کنایی گفت

-جای شکر داره که اقلا شما یکی از اون دخترای زیبا و احمق نیستی !

حالا این یعنی چی ؟ داشت به من متلک می گفت ؟ که یعنی زیبا نیستم یا چی ؟ نفهمیدم و برایم مهم هم نبود که اندر رمز و رازهای سخنان

رمان بازار
romanbazar.ir

گهربار ایشان کندوکاو کنم .من دلم، فکرم، روحم پیش کسی بود که قرعه ی عشقش امشب به نام من افتاده بود و تا وجود توفانی ام را به او نمی رساندم آرام نمی گرفتم .دوباره گاهی به عقب برداشتم و گفتم

/۲۳۲#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۲۳۳

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

پارت #هدیه۲

-پس فعلا بی خیال من بشین ...

-صبرکن ! شما هیچ جا نمی ری ! به من قول دادی !

و خیزی دوباره به سمت من برداشت .اما من صبر نکردم .مجبور نبودم روی قولی بمانم که زوری ازم گرفته شده بود .چرخیدم با آخرین سرعت ازشان دور شوم که با سرم محکم رفتم توی شکم کسی و تا خودم را از توی دلش بکشم بیرون صدای گیرا وغیرمنتظره اش مسخ و مدهوشم کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده خانم ؟ این چاقال مزاحمت شده ؟ بگو تا خودم دهنشو سرویس کنم .

قسم می خورم اگر محیط شلوغ پلوغ نبود و سر و صدا می گذاشت ، امیرعطا از دری وری اش می فهمید کی پشت آن نقاب سیاه نیم صورت پنهان است .من که تا همین چند لحظه پیش درآرزوی نزدیک شدن به او بودم باورم نمی شد حالا توی بغلش باشم .مثل دیدن رویا توی بیداری بود .خدایا این دیگر چه جورش است ؟ ناگهان این همه تمنا از کجا

به دلم گسیل شده بود ؟ من چرا این قدر می خواستمش ! نزدیک بود دست و پایم را گم کنم و به تته پته بیفتم .نمی شد حتی تظاهر کنم آرام وعادی ام .انگار که توی آتش افتاده باشی و بخواهی ذوب شدنت را کتمان کنی .نشدنیست !

امیرعطا می خواست دوباره موی دماغم شود.معلوم بود که چقدر نسبت به من احساس مسئولیت می کرد .حتی آیه هم نمی توانست جلودارش باشد .انگار تا گوشم را نمی گرفت و نمی پیچاند و اسیر خودش نمی کرد ، خیالش راحت نمی شد .داشت غرولندکنان می آمد سمتمان که نمی دانم آرشِ زن پوش از کجا سررسید و به بهانه ای با او و آیه گرم صحبت شد .لابد امیرعطا را شناخته بود و با این میانجی گری به موقع فرصتی برای فراربه من داد .فقط نمی دانم خودش را به امیرعطا معرفی کرد یا نه ؟ بی چاره امیرعطا ، آن شب با چه صحنه ها ی مثبت هجده و محیرالعقولی که مواجه نشد ! شاید به اندازه ی تمام عمرش ، ذکر استغفرالله به خدا بدهکار شده بود .صدایش تکانم داد و مرا به خودم آورد .

-اون مرد و زن کی ان ؟

-نمی دونم .انگار منو با کسی اشتباه گرفتن .

نگاهش به چشمانم ثابت مانده بود .کمی بعد گفت

-داشتی دنبال من می گشتی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و به قلب پارچه ای روی آستینم اشاره کرد .و من مثلا که نمی دانستم و روحم از چیزی خبر نداشت. با همان صدایی دست کاری شده و ظریف که قابل شناسایی نباشد گفتم

-شاهکار شمایی ؟

نگاهش حتی از پشت نقاب هم می توانست نافذ و سوزنده باشد .با لحن بی پروا و بی پرده اش جادویم می کرد .

-دوست داشتی کس دیگه ای باشه ؟

" جز تو کی می تونه شاهکار من باشه !؟ "

-نه ولی ...

آرش نمی دانم چی به امیرعطا گفته بود که بالاخره راضی شد دست از سر ما بردارد و بگذارد برویم رد کارمان .حالا داشتند با هم به سمت یکی از میزها می رفتند .آرش می دانست امیرعطا علاقه ای به تماشای رقص نامحرم ندارد .برای همین ملاحظه اش را کرده بود .خودش از بین راه برگشت و نگاهی به ما انداخت .می دانم که هنوز نگران من بود و دلش جوش عاشقی مرا می زد .می دانم که درعین خشم وناراحتی و ناامیدی از من ، از تنها کاری که آن شب از دستش برایم برمی آمد هم دریغ نکرده بود .چون او برادر خوب من بود . اما هیچ وقت نمی فهمید آن شب با این لطفش چه خدمتی به من کرده !

-ولی چی ؟

حالا کمی بین ما فاصله افتاده بود و داشتیم دوشادوش هم قدم می زدیم .

قسم می خورم اگر نگاه های تفتانش دنباله پیدا می کرد دیگر چیزی از من باقی نمی ماند .

-چرا اون موقع که اشکان اسمت رو بلند خوند نیومدی جلو . حتی قبلش که اسمم افتاده بود دستت ...یه جور رفتار کردی که من جرات نکنم بیام سمتت .

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم گله می کردم یا فقط می خواستم حرف هایم طبیعی و منطقی باشد ؟ نمی دانم .

-یه معذوراتی بود که نذاشت ...

منظورش از معذورات حتما پرنیا بود .که حالا داشت در فاصله ای چندمتری ، از کنار مهرداد جم نگاهمان می کرد . امیدوارم دلش بسوزد از این که با تمام بدجنسی هایش ، شانس همراهی با او را از دست داده . من اگر جای مهرداد جم بودم، با این همه نخوت و

/۲۳۳#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۲۳۴

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

پارت #هدیه۳

بی اعتنایی و جفایی که طی همین مدت کوتاه دیده بودم ، وقتم را دیگر برایش تلف نمی کردم .داشتیم به جایگاه رقص نزدیک و نزدیک تر می

رمان بازار
romanbazar.ir

شدیم . کنار یکی از میزها ایستاد .گیلاسی برداشت و لاجرعه سرکشید .من هم کنارش متوقف شدم .

-دلت می خواست جای من اون دختره اسمت رو از تو کوزه دربیاره ؟

و با سر به پرنیا که هنوز دورادور داشت ما را می پایید اشاره کردم .قلبم داشت برای شنیدن جواب " نه " بی تابی می کرد .البته که باید می گفت نه .هر نقشه ای که داشتند برایم مهم نیست ...پرنیا خواهی نخواهی خواهرش بود .سرش را کج کرد و اوریب زل زد به من .نفسم هام داشت به شماره می افتاد .گیلاس دیگری برداشت .برای لحظه ای نقابش را کمی بالا زد و دستی روی گونه ی استخوانی اش کشید .کلافه بود انگار ! یک نوع بی طاقتی موذیانه داشت ! انتظار نداشتم که بگوید

-اونی که می خواستم اسمم بیفته دستش امشب این جا نیست .

و ناگهان انگار زمین از منظومه ی شمسی قلب من نور گرفت و گرم شد .نمی دانم خوش خیالی بود یا رویاپردازی و شاعرانگی ! این که تمام وجودم داشت گواهی می داد " اون " یک نفر که ازش با کنایه حرف می زد من بودم . گیلاس دومش را هم بالا زد و گفت

- به نظرت اینا عاشقن ؟

به زوج هایی که داشتند با آهنگ " الهه ی ناز" تانگو می رقصیدند اشاره کرد .نمی دانم چرا داشت این سوال را از من می پرسید و من چرا جواب دادم

-مهم اینه که حالشون با هم خوبه !

سری متفکرانه تکان داد .نمی دانم برای تایید حرف های من یا فکری که داشت احتمالا از سر خودش می گذشت .

-همه اش ژسته ! انگار دارن واسه هم نقش بازی می کنن ! حالمو به هم می زنن !

" اگه می دونست من کی ام ...اگه می دونست من می تونم دلیل حال خوبش باشم ، بازم این قدر بدخلق و بی حوصله بود ؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکار

-نمی خوای منو به رقص دعوت کنی ؟

حواس پرت شده اش را داد به او .امشب خل شده بود انگار .تعادل روانی نداشت .با چشمان باز می رفت توی چرت و خلسه ! مدام فکرش می جنبید و از این شاخه به آن شاخه می پرید . گاهی حواسش می رفت پیش پرنیا و می دید که هنوز تحت نظرش است .انگار منتظر یک اشاره از او بود که بیاید دستش را بگیرد و با خود ببردش وسط رقص ! گاهی به دختری که کنارش ایستاده بود فکر می کرد و نمی دانست چرا این قدر دلش می خواست نقابش را بردارد و چهره اش را ببیند .

-من رقص بلد نیستم .

دختر دستش را گرفت و آن را دور کمرش حلقه کرد و خودش را به او چسباند .

-لازم نیست کار خاصی بکنی ! فقط پا به پای من بیا !

چقدر این حرکت و این صحنه برایش آشنا بود .انگار که داشت خواب می دید .یا خوابی که قبلا دیده بود و داشت به تعبیر درمی آمد .

صدایش تحت تاثیر ودکایی که بالا زده بود اندکی کش و قوس داشت و می لرزید .

-اسمت چیه ؟

دختر انگار صدایش را نمی شنید .داشت برای خودش صحنه سازی می کرد .می برید و می دوخت و به زور می خواست بپوشد تنش .چرا همه اش داشت او را یاد دخی می انداخت ؟

-همین طور که داری پا به پای من میای سعی کن یه کم منعطف تر باشی .از بدنت کار بکش .یه کم بیشتر تکونش بده .

زِکی! داشت مثل مربی رقص باهاش رفتار می کرد .او کجا حوصله ی این قر و فرها

رمان بازار
romanbazar.ir

را داشت ؟ برای بار دوم پرسید .بی آن که بتواند چشم ازش بردارد .

-اسمت چیه ؟

دیگر نمی توانست طفره برود .راه فرار را بر او بسته بود .نگاهش را که مثل پرنده ای آزاد و رها مدام درگریز از او بود لحظه ای در آشیان چشمانش نشاند .

/۲۳٤#

👈👉👈👉👈

/#۲۳۵

👈👉👈👉👈👉👈

پارت #هدیه۴

-اسمم سیندختِ و همه دخی صدام می کنن !

سیندخت ؟ این دیگر چه جور اسم (...) شعری بود !

-تاحالا نشنیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-سیندخت یه اسم از شخصیت های شاهنامه است ! اسم مادررودابه ...و زن مهراب شاه والی کابل !

با شنیدن اسم مهراب یک لحظه مغزش آب و روغن قاتی کرد . انگار عمدی درکار بود .آخر نمی شد که ! چقدر همه چیز به طرز مشکوکی آن شب تصادفی بود !

-که گفتی اسم زن مهراب شاهِ بی پدر والی کابل سیندخت بود !؟

دختر ساده و بی ریا خندید

-یه جوری می گی مهراب شاهِ بی پدر انگار باهاش خصومت شخصی داری !

چیزی نگفت .حواسش همان لحظه به سمت دیگری پرت شد .پرنیا داشت درآغوش مردی برای تمام فصول می رقصید و تا نگاهشان به هم افتاد لبخند خشک و بی روحی تحویلش داد و بعد رویش را از او برگرداند .برای این که مثلا لج او را دربیاورد تن به این رقص داده بود ؟ به شخمش !

-تو هم می تونی دخی صدام کنی !

مست و خراب ودکا بود یا این که حرف های دختر داشت گیج و مدهوشش می کرد ؟

-من فقط به یه نفر می گم دخی !

-خوش به حال اون یه نفر !

و خودش را با فشار بیشتری به تنگ سینه اش چسباند . انگار از جاذبه و تاثیر جادویی کلامش خبرداشت که با لحنی اغواگرانه داشت می گفت

-چشمات رو ببند و فکر کن جای من ، اون الان داره تو بغلت می رقصه ! چی دوست داری بهش بگی ؟

و او مثل هیپنوتیزم شده ها چشمانش را بست و به روحش اجازه ی پرواز داد . خودشان را می دید که توی هال کوچک خانه ی شان با هم درحال رقصند .هجوم حضورش را در جان و روحش حس می کرد و گرمای نفسگیر تنش را .دلش که با هر پیچ و تاب کمرش ، آب می شد

رمان بازار
romanbazar.ir

...تشنه ی بوییدنش بود و بوسیدنش. آن طور که دلربا می خندید ، نازش را به صد نیاز خریدار بود . مثل بنگ زده ها ! حال خوشی داشت ! سرزنده و شوریده . قلب وحشی‌اش این‌بار رام شدنی نبود . می‌دانست !

توی آسمان ها سیر می کرد .نه زمین و نه زمان جلودارش نبود .انگار که تومور بدخیمی را از سرش برداشته بودند .ناگهان به طرز عجیبی آرام و سبک بال شده بود .نمی خواست از این رویا دست خالی برگردد .نمی خواست آخر این حال خوشش باز به حسرتی جانکاه برسد . دیگر طاقتش را نداشت .هرچقدر هم که سرسخت و مقاوم بود ! هرچقدر هم که معذورات خاص خودش را داشت .هرچقدر هم که نهانی با خودش کلنجار می‌رفت، اما حریف قَدَر همیشگی‌اش نبود . زورش به او نمی‌رسید . جان شیفته اش در بندش گرفتار بود . بیمار بود .پریشان و زار بود . بیش از این نمی کشید . دخی اش تاب و توانی برایش باقی نگذاشته بود . با آن زیبایی و دلنوازی پدردرآرش، حتی از این هم بیشتر می توانست دیوانه ترش کند . داشت تسلیمش می‌شد .ذره ذره ، نفس نفس و با تمام وجود ! بی خود از خود شد و بوسیدش . عمیق و طولانی ! انگار که داشت از چشمه ی آب حیات می نوشید .داغ و تب‌زده داشت در این نبردِ شیرینِ تن به تن می‌گداخت! او اما خود آتش بود . می‌سوخت و می‌سوزانید .

-خیلی می خوامت !

هنوز چشمانش بسته بود و آن‌سوی مرز رویاها پابرهنه می‌دوید که آهنگ تمام شد .چشمانش را که باز کرد ایستاده بودند .دختر هاج و واج نگاهش می کرد .توی پاهایش توانی برای ایستادن نبود . دستش داشت دور کمرش شل می شد .لبش خیس و چرب بود و بوی خاصی می داد .دستش آرام آرام از میان انگشتانش رها شد و به سمت لبش رفت و پاکش کرد .پشت دستش رنگی شد . یکه خورد و نزدیک بود بانابلوری بزند زیر خنده . گهش بزنند .او چه غلطی کرده بود ؟ نکبت ! کسی از پشت سرش گفت

-اگه رقصتون تموم شد می خوام باهات حرف بزنم شاهکار .

رمان بازار
romanbazar.ir

پرنیا بود .چسبیده بود به بازویش .کارش نداشتی به زور می کشیدش و با خودش می برد .چه خصمانه داشت به دختر نگاه می کرد .اسمش چی بود ؟ میندخت ؟ سیندخت ؟ مادر سودابه یا رودابه ؟ زن مهراب شاه بی پدر!

دستش که به طور کامل از دور کمرش رها شد دختر گامی به عقب برداشت .چشمانش مثل دوستاره سوسو می زد .

-مرسی مهراب !

برای چی داشت تشکر می کرد ؟ ولی... درست شنیده یا توهم زده بود ؟ گفته بود مرسی مهراب ؟

دنباله ی رویایش بود .والا امکان نداشت که ...فقط دخی خودش بود که این جوری ازش تشکر می کرد ...که با این " مرسی مهراب " گفتنش دل بی صاحابش را می‌لرزاند و او را به مرز جنون می کشید.

-صبر کن ببینم .تو چی گفتی ؟

دختر عقب کشیده بود و پرنیا بازویش را رها نمی کرد .برگشت و باتغیر نگاهش کرد .کم مانده بود برسرش فریاد بکشد و لیچار بارش کند .پرنیا بدعنق بود ! طلبکار بود . اخم هایش بوی قهر و لجاجت می داد .پیش خودش چی فکر کرده ؟

-قراره برن رو عرشه واسه مراسم آتیش بازی ...دلم نمی خواد با مهرداد برم ...

گور پدر شهرام هخامنش و دخترش ! اصلا به او چه ؟ سر که برگرداند دید دختر نیست ...با چشمانش تا هرکجا را که درتیررسش بود جستجو کرد ، ناگهان کجا غیبش زده بود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

***

خداروشکر که تونستم بعد از سه روز این بخش رو به سرانجام برسونم و ۴ پارت #هدیه هم تقدیم به وجود عزیزتون کنم 😘

مرسی از صبوریتون .

اگه انرژی‌هاتون برسه شاید #جمعه هم پارت #هدیه داشته باشیم !👌

فقط جان من این پارتهای #هدیه رو یادتون باشه یه روزایی اگه خداینکرده نشد بنویسم مطمئن باشین که واقعا نشده و اهمالی صورت نگرفته . رمان رو لطفا تا می‌تونید به دوستانتون معرفی کنید خوشدلا.مخلصیم □

/۲۳۵#

👍👍👍

/۲۳۶#

👍👍👍👍

#پارت‌هدیه۵

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش

-باید باهم حرف بزنیم آنی !

وقتی داشت اتاقش را جمع و جور می کرد و ظاهرا عمدا می خواست خروجش را از اتاق به تعویق بیندازد در میان در اتاقش ظاهر شد و با این درخواست خود ، غافلگیرش کرد .

مهراب با تمام خستگی اش رفته بود سرکار .صبح با این که با پلک های باز دربسترش بیدار بود اما ترجیح داده بود حرفی میانشان رد و بدل نشود و کماکان با او سرسنگین باشد .

مهراب هم وانمود کرده بود که حواسش به او نیست و برای خروج از خانه از خودش عجله ی بیشتری به خرج داد .

او ولی شیفت شب بود و به اندازه ی کافی فرصت داشت تا گوش خواهر شیطان و جسورش را بپیچاند .

دستش به ملحفه ای که داشت روی تختش آنکادر می کرد بی حرکت مانده بود .لحظه ای برگشت و منگ نگاهش کرد .موهایش با ژولیدگی دور صورتش رها بود و پشت چشمانش پف داشت . حتما او هم خواب راحتی نکرده و تا دمدمه های صبح با تشویش و نگرانی و اضطراب بیداری کشیده بود .مثل او...مثل مهراب !

-من سرم درد می کنه آرش ! باشه بعدا !

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره چرخید و به ادامه ی کارش مشغول شد .معلوم بود که علاقه ای به حرف زدن با او نداشت و داشت طفره می رفت .طبیعیست که بعد از نمایش مسخره ای که شب قبل به راه انداخت میل به سرزنش شنیدن و بازخواست شدن نداشت . اما او که به همین راحتی دست از سرش برنمی داشت .از دستش تا حد مرگ عصبانی بود و باید بهش جواب پس می داد .

-همین الان !

و به طرفش رفت و بالشی را که داشت مرتب می کرد از دستش کشید و پرتش کرد روی تخت . یعنی که خلقش تنگ شده و از دست کارهایش به ستوه آمده و حالا دیگر وقت جواب پس دادن است .

-چه کار می کنی ؟

خجالت که نمی کشید .هیچ ! تازه طلبکار هم بود . دختره ی پررو !

-گفتم که باید با هم حرف بزنیم .

و دستش را روی شانه اش گذاشت و با فشار او را وادار به نشستن روی تخت کرد .فکر کرد شاید زیاده روی کرده .دردش گرفته بود که داشت شانه اش را می مالید یا باز داشت مظلوم نمایی می کرد .

-خب باشه حرف هات رو بزن .منو چرا می زنی !؟

-کجا زدمت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زل زل توی چشمانش نگاه کرد و گفت

-هولم که دادی !

حالا دیگر مطمئن شده بود که داشت موذی بازی درمی آورد که دلش را به رحم بیاورد

وازش دربرخورد با خودش تخفیف بگیرد .همیشه در سوءاستفاده از مهر و لطف برادرانه اش ، شگرد داشت .اما این بار دیگر کورخوانده ! چوب خطش پر شده بود .نه می توانست استثنایی قائل شود نه با اغماض و چشم پوشی ببخشدش و نه این که در برخورد با او و دنیای پرشر و شور دخترانه اش ، سیاست همیشگی اش را داشته باشد .سخت نگرفتن و صمیمیت و مراقبت دورادور ! دیگر واقعا شورش را درآورده .

-با من یکی بدو نکن آنی ! اون قدر از دستت کفری‌ام که می تونم واقعا بزنمت !

چشمانش گرد شدند و با حالتی از ناباوری و ترس به او خیره ماند .انگار که داشت توی ذهنش او را با آرش شب قبل مقایسه می کرد .حتما تعجب می کرد از این که چرا برعکس دیشب که با او مماشات کرده و حتی یک جورایی به او در رسیدن به هدفش کمک هم رسانده ،(چقدر از خودش به خاطر این همدستی ناخواسته و زوری، احساس خجلت و شرمساری می کرد) حالا انگار به خونش تشنه است !

بعد انگار که از چهره ی عصبانی و چشمان شهرآشوبش فهمیده بود این توبمیری از آن توبمیری ها نیست و بهتر است که جانب احتیاط را نگه دارد. آب دهانش را قورت داد و دستی روی موهای ژولی پولی اش کشید .صدایش گرفته بود .انگار که خانم باز نازنازی شده و به تریج قبایش برخورده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

/۲۳۶#

👈👈👈

/#۲۳۷

👈👈👈👈

#پارت‌هدیه۶

-خب چی می خوای بگی ؟

چیزی که می خواست بگوید درد داشت و مایه ی سرافکندگی اش بود !

-مهراب دیشب به ماهیتت پی برد و فهمید اونی که باهاش رقصیده بود تویی !

نگاهش چندثانیه ای باز توی نگاه های غضبناکش ثابت ماند . توی چهراش هیچ اثری از ترس و شرم و یا نگرانی نبود . انگار هنوز نفهمیده چه غلطی کرده! بالاخره از رو رفته بود یا این‌که طاقتش را از دست داده بود؟ نمی‌داند! رویش را به سمت دیگری گرفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

-از همون اولش فهمیده بود یا بعدش ؟

-روت رو برم .

با تمام حرصش گفت و بعد پوزخندزنان رفت پشت پنجره .پرده را کنار زد و به حیاط ویلای دوطبقه ی مقابلش نگاه کرد .آفتاب ظهر پهن شده بود وسط حیاط سرسبزشان .دختربچه ای داشت آن وسط با سگش بازی می کرد .

" از همون اولش فهمیده بود یا بعدش ؟ "

این سوال را خودش هم از مهراب پرسیده بود . وقتی با آن چهره ی پریشان و هول کرده پیشش رفت و با لحنی عصبانی و شاکی گفته بود

-ر.ی.د.ن تو غیرت جفتمون که نمی تونیم زور یه الف بچه رو بکنیم .

-چی شده مگه ؟

داشت از ترس سکته می کرد اما تظاهر می کرد نمی داند چه خبر است !

-آنی این جاست ! دختره ی سرتق !

-آنی اینجاست؟ دیوونه شدی ؟ اون این جا چه کار می کنه ؟

عمدا داشت با این شدت انکار می کرد که او خیال کند دچار اوهام شده ! که به خیالات خودش شک کند .

-من نمی دونم این جا چه غلطی می کنه ...ولی خودش بود ...همون که داشتم باهاش می رقصیدم ...ولی یهو غیبش زد .

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری حیران و منقلب بود که معلوم نیست اگر دستش به آنی می رسید چکارش می کرد ؟ به خدمتش می رسید یا ...

-حتما زیاده روی کردی داری توهم می زنی ...

-نه اوشکول ! دارم می گم خودش بود .

- از کجا این قدر مطمئنی که اون بود ؟

-نمی دونم ولی شک ندارم که بود .از همون اولش فهمیدم که خودشه ! فقط منِ بی پدر نمی خواستم باورم بشه ...بعدشم وقتی فهمید که هویتش رو هک کردم ، زد به چاک ! اصلا خودشم آخرش صدام زده بود " مهراب ! " درحالی که باید خیال می کرد اسمم شاهکاره .

-به هم بگو ببینم ! تو داری می گی می دونستی اونی که داری باهاش می رقصی آنیه و بعد بوسیدیش عوضی ؟

دلش می خواست به یقه اش می چسبید و تکانش می داد .حتی می زد توی گوشش ! برای اولین بار ازش بدش آمده بود .دست خودش که نبود ...تا همین لحظه دلش خوش بود که اقلا او نمی داند و خودش را گول زده بود .ولی حالا محاسباتش داشت به هم می ریخت . او می‌دانست! اویِ عوضی !

-چی عر می زنی واسه خودت ! من مست و پاتیل بودم ! نفهمیدم چه غلطی می کنم...ذهنم شلم شوربا بود . انگار بنگ زده بودم ...هیچی حالیم نبود .

-جواب منو بده لعنتی .از اولش حدس می زدی اونه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا انکار نکرده بود .یک کلمه می گفت نه .از اولش نمی دانستم .دروغ را گذاشته اند واسه همچه وقت هایی ! هم خیال خودش را راحت کرده بود هم او را !

-اح نکبت ! به جای این که منو سین جیم کنی بیا باهم برگردیم پیداش کنیم ...دارم دیوونه می شم ...

راست می گفت .از چشمانش رگه های خون زده بود بیرون و نفس هاش به شماره افتاده

بود . مشت های گره خورده اش را مدام به هم می کوبید و با دندان غروچه حرف می زد .اما به جهنم ! او هم عصبانی بود و داشت از فکر بوسیده شدن خواهرش آن هم پیش چشمانش دیوانه می شد . به خواری گفت

-من ترجیح می دم فکر کنم که تو دچار توهم شدی و آنی الان تو خونه گرفته تخت خوابیده و داره خواب هفت پادشاه می بینه تا این که بفهمم حق با توئه و جلوی چشمام خواهرمو بوسیدی !

/۲۳۷#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۳۸

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

#پارت‌هدیه۷

با تحکم گفت .با تمام حرصی که بوی بیزاری و خشم می داد .بعد تنه ای به او زد و از کنارش رد شد .مهراب انگار که راستی راستی تازه فهمیده باشد چه غلطی کرده ، وامانده و مستاصل ایستاد و فقط نگاهش کرد اما تا پایان مراسم آتش بازی ، بی اعتنا به موس موس کردن های پرنیا ، همه جا داشت دنبال گمشده اش می گشت .درحالی که نمی دانست آنی درکنار امیرعطا و آن دختر که حالا یادش نیست اسمش چی بود یک گوشه کنار پرت از کشتی خودش را از چشمش مخفی کرده تا وقتی که کشتی به لنگرگاه رسید .

بماند که با ساخت و پاختی که از قبل با هم کرده بودند چقدر خودش را بی خودی توی کشتی معطل کرد و مهراب را منتظر خودش کاشت ، تا آن ها بتوانند زودتر از کشتی پیاده شوند و به موقع خودشان را به خانه برسانند .

دخترک داشت می رفت که سوار دوچرخه اش شود و سگش هم دنبالش . آنی که انگار حوصله اش از دست سکوتش سررفته بود دوباره با سماجت سوال قبلش را تکرار کرد

-نگفتی ؟ قبل از این که باهم برقصیم منو شناخته بود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر برایش مهم بود که بداند .دختره ی احمق ! از این که می خواست بهش دروغ بگوید عذاب وجدان نداشت .بهتر بود که این فکر و خیالات عاشقانه را از سرش می ریخت دور .حداقل شاید می توانست با پوشاندن این ننگ! کمی هم برای خودش آبرویی بخرد .

-نه .بعدش فهمید ...وقتی بهش گفتی مهراب !

برگشت و از روی شانه با تغیر نگاهش کرد .معلوم بود که با انکار کردن حدسش توی ذوقش زده ، مثل بادکنک سوزن خورده ای وارفته و درخودش چروکیده بود .

-حتما عمدا گفتی که خودت رو لو بدی ! احمق !

-نه یهو از دهنم در رفت .باور کن !

باور نمی کرد .دیگر می دانست از دست این دختر هرکاری ساخته است ! دیشب توی آن مدت کوتاه تا رسیدنشان به خانه ، چنان رد گم کرده بود که هیچ نشانی از غیبت چندساعته اش نماند . وقتی آن‌ها به خانه برگشتند و او را روی تختش در خوابی عمیق دیدند ، نزدیک بود حتی خودش هم باورش شود که او اصلا توی جشن نبوده و دچار توهم شده !

فقط به تلافی کار دیشبش نه ، که برای درس ادب و عبرتش سعی کرد با توپ و تشر و سرکوفت از خجالتش دربیاید بلکه قدری چشمانش باز شود و بفهمد که دارد چه غلطی می کند . هرچند که مطمئن نبود تاثیری داشته باشد . بی‌پروایی توی خونش بود .

-فکر کردی دیشب باهات موافق بودم که گذاشتم بری بغلش برقصی ؟ نه .سیب زمینی هم که باشم یه وقتایی رگم می زنه بیرون ...می خواستم سماجت امیرعطا کار نده دستمون و شر درست نشه .خودم رو جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعطا ضایع کردم .گذاشتم به ریشم بخنده و مضحکه ی خودش و دختری که همراهش بود بشم به خاطر تو ...به خاطرتوئه دمدمی مزاج که یه روز دلت واسه سروش می ره یه روز واسه مهراب .خدا می دونه یه روز دیگه قراره واسه کی غش کنه!؟

لب هایش را جمع کرد و با غیظ بیشتری گفت

-حتما امیرعطا !

چشمانش آنا حوض آب شده بود. اما برایش اهمیتی نداشت .حقش بود بیشتر از این ها او را به باد ملامت و استنطاق می گرفت و می‌چزاندش .باید ادب می شد .نمی شد که سرخود هرکاری بکند .

-من دمدمی مزاج نیستم !

با صدایی بغض زده گفت و از جایش بلند شد . لب هایش می لرزید اما هنوز اشک هایش را سرسختانه گوشه ی چشمانش به غل و زنجیر کشیده بود .

-دوستش دارم ! واقعا ...با تموم قلبم ...!

خداروشکر این هفته ۷ پارت #هدیه داشتیم .نوش جانتون 😘

منتظر انرژی‌های مثبتتون هستم 😍 اینجا 💥👇

رمان بازار
romanbazar.ir

/۲۳۸#

👏🏻👏🏻👏🏻

/#۲۳۹

👏🏻👏🏻👏🏻👏🏻

آرش

با تاثر نگاهش می کرد .با قلبی که سوگوار بود برایش .برای خواهرحساس و نازک نارنجی اش که یک شبه می خواست لیلیِ مجنون شود . برای او که راحت و بی ریا به دوست داشتنش اعتراف می کرد و از قضاوت شدن ابایی نداشت .به همین سادگی قلبش را گذاشته بود کف دستش .

اما آخر او از دوست داشتن چه می فهمید ؟ بچه بازی که نیست .امروز از یکی خوشت بیاید و روز بعد از کسی دیگر .قلب آدم قاتی می کند .گمراه می شود و یکهو می بینی برای کسی می تپد که نباید ! نه او عشق را حتما با حسی دیگر اشتباه گرفته .برای همین هم ناگهان با لحنی مطمئن و قاطع به یک باره گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دوستش نداری ! تو فقط دلت به حالش می سوزه !

بله .همین طور است که فکر می کرد .این حسی که آن را با عشق و علاقه اشتباه گرفته چیزی نبود جز احساس ترحم ! از میان تمام آدم هایی که می شناختند حال و روز مهراب از همه رقت انگیزتر بود و جای تعجب نداشت که رحم و شفقت و خوش قلبی کسی را نسبت به خودش برانگیزد .حتی بی آن که خودش هیچ تلاشی بکند .

خواهرش اما طاقت شنیدنش را نداشت .حقیقت تلخ بود و چون زهر به کامش نشست .بهش برخورد .بدعنق شد و سرش داد کشید

-نه .دوست داشتن من هیچ ربطی به دلسوزی نداره .نداره .

و بعد خودش را بالای تختش کشید .مغمومانه کز کرد و پاهایش را بغل زد .رو به گریه بود اما هنوز داشت مقاومت می کرد .سرش را آرام به تاج چوبی تخت می کوبید . این هم لابد ژستش بود .می خواست ادای عاشقانِ دلشکسته را دربیاورد .اما ناشی بود و دستش رو می شد .معلوم بود که می خواست او را تحت تاثیر خودش قرار بدهد .عشق که به ژست گرفتن نیست .خون دل خوردن دارد .سوختن و ساختن دارد . چه می دانست زهرهجران یعنی چه ؟ زاریدن و حرمان یعنی چه ؟
خواهرش را می شناخت .جنس او لطیف تر از آن بود که بتواند دردعشق بکشد و طاقت بیاورد .

-واقعیت رو قبول کن آنی !

از پشت پنجره به کنار آمد و لب تخت نشست . مصمم بود که چشمانِ کور خواهر خیره سر و کله شقش را به روی واقعیت باز کند .حتی شده به زور .با تهدید با دعوا و معرکه !

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دلت واسه مهراب می سوزه .واسه سختی هایی که کشیده .واسه بی عدالتی ها و ظلم هایی که درحقش شده ...واسه غصه هاش ! واسه درددلاش ! واسه دیروز و امروز و فرداهاش ...خب منم دلم براش می سوزه .خیلی هم می سوزه .تو باید بدونی که فرق هست بین دوست داشتن و دل سوختن ! اینا رو باهم قاتی نکن .

از گوشه ی چشم نگاهش می کرد .زار و مفلسانه . چشمانش از برق اشک سوسو می زد .فکر می کرد همین حالاست که بزند زیر گریه .اما فقط گوشه ی لب هایش لرزید .

-من دوستش دارم .

باز هم طوطی وار داشت تکرار می کرد .باز داشت کاری می کرد از رفتار ملایمت آمیز و دوستانه اش پشیمان شود .این دختره ی لجوج ! این دختره ی سبکسرِ بی منطق ! چرا داشت مجبورش می کرد حرف هایی بزند که دلش نمی خواست ! که باید از خودش بابت بر زبان آوردنشان هزار بار شرمسار باشد و معذرت می خواست .چرا داشت وادارش می کرد آن روی سیاه سکه را هم نشانش بدهد ؟

-این قدر با تکرار این جمله به خودت تلقین نکن ...اصلا باشه ...گیریم که دوستش داری . ولی می دونی عاشق کی شدی ؟ مهراب آدم نرمالیه به نظرت ؟ تمام وجودش پر از خشم و کینه است ! حتی اگه بخواد هم نمی تونه کسی رو دوست داشته باشه .نمی تونه .قلبش از سنگ شده .تو این دنیا شاید فقط راکی براش یه کم مهم باشه .اونم فقط یه کم .والا می خواد سربه تن هیشکی نباشه .دیشب با چشم های خودت دیدی که چه خوابی برای خواهر خودش دیده ! خبراز نقشه هاش داری ؟ می دونی

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواد پرنیا رو عاشق خودش کنه بعد با شهرام هخامنش بشینه پای معامله ؟

آنی با شتاب پشت دستش را به گوشه ی چشمانش کشید .می خواست آثار گریه را پاک کند .

-می دونی اصلا قبلش هزار بار با خودش نقشه ی قتل شهرام هخامنش رو کشیده بود و من و دایی جانیار به زور این فکر رو از سرش بیرون ریختیم ؟ حالا تو می گی دوستش داری ؟

-دیگه ادامه نده .

نوک بینی اش قرمز شده بود .بی آن که گریه کند ضجه زده بود .اما به درک ! برای اولین بار برایش اهمیتی نداشت و نمی خواست به حالش دلسوزی کند .حتی اگر مجبور باشد ، قلبش را تکه تکه می کرد و ریزریز می ریخت کف دستش .

-ادامه می دم چون باید بدونی .حقته که بدونی .مگه نمی گی دوستش داری ؟ خب باید بدونی کی رو دوست داری یا نه ترجیح می دی سفت بچسبی به علاقه ی کورکورانه ات !

/۲۳۹#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۴۰

👍👍👍👍

آنی ناامید از این که بتواند او را وادار به سکوت کند گوشه ی لبش را گزید و چشمانش رابه روی هم فشرد .لحن او اما پرطمطراق تر شده بود .انگار که می خواست کلمه به کلمه اش را به زور فرو کند توی مغزش .

-چرا دوست داری خودت رو بزنی به اون راه ؟ فکر می کنی همچین آدمی می تونه بفهمه عشق چیه ؟ دوست داشتن چیه ؟ اصلا می تونه ارزشی واسه علاقه ی تو قائل باشه ؟ از کجا معلوم وقتی بفهمه دوستش داری به فکر انتقام از تو نیفته .هرچی باشه تو هم دختر فرخی ! فکر می کنی یادش رفته بابا هیچ وقت چشم دیدنش رو نداشت و چه جوری از خونه انداختش بیرون ؟ یادش می ره مامان پری از غصه ی دربه در شدن اون خودش رو تو آب استخر خفه کرده ؟ نه .اون اینا رو یادش نرفته .هیچ وقتم یادش نمی ره .حق هم داره .شاید اگه من و تو هم بودیم کینه اش تا ابد می موند رو دلمون و فکر انتقام و تلافی راحتمون نمی گذاشت ...

آنی حالا دست هایش را روی گوش هایش گذاشته بود و نمی خواست بشنود .اما او اهمیتی نمی داد .حتی اگر لازم بود از این هم بلندتر حرف می زد تا صدایش به گوش های کرش برسد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه بعدش بخواد ازت انتقام بگیره چی ؟هوم ؟ به اندازه ی کافی دلیل برای این کارش داره .هردومون می دونیم و حتی بهش حق هم می دیم .اصلا اینا به کنار ... می دونی اگه بابا بفهمه از بین این همه آدم که تو دنیاست تو عاشق کی شدی چی می شه ؟ جراتش رو داری به بابا بگی ؟ جراتش رو داری که تو چشمای بابا هم نگاه کنی و بگی مهراب رو دوست داری ؟ هوم ؟ با توام ! چرا ساکت شدی و هیچی نمی گی ؟ انگار فهمیدی حرفی واسه گفتن نداری !

کاش واقعا همین طور بود و حرفی برای گفتن نداشت .این طور اقلا پیش خود خیال می کرد با حرف هایش اندکی توانسته او را تحت تاثیر قرار بدهد .یا دست کم دارد به آن فکر می کند .اما انگار هنوز خواهرکش را درست نشناخته بود .کم نمی آورد و جا نمی زد . تسلیم شدن آخرین چیزی بود که بهش فکر می کرد .

-مگه نمی گی مهراب چقدر بدبختی کشیده و ما دلمون براش می سوزه ؟ خب بذار دلم بسوزه .چه اشکالی داره ؟ حالا که تو این جوری فکر می کنی و باور نداری که می تونم دوستش داشته باشم ! اصلا شاید من بتونم با عشقم با دوست داشتنم ...با خوبی هام ...مرهم درداش بشم .آرومش کنم .خوشبختش کنم ...از کجا این قدر مطمئن حرف می زنی که نمی شه ؟

درامتداد نگاهی خیره و عمیق ، با تاسف سر تکان داد .نه انگار که داشت توی گوش خر یاسین می خواند .آنی حالیش نبود .حرف حساب نمی فهمید .توی کتش نمی رفت .

-به اینم فکر کردی که یه روز ممکنه از دلسوزی هات خسته بشی ؟ که دلت می خواد ببری و بکشی کنار ؟ اما چرا زرنگ بازی درمیاری و

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب سوال منو نمی دی ؟ جرات داری به بابا حرفی از دوست داشتن مهراب بزنی ؟

-شاید جرات نداشته باشم ولی ...

سرش را انداخت پایین .لب هایش را روی زانوانش سراند و آه کشید .

-نمی تونم دوستش نداشته باشم !

این را با تمام زاری و بیچارگی گفت وبعد برای این که پقی نزند زیر گریه با دستش جلوی دهانش را گرفت . خواهرطفلکی اش ! چقدر امروز باعث عذابش شده بود ! اگر وقتی دیگر بود با دلجویی بغلش می کرد و با ملاطفت نازش را می کشید .اما آن روز و آن لحظه ترجیح می داد لی لی به لالایش نگذارد .باید همچنان موضع جدی خودش را حفظ نگه می داشت .وگرنه آنی خیلی راحت می توانست از آب گل آلود برای خودش ماهی بگیرد . اما چقدر از خودش بدش می آمد که باز هم باید با حرف هایش دلش را بیشتر از این ها می چزاند .

-خب پس اگه می گی نمی تونی من چاره ای جز این ندارم که همه چی رو به بابا بگم .

-نه .خواهش می کنم این کار رو نکن .

با التماس گفته بود و او وانمود کرد که اهمیتی به عز و جزهایش نمی دهد .

-تو دست من امانتی ! فردا پس فردا که بابا از زندون آزاد شد به من نمی گه تو چه برادری بودی براش ؟ چرا گذاشتی دل به مهراب ببنده ؟ نه .من نمی تونم بذارم دستی دستی هم خودت رو بدبخت کنی هم مهراب

رمان بازار
romanbazar.ir

رو .مهراب به همین راحتی ها دلش اهلی کسی نمی شه .تا بخواد دل به مهر تو ببنده یهو می بینی تو هوس عشق از سرت پرید .سرد شدی و بریدی ازش .اون وقت یه زخم دیگه به زخماش اضافه تر می شه .دیگه کی می تونه آرومش کنه ؟ دیگه کی می تونه از پس خشم و نفرتش بربیاد ؟ تا همین حد بدبختیش براش کافی نیست ؟

با پریشان حالی و دلواپسی فکر کرد

/۲٤۰#

👍👍👍

/#۲۴۱

👍👍👍👍

" مهراب داغون می شه ...دیوونه می شه .نه .نه .نمی ذارم ."

از جایش بلند شد و واگویه کنان گفت

-باید از بابا خان بخوام خودش رو از آسایشگاه مرخص کنه .این جوری نمی شه .این جوری نمی شه .فکرم همش باید درگیر باشه .نمی کشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

و رو کرد به او و ادامه داد

-باید برت گردونم تهرون ...یه مدت با باباخان زندگی کن .تا تکلیف بابا معلوم بشه ...خودت رو تو درس غرق کن .چند وقت دیگه که بری دانشگاه فکرش از سرت می افته و یادت می ره که خیال می کردی دوستش داری .

آنی داشت از عمق جانسوز دلش جای نفس کشیدن ناله می زد .مایوسانه نگاهش می کرد و لب روی لب می فشرد . از دستش عصبانی و سرخورده بود .اما مهم نیست .تا زور بالای سرش نباشد نمی فهمید دنیا دست کیست .خودسری هم حدی داشت ! او دیگر داشت پایش را از گلیم خود جلوتر می گذاشت .باید زودتر از این ها ازش زهرچشم می گرفت .قبل از این که کار به دل باختنش بکشد .قبل از این که جسور و بی پروا از خط قرمزهایشان رد شود . بابا اگر می فهمید ...!

-من نمیام تهرون !

گفت و موهایش را از روی چشمانش کنار زد .مثل بچگی هایش لجوج و خیره سر شده بود. از نگاهش می فهمید .دیگر داشت آرامش و متانت خودش را از دست می داد . صبرش سرآمده بود .

_نمی تونم که بعد از این مدام حواسم پیش تو باشه .قبلا با خیال راحت شیفت شب وایمیستادم . حتی با سروش چند روزی رفته بودم دبی .بدون این که نگرانت باشم یا ترس از چیزی داشته باشم .اما حالا ...چطور دیگه فکرم پیشت نباشه ؟ حتی اگه بخوام هم نمی شه . دیگه هیچی نمی تونه مثل سابق باشه .تو که دیشب با گستاخی توی بغلش رقصیدی و ...

عارش می آمد با گفتن " اونم بوسیدت " جمله اش را کامل کند .صورتش از فرط خشم سرخ شده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

راکی معلوم نیست از کی دم در روی پاهای عقبش نشسته بود و داشت بر و بر نگاهشان می کرد .انگار با شم سگی اش فهمیده بود که بین برادرو خواهر خبرهایی شده و وضعیت عادی نیست .کلافه دستی توی موهایش کشید و نچ زد

-نه .نمی شه ...همین که گفتم ...باید برگردی بری تهرون .باباخان حتما از خداشه که بالا سرت باشه .

آنیتا اما کوتاه بیا نبود .دختره ی احمق ! پیش خودش چی فکر کرده ؟ که راحتش بگذارد هرغلطی دلش خواست بکند ؟ امکان نداشت .جواب بابا را کی می خواست بدهد ؟

پاهایش را از تخت آویزان کرد .

-من برنمی گردم تهرون ...اصلا هیچ جا نمی رم .

و بلند شد و در ادامه ی سرتق بازی هایش لجوجانه گفت

-تو نمی تونی منو مجبور به کاری کنی که دوست ندارم .

و صاف زل زد توی چشمانش .انگار که می خواست در پایان این بحث و جدل ملال انگیز ، حرف آخر را او زده باشد .

-می دونی ...لازم باشه به بابا هم می گم .

.آنی با حرف هایش اعصاب و روانی برایش نگذاشته بود. کاری کرده بود او که همیشه سعی می خواست برادر خوبی برایش باشد حالا متوسل به ضرب و شتم شود . تقصیر خودش بود .او هرگز نمی خواست از آن برادرهایی باشد که با زور و خشونت حرفشان را پیش می برند .اگر کمی منطقی بود ...اگر کمی به حرف هایش فکر کرده بود ...اگر ...

-بس کن !

رمان بازار
romanbazar.ir

.یکهو نفهمید چی شد . این گفتمان بی انجام پاک شعور و وقارش را زایل کرده بود .انگار دستش تحت فرمان کسی دیگر به سمتش کشیده شد و با تمام قوا روی صورتش فرود آمد .

شدت ضربه به حدی بود که کف دستش به گزگز افتاد .سر آنی به عقب پرتاب شد .غافلگیر از سیلی آتشینی که ناگهان نصیبش شده بود ، یک دستش را روی نیم رخ گلگونش گذاشت و ناباورانه تلوتلویی خورد و بعد انگار که فرش زیر پایش را کشیده باشند ، جلوی چشمان بی چاره و نزارش نقش بر زمین شد . همزمان که دلش به حالش ریش شده بود ، زانوان او هم لرزید . سست شد و کنارش چمباتمه زد

-ببخش آنی ! غلط کردم ! نمی خواستم بزنمت ! نمی خواستم .

راکی هیجان زده و خشمگین بالا و پایین می پرید و واق واق می کرد . اگر نون و نمکش را نخورده بود ، اگر مهر و وفای سگی اش نبود ، به جانبداری از آنی ، با او همان کاری را می کرد که با تانیا کرده بود !

/۲٤۱#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۴۳

باز هم نگاهش نکردم .دلم نمی خواست بیش از این از خودش خجالت بکشد .با صدای بی روحی گفتم

-نمی خوام دیگه .پوستم کرخ شد .

-اگه جاش کبود بشه چی ؟

و به زخم گوشه ی لب هام اشاره کرد و زارید .

-از لبت هم که هنوز داره خون میاد .ای خداا!!

-مهم نیست !

و مهم هم نبود .واقعا ! انگار که نسبت به بعضی چیزها حساسیتم را از دست داده بودم .سرم را انداختم پایین .موهام همه پخش شد دور شانه هام .

-می خوام تنها باشم .

با نوای بی نوایی گفتم و متوجهش کردم که درحال حاضر نیاز به دلسوزی هایش ندارم .

کمی این دست و آن دست کرد و میان ماندن و رفتن مردد ماند .

-باشه تنهات می ذارم ...

مکثی کرد و من صدای قورت دادن آب دهانش را شنیدم .راکی هنوز از بغل دستم جنب نخورده بود و با تاثر و دلسوزی داشت نگاهم می کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار حیوانکی می دانست چه بلایی سرم آمده . صدای آرش حواسم را پرت کرد .

-ولی تو رو خدا ...تو رو به جون بابا ...یه کم به حرفام عاقلانه فکر کن .بدون این که اسیر احساسات بشی ...آنی من بدت رو نمی خوام .

جمله ی آخر را با تاکید گفت و بعد درامتداد نگاهی جانسوز از جا بلند شد . از تصمیمش برای دیپورت کردنم از کیش و فرستادنم پیش باباخان چیزی نگفت .

-امشب آخرین شبیه که شیفت شب وایمیستم .با امیرعطا حرف می زنم .ازش خواهش می کنم که شیفتم رو از حالت چرخشی دربیاره ...آنی ...به من گوش می کنی ؟ تو باید تو رفتارت یه کم تجدیدنظر کنی .

و بالاخره حرفی را که روی دلش سنگینی می کرد به زبان آورد و خودش را خلاص کرد .

-مهراب رو فقط مثل برادرت دوست داشته باش .هرعلاقه ای به جز این به صلاحت نیست.

شنیدی چی گفتم ؟

می شنیدم اما خودش می دانست چی ازم می خواست؟ به زور تلقین که نیست . دل که این چیزها سرش نمی شد .کافیست بهش بگویی نمی شود ! آن وقت پایش را توی یک کفش می کند و جان به جانش کنی از تو همان را می خواهد که خواستنش قدغن است .

تا تک زبانم آمد بگویم او برادر من نیست .اما نگفتم .حوصله ی شنیدن دوباره ی موعظه هایش را نداشتم .بگذار دلش خوش باشد که از روی خیرخواهی سنگ هایش را با من وا کنده .اما باید می دانست گوش من به این حرف ها بدهکار نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم به سنگینی بلند شدم . راکی انگار که درد مرا می فهمید. زوزه ای سوزناک کشید و از سرراهم کنار رفت. با همان بدن لخت و سستم رفتم روی تخت .ظهر شده بود.

و قائدتا الان باید احساس گرسنگی می کردم . اما هیچ حسی جز تنبلی و بی حالی نداشتم .

آرش وقتی که فهمید از من جوابی نخواهد شنید با گفتن

-من ...من می رم یه چیزی درست کنم بخوریم .

از اتاق بیرون رفت .

گوشی ام را که روشن کردم با دیدن ده تماس بی پاسخ از سروش و چند پیام تهدید آمیزش که بالای صفحه داشت رژه می رفت و من با خواندن پیام آخرش که نوشته بود " دختره ی هرزه ! به حسابت می رسم ."

پوزخندزنان دوباره گوشی را خاموش کردم و گذاشتمش کنار .نگاهم برای لحظاتی به سقف خیره ماند .به گچ بری هایی که روز اول خیال می کردم لابه لای کنگره های رنگی اش حتما باید پر از مارمولک و سوسک باشد و حالا حتی اگر لانه ی تمام حشرات و خزندگان هم بود ، هیچ اهمیتی برایم نداشت .

سرخورده و دلگیر و حتی کمی شرمنده هم بودم اما پشیمان هرگز !

نمی خواستم به چیزی فکر کنم .دلم آسودگی خیال می خواست و کمی فراغ بال ! دست من اگر بود تمام آن افکار آزاردهنده را از سرم کیش می کردم . اما تا چشمانم را می بستم او می آمد و گوشه ی ذهنم می نشست .با همان جذبه ی سکرآورش که بی تکرار بود و بی زحمت دل

رمان بازار
romanbazar.ir

می ربود .خاطره ی آن رقص رویایی دونفره ، توی سرم مثل فیلمی ضبط شده پلی می شد و صحنه ی بوسیدنش روی دور تکرار می افتاد و هربار بیشتر از قبل دلم

/۲٤۳#

👍👍👍

/#۲۴۴

👍👍👍👍

می لرزید و می رقصید و عاشقانه می تپید .کاش او را خواستن و داشتن شبیه قصه های شیرین بچگی بود که پایان خوشی داشت .چه وسوسه ی غریبی بود ! دلم می خواست او را توی ذهنم ادامه می دادم .در نهایت عشق ! بی مرز و نامحدود ! آن گونه که می خواستمش و آرزومندش بودم . آرش گفته بود من دمدمی مزاجم ! یک روز از سروش خوشم می آید یک روز از شاهکار .

چه می دانست میان سرگرمی با دلگرمی تفاوت از زمین تا آسمان است !

رمان بازار
romanbazar.ir

***

شاهکار

تازه کارش تمام شده بود و داشت توی رختکن لباسش را می پوشید .آن روز به اندازه ی یک قرن برایش طول کشیده بود .خسته و منگ و بی طاقت بود .از همان صبح اول وقت که سرکارش حاضر شد با قیافه ی بدخلق و کلافه اش به بقیه حالی کرده بود که به نفعشان است آن روز دم پرش نروند .

خانم ایزدیار که از ترسش مدام قربان صدقه اش می رفت و با احتیاط به او در مورد رخت و لباس ها دوکلام رد و بدل می کرد . هربار که با سبدهای پر از ملحفه و روبالشی کثیف توی بخش لاندری ظاهر می شد انگار که بارگناهانش را حمل می کرد .با عذر و تقصیر و تملق سعی داشت دلسوزی اش را نسبت به خودش برانگیزد و حتی اگر ناخواسته باعث ناراحتی اش می شود براو ببخشد .

بهرامی هم یک بار پشت سرش یواشکی غرغرکرده بود

-معلوم نیست این جا من رییسم یا اون ؟

و وقتی برگشت و با تغیر نگاهش کرد با دست و پایی گم کرده خودش را مشغول اتوکشی نشان داد و مثلا انگار او نبود که دهان گشادش را باز کرده و پشت سرش یک گهی خورده.

همه اش یک چشمش پی عقربه های ساعت می دوید یک چشمش به موبایلش بود .دلش می خواست با خانه تماس می گرفت .نمی دانست در نبودش بین او و آرش چی گذشته و این بی خبری خفتگیرش کرده بود .کاش راکی زبان داشت و می توانست یواشکی بهش آمار بدهد .

رمان بازار
romanbazar.ir

گهش بگیرند .زمان انگار کش می آمد .سخت و سنگین می گذشت . در تب و تاب رفتن به خانه بود .می خواست بعد ازپشت سرگذاشتن رویای شب گذشته یک بار دیگر از نزدیک با او رودررو شود و تمام حس های درگیرشونده اش را از نو یک به یک برای خودش بازیابی کند .آن حس و حال شورانگیز و آن شیفتگی جانانه ... به داغی لب هایش فکر می کرد و دلش بیشتر آب می شد .

احساس (...) خلی می کرد .هم دلش می خواست آن دختر که می گفت اسمش سیندخت است و همه دخی صدایش می کنند و او باهاش رقصیده و توی رویا بوسیده اش دخی خودش باشد و هم نمی خواست ! این را به هرکه می گفت به عقل سلیمش شک می کرد .هنوز فرصت فکر کردن به خیلی چیزها را نداشت .هنوز باور نمی کرد این واقعا خودش بود که ...اصلا با کی آمده بود ؟

" می دونم که خودش بود ...حتی اگه عالم و آدم بیان پیشم شهادت بدن که اون دیشب پاش رو از خونه بیرون نذاشته . "

این وسط فکر کردن به آرش هم دردی بود روی دردهای دیگرش .هنوز با ژست غیرتی کمتر دیده شده اش ، مقابل چشمانش بود .با آن صورت ارغوانی و چشمان تنگ و باریک شده .نه این که بدش آمده باشد .نه شاید حتی خوشحال هم بود که بالاخره او هم یادش آمد باید یک سرجو روی ناموسش غیرت داشته باشد.اما از این که ناخواسته دچار از خودباختگی شد و خودش را پیشش خراب کرده بود احساس ذلت و پستی می کرد . گاهی از آن بوسه احساس گناه می کرد .

" حق با آرشه ! من یه عوضی ام ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی حوصله ی حرف زدن با امیرعطا را هم نداشت . وقت ناهار با او و مهمانش که یک خانم جوان خوش بر و رو بود توی لابی برخورده بود .

امیرعطا یک چیزهایی از احتمال سفرش به سرزمین اصلی گفت و این که چند روزی نیست و آیا می تواند روی کمک های او حسابی باز کند یا نه ؟ اما گوش های او سنگین بود و نمی شنید .دوبار هم با حواس پرتی گفته بود " چی ؟ "

پرنیا یک بار آمده بود پشت خطش ! کی باهم شماره رد و بدل کرده بودند یادش نبود ؟ آن موقع داشت با یکی از دوستان نه چندان صمیمی اش که زنگ زده بود از او پول دستی قرض بگیرد حرف می زد .با تمام اعصاب خردی و بدخلقی رویش را زمین نگذاشت .ازش شماره کارت بانکی اش را گرفت و گفت تا شب پول را برایش کارت به کارت می کند . تماس جان کوچولو را هم ریجکت کرده بود .اگر می توانست حتی خودش را هم دک می کرد

/۲٤٤#



/#۲۴۵



رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی آینه ایستاده بود و داشت با مژه ای که رفته بود توی چشم راستش کلنجار می رفت که آرش را دید .پشت سرش ایستاده بود . سنگینی نگاهش حتی از توی آینه هم محسوس بود .پس چرا چیزی نمی گفت نکبت ! دلش نمی خواست او مجبور به شکستن این سکوت شود .خودش را بیشتر و بیشتر جلوی آینه معطل نگه داشت .مژه خود به خود از چشمش افتاد و راحت شد .آرش هم بالاخره به حرف آمد .

-دوستش داری ؟

پسره ی ناتو ! همچه سوالی را که این قدر بی مقدمه نمی پرسند .

به دخی فکر می کرد .به گرمای تنش که هنوز تنش را می سوزاند .به نجواهای دلبرانه اش که او را به قعر رویا می برد ! هرچند مسخره به نظر می رسد اما با او رقصیده بود و برای اولین طعم بوسه ای را چشیده بود که تا به حال هرگز نظیرش را امتحان نکرده بود . به این که قرعه ی عشقششان به نام هم افتاده بود !

اولش می خواست انکار کند و بگوید نه .به کوچه ی خرها بزند و وانمود کند که اصلا نمی داند او دارد از چی حرف می زند ؟ و از کی ؟ اما دل بی صاحابش انگار قصد سربه سر گذاشتنشان را داشت . حتی داشت او را هم منتر خودش می کرد .

به طرفش برگشت و یک نگاه پرتاثر به سرتاپایش پاشید .برعکس همیشه که ژیگول بود آن روز حتی دل و دماغ دست کشیدن به موهایش را هم نداشت .کاش می دانست توی دلش چه خبر است ! از این که

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث این پریشان حالی و نگرانی در او شده بفهمی نفهمی احساس خجلت می کرد .

-دوست داری بگم " نه " .

آرش پنهانی یکه خورده بود .اما سعی داشت حفظ ظاهر کند .هنوز عضلات صورتش را منقبض نگه داشته بود . کج خلق و بی حوصله نالید

-دوست دارم بدونم جواب خودت به من چیه ؟

-می دونم بابت دیشب از دستم دل چرکینی ! ولی من گفتم که تو حال خودم نبودم ...

-الان که تو حال خودتی ! پس طفره نرو .راستش رو بهم بگو .

با تحکم گفت و گامی به سمتش برداشت .خیلی دوست داشت بداند اگر با حرف هایش باعث برانگیختن بیشتر خشم و تغیرش شود چه اتفاقی بینشان می افتد ؟ اگر جای آرش بود و می فهمید یکی به ناموسش نظر دارد حتی اگر برادرش هم بود به خفتش می چسبید و سرش را می کوبید به طاق .او داشت زیادی ملاحظه اش را می کرد و ادای آدم های حسابی و باکلاس را درمی آورد .

-چیه ؟ تو هم مثل بابات منو در شان خودتون نمی بینی ؟

هم لحنش زهر داشت هم نگاه و لبخندش .آرش کمی بیشتر برآشفته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خود عوضیت خوب می دونی که من حسابم از بابام جداست .والا هیچ وقت نمی اومدم سمتت .

این را راست گفته بود و کوچک ترین تردیدی در موردش نداشت .آرش سعی کرده بود همیشه از جان و دل برایش برادر باشد .

-اگه بگم آره چکارم می کنی ؟

بی‌رحمی بود اما می خواست بداند آخرین حد این خشم و غیرتی که داشت توی خونش می جوشید و توی چشمانش صاعقه می انداخت تا کجاست ؟

-آنی جای خواهرته !

-ولی خواهرم نیست .

-ولی من اگه دستش رو گرفتم و آوردمش تو خونه ات توقع داشتم که به چشم خواهر بهش نگاه کنی !

از خودش بدش می آمد که باید در مورد چیزی حساب پس می داد که خط قرمز خودش هم بود .کسی حق نداشت نگاه چپ به دخی اش بکند .حتی اگر آن یک نفر خودش باشد .

-آره ولی خودت هربار بهم یادآوری کردی اون خواهرم نیست و من نباید براش کاسه ی داغ تر از آش بشم !

آرش دیوانه وار عصبانی بود و داشت مذبوحانه تلاش می کرد با چزاندن او قدری خودش را آرام کند . برای همین به سیم آخر زد و عتاب آلود گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو الان داری چیو تلافی می کنی مهراب ؟ هوم ؟ ببینم نکنه همون جور که نقشه کشیدی

پرنیا رو عاشق خودت کنی تا شهرام رو به خاک سیاه بنشونی ، واسه دل بردن از آنی هم به جرم این که دختر فرخه ، خواب و خیالاتی تو سرته ؟

منتظر انرژی‌های مثبتتون هستم 😍 اینجا 👇🏻

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۷ پارت)

#۲٤٥/

👍🏻👍🏻👍🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۴۶



شاهکار

با همان لبخند گزنده ای که روی لبش خشک مانده بود نگاهش می کرد .پسره ی ابولی* .حرف هایش زر مفت هم نبود .عنر عنر راست شکمش را گرفته بود و آمده که با چنین خرده فرمایشات گهرباری شیرفهمش کند .

" البت بهش حق می دم که قبولم نداشته باشه .آخه من وقتی پاشنه ی آشیل کفش هامو ورکشیدم که انتقام بگیرم دیگه واسم شهرام و بهرام نداره .ولی خب منم خدای نکرده آدمم ...شاید منم دلم خاطر کسی رو بخواد گیریم که نباس! ولی آدم که کف دستش رو بو نکرده ...یه وقتایی می خوای نشه ولی می شه ...معلومه که به شعورش نمی رسه بفهمه اگه بخوام خشک و تر رو باهم بسوزونم نمی ذارم این وسط حتی دودش تو چشم دخی بره . "

-پس چرا ساکتی و چیزی نمی گی ؟ درست زدم تو خال نه ؟ دستت پیشم رو شد ؟

و بعد دستی با پریشانی روی صورتش کشید .شبیه کسانی بود که یک شبه ارزش سهامشان کرورکرور پایین کشیده و نمی دانند باید چه خاکی

رمان بازار
romanbazar.ir

برسرش بریزند ؟ سهام اعتماد و آرامشش نیمی از ارزش هایش را از دست داده بود .

-من احمق باید زودتر از این می فهمیدم ...از همون موقع که راکی رو به خاطرش تنبیه کردی یا ...یا وقتی کش موی سرش رو تو جیبت پیدا کردم . من چقدر خر بودم که نفهمیدم دور و برم چه خبره ؟

و سرش را مستاصلانه میان دستانش گرفت .یا حضرت آدم ! از لحاظ روحی چه آدم ورشکسته ای به نظر می رسید !

-برو کنار تا نزدم شل و پلت نکردم ...

حوصله اش از دست زنجموره اش سررفته بود .می خواست با دست کنارش بزند و رد شود .اما آرش مثل صخره ای سنگین از جایش تکان نخورد .پسره ی ریقماسی ! حالا برایش رستم دستان شده بود.

-مهراب !

-بنال !

-بگو چی تو سرته !

مرده شور دلش را ببرند که داشت واسه آرش که با قیافه ای طلبکارانه جلوش سینه سپرکرده بود، می مالید .تاب دیدن این حال پریشان و زارش را نداشت .هرچه باشد برادرش بود .تنها کسی که او را با وجود نکبت و حرام زادگی اش به رسمیت می شناخت .تنها یادگار باارزش مامان پری .کم کسی برایش نبود که .فقط به خاطر خودش بود که داشت بهش آرامش و اطمینان خیال می داد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-نترس ! من با آنی کاری ندارم .حتی اگه جرمش اینه که دختر فرخه ...همین که خواهر توئه پیش من بیمه است .

-قسم بخور .

حرف هایش را باور نداشت یا این که می خواست با تضمین قسم و آیه خیالش از این هم راحت تر شود .

-به جون کی ؟ عمه ی خودم یا عمه ی تو ؟

این را با تمسخر گفت و یادش انداخت آن قدر بی کس و کار است که دست و بالش برای به جان کسی قسم خوردن خالیست ! آرش لب گزه ای رفت و نگاهش را مفلسانه به خط باریک شده ی چشمانش دوخت .

-به جون آنی قسم بخور .

عجب ناتویی بود .درست باید همین حالا وسط این اوضاع و احوال کیشمیشی که خودش به راه انداخته بود یادش بیندازد که آن قدرها هم قلک دلش خالی نیست...قایمکی توش یک سکه ی طلا انداخته بود .سکه ی طلایی که خودش به تنهایی برایش از الماس کوه نور باارزش تر بود .که به درد روزهای مبادایش می خورد .که وقت تنگدلی کمی از یاد و خاطرش را خرج خودش کند و روحش شاد شود .

-تو که گفتی دوستش ندارم و تو فکر نقشه ی انتقامم ...حالا چطور می شه که اگه به جونش قسم بخورم قانع می شی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش می کنم الان با من مناظره راه ننداز مهراب .اعصابشو ندارم .قسم بخور و راحتم کن .

این بار هم به جای قسم خوردن طفره رفت . فکرش داشت بدجوری تیک می زد .

-دیشب با کی سوار کشتی شد ؟

آرش پوفی کرد و عاجزانه گفت

-پس قسم نمی خوری ؟

با کی ؟

هیچ کدام انگار صدای هم را نمی شنیدند .آن قدر سرو صدای افکارشان بلند بود که صدا به صدا نمی رسید .آرش مشتی روی دیوار کوبید و به زاری گفت

-می دونم که سر حرفت می مونی عوضی ! فقط اون قدر مغروری که قسم نمی خوری تا

#۲٤٦/

👏👏👏

ابولی* احمق ! ابله !

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۴۷

👍👊👍👊👍👊👍

منو دق بدی !

-می گی یا برم از خودش بپرسم ؟

آرش این بار خلع سلاح شد .تهدید نکرده بود .اگر مجبور می شد این کار را می کرد .چس ناله ای کشید و گفت

-با امیرعطا !

-هوم ؟

سفیدی چشمانش داشت می ترکید .حتی توی محالاتش هم این فکر به ذهنش خطور نمی کرد .با نگاهی پر از شگفتی و ناباوری پرسید

-این دوتا چه جوری با هم همکاسه شدن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش کلافه بود و حوصله ی توضیح دادن نداشت .اما مجبور بود .او که مثل خودش نبود قید رسیدن به جواب سوالش را بزند .

-امیرعطا تو این جشن دنبال دختری می گشت و آنی هم حاضر شد کمکش کنه .

-دختره ی ...

لبش را به هم فشرد و ادامه نداد .این درست که دختره رد داده بود و دست به کاری زده بود که نباید اما دلش نمی آمد که ! هنوز نمی دانست اگر توی جشن دستش به او می رسید چکارش می کرد ؟ از پس تنبیه و تادیبش برمی آمد ؟ یا همین که دخترک بغ می کرد و لب و لوچه اش آویزان می شد وا می داد و می رفت خشمش را سر امیرعطا خالی می کرد ؟ تردیدی نداشت که احتمال دومی خیلی بیشتر بود .از این گذشته تکلیف بوسه ای که بی هوا از لبش پرید چی می شد ؟

آرش داشت هنوز برای خودش می زرید .

-باشه قسم نمی خوری نخور ...حرفت برام سنده ...ولی به روح مامان پری اگه بخوای یه روز اذیتش کنی که مثلا انتقام بابام رو ازش بگیری خودم به حسابت می رسم !

دست خودش نبود .داشت گوشه ی لب هاش کج و کوله می شد .هیچ وقت آرش را توی فاز غیرتی شدن ندیده بود .برایش تازگی داشت .هرچند که الدروم بلدروم هایش به اندازه ی کافی زهر نداشت و شاخ و شانه کشیدنش مثل قلدری پسربچه هایی که تازه پشت لبشان سبز شده بود بوی جوزدگی می داد اما خب تا همین حدش را هم از او انتظار نداشت .شاید اگر رگ گردنش به جز دخی برای هرکی و یا هرچیز دیگری باد

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود او همین حدش را هم برنمی تابید و با جواب دندان شکنی از قیافه می انداختش .

باز هم نشنیده گرفتش. انگار که مگسی بیخ گوشش وزوز کرده بود .

-پس این دختره که با امیرعطا ولوئه این ور اون ور همون دختره است !

آرش به نشان تصدیق سری تکاند و بعد هردو به صدای قدم های سنگین خانم ایزدیار گوش دادند که داشت دور و دورتر می شد .

-ببین مهراب ...من به آنی گفتم تودیشب یه لحظه شک کردی و فکر کردی کسی که باهاش رقصیدی ممکنه آنی بوده باشه .اما فقط در حد شک بود و خودتم باورت نمی شد که ممکنه حقیقت داشته باشه .گفتم بعدش که اومدیم خونه و اونو توی خواب دیدیم دیگه کلا بی خیال شک و تردیدهات شدی و فکر می کنی که همه اش یه اوهام بود .پس خواهش می کنم یه جوری رفتار کن که اون پیش خودش فکر دیگه ای نکنه و حرفهای منو باور کنه .تو دخترا رو نمی شناسی ...از هیچی می شینن واسه خودشون رویا می بافن .

دلش می خواست می پرسید

" اگه هیچیه پس این همه تک و تا افتادنت واسه چیه ؟ از چی می ترسی برادر ؟ "

-آنی امروز بهم گفت تو رو به چشم برادرش می بینه و مثل من دوست داره . نه جور دیگه ای! گفت ... گفت دیشب فقط می خواست سرکارت

رمان بازار
romanbazar.ir

بذاره ...می شناسیش که چه دختر تخسیه !چون فهمیده بود کسی که خیال داری باهاش برقصی خواهرته .لجش گرفت و خواست تو رو ازش دور کنه .گفت ...یه جور بهت بفهمونم که آدم نمی ره تو نخ خواهرش که قاپشو بدزده به خاطر انتقام از یه نامرد ...گفت ...

-ببند گاله رو ...این قدر گفت گفت نکن برام ...

خلقش تنگ شده بود .نه این که به خاطر پرنیا عذاب وجدان گرفته باشد . و نه از حرف هایی که داشت از قول دخی می شنید .

که می دانست از پایه دروغ است .جفنگ است . هرچقدر هم که عشق و دوست داشتن بارش نبود، هرچقدر هم که دوزار سواد دخترشناسی نداشت اما آن قدری حالی اش می شد که اشارات و کنایه های دخی را بفهمد و غنج زدن دلش را . کور که نبود نخ دادن هایش را نبیند .

از این همه خفت و خوار شدن آرش بدش آمده بود .حاضر بود او را زیر مشت و لگدش بگیرد اما این (...) شعرها را تحویلش ندهد .

ببخشید نشد که بیشتر بنویسم 😭

پل ارتباطیمون 👇

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۹ پارت)

/#۲٤۷

👍👍👍

/#۲۴۸

👍👍👍👍

شاهکار

آرش مجبور به تهدید هم شده بود .

-می شنوی چی می گم مهراب ؟ وگرنه می فرستمش بره تهران .باباخان از خداشه یه بهونه واسه بیرون اومدن از خانه ی سالمندان پیدا کنه.

مثل کلاغی با صدای قارقارش توی مخش بود .انگار که بخواهد کیشش کند ، دستی توی هوا تکاند .

رمان بازار
romanbazar.ir

دور شدن از دخی آخرین چیزی بود که می خواست . مثل نقش یک سراب شیرین در بیابانی برهوت و پرت ! خاطر حزین و خسته اش را می نواخت .می دانست که یک خیال واهی بیش نیست اما همین رویای خوش هم برایش غنیمتی بود. فقط برای این که خیالش را بیش از این راحت کرده باشد ، بی توجه به نک و ناله های قلبش با نوعی بی تفاوتی ساختگی گفت

-خب بفرستش بره .کیو می ترسونی ؟ فکر می کنی خیلی برام مهمه ؟ یا خیال کردی جلوی رفتنش رو می گیرم ؟

و با لبخند پت و پهنش به سخره اش گرفت و وانمود کرد که به شخمش هم نیست .

-دوست داشتی می تونین جمع کنین دوتایی باهم برین .منم از دست شما دوتا خواهر برادر اوشکول راحت می شم.

با آن چهره ی برافروخته و نگاهی برزخی کمتر به نظر آرام و عادی می رسید .حتی بازیگر خوبی هم نبود .جهنم ! جایزه اسکار را که برایش کنار نگذاشته بودند .به نفع آرش بود که این نقش هرچند مصنوعی را باور کند .می خواست از مقابل دیدگان مات و مبهوتش بگذرد که آرش صداش زد

-مهراب ؟

از صدایش موجی از ترس و ناباوری و یاس توامان برمی خاست .

معلوم نیست چه مرگش بود و از جانش چه می خواست ؟ چرا با هیچ کدام از حرف هایش آرام نمی گرفت و هنوز با آن قیافه ی نگران و احمقانه اش داشت نگاهش می کرد ؟ نکبت ! حالا که می خواست دل به

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش بدهد و مطابق خواسته اش رفتار کند چرا باز نمی خواست دست از سرش بردارد و داشت جور دیگری مته به خشخاش می گذاشت ؟

حوصله اش از دست این ادا و اصول ها سررفته بود .یا رومی رومی یا زنگی زنگ ؟ با یک بام ودوهوا که نمی شد .غیرتی شدن هم قانون و قاعده ی خودش را داشت . فقط برای این که به او تفهمیم کند تا چه حد جدیست و با کسی حتی با او شوخی ندارد ، به یقه اش چسبید و آرام کوبیدش به دیوار . رنگ از رخسارغافلگیرشده ی آرش پریده بود .با چشمانی از حدقه بیرون زده و نفسی که بند آمده بود خودش را توی دستش گرفتار شده می دید .صدای تاپ تاپ دلش را از زیر چنگ قوی دستش به وضوح می شنید . با این که دلش به حالش سوخته بود اما این باعث نشد دوز خشم و عصبانیتش را پایین بیاورد .

-خوب گوش کن احمق ! هردفعه خوش ندارم واست تکرار کنم .پس به جای این که زرزر کنی یه کم بشنو چی می گم .هیچ علف هرزی به خواست خودش درنمیاد .واسه همین پای هیچ گل و درختی موندگار نیست ...منم آدم موندن نیستم ...دیر اومدم که زود برم .نه دل می دم نه دل می برم .کسی از اولش منو نخواست و تا آخرشم نمی خوام کسی منو بخواد . حالیته ؟ خواهر تو که هیچ ! دختر شاه پریون هم منو بخواد واسم فرقی نداره .چون روزگار اون قدر دلمو چزونده و وحشیش کرده که دیگه اهلی کسی نمی شه ...بی خود خودت رو دل نگرون نکن .من کارم که با شهرام هخامنش تموم شد اون ور آبم ! با تو یا بدون تو ! اگرم باز روزگار خواست بهم دهن کجی کنه و از شهرام شکستم بده خیالی نی ! اون وقت ترجیح می دم خودم رو بندازم تو دهن کوسه ها ! که هیچ اثری حتی از جسد نکبتم رو زمین نمونه .من گفتنی ها رو گفتم .حالا دیگه خود دانی .خواستی دست خواهرت رو بگیر و تا می تونی ازم فاصله بگیر و دور شو ...نخواستی هم بتمرگ سرجات و هی هرروز برام تریپ خروس جنگی برندار . من حوصله ی واق واق خودم رو هم ندارم چه برسه به قوقولی های تو رو .

رمان بازار
romanbazar.ir

و یقه اش را ول کرد .نگاهشان داشت هنوز با ردی از عتاب و خشم در امتداد هم کشیده می شد که موبایلش زنگ خورد .بابک بود .از برو بچه های گروه مهندسی دکوراسیون داخلی ! کسی که سپرده بود خبر برگشتن تانیا را بهش بدهد .و حالا تماس گرفته بود که خبر بدهد بالاخره تانیا بعد از چند روز غیبت امروز عصر به سرکارش برگشته. خبر خوشی بود برایش .باید بهش می فهماند هرکاری تاوانی دارد و او نمی تواند هر گهی دلش خواست بخورد و بعدش هم جیم فنگ شود .از دست او نمی توانست قسر در برود .بالاخره با پای خودش برگشته بود .و لابد خیال کرده که آب ها از آسیاب افتاده .معلوم بود که درست نشناخته بودش .برای او هیچ وقت آبی از آسیاب نمی افتاد.

بدون خداحافظی از آرش جدا شد و راهش را کشید و رفت .اول برای دوستش پولی را که قرار بود بهش دستی بدهد کارت به کارت کرد .بعد با جان کوچولو تماس گرفت و ازش خواست هرچه زودتر

/۲٤۸#

👍👍👍

/#۲۴۹

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش یک قایق دست و پا کند و گفت که برای چندساعت لازمش دارد و توضیح بیشتری هم نداد

با پرنیا هم تماس گرفت و با لحنی شسته و رفته و مودبانه که کمتر در خودش سراغ داشت ازش بابت بی پاسخ ماندن تماسش عذرخواهی کرد و بدون این که اجازه بدهد صحبت های ملال انگیزشان کش پیدا کند یکراست رفت سر اصل مطلب و از او خواست اگر افتخار می دهد باهم یک قرار شام در یکی از همین شب های پیش رو داشته باشند .ولی انتظار نداشت با درخواستش به همین راحتی موافقت کند.دست کم ناز و نوزی که باید می کرد ؟ اما پرنیا مثل آویزان ها انگار بدجوری توی کف مانده بود .با لحنی خالصانه و بی ریا گفته بود که با کمال میل این افتخار را بهش می دهد .

با توافق هم جمعه شب را برای اولین قرارشان انتخاب کردند .

باید به خانه می رفت و منتظر تماس و خبر جان کوچولو می ماند و نقشه می کشید که چطور می تواند درسی به تانیا بدهد که مایه ی عبرتش بشود .روی قرار جمعه شب هم باید یک سری محاسباتی انجام می داد که کمتر درگیر جنگ روانی با خودش شود .خوش نداشت مثل شب گذشته درمواجهه با او دوباره عذاب وجدان خرش را بچسبد و از هدفی که داشت دورش کند .هرچند که دغدغه ی رویارویی با دخی را هم داشت و فکرش دیگر مثل گذشته کار نمی کرد .

***

امیرعطا

بعد از گپ و گوی کوتاهی که با آرش داشت و سرکشی به گوشه و کنار هتل ، با فراز تماس گرفت گزارش کوتاهی از اندراحوالات هتل به او

رمان بازار
romanbazar.ir

داد و گفت که خیال دارد چندروزی آن جا نباشد و برای انجام یک سری امور شخصی قصد دارد سفرچندروزه ای به سرزمین اصلی داشته باشد .فراز به شوخی گفت

-نمی خوای از این امور شخصیت چیزی به من بگی ؟

به سمت یکی از بزرگ ترین پنجره های هتل رفت که رو به دریا بود .تعدادی از مسافران هتل توی محوطه ی مشجری که با پیاده رویی زیبا به دریا کشیده می شد مشغول قدم زدن بودند و چندنفری هم توی آن عصر دلپذیر با هم داشتند بدمینتون بازی می کردند .با نگاهش آیه را که تازه با خواهش و چاپلوسی از هتل خارج شده بود تا پای یکی از نخل ها دنبال کرد .ظاهرا داشت دوربین گوشی را تنظیم می کرد و دنبال کادر مناسبی می گشت تا از خودش سلفی بگیرد .چندمتر آن طرف تر ، گل محمدی با آن هیکل گنده اش سعی داشت خودش را درپناه یک گل کاکتوس غول پیکر پنهان کند و همچنان از دور مراقبش باشد.

غیر از گل محمدی که قدم به قدم بپایش بود ، هرچهار نگهبان و دربان هتل می دانستند که این مهمان ویژه ی هتل بزرگ شاملو، حق ندارد به تنهایی از هتل خارج شود . به فراز که هنوز آن سوی خط منتظر جوابش بود گفت

-بالاخره دختره رو پیداش کردم .

چقدر برای گفتن یا نگفتنش دل دل کرده بود ! هنوز به او نگفته بود چون حوصله ی سربه سر گذاشتن های فراز و شوخی و متلک هایش را نداشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خوب ! خدارو شکر ! پس باید بابتش بهت تبریک بگم .
با انگشتش گوشه ی چشمش را که خارش گرفته بود مالید .فکر کرد
" تازه اول مصیبتمه ! "

از فکر رویارویی کردن آیه با خانواده اش ، مو برتنش سیخ می شد .
فراز با خنده گفته بود
-من جای تو بودم دمش رو به دمم می بستم تا دستشویی هم نتونه تنهایی بره .

نگاه امیرعطا دوباره به سمت آیه کمانه کرد .این بار داشت از دریا و آدم ها عکس می گرفت . گهگاهی هم برمی گشت و یک نگاه چپ چپ به گل محمدی می انداخت .گل محمدی ولی از رو نمی رفت .سوت زنان خودش را مشغول ور رفتن با گل ها و بوته ها نشان می داد .اما از این که موقعیتش لو برود هم ابایی نداشت .فراز پربیراه هم نمی گفت .در طول ماه های گذشته از بس که پی اش گشته بود و کمتر رد و نشانی ازش پیدا بود فکر این که دختر حاج محمد حالا ممکن است کجا باشد و با کی باشد و چه می کند داشت دیوانه اش می کرد .

صدای فراز حواسش را پرت کرد .

-می خوای دختره رو ببری پیش خانواده اش ؟
کف دستش را روی شیشه ی تمیز و رفلکس مقابلش سراند و همزمان که نفس عمیقی می کشید گفت
-فعلا که دختره سرتق هنوز راضی نشده .اما خب مجبوره که با من بیاد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه فایده داره با زور برگرده .پرنده ای که طعم آسمون و رهایی رو چشیده دیگه محاله تو تنگنای هیچ قفسی دووم بیاره . باز یه روز دیگه در قفسش رو می شکنه و یواشکی پرمی کشه می ره .با اون برادرای خشکه مقدسی که اون داره و دایی ها و عموهای حزب اللهیش ، معلوم نیست بعد از

/۲٤۹#

👈👉👈👉👈

/#۲۵۰

👈👉👈👉👈👉👈

این که برگرده چه سرنوشتی درانتظارشه .من حتی نگرانم که مبادا کارش به خودکشی هم بکشه .

-می شه فعلا ته دلم رو خالی نکنی ؟

-اینا واقعیته امیرعطا .و می دونم که خودت هم بهش فکر می کنی .

-آره .خیلی بهش فکر می کنم .ولی خب مگه چاره ی دیگه ای هم هست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم ولی حتما باید باشه .برگردوندنش به نظرم ریسک بزرگی میاد ...بخواهی نخواهی مسئولیت عواقبش می افته گردنت .

فراز حرف حق می زد و حرف حق هم مثل همیشه تلخ بود . نگاه متاثرش به نقطه ی نامعلومی مات ماند .

-کسی از خانواده اش اطلاع داره که تونستی پیداش کنی ؟

-فقط به خواهربزرگش گفتم و دادمادشون که یه کم از بقیه منطقی ترن .اونام بیشتر از این که خوشحال باشن نگرانن .قبلا به فامیل و دوست و آشناشون گفتن که آیه عضو یکی از این گروه های داوطلبانه شده و به شهرها و روستاهای دورافتاده می ره که بی سوادها رو باسواد کنه .و حالا موندن که دیگه چه دروغی تحویل این و اون بدن .

-می فهمم ! خب حق دارن نگران باشن ...تو یه شهر کوچیکی مثل چابکسر که همه همو می شناسن خبرا زود می پیچه و نمی شه چیزی رو از کسی مخفی کرد .

-امیدم به خداست ! این جوری هم که نمی مونه . خودم با برادراش حرف می زنم .قبل از این که اونا رو با هم روبه رو کنم .بالاخره مجبورن کوتاه بیان .البته امیدوارم .

-خدا کنه ...

کمی بینشان به سکوت گذشت .آیه حالا داشت با بی خیالی با یک زن میانسال بدمینتون بازی می کرد .چقدر نسبت به همه چیز بی تفاوت بود .گویی هیچ مشکلی ، هیچ گره و دغدغه ای توی زندگی اش نداشت .با حرص گوشه ی لبش را جوید .او داشت غصه اش را می خورد و آن وقت خانم انگار نه انگار که ...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فراز دوباره از هپروت بیرون کشاندش .

-آخ امیرعطا ! نمی دونی چقدر دلم لک زده واسه یه گپ و گوی دونفره .واسه درددلای مردونه مون ...مثل اون وقتا که تو کلبه ات می نشستیم پای حرف های همدیگه و نمی فهمیدیم کی صبح شد؟

راستش را بخواهی او هم دلش برای خیلی چیزها لک زده ! از همه بیشتر برای عمه

خانمش که دیگر چشم به راهش نبود .اما می دانست همیشه نگرانش است و جایی از عالمی که نمی شناخت،حواسش به او هست و دعایش می کند .

-این جوری نمی شه .یه روز باید شهرزاد و بچه ها رو بپیچونم و به هوای سرکشی بیام پیشت .مثل قدیم ندیم ها دوتایی شب تا صبح ور دل هم زر بزنیم و رو آتیش سیب زمینی و بلال کباب کنیم و نفهمیم کی صبح شده .

جایی از دلش انگار نیش خورد و زهرش پخش شد توی وجودش . چشمانش را برای لحظه ای روی هم فشرد و آرام پرسید

-یادم رفت حال آرات و آیلین رو بپرسم . دلم براشون تنگ شده !

-خوبن ...فقط زیادی بیش از بیش فعالی دارن...از دیوار راست بالا می رن .من که می رسم خونه از خوشحالی رو پاشون بند نیستن .چون زور شنیدنم ملسه . کوچیکه زورگوترم هست !

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایش حالت لبخند به خودش گرفت .

-مراسم سالگرد آقاجون نزدیکه ! کاش بتونی بیای !

و با لحنی که کم و بیش بوی گلایه می داد یادآوری کرد

-پارسال هم جات اینجا خالی بود ! از منطقه یه راست رفته بودی که تو مراسم خاکسپاری حاج محمد شرکت کنی !

قلبش برای بار دوم مچاله شد . این بار به یاد شاملوی بزرگ .کسی که مثل پدرخوانده اش بود . و به یاد خاطرات خوبی که هرگز از لوح دلش پاک نمی شد .

***

جلوی آینه ایستاده بودم و با اندوه و تاسف به نقش برجسته ی ارغوانی رنگ روی گونه و چاک زخمی گوشه ی لبم نگاه می کردم و توی دلم آرش را به باد سرزنش گرفته بودم .نمی دانم با این قیافه چطور می خواستم جلو چشم شاهکار ظاهر شوم .اگر می پرسید چی شدی ؟ چی باید می گفتم؟

آرش هم برای خودش تز می داد .می گفت سردرد را بهانه کن و از اتاق بیرون نیا .ولی آخر تا کی ؟ بالاخره که باید از اتاقم بیرون می آمدم .حالا خوب است که شاهکار خیال می کرد دچار توهم شده و آن که دیشب باهاش رقصیده من نبودم والا حتما او هم یک سیلی جانانه برایم کنار گذاشته بود .اول حواسم رفت پیش واق واق معنی دار راکی .معلوم نیست باز تحت تاثیر حرکات کدام حیوان درنده ای در مستند دنیای وحش این همه به وجد آمده بود ! بعد با صدای دینگ پیام تلگرام دست از تماشای صورت درب و داغانم کشیدم و خزیدم روی تخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامی از طرف سروش بود . ناخواسته دچار اضطراب و تشویش شده بودم .انگار به همین راحتی نمی توانست مرا به خاطر سرکار گذاشتنش ، ببخشد .چه آدم بدکینه ای بود ! پیام های پر از فحش و ناسزایش کم بود این بار کارش به تهدید هم کشیده بود .

" یا فردا میای تو قایقم و یه جوری از دلم درمیاری یا همه عکس هایی رو که باهم تو قایق و ماشین انداختیم با یه اکانت فیک می فرستم واسه داداش های خوش غیرتت که خبر ندارن خواهر مارمولکشون چه آتیش پاره ایه ! باور نداری می تونی امتحانم کنی و راس ساعتی که می گم تو قایقم نباشی ! "

و توی پیام بعدی کوتاه نوشته بود

" فردا راس ساعت پنج غروب ! "

پل ارتباطیمون 👇

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۲ پارت)

#۲۵۰/

👏👏👏

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۵۱



***

از فکر کردن به سروش و تهدیدش خسته شده بودم .این نسکافه ی دومم بود که یخ کرده بود و می ریختم دور .گاهی با خودم می گفتم

" حالا فردا می رم ببینم حرف حسابش چیه ؟ فوقش ننه من غریبم بازی دربیارم و آخرش بگم غلط کردم .شاید بتونم از خر شیطون بیارمش پایین ."

گاهی هم خودم را ازرفتن به قایقش و مواجه شدن با او می ترساندم .

" اگه یه وقت خواست در ازای گذشتش پیشنهاد بی شرمانه ای بهم بده چی ؟ اگه بلایی سرم بیاره ...؟ اگه ... "

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد مایوسانه مشتم را به آن قسمت از سرم که داشت فکر رفتن را طرح ریزی می کرد می کوبیدم و با سرزنش می گفتم

" مگه احمقی ؟ زده به سرت ؟ اگه قد یه نخود عقل تو سرت باشه عمرا با پای خودت نمی ری که تو تله اش بیفتی ؟ "

" ولی اگه واقعا عکس ها رو واسه آرش و شاهکار بفرسته چی ؟ حالا آرش هیچی ! شاهکار بفهمه یه چیزایی بین من و سروش بود...وای نه ! نمی خوام از چشمش بیفتم .نمی خوام ."

وا زده از دست و پنجه نرم کردن با افکار بیهوده باز اسکارلت اوهارا شدم و با خودم واگویه کنان گفتم

" فردا بهش فکر می کنم ...فردا ! "

داشتم ماگ مخصوصم را بعد از شستن و آبکشی توی کمد می گذاشتم که صدای بوق ماشین شاهکار از پایین آمد و باعث تهییج راکی و کشاندنش به سمت در خانه شد .من هم دست کمی از راکی نداشتم .اما برعکس او ، توی قلبم همزمان هم جشن و پایکوبی بود هم مجلس عزا .با عجله در کمد را بستم و با سر دویدم سمت پنجره ی رو به حیاط .داشت با موبایلش حرف می زد و نگاهش به بازی بچه ها بود .

یک تیشرت ساده ی سفید تنش بود .با شلوار کتان نخودی رنگ ! و به همین سادگی انگار نیمی از جذابیت های مردانه ی دنیا را به طرز ناجوانمردانه ای تنهایی قبضه کرده بود .

آرش می گفت باید او را مثل برادرم دوست داشته باشم .ولی آخر این را چطور به قلبم حالی می کردم که داشت همین حالا پنهانی تصدقش می رفت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم وقتی برگشت مرا پشت پنجره دید یا نه ؟ واکنشی که نشان نداده بود .تا از پله ها بالا بیاید من کش موهایم را وا کردم و نیمی از آن را روی نیم رخ خط و خش دار و ورم کرده ام ریختم که او نبیند دسته گل دیشبم و فوران کردن ناگهانی آتشفشان خشم و غیرت آرش چه کاری داده دستم!

قبل از این که راکی پشت در از شوق دیدارش هلاک شود و صدای بامب انفجار قلب من دنیا را بردارد کلیدش را توی در چرخاند و با مکث و طمانینه آمد تو .دستی روی سر راکی کشید و بدون این که نگاهی به من بیندازد جواب سلامم را کوتاه داد و وقتی گفتم

-خسته نباشی !

چیزی نامفهموم زیر لب زمزمه کرد .بعد درعین بی توجهی به من از کنارم گذشت و با همراهی راکی راه اتاقش را درپیش گرفت .من هنوز سرجایم خشکم زده و چشمانم به دربسته ی اتاقش مات مانده بود که از اتاقش آمد بیرون .تیشرتش را کنده بود و داشت می رفت سمت حمام .یادش رفته بود حوله اش را بردارد .من هم بدجنسی کردم و بدون این که بهش یادآوری کنم برگشتم توی هال و منتظر ماندم تا صدایم کند .راکی هم پشت در حمام بست نشست تا او برگردد .بدون این که بتوانم تمرکزی داشته باشم داشتم تست می زدم و همه اش غلط غلوط ! آن قدر از خودم ناامید شدم که ترجیح دادم فعلا بی خیال تست زدن شوم .

آرش اس ام اس داده بود که چه خبر ؟ اوضاع خانه امن و امان است یا نه ؟ برایش کوتاه نوشتم

" نگران نباش ! همه چی مثل قبله ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم فقط خیالش را از بابت خودمان راحت کرده باشم .اما می دانستم که اوضاع مثل سابق نیست و این سکوت و بی توجهی های اغراق آمیز معنا و مفهموم خاصی داشت که شاید من از درکش عاجز بودم .حتی اگر خیال می کرد که دچار توهم شده و آن دختری که باهاش رقصیده من نبودم اما من که می دانستم با کی رقصیده ام و آن حرف ها که بی اختیار از دهانش درمی رفت راجع به کی بود ؟ گفته بود او فقط به یک نفر می گوید دخی و من مدرک و شواهد زیادی داشتم که ثابت می کرد دخی اش کسی جز من نیست .

کم کم باید از حمام بیرون می آمد .اح ! چقدر لفتش می داد! کمی دیگر هم با بی تابی و بی حوصلگی تمام منتظرش ماندم .اما صدام نزد.حاضر شده بود خیس و آب چکان از حمام بیاید بیرون و در همان وضع فاجعه بار خودش را به اتاقش برساند اما از من نخواهد حوله اش را ببرم بدهم دستش ! هردلیلی که برای این رفتارهایش داشت برایم مهم نبود .باید می دانست من طاقت این نادیده گرفته شدن ها را ندارم .می توانستم تا صد سال دیگر هم چیزی به روی خودم نیاورم .نه مثلا غصه ی بی مهری اش را بخورم و نه اهمیتی به بی محلی هایش بدهم .بغضم را ببلعم و سرم را پیشش بالا نگه دارم .می توانستم کماکان متظاهرانه لبخند بزنم و ادای دخترکان مغرور و بی خیال را دربیاورم اما وقتی با خودم تنها می ماندم از صدای ترک خوردن قلبم آهنگی می ساختم برای غمگین ترین ترانه های عاشقان دنیا!

/۲۵۱#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۵۲

👍👍👍👍

کمی بعد وقتی هنوز امیدوارانه منتظرش بودم که از اتاقش بیاید بیرون، صدای سمباده و چاقوی کنده کاری و اسکنه ی نجاری اش بلند شد و خط بطلانی بر چشم انتظاری ام کشید .

داشت به راکی حسودیم می شد .به آن سگ خوشبخت و بی دغدغه ! که بدون هیچ محدودیت و ممنوعیتی می توانست پیشش باشد و بی آن که سرزنش شود بی حد و حصر دوستش بدارد .اما من چی ؟ تا فهمیدم دوستش دارم دنیا با تمام فتنه و آشوبش انگار می خواست وارد مرحله ی بعد شود . مرحله ای ناگوارتر از قبل !

حوصله ی درس خواندن که نداشتم .کمی سرگرم تماشای کانال های ماهواره شدم .یک فیلم آمریکایی عاشقانه با زیرنویس فارسی برای مدت کمی توجهم را به خودش جلب کرد .اما خیلی زود باز ذهن درگیر و مغشوشم به سمت نصیحت های خیرخواهانه ی آرش و پیام های پر از تهدید سروش و بی توجهی های عجیب شاهکار کشیده شد و دیگر هیچی از فیلم نفهمیدم .

نگاهم به صفحه ی روشن تی وی مات مانده بود و فکرم هی از این شاخه به آن شاخه می پرید و نمی دانستم باید غصه ی کدام دلواپسی ام

رمان بازار
romanbazar.ir

را بخورم که یکهو او بالای سرم ظاهر شد و با نهیب ترسناکش از جا پراندم .

-این فیلم های صحنه دار چیه می بینی ؟ بزنم تلویزیون رو خرد و خاکشیر کنم .

از شانسم سر یک صحنه ی تختخوابی سررسیده بود و من آش نخورده و دهن سوخته ، هاج و واج نگاهش می کردم .می خواستم بگویم حواسم به فیلم نبود و اصلا صحنه را ندیدم که مهلت نداد و داد کشید

-این کنترل سگ مصب کوش ؟

کار زن و مرد داشت روی تخت به جاهای باریک می کشید که او با چشم غره کنترل سگ مصب را از زیر باسنم درآورد (واقعا نمی دانم چه جوری سر از آن جا درآورده بود ! یادم نمی آمد وقتی می نشستم آن جا بود یا نه ؟) و در امتداد نگاهی متهم کننده و خشمناک به قیافه ی زردنبوی من دکمه ی خاموش را زد .صدای پر از قهر و غضبش تمام خانه را برداشته بود .

-ج.ا.ک.ش.ا فیلم می سازن یا سوپر ؟

و کنترل را پرت کرد روی میز .جوری که صدای ناله اش درآمد و دل و روده اش ریخت بیرون . من و راکی هردو ترسیده پلک زدیم .بعد راکی سرگرم پیدا کردن باتری های قلمی کنترل شد که افتاده بود زمین .

-همیشه از این فیلم ناجورا می بینی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اول فقط صدای جیرجیرضعیفی از گلوم خارج شد .که خودم هم نفهمیدم چی گفتم .مجبور شدم اهمی بکنم که گلویم صاف شود.

-یه فیلم عاشقانه بود ...

و سعی کردم لبخند بزنم اما ظاهرا فقط ادایش را درآورده بودم .با حالتی از چندش و بیزاری به کناره های بینی اش چین انداخت و غرید

-ر.ی.د.ن تو هرچی فیلم عاشقونه !

توضیح می دادم یا عذر بدتر از گناه می آوردم ؟ هرچی می گفتم به ضررم تمام می شد و انگار که جای آب داشتم بنزین روی آتش خشمش می ریختم .

-فیلم امریکایی همینه دیگه .دین و ایمون ندارن که ! وسط فیلم های جنایی و ترسناکشون هم چندتا صحنه ی خاک برسری می ذارن که تماشاگرپسند باشه .

-و تو هم با این که می دونی چه خبره می شینی پای تماشای فیلم این امریکایی های دیوث ؟

-نه من نگاه نمی کردم .

-پس کدوم خری داشت نگاه می کرد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم بر و بر روی صورت گلگون و برافروخته اش دودو می زد .عاجزانه آه کشیدم . از ترس این که چشمش به گوشه ی زخم و زیلی گوشه ی لبم نیفتد مدام یک دستم چسبیده بود به لبم .

-چرا این قدر عصبانی هستی ؟

-مگه تو می ذاری نباشم ؟

-من که کاریت نداشتم ! تو داری یه جوری با هام برخورد می کنی انگار کارگردان تمام فیلم های صحنه دار دنیا منم .

-غلط می کنی !

-اصلا معلوم هست چته ؟ از وقتی اومدی یه جوری بودی !

-چه جوری بودم ؟

رویم را ازش برگرداندم که یک وقت موهام کنار نرفته باشد صورتم را ببیند .

-بدعنق و گوشت تلخ و عصبی ! اصلا بهم محل نذاشتی .

-چکارت کنم ؟ بذارم رو سرم حلوا حلوات کنم ؟

با دست دیگرم گوشم را گرفتم .

-چرا داد می کشی ؟ من که کر نیستم !

کمی مستاصلانه نگاهم کرد و لب روی لب فشرد .انگار داشت جلوی ریزش حرفهای گزنده اش

#۲۵۲/

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۵۳



را می گرفت . و شاید هم فحش های آب دارش را .من مثلا حواسم نیست که از دستم چه حرصی می خورد .حواسم نیست که چقدر دلش می خواهد از دست من سرش را بکوبد به طاق . که چقدر خودخوری می کند از این بیشتر تند نرود و از خجالتم در نیاید .وقتی دید حریف تظاهر من نمی شود لپ هایش از هوا پر و خالی شد و غرغرکنان به سمت آشپزخانه رفت.

هنوز هم از دستم عاصی بود اما ظاهرا داشت پنهانی خودش را دعوت به آرامش و صبوری می کرد .هرچه باشد من تنها دخی زندگی اش بودم ! آدم که با دخی اش بد تا نمی کند !

-چیزی هست کوفتم کنم ؟

راکی باتری ها را به دهان گرفته بود و داشت موس موس کنان دنبالش می رفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم .فکر کنم فقط سوسیس و تخم مرغ داریم .

سرش را از توی آشپزخانه بیرون انداخت و به طعنه گفت

-از کدبانوی خونه بودن استعفا دادی ؟

کمی بعد بوی سوسیس تخم مرغ توی خانه پیچید و اشتهای مرا هم تحریک کرد .با این که می دانستم شرط عقل آن است که احتیاط کنم و کمتر جلو چشمش ظاهر شوم اما نشد که در مقابل وسوسه های شکمم مقاومت بیشتری کنم و درنهایت من هم سراز آشپزخانه درآوردم . داشت محتویات ماهی تابه را هم می زد که من نشستم روی صندلی .درزاویه ای که کمتر در تیررس نگاهش باشم .

از گوشه ی چشم حواسش به من بود اما چیزی نگفت .راکی داشت بی دردسر غذایش را می خورد .خوشم می آمد از هفت دولت آزاد بود .سهم مرا توی یک ظرف جداگانه ریخت و بعد ماهی تابه را با الباقی مخلفاتش مقابل خودش گذاشت .

اولین لقمه را توی دهانش برد و در همان حال که مشغول بلعیدن بود گفت

-لیست بگیر ببین چی تو خونه می خوایم .اگه گوشت و مرغ و برنج تموم شده بخرم باز فردا شب سوسیس تخم مرغ نبندیم به خیکمون .

با صدای آرامی گفتم

-باشه .

و تکه ای از نان تافتون را کندم و کمی سوسیس و تخم مرغ پیچیدم لایش .خواستم به دهان ببرم که دیدم زیادی بزرگ شده و زخم چاک دهانم دارد زق زق می کند .مجبور شدم لقمه ام را نصف کنم .زیر سنگینی نگاه هایش داشتم دست و پای خودم را گم می کردم .موهام توی

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم بود و من هی باید می زدمشان کنار و هی یادم می آمد که باید از آن ها برای کاور نیم رخ داغانم کمک بگیرم .

ناگهان گفت

-ببین منو !؟

اول متوجه ی منظورش نشدم .همان طور لقمه به دست ماندم و با سردرگمی نگاهش کردم .

-چی ؟

از بس که برای بلعیدن لقمه ی توی دهانش عجله داشت پریده بود توی گلوش .دستش را جلوی دهانش مشت کرد وسط سرفه هایش گفت

-صورتت چی شده ؟

ای وای من ! بالاخره دیده بود چیزی را که نباید می دید و من حالا نمی دانستم باید چی جوابش را بدهم .

-هی ...هیچی !

با بلند شدن سرآسیمه و پرسروصدایش از روی صندلی ، اول قلبم از ترس ریخت و بعد لقمه از دستم افتاد .حالا بغل دستم ایستاده بود و آن قدر به من نزدیک که من صدای تپش های هولناک قلبش را هم می شنیدم .حتی فرصت نشده بود آب دهانم را قورت بدهم .دستش به سمت موهام رفت .خواستم رویم را برگردانم که تقریبا دیر شد .موهایم را کنار زد و انگار که چیز فجیع و دردناکی دیده باشد چهره اش به شدت درهم شد و ریخت .با آهی از نهادبرآمده گفت

-کی این بلا رو سرت آورده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نوک انگشتانش داشت گونه ام را می نواخت . آن طور که او گرخیده بود من بیشتر ترسیدم .انگار که این تازه آرامش قبل از طوفانش بود . داشتم به لکنت می افتادم .

-هی...هیشکی !

دستش را از روی صورتم کشید و گذاشتش پشت صندلی ام .با رقت و دلسوزی نگاهم می کرد . چهره اش شکن شکن شده بود .گویی که داشت از درون درد می کشید .جوری که حس می کردم همین حالاست بزند زیر گریه .یک جوری بی طاقت و زار به نظر می رسید انگار که من با تن و بدنی مجروح و ترکش خورده نشسته بودم مقابلش و او هم تاب دیدنش را نداشت .حتی نایی برای حرف زدن هم برایش باقی نمانده بود .

پچ پچه کنان گفت

-کار آرشه ؟

خب به جز آرش دیگر کی می توانست متهم ردیف اول باشد ؟ نمی دانم چی شد که یکهو فی البداهه گفتم

-نه ...صبحی رفتم دوچرخه سواری ...جدول رو ندیدم .من و دوچرخه با سر رفتیم تو جدول .

نمی دانم دروغم تا چه حد قابل باور بود ؟ ولی خب گمان نمی کنم از تصور این که آرش بتواند از این کارها بکند سخت تر هم باشد! من جای او بودم باور می کردم . چاره ای نداشت !

رمان بازار
romanbazar.ir

در انتهای آن نگاه های پر از ترحم و تاثرش ، برای لحظه ای سرش مفلسانه پایین افتاد .من هنوز در تب و تاب و استرس بودم که بالاخره طاقت از کف داد و در اقدامی عجیب سرم را به سمت خودش کشید و محکم به روی سینه اش فشرد . من که انتظار همچه موقعیتی را نداشتم ، غافلگیرانه به ضربان ناهمگون قلبش گوش سپرده بودم . گیج مانده بودم و نمی دانستم باید چه حسی داشته باشم ؟ از این واکنش غیرعادی می ترسیدم و یا خوشحال باشم از این که ناگهان چنین موهبتی بی سابقه نصیبم شده ؟ برای قلب خودم نگران بودم .از این همه هیجان و شوریدگی داشت از هم متلاشی می شد.

تا خواستم در مرز میان خواب و بیداری و کنار زدن امواج ترس و بی اعتمادی و واهمه ، از این که مشمول لطف و مهربانی اش شده بودم ، از این همه پریشانی و دیوانگی و شیدایی که همه اش به خاطر من بود ، احساس شور و خوشبختی کنم ، سرم را آرام از آغوشش جدا کرد . نگاه آشفته اش را از من دزدید و با همان حال خرابش آسیمه سر از آشپزخانه خارج شد و مرا در میان آن رویای شیرین نیمه کاره جا گذاشت .

#تکمیل اگه بتونم #فردا براتون پارت #هدیه بذارم تو کانال اعلام میشه .اگه نه که ببخشید😘

پل ارتباطیمون 👇

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۵پارت) #تکمیل

/۲۵۳#

👍👍👍

/#۲۵۴

👍👍👍👍

آرش

حتی خنکای هوای دم صبح هم نتوانسته بود او را سرحال نگه دارد .خمیازه کشان وارد حیاط شد .با دیدن مهراب که توی پارکینگ بود وداشت آب و روغن موتور ماشینش را اندازه گیری می کرد .به طرفش رفت و گفت

-سلام ...صبح بخیر !

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراب درکابوت را بست و با چشم غره نگاهش کرد .نه سلامی ...نه علیکی ...هیچی ...معلوم نیست صبح اول صبحی اوقاتش از چی تلخ بود ؟ پشت چشمانش پف داشت و اندکی پریده رنگ به نظر می رسید . آنی دیشب تلفنی بهش گفته بود سرمیز شام صورت ورم کرده و زخم گوشه ی لبش را دیده و او هم گفته بود از دوچرخه افتاده .(دروغ قابل ستایشی بود .حتی خودش هم اگر می خواست می توانست باور کند .) بعد به اتاقش رفت و مشغول کنده کاری مجسمه ی چوبی جدیدش شده .

احتمالا تا نیمه های شب خودش را مشغول نگه داشته بود که حالا این طور کسل و بی حوصله نشان می داد .اگر چه او سرد بود و زهر بود و از چیزی کلافه نشان می داد. اما فکر کرد باید بیشتر به حرفش بگیرد شاید یخش وا رفت .

-امروز چقدر زود داری می ری ؟

به جای این که جوابش را بدهد بند ساعت مچی اش را باز کرد و انداختش روی صندلی جلوی ماشینش .ظاهرا آن قدر کج خلق و بی اعصاب بود که حتی تحمل فشار بند ساعتش را هم نداشت .

-خواهرت دیروز از دوچرخه افتاد و تو هیچی بهم نگفتی ؟

عمدا تمام حروف " خواهرت " را هجی کنان و با تاکیدی غلیظ کشیده بود ! نگاهش هم بوی طعن و خصم می داد و او دلیلش را نمی فهمید .آیا همین که در این مورد حرفی بهش نزده مستحق بود مورد غضبش قرار بگیرد ؟

دستی روی پیشانی عرق کرده اش کشید و من من کنان گفت

-خب ...خب ...نشد بگم ...حواسم دیروز جمع حر فهای مهم تری بود که باید بهت می زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراب بر و بر نگاهش کرد و نیشخندزنان سرتکان داد .انگار که او چیزی می دانست که او روحش هم ازش خبر نداشت .بعد هم یکهو جنی شد .با چهره ای کبود شده از خشمی که تا آن لحظه نفهمیده بود ریشه اش از کجاست به خرش چسبید و کوبیدش به ماشین .

-فکر کردی باورم شد از دوچرخه افتاد زمین و رفت تو جدول و از این (...) شعرایی که یادش دادی بگه ؟

پس باورش نشده بود ؟ زهی خیال باطل ! باید حدسش را می زد .او آن قدر زیرک و پاچه دریده بود که به راحتی خام آن حرف ها نشود .درحالی که چنگال دستانش هرلحظه فشار را بیخ گلویش بیشتر می کرد به زور آب دهانش را قورت داد و با نفس تنگی گفت

-چکار می کنی ؟ زده به سرت ؟

و خواست هولش بدهد عقب اما حریف زورمندی اش نشد .مهراب همچنان داشت مثل یک حیوان زخمی از خشم و جنون می غرید .

- آخرین بارت باشه که دستت رو روش بلند کردی نفله ! والا دفعه ی بعد یادم می ره که داداششی !

و یقه اش را ول کرد .از شدت نفس تنگی به سرفه افتاده بود و داشت بریده بریده می گفت

-نمی خواستم بزنمش ! نفهمیدم چی شد ! خودت که منو می شناسی ! من از این عادتا ندارم. به خاطر جریان کشتی اون قدر از دستش عصبانی بودم که ...

-گه خوردی زدیش ! یه کم دیگه زر بزنی فکت رو میارم پایین .

رمان بازار
romanbazar.ir

اولتیماتوم مهراب مثل دکمه ی یک کنترل عمل کرد و نطقش آنا قطع شد .او دستی روی موهای آشفته ی سرش کشید .بی دل و بی طاقت و درمیان نفس های شمرده اش پوفی کرد و با همان لحن پرتهدیدش گفت

-خیلی بهت رحم کردم آرش ! خیلی !

لازم به گفتن نبود .خودش هم این را با تمام گوشت و پوستش فهمیده بود .می دانست اگر حالا تکه بزرگه اش گوشش نیست مدیون این است که برادر آنیتاست .دلش می خواست با حرفی کلامی چیزی آرامش کند اما می ترسید وضع بدتر شود .مهراب آن روز و آن لحظه انگار حتی به شنیدن صدایش هم آلرژی پیدا کرده بود . در امتداد نگاه های برزخی اش سوار ماشینش شد و در را با تق محکمی به هم کوفت .اما قبل از حرکت شیشه را پایین داد و با تحکم و تهدید گفت

-بفهمم باز یه وقت از گل نازک تر بهش گفتی می بندمت به ماشینم و از این سر تا اون

/۲۵٤#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۵۵

👈👇👈👇👈👇👈

سر جزیره می گردونمت .

تا چند لحظه بعد از رفتنش ، همان جا ماتش برده بود و از جایش تکان نخورد .هنوز از شدت برخورد غیرمنتظره اش منگ و هنگ بود .با سرگیجگی با خودش گفت

-فکر نمی کردم این قدر بخوادش ! دیوونه است ! واقعا دیوونه است !

و بعد سرش را که از هجوم افکار پریش به دوران افتاده بود میان دستانش گرفت .

" باورم نمی شه . حتی عاشق شدنش هم سوای آدمیزاداست ."

با صدای باز و بسته شدن در خانه ی امیرعطا به خودش آمد .قامتش را صاف کرد و با رویی خوش و گشاده بهش سلام و صبح بخیر گفت . امیدوار بود که از پنجره برخورد دوبرادر را ندیده باشد .

***

از خواب که بیدار شدم شاهکار را توی خانه ندیدم .چه خوش خیال بودم که فکر می کردم زودتر از او بیدار شده ام و می توانم قبل از رفتن ببینمش .اما او غذای راکی را داده و زودتر از همیشه از خانه زده بود بیرون .از توی حیاط صدای گپ و گو می آمد .به امید این که هنوز نرفته باشد رفتم پشت پنجره .

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش بود که داشت با امیرعطا حرف می زد .با دیدن جای خالی ماشین شاهکار همان یک ذره کورسوی امیدم را هم از دست دادم .امیرعطا داشت به باغچه اش آب می داد و ظاهرا حواسش آن قدرهام جمع حرف های آرش نبود .آرش هم انگار خودش این را فهمید چون تصمیم گرفت او را با گل هایش تنها بگذارد و به خانه برگردد . او که راه پله های خانه

را در پیش گرفت فکری مثل برق از مخیله ام گذشت .شاید می توانستم از امیرعطا کمک بگیرم .با توجه به موقعیتی که داشت تنها کسی بود که می توانست سروش را بنشاند سرجایش . اما ...اما اگر خودش هم بخواهد در این مورد به من کمک کند .یعنی ممکن بود قبول نکند ؟

من هنوز نگاهم به امیرعطا بود و فکرم درگیر این مساله که چطور می توانم از او کمک بگیرم که آرش با قیافه ای خسته و وازده وارد خانه شد . حالم را پرسید و بدون این که هیچ حرفی از شاهکار بزند گفت که می رود دوش بگیرد و بعدش هم بگیرد تخت بخوابد .

وقتی داشتم دنبالش می رفتم گفتم

-با امیرعطا درمورد چی حرف می زدی ؟

بی حوصله گفت

-در مورد شیفت کاریم .ازش خواستم یه کاری کنه شیفتم ثابت بشه و از چرخشی در بیاد .

-اون چی گفت ؟

-گفت بعدا با هم حرف می زنیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

و درآستانه ی ورود به اتاق شاهکار برگشت و یک نگاه سردرگم به من که پشت سرش ایستاده بودم کرد .

-چیه راه افتادی دنبال من ؟

کمی با دست و پای گم کرده گفتم

-هیچی .داشتم می رفتم اتاق خودم .شالمو بردارم برم یه کم دوچرخه سواری !

-الان چه وقت دوچرخه سواریه !

درحالی که راهم را به سمت اتاق خودم کج می کردم حق به جانب گفتم

-دوچرخه سواری که وقت و بی وقت نداره .

نمی دانم چی شد که یکهو با لحنی هشداردهنده گفت

-نری تو چاله و چوله بیفتی، زخمی زیلی بشی ؛ آقا فکر کنه کار منه !

برگشتم و از روی شانه با چشمانی گرد شده از تعجب نگاهش کردم .

-آقا کیه ؟

دستی درهواتکاند و گفت

-هیچی ولش کن! فقط مواظب خودت باش !

و انگار که بخواهد از چیزی فرار کند تندی وارد اتاق شد و در را پشت سرش تا نیمه بست. من هم آن‌قدر ذهنم درگیر کمک گرفتن از امیرعطا بود که نشد به رمز و راز این جمله‌اش با عمق بیشتری فکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک آدامس نعنایی انداختم توی دهانم که به قول شاهکار ناشتایی نخورده ، دهانم بوی ک.و.ن سگ ندهد .راکی تا مرا در راه خروج از خانه دید با خوشحالی خودش را انداخت جلو و بدون این که به اخم و تخم من توجهی کند همین که در را باز کردم سریع تر از من پرید

/۲۵۵#

👈👈👈

/#۲۵۶

👈👈👈👈

بیرون .من هم غرغرکنان پشت سرش از پله ها سرازیر شدم .امیرعطا هنوز توی حیاط بود .کنار باغچه اش روی دوزانوش نشسته بود و داشت با شمعدانی هایش ور می رفت . تا گفتم سلام برگشت و نگاه ماتی روانه ام کرد .

انگار داشت توی دلش می گفت

" از دست این برادر و خواهر که نوبتی مزاحم خلوت آدم می شن ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

برای این که یادش بیندازم جوابم را نداده برای بار دوم و این بار با صدای بلندتری سلام دادم .تلنگری خورد و همراه با تکان سر جوابم را داد و با اشاره به صورتم پرسید

-اتفاقی افتاده براتون ؟

از دروغ قشنگی که برای شاهکار ساخته بودم کمک گرفتم

-حواسم نبود با دوچرخه رفتم تو جدول !

و بعد ازش حال آیه را پرسیدم .کوتاه گفت خوب است و فعلا توی هتل اقامت دارد .

و بعد بینمان قدری به سکوت گذشت .

برای این که دوباره سرحرف را باز کرده باشم و زودتر برسیم به اصل مطلب گفتم

-چه گل های قشنگی !

وقتی چیزی نگفت فهمیدم تیرم خورده به سنگ .داشت با دستش برگ های خشکیده ی شمعدانی هایش را یکی یکی می کند و پودرشان می کرد و می ریخت توی باغچه .من هم می خواستم میمون وار این حرکتش را تقلید کنم که بعد با دیدن یک مارمولک بی ریخت که از آن سوی باغچه با چشمانی وق زده داشت به من نگاه می کرد پشیمان شدم . می ترسیدم بی هوا بپرد روی دستانم .با حالتی از اکراه و چندش پوست دستم را که به مورمور افتاده بود از ترسم بغل زدم . راکی مارمولک را دیده بود و می خواست بزند به باغچه که با نهیب من حمله اش ناقص ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وایستا سرجات راکی ! پات رو بذاری اون ور تو خونه راهت نمی دم دیگه .

راکی مطیعانه یک قدم از باغچه عقب نشینی کرد .بعد زوزه ای کشید و له له زنان پوزه اش را به زمین مالید . امیرعطا با شماتت گفت

-شما داری راکی زبون بسته رو به خاطر خوی و غریزه ی حیوانیش سرزنش می کنی!

-خب چکارکنم .از مارمولک متنفرم .

و بعد چشم غره ای به راکی رفتم و برای این که حواسمان را از آن مارمولک سی ریش _که هنوز همان جا چمپره زده بود و داشت خیره سرانه نگاهم می کرد _ پرت کرده باشم تا کمتر عقم بگیرد گفتم

-داشتم چی می گفتم ؟

وقتی داشت خش خش برگ های خشکیده را میان دستانش درمی آورد با خونسردی گفت

-گفتین چه گل های قشنگی !

داشت دستم می انداخت ؟ یا فقط یادآوری کرده بود ؟ چاره ای نبود جز این که به احتمال دوم فکر کنم .چون به کمکش احتیاج داشتم ، استفاده از آپشن های قهر و ناز و نوز ازم سلب شده بود .

-آها ...

او پشتش را صاف کرد و ایستاد و کمی مشغول نرمش شد .انگار کمرش خشکیده بود !

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که مشغول تماشای حرکاتش بودم بی هوا آدامسم را باد کردم و صدای پوف ترکاندش را که درآوردم وسط کش و قوس رفتن هایش برگشت و با تعجب نگاهم کرد .هول شدم و آدامسم را قورت دادم .انگار فهمید .روی لب هایش طرح کمرنگ یک لبخند ظهور کرد و بعد آنا محو شد .

/۲۵۶#

👈👉👈👉👈

/#۲۵۷

👈👉👈👉👈👉👈

حس می کردم آدامس گلوله شده روی سینه ام .اهمی کردم و گفتم

-می تونم از شما کمکی بخوام ؟

برای بار دوم دست از حرکات کششی اش برداشت و نگاهش را کنجکاوانه پی ام فرستاد .

-چه کمکی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب من مقدمه چینی نمی کنم که یه وقت کلافه نشین یا وقتتون هدر نره ...راستش واسم یه مشکلی پیش اومده که ظاهرا فقط شما می تونید کمکم کنید .

همان طور که بی صبرانه به دهانم خیره مانده بود با لحنی پرتاکید و شمرده گفت

-ممنون می شم بدون مقدمه چینی بگین چی شده و من چه کمکی می تونم به شما بکنم ؟

و من خیلی خلاصه و مفید از شروع ماجرای دوستی ساده ام با سروش و قرارهای یواشکی و البته کنترل شده مان بیرون از خانه گفتم و درآخر هم رسیدم به تهدیداتش ! هرچی بیشتر می گفتم چشمانش گرد و ورقلمبیده تر می شد و حالت تعجب و شگفتی اش غلیظ تر .ساکت که شدم پوفی کرد و درحالی که به نشان تاسف برایم سرتکان می داد با لحن مواخذه کننده ای گفت

-پس این طور! از روی سرگرمی با یکی دوست می شین و بعد می ذارینش سرکار و می رین دنبال یکی دیگه !

-از شما انتظار نداشتم قضاوتم کنین .

با دلخوری گفتم و برایش پشت چشمی هم نازک کردم .او هم با همان لحن صریحش گفت

-قضاوت نکردم .برداشتم از حرف هاتون اینه .

-خب حالا من اشتباه کردم قبول.اصلا غلط کردم .هرکسی ممکنه تو سن و سال من از این اشتباهات بکنه دیگه نه ؟

-این اسمش اشتباه نیست .یه جورایی حماقت خودخواسته است !

رمان بازار
romanbazar.ir

" شرم بر تو آنی ! شرم برتو باد که مرتکب " حماقت خودخواسته " شدی ! "

-خب حالا من از این " حماقت خودخواسته ام " مثل سگ پشیمونم .لطفا بهم بگین چکار کنم؟

از دستش در مرز دیوانگی بودم و به روی مبارکم نمی آوردم .

-به داداشات بگی بهتره .

این هم راه حل بود که می گذاشت پیش پای من ؟ انگار به عقل خودم نمی رسید .من که فکر می کنم از روی لجش این را گفته بود ! انگار سر این حماقت خودخواسته ام داشت با من مساله ی شخصی پیدا می کرد و نمی خواست بگذارد من روی کمکش حسابی باز کنم اصلا .

-شوخی می کنین نه ؟ شما که مهراب رو می شناسین ؟ به نظرتون می تونم بهش بگم ؟

سکوتش علامت نفی اش بود .خودش هم می دانست چه پیشنهاد مضحکی داده !

قبل از این که با ادامه ی سکوتش هردویمان به قهقرا برویم گفتم

-سروش حقش بود که بذارمش سرکار .آخه قصدش این بود که با احساساتم بازی کنه . خب حالا چی می شه که یه بارم دخترا پسرها رو بپیچونن ؟

همراه با نگاهی عاقل اندرسفیه به من گفت

-این جوری دیگه چه فرقی باهم دارین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند جواب دندان شکنی بود اما خودم را نباخته بودم .

-اشکال نداره که همین یک بار با هم فرقی نداشته باشیم . ولی اون اون قدر بی جنبه است که داره تهدیدم می کنه .

-عکس هاتون ...در چه حدی ان ؟ منظورنم اینه که ...

-ببخشید می پرم وسط حرفهاتون ولی می دونم منظورتون چیه ؟

-خب ؟

/۲۵۷#



/۲۵۸#



رمان بازار
romanbazar.ir

-عکس هامون اون جوری نیست که شاید شما خیال کنید...چندتا سلفی معمولی دونفره است که تو ماشین و قایقش گرفتیم .فقط سرهامون رو چسبوندیم به هم .اما توی یکی از عکسها ...توی یکی از عکس ها ...

و با حالتی از شرم و خجلت گوشه ی لبم را جویدم .کلافه از تیق زدن هایم پرسید

-تو یکی از عکس ها چی ؟

سرم را انداختم پایین و با احساس گناه و شرمساری گفتم

-دستش دور کمرمه !

ومایوس و سرخورده از خودم ، لب گزه‌ای رفتم و آه کشیدم .

به شب قبل فکر کردم و آن لحظه که شاهکار بی خود از خود شد و سرم را با محبتی مردانه درآغوش گرفت و با مهربانی به خودش فشرد و من تا همین حالا بیش از هزار بار آن لحظه را با خودم مرور کردم و هربار بیشتر از قبل از یادآوری اش قلب شیفته ام داغ شد و لرزید.

لعنت به من ! چرا زودتر از این ها نفهمیده بودم که دوستش دارم تا حتی فکر این " حماقت خودخواسته " به سرم نزند .

صدای بلند نفس کشیدنش را شنیدم و بعد غرغر زیر لبش را .نفهمیدم چی گفت ولی انگار عصبانی بود .زیرچشمی که نگاهی کردم دیدم گونه هاش برافروخته اند .با احتیاط پرسیدم

-کمکم می کنین ؟

با لحن پرعتاب و کوبنده ای گفت

-نه .

رمان بازار
romanbazar.ir

مذبوحانه نگاهش کردم .

-آخه چرا ؟

تشرزنان گفت

-می تونین برین از دست سروش شکایت کنین تا بهش رسیدگی بشه .

-نمی تونم این کار رو بکنم .چرا متوجه نیستین ؟ نمی خوام آرش و مهراب بویی ببرن .

-خب به من چه ؟ یا نباید خربزه می خوردین یا حالا که خوردین باید پای لرزش هم بشینین.

-شما آدمو پاک از خودتون ناامید می کنین...منو باش که فکر می کردم چون بابت پیدا کردن آیه خانم خودتون رو به من مدیون می دونین حتما بهم کمک می کنین .

اشاره ام به ماجرای کشتی بیشتر به آتش خشمش دامن زد .

- خواهشا منت نذارین سرم .شما هرکاری کردین به خاطر دل خودتون بود . بدون همراهی من شانسی برای وارد شدن به اون کشتی و رسیدن به آقای شاهکار نداشتین .

از این که داشت بهم طعنه می‌زد احساس خرسندی می‌کرد حتما ! خب متاسفانه داشت راستش را می‌گفت و حرف هایش قابل انکار نبود .شاید حتی یک جورایی من بیشتر به او مدیون بودم تا او به من .اما برای این که فکر نکند کاملا حق با اوست گفتم

-خب بالاخره اگه منم به شما نمی گفتم آیه خانم سر از اون ور آب در می‌آورد و ممکن بود شما هرگز دستتون بهش نرسه ..تازه من می تونستم کاری کنم سرکرده ی باندشون رو هم گیر بندازین.خودتون نخواستین و گفتین دیگه به کمکم نیاز ندارید .

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت و تانی داشت به حرف هایم گوش می داد .وقتی دیدم تا حدودی توانسته ام او را تحت تاثیر خودم قرار بدهم با مظلوم نمایی بیشتری گفتم

-باشه .من می رم سرقرار .ولی اگه بلایی سرم اومد امیدوارم دچار عذاب وجدان نشین و خودتون رو سرزنش نکنین که چرا بهم کمک نکردین .آخه ناسلامتی شما این کاره این !

***

پل ارتباطیمون 💥👇

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۵پارت)

#۲۵۸/

👏🏻👏🏻👏🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۵۹



امیرعطا مجبور شده بود قبول کند که در نهایت چاره ای جز کمک کردن به من ندارد .و الا اگر سر این موضوع اتفاقی برای من می افتاد او هرگز نمی توانست خودش را ببخشد .من که می گویم او از همان اول هم می خواست کمک کند فقط نه و اما و اگر آورده بود که مثلا از من زهرچشم بگیرد تا دفعه ی بعدی نباشد که بخواهم روی کمکش حساب باز کنم .والا " حماقت خودخواسته بهانه بود ."

صبح همان روز رفتنش را به هتل به تاخیر انداخت و صبر کرد تا سروش به قصد رفتن به نمایشگاه از خانه بزند بیرون .از پنجره دیدمش که از این سوی حصار با سروش مشغول حرف زدن شد .اولش داشت آرام و شمرده با او صحبت می کرد .انگار که قصد داشت بدون این که وارد جزییات شود با زبانی نرم و دوستانه او را از ایجاد مزاحمت برای من باز دارد . اما بعد لابد با انکار سروش که مواجه شد ، آن رویش را هم به او نشان داد و با جدیت و توپ و تشر و شاید هم خط و نشان ، بایکوتش کرد .سروش برخلاف قیافه ی از همه جا بی خبر اولش حالا خودش را کم و بیش باخته بود .احمقانه لبخند می زد و سعی داشت با خنده و مزاح او را به آرامش دعوت کند .اما امیرعطا با جدیت تمام به او تفهیم کرده بود که به هیچ وجه با او خیال شوخی ندارد و به نفعش

رمان بازار
romanbazar.ir

است که حرف هایش را جدی بگیرد .والا برایش گران تمام می شود. در نتیجه با توپی پر او را که هنوز داشت آن سوی حصار بال بال می زد تا بلکه بتواند با قربان صدقه و تملق قدری او را به ملایمت با خودش دعوت کند، به حال خود گذاشت و همزمان که داشت به کوچه می زد تا پیاده خودش را به سرخیابان برساند موبایلش را درآورد و با خانه تماس گرفت .آرش خوابیده بود و من برای این که صدای زنگ تلفن بیدارش نکند از پشت پنجره به سمت دستگاه تلفن شیرجه زدم .همین که گفتم " الو " آهنگ صدای ملایم و پرطنینش توی گوشم پیچید .

-نگران نباشید .دیگه هیچ غلطی نمی تونه بکنه .وقتی فهمید من درجریان تهدیدش قرار دارم حسابی خودش رو باخت و سعی داشت حاشا کنه .اما کورخونده .خودش خوب می دونه که دیگه دست و بالش بسته شده و نمی تونه دست از پا خطا کنه .بهش گفتم هرچی عکس ازتون داره پاک کنه و اگه یکی از اون عکس ها تصادفا بیفته دست کسی باید منتظر عواقب بدش باشه .گفت هیچ عکس ناجوری از شما نداره و همونا رو هم پاکشون می کنه .با این حال اگه بازم با پیامی تهدیدی چیزی قصد ارعاب یا باج خواهی داشت ، به من بگین تا جور دیگه ای باهاش برخورد کنم .

آن قدر تحت تاثیر سخاوتمندی اش قرار گرفته بودم که چشمانم بی اختیار به اشک نشست .در همان حال که دستم را روی قلب سنگینم می فشردم ، منقلبانه گفتم

– این لطفتون رو هیچ وقت فراموش نمی کنم آقا امیرعطا ! شما خیلی خوبی !

آن قدر خوب که دلم می خواست پیشم بود و من بی شیله پیله بغلش می کردم و محکم به خودم می فشردمش .او را که بی مزد و بی منت منجی

رمان بازار
romanbazar.ir

من شده بود . با پشت دستم زنجیره ی اشک هایم را قطع کردم .نفس عمیقی کشید یا آهی بلند ؟ نمی دانم .جوابش کمی با مکث آمد .

-دیگه سعی نکنید وارد این رابطه های پوشالی بشین آنیتا خانم .چون تهش هیچی نیست ...

موعظه اش این بار خالی از خشم و شماتت و عتاب بود . بوی خیرخواهی می داد و به دل می نشست .از میان حجم انبوهی از بغض با صدای لرزان و گرفته ای گفتم

-دیگه نمی شم .قول می دم .

نمی دانم چقدر می توانست به قول من امیدوار باشد ! اما بهتر بود بهم اعتماد می کرد .من می توانستم پیشش روسفید شوم .قلب من دیگر با کسی شوخی نداشت .در بند یک عشق بزرگ که به نظر حقیقی می آمد گرفتار شده بود و دیگر تصمیمی برای لغزیدن از سر بچگی یا سرگرمی نداشت .وقتی با من خداحافظی کرد و گوشی را که گذاشتم قلب بی قرار و آشوبم ، مثل پرنده ای اسیر انگار که از تنگ قفس آزاد شده باشد. احساس سبکبالی می کرد و داشت گوشه ی امن و دنجی از خیالات شیرین و دلخواهش برای خودش آسوده و رها می گشت .

هرچند با پیامی که چند دقیقه بعد از سروش به دستم رسید این نشئه ی خیال انگیر کمی به هم ریخت .

سروش اگر چه هنوز وانمود می کرد در موضع قدرت است و سعی داشت با کلمات رکیک و خشنی ابراز وجود کند اما معلوم بود که چشم و دلش ترسیده و از های و هوی اولیه اش عقب نشسته .نوشته بود

" این بار جستی ملخک ! خودت رو مدیون حمایت شخص امیرعطا بدون و لطف من که نخواستم روی این برادر بسیجی رو زمین بزنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من یه روز یه جا زهرم رو می ریزم .هنوز اون قدر خوار نشدم که بازیچه دست یه دختر (ک...) بشم . "

***

/۲۵۹#

👈👈👈👈👈

/#۲۶۰

👈👈👈👈👈👈

آرش

-چکار کردی باهاش ؟

-یه گوشمالی کوچولو دادم بهش .

-چه جوری کشوندیش تو قایق !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پشت تلفن خودم رو زدم به مستی .بهش گفتم بهت نیاز دارم .بیا با هم تو قایق یه شب عاشقونه بسازیم ...اونم با کله اومد .

-دختره ی احمق ! من بودم اسمت رو که شنیدم دوپا داشتم دوپا دیگه هم قرض می کردم که فقط دور شم ازت .نمی دونم جای عقل چی تو کله شه ؟

-یه مشت کاه و گه ...هههه ! سانتال مانتال کرده بود ...منم اولش گذاشتم بهش خوش بگذره . قایق داشت تو آب می رفت .اونم در انتظاره یه شب رویایی بود .(...) مشنگ ! بعد درست وقتی که فکر می کرد داره با ناز و غمزه هاش ازم دلبری می کنه دست و پاش رو بستم .سرش گونی کشیدم و با طناب فرستادمش پایین .گفتم می ندازمت تو دریا خوراک کوسه ها بشی .با جیغ و گریه التماس می کرد که ببخشمش .که گه خورده و دیگه از این غلطا نمی کنه . گذاشتم از ترس اون تو به مرز خفگی برسه .

-عجب آدمی هستی ! تازه به این می گی گوشمالی کوچولو ؟ اگه سنگ کوپ می کرد یا خفه می شد می مرد چی ؟

-نمی دونم شاید حتی اگه می مرد هم واسم مهم نبود ...آره ...می تونستم بذارم بمیره و بعدم بندازمش تو دریا ...اما خب عمرش به دنیا بود ... ناکس دست گذاشت رو نقطه ضعفم !

-کدوم نقطه ضعفت ؟

-گفت تو رو به جون آنیتا بهم رحم کن ! می دونی ؟ دیر جنبید .باس همون اول به عقلش می رسید و اینو بگه تا کمتر شکنجه بشه...منم زودتر وا می دادم و می کشیدمش بالا .وقتی سرش رو از تو کیسه درآوردم و رهاش کردم .تا چند دقیقه عین میت افتاده بود .زبونش بند اومده بود و دیگه زرزر نمی کرد .بعد هم که دوباره جون گرفت یه کم چس ناله کرد و به دست و پام افتاد که بذارم بره . منم گذاشتم بره .نه که دلم براش سوخته باشه .قسمم که داد دیگه زهرم ریخت .

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعا لازم بود به این شدت بترسونیش ؟

-باید دمش رو می چیدم و ادبش می کردم... حقش بود !اون باعث شد سر آنی بشکنه .شانس آورد همون روز به چنگم نیفتاد و از دستم در رفت .والا ج.رش می دادم...قسم می خورم کشته بودمش .

-تو دیوونه ای مهراب !

-می دونم ...هه! تازگی ها دیوونه ترم شدم .واسه همینه که بهت از قبل اخطار دادم اگه بفهمم از گل نازک تر بهش گفتی می بندمت به ماشینم !خواستم بدونی شوخی موخی ندارم باهات .

***

دیشب بخش دیگری از خاطرات مامان پری را خواندم .نیمه ی تاریک ترش را .خاطراتی که به تلخی زهر بود و قلبم را از شدت درد و تاثر می سوزانید .تا دمدمه های صبح به او و غم ها و تنهایی و بی کسی اش فکر کردم و برمظلومیتش بی صدا گریستم .

بعد از به دنیا آمدن شاهکار ، خودش دچار شک و تردیدهایی شده بود که نکند این بچه حاصل تجاوز شهرام هخامنش باشد .مدام در او دنبال شباهت هایش با بابا می گشت و به جایش به رد و نشان بیشتری از شهرام هخامنش می رسید .

عذاب وجدان داشت و مدام پنهانی گریه می کرد و از خدا می خواست کمکش کند که جرات داشته باشد خودش راستش را به بابا بگوید .
مادرخوشحالی نبود اصلا .هر روز منتظر بود کسی بگوید

رمان بازار
romanbazar.ir

" پس چرا این بچه هیچ شباهتی به فرخ ندارد ؟ حتی شبیه مادرش هم نیست ..."

شب ها کابوس می دید و روزها که بابا خانه نبود شاهکار را مثل عروسکی که از کسی دزدیده باشدش، به سینه اش می چسباند و غریبانه برایش لالایی می خواند و گریه می کرد .چند روز بعد از این که تولد یک سالگی شاهکار را جشن گرفتند ، آخر طاقت نیاورد و همه چیز را به بابا گفت . چون دیگر نمی توانست این راز سیاه و خطرناک را توی دلش نگه دارد .در توانش نبود .فکر می کرد اگر خودش پرده از این راز بردارد مشمول تخفیف و رافتش می شود .

اما بابا تحمل روبه رو شدن با واقعیت پس پرده را نداشت .اصلا .اولش شوک شد و هیچی نگفت .تا چند لحظه خیره به نقطه ای محو در صورت مامان پری ماتش برد .بعد ناگهان دیوانه وار زد زیر خنده و صدای خنده های بلند عصبی اش در تمام خانه پیچید . تا این که خنده های هیستریکش به گریه تبدیل شد .روی زمین چمباتمه زد و دودستی بر سر و سینه اش کوبید .بعد هم قلبش گرفت و پس افتاد .

برایش آمبولانس خبر کردند و سه روز تحت مراقبت های ویژه قرار گرفت .نتیجه ی آزمایش هایی که تایید می کرد شاهکار از گوشت و پوست و خونش نیست آخرین چشمه ی امیدش را هم کور کرد و مامان پری را برای همیشه از چشمش انداخت .

بعد از آن زندگی برایشان جهنم شد .اندک اندک رشته ی انس و الفتشان از هم برید و قصه ی دور شدن ها و گسستن ها آغاز شد .بابا نه با زخم زبان و نیش و کنایه آرام می گرفت نه با شاهکار خطاب کردن پسری که نامش را با هزار عشق و امید مهراب گذاشته بود .

تا این که در سومین سالگرد ازدواجشان آن قدر مست می کند که حال خودش را نمی فهمد .می خواست فراموش کند اما فراموشی برایش شبیه یک آرزوی محال بود .هرچه بیشتر می کوشید بدتر یادش می آمد که چه

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد نگون بختیست ! نیمه شب به سراغ مامان پری می رود .ظاهرا فقط به قصد آزار و زخم زبان زدن .اما بعد در نهایت به زور و خشونت با او می آمیزد .مامان پری یک جا نوشته بود

" آرش هم یک جورایی مولود تجاوز است ! تجاوزی حلال وار از سوی مردی که دوستش داشتم و زخم عشقش روی دلم تاهمیشه ناسور مانده .انگار سرنوشتم این است که مادر بچه های ناخوانده باشم! "

پل ارتباطیمون 👇💥

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۷ پارت) #تکمیل

#۲۶۰/

🍃🌷🍃🌷🍃

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۶۱



عصر روز جمعه جان کوچولو با بسته های گوشت تازه و جگر سفید و دنبه و ادویه ها و کفگیر مخصوص مورد نیازش بی خبر از راه رسید تا طبق قولی که به من داده بود برایمان بریان درست کند .

آن روز آرش شیفتش روزانه بود و هنوز با شاهکار برنگشته بود خانه . من و جان کوچولو کمی از خاطرات گذشته یاد کردیم .هم گفتیم و خندیدیم و هم به یاد آن روزها غمگین شدیم و آه کشیدیم .خیلی دوست داشتم بدانم چی شد که او یکهو ارتباطش را با مامان پری قطع کرد و رفت و دیگر هیچ خبری ازش نشد . چون مامان پری هم توی خاطراتش از این دوری و بی خبری اش اظهار غم و ناراحتی کرده بود و افسوس می خورد از این که حمایت و پشتیبانی اش را از دست داده و دیگر به او دسترسی ندارد .

آشپزخانه حسابی شلوغ پلوغ و به هم ریخته شده بود و من سعی داشتم در نقش کمک آشپز کمی از بریز و بپاش ها را جمع و جور کنم .راکی مدام توی دست و پایمان بود و بعد از اینکه با بازیگوشی باعث لغزاندن میز و واژگونی گلدان پر از گل سرخم شد که صبح موقع دوچرخه سواری از توی فضای سبز یک میدان چیده بودم، کار داد دستم ، من مجبور شدم با داد و قال او را از آشپزخانه اخراج کنم .

چون دستگاه غذاساز نداشتیم مجبور شده بود با دست و گوشت کوب گوشت و دنبه ی پخته شده را بکوبد . جگر سفید داشت هنوز روی

رمان بازار
romanbazar.ir

حرارت ملایم می پخت . وقتی داشتم به دستان گوشتالویش موقع له کردن گوشت و دنبه نگاه می کردم گفتم

-کاش هیچ وقت از تهرون نمی رفتین . مامان پری همیشه غصه ی نبودنتون رو می خورد.

-من که اختیارم دست خودم نبود دایی جان .چندورق سفته و چک داشتم دست آقا ...کافی بود یه بار نگم چشم تا آقا همونا رو بچپونه تو حلقم .

-سفته و چک واسه چی ؟

-سر نادونی و کم سوادیم .بهم گفتن این کاغذا رو انگشت بزن تا بذاریم نوکرخونه مون بشی و در ازای مزدت بهت جا و غذا بدیم .منم که از شهر خودم واسه صناربدهی آواره بودم و جایی رو نداشتم که برم با یه بچه ی بی پدر و مادر که مونده بود رو دستم.اون قدر هول بودم که نفهمیدم دارم پای کاغذ بردگیم انگشت می زنم .

داشت با حرکاتی عصبی کار می کرد و صدای نفس های به شماره افتاده اش تمام آشپزخانه را برداشته بود . معلوم بود که از یادآوری خاطرات فلاکت بارش مکدر شده و توی دلش سور و سات غم برپاست .

نگاهم به سیمای درهم و برآشفته اش بود .به دل نازکش فکر می کردم که پشت آن هیکل گنده اش پنهان کرده بود . خدا می دانست این سال ها از ظلم و جور روزگارش چه ها کشیده !

-من جای شما بودم از پیششون فرار می کردم .

-بدون سجل و مدارک شناساییم کجا می تونستم برم ؟

-سجل رو بازم می تونستید برین ثبت احوال بگیرید .

رمان بازار
romanbazar.ir

یا واقعا نمی خواست زیر بار برود که راه های زیادی برای گریز از دستشان بود یا این که موضوع چیز دیگری بود که من ازش سردرنمی آوردم .

-می گشتن پیدام می کردن .مثل آب خوردن .آقا نمی ذاره کسی از دستش قسر در بره .

خب پس موضوع این بود . ظاهرا هخامنش ها از این پولدارهای معمولی نبودند که سرشان توی زندگی و مال و اموال و حساب و کتاب خودشان است . آدم های غیرمعمولی بانفوذی بودند که به راحتی دست از سر آدم برنمی داشتند .

-دلیل این کارشون چیه ؟ این سلب آزادی و این جور به استثمار گرفتن شما ؟

-من یک عمره غلام درگاه خونه شونم . رازهایی از این خاندان تو سینه ام دارم که نباید .

حس می کردم برقی از چشمانم جهید .از سرکنجکاوی یا وهم و هراس .نمی دانم . آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم

-مثلا چه رازهایی !؟

-رازهای بزرگ و کوچیک .رازهای مهم و خطرناک ! معلومه که دلشون می خواد من

همیشه جلو چشمشون باشم تا فرصتی واسه برملا کردن اسرارشون نداشته باشم .

از لحن مبهم و کلی گویی اش فهمیدم مایل نیست به جزییات آن رازهایی که می گفت توی سینه اش دارد چیزی به من بگوید .حالا یا از سر ترس و احتیاط یا از روی عادت به رازداری اش ! کار کوبیدن گوشت و دنبه را با اضافه کردن مقداری زعفران دم کرده و کمی نعنای خشک و فلفل

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاه و کوبیدنشان تمام کرده بود .حالا باید می رفت سراغ جگر سفید که احتمالا پخته شده بود .

-شمام مثل مهراب کینه ی شهرام هخامنش رو به دل دارید و دلتون می خواد نابودیش رو ببینید ؟

/۲٦۱#

👍👍👍

/#۲۶۲

👍👍👍👍

داشت دست های چرب و چیلی اش را توی سینک می شست .بالای پیشبند نویی که بهش داده بودم چند تکه ی ریز از گوشت و دنبه و پیاز به چشم می خورد .

-چرا دلم اینو نخواد ؟ اگه فقط یک ذره آدم بود ...

و ادامه ی حرف هایش را خورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی خب آخه دخترش چه گناهی کرده !؟

وقتی برگشت و با تعجب نگاهم کرد فهمیدم این را نباید می گفتم .مثلا من چیزی نمی دانستم و حالا با این دهن لقی خودم را توی تله ی یک سوءظن بزرگ انداخته بودم .وقتی داشت دست های بزرگ و خیسش را با گوشه ی پیشبندش پاک می کرد چشمان باریک شده اش را به چشمانم دوخت و مشکوکانه پرسید

-چرا اینو می گی ؟ از دخترش چی می دونی ؟

-چیز زیادی نمی دونم ...

و به سمت اجاق گاز رفتم که با دیدن چهره ی رنگ پریده ام به دستپاچگی ام پی نبرد اما هنوز نگاه های پرسانش را روی خودم حس می کردم .

-فقط می دونم اسمش پرنیاست و مهراب خیال داره اونو عاشق خودش کنه تا از شهرام باج بگیره ...وقتی آرش و مهراب درموردش حرف می زدند اتفاقی شنیدم .

فقط صدای بلند نفس کشیدنش را شنیدم و بعد از آن خودش را به یک سکوت عمیق و طولانی دعوت کرد .انگار به صلاح نبود در این باره بیشتر با هم حرف بزنیم .هرچند دلیلش را نمی دانستم اما لابد به اندازه ی کافی برای خودش موجه بود که ناگهان خاموش شد و پی اش را نگرفت .آمد و جای مرا پشت قابلمه ی جگر سفید پخته شده گرفت .حالا مشغول تفت دادنشان شده بود .بوی خاص و دلپذیری داشت که همراه با عطر مختلط ادویه ها فضای آشپزخانه را قرق کرده بود .به صندلی پشت سرم تکیه دادم و دست ها را زدم به سینه .حداقل برای این که دوباره سکوتش را بشکنم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعد از اون که از تهرون رفتین فقط یک بار دیگه شما رو دیدم .تو مراسم ختم مامان پری . از من سراغ مهراب رو گرفتین و منم راستش رو بهتون گفتم و وقتی فهمیدین بابام اونو از خونه بیرون کرده خیلی دلخور و دمغ شدین .

-این دومین ظلم بزرگ فرخ به پری بی چاره بود .اون با قضیه ی طلاقش و ازدواج دوم فرخ یه جور کنار اومده بود .دلش خوش بود اقلا هنوز بالاسر بچه هاشه .اما فرخ با بیرون کردن مهراب از خونه تیرخلاص رو به قلب پاره پاره اش زد.می خواست بره دنبال پسردربه در و فلک زده اش نمی دونست آرش رو چکار کنه ؟.حتما نگران تو هم بود که باز بی مادر می شی . می خواست نره دلش طاقت نمی آورد ...آدم ها یه وقتایی دلشون می خواد کنترل زندگیشون دستشون باشه و هرموقع کم آوردن دکمه ی خاموششون رو بزنن .پری هم یه شب از فکر و خیال آوارگی مهراب و از بی عرضگی خودش دیوونه شد و دکمه ی خاموش زندگیش رو زد .یه مشت قرص ریخت تو حلقش و خودش رو انداخت تو استخر و تمام !

-من مامان پری رو دوست داشتم .یعنی اگه کسی بهم نمی گفت فکر نمی کردم مامانم نباشه.

-اونم فرقی بین تو و بچه های خودش نمی ذاشت ...همیشه خودش رو مدیون خوش قلبی دنیا خانم می دونست (مامان مرا می گفت .) و می خواست با مادری کردن برای تو یک جوری خوبی هاش رو جبران کنه .

قلبم داشت از درد و غصه ی مامان پری سوزن سوزن می شد .تحملش را نداشتم .حتی برای یک لحظه هم نمی توانستم خودم را جای او فرض کنم و پذیرای رنج و مصائبی باشم که او به جان خریده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای این که حواس خودم و او را از خاطره ی فقدان جانگداز او پرت کنم گفتم

-همیشه فکر می کردم شما همون موقع مهراب رو پیدا کردین و اونو بردین پیش خودتون .

-کاش می تونستم .ولی شهرام اگه بو می برد مهراب تخم و ترکه ی اونه دیگه حتی یک روز هم نمی ذاشت زنده بمونه .

-یعنی بی رحمی تا این حد ؟ خب هرچی باشه اون بچه شه .

با دلی گرفته گفتم و آه کشیدم .باورم نمی شد یک نفر بتواند تا این حد قسی القلب باشد که حتی به بچه ی خودش هم رحم نکند .انگار دایی جانیار داشت مثل قدیم برایم یکی از آن قصه های پر از دیو و پری‌اش را تعریف می کرد .که من از شنیدنشان زهله ترک می شدم و تا صبح خوابم نمی برد .

اجاق را خاموش کرد و مشغول کوبیدن جگرسفید پخته شد .روی لبهایش طرحی از یک پوزخند تلخ جامانده بود .

/۲۶۲#

👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۶۳

👍👍👍👍👍

-شهرام هخامنش و خاندانش با دار و دسته ی یک گروه بزرگ مافیایی کار می کنن .حتی ازدواجش هم براساس مصلحت های مافیاییشون بود .کافیه بفهمن یه وارث جدید براشون پیدا شده .حتی اگه هیچ مدرکی موجودیتش رو تایید و اثبات نکنه .هرکاری لازم باشه می کنن که آبرو و اعتبارشون ذره ای به خطر نیفته .

نگاه خیره ام با ردی از واهمه روی نیم رخش دودو می زد .

-این جور که شما می گین شهرام هخامنش آدم خیلی خطرناکیه که برای حفظ موقعیت خودش هرکاری می کنه . من برای مهراب نگران شدم . کاش فکر انتقام به سرش نمی زد .اگه شهرام بفهمه مهراب کیه و با چه نیتی به دخترش نزدیک شده و بلایی سرش بیاره چی؟

و بعد با احساس دلشوره و تشویش انگشت شستم را به دهان بردم و گزیدم .

-شما نگران نیستید ؟

باز صدای تند دم و بازدم‌های عمیقش می آمد . برای لحظه ای دست از کار کشید و پیشانی عرق کرده اش را با بازوی چاقش پاک کرد. نگاهم حالا به سفیدی های له شده ی ته قابلمه بود که داشت کم کم شکل یک دستی پیدا می کرد .

-معلومه که نگرانشم .مگه می شه نباشم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

او حق به جانب بود و من هم .

-پس چرا جلوش رو نمی گیرین ؟ چرا دارین کمکش می کنین؟ انگار که دارین با دست خودتون هولش می دین تو دل آتیش !

می دانم کمی تند رفته بودم اما برایم مهم نبود .فهمیده بودم مهراب بازی خطرناکی را شروع کرده و ممکن است عواقب بدی درانتظارش باشد .ولی هیچ کاری از دست من برایش ساخته نبود .باید مثل احمق ها کنار می ایستادم و فقط تماشا می کردم . زیر چشمی نگاهم کرد و بعد ظرف محتوی آب گوشت را از جلو دستش کنار گذاشت.

-پرنیا حکم پاشنه آشیل شهرام رو داره .مهراب هم درست دست گذاشته روی این نقطه ضعف بزرگ . تنها راه مطمئنی که میشه به شهرام ضربه زد .

دلم نمی خواست مثل او خودم را با این حرف ها قانع کنم .گور پدر شهرام هخامنش و پاشنه آشیلش کرده .من فقط نگران مهراب بودم . همین .

-اگه حتی یک درصد احتمال شکست باشه چی ؟ می تونید بگین عاقبت کار مهراب چیه ؟ آرش هم داره تو این راه کمکش می کنه و احتمالا اونم جونش تو خطره .

هنوز نگاه پر از بیم و دلواپسی ام به چهره ی خاموش و متفکرش بود که صدای باز و بسته شدن درخانه آمد و هاپ هاپ شادمانه ی راکی که خبر از آمدن صاحبش می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکار و آرش از دیدن دایی جانیار درخانه و تدارک مفصلی که با بریان مخصوصش برایمان دیده بود سوپرایز شده بودند .اما خوشحالی شاهکار همراه با دریغ و افسوس بود .

-تو که می دونستی من امشب نیستم . می ذاشتی واسه یه وقت دیگه.

دایی جانیار با بی خیالی گفت

-برات می ذاریم . اومدی بخور ...

آرش هم پوزخندزنان گفته بود

-معلوم نیست با اون همه تشریفات اجباری که دست و بالت رو می بنده راحت بتونی شام بخوری .

من که داشتم از فضولی می مردم پرسیدم

-مگه قراره کجا بری ؟

نگاهش برای لحظه ای در نگاه منتظر من جا ماند .جای زخم گوشه ی لبم تقریبا خوب شده بود اما او هربار که چشمش به آن می افتاد مثل حالا اخم نازکی بین ابروانش می افتاد و لب هایش یک خط باریک می شد .

آرش در نقش زبانش ظاهر شد و نیشخندزنان گفت

- آقا مهراب با کسی قرار شام دارن . یه قرار شام رویایی دونفره .

از لحن مبهم و مرموز آرش خوشم نیامده بود .با نوعی بی قراری عصبی گفتم

-با کی ؟

هرچند که می توانستم حدس بزنم با پرنیا .اما نمی خواست باورم شود .توی گتَم نمی رفت .آخر از دستشان دیوانه می شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا جوابمو نمی دی ؟

لحنم طلبکارانه ام دست خودم نبود .از بی توجهی و رفتار سرد و سرسنگین این روزهایش واقعا کلافه بودم .

او زیر لب چیزی شبیه " جیرجیرک " گفت و بعد پشتش را به من کرد و داشت به گوشت و دنبه ی کوبیده ناخنک می زد و انگار نه انگار که من چه حالی ام .

-اووووم ! چه چیزی شده !

جان کوچولو گفت

-می خوای یه لقمه واست بگیرم ؟

-بدم نمیاد .

آرش بازویش را کشید و درحالی که به زور داشت از آشپزخانه بیرونش می کرد گفت

-دله بازی رو بذار کنار ، بیا برو یه دوش بگیر سریع آماده شو .زشته تو اولین قرارتون دیر برسی .

صدایش را از توی راهرو شنیدم که گفت

-به جیرجیرک بگو بگرده درازآویزمو پیدا کنه .حواسم نی کجا گذاشتمش !

پل ارتباطیمون 👇

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۰ پارت)

/۲۶۳#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۲۶۴

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

آرش مهراب را که به حمام فرستاد خودش توی اتاقش ماند که لباسش را عوض کند .تی‌شرتش را که از سرش رد کرد و کشید پایین مرا با قیافه ی اخمو و عبوس مقابل خودش دید .

-چیه اومدی درازآویز آقا رو پیدا کنی ؟

گفته بود آقا و مرا یاد گفتگوی چندروزپیشمان انداخت که سفارش کرده بود موقع دوچرخه سواری مواظب باشم توی چاله چوله نیفتم ، زخم و

رمان بازار
romanbazar.ir

زیلی شوم آقا فکر کند کار اوست .ضمیر هردو آقا به یک نفربرمی گشت .شاهکار !

حوصله نداشتم پیگیر صحبت های آن روزمان شوم .فکرم درگیر رفتن شاهکار به سرقرارش با پرنیا بود .

-کراوات هم می خواد بزنه .پُ ف ف ف !

و با همان ژست ناخشنودانه و مخالفم نشستم لب تخت .داشت جلوی آینه موهای پشت گوشش را مرتب می کرد .

-تو کاریت به این چیزا نباشه آنی ! وگرنه همه اش باید بی خودی غصه بخوری .

-بی خودی ؟

سوال مهمی بود .برای همین حق به جانبانه زل زده بودم به صورت بی خیالش .

او ولی گریزان از این بحث ملال‌انگیز ، کلافگی اش را پشت صدای نرم و ملایم صدایش پنهان کرده بود .

-ما باهم حرف زدیم مگه نه ؟

-من نگرانم .می فهمی ؟ نگران اون .نگران تو ...که معلوم نیست آخر این بازی که راه انداختین چی سرتون بیاد ؟ اصلا خودت می فهمی داری چکار می کنی ؟ درحالی که می دونی پرنیا خواهرشه داری تشویقش می کنی زودتر بره سرقرار .

-تو الان مشکلت چیه ؟ این که داره می ره سرقرار یا با این که پرنیا خواهرشه ؟

صداقت به خرج دادم و گفتم

-باهردو . و با این که تو هم داری تو این راه کمکش می کنی !

-مجبورم .

-چرا مجبوری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحنی تذکر آمیز گفت

-مامان پری مامان منم بود آنی ! یادت که نرفته .طبیعیه که منم از شهرام هخامنش متنفر باشم .

-تو اهل انتقام و تلافی نبودی هیچ وقت ! این طبیعی نیست !

-آره نبودم ولی این قضیه فرق می کنه .خواهش می کنم درک کن .

تا لب باز کردم باز صدای اعتراضم را به گوشش برسانم امان نداد و ناصحانه گفت

-این بازی زیاد ادامه پیدا نمی کنه .همین که نوک ماهی بیفته به سرقلاب ، مهراب می ره سراغ شهرام .برای این که کمتر اذیت بشی پیشنهاد می کنم دیگه پیگیر این موضوع نباش .فکر کن هیچی نمی دونی و بی خبر بمون و هی تو کار مهراب سرک نکش .اون خودش می دونه داره چی کار می کنه .منم تا جایی که بتونم تو این راه کمکش می کنم . البته هروقت ببینم داره افسارش بریده یا باز نقشه ی قتل شهرام تو سرشه جلوش رو می گیرم .اون از من کمک نخواست .چون بدون منم می تونه نقشه اش رو پیش ببره .من فقط واسه دل خودم دارم این کار رو می کنم .واسه این که به سهم خودم یک گوشه از ظلم هایی رو که درحق مامان پری شده جبران کنم .بلکه کمتر براش غصه بخورم.

به سمت در رفت و قبل از خروج انگشت هشدارش را به طرفم گرفت و با تاکید گفت

-پس بکش کنار و از همه چی بی خبر بمون .این جوری بیشتر به نفعته عزیزم.

حرفش زور بود .منطق نداشت .کاربردی نبود .نمی شد وقتی نصف یک راه پرخطر را رفتی از ترست دوربزنی و برگردی .ممکن است هراس و وحشت بیشتری انتظارت را بکشد .چون دیگر می دانی از چه راه خطیری برمی گردی .می دانی که گذربه گذر چه هول و هراسی در انتظارت است .درحالی که فکر و ذهنت را در همان نیمه راه جا گذاشته ای . و من ترجیح می دادم از بین راه با احتیاط برنگردم و به راهم ادامه بدهم .اقلا می دانستم ته این ترس و دلواپسی به یک جایی خواهم

رمان بازار
romanbazar.ir

رسید .هرچند که نمی دانستم سرانجامش چه خواهد بود اما هرچه باشد از سردرگم ماندن و دست و پازدن در گرداب واهمه که حتما بهتر بود .

آرش صدای افکارم را نمی شنید والا حتما آن ها را علیه خودم به کار می برد و درجوابم می گفت

" به همین دلایل که تو گفتی مهراب و من هم دیگه نمی تونیم از نصف راه خطرناکی که رفتیم برگردیم . "

از که در که بیرون رفت گفت

-بگرد ببین کراواتش کجاست !

کمی طول کشید تا از جلد ماتم گرفته ام بیرون بکشم .حق با آرش بود یا باید کمتر به قعر این تاریکزار چراغ قوه می انداختم یا باید طاقت دیدن چیزهایی که برایم آشکار می شد را داشته باشم!

وقتی بیشتر می‌دانستی بیشتر زجر می‌کشیدی!

به قول باباخان ، بی‌خبری خوش‌خبری بود!

/۲٦٤#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۶۵

👍👍👍👍👍

به سنگینی از روی تخت بلند شدم . درازآویزش کجا بود ؟ اول از همه به سراغ دراورش رفتم . چه عجب که مرتب بود ! کشوی اول زیر تی شرت های تاخورده را گشتم، نبود .کشوی دوم دوسه تایی شلوار ورزشی و شلوارک بود و جای درازآویز یادداشتی پیدا کردم که توجهم را به

خودش جلب کرد .

خدای من ! دست خط خودم بود .همان که در هجو شلختگی هایش ، درمورد سطل زباله و چوب لباسی برایش توضیحات مختصری داده بودم و آخر یادداشت هم با خط درشتی نوشته بودم " لطفا آدم باشخصیتی باشیم ! " که او با یک خودکار قرمز کنارش ریز نوشته بود

" چشم دخی ! "

زورم به لبخندی که داشت لب هایم را از دوطرف می کشید نرسید .همین‌که نگهش داشته بود هنوز نشانه‌ی خوبی بود! مرا باش که خیال می‌کردم همان موقع انداختش دور !

کاغذ را تا کردم و دوباره گذاشتم سرجایش .فکر کردم

" اون دوستم داره .فقط گیرکرده بین یه سری ملاحظات یا راه ابراز علاقه رو بلد نیست . "

و با این فکر کشوی سومش را باز کردم که یک خروار شورت و رکابی روی هم چیده شده بود . موقع زیر و رو کردنشان تای یکی از شورت

رمان بازار
romanbazar.ir

ها به هم ریخت .و من همین که برش داشتم تا درستش کنم او از درآمد تو و همزمان بوی شامپوی بدنش توی اتاق پیچید .

-تو شورت من دنبال چی می گردی ؟

بخشکی شانس ! حالا چه وقت آمدن بود! درست سربزنگاه ! پُ ف ف ف ف !

با حالتی از دستپاچگی آن را تا کردم و گذاشتم سرجایش و با عجله کشو را بستم .

-هیچی ! یعنی داشتم دنبال کراواتت می گشتم که یه کم به هم ریختگی پیش اومد درستش کردم .

درامتداد نگاهی نامطمئن به من آمد کنارم جلوی آینه ایستاد و وقتی داشت از توی قوطی گوش پاک کن برمی داشت گفت

-تو کشوهام نیست .من صبحی گشتم .زحمت نکش .

و بعد از مکثی کوتاه فکورانه گفت

-یادم نمیاد با اون کت و شلواره پسش دادم یا نه ؟

-حالا خیلی واجبه که حتما کراوات بزنی ؟

نمی دانم معلوم بود چقدر این را با تمام حرصم گفتم یا نه ؟ البته برایم مهم نبود .حتی دوست داشتم تا حد ضایعی معلوم باشد .می خواستم واکنشش را نسبت به علائم مشهود ناراحتی‌ام ببینم .

همان طور که داشت گوش پاک کن را توی گوشش می چرخاند به طعنه گفت

-نمی خوای خوشتیپ بشم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشیدم و تکیه زدم به دراور .درحالی که به حرکاتش نگاه می کردم لب برچیدم و گفتم

-رستوران رفتن که دیگه این جنگولک بازیا رو نداره .

-که جنگولک بازی؟ ها ؟

و از گوشه ی چشم نگاهم کرد و پوزخند پرتمسخری تحویلم داد .لابد چون اصطلاح پرکاربرد و مورد علاقه ی او را به کار برده بودم !

جایی خوانده بودم

" اگر یک روز دیدی داری از تکیه کلام هایش استفاده می کنی یعنی که دوستش داری . "

خب دیگر از این واضح تر ؟ چرا خودش را می زد به خنگی ؟ اگر از من خوشش نمی آید پس آن حرف های توی کشتی ...آن رفتارهای خارج از کنترل ...آن بوسه ی عشقی که به لب هایم نشاند... برای چی بود؟

باید تکلیف خودش را با دلش روشن می کرد .

-مهراب ؟

گوش پاک کن را انداخت توی سطل زباله و با کلاهش مشغول خشکاندن رطوبت موهایش شد .

-به جای این که جیرجیرکنی بگرد پیداش کن . منم دیگه باید لباسهامو بپوشم .

و من بی توجهی اش را با بی توجهی ام جواب دادم

-یه سوالی بپرسم راستش رو بهم می گی ؟

مظنونانه نگاهم کرد و گفت

-این طور که تو می گی باید سوال خطری ای باشه ...شرط احتیاط اینه که نپرسی !

رمان بازار
romanbazar.ir

طره ای از موهام را پیچیدم لای انگشتم و به بازی گرفتمش .حالا سشوار را از توی کمد کشویی آینه بیرون کشیده بود .

-پس می پرسم .

عاجزانه گفت

-پُ ف ف ف ف ف !

-اگه بفهمی یکی دوست داره چی کار می کنی ؟

-یکی مثلا کی ؟

/۲٦٥#



/#۲۶۶



من که می دانستم دارد سعی می کند خودش را در این مورد خنگ نشان بدهد .اما خیلی چیپ و ناشیانه .حتی اصول اولیه اش را هم بلد نبود .
چشمان خندان و تخسش لوش می داد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثلا یه دختری !

می خواست دکمه ی روشن سشوار را بزند که من با گذاشتن دستم روی آن مانع از این کارش شدم . زل زد توی چشمان سمجم و لبخند گسش پخش شد توی صورتش .

-خب اینم از بدبختیشه !

اخم های مرا که دید بدجنسی اش بیشتر گل کرد .

-حالا اسم این دختره ی مشنگ چیه ؟ بگو شاید بشناسمش .

می دانم که داشت دستم می انداخت .تحقیر می کرد که عزت نفس خودش را نگه دارد .حالا که دلش این طور می خواست من حرفی نداشتم . بگرد تا بگردیم شاهکار خان !

- اسمش سیندختِ .

حیف که به آرش قول داده بودم والا الان باید اسم خودم را به او می‌گفتم .

لحظه ای توی صورتم براق شد . من هم از جولان دادن نگاه خیرسرانه‌ام توی چشمانش ابایی نداشتم. یکی از ابروانش بالا پرید و گوشه ی لبش کج افتاد .بعد اخمی غلیظ تمام چهره اش را پر کرد و به تندی گفت

-من کسی رو به اسم سیندخنت میندخت نمی شناسم .

و دیگر نپرسید تو این سیندخت را از کجا می‌شناسی و همین که با شک و تردید بیشتر پیگیری نکرده بود یعنی که من درست زده بودم وسط خال .اگر آرش راست گفته بود که او فکر می‌کند آن شب توی کشتی دچار اوهام شده که با من رقصیده ! پس چرا حالا سعی نمی‌کرد درمورد این دختره سیندخت کنجکاوی بیشتری بکند ؟ شک ندارم که می‌دانست او خود من بودم و نمی‌دانم چرا ترجیح می‌داد جور دیگری وانمود کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه خیلی دوست داشته باشه چی ؟

شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت . اما داشت از نگاه کردن به من می‌گریخت .من ولی دست بردار نبودم .سوالاتم تمامی نداشت .باید به شیوه ی خودم مقرش می آوردم .

-اگه باعث بشی دلش بشکنه ناراحت نمی شی ؟

نمی دانم از قبل جوابش را آماده داشت که از آستینش کشیده بود بیرون یا فی البداهه گفتنش چیزی کم از من نداشت!

-می خواست حواسش رو جمع کنه که عاشق یه آدم عوضی نشه !

کمی جا خورده و هنگ نگاهش کردم .می دانستم که این جواب من نیست .می دانستم همین حالا توی دلش یک خبرهای دیگر هست که او با سرسختی مانع از بروزشان می شد .می‌دانستم که می‌خواست عمدا بچزاندم تا بی‌خیالش شوم . اما من بی‌خیالش نمی‌شدم .طاقت نیاوردم و سوال مهم ترم را هم پرسیدم .

-اگه ...اگه بعد که دلش شکست بفهمی دوستش داشتی چی ؟

عاقبت صبرش از دست من سر رفت .دیوانه شد و با کفری درآمده گفت

-نمودی منو اح .من هیچ خری رو دوست نداشتم و ندارم و نمی خوامم که داشته باشم !

بر و بر نگاهش کردم .با دلی تکه پاره و جز خورده.پشتم از ضربه های تند تبر سهمگین حرف هایش تا شده بود اما به رویم نیاوردم . خمودگی ام را .شکستگی ام را .سرخوردگی ام را .به ناامیدی اجازه ندادم برق اشک شود و توی چشمانم بنشیند .بی حرف و بی چک و چانه و بی ادعا سرم را پایین انداختم و رفتم که جای دیگری دنبال کراواتش بگردم .کمی با نگاه ماتش دنبالم کرد .شاید به خیالش که دارم از اتاقش می روم بیرون .اما من داشتم توی کمد دیواری که لباس های مجلسی اش را نگه

رمان بازار
romanbazar.ir

می داشت به جستجویم ادامه می‌دادم .کمی درسکوت به تماشایم ایستاد و بعد شاید برای نادیده گرفتن ادامه ی حضور من در اتاقش بود که سشوار را روشن کرد و مشغول حالت دادن به موهایش شد .

کراواتش را توی جیب یک کت قدیمی پیدا کردم . نمی‌دانم با کدام لباسش می‌خواست به این قرار برسد؟ در کمد را بستم و برگشتم سمتش.کراوات را که توی دستم دید سشوار را خاموش کرد و آن را از دستم گرفت .

-دمت قیژ !

چیزی نگفتم . لبخند محوی زدم و روی پاشنه ی پا چرخیدم بروم .می‌خواستم سوز رفتنم بلرزاندش. اما نمی‌دانم چی شد که به مچ دستم چسبید .تحت تاثیرم بود.می‌دانم . از نگاه های حزن‌آمیزش که مثنوی غمگین قلبش بود .

_به این سیندخت خانم بگو مهراب یه آدم عوضیه ! یه بی‌پدرِ اُزگلیه که لنگه‌اش رو دنیا به خودش ندیده . بگو اون لیاقت عشق تو رو نداره .

کمی قبل از این‌که حرف‌های تلخ و بی‌رحمانه‌ای که راجع به خودش زده بود بغض پنهان توی گلویم را آب کند، لب‌هایم را سخت به هم فشردم و رویم را ازش برگرداندم .اما چانه‌ام را گرفت و به رغم مقاومتی که از خودم به خرج می‌دادم دوباره صورتم را به سمت خودش چرخاند.

_اینا رو بهش بگو و چندتا فحش آب‌دار هم از طرف خودت بذار تنگش تا بی‌خیال این دوست داشتن بشه ...

/۲٦٦#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۶۷

👏🏻👏🏻👏🏻👏🏻

صدایم داشت لابه لای حجم انبوهی از بغض خفه می‌شد و به زحمت به گوش می‌رسید .

_نه ! من... نمی‌تونم !

با تحکم گفت

_ جیرجیرنکن ! گوش کن فقط ! بهش بگو اگه بشناسیش اگه بدونی چه گه سگیه! از دوست داشتنت عقت می‌گیره .

ناله‌ای کشیدم و بعد دستم بی اختیار به سمت لب‌هایش رفت .

_نگو .

با التماس گفتم و بعد بی دل و بی طاقت سرم افتاد روی سینه‌اش .

_تو هرجوری باشی اون دوست داره !

زیر لب گفتم .میان هق هق فروخورده ام ! نمی‌دانم شنید یا نه ؟سینه‌ام گدار آتش بود اما تنم داشت از سوز حرف‌هایش می‌لرزید !

آرام و بی تکان چانه‌اش را به سرم چسبانده و اجازه داده بود که خودم را با تمام تلاطم قلبی ام میان آغوش امنش به آرامش برسانم . حوله

رمان بازار
romanbazar.ir

نمناک بود و من با نفس‌های عمیقم حریصانه بوی خیس تنش را به مشامم می‌کشیدم .

ناگهان انگار از موقعیت پیش آمده گریزان شد و با امتناعی دیرهنگام ، مرا از خودش جدا کرد و گفت

_برو .

_مهراب؟

بی‌توجه به التماس و اشتیاقی که در زنگ صدایم بود صورتش سفت و سخت شد و تشر زد

_ نشنیدی چی گفتم؟

شنیده بودم اما دلم می‌خواست می‌زد به سیم آخر ! رفتنش اندوه بزرگ من بود و شروع یک بازی ترسناک! و من این را نمی‌خواستم . نمی‌خواستم!

_می‌شه امشب نری ؟

رویش را از من برگرداند .لابد برای این‌که باز تحت تاثیرم قرار نگیرد .اما من برای راضی کردنش حاضر بودم حتی به پاهایش بیفتم .

_می‌شه بی‌خیال پرنیا و پدرش بشی و بشینی زندگیت رو بکنی؟

دست‌هایش را از دو طرف تکیه زد به دراور و سرش را میان سینه‌اش کشید . انگار که می‌خواست خودش را از دست وسوسه‌های من دور نگه دارد اما نمی‌شد .

_برو دخی ! برو بذار به درد خودم بمیرم .

سوته دلانه گفت و دل من برایش ریش شد .

_گیریم که هرجور شده انتقام گرفتی .ولی فایده اش چیه؟ مامان پری زنده می‌شه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم نبود که موقعیت مناسبی برای اسم بردن از مامان پری نیست . آن‌قدر توی دلش فتنه و آشوب بود که ظرفیت این تلنگر را دیگر نداشته باشد . دوباره خونش جوشید و عصبانیتش عود کرد . مشتی روی میز کوبید و غرید

_اح! حتما باید برینی تو حالم؟

لب گزه‌ای رفتم و عذرخواهانه گفتم

_ببخشید ، نمی‌خواستم ناراحتت کنم !

همان لحظه آرش سرش را از لای در نیمه باز کشید تو . به نظرم که آمدنش خیلی به موقع بود ! مشکوکانه گفت

_چه خبره اینجا ؟

او انگار که بیشتر از من منتظر رسیدن فرشته‌ی نجاتش بود .با اشاره به من گفت

_بیا خواهرت رو ببر ! مخمو (گ...) .

نگاه متاسف آرش به من بود و نگاه پر از حب و بغض من به او که از همان لحظه مرا رفته حساب کرده بود و داشت می‌رفت سمت کمد . حرکاتش موقع عقب و جلو کردن لباس‌هایش توی رخت‌آویز رگال ، توام با خشم و عصبانیت بود . حتی یکی از پیراهن هایش را هم گلوله کرد و انداختش زمین . نمی‌دانم از جان لباس‌هایش چه می‌خواست؟

آرش با ملایمت صدایم زد

_آنی ؟ بیا بریم پایین . می‌خوایم با جان‌کوچولو یه دست فوتبال دستی بازی کنیم !

رمان بازار
romanbazar.ir

و وقتی دید من عین مجسمه سرجایم خشکم زده به سمتم آمد ، دست زیر بازویم گذاشت و مرا با خودش کشان کشان از اتاق بیرون برد .

اما فقط توانسته بود جسم مرا از او دور کند . روح من همان‌جا مانده بود و ترکش نکرد .

روحی که تشنه‌ی پیوستن به او بود !

افسوس که او نمی‌فهمید !

یا نمی‌خواست باور کند که علاج زخم‌ها و دردها و شکستگی‌هایش ، فقط عشق و مهربانیست؛ نه کینه و نفرت .نه انتقام !

افسوس که او به معجزه‌ی عشق ایمان نداشت !

/۲٦۷#

/#۲۶۸

رمان بازار
romanbazar.ir



پرنیا با یک بادیگارد به سرقرار شامش با شاهکار رفته بود و او خوشش نیامده ، حتی نزدیک بوده بینشان برخوردی هم پیش بیاید .

من این را از لابه لای حرف های آخر شبی که بین دو برادر رد و بدل شده بود فهمیدم.وقتی روی تراس داشتند با هم حرف می زدند .

-حالا چرا می خواستی با بادیگاردش دربیفتی ؟

-برای این که با اون قیافه ی (ک...) ش یه دم از بالا سرمون و جم (جنب) نمی خورد .دیگه داشت اون رو سگم بالا می اومد که دختره خودش عذرش رو خواست .

-حالا راجع به چی حرف زدین ؟

-هیچی .یه مشت (...) شعر اون گفت .یه خروار (...) شعر هم من تحویلش دادم. قراره هفته ی بعد با هم بریم لاس وگاسشون .

-لاس وگاس امریکا ؟

-نه با (بابا) اوشکول ! امریکا کجا بود ؟ ظاهرا یه جای یواشکی و غیرقانونی دارن که نمی دونم کدوم درکیه .ولی مثل این که اون جا قمار و شرط بندی و این چیزا می کنن .

-عجب ! پس اگه این لاس وگاسشون جزو اماکن سریشونه واسه چی درموردش با تو حرف زد ؟

-از خریتش ! خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو می کردم گولم رو خورده.

-حالا برین اون جا چه غلطی بکنین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-قراره با یکی پوکر بازی کنم و پوزشو بمالم به خاک ! گفت طرف پسرخالهشه ! و خواستگارش ! می خواد باهاش شرط بذاره که اگه بتونه منو ببره به پیشنهاد ازدواجش فکر می کنه .

-پُ ف ف ف ف ! تو مگه پوکربازی ؟

-نه خیلی ! ولی خوب بلدم حقه بزنم ! البته به کمک تو .

-نه خواهشا ! پای منو تو این قمار وسط نکش .طاقت دیدن قیافه ی شکست خورده ات رو ندارم .

-گه خوردی ! میای و با کمک هم پسرخالهی ج.ا.ک.ش.ش رو از سر راه برمی داریم .

-می خواستی به پرنیا بگی مال این حرفا نیستی !

-نگفتم چون می خوام مال این حرفا باشم ...می دونی این قمار دوسرش برده .هم می تونیم پسرخاله رو بپرونیم هم یه پول هاپولی بزنیم به جیب .

دیگر دلم نمی خواست به حرف هایشان گوش بدهم .هردو به شدت ناامیدکننده بودند و از دست من هم کاری به جز غصه خوردن برایشان برنمی آمد .

از روز بعد تصمیم گرفتم با دوبرادر قهر باشم .با هیچ کدام حرفی نزنم و بهشان توجهی نکنم و خودم را درحاشیه نگه دارم .شاید این جوری بهتر بود .شاید به قول آرش هرچه کمتر می دانستم کمتر غصه ام می شد و دلواپسی هایم روزبه روز حجم بیشتری نمی گرفت .به هرحال باید یک جوری اعتراضم را نشان می دادم .آن ها که گوشی برای شنیدن حرف های من نداشتند . حداقل با سکوت و کناره گیری ام می فهمیدند که چقدر از دستشان ناراحت و دلگیرم و بسیار ناامید !

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به خانه برمی گشتند با کمترین برخورد به اتاقم می رفتم .با این که دلتنگش می شدم و دلم لک می زد برای طرز نگاه و دخی گفتنش ، اما خودم را به زور درسنگر غرورم نگه می داشتم . سعی می کردم خودم را با درس خواندن مشغول نگه دارم که کمتر وقت فکر کردن به او را پیدا کنم .

اگر از من سوالی می شد با بله و نه و نمی دانم کوتاه جواب می دادم و می گذشتم .آرش یکی دوباری پاپی ام شد و پرسید

-چته ؟ چرا تو لاکی و نمیای با ما سرمیز شام غذا بخوری ؟

جوابش را نمی دادم .یا اگر هم بیشتر گیر می داد بی حوصله چندکلمه ای بلغور می کردم

-این جوری راحت ترم !

و بعد خودم را غرق درس هایم می کردم و او هم مجبور می شد مرا به حال خودم بگذارد و برود .شاهکار هم چندباری از آرش پرسیده بود

-خواهرت چشه ؟

هفته‌ای #پانزده‌پارت (۱۵/۱۵) #تکمیل

#۲٦۸/

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۶۹

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

#پارت‌هدیه۱

آرش هم فقط برایش شانه بالا انداخته بود .

دیروز صبح هم شنیدم که به راکی گفته بود

-جیرجیرکردن بعضی هام نعمته ! حالا انگار خاک مرده پاشیدن تو خونه .

و من وانمود کردم که طعنه اش را نشنیدم .حتی وقتی ناامید از شنیدن صدایم به راکی گفت

-تو می دونی چطور می شه بعضی ها رو نخواست پسر ؟

این به در گفتنش تا دیوار شنیدن را به روی خودم نیاوردم .هرچند که داغ نگاه های یواشکی اش آبم می‌کرد .اما خودش این‌طور خواسته بود . خودش سعی داشت با نادیده گرفتنم به همان راهی برود که به ترکستان بود! خودش می‌خواست من از سر راهش بکشم کنار !

حالا چه جای رنجش و این کدورت‌ها بود!؟

با تنها کسی که مستقیم حرف می زدم راکی بود .حتی گاهی برایش درددل هم می کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-هردوتا بی شعورن .می دونی ! حالم از کارشون به هم می خوره .کاش این جا نبودم اصلا ! کاش اصلا نمی دونستم دارن چه غلطی می کنن ! آه راکی ! خوش به حالت که سگی و نمی فهمی چه خبره ! نمی دونی اون دوتا جوونور ...اون دوتا کله خر ...دارن دستی دستی چه قماری با زندگیشون می کنن ! پُ ف ف ف ف ! براش از دوست داشتنم گفتم .فکر می کنی اون گندهه چی جوابم رو داد ؟ هوم ؟ گفت از بدبختیته ! نمی دونم حتما راستش رو گفت و واقعا از بدبختیمه که ...ای خداااا ! کاش هیچ وقت نمی فهمیدم دوستش دارم ...دارم دیوونه می شم ...نمی دونم شایدم حق با آرش باشه و اصلا دوست داشتنی درکار نیست و من فقط دلم براش می سوزه ! آره شاید واقعا همین طور باشه ...

راکی با نگاهی خیره تماشایم می کرد و به نک و ناله هام با حوصله گوش می داد .همین خوب بود که وسط حرف هایم با ژست نصیحت کننده نمی پرید و موعظه ام نمی کرد .گاهی زوزه ی همدلانه ای می کشید و انگار که بگوید " خاک برسر بی لیاقتش کنند " پوزه اش را به پاهایم می مالید و بعد روی زمین چمباتمه می زد .حتی اگر ساعت ها برایش ور می زدم خسته نمی شد و نمی گفت این قدر جیرجیرنکن .ظرفیت حوصله ی سگی اش بالا بود !

سروش را یکی دوباری دیده بودم .حتی از دور هم مرا از نگاه های خصمانه و کینه جویش بی نصیب نمی گذاشت .یک بار وقتی داشتم توی کوچه دوچرخه سواری می کردم با ماشینش پیچید جلوم و باعث ترساندم شد .آن قدر که تعادلم به هم ریخت و نزدیک بود بیفتم .درحالی که داشتم خودم را جمع و جور می کردم سرش داد کشیدم .

-دیگه این کار رو با من نکن احمق !

او اما به قیافه ی عصبانی ام با بی قیدی خندید

-به بدی کاری که تو با من کردی که نبود عزیزم !

و بعد برای راکی که با اعتراض به او واق واق می کرد " چخه ای " کرد و قوطی نیمه پر آب میوه اش را پرتاب کرد سمتش .راکی عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و کمی از محتویات قوطی ریخت روی سر و رویش .دوباره صدای اعتراضم که بلند شد او با لودگی " جون " کشداری تحویلم داد

سجاد و آرمین و بقیه پسرها که شاهد آن صحنه بودند به جانبداری از من شروع به سنگ

پرانی به سمت ماشینش کردند و با این کارشان حسابی از خجالتش درآمدند .آن قدر از دستشان عصبانی شده بود که برای پراکندنشان با ماشین خود دنبالشان کرد .

امیرعطا می خواست با آیه به سرزمین اصلی برود و او را نزد خانواده اش ببرد .ظاهرا تلفنی توانسته بود دل اعضای خانواده ی مهدیاری را نرم و راه را برای بازگرداندن دخترشان به آغوش خانواده صاف و صوف کند .آخرهفته از کیش می رفتند .

یک بار هم او را با خودش به دیدنم آورد .ظاهرا آیه خودش اصرار داشت که مرا ببیند .با هم توی حیاط پینگ پنگ و فوتبال دستی بازی کردیم .البته تمام مدت زیر نظر امیرعطا بودیم .انگار می ترسید حتی برای لحظه ای رویش را از ما برگرداند و بعد ببیند آیه خانم فلنگش را بسته .

آیه کم و بیش از دستم دلخور بود و می گفت اگر من آن شب به امیرعطا کمک نکرده بودم حالا او مجبور نبود به قتلگاه خودش برگردد ورفته بود دنبال آرزوهاش . و من سعی کرده بودم با لحن دوستانه ای که بوی پند و نصیحت ندهد ملتفتش کنم که دارد اشتباه می کند و آرزوهایی که او جستجو می کند پوشالی اند .هیچ جا امنیت خانه ی آدم را ندارد و هیچ کس جای پدر و مادر و خواهر و برادر را نمی گیرد . به حرف هایم فقط پوزخند می زد و شانه بالا می انداخت.با من بحث نمی کرد اما معلوم بود که با هیچ کدام از حرف هایم موافق نیست .

بعد از این که با بابا تلفنی حرف زدم و او مرا به درس خواندن و تلاش بیشتر برای موفقیت در کنکور تشویق کرد . با خودم یک تصمیمی

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم . دوسه روز تمام بهش فکر کردم و تمام جوانبش را سنجیدم تا فهمیدم که می تواند بهترین و مهم ترین تصمیم زندگی ام تا آن لحظه باشد .

اما دلم نمی خواست فعلا درموردش با کسی حرف بزنم .

تولد شاهکار را درپیش داشتیم و با این که با یک دنیا دلخوری و غم ، خودم را از مدار جاذبه اش دور نگه داشته بودم اما دوست داشتم برایش جشن تولد کوچکی ترتیب بدهم .حتی اگر خوشش نمی آمد و تولد خودش را یک ننگ بزرگ می دانست و واقعه ای تلخ و زننده که مایه ی شرم و خجالتش بود .دلم می خواست به سهم خودم تلاش دلسوزانه ای برای تغییر این تصور دردناکش می کردم و باعث به ارمغان آوردن شادی هرچند کوچکی برایش می شدم .

#پارت‌هدیه 😘

پل ارتباطیمون 👇💥

#۲۶۹/

👏🏻👏🏻👏

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۷۰

👈👈👈👈👈

#پارت‌هدیه۲

هنوز با آرش و شاهکار در حالت قهر به سر می بردم و ظاهرا کاری به کارشان نداشتم .اما در همان حال داشتم یواشکی برای تولد شاهکار تدارک می دیدم .آرش را هم با یک اس ام اس کوتاه از این موضوع باخبر کرده بودم .

"این جمعه که داره میاد تولد شاهکاره و قراره پنجشنبه شب براش جشن تولد بگیریم .همه کارها رو خودم می کنم .البته به کمک جان کوچولو .تنها کاری که تو باید بکنی اینه که پنجشنبه شب بعد از هماهنگی با من برگردین خونه ."

برای هدیه ی تولدش با مشورت و راهنمایی جان‌کوچولو ، یک تکه بزرگ از چوب گردو خریده بودم از نجاری کوچکی در فاز دو صدف .همراه با پکیج کاملی از سوهان چوب سای درشت و نرم تخت و نیم گرد و مغار در انواع مختلف !

به نظر خودم که هدیه ی خاصی بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش می گفت زیادی ولخرجی کرده ام .خب البته حق داشت .چون بهایی که برایشان پرداخته بودم بیشتر از پول توجیبی دوماهم می شد .اما به خوشحال کردن شاهکار می ارزید !

پرواز امیرعطا و آیه به مقصد تهران ، ساعت چهار بعدازظهر روز جمعه بود .پس بهانه ای برای نیامدن به این جشن تولد که شب قبل از رفتنشان توی خانه برگزار می شد نداشتند .جان کوچولو هم قول داده بود به افتخار تولد شاهکار برایمان کباب بختیاری درست می کند .

قرار بود آرش بعد از پایان کارشان از هتل که می زنند بیرون به بهانه ای او را توی بازار بچرخاند تا به وقتش با هم به خانه برسند . از امیرعطا خواهش کرده بودم اجازه بدهد آیه از صبح به کمک من بیاید و قول دادم که خودم و راکی چهار چشمی مراقبش هستیم .

پشت تلفن خیلی خشک و رک گفته بود نه .امکانش نیست .اما یک ساعت بعد از تماسم باهم پشت درخانه ی ما بودند. آیه همین که از در وارد شد شال و مانتوش را کند . از این که پیش چشمان امیرعطا بی حجاب باشد ابایی نداشت . خیلی راحت و خودمانی رفت و روی کاناپه نشست .

رفتم روی پاگرد و در را نیمه بستم که صدایم به گوش آیه نرسد .به امیرعطا گفتم که لازم نیست نگران چیزی باشد .مثل چشمانم مواظب امانتی اش هستم .اما انگار امیرعطا دلش با خاطرجمعی من آرام نمی گرفت و از همان لحظه که داشت او را به دست من می سپرد نگران جستن و پریدنش بود .

-می دونین که اون اصلا دلش نمی خواد برگرده خونه اش .می ترسم دم رفتن باز فیلش یاد هندوستون کنه و از دستم بپره .

-اره خب حق دارین بترسین .ولی گفتم که من حواسم بهش هست .

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه .فقط ...

دستی با پریشانی روی موهایش کشید .انگار از آوردنش سخت پشیمان شده و کم مانده بود بگوید

" بهش بگید بیاد برش گردونم هتل ."

بعد از دم و بازدمی کوتاه و عمیق ادامه داد

-اگه یه وقت چیزی شد لطفا همون موقع بهم خبر بدین .بدون حتی یک لحظه فوت وقت ! باشه ؟

-اوکی ! ولی مطمئن باشید هیچ اتفاقی نمی افته .

با این که می دانستم امیدواری من آرامش نمی کند اما خب داشتم سعیم را می کردم .تمام نفسش را حبس کرد و بعد یک جا فوت کرد بیرون و بعد با لحنی متین و باوقار از من درمورد سروش و مزاحمت هایش پرسید .گفتم فعلا دست از سرم برداشته و از موضعی که داشت عقب نشسته .سری تکان داد و گفت

-هروقت باز پاش رو از گلیمش درازتر کرد و اسباب مزاحمت شد می تونین بازم روی کمک من حساب کنین .این دفعه دیگه دوستانه باهاش برخورد نمی کنم .می سپرمش دست پلیس .

تشکر کردم و بعد به دنبال یک خداحافظی کوتاه ، او از پله ها سرازیر شد و من به داخل خانه برگشتم .

بعد از این که با شربت و شیرینی از آیه پذیرایی کردم با هم به آشپزخانه رفتیم .قرار بود اول یک جور دسر با بستنی آماده کنیم و بعد به سراغ کاغذکشی خانه برویم .گفت می تواند آماده کردن چند نوع کوکتل میوه و

رمان بازار
romanbazar.ir

اسموتی را هم به عهده ی او بگذارم .ضمن کار با هم از هر دری حرف زدیم .او از من سراغ پسری را گرفت که شب ولنتاین توی کشتی باهاش رقصیده بودم و اسمش شاهکار بود .من هم لبخند معنی داری تحویلش دادم و چشمک زنان گفتم

-بعد سرفرصت مناسب تری باهم درموردش حرف می زنیم .

/۲۷۰#

👍🏻👍🏻👍🏻

/#۲۷۱

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

#پارت‌هدیه۳

فهمید به دلایلی مایل به گفتگو درباره‌اش نیستم. او هم خانمی کرد و بیشتر پاپی ام نشد و برای این‌که حواسش را به کلی از این موضوع پرت کرده باشم پرسیدم

_خودت چی؟ از امیرعطا خوشت میاد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به لب‌هایش حالت پرتمسخری داد و رو به من که هنوز با لبخند شیطنت آمیزی نگاهش می‌کردم ، پشت چشمی نازک کرد

_آخه من چطور می‌تونم از همچه آدمی خوشم بیاد؟ نفهمیدی هنوز از این چیزا فراری‌ام!؟

گفتم شاید او هم نمی‌خواهد از تمایلات پنهان قلبی‌اش چیزی به من بگوید .پس شانه‌ای بالا انداختم و درجواب ملاحظه‌اش ، من هم بهش لطف کردم و از پیگیری بیشتر این موضوع گذشتم.

هم سن و سال آرش بود و دانشگاه لاهیجان درس می خواند که بعد از این که فهمید پدرش درحین پاکسازی یک منطقه ی مین کاری شده با انفجار یک بمب شهید شده دیوانه وار دانشگاهش را نصفه نیمه ول کرده و از خانه و شهرشان بی خبر زده بود بیرون .وقتی پرسیدم

- پشیمون نیستی ؟

با حالتی از بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و انگار که داشت راجع به یک موضوع کم اهمیت حرف می زد کوتاه گفت

-نه .تنها راهی که می تونستم اعتراض کنم فرار بود .

-اعتراض به چی ؟

-به وضعیتی که بهمون تحمیل شده بود !

-کدوم وضعیت تحمیلی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-جایگاه یه دختر شهید بودن سخته .مردم از آدم انتظاراتی دارن که از توان من یکی خارجه...بعضی ها با حب و بغض به آدم نگاه می کنن و خیال می کنن قراره به خاطر این موقعیت چه امکانات و امتیازات ویژه ای نصیب ما بشه .حتی اگه با تلاش و استحقاق خودت یه پخی بشی می گن چون باباش شهید بود براش پارتی بازی کردن . اگه یه روز منو بد حجاب تو خیابون ببینن بهم خرده می گیرن که چرا حرمت خون بابام رو نگه نمی دارم . درحالی که نمی دونن من دلم نمی خواست ...دست من بود که ...پُ ف ف ف ! می دونی ؟ خودم قبلا درمورد خانواده های شهدا همچه قضاوت هایی داشتم و حالا می‌ترسم همون قضاوت‌ها درمورد منم بشه .من یکی که حاضرم هرچی دارم و ندارم بدم تا بابام رو کنار خودم داشته باشم ... از این که مجبورم مسئول چیزی باشم که انتخاب من نبود و نیست متنفرم .بابام خودش می دونست عقیده هامون شبیه هم نیست .می دونست و با این حال به زورعنوان دخترشهید محمد مهدیاری رو برام به ارث گذاشت .

-مگه کسی پدرت رو مجبور به این کار کرده بود ؟

-نه پدرم همیشه داوطلبانه می رفت .

-پس مشکلت با این قضیه چیه ؟

-مشکل من با یک مشت آرمان هاییه که درحد شعارن و آدم های ساده دلی مثل بابای من باورشون دارن .

-هیچ وقت درموردش با بابات حرف زدی ؟

-گفتم که بابام می دونست ! بهش می گفتم آخه پدرمن ! کی تا حالا از اون دنیا برگشته و سراغ و نشونی بهشت رو داده؟ هرچی هست همین دنیاست .بابا از حرفام می رنجید .غصه می خورد که چرا دخترش حرف کافرای از خدا بی خبر رو می زنه ؟ می گفتم خب راه های دیگه ای هم واسه رفتن به بهشت هست .می تونی همه عمرت رو وقف کارهای خیریه کنی .اما بابام واسه رفتن به بهشتی که شبا خوابش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

می دید عجله داشت .دنیا براش مثل یه برزخ بود .حوصله نداشت یه عمر صبر کنه .می گفت معلوم نیست چقدر عمر کنم .واسه رسیدن به خدا و بهشت دنبال راه میانبر می گشت .هشت سال تو جبهه ها توی این خاکریز و تو اون خاکریز شاهد پرپرشدن بهترین همرزمهاش بود و آرزوی شهادت به دلش موند .بعدها که بچه هاش از آب و گل دراومدن تصمیم گرفت داوطلبانه تو عملیات های پاکسازی شرکت کنه .گاهی فکر می کردم اون قدر عشق شهادت داره که ممکنه عمدا خودش رو تو این عملیات ها به کشتن بده .اما بابام اهل جرزنی نبود .درمظلومانه ترین حالت ممکن به آرزوش رسید ...نمی دونم .شایدم تقصیر امیرعطا بود!

-چرا تقصیر اون ؟

-دوتایی داشتن با هم یه بمبی رو که از دل خاک دراومده بود خنثی می کردن .اما موفق نبودن .برعکس به نظر که داشتن فعالش می کردن .تصمیم گرفتن با احتیاط از بمب فاصله بگیرن و به روز دیگه برن سراغش که کوله پشتی امیرعطا همون نزدیکی می افته روی یه مین و باعث انفجارش می شه وترکشاش هردوپای بابام رو که پشت سرش بود زخمی می کنه .خودشم یه کم مجروح می شه اما نه اون قدر که نتونه به راهش ادامه بده .احتمال منفجر شدن اون بمب چند برابر شده بود .

#۲۷۱/

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۷۲

👍👍👍👍

#پارت‌هدیه۴

بابام ازش می خواد اونو به حال خودش بذاره و جونش رو برداره و بره .امیرعطا می خواست بره سمتش که بابام از درد غلتی رو زمین می زنه و یکی از پاهاش می رسه به بمب و بعد...

آیه ناگهان ساکت شد و دیگر چیزی نگفت .با تاثر نگاهش می کردم .چهره اش از ابری ترین هوای پاییزی هم گرفته ترنشان می داد . رو به گریه بود اما سرسختانه داشت درمقابل ریزش اشک هایش مقاومت می کرد .

او را به حال خودش گذاشتم و برای دقایقی طولانی درسکوت به ادامه ی کارمان پرداختیم .

یک بار وقتی رفتم دستشویی و برگشتم دیدم خبری ازش نیست .تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که یواشکی فرار کرده .تا مرز سکته رفته بودم .

داشتم با ترس و لرز شماره امیرعطا را می گرفتم و عزا گرفته بودم که چطور این خبر را بهش بدهم که یکهو با جعبه ی بزرگی که توی دستش بود از درآمد تو .همرمان که من وارد دستشویی شدم ، زنگ خانه را زده بودند و او رفته بود تا کیکی را که با آژانس برایمان فرستاده بودند از راننده بگیرد .قیافه ی رنگ و رو باخته ی مرا که دید با خنده و تمسخر گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه ؟ ترسیدی فرار کنم ؟

جان کوچولو درعجب بود که چرا آقای سرمد و نوه اش را به این مهمانی دعوت نمی کنیم و دنبال دلیلش می گشت .

-قبلا که با هم رفت و آمد داشتین ! چی شد یهو بریدین ؟ می دونم که مهراب با دعوا و مرافعه از نمایشگاهشون می زنه بیرون ولی بعد مثل این که آشتی کردن با هم .وقتی سرت شکست و سرمد رسوندت بیمارستان مهراب ازشون کظم غیظ کرد .

من هم وانمود کردم که از همه چیز بی خبرم و با " نمی دانم " خودم را از جواب پس دادن به او معاف کردم .

آیه توی هال سرگرم بادکردن بادبادک های سفید و سیاه بود و جان کوچولو داشت توی آشپزخانه گوشت و مرغی را که از قبل توی مواد مخصوصش خوابانده و چندساعتی توی یخچال خانه ی سرایداری اش استراحت داده بود به سیخ می کشید و لابه لایشان به ترتیب فلفل سبز و قرمز و پیاز هم می گذاشت ...

درحالی که نگاهم به رنگ و روی هوس انگیز سیخ هایی بود که به نوبت پر می شد و روی هم توی سینی قرار می گرفت ازش پرسیدم

-این لاس وگاسی که مهراب می گه کجاست ؟

همراه با پوزخندی کمرنگ از بالای چشمانش نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدم نمی خواهد طبق معمول نم پس بدهد . کمی که غر زدم و آرش و مهراب را که به باد نکوهش گرفتم و در مذمت این‌که مهراب حق ندارد خواهرش را وارد یک رابطه ی احساسی با خودش کند با اکراه سخنرانی تندی کردم ، ناگهان با حرف‌های تکان‌دهنده‌اش غافلگیرم کرد

-پرنیا دختر واقعی شهرام نیست ...دراصل خواهرزاده ی زنشه که مادرش سرزا از دست می ره و خانم و آقا پدرش رو با یه چک سفید امضاء راضی می کنن که اجازه بدن بچه اش رو اونا بزرگ کنن .چون خانم به خاطر بیماری قلبیش نمی تونست بچه دار بشه. این از بزرگترین اسرار مگوی خانواده ی هخامنشه و برملا کردنش ممکنه سرم رو به باد بده .حتی به آرش و مهراب هم که جیک و پوک هخامنشی ها رو گذاشتم کف دستشون جرات گفتن این یه قلم راز رو پیدا نکردم و نمی دونم چرا دارم به تو می گم !؟

و زل زد به قیافه‌ی مات و یکه‌خورده‌ام !

.

خداروشکر این هفته ۴ #پارت‌هدیه داشتیم!نوش جونتون خوشدلا ! 😍

پل ارتباطیمون 💥👇

رمان بازار
romanbazar.ir

/۲۷۲#

👍👍👍

/#۲۷۳

👍👍👍👍

تاچند لحظه مثل صاعقه زده ها خشکم زده بود . نگاه می کردم و نمی دیدم .گوش می دادم و نمی شنیدم .تا از شوک این خبر بیرون بیایم انگار نیم قرن طول کشید .از دست نگاه های دنباله‌دار و رقت آمیز جان کوچولو راه گریزی نداشتم .انگار خبر از دلم داشت و بر این آشفته حالی ام عمیقا متاسف بود .

مزه ی صفرا آمده بود توی دهانم .این دیگر بدتر از بد بود .کاش به من هم چیزی نگفته بود . تحملش را نداشتم .حالا که می دانستم پرنیا خواهرش نیست چطور می خواستم با قضیه عاشق شدن و دل باختن احتمالی پرنیا کنار بیایم ؟ اگر شوخی شوخی همه چیز جدی می شد چی ؟ ای خدا !

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی خودم را از زیر آواری از بهت بیرون کشیدم و با آهی از نهادبرآمده گفتم

-باید بهشون می گفتین !

و خودم را بغل زدم .انگار فشارم افتاده بود .بدنم داشت می لرزید .سوز غم بود که می وزید .

جان کوچولو سری به نشان نفی تکان داد و بعد بی اعتنا به دستش که به مواد کباب آغشته بود لیوان آبی را که از قبل کنار دستش گذاشته بودم برداشت و لاجرعه سرکشید .

-این آخرین برگ برنده است .گذاشتم اگه نقشه ی اول نگرفت رو کنم .اگه به مهراب می گفتم بی گدار به آب می زد و همون اول کاری می خواست با این برگ برنده بره به جنگش .این یه ریسک بزرگ بود ! ممکن بود شهرام رو خیلی عصبانی کنه .اون قدر که بزنه دخل همه مون رو بیاره .

همان طور که عاجزانه نگاهش می کردم و لحظه به لحظه بیشتر امیدم را از دست رفته می دیدم . با فکری که به هزار راه رفته بود توی دلم با غصه گفتم

" مرده شور این برگ برنده رو ببرن ."

***

شاهکار

شب تولدش بود ! مسخره ترین چیزی که می شد به خاطرش جشنی ترتیب داد . یادآوری اش چیزی شبیه تزریق دردی کشنده بود به رگ و

رمان بازار
romanbazar.ir

پی قلبش.خیلی از کهنه زخم ها را برایش تازه می کرد و او را به سمت گردابی از خشم و نفرت هل می داد .اصلا به دنیا آمده بود که چه ؟

مثل این بود که ناخوانده وارد جایی شده باشی و یک عمر نخواهندت و پست بزنند و بار گناه یکی دیگر را به دوش بکشی .بعد یکهو عزیز کسی شوی و ندانی که باید خوشحال باشی یا نگران و ترسیده که مبادا او هم یک روزخسته از با تو بودن به موجودیت لجن مالت تف بیندازد و به تو پشت کند و بعدش تنهایی بزرگ تری نصیب تو شود .

گهش بگیرند .زندگی اش چیزی شبیه یک شوخی زشت بود . که نمی شد باهرکسی کرد .

اگر زحمت جشن امشب را دخی نکشیده بود همه چیزش را به هم می ریخت و حتی جان کوچولو را هم فحش کشان از خانه بیرون می کرد . اما چه کند که پای مظلومیت چشمان سیاه دخترک درمیان بود و ترس از بغ کردنش بود که دست و بالش را می بست .او که این روزها کمتر حرف می زد و بیشتر توی لاک خودش بود و میان این قهرو آشتی های عجیب و غریبش در تب و تاب خود نگه داشته بودش .

درست از لحظه ای که او غرغرکنان وارد خانه شد که چرا برق ها خاموشند و این چه وضع نکبتیست دخی با کیک و فشفشه توی همان تاریک روشن به استقبالش آمد و همزمان که صدای آواز چند نفره ی " تولدت مبارک " پشت سرشان بلند شده بود بارانی از کاغذرنگی برسرش فرو ریخت.

تقصیر آرش بود .باید از قبل یک ندایی بهش می داد .اوشکول ! چرا نگفت توی خانه چه خبر است و قرار است مثل بچه ها ذوق زده اش کنند !

رمان بازار
romanbazar.ir

چه تلاش مسخره ای ! از عصر تا حالا سرکارش گذاشته بود و درجستجوی چیزی که خودش هم نمی دانست چیست بی خیال فحش ها و غرولندهایش هی از این بوتیک به آن بوتیک کشانده بودش و آخر هم خسته از گشت و گذار بیهوده گفته بود

- حالا دیگه برگردیم خونه .دیر شد .

و نگفته بود واسه چی دیر شد. دیوث !

انگار که به یک فضای ناشناخته پا گذاشته بود . هنوز درجای خودش گنگ و گیج و مسخ شده ایستاده بود که دخی با بوسه ی نرم و غیرمنتظره ای گونه اش را نواخت و کنار گوشش به نجوا گفت

-تولدت مبارک مهراب جان !

نه دیگر طاقت این یکی را نداشت .که به همین راحتی ببوسدش و او هم انگار نه انگار که ...دلش داشت سربه طغیان می گذاشت . شانس آورده بود چراغ ها خاموش بودند هنوز و او به اندازه ی کافی فرصت داشت تا آثار این پریشانی و حالی به حالی شدنش را از چهره ی خودش پاک کند و کسی نبیند که چطور مثل ندیدبدیدها یک بوسه کارش را ساخت .مثل آبی که روی آتش بریزند خشمی را که می رفت دامنگیر شود به موقع فرو نشانده بود .

او خودش می دانست باید به کجای قلبش شلیک کند!

/۲۷۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۷۴

👍👍👍👍👍

جشن کوچک خوبی بود .داشت خودش را گول می زد که خیال کند اصلا این فقط یک مهمانی ساده است و ربطی به همزمان شدن با سالگرد نفرت انگیز تولدش ندارد .

با امیرعطا گرم گرفته بود و با آن دختره که مخش شیش و هشت می زد هم برخوردی مودبانه داشت .هرچند ناشیانه اما خب از روی بی تجربگی بود و بیشتر از این هم از دستش برنمی آمد .

دخی کمتر خودش را نشان می داد .بیشتر از هال به آشپزخانه در رفت و آمد بود .می گفت و می خندید و سربه سرش می گذاشت اما حس می کرد آن دخی سرحال و قبراق همیشه نیست . خنده هایش تلخ و ناسور به نظر می رسید .

مثل " پری کوچک غمگینی که دلش را در نی لبک چوبی می نواخت! " .

این شعر را کجا شنیده بود ؟ اح نکبت ! یادش نمی آمد .

وقتی نگاهشان به هم می افتاد دلبرانه به رویش لبخندی می زد و بعد خودش را سرگرم کاری نشان می داد .انگار که داشت از چیزی می گریخت . یک شومیز بلند سفید تنش بود کمی از موهای موج دار و

رمان بازار
romanbazar.ir

فرفری اش از گوشه و کنار شال سیاه و سفیدش ریخته بود بیرون و او هربار مرتبشان می کرد . حتی اگر نمی خواست هم بی وقفه زیبا بود .

شام را توی حیاط صرف کردند .جان کوچولو حسابی به تک و تا افتاده بود !

او دیگر چرا ؟ قاعدتا باید این موضوع همیشه باعث حقارت و سرافکندگی اش باشد ! تولد کسی که باعث بی آبرویی و ذلت و درنهایت مرگ خواهرزاده ی عزیزش شده بود .نه این که خوشحال و خرامان به افتخار این تولد نفرین شده برایش کباب بختیاری درست کند و بعد هم با آن هیکل چاق و گنده اش شادمانه پیک بزند و مستانه بخواند و برقصد .

بساط عیش و نوششان را به حرمت حضور امیرعطا دور از جمع نگه داشته بودند .پشت میز پینگ پنگ ! به نوبت می رفتند و می آشامیدند و مست و ملنگ برمی گشتند .گهگاهی سایه ی سرمد یا سروش پشت یکی از پنجره های ویلایشان ظاهر می شد .انگار که داشتند به نوبت می پاییدنشان .

خوشحال بود که جایشان اصلا خالی نیست .

امیرعطا برای این که بیشتر بهشان خوش بگذرد بعد از پذیرایی شدن با کیک و اهدای کادوی تولدش تصمیم گرفت آیه را به هتل برگرداند تا جمعشان خانوادگی بماند .

کارعاقلانه ای کرده بود .از وقار و معرفتش خوشش می آمد .شاید او تنها آدمی بود که به میل خودش برایش احترام قائل می شد .

آخر شب بود و او مست و پاتیل افتاده بود روی یکی از صندلی های پلاستیکی .هوا خنک و مطبوع بود .اما الکل باعث بالارفتن خودبه خودی درجه ی حرارت بدنش شده بود .تی شرتش را درآورده و کارش

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشتند رکابی مشکی اش را هم از تن می کند .دیگر جایی برای بالازدن نداشت . آن قدر که به سکسکه افتاده بود .آرش که قدری روبه راه تر از او بود برای جان کوچولو که پاهایش کج و راست می رفت و کم کم داشت چرت و پرت زیاد می گفت ماشین خبر کرد و آن قدر اوضاعش بی ریخت بود که خودش هم همراهش رفت که او را صحیح و سالم به مقصد برساند .

دخی داشت جمع و جور می کرد .گاهی هم به راکی غر می زد که توی دست و پایش نباشد .معلوم بود خسته شده و چیزی تا تمام شدن شارژش باقی نمانده .نمی دانست چرا داشت صدایش می زد ؟

-بیا این جا دخی !

وقتی داشت لیوان های بزرگ و نیم خورده ی اسموتی را توی یک سینی بزرگ می چید که ببردشان بالا سرراست کرد و نگاه گذرایی بهش پاشید .

-باید قبل از این که از پا بیفتم اینا رو جمع کنم . بالام حسابی شلوغ پلوغه !

-گفتم ولشون کن بیا اینجا !

با تحکم و تشر گفت که جای چون و چرای بیشتری برایش نگذارد .دخترک حالا مجبور شده بود ازش حساب ببرد .سینی را روی میز گذاشت و رفت سمتش .

-بله ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به همه جا نگاه می کرد جز به چشمانش .از دستش دلخور بود ؟ بابت چی ؟ یادش نمی آمد .

" مثل پری کوچک غمگینی که دلش را در یک نی لبک چوبی می نواخت ."

-برام تولد گرفتی دمت قیژ . ولی باس بدونی من خوش نداشتم کسی یادم بندازه تو فلون روز که شاشیدم توش ، پامو تو این لجنزار گذاشتم .

از گوشه ی چشمانش با اخمی نازک نگاهش کرد و گله مند گفت

-لطفا نه ازم تشکر کن نه منو این جوری بچزون !

خنده اش گرفته بود .انگار از گل نازک تر نمی شد بهش گفت .

/۲۷٤#

/#۲۷۵

-الان من چزوندمت ؟

وقتی با این حالت چانه اش را می داد بالا چقدر حق به جانب به نظر می رسید !

-آره خب ! داری سرزنشم می کنی .درحالی که من هیچ قصدی جز خوشحال کردنت نداشتم .

-باز تیتیش شدی دخی ؟ من دارم از سرنوشت گه خودم چ.س‌ناله می‌کنم .تو چرا داغ کردی ؟

-بهتره به جای این که همش به جون خودت و این دنیا نق بزنی که چرا این جور شد و چرا اون جور شد ؟ یه کم سعی کنی زندگیت رو تغییر بدی ! و جور دیگه ای ببری جلو .حداقل یه کمیش به دلخواه خودت باشه !

با غر زدن و طلبکار بودن از دنیا که چیزی عوض نمی شه .

داشت مثل ننه بزرگ ها نصیحتش می کرد ؟ کی این قدر بزرگ شده بود ؟ فنچول !

-من فقط واسه جیرجیرتو گوش مفت دارم . اینو می دونستی ؟

و خواست برای خودش یک پیاله ی دیگر بریزد .

-می خوای خودت رو خفه کنی ؟

با اعتراض گفت و اخمش غلیظ تر شد .مثل آناناسی بود با پوستی سفت و سخت ! اما خوردنی !

-می خوام فراموش کنم .

-چیو ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرافکندگیم رو .

پوزخندزنان گفت

-مثل اون می‌خواره ی اخترک سوم تو داستان شازده کوچولو حرف می زنی !

داشت از چی حرف می زد ؟ حالش زیادی خوش نبود یا او (...) شعر گفته بود ؟

-می‌خواره ی اخترک سوم دیگه کدوم ج.ا.ک.ش.ی.ه ؟

-هیچی ولش کن !

و با حرص نفس عمیق کشید .قبل از این که سکوت بیفتد وسطشان دوباره صداش زد .

-دخی ؟

-بله ؟

-از اون سیندخت خانم پیغامی واسم نداری ؟

و نگاهشان درامتداد هم کشیده شد .جوابش را با مکث و تاخیر داد .

-نه دیگه وقتی نخواستیش اونم ازت ناامید شد و می خواد بذاره بره .

چه غلط ها ! اگر دستش به این سیندخت خانم می رسید !

-کجا بره ؟

شانه زد بالا .

-نمی دونم .فقط می خواد دور بشه ازت .که فراموشت کنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

میزان و روبه راه نبود والا این که گفت حتما باید حرف خیلی مهم و سنگینی بوده باشد که نباید ازش ساده می گذشت .اما آن لحظه الکل مغزش را تعطیل کرده بود .

-حیف شد ! تازه می خواستم از قول من بهش یه چیزی بگی .

-چی بگم ؟

چرا این قدر خلقش تنگ شده بود ؟ چرا داشت قاط می زد و از کوره در می رفت ؟

-ولِش ! حالا که می خواد گم شه بره .بذار بره .

و با تمام حرصش پیاله اش را سرکشید .

-مهراب !

-دیگه حوصله ی جیرجیرت رو ندارم دخی . برو تا یه چی نگفتم بهت و لب و لوچه ات آویزون نشد باز !

با ضرب و تشر گفته بود او ولی انگار به شخمش هم نبود .

-نمی خوای کادوم رو باز کنی ببینی چی برات خریدم ؟

دلش نمی آمد بیشتر از این باهاش بدتا کند . والا با همان اوقات تلخی بهش گفته بود

" کادوت بخوره تو سر تو و اون سیندخت جونت که دوست داشتنش به چ.س.ی بنده ! "

-فردا باز می کنم .الان حسش نی !

کمی با خیرگی نگاهش کرد .انگار می خواست چیزی بگوید اما بعد پشیمان شد .شاید فهمیده بود حالا زمان مناسبی واسه چک و چانه زدن با او نیست . آهی کشید و گفت

-باشه .پس لیوانت رو بده با بقیه چیزمیزا جمع کنم ببرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو برو بالا .آرش که اومد با هم این جا رو جمع و جور می کنیم .

-نه ...من ...خودم ...

می خواست مثل آدم باشد اما نمی گذاشت که ! هی می رفت روی اعصابش .هی می خواست با مهربانی هایش چوبکاری اش کند و یادش بیندازد که چه آدم مزخرف و بی لیاقتیست . تند و تلخ و گزنده وسط حرف هایش پرید .

-نشنیدی چی گفتم ؟ بیشتر از این خودت رو به خاطر من خسته نکن . برو بالا بذار منم تو حال گند خودم باشم .

پل ارتباطیمون 👇

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۳ پارت)

#۲۷۵/

👏👏👏

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۷۶

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

با حب و بغض نگاهش کرد .چانه اش داشت می لرزید .چشمانش رنگ ابرهای باران زای شمال را گرفته بود .نکند بزند زیر گریه ! طاقت دیدن هرچیزی را داشت به جز اشک هایش !

-باشه می رم .تو هم تا هروقت دوست داشتی تو حال گند خودت بمون .از اون زهرماری ها بخور و به خیال خودت بدبختی هات رو فراموش کن.می تونی تا آخر عمرت از دنیا طلبکار باشی و بری به جنگ آدم هاش و به خاطر شرایطتت از تک تکشون انتقام بگیری .می تونی هیچ وقت خودت رو لایق سعادت و خوشبختی و حتی یه زندگی آروم و ساده و عادی هم ندونی ...می تونی حتی از خودت هم انتقام بگیری و اون قدر کینه و نفرت به خورد قلبت بدی که نتونی کسی رو دوست داشته باشی ...ولی اینو بدون هیچ کدوم از اینا آرومت نمی کنه .انگار که آدم بخواد با آب دریا رفع عطش کنه . نمی شه .بدتر می سوزی .

لب پایینش را برای لحظه ای تو کشید .حتما واسه این که جلوی ترکیدن بغضش را بگیرد .بال های شالش افتاده بود و موهاش داشت کم کم می ریخت بیرون .اما ظاهرا بی خیالشان شده بود .او هم حالی برای تذکر دادن به او نداشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا که خودت دوست داری پشت همون حصاری که دور خودت ساختی بمونی و از من می خوای کاری به کارت نداشته باشم منم خودم رو بهت تحمیل نمی کنم .ازت فاصله می گیرم .شاید این جوری بهتر باشه .وقتی نمی تونم کمکی بهت بکنم یا نمی خوای ...فایده تقلا کردنم چیه ؟ جز این که خودم خسته و سرخورده بشم .

نمی دونم الان با این حالت همه حرفامو می فهمی یا نه ؟ کاش بدونی که من چقدر دوست داشتم وسط این گنداب که واسه خودت ساختی حتی شده ذره ای دلیل حال خوبت باشم .اما متاسفانه انتقام چشمات رو کور کرده .منم نمی تونم جلوت رو بگیرم .چون ...

با متوقف شدن یک تاکسی سفید کمری جلو در نرده ای خانه و رسیدن آرش ، که یکهو مثل خروس بی محل سررسیده بود ، خودش را جمع و جور کرد و شالش را که افتاده بود روی شانه هاش برداشت و روی سر کشید و در امتداد نگاهی متاثر و غمناک از مقابلش گذشت .

می رفت اما انگار داشت از تمام دریچه های مسدود قلبش به زور وارد می شد و خودش را به قسمت شاه نشینش می رساند .

همان جایی که هرگز دست و پای هیچ رهگذری بهش نرسیده بود . تمرکز نداشت و نمی توانست به حرف هایی که دخی زده بود خوب فکر کند . بیشتر که خواست تلاش کند حس کرد هیچ کدام از حرف هایش را به خاطر نمی آورد .گهش بگیرند .چیزی مثل یک مه سفید ذهنش را احاطه کرده بود .احساس عجز و درماندگی می کرد .

آرش سوت زنان از راه رسید و بی خیال او و حال مدهوش و خرابش زل زد به آسمان پرستاره ی بالای سرش .نگاهش حالتی شاعرانه داشت .انگار تا حالا شب و آسمان و ستاره ندیده بود .اوشکول !

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه شب قشنگیه امشب ! ستاره ها انگار از همیشه به زمین نزدیک ترن !

و دستش را به سمتشان کشید و چنگی در هوا انداخت .

-می تونی دست دراز کنی و بچینیشون .

حتما زده بود به سرش ! داشت (...) شعر می گفت .سری تکاند و بعد با همان دستش زیر گردنش را خاراند .

-نمی دونم شایدم من زیاده روی کردم واین از اثرات شنگول بودنمه .

و نگاهش کرد و با تمسخر خندید . حوصله ی لودگی هاش را نداشت .ترجیح می داد برود بخوابد . اما به دخی قول داده بود آن جا را به کمک آرش سر و سامان می دهند .

آرش که اوضاع او را بی ریخت دید فرستادش بالا .

-تو برو ...من خودم این جا رو جمع و جور می کنم ...

و بعد نگاهی به گوشه و کنار به هم ریخته ی حیاط انداخت .

-آنی کجاست ؟ چرا اینجا رو همین جوری ول کرد و رفت ؟

-بی خیال اون شو .دیگه داشت از پا می افتاد .

آرش خیره خیره نگاهش کرد و بعد شانه زد بالا .

-پُ ف ف ! باشه .پس زحمت همه اینا با من ! ظاهرا فقط منم که سرپام .دندم نرم .

و بعد تی شرتش را هم از روی صندلی برداشت و انداخت روی دوشش .

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینم با خودت ببر .اگه زحمتی نیست برات !
طعنه زده بود .پسره ی ریقو !

#۲۷۵/

👈👊👈👊👈

#۲۷۷

👈👊👈👊👈👊👈

وقتی داشت با قدم های نامتعادلی به سمت پله ها می رفت یکهو حس کرد کسی از پشت هلش داد زانوانش تا شدند و اگر دستش را به دیوار نگرفته بود احتمال سقوطش حتمی بود .آرش ترسیده به کمکش شتافت .

-ای بابا ! تو هم که پاهات هرجا دلش خواست می ره ...
و دست گذاشت زیر بالش .

-بذار ببرمت بالا یه وقت از پله ها نیفتی .

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش افت داشت .مثل خیار چنبر که نبود چوب بگذارند زیر پر و بالش .چون زورش نمی رسید خودش را بکشد بالا .با اوقات تلخی پسش زد .

-نمی خواد .خودم می تونم برم .

آرش مستاصلانه رهایش کرد و بعد با دلسوزی گفت

-پس نرده ها رو بگیر نیفتی چلاق شی .

-(..) نگو .

به هر زحمتی که بود تن آلوده به می اش را از پله ها بالا کشید .به جای در زدن تقریبا خودش را به درکوبیده بود .شاید هم پرتاب شد ! یادش نمی آمد .

دخی مسواک به دست در را به رویش باز کرد .یک تکه کوچک از کف مانده بود گوشه‌ی لبش .انگار صدای در را که شنید با عجله مسواکش را تمام کرد و آبی به دهانش زد و آمد که در را واسش باز کند .خودش را از سر راهش کنار کشید .

یک بلوز آستین کوتاه بنفش تنش بود که عکس یک گربه افتاده بود روی سینه اش که داشت انگار روی یکی از برجستگی‌ها پنجول می‌کشید و خوش خوشک داشت می خندید .

" گربه نره‌ی بی حیای هیز بی‌پدر ! آرش هم با این سوغاتش از دبی ! نکبت ! معلوم نیست کار کدوم تولیدی خارجکی نطفه خرابیه!؟ مادرشو ...

چرا باس این جک و جونورا رو یه جور بچسبونن به لباس که درست بیفته اونجا ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر می توانست از روی بلوز جرش می داد .اخم کرد و با لحنی عتاب آلود گفت

-دیگه این بلوز رو نپوش .

دخترک یک نگاه پرشگفت به بلوزش انداخت و نفهمید ایراد کار از کجاست ؟

-چرا نپوشمش .مگه چشه ؟

-با من یکی به دو نکن .وقتی می گم نپوش بگو چشم ! یه بلوز ساده بپوش .از این جک و جونورا نداشته باشه !

دخترک فکر کرد دارد بهش گیرالکی می دهد . صورتش را چین چین کرد و پشت چشم نازک کنان گفت

-به عکس جک و جونورای رو لباس هم گیر می دی ؟

شاید لازم بود با اوقات تلخی و تحکم بیشتری ملتفتش می کرد که روی حرفش حرف نیاورد .اما مثل بزایستاده بود و فقط نگاهش کرد .تماشایی که سیر نمی شد .

چه مرگش شده !؟ چرا راهش را نمی کشید و نمی رفت ؟ این خیرگی و این شیدایی ؟ مسخره بود ! باید چشمان خودش را از کاسه درمی آورد .زیادی مادرق.ح.ب.ه بازی درمی آوردند.نکبت ها ! این چه طرز نگاه کردن به دخی بود ؟

دخترک وقتی دید زیادی نگاهش می کند دستپاچه شد .شاید هم ترسید .

-حالت خوبه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و با انگشت کف گوشه ی دهانش را پاک کرد .چقدر دلش می خواست محکم بغلش کند و به تنگ سینه اش بفشاردش .به آن گربه ی چاقال روی بلوزش داشت حسودی اش می شد ! خوش به حالش که چسبیده بود به تنش ! نگاهش با عطشی جوشان و سرکش به لب هایش کشیده شد .هوس چشیدن دوباره اش را داشت .با قلبی پر از خواهش و تمنا و با چشمانی مخمور و به خون نشسته هنوز محو تماشایش بود .با خودش گفت

" فقط همین یک بار ! می تونم بذارم پای مستی و دیوونگیم ! مثل اون شب که با اون حالم تو کشتی بوسیدمش! "

#۲۷۷/

👈👈👈👈👈

#۲۷۸

👈👈👈👈👈👈👈

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نه . او آدم این دله بازی ها نبود .حتی اگر الکل تمام شعور و مردانگی اش را هم زائل کرده بود به خودش اجازه ی ناخنک زدن به دخی را نمی داد . این وسوسه ی خاموش را به زحمت از سر خودش پراند و به قلب گستاخش فرمان عقبگرد داد .تلوتلوخوران از کنارش گذشت .

حوصله ی لوس بازی های راکی را هم نداشت .خودش یکی را می خواست دستی به سرو گوشش بکشد و نازش کند .یکی که ترجیحا دخی باشد !

وقتی داشت سمت اتاقش می رفت دوسه باری به این دیوار و آن دیوار راهرو کوبیده شد .

صدای نفس های شمرده ی دخترک را پشت سر خودش می شنید .حتما نگرانش بود و می خواست مراقبش باشد. با همان مهربانی بی شیله پیله اش .ایستاده بود دم در و با نگاهی دلواپس داشت حرکاتش را دنبال می کرد .خودش را مثل یک گونی سنگین و حجیم به زحمت روی تخت کشید و طاق باز و لش افتاد. و بعد با صدای له و کش داری گفت

-کولر رو برام بزن .دارم خفه می شم .

دخی با امتناع از درخواستش جواب داد

-ولی امشب هوا خیلی خوبه .پنجره هم که بازه .

گرمش بود و گریز از آن تنگنای نفسانی عصبی اش کرده بود .دست خودش نبود که پرخاش زد

-گفتم کولر رو بزن اوشکول !

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد هم زود پشیمان شد .

" نباس این جوری باهاش حرف می زدم .اح ! "

دخی چیزی نگفت و دلخوری اش را هم به روی خودش نیاورد .تازگی ها زیادی با صبوری و رفتار باوقارش خجالتش می داد .اول با قدم های آرامی به سمت پنجره رفت و بستش .بعد دنبال کنترل اسپیلت گشت و آن را روی یکی از پاتختی ها پیدا کرد و بعد از روشن کردن اسپیلت دوباره آن را سرجایش گذاشت .کمی کنار تختش مکث کرد و زل زد به صورتش و آن وضع درب و داغانی که داشت .از روی خودش شرمنده بود یا او ؟

-برو دیگه اینجا نمون .

اما همین که دخترک خواست پاکشان از اتاق بزند بیرون به مچ دستش چسبید و مانع از حرکتش شد.اگر همان یک جو از عقل و شعورش هم برایش باقی نمانده بود او را به سمت خودش می کشید قطعا ! درمیان حصار تنگ بازوانش که راه فراری نداشت .

-چی شده مهراب ؟ مگه نگفتی برم ؟ پس چرا نمی ذاری ؟

اگرچه لحنش بوی اعتراض و ناخشنودی می داد اما با ملایمت گفته بود.فهمیده بود حالش خوش نیست و نمی خواست با سرکشی بدترش کند .و او حتی توی آن حالش هم نمی خواست دلیل ترس و وحشتش باشد .

-می خواره ی اخترک سوم ...اون بی پدری که گفتی می می خورد تا سرشکستگیش رو فراموش کنه...یه کم از اون برام بگو .

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواست او را پیش خود نگه دارد و دنبال بهانه می گشت ؟ لابد ! والا گور پدر می خواره ی اخترک سوم ج.ا.ک.ش کرده ! کی بود اصلا ؟؟

-از همه حرفایی که با تو زدم فقط همینش یادت موند ؟

داشت شماتتش می کرد انگار . حق داشت خب ! حرف‌های مهمی زده بود که هم یادش مانده بود هم نه .اما او توجهی نکرد و با سماجت گفت

-بگو .

دخی لابد هنوز از دستش دلخور بود که هیچی از حرفهاش یادش نمانده جز این ، اما با لحن آمرانه‌ای گفت

-الان من خسته ام .تو هم تو وضعی نیست که من بخوام برات قصه تعریف کنم . فردا کتابش رو برات می خرم .قول می دم .

لحظه به لحظه ضریب هوشیاری اش داشت کم و کمتر می شد و کلماتی که می شنید به شکل جسته و گریخته درمی آمد .

-فردا ...کتاب ...قول !

مشتش داشت از دور مچ باریک دستش ول می شد .دخترک هم داشت آرام ازش می کند و می رفت .کاش می شد دستش را می گرفت و او را میان خلسه و رویایش می برد . خودش هم نمی فهمید که چی داشت زیر لب پچ پچه می کرد؟ کلمات داشت از جایی ورای وجودش می جوشید و تک زبانش می ریخت .

-چه جوری بگم خاطرت رو می خوام ...که روانیتم و می میرم برات ؟ چه جوری بگم که حالیت شه دخی؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

/۲۷۸#



/#۲۷۹



نگاهش کردم و دیدم بی هوش شده ! انگار که صد سال است خوابیده ! خم شدم و دستش را که هنوز توی دستم مانده بود آرام بوسیدم و بعد گذاشتمش روی تخت .چنان در خوابی عمیق فرو رفته بود که دیگر هیچی نمی فهمید .شبیه پسربچه‌هایی که از یک بازی طولانی ، خسته برمی‌گردند و می‌افتند و نمی‌فهمند کی خوابشان برد ؟

از پشت پرده های اشک کمی به تماشایش ایستادم .به او که همین چند لحظه پیش به نجوا گفته بود

" چه جوری بگم خاطرت رو می خوام ...که روانیتم و می میرم برات ؟ چه جوری بگم که حالیت شه دخی؟ "

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق معصومیتی بود که همیشه سعی داشت پشت چهره ی خشن و خشک و بی روحش پنهان کند.

می دانم فردا که می شد باز یادش می رفت که در عالم مستی چطور به من ابراز علاقه کرده بود !

باز می شد همان شاهکار سرسخت و انتقامجو که چون خودش را لایق هیچ عشقی نمی دید مرا از خودش می راند و به من هم با لحن خیرخواه و سرزنش آمیزی توصیه می کرد دوستش نداشته باشم .

نمی شد که مدام با گوشه و کنایه حرف هایمان را به هم بزنیم و من باز منتظر باشم ببینم کی دوباره مست می کند و در عالم خلسه گوشه هایی از مهر و علاقه اش را به من نشان می دهد .نه این طور نمی شد ادامه داد .او این حس تعلق خاطر را جدی نمی گرفت و حاضر نبود به خاطرش از چیزهایی که باعث رنج و آزار خودش و من بود بگذرد .او دوستم داشت اما تا کجایش را نه من می دانستم نه او .

راکی بی سر و صدا کنار پایم چمباتمه زده بود .لازم به تذکر نبود .خودش می دانست که باید هوای صاحبش را داشته باشد .

همان شب به آرش گفتم تصمیم گرفته ام از پیششان بروم . وقتی داشت کیسه ی پر زباله را از توی سطل بیرون می کشید که کارش را تمام کرده باشد ، برگشت و ناباورانه نگاهم کرد .

-بری ؟ کجا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشیدم و دست ها را زدم به سینه .به رفتن که فکر می کردم هراسی ناشناخته و سهمگین به وجودم شبیخون می‌زد .نفسم می‌گرفت و دست و پایم می‌لرزید . خودم را برای چیزی شبیه مردن آماده می‌کردم . مثل این بود که می خواستم قلبم را از سینه ام بکنم و بندازمش دور .همین قدر سخت و ناممکن اما ناگزیر .

-نمی دونم .شاید برم تهران و به قول تو باباخان رو راضی کنم که از آسایشگاه بیاد تا باهم زندگی کنیم .

-پس چرا اون روز من گفتم برو می خواستی کله ام رو بکنی .

می دانم که بهش فرصت خوبی برای عقل کل دانستن خودش داده بودم اما مهم نبود .

-دلم نمی خواد برم .ولی می بینم مجبورم ...دیگه نمی تونم اینجا بمونم و شاهد نقشه های رنگاورنگتون برای انتقام از هخامنشی ها باشم و هرروز دلم بلرزه که چه بلایی قراره سرتون بیاد.می رم بلکه تونستم فراموشش کنم و یادم بره که دوستش داشتم یا شایدم به قول تو دلم واسش می سوخت .

کمی با بهت و تردید به دهانم خیره ماند و بعد مفلسانه گفت

-می دونی ...من الان مغزم هنگه ! شاید اصلا نفهمم داری چی می گی ...می تونیم فردا درموردش حرف بزنیم ؟

-باشه .فقط خواستم بدونی که من فکرام رو کردم و تصمیمم جدیه .در موردش به شاهکار هم چیزی نگو .نمی خوام بفهمه.

وقتی داشت سر پلاستیک زباله را به هم گره می زد پوزخندزنان گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-می ترسی بفهمه و جلوی رفتنت رو نگیره و ضایع بشی ؟

و من با بی حوصلگی در جواب طعنه و سرکوفتش گفتم .
-شب بخیر !

پل ارتباطیمون 👇

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۷ پارت)

#۲۷۹/
👏👏👏

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۸۰



آرش گفت

-منم باهات میام .

پنج روز از تولد شاهکار گذشته بود و امروز روز دومی بود که از رفتنش به لاس وگاس می گذشت . نمی دانم این لاس وگاس کدام جهنم دره ای بود که شاهکار مثل یک سفرکوتاه مدت از کارش مرخصی گرفته و نصف شب که من خواب بودم با ماشینی که برایش فرستاده بودند بی خداحافظی رفته بود .از اول اصرار داشت که حتما آرش هم باید همراهش برود اما آخرین لحظه نمی‌دانم چی شد که او را با خودش نبرد. آرش در موردش چیزی به من نگفته بود و وقتی در مورد مکان این لاس‌وگاس ازش پرسیدم هیس هیس کرد و گفت

-تو نباید چیزی درموردش بدونی یا بپرسی آنی ! بی خیال !

وقتی داشتم لباس هایم را تا می زدم و یکی یکی توی چمدان می چیدم گفتم

-نه لازم نیست .خودم از پس خودم برمیام .رسیدم تهرون یه راست می رم دیدن باباخان ! بعدشم باهم می ریم یه سوئیتی چیزی اجاره می کنیم .منم می گردم دنبال کار . درسامم می‌خونم .

-کار کجا بود آنی ؟ بعدشم با کدوم هنر یا تخصصت ؟

از آرش تعجب می کردم .ظاهرا می خواست به طور غیرمستقیم از رفتن منصرفم کند اما راهش را نمی دانست .درحالی که با یک دستش در را برای رفتنم باز گذاشته بود با دست دیگرش می خواست جلوی رفتنم را بگیرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-تزریقات که بلدم .فوقش یه دوره ی کوتاه مدت می بینم که مدرکش رو بگیرم . بعدم از نگین می خوام منو تومطب دکتری درمونگاهی جایی معرفیم کنه . بالاخره دخترعمه‌مونه! هوامو داره!

-پس فکر همه چیو کردی ؟

-آره گفتم که !

بلوز بنفش را که تا می زدم یادم افتاد که آن شب با اخم و تشر گفته بود " دیگه این بلوز رو نپوش . "

دستی روی آن گربه ی شاد و خندان و بی خیال کشیدم و فکر کردم " کاش اندازه ای که دوستم داشت بلد بود یار و دلدار خوبی باشه برام ! "

آرش یک دستش را توی جیب شلوارش کرده بود و از میان چهارچوب در داشت بر و بر نگاهم می کرد .گاهی به نظرم می رسید که دلش می خواست می آمد جلوی این کار مرا می گرفت . حس می کردم برخلاف آن روز که خودش پیشنهادش را داده بود دلش راضی به رفتن من نیست .

-پس ...پس دوست داشتنت چی می شه آنی ؟ یادمه اون روز تو همین اتاق بهم گفتی نمی تونی دوستش نداشته باشی !

چشمانم را برای لحظه ای روی هم فشردم .خودم می دانستم که چی گفتم .همزمان که داشت سینه ام از درد این یادآوری می سوخت آرام گفتم

-خیلی سخت بود برام که بفهمم دوست داشتن من چیزی رو براش عوض نمی کنه !عشق من مثل یه سکه ی دوزاری می مونه که ارزشی نداره و نمی شه باهاش هیچ کاری کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ بود گفتنش .اما این یک واقعیت بود .شاهکار دوستم داشت اما حاضر نبود برای این علاقه بهایی بدهد .ترجیح می داد نادیده اش بگیرد یا بگذارد که به فنا برود .برایش انگار مهم نبود که زندگی اش بدون عشق چه خط و خشی دارد .از این داستان ها خوشش نمی آمد .از این جنگولک بازی های عشقولانه !

واگویه کنان گفتم

-دوروزه که نیست و نبایدم به من ربط داشته باشه که بدونم کجاست ! و این خیلی ظلمه ! من تحملش رو ندارم .

برای نیمی از لباس هام جایی نداشتم .باورم نمی شد درعرض همین چندماه این همه لباس جدید اضافه کرده باشم .با یک ساک آمده بودم و حالا به جز آن ساک این چمدان نسبتا بزرگ هم برایم کافی نبود .تازه کتاب های کنکورم هم بود .

اما نه .آن ها را با خودم نمی برم .فعلا که هنوز خودم نمی دانستم کجای کارم و مثل بی خانمان ها داشتم برای مدتی نامعلوم آواره ی تهران می شدم .بهتر بود بار اضافی با خودم نبرم . بعدا که اسکان پیدا کردم و کمی سرو سامان گرفتم از آرش می خواستم برایم پستشان کند .

-ولی منم باید باهات بیام .آخه چطور همین طوری بفرستمت بری تهران ؟ دلم طاقت نمیاره .

می دانم که نگرانم بود و فکرش از همان لحظه که گفتم می خواهم ترکشان کنم برایم به تشویش افتاده بود اما خودش هم می دانست کار زیادی از دستش برنمی آید.

از برداشتن کیف و کفش و لباس های اضافی منصرف شدم .زیپ چمدان را بستم و مایوسانه آه کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

/۲۸۰#

👍👍👍

/#۲۸۱

👍👍👍👍

-گفتم که من از پس خودم برمیام .تازه فامیلامونم هستن .اگه مجبور شدم می تونم چندصباحی سربارشون بشم تا اوضاع روبه راه بشه .

چند لحظه‌ای ساکت ماندم و خیره به نقطه‌ای محو و نامرئی به این فکر کردم که سربار کسی شدن آخرین چیزی بود که می‌خواستم .

_هرموقع به کمکت احتیاج داشتم خبرت می کنم .

-نمی دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت ؟ از این که خیلی زود قبل از این که سرت بخوره به سنگ فهمیدی با این دوست داشتن به جایی نمی رسی و مهراب نمی تونه مرد زندگیت باشه خوشحالم ولی ناراحتم از این که به خاطرش تامدت ها غصه می خوری و باید دربه دری بکشی !

_هیچ غمی ابدی نیست ! اینم بالاخره تموم می‌شه! البته امیدوارم که اونقدرام زجرکشم نکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون این که از جا بلند شوم برگشتم و از روی شانه نگاهش کردم .چشمان مهربانش براق و نمناک بود .غم و دلواپسی از لبخند ژکوندی که بر لب داشت شره می کرد .

-تو چی ؟ نمی خوای ولش کنی و بی خیال این ماجراجویی های خطرناکی بشی که معلوم نیست چه آخر و عاقبتی انتظارتون رو می کشه ؟

با اندوه و تاثر سرتکان داد و گفت

-نه دیگه نمی شه .رفیق نیمه راه شدن کار من نیست ...من تاآخرش این راهو با مهراب می رم .هرچی می خواد بشه ...برام مهم نیست ...

-خیلی احمقی !

-می دونم .

همراه با لبخند اشک آلودی گفت و شانه زد بالا .

-من تنها کسی ام که براش موندم .

-منم می خواستم تنها کسش باشم ولی نشد ...یا نخواست ...متاسفانه من حریف اون همه خشم و نفرتی که تو دلشه نمی شم ...ولی همیشه نگرانشم ...و نگران تو .

-حالا که تصمیم به رفتن گرفتی یه چیزی بگم ؟

-بگو .

-نه تو زندگی گذشته ات و نه تو آینده ، نه هیچ‌وقت دیگه هیشکی اندازه ی اون کله خرابِ عوضی دوست نداشت و نداره .

این بار من با لبخندی اشک آلود نگاهش کردم و شانه انداختم بالا . و دلم ...آخ دلم!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

با بابا خان تلفنی حرف زده بودم .دلتنگی را بهانه کرده بودم و گفتم که به زودی به دیدنش خواهم رفت .ذوق کرد و گفت که فکر می‌کند دارد خواب می‌بیند .گفته بود با خوشحالی منتظرم می‌ماند .

مهراب هنوز برنگشته بود و من به رفتن بدون خداحافظی‌ام فکر می‌کردم که غریبانه‌تر می‌شد . حداقل باید برای آخرین‌بار که می‌دیدمش ! جای گله به شوخی می‌گفتم

" چون هنوز بعد از چند روز کادوی تولدم رو باز نکردی قهر کردم و دارم می‌رم ."

پس چرا برنمی‌گشت؟ مگر کجا رفته بود؟ من نگرانش بودم و معلوم نیست او با پرنیاخانم کجا سرش گرم شده بود که راه برگشت به خانه را گم کرده! مدام از خودم می‌پرسیدم

_الان کجان؟ چکار می‌کنن؟ چی به هم می‌گن؟ نکنه یه وقت خیلی به هم نزدیک بشن؟ نکنه پرنیا راستی راستی عاشقش بشه ؟ نکنه ...؟

او را کنار پرنیا که مجسم می‌کردم قلبم از این تصورات آزاردهنده و کذایی‌ام درهم مچاله می‌شد .

ولی باز با خودم می‌گفتم او که نمی‌داند پرنیا خواهرش نیست .حتما مواظب رفتارخودشان هست و اجازه نمی‌دهد که ...

دلم به همین خوش بود و از جان‌کوچولو ممنون بودم که این برگ برنده را برای خودش نگه داشته بود .

روز سوم هم گذشت و هنوز خبری از آمدنش نبود .من برای فردا بلیت داشتم و اگر تا آن‌موقع نمی‌رسید ناچار بودم که برخلاف میلم بدون حتی یک خداحافظ ساده و کوتاه ترکش کنم که در این صورت دیگر تقصیر من نبود . خودش باید به موقع برمی‌گشت . من که تا آخرین لحظه چشم به راهش مانده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شایدم حتی اگر آخرین لحظه می‌گفت نرو پای رفتنم شل می‌شد و نمی‌رفتم !

تمام کتابفروشی های بزرگ و کوچک جزیره را برای پیدا کردن کتاب شازده کوچولو زیر پا گذاشته بودم تا این‌که بالاخره دیروز در یک کتابفروشی کوچک در فاز سه صدف یک جلد از آن پیدا کردم و برایش خریدم .

اما هنوز خبری ازش نبود.

چرا کسی چیزی به من نمی‌گفت ؟ نه جان کوچولو و نه آرش ! دوبار با تلفن خانه شماره‌اش را گرفتم و ریجکتم کرد . به نظر می‌رسید که مشکلی پیش آمده و امیدوار بودم که برای خودش اتفاقی نیفتاده باشد .

آرش هربار می‌گفت

_بی‌خودی نگرانشی! اون حالش خوبه و همه چی داره بر وفق مرادش پیش می‌ره !

و وقتی می‌پرسیدم

_کی برمی‌گرده؟

سوالم را با سوال جواب می‌داد

_ اگه تا موقع رفتنت برنگشت پروازت رو کنسل می‌کنی؟

پل ارتباطیمون 👇

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۹ پارت)

/۲۸۱#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۲۸۲

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

آرش

-اوضاع چطوره مهراب ؟

-هنوز همون جور (ک...) !

-خیلی بد شد " دیلر* " رو به بهانه ی تقلب کتکش زدی ! حتما پسرخاله ئه الان به خونت تشنه است !

رمان بازار
romanbazar.ir

-به شخمم ! درسته که من پوکرباز نیستم اما یارو فکر کرد هستم و دیلر ج.ا.ک.ش داشت حقه بازی می کرد .که خب به نفعم شد .

-چه نفعی ؟اگه پرنیا خودش رو نمی زد به غش معلوم نیست چه بلایی سرت می اومد .

-خودش رو به غش نزده .فکر کنم مریضی چیزی داره .چون پسرخاله اش ترسیده بود و نمی‌دونست چه جوری خاله‌اش رو خبر کنه . تازه اگرم پرنیا غش نمی‌کرد حریف اون چاقالش می شدم .

-فکر کنم اشتباه کردم باهات نیومدم .اگه می اومدم شاید می تونستم کمکت کنم بازی رو با حقه و پدرسوخته بازی ببریم و این جوری اوضاع قاراشمیش نمی شد !

-من اولش فکر می کردم لاس وگاسشون همین جا تو کیشه که گفتم باید با من بیای ! اگه باهام می اومدی کی می موند پیش دخی ؟

-حالا کی برمی گردی ؟

-معلوم نیست .فعلا که منتظریم مامانش بیاد دخترش رو جمع کنه .خودمم دیگه حوصله ی موندن ندارم ...نمی دونم اگه شهرامِ خار (...) هم با زنش راه بیفته بیاد دنبال دخترش من چه حالی می شم از دیدنش ؟ دعا کن هنوز عمرش به دنیا باشه و پا نشه بیاد .والا می ترسم به دست من به (...) بره .

-ای بابا بی خیال ! ما قبلا باهم حرف زدیم .فکر کشتنش رو باید واسه همیشه بذاری کنار !

-سعی می کنم .

-نمی خوای حال دخی رو بپرسی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما خوبه دیگه ! یه گوشه داره جیرجیرش رو می کنه .

-نه اون قدرام که فکر می کنی خوب نیست ! بازم رفته تو لاکش ! نگران تو هم هست !

-تو که بلدی نصیحت کنی ! بهش بگو فکرش رو بی خودی درگیر من نکنه .بگو اصلا ارزشش رو ندارم .بشینه مثل یه دختر خوب درساش رو بخونه .

-فکر می کنی نمی گم ؟

-خب با یه روش دیگه بهش بگو که تو مخش بره .هی بهش یادآوری کن من داداش واقعیش نیستم و هربلایی سرم اومد کون لقم کرده !

-می خوام یه چیزی بهت بگم .یعنی قرار نبود بهت بگم ولی می ترسم نگم و بعد تو منو مثل سگ از نگفتنش پشیمون کنی .

-چی ؟

-پُ ف ف ف !

-چرا لال شدی یهو ؟ چی شده ؟ برای دخی اتفاقی افتاده ؟

-نه .ولی یه تصمیمی گرفته !

-چه تصمیمی ؟ این قدر کشش نده (..)ک.ش ! زود باش بگو ببینم چه تصمیمی گرفته ؟

-اون می خواد بره .

-کی ؟

-داریم درمورد کی حرف می زنیم ؟ آنی رو می گم دیگه .

-کجا می خواد بره ؟

-می خواد تنهایی بره تهرون ...پیش باباخان .

رمان بازار
romanbazar.ir

-گه خورده می خواد تنهایی بره .اگه خیلی دلتنگی می کنه صبر کنه من بیام بعد یکی از ما می ببرتش دوسه روزی بمونه و برگرده !

-دوسه روزه نه .می خواد واسه همیشه بره .

-یعنی چی واسه همیشه ؟

-گفت دیگه نمی تونه این وضع رو تحمل کنه و مدام نگران من و تو باشه .گفت می خواد بره و خیلی چیزا رو فراموش کنه .می خواد تا آزاد شدن بابا از زندون با باباخان زندگی کنه .

_راستشو بگو تو باز چیزی بهش گفتی؟

_نه .خودش یهو گفت میخوام برم .

سکوت

-واسه فردا بعد از ظهر بلیت داره .چمدونشم بسته !

سکوت

-مهراب ؟

-باشه بذار بره ...به (...) .فکر کردی الان می شینم غصه ی رفتنش رو می خورم ؟ اصلا از اولم نباس می اومد وسط این جهنم...همون بهتر که نباشه و بره رد کارش ! هرچی نقطه ضعف آدم کمتر فکر و خیالش راحت‌تر ،قدرتشم بیشتر !

/۲۸٦#



رمان بازار
romanbazar.ir

دیلر *: کسی که در بازی پوکر ذی نفع نیست و انتخاب می‌شود تا برگها را پخش می‌کند .

/#۲۸۳



-عوضی تر از تو ندیدم مهراب ! می دونستم تو اهل دوست داشتن کسی نیستی !

-(...) نگو . مگه خودت ازم نخواستی کاری به کارش نداشته باشم ! پس دیگه زر مفت نزن ! فقط نذار تنها بره .تو هم تن لشت رو باهاش ببر تهرون و سرو سامونش بده ...خواستی خودت هم برنگردی برنگرد ...اونم به (...)

-تو هروقت می‌افتی به فحش یعنی خیلی آشوب و داغونی !

سکوت

_مهراب!؟

بوق ...بوق ...بوق !

رمان بازار
romanbazar.ir

***

آیه در جواب اس ام اسی که دیروز برایش فرستاده و ازش پرسیده بودم اوضاع و احوال چطور است بعد از یک روز انتظار خیلی کوتاه و بی حوصله نوشته بود

" همون جور که فکر می کردم .افتادم تو قفس ! "

و بعد که باز برایش نوشتم

" باید سعی کنی خودت رو با شرایط وفق بدی عزیزم ! هیچ جا خونه ی خود آدم نمی شه .حتی اگه سخت بگذره . "

دیگر جوابی نفرستاد . معلوم بود از شرایط خودش اصلا راضی نیست و از زمین و زمان شاکیست و از امیرعطا هم بیشتر از همه .

امیرعطا هم سرظهر برگشته بود و بعد از استراحتی کوتاه حالا داشت بعد از چند روز نبودن به باغچه اش می رسید .حوصله ی گپ و گو نداشتم والا می رفتم باهاش حرف می زدم و به طور مستقیم و مستند درچند و چون رویارویی آیه با خانواده اش قرار می گرفتم .

بچه ها داشتند طبق معمول تمام عصرهای پاییز و زمستانی کیش توی کوچه فوتبال بازی می کردند مثل همیشه این سجاد بود که با توپ و تشر و قلدری سر بقیه داد می کشید و سر آرمین بیشتر از بقیه .

آرش که تازه از حمام برگشته بود وقتی داشت با حوله موهایش را می خشکاند آمد پشت پنجره با من به تماشای امیرعطا و باغچه اش ایستاد .

-حتما خیلی اوقاتش تلخ می شه وقتی منم ازش تقاضای مرخصی کنم .

بی آن که چشم از بیرون بردارم گفتم

-من که گفتم لازم به اومدنت نیست !

- آره .ولی فکر کردم اگه بعد مهراب برگرده و بفهمه تنهایی فرستادمت بری می خواد خونم رو بریزه تو شیشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

اسم مهراب که آمد دلم از زیر مه سرد و سنگین دلتنگی که احاطه اش کرده بود لحظه ای داغ شد و تپید .آهی کشیدم و گفتم

-انگار قرار نیست تا فردا بیاد !

منتظر بودم خبرتازه ای بدهد .چه خوش خیال بودم که فکر می کردم مرا با خبر " امشب از راه می رسه ." سورپرایز خواهد کرد .

-می خوای نری و صبر کنی وقتی اومد بری ؟ که حداقل ازش خداحافظی کرده باشی !

همراه با تکان سر گفتم

-نه .تا وقتی بودم که قدرم رو ندونست .شاید وقتی یهو جای خالیم رو تو خونه ببینه دلش یه تکونی بخوره و غصه اش بشه که چرا زودتر برنگشت .شاید وقتی غصه ی نبودنم رو خورد کمی دلم خنک بشه .

-فکر می کنی عین خیالشم باشه که رفتی ؟

با قلبی به سوز و گداز افتاده نگاهش کردم .طاقت دیدن آن همه ترحم و دلسوزی تلنبار شده در ته چشمانش را نداشتم .

پرسش بی رحمانه ای بود ! از آن سوال های استفهام انکاریِ تکان دهنده و جگرخراش! کاش قدری ملاحظه ام را می کرد و توی این آشفته حالی رقت باری که من داشتم ازم

نمی پرسید . رویم را دوباره ازش برگرداندم و برای این که حواس خودم را از فکر کردن به شاهکار و غصه ی این که خیلی زود از خاطرش می رفتم پرت کنم گفتم

-پس راکی چی می شه ؟

-می سپریمش به جان کوچولو .

فکرکردم

" می دونم که یه روز دلم واسه راکی هم تنگ می شه ! "

-به جان کوچولو گفتی دارم می رم ؟ دوست داشتم باهاش خداحافظی کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره گفتم .گفت فردا صبح میاد اینجا .

خوبه !

امیرعطا بعد از این که گل هایش را آب داد آبپاش بزرگ قرمزش را برداشت و داشت با خودش به انباری می برد.همان لحظه صدای جیغ شادمانه ی بچه ها به هوا بلند شد .آن قدر که امیرعطا هم برگشته و مثل ما با لبخندی بر لب محو تماشایشان شده بود .

گلللل

/#۲۸۵

👏👏👏

/#۲۸۴

👏👏👏👏

سجاد با مشت های گره خورده و با صدایی خروسک زده بر سر هم بازی هایش داد می کشید که چرا فرصت گل زنی به یار حریف داده اند .همیشه انگار تقصیر بقیه بود و خودش هرگز دچار خبط و خطایی نمی شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را بغل زدم و با قلبی فشرده از این که شاید دیگر هرگز این کوچه ی زیبا و بچه های بازیگوش و این عصرهای دلپذیر و شاد را نبینم گفتم

-می دونی ؟ دلم برای این جا خیلی تنگ می شه !

لحظه ای چشم از کوچه و بچه ها برداشت و از روی شانه نگاهم کرد .

بعد انگار حوصله ی شنیدن زجنموره ی مرا نداشته باشد و پی بهانه ای بود که از دست من فرار کند .خودش را به نشنیدن زد و گفت

-تا امیرعطا نرفت هتل ، زود لباس بپوشم برم پایین باهاش حرف بزنم .

او که رفت شانه ای انداختم بالا و خیره به افق های دور با خودم زمزمه کردم

" گاهی برای موندن باید بری ! "

***

صبحی واسه آخرین بار همراه راکی رفته بودم دوچرخه سواری .هوا خنک و دلچسب بود و باهم تا ساحل رفتیم .بعد هم از دوچرخه پیاده شدم و پای برهنه روی ماسه های خیس شروع به دویدن کردم و راکی را هم دنبال خودم دواندم. تا این که هردو از نفس افتادیم .همان جا کنار ساحل راکی را بغل زدم و وقتی داشتم نوازشش می کردم گفتم

-منو ببخش اگه یه وقتایی سرت داد کشیدم و باهات نامهربونی کردم ! اولش مثل اون گندهه ازت خوشم نمی اومد ! خب دست من که نبود .به نظر خواستنی نبودین ! ولی بعدش عاشقتون شدم ...می دونم که تو از اون با معرفت تری و وقتی برم دلت برام تنگ می شه ! اما اون ...

بعد نمی دانم ناگهان آن همه اشک از کجا به چشمانم گسیل شده بود که هرچه هق زدم بند نیامد .چه ساده بودم که فکر می کردم از پس بغض های نباریده ام برمی آیم و اجازه نمی دهم که اشک ها غم هایی را که توی دلم انباشت شده بود جاربکشند .

اما گریه خبر نمی کند .درست وقتی که فکر می کنی بی خیال ترین آدم روی زمینی ، یکهو می بینی که چه غریبانه زیر باران اشک هایت نشسته ای !

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از ساحل برگشتیم توی حیاط امیرعطا را دیدم .آماده شده بود که برود هتل .بعد از سلام و صبح بخیر گفت

-پس رفتنی شدین ؟

امیدوار بودم لبخندی که می زدم خیلی مصنوعی یا غمگین نباشد .دوست نداشتم عالم و آدم بفهمند چقدر از این گذشتن و رفتن دلم خون است .

_آره .رفتنی ها باید برن دیگه .

-آرش می گفت قراره با پدربزرگتون زندگی کنین .نگهداری از یه سالمند کار سختیه . امیدوارم از پسش بربیاین .

-آره سخته ! ولی من تمام سعیم رو می کنم .

و بعد برای این که این گفتگوی دل آزار را عوض کرده باشم گفتم

-راستی از آیه خانم چه خبر ؟ استقبال خانواده اش ازش چطور بود ؟ ظاهرا از برگشتنش راضی نبود . لابد همه علیهش توی یک جبهه بودن و به نوبت از همه سرکوفت و سرزنش شنید!

با تاثر سری تکان داد و گفت

-همین طوره ! اما خب همیشه که این جوری نمی مونه .به زودی جو آروم می شه و آتیش قهر و غضب خانواده اش هم فرو می شینه و آیه خانم به زندگی عادیش برمی گرده .

-آره خب راست می گین .به قول شاعر دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور !

و با لب های کش آمده نگاهش کردم .در اصل برای دل خودم دست به دامان این شعر از حافظ شده بودم .ته دلم روشنایی های کم سویی بود از امید برای گذشتن از این روزهای غمگین و تلخ و رسیدن به روزهای آرام و عادی ! به قول آرش چون هنوز از سرآغازقصه ی این عشق چیزی نگذشته و تازه اول راه دوست داشتن هستم برگشتن از این راه خیلی هم سخت نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار نمی دانستیم عشق همیشه عشق است ! مهم نیست اول راه عاشقی باشی یا نیمه یا آخرش! عیار عشق را نمی شد به تعداد روزها و ماه ها و سال های دچار بودنش وزن کرد و سنجید .چه بسا که حتی اگر فقط برای یک روز دلت برای کسی عمیقا تپیده باشد ، یک عمر تو را از دست خاطراتش گریزی نباشد !

پل ارتباطیمون 👇

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۲ پارت)

#۲۸٤/

👏🏻👏🏻👏🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۸۵



امیرعطا

-من زیاد این جا نمی مونم آقای یزدان پناه ! یه روز از این خونه می رم که واسه خودم زندگی کنم .مطمئن باشین .

امیرعطا پای یک بوته ی پرگل کاغذی ایستاد و گل محمدی از دور برایش با تکان سر سلام فرستاد و او هم برایش دستی تکان داد و همزمان نفس عمیق کشید .محوطه ی هتل خلوت بود و توی ساحل چندنفری داشتند قدم می زدند .نگاهش دوباره روی رنگ ارغوانی گل های ریز کاغذی سرید که زیر تلائلو آفتاب خوش می درخشید .

-شما زیادی زندگی رو سخت گرفتین آیه خانم ! کاش می دونستم دنبال چی هستین ؟

دختر با شکوه و زاری گفت

-از این خونه و آدمها و طرز فکراشون فراری ام ! از دست سرکوفت ها و چشم غره هاشون خسته ام ! خب چی کار کنم ؟ من این مدلی ام ! دوست ندارم با باید و نبایدهایی زندگی کنم که قبولشون ندارم .من دلم می خواد یه مدل موفق و معروف بشم .اینجا می تونم؟

چشمانش را برای لحظه ای روی هم فشرد و باکلافگی نفس حبس شده اش را رها کرد .مدل شدن !؟ هیچی ازش نمی دانست .تمام آن چیزی که درموردش ممکن بود بداند یک مفهموم کلی بود و فقط در دوسه کلمه جا می شد " عرض اندام کردن یا یک جور خودی نشان دادن " در کل نظر مثبتی نسبت به آن نداشت .اما جواب مبهمی داد که دست کم قدری مصفانه باشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم .

همین که با لحن عالمانه و حق به جانبی نگفته بود " می شه ." برای دختر کمی خوشایند بود که داشت پشت بندش می گفت

-به شکل محدود می شه مدل یکی از این برندهای داخلی شد .اونم اگه خانواده بذاره .

-خب چه اصراری به این کار دارین ؟ مگه هرکی چهره ی زیبا و اندام مناسبی داره باید بره تو کار مدل شدن ؟

-شما هم دارین مثل بقیه منو می کوبین ! چه می فهمین من چی می خوام !

دوباره ناخواسته باعث ناراحتی اش شده بود .سقف تحملش کوتاه بود و هرحرفی که می زد موجب رنجش و آزردگی اش می شد .

-من قصد کوبیدن شما رو ندارم .فقط سوال کردم ازتون .

مخاطبش هم بدتر از او احساس کلافگی و عجز می کرد و با سرخوردگی داشت این مکالمه ی نه چندان امیدبخش را ادامه می داد

-وقتی تو کیش بودم بارها براتون توضیح دادم و گفتم زندگی خودمه و من دوست دارم برم دنبال آرزوهام و هیچ کس حق نداره جلوی پیشرفت و رسیدن به خواسته هامو بگیره .من اجازه نمی دم .نگفتم بهتون ؟

حق با فراز بود .پرنده ا یکه مزه ی آسمان و رهایی را چشیده باشد دیگر تنگنای هیچ قفسی اسیرش نمی کرد .آه مایوسانه ای کشید و فکر کرد

" همیشه باید نگران باشم که باز خونه رو به مقصد نامعلومی ترک کرده ! کاش برام مهم نبود .کاش می شد می گفتم به من چه! "

او هم از بی نتیجه ماندن این گفتگو خبر داشت اما مایل نبود به این زودی دست از ارشاد و راهنمایی اش بردارد .نگاهش آن قدر کورکورانه به افق های دور بود که جلوی پایش را نمی دید و هرآن ممکن بود با سر بیفتد توی یکی از چاله چوله های خطرناکی که معلوم نبود برایش چه عواقبی داشت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کجا می دونین که اون ور پیشرفتی درانتظارتونه ؟

-بهتره ما دیگه در این مورد باهم حرفی نزنیم .

این را با تمام یاس و دلخوری اش گفت و خواست که با یک خداحافظ ساده این مکالمه ی ناخوشایند تلفنی را تمام کند . خودش هم می دانست حتی اگر تمام تلاشش را هم می کرد نمی توانست او و تمایلاتش را درک کند .هیچ کدام با منطقی که با آن بزرگ شده بود جور درنمی آمد .دلش به حال حاج محمد و مظلومیتش می سوخت .

" چطور با این دختر سرکش و یاغیش کنار می اومد ؟ "

خودش هم نفهمید ناگهان چی شد که با ملایمت صدایش زد .

-آیه خانم ؟

-بعله ؟

/۲۸۵#

👍👍👍👍👍

/#۲۸۶

👍👍👍👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

کش دار و بی حوصله جوابش را داده بود .که یعنی دیگر تمایلی برای حرف زدن با او ندارد .حوصله ی خودش و حرف هایش را .اما به روی خودش نیاورد و گفت

-من یه پیشنهاد دارم براتون ! می تونید روش فکر کنید و بعد نظرتون رو بهم بگین .

-چه پیشنهادی ؟

کمی مشتاق تر از قبل داشت با او حرف می زد .درحالی که هنوز خودش هم مطمئن نبود که دارد کار درستی می کند یا نه .شاید برای اولین بار درعمرش داشت ریسک می کرد وبی گدار به آب می زد .

-من می تونم شما رو به یه برند معروف خارجی که اینجا تو کیش نمایندگی داره معرفی کنم.

-راست می گین ؟ کدوم برند ؟

انگار تمام عالم و آدم به یک باره دست از کارخود کشیدند و داشتند او را به هم نشان می دادند که:

" ببین مرد گنده دارد برای یک دختر بلوف می زند ."

دستی با پریشانی روی موهایش کشید و با بی قراری گفت

-در مورد برندش بعدا با هم حرف می زنیم .

-خیلی ممنون از پیشنهادتون .ولی می دونین که بازم خانواده ام اجازه نمی دن .مگر این که

دوباره بخوام از اینجا فرار کنم .که خب در صورت فرار ترجیح می دم برم اون ور آب که اقلا ارزش خطر کردنم رو داشته باشه .

-فرار لازم نیست ...راه دیگه ای هم هست .

-چه راهی ؟

-ازدواج !

رمان بازار
romanbazar.ir

-شوخیتون گرفته ؟ یا دارین دستم می ندازین ؟ کو خواستگار؟ بعدشم از کجا معلوم که بعد از ازدواج همسرگرامی قبول کنه منو بیاره کیش و بذاره مدل بشم ؟ نه این دیوونگیه ! که از هول حلیم بیفتم تو دیگ ؟ خرم مگه ؟ من آقا بالاسرنمی خوام !

-خب اگه ..اگه کسی باشه که قبول کنه بعد از ازدواج شما رو بیاره کیش چی ؟

-کی مثلا ؟

نفسش رفت و برگشت و جان کند تا توانست بگوید

-مثلا من !

***

آرش

نگاهش مدام با بیم و امید در بین جمعیت می لولید .این ور ...آن ور ...هیچ کجا اثری از او نمی دید .یا کسی که حتی فقط کمی شبیهش باشد !

انتظار عبث و احمقانه ای بود که فکر می کرد ناگهان از راه سر می رسد که جلوی رفتن آنی را بگیرد . .اما او حتی دیگر به تلفن هاش هم جوابی نمی داد ! لعنتی ! دلش می خواست گیرش می آورد و به یقه اش می چسبید و هرچه فریاد داشت بر سرش می کشید و می گفت

" این چه جور دوست داشتنیه لعنتی ؟ این چه جور خواستنیه ؟ چطور دلت میاد با یکی مثل آنی این کار رو بکنی عوضی؟ "

چیزی تا پروازشان نمانده بود و بهتر بود که دیگر خودش را با چشم به راه گذاشتن برای او سرکار نگذارد .

" اگه می خواست بیاد تا حالا اومده بود ! "

دست ها را توی جیب شلوار کتانش کرد و بی حوصله و دمغ بالاسرش ایستاد .

رمان بازار
romanbazar.ir

آنی زل زده بود به صفحه ی گوشی اش . داشت به سلفی که آخرین لحظه با جان کوچولو و

راکی گرفته بود نگاه می کرد .لبخند محوی روی لب هایش بود .دستی روی صفحه کشید و گفت

-جان کوچولو حتی این دم آخر هم حاضر نشد بهم بگه شاهکار کجاست و چرا هیچ خبری ازش نیست ؟

نزدیک بود با کفری درآمده بگوید

/۲۸٦#



/#۲۸۷



" این قدر احمق نباش ! دیگه بهش فکر نکن ! دیگه چه جوری بهت ثابت کنه که لیاقتت رو نداره ؟ "

او که حرفی نزد سرش را بلند کرد و با چشمانی غم زده زل زد به او .

-اگه می دونست من دارم می رم حتما خودش رو می رسوند نه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهر بی چاره اش ! چه ساده دلانه داشت خودش را با این حرف ها دلداری می داد ! نمی دانست آن عوضی سنگدل خبر از رفتنش داشت و حتی به خودش زحمت یک تماس را هم نداده . طاقت دیدن چهره ی افسرده و مایوس آنی را نداشت .نگاهش را دزدید و لابه لای جمعیت گم و گورش کرد .

-نمی دونم شایدم نباید این تصمیم رو می گرفتم .شاید بهتر بود می موندم و واسه خواسته ی دلم می جنگیدم !

حالا که زمان زیادی تا پروازشان باقی نمانده بود بین رفتن و نرفتن مردد شده ! شاید هم طبیعی بود ! شاید از روزهای قبل هم با این تردید ها و دودلی ها دست و پنجه نرم می کرده اما بروز نمی داده .کاش فقط ازش انتظار تایید نداشته باشد ! نمی توانست به او دروغ بگوید و دلش را الکی خوش کند .یا چطور بهش بگوید با توجه به اوضاع و احوالی که داشتند و بهترین تصمیم را گرفته ؟

-حالا که داری می ری دیگه خودت رو با این فکرا آزار نده آنی ! ازکجا معلوم ؟ شایدم بمونی و بجنگی اما هیچ وقت نتونی به نتیجه ای که می خوای برسی و فقط وقتت تلف بشه !

-من می دونم دوستم داشت ولی همه اش یه جور رفتار می کرد که خیال کنم این عشق یک طرفه است !

لب هایش را با فشار به هم دوخت و بعد موهای بیرون زده از شالش را به عقب فرستاد .

-دیگه هیچ وقت عاشق کسی نمی شم !

صدایش از شدت بغض می لرزید . برای این که به گریه نیفتد داشت فشار سختی را تحمل می کرد .

-دیگه هیچ وقت نمی ذارم دلم اسیر یکی بشه .می دونی ؟ به زجر کشیدنش نمی ارزه !

رمان بازار
romanbazar.ir

با تاثرو دلسوزی نگاهش کرد و آه کشید .دلش می خواست او را با تمام بی گناهی و دلشکستگیش بغل می کرد و دست کم با کلماتی تسکین دهنده دلداری اش می داد .اما افسوس که توی یک مکان عمومی بودند و دست و بالش برای ابراز محبت برادرانه بسته بود .با بی طاقتی رویش را ازش برگردانده بود .

_آرش ؟

-جانم ؟

-مرسی که می ذاری اینا رو بهت بگم ! با وجود تو هیچ وقت حسرت نداشتن خواهر رو نکشیدم !

دوباره که نگاهش کرد چشمانش سرخ و پرآب شده بود .

***

شاهکار

در خانه را که با مکث و تعلل باز کرد و رفت تو ، سوز یخبندان تنهایی اش به استقبالش آمد و پاهای خسته اش همان دم ورود ، رسیده و نرسیده ، خشکید و زمینگیرش کرد .

خانه خالی بود .نه فقط خانه که انگار تمام جزیره ، نه حتی عالمی از او خالی شده بود .

او رفته بود .شبیه قصه ی کوتاهی بود اما به اندازه ی تمام داستان های پرسوز و گداز دنیا ، تلخ بود و دردناک . می توانست این رنجِ سرکش...این جراحت مزمنِ به جامانده درقلبش را تاب بیاورد ؟ نمی توانست !

نگاهش را با حسرتی عمیق و جانکاه به دل تاریکی زد و جز بی کسی اش چیزی ندید . از در و دیوار خانه غم می بارید و مثل فشار قبر

رمان بازار
romanbazar.ir

عذابش می داد . نه دل روشن کردن چراغی را داشت .نه حتی دیدن خانه را بی لطف حضورش !

" مگه تو چند نفر بودی دخی ؟ چند نفر بودی که نبودنت این قدر زیاده ! این‌قدر بزرگه ! "

می رفت و پاهای بی رمقش را مثل دو تکه چوب خشکیده دنبال خودش می کشید ! باور نمی کرد دیگر صدای خنده ها و غرغرها و جیرجیرهایش توی خانه نمی پیچد .

-بی معرفت ! دیدی تو هم نتونستی با گه سگی مثل من کنار بیای ! دیدی تو هم موندنی نبودی ! راه بهتر و ساده تر رو انتخاب کردی ! رفتن و گذشتن از من که کار سختی نبود ! بود ؟ یه راه امن و بی خطر ! موندن ولی تاوانش سنگین بود .می دونی دخی ! همون قدر

۱۵ پارت این هفته #تکمیل پارت #هدیه👇

/۲۸۷#

👍👍👍

/#۲۸۸

رمان بازار
romanbazar.ir

👈👇👈👇👈👇👈

#پارت‌هدیه۱

که واسه خودم ناراحتم برای تو خوشحالم که عقل به خرج دادی و رفتی و پای منِ بی پدر نموندی ! آخه تو خیلی حیف بودی ! خیلی ! "

خستگی اش را برداشت و با خودش به اتاق او کشاند .اتاق او که از بقیه جای خانه خالی تر ، سردتر و شکنجه آور تر بود .بعد از این چطور می خواست با غم نبودنش کنار بیاید ؟ تا به این سن رسیده بود خیلی چیزها را تاب آورده بود .محنت ها دیده بود ! دربه دری ها کشیده بود ! ناملایمات زیادی چشیده بود ! اما غم هیچکدامشان به اندازه ی رفتنش بزرگ و تکان دهنده نبود !

پاهایش انگار داشتند از او حلالیت می طلبیدند .همان جا میان درگاه سر خورد و روی زمین فرود آمد . نگاه تاریک زده اش به تختش بود و گوشش به نوای سوزناک قلبش!

" رفتنت منو می کشه دخی ! منو می کشه ! "

پاهایش را بغل زد و سرش را کوبید به در .

" از امشب دهنت سرویسه مهراب ! همچین به (گ...) می ری که ..."

صدای زنگ خانه می آمد . پیش پای آمدنش به جان کوچولو سپرده بود . راکی را برایش بیاورد .با این که جانی نداشت .انگار که بخواهد کوهی را جابه جا کند از جا بلند شد .چشمانش به تاریکی عادت کرده بود برای همین چراغ را روشن نکرد . جان کوچولو برای رفتن عجله داشت و خودش هم نفهمید چی بهش گفت و چی شنید .زود از هم خداحافظی کردند .وقتی داشت می رفت گفت

-فردا میام سرحوصله با هم گپ بزنیم ببینم چکار کردی !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

راکی از تاریکی هیجان زده بود .چ.س ناله ای کشید و بعد به دمش چسبید و با هم به اتاق او رفتند .

-حالا باز فقط من و تو موندیم پسر ! نمی دونم شاید اگه تو هم جایی واسه رفتن داشتی ، پیشم نمی موندی !

باید هرچه زودتر خودش و خستگی و غصه هایش را خواب می کرد ! باید ! طاقت بیداری را نداشت .زجرکشش می کرد .

به خاطر راکی بود که چراغ اتاقش را روشن کرد که لباسش را عوض کند .هدیه اش روی تخت بود .انگار عمدا گذاشته بود جلوی چشمانش که ببیندش ! فقط به جرم این که تولد نکبت بارش را جشن گرفته بود او هم کینه کرد و کادوش را باز نکرد .

" حتما باز تیتیش بازی درآوردی و ازم رنجیدی ! می دونم حقش نبود ولی (...) خلیم رو ببخش دخی ! ."

روی بسته ی کادوپیچ شده ، یک کتاب هم بود .کتابی با جلد آبی و کم حجم که رویش عکس پسرکی با قبای آبی و قرمز بلند بود درکنار یک گل سرخ روی یک سیاره ی کوچک !

"هه ! واسم کتاب کودک خریدی ؟ "

کتاب را برداشت و بازش کرد .روی صفحه ی اولش با خط خوشی نوشته شده بود :

" شازده کوچولو پرسید : از کجا بفهمم وابسته شدم ؟ روباه گفت : تا وقتی که هست نمی فهمی ! "

یکهو انگار سینه اش آتش گرفت .یک جوری جزجز کرد و سوخت که تابه حال نسوخته بود .صورتش از دردی که داشت درجانش می پیچید درهم شد .سرش را توی کتاب فرو برد و خطش را حریصانه بویید و بوسید .حتی بدون این که اشکی از پای چشمان یخ زده اش بچکد داشت می گریست .یادگاری های عزیزی بود برایش !

رمان بازار
romanbazar.ir

راکی انگار حالش را می فهمید .سوته دلانه غرغری کرد و بعد سرش را به پاهایش کشید .

- این جوری نگام نکن راکی ! خودم می دونم چه مفلسِ ج.ا.ک.ش.ی.ا.م . چه مظلومِ ظالمی ام ! من اگه فقط یه درصد ...فقط یه درصد احتمال می دادم دخی با من خوشبخت می شه ،فکر می‌کردی می‌ذاشتم بره؟ زمین و زمان رو به خاطر داشتنش به هم می زدم . ولی از تو چه پنهون ! اون با من تباه می شد ! منی که معلوم نیست قراره چی به سرم بیاد ! آره من لایقش نبودم ! گه بزنن تو این شانس (ک...) م .

با ذوقی دیرهنگام کادوش را باز کرد .با دیدن تکه چوبی از گردو و پک سوهان و مغار حالی به حالی شده بود .مثل مرده ای که زنده شده باشد ناگهان جانی دوباره گرفت و دست هایش بی اختیار شروع به کار کرد .

آن شب تا صبح مشغول تراشیدن و فرزکاری و حکاکی شد .چیزی که این بار می خواست بسازد نیاز به ساخت ماکت اولیه نداشت .توی ذهنش به قدری برجسته و واضح بود که می توانست چشم بسته هم روی چوب درش بیاورد .

مجسمه ی دخی اش را !

#پارت‌هدیه

پل ارتباطیمون 💥👇

رمان بازار
romanbazar.ir

/۲۸۸#

🍃🍃🍃🍃🍃

/#۲۸۹

🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃

شاهکار

-کاش این قدر بی شعور نبودی مهراب !

آن قدر درمقابل خواهش قلبش مقاومت کرده بود و زنگ نزد نزد تا آرش خودش باهاش تماس گرفت و تنها لطفی که درحقش کرده بود این بود که ریجکتش نکرد .وقتی داشت ملحفه های تمیز و خشک شده را از توی ماشین خشک کن یکی یکی درمی آورد و توی سبد می ریخت با لحنی که سعی داشت بی تفاوت باشد گفت

-یه چیز جدید بگو .بی شعوری جزء کشفیات قبلته !

صدای پُ ف ف ف بلند و کش دار آرش گوشش را پر کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی من مثل تو نیستم .از جان کوچولو جویای حال و احوالت بودم و فهمیدم چه قاراشمیشی شده !

لک زرد رنگی که روی یکی از ملحفه ها باقی مانده بود توجهش را برای لحظه ای به خودش جلب کرد .درحالی که گوشی را بین کتف و گوشش گذاشته بود و داشت با دودستش آن تکه ی لک دار از ملحفه را به هم می ساییید بلکه پاک شود گفت

-اون قدرام اوضاع بی ریخت نشده هنوز .بابک سرش رو کرده تو ک.و.ن من ! اومده کیش و فعلا تنها کشفش واسه پرنیا اینه که من اسمم مهرابه ! نه اونی که خودم رو بهش معرفی کردم .

عمدا از گفتن اسم " شاهکار " پرهیز کرده بود .اما خلقش بفهمی نفهمی تنگ شده بود .گهش بزنند .لکه چی بود ؟ چرا پاک نمی شد ؟

" انگار ک.و.ن خودشون رو باهاش پاک کردن .نکبتها ! "

حوصله ی وزوزهای ایزدیار را نداشت والا آن را قاطی بقیه ملحفه های تمیز می ریخت توی سبد . اما ایزدیار از بس کلک بود دستش را همیشه می خواند و تمامشان را سانت به سانت با حوصله

چک می کرد و حتی از سرسوزن لک و پیس نمی گذشت .چه رسد به لکه ی به این گندگی ! هرچند همیشه تملقش را می کرد .اما درنهان کار خودش را پیش می برد .

-چه جوابی به پرنیا داشتی بدی ؟

-گفتم دو اسمم !

-اگه مامان پرنیا به شهرام بگه دخترشون از یه پسر یه لاقبا به اسم مهراب خوششون اومده و شهرام بخواد سر از بیوگرافیت دربیاره چی ؟

ملحفه را انداخت توی تشتی که بعد آن به وان لکه گیری ببرد.گوشی را از این دست به ان دستش داد و با بی خیالی گفت

-خب این جوری فقط یه کم زودتر من و شهرام با هم مواجه می شیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما الان خیلی زوده .معلوم نیست شدت علاقه ی پرنیا تو چه درجه ایه ! شاید هنوز اون قدری گرفتارت نشده باشه که بتونی با استفاده از فرصت با پدرش معامله کنی .

-حالا زنگ زدی که مثلا منو از چی بترسونی ؟ من به خودم ایمان دارم و می دونم که دارم چه غلطی می کنم .

آرش اهی مایوسانه کشید و گفت

-امیدوارم .

کمی به سکوت گذشت .داشت سری بعدی ملحفه ها را یکی یکی می ریخت توی ماشین شست و شو .ناگهان دل به دریا زد و گفت

-شما چه خبر ؟ باباخان خوب بود ؟

آرش انگار منتظر بود تا چماق سرزنشش را بکوبد توی سرش .

-هه ! جالبه که حال باباخان واست مهم شده اما زورت میاد حال آنی رو بپرسی ازم .

اسم آنی مثل خاری توی قلبش خلید و سوزشش در تمام جانش پیچید .چشمانش را برای لحظه ای از دردنفسگیری که دچارش شد روی هم فشرد و بعد با تغیر گفت

-خودت ازم اینطور خواستی پس بی خودی طلبکار نباش و قدقد نکن برام .

-خوشحالم که درموردت اشتباه فکر نمی کردم و دیگه نمی تونم ناراحت این باشم که من باعث شدم آنی تا این حد دلشکسته بشه .

آرش با تمام حرصش این را گفته بود .انگار می دانست تا کجای دلش را می چزاند .با کلمات بی رحمانه ای به رگبارش بسته بود .کاش اقلا کمی دلش خنک شده باشد .ج.ا.ک.ش!

-آره حق با تو بود .من لیاقتش رو نداشتم .

این را از لج خودش گفته بود یا آرش ؟ نمی دانست .در ماشین را محکم بست و دکمه ها را یکی یکی زد .گاهی دلش می خواست قلب خودش را

رمان بازار
romanbazar.ir

هم از سینه درمی آورد و توی یکی از این ماشین ها می انداخت بلکه از چرک و کینه و کثافت پاک می شد .عاقبت از دهانش در رفت و با بی طاقتی پرسید

-دخی چطوره ؟

-تا آخرین لحظه قبل از پریدن هواپیما منتظرت بود .تمام طول پرواز روش سمت پنجره بود و یواشکی هق زد .می دونی ؟ فکر می کرد اگه می دونستی که داره می ره خودت رو می رسوندی و جلوی رفتنش رو می گرفتی !

/۲۸۹#

👈👉👈👉👈

/#۲۹۰

👈👉👈👉👈👉👈

کاش آرش دهن گشادش را می بست و این ها را به او نمی گفت . دلش طاقت شنیدنش را نداشت .ترجیح می داد خیال کند که حال دخی بدون او خوب است و از رفتنش پشیمان نیست . ترجیح می داد فکر کند که به زودی او را فراموش می کند و یادش می رود که با عادت دادنش به

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربانی های خود چه پدری از دلش درآورده ! سرش را به دیوار کوبید و با جانی که داشت از غصه ی سرخوردگی دخی به لبش می رسید آرام گفت

-خب بهش می گفتی که می دونم .

-نمی تونستم مثل تو بی رحم باشم .تو آدم نیستی مهراب !

-می دونم .

با لحن زمخت و یخی این را گفت و بعد چرخید و پشتش را تکیه زد به دیوار .

-الان درچه حالین ؟ تونستین کاری کنین ؟ من به حسابت یه مقدار پول واریز کردم .اگه باز واسه اجاره کم آوردین بگو .می تونم قرض و قوله کنم .

-فعلا قضیه یه جورایی منتفیه !

لحظه ای براق شد و نگاهش به نقطه ای درروبه رو مات ماند . ته دلش امیدواری اندکی سوسو زد.

-یعنی چی ؟ چرا می گی فعلا منتفیه ؟

-وقتی رسیدیم باباخان منتقل شده بود بیمارستان .سکته کرده بود .

-ای بابا ! چه شانس (ک...) .الان تو چه وضعیتیه ؟

-ناامید کننده !

-پس کجا می مونید ؟

-من و آنی بیشتربیمارستانیم و فقط شب واسه خواب یکی از فامیلا میاد آنی رو با خودش می بره خونه شون .

از تصور آوارگی و نوبتی شدن و دست به دست چرخیدن دخی در بین فامیل اعصابش بیشتر به هم ریخت .با قلبی مچاله شده از درد ، نفس حبس شده اش را یک جا از سینه رها کرد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس با این وضعیت دخی نمی تونه به امیدباباخان باشه .اون زوارش دررفته دیگه .

خودش که تکیه گاه نیست هیچی ! چهارنفر رو می خواد که پرستاریش رو بکنه .

آرش با لحن بی رمق و تسلیم شده ای گفت

-عموم گفت حاضره یه خونه براشون رهن کنه و به آنی بابت پرستاری از باباخان ماهانه حقوق بده.

هرچقدر آرش با بی حالی این را گفته بود ، او از شنیدنش گر گرفت و غرش صدایش را روی سرش انداخت .

-گه خورده ! مگه دخی بیکاره ؟ دندشون نرم ! باباشونه .وظیفه شونه که ازش مراقبت کنن .

-اما آنی قبول کرده !

انگار آرش عمدا داشت با حرف هایش ماتحتش را می سوزاند .
چشمانش را برای بار دوم با تمام حرص و ناراحتی اش روی هم فشرد .

" دختره ی شیرین عقل ! "

آرش داشت دلایل موافقت دخی را توجیه می کرد .

-چاره ی دیگه ای نداشت خب ! از سربار بودن که بهتره ! بعدشم قرار بود هم درس بخونه هم کار کنه .چی بهتر از از این که تو خونه از باباخان مراقبت کنه و بابتش پول هم بگیره .

داشت از دست آرش و طرز تفکرات اوشکولانه اش دیوانه می شد .با دندان غروچه گفت

-(...) خلی دیگه ! کاریش نمی شه کرد .شکمت بیشتر از مخت کار می کنه ! خواهرت از پرستاری چی می دونه ؟ هان ؟ فقط انگار سرم و آمپول بلده بزنه .اگه یه وقت شبی نصف شبی پیرمرد بیفته بمیره چی ؟ دختره زهره (زهله) ترک می شه !

آرش هم به تک و تا افتاد و کمی حق به جانبانه درجوابش گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب می گی چی کار کنم ؟ طفلکی از اونجا رونده و از اینجا مونده شده ! بالاخره وضع همینه که هست ! بدتر می شه که بهتر از این نمی شه .فقط خداکنه عمر باباخان به دنیا باشه والا دیگه همین شرایط هم واسش فراهم نیست .

چشمانش را بست و گوش به ناله های قلب زبان بسته اش داد که داشت عین کفتر(کبوتر) تیرخورده کنج سینه اش بال بال می زد .

-دستش رو بگیر و برش گردون اینجا .

آرش انگار منتظر شنیدن این جمله بود تا زهرش را بریزد و یک کمی از بی شعوربازی اش را تلافی کند .

-هه ! فکر کردی برمی گرده ؟ پس غرورش چی می شه ؟

دلش برای غوری گرفتن‌های شیرینش بدجوری تنگ شده بود !

/۲۹۰#

/۲۹۱#

رمان بازار
romanbazar.ir

-به جای این که همش (...) بگی گوش کن ببین چی می گم ! خیلی رک و محکم به اون عموی پفیوز (...) کشت می گی نمی ذاری خواهرت همچین مسئولیتی رو قبول کنه .حقوقتم بخوره تو سرت .بعد دست خواهرمغرور و نازنازوت رو می گیری و با خودت میاریش کیش نیومد هم از بی عرضگیته !.

-یعنی چی از بی عرضگیمه ؟ یعنی می گی به زور بیارمش ؟ مگه می شه ؟ من همون یه بار نفهمیدم و دستم روش بلند شد تا حالا روزی هزاربار با خودم گفتم غلط کردم ! مگه خودت نگفتی اگه یه دفعه دیگه از گل نازک تر بهش گفتم می بندی منو به ماشینت و دور کیش می چرخونی ؟

-خودم می دونم چی بهت گفتم ! حالا کی گفت دست روش بلند کنی که فاز گرفتی ! یه خرده جنم داشته باش .از خودت جذبه نشون بده . تو چه جور داداش بزرگتری هستی که خواهر نیم وجبیت ازت حساب نمی بره .

-همچین هم نیم وجبی نیست .بعدشم اگه اون بخواد برگرده من دیگه نمی ذارم . نیست خیلی غصه ی رفتنش رو خوردی ؟ خیلی به یه ورت بود که رفت ! حالام بدوبدو برش می گردونم که خوار و خفیف ترش کنم .

-آرش .نذار دهنمو باز کنم برینم بهت ! اون روی سگ منو بالا نیار !

آرش اما دوری و فاصله شیرش کرده بود .به شخمش هم نبود که او داشت این ور خط عربده می کشید.

-ببین من الان تو محوطه بیمارستانم آنی هم داره میاد .باید قطع کنم .

-دیوث ! مگه اینکه دستم بهت نرسه ! دهنتو می (...) .

-راست می گی اگه خیلی واسش دلواپسی خودت پاشو بیا دنبالش !

و با همین جسارت ها و غلط های زیادی بدون خداحافظی تلفن را برایش قطع کرد .

***

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا این آبمیره رو بخور تا یه کم سرحال بشی !

نمی دانم کی بهش گفته بود اگر ناگهان برای دیدن من خودش را به بیمارستان برساند باعث خوشحالی ام می شود ؟ من که ترجیح می دادم این رویارویی حالاحالاها اتفاق نیفتد .هنوز یادم نرفته بود که با چه دل خونی از دستشان مجبور به فرار شبانه شده بودم .باز جای شکرش باقی بود که نازان را با خودش نیاورده بود والا حتما الان دپرس تر از این بودم .

با بی میلی کاملا محسوس و فقط برای این که از شر اصرارهایش خلاص شوم آبمیره را از دستش گرفتم و زیر لب تشکری کردم .نگاهم به آرش بود که داشت یک گوشه ی دنج با عموفرامرز حرف می زد .حواسم رفت پیش حرف های خاله دلی که داشت می گفت

-عموت یه جوری قیافه میاد انگار چه کار شاقی کرده ! تنها کاری که تونستن واسه اون پیرمرد بی چاره بکنن این بود که بیارنش تو همچین بیمارستان خصوصی گرونی بستریش کنن تا یه کم از بار عذاب وجدانشون کم بشه .

در این یک مورد باهاش موافق بودم .درحق باباخان بی چاره که آزارش به کسی نمی رسید بد کرده بودند ! خیلی ! ماه به ماه کسی توی آسایشگاه سراغش را نمی گرفت .آن قدربا بی مهری تنهایش گذاشته بودند که وقتی شنید قرار است به دیدنش بروم فکر کرد دارد خواب می بیند .خیلی حیف شد که کمی بیشتر طاقت نیاورد و تا آمدن من صبر نکرد و حالش رو به راه نماند .والا الان باید کنار هم باشیم .می خواستم سرم را با تمام دلتنگی ام روی سینه اش بگذارم و برای غم ها و بی کسی هامان یک دل سیر گریه کنم.

خاله دلی کم کم داشت از جلد مهربان و خوش سر و زبانش درمی آمد و توی جلد زمخت خودش فرو می رفت .هرچه زمان می گذشت بیشتر شبیه خاله دلارامی می شد که می شناختم .

-خیلی از دستت دلخورم آنی ! نباید اون جور بی خبر می ذاشتی می رفتی ! یه جور که انگار پیش ما خیلی بهت سخت می گذشت .تا مدت ها داشتیم به فامیل پدریت جواب پس می دادیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم بیشتر از رفتن من دلخور بود یا از این که مجبور بود بابتش به دیگران جواب پس بدهد ؟

-شب که می شد چیزمیزایی رو که خونه مون جا گذاشته بودی می ریختم دور خودم و با دلتنگی برات گریه می کردم .(به حق چیزهای نشنیده ! عمرا اگر این یک قلم باورم می شد .) حتی نازان حسودیش می شد و بهم می گفت تو آنی رو از من بیشتر دوست داری !

این را هم باور نمی کردم که نازان چنین فکر احمقانه ای کرده باشد ! خاله دلی داشت مثل همیشه غلو می کرد و برای این که مرا تحت تاثیر خودش قرار بدهد از هیچ ترفند ریاکارنه ای فروگذار نبود.

-ولی الان خوشحالم که دوباره می بینمت ! انگار خدا دعاهامو بی جواب نگذاشت .هرچند از این که درب و داغون می بینمت دلم خونه .معلومه این چند وقت خیلی بهت سخت گذشته که یه پاره استخون شدی ! خب ! از اولشم می دونستم که آرش عرضه ی نگهداری از تو رو نداره .وقتی خونه ی ما بودی لپهات گلی بود همیشه .توپرتر بودی ! اما حالا ...

و نمی دانست این رنگ زرد و زارم سوغات عشق بی سرانجامیست که با خود از کیش آورده ام

/۲۹۱#

/#۲۹۲

رمان بازار
romanbazar.ir

👈👈👈👈👈

که شعله اش هنوز سرکش و سوزان است و من چه بی پروا مثل پروانه ای شیدا خودم را دیوانه وار به دل این آتش انداخته ام .

حس می کردم اگر کمی بیشتر کنارش بنشینم و به آن حرف های صدتا یک غاز گوش بدهم سرسام می گیرم .پس آبمیوه را گذاشتم روی میز .از جا بلند شدم و به بهانه این که با آرش کار دارم او را روی مبل توی سالن انتظار تنها گذاشتم و اهمیتی هم به پشت چشم نازک کردن هایش ندادم .حتما داشت توی دلش مرا به خاطر این رفتار بی ادبانه ام سرزنش می کرد یا برایم خط و نشان می کشید که به وقتش به حسابم می رسد .

عمو فرامرز با دیدنم لبخندی زد و آرش با نگاهی گذرا به سمت خاله دلارام و دیدن اخم هایش فهمیده بود که قالش گذاشته ام .عمو فرامرز گفت

-معلومه که خاله ات مخت رو خورده . از سرت دود بلند شده .

چیزی نگفتم و فقط لبخند مبهمی تحویلش دادم که معلوم نمی کرد حدسش را تایید کرده ام یا رد ؟

-هیچ شباهتی به مادر خدابیامرزت نداره .اون کجا و این کجا ؟

من آهی از حسرت و دلتنگی کشیدم و نگاهم را برای لحظه ای به آرش دوختم که با تاثر و دلسوزی زل زده بود به من .عمو فرامرز انگار باز برای رفتن عجله داشت و نیامده می خواست برود .مثل بقیه اولاد باباخان که بهانه هاشان برای نماندن زیاد بود .

یکی توی بیمارستان دچار نفس تنگی می شد .یکی دل دیدن باباخان توی بیمارستان را نداشت .یکی هوای بیمارستان افسرده اش می کرد و دیگری هزار و یک مشغله داشت که نمی توانست رهایشان کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه خونه ی خیلی خوب نزدیک خونه خودمون پیدا کردیم آنی ! الان داشتم با آرش درموردش حرف می زدم .هرموقع دوست داشتی می تونیم بریم نشونت بدم .

درحالی که داشتم موهای بیرون زده از شالم را مرتب می کردم وانمود کردم که درمورد خانه ای که می گفت چیزی تا به حال نشنیده ام .سری آرام تکاندم و گفتم

-باشه .حرفی ندارم .

عمو فرامرز نگاه معنی داری به آرش انداخت و بعد رو به من گفت

-ولی داداشت انگار نظرش برگشته .می گه آنی نمی تونه از باباخان مراقبت کنه .مسئولیت سنگینیه!

چون این حرف ها برایم تازگی داشت دهانم از فرط تعجب باز مانده بود .نگاه شگفت زده ام داشت روی صورت آرش دودو می زد .چی شده که یکهو نظرش برگشت ؟ پس چرا درموردش چیزی به من نگفته بود ؟

-آرش ؟ موضوع چیه ؟ قبلا مخالفتی نداشتی که !

سعی کردم تن ملایم صدایم را حفظ نگه دارم .نمی خواستم عموفرامرز بفهمد که چقدر محتاج و مشتاق این هستم که هرچه زودتر شرایطی که قولش را به من داده بود برایم مهیا شود تا از این آوارگی نجات پیدا کنم .حالا که آب از سرم گذشته بود .دیگر چه فرقی می کرد می توانم از پس این کار بربیایم یا نه ؟ مجبور بودم نهایت تلاشم را بکنم .هیچ پرستاری دلسوزتر از من نمی شد برایش .منی که حاضر بودم در شرایط عادی با جان و دلم از باباخان مراقبت کنم حالا که روزگار خوب و خوشی را از سرنمی گذرانم چه جای این ناز و نوزها بود ؟ آرش انگار نفسش از جای گرم درمی آمد و یادش نبود توی چه فلاکتی ام ! سرفه ای کرد و کمی با حالتی معذب گونه این پا و آن پا شد .نمی دانم چی را داشت از من پنهان می کرد .صبر کرد تا دوپرستاری که داشتند به بخش برمی گشتند از کنارمان رد شوند .بعد با لحن شمرده و مجاب کننده ای گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیزم تو الان از وضعیتی که واسه باباخان پیش اومده ناراحت و متاثری و دلت می خواد براش هرکاری از دستت برمیاد انجام بدی . ولی واقعیت اینه که تو از پس پرستاریش برنمیای .وگرنه منم از خدام بود که ...

از دست این آرش ! کاش می دانستم چی شده که داشت لگد به بخت کوچک من می زد .آخر توی این حال و روز چه پیشنهاد بهتری درانتظارم بود ؟ توی خانه ای که قرار نبود اجاره ای بابتش بپردازم پیش باباخان می ماندم .درسم را می خواندم و از باباخان مراقبت می کردم و بابتش حقوق هم می گرفتم .آدم باید دیوانه باشد که یک همچه پیشنهاد خوبی را کورکورانه رد کند .

-تو از کجا می دونی که از پسش برنمیام ؟

آرش فهمیده بود که چقدر از دستش کفری ام .برای همین از نگاه کردن به چشمان پرغضبم پرهیز می کرد و با لحنی که بوی اتمام حجت می داد و اندکی بوی تحکم هم گرفته بود گفت

-بعد باهم حرف می زنیم آنی ! الان که باباخان تحت مراقبت های ویژه است ! پس نه برای مخالفت تو عجله ای هست نه برای موافقتت .خونه ی عمو فرامرز هم سرجاشه .فرار نمی کنه .

#۲۹۲/



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۹۳



و با این حرفش طعنه ی کوچکی هم به عمو فرامرز زد.راست یا دروغش را نمی دانم .جسته و گریخته از فامیل می شنیدیم که خانه ی مورد نظر متعلق به خودش است و فقط برای این که بار منتش برسر بچه های دیگر باباخان سنگین تر شود مدعی بود که می خواهد خانه ای از جیب خودش رهن کند و دراختیار او و پرستارش که احتمالا من باشم بگذارد .اما ظاهرا فامیل زرنگ تر از خودش بودند و خیلی زود ته و توی خانه را درآورده و دهن به دهن می چرخاندند تا دستش پیش همه رو شود .

البته به نظر من حتی اگر حق با آن ها هم باشد باز می شود کمی عمو فرامرز را به خاطر الطاف دیرهنگامش تحسین کرد که اگرچه دیربه خودش جنبیده اما حالا هم نمی خواهد برای پدرش چیزی کم بگذارد .حتی اگر به خاطر ترس از حرف مردم باشد .اما بقیه چی ؟ تنها هنری که از دستشان برمی آمد آه و زاری کردن برای باباخان آن هم از راه دور بود .

***

شاهکار

-چقدر جای آرش و آنه خالیه !

وقتی داشت برای خودش و جان کوچولو دوتا نوشابه ی تگری سیاه شیشه ای باز می کرد سری تکان داد و توی دلش گفت

" مدینه گفتی و کردی کبابم "

نگاه جان کوچولو به شلوغ پلوغی های حال به هم زن خانه بود و از این که می دید باز هیچی سرجای خودش نیست تعجب کرد و با شماتت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می کردم عادت شلختگی ازسرت افتاده ! خونه بدتر از بازار شام شده !

-بی خیال ! بذار تو گُه و کثافت خودم غرق بشم .باکی نی !

-جای آنه خالی که سرت غر بزنه !

جان کوچولو نمی دانست هربار که اسمش را می آورد انگار که توی زخم قلبش را سیخ فرو می کرد .بماند که چه جانی ازش می سوخت و چه خونی از زخم دلتنگی اش می چکید .

-این قدر آنه آنه نکن سرجدت ! رفت از شر جیرجیراش راحت شدم .

با کمی بدخلقی گفت و با چهره ای برافروخته رویش را ازش برگرداند .هرچند که گفتن این جمله بدتر هوایی‌اش کرد! راکی از سر بی کاری داشت با دمش بازی می کرد .دلش به حال خودشان می سوخت .آخر هردو یا دیوانه می شدند یا روانی !

جان کوچولو نوشابه اش را برداشت و با قورتی صدادار ازش سرکشید .نوشابه یخ بود و گازش از دماغش زد بیرون . از پس مهار آروغش برنیامده بود. به قیافه ی گنهکارانه اش با بی قیدی خندید و گفت

-آزادی که هرچقدر دلت خواست از بالا و پایینت باد درکنی جان کوچولو .

جان کوچولو خنده ای از سرخجالت سر داد و قورت بعدی را با احتیاط بیشتری نم نمک سرکشید .

-خانم خیلی عصبانی شده ! از وقتی فهمید پرنیا خانم به جای اینکه به اون بازرگانی که به خاطرش از دبی اومده کیش اسمش چی بود ؟ ...مهرداد جم و یا حتی پسرخاله اش بابک که خیلی وقته خواهانشه روی خوش نشون بده از یه پسر آسمون جل خوشش اومده که اسم و رسمی نداره و تو رختشورخونه ی هتل کار می کنه مثل اسپند رو آتیش به جلزولز افتاده. اما از روی ملاحظه و به توصیه پزشک فعلا نمی تونه چیزی به پرنیا بگه .می ترسن دوباره افسردگیش برگرده .

نوشابه اش را تا نیمه سرکشید و بعد با بی خیالی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس فعلا اوضاع امن و امانه !

-آره .اما ممکنه زن و شوهر زیرزیرکی دست به کار بشن .ممکنه بیان سراغت و ازت بخوان که دست از سر دخترشون برداری و اگه زبون خوش حالیت نشه تهدیدتم می کنن .

-خب ما هم همینو می خوایم .یادت که نرفته .

-نه یادم نرفته ولی ...

نوشابه اش را کنار بطری های خالی مشروب روی میز گذاشت و با قیافه و لحن جدی تری ادامه داد

-شهرام ازم خواسته یه گوشمال کوچیک علی الحساب بهت بدم .یه جوری که تو نفهمی از طرف کی خوردی ؟

-اوه چه گه خوری ها ! پس با این حساب تو هم دیگه نباس اینورا آفتابیت بشه .نمی خوام فعلا بو ببرن که دستت با من تو یه کاسه است !

جان کوچولو هیکل گنده اش را روی مبل جابه جا کرد و درحالی که از چند لحظه ی پیش مکدرتر و نگران تر به نظر می رسید با لحن مضطربی گفت

-خب منم نمی خوام با خودم گفتم امشب آخرین باریه که میام اینجا دیدنت .بعد می تونیم جاهای دیگه باهم قرار بذاریم ...حالا اینارو ولش کن ...بهم بگو چطور باس گوشمالیت بدم ...یه فکری به حال این بکن .از دیشب که اینو بهم گفت دلم به شور افتاده .

خیره به چشمان پراز تشویش و واهمه ی جان کوچولو ، ته نوشابه اش را بالا زد و بعد درحالی که سکسکه اش را زیرسبیلی رد می کرد شانه ای بالا زد و بی تفاوت گفت

-یه فکری به حالش می کنم .

جان کوچولو لپ هاش را پرباد کرد و بعد فوتش کرد بیرون .کش موی قرمزی زیرپایش افتاده بود از روی زمین برش داشت و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخی ! فکر کنم واسه آنه باشه !

کی از دستش افتاده بود زمین یادش نمی‌آمد! آن را با خشونت از دستش کشید و توپید

-نگفتم اسمش رو نیار ! حتما باید اعصابم ریده مال بشه ؟ اح !

و بعد که قیافه ی هاج و واج جان کوچولو را دید با حالتی از شرمندگی و پشیمانی از جا بلند شد.لحنش بوی عذرخواهی می داد

-یه خرده اعصابم (ک..) یه امروز ...سرکار باز با بهرامی کوتوله بحثم شد .تو به دل نگیر .

رگ روی شقیقه‌هایش زده بود بیرون .کش موی قرمز که داشت توی مشتش فشرده می‌شد ، قلبش نیز همزمان با آن درهم فشرده شد .

۹۰۰۰تایی شدنمون مبارک 💥👏😍

پل ارتباطیمون 💥👇

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۵ پارت)

#۲۹۳/

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍

/#۲۹۴

👍👍👍👍

شاهکار

-خدای من ! سرت چی شده ؟

بند نقره ای کیفش شل شد و افتاد روی میز .هنوز از راه نرسیده با دیدن قیافه ی درب و داغانش شوک شده بود و با قیافه ای زردنبو تقریبا روی صندلی چوبی افتاد .کمی خیره خیره و با تاثر نگاهش کرد و بعد خواست دستش را به سمت پیشانی باندپیچی شده اش ببرد که کمی خون مال به نظر می رسید .تمام چهره اش از فرط نگرانی و ناراحتی چین چین شده بود .انگار که داشت به یک صحنه ی دلخراش نگاه می کرد .سرش را عقب کشید و اجازه ی تماس به او نداد .همزمان اخمی کرد و با لحنی که انگار از چیزی دلخور باشد آرام گفت

-چیزی نیست ! بی خیال !

توی یک کافه ی ساحلی نشسته بودند .زیر یک سایه بان بزرگ .کنار یک نخل جوان .در یک نیمروز نسبتا شرجی اما باد فرح بخشی که می

رمان بازار
romanbazar.ir

وزید باعث جابه جایی هوا می شد و نمی گذاشت شرجی بودن هوا اذیتشان کند .بعد از این که از لاس وگاس برگشته بودند این اولین قرارشان بود .

پرنیا اما با این چیزی نیست گفتنش خیالش راحت نشده بود .می خواست بیشتر پاپی اش شود و دوست داشت واقعیت را به او بگوید .برای همین مستاصلانه منتظر ماند تا پیش خدمت درخواستشان را ثبت کند و برود .سرسری برای خودشان یک چیزهایی سفارش دادند .کوکتل میوه و یک جور معجون که با بستنی کره ای بود .پیشخدمت که رفت پرنیا با همان هول و ولایی که رنگ از رخسارش پرانده بود گفت

-چرا می گی چیزی نشده ؟ خودم دارم می بینم که سرت شکسته و صورتت ...اوه ! شاهکار ... مهراب ! خواهش می کنم بهم بگو چه اتفاقی افتاده برات ؟ خدای نکرده تصادف کردی ؟

-نه .

-با کسی دعوات شده ؟

سکوت

-شا...مهراب ؟ آره ؟ دعوات شده با کسی ؟

-آره .ولی نه درواقع !

پرنیا سرگشته و حیران پرسید

-یعنی چی آره ولی نه درواقع ؟

چشم از آبی دریا برداشت و به صندلی اش تکیه زد . لحنش عمدا سوته دلانه بود .

-تقصیر من نبود .یهو چند نفر ریختن سرم .منم تاجایی که تونستم زدمشون ولی اونام تونستن دخلمو بیارن .

با چشمانی گرد شده از تعجب نگاهش کرد .

-مگه تگزاسه که یهو بریزن سرآدم و کتکش بزنن ؟

با بی قیدی شانه زد بالا .یعنی که تگزاس مگزاس (ن.گ...) دند . *

رمان بازار
romanbazar.ir

-با کسی خصومتی داشتی مگه ؟ تونستی بفهمی از طرف کی اومدن سراغت ؟

لب هایش را کج و کوله کرد و انگار که مایل نباشد درموردش حرف بزند باز هم شانه زد بالا .

-آره ولی بی خیال !

خوب می دانست که با این بی خیال گفتن هاش بدتر حس کنجکاوی اش را تحریک می کند .اگر همان اول بسم الله درجواب سوالش یکهو می گفت کار نوچه های بابای .ج.ا.ک.ش.ت است شاید این قدری تاثیرگذار نبود که حالا با کش دادن و شل و سفت کردن این موضوع داشت تحریکش می کرد که پیشاپیش نسبت به کسی که این بلا را سرش آورده منزجرانه گارد بگیرد .

پرنیا سرش را میان دستانش گرفت و شقیقه هایش را کمی مالاند .ناخن هاش زیادی دراز بود .اذیتش نمی کرد ؟ آدم با این چنگال های تیز خودش را بشوید زخم و زیلی نمی شود ؟ برایش جای سوال بود .

ولی زیادی داشت شلوغش می کرد .کمی دواگلی و رنگ قرمز خوراکی و سس و کبودی هایی که با استفاده از یک پک سایه آرایشی درجه سه ای که از یک مغازه ی لوازم آرایشی درپیت خریده بودند روی صورتش رنگ کاری شده بود که دیگر این چس ناله ها را نداشت .صحنه ی کتک کاری را هم خودشان کارگردانی کرده بودند .با اجیرکردن چند کارگری که برای یک کشتی باربری کار می کردند .هیکل های تنومند غلط اندازی داشتند و پول یامفتی که گیرشان آمده بود نوش جانشان . بدل کاران نسبتا خوبی بودند .درحد یک فیلم اکشن یک دقیقه ای که جان کوچولو با آن بتواند دهن شهرام را تا اطلاع ثانوی ببندد .

-اوه مهراب داری می کشی منو . خب درست به من بگو چی شده ؟ من واست نگرانم .

حتی اگر نمی گفت هم خودش این را فهمیده بود .دلواپسی از ته چشمان روشنش داشت شره می کرد .مهربانی هایش قشنگ بود .هرچند کمی با

رمان بازار
romanbazar.ir

ادا و اصول دخترانه هم قاتی پاتی شده بود . اما خب چندان به دلش نمی نشست .شاید چون قلبش به مهربانی یکی دیگر خو گرفته بود و این ملاطفات دلسوزانه ارضایش نمی کرد .حتی با این که می دانست با این دختر نسبت خونی دارد و شاید اگر

/۲۹٤#

👈👈👈👈👈

تگزاس مگزاس (ن.گ...)دند * تگزاس مگزاس کیلوچنده !

/#۲۹۵

👈👈👈👈👈👈👈

شرایط جور دیگری بود از احساسات عمیق خواهرانه اش نسبت به خود بیشتر لذت می برد .

رمان بازار
romanbazar.ir

" همون قدر که دوست داشتم از منِ بی پدر ...دور بشی دلم می خواست پیشم باشی دخی ! (...) خلم نه ؟ که هم می خوام نباشی و هم می خوام برگردی ! ولی کاش یهو به سرت نمی زد بری ! کاش یه جور دیگه ازم انتقام می گرفتی ! نمی شد بمونی و دوستم نداشته باشی ؟ نمی شد مثل آدم کنار هم باشیم و دلمون پی هم ندوئه ؟ این جوری بهتر نبود ؟ اقلا هنوز پیش هم بودیم و فکرم نمی موند پیشت و دلواپست نمی موندم .من دلم می خواست مثل روزای اول که اومدی از من خوشت نمی اومد ولی هنوز صدای جیرجیرات تو خونه می پیچید و جای خالیت بهم دهن کجی نمی کرد .که شب نبودنت دهن باز کنه و منو به (گ...) بده .حتی اون روباه دیوث تو کتاب شازده کوچولویی که واسم خریدی بیشتر از من حالیش بود ! فقط وقتی رفتی فهمیدم کی بودی برام دخی ! "

-مهراب ؟

نزدیک بود از نیمه های عالم هپروتش نصفه نیمه برگشت بخورد و بگوید هوم ! یادش افتاد که چندان محترمانه نیست .آرام گفت

-بله ؟

حالا دست هایش را توی هم قلاب کرد و گذاشت روی میز .فکر کرد

" با این پنجولا راحت می شه به یکی حمله کرد و چشمش رو از کاسه درآورد ."

-من فکر می کنم تو عمدا چیزی به من نمی گی و از جواب دادن طفره می ری چون ظاهرا من می شناسمش .

ادای پوزخند زدن را درآورد .که مثلا به سخره اش گرفته باشد .اما عمدا خواست ساختگی باشد تا به شک و شبهه اش بیشتر دامن بزند .

-بهتره بحث رو عوض کنیم .کاش زودتر یه چیزی بیارن بخوریم .کف کردیم .

-مهراب !

توی زنگ صدایش التماس و اعتراض و استیصال توامان موج می زد .

رمان بازار
romanbazar.ir

تیرش صاف خورده بود به هدف ! پرنیا تشنه ی دانستن بیشتر بود و برای کشف حقیقت داشت

بی تابی می کرد و این همان چیزی بود که او می خواست .

-بله ؟

-اونا که ریختن سرت فرستاده های بابام بودن نه ؟

سکوت معنی دارش خود به خود بهترین گواهش بود . مهرتایید خاموشی بر حدس و گمانی که مثلا نمی خواست اقرار کند . هنوز نگاهشان با ابهام و نگرانی داشت درامتداد هم کشیده می شد که پیشخدمت با سینی سفارشاتشان از راه رسید .

***

آرش سویشرتش را روی شانه ام انداخت و کنارم نشست .

-باید بریم یه پالتویی چیزی بخریم برات. این جا هنوز هوا سرده ! نمی شه فقط با یه سویشرت گذروند .یهو دیدی یه برف سنگین گرفت و گرم شدن هوا چند صباحی به تاخیر افتاد و عید نوروز شبیه کریسمس شد.

دوست داشت لبخندش به لب های سرد من هم کشیده شود اما حوصله ای برای این لبخندهای

بی رمق و ساختگی نبود .مثل گلی که سرما بزندش انگاری که از بیخ و بن خشکیده بودم .

روی یک نیمکت چوبی توی محوطه ی سرسبز بیمارستان نشسته بودیم و خودمان را به آفتاب نیمروزی سپرده بودیم .بعد از دوروز بارندگی که همراه با کمی برف بود آفتاب امروز می چسبید . بی آن که بتوانم فکرم را به پیشنهاد

خرید لباس گرمش مشغول کنم با کلافگی گفتم

-خوش به حالت که می تونی تو این شرایط به این چیزا هم فکر کنی آرش !

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اعتنا به سرزنش ملایمی که توی تن صدایم ریخته بود ، خنده ی ریزی کرد و میوه ی کاجی را که از پای یک درخت کاج بلند پیدا کرده بود توی دستش به بازی گرفت .

-خب معلومه ! من باید حواسم به خواهر سربه هوام باشه .به خصوص حالا که خیلی به فکر خودت نیستی !

فکر کردم

" یعنی دیگه کی می تونم باز مثل قبلن ها خیلی به فکر خودم باشم ؟ "

آستین های سویشرتش را دور خودم گره زدم و با احساس گرمای بیشتری گفتم

-نمی دونم چرا انگار قرار نیست چیزی درست بشه .تا اومدیم تهرون فهمیدیم باباخان سکته کرده ! حالام که می خوام پرستاری از باباخان رو قبول کنم تو نشستی زیرپام و داری ته دلمو خالی می کنی و منو از آینده می ترسونی !

خودم را بغل زدم و آه کشیدم .نگاهمان به آمبولانسی بود که تازه وارد محوطه شده بود . دوپرستار مرد از کمی پیش تر چشم به راهشان بودند .همین که آمبولانس ایستاد به کمک امدادگران

#۲۹۵/

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۲۹۶

👍👍👍👍👍

فوریت های پزشکی شتافتند و بیمار را از آمبولانس پایین کشیدند .

-کاش می دونستم باید چکار کنم ؟

-من نمی خوام بی خودی مایوست کنم .ولی باباخان وضعیت نرمالی نداره . اگه باباخان سابق بود که حرفی نداشتم .ولی ...الان نیمی از بدنش از کار افتاده .حرف درست نمی تونه بزنه .نمی دونم فراموشی گرفته یا چی ؟ اما حتی اولش ما رو هم نشناخت ! دیدی که ! اون وقت تو چطور می تونی ازش مراقبت کنی آنی !

-ولی اون باباخانمونه ! دلم براش خیلی می سوزه .

مواظب بودم گریه ام نگیرد اما انگار نمی شد .از دیروز که باباخان از کما خارج شد و فهمیدیم سکته مغزی باعث فلج شدن نیمی از بدنش شده دیگر اشک هام بند نمی آمد .منتظر بهانه بود تا از چشمانم فواره شوند .

-خب منم دلم براش می سوزه و دوست داشتم براش کاری بکنم .ولی ...

لب هایش را با فشار به هم دوخت .آمبولانس داشت از مجوطه خارج می شد .

-اون الان به یه پرستار با تجربه نیاز داره که بتونه همه جوره از پس مراقبتش بربیاد .تو برای این کار خیلی ...

-خیلی چی ؟

-چطور بگم که بهت برنخوره .تو خیلی برای این کار کم تجربه و جوونی ! اگه خوب ازش مراقبت کنی کسی نمی گه دستت دردنکنه .تازه سرکوفت می زنن که بابت نگهداری از پدربزرگت داری ازشون حقوق می گیری .ولی اگه یه وقت خدای نکرده عمرباباخان به دنیا نباشه و شبی نصف شبی قلبش از کار بایسته ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدانکنه ...

و دستم را جلوی دهانم گرفتم که هق نزنم .آرش بعد از آن وقفه ی پیش آمده دنباله ی حرف هایش را گرفت

-اون وقت ممکنه همه از چشم تو ببینن و متهمت کنن که درست و حسابی نتونستی ازش مراقبت کنی و معلوم نیست سرت گرم چه کاری بوده که باباخان مرده !

حرف های آرش منطقی بود .خوب می دانستم با چه طایفه ای طرف هستم .آدم های ناسپاس و خودخواه و همیشه طلبکاری که هزار و یک بهانه توی دست و بالشان داشتند برای منت گذاشتن و سرکوفت زدن .با این همه دلم برای باباخان ریش بود و از این که نتوانم برایش کاری بکنم از خودم خجالت می کشیدم .

-باباخان به گردنمون خیلی حق داره .حتی اگه تو این شرایط هم نبودم دلم می خواست خودم ازش مراقبت کنم .

-من اینو مطمئنم آنی ! اصلا کی بهتر ازتو ؟ باباخان هم از خداش بود .ولی ...درحال حاضر شرایط ممکنه به ضررت تموم بشه .همه فکر می کنن از سر نیاز و بی چارگیت مجبور به این کار شدی .کسی قدر مهر و محبتت رو نمی دونه .

-برام مهم نیست ! خودم که می دونم از روی مهر و علاقمه !

-الان اینو می گی .ولی یه روز دلت از شنیدن حرف های مغرضانه و دیدن بی انصافیشون خون می شه .

کاش حرف های آرش تا این حد منطقی و مجاب کننده نبود .قلب آدم از شنیدن بعضی از واقعیات تلخ می گرفت .میوه ی کاج را از دستش گرفتم و درحالی که به شکل مخروطی خشک و قهوه ای رنگش نگاه می کردم و حواسم بود که دانه ها از بین پولک هایش نریزد آرام و متفکرانه صداش زدم .

-آرش ؟

-جانم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم ملاقات بابا ! شاید بابا بدونه من باید چکار کنم و راهنماییم کنه .هرچی اون بگه من قبول می کنم .

از این که ناگهان یک همچه پیشنهادی داده بودم کمی دچار حیرانی شد .زل زد به نیم رخ ساکت و توی فکر فرورفته ام .

-شاید این همه راه بریم و بازم نخواد که مارو ببینه .

از بابا چنین قساوتی بعید نبود .حتی یک بار حاضر نشده بود به خاطر خودش نه .لااقل به خاطر ما ، پذیرای ملاقاتمان باشد .

-از وکیلش بخوایم که یه جوری مارو ببره دیدنش .توی عمل انجام شده قرارش بدیم .

-باشه من باهاش حرف می زنم .فقط اگه پرسید چی شد از کیش برگشتی چی ؟

/۲۹۶#

/۲۹۷#

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم ناله ای کشید و به کنج سینه ام چسبید .نمی دانم تقلایش برای چه بود .حالا که دستش از همه چیز کوتاه مانده دیگر از جان من چی می خواست ؟

" کی گفته بود عاشق بشی قلب طفلکی من !؟ نمی دونستی مگه عاشقی دلسوختگی داره ؟ نمی دونستی مگه غم داره ، جدایی داره ، دلتنگی داره ؟ حالا من چی کارت کنم تا آروم بشی .دل دل دیوونه ی من ! "

چشمانم را بستم و قطره اشکی را که برای آویز شدن از گوشه ی چشمانم بی قراری می کرد به زور به عقب راندم .

-آرش ؟

-جانم ؟

-حالش چطوره ؟

-حال کی ؟

پرسان نگاهم کرد و از سوسوی چشمانم و چانه ی لرزانم فهمید داریم راجع به کی حرف می زنیم .کمی باتاثر، کمی با رقت و بسیاری با سرزنش و شماتت غرید

-اگه می خوای زودتر فراموشش کنی بهتره کمتر سراغش رو از من بگیری آنی !

گفتنش برایش راحت بود و نمی دانست که فراموش کردنش برایم مثل جان کندنی سخت بود . نمی دانست همین که بگویم می خواهم فراموشش کنم یادش در فکر و قلب و روح من بی شمار و بی اندازه تکثیر می شود .نمی دانست او دیگر پاره ای از من شده .آدم خودش را چطور می تواند فراموش کند ؟ همان طور که نمی شود دستم را ...پایم را ...سرم را ...قلبم را ...از یاد ببرم .

او را هم نمی توانم .نمی شود .

***

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر عطا

فراز سرش را کرده بود توی لیستی که جلوش روی پیشخان گذاشته شده بود .از گرد راه نرسیده می خواست قلع و قمع کند .از تنبیه و توبیخ و و استیضاح خسته نمی شد .جدیتش مثل همیشه تحسین برانگیز بود .

-این آرش که تازه استخدام شده و الان هشت روزه که داره براش غیبت رد می شه کیه ؟ همین که اومد عذرش رو بخواین .همچین کارمند بی انضباطی جاش تو مجموعه ی ما نیست.

به خودش در این باره اجازه ی مداخلت داد و گفت

-آرش با اجازه ی من رفته تهرون .می خواست خواهرش رو سرو سامون بده .گفت پنج روزه برمی گرده اما زنگ زد و گفت کارش بیشتر تو تهرون طول می کشه .

و دیگر نگفت که خبر دارد پدربزرگش سکته کرده و هنوز از بیمارستان مرخص نشده و از قضا قرار بوده خواهرش پیش پدربزرگش بماند و حالا تکلیفشان معلوم نیست .شندینش از حوصله ی فراز خارج بود .

فراز لحظه ای سر از روی برگه برداشت و باتعجب نگاهش کرد .بعد لبخند دوستانه ای تحویلش داد و درجوابش با ملایمت گفت

-خب باشه ! اگه با اجازه ی تو رفته که دیگه حرفی توش نیست ...

با دستش آرام بر شانه اش زد

-ولی از من به تو نصیحت ...نذار از خوش قلبیت سوءاستفاده کنن .

بعد با خودکارش چیزی پای برگه نوشت .امضاء کرد و خودکار را گذاشت روی همان لیست .چرخید به طرفش و پرسید .

-بریم یه کم ساحل قدم بزنیم ؟

-خسته نیستی ؟

-قرار نیست اون قدر بمونم که واسه خستگی هم وقت داشته باشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله ی سنگینی بود .

دوشادوش هم از یکی از درب های شیشه ای گوشه ی غربی هتل خارج شدند . فراز از آمدن خودش هیجان زده بود .

-وقتی به شهرزاد گفتم امیرعطا ازم خواست برم کیش و این یه سفر کاری نیست ، برخلاف انتظارم مخالفتی از خودش نشون نداد .خودش چمدونم رو بست .گفت معلوم نیست چی شده که بعد از مدت ها امیرعطا یاد رفیقش افتاده و دلش خواست کنارش باشی .

گوشه ی لب هاش طرحی از لبخند به خودش گرفت .اما خیلی زود محو شد .

-ممنون که به خاطرم اومدی رفیق !

-تو که باز به مراسم سالگرد آقاجون نرسیدی !

با لحن دلخوری گفت و بعد تا او لب وا کرد مراتب عذرخواهی را به جا بیاورد و توضیح بدهد که آن موقع رفته بود شمال ، با حرکت دستش به سکوت دعوتش کرد .

/۲۸۷#



/#۲۹۸

رمان بازار
romanbazar.ir



-ول کن .نمی خواد چیزی بگی .درکت می کنم .

طعنه زده بود یا فقط داشت با او همدلی می کرد ؟ نمی دانست .البته که بهش حق می داد از دستش آزرده خاطر باشد .هردو همزمان آه کشیدند .

-حالا کارت چی هست ؟

چون آمادگی گفتنش را نداشت ترجیح داده بود فعلا طفره برود .

-بعد درموردش باهم حرف می زنیم .بیشتر دنبال بهانه می گشتم که ببینمت .

-منم !

به ساحل رسیده بودند .به سمتی که نسبتا از بقیه جاها خلوت تر بود رفتند .غروب دریا تماشایی بود .برای لحظه ای هردو در افق های دور محو شدند .شاید فراز هم مثل او دلش برای رفاقت قدیمی شان تنگ شده بود .برای آن روزهای رفته و بی برگشتی که تکرار نمی شدند و خاطراتشان لابه لای روزمرگی ها داشت کم کم گم و گور می شد.

امتداد سکوتشان داشت دلگیر و آزاردهنده می شد بعد دوباره فراز بود که به حرف آمد .

-این پسره که تو لاندری کار می کنه ...همه از دستش شاکی ان ! می گن مثل نقل و نبات فحش از دهنش می ریزه بیرون .بهرامی که خیلی از دستش شکار بود .می گفت بیرونش کنم .به منم سلام نکرد .دید همه دارن جلوم دولا راست می شن اما اون ...نادیده‌ام گرفت و منم واسه اولین بار نشد از خجالت کسی دربیام . باورت می‌شه ؟ یه غرور عجیب و عوضی ای داره که نمی شه با کلمه ای توصیفش کرد .مثل این که دعوایی هم هست ! با سر شکسته اومده سرکار ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و پرسان نگاهش کرد .در کمال آرامش بی تفاوت گونه ای ، لبخند معنی داری تحویلش داد

-مهراب رو می گی ؟ ظاهر خشن و اخلاق گندی داره ! ولی در کل پسر خوبیه !

-این عتیقه ها رو از کجا پیداشون کردی ؟

-مستاجرمنن !

-تو هم عجب شانسی داری ! فقط موندم چطور می تونی همچین آدم کله خرابی رو در جوار خودت تحمل کنی ؟

-کاری به کار من ندارن .یه گوشه دارن زندگیشون رو می کنن .

همان لحظه نخ بادبادکی از دست دخترکی در رفت و باعث گریه و زاری اش شد .داشت دوان دوان می رفت سمت پدر و مادرش که داشتند باهم بدمینتون بازی می کردند .

امیرعطا و فراز مثل بچه ها دنبال بادبادک که به شکل یک سفره ماهی بود دویدند و برای رسیدن به آن ، درحال سبقت از هم بودند .دست فراز زودتر به نخش رسید .نفس هاشان به شماره افتاده بود .دخترک جایی از دور داشت با بیم و امید نگاهشان می کرد و منتظر بود که آن ها سخاوت به خرج بدهند و بابادک عزیزش را به دستش برسانند .شاید هم ته دلش می لرزید که آن آدم های گنده از روی بدجنسی بادبادکش را بدزدند و پسش ندهند .

فراز همان طور که داشت بابادک را توی هوا می چرخاند و نخ های اضافی را آرام و با دقت دور دستش جمع می کرد در راه برگشت به نزد دخترک ناگهان گفت

- از آیه خانم چه خبر ؟

و از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداخت و پوزخند زد .می دانست که کمی گونه هاش برافروخته و نگاهش حالت آشفته ای به خود گرفته و کمی هم دستپاچه به نظر می رسد .اما کاریش نمی شد کرد .با صدای بمی زیر لب گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلامتی !

فراز دست بردارش نبود .خوب فهمیده بود درست زده وسط خال .

-نمی دونم چرا حس می کنم اومدنم به کیش مربوط به آیه خانم می شه ...

نگاهشان که به هم کشیده شد شانه ای بالا انداخت ونیش بازمانده اش تخس ترش کرده بود .

-این که چه ربطی به هم دارن رو تو باید بهم بگی !

از زرنگی و تیزهوشی فراز در عجب مانده بود و هنوز داشت با شگفتی نگاهش می کرد و از این که هنوز هیچی نگفته دستش پیش رفیق گرمابه و گلستان قدیمش رو شده احساس عجز و مفلسی می کرد که صدای جغجغوی دخترک توی گوششان پیچید .

-وایی ! دستتون درد نکنه عموجون ! مرسی که بادبادکم رو تو هوا گرفتید .اینقدر دوستش دارم که نگو .اگه واسم نمی گرفتینش خیلی غصه می خوردم .

و رفت و به ناز خودش را توی بغل فراز جا کرد .

انگار ازمحاسن او خجالت کشیده بود و ترجیحش دل بردن از فراز بود !

پل ارتباطیمون 👇

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۰ پارت)

رمان بازار
romanbazar.ir

/۲۹۸#

/#۲۹۹

بابا اولش از دیدنمان خوشحال شد .حتی برق شعفناکی ته چشمانش را سوسوانداخته بود و مات و مبهوت و ذوق زده به تماشایمان ایستاد .من و آرش هم از این سوی شیشه با تاثر نگاهش می کردیم .حتی نسبت به دوسه ماه پیش که هم دیگر را دیده بودیم هم پیرتر شده بود .خیلی بیشتر از سن و سالش به نظر می رسید .نصف موهاش خاکستری بود و چروک های صورتش آن قدر واضح که می شد شمردشان .اما این دیدار نمی توانست مثل ملاقات چندوقت پیشمان توی ویلای شهرستانک که متعلق به وکیلش بود چندان برایمان خوشایند باشد .دیدنش توی لباس زندان رقت انگیز بود . نباید گریه می کردم و نکردم .دلم نمی خواست اشک ها سرخوردگی ام را جار بکشند .از تمام دنیا فقط کمی از غرورش باقی مانده بود که می دانم چقدر برایش می ارزید .چه دریغ ها

رمان بازار
romanbazar.ir

و حسرت های جانکاهی توی دلمان بود که با آه از سینه های تنگمان برمی کشیدیم .هرسه برای لحظاتی درسکوت به هم نگاه کردیم و به صدای سوزناک قلب هامان گوش سپردیم . اما کم کم که شوک حاصل از این دیدار غیرمترقبه جای خودش را به هوشیاری داد، ناگهان برق چشمانش خاموش شد و چهره اش را ابری از غم در برگرفت .روی صندلی نشست و گوشی را برداشت .من قبل از آرش با او حرف زدم .بعد از این که حال هم را پرسیدیم با لحن خشک و زمختی گفت

-نباید می اومدین اینجا ...می دونین که خوش نداشتم ...

با بی قراری وسط حرفهاش پریدم

-دلم برات خیلی تنگ شده بود بابا ! نیاز داشتم ببینمت و باهات حرف بزنم تا آروم بشم .

با شفقتی خاموش و پنهانی نگاهم کرد .ولی اخم هاش هنوز سرجایش بود .کمی سخاوت پدرانه به خرج داد و دست از سرزنش بیشترمان برداشت .می خواست بداند چی شد یکهو و بی خبر سر از تهران درآورده ایم .می خواستم از سکته ی مغزی باباخان برایش بگویم اما گریه امانم نداد .آرش گوشی را از دستم گرفت و خیلی آرام و شمرده همه چیز را بهش گفت و آمدنمان را به همین موضع ربط داد .بابا با آهی از نهادبرآمده سرش را میان دستانش گرفت و درماتم غریبانه ای فرو رفت .بعد که به خودش آمد چیز زیادی از ملاقاتمان باقی نمانده بود .

کمی جسته و گریخته باهم حرف زدیم .وقتی از پیشنهاد عمو فرامرز برایش گفتیم اولش چیزی نگفت .کمی به فکر فرو رفت و بعد غرغرکنان از زمین و زمان نالید و به خودش هم بد و بیراه گفت که چرا باید الان زندان باشد و از دیدن پدرش که در بستر احتضار افتاده محروم بماند .از سرزنش کردن خودش که خسته شد همان حرف های آرش را به من زد .که تو هنوز خیلی خام و بی تجربه ای و از پس پرستاری از یک پیرمرد ناتوان و از کار افتاده برنمی آیی و این یک مسئولیت سنگین است و از این حرف ها . بعد هم که گفتم

-اگه شما موافق نباشین منم قبول نمی کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت فعلا عجله نکنم تا او بتواند فکرهایش را بکند و با درنظرگرفتن تمام خوب و بدها درملاقات بعدی نظر قطعی اش را به ما می گوید .

و ما خوشحال بودیم از این که خودش داشت وعده ملاقات بعدی را به ما می داد .

***

در راه برگشت از زندان سوار اتوبوس شدیم .من روی یک صندلی تک نفره نشستم و آرش هم بالای سرم ایستاد .گوشی ام را که هنوز خاموش مانده بود از توی کیفم درآوردم و روشنش کردم .عکس دسته جمعی مان در شب تولد شاهکار بک گراند صفحه ی نمایش گوشی ام بود .توی حیاط گرفته بودیم .وقتی امیرعطا و آیه از پیشمان رفتند .من داشتم رو به دوربین چشمک می زدم .نیمی از جان کوچولو توی عکس نیفتاده بود .راکی زبانش را انداخته بود بیرون .

انگار که داشت لبخند احمقانه ای می زد .آرش دست هایش را گذاشته بود روی شانه های پهناور جان کوچولو و نیشش تا بناگوشش باز مانده بود .

شاهکار پشت میز پینگ پنگ نشسته بود .آخرین لحظه که صداش زده بودم سرش را به سمت دوربین چرخاند .با این که سگرمه هاش توی هم بود اما رویش را از سلفی من برنگردانده بود . آخ که چقدر دلم برای اخم و تخم هاش ، برای دخی گفتن هاش ، حتی برای فحش های ناجوری که می داد تنگ شده !

-تو باید برگردی والا ممکنه کارت رو تو هتل از دست بدی !

سر آرش توی گوشی من بود .او هم داشت با همان تاثر و دلتنگی من به آن عکس نگاه می کرد .

-آره امکانش هست ولی نمی تونم تو رو این جوری حیرون و سرگردون به حال خودت بذارم و برم .

دستم روی صورت راکی سر خورد .خوش به حالش که می توانست پیشش بماند و مجبور نبود ترکش کند . آه کشیدم و حس کردم زخمی که روی دلم دمل بسته بود باز به سوزش افتاده .

رمان بازار
romanbazar.ir

-تکلیف من که معلوم نیست کی روشن می شه ! بابا خان رو فردا پس فردا از بیمارستان مرخص

می کنن .زن عمو گفت موقتا می برنش خونه ی خودشون تا براش یه پرستار خوب و درست و حسابی بگیرن و به اون خونه ای که مثلا قراره عمو فرامرز رهن کنه منتقلش کنن .البته اگه من نخوام که قبول مسئولیت کنم .

/۲۹۹#

👈👉👈👉👈

/#۳۰۰

👈👉👈👉👈👉👈

-به هرحال من تا ملاقات بعدی با بابا پیشت می مونم .فوقش دوباره زنگ بزنم به امیرعطا و خواهش کنم که مرخصیم رو باز تمدیدش کنه .

دختری موقع پیاده شدن کوله اش را به آرش کوبید و بعد بی آن که به شعورش برسد ازش عذرخواهی کند ، فقط برگشت نیم نگاهی طلبکارنه

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش انداخت و بعد سریع پیاده شد . آرش داشت کتفش را که کوله ی سنگین دختر بهش کوبیده شده بود ماساژ می داد .

-انگار منتظر بود من ازش عذر بخوام که ببخشید کتفم خورد به کوله ات !

پوزخندزنان به هم نگاهم کردیم. اتوبوس که دوباره از ایستگاه با مسافران جدید به راه افتاد گفتم

-به نظرت بعدش دیگه چه راهی می مونه ؟ اگه بابا هم مخالفت این باشه که من از باباخان مراقبت کنم چی ؟ باید چکار کنم ؟

-من یه راهی به ذهنم رسیده فعلا دارم روش فکر می کنم .

توی صورتش براق شدم و با کنجکاوی پرسیدم

-چه راهی ؟

هردو دستش را به میله ی بالای سرش آویزان کرد و همان طور که به خیابان های آن سوی شیشه نگاه می کرد آرام گفت

-بعد بهت می گم .فعلا خودمم نمی دونم فکر درستیه یا نه .باید بیشتر بهش فکر کنم .

و چون دید هنوز با حالتی ملتمسانه به او خیره مانده ام ، برای این که مرا از سرخودش وا کند با بی حوصلگی گفت

-صبر می کنم ببینم نظر بابا چیه .اگه بابا مخالفت نشون داد و منم دیدم فکرم پربیراه نیست اونو باهات درمیون می ذارم .

و من فهمیدم فعلا نمی توانم از زیر زبانش حرف بکشم .تا خودش نمی خواست چیزی درموردش به من نمی گفت .

***

بابا خان به منزل عموفرامرز منتقل شده بود و تمام فامیل دور هم جمع شده بودند تا مثلا با هم

شورا بگیرند و با همفکری هم هرچه زودتر تکلیف چند و چون نگهداری از باباخان را مشخص کنند .

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو فرامرز می گفت گزینه ی اول و دوم و سومش برای پرستاری از باباخان من هستم .اما اگر فرخ موافق این کار نبود بعدش پرستاری را که نگین دختر عمه کتی به آن ها معرفی کرده بود برای این کار استخدام خواهد کرد .

بابا خان بیشتر اوقات چشمانش بسته بود .گهگاهی ناله ای می کرد و چیزهای مبهمی می گفت .غذایش را درست و حسابی نمی خورد .وقتی بهش می رسیدم و پوشکش را عوض می کردم و یواشکی برایش غصه می خوردم و گریه می کردم، آن دستش را که از کار نیفتاده بود روی دستم می گذاشت و به سختی می نالید و با صدای خفه ای می گفت

-شهربانو جان ؟

مرا با مامان شهربانو اشتباه می گرفت .آرش می خندید و می گفت

-مامان شهربانو نیست که باباخان ! آنیتاست ! دختر نازدونه ات !

حرفش باعث تکدر خاطر دخترعموها و دخترعمه ها می شد و هرکدام با طعنه و غرغر حسادت و ناراحتی شان را ابراز می کردند .

-آره دیگه دختر نازدونه ی باباخان آنیتاخانومه ! ما که هیچ وقت داخل آدم نبودیم !

-ما هم اگه دختر نازدونه ی باباخان بودیم الان وظیفه مون بود با جون و دل ازش پرستاری کنیم .

زن عمو اما با زبانی چرب و نرم حرف ها و سرکوفت هایش را می زد .جوری که اولش آدم نمی فهمید نیش زهرآلودش را تا کجای قلبش فرو کرده ! با پنبه سر می برید .مدام توی گوشم ورور می کرد .

-فکر کن من جای مادرتم آنی ! کجا می خوای بری باز آلاخون والاخون بشی ؟ اگه جات خوب بود که برنمی گشتی باز تهرون ! بمون همین نزدیکی خودمون ...باباخان بهانه است .ما دلمون برات می سوزه . می خواستیم تو رو زیر بال و پرمون بگیریم .تاکی می خوای چوب غرور و نادونی بابات رو بخوری ؟ اگه با تصمیمت مخالفت کنه موقعیت به این خوبی رو مفت و مسلم از دست می دی ...بعدش خیلی پشیمون می شی عزیزم . ما خیلی دل رحمیم ! والا چیزی که فراوونه پرستار خوبه !

رمان بازار
romanbazar.ir

از این که به همین زودی داشتم به حرف های آرش می رسیدم احساس عجز و درماندگی می کردم .بیزار بودم از این که به این آدم های متظاهرِ خودخواه و متکبر فرصتی برای فخرفروشی و منت گذاشتن به خودم داده بودم .عمو فرزین هم یک گوشه خودش را کنار کشیده بود و ظاهرا ریش و قیچی را سپرده بود دست داداش بزرگ تر .درظاهر همه از بودن من درجمع خود خوشحال بودند اما جوری رفتار می کردند که فکر کنم جایشان را تنگ کرده ام .

یک روز از دست نامهربانی هاشان خسته شدم .از دست گوشه و کنایه هایی که تمامی نداشت .باباخان که خوابش برد، به بهانه ی هواخوری از خانه ی عموفرامرز زدم بیرون .آرش طبق معمول رفته بود به بچه های تئاتر سر بزند .او این مدت ترجیح می داد توی مسافرخانه بخوابد اما

حتی برای یک شب سربار این قوم یاجوج و ماجوج نشود . یک عصر نیمه ابری بود و می‌شد سوز هوا را درمیان هیاهوی گرم بازار دم عید تلطیف کرد . داشتم بی هدف توی خیابان های شلوغ قدم می زدم و به جنب و جوش دست فروش ها و خریدارانی که سرقیمت ها چک و چانه می زدند نگاه می کردم .بوی عید می آمد اما به دلِ یخ زده ی من انگار پای هیچ بهاری نمی رسید . .

از یک دختر بچه ای که جوراب می فروخت و اصرار داشت ازش خرید کنم دوسه تایی جوراب مردانه خریدم که لااقل بدهمش به آرش. موبایلم داشت زنگ می خورد .

جوراب‌ها را توی کیفم انداختم و گوشی را برداشتم .شماره ی خاله دلارام بود .حدس می زدم از زن عمو یا یکی از دخترعموها شماره ی جدیدم را با عز و جز و تملق گرفته باشد .والا از من که نخواسته بود .با لحن نه چندان مهربانانه ای گفت

-عزیزم اگه زحمتت نیست بیا خرت و پرت هایی رو که اینجا جا گذاشتی بردار با خودت ببر .من برای نگهداریشون جا ندارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش کمی جا خوردم و چون از دستش حرصم گرفته بود با غدبازی گفتم

-همه رو بریزین دور .نمی خوامشون .

اما وقتی گفت

-کتابات چی ؟ اونا رو هم نمی خوای ؟ الان کلی قیمت کتاب ها رفته بالا .

پشیمان شدم و گفتم

-میام می برمشون ...

-پس هروقت میای تماس بگیر خونه باشیم .

-الان می تونم بیام ؟

-آره هستیم .مشکلی نیست !

پل ارتباطیمون 👇

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۲ پارت)

#۳۰۰/

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍

/#۳۰۱

👍👍👍👍

برای این که پیش خودش یک وقت نقشه هایی نکشیده باشد و من از شر پیمان در امان بمانم دروغ محتاطانه ای گفتم

-پس من با آرش میام .

انگار که توی عمل انجام شده قرار گرفته باشد پوفی کرد و بعد با لحن ناخشنودانه ای گفت

-دیگه اونو چرا راه می ندازی دنبال خودت عزیزم ؟ کیفت خیلی سنگین نیست .خودت می تونی راحت جابه جاش کنی .

همین که در مورد همراهی آرش گارد گرفته بود یعنی که من حق داشتم احتیاط به خرج بدهم و بی گدار به آب نزنم .فکر زرنگی مرا نکرده بود .

-نه به خاطر این نمی گم .اونم الان با منه آخه .خودش این طور می خواد .

با اکراه گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه

و بعد سریع از من خداحافظی کرد .امیدوارم واقعا حالش با زرنگی من جا آمده باشد .

به آرش اس ام اس دادم که دارم به خانه ی خاله دلارام می روم تا خرت و پرت هایم را بردارم .بعد سوار یک تاکسی دربست کرایه کردم .جوابش با تاخیر زیادی به دستم رسید .تقریبا نزدیکی های منزل خاله دلی که رسیده بودیم اس ام اسش را باز کردم .نوشته بود

" اگه باز حرفی زد که تو رو رنجوند جوابش رو نده .بذار هرچی دلش خواست بگه .اومدی بیرون خبرم کن ."

خاله دلی برخلاف لحن زمخت پشت تلفنش از من استقبال نسبتا خونگرمانه ای داشت.خودش هم نمی دانست با خودش چندچند است .پرسید

-آرش کو ؟

-گفت بیرون منتظرم می مونه .جایی همین اطراف داره قدم می زنه .

سری با نخوت تکان داد و عارش آمد حتی با یک تعارف خشک و خالی بگوید

"خب با خودت می آوردیش تو ! "

نازان هم با لبخندی مصنوعی درآغوشم کشید و با لحن خشکی به من خوشامد گفت .هرچند سعی می کرد کمتر حرف بزند و ترییون بیشتر دراختیار مادرش بود خداراشکر که از پیمان خبری نبود .من هم سراغش را نگرفتم .به من چه ؟ هرجا می خواست باشد .شاید هم دوباره او را فرستاده اند کمپ .از آدم سست عنصر و ضعیفی مثل او چندان هم بعید نبود .

خاله دلی از هر دری حرف می زد .خیلی از حرف هاش تکراری بودند .از روزهای اول پس از رفتنم گفت .از غصه خوردن هاش .سرزنش شنیدن هاش ! ملامتم کرد که بی عاطفه و نمک نشناسم و خوب حقشان

رمان بازار
romanbazar.ir

را گذاشتم کف دستشان .حرف های بی رحمانه ای هم راجع به آرش و بی عرضگی‌هایش زد .بعد کمی نصیحتم کرد .این که به فکر سعادت و خوشبختی خودم باشم و گور پدر همه .معتقد بود من دختری ام که به بخت خودم لگد می زنم و ترجیح می دهم با فلاکت زندگی کنم تا این که سعی کنم خوشبخت شوم . خیلی سخت بود با پوست کلفتی سرکوفت های ناتمامش را تحمل کنم و در سکوتی احمقانه به روی خودم نیاورم .بعد از این که با چای و میوه و شیرینی پذیرایی شدم و به زور از گلوم پایین رفته بود نگاهی به ساعت دیواری انداختم و گفتم

-من دیگه باید برم .هم آرش از انتظار کلافه شده .هم این که زن عموم نمی دونه اومدم این جا .فقط گفتم می رم هواخوری .دیر کنم نگرانم می شن .می تونم خرت و پرتام رو بردارم ؟

درحالی که داشت با خونسردی برای خودش خیار برش می زد انگار که بخواهد لج مرا با بی خیالی اش دربیاورد گفت

-می ری حالا .چه عجله ای داری ؟

برای این که نشان بدهم واسه فرار از آن خانه خیلی بیشتر از این ها عجله دارم از جا بلند شدم

-تعارف نمی کنم .من واقعا وقت ندارم .اگه خرت و پرتام آماده نیست می تونم برم فردا بیام که خودم سرفرصت جمعشون کنم و بریزم توی کارتن یا ساک .

-ای بابا ! تو چقدر ناز داری برامون ! وسایلات رو خودم جمعشون کردم .

و بعد کارد و خیار نیم خورده را توی پیش دستی گذاشت و ناگزیر از جا بلند شد .

-می رم ساکت رو بیارم .

و من تازه توانستم یک نفس راحت بکشم .خاله داشت به سمت پله ها می رفت و نگاه من با ردی از اضطراب و دلواپسی پشت سرش .تا از این خانه سرسلامت نمی بردم بیرون خیالم از چیزی راحت نمی شد .نازان سکوت دنباله دارش را شکست .

رمان بازار
romanbazar.ir

-برنامه ات واسه آینده چیه ؟ پرستاری از یه پیرمرد مردنی ؟

حوصله ی نیش زبان های او را دیگر نداشتم .و برای این که نشان بدهم از گستاخی اش خوشم نیامده با چشم غره نگاهش کردم و تذکر دادم

-اسمش باباخانِ .پدربزرگم !

/۳۰۱#



/#۳۰۲



با بی تفاوتی شانه زد بالا . داشت با ناخن های مانیکور شده ی درازش بازی می کرد .لاک آبی خوش رنگی داشت .

-دلم برات می سوزه آنی .تو می تونی زندگی خودت رو داشته باشی و سربار کسی نباشی .می تونی راحت بشینی زندگیت رو بکنی .بی دغدغه .بی دردسر .اما نمی دونم چرا ترجیح می دی کار سخت تر رو انتخاب کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمی خواست به حرف هایش فکر کنم .به این که چه منظوری از گفتن آن حرف های دوپهلو داشت .بی دغدغه و بی دردسر ؟ حتما منظورش افتخار همسری برادرش بود .انگار نمی دانستم برادر بزرگوارش خودش یک تنه بار تمام دردسرها و دغدغه های دنیا را به دوش می کشد ! به جای این که با او کلکل کنم یک نفس عمیق کشیدم تا بهتر بتوانم براعصاب تحریک شده ام غلبه کنم .شاید خوشش می آمد عصبی ام کند .نباید این فرصت شیرین را می دادم دستش .

با بیم وامید منتظر آمدن خاله دلی بودم که بالاخره پیداش شد .توی دستش یک ساک قهوه ای نه چندان بزرگ بود .مطمئنم خرت و پرتهای بیشتری جا گذاشته بودم .لابد بقیه به تشخیص آن ها ارزش نگهداری نداشتند و همان روزهای اول انداختنشان دور .وقتی داشت از پله ها پایین می آمد نفس نفس زنان گفت

-پیمان تو اتاقش خواب بود .سرو صدامون بیدارش کرد . الان میاد پایین .

راست یا دروغش را نمی دانم . بیشتر به نظر می رسید که این همه تاخیرش به خاطر این بود که می خواسته عمدا بیدارش کند و بفرستدش سراغ من .

هنوز آه از نهادم برنیامده بود که دیدم پیمان درحالی که لباس اسپرت طوسی رنگی برتن داشت پشت سرش ظاهر شد .

خدای من ! همین را کم داشتم فقط . با این که از درون فروریخته بودم و از فشار ترس و استرس حتی نمی توانستم آب دهانم را قورت بدهم اما ظاهر آرام و خونسرد خودم را حفظ نگه داشته بودم .دلم نمی خواست از خودم نقطه ضعفی نشان بدهم .ترس من گستاخ ترشان می کرد .

خاله ساک را چند قدم دورتر از من روی زمین گذاشت و رفت سرجایش نشست .ظاهرا می خواست خودش را به تماشای نمایش دلخواهش دعوت کند .پیمان از راه نرسیده خط و نشان هاش شروع شد

رمان بازار
romanbazar.ir

-به به ! آنیتا خانم ! تو آسمون ها دنبالت می گشتم رو زمین پیدات کردم .چی شده ؟ نکنه راه گم کردی ؟ تو هفت سوراخ قایم شده بودی که پیدات نکنم .

کم کم داشت به من نزدیک و نزدیک تر می شد .نفس حبس شده ام را از سینه رها کردم و با جسارتی که نمی دانم یکهو از کجا به جانم تزریق شده بود گفتم

-من جایی قایم نشده بودم .فقط از این جا رفتم و به دلایلی دلم نمی خواست کسی بدونه کجام .

-تقصیر اون داداش احمقته نه ؟

حرصم گرفته بود و توی دلم آشوب بود . اما در ظاهر خونسردی ام را از دست ندادم .

-نه .خودم خواستم که باهم از تهرون بریم .

-می دونی چقدر دنبالت گشتم ؟

درست در یک قدمی من ایستاده بود .کمی شکم آورده بود و پشت چشمانش پف داشت .

نمی دانم از خواب بود یا چی ؟ گونه هاش هم رنگ پریده به نظر می رسید .

-ولی من از کسی نخواسته بودم دنبالم بگرده .نمی دونم چرا به زحمت افتادین ؟

-خیلی روت زیاده ! می دونستی ؟

با تغیر گفت و مشت گره خورده اش را نشانم داد .خاله دلی با هشدار گفت

-ولش کن بذار بره پیمان .آرش بیرون منتظرشه !

یعنی که مواظب حدت باش ! حالا که برادرش آن بیرون منتظرش است وقت مناسبی برای توپی آمدن و خودی نشان دادن برای این طعمه ی بخت برگشته ات نیست .پیمان غرولندی کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-گور پدرش !

و باز رویش را کرد به طرف من .لب هاش کبود بود و حس می کردم دهانش بوی سیگار یا دود می داد .از سفیدی چشمانش رگه هایی از خون زده بود بیرون .

-ببین من فقط یه کلوم می خوام ازت بشنوم .زن من می شی یا نه ؟ یه آره بگو و خلاص !

می دانستم باز می خواهد با این پیشنهاد مزخرفش مرا توی تنگنا قرار بدهد .لعنت به من که باز پایم را توی این خانه گذاشته بودم .همان بهتر که هرگز پشت سرم را هم نگاه نمی کردم .

-من فعلا قصد ازدواج ندارم آقا پیمان ...

نفسم لحظه ای گرفت .قلبم از ترس گوله شده بود کنج سینه‌ام و داشت می لرزید .گلویی صداف کردم و بعد با جان کندنی سخت ادامه دادم .

-بعدشم اجازه ی من دست بابامه !

-بابات که الان زندان تشریف دارن .

/۳۰۲#

/#۳۰۳

رمان بازار
romanbazar.ir



با تحقیر گفت و نیشخند زنان به نگاه عتاب‌آلودم خیره ماند .چیزی نگفتم .جهنم ! بگذار خیال کند توانسته تحقیرم کند.بهتر بود سربه‌سرش نمی‌گذاشتم . باید بی‌دردسر از این خانه خارج می‌شدم . ولی اگر کمی توی صورتش نگاه می‌کردم ممکن بود عق بزنم .بس که ازش بدم می‌آمد . چشمان پر از نفرتم را روی زمین کشیدم و با مسامحه و مصلحت اندیشی آرام از مقابلش گذشتم و رفتم ساکم را از روی زمین برداشتم .نازان گفت

-بازم بیا از این ورا .

توی دلم گفتم

" آره حتما ! امروز هم اشتباه کردم اومدم .من دیگه کلاهمم بیفته این ور نمیام برش دارم ."

خاله برای بدرقه به سنگینی دوباره از جایش بلند شد .

-کاش واسه شام می موندی !

حتی زورم آمده بود به دروغ بگویم " انشالله یه فرصت دیگه ! "

به سمت در که می رفتیم پیمان صدایش را انداخت پشت سرم .

-حالا که برگشتی تهرون از دست من راه فراری نداری آنیتا خانم ! داداش آرشت که همیشه ی خدا نمی تونه اسکورتت کنه ...یا خودت زنم می شی یا به زور تو رو زن خودم می کنم.

نازان با تمسخر خندید

-مگه فیلم هندیه !

و متعاقبا تشرش را به جان خرید

-تو خفه !

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله نمی دانم از روی تظاهر و فیلمش بود یا واقعی داشت پشت من درمی آمد

که با چشم غره به طرفش برگشت و با لحنی شماتت گونه گفت

-پیمان جان ! این چه طرز حرف زدنه ! خب این جوری باهاش برخورد می کنی معلومه که دلش نمی خواد زنت بشه .

-ول کن مامان ! اعصاب ندارم ...اندازه ی لیاقتش باهاش حرف می زنم .

هه نمردیم و آقا پیمان هم اندازه ی لیاقتم را فهمیده بود !

" ای خدا ! یعنی باید همچین روزی رو هم می دیدم ؟ "

خاله از روی پله ها تا حیاطشان توی گوشم ورد خواند و با قربان صدقه و تملقی دروغین ازم خواست حرف های پیمان را به دل نگیرم و آن را به حساب دلتنگی و ناراحتی اش از دست خودم بگذارم .نمی دانم روی چه حسابی فکر می کرد می تواند با آن حرف ها تحت تاثیرم قرار بدهد . اجازه ندادم که بیش از این مرا احمق فرض کند و خیال کند می تواند با ریاکاری فریبم بدهد .برای همین با لحن صریح و کوبنده ای گفتم

-من که می دونم دست همه تون با هم توی یک کاسه است خاله دلی ! اما بهتره بدونید من نه به خواست خودم نه حتی به زور زن اون پیمان احمقِ بی خاصیت مفنگی نمی شم .بهتره این پنبه رو ازتو گوشتون دربیارین و دیگه به فکر نقشه کشیدن واسه من نباشین .من دیگه بمیرم هم نمیام سمتتون.

انتظارهمچین برخوردی را ازم نداشت .درحالی که با آهی از نهادبرآمده دستش را روی قلبش گذاشته بود ، عاجزانه نالید

-آنیتا !!!

اهمیتی ندادم و با قدم های بلندی از طول حیاطشان گذشتم

از در که زدم بیرون همزمان با نفس آسوده ای که کشیدم اشک هام فواره شدند .

***

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکار

بعد از پایان ساعت کاری وقتی جمع و جور کرده بود که برود توی راهرو به امیرعطا برخورد .انگار داشت می رفت سراغ او توی لاندری که با دیدنش به مسیرش دیگر ادامه نداد و با او قدم زنان در راه برگشت به لابی هتل بود . امیرعطا با اشاره به قیافه اش که درمقایسه با سه روز پیش درب و داغان نبود گفت

-چه زود کبودی های سر و صورتت رفت !

نیشخندزنان گفت

-آره جنسشون چینی بود انگار !

خیلی هم پربیراه نگفت .منظورش جنس سایه ی آرایشی درجه چندمی بود که برای این کار خریده بود و بعد از آخرین حمامی که شب قبل داشت دیگر حسش نبود که با دقت کافی جایشان را نقاشی کند .صبح با عجله کمی صورتش را سرسری رنگ کاری کرد و بی خیال ریزه کاری های دیگرش شد !

در جواب او که ازش پرسیده بود

-آرش کی برمی گرده ؟

#پانزده پارت هفتگی #تکمیل (۱۵/۱۵ پارت)

#پارت‌هدیه 👇🏻

#۳۰۳/

👏🏻👏🏻👏🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۰۴

👍👍👍👍

#پارت‌هدیه۱

شانه ای انداخت بالا و گفت

-معلوم نی ! اگه راه داره برات یه چندرروز دیگه بذار تنگش !

-از اون لحاظ مشکلی نیست فقط ...تو چرا نرفتی دیدن پدربزرگت ؟ مگه سکته نکرده ؟ نمی خوای بری بهش سربزنی ؟

" اح نکبت دوزاری ! حالا نمی شد پاپی نشی و یادم نندازی من هیچ کسشون نیستم ؟ "

-آره خب ...دلم که می خواست برم ...ولی ...گفتم من دیگه بی خیال رفتن بشم .

نیشخندش پخش شد توی صورتش .

-یهو دوتامون از کار بیکار نشیم .

لبخند محجوبانه ای هم نقشبند لب های امیرعطا شده بود .حیف که زیادی آقا و خوش قلب و مهربان بود والا حالیش می کرد

"مرد نباس خاله زنک باشه ! خوب نی ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب گاهی شرایط اضطرار پیش میاد .ما متوجهیم و درک می کنیم .در صورت تمایل می تونی یکی دوروزه بری و برگردی !

-دمت قیژ ! خیلی بامرامی !

پیشنهاد وسوسه کننده ای بود .از خدایش بود .از خدایش بود که برود دست آن دخترک چموشِ قهر کرده و تیتیش را بگیرد و با خود برش گرداند خانه .که فقط خدا می داند چقدر جایش آن جا

خالی بود و دل تنگی اش داشت چه پوستی ازش می کند .

ولی ...برای رفتن نیاز به اذن و اجازه ی کسی نداشت .اگر می خواست برود خودش تا حالا هزار بار رفته بود و منتظر دستور کسی نمی ماند .

آرش گفته بود منتظر امر فرخ خانند .دخی گفته بود هرچه پدرش بگوید می گوید چشم !.فقط امیدوار بود که فرخ آن قدر شعور و درایت داشته باشد که دست دخترش را نگذارد توی پوست گردو و اوضاع را گُه اندر گُه نکند .والا واقعا مجبور می شد خودش برود و به زور هم شده برش گرداند کیش .

با دیدن فراز که داشت به سمتشان می آمد به بهانه ی این که با دربان در خروجی شرقی هتل کار واجبی دارد به دنبال خداحافظی شتابزده ای از امیرعطا جدا شد و راهش را به آن سمت کج کرد .خودش هم نمی دانست چرا از فراز خوشش نمی آمد و اصلا هم برایش مهم نبود که راجع بهش چه فکری می کند .

-حالا انگار گوز کدوم ک.و.نی هست غوری گرفتتش! ج.ا.ک.ش !

توی راه رفتن به خانه یادش آمد هیچی توی خانه نیست و باید برود از سوپری خرید کند .کمی غذاهای کنسروی و نوشیدنی و چند بسته غذا برای راکی که روزها زبان بسته را می بستش به درخت توی حیاط !

داشت به بازار فاز سه صدف می رسید که پرنیا زنگ زد .اولش با گریه حرف می زد و درست نفهمیده بود چی داشت می زرید ؟ بعد که بهش تذکر داد میان هق زدن های فروخورده اش بریده بریده گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-من ...من به بابام گفتم شاهکار...تو بهم گفتی ...تو بهم گفتی که به روی بابام نیارم ...ولی من طاقت نیاوردم و امروز بهش گفتم که می دونم ...می دونم چه بلایی سرت آورده .

چه خبر خوبی ! پس پرنیا خانم طبق محاسباتش برخلاف چیزی که ازش نهی شده بود عمل کرده . همه چیز داشت به طرز (...) خوب و عالی پیش می رفت .اح گهش بگیرند .نباید خوشحالی اش را بروز می داد .باید خودش را چ.س می کرد .نکبت !

-ولی تو نباید این کار رو می کردی ! بهم قول دادی ...

-نتونستم . خیلی از دستش ناراحت بودم .

داشت دوباره فین فین می کرد .

-خب بابات چی گفت ؟ واکنشش چی بود ؟

-اولش انکار کرد .خودش رو از همه جا بی خبر نشون داد .بعد که فهمید باور نمی کنم اعتراف کرد که هرکاری کرد به خاطر خودم بوده .گفت بعد باهم حرف می زنیم .منم گفتم شما با ضرب و جرح شاهکار ثابت کردید که اهل منطق و گفتگو نیستین .

و بعد از سکوتی کوتاه با لحن عصبی و خشنی گفت

-همه اش تقصیر اون جانیار عوضیه ! اون آدم اجیر کرده .من می دونم .از خجالتش درمیام .

" هیع جان کوچولوی فلاکت ! ری.د.م تو شانس هردوتامون ! اینم راه سولاخ ک.و.ن.ت رو پیدا کرده * ! " #پارت‌هدیه

ببخشید که این هفته پارتهای هفتگی رو #زودتر از همیشه #تموم کردم چون واسه آخرهفته ی خودم کار تراشیدم 😐

👉💥👉💥اینم راه سولاخ ....پیدا کرده * اینم شانس تو رو دیده !

رمان بازار
romanbazar.ir

پل ارتباطیمون 🫵

#۳۰٤/

🫵🫵🫵🫵🫵

#۳۰۵/

🫵🫵🫵🫵🫵🫵🫵

امیرعطا

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک بود از دیدن قیافه ی مثل غوک باد کرده ی فراز خنده اش بگیرد .اما فقط به پوزخندی کوتاه اکتفا کرد .

-شیطونه می گه همین حالا برگه ی اخراجش رو امضاء کنم و بگم از فردا راهش ندن تو هتل . یه جور رفتار می کنه انگار اینجا هتل اونه .

هرچند که توی دلش کم و بیش حق را به رفیقش می داد .از رفتار توام با بی توجهی و شاید حتی بی احترامی مهراب با فراز درعجب بود .با این که می دانست او با چه سمتی درحال حاضر توی هتل حضور دارد اما هیچ به خودش زحمتی برای به جا آوردن احترام و ادب یا دست کم بی احترامی نکردن به خودش نمی داد .این دفعه ی اول نبود که فراز از دست رفتار زننده اش کهیر می زد .امیدوار بود با لحن دوستانه و مسالمت جویانه اش حداقل کمی بتواند آرامش کند

-بی خیال فراز .تو هم بی خودی روش حساس شدی !

-وقتی می گی بی خودی دلم می خواد سرم رو بکوبم به اون ستونه .

و به یکی از ستون های هخامنشی سرسرا اشاره کرد . امیرعطا هماره با نگاه عاقل اندرسفیهی سرتکان داد . فراز کلافه تر شد و بعد پوفی کرد و درحالی که داشت تغییر مسیر می داد و او را هم دنبال خودش می کشید گفت

-بیا بریم تو کافی شاپ ! دلم قهوه می خواد با یه برگ سیگار مارلبرو . خیلی کفری ام از دستش ولی به قول تو بی خیالش ! من و تو حرف های مهم تری داریم که بزنیم .

چند دقیقه بعد پشت یکی از دنج ترین میزها کنار یک آکواریوم خیلی بزرگ نشسته بودند و داشتند

به یک تصنیف زیبا از استاد شجریان گوش می دادند .

بعد از این که پیش خدمت ماگ های قهوه فراز و دمنوش مورد علاقه ی امیرعطا را (چای سبز با طعم نعنا و لیمو و دارچین) با دوتکه کیک رژیمی ساده مقابلشان گذاشت وبه درخواست فراز که خواسته بود تا اطلاع ثانوی پذیرای کس دیگری در کافی شاپ نباشند چشم محترمانه ای گفت و رفت . فراز درحالی که از پاکت سیگار مارلبرویش یک نخ

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون می کشید همزمان به او هم تعارف سرسری زده بود .با بالاآوردن دستش تعارفش را رد کرد و گفت

-تازگی ها تعداد سیگار کشیدن های تفریحیت یه مقدار داره زیاد می شه !

با لحن هشدارگونه ای گفت و به صندلی اش تکیه داد .فراز فندک طلایی رنگش را از جیب بیرون کشید و با بی قیدی گفت

-نه هنوز جایی واسه نگرانی نیست رفیق !

و پک اول را عمیق زد و دود سفیدش را از گوشه ی لبش به بیرون فرستاد .نگاه امیرعطا به گرگرآتش سیگار کنح لبش بود .می خواست بداند شهرزاد خانم هم درجریان این سیگارکشیدن هاش هست یا نه .اما ترجیح داد با کنجکاوی بی مورد خاطر دوستش را بیش از این مکدر نکند .

-خب تعریف کن ببینم .آیه خانم فکراش رو کرده ؟ تو آخرین تماس تلفنیتون چی بهت گفت ؟

-گفت من دیوونه ام و عقل خودم رو از دست دادم . و این که دلش واسم می سوزه .

عین جمله ای که گفت این بود

" راجع به من چی فکر کردین ؟ که چون تو دست خانواده ام اسیر شدم با اولین پیشنهادی که بهم بشه از هول حلیم می افتم تو دیگ ؟ (انگار به این ضرب المثل ارادتی ویژه داشت ! چون مدام توی

حر ف هایش به کار می برد .) نه آقای یزدان پناه ! من اگه یه روز قصد ازدواج هم داشته باشم با یکی مثل خودم ازدواج می کنم .که زبون همو بفهمیم .نه شما که افکار و عقایدتون زمین تا آسمون با من فرق داره و من اصلا درکتون نمی کنم ...همون جور که نتونستم بابام رو بفهمم ! "

-خب اینو راست گفته !

رمان بازار
romanbazar.ir

فراز این را به طعنه گفت و با همان نیشخندی که بر لب داشت پک دیگری به سیگارش زد .

-منم که بهت گفته بودم ظاهرا انگار سیم کشی های مغزت قاتی کرده . والا از تو بعید بود!

بدبختانه خودش هم این را می دانست .ازش بعید بود خیلی ! بماند که بعد چقدر خودش را به باد

سرزنش گرفت اما خب چه فایده ! سنگی بود که با دیوانگی دوراز ذهنی انداخته بود توی چاه . دیگر نمی شد پیشنهاد عجولانه و شاید نابخردانه اش را پس می گرفت .این دیگربه عمق ضایع اوضاعش بیشتر دامن می زد .

کمی از دم نوشش را مزه مزه کرد . شاید بتواند کمی از تب و تاب قلبش را فروبنشاند .اما به اندازه کافی اثربخش نبود .ذهنش با آن همه اغتشاش و به هم ریختگی کار نمی کرد .

/۳۰۵#

/۳۰۶#

رمان بازار
romanbazar.ir

فراز سیگارش را که تازه به نیمه رسیده بود توی جاسیگاری کریستالی خاموش کرد .بعد کمی قهوه نوشید و تکه ای از کیک را به چنگال کشید .

-خدا کنه خودش قبول نکنه .

فراز اصلا سعی نمی کرد با این موضوع خوش بینانه برخورد کند و آن را تن دادن به یک ریسک بزرگ می دانست .

-اگه قبول کرد چی ؟

لحظه ای نگاهشان با بیم و امید به هم کشیده شد .امیدوار بود به چشمان رفیقش خیلی رقت انگیز و بی چاره به نظر نرسد .

فراز شانه زد بالا و همزمان که کیک تازه توی دهانش آب می شد با بی خیالی گفت

-چاره ای نیست ! باید خودت رو واسه یه چالش بزرگ آماده کنی رفیق !

و کمی دیگر از قهوه اش نوشید .

-خودم باهات میام خواستگاری .خواستی بابا و مامانمم میان .می دونی که چقدر براشون عزیزی !

می دانست .حتی با وجود فاصله هایی که بینشان افتاده بود همیشه لطف و مهربانی شان شامل حالش بوده .

-حتی عمه لیلا هم از خداشه که بتونه برات قدمی برداره ...!

آهی کشید و همزمان لبخندی برلب نشاند.از آن لبخندها که آدم را غمگین تر می کند .با قلبی سوخته و نالان با خودش فکر کرد .

-جای عمه خانم خالی ! چه آرزوها که برام نداشت !

***

شاهکار

رمان بازار
romanbazar.ir

پس چرا جواب نمی داد ؟ اوشکول !

همزمان که داشت به نان و کالباسش سق می زد نوشابه شیشه ای را از تو یخچال بیرون کشید .گهش بگیرند .یادش رفته بود زودتر نوشابه ها را بگذارد توی یخچال و حالا حتما مثل شاش خر گرم بود .می خواست از تو فریزر قالب یخ بردارد که یکی دوتکه بندازد توی لیوان و نوشابه اش را خنک کند .اما با دیدن قالب های خالی بیشتر اعصابش گُه مالی شد . چقدر همه چیز نافرم خراب بود .

یادش به روزی افتاد که با دخی رفته بودند کتاب بخرند . اسم کتاب چی بود؟

" من پیش از تو ؟ من قبل از تو ؟ " یک همچین (...)شعری !

و یادش آمد که گفته بود کاش می‌شد او هم یک کتاب می‌نوشت و اسمش را می‌گذاشت " من بی‌پدر قبل از تو "

حالا چقدر دلش داشت برای آن روز پرمی‌کشید !

کجایی دخی؟ کجایی بعد خودت ، حال و روز (ک...) م رو ببینی. حالا اگه راست می‌گم باس یه کتاب بنویسم و اسمش رو بذارم

" من بی‌پدر بعد از تو ! "

خودش را بی‌او نمی‌خواست !

ناخشنودانه چهره درهم کشید . حتی با فحش دادن هم دلش خنک نشده بود .راکی زیر دست و پایش می لولید .یک تکه کالباس برایش توی ظرفی گذاشت و خودش هم نشست پشت میز . اسپیکر گوشی اش را روشن کرد و گذاشتش روی میز تا اگر تماس برقرار شد راحت تر بتواند درحین مکالمه غذای نه چندان لاکچری اش را بخورد . اما تماس برقرار نشد و رفت روی شماره گیری خودکار.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم داشت تحت تاثیر بوق های ممتد و مایوس کننده ای که به صدای آرش نمی رسید اشتهایش کور می شد . بفهمی نفهمی دلش شور افتاده بود.

-د جواب بده دیگه (...) خل !

برای بار چهارم رفته بود روی شماره گیری خودکار .کلافه از انتظار و تشویشی که رفته رفته داشت اوج می گرفت، قبل از رسیدن به بوق اشغال دوباره خودش تماس را قطع کرد و با نوشیدن نوشابه ی گرم بدتر دچار عصبانیت شد .

احساس می کرد چیزی روی سینه اش گیر کرده .حتی آروغش هم نمی آمد .صندلی اش را هول داد عقب و خواست از جا بلند شود که گوشی روی میز ویرویر کرد و لرزید .نزدیک بود شیرجه بزند رویش که با دیدن اسم جان کوچولو به یک باره تمام هیجاناتش فروکش کرد .با بی میلی محسوسی آیکون سبز را فشرد .جان کوچولو بعد از سلام و احوالپرسی های معمول گفته بود پرنیا به سراغش رفته و به خاطر ضرب و شتمش حسابی از خجالتش درآمده و تهدیدش کرده که اگر دفعه ی بعد به فرمان پدرش باعث اذیت و آزاراو شود می داند که باهاش چکار کند .

-بهش گفتم این پسره معلوم نیست کیه ؟ اصل و نسبش چیه ؟ شما نباید برخلاف میل پدرتون بهش نزدیک بشین .

گفت برام مهم نیست و بهتره به شمام مربوط نباشه ...

و با لحن پرطمطراق و هیجان زده تری ادامه داد

-مهراب من فکر می کنم نوک ماهی به قلاب گیر کرده .حالا وقتشه از آب بکشیش بالا .

بعد از تماس های مکرری که بی پاسخ ماند و آه از نهادش باقی نگذاشته بود تازه می خواست از جا بلند شود که آرش خودش با او تماس گرفت و قبل از این که به او فرصت توبیخ و استنطاق خودش را بدهد با

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی گرفته و نگران جسته و گریخته یک چیزهایی گفت که درست نفهمید .

-مهراب ! آنی ...یه تصادف کوچیک کرده ...

همان لحظه دنیا با تمام بزرگی اش برسرش فروریخت .دختی تصادف کرده بود و او خبر نداشت !

/۳۰٦#



/#۳۰۷



فاجعه از این هولناک تر ! دستی انگار دکمه ی خاموش قلبش را زد و از کار انداختش . ر.ی.د.ن تو این شانس ! هرگز نمی خواست شنونده ی همچه خبر خوفناکی باشد .هیچ وقت ! زبانش بند آمده بود .حتی یک کلمه هم نشد بگوید .با کمری شکسته روی صندلی ولو شد .سرش را میان دستانش گرفت و با قلب و روحی تکان خورده گوش داد .آرش که نمی دانست این سوی خط چه خبر است داشت واسه خودش می زرید .

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی نمی شه گفت تصادف ! نمی دونم چرا این جوری شد ! یه اتفاق شاید ! نمی تونم بگم عمدی بود ...هرچند از اون پیمان عوضی شارلاتان متنفرم .(پیمان دیگر کدام ج.ا.ک.ش خری بود ؟ یادش نمی آمد .) ولی حتم دارم که عمدی درکار نبوده ...خدا رو شکرکه به خیر گذشت ...الان تو بخش بستریه ! یکی از پاهاش رو گچ گرفتن ...می خواستم خودم باهات تماس بگیرم و بهت خبر بدم ولی نشد .از عصر تا حالا درگیر بودم . تازه از سرش سی تی اسکن گرفتن و برش گردوندن تو بخش ...مهراب صدام رو می شنوی ؟

***

خودم را زده بودم به خواب ! دلم نمی خواست ببینمشان .هیچکدامشان را .همان طور که دیشب وقتی اقوام پدری به خاطرم ریخته بودند توی بخش و من روی خوشی بهشان نشان ندادم .

صدای خاله دلی روی مخم بود .وقتی اشک تمساح می ریخت و ادای خاله های دلسوز را درمی آورد .چقدر بهش نمی آمد .قربان صدقه های دروغینش را هم نمی خواستم .من که می دانستم دارد برایم نقش بازی می کند و بیشتر از ترسش بود که حالا اینجاست و داشت با تملق و زبان بازی روی گندکاری پسرش ماله می کشید .حتی با آرش هم مهربان شده بود و سعی داشت شفقتش را نسبت به خودش برانگیزد .

-بچه ام پیمان از دیشب تا حالا گوشت تنش از غصه آب شده .همه اش داره خودش رو سرزنش می کنه که کاش قلم پاش می شکست نمی رفت سراغ آنی ! قسم می خوره که نمی خواست زیرش بگیره .مگه دیوونه است اصلا ؟ یا خدای نکرده جانیه ؟ می گه نفهمید چی شد ؟ می خواست آنی سوار ماشینش بشه . اما اون بهش محل نمی ذاشت و داشت راه خودش رو می رفت .پیچید جلوش که بترسونتش .اونم هول شد تغییر مسیر که داد پاش رفت زیر چرخ ...الهی بمیرم براش .حتما خیلی درد کشید .خدا خیلی بهمون رحم کرد که وقتی افتاد سرش نخورد به جدولی چیزی ...والا بی چاره بودیم همه مون ...حالا که خداروشکر چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشده .یه ترک خوردگی پاست که اونم زود خوب می شه ...کاش آنی تهدیدش رو عملی نکنه و نخواد شکایت کنه .به خدا تو فامیل خوبیت نداره این چیزها .

من جای آرش بودم از اتاق بیرونش می کردم .حیف که خودم را زده بودم به خواب ! والا می دانستم چطور باید بشورمش و پهنش کنم توی آفتاب !

-پیمان الان بیرونه .خیلی دلش می خواد بیاد آنی رو ببینه بلکه دلش آروم بگیره .می خواد ازش

معذرت خواهی کنه .حتی لازم باشه کف پاش رو هم می بوسه .تو رو خدا آرش ...تو رو خدا اجازه بده یه دقیقه بیاد ببینتش !

دلم واسه آرش بی چاره می سوخت که با تمام رودرواسی که با همه داشت و خلق و خوی سازش طلبانه اش مجبور بود سخنگوی من باشد و از خودش جدیت عجیبی به خرج بدهد .چون می دانست من خواب نیستم و دارم صدایش را به وضوح می شنوم برای این که ازملامت شدن احتمالی بعدم درامان بماند با صلابت و صراحت تمام گفت

-فعلا که آنی خوابه .اگه بیدار بود مطمئن باشید حتی نمی خواست شما رو هم ببینه .چه برسه به پیمان .(خیلی دوست داشتم چشمانم را باز می کردم و قیافه ی وارفته و شوکه ی آن لحظه ی خاله دلی را می دیدم .مطمئنا توقع شنیدن همچه حرف های صریحی را از او نداشت .) خب البته باید بهش حق بدین که از دست پیمان عصبانی باشه و حالاحالاها دلش باهاش صاف نشه .من نمی دونم یعنی واقعا کار و کاسبی نداشت که دوروز تمام در خونه ی عموم کشیک واستاد و منتظر موند ببینه آنی کی از خونه می زنه بیرون ؟ شما باید جلوش رو می گرفتین و نمی ذاشتین کار به اینجا بکشه!

/۳۰۷#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۰۸



-فکر می کنی به حرف من گوش می ده ؟ می گه آنی رو دوست دارم و می خوام زنم بشه .

خاله دلی با لحن دلخوری این را گفت و بعد سکوت کرد .انگار طاقت قضاوت شدن نداشت .آرش هم نه گذاشت و نه برداشت درجوابش با خونسردی گفت

-فکر کنم پیمان اون قدر بزرگ و عاقله مرد شده باشه که بفهمه آنی دوستش نداره و نمی خواد زنش بشه . خیلی ساده است فهمیدنش ! این یه جاده ی یک طرفه است ! با زور و تهدید و قلدری نمی شه آدم کسی رو به خودش علاقمند کنه .

" قربون دهنت آرش جان ! یادم باشه در اولین فرصت ببوسمت که این قدر خوبی تو ! "

خاله دلی نفس سوته دلانه ای کشید و انگار که کمرش از شنیدن حرف های آرش رگ به رگ شده باشد با آهی از نهادبرآمده گفت

-من که خودم حق رو می دم به آنی ! پیمان یه خورده ترمزش بریده و هوله .اصلا وقتی فهمید آنیتا برگشته دست و پاش رو گم کرده و نمی دونه که داره چه غلطی می کنه .باید باهاش مفصل حرف بزنم .به

رمان بازار
romanbazar.ir

خصوص بعد از این اتفاق فکر کنم خودش هم اون قدر ترسیده باشه که نخواد دیگه واسه آنی دردسری درست کنه .اما خب ...کاش آنی هم ...

صدای زنگ موبایل آرش باعث در رفتن رشته ی سخن از دستش شد و حرف هایش نیمه تمام ماند ...آرش با لحن عذرخواهانه ای گفت که تماس واجبی دارد و بعد هم مجبور شد اتاق را ترک کند .

یک دقیقه بعد برگشت .گفت که کم کم باید برود پای صندوق و کارهای ترخیص مرا انجام بدهد .با لحن مودبانه ای از خاله دلارام خواست که آن جا را ترک کند .

-آنی که فعلا خوابه .بیدار هم بشه می دونم که حتما دلش نمی خواد با شما حرف بزنه .بهتره شما الان برید و وقتی یه کم شرایط روحیش بهتر شد برای دلجویی کردن بیاین سراغش .مطمئنا جواب بهتری می ده .

انگار خاله دلارام می‌خواست به روی خودش نیاورد که آرش دارد عذرش را می‌خواهد .شاید به خاطر شرایط پیش آمده خودش را مثل همیشه در موضع قدرت و برتری نمی‌دید .برای همین واکنش نامطبوعی از خودش نشان نداد و بعد از کمی عز و جز کردن و قول گرفتن زوری از آرش که با من حرف بزند تا از گناه پیمان بگذرم خداحافظی کرد و رفت .

بعد از این‌که مطمئن شد به قدر کافی از اتاق من فاصله گرفته درحالی‌که داشت به تخت من نزدیک می‌شد گفت

_آنی پاشو ! باید یه چیزی بهت بگم .

ساعدم را که تا آن لحظه حائل چشمانم کرده بودم برداشتم و نگاه کنجکاوانه ای بهش انداختم

_چی شده؟

به نظرم قدری هیجان‌زده می‌آمد .حتی انگار دستپاچه هم بود . به سمت پارچ آب روی میز رفت و یک لیوان آب برای خودش ریخت و با مکث و طمانینه نوشیدش .

_مهراب... !

رمان بازار
romanbazar.ir

تا گفت مهراب بند دلم پاره شد و چیزی با فشار خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام چسباند . دستم روی پتویی که کشیده بودم روی خودم چنگ خورد .با اشتیاقی سوزان و نگاهی وق‌زده به دهانش خیره مانده بودم .

نیم قرن طول کشید تا دوباره به حرف آمد و گفت

_خودش رو با اولین پرواز صبح رسونده تهرون . آدرس بیمارستان رو ازم خواست و تا نیم ساعت دیگه اینجاست .

خدای من ! همچه خبر خوشی را این‌جوری به آدم می‌دهند؟ او به خاطر من آمده بود تهران و چیزی تا لحظه‌ی دیدارمان باقی نمانده بود .آن‌وقت من نمی‌دانستم از فرط خوشحالی باید بگریم یا بخندم؟

کاش آینه‌ای دم دستم بود .نمی‌دانم قیافه‌ام چقدر درب و داغون شده بود !

"باهاش قهرم ...حرف نمی‌زنم . "

می‌گفتم اما می‌دانستم آن‌قدر دلتنگش هستم که تا ببینمش هرچی کدورت و رنجیدگی بود از دلم می‌رفت . قلبم داشت تقلا می‌کرد دلِ غرور جریحه‌دار شده‌ام را به دست بیاورد .

" حالا که به خاطرت اینجاست ! دیگه چی می‌خوای؟ "

و حتی تمنایش می‌کرد که کوتاه بیاید . اما غرورم کم و بیش داشت طاقچه بالا می‌گذاشت. چموشی می‌کرد و حق به جانبانه با قلبم مناظره به راه می‌انداخت.

/۳۰۸#

👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۰۹



_دیدی چقدر از دوریش به تنگ اومده بودم اما به روم نمی‌آوردم؟

+باید خیلی احمق باشی که فکر کنی اونم از این جدایی ها دلش شکست یا عذاب کشید .

_اما خب حتما یه ذره که دلتنگم شده!

+پس چرا بعد از این‌که رفتی حتی یه زنگ هم نزد حالت رو بپرسه ؟

_خب ...خب اون ...اون ...

+احمق نباش!

_خودت می‌دونی که چقدر می‌خواستمش .فقط به خاطر تو که یک‌وقت نشکنی ازش گذشتم .

+فقط به خاطر من ؟ یا چون خودت هم این حس رو جدی نگرفته بودی؟

_اما فهمیدم چقدر جدیه! با این‌که سعی می‌کردم بهش فکر نکنم اما ...

+سعی نکن منو قانع کنی! اگه واقعا دوستش داشتی براش می‌جنگیدی نه این‌که بزدلانه از اولین راه دررو بزنی به چاک!

_باشه حق با توئه ! من زود جا زدم و ترسیدم و نخواستم که پای دوست داشتنم بمونم و رنج و خطرش رو به جون بخرم .حالا می‌شه خفه بشی؟

سکوت!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم آرش چرا این‌قدر مشوش بود و با آن قیافه‌ی عصبی و نگرانش باعث می‌شد ذوق و شوق من هم تحت الشعاع قرار بگیرد و من هم ناخواسته دستخوش دلهره و تشویش شوم .

_می‌شه بگی چرا این‌قدر پریشونی ؟

نفس عمیقی کشید و لیوان را سرجایش گذاشت .

_چیزی نیست ...شایدم بی‌خودی دارم شلوغش می‌کنم ...اوه!

چرخید سمت من . نگاه ناآرامش را به چشمان خیره‌ی من کشید و با لحن نزاری گفت

_می دونی من دیشب بی‌عقلی کردم و بهش نگفتم این یه تصادف معمولیه ! من احمق! پُ ف ف ف! اون الان می‌دونه پای پیمان وسطه و حالا می‌ترسم همون‌طور که تانیا رو تنبیه کرد ، دمار از روزگار پیمان هم دربیاره ...

چقدر حرف‌هایش گنگ به نظر می‌رسید ! درمورد تنبیه تانیا قبلا به من چیزی گفته نشده بود ! نمی‌دانم شاید هم گفته شده من یادم نمی‌آمد ! نکند حافظه‌ام را توی این تصادف از دست داده باشم ؟

پلکی زدم و کمی گیج و ویج پرسیدم

_مگه با تانیا چکار کرده بود؟

نگاهش با ردی از عجز و استیصال روی صورتم مکث کرد .بعد چنگی به موهاش انداخت . حوصله‌ی توضیح دادن نداشت انگار .

_ الان دونستن این‌که مهراب تانیا رو چطور به غلط کردن انداخت خیلی مهم نیست ...چیزی که مهمه اینه که ما متوجهش کنیم این فقط یک اتفاق بود جوری که یک‌وقت نخواد بره دخلشو بیاره !

و جوری متوقعانه به من زل زد که یعنی فقط کار خودت هست و خودت هم باید از خرشیطان پیاده‌اش کنی !

چیزی نگفتم و درسکوت به چهره‌ی مضطربش خیره ماندم . تازه انگار یادش به چیز دیگری افتاده بود .دغدغه‌ای بزرگ‌تر و نگران‌کننده‌تر !

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اگه ازت خواست برگردی کیش چی؟؟

پل ارتباطیمون 👇🏻

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۵ پارت)

#۳۰۹/

👏🏻👏🏻👏🏻

#۳۱۰/

رمان بازار
romanbazar.ir



شاهکار

هوای مطبوع و معتدلی بود .خوبیش این بود که این جا آدم شر و شر عرق نمی کرد . زیر خنکای سایه ی یک درخت بید منتظر و چشم به راه ایستاده بود .

کلافه بود ! خسته ! بریده ! عصبی و پریش! نگاه عصیان‌زده اش بوی شر و شور می‌داد ! حتی توی قیافه‌ی رهگذرانی که از کنارش می‌گذشتند هم دنبال نفس‌کش می‌گشت . خدا خدا می‌کرد که آرش راست گفته باشد و دخی فقط پایش شکسته یا ترک خورده باشد والا تهران را روی سر فک و فامیل عتیقه‌شان خراب می‌کرد .

از این که یک بار دیگر خودش را توی تهران می دید احساس گنگ و پیچیده ای داشت .هم انگار دلتنگ این شهر بی در و پیکر بود هم انگار نبود و می توانست تا هزار سال دیگر هم پایش را آن جا نگذارد .حوصله یادآوری هیچ خاطره ای را نداشت .اما گهش بگیرند .نمی توانست جلوی زنده شدن یکی یکی شان را توی ذهنش بگیرد.

هنوز در میان امواجی از خاطرات بد و خوب گذشته غوطه ور بود که آرش را از دور دید .ناخواسته نفس راحتی کشید و به خاطراتش پشت کرد .

داشت از طول محوطه ی گل کاری شده ی بیمارستان می گذشت تا به او برسد .با گام های بلندی به طرفش رفت .قیافه ی زرد و زار آرش رقت انگیز بود .معلوم بود تمام شب گذشته بیداری کشیده .دلش می خواست برادرانه درآغوشش می کشید و ازش بابت مراقبتش از دخی تشکر می کرد . اما از دستش عصبانی بود. اگر به حرفش گوش داده بود و همان‌موقع که بهش گفته بود دستش را می‌گرفت و با خود برش

رمان بازار
romanbazar.ir

گردانده بود کیش .اگر لج نمی‌کرد و ادای داداش‌های غیرتی را درنمی‌آورد ، حالا دخی‌اش سر و مر و گنده داشت توی کیش زندگی‌اش را می‌کرد .

اول دست هم را محکم فشردند و بعد مشتهاشان را به هم زدند . با تمام کلافگی و خستگی اش اول حال دخی را ازش پرسید و بعد که فهمید قرار است مرخصش کنند خیالش کمی راحت شد.

-زنگ بزن به این پیمان ج.اک.ش.هیچی ندار مادر (ق..) باهاش یه جا قرار بذار تا دهنشو سرویس کنم .

با لحن تحکم آمیز و خشونت‌باری گفت و دندان غروچه رفت .

آرش لبخند دندان نمایی تحویلش داد و به قصد مهار کردن آتش خشم و غضبش با ملایمت گفت

-حالا چه عجله ایه ؟ اول بیا آنی رو ببین تا خودش ماجرا رو واست تعریف کنه .شاید به این نتیجه رسیدی که اصلا پیمان مقصر نیست .

نچی زد و سرتکان داد

-تو که می دونی من چه آدم دل نازک (...) خلی ام ! دل دیدنش رو تو این وضعیت ندارم .

و واقعا هم نداشت .در تمام طول پرواز داشت به این فکر می کرد که چطور می تواند بدون این که پس بیفتد یا از شدت ناراحتی سرش را نکوبد به دیواری ، چیزی با او مواجه شود ؟

-بالاخره که چی ؟ تا این جا اومدی نمی خوای که بدون دیدنش برگردی ؟

کوتاه و قاطعانه گفت

-نه .اومدم برش گردونم .

نگاه آرش لحظه ای با تردید به چهره ی مصمم و خشنش ثابت ماند .در نگاهش چیزی به جز جدیت و صلابت ندید .انگار می خواست چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

بگوید که بعد پشیمان شد .بهتر ! به نفعش بود که چُ.س چُ.س نکند .دخی باید بی بروبرگرد برمی گشت .همین ! حتی دیگر نمی خواست منتظر تصمیم فرخ بماند .

-می خوام برم کارهای ترخیصش رو بکنم .جواب ام آر آی هم اومده و خدارو شکر همه چیز اوکیه!

و با دست به جلو هدایتش کرد .

همه چیز اوکیه ؟ زپرشک ! همه چیز وقتی اوکی می شد که آن پیمان عوضی را از (خ..) آویزانش می کرد .

خودش هم نمی دانست چی شد که یکهو مثل بز راه افتاده بود دنبالش .خب البته که دلش برای دیدن دخی لک زده بود اما ...قلبش انگار حالا تاب این دیدار را نداشت.

_فقط راستشو بگو . گفتی فقط پاش ترک برداشته ؟ نرم درب و داغون ببینمش اینجا رو سر خودمون خراب کنم !؟

_نه .گفتم که به جز ترک خوردگی پاش و یه خراش کوچیک که روی دستش افتاده طور دیگه ای نشده خداروشکر !

و همزمان نگاه پرسانی روانه‌اش کرد :

-مرخصی گرفتی ؟

بی اعصاب گفت

-گور پدرشون کرده .نه .

-اقلا یه زنگ به امیرعطا می زدی !

-حال حرف زدن با کسی رو نداشتم .راکی رو بستم به درخت فقط یه زنگ به جان کوچولو زدم و گفتم کلید قفل و زنجیرش رو کجا گذاشتم .که بره برش داره و راکی رو با خودش ببره .

داشتند باهم از پله ها بالا می رفتند .

رمان بازار
romanbazar.ir

/۳۱۰#

👍👍👍

/#۳۱۱

👍👍👍👍

-فکر نمی کردم بیای !

-گه خوردی همچین فکری کردی .

آرش خنده کنان نگاهش کرد .

-هیچ وقت آدم نمی شی تو .

وارد کریدور که شدند قدم هایشان خود به خود شتاب بیشتری گرفت .بی تابانه منتظر بود ببیند آرش

او را به کدام اتاق هدایت می کند ؟

صبر کرد پرستار مردی که داشت یک برانکارد خالی را با خودش به سمت آسانسور می برد از کنارشان رد شود .

-ببند گاله رو .چون ممکنه یه وقت یاد (...) کش بازیهات بیفتم قبل از پسرخاله ات اول بزنم دهن تو رو سرویس کنم .

-پیمان پسرخاله ی من نیست !

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش این را محض یادآوری گفت و بعد پشت در اتاقی شل کرد و او هم کنارش ایستاد .تق آرامی به درنواخت و دستگیره را چرخاند .صدای تالاپ تلوپ قلبش کرکننده بود .

آرش صبر کرد تا اول او از در برود تو . کاش وقتی او را روی تخت دید بی صبر و تحملی اش بیلبورد نشود و دل و روده ی همه مکنونانش نریزد بیرون .

" باس خودت رو سفت نگه داری پسر! نبینم جلوش وا بدی و بذاری راحت از چشات بخونه که چه دلی ازت برده و سوزونده و می‌دونی که داره می‌کشتت اما خیالت نی ! "

دخی روی تخت چشم به راهشان نشسته بود . نگاهشان که با سوز دلتنگی و غم به هم افتاد دست و پای دلش لرزید و چیزی شبیه آه سینه‌اش را سوزاند .پای چپش تا زانو توی گچ بود .

با نفسی حبس شده ، مشت‌هایی گره خورده! چشمانش را برای لحظه‌ای روی هم فشرد . تمام تنش درد گرفته بود .انگار که همین حالا یک تریلی از روش رد شد .

باز خدارا شکر که او را با جراحات و صدمه‌ی بیشتری نمی‌دید.والا روح و روانش از این بیشتر به (گ...) رفته بود .

هیچ‌کدام نگفت سلام .فقط نگاه بود که دنباله داشت.در میان گرگر آتش سینه‌هاشان .

دخی توی لباس آبی بیمارستان چندان سرحال به نظر نمی‌رسید .اما داشت خودش را قوی نشان می‌داد روحیه‌ی مقاومش ستودنی بود.

لب‌های صورتی رنگش داشت کم‌کم منحنی می‌شد و شب چشمانش پر از ستاره‌های چشمک زن .

دلش می‌خواست می‌رفت دست‌هایش را می‌گرفت و روی قلب آشوبش می‌گذاشت تا بلکه از آن تب و تاب دیوانه‌کننده بیفتد .

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ که چقدر دلش پر بود ! می‌خواست زار بزند . از لحظه به لحظه‌ای که بی او گذشت اما به روی سرسخت خودش نیاورده بود . که با تظاهر به فراموشی و بی‌تفاوتی چه پدری از دل خودش درآورد ! از پشیمان شدنش ! دل دل زدنش! این‌که چقدر دلش می‌خواست سربزنگاه می‌رسید و جلوی رفتنش را می‌گرفت اما نشد ...فقط به خاطر خودش که نفهمید از کی این‌قدر برایش عزیز شده ؟

حرف‌ها داشت . با او ...تنها کسی که قلبش را لمس کرده و تکه پاره‌هایش را دوباره کنار هم چیده بود . با او که ناگهان مثل ستاره‌ای دنباله دار در شبستان تار زندگی‌اش تابیده و به نیمه‌ی تاریک وجودش نور پاشیده بود ...

اما زبانش مثل همیشه قاصر بود .نمی‌دانست باید از کجا بگوید و از چی؟ حرف برای گفتن بسیار بود اما گفتنش زبان دیگری می‌خواست !

آرش برای پرت کردن حواسشان از هم ، سرفه کرد . از گوشه‌ی چشم نگاهی بهش انداخت . روی سخنش با او بود

_من دیگه می‌رم پای صندوق ! تو می‌تونی آماده‌اش کنی مهراب؟

و توضیح داد

_زن عموم داره میاد دنبالش که با خودش ببره خونه‌شون .

سری به نشان باشه تکان داد . دخی نیاز به استراحت داشت . معلوم بود که نمی‌خواست از بیمارستان برش دارد مستقیم ببردش کیش .

آرش کمی برای رفتن تعلل کرد .نگران چیزی بود؟ یا می‌خواست پنهانی اشاره‌ای چیزی به یکیشان بکند؟ معلوم نیست چرا این‌قدر لفتش می‌داد و این پا و آن پا می‌کرد ؟ اوشکول!

اما بالاخره رفت و تنهایشان گذاشت . همین که نگاهش را از تعقیب آرش برگرداند و باردیگر با دخی چشم توی چشم شد او با لبخند عمیق‌تری درکمینش نشسته بود.

_اومدی!

و جوری با شادی توام با دریغ و حسرت گفت که دلش تیر کشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار نمی‌دانست تنها کاری که از دستش برمی‌آمد همین آمدن بود .

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۷ پارت)

#۳۱۱/



#۳۱۲/



رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌خبر آمده بود که اگر باز چیزی از دلم باقیمانده ببرد!

درست وقتی که فکر می کردم از خدایش بود که شرم را برای همیشه از سرش کم کنم و نبودنم هیچ نقصانی در زندگی اش ایجاد نکرده حالا او اینجا بود و من هم اینجا .زیبا نیست ؟

آخ که چقدر دلم می خواست بغلش کنم تا میان گرمای تنش یخ دلتنگی هام آب شود !

آخ که چقدر سخت بود این که به خودم بفهمانم با تمام تمنایی که در من سونامی به پا کرده بود باید دستم ازش کوتاه بماند . بی خبر از شور و غوغایی که با آمدنش به دلم انداخته بود آرام گفت

-آره . اومدم تا بعضیا از بی وفاییشون خجالت بکشن !

نمی دانم چرا به جای طعنه زدن رک و راست حرف هایش را به من نمی زد .چرا این قدر کار را برای من و خودش سخت و پیچیده اش می کرد .حالا من هم مجبوربودم به جای این که به زبان آدمیزاد باهاش حرف بزنم ، در جوابش با لحنی دوپهلو بگویم

-شاید اون بعضی ها که می گی منتظر بود بگی نرو .

انگار از همراهی زبانی من با خودش خوشش آمده بود .اما می خواست که به روی خودش نیاورد .برای همین جلوی کش آمدن لب هاش را گرفت .

-اگه بهش می گفتم نرو بعد از کجا می فهمیدم نباشه زندگیم چقدرپوچ و گهه !

آخ که چقدر شنیدن این جمله از زبانش حال خوشی داشت و شیرین بود ! که همین گوشه و کنایه زیباترش هم کرده. همزمان با غنج زدن دلم گفتم

- یعنی الان اینو فهمیدی و قدرش رو می دونی ؟

چشمانش را برای لحظه ای روی هم فشرد ونفس عمیق کشید . با صدای پچ پچه مانندی گفت

-فقط می دونم که می خوامش !

رمان بازار
romanbazar.ir

و چشمانش را باز کرد و درنگاه شیدای من خیره ماند و من بعد از این لحظه چه بی پرواتر شده بودم .نگفتم ممکن است دلم بیشتر از این تاب کنایات عاشقانه اش را نیاورد .نگفتم شاید از شنیدن کلمات منحصربه فردش دیوانه تر شوم .نگفتم با آتش بازی کردن خطر است .نگفتم ...

-پس یعنی ...یعنی ...عاشقش شدی ؟

گونه هام گل انداخته بود می دانم .آن طور که نفس هام گرگرفته بود و من با شوقی حریصانه زل زده بودم به دهانش و تشنه ی شنیدن جواب دلخواهم بودم .

-من هیچی ازعشق وعاشقی و این شعرو ورا نمی دونم دخی .فقط حالیمه که اگه نباشه می خوام منم نباشم .هیچی برام بدون اون دوست داشتنی نیست .

و برای من هم ! بدون تو ...بدون تو ...

-پس خوش به حال اون بعضی ها !

صدایم شکسته بود .نزدیک بود اشک های شادی ام روی گونه هام بغلتند و گریانم کنند .اما من گوشه ی چشمانم به افسارکشیدمشان .حالا که وقت این خودنمایی ها نبود .

نگاهش صاف به چشمانم بود .ولابد به سوسوی اشک هایم که نمی شد مخفیشان کنم .

-شایدم بدا به حالش .چون خودم از این همه خواستن می ترسم .هرچیزی بی حساب و کتابش خوب نی ! باید قاعده و قانونی باشه .این که بعضیا پدر آدمو دربیارن و بعد تو دلت باز بخواد براش بمیری طبیعی نی !

-آره طبیعی نیست. ولی خب شاید عشق هم همین باشه .همین چیزای غیرعادی و فوق العاده !...دل منم از غرور و بی تفاوتی بعضی ها شکسته بود . گفته بودم می رم که دوست داشتنش رو فراموش کنم .گفته بودم دیگه هیچ وقت نمی بخشمش و دیگه هرگز نمی خوام ببینمش...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی ...تا از راه رسید همه اون قول و قرارهایی که باخودم گذاشتم یادم رفت . می دونی ! بعضی ها رو نمی شه دوست نداشت ! حتی اگه دلت رو بشکنن !

-سگ تو روح اون بعضیا ! بگو کی جرات کرد دلت رو بشکنه تا من گردنش رو بشکنم .

عصبانی نبود اما به نظر جدی می رسید .انگار که داشت برای من و خودش نقش بازی می کرد .

-فکر کردم خودت می دونی !

کمی سکوت ...کمی بی تابی ...کمی دل دل زدن و جوشیدن و شوریدن ...گم و گور شدن دروادی رویاهای دور و درازو سردرآوردن از قصه های زیبای عاشقان دنیا ...من و او با هم ...

تا این که دوباره گفت

-درد منم همینه دخی ! اگه نمی دونستم که الان اینجا نبودم !

/#۳۱۲



/#۳۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir



و نگاهمان درکشاکش آن لحظه های پر تب و تاب به هم خیره ماند .کاش خبر از دل او هم داشتم و می دانستم همین حالا که قلب من از شوق شنیدن اعترافات خاص عاشقانه اش درسینه می لرزید و از ذوقش در سینه بند نبود در قلب سرسخت او چه می گذشت ؟ من مطمئنم نظیر این حرف ها را تابه حال به کسی نگفته .حتی به دروغ به پرنیا هخامنش هم از این حرف ها نزده ! برای همین هم بکر و ویژه بود و تاثیر جادویی قوی و شگفتانه ای داشت !

به تختم نزدیک تر شد و وقتی داشت دسته را می چرخاند و سر تخت را کمی بالاتر می آورد گفت

-می گن اگه یه بی پدری دلش واسه جیرجیرای یکی تنگ بشه بهش چی می گن ؟ اوشکول یا چیزمشنگ ؟

درحالی که خنده های ریزم را لابه لای قفل و چفت دندان هایم مهار می کردم گفتم

-هیچ کدوم .بهش می گن دیوونه !

دسته را رها کرد .از گوشه ی چشم نگاهی نافذ و معنی دار بهم پاشید و بعد با اشاره به پای توی گچم گفت

-پات ...خیلی درد داره ؟

می دانستم اگر بگویم نه باور نمی کند و اگر هم بگویم آره خیلی ، از همین حالا فاتحه ی پیمان خوانده است . و من نه برای پیمان که واسه خودش نگران بودم .نمی خواستم به خاطرم توی دردسر بیفتد .

-نه خیلی ! الان که توی گچه ...اولش یه کم درد داشت .

-من دهنشو می...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن نگاه خرده گیر و مذمت آمیزم دچار خودسانسوری شد و با دندان غروچه مشتش را به میز کنار تختم کوبید . با همفکری آرش قرار بود کمی از حقیقت را لای یک قصه ی ساختگی بپیچیم و تحویلش بدهیم بلکه از خیربه جزا رساندن پیمان بگذرد.

-می دونی تقصیر خودم بود ! زیاد با زبون درازی از خجالتش دراومدم .اومده بود تو خیابون ازم خواستگاری کنه .آخه تو خیابون جای خواستگاری کردنه ؟ ازم خواهش کرد سوار ماشین بشم که یه وقت مردم فکر نکنن مزاحمم شده .منم به حرفش گوش نکردم و اومدم تغییر مسیر بدم و بپیچونمش که پام رفت زیر چرخ ماشینش ...

زیر لب چیزی غرغر کرد .چهره اش چین چین شده بود .انگار که داشت جای من درد می کشید .

-به حسابش می رسم ...(...) پاره است !

دست خودش نبود هرچقدر هم که خویشتن داری به خرج می داد باز از دهانش یک چیزهایی درمی رفت و بعد هم مثل حالا دچار عذاب وجدان می شد .

-نمی ذارن که چاک دهن آدم بسته بمونه ...اح ! نکبت !

پوفی کرد و انگار که بخواهد خودش را به آرامش دعوت کند یک نفس عمیق کشید .کمی بعد درحالی که هنوز کمی برافروخته به نظر می رسید گفت

-وسایلت کجاست ؟

به کمدی که کنارش ایستاده بود اشاره کردم و گفتم

-اون تو ...

خم شد و از توی کمد ساک لباسم را که زن عمو دیشب برایم از خانه آورده بود برداشت .

و گذاشتش روی تخت .داشت زیپش را باز می کرد .با تردید پرسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو می خوای لباسموعوض کنی ؟
لحظه ای مردد و گیج نگاهم کرد .انگار به اینش فکر نکرده بود .
-فقط تا یه جاهاییش رو کمکت می کنم .
-خودم می تونم بپوشم .
هردودستم را بلند کردم و نشانش دادم .نیشم داشت به بناگوشم می رسید .
-دستام که نشکستن !
و بعد سریع نگاهم غصه دار شد و بغ کرده گفتم
-فقط نمی دونم شلوارم رو باید چه جوری بپوشم .

/۳۱۳#
👈👉👈👉👈

/#۳۱۴
👈👉👈👉👈👉👈

هنوز تا آن لحظه فکری به ذهنم نرسیده بود .
-غصه ی شلوارت رو نخور .اون با من !

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد با گفتن

-من پشت در منتظرم لباست رو که عوض کردی صدام کن .

از اتاق بیرون رفت . بعد از درآوردن کاور آبی بیمارستان از تنم بلوزی پوشیدم ومانتوم را هم سر دست گذاشتم .شالم را هم درآورده بودم که دستی روی موهام بکشم .زیادی ژولیده به نظر می رسید .بدتر از همه اینکه یک طره اش گیر کرده بود توی قفلی گوشواره ام و هرکاری کردم گره اش باز نشد و درنهایت با کلافگی به حال خود رهایش کردم .مانده بودم شلوارم را دربیاورم یا نه ؟

زن عموبرایم یک شلوار راحتی گذاشته بود ولی خب شلوار کردی هم اگر بود پای گچ گرفته ی آدم از پاچه اش رد نمی شد . فکر کنم بهتر بود پاچه اش را تا همان روی زانوم نگه دارم .کار دیگری نمی شد کرد . شلوار بیمارستانی ام هم آن قدر مالی نبود که خودم نتوانم با دست پاره اش کنم .با موفقیت جرش دادم و از هردو پایم درش آوردم .می خواستم شلوار راحتی نویی را که زن عمو برایم آورده بود بپوشم که وقتی داشتم پشت و رویش می کردم از دستم افتاد زمین .

"بخشکی شانس ! این چه چلمن بازی بود درآوردم ؟ "

مجبور شدم شاهکار را صدابزنم .مانتوم را گذاشته بودم روی پای لختم و وقتی از درآمد تو با دیدن شلوارم که رو زمین افتاده بود فهمید به کمکش نیاز دارم .آمد .برش داشت و تکانی بهش داد . می مردم برای نگاهش که هرگز هرز نمی رفت و نجابت خاص خودش را داشت .

-می خوای کمکت کنم ؟

لبخند خجولانه ای زدم .

-نه دیگه چی ؟ خودم می تونم .

و شلوار را از دستش کشیدم .

-لازمه باز برم بیرون یا همین جا چشم بذارم ؟

به خاطر همان چشمان نجیبش بود که گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین جا چشم بذاری هم قبوله !

پشتش را به من کرد و من هم مشغول پوشیدن شلوارم شدم .

-کاش زن عمو واسم یه کفش دیگه می فرستاد .کتونی خودم زیادی بند داره ...

-خودم برات می بندمش .

با لبخند پت و پهنی نگاهش کردم .هنوز پشتش به من بود .توی دلم قربان صدقه اش رفتم .

-فکر نمی کنم بتونم با عصا راه برم ...به نظرم خیلی کار سختی می رسه .

-اگرم سخت بود می ذارمت رو کولم .

-نمی دونستم این قدر خوبی !

کارم تمام شده بود .داشتم پاچه ام را بالای زانوی پایی که توی گچ بود تا می زدم که بدفرم نباشد .

-من فقط با تو خوبم دخی ! وگرنه یه گُه سگی ام که نگو .می دونی که !

چه عجب ! باز طعنه نزده بود و نگفت فقط با بعضی ها !

-می تونی برگردی .

برگشت و یک نگاه به شلوار توی پام انداخت .بعد به سمت تخت آمد که کتونی ام را به پای راستم بپوشاند . روی زانوانش نشست و مشغول باز کردن بند کفشم شد .

-پس فقط با من خوبی ؟

می ترسیدم از این که به قول خودش غوری بگیرتش و حرفش را پس بگیرد .اما کمی بعد فهمیدم

چقدر اشتباه ترسیدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

-من مسئول گلمم ! تا وقتی زنده ام نسبت به اونی که اهلی خودم کردم مسئولم !

چشمانم درشت شدند و درخشیدند .ناباورانه پلک زدم و گفتم

-تو کتاب شازده کوچولو رو خوندی ؟

داشت پای مرا توی کفش می کرد و این کار را چنان آرام و بااحتیاط انجام می داد که انگار پای نوزاد توی دستش بود .

-شبی یک بار از اول تا آخرش رو واو به واو می خوندم تا خیلی از جملاتش رو حفظ شدم .

نزدیک بود دوباره از شوق گریه ام بگیرد .

-مهراب !

/۳۱٤#

/۳۱۵#

رمان بازار
romanbazar.ir

عاجزانه گفتم و نشد که احساساتی شدنم را از او پنهان کنم .چیزی که عیان بود چه حاجت به بیان داشت ؟

نگاهم کرد و چیزی شبیه لبخند به لب هاش ماسید .اما هیچی نگفت . انگار حتی کلمه ها پیشش ناچیز بودند و این جور وقت ها خیلی به کارش نمی آمدند .با گلایه گفتم

-گفتم حتی لای کتاب رو هم باز نمی کنی ! همین طوری پرتش می کنی یه گوشه و دیگه سراغشم نمی گیری ! نمی دونستم که ...

داشت بند کفشم را با حوصله و دقتی که از او بعید بود می بست .

-راستش می خواستم اولش نخونم ...گفتم ر.ی.د.ن توش .کی کتاب می خونه ؟ اونم کتاب کودک !

نوشته ی صفحه ی اولش رو که خوندم پشمام ریخت ...خودمونیم ولی روباهه هم عجب دیوثی بود!

و نیشخندزنان نگاهم کرد .بعد انگار چشمش به چیزی افتاده باشد بلند شد و خودش را به سمتم کشید

-موت گیر کرده به گوشواره ات !

چه خوب که آن را دید .من که یادم رفته بود .دستش که رسید به لاله ی گوشم ضربان قلبم بالا رفت.

-آره لامصب ! شیطونه می گه موهام رو از ته بزنمشون راحت بشما .

-شیطونه گُه خورده !

و با اخم نگاهم کرد.یعنی که " با تو "

با دست هاش که به نرمی روی گونه و چانه ام کشیده می شد به جانم گل آتش می کاشت انگار !

و من نمی دانم با تن سوزانم چه می کردم که لحظه به لحظه داشت پرلهیب تر می شد .کاش بی خیال مو و گوشواره می شد و ازم فاصله می گرفت .من طاقت این نزدیکی ها را نداشتم !

-مهراب ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش جلوی چشمانم بود .با چشمانی تنگ و نگاهی زوم شده .آن قدر درگیرشان شده بود که انگار می ترسید تمرکزش به هم بخورد .

-هوم ؟

همان طور که با حسرتی کشنده نگاهش می کردم با شور و شیدایی دیوانه واری گفتم

-می تونی یه کوچولو بغلم کنی؟

از سر نیازم گفته بودم . آن لحظه جزآغوش امن او آرزوی دیگری نداشتم .ناگهان دست هایش از کار ایستاد و نگاهش با بهت و حیرت سمت من چرخید .اخم کرده بود اما جدی و زمخت به نظر نمی رسید .جوری که آدم را از خواسته اش پشیمان کند .یک جورایی سرسپرده نشان می‌داد .آرام و تسلیم شده ! التماس و اشتیاق چشمانم را که دید شل شد و بی آن که دست خودش باشد یا شاید حتی بداند که دارد چکار می کند دست هایش را به دورم حلقه زد و مرا محکم به خودش فشرد .انگار که خودش حتی بیشتر از من به این آغوش گرم نیاز داشت .ناگهان گفت

-من تو رو با خودم می برم دخی !

دیگر به طعنه نگفته بود بعضی ها ! و این یعنی که داشت برای اولین بار بی گدار به آب می زد . انگار دیگر خودش هم از این به درگفتن تا دیوار شنیدن ها خسته شده بود !

با گفتن همین یک جمله بی قرارو آشوبم کرده بود .همان طور که بوی تنش را حریصانه به مشام می کشیدم به ناز گفتم

-اگه من دلم نخواد بیام چی ؟

-دلت غلط کرده !

و مرا تنگ تر به خودش فشرد .جوری که راه نفسم داشت بند می آمد .زور و تحکمش را دوست داشتم .موهام را که بوسید و مهر و محبتش را که بی دریغ به پایم ریخت من هم برای گفتن حرف ها و خواسته هام جسارت بیشتری پیدا کردم .

- تو منو دوست داری مهراب ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان من عمه خودمو بغل کردم یا عمه تورو ؟

-چرا می پیچونی ؟ یعنی این قدر گفتنش سخته ؟

-گفتنش سخته چون تو نمی فهمی . حالیت نی !

-چیو نمی فهمم ؟

-این که تو رو واسه خودت می خوام .نه خودم ! واسه همین گذاشتم بری.

-خب اما من دوست داشتم جلوی رفتنم رو می‌گرفتی!

-دیدی گفتم حالیت نی ؟

-ولی من خیلی راحت می تونم بهت بگم دوست دارم .بدون این که کلمات رو سخت کنم .

_گاهی سختش قشنگ‌تره !

_اره ولی آدم دچار خوددرگیری می‌شه !

و بعد انگار که یادم به چیزی افتاده باشد خودم وسط حرف‌هام پریدم

_ راستی نگفتم دلم واسه راکی هم خیلی تنگ شده !

_اگه کمتر از من باشه، خیالی نی!

با مشتم ضربه‌ی آرامی روی سینه‌اش نواختم .

_بدجنس!

-پس با من برمی گردی کیش !

لحنش سوالی نبود .انگار که داشت واسه خودش به دلخواه نتیجه گیری می‌کرد .

/۳۱۵#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۱۶



-من به شرطی میام که دست از انتقام برداری !

حلقه ی دستانش داشت لحظه به لحظه تنگ تر می شد .انگار که می ترسید از چنگش فرار کنم .

-به زودی همه چی تموم می شه ...کاری می کنم شهرام هخامنش ج.ا.ک.ش مجبور بشه خودش با من بشینه پای معامله .بهت قول می دم زیاد کشش ندم .

آه که چقدر شنیدن این جمله مایوسم می کرد ! من دلم این وعده های سرخرمن را نمی خواست . نمی توانستم مثل او خوش بین باشم و امیدوار به رسیدن روزهای خوبی که معلوم نیست کجا مانده بود ؟ من نمی دانم این که گفت " تو رو واسه خودت می خوام نه خودم ." یعنی چی ؟اما من می خواستمش فقط برای خودم ...من حتی به کسی که مورد خشم و غضبش بود هم حسود بودم .

-شازده کوچولو از روباه پرسید " وفاداری یعنی چه؟ " بهم بگو روباه چی جوابش رو داد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را از روی سینه اش برداشت و زل زد توی چشمانم .انگار که داشت به یک دیوانه نگاه می کرد .

-الان این چه سوال (...) شعریه که ازم می پرسی ؟

آن قدراز سوال به زعم خودش بی ربطم تعجب کرده بود که یادش رفته بود پیش من حرمت و عفت کلام را نگه دارد .پشت چشم نازک کنان گفتم

-بی ادب نباش عزیزم ! شعر و ور نیست ... جوابمو بده .اگه می دونی !

با پوف کش داری سرش را رو به آسمان کرد .یعنی که خدایا از دست این ! بعد ناگزیر و با اکراه گفت

-روباه دیوث گفت یعنی اگه توی سیاره ات یه گل دیگه هم بود تو عاشق گل خودت باشی !

و من به تکرار گفتم

-عاشق گل خودت باشی !

سرش را پایین آورد و نگاه آشفته اش را توی چشمانم ریخت . همزمان دستش دوباره به سمت گوشواره ام رفت و از قید گره ی موهایم رهایش کرد .

-هیچ گل بی پدر دیگه ای تو زندگیم نیست دخی ...بفهم ! دل منم مثل سیاره ی شازده کوچولو اون قدر کوچیکه که یه گل هم زورکی توش جاش می شه .

با لحنی شمرده و تاکیدآمیز گفت و من مغمومانه گفتم

-پس پرنیا ...!

دستش را روی بازویم گذاشت و آرام فشردش . انگار که می خواست به من قوت قلب بدهد .می خواست بگوید بی خودی نگرانم .این که چیزی نیست !

-اوشکول نباش ! پرنیا دختر شهرامه و این یعنی که خدای نکرده خواهرمه !

رمان بازار
romanbazar.ir

میان گفتن و نگفتن حقیقت گیر کرده بودم . کمی از این سوی پل تردیدها و شک و دودلی نگاهش کردم .دلم برایش می سوخت و نمی دانستم اگر راستش را می گفتم چه حالی می شد ؟ صدای هشدار جان کوچولو را که می گفت این آخرین برگ برنده ی ماست از سرم راندم و بعد دل به دریا زدم

و گفتم

-ولی پرنیا خواهرت نیست مهراب !

و او با چشمانی گشاد و هاج و واج مانده بی آن که بتواند حتی پلک بزند گنگ و سرگشته پرسید

-یعنی چی خواهرم نی ؟

-یعنی پرنیا دختر شهرام هخامنش نیست .

کنجکاوی اش رفته رفته داشت بوی عصبانیت به خودش می گرفت .

-پس دختر کدوم دیوثیه ؟

شانه زدم بالا و گفتم

-مثل این که دخترخواهر زنشه که بعد از زایمان مرد و اونام سرپرستیش رو به عهده گرفتن .

-کی اینو بهت گفته ؟

و با چشمانی تنگ و ریز شده ، پرسان نگاهم کرد .قبل از این که من توی آن مخمصه گیر بیفتم درباز شد و آرش بی هوا آمد تو .

پل ارتباطیمون 👇

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۲ پارت)

/۳۱٦#



/#۳۱۷



هنوز از حالت شوکش خارج نشده بود .انگار توی ذهنش بعضی از معادلات به هم ریخته بود و خودش را با یک معادله ی جدید و عجیب دیگری مواجه می دید .فکر می کردم حضور آرش مانع از ادامه ی کنجکاوی ها و پیگیری هایش از من نمی شود اما می دانست که فعلا وقت مناسبی برای سین جین کردن بیشتر من نیست .من درحال ترخیص بودم و زن عمو هم احتمالا همین حالا از راه می رسید .آرش با گفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم پیمان یا خاله کدومشون رفتن صندوق و هزینه بیمارستان رو حساب کردن !

شاهکاربا حرصی درآمده لپ هایش را پرباد کرد و از این که نمی توانست درحضور من فحش آب داری حواله شان کند حرصش گرفته بود .آرش به تختم نزدیک تر شد .

-پس آماده ای ! عصات کو؟

وبدون راهنمایی من آن را مابین تخت و کمد پیدا کرد و دم دستم گذاشت و درهمان حال که زیرزیرکی داشت ما را می پایید لوازم شخصی ام را از توی یکی از کشوها جمع کرد و ریختشان توی ساک.

انگار متوجه یک چیز غیرعادی در چهره ی ما شده بود .به خصوص که قیافه ی شاهکار درهم و عبوس بود و حالتی هاج و واج گونه داشت .مشکوکانه پرسید

- اینجا چه خبره ؟ انگار هیچ کدوم کوک نیستین ؟

وقتی می خواست قلب قرمزی را که از آن جشن ولنتاین رویایی برایم به یادگار مانده بود و من آن را توی کیفم نگه می داشتم که همه جا همراه من باشد با بقیه لوازم شخصی ام بریزد توی ساک مکثی کرد و نگاه مرددی به من انداخت .بی آن که چیزی بگویم آن را از دستش قاپیدم و زیر نگاه های سنگین شاهکار توی مشتم فشردمش . خوشحال بودم از این که هیچ کدامشان چیزی به رویم نمی آوردند .

هنوز کسی درجواب آرش چیزی نگفته بود .کمی بعد هم شاهکار با صدای خش داری ناگهان گفت

-امشب که هیچی ! بمونه خونه عموش استراحت کنه .

و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد

-واسه کی بلیت بگیرم ؟ فرداشب خوبه ؟

آرش که از این برنامه ریزی سریعش کمی جا خورده بود با گیجی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-منظورت این نیست که می خوای واسه آنی هم بلیت بگیری !؟

لابد این سوال را محض اطمینان بیشتر پرسیده بود .والا منظور شاهکار کاملا مشخص بود .

شاهکار با بی قیدی نگاهش کرد و سرتکان داد .

-اتفاقا منظورم درست همین بود .

آرش نچی زد و با لحن ناخشنودانه ای گفت

-ولی مهراب ! ما باید قبلش با هم حرف بزنیم .

-درچه مورد ؟

هرچقدر که آرش داشت جوش می زد او بی خیال بود و انگار برای دلواپسی های او پشیزی قائل نمی شد .

-درمورد برگشتن آنی ! شرط داره .

و زیپ ساکم را محکم کشید و گذاشتش کنار .

جالب بود چقدر ! داشتن درمورد برگشتن من با هم چک و چانه می زدند بدون این که نظر مرا بپرسند .واقعا که !

-نمی دونستم تو هم شرط و شروط داری ! خب بنال !

با لحن پرتمسخری گفت و نیشخندزنان نگاهش کرد .گفتم من هم یک چیزی بگویم که یک وقت

نگویند لال است .گلویی صاف کردم و گفتم

-ببخشید ولی چرا کسی نظر منو نمی پرسه ؟

نگاه هردو همزمان به سمت من کشیده شد .قبل از آرش او بود که با تاکید گفت

-قرار شد برگردی !

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه نگاه حیران و کفری آرش به خودم بودم .انگار باورش شده بود که بدون صلاحدید او قول قطعی ام را برای بازگشت به کیش به شاهکار داده ام .لب برچیدم وبا نگاهی گریزان و پریشان گفتم

-ولی ما هنوز هیچ قراری باهم نذاشتیم مهراب ! فقط حرفش بود .

کمی خیره نگاهم کرد و وقتی فهمید به قدر کافی نفسم را بندآورده با جذبه ای سکرآور کلمات را به بازی گرفت .

-تو مسئول گلتی ! تا وقتی زنده ای به اونی که اهلی خودت کردی مسئولی ! اینو یادت رفته دخی ؟

ای خدا ! حالا داشت نقل قول های کتاب شازده کوچولو را علیه خودم به کار می برد .

پُ ف ف ف !

-نه یادم نرفته اما ...

آرش که از حرف های مبهم و گنگ ما چیزی نمی فهمید ونگاه سرگشته اش مثل توپ پینگ پنگ

#۳۱۷/



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۱۸



مدام بین من و او در رفت و برگشت بود وسط حرف هایم دوید

-چی می گین شمادوتا ؟ کی مسئوله گله ؟ اصلا کدوم گل ؟

شاهکاربه نرمی لبخند زد و خونسردانه چهره ی حیرانش را از نظر گذراند .انگار که داشت به یک احمق دوست داشتنی نگاه می کرد .دستش را روی شانه اش گذاشت و فشردش.

-تا گل خودت رو پیدا نکنی نمی فهمی اوشکول!

و بعد رویش را کرد به من و برای این که حرف آخرش را زده باشد گفت

-دعا کن با اون حرفی که زدی چیزی عوض نشه دخی ! شاید حتی این قضیه کمک بیشتری به پیشبرد نقشه مونم بکنه .

با آهی از نهادبرآمده نگاهش کردم .هربار که از نقشه اش می گفت وسودای پیروزی که درسر داشت من دلم می لرزید و می ترسید .

-پس نمی خوای دست از انتقام برداری ؟

-من بازی رو که شروع کردم طبق نقشه پیش می برم و تا تمومش نکنم عقب نمی کشم .

با این قطعیت و صلابت جایی واسه امیدواری برایم باقی نگذاشته بود .ظاهرا غول شرارت در وجودش بی تابی می کرد و حتی من هم نمی توانستم جلودارش باشم .سرخورده و دلگیر از این که این قدر راحت می توانست از خواسته ی من بگذرد دست ها را به سینه زدم و گفتم

-پس منم برنمی گردم کیش ! وقتی مسئول گلمم که اهلیم شده باشه ...نه این که همه اش حرف حرف خودش باشه و توجهی به خواسته ی من نکنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب بگو می خوای ناز کنی برام .

کمی برافروخته و عصبی بودم .گوش هام داغ شده بود و صدام می لرزید .مستاصلانه گفتم

-نه ناز نمی کنم ...از یکدندگیت ناراحتم ! از این که خواسته ی منو جدی نمی گیری و غصه خوردنم برات اهمیتی نداره ... از این که نمی تونی برای آرامش خودت و من کاری بکنی و من هیچ کجای زندگیت نیستم ...که اگه بودم چشم بسته خطر نمی کردی ...نمی دونم اصلا چرا دارم اینا رو به تو می گم .تو که واست مهم نیست .

-کی گفت مهم نی ؟

یک جوری بهش برخورده بود و با تاثر نگاهم می کرد که انگار نسبت ناروایی بهش داده بودم .

چانه ام را دادم بالا و حق به جانبانه گفتم

-اگه مهم بود که یه کم کوتاه می اومدی ! بی خیال شهرام هخامنش می شدی و یه زندگی آروم و بی دردسر واسه خودت درست می کردی ! نه این که دنبال شر و شور بگردی و خودت رو تو خطر بندازی همه اش !

دستی با پریشانی روی چهره ی منقبض و گرفته اش کشید .حرف های من عصبی اش کرده بود اما کم و بیش سعی داشت آرامش خودش را حفظ نگه دارد و خیلی بهم نتوپد .برای همین لحنش چندان سرکوبگرانه نبود .اما خب می دانست چی بگوید که زبانم قاصر بماند و از مقاومت و لجاجت بیهوده با او دست بردارم .

-ببین باز داری جیرجیرمی کنی . من اگه مراعاتت رو می کنم و هیچی نمی گم تو نباس چُ.س ناشتا تفت بدی* ...اگه به خاطر منم نمی خوای برگردی خیالی نی ! اینم می ذارمش پای شانس ریده مالم ! ولی مجبوری که به خاطر خودت برگردی ! من نمی ذارم با این وضعیت و با این فامیل عنی که شما دارین اینجا بمونی.والا یه قتل عمد می افته گردنم .بی بروبرگرد !

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد رویش را به آرش کرد و با همان صورت ورم کرده از خشم و تغیرو لحنی پر تحکم گفت

-تو یه جوری اینو به این توله حالی کن ! من نمی خوام بهش زور بگم والا تو که می دونی هیشکی

حریفم نی !

و بعد از گوشه ی چشمانش که باز نگاهم کرد من با حب و بغض رویم را ازش برگرداندم .از دستش دلگیر و رنجور بودم و نزدیک بود از فرط ناراحتی و غصه بزنم زیر گریه .از این که به هیچ صراطی مستقیم نبود ! این چه دوست داشتنی بود ؟ من که نمی فهمیدم ! آخ که چقدر احساس عجز و بی چارگی می کردم .آرش با سردرگمی گفت

-شما که معلوم نیست حرف حسابتون چیه ؟ نذاشتین منم شرطم رو بگم .

پوزخندزنان دست هایش را از دوطرف توی هوا رها کرد و گفت

-تو هم نمودی ما رو با این شرطت .بگو و قالشو بکن .

/۳۱۸#

چ.س ناشتا تفت نده* : زر مفت نزن

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۱۹



آرش بدون این که این فرصت را از دست بدهد بلافاصله از شرطش گفت .همان فکری که به من گفته بود به سرش زده .

-منم با این وضعیت پیش اومده موافقم که آنی دوباره برگرده کیش .ولی دیگه نه کنارهم...یه خونه ی جدا واسه خودمون اجاره می کنیم .این جوری بهتره !

در شرایط عادی فکر بدی هم نبود .عاقلانه به نظر می‌رسید . اما دل که این حرف‌ها سرش نمی‌شد و منطق نمی‌فهمید . نمی‌خواست از یار و دلدارش جدا بیفتد . بماند که دلدارجفاکاری نصیبش شده بود ! با آهی از نهادبرآمده مشتم را وا کردم و زل زدم به آن قلب پارچه ای قرمز.
صدای شاهکار را شنیدم که گفت

-عب (عیب) نداره .فقط اینجا نمونه و بیاد کیش که ما حواسمون بهش باشه ...مهم نیست دیگه باهم زیر یه سقف نباشیم .

داشتم از فشار بغض خفه می شدم .سرم را تا روی سینه ام کشیدم پایین .که اگر یک وقت اشک هایم آویز شدند کسی نبیندم .یعنی واقعا برایش مهم نبود ؟

"خدایا ! چرا نمی شه دلم به دوست داشتنش خوش باشه ؟ چرا آخه ؟ "

به نظرم بدترین و شکنجه بار ترین نوع دوست داشتن همین بود که مرا برای خودم می خواست .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پا می آمد . انگار یکی داشت از اتاق خارج می شد.همان بهتر که می رفت تا من با خیال راحت بزنم زیر گریه .اما صدای آرش را از دم در شنیدم که با گفتن

-من برم یه زنگ بزنم به زن عمو ببینم کجا مونده ؟ چرا این قدر دیر کرده !

آرام بیرون رفت و در را پشت سر خودش بست .انگار وقتی مرا با لب و لوچه ای آویزان دید عمدا خواست تنهایمان بگذارد تا اگر حرفی گلایه ای شکوه ای چیزی دارم بی شرم و خجالت با شاهکار درمیان بگذارم .اما لابد خودش هم می دانست حرف زدن با او فایده ای نداشت !

هنوز نگاهم به آن قلب پارچه ای بود وداشتم انگشتانم را روی اسم شاهکار می کشیدم که آمد کنارم لب تخت نشست و درسکوت زل زد به من .

سنگینی نگاه های خیره اش را تاب نیاوردم و با صدای بغض زده ای گفتم

-به چی نگاه می کنی ؟ حتما خیلی تماشایی ام نه ؟

پوزخندزنان گفت

-آره .یه دختر دماغوی نازنازو اینجا نشسته و می خواد زاری راه بندازه اما انگار غوریش نمی ذاره.

فینی کشیدم و با گلایه گفتم

-گفتی فقط با من خوبی ولی ...دروغ گفتی !

-ر.ی.د.ن تو قبر بابای آدم دروغگو ! من جز راست بهت چیزی نگفتم .

-خیلی بدی !

-چرا ؟

شانه زدم بالا .بد بودن یک عاشق که توضیحی نداشت .داشت ؟ فقط یک قلب سرسخت و بی رحم می خواست و کمی بی عاری و مقداری بی تفاوتی و غرور ! آن وقت جنس بد بودن جور بود . با ملایمت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه دلت می خواد بهم فحش بدی رو نکن .هرچی دلت خواست بگو تا جیگرت خنک بشه .من فحش خورم فقط واسه تو ملسه !

چینی به کناره‌های بینی‌ام انداختم و با اکراه گفتم

-من مثل تو بی ادب نیستم !

-آره می دونم ! تو دختی با فهم و کمالاتی هستی !

با غیظ گفتم

-دیگه بهم نگو دختی !

-پس چی بگم ؟

باز هم شانه زدم بالا .اشک هام داشتند جارمی کشیدند و دیگر از پس مهارشان برنمی آمدم .

-هی سیندخت خانم ! نبینم اشکهات بریزه !

اما مگر به حرف و خواست او بود .آن قدر اشکدانم پرشده بود که دیگر جایی نداشت .چاره ای جز سرریز شدن نبود .

-کاش منو یه جور دیگه دوست داشتی .

-چه جوری مثلا !؟

-مثل من ! که نمی خوام بدون تو باشم .

و اندوه نگاهم را ریختم توی چشمانش .که غم بگیرد دامن حوصله‌اش را .

آهی کشید و بعد با پشت دستش اشکهایم را پاک کرد .اما فایده ای نداشت . این چشمه ی جوشان خشک شدنی نبود .

-کی گفت من می خوام بدون تو باشم ؟

۱۵ پارت #تکمیل

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۵ پارت)

#پارت‌هدیه 👇

#۳۱۹/

👏👏👏

#۳۲۰/

👏👏👏👏

#پارت‌هدیه۱

لحنش سوزناک بود .آن قدر که تمام تنم را لرزاند .

-همین که به آرش می گی مهم نیست که دیگه باهم زیر یه سقف نباشیم !

پف کشداری کرد و بعد با لحنی شاکی و بی حوصله گفت

-این همه اشک داره از کجات می ریزه ؟ دِ تمومش کن دیگه اح !

شاشیدی تو اعصابم !

رمان بازار
romanbazar.ir

لب برچیدم و همزمان که آستینم را روی چشمان گریانم می کشیدم عاجزانه گفتم

-دست خودم نیست که !

نمی دانم شاید دلش به حالم سوخت که باز قدری ملایمت به خرج داد و به سبک خودش نازکشان گفت

-منِ تخم سگ چی کارت کنم تا آروم بشی ؟ هان ؟

درد من این بود که خودش نمی دانست .یا به روی خودش نمی آورد .فکر می کرد با یک اعتراف ساده رفع تکلیف کرده و بقیه اش حالا خیلی مهم نیست .اما خیلی مهم بود .کاش می دانست .کاش می فهمید " عشق آن نیست که هردو به هم خیره شویم .عشق آن است که هردو به یک جهت نگاه کنیم . " دستم را جلوی دهانم گذاشتم که جلوی هق هقم را بگیرم .او لحظه به لحظه داشت از دستم عاصی تر می شد و نمی دانست که باید با من و اشک هایم چکار کند ؟

-آخ که منو داری به (...) می دی با این شرشر اشکات ! عجب گهی خوردیم .

از جا بلند شد .بی قرار و پریشان و زار .چند قدم از تخت فاصله گرفت .بعد دوباره برگشت سمتم .بلاتکلیف و سردرگم به نظر می رسید .انگار مانده بود چه کند ؟ صدای نفس های تند و به شماره افتاده اش را می شنیدم . تا این که گفت

-ببین منو ...

صورتم را میان قاب دستانش گرفت و صاف زل زد توی چشمانم .لب روی لب فشرد و بعد مذبوحانه گفت

-به خدا که اگه همین حالا اشکهات رو غلاف نکنی یه چاقو برمی دارم شاهرگمو می زنم .

تهدیدش گریه آورتر بود ! انگار که یکهو سدی شکسته شود و سیل راه بیفتد . از درد شنیدنش بر خود پیچیدم و با صدای خفه شده از بغض و عجز و لابه زاریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه .

حتی دیگر نایی برای ناله کشیدن هم نبود انگار ..فهمید با تهدید احمقانه اش چه به روز من آورده !

پشمیان شد و با التماس و تضرع گفت

-باشه گه خوردم ! آروم باش .

و سرم را بی تابانه درآغوش کشید و با دستش آرام بر پشتم نواخت .ناله ای زد و بعد به حرف آمد.

-می گی دوستم داری ولی داری منو با این حالت دق می دی ! آره خب ...نقطه ضعفمو فهمیدی ! می دونی دل من پیشت به چسی بنده .هی با اشکات سولاخش کن .اووف ! می دونی ؟

خیلی دوست دارم یه جا تنهایی با خدا بشینم .دوتا چای دبش با هم بخوریم .بدم یه نخ سیگار واسم روشن کنه . بعد دست بندازیم رو دوش همدیگه .وقتی گرم درد دل شدیم شوخی شوخی یه چهارتا حرف کلفت بارش کنم و ازش بپرسم هدفش از این شاهکار خلقت چی بود ؟ (خودش را می گفت حتما .) هه!

انگار گلیم بخت و اقبال منواز تو چاه خلا کشیدن بیرون ! بو گهش همه زندگیمو برداشته .حتی نمی تونم واسه کسی که دوستش دارم آدم باشم ! خدایا مصبت رو شکر! ولی خودمونیم تف تو این دنیات که ارزش این همه مکافات کشیدن رو نداره .

بعد ناگهان وسط راز و نیازهای منحصربه فردش با خدا ، سرم را از روی سینه اش بلند کرد و نگاه آشوبش را به چشمان خیس و غمگینم کشید و بی مقدمه گفت

-به من بگو ببینم تو حاضری زن من بی پدر بشی !؟ #پارت‌هدیه 😘

پل ارتباطیمون 💥👇

رمان بازار
romanbazar.ir

/۳۲۰#



---

* از آنتوان دوسنت اگزوپری

/#۳۲۱



تا چند لحظه همان طور خیره و هاج و واج نگاهش کردم .آن طور که با بیم و امید و بی صبری زل زده بود توی صورتم .از کجا به کجا

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیده بود ؟ یک لحظه شک کردم نکند اشتباه به گوشم خورده و اصلا چیز دیگری گفته .اما دوباره که پرسید

-حاضری زن من بشی دخی ؟

فهمیدم شوخی یا خیالاتی درکار نیست و او جدی جدی داشت از من تقاضای ازدواج می کرد .اشک هام شاید از سر شوک بود که ناگهان خشکید .بیشتر از آن که خوشحال و هیجان زده باشم حیران و درمانده به نظر می رسیدم و درمیان دریایی از شک و ناباوری غوطه می خوردم .شاید چون انتظارش را نداشتم و درخواستش خیلی ناگهانی بود.من به دوست داشتنش فکر می کردم .به خوشبخت شدنش .به باهم بودنمان .به روزها و لحظه های نداشتنش هم . اما به ازدواج نه .نمی دانم چرا ولی تا آن لحظه به ذهنم نرسیده بود .کمی منقلب ، کمی سرگشته و گیج گفتم

-نه ...یعنی آره ...نمی دونم .

چشمانش را ریز کرد و سردرگم پرسید

-یعنی چی ؟ بالاخره آره یا نه یا نمی دونی ؟

کمی ساکت ماندم و گوشه ی لبم را جویدم .نگاه سرگردانش داشت روی صورتم دودو می زد .

-چی شد که یهو اینو گفتی ؟

اخم کرد و نگران پرسید

-ناراحت شدی ؟

خودش بیشتر از من شاکی و دلخور به نظر می رسید و نمی دانم از چی ؟

سرتکان دادم و همان طور که ته مانده ی بغض توی گلوم را می بلعیدم گفتم

-نه .فقط می ترسم کلافه ات کرده باشم و تو دلت به حالم سوخته باشه یا فقط خواسته باشی آرومم کنی .گفتی حالا یه چیزی گفته باشم ولم کنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

نوک دماغم از درست بودن این حدس و گمان داشت می سوخت و دلم باز می خواست که طغیان به پا کند .پوزخندزنان گفت

-اوشکول نباش ! من هرپدرسوخته ای باشم واسه تو اینجوری ام .

و کف دستش را باز کرد و نشانم داد .

-بی ریام !

می دانستم دروغ نمی گوید اما با این همه هنوز نمی توانستم این قضیه را جدی بگیرم .

-قسم بخور .

کلافه سرتکان داد .

-جون دخی راست می گم !

نمی دانستم قسم آخرش من هستم .همزمان که دلم غنج می زد ازش تضمین بیشتری خواستم .

-یه قسم دیگه بخور .

اخم هاش نشان آزردگی اش بود .انگار انتظار نداشت مقدساتش را دست کم بگیرم .

-دستت درد نکنه دیگه .یعنی جون تو کشکه برام !

-نه ..ولی حالا چی می شه یه قسم دیگه هم بخوری .

-اح ! نمودی منو .جون تو و جون آرش ! د آخه مگه جز شما اوشکولا کیو دارم که واسم عزیز باشه بخوام به جونشون قسم بخورم ؟

یک لحظه ماندم میان خنده یا گریه ! از لحن صاف و صادقانه اش منقلب شده بودم .دستم را روی قلبی که داشت توی سینه گزگز می کرد گذاشتم و با بغضی که انگار می خواست دوباره چشمانم را بشوید لبخند زدم .

سکوتم که طولانی شد با تردید پرسید

-حالا چی می گی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من اما هنوز هنگ و منگ بودم و حال خودم را نمی فهمیدم .انتظاری که توی چشمانش بود دستپاچه ام می کرد .داشتم به من من کردن می افتادم .این حال خودم را دوست نداشتم .ابدا ! این سرگیجی ! این احساس استیصال و عجز ...این واماندگی ذهنی ! می دانم که داشتم از خودم مایوسش می کردم .دستی با پریشانی روی موهایی که ریخته بود روی صورتم کشیدم و به عقب هدایتشان کردم .بعد قلب پارچه ای را توی دستم به بازی گرفتم و آرام لب زدم

-اون شب که تو کشتی بودیم و قرعه ی عشقت به نامم دراومد خیلی ذوق زده شدم .مثل یه هدیه ی آسمونی بود برام .من اینو یه نشونه از طرف خدا گرفتم . یه سرنخ که داشت به قلبم می داد که یعنی نترس .برو جلو .من حواسم بهت هست !

یک دستش دور صورتم مانده بود و با دست دیگرش آن قلب پارچه ای و دست مرا گرفت و باهم فشردشان .

-اگه می دونستم خدا می خواد تو رو بندازه تو دامنم زودتر باهاش رفیق می شدم .

/#۳۲۱

/#۳۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

آن لحظه طاقت نگاه کردن به چشمانش را نداشتم .از خود بی خودم می کرد و من نمی خواستم بیش از این خودباخته و مدهوش به نظر برسم .

-مهراب من ...من ...خیلی دوست دارم ولی ...

طاقت نیاورد و وسط حرف هام با آشفته حالی گفت

-نمی خوای زنم بشی !

و من شتاب زده گفتم

-نه .منظورم این نبود .

-پس منظورت چی بود ؟

او برافروخته و عاصی بود و من نمی دانم چرا فکر می کردم می توانم با حرف های منطقی ام قانعش کنم .کنترل نگاهم از دستم در رفت و به سمت چشمان آشوبش پر گرفت .

-فقط ازدواج که مهم نیست مهراب...من ، تو ...خوشبختی و آرامش رو با هم می خوام ...نمی خوام دائم نگران این باشم که قراره چه بلایی سرت بیاد و چه خطری درکمینته ! و این مستلزم اینه که دست از نقشه های انتقامت برداری و تصمیم بگیری که یه آدم دیگه بشی .

کاش جمله ی آخر را نمی گفتم .لعنت به زبان بی اختیارم ! نمی دانستم که این قدر بهش برمی خورد .هردو دستش ازم جدا افتاد . چند گام رفت عقب تر و با لحن سرخورده ای گفت

-می دونستم حتی تو هم منو با همین لامصبیم نمی خوای و فقط داری اداشو درمیاری !

و من مذبوحانه سعی داشتم او را از اشتباه در بیاورم .

-نه مهراب ! خواهش می کنم خودت رو درگیر سوءتفاهم نکن.من تو رو هرجوری که باشی دوست دارم ...همیشه .مگر این که خودت نخوای و عمدا کاری کنی که ازت دل ببرم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بس کن دخی ! داری لایی می کشی برام...خودت الان گفتی یه آدم دیگه بشم .

-آره ولی منظورم این بود که ...

لحظه ای عاجزانه لب روی لب فشردم .با نگاه دلگیرش داشت آتشم می زد .وقتی که با پوزخندی گس با طعنه سرتکان می داد که یعنی آره حق با توست ! به تک و تا افتاده بودم که هرجور شده از دلش دربیاورم.برای همین خودم را حق به جانب نشان دادم و گفتم

-چرا خودت رو به اون راه می زنی مهراب ؟ منظورم کاملا مشخصه ...من درخواست خیلی زیادی ازت ندارم .نمی دونم چرا از دستم عصبانی می شی ! برای این که از سوءتفاهم کامل دربیای خیلی روشن و شفاف تر باهات حرف می زنم .اگه واقعا تصمیمت جدیه و می خوای برای همیشه مال هم بشیم ، انتقام گرفتن از شهرام هخامنش رو فراموش کن .

کمی درسکوت نگاهم کرد .انگار داشت توی ذهنش دودوتا چهارتا می کرد .دوست داشتم این قدرت را داشتم که ذهنش را بخوانم و از افکار مرموز آن لحظه اش سردربیاورم . بعد نمی دانم با خودش به چه نتیجه ای رسید که پرسید

-اون وقت چی ؟ واقعا حاضری زنم بشی ؟

من ولی دیگر نیاز به محاسبات عقلی و احساسی نداشتم .او را برای خودم می خواستم .فارغ از تمام این عقده ها و کینه هایی که قلب پاکش را مسموم کرده و به دور از خشم و هیاهویی که او را با قلب و روحی عصیان زده دربرابر سرنوشت قرار داده بود .

برای همین به پشتوانه ی قلبی که دوست داشتنش را به تکرار می خواست بی مکث و بی تفال قاطعانه گفتم

-آره .

تردید و ناباوری درنگاهش موج می زد .انگار از چیزی می ترسید .گوشه ی لب هاش کج افتاده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتی اگه فرخ مخالف بود و گفت نه ؟

و من باز با صلابت و اطمینان خاطر تمام گفتم

-حتی اگه عالم و آدم جلوم بایستن !

از این حرفم خوشش آمد .آن قدر که چهره ی گرفته اش از هم باز شد و نگاهش حالتی از نور و درخشندگی به خودش گرفت .فاصله ای را که میانمان افتاده بود با قدم هاش پر کرد .انگار نمی دانست باید با من چکار کند ؟ کمی درهمان حالت برانگیختگی احساسی خیره خیره تماشایم کرد و بعد دستی با محبت روی موهام کشید و با صدایی که بوی خواهش و شور و تمنای قلبی اش می داد گفت

-آخ! این جور که نگام می کنی من (...) خل می شم!

اخم های نازک مرا که دید شرمنده شد و باتاسف واسه خودش سرتکان داد

-عفو کن دخی ! بی تربیتی هام از رو عادت و مرضه .زمان می بره تا درست بشم ...باس یه کم صبر و حوصله داشته باشی .

چشمانم را برای لحظه ای روی هم فشردم .

/۳۲۲#

👍👍👍

/#۳۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir

👈👇👈👇👈👇👈

-دارم .

-اگه دلم زیادی رفت واست و خواست غلط زیادی کنه تقصیر توئه . حریف این همه ناز و دلبریت نمی شه آخه .

با دهان بسته خنده ای کرد و باز برق نگاه شیفته اش را توی چشمانم ریخت .

-نمی دونم اسمش عشقه ؟ مشقه ؟ چیه نکبت ؟ تا حالا هیشکی و هیچی رو این جوری نخواستم .

دستش روی گونه ام سرید .داغ بود و داشت پوستم را رج به رج می سوزاند .

-من تو رو داشته باشم دیگه از دنیا چی می خوام ؟

به رویش لبخند که پاشیدم انگشتش را روی لبم کشید و بعد به لب هایش برد و بوسید .

-معامله ی پرسودی واست نیست دخی ! من تو رو به دست میارم و تو یه آدم نکبتِ گُه رو .

می ترسم یه وقت پشیمون بشی !

طاقت نداشتم این قدر خودش را دست کم بگیرد .نمی دانست که وجودش چقدر برایم عزیز و باارزش است .نمی دانست والا دلم را با این با این همه بی انصافی درمورد خودش خون نمی کرد.

با صدایی که می لرزید اما لبریز از عشق و خواستن و عاطفه بود شمرده گفتم

-من فقط وقتی پشیمون می شم که منو از خودت ناامید کنی !

-ناامیدت نمی کنم دخی . یه گل که بیشتر ندارم .تا آخر عمرم نوکرشم ...مسئولشم ! این که چیزی نیست ...جونمم براش می دم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز درآغوش نگاه هم می غلتیدیم که دراتاق باز شد و آرش آمد تو .

-زن عمو تو پارکینگ منتظره .

مهراب خودش را از من کنار کشید و من با حالتی از دستپاچگی سرم را انداختم پایین و با قلب پارچه ای توی دستم شروع به بازی کردم .آرش فهمیده بود چه بده بستان عاشقانه ای بین ما رقم خورده .اما بی چاره نمی دانست باید از دستمان چه کار کند ؟ انگار می دانست سرزنش کردنمان فایده ای ندارد .ما سرسپردگان بی چون و چرای دلهامان بودیم .مثل رودی که داشت خروشان می رفت که به دریا برسد چیزی نمی توانست جلوی به هم رسیدنمان را بگیرد . خودش را برای خط و نشان کشیدن هم خسته نکرد .حرف آخر را اول زد .

-من نمی دونم می خواین چه غلطی بکنین .ولی یکیتون باید با بابا حرف بزنه و جریان رو بهش بگه .

شاهکار درحالی که زیرچشمی زیر نظرش گرفته بود شانه ای انداخت بالا .انگار که برایش مهم نبود بابا مخالف باشد یا موافق !

-اگه تو می خوای حرفی نی ! خودم می رم زندون ملاقاتیش و دخترش رو ازش خواستگاری می کنم .

دلم نمی خواست حالا با فکر کردن به رویارویی او و بابا خودم را تضعیف روحیه کنم.از چیزی که می ترسیدم .انگار گریزی نبود . اسکارلت ذهنم داشت به تکرار می گفت

" بعدا بهش فکر می کنم ."

آرش با تاثرنگاهمان کرد و قیافه ی مصمم و نترس شاهکار را که دید و سکوت عمیق و معنی دار

مرا سرتکان داد .از دست ما و این عشق وحشی که لحظه به لحظه داشت

در قلب هامان قد می کشید و بی پرواتر می شد ، عاجز مانده بود .

-متنفرم از این که دارم اینو می گم ولی امیدوارم از انتخاب هم پشیمون نشین و تا آخرش پای هم بمونین !

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکار نیشخندزنان گفت

-شاید دیگه عمرنات اتفاق بیفته که یکی هم داداش خودش باشه هم داداش زنش ! نمی دونم به این می گن چی ؟ آدم از شندینش گُه گیجه می گیره .ولی دم خدا قیژ !

آرش همینطور پوکرفیس مانده بود . انگار ناگهان خودش را در یک موقعیت پیچیده ی عجیب و غریب می دید و نمی دانست که باید چه حسی داشته باشد ؟ انگاراصلا دیگر حرفی برای گفتن نداشت .شاهکار دستش را روی شانه اش گذاشت و آرام فشرد .دلم برای حال آن لحظه ی آرش می سوخت .

-اصلا کی بهتر از تو که هردوش باشی برام !

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۳ پارت)

/۳۲۳#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۲۴



آرش

داشتند از منزل عمو فرامرز برمی گشتند . آنی را رسانده بودند و خیالشان که از بابتش راحت شد دنبال هم راه افتادند .مهراب نرفته بود داخل .اصلا خودش را به زن عمو نشان هم نداد .با یک تاکسی دربست تعقیبشان کرد و بعد آن قدر آن بیرون قدم زد و چشم انتظاری کشید تا آرش از خانه بیرون زد .بهش غر نزد که چرا این قدر دیر کردی .و آرش تعجب کرده بود .لابد از این بابت که تاخیرش به خاطر دخی جانش بود !

ازش پرسید

-مطمئنی این جا ، جاش خوبه و بهش می رسن ؟

و آرش خیالش را با گفتن

-آره .دیگه اون قدرام بی شعور نیستن ! یه ذره آدمیت سرشون می شه .

-به نظر من که هستن .اگه باهم می رفتین هتل خیالم راحت تر بود .

-دیگه هتل رفتن نمی ارزه بریم .مگه نه این که قراره فردا باهم برگردیم کیش ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درسکوت مرموزی نگاهش کرد و بعد به جای این که جوابش را بدهد حرف دیگری پیش کشید .

-آدرس این پیمان پفیوز رو بهم ندادی !

آرش با نوک کفشش زد زیر یک قوطی خالی و مچاله شده ی نوشابه و باد آن را با خودش به هوا بلند کرد و چند متری انداختش دور .

-بی خیال مهراب ! آنی بهت نگفت شرارت رو بذار کنار ؟

از هشداری که بهش داده بود .خوشش نیامد .پوفی کرد و کلافه گفت

-یه گوشمال کوچیک بهش ندم که تا عمر دارم باید ک.و.ن.م بسوزه .

-عیب نداره . ک.و.ن.ت بسوزه بهتر از اینه که دل آنی رو بچزونی !

-تو هم راهشو یاد گرفتیا ! تا هرچی شد از دخی مایه بذار !

آرش نگاهش کرد و تخس خندید.فکر می کرد مهراب کوتاه آمده .اما اشتباه کرده بود .

-قول می دم زیاد زخمیش نکنم .یه دوتا چک می خوابونم تو گوشش و دوتا اوردنگی ...بعد هم ماشینش رو اوراقی می کنم و تحویلش می دم .

آرش از این همه اصرارش بر تلافی و انتقام عاصی شد و با سرزنش گفت

-تو آدم نمی شی !

کوچه خلوت بود . باد نسبتا تندی ناگهان وزیدن گرفت و داشت خاک و خل را از کف خیابان بلند می کرد و می ریخت توی سر و چشمشان . نگاهشان با دلسوزی به زنی بود که باد داشت چادرش را از سرش می کند .با این که باهردو دستش محکم به پره هایش چسبیده بود اما باز هم حریف باد نمی شد .

آرش پیشنهاد داد یک تاکسی بگیرند .اما مهراب ترجیح می داد پیاده گز کنند و برای این که از دست باد درامان بمانند داشتند درجهت جریان باد راه می رفتند .آرش یک ریز حرف می زد و اهمیتی به بی حوصلگی یا حتی تظاهر به بی توجهی مهراب نمی داد .از چند و چون تکلیفشان

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسید .این که قرار است بعدش چه شود ؟ شهرام هخامنش و نقشه هایی که داشتند چی می شد ؟ می خواست ادامه بدهد ؟ ادامه ندهد ؟ ماجرایشان با پرنیا به کجا می کشید ؟

تو روحش !چرا چیزی نمی گفت ؟ لعنتی!

بعد هم موضوع عشق و عاشقی شان را پیش کشید .هنوز باورش نمی شد برادرش قرار است با خواهرش ...

" خدایا ! با من شوخیت گرفته ؟ این چه نسبتیه دادی به من و منو انداختی این وسط ؟"

از دست خودش عصبانی بود .از این که حریف هیچکدامشان نمی شد. سعی داشت با حرف های منطقی خود قانعش کند .البته اگر مهراب منطق سرش می شد .

-آنی تازه نوزده سالشه .هنوز خیلی براش زوده که بفهمه زندگی مشترک یعنی چی؟ الان هردوتون داغین. نمی فهمین و براتون مهم نیست ...اگه بعد پشیمون بشه چی ؟

مهراب این بار دیگر سکوتش را شکست .نگاه تندی بهش پاشید وغرید

-مگر این که تو سقت سیاه باشه !

آرش عصبی بود .جزو معدود دفعاتی که از جلد آرام وبی خیالش آمده بود بیرون .قبلا هم به خاطر همین موضوع آن رویش را نشان هردو طرف داده بود .اما خب چه فایده ؟ کسی از آن روی سگش هم حساب نمی برد .

-دست بردار مهراب ! من نمی فهمم این همه عجله ات واسه چیه؟ آنی که فرار نمی کنه .بذار بره دانشگاه .بیست و یکی دوسالش بشه بعد .

-(...) نگو .مگه من جلوی دانشگاه رفتنش رو می خوام بگیرم یا جلوی بالا رفتن سن و سالش رو؟

-فکر کنم به آنی قول دادی که می‌خوای زبونتم ادب کنی !

با دندان غروچه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا که اون اینجا نیست ! اگه تو مثل کلاغ ک.و.ن دریده پیشش ن.ر.ی.ن.ی به ما!

_ببین . اگه واقعا دوستش داری و به فکر خوشبختیشی ...

/۳۲٤#

👈👈👈👈👈

/#۳۲۵

👈👈👈👈👈👈

مهراب درجایش توقف کرد و تشرزنان میان کلامش پرید

_شاید توئه اوشکول باورت نشه .ولی من دوستش دارم و به فکر خوشبختیشم !

آرش مایوسانه نگاهش کرد .از این که نمی توانست او را متوجه ی اشتباهش کند احساس عجز و بی چارگی می کرد .دوباره که راه افتادند و وارد کوچه ی تنگ و باریک تری که شدند از شدت باد هم کم شده بود .

-پس شهرام هخامنش ...!

این بار هم نطقش با فریاد خشمناک مهراب برید .

رمان بازار
romanbazar.ir

-گور پدر شهرام هخامنش ...

می خواست خیالش راحت باشد که واقعا از فکرش آمده بیرون .اما نمی شد .نمی توانست ! ضمیرناخودآگاهش خودبه خود درگیر بود و باور نمی کرد به همین راحتی ها باشد .

به خیابان که رسیدند رفتند توی یک ساندویچی .ساعت چهار عصر بود و آن ها هنوز ناهار نخورده بودند و هردو احساس ضعف و گرسنگی می کردند .آرش اما حتی توی ساندویچی هم دست بردار نبود و دست از پیگیری برنداشت .

-مهراب ؟

با همان بدخلقی بیرون از ساندویچی جوابش را داد .

-زهرمارو مهراب !

آرش اهمیتی به ترشرویی اش نداد .درنهایت می خواست چهارتا لیچار بارش کند .این که

چیزی نبود .

بی آن که میلی برای سق زدن به ساندویچش داشته باشد گفت

-تو رو خدا با من حرف بزن .نقشه ی بعدی چیه ؟ من الان تو کار خودمون موندم . آنی ازت

خواست دست از انتقام برداری و تو قبول کردی . یعنی واقعا دیگه نمی خوای ادامه بدی ؟

مهراب بی آن که نگاهش کند ، داشت روی ساندویچش سس تند می پاشید .انگار صدایش را نمی شنید .

-یه چند روز این جا می مونی که حواست همه جوره به دخی باشه .تا من برم کیش .یه کار کوچیک دارم .بهش می رسم .بعد شما بیاین .

آرش براق نگاهش کرد .این حرف دیگر از کجایش درآمده بود ؟

-چه کار کوچیکی ؟ تو گفتی فرداشب باهم می ریم که ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خونه زندگی مون برسم .بعد رفتن شما خونه با گه یکی شده .

آرش هیس هیس کرد و با اشاره به میزهای دور و برشان بهش فهماند که مراقب حرف زدنش باشد .مهراب با بی قیدی شانه زد بالا .مثل همیشه به شخمش نبود.آرش گلویی صاف کرد و درحالی که داشت زرورق دور همبرش را کمی باز می کرد با تردید و تعجب گفت

-این که مهم نیست ...خونه رو یکی دوروزه می شه تمیز و جمع و جور کرد .

مهراب دیگر از دست سیریش بازی هاش خسته شده و کم آورده بود .

-اح نکبت! حالا هی ان‌قلت بیا .

-تو مگه قرار نبود با بابام حرف بزنی !

-با فرخ هم حرف می زنم ...به وقتش !

سس گوشه ی لبش را با دستمال پاک کرد .دختری موقع رد شدن از کنارش عمدا خودش را به صندلی اش کشید و بعد با ناز و ادا ازش عذرخواهی کرد و لبخند لوند و دلربایی هم با دست و دلبازی تحویلش داد.اما مهراب جوری با قهر و غضب نگاهش کرد که دختربخت برگشته رب و ربش را گم کرد و خنده به لب هاش ماسید و جوری که نمی دانست باید از کدام طرف بزند به چاک.

نزدیک بود خنده اش بگیرد .فکر کرد .

"از دست این مهراب که گاهی هیولا می شه و گاهی از یه بچه هم بی خطرتره . "

درحالی که زیر لب دختر را به فحش کشیده بود روی همبرگرش کمی نمک پاشید .

آرش چشمانش را ریز کرد و با بدبینی پرسید

-راستش رو بگو .باز چی تو سرته مهراب ؟

می دانست که حالا بیشتر از لحظات قبل حوصله ی سین جیم هایش را ندارد اما برای امتحان کردن شانسش حاضر شده بود خشم و عتاب

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالی اش را به جان بخرد .مهراب نچی زد و همان طور که انتظار داشت با اوقات تلخی گفت

-اگه گذاشتی بفهمم چی می‌کوفتم ؟

این بار سعی کرد با لحن شوخش برود به جنگ مرموزی بازی اش .باید هرجور شده قفل دهانش را باز می کرد .هرچند که توی آن شرایط و با وضع به هم ریخته ی فکری اش مسخره می رسید اما چاره ای نداشت .

/۳۲۵#

👏🏻👏🏻👏🏻

/#۳۲۶

👏🏻👏🏻👏🏻👏🏻

-خب همین طور که داری کوفتت می کنی بگو بهم...! خره ...من هم رفیقتم هم داداشت هم انگار قراره برادر زنت بشم .اینا نسبت های کمی نیست .از من رازدارتر گیرت نمیاد .

گوشه ی لب های مهراب کمی پریده بود .چشمانش داشت بهش خنده می زد .ترفندش انگار داشت جواب می داد .

-برادر زن ! هه ! تنها چیزی که روش حساب نمی کردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش بالاخره دهانش باز شد .گازی به ساندویچش زد و خیره و منتظر نگاهش کرد .نمی خواست به همین راحتی دست از سرش بردارد .باید آن قدر سماجت به خرج می داد تا مهراب چاره ای نداشته باشد جز این که او را از سر خودش باز کند .

-ببین من قبل از این که قولی به دخی بدم به جان کوچولو یه قولی دادم .تو که خودت شاهدی !

و پرسان نگاهش کرد و قبل از این که او یادش بیاید چه قولی خودش معما را برایش حل کرد .

-که از بندگی هخامنش آزادش کنم و باس این کار رو بکنم .

لقمه توی دهانش بی حرکت ماند .آزاد کردن جان کوچولو که به همین راحتی ها نبود .وقتی قرار نبود طبق نقشه پیش بروند دیگر چطور ممکن بود که ؟ نه انگار یک جای کار داشت می لنگید .مات و مبهوت و با دهان پر پرسید

-چه جوری ؟

-بعد بهت می گم .

و برای این که تا دقایقی چند از دست سوالاتش درامان بماند گاز بزرگی به ساندویچش زد که حالاحالاها مشغول جویدنش باشد .

***

شاهکار برگشته بود کیش .اما قبل از رفتن حق پیمان را گذاشته بود کف دستش .آرش می گفت تقصیر خود پیمان شد .والا داشت کم کم مهراب را از صرافتش می انداخت .خودش با او تماس گرفت و گفت می خواهد در مورد اتفاقات اخیر باهاش حرف بزند و اصرار داشت با هم جایی قرار بگذارند .رفته بودند فرحزاد که ضمن صرف شام باهم گپ و گو کنند و به خیالش که با یک شام و یک گفتگوی صمیمی و البته سیاست مدارانه کدورت ها رفع و رجوع می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهراب هم اومد تو یکی از آلاچیق ها نشست و بعد به بهونه ی این که پیمان بهش نگاه چپ کرده مثل گاو اسپانیایی یهو بهش حمله ور شد .لباسش رو تو تنش جرواجر کرد و خلاصه دمار از روزگارش درآورد.همه از ترسشون از این ور و اون ور فرار کرده بودند .صاحب آلاچیق حتی جرات نمی کرد زنگ بزنه صد و ده .چون همراه با غذاشون قاچاقی مشروب هم سرو می کنن . پلیس می اومد کارخودشون زار بود . اون جا رو پلمپ می کرد . مهراب هم با چشمای به خون نشسته تهدیدشون می کرد که اگه زنگ بزنن پلیس گندشون رو بالا میاره . بعدم که از زدن پیمان خسته شد و الکی مثلا با یورش من کنار کشید رفت سروقت ماشینش که تو پارکینگ بیرون بود و با سنگ و چوب و چماق درب و داغونش کرد . هرچهارچرخش رو هم پوکوند و جیم شد .پیمان آش و لاشی خودش رو یادش رفته بود و همه اش براش معما بود که این مرتیکه ی وحشی...ببخش که این لفظ رو درمورد مهراب جونت به کار می برم .دارم نقل قول می کنم ... می گفت از کجا می دونست ماشین من کدومه که یه راست رفت سراغش ؟ منم گفتم حتما وقتی داشتیم پیاده می شدیم ما رو دیده .خلاصه زنگ زدیم جرثقیل اومد ماشینش رو بردیم تعمیرگاه .بعدشم تاکسی گرفتم و رسوندمش خونه و از اون جا هم رفتم سرقرارم با مهراب !

آرش همه این ها را با آب و تاب برایم توضیح داده بود اما حتی یک کلمه هم درمورد علت رفتن

بی خبر و بدون هماهنگی شاهکار چیزی به من نگفت .تا این که خودش با من تماس گرفت .همین که از فرودگاه به خانه رسید .می خواست حالم را بپرسد .با دلخوری که جوابش را می دادم فهمید خبرها به گوشش رسیده.

-آرش باز آنتنش رو خاموش نکرد ؟ نکبت!

-هرچند که نباید می رفتی سراغ پیمان .قرار بود دیگه دنبال شر و شور نباشی .اما من الان می خوام دلیل بی خبر رفتنت رو بدونم .مگه قرار نبود باهم برگردیم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرار بود ولی واسم کار پیش اومد .

-چه کاری ؟ چرا من نباید بدونم ؟

-من الان تازه رسیدم خونه .خسته ام !

-مهراب ؟

- اون قدر مهم نبود که بدونی .

-نشنوم زیرزیرکی زدی زیر قولت !

-یه چیزایی هست که باس درستش کنم .

-اگه بزنی زیر قولت !

-چقدر خوش به حالته که می تونی واسم خط و نشون بکشی. نه !؟جز تو کی جراتش رو داره؟

-ولی من خط و نشون نکشیدم دارم جدی می گم .

-باشه ...تا فهمیدی خاطرت رو می خوام هی برام ناز کن . خیالی نی !

-حداقل قبل از این که بری می ذاشتی ببینمت !

-با پای توی گچ از خونه بیرون اومدن نداره که !

-مواظب خودت هستی ؟

-آدم یکی مثل تو رو داشته باشه باس خیلی خر باشه که مواظب خودش نباشه دخی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٦ پارت)

/۳۲۳#

👍👍👍

/#۳۲۷

👍👍👍👍

امیرعطا

ساحل دریای شمال در آن وقت از سال هنوز سوز زمستانی داشت . مثل سواحل داغ و شرجی کیش نبود که بسوزاند .هوا نیمه ابری بود و دریا مواج و ناآرام و گاهی باد سردی از سمت دریا می وزید و پوست تنش دان دان می شد .یادش رفته بود کتش را از توی ماشین فراز بردارد و حالا کمی سردش شده بود .

آیه می گفت به خاطر آب به آب شدن است .خودش داشت مثل بچه ها با موج ها بازی می کرد .انگار نه انگار که مثلا آمده بودند مثل دوتا آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقل و بالغ که درشرف ازدواجند باهم حرف بزنند .پالتوی نه چندان ضخیم یشمی رنگ تنش بود و شال سیاهش را هم از دو طرف باز گذاشته بود .موهایش را یک مدل ساده ی پسرانه کوتاه کرده بود .می گفت از بس که بهش گیر می دادند که چرا موهای صاحب مرده ات را قشنگ جمع نمی کنی زیر روسری ؟ او هم خسته شد و از حرصش یک روز رفت آرایشگاه و حسابی کوتاهشان کرد .

فکر کرد

" موهای به اون قشنگی ! حیف شد ! "

فراز به اتفاق پدر و مادر و عمه لیلا بعد از مراسم خواستگاری که شب قبل درمنزل حاج محمد علی که خوش و خرم برگزار شده بود و به جز آیه -که تمام مدت ساکت بود ودرهیچ کدام از بحث ها شرکت نکرد و بعد هم گفته بود که می خواهد فکر کند _بقیه اعضای خانواده از این وصلت ابراز خرسندی می کردند و تقریبا سر تمام شرطها و خواسته ها(که البته شروط نامعقول و نامتعارفی هم نبودند، به جز شرط اصلی آیه که آن هم یک پیمان پنهانی میان خودشان بود .) بی آن که نیاز به چک و چانه باشد باهم زود به توافق ضمنی رسیده بودند ، صبح امروز هتل چابکسر را به مقصد تهران ترک کردند .فراز ماشین خودش را برایش گذاشت و خودش با ماشین پدرش رفته بود .می گفت

-باورم نمی شه داری زن می گیری !

خودش هم باورش نمی شد .حتی همین حالا که داشت با آیه ، این دخترچموش و سرتقی که هیچ سنخیتی با او نداشت روی ساحل قدم می زد تا درمورد مسائل مهمی که باید برسرشان به تفاهم برسند حرف بزند .انگار که داشت خواب می دید .خوابی عجیب و غریب ! گاهی از خودش می پرسید

" اگه اشتباه کنم چی ؟ اگه یه روز از این تصمیم خودم پشیمون بشم ؟ "

در این یک مورد نمی توانست فقط به اطمینانی که به خودش داشت تکیه کند .از جانب دخترک مطمئن نبود و دل نگرانی های زیادی داشت .چطور می خواست از این دختر سربه هوای آتش پاره که آرزوها و

رمان بازار
romanbazar.ir

رویاهای خطرناکی داشت و زندگی را درجای دیگری جستجو می کرد، زنی برای زندگی بسازد ؟ برای او که هیچ تجربه و مهارتی در تقابل با جنس مخالف نداشت یک چالش بزرگ و عجیب به نظر می رسید .

جایی آن دورها صیادان داشتند قایقشان را از آب می کشیدند بیرون و بعضی هاشان سبدسبد ماهی با خود حمل می کردند .یک دسته مرغ ماهیخوار برسریک خرچنگ باهم قیل و قال راه انداخته بودند .حواسش را صدای جغجغوی آیه پرت کرد .

-وای خدا ...کفشام همه اش خیس آب شد .

توی یکی از موج بازی هایش وقتی می خواست فرار کند جاماند و موج که ظاهرا از او یاغی‌تر بود بی آن که باهاش شوخی داشته باشد با شدت تمام خورده بود به پاهایش .داشت کفش هایش را می کند .

-یکی از چیزایی که خیلی بدم میاد اینه که با کفش خیس راه برم .

تنها راه حلی که به ذهنش رسیده بود این بود که برگردند توی ماشین .اما آیه قبول نمی کرد .کفش هایش را انداخته بود یک گوشه و داشت روی ماسه ها راه می رفت .می گفت هیچ مشکلی نیست و تازه کیفش هم بیشتر است .

-ممکنه شیشه شکسته ای چیزی بره کف پاتون .

/۳۲۷#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۲۸



-بی خیال ! از بچگی عاشق پابرهنه راه رفتن رو ماسه های خیس بودم .

و بعد از این که یک مرد و زن که درحال قدم زدن بودند از کنارشان گذشتند رو به او کرد و گفت

-شما نمی خوای امتحان کنی ؟

با این که حوصله ی این هوس های کودکانه را نداشت و از این بی خیالی های او حرصش می گرفت اما چندان روترش نکرد و سعی کرد با ملایمت برخورد کند .به هرحال هیچ راهی به جز مدارا با او نداشت .

-نه من برعکس شما از این کار لذتی نمی برم .

آیه از گوشه ی چشم حق به جانبانه نگاهش کرد و پوزخند زد .

-اینم یه تفاوت آشکار دیگه واسه این که ثابت کنه من و شما مال دنیای هم نیستیم .

از این پاتک زیرکانه ....از این لحن مذمت آمیزی که بوی ناسازگاری می داد خوشش نیامده بود .از این که از هرفرصتی استفاده می کرد تا بکوبدش .

با چشمانش روی ماسه ها را می کاوید مبادا خرده شیشه ای ، تیزی ای چیزی درکمین پاهای لخت و پتی اش باشد .

-چه ربطی داره ؟ اگه آدم ها شبیه هم باشن و سلیقه ها و علائقشون مثل هم باشه زندگی خیلی یکنواخت و کسل کننده می شه .همین تفاوت هاست که زندگی رو قشنگش کرده .

رمان بازار
romanbazar.ir

آیه انگار حرف هایش را نمی شنید .شاید چون به نفعش نبود خودش را حواس پرت نشان می داد .خم شد ویک گوش ماهی بزرگ را از لای شن و ماسه ها برداشت و بعد آن را به گوشش چسباند و صورتش شکفت .با شادی کودکانه ای گفت

-هنوزم می شه صدای دریا رو از این گوش ماهی ها شنید .فکر می کردم مال تخیلات بچگیمونه.

آهی کشید و بعد گوش ماهی را توی دستش به بازی گرفت .بغ کرده بود و رفته بود توی هپروت .با آن قد وبالای بلند و باریکش آن لحظه شبیه دختربچه ای می مانست که پنهانی حسرت چیزی را می خورد . درحالی که نگاهش به افق های دور بود ناگهان باز به حرف آمد .

-یه بار با بابا اومده بودم دریا .می خواست با لانسر ماهی بگیره .واسه سرگرمی .والا داداش هام اون وقتا خودشون تور می زدن و کلی ماهی می گرفتن و نصفش رو می آوردن خونه و نصفشم می فروختن ...اون روز وقتی داشت کرمی رو که باهم از لای باغچه خونه مون پیدا کرده بودیم می بست به سر قلاب لانسرش بهم گفت

-این کرمها رو می بینی آیه ؟ خودشون تو گیرانداختن ماهی ها هیچ تقصیری ندارن .نمی خوان خورده بشن .به هرحال اونام حتما زندگیشون رو دوست دارن .اما امان از ما آدما که هیچ رحمی نداریم و ازشون وسیله می سازیم واسه صید کردن ماهی ...نه دلمون واسه ماهی بی نوا می سوزه نه کرم بی چاره .سعی کن تو زندگی نه کرم قلاب کسی باشی نه اونی که کرم بدبخت رو می بنده سرقلابش که ماهی بگیره .

با این خاطره یاد حاج محمد علی را برایش زنده کرد و باعث شد جایی از دلش تیر بکشد .حاجی از این پند و قندهای شیرین همیشه زیاد داشت که آدم را شیفته اش می کرد . حرف هاش بدجوری به دل می نشست .دلش برایش تنگ شده بود .برای آن مرد خدا که با رفتنش گوشه ای از قلبش را کند و با خودش برد .

نگاهش به نیم رخ غرق در فکر دختر بود .چقدر محزون و گرفته به نظر می رسید ! حتما خیلی دلتنگ پدرش بود و مغرورانه به روی خودش نمی آورد .اصلا چی شد که این را گفت ؟ منظورخاصی از این

رمان بازار
romanbazar.ir

حکایت داشت ؟ او که می توانست سرسخت ترین مین ها و حتی بمب ها را خنثی کند حالا انگار خودش را با یک معمای بزرگ مواجه می دید .پاک گیج مانده بود .چقدر نابلد بود . هیچ مهارتی در شناخت زن ها وروحیات و احساسات پیچیده شان نداشت .ناگهان فهمید این هم خودش یک هنر است . هنری که هرگز نیاموخته بود .

/۳۲۸#

👈👇👈👇👈

/#۳۲۹

👈👇👈👇👈👇👈

بدون این که بتواند در واکاوی حرف هایش از خودش هوش و زکاوتی به خرج بدهد مجبور شد رک و صریح بپرسد

-پشت این خاطره و حکایتتون کنایه یا ابهامی هست که من باید ازش سردربیارم ؟

دختر برگشت و از روی شانه با حیرت نگاهش کرد .انگار که داشت به یک احمقِ بی نوا می نگریست .باد داشت بال های شالش را توی هوا

رمان بازار
romanbazar.ir

می رقصاند و کم مانده بود آن را از روی سرش بکند اما او عین خیالش هم نبود .

-منظورم خیلی واضح بود ! اگه شما گیرنده تون ضعیفه می تونم براتون شفاف سازی کنم .

با این که بهش برخورده بود که غیرمستقیم او را یک خرفت فرض کرده اما به روی خودش نیاورد و با اکراه گفت

-شفاف سازی کنین .

آیه با لحنی تاکید آمیز گفت

-خیلی ساده است .من نمی خوام آدمی باشم که از دیگران برای رسیدن به مقاصد خودم سوءاستفاده کنم .نه من اون آدم بی رحم و فرصت طلبم نه شما کرم قلاب !

آه که این طور .هیچ مشکلی با منظورش نداشت .حتی خوشش هم آمده بود که داشت منصفانه برخورد می کرد .ناگهان به سرش زد بگوید

-اگه کسی خودش بخواد کرم قلاب باشه چی ؟ فکر کنم حجت دیگه تمومه .

دختر باثر نگاهش کرد .انگار که داشت دلش به حالش می سوخت .

-حتی اگه کرم قلاب هم بخواد من نمی خوام اون آدم باشم .اینو بابام ازم خواست .

-خدا حاج محمدعلی رو بیامرزه .کاش به همه حرفا و نصیحت هاشون همین جور گوش می کردین.

-پس شمام اهل گوشه و کنایه زدن هستی !

-بفهمی نفهمی !

لبخندشان درامتداد هم کشیده شد .دوباره آرام درکنار هم شروع به قدم زدن کردند .نمی دانست چه تغییری ناگهانی در جریان آب و هوا پیش آمده بود که دیگر احساس کرختی نمی کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا می خواین زندگی تون رو به خاطر من تباه کنین ؟ حیف شما نیست ؟

-تا حالا کسی به من نگفته حیفم !

-باور نمی کنم .شما با این همه محاسن ...

-شما که گفتی به دردتون نمی خورم .

-آره .ولی این دلیل نمی شه که به درد کس دیگه ای نخورین .

-ولی من می خوام فقط به درد شما بخورم .

و بعد با حالتی از دستپاچگی از نگاه پراز شگفتی آیه گریخت .داشت کم کم راه می افتاد ؟ این بی پروایی از کجا آمده بود ؟خودش از حرفی که ناخواسته زده بود شرمش شد و احساس کرد گونه هایش الو گرفته اند .

-باورم نمی شه که واستون مهم نباشه .

-چی مهم نباشه ؟

-این که اون چندوقتی که من از خونه فرار کرده بودم کجا بودم و چکار می کردم ؟

برایش مهم که بود .مگر می شد نباشد ! اما خب چه می شد کرد ؟ کوچه ی خریت را گذاشته بودند برای این جور وقت ها .هنوز نمی دانست به حرفی که می زد ایمان داشت یا همین جوری

یک چیزی از دهانش دررفته بود؟

-اون مال وقتیه که تو زندگی من نبودین .گذشته تون به خودتون ربط داره .

پناه برخدا !

امیدوار بود که دروغ نگفته باشد ! از فریبکاری بیزار بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍

/#۳۳۰

👍👍👍👍

اما خب آن‌لحظه چندان بر احوالات فکری و روحی‌اش مسلط نبود و نمی‌دانست توی دلش چی به چیست ! گیرنده‌هایش حتی برای خودش هم داشت ضعیف عمل می‌کرد .

البته باید دعادعا می‌کرد که هیچ نقطه‌ی تاریک و نگران کننده‌ای در زندگی دخترک وجود نداشته باشد ! ولی اگر...اگر...نقطه‌ی سیاهی باشد چی ؟

آن‌وقت باز هم برایش مهم نبود؟ اهل پیشداوری و قضاوت نبود ولی ...حتما چیزی هست که ...استغفرالله! والا اصلا چرا این‌را گفت؟

آیه با شک و سماجت تمام پرسید

-یعنی حتی نمی خوای درموردش چیزی بدونی ؟ کنجکاو نیستی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصرار بیمارگونه‌ای به نظر می‌رسید .آدم خفته را که بیدار نمی‌کنند! دستی دستی داشت خودش را زیر سوال می‌برد و اورا دچار سوءظن و حساسیت می‌کرد .

باید آن‌را به حساب نیت و کردار نیکش می‌گذاشت یا مکاری‌اش برای این‌که شک و تشویش بیندازد به دلش بلکه از سرش وا شود؟

-شاید باشم ولی ترجیح می دم پیگیرش نشم .آدم هرچی کمتر بدونه بهتره .

این یکی را دیگر بی برو برگرد قبول داشت .آدم هرچی می کشید از فهمیدنش بود .

-اگه بعدا زدین زیرحرفتون چی ؟

-کدوم بعدا ؟

-منظورم بعد از ازدواجه .

تا حالا این قدر جدی با او در مورد ازدواجشان حرف نزده بود و حالا داشت ناخواسته دستخوش هیجان می شد .

-قول می دم که هیچ وقت حرفشم نزنم.

واقعا می توانست سرقولش بماند ؟

-چقدر شما حرص درآرین !

-چرا ؟

آیه شانه زد بالا .کمی مکث کرد و بعد گفت

-کاش حداقل تظاهر می کردین که عاشقمین تا من باورم می شد و این حرف هاتون رو پای علاقه تون می ذاشتم .

-الان پای چی می ذارین ؟

-پای حماقتتون !...ببخشید ولی مجبورم کردین که اینو بگم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشید و هردو دستش را توی جیب پالتوش فرو کرد .انگار ناگهان سردش شده بود !

-شما مقصر مرگ بابام نیستین .حداقل از نظر من نیستین .پس خواهشا نخواین که با قربونی کردن خودتون چیزی رو جبران کنین .درحق خودتون دارین ظلم می کنین .

و باز برای اولین بار بود که سرزنشش بوی دلسوزی و خیرخواهی می داد .سعی کرد لبخند بزند اما حتی جدی تر از قبل به نظر می رسید .

-شما نگران این چیزا نباش .من زندگیم رو وقف کردم از خیلی وقت پیش.

-وقف چی ؟

-بگم که ریا می شه .

آیه سری تکان داد و مستاصلانه گفت

-باور نمی کنم آدم هایی مثل شما و بابام واقعی باشن .انگار از یه دنیای دیگه این .نمی فهممتون .

-خیلی سختش نکنین .بذارین این جوری بگم دینی به گردنم دارم که می خوام ادا کنم .

-اگه بعد نذاشتین برم چی ؟

- به زور نمی شه کسی رو نگه داشت .کسی که بخواد بره می ره .

این را فراز گفته بود و جالب بود که حالا به دردش خورد .کمی درسکوت درکنار هم قدم زدند و به صدای شلپ شلپ قدم های هم گوش دادند .

-من ضمانت می خوام .

یکهو این را گفته بود .مثل چیزی که بهش فکر کرده باشد و بعد ناگهان از دهانش پرید بیرون .

-چه ضمانتی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق طلاق !

/۳۳۰#



/#۳۳۱



هردو همزمان ایستادند .او مات و مبهوت بود. حیران و سرگشته .انگار که رودست خورده باشد . جدال نابرابری به نظر می رسید .از حالا بازنده نشان می داد .عقل حکم می کرد بگوید نه .بزند زیر همه چیز .عطای این دخترسرکش و زورگو را به لقایش ببخشد و برود پی زندگی اش که آن را وقف چیزهای بهتری کند . آخر چه اصراری بود ؟

فراز می گفت

" یه جور قفلی زدی رو این دختره انگار عاشقشی ! "

عاشقش نبود اما حس می کرد یک جای کار دلش می لنگد .خیلی دوست داشت بفهمد چه مرگش شده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه آیه با تانی روی چهره ی درهم رفته و منقبضش دو دو می زد. با بیم و امید منتظر شنیدن جوابش بود .بدجوری آچمزش کرده بود .ظالمانه ! اگر بهش می گفت نه واکنشش چی بود ؟ جواب رد می داد و عذرش را قاطعانه می خواست و تمام ؟ حتما !

اما خب خواسته ی کمی که نبود .خودش لابد این را می دانست و بهش حق می داد اگر دچار هراس و تردید شود و زبانش قفل بزند . دستی با پریشانی روی صورتش کشید و مودبانه گفت

-اجازه می دین روش فکر کنم ؟

آیه به پهنای صورتش خندید .انگار که داشت دستش می انداخت .احساس حماقت می کرد و از دست خودش عصبانی بود .کاش این وقار و متانش برای لحظه ای رویش را می گرفت آن ور تا او بتواند با تمام قهر و غضبش برسرش داد بکشد و با غیظ بگوید

" به درک ! هرکاری خواستی با زندگیت بکن .به من مربوط نیست ."

-باشه .تا هر وقت خواستین روش فکر کنین که یک وقت خدای نکرده بی گدار به آب نزنین .من راضی به ضررتون نیستم .

" من راضی به ضررتون نیستم " را با تاکید خاصی گفت و بعد گوش ماهی اش را از توی جیبش بیرون آورد و داد دستش .خیلی بی ربط این کار را کرده بود یا باز او گیرنده اش ضعیف بود ؟ اما به هرحال معنی این کارش را نفهمیده بود و نمی دانست باید با آن گوش ماهی چکار کند ؟ جوری با حیرت و ناباوری داشت به آن نگاه می کرد که انگار شیء ناشناخته ای را گذاشته بودند کف دستش.

همان موقع موجی سرکش آمد و غافلگیرانه پاهایش را بغل زد .بخشکی شانس .حواسش از بس پرت بود نشد که جاخالی بدهد و آب رفته بود توی یکی از کفش هایش و همین باعث خنده های بیشتر آیه شد .درحالی که داشت با قدم های کوتاه و ظریفی ازش پیش می افتاد دست هایش را از دو سمت باز کرد و با لحن شعرواره ای گفت

-کفش ها را باید کند ...پابرهنه ، توی آب باید رفت !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش داشت دنبالش می رفت .مثل پرنده ای بود آزاد و رها که توی هیچ قفسی بند نمی شد .

موج دیگری آمد و از پای دیگرش هم بالا رفت .لب هایش یک خط باریک شدند .

گوش ماهی را توی مشتش فشرد .پوفی کرد و بعد مشغول کندن کفش هایش شد .

/۳۳۱#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۳۲

👍👍👍👍

برای بابا نامه نوشته بودم .پای توی گچم را بهانه کردم و گفتم که نمی توانم بروم ملاقاتیش .می دانست پایم شکسته . اما درجریان اصل ماجرا نبود و نمی دانست با ماشین پیمان تصادف کرده ام .هرطورکه بود آرش را راضی کردم بدون من به ملاقاتش برود و نامه ام را برساند دستش .آرش به این کارم معترض بود و می گفت

-دیوونگیه ! اگه تو زندون سکته کنه چی ؟

-خدا نکنه .من که چیز بدی ننوشتم براش .

-پس چی نوشته این همه کاغذ سیاه کردی ؟

-خب یک کمی از گذشته نوشتم .از زندگی خوبمون .

-همچین هم خوب نبود .

-حالا یه کمش که خوب بود !

-و دیگه ؟

-یه کم از واقعیت ها رو براش روشن کردم .

-آنیتا ...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مجبور بودم .بالاخره که چی ؟ تا آخر که نمی شد ازش پنهون کنیم .اصلا مگه خودت نگفته بودی یکی از ما باید قضیه رو به بابا بگه.پس چرا الان باز داری ساز مخالفت می زنی ؟

-آره ولی ...مهراب که برگشته کیش .گفتم شاید ...شاید ...

ساکت که شد مشکوکانه پرسیدم .

-شاید چی ؟

دلم ریخته بود و باز هم دلهره و تشویش به جانم شبیخون زد ..حس می کردم دارد یک جورایی از نگاه های من می گریزد .رنگ صورتش کمی پریده به نظر می رسید .مضطرب و پریش بود .انگار داشت چیزی را از من مخفی می کرد .با شاهکار همین امروز صبح حرف زده بودم .راجع به دیشب .خودش دیشب آخر وقت با من تماس گرفته بود .بعد از چندین تماسی که تمام بعدازظهرتا شب با او گرفته بودم و بی پاسخ ماند و از آرش هم هیچ توضیحی جز این که " گوشیش خورده زمین مشکل پیدا کرده " نشنیدم .حالا گوشی اش خورده بود زمین و مشکل داشت .تلفن خانه را چرا جواب نمی داد ؟

ظاهرا مست کرده بود .تا گفتم الو .پرسید

-چطوری ؟

شنیدن صدایش خود به خود باعث بالارفتن آدرنالینم می شد .دلم برایش تنگ شده بود و نشد که بهش بگویم .بدون این که غربزنم و شاکی شوم که پس چرا خبری ازت نبود و چرا جواب تلفنم را ندادی و از این حرف ها آرام گفته بودم

-خوبم .خودت چطوری ؟

یک جوری گفت

-خراب !

که من دلم مثل سیر و سرکه جوشید .

-اتفاقی افتاده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی ربط گفت

-گه بزنن به این دنیا !

دوباره که نگران و زار صداش زدم

-مهراب ؟

با صدای گرفته و مغمومی بی مقدمه شروع کرد به خواندن تکه ای از کتاب شازده کوچولو .

شازده کوچولو پرسید:

با غم از دست دادنش چطور کنار بیام؟

روباه جواب داد:

اول مطمئن شو که بدست آورده بودیش

بعد غمگین شو...!!!

بعد ناگهان صدای گریه اش آمد .نمی دانم دلیل این گریه ی عجیب و ناگهانی اش چی بود ؟ باورم نمی شد که یک روز صدای گریه اش را بشنوم .بیشتر از آن که ناراحت و غمگین شده باشم ترسیده بودم .خیلی ! شاهکار مرد گریه کردن نبود . چی شده بود که ...؟

با حالی آشوب هرچقدر صدایش زدم جوابم را نداد.درعوض صدای هق هقش بلندتر شد .

#۳۳۲/

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۳۳

👍👍👍👍👍

و من میان ضجه های فریادوارش شنیدم که یک بار به زاری گفت " دخی ! "

بعد هم صدای بوق اشغال خبر از قطع شدن تماسمان داد .کمی بعدتر دوباره شماره اش را گرفتم .خاموش بود . شماره ی خانه را گرفتم .برنداشت .

دیوونه لعنتی من !

تا صبح برایش غصه خوردم و از درد گریه هایش گریه کردم . از فرط ناراحتی و نگرانی خواب به چشمانم نیامد .صبح که باهاش تماس گرفتم گوشی اش روشن بود و جواب داد و وقتی پرسیدم

-دیشب چت بود ؟

انکار کرد و گفت آن قدر مست و پاتیل بود که حالا چیزی یادش نمی آید .من هم برای این که غرورش نشکند و یادش نیندازم که پشت تلفن با صدای های های گریه هایش چه دلی از من سوزانید دیگر پی اش را نگرفتم . و حالا آرش داشت می گفت شاید ...

این کلمه به خودی خودش بار منفی زیادی داشت .من حسش می کردم .حرف به حرفش سنگ شده بود روی دلم .شاید چی ؟ از قولی که به من داده بود پشیمان شد ؟ اصلا چرا رفت ؟ این شاید هرچه هست به رفتن مرموزانه اش ربط پیدا می کرد .من می دانم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت ممتد و ترسناکش داشت به واهمه ی غریبم بیشتر دامن می زد .با این که می دانستم قفل لب هایش شکستنی نیست اما عاجزانه صداش زدم

-آرش ؟

نگاه ماتش لحظه ای به چشمانم خیره ماند .اما انگار که مرا نمی دید .

-پرسیدم چی شده ؟ شاهکار تو خطر افتاده ؟

زیر لب گفت

-هیچی نشده .

و بعد نامه را تا زد و گذاشتش توی جیبش .هنوز گنگ و منگ به نظر می رسید .حتی تظاهر کردن به بی خیالی هم دیگر بهش نمی آمد .

-باشه نامه ات رو می دم به بابا .

با اکراه گفت و بعد با همان قیافه ی درهم و مشوشش از کنار تختم بلند شد .

زن عمو اتاق برکه را دراختیار من گذاشته بود و برکه هم شب ها توی هال می خوابید . با این که به نظر از آوارگی خودش ناراحت و شاکی بود اما پیش من چیزی به روی خودش نمی آورد و تمام غرغرهایش را به مامانش می کرد .به من اگر بود که ترجیح می دادم توی اتاق باباخان باشم .اما عمو فرامرز مخالف بود و گفت توی اتاق برکه باشم راحت ترم .

بعدازظهر وقت ملاقات بود و من کم و بیش دلهره داشتم و می ترسیدم وقتی بابا به آن قسمت از نامه ام می رسد که مربوط به اعترافاتم به عشق شاهکار می شود چه حالی خواهد شد ؟

" بابا ...ما یک چیزهایی رو بهت نگفتیم .یعنی نمی خواستیم پنهون کاری کنیم ولی خب نخواستیم باعث نگرانی یا ناراحتی بیشترتون بشیم .فقط می خوام قبل از اینکه حقیقت رو بهتون بگم اینو بدونین که ما مجبور بودیم و درشرایط بدی این تصمیم رو گرفتیم .ما رفتیم کیش و

رمان بازار
romanbazar.ir

شما دلیلش رو می دونین .اما نمی دونین به دعوت کی رفتیم؟ قول بدین که وقتی به اسمش می رسین عصبانی نشین و از کوره در نرین ...بابا...بابای خوبم !

ما به دعوت مهراب رفتیم کیش .بله درست خوندین .مهراب ! پسر مامان پری .داداش آرش ...همون که شما اسمش رو به طعنه گذاشتین شاهکار ! این که خودش تو کیش چکار می‌کرد بماند. قضیه‌اش مفصله ! دوست داشتید بعد سرفرصت براتون تعریف می‌کنم .

نمی دونم اگه بگم تو این مدت چه حمایت ها که از ما نکرد خوشحال می شین یا خشمگین ؟ نمی دونم ...چون جای شما نیستم و از احساساتتون بی خبرم .ولی بابا ...مهراب ...شاهکار ...پسر بدی نیست ...اون خیلی خوبه و من خیلی تاسف می خورم از این که چرا این همه سال از هم جدا افتادیم ...می دونم الان حتما با خودتون می گین چطور به عقلتون رسید برین پیش اون تحفه ؟ یا اصلا از کجا پیداش کردین ؟ راستش رو بخواین آرش و اون از قبل باهم درارتباط بودن و خبر از حال هم داشتن ...خواهش می کنم از دست آرش دلگیر نشین . به هرحال اونا باهم برادرن ...نمی شه که برادریشون رو ازشون گرفت .می شه ؟

خودتون که بهتر می دونین بابا .شاهکار مقصر هیچی نبود .اون خودش یه قربانیه ! ولی بی گناه و بی تقصیر بار تمام مصائب خلقت ناخواسته اش رو به دوش کشید .شاید حتی بیشتر از مامان پری . خیلی ظالمانه است .نیست ؟

تو رو خدا برای یک بار هم شده پیش خودتون فکر کنین .به دور از تعصب وتنفر و کینه . کمی رحم و انصاف به خرج بدین و خودتون قضاوت کنین ببینین جرم شاهکار به خودی خودش چی بود که باید از همه طرد می شد و آوارگی می کشید ؟ ما نمی دونیم این سال ها چی بهش گذشت .کی می دونه چه زجری کشیده ؟ هیشکی ! من نمی خوام شما رو مقصر جلوه بدم ولی کاش کمی نسبت به اون دلرحم بودین .

بابا ...شاهکار پسرخوبیه .اینو واسه بار دوم دارم تکرار می کنم تا شما رو واسه شنیدن اعتراف دیگه ای آماده کنم که خیلی بزرگ تر و شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

غافلگیرکننده تر از اعتراف اولیه .امیدوارم طاقت شنیدنش رو داشته باشین و سرزنشم نکنین .

بابا ...من ...دوستش دارم و می خوام که تنها مرد زندگیم اون باشه . ببخشید اگه از خودم ناامیدتون کردم .ببخشید اگه دست خودم نبود و نشد اینو به قلبم بفهمونم که شما از اون بیزاری ...بمیرم براتون بابا ...قصدم این نبود خاطرعزیزتون رو مکدر کنم .ولی لازم بود اینا رو بهتون بگم .چاره ای نبود .باز هم ببخشید و عفو کنید ! حتی اگه همین لحظه که به آخر نامه رسیدین از من بدتون اومده باشه ، من همیشه دوستتون دارم .دخترتون ...آنیتا !

یعنی چی شده؟ 😈

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۳ پارت)

#۳۳۳/

👍🏻👍🏻👍🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۳۴

👏🏻👏🏻👏🏻👏🏻

پرده را کشیده بود عقب .تکیه داده بود به صندلی . بهترین لباسش را پوشیده بود . پیراهن سفید با شلوار طوسی . کتش را هم انداخته بود گل صندلی ! جوراب‌هایش را هم پوشیده بود . انگار برای رفتن عجله داشت !

نگاهش به آن سوی پنجره مات بود هنوز . به گوشه ی آسمان صافی که ترکیبی از چند رنگ شده بود و رنگ ارغوانی اش داشت کم کم غالب می شد . آفتاب هنوز کاملا غروب نکرده بود و چراغ ها روشن بودند اما خانه از همیشه دلگیرتر به نظر می رسید .خانه نگو بگو غمکده !

راکی کنارپایش چمباتمه زده بود و گاهی پوزه اش را می مالید به او .می خواست خودش را بهش یادآوری کند انگار ! اما او باز حوصله ی خودش را هم نداشت .حواسش نیمه پرت بود .گاهی صدای آرش را می شنید و گاهی مثل زمزمه ای دور ، گنگ و مبهم به گوشش می رسید.

-مهراب آنی داره منو خفه می کنه ! چی بهش بگم ؟

اسم آنی انگار به دکمه ی قلبش وصل بود .مثل شوکی قوی از حالت سکون و رکود درش آورد و تکانش داد .حالا داشت با هوشیاری بیشتری می شنید .

رمان بازار
romanbazar.ir

-می گه بلیت بگیریم بریم کیش .هرچی می گم باید منتظر تماس مهراب بمونیم به خرجش نمی ره .می گه دلم شور می زنه و باید بفهمم داره چکار می کنه و چرا به تلفن هام حتی یه درمیون هم جواب نمی ده دیگه ! از اون طرف برداشته به بابا هم نامه نوشته و توش اعتراف کرده که ما کیش تو خونه ی تو زندگی می کردیم و اونم همون جا بهت دل بسته .

چشمانش را لحظه ای روی هم فشرد .همین طور لب هایش را .داشت دچار نفس تنگی و خفقان می شد . دخی اش عجب شیردلی بود ! گاهی با همین جسارت ها به حیرت می انداختش و گاهی او را به خاطر جرات و شهامتش می ستود .

" به خاطر تو این کار رو کرد ! به خاطر توئه بی لیاقت ! "

گرمب گرمب قلبش انگار که داشت در تمام خانه می پیچید و آن قدرسهمگین که قفسه ی سینه اش درد گرفته بود .

-فرخ نامه رو خونده ؟

حتی نمی توانست تصورش را بکند که از خواندنش چه حالی بهش دست داده !

_آره .باهام تماس گرفت و هرچی از دهنش دراومد بهم گفت .گفت به آنیتا بگم دیگه تا زنده است نه اسمش رو میاره نه می خواد ببینتش !

خواست بگوید گُه خورده .اما یادش آمد فرخ پدر آرش هم هست و ممکن بود بهش بربخورد .فکر کرد

" البت حق داره . منم اگه جای اون بودم دلم نمی خواست دخترم زن یه نخاله مثل خودم بشه . "

صدای آرش دوباره تکانش داد .

-البته اون الان از دستش عصبانیه .بعد که آروم شد خودش یادش می ره که چی گفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

با دهان بسته نفس عمیق کشید .قفسه ی سینه اش هنوز داشت تیر می کشید .دلش نمی خواست به بعدش فکر کند .اگر دستش به دکمه ی سرنوشتش می رسید از این جا به بعدش را خاموش می کرد .

آرش گفت

-نگفتی ؟ چی بهش بگم ؟

نگاهش هنوز به گوشه ی ارغوانی رنگ آسمان بود .دل خودش هم مثل آسمان دم غروب ،خون بود . آرام و باتاکید گفت

-واقعیت رو .

اگرچه دلش به گزگز افتاد اما خب گور پدر دلش ! کی دنیا به کام دلش بود که این بار باشد ؟

-نمی تونم .چرا خودت بهش نمی گی !؟

-منم یه بزدلم عین تو .

آرش عصبانی بود و انگار دلش می خواست دستش بهش می رسید و از وسط جرش می داد .

-مهراب آخ ! سگ تو روحت ! منو تو این موقعیت نذار ! من حریفش نمی شم ...مگر این که دوباره بزنم تو دهنش !

با دندان های چفت شده غرید .

-تو این کار و بکن اون وقت ببین چه بلایی سرت میارم !

-خب می گی چی کار کنم .اح ! از دست شما دوتا باید برم سرم رو بذارم به کوه و بیابون .

/۳۳٤#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۳۵

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

گوشی را از این دستش داد به آن دستش .راکی درجایش بی قراری می کرد .مثل بچه ای که زیر پایش شاشیده باشد !

-ببین نکبت ! اونی که باس سربذاره به کوه و بیابون و بره منم .نه تو ... تو اصلا انگار حالیت نی اوضاع چه بی ریخت و نافرم شده ! پرنیا خودکشی کرده .یه پاش این دنیاست .یه پاش اون دنیا ! جان کوچولو از ترسش ر.ی.د.ه به خودش .می گه دخلش اومده .شهرام بی پدر احتمالا رفته تو سایتم و آمارمو درآورده و حالام منو مقصر خودکشی دخترش می دونه و آدماش رو فرستاده پی ام و به اون بابک مادر (ق...) ج.ا.ک.ش هم پیغوم داده که برم ملاقاتیش ... قولی که به دخی دادم مونده روی دستم و معلوم نیست شهرام می خواد باهام معامله کنه یا سرم رو فرو کنه زیر آب . من نمی دونم از این گه چاله چطور بیام بیرون ؟ اون وقت تو می گی نمی تونی از پس یه فنچول بربیای ؟

-خودت که می شناسیش ! وقتی کلید کنه دیگه حرف حرف خودشه !

-آره می دونم .یه جور بلده دخل آدمو بیاره که نمی فهمی !

-پس خودت بهش بگو .از زبون تو بشنوه بهتره .

-من دل ناراحت کردنش رو ندارم ! وقتی صداش رو بغض می گیره جونم می خواد دربیاد .والا که به تلفن هاش جواب می دادم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-این جوری که بدتره .فکر می کنی الان غصه نمی خوره و ناراحت نیست ؟ بگو هرچی می خواد غصه دار بشه بذار بشه. فقط من نفهمم !

-این قدر نزر ! من خودم اعصابم ر.ی.د.ه ماله .تو دیگه تر نزن توش .

آرش ماستش را کیسه کرده بود .

- باشه بابا ! خودم یه کاریش می کنم ...حالا از این بگذریم .نگفتی می خوای چکار کنی ؟ می ری دیدن شهرام یا نه ؟

- گُهیه ایه که باس بخورم .اصلا از تهرون برگشتم که برم یه راست سراغش که جان کوچولو خبر خودکشی پرنیا رو بهم داد .

-جان کوچولو چطور نمی دونه شهرام تاحالا آمارت رو درآورده یا نه ؟

-نمی دونم .لابد هنوز گند کار درنیومده .

-اگه پرنیا بمیره چی ؟

-ما که آدم خدا نبودیم هیچ وقت .گوشاش واسه ما سنگینه .تو اگه صدات به گوشش می رسه دعا کن نمیره .بمیره خونش گردن منه .

-گردن تو چرا ؟ شاید دلیل خودکشیش چیز دیگه ای باشه ! خودش افسردگی داست !

-پس چرا شهرام خواست منو ببینه ؟

-تا نری که نمی فهمی ؟

-شیطونه می گه یه قمه بذارم تو جیبم همین که دیدمش شکمش رو سفره کنم و خلاص !

-فکر کردی اون به همین راحتی بهت اجازه می ده بکشیش ؟ حتما با بادیگارداش ...

-خوار و مادر تک تکشون رو (...)

-قرار بود فحش ندی ! ولی همین طور یه بند داری آباد می کنی ....

-سخته .می فهمی ؟ پُ ف ف ف ! دیگه قاتی(قاطی) کردم .نمی دونم چی قرار بود چی قرار نبود ...به ما که رسید آسمون تپید !

رمان بازار
romanbazar.ir

-به هرحال هرچی شد به من بگو .من این جا نگران و بی خبر نمونم .

-آرش ؟

-هوم ؟

-اگه یه جوری شد که من مجبور بشم با شهرام سرشاخ بشم و قولی که به دخی دادم بشکنم چی ؟

-نمی دونم .ممکنه آنی ازت خیلی ناامید بشه !

-یا ممکنه ازم ببره . نه ؟

-احتمالش هست ! خودت بودی نمی بریدی ؟

-خودم بودم یه تف می ریختم تو روح همچین آدم گهی و تو دلم چالش می کردم .

-خب پس به آنی حق می دی که ...

-بهش حق می دم که ازم ناامید بشه و ببره .حق می دم که ازم بدش بیاد و حالش ازم به هم بخوره و نخواد دیگه حتی ریختم رو ببینه .حق

#پانزدهپارت‌هفتگی‌تکمیل ✅

پارت #هدیه 👇🏻

/۳۳۵#

👍🏻👍🏻👍🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۳۶



#پارت‌هدیه۱

می دم منو تو دلش چال کنه ولی ...تو کتم نمی ره یه بی ناموس دیگه‌ای جای منو تو قلبش بگیره !

-خل شدی ! الان چه وقت این حرفهاست .وقتی هنوز معلوم نیست چی قراره بشه ؟

-من از شانس عن خودم خبردارم ! می دونم که از هرچی بترسم سرم میاد !

-پس بهتره نترسی تا سرت نیاد !

-مگه دست خودمه ؟

-پس سراغ شهرام نرو .

-یه عمر منتظر این لحظه بودم ! که تو چشمای کثیفش نگاه کنم و تف بندازم تو روش .حالا اگه نرم انگار ازش ترسیدم ...

-باید خداخدا کنیم پرنیا از کما دربیاد .اون وقت شاید دیگه کاری به کار هم نداشتین !

-تو چقدر ساده ای !

-دوست دارم این جوری فکر کنم و امیدوار باشم .

-آرش ؟

-هوم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-من تا حالا نمی دونستم دوست داشتن کسی که اونم منو می خواد چه حالیه ! حالا که مزه اش رفته زیر زبونم ...حالا که می دونم با بودنش چقدر زندگیم قشنگ شده بود بعدش بدون اون چطور می تونم باشم و برگردم تو همون گُه دونی زندگی خودم ؟

من با این هیکلم ! با این قد دیلاقم ! می ترسم بعدش نتونم طاقت بیارم؟ باورت می شه ؟ من خیلی چیزا رو تاب آوردم ! تو حتی از نصفشونم خبر نداری ...یعنی مصیبت و بلا نیست که نکشیده باشم ! مثل سگ هفت تا جونم که داشته باشم و یکی یکیش بمیرن و باز زنده بشن ولی به جون خودش که همه دنیامه ...طاقت این یکی رو دیگه ندارم ...تا حالا فکر می کردم مردن یعنی این که آدم نفسش بره و دیگه برنگرده...هه ! این مردن که کاری نداره .مثل آب خوردنه .

اما الان می فهمم وقتی می میری که تو قلب کسی که دوستش داری مرده باشی .این مردن خیلی درد داره آرش ...می دونی ؟ مثل اینه که آدم رو ذره ذره بکشن .آرش من نمی خوام تو قلبش بمیرم ...می فهمی ؟

بهم گفت ...گفت باهام شوخی نداره .گفت اگه برم سراغ شهرام ازم دل می بره و دیگه نه اون نه من...حق هم داره خب ولی ...حالا که همه چی قرو قاتی شده و سرنوشت می خواد مادوتا رو جلو هم بذاره ...راه فراری نیست.

من لاکردار ! من دیوث! اهلیش شدم رفت ...می فهمی اهلی شدن یعنی چی ؟ از دست رفتن یعنی چی ؟

نه تو چه می دونی از ک.و.ن خر چندتا گ.و.ز در می ره* ...حالیت نی ...! که ای کاش منم حالیم

نبود و هنوز تو همون نادونی خودم می موندم ...ر.ی.د.ن تو این زندگی ! دلم داره از جاش درمیاد ...کاش بترکه اصلا...اگه به خاطر من یه قطره اشک از چشمای قشنگش بریزه ...اگه ...اگه ... دلش بشکنه ....می خوام اون روز رو نبینم .

-مهراب ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر اتفاقی افتاد و روزگار هرجوری چرخید ... بهش بگو یه بی پدری بود که اگه تو یه دنیای دیگه بهش برمی خوردی یه جوری آرزوهاش رو به پات می ریخت و واست می‌مرد که ازش می شد صدتا کتاب قشنگ تر از شازده کوچولو نوشت ...

نگاهش به فورد موستانگ مشکی بود که دم در باز خانه توقف کرده بود و داشت چراغ می زد . دلش که تا آن لحظه توی سینه پس افتاده بود با خمودگی از جاش بلند شد .تکانی به خودش داد و سعی کرد قرص و محکم بایستاد .اما بی‌چاره‌دلش دست و پایش را کمی گم کرده بود .

وقت ملاقات با سرنوشت فرا رسیده بود .

_من باس برم آرش .مواظب دخی باش! #پارت‌هدیه۱ 😘

---

* تو چه می دونی از ک.و.ن خر چندتا گ.و.ز در می ره* : عقلت به این چیزها نمی‌رسه ! 😬

رمان بازار
romanbazar.ir

/۳۳۶#

👈👈👈

/#۳۳۷

👈👈👈👈

#پارت‌هدیه۲

شاهکار

شهرام هخامنش ترتیب قرار ملاقاتشان را توی قایق شخصی بزرگ و لوکس خودش داده بود .بعد از بازدید بدنی و با اسکورت چهارغولدنگ* وارد قایق شد .قلبش گاهی تند می زد و گاهی انگار توی سینه اش موجودیتی نداشت .

همیشه آرزوی رسیدن این لحظه را داشت .اما حالا که روزگار چرخید و چرخید و چرخید تا بالاخره داشت آن ها را رودرروی هم قرار می داد ته دلش از این ملاقات احساس رویگردانی می کرد .اما نمی خواست این هیجان زدگی اش را پای ترسش بگذارد .نه او از ازش نمی ترسید .از آن بی پدر !

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله های چوبی رفتند پایین .یک سالن بزرگ با مبلمان شیک درانتظارش بود .داخل قایق خنک و دلپذیر بود اما درعین حال فضای خفقان‌آوری داشت. روی یک میز سفید پر شده بود از انواع واقسام نوشیدنی و خوردنی .گلوش خشک بود .دلش یک چکه آب خنک می خواست .نگاهی به زوایای زیبای قایق انداخت .قسمت آشپزخانه کاملا از سالن جدا بود و درانتهای راهرویی که به یک در می رسید . پله هایی بود که به طبقه ی بالا می رفت .ظاهرا اتاق خوابی آن بالا تعبیه شده بود .

" چه قایق بزرگ و لاکچری ای هم داره ج.ا.ک.ش ! "

یعنی جان کوچولو هم آن جا بود ؟ پس چرا خودش را نشان نمی داد ؟ کمی عجیب بود ! حس می کرد مامان پری جایی از دور نظاره گرش است .و انگار که نگرانش !

" نترس جونم .نترس ! فوقش اینه که اون عوضی به نوکراش دستور بده منو بکشن ...دلم برات تنگه ! جامو پیش خودت خالی نگه دار مامان پری بی چاره ام ! "

و بعد یادش افتاد به دخی اش گفته

" آدم یکی مثل تو رو داشته باشه باس خیلی خر باشه که مراقب خودش نباشه . "

دلش برای دیدن دوباره اش بی تابی می کرد .اما انگار سرنوشتِ فلان‌شده می خواست بینشان یک دره فاصله بیندازد.

" آره من خیلی خرم دخی !من عوضی به جون تو قسم خوردم ! اگه زدم زیرش بهت حق می دم که از من بگذری ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه آن درانتهای راهرو باز شد و شهرام هخامنش با قدی برافراشته ،پیراهنی آستین کوتاه سفید و شلوار کرم رنگ ، موهای جوگندمی ، صورتی بی چین و چروک .نگاهی نافذ وسهمناک و قدم هایی موزون آمد بیرون .چیزی که درنگاه اول نظرش را به خودش جلب کرده بود جذبه خوفناکش بود .به طرز ناجوانمردانه ای خوشتیپ به نظر می رسید .این که از بسیاری جهات شبیهش بود داشت اذیتش می کرد .دلش می خواست آن شباهت ها را یک جوری درخودش منهدم کند .

کمی بعد آن پدر ملعون و آن پسرناخوانده رودرروی هم ایستاده بودند .هیچکدام نگفت سلام .فقط نگاه بود که بی امان دنباله داشت .سرد و نفرت بار .تلخ و کشنده ! انگار که با نگاهشان دوئل زودهنگامی را به راه انداخته بودند .

تا این که شهرام با صورتی بی لبخند و با دستش به او اشاره کرد روی یکی از آن کاناپه های سفید بنشیند .بادیگاردها کمی آن سوتر دست به سینه ایستاده بودند .با نگاهی تیز و مراقب .انگار منتظر بودند کوچک ترین حرکتی از او ببینند تا دخلش را بیاورند .بدش نمی آمد همین اول کار واسه دست گرمی هم شده تفی بیندازد توی صورتش .اما با خودش گفت

" واسه تف انداختن وقت زیاده ! باس ببینم چه چسی می خواد تفت بده ؟ "

خواست بنشیند که بالاخره صدای نکره اش را شنید .

-اگه کتت اذیتت می کنه می تونی درش بیاری .

مرتیکه ی بلانسبت ! داشت بهش طعنه می زد ؟ که یعنی می داند به این دک و پزها عادت ندارد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی آن که چیزی بگوید با بی اعتنایی محض ، روی کاناپه لم داد .هوا تاریک بود و قایق غرق درچراغانی های زیبایش چند دقیقه ای بود که به حرکت افتاده و از اسکله خصوصی دور شده بود.

شهرام داشت برای خودش و او نوشیدنی می ریخت .بطری کنیاک توی دستش به سبکی و مهارت خم و راست شد و گیلاس ها به یک اندازه پر .و ناگهان به یک باره گفت

-بهم نمیاد پسری به سن و سال تو داشته باشم اما خب ...روزگاره دیگه !

غولدنگ* : غول‌تشن

/۳۳۷#

👍👍👍

/۳۳۸#

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت‌هدیه۳

پس همه چیز را می دانست ! کی فهمیده بود ؟ چرا جان کوچولو چیزی بهش نگفت ؟ خبرنداشت یا چی ؟

حالا نمی دانست کار برایش سخت تر شده یا راحت تر !؟ لبخند کجی افتاده بود کنج لب های باریکش . داشت کی را تمسخر می کرد (...) ؟ خودش یا او را ؟

-همیشه و هرلحظه بلده چطور آدمو غافلگیر کنه .

و یکی از گیلاس ها را گرفت سمتش .

شهرام انگار درسش را بلد بود .می دانست چطور طرف را زیر نگاه سرسختش له کند .باید هرچه زودتر خودش را از سیطره ی نفوذ حضور نحسش بیرون می کشید و خودی نشان می داد .چهره ی مظلوم و بی نوای مامان پری پیش چشمانش بود .تصویر دربه در خودش هم .و یک عمر اسارت و بندگی جان کوچولو .

درامتداد نگاهی عبوس و مشمئزکننده پوزخندی زد و با لحن زمخت و پرطمطراقی گفت

-نیومدم باهات به سلامتی نامردا پیک بزنم شهرام .

حرفی داری بزن .(خواست بگوید هر زری داری بزن .) چون قول نمی دم که بتونم دقایق طولانی مثل بچه مثبتا جلوت بشینم .درحالی که دلم می خواد به خرت بچسبم و خفه ات کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با چیزی که گفت بادیگاردها با تن سنگین و لششان درجای خود با بی قراری جنبیدند . احساس خطر کرده بودند .با همه گردن کلفتیشان ازش حساب می بردند .

شهرام با تعجبی آمیخته با ناخشنودی نگاهش کرد . سری تکان داد و بعد گیلاسی را که پس زده شده بود گذاشت روی میز .لم داد و پاروی پا انداخت .کمی از گیلاسش مزه مزه کرد و شمرده گفت

-می دونم از من بدت میاد .تعجب نمی کنم .ولی اگه کمی انصاف داشته باشی می فهمی که بی خودی ازم شاکی هستی !

ببین کی داشت از انصاف حرف می زد ! بی شرف !

-من یه جوون خام و دمدمی مزاج بودم ...نمی شه بهم خرده گرفت .خب ممکنه خیلی ها تو جوونیشون یه غلطی بکنن .

داشت گ.و.زپامال می کرد نکبت !* پیش خودش چی خیال کرده ؟ که با این (...) شعرهایی که تحویلش می داد می تواند بخشش او را بخرد ؟

با لحن گزنده‌ای درادامه گفت:

-تو حال عادی نبودم والا پس نمی نداختمت .

این حرفش از صدتا فحش هم بدتر بود برایش !

آخ که چقدر دلش می خواست همین حالا به سمتش حمله ور می شد و کلکش را می کند .خشم و نفرت به او قدرتی می داد که حتی آن پلشت های گنده هم نمی توانستند دربرابرش کاری از پیش ببرند .اما روح سرکشش را به غل و زنجیر بست. با تمام حرصش لب روی لب فشرد و سعی کرد هنوز به خودش مسلط بماند و آن حس یاغی گونه را درخودش خنثی کند .شهرام باز داشت می زرید .

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو اگه قصدت انتقام گرفتن از من بود باید یکراست می اومدی سراغ خودم .نه این که با احساسات یه دختر پاک و معصوم بازی کنی ! این از جوانمردی به دور بود !

داشت سرزنشش می کرد ؟ چه گُه خوری ها ! چطور روش می شد پای جوانمردی را بکشد وسط ؟ هرکس باید از داشته های خودش حرف می زد .نه از چیزی که یک سر جو ازش بویی نبرده !

چه دنیای نکبتی ! چرا باید از بین این همه آدم پسر یک همچین د.ی.وثی باشد! آن‌هم فرزندی ناخوانده !

شیطان می گفت بزند دهنش را سرویس کند .هرچند که حریف آن گنده بک ها نمی شد .اما همین که یک مشت می کوبید توی دهان کثیف شهرام به شل و پل شدن خودش می ارزید .

-خودت الان گفتی خیلی ها ممکنه تو جوونیشون یه غلطی بکنن ! می تونی بذاری پای همون غلطای جوونی !

چشمانش چه برودتی داشت .انگار که می خواست فریزش کند .نیشخندزنان گفت

-خوشم میاد مثل خودم حاضرجوابی !

با حالتی از اکراه و چندش نگاهش کرد و چینی به کناره های بینی اش انداخت .نفرت و بیزاری داشت از وجودش فوارن می کرد .نشد که نگوید

-مایه عقمه !

نگاه شهرام پر شرر شد .انگار که بدش نمی آمد به نوکرهایش دستور بدهد یک زهرچشمی ازش

گ.و.ز پامال می‌کرد* : خودش را تبرئه می‌کرد .🙈

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرند تا حساب کار دستش بیاید و بفهمد با کی طرف است اما این کار را نکرد . انگار داشت بهش رحم می کرد هنوز و مداراگونه پیش می رفت .با این که سختش بود اما پرسید

-واسه چی خودکشی کرد ؟

-اون از افسردگی رنج می برد و تو به لطف گزارش های ستون پنجمت تو دم و دستگاه من با این که خبر داشتی و می دونستی ممکنه با بازی احساسی که راه انداختی چه ضربه ی مهلکی بهش بزنی اما این کار رو کردی ! اگه می خواستی ازم باج بگیری می اومدی سراغ من .راحت تر به هدفت می رسیدی !

-فکر می کنی به عقل خودم نرسید ؟ اما دوست داشتم بهت ضربه ی کاری تری وارد کنم .

-اما پرنیا خواهرت بود ! هرچقدر هم که از من بدت می اومد و پست فطرت بودی نباید خودت رو درجلد یک عاشق بهش نزدیک می کردی !

لحنشان رفته رفته داشت تندتر می شد و از آن حالت تظاهر به آرامش و خونسردی درمی آمد .انگار که دیگر باهم رودرواسی را گذاشته بودند کنار .خواست همان لحظه بگوید پرنیا خواهرم نیست و قلب و روحش را از شنیدنش به (ف...) بدهد .اما به جاش گفت

-این پست فطرتیم رو بذار پای خون کثیفت که تو رگهای منه .

#پارتهای‌هدیه تقدیم به وجودعزیزتون 😘

رمان بازار
romanbazar.ir

✔

/۳۳۸#

👍👍👍

/#۳۳۹

👍👍👍👍

سکوت شهرام باعث می شد مرموزتر به چشم برسد و به ابهتش بیشتر دامن می زد .حتی وقتی مثل همین حالا نفسش از زبان تند و تیز او بند می آمد .نگاه مات و بیروحش مثل نگاه یک دانای کل بود .انگار چیزی می دانست که او از آن خبر نداشت .سردسته ی ج.ا.ک.ش های دنبا بود .وقتی با لبانی بسته سعی داشت پوزخند زهرآمیزش را به رخش بکشد .

برای این که سرمای این سکوت وحشی به انجمادشان نکشد گفت

-جانیار کجاست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام گیلاس خالی اش را روی میز گذاشت و کمی بعد سیگار برگی برای خودش روشن کرد .بیشتر ازآن که خونسرد باشد داشت فقط تظاهرش را می کرد .انگار نه انگار که چیزی شنیده باشد گفت

-خیلی شانس آوردی که پرنیا عمرش به دنیا بود والا خیلی برات گرون تموم می شد پسر .خیلی ! شایدم یک معجزه اتفاق افتاد . از آلاچیق روف گاردن خودش رو پرت کرد و افتاد روسنگفرش حیات و زنده موند .می دونی یعنی چی ؟

و بی آن که منتظر جوابش بماند خودش باتاکید گفت

-یعنی خدا دوست داشت .

و پک عمیقی به سیگارش زد .درجایش با بی قراری جنبید .حرف هایش بوی باروت می داد .فقط منتظر یک جرقه بود تا نتفجار به بار بیاورد .داشت به شکل کاملا خفیف و زیرپوستی او را به چیزی تهدید می کرد . همین که اصرار داشت بگوید آدم خوش شانسیست یعنی که خدا بهش رحم کرده .

فقط چون این مساله به مرگ و زندگی پرنیا مربوط می شد می شد کوتاه بیاید و از گنده گ.و.ز.ی.هایش بگذرد .بگذار خیال کند که واقعا شانس آورده .همین که پرنیا زنده مانده بود

و خونش به گردنش نمی افتاد ، برایش کافی بود .وسط بدبختی هایش فقط عذاب وجدان کم داشت .

برای باردوم پرسید

-جانیار کجاست ؟

و باز هم شهرام آن را نشنیده گرفت .

-با گیتی حرف زدم .(گیتی اسم زنش بود .) واقعیت رو بهش گفتم .اون زن فهمیده ایه ! نه این که ناراحت و عصبانی نشد و مثل هرزنی قیل و قال راه نینداخت .اما درنهایت گفت برام مهم نیست درجوونیت چه غلطی کردی ! همین که به واسطه ی همخونیت با من شرت از سر پرنیا کم

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه راضیه ! و شاید باور نکنی خیلی هم خوشحاله که پسر من از آب دراومدی وپرنیا می فهمه که اشتباهی به برادرش دل بسته و از فکرت بیرون میاد .

دود سیگارش را با ولع بلعید و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد

-کارهای مربوط به احراز هویت و تایید دی ان ای و ثبت احوال و این حرف ها رو سپردم دست دوتا از وکلام .باهاشون همکاری کن تا هرچه زودتر زمینه سازی بشه تا به مهراب هخامنش تغییر هویت بدی و به عنوان پسرم وارد دم و دستگاهم بشی .اتفاقا ما به یک نیروی تازه نفس خودی نیاز داشتیم .

دلش می خواست دست دراز می کرد و آن نیشخند گزنده را از روی لب هایش برمی داشت .

-البته اسم شاهکار هم خیلی خوبه .منو یاد شیطنت و دسته گلی که اون شب به آب دادم می ندازه .

انگار که عمدا می خواست کفری اش کند . نه این که جراتش را نداشت و از بادیگاردهاش می ترسید نه .فقط می خواست تا آخر آن گفتگوی مبتذلانه صبر کند .می خواست ببیند دیگر چه خواب هایی برایش دیده .دندان به هم سایید و با لحنی نفرت بار گفت

-من حاضرم به سگ تو کوچه بگم بابا اما اسم توئه بی شرف وارد شناسنامه ام نشه .

-تند نرو پسر .من جای تو بودم از خدام بود .با این وضعیت نکبتی که داری ...نه کار درست

و حسابی ...نه موقعیت اجتماعی خوب ...نه اسم و رسم درخوری ! جز خودت و گردن کلفتت

رمان بازار
romanbazar.ir

/۳۳۹#

👍👍👍

/#۳۴۰

👍👍👍👍

هیچی نداری که بهش بنازی ! تو همین جزیره خیلی ها آرزوشونه که ای کاش شهرام هخامنش پدرشون بود .

و با لحن رساترو صریح تری افزود

€تو اصلا می دونی که دارم چه پیشنهادی بهت می دم ؟ من دارم درحقت لطف می کنم پسر ...دارم تو رو از عنوان حروم زادگی برای همیشه نجات می دم .هیچ مردی حاضر نیست به بچه ی نامشروعش هویت و اسم و رسم بده .

رگ های زیر گردن و پیشانیش متورم شده بود.قلبش انگار داشت توی مغزش می زد .دست هایش مشت شدند و پاهایش رعشه گرفتند . شهرام انگار نه انگار که چه فتنه ای به جانش انداخته با بی خیالی داشت ادامه می داد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بهت هویت می دم ... پول ... خونه ... زندگی ...جاه و مقام و موقعیت اجتماعی ... چطور می تونی به همین راحتی بهم بگی نه ؟

لب روی لب فشرد و سعی کرد به این وسوسه که همان لحظه از جا بلند شود و

به خِرش بچسبد و دست هایش را آن قدر دور گردنش بفشارد که چشمان نانجیبش از حدقه بزند بیرون ، غلبه کند . با غیظی درآمده گفت

-اون هویت پلشتی که تو می خوای بهم بدی من فرو می کنم تو ماتحتت شهرام !

شهرام از لحن یاغی و قلدرش خوشش نیامد .رو ترش کرد و با لحنی کوبنده و تهدیدآمیز گفت

-دارم بهت اخطار می دم که اگه یه دفعه دیگه باهام بد حرف بزنی دستور می دم یکی از اینا گردنت رو بشکنه .

-گه خوردی ! مادر نزاییده هنوز کسی که بخواد گردن منو بشکنه .

شهرام مستاصلانه نگاهش کرد و بعد ته سیگارش را توی جاسیگاری نقره اش با فشار له کرد . جوری که انگار داشت خشم را در وجود خودش درهم می شکست .

-به هرحال چاره ای نداری ...نه این که من خیلی دلم بخواد پسرلندهوری مثل تو داشته باشم نه .خودم می دونم که چه خریتیه ! این کار رو دارم به خاطر پرنیا و گیتی می کنم .گیتی از من خواسته تا با رسمیت بخشیدن به هویتت و ثبت اسمت تو شناسنامه ام ، این بازی رو که تو به راه انداختی تمومش کنم .تا پرنیا باورش بشه که واقعا دروغ و دلنگی درکار نیست و دیگه بهت فکرنکنه و دست به خودکشی دوباره نزنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

پس تمام این کارها به خاطر پرنیا بود .که شر این عشق را ازسرش کم کنند .حتی حاضر شده بودند بهایی چنین گزاف بابت این خریت بدهند .چه دنیای قاراشمیشی ! اما خب طرز بیانش بد بود .باید کمی بیشتر روی لحنش کار می کرد و به جای این غدبازی ها به زبان خواهش و تمنا با او حرف می زد .شاید بیشتر تحت تاثیرش قرار می گرفت .

-البته راه دومی هم هست که آسون تره .می تونم دستور بدم که بی سرو صدا سرت رو زیر آب

فرو کنن .ولی خب دیگه به هرحال حتی اگه نخوام تو پسرمنی و حاصل یک شب عشقبازیم

با اون دختره که مثل اسمش زیبا و پری بود .

نه دیگر نشد حرف ها و طعنه های تلخ و نیش دارش را تحمل کند .به قدر کافی دلش را سوزانده و تحقیرش کرده بود .بیش از این دیگر طاقتش را نداشت .هر کلمه ای که گفت تیری شد و صاف خورده بود به سینه اش .دیگر بسش بود .صدای ناله های غرورش درآمده بود .

کمی در سکوت نگاهش کرد .از ان نگاه ها که مثل تیزی چاقو نفس آدم را می برد .برای این که آن غولدنگ ها را غافلگیر کند حمله اش را به تاخیر

/۳٤۰#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۴۱

👈👈👈👈👈

انداخت تا که آن ها خیال کنند از خوف هیبتشان جرات درگیری با او را ندارد .اما درانتهای آن سکوت زهرناک به یک باره به سمتش یورش برد و طبق نقشه ای که داشت دست هایش را محکم به دور گردنش حلقه کرد .

خشم و نفرت چنان زور و قوتی به جانش ریخته بود که حتی وقتی آن گردن کلفت ها به سمتش آمدند و خواستند با ضرب و شتم از ارباب خود جدایش کنند کارشان به مشکل برخورد و به همین راحتی ها هم نبود که بتوانند از پس مهارش بربیایند .انگار نه انگار که چندنفر به یک نفر بودند .

شهرام مذبوحانه دست و پا می زد .صدای خرخر نفس‌های تنگ شده‌اش درآمده بود .رنگ صورتش داشت لحظه به لحظه رو به تیرگی می رفت و کبودتر می شد .اما برایش مهم نبود .آن لحظه به هیچ چیز جز کشتنش فکر نمی کرد .بعدش چی می شد و چه برسرش می آمد ؟ به شخمش ! ننگ براو اگر توی دنیایی نفس می کشید که آلوده به نفس های کثیف شهرام هخامنش بود .

به نظر می رسید کار شهرام تمام است و چیزی تا به درک واصل شدنش باقی نمانده.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید اگریکی از بادیگاردها چیزی به سرش نمی‌کوبید و بی هوشش نمی کرد کار شهرام را آن شب یکسره کرده بود .اما یکهو ضربه ی مهلکی او را از پادرآورد و دنیا را پیش چشمانش تیره وتار کرد .

چشم که باز کرد در وهله ی اول چیزی ندید .پرده ی سفیدی افتاده بود جلو چشمانش .دستش را روی آن قسمت از سرش گذاشت که گزگز می‌کرد. تصاویر مبهم و محو بودند و حتی یادش نبود آن جا کجاست ؟

دوباره چشمانش را بست و برای بار دوم که بیدار شد همه چیز شکل واضح تری به خودش گرفته بود .کم کم داشت یادش می آمد آن جا چه غلطی می کند ؟هنوز توی آن قایق بود .روی همان کاناپه دراز کشیده بود .با احساس درد شدیدی که در سرش حس می کرد فحش کشان درجایش نیم خیز شد .قایق ثابت و بی حرکت مانده بود و معلوم نیست چرا برنگشته بود اسکله ؟

یکی از بادیگاردها آمده بود که بهش سربزند و او را به هوش که دید رفت که خبرش را به شهرام بدهد .از یادآوری لحظات نفسگیری که مرگ و زندگی شهرام هخامنش توی دستان او بود دچار تب و هیجان زدگی شدید شد .اگر یک .ج.ا.ک.ش.ی به سرش نمی کوبید عالمی را از لوث وجودش پاک کرده بود .کمی بعد صدای پای شهرام را از پله ها شنید .از روی عرشه خودش را رسانده بود

-چطوری پسر ؟

ایستاد بالای سرش و بر و بر نگاهش کرد .

-زور بازوی قوی ای داری ! متاسفم ولی خب حقت بود .

و به یکی از نفراتش اشاره معنی داری کرد که او دستگیرش نشد .زیر گردن و سینه اش پر از خط و خش قرمز بود و ردانگشتانش به چشم می

رمان بازار
romanbazar.ir

زد .اما انگار داشت تظاهر می کرد که مثلا اتفاقی نیفتاده ؟ یا بیشتر می خواست به روی خودش نیاورد که نزدیک بود راهی جهنمش کند .

به دنبال تک سرفه ای گفت

-خیلی خرشانسی شهرام ...انگار دستت با عزراییل توی یک کاسه است !

و دوباره سرفه اش گرفت .برایش یک بطری آب سرد آوردند .

شهرام لیوانی را از آب پر کرد و به دستش داد .

-نه اشتباه نکن ! عزراییل خود منم .

و لیوان را به سمتش گرفت .نتوانست پسش بزند .

گلویش ترک برداشته بود و سرفه های خشکش بند نمی آمد .گرفت و تا قطره ی آخر با ولع نوشید. عطشش فرونشسته بود . لیوانی دیگر طلب کرد .شهرام با لبخندی هجوآمیز حرکاتش را دنبال می کرد .

/#۳٤۱

👍👍👍

/#۳۴۲

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانش را به لب های ترش کشید و گفت

-می خوام برگردم .سر خرت رو کج کن بریم .

-ما با هم هنوز به هیچ توافقی نرسیدیم .کجا می خوای بری ؟

نه این که داشت ملاحظه اش را می کرد و یا از موضع قدرتش پایین آمده باشد .لحنش با این که آمرانه بود اما هنوز تحکم داشت و انگار که می خواست خواسته ی خودش را با زبان خوش بهش تحمیل کند .

-جانیار کجاست ؟

ناگهان تازه یادش آمد دوباره سراغش را از او بگیرد .احتمال نمی داد این بار هم از جواب دادن به او طفره برود اما رفت .

-نگفتی که پیشنهاد منو قبول می کنی ؟

-ببین شهرام ...با این که به خونت تشنه ام وخیلی احتمال داره که یه روز بکشمت اما می خوام باهات یه معامله ی دیگه بکنم ...یه معامله ی کوچیک و ساده ...من قول می دم که دست از سر پرنیا بردارم و دیگه نرم سراغش ...پسر تو هم نمی خوام باشم ...واسم افت داره پدرم یه بی شرفی مثل تو باشه .من به همین حروم زادگیم راضی ام ...فقط جانیار رو از بندگیت رها کن .بذار بره آخر عمری واسه خودش زندگی کنه .این تنها خواسته ایه که من ازت دارم .

شهرام جوری با خشم و تغیر نگاهش می کرد انگار که او باهاش شوخی داشت .

-اما تو نمی تونی برام تعیین تکلیف کنی پسر...این منم که بهت می گم باید چکار کنی .

همراه با خنده ای عصبی سر تکان داد و بعد غران گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-ای بر پدرت لعنت شهرام ! انگار حالیت نی این پلی که من و تو روش واستادیم به یه چ.س.ی بنده .جُم (جنب) بخوریم می رمبه و با هم به (...) می ریم !

-نه انگار تو حالیت نیست ...من و گیتی برای آرامش و سلامتی روحی پرنیا هرکاری می کنیم ...اون باید هرچه زودتر به شرایط عادی برگرده و با پسرخاله اش ازدواج کنه .این برای ثبات و تحکم قدرت اقتصادیمون لازمه .

درمورد قدرت و نفوذ مافیایی شان چیزهایی از جانیار شنیده بود و می دانست حتی ازدواجش با گیتی در راستای اهداف مافیایی بوده و حالا انگار نوبت پرنیا و پسرخاله اش بود که دینشان را به خانواده ادا کنند .اما خب او را سننه ! او چرا باید سرش را به خاطر این چیزها به دردمی آورد ؟ لابد برای او هم خواب‌هایی دیده‌اند! شاید او هم لقمه‌ی حاضر و آماده‌ای برای این ثبات کوفتی بود که به خاطرش حاضربودند هرکاری بکنند .با بی قیدی و انزجار گفت

-ر.ی.د.ن تو ثبات و تحکم قدرت اقتصادیتون !

شهرام عتاب آلود نگاهش کرد .

-پرنیا عاشق توئه عوضی شده .گول بازی احساسی تو رو خورده ...ببین چقدر برای من و گیتی این مساله مهمه که حاضر شدیم به هویتت ، رسمیت و مشروعیت بدیم .والا فکر می کنی واسم کاری داشت که از همین قایق بندازمت وسط دریا ؟

نه کاری نداشت .این را مطمئن بود.

-نمی دونم تو حرف حسابت چیه شهرام ؟ یه کاسه ای زیرنیم کاسه ات هست که من شاشیدم توش ...هنوز بهم نگفتی جانیار کجاست ؟

-جانیار به زودی به سزای خیانتش می رسه . اما به پاس خدماتی که این سال ها بهم کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

یه مرگ راحت و آروم براش درنظر گرفتم که چندان اذیت نشه...یه آمپول بی هوشی بهش می زنیم و پرتش می کنیم تو دریا تا روحش غریق رحمت الهی بشه ...

/۳٤۲#

👍🏻👍🏻👍🏻

/#۳۴۳

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

حرف هایش باعث برافروختگی اش شد . داشت باز هم صبر و تحملش را از دست می داد .داشت بی اعصاب می شد و آن روی سگش باز بالا می آمد .

-حتی شوخیش هم زشته شهرام ! ممکنه باز دهنت سرویش بشه .

-من با کسی شوخی ندارم پسر ...خیلی بهش رحم کردم که پوستش رو قلفتی نمی کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواست به این فکر کند که چقدر می تواند جدی باشد .ترجیح می داد حرف هایش را به حساب لافش بگذارد .اما ته دلش نگران بود و داشت مثل سیر و سرکه می جوشید .

-الان کجاست ؟

-تو همین قایق !

و با چشمانش به دربسته ی اتاقی اشاره کرد که خودش اول بار از آن جا آمده بود بیرون .

گلویش دوباره خشک شده بود و تب و تابی وحشی و سرکش وجودش را فرا گرفت.جانیار توی همین قایق بود و او تا این لحظه نمی دانست . انگار که شهرام واقعا مرد عمل بود و با کسی شوخی نداشت .گفت می خواهد ببیندش و شهرام ترتیب دیدارشان را داد .

از دیدنش با سرو صورت زخمی و کوفته و کبود جگرش آتش گرفت .

دست ها و پاهایش با طناب به یک صندلی بسته شده بود .او با آن هیکل تنومند و گنده‌اش ، چقدر دراین حالت ، خسته و بی جان و نزار به نظر می‌رسید .

دور و بر چشم راستش چنان پف و باد کرده بود که به چشم مغول ها می مانست .شبیه یک خط باریک شده که نمی توانست بازش کند .ناله ی ضعیفی از میان لب های زخم و زیلی اش شنید .

انگار که اسمش را صدا زده بود .

همان یک ذره رمقش را هم از دست داد .

نزدیک بود مقابل پاهایش زانو بزند و های های گریه سربدهد .اما به جایش با مشتی گره خورده به سمت شهرام حمله ور شد .

-چکارش کردی عوضی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام این بار به او اجازه ی گردنکشی نداد . مشتش را توی هوا گرفت و بعد با تمام قدرتش هولش داد عقب .تلوتلویی خورد و قبل از این‌که بخورد زمین ، به ته‌مانده‌ی قوایش چنگ زد و یک جوری بالاخره خودش را روی پاهایش نگه داشت .هنوز تحت تاثیر آن ضربه که به سرش خورده بود احساس سرگیجگی داشت والا شهرام کِی به تنهایی حریفش می شد ؟

-نباید با من درمی افتادی !

-باهاش کاری نداشته باش سگ پدر ! من زنتو (...)

و تا می توانست فحش بارانش کرد .شهرام همه را درسکوتی دیوانه کننده شنید و دم نزند .تا این که خودش کف کرد .خسته شد و نالید

-حالا ببین با پرنیا جونت چکار می کنم ...تلافی همه (...) بازی هات رو سرت درمیارم .باهاش همون کاری رو می کنم که تو با پری کردی ...

شهرام کمی یکه خورده نگاهش کرد و بعد با لحنی سازش طلبانه اما پر از خشم و پرنکوهش گفت

-به خودت بیا پسر ! هرچی نباشه پرنیا خواهرته .آدم که با خواهرش ...

بالاخره شد آن چه نباید می شد . فوران کلمات سهمگینی که تا آن لحظه به سختی توی دلش نگه داشته بود و شنیدنش تن و بدن شهرام را لرزاند .

-پرنیا خواهر من نیست ...چون تخم و ترکه تو نیست شهرام .اون خواهرزاده ی زنته ! و به زودی این راز رو از زبون من می شنوه .

****

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۵ پارت)

/۳٤۳#



/#۳۴۴



رمان بازار
romanbazar.ir

پایم را تازه از گچ درآورده بودم برای همین هنوز با احتیاط قدم بر می داشتم .هوای جزیره با روزی که رفتم چنددرجه ای گرم تر شده بود .به خصوص که در یک عصر آفتابی رسیده بودم کیش .

دم عید بود و بلیت گیرمان نمی آمد .شاهکار از کیش توانسته بود برایمان دوبلیت اوکی کند . راکی از دیدنم واق واق شادمانه سرداده بود .دم تکان می داد .بالا پایین می پرید و می خواست از سر و کولم بالا برود .کم مانده بود از ذوق و شوقش به حرف بیفتد .

یادم به اولین روز آمدنم به این خانه افتاد که بی مقدمه پریده بود رویم و چقدر مرا از خودش ترسانده بود .تا می توانستم دستی بر سرو رویش کشیدم و نوازشش کردم .دلم برایش تنگ شده بود اما برای صاحبش بیشتر .آرش می گفت او خانه نیست و من حالاحالاها باید در انتظار دیدنش می سوختم .

بچه ها هنوز سراز کوچه درنیاورده بودند .خبر نداشتند که چقدر دلم برای تک تکشان تنگ شده والا حتما زودتر از خانه می‌زدند بیرون .

سرمد از آن سوی دیوارها بهم سلام کرد و خوشامد گفت .شوخی یا جدی یا از روی تملق نمی دانم گفته بود

-جات این جا خیلی خالی بود آنی خانم .

منتظر سروش بود که باهم سوار ماشین شوند از خانه بزنند بیرون و لابد بروند نمایشگاه اتوموبیلشان .هنوز درحال گپ و گو با سرمد بودیم که سروش پیدایش شد .از دیدنم تعجب کرده بود .گفت

-فکر کردم واسه همیشه رفتی !

خیلی تحویلش نگرفته بودم .اما خب در حضور سرمد مجبور بودم برخوردی احترام آمیز با او داشته باشم .آرش راکی را از درخت باز کرد .سرمد با دلسوزی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-سگ بی چاره از صبح این جا اسیر شده .من واسش یه کم آب و غذا آوردم .اگه می دونستم کلید قفلش کجاست بازش می کردم و می بردم خونه خودمون که نمونه تو آفتاب !

آرش هم درجواب گفته بود

-مهراب چون می دونست ما میایم راکی رو تو حیاط بست و رفت .والا که یا با خودش می برد یا می ذاشتش تو خونه .

خانه برخلاف تصورم تمیز و مرتب بود .آرش رفته بود دوش بگیرد .من هم سری به آشپزخانه زدم .یخچال نیمه خالی بود و روی اجاق گاز هم هیچ اثری از آشپزی دیده نمی شد .از کنار گالن های خالی آب گذشتم .باید همین امروز سفارش می دادیم از شرکت برایمان آب بیاورند . اما کپسول گاز پر بود .یعنی این مدت فقط غذای آماده واسه خودش سفارش می داده یا حاضری می خورد ؟

ازش یک بلوز مانده بود روی مبل .که من برش داشتم .انگار وقتی داشت می رفت آن را از تنش کنده بود . با تمام دلتنگی ام به خود فشردمش . بوی تنش را حس می کردم .آخ که چقدر دلم بودنش را می خواست .

من هم بعد از آرش دوشی گرفتم و خستگی مان را با نوشیدن نسکافه رفع کردیم .همه اش یک چشمم به ساعت بود یک چشمم به درخانه و گوشم به حیاط که صدای بوق آشنای ماشینش را بشنوم!

آرش روی کاناپه ولو شد و روزنامه های دپو شده ی کیش را از روی میز برداشت و با گفتن

-باید هرچه زودتر یه خونه پیدا کنیم .

شروع به ورق زدن صفحات نیازمندی های کیش کرد .پرسیدم

-دم عید خونه خوب پیدا می شه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که حواسش به موقعیت زمانی مان نبود .اکثرخانه های اجاره ای درکیش ایام عید اجاره شبانه داده می شد .نچی زد و گفت

-آره یادم نبود ...باید بذاریم بعد از تعطیلات !

هرچند که دلم رفتن از این خانه را نمی خواست اما خب همین که بهانه ای پیدا شده بود تا این رفتن ناخواسته را به تعویق بیندازیم خوشحال بودم .

با شاهکار حرف برای گفتن بسیار بود .گله های زیادی مانده بود روی دلم که باید یک به یک

بهش می گفتم .چاره ای جز شنیدنشان نداشت . بی معرفت ! آن قدر که این مدت مرا از خودش بی خبر نگه داشته و به تلفن هایم جواب نداده و مرا با نگرانی هایم به حال خود گذاشته بود که دچار یک نوع پریشان حالی مزمن شده بودم .حتی حوصله ی خودم را هم نداشتم .

/۳٤٤#

👍🏻👍🏻👍

/#۳۴۵

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍👍👍👍

آرش هم جز " حالش خوبه ! سرش یه کم شلوغ شده ! خودش بعد بهت توضیح می ده . "

حرفی برای گفتن نداشت که تحویلم بدهد .

-پس چرا نمیاد ؟

آرش سر از روزنامه برداشت و با تانی نگاهم کرد .سرزنشم کرد که چرا مثل بچه ها بی طاقتم و فقط بلدم غربزنم .اما خودش چی ؟ زورش می آمد گوشی را بردارد یک زنگ بهش بزند بپرسد پس کی میای خونه ؟ من هم نمی خواستم به خاطرش غرورم را بشکنم .صدبار شکسته بودم .این بار نه .او که می دانست برگشته ام .پس این تاخیرو بی خبری چه معنی داشت؟

آرش برای شام سوسیس بندری درست کرده بود .اما من اشتهایی نداشتم .خسته بودم .بی حوصله بودم .کلافه بودم و بی طاقت . ترجیح دادم که بروم بخوابم .خوبیش این بود که گذر کند زمان را نمی فهمیدم و نیامدنش حرصم نمی داد .بلوزش را که دور از چشمان آرش با خود به اتاق برده بودم بغل زدم و با چشمان ترنفهمیدم کی خوابم برد .

اما نیمه های شب ناگهان از خواب پریدم .انگار خواب بدی دیده بودم اما چیزی یادم نمی آمد .

خیس عرق شده بودم و قلبم هنوز داشت از ترس گرمپ گرمپ می کوبید .نگاهی به ساعت گوشی ام انداختم .چهارو نیم صبح بود .چیزی گیر کرده بود بین پا و دستم . بلوز شاهکار بود .برش داشتم و بعد پاورچین

رمان بازار
romanbazar.ir

پاورچین از اتاق زدم بیرون .از درنیمه باز اتاق شاهکار صدای خرخر آرش به گوش می رسید .

یعنی هنوز برنگشته بود خانه ؟ آه از نهادم برآمده بود .پس کجا مانده ؟ نکند با برگشتن من به این خانه مشکل داشت ؟ نکند عمدا دارد از من دوری می کند ...نکند ...

لب روی لب فشرددم و به افکارم اجازه ی حدس و گمان بیشتری ندادم . توی تاریکی کورمال کورمال خودم را به آشپزخانه رساندم .چراغ را روشن کردم ورفتم سمت یخچال . یک لیوان آب سرد کمی حالم را جا آورد .اما هنوز عصبی به نظر می رسیدم و تپش های قلبم فرونشسته بود .نگران بودم که دچار بی خوابی شوم و تا صبح بیداری بکشم.بی آن که بفهمم نگاهم به نقطه ی محوی مات ماند و نمی دانم چقدر درهمان حالت منگ و خلسه ام باقی ماندم و چی شد که به خود آمدم ؟

دوباره کلید برق را زدم و به جای برگشتن به اتاقم با تنی سست و رخوت زده از تاریکی هال گذشتم .راکی روی خزمصنوعی خوابیده بود .از کنارش که گذشتم غرغری کرد و بعد دوباره سرش را گذاشت زمین و خوابید .

خودم را پشت پنجره رساندم و نگاه خواب زده ام را پرت کردم بیرون که به اندازه ی کافی غرق در نور و روشنی بود .بلوزش را دوباره بغل زدم و لب هام را کشیدم روش . توی دلم به خودم با سرزنش هشدار دادم

" وای به حالت اگه گریه کنی آنی ! "

چقدر عطر تنش واقعی بود .حس داشت .انگار که همین حالا این جا کنارم ایستاده بود و داشت بهم نگاه می کرد و می گفت

-دخی !

زیر لب آهسته نجوا کردم

-دلم برات تنگ شده لعنتی !

رمان بازار
romanbazar.ir

-دخی ؟

صدا آن قدر واضح بود که دیگر نمی شد فکر کنم دچار اوهام و خیال شده ام .مثل یک نیروی قوی از درون تکانم داد .حالتی از هوشیاری به خود گرفتم و شق و رق ایستادم و بعد نگاهی با هول و هراس به دور و برم انداختم . نفس های داغ کسی داشت روی پوست گردنم می نشست . برگشتم دیدم پشت سرم ایستاده .خیالاتی درکار نبود .خودش بود .دستم را جلوی دهانم گرفتم که بی اختیار سر و صدایی نکنم و باعث بیدارباش آرش نشوم .

/۳٤٥#



/#۳۴۶



قلبم دیوانه وار می تپید .ایستاده بود وداشت نگاهم می کرد .چشمانش توی تاریکی برق می زد و نفس هایش ...! بلند و رسا بود .انگار که داشت زیر گوش من نفس می کشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

پس چرا آغوش وا نمی کرد ؟ بغلم نمی کرد ؟ معطل چی مانده بود ؟ من اگر جای او بودم این لحظه را هرگز به راحتی از دست نمی دادم .

" اگه خواست بغلم کنه نمی ذارم .پسش می زنم .به اندازه کافی دلیل واسه اینکارم دارم .همین که به تلفن هام جواب نداد بهم مجوز می ده که باهاش بدتا کنم ."

قصه ی گربه ای بود که چون دستش به گوشت نمی رسید می گفت پیف !

حرفی نزدم و حرفی نزد و ترسیدم این سکوت بیشتر کش بیاید و بارش بیفتد روی دلمان .برای همین من زودتر از او به حرف آمدم .

-دیشب خیلی منتظرت موندم .اما تو ...خیلی دیر کردی ! انگار اصلا قرار نبود بیای .

انگار نه انگار که من چی گفتم .پرسید

-پات خوب شد ؟ می تونی درست راه بری ؟

طفره رفته بود اما خب بالاخره هرچی باشد از سکوت که بهتر بود .همراه با تکان سر گفتم

-خوبه . خودت چطوری ؟

توی تاریکی به نظرم تکیده می آمد. پژمرده و بی حال بود انگار .گفت

-خوبم .

اما این طور به نظر نمی رسید .

-نگفتی چرا این قدر دیر برگشتی ؟

-کار داشتم .

انگار می خواست مرا از سر خودش باز کند فقط .اما من که به همین راحتی دست بردارش نبودم

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه کاری ؟ کارت جوری نیست که بگم شیفت شب موندی !

-دیگه تو هتل کار نمی کنم .

انتظار شنیدنش را نداشتم .آرش حتی بهش اشاره ای هم نکرده بود .با آهی از نهادبرآمده لحظه ای نگاهم به چشمانش خیره ماند . مایوسانه گفتم

-باز کارت رو از دست دادی ؟ چکار کردی مگه ؟ دعوا که راه نینداختی ؟ یا نکنه سرخود پاشدی اومدی تهرون سراغ ما بیرونت کردن ؟

نیشخندزنان گفت

-نیومده جیرجیر کردنات شروع شد دخی !

-خب آخه تو که هیچی نمی گی .مجبورم هی با خودم حدس بزنم تا یکیش درست از آب درآد .

-حدسات همه اش غلط غلوطه !

دستم را گرفت و با خود به سمت کاناپه برد .نمی دانم دست من خیلی داغ بود یا دست او این قدر سرد که انگار یک قالب یخ بود .کنارهم نشستیم .هنوز دستم را رها نکرده بود .نگاهش از شوق برق داشت هنوز .داغ و نفسگیر بود .هرچند که با سرمای محسوس دستش جور در نمی آمد .

-چیرهایی هست که تو نمی دونی !

نمی دانم چرا با این جمله شروع کرد ؟ بدون هیچ زمینه چینی خاصی ! بهتر نبود اول کمی از دلتنگی اش می گفت .از بی قراری هایش برای من ! از انتظاری که برای دیدنم کشیده بود.بعد یواش یواش با من از اتفاقاتی می گفت که ازش بی خبرمانده بودم . بی اختیار دچار دلهره و تشویش شدم .آرام پرسیدم

-مثلا چه اتفاقایی ؟

-من رفتم دیدن شهرام !

-مهراب !

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیس هیچی نگو .فقط گوش کن دخی ...می تونستم اول بغلت کنم .نازت رو بکشم .دست بکشم تو موهات ! بوی تنت رو بریزم تو تن خودم .تا می تونم ببوسمت و بعد که حالشو بردم اینا رو بهت

/#۳٤٦

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۳۴۷

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

بگم ...نه این که دلم نخواد ...که لامصب بدجوری هم می خواد...داره آب می شه برات ولی ...من از اوناش نیستم .تو رو واسه خودت می خوام ... بهت گفته بودم که !

-مهراب تو داری منو می ترسونی !

و خواستم دستم را از دستش بکشم بیرون .اما اجازه ی این کار را به من نداد و با تاکید گفت

-مجبور شدم برم دیدنش !

بغ کرده و با گلایه گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو بهم قول داده بودی !

-می دونم .

-به جون من قسم خورده بودی !

-می دونم خودم ...می دونم .اح !...منم نرفتم واسه انتقام .رفتم که ازش بخوام جان کوچولو رو از بند خودش خلاص کنه .اما ...گه بزنن تو این شانس ...وقتی رسیدم کیش بهم خبر رسید پرنیا خودکشی کرده !

آن یکی دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و ناباورانه گفتم

-نه .

نزدیک بود قلبم همان لحظه از شوک شنیدن این خبر از کار بایستد .

برایم همه چیز را مو به مو شرح داد .از ملاقات سختشان توی قایق گفت .از پیشنهاد عجیب شهرام که همراه با تحقیر و زخم زبان بود .از این که می خواست همان جا خفه اش کند .از جان کوچولو که به جرم خیانت تا پای مرگ رفت .از رو کردن برگ برنده اش برای شهرام و بعد از توافق هولناکی گفت که با دلایل خودش چاره ای جز قبول آن نداشت .

-اون آشغال عوضی گفت اگه حرفی به پرنیا نزنم و شرطش رو قبول کنم ، از کشتن جان کوچولو صرف نظر می کنه و کاری به تو و آرش هم نداره .تهدیدم کرد اگه دست از پا خطا کنم منو با سربه نیست کردن شما مجازات می کنه .و برای این که ازم زهرچشم بگیره جان کوچولو رو برد

یه جا گم و گور کرد که من دیگه هیچ نشونی ازش نداشته باشم و منتظره زیرآبی برم تا دستور بده دخلشو بیارن .

آخ جان کوچولوی بی چاره ! جان کوچولوی خوش قلبمان ! حقش این نبود .به خدا حقش این نبود.ظالمانه است ! ددمنشانه است ! او که گناهی نداشت . قلبم برایش شکسته بود .نزدیک بود به گریه بیفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کجا می دونی که هنوز زنده است و نکشتتش !

می ترسیدم .واقعا برایش نگران بودم .از این شهرام هخامنش انگار هرکاری برمی آمد !

-نه این کار رو نکرده هنوز .جایی که نگهش می دارن دوربین گذاشته و گاهی با گوشی یا لپتاپش نشونم می ده که زنده است !

-حالا می خوای چکار کنی ؟ می خوای بشی پسر شهرام هخامنش و بری تو دم و دستگاهش ؟

حتی تصورش هم قشنگ نبود .باز اگر پدرخوبی بود ...شاید !

-چاره ی دیگه ای ندارم دخی !

-چرا نمی ری پیش پلیس ؟

-برم بگم چی ؟ بگم شهرام می خواد گندی که یه روز بالا آورده رو رفو کنه و به هویتم رسمیت بده من نمی خوام ؟

-نه باید ازش به خاطر تهدیداش شکایت کنی !

-من که مدرکی علیهش ندارم .

-جان کوچولو غیب شده و تو فکر می کنی شهرام بلایی سرش آورده ! و از پلیس می خوای پیگیر

پیدا کردنش بشه .

-که بعد شهرام به تلافیش یه جوری کلک شما رو بکنه و آب از آب هم تکون نخوره ؟

-من نمی خوام شهرام رو دست کم بگیرم ولی ...فکر می کنم اونم به خاطر سربه مهر موندن راز دخترش باید ازت حساب ببره .

-فوقش پرنیا حقیقت رو بفهمه ! مگه می خواد چی بشه ؟ آسمون که به زمین نمیاد !

رمان بازار
romanbazar.ir

/۳٤۷#

👍👍👍

/#۳۴۸

👍👍👍👍

من دیگر احساس عجز و درماندگی می کردم و با ناراحتی و افسوس فقط سرتکان دادم .کمی سکوت کرد و بعد با لحنی عصبی و خشمناک گفت

-کاش اون دختره ی عن خودکشی نمی کرد !

من هم باغیظی درآمده گفتم

-کاش تو اصلا هیچ وقت بهش نزدیک نمی شدی !

و بعد رویم را ازش برگرداندم .دست زیرچانه ام برد و سرم را باز به سمت خودش چرخاند .

-اگه پسر یکی مثل شهرام هخامنش بی پدر بشم و برم تو دم و دستگاش ! تو باز دوستم داری دخی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه .

با صدای بغض زده گفتم

-ازت واسه همیشه متنفر می شم .

زبانم سوخت .دلم سوخت .آرزوهام و رویاهام ! سرم افتاد روی سینه اش !

دستی آرام روی سرم کشید .

-مجبورم دخی ! اما بعد که وارد دم و دستگاش شدم تلافیش رو تو جونش درمی آرم .

-پس بگو یه خواب و خیالات دیگه ای داری !

و مشتی روی سینه اش کوبیدم .آب دهانم را قورت دادم اما بغضم فرو نمی رفت .با سماجت گیر کرده بود توی گلوم و تا آب نمی شد دست از زور و فشار برنمی داشت .سرم را بلند کردم و با تمام اندوه و پریشانی ام زل زدم توی چشمانش !

-چقدر بهتون گفتم بی خیالش بشین گوش نکردین !...حالا داری می گی می خوای وارد دم و دستگاش بشی تا پوزش رو به خاک بمالی !

-باش و ببین ! اگه این کار رو نکردم مهراب نیستم !

همراه با پوزخند تلخ و گزنده ای اشکی را که یواشکی خودش را از گوشه ی چشمانم آویخته بود با پشت دستم پاک کردم و گفتم

-می دونی چیه ؟ من فکر می کنم گول خوردی ! پیشنهاد شهرام کم وسوسه کننده نیست ! صاحب خیلی چیزها می شی که تاحالا نداشتی !

حرف هایم به مذاقش خوش نیامده بود . عصبانی شد و تشر زد

-بس کن ادامه نده !

اما من بی پروا ادامه دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

-پول ! ثروت ! هویت ! شهرت ! مقام ! اشرافیت ! دیگه چی می خوای !؟

-نگفتم زیپت رو بکش ؟ بذار آدم باشم .اح !

باز هم اهمیتی ندادم .بگذار هرچقدر دلش خواست پرخاش بزند و بتوپد . خط و نشان بکشد . اما حتی به زور هم نمی توانست ساکتم کند .

-ولی اگه وارد دم و دستگاه مافیاییش بشی قبل از این که پوز اونو بزنی زمین خودت از دست رفتی ! می شی یکی عین خودش ! بعد من چه جوری یکی مثل شهرام رو دوست داشته باشم ؟

انگار دیگر نمی‌ترسیدیم سر و صدایمان آرش را از خواب بیدار کند .

فشارش روی مچ دستم داشت بیشتر و بیشتر می شد .نمی دانست چطور می تواند آرامم کند .از پس من برنمی آمد .من صدای فریاد وجدانش بودم .به همین راحتی ها خاموش نمی شدم .

-اگه یک باز (...) شعر بگی کله ام بخیه ای می شه دخی ! پس ببند و هیچی نگو .

می دانم که شنیدنش درد داشت .همان قدر که گفتنش ! اما محکوم بود این درد را مثل من به جان بخرد .

-تو گول خوردی مهراب ! خیلی راحت گذاشتی شهرام تو رو تسلیم خودش کنه ...واسه خودم متاسفم که به خاطر تو قلب بابام رو شکستم .

ناگهان انگار دیوانه شد .حرفهایم جری اش کرده بود .انگار می‌خواست بزند به سیم آخر.

خم شد و از روی میز چاقوی میوه خوری را برداشت .فکر کردم زده به سرش و قصد کشتنم را کرده .یا دست کم می‌خواست بترساندم .اما دیدم دارد آن را به زور توی دستم می چپاند .

-بگیر این چاقو رو تو قلبم فرو کن .ولی از این حرف ها نزن بهم .

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۰ پارت)

/۳٤۸#



/#۳۴۹



رمان بازار
romanbazar.ir

گریه می کردم.با لب های بسته .دستم میان دست های سرسخت و قدرتمندش اسیر شده بود .نگران خودم که نبودم .می دانستم که حتی دربدترین وضعیت روحی و روانی هم اگر باشد آسیبی به من نمی رساند .نگران خودش بودم .می ترسیدم تیزی چاقو دستش را ببرد .می ترسیدم از زخمی که قلب هردوتامان را بخراشد و خونینش کند .نالیدم

-بس کن شاهکار ! بس کن !

حواسم نبود و گفته بودم شاهکار .این من لعنتی ! و نمی دانستم که این اشتباه لفظی ، آن لحظه می تواند از هرچه زور بازوست قوی تر عمل کند .دستم را رها کرد .چاقو را هم .من با قلبی فروریخته در سینه به او خیره شده بودم و او به من .چه تالم سوزناکی توی نگاهش بود که داشت تاریکی را به آتش می کشید ! خواستم بگویم ببخشید .اشتباه کردم .نشد .خواستم بگویم حواسم نبود .از دهانم در رفت .نشد . خواستم بگویم مهراب ...مهرابِ من ! نشد .

زبانم انگار گره خورده بود و دیگر به کارم نمی آمد .

از جا بلند شد .خشمگین و عصیان زده .منقلب و پریشان بود .آرام و قرار نداشت .مثل گلوله ای که آماده ی شلیک است .چند قدم این سو رفت .چند قدم آن سو رفت .انگار نمی دانست از دست من یا خودش به کجا بگریزد ؟ نگاه من هم با سرآسیمگی در پی اش می رفت و دلم شور بعدش را می زد .ناگهان درست بالای سرم ایستاد . نمی دانم آن لحظه چرا این قدر ازش می ترسیدم ؟ حتی از نگاه کردن به چشمانش که حکم می کرد با وجود ترسی که داشتم در امتدادش خیره شوم .دلم که می لرزید .نفسم که رفت ناگهان گفت

-می دونی ؟ تقصیر خودمه .مثل دیوونه ای که شلوار خودش رو می کشه پایین و اونجاشو نشون همه می ده .گذاشتم که بقیه بهم بخندن . حتی تو هم !

ومن نمی دانم این که گفت یعنی چه ؟ اما حدس می زدم که باید پیام خطرناکی پشتش خوابیده باشد

-تو از همه بیشتر !

رمان بازار
romanbazar.ir

غرید و بعد به بازویم چسبید .آمدم بگویم چکار می کنی ؟ اما صدا درگلویم شکست و چیزی شبیه آه از دهانم بیرون پرید .از جا بلندم کرد و مرا با قدم ها مرو و سنگین ، دنبال خودش کشاند .داشت مرا به سمت اتاق خواب می برد و من حتی از افکار هولناکی که آن لحظه به سرم هجوم آورده بود تا سرحد مرگ ترسیدم .نمی دانم چطور دلم را قرص نگه می داشتم که به هزار راه نرود .

کاش صدایی از دهانم درمی آمد و می توانستم آرش را صدا بزنم .کاش خوابش این قدر سنگین نبود و بیدار می شد .کاش ...با حرکاتی عصبی درکمد لباسم را باز کرد .مانتو و شالی جدا کرد و به طرفم گرفت .

-بپوش !

تا با صدایی خفه و بغض زده پرسیدم

-این کارا یعنی چی ؟

تشرزنان گفت

-نزر.فقط کاری رو که بهت گفتم بکن .

و با مقاومت و تمرد من که مواجه شد خودش به زور مانتو را به تنم پوشاند و شال را کج و کوله انداخت روی سرم . تا باز به خودم جرات دادم و عاجزانه صدایش زدم

-مهراب ؟

با دستش جلوی دهانم را گرفت و گفت

-هیس !

و باز دستم را گرفت و دنبال خودش کشاند .دیدم که داریم از خانه خارج می شویم و من دیگر جرات نکردم که بپرسم کجا می رویم ؟

مثل دوسایه ی سنگین کنار هم از پله ها پایین رفتیم .برق خانه ی امیرعطا روشن بود .حتما برای نماز صبحش بیدار شده بود .کاش ما را می دید و بهمان مشکوک می شد و می آمد سراغمان و می پرسید چی شده ؟ آن وقت من هم دل و جراتی می گرفتم و بهش عارض می شدم و می گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

" مهراب زده به سرش ! نمی دونم این وقت سحر داره منو با خودش کجا می بره ؟

مرا روی صندلی نشاند و در را با تق آرامی بست .خودش که آمد و مرا در مرز گریه دید کلافه تر شد .لحنش همچنان خشن بود اما بوی رافت و خاطرجمعی می داد .

/#۳٤۹



/#۳۵۰



-تو از چی می ترسی ؟ از من ؟ من اگه واسه همه لولوام ! واسه تو که هلوام ...درسته قورتم بدی هم خیالی نی ...بس اشکهات رو غلاف کن ...که از این روانی‌تر نشم .

غمگین و مفلسانه گفتم

-اقلا بهم بگو کجا داری منو می بری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درامتداد نگاهی مرموز و نافذ پوزخند زد .

-دارم یه سیندخت خانمی رو می برم که قصر مهراب شاه بی پدر رو نشونش بدم .

انگار که داشت پرت و پلا می گفت ! یا شاید هم دستم انداخته بود ! با آهی از نهادبرآمده

با همان دلخوری غلیظم ، رویم را کردم به پنجره . شاید با کم محلی و قهر حساب کار دستش می آمد و از خودش بابت رفتاری که با من داشت خجالت می کشید .

سوییچ را چرخاند و راه افتاد . اما هرچه تقلا کردم دستم را رها نکرد.

از خواب کوچه و خیابان های خلوت دم صبح شهرک صدف گذشتیم و وارد یکی از بلوارهای منتهی به شهرک زیبا و ساحلی دامون شدیم . جلوی یکی از ویلاهای دوبلکس که نمای شیشه ای زیبایی داشت و در نقطه ای نزدیک به دریا قرار گرفته بود و چراغانی هایش زوایا و معماری مدرن و لوکسش را به رخ می کشید توقف کرد . پیاده شد و آمد در سمت مرا باز کرد و بی اعتنا به حرکت ناشی از مخالفت و مقاومت من زیر بازویم را گرفت .

-این جا کجاست ؟ واسه چی منو آوردی این جا !؟

-جیرجیرنکن . با من بیا .

طلوع نزدیک بود . اما تاریکی‌های وهم و هراس در دل من لحظه به لحظه گسترده‌تر می‌شد . زیر پرتوی از نور فلق از کنار نرده های کوتاهی که مثل یک کوچه ویلای موردنظرش را از ویلاهای دیگر جدا کرده بود گذشتیم و درمسیر ورودی ویلا قرار گرفتیم .توی پارکینگ دو تا ماشین لوکس به چشم می‌خورد . یک شورلت شاسی بلند مشکی و یک مرسدس میباخ سفید .

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب کردم از این که کلید خانه را داشت .از لحظه ای که کلید به درانداخت و بازش کرد و باهم به داخل خانه قدم گذاشتیم داشتم به علامت سوال های ذهنم فکر می کردم که هیچ جوابی برایشان نداشتم .

مبلمان لاکچری و مدرن خانه و پنجره های بلند رو به دریایش چشمانم را نگرفته بود .بی توجهی ام به گوشه و کنار چشمگیر خانه باعث تعجب یا شاید حتی ناراحتی اش شده بود .با چشمانش متوقعانه داشت مرا می پایید .تنها چیزی که آن لحظه خوشحالم می کرد این بود که بدانم من آن جا چه می کنم ؟

چون دیدم حرفی نمی زند و به خاطر آشفتگی ذهنی هیچ حدس به دردبخوری هم نمی توانستم بزنم به سمتش چرخیدم و گفتم

-خب ؟

و پرسان نگاهش کردم .خودش را به آن راه زد و گفت

-چی خب ؟

-چرا منو آوردی این جا ؟

کجخندی عمیق روی لبش بود که من از معنا ومفهمومش سردرنمی آوردم .

-این جا خونه مونه. قصر مهراب شاه بی پدر!

چشمانم گرد شدند و مغزم از ناباوری آن چه عصب های شنیداری ام بهش مخابره کرده بود گرخید.

-خونه مون ؟

یک جوری خونسرد و بی خیال گفت

-آره نپسندیدیش ؟

که انگار داشت توی دلش به ساده لوحی ام می خندید .طعنه زنان گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-هدیه شهرام هخامنشه ؟

-هنوز قبولش نکردم ولی ...اگه تو بپسندیش ...

-دست بردار مهراب ...بیا برگردیم ...حوصله ی این نمایش رو ندارم .

و خواستم برگردم سمت در که با دستش مانع از ادامه ی حرکتم شد .

/۳۵۰#

👈👈👈

/#۳۵۱

👈👈👈👈

-من هیچ وقت نمی خواستم بهت زور بگم دخی ولی ...خودت نمی ذاری !

می خواست دستم را بگیرد که اجازه ندادم . خودم را کشیدم عقب !

-مهراب تو حرف حسابت الان چیه ؟ منو آوردی این جا رو نشونم بدی که چی بشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-که خانوم من و این خونه بشی .اون دوتا ماشین تو پارکینگ رو دیدی ؟ هرکدوم رو دوست داشتی مال تو .

با تاثر و تاسف نگاهش می کردم .مثل بچه ای بود که مدت ها از همه چیز محروم مانده بود و حالا نمی دانست با اسباب بازی های لوکسی که دراختیارش گذاشته اند چه کند ؟ با قلبی درهم فشرده گفتم

-فکر کردی من کمبود خونه و ماشین دارم ؟

با تانی نگاهم کرد و پوزخند زد .چشمان آشوبش پراز حادثه بود که خبر نمی داد .

-نه یادم نبود تو مثل من عقده ای نیستی !

این را به طعنه گفت و سرش را به شدت تکان داد .نمی خواستم از حرف هایم برداشت بدی کند . دلم برای خودمان می سوخت .برای او بیشتر . ای کاش هرگز توی این موقعیت قرار نمی گرفتیم .شکستن غرور و قلبش آخرین چیزی بود که می خواستم .

-منظورم این نبود مهراب ...من ...

پرخاش زنان میان حرف هایم پرید

-ولی همین منظور نداشته ات رو خوب فرو می کنی تو من !

و بعد با هردو دستش بازوانم را گرفت و مرا که بغ کرده بودم به سمت خودش چرخاند .

-دوستم داشته باش دخی !

با التماس گفته بود .با خواهش و تمنایی که کمتر از او سراغ داشتم .دلم می خواست بغلش می کردم . اما آن لحظه آن قدراز من دور شده بود که انگار دیگر دستم بهش نمی رسید . صدایم می لرزید . مثل قلبم که از

رمان بازار
romanbazar.ir

شدت ضعف و درد رعشه می رفت و دلش می خواست روش لحاف می کشیدم و می خوابید و در دوره دیگری از زمان و مکان بیدار می شد .

با او سرلج و لجبازی نداشتم .حرف من همان بود که توی بیمارستان بهش زده بودم .گفته بودم که باهاش شوخی ندارم .ولی انگار جدی نگرفته بود .داشت این عشق را به بهای ارزانی می فروخت و خودش خبر نداشت .

-تو زده به سرت نه ؟ الان تو خونه داشتم چی بهت می گفتم ؟ گفتم اگه بری تو دم و دستگاه شهرام هخامنش دیگه واسه همیشه از چشمم می افتی !

-غلط کردی ! مگه دست توئه ؟

-پس دست کیه ؟

-مگه همین طور الکیه ؟ گ.و.ز که نیستم راحت ولم کنی !

-مهراب !

-بمون برام و خانمی کن ! گل من باش و بذار مسئولت باشم .

-این جوری نمی شه ...نمی خوام .

-چرا ؟ چون فکر می کنی این زندگی حق من نیست ؟

-نه فقط این !

-پس چی ؟

خودم را از میان دستانش کندم .دستم را روی سرم گذاشتم و مستاصلانه گفتم

-نمی دونم .

-داری ناز می کنی برام ؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم .

-چرا وقتی بهت گفتم برق جلال و جبروت زندگی هخامنش چشمات رو گرفته بهت برخورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون این جوری نبود اصلا .مجبور شدم ...می خواستم از شما محافظت کنم .

-ما رو بهونه نکن .تو دلت واسه این زندگی مجلل رفته .

-دل من گه می خوره .

/۳۵۱#

👈👈👈

/#۳۵۲

👈👈👈👈

-تو چطور می تونی کسی رو که یه عمر ازش متنفر بودی به چشم بابات نگاه کنی ؟

و نگفتم پس معصومیت و مظلومیت مامان پری چی؟ نمی‌خواستم بیش از این بچزانمش !

-ر.ی.د.م تو دهنش .(ت...) م نیست .چه برسه بابام .

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی تربیت !

خودش هم می دانست باز زیادی کلمات قصارش!!! گل کرده .شرمنده و پشیمان بود .اما چه فایده .زبانش انگار دیگر به اختیارش نبود . دستی با پریشانی روی صورتش کشید .انگار که در کار خودش مانده .

-تو گل من باش .من آدمت می شم !

زیر نگاه هایی که با سوسوی اشک آذین بسته بود و ضربه های مرگبار خنجرِ حسرتی که بی امان به دلم زخم می زد گفتم

-من مهرابی رو دوست داشتم که ذره ذره شناختمش .نه این مهرابی که شهرام هخامنش یهویی ساخت و تحویلم داد .

با حالتی یاغی و خشمگنانه فریاد زد

-اینا رو نگو لامصب (...) خل می شم .می زنه به سرم یه گوهی می خورم که نباس بخورم ...

و با حرص لب هایش را به هم فشرد .و مشت‌هایش را .

-نذار بهت زور بگم دخی !

از توپ و تشرش نترسیدم .از رگه ی خونی که از سفیدی چشمانش زده بود بیرون .از جذبه و تحکمی که از خودش نشان می داد .بلکه بیشتر و بیشتر در تصمیم خودم برای رها کردنش مصمم می شدم .اگر چه که می دانستم باید از همان دم به سوگ قلب بی نوایم بنشینم .

-منو ببر خونه .دلم نمی خواد دیگه این جا باشم .

با آهی از نهاد برآمده ، مثل آدم هایی که خودشان را برای باختن و شکست خوردن آماده کرده اند نگاهم کرد و گفت

-این فرمایش آخرته ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست می گفتم نه . حرف اول و آخر من چیز دیگری بود اما تو نخواستی !

کاش راهی برای برگشتنش بود .برای پس گرفتنش از شهرام ! اما خودش انگار نمی خواست برگردد .به صدبهانه می خواست به راهش ادامه بدهد .این زندگی برایش تازگی داشت .یک شبه از قعر چاه ذلت بیرون کشیده شده بود و داشت می‌رفت به عرش.معلوم بود که دلش نمی خواست دوباره به همان جای نکبتی برگردد که بود .لابد حتی گذشتن از من هم می توانست برایش آسان باشد .

نمی دانم .شاید هم می خواستم امتحانش کنم .می خواستم ببینم تا کجا می خواهدم ؟ آن قدر برایش می ارزم که قید این بهانه ها را بزند یا برق زندگی مرفه و مجلل هخامنش چشمانش را کور کرده . برای همین با صدای آرام و ضعیفی گفتم

-آره .

سعی می کردم نگاهش نکنم .طاقتش را نداشتم .دلم نمی خواست درهم شکسته ببینمش .هرچه باشد هنوز هم به دل دوستش داشتم . او ولی داشت نگاهم می کرد.خیره خیره و طولانی ! انگار که می خواست آن لحظه ی تلخ و غم انگیز و تکان دهنده از زندگی اش را با تمام جزییاتش به خاطر بسپارد .

-باشه .من که هیچی رو به وقتش نداشتم ... توهم روش ...ولی ...

انگشت هشدارش را به طرفم گرفت و تکان داد و با تمام غیظش گفت

-اگه یه روز پشیمون شدی ...دیگه سمت من نیا .

شما جای آنی بودید چکار می‌کردید؟ 😜

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱٤پارت)

/۳۵۲#



/#۳۵۳



با اندوهی غریبانه نگاهش کردم .کاش دستمالی بود که روی زخم دلم می گرفتم تا خون چکان نشود. جلز و ولز کنان گفتم

-آخرین حرف تو همینه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منگ و مردد و گیج مانده بود .انگار تازه فهمیده بود که بهم چی گفته ! خودش حالا بیشتر از من یکه خورده نشان می داد .انگار که پشیمان بود و نمی دانست چطور می تواند آب ریخته را از روی زمین جمع کند .سری تکان داد و با قیافه ای متاسف و درهم شکسته گفت

-نه .

به زاری گفت و بعد گامی به عقب برداشت .

-اون روباه دیوث نگفت وقتی گل آدم دیگه اونو نخواد باس چکار کنه ؟

سرش را میان دستانش گرفت و انگار که سرگیجه گرفته باشد تلوتلویی خورد و رفت و خودش را روی نزدیک ترین مبل انداخت .دیدنش درآن حال و روز زار مثل یک شکنجه بود و من نمی دانستم از این شکنجه به کجا بگریزم ؟

به طرفش رفتم و با ترحم و دلسوزی نگاهش کردم .سرش افتاده بود روی سینه اش.این غمگین ترین حالت ممکن بود که دیده بودمش .

-مهراب ؟

همین .صدایم بغض زده بود و ترسیدم با کلمه ی دیگر اشک هایم آویز شوند .سرش را بغل زدم .با مهری مادرانه .مثل پسرکوچولویی بود که خبط و خطایی کرده و تنبیه شده و حالا نیاز به نوازش و مهربانی داشت .انگار منتظر همین بود که سرش را روی سینه ام بگذارد و های های بگرید .صدای گریه اش را یک بار از پشت تلفن شنیده بودم و حالا داشت درآغوش من زار می زد و اشک هایش باید روی لباس من می خشکید . با این که یکی از تکان دهنده ترین صحنه های زندگی ام بود اما کم نیاوردم .خواهش نکردم که بس کن .طاقتش را ندارم .گفتم شاید گریه آرامش کند .و من گذاشتم که اشک ها مه سنگین غم و حزن را از روی دلش بشوید .درحالی که نگاهم به آن سوی پنجره و روشنایی های صبح مات مانده و دلم غرقاب غم بود .وانمود کردم که آن لحظه سرسخت تر و مقاوم تر از من دختری روی زمین نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

او گریه کرد و قلب نگون بخت من هم پابه پایش گریست و بعد مثل رگبار تندی که ناگهان بگیرد و ناگهان بند بیاید ، ساکت شد .من آرام آرام شروع کردم به نوازش موهاش .بدقلقی نکرد و از نوازش دستانم نگریخت .درحالی که هنوز سرش روی سینه ام بود صدام زد

-دخی ؟

سوزناک تر از این دخی گفتنش تالمی بود که صدای مرا می لرزاند .

-جونم ؟

-من حتی اگه به خاطر خودم هم نخوام شهرام رو به دار مکافات بکشم به خاطر جان کوچولو که اون بلا رو سرش آورد و حتی قصد جونش رو هم کرده بود، دمار از روزگار ج.ا.ک.شش در میارم .تو راهی که اون می خواد نمی رم اما دهنش رو سرویس می کنم .هرچی که داره مال منه ...خودش نمی دونه چه ماری انداخته تو آستینش ...من مثل زالو می افتم به جونش ...بدون این که بفهمه چه گهی خورده سرش رو می کنم زیر آب !

دلم تکان خورد و از ترس به خود لرزید . سرش را از روی سینه ام برداشتم و ناباورانه زل زدم به چشمانش که هنوز برق اشک داشت .

-می خوای بکشیش ؟

پوزخندزنان گفت

-بلایی به سرش میارم که روزی صدبار آرزوی مرگ کنه .

-مهراب ؟

عاجزانه گفتم و از نگاه بی قیدش مایوس ماندم .پوزخندی زد و شوخی یا جدی گفت

-شاید یه روز باهاش دوئل کردم .

و من نمی دانستم باید به چه زبانی او را از خر شیطان پیاده کنم ؟ انگار دیگر حرف های من هم در دلش اثر نداشت .با ملایمت گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیوونگی نکن مهراب.این خونه و اون ماشینا و هرچی تاحالا به پات ریخته پسش بده و برگرد و دیگه پشت سرتم نگاه نکن .اونم وقتی ببینه تو براش خطری نداری جان کوچولو رو رها می کنه .

نچی زد و سرش را به این ور و آن ور تکان داد .

#پانزدهپارت‌هفتگی #تکمیل ✅

پارتهای #هدیه 💯👇

/۳۵۳#

🍃🍃🍃🍃🍃

/#۳۵۴

🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#پارت‌هدیه۱

-نه دیگه نمی شه .من دیگه کوتاه بیا نیستم .می خوام حق همه اونایی که گه زدن به زندگیم رو بذارم کف دستشون ...مادر همه شون رو (...)

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونی ...به خاطر تو و آرش، فرخ رو از لیستم گذاشته بودم کنار ولی حالا دیگه اونم اسمش دوباره رفت توی لیست سیاهم .

نمی دانم چرا این قدر عوض شده بود .انگار که زلزله ای آمده بود و او را ناگهان از این رو به آن رو کرده بود .انگار دیگر نمی شناختمش ! حتی ذره ای هم با مهرابی که عاشقش بودم شباهت نداشت .این همه کین و نفرت و خشم را تا به حال کجای دلش پنهان کرده بود که این‌طور از چشمانش زده بود بیرون ؟

حالا که خودش را درموضع قدرت می‌دید . عقده‌های قدیمیش همه یکی یکی سرباز کرده بود.

-ولی ...ولی تو نمی تونی با بابام کار داشته باشی ! خواهش می کنم سر حرفت بمون .

-حرفام مال قبل بود ! مال وقتی که داشتی منو با مهربونیت کفتر جلد خودت می کردی .

-مهراب ؟ می خوای با من معامله کنی ؟ می خوای مجبور بشم به خاطر این که با بابام کاری نداشته باشی با این شرایط جدید که گفتی زنت بشم ؟

با لبخند گزنده اش داشت به ترس و عجز من طعنه می زد .

-نه دخی نه ...من تو رو زوری نمی خوام .

-پس چی ؟ این حرف ها چه معنی می ده ؟

-تو که پسم زدی .دل من دیگه می خواد از سنگ بشه ! دیگه به هیشکی رحم نمی کنم . آتیش می شم و خشک و تر رو باهم می سوزونم .

مکثی کرد و بعد با چشمانی ریز شده صاف زل زد توی چشمانم .

-شاید حتی دیگه به تو هم رحم نکنم .چون بدل از آب دراومدی دخی ! عشق و عاشقیت دروغ بود ...اگه نبود اون موقع راحت ترکم نمی کردی و نمی رفتی تهرون .وحالام راحت بهم نمی گفتی نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه پر از بهت و سرزنشم را به چشمانش کشیدم و حق به جانب گفتم

-تعجب می کنم!...یک جوری حرف می زنی انگار همه چی تقصیر منه .اصلا چرا خودت نیومدی جلو رفتنم رو بگیری ؟ تو که عشق و عاشقیت مثل من بدلی نبود .اصل بود ...بعدشم من باهات شرط گذاشته بودم مهراب . توی بیمارستان و تو قول دادی که ...

-منو ببوس !

-چی ؟

آن قدر این درخواستنش ناگهانی و عجیب بود که باعث سرگشتگی و حیرانی ام شد .منگ و هنگ نگاهش می کردم .

-گفتم منو ببوس !

همراه با خنده ای عصبی گفتم

-به خدا تو دیوونه ای !

و خواستم از زیر دستش فرار کنم که بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید .مقاومتم راه به جایی نبرد .مثل ماهی راحت سرخوردم و افتادم روی پاهایش .از قرار گرفتن در این موقعیت ناخواسته عصبانی بودم .وسط یک بحث جدی و مهم حوصله ی این رفتارهای عجیب عاشقانه را نداشتم .مشتی روی سینه اش کوبیدم و با اعتراض گفتم

-چکار می کنی ؟

درحالی که سعی داشت مرا میان دستانش بگیرد و مهار کند به تکرار گفت

-گفتم منو ببوس !

رویم را ازش برگرداندم و زاریدم .

--نمی خوام .نمی تونم .

نزدیک بود بزنم زیر گریه .

-ولی من می خوام .من می تونم .

رمان بازار
romanbazar.ir

و سرم را با حرکتی توام با خشونت و زور به سمت خودش کشید و لب های سوزان و عطشناکش را روی لبهایم فشرد .و در این بین بوسه ای اتفاق افتاد .عمیق و طولانی و گزنده...آن قدر که نزدیک بود راه نفسم بند بیاید .هرچه تقلا کردم فایده ای نداشت . نمی خواست با بوسه ای نصفه

/۳۵٤#

🍃🍃🍃🍃🍃

/#۳۵۵

🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#پارت‌هدیه۲

نیمه رهایم کند .من از آن بوسه هیچ حسی جز ترس و خشم و بیزاری نگرفته بودم .موهام را از پشت توی دستش گرفت و کشید .سرم که به عقب رفت باز نگاهمان در هم پیچید .

-این لب ها...این چشم ها...قلبت ، روحت ، جسمت ! همه چیزت باس مال من می شد دخی...

رمان بازار
romanbazar.ir

سری باتاسف و تاثر تکان داد .

-تو می گفتی آخ من دلم پاره می شد . من واست می مردم اما تو انگار به شخمتم نیست ...می خوای راهت رو ازم جدا کنی .باشه ...حالا که بهونه داری واسه کناره گرفتن از من ...حالا که دلت نمی خواد با من باشی ...مجبورت نمی کنم ...

لحنش تا این لحظه آرام و سوته دلانه بود .شمرده حرف می زد .انگار که داشت با من درد دل می کرد .اما ناگهان شراره های خشم جنون آمیزش دوباره جوشید و تهدید و زور با تن صدایش درآمیخت.

-ولی بفهمم دلت واسه یکی دیگه غش و ضعف کرده ...که مزه ی این لب های عسلت رفت زیر زبون یه بی ناموسی ...که این چشم های پدردرآرت تو چشماهای یکی دیگه خمار شده...که بوی موهات یکی دیگه رو مست کرده ...که با جیرجیرات دل یکی رو بردی ...اون وقت من بدجوری می زنه به سرم و اون یکی دیگه رو به خر می کشم .

انگار واقعا وضع روحی اش به طرز خطرناکی به هم ریخته بود . امکان نداشت در شرایط عادی

به من از این حرف ها بزند ...مثل دیوانه ای بود که زده بود به سیم آخر و من چقدر از این مهراب که انگار از جلد خودش آمده بود بیرون و از نشان دادن گوشه های وحشتناک شرارتش به من ابایی نداشت می ترسیدم .

-دیگه حق رفتن از کیش رو نداری ...می خوام دورادور حواسم به تو باشه .تا وقتی من اینجام تو هم باس اینجا باشی ...تو همون خونه بشین زندگیت رو بکن .درست رو بخون ...کاریت ندارم .حتی شاید ریخت منم نبینی ...ولی باس درِ دلت رو تخته کنی ! جای منو نباس بدی به کسی .یا خودم دوباره میام و پسش می گیرم یا تا آخر عمرت باس خالی بمونه . تو پیت نمی گ.و.زم .شنفتی چی گفتم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نوک انگشتش زد روی سینه ام .روی همان نقطه که قلب طفلکی ام عاشقش بود اما حالا از هیبتش پس افتاده بود و حتی صدایش هم درنمی آمد .

-این جا رو می ذاری واسه من بمونه ! والا هرچقدر که دلت نخواد دیگه سرراهت سبز بشم ، منو نمی تونی از جلو چشمات پاک کنی ! اینو تو اون مغز کوچولوت فرو کن دخی ! اگه دلت واسه بابا فرخ عزیز و جا.ک.ش.ت می‌سوزه!

و موهام را رها کرد باید یک چیزی می گفتم . داشتم از درد نگفتن خفه می شدم .

-خوب شد نمردیم و معنی "من تو رو واسه خودت دوست دارم " رو هم فهمیدیم !

لحنم طعنه آمیز و گزنده بود .امیدوار بودم کمی متاثرش کند اما او انگار نه انگار ! زبانش تند و تیزتر شد .

-اگه تو رو واسه خودت نمی خواستم که الان کت بسته تو تختم بودی و من سه هیچ از فرخ پیش افتاده بودم !

انگار قبل از گفتن این جمله پیه عواقبش را به تنش مالیده بود .

گویی از این که بعدش به چشمم منفور شود یا مهرش به دلم سنگ و نفرت و بیزاری جای آن همه علاقه را بگیرد ترسی نداشت .

برای همین وقتی با تمام قهر و غضبم دستم را بالا بردم و به تلافی حرف های زننده ای که تا ته قلبم را سوزانده بود با تمام قدرتم زدم زیر گوشش بر و بر نگاهم کرد و چیزی نگفت .اگر چه تلخندی کنج لبش افتاده بود و می‌شد ردپای حسرت‌جانکاهی را در کهربای چشمانش دید. اما مثل کسی که خودش را مستحق این مجازات بداند ساکت مانده بود .می دانم رد انگشتانم که مثل شیارهایی عمیق و سرخ روی صورتش مانده بود به زودی خوب می شد اما زخم حرف هایی که روی دلم گذاشته بود نه .شاید برای همیشه جایش می ماند .

رمان بازار
romanbazar.ir

لب روی لب فشردم که زاری ام را نبیند و قبل از این که بخواهد چیزی بگوید یا حتی خیال دلجویی از من به ذهنش برسد با چهره برافروخته و قدم های پرشتابی به سمت در رفتم و بی مکث و تعلل از آن خانه ی نفرینی ...یا به قول او" قصرمهراب شاه بی پدر" زدم بیرون .

صبح دمیده بود و خورشید گرم و تابان بود .

اما دل من در ظلمات یک شب سرد بلند زمستانی ، در خودش یخ زده و فسرده بود انگار !

****

دو پارت #هدیه نوش جانتون 😘

می‌دونم الان تنها سوالی که ازم دارید چیه! اینکه آیا پایان این رمان خوشه ؟ با این‌که بارها گفتم ولی بازم می‌گم بله این رمان هم با #پایانی_خوش تموم میشه ✔

عزیزان لطفا رمان رو به دوستانتون معرفی کنید 😘

رمان بازار
romanbazar.ir

_____

*تو پیت ن.م.ی.گ.و.ز.م : گل لگد نمی‌کنم .

/۳۵۵#

👍👍👍

/#۳۵۶

👍👍👍👍

آرش

کمی از بطری آب معدنی اش که با خود از هتل آورده بود سرکشید وبعد یادش آمد تعارفش نکرده . آن را گرفت سمتش .مهراب سرتکان داد

-تشنه ام نی !

و بعد نگاهش به دریا که از پس نخل های حاشیه ی ساحلی هتل نمایان بود مات ماند.توی آن هوای نسبتا گرم عصر، زیر سایه یک درخت

رمان بازار
romanbazar.ir

کهور تنومند روی چمن های مصنوعی نشسته بودند .بهترین جایی که می توانستند باهم قرار بگذارند .هم چندان از هتل دور نبود و کاری پیش می آمد می توانست تر و فرز خودش را برساند ، هم به خاطر فواره ای که درهمان نزدیکی تعبیه شده بود و سایه های درهم تنیده ی درختان کهور و اکالیپتوس و موز هوای خنک و نسبتا دلپذیری داشت .

-انگار بدجوری دلش رو شکستی !

گفت و با تمام تاثرش آه کشید .چشمان غمبار آنی مقابل چشمانش بود و پاک نمی شد .چینی نازک دلش بدجوری ترک برداشته بود .افسوس که برای بندزدنش کاری از دستش برنمی آمد.

-تقصیر من نی .اون زیادی تیتیشه !

با نوعی بی خیالی ساختگی گفته بود.اما چهره ی درهم و خط عمیق اخم هایش حاکی از حال و احوال خراب دلش بود که نمی توانست از او پنهان کند .با لحنی که بوی سرزنش می داد شمرده گفت

-باهاش بد حرف زدی مهراب ! صبح وقتی با اون حال دیدمش تا مرز سکته رفتم .

-من چیزی بدی بهش نگفتم .گفتم یا زنم شو یا حق نداری بعد من یکی بیاد تو قلبت !

-همین جوری بهش گفتی ؟

-نه با یه کم جذبه بیشتر!

تلخندی که روی لب هایش بود تندی محو شده بود .

-فکر می کردی اون خونه و ماشین های خفنت رو ببینه درجا بله رو بهت می ده ؟

باز هم سری با اندوه و افسوس تکان داد

-فکر می کردم منِ دیوث رو هرگهی که باشم می خواد !

-خب اشتباه فکر کردی! تو هنوز دخترا رو نشناختی !

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه ی چشم نگاهی پر از طعنه و تحقیر بهش پاشید و با تمسخر گفت

-حالا خوبه فقط یه شب واسه رفتن به اون جشن لعنتی لباس زنونه کردی تنت...یه جور حرف می زنی انگار نمی دونیم پایین تنه ات درازآویز داری!

این بار با لحن جدی تری درجوابش گفت

- آنی دخترحساسیه ! از این‌که زدی زیر قولت ناراحته ! حس کرده تو با رفتن به سمت شهرام خودت رو به خطر انداختی ! برات نگرانه ! لابد اونم پیش خودش گفته اگه بگم نه شاید از این راه برگرده ! که تو هم حقش رو گذاشتی کف دستش و گفتی مرغم یه پا داره .

-یه جور باهاش حرف زدم که دیگه اگه این وسط بلاملایی هم سرم بیاد و ریق رحمت رو به سلامتی زدم بالا .زیاد اذیت نشه و واسم اشک نریزه ...

و برگشت و پوزخندزنان نگاهش کرد.شبیه دیوانه ای بود که تازه از قفس پریده و نمی دانست با

آزادی تازه به دست آمده اش چه کند ؟ ممکن بود دست به کارهایی بزند که هم برای خودش و

هم دیگران خطرناک باشد .کمی به سکوت گذشت و بعد دوباره او بود که گفت

-حالا ...خیلی که گریه نکرد؟

گوشه ی لبش را کج کرد و صبر کرد تا زن و مرد جوانی که داشتند به سمت ساحل می رفتند از کنارشان رد شوند.

-واسه تو چه فرقی می کنه !؟

/۳۵٦#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۵۷



-اگه فرق نمی کرد که نمی پرسیدم اوشکول!

-اولش آره .ولی بعد یهو ساکت شد و یه گوشه ماتش برد .

-مهرابش بمیره که راحت شه !

و بعد بطری آب را از دستش کشید و قلپ قلپ زد بالا .بعد با پشت دستش لب های ترش را پاک کرد .

-ولی اگه قبول می کرد زنم بشه من الان خوشبخت ترین مرد دنیا بودم !

آرش با رقت و دلسوزی نگاهش کرد .

-چیه ؟ می دونم که خوشی به ما نیومده ولی ...حتی خیالشم قشنگه !

و ته مانده ی آب را هم سرکشید .انگار یادش نبود که گفته بود تشنه اش نیست !

-کاش به حرفش گوش می دادی . مهراب هخامنش بودن به همین آسونی ها هم نیست... تاوانی هم داره که خودت بهتر از من می دونی !

-آره می دونم .انتظار ندارم از شهرام هخامنش خیرش به من برسه ولی ...هرجور شده حقمو ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

می گیرم .

برای رد شدن موقت از این بحث سراغ جان کوچولو را ازش گرفت

-از جان کوچولو چه خبر ؟ باهاش حر ف نزدی هنوز ؟

حرف جان کوچولو که پیش آمد غم آشنایی چهره اش را پژمرد .آهی کشید و گفت

-حرف نه .فقط از تو فیلما می بینمش !

-کاش شهرام دست از سر اون بدبخت برمی داشت .من بیشتر از خودمون دلم به حال جان کوچولو می سوزه .

-یه جور ردش رو می زنم .اگه شده از پرنیا کمک بگیرم .

-راستی گفتی پرنیا ! اون با این واقعیت که بهش گفتن تو داداششی کنار اومده ؟

-نمی دونم .فعلا که خوش نداره منو ببینه .به مامان جونش گفته دلش یه همچین داداش عوضی ای نمی خواد .هه !ک.و.ن.ش می سوزه از این که فهمیده به خاطر انتقام از شهرام بهش نزدیک شدم ولی به زودی مجبوره دلش رو باهام صاف کنه .

-خب حق داره ازت متنفر باشه !

-به (...) .تمام دنیا ازم بدشون بیاد به (...) چپمم نیست .فقط ...

لب روی لبش فشرد و همزمان بطری خالی آب را هم توی دستش مچاله کرد

-طاقت ندارم دخی ازم بدش بیاد ...

-خودت خواستی !

_آره من ِ (...) کش ! خودم خواستم .ولی اگه چاره ی دیگه ای داشتم ...

سری تکان داد وبعد با لحنی پردریغ و درد گفت

-ببخش که اینو به تو می گم ...خیلی می خوامش !

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت و بطری لوله شده را با تمام حرصش انداخت دور .مجبور شد به خاطر این کار احمقانه اش با تمام تنبلی از جا بلند شود و برود آن را از روی زمین جمع کند .

-اگه زنده موندم یه روز به دستش می آرم .

و درجواب نگاه عاقل اندرسفیهش با تاکید گفت

-اول و آخر مال خودمه .فعلا می سپارمش به تو .

-هیچ فکر نکردی بعد نفرتی که تو دلش کاشتی شاید دلش بخواد یه جور دیگه زندگی کنه ؟

با دندان غروچه گفت

-دلش غلط کرده با تو !

/۳۵۷#

👍👍👍

/#۳۵۸

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

-به من چه ؟ من که حریفش نمی شم .مگه وقتی داشت عاشق تو می شد تونستم جلوش رو بگیرم؟

-دمت قیژ که جلوش رو نگرفتی .نوکرتم هستم .ولی از حالا به بعد باس حواست بهش باشه .

.دست تو امانته .وقتش که شد خودم میام می برمش .

و بعد با خودش واگویه کنان گفت

- گل منه . به هیشکی نمی دمش !

با تاثر و تاسفی عمیق به تماشای غم چشمانش نشست . دلش از بی‌کسی او و غربت قلب تنهایش گرفته بود .

-نمی ترسی از این که اون روز که دوباره میای سراغش دیر باشه و دیگه از عشقی که

بهت داشت هیچی تو دلش نمونده باشه ؟

-اگه عشقش از این دوزاریا نباشه تا عمر داره گل من می مونه .

-هیچ تضمینی نیست که از این دوزاریا نباشه .اینو زمان ثابت می کنه .

-ر.ید.ن تو زمان و سق سیاه تو با هم !

این را با تمام خشم و حرصش گفت و بعد با همان عصبانیتش از جا بلند شد .

-اومدم باهات حرف بزنم دلم وا شه .انقدر چ.س چ.س کردی که بدتر دلم پوسید .

-من این وسط بین شما دو تا احمق گیر افتادم و نمی دونم باید به ساز دل کدومتون برقصم؟

-اگه بلدی فقط به ساز دل دخی برقص ! من فقط می خوام مثل چشمات مواظبش باشی .همین .

پُ ف ف ف ف !

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه می شد ...اگه می تونستم ...دورش یه تحجیر می کشیدم که واسه خودم حفظ بمونه .شاید به (...) خلیم بخندی .ولی من حتی به زندونی کردنشم فکر کردم ... گفتم یه خونه ویلایی تو یه جای خلوت می گیرم و براش خدمتکار و محافظ می ذارم که مواظبش باشن .این جوری خیالم راحت تر بود ...همیشه زیر نظر خودم بود .ولی ...دلم نمیاد اسیرش کنم .دوست دارم بره دانشگاه ولی از این می ترسم که یکی مخش رو بزنه .

و خودش از گفتن این جمله گرگرفت و چهره اش برافروخته شد .داشت از افکار خطرناکش می ترسید .اگر می خواست این کارها را با آنی بکند آن وقت دیگر حساب برادری شان از هم جدا می شد .نمی توانست اجازه همچین ظلمی را به او بدهد .دوباره حواسش را با حرف هاش پرت کرد.

-ببین آرش ...من اینو به خودشم گفتم .حالام دارم به تو می گم ...اگه دلش اهلی یکی دیگه بشه .اگه بره با یکی ! من ...

دوباره لب هایش را با فشار به هم دوخت .

-با خودش کاری ندارم .حتی اگه بخوامم نمی تونم بهش آسیبی برسونم ولی روزگار اون طرف رو سیاه می کنم و روزگار تو رو که بهت گفتم مواظبش باشی و نبودی !

و انگشت تهدیدش را به سمتش نشانه گرفت .

-یادت نره !

***

شاهکارآمده بود کمی از خرت و پرت هایش را جمع کند و با خودش از آن خانه ببرد .می خواست راکی را هم برای ما بگذارد .به آرش گفته بود شاید دیگر نتواند بهش رسیدگی کند و بیشتر اوقات ممکن است سگ بی چاره توی خانه ی جدید تنها بماند و بهتر است که بماند پیش ما .من که باهاش حرف نمی زدم .اما یک جوری که خیلی معلوم نباشد روی سخنش با من است گفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

/۳۵۸#

👍👍👍

/#۳۵۹

👍👍👍👍

-خواستین برین بیرون قدم بزنین ... دوچرخه سواری کنین یا هرچی راکی رم (روهم) ببرین .

من که داشتم به زور به دلم و ناله هاش کم محلی می کردم آن لحظه پشت پنجره ایستاده بودم و زل زده بودم به کوچه ی خالی. هوا که رو به گرمی گذاشته بود، بچه ها گاهی فقط شب از خانه می زدند بیرون که باهم فوتبال بازی کنند .

دست ها را به سینه زدم و فکر کردم .

" من که از خدامه راکی رو داشته باشم .هرچی باشه انگار او از صاحبش باوفاتره ."

غرورم را شکسته بود بماند .با حرف هایش زخم به دلم زده بود بماند .خودش متهم ردیف اول

رمان بازار
romanbazar.ir

بی وفایی بود و مرا باعث این جدایی می دانست بازهم بماند . اما حالا با این غم چه می کردم ؟ او داشت از این خانه می رفت و از دست من کاری برنمی آمد .

ماشینش را هم می خواست برای آرش بگذارد ! با خنده گفته بود

-فعلا با همین لکنته سر کن بعد واست یه کامرون خفن می خرم .از همونا که دوست داشتی !

من جای آرش بودم می گفتم ماشین کامرون می خواهم چکار ؟ خودت را می خواهیم .

خودت را برای ما بگذار و نرو .

از لباس هایش چیزی برنداشت .انگار دیگر هیچکدام درشان او نبودند و به دردش نمی خوردند .اما تمام ابزارآلات کنده کاری و مجسمه سازی اش را جمع کرده بود که با خرت و پرتهای دیگر روی هم شش هفت کارتنی می شد .اما هرچی گشت کتاب شازده کوچولو را پیدا نکرد.آرش هم توی این جستجو به کمکش رفته بود . ولی آن کتاب پیدا نمی شد .چون من برش داشته بودم .ظاهرا شستش خبردار شده بود .برای همین از آرش خواست سراغ کتاب را از من بگیرد .با لحنی طعنه آمیز به آرش گفتم

-فکر نمی کنم تو زندگی جدیدش دیگه اون کتاب به دردش بخوره .بار اضافی با خودش نبره بهتره.

او هم از اتاقش جواب مرا داد

-فضول بار اضافیم نباش دخی ! کادو رو که پس نمی گیرن .

آرش با لحنی آرام و خواهشمندانه گفت

-لج نکن آنی .کتاب رو بهش بده !

نمی دانم به خاطر خواهش آرش بود یا چی که نخواستم لجبازی کنم .با همان قیافه ی بدعنق و قهرآلودم به اتاقم رفتم .کتاب را که آن روز صبح دربازگشت مفلسانه ام از قصر مهراب شاه بی پدر به خانه ، از اتاقش برداشتم و حتی می خواستم پاره پوره اش کنم و بریزم دور اما دلم نیامده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود ، از توی کشوام برداشتم و یک نگاه غمگنانه به صفحاتش انداختم .به روباه و گل و شازده کوچولو حسودی ام می شد که داشت با خودش از این خانه می برد اما آسان قید مرا زده بود .

توی اتاقش نشسته بود لب تخت وداشت با یک جعبه ی بزرگ چوبی ور می رفت .

کتاب را گرفتم سمتش .یک نگاه به کتاب انداخت و یک نگاه به قیافه ی درهم و عبوسم .بعد کتاب و مرا باهم به سمت خودش کشید .

-هم پسم می زنی هم دوقورت و نیمت باقیه دخی !

/۳۵۹#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۳۶۰

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

کتاب را رها کردم که بکشم عقب و فاصله ام را با او بیشتر کنم .با حب و بغض نگاهش کردم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی بری نه دلم برات تنگ می شه . نه از دیدن جای خالیت گریه می کنم .

درحالی که از همان لحظه دلم داشت از غصه ی رفتنش می مرد و می گفت

"دروغه ! دروغه ! باور نکن ."

در امتداد لبخند گسی نگاهم کرد .می دانم که خودبدجنسش هم این دروغ را باور نمی کرد .

-اما من دلم واست تنگ می شه جیرجیرک.

-تو اصلا مگه دل داری ؟

صدام لرزیده بود .آن طور که داشت با نگاهش به من طعنه می زد طاقت نیاوردم .پشت چشمی نازک کردم و رویم را ازش برگرداندم .

-یه دل داشتم یه نامسلمونی ازم دزدیدش .

با این جمله که گفت و قلبم را که تکاند ، دوباره نگاهم به سمتش پرکشید .کمی در سکوت به هم خیره ماندیم .و بعد او به همان جعبه اشاره کرد و گفت

-این واسه توئه .

یک نگاه به جعبه که دست ساز خودش بود انداختم و پرسیدم

-چی هست ؟

-بعد خودت می فهمی !

با غیظ گفتم

-نمی خوام .

معلوم بود که می خواستم .فقط داشتم برای حفظ ته مانده ی غرورم جان می کندم .

-مطمئن نباش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

این را با لحن مرموزی گفت .و برای این که مرا بیشتر تحت تاثیر خود قرار دهد با کنایه افزود

-هدیه شاهکاره .نه مهراب هخامنش !

و از جا بلند شد .من دیگر چیزی نگفتم .در سکوتی تلخ و گزنده نگاهش کردم . داشت کتاب شازده کوچولو را توی آخرین کارتنی که بسته بندی کرده بود جا می داد که ناگهان صدای خودم را شنیدم.

-مهراب ؟

باورم نمی شد با تمام ناراحتی و خشمی که از او به دل داشتم باز بتوانم با این لحن آرام و پرتمنا صدایش بزنم . او هم با تعجب برگشته بود و داشت نگاهم می کرد .قبل از این که از فشار بغضی که داشت توی گلوم زق زق می کرد خفه شوم گفتم

-با این که دیگه دوست ندارم.ولی مواظب خودت باش !

و لب هام را به سمت گونه اش کشیدم و نرم و آرام بوسیدمش .بوسه ای محقرانه برای یک خداحافظی به ظاهر کوتاه و معمولی.هنوز داشت هاج و واج نگاهم می کرد که من با عجله از اتاقش زدم بیرون و خودم را تا لحظه ی آخر توی اتاقم حبس نگه داشتم که به چشم خودم بیرون رفتن جان از تنم را نبینم .

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۵پارت)

/۳٦۰#

👍👍👍

/#۳۶۱

👍👍👍👍

تازه از حمام بیرون آمده بودم .آهنگ " دلتنگی" از سیاوش قمیشی داشت از گوشی ام پخش می شد .تکیه داده بودم به مبل و همزمان که با یک دستم داشتم موهام را با حوله می خشکاندم ، با دست دیگرم عکس های دوستان شیرازی را لایک می کردم که زنگ خانه به صدا درآمد . از آن جا که مطمئن بودم آرش نیست چون ساعت هفت راهی هتل شده بود خواستم بروم شالی بیندازم روی سرم که صدای خفه ی آیه را شنیدم . دهانش را چسبانده بود به در.

-می شه در رو باز کنی آنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم این تازه عروس این وقت از صبح جمعه با من چه کاری می توانست داشته باشد ؟ یک ماهی از ازدواج بی سروصدایشان می گذشت .بعد از رفتن آیه از جزیره دیگر حرفش نبود و کسی از امیرعطا هم چیزی نشنید .حتی وقتی از طریق اینستا یا تلگرام باهم درارتباط بودیم هم چیزی راجع به احتمال ازدواجش با امیرعطا به من نگفته بود .بعد هم که بهش گله کردم راست یا دروغ گفته بود حتی تا روز عقد هم خودش این ازدواج را جدی نگرفته بود و باور نداشت که مجبور شود با او ازدواج کند .من نمی دانم از کدام اجبار حرف زده بود اما یک شب دیدیم با مانتو و شال سفید همراه امیرعطا به این جا آمد و بدون هیچ سور وساتی به خانه ی بختش رفت .

گفته بود باهم رفتند محضر شهرشان و بعد از یک عقد ساده از امیرعطا خواست دستش را بگیرد و با خود بیاورد کیش .قید جشن عروسی و تشریفات مربوط به آن را زده بود .امیرعطا هم معلوم نیست چرا قبول کرده . دلیلش هنوز برایمان در هاله ای از ابهام باقی مانده بود .زوج خوشحالی به نظر نمی رسیدند .نه صمیمیتی توی رفتارشان بود نه شور و حرارتی توی نگاه و تن صدایشان .کنار هم مثل دوتکه یخ بودند .نه این آب می شد .نه آن . آیه گاهی می آمد بالا .چای و نسکافه می خورد و بی آن که از خودش چیزی بگوید از وضع کار و دانشگاهم می پرسید و گاهی هم بی آن که به من گوش بدهد می رفت توی فکر و حالا صبح به این زودی که قاعدتا باید هنوز توی رخت خوابش باشد با چهره ای پریشان و عصبی پشت درخانه ی ما بود .همین که در را باز کردم خودش را پرت کرد توی بغلم وبا گریه گفت

-بهم دروغ گفت ! حرفاش همه اش نیرنگ و فریب بود ...نمی دونم چرا بهش اعتماد کردم ؟

من احمق !

من که معنی حرف هایش را نمی فهمیدم و ناگهان انگار وسط یک قصه ی بی سروته پرتم کرده بودند تاچندلحظه همان‌طور هاج و واج ماندم . بعد سرش را از روی شانه ام بلند کردم و خیره به چهره ی گریانش پرسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده ؟ داری راجع به چی حرف می زنی ؟

درحالی که داشت با پشت دستش اشک هایش را پاک می کرد آرام لب زد و گفت

-ببخشید .

و بعد خودش را از من کنار کشید و بدون تعارف رفت و روی کاناپه نشست .اشک هایش فوری بند آمده بود .اما کماکان غمگین و افسرده و دمغ به نظر می رسید.

-اون قدر ناراحت و درمونده بودم که نمی دونستم کجا باید برم .دیگه فکر نکردم صبح جمعه است و تو هم ممکنه هزارتا کار داشته باشی !

این ها را با شرمندگی گفت و بعد دستی برسر راکی کشید که همان جا کنار پایش بلاتکیلف ایستاده بود .سعی کردم لحنم ملاطفت آمیز و دوستانه باشد .هرچند که هنوز منگ و هنگ به نظر می آمدم.

-اشکالی نداره .من دیگه به سحرخیزی عادت کردم .

تلاشم برای لبخند زدن بیهوده بود .

-باید بری هتل ؟

-فعلا نه .ساعت ده می رم .

و بعد که داشتم می رفتم سمت آشپزخانه پرسیدم

-چای یا نسکافه ؟

-نسکافه !

حدس می زدم این بار برخلاف مصاحبت های قبلمان ،از خودش حرف های تازه ای برای گفتن خواهد داشت .من هم حس کنجکاوی ام گل کرده بود و دلم می خواست هرچه زودتر می فهمیدم

/۳۶۱#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۶۲



ماجرا از چه قرار است ؟ با دو ماگ نسکافه و چند تکه شکلات تلخ که برگشتم ازش پرسیدم لازم هست برایش کولر را بزنم که گفت نه .نسیمی که از پنجره های باز خانه به داخل می وزید برای خنکایمان کافی بود . کمی از نسکافه هامان را که داغ داغ نوشیدیم ناگهان بدون این که سین جیمش کنم خودش به حرف آمد.

-بهم گفته بود می تونم بعد از ازدواج مدل نمایندگی لباس یه برند معروف بشم که این جا تو کیش شعبه داره اما ...حالا بعد یک ماه بهونه آوردن و سرگردوندن من بهم می گه همچین شعبه ای تو کیش وجود نداره و بهم دروغ گفته .باورت می شه ؟

نه باورم نمی شد که یکی مثل امیرعطا که آدم مقید و بااخلاقی به نظر می رسید به قصد خدعه و نیرنگ با همسرآینده اش قول و قرارهایی گذاشته باشد و بعد بالکل بزند زیرشان .ابرویی بالا انداختم و با تعجب پرسیدم

-نگفت چرا بهت دروغ گفت ؟

سرش را تکان داد و آه کشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفت واسه راضی کردن من چاره ای نداشت .

-عاشقت بود ؟

و با تردید زل زدم به دهانش .حالت استهزاآمیزی به لب هایش داد و گفت

-نه بابا.عشق کجا بود ؟ می خواست ادای قهرمانا رو دربیاره و منو از اون زندونی که توش اسیر شده بودم نجات بده .منم زیر بار نمی رفتم که .واسش شرط گذاشتم حق طلاق با من باشه . فکر کرد و گفت نه .و بعد بهم گفت هرموقع نظرت عوض شد خبرم کن .یه مدت گذشت و من دیدم واقعا شرایط داره تو خونه برام روزبه روز سخت تر می شه .جوری که دیگه نمی تونستم تحملش کنم .

مجبور شدم بعد چند ماه باهاش تماس بگیرم و بگم نظرم عوض شده .اما فقط به شرطی که بذاری

برم تو همون شرکتی کار کنم که قولش رو دادی .والا قید این ازدواج رو کلا می زنم و یه راه دیگه ای واسه رهاییم از بند اون زندگی کوفتی پیدا می کنم .اونم گفت قرارمون سرجاشه .

و من دنباله ی این قصه را خلاصه اش کردم .

-و بعد بدون هیچ تشریفات خاصی ازدواج کردین و اومدین کیش !

-آره .جزیره ی آرزوهام !

پوزخندزنان گفت وبعد شکلات تلخی انداخت توی دهانش .

-دیشب باهاش دعوام شد .اگه جلوم رو نگرفته بود همون موقع می خواستم از خونه بزنم بیرون

و بیام اینجا .ولی گفت جلو آرش زشته !

-نه زشت چرا .فوقش به آرش می گفتم بره بیرون .

کمی به سکوت گذشت .

-راستی اون یکی برادرت کجاست ؟ از این خونه رفته نه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکلات تلخ و سوال تلخ ترش کامم را زهر کرده بود .معده ام بدجوری داشت تیر می کشید .چه خوب که قلب آدم دیدنی نیست والا خودش می دید که وقتی سراغ او را ازم گرفت چه خونی داشت از زخم ناسورش _که هربار به بهانه ای سرباز می کرد می چیکد .

کوتاه گفتم

-آره .

و امیدوار بودم بیشتر پاپی نشود اما شد .

-من اصلا نمی دونستم برادرناتنیتونه .هنوزم گیجم .از مادریکی بودین و از پدر جدا ...یه همچین چیزی نه ؟

فکر کردم لازم نیست بگویم من و او نه از پدر و نه از مادر یکی نبودیم .حوصله ی توضیح دادن نسبت هایمان را نداشتم . نمی دانم اگر می فهمید من و آرش هم خواهرو برادر ناتنی هستیم و

از مادر جداییم قیافه اش چه شکلی می شد ؟ می دانم تمام روز گیج می ماند و ناراحتی خودش را فراموش می کرد .ماگ نیم خورده ی نسکافه اش را گذاشت روی میز و تکه ی دیگری از شکلات تلخ برداشت .

-چه خوب که پدرش رو بعد سال ها جدایی و بی خبری تونسته پیدا کنه .ظاهرا آدم سرشناس و متمولی هم هست .این طور نیست .

/۳٦۲#

👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۶۳



من باز فقط سرتکان دادم .و او دنباله ی حرف هایش را گرفت .

-از امیرعطا یه چیزایی شنیدم .ولی اونم انگار خیلی نمی دونست چی به چی شده ! فقط می دونه که دیگه به این خونه رفت و آمد نداره .

آره خب .رفت و آمد نداشت .از همان روز که خرت و پرت هایش را جمع کرد و از این خانه رفت دیگر آفتابی نشد .دورادور خبرهایی ازش می رسید .آرش چیزهایی را با من درمیان می گذاشت و از خیلی از اخباردیگر هم بی خبرم نگه می داشت .مثلا می دانستم هنوز ردی از جان کوچولو پیدا نکرده و پرنیا با تمام خشم و انزجار اولیه حالا سعی دارد برای این برادر تازه پیدا شده خواهر خوبی باشد .خبرها کوتاه بودند و پس و پیش ! اما همین که می دانستم حالش خوب است وهنوز جایی برای نگرانی های من نیست و او از دور حواسش به ماست خیالم کمی راحت بود . بهم قول داده بود که تا وقتی سرم توی لاک خودم است ، ریختم را نمی بیند و حالا نمی دانست که چقدر دلم برای خودش و ریخت لعنتی اش تنگ شده .

آیه از لب های بسته و نگاه گریزانم باید می فهمید دیگر تمایلی برای پرداختن به این موضوع ندارم و بهتر است که دیگر این گفتگو را ادامه ندهیم .درسکوت ته مانده ی نسکافه ام را هم خوردم و به سوزش معده ی بی چاره ام اعتنایی نکردم .و بعد واسه این که یادش بیندازم برای فهمیدن اسرار خانوادگی ما نیامده پیش من گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب ...پس آقا امیرعطا کلا زد زیر همه چیز و فهمیدی از این خبرا نیست .

دوباره یادش به معضل اصلی خودش افتاد و چهره ی زیبایش چین چین شد .نمی دانم اگر این همه زیبایی و این تناسب اندام فوق العاده را نداشت روزو روزگارش چطور می گذشت و آرزوهایش چه رنگی بودند ؟ ولی انگار مطمئن بودم هرچه که بود از حالا خوشبخت تر بود .با لحنی محزون و مایوس گفت

_اره .خوب دستم رو گذاشت تو پوست گردو .حالا نه راه پس دارم نه راه پیش .

و مجسمه ی چوبی مرا که از دیشب روی میز مانده بود (چون من شب قبل از زور خستگی و بی حالی استثنائا روی کاناپه خوابم برد) برداشت و دستی روی پیچ وتاب موهاش کشید . بار اول که دیده بودش حیرت زده گفته بود

-این مجسمه چقدر شبیه توئه آنی ! انگار از رو تو ساختنش .

و بعد که فهمید مجسمه ی خودم است به حدس و حرف های خودش خندید .باورش نمی شد ساخت دست مهراب باشد .می گفت از آدمی مثل او با آن روحیه خشن و جدیش بعید است که بتواند همچه هنر و ظرافتی از خودش نشان بدهد . هدیه ای بود که دم رفتن به من داد .یادگار عزیزی برای من بود .

گاهی آیه مثل حالا با غرغرها و ناسازگاری ها و ناامیدی هایش حرصم می داد و دوست داشتم به باد سرزنش و ملامتش بگیرم .اما همیشه سعی می کردم مراعاتش را بکنم .دلم نمی خواست حرفی بزنم که باعث تکدرخاطرش شود .اما آن روز به خود جسارت این کار را دادم .فکر می کردم او به یک شوک و یک تلنگر قوی نیاز دارد .شاید می توانستم با حرف های واقع بینانه ام او را تحت تاثیر خود قرار بدهم و از خواب خرگوشی بیدارش کنم .

-من یه چیزی بگم ناراحت نمی شی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه زد بالا و همراه با لبخند ملیحی گفت

-نمی دونم شایدم بشم .ولی بگو .

-ببخشید که اینو می گم ولی تو یه کوچولو بنده ی ناشکری آیه !

و چون دیدم نگاهش به چشمانم مات مانده ودرسکوت گوش به من سپرده برای تلنگر زدن به او انگیزه ی بیشتری گرفتم . لحنم گاهی آرام و شمرده می شد و گاهی تحت تاثیر هیجانات درونی ام اوج می گرفت و پرطمطراق می شد .

-از خونه فرار کردی و رفتی دنبال آرزوهات که شاید یه سراب پوشالی بیش نبود .اقا امیرعطا حالا به هردلیلی که واسه خودش مهم بوده به آب و آتیش زد تا تونست پیدات کنه و تو رو به خانواده ات برگردونه .اگه خانواده ی خوب

/۳٦۳#

/۳٦۴#

رمان بازار
romanbazar.ir

ودلسوزی نبودن می تونستن پذیرات نباشن یا تو رو از خودشون طرد کنن .اما به هرحال قبول کردن که باز برگردی پیششون .چون خونه آخرین پناهت بود ...همه اش از دستشون شاکی بودی که یه ذره هم درکت نمی کنن که اسیرت کردن و دست و پات رو بستن اما یه بار خودت رو مقصر بعضی از این اتفاقات ندونستی! یه بار نگفتی شاید یه جاهایی هم خودت خطا کرده باشی و اونام حق دارن لابد ...حالام که با یه مرد آقا و خوب ازدواج کردی که واسش

مهم نبود تو اون چند وقتی که بیرون از خونه بودی چه روزگاری رو از سرگذروندی ، بازم یه سر

داری و هزارسودا ! تکلیفت با خودت و زندگیت معلوم نیست ...انگار اصلا نمی دونی چی می خوای ! نمی تونی به چیزهایی که داری قانع باشی ...

آیه جان ! از قدیم گفتن سرکه ی نقد به از حلوای نسیه .این قدر چسبیدی به رویاهای دور و درازت که خوشبختی های ساده و دم دستیت رو نمی بینی ! دنبال چی هستی آخه دختر ؟ فکر می کنی مانکن شدن یعنی ته خوشبختی ؟ از کجا می دونی ؟ هیچ تضمینی درکار نیست ...من بیشتر فکر می کنم تو با خودت و با همه لج کردی ! ولی آخه به چه قیمتی عزیزم ؟ واسه یه بارم شده به خودت بیا .من جای تو بودم سعی می کردم قدر زندگیم رو بیشتر بدونم و داشته هام رو فدای نداشته هام نکنم .

پوفی کردم و بعد تکیه دادم به مبل .هنوز ساکت و خاموش بود و از چهره اش چیزی معلوم نبود.

-نمی دونم شاید از دستم دلخور بشی یا فکر کنی مثل ننه بزرگا خودم رو عقل کل دونستم و خواستم نصیحتت کنم .ولی ...من فقط خواستم به عنوان یه دوست این حرف ها رو بهت بزنم شاید به دردت خورد .تو رو خدا ...یه کم از دنیای خیالیت دست بکش و یه نگاه به دور و برت بنداز .زندگی واقعی خودت اون قدر قشنگ هست و می تونه قشنگ تر از اینم باشه که تو نیازی به پناه بردن به رویاهات نداشته باشی .

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز آیه با قیافه ی زار و پریشان آمد و با قیافه ی پکر و سرخورده رفت .هرچند تا لحظه ی آخر چیزی نگفته بود و به نظر دلگیر می رسید اما حتم داشتم که درخلوت خودش به حرف هایم فکر می کند و شاید به نتایج مثبتی هم برسد .

لباس پوشیدم که بروم هتل .جزواتم را هم برداشتم که اوقات بیکاری یک نگاهی به آن بیندازم

امتحانات میان ترم شروع شده بود و من می خواستم یکی از دانشجویان کوشا و موفق دانشگاه پردیس کیش باشم . مجسمه چوبی عزیزم را به یکی از کشوهای میز اتاقم برگرداندم و داشتم مقنعه ی مخصوص هتل را که سورمه ای رنگ بود و یک تل و دستمال گردن ساتن قرمز داشت روی سرم می کردم .راکی از کنار دستم جنب نمی خورد .مثل همیشه دوست نداشت توی خانه تنهایش بگذارم .اما زبان بسته انگار می دانست من هم چاره ای ندارم .با این که به آیه سپرده بودم و او هم درطول روز یکی دوبار بهش سرمی زد اما خب وقتی سرکار یا دانشگاه بودم دلم پیشش بود .بعد از رفتن صاحبش وابستگی مان به هم بیشتر و بیشتر شده بود .وقتی هنوز آیه به عنوان همسر امیرعطا به این خانه نیامده بود در طول روز هرجور که بود از دانشگاه یا هتل خودم را به خانه می رساندم تا بهش رسیدگی کنم .

من و راکی درد مشترکی داشتیم و این درد مشترک عزیز ما را به هم نزدیک تر کرده بود .هردو یک نفر را از دست داده بودیم .یک نفر که با عشق و نفرتی توامان هنوز هم در دل ما بود و با این که از ما گذشت و رفت و دیگر سراغی از ما نگرفت ، با تمام سرخوردگی ها و نومیدی ها ، هنوز به دیدن جای خالی اش عادت نکرده بودیم و امید داشتیم که برگردد .

موبایلم داشت زنگ می خورد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۹ پارت)

/۳٦٤#

👍👍👍👍👍

/#۳۶۵

👍👍👍👍👍👍👍

آرش بود .همین که آیکون سبز را فشردم انگار که خیلی عجله داشته باشد تند و هول هولکی گفت

-آنی امروز نیا هتل ! من برات مرخصی رد می کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

من که این سوی خط از شنیدن چنین درخواست ناگهانی و مبهمی حسابی جا خورده بودم با حالتی از گیجی و شگفتی پرسیدم

-چرا چی شده مگه ؟

-چیز خاصی نشده .فقط نیا .

همین صدای هول زده اش ...همین که گفت هیچی بدتر مایه ی تشویش خاطرم شده بود .حس می کردم حتما باید یک چیزی شده باشد والا دلیلی نداشت یک کاره با من تماس بگیرد و از آمدن به هتل منعم کند .با دل آشوبه ای که داشت لحظه به لحظه وسعت و عمق بیشتری می گرفت گفتم

-خب آخه چرا نباید بیام سرکارم ؟

ذهنم جرقه ای زد و تنها حدسی را که می توانستم بزنم به زبان آوردم .

-نکنه برادرای مینو اومدن هتل و عربده کشی کردن ؟

از وقتی به مینو علاقه پیدا کرده بود و با هم وارد یک رابطه‌ی جدی شدند ، دوبرادر کوچک تر مینو که به نحوی از این رابطه باخبر شده بودند مدام برایش خط و نشان می کشیدند و مدعی بودند او قصد سوءاستفاده ازبیوگی خواهرشان را دارد و صراحتا گفته بودند

-یا بیا خواستگاری یا این که حق نزدیک شدن به خواهر ما رو نداری .

آرش آن قدر طی ماه های گذشته نسبت به مینو شناخت پیدا کرده و مهرش را به دل نشانده بود که مطمئن باشد دیگر کسی بهتر از او را پیدا نخواهد کرد و امکان ندارد که به همین راحتی از دستش بدهد .صاف و صادقانه به مینو گفته بود هرموقع اوضاع مالی اش روبه راه شود می تواند به ازدواج با او فکر کند وهیچ گزینه ی بهتری جز او هم برای خودش سراغ ندارد .اما درحال حاضر شرایط نامساعد زندگی اش بهش اجازه نمی دهد که مسئولیتی را بپذیرد .

مینو هم حرفی نداشت و بهش گفته بود که او هم جز دوستی ساده توقع بیشتری ازش ندارد . و با همین یک جمله که گفت آرش را بیشتر و بیشتر مفتون خودش کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ربطی به من و مینو و برادراش نداره .

-پس چی ؟

صدای آرش پر از سرزنش و تغیر بود

-تو عادت نداری بگی چشم نه ؟ حتما باید حرف حرف خودت باشه دیگه .

واقعا از این رفتار و گفتار عجیب و غریبش گیج و حیران مانده بودم .همین که نمی خواست به من اطلاعات بیشتری بدهد خود به خود شک برانگیز و دلهره آور بود و اصرارش بیشتر به آن دامن می زد .سعی کردم با لحن ملایمی که هم حق به جانبانه باشد هم کمی از عصبانیتش کم کند بگویم

-نمی شه که آرش جان ! بدون این که دلیلش رو به من بگی توقع داشته باشی بگم چشم !

-خیلی خب بیا !

با تمام حرصش گفت و ادامه داد

-ولی بعد اگه از اومدنت پشیمون شدی حق نداری جلو من نک و ناله کنی ! من بهت هشدار داده بودم !

-وا ! داری منو می ترسونی آرش ! چرا باید از اومدنم پشیمون بشم ؟ داری هشدار چیو می‌دی به من؟

مستاصلانه گفت

-نمی ذاری که دهن آدم بسته بمونه اح...بس که سرتقی! پُ ف ف ف ! مهراب اینجاست !

تا گفت مهراب قلبم گرخید و خودش را با فشار به قفسه ی سینه ام چسباند .رفتم جلو آینه .گونه هام برافروخته بود و چشمانم ...یک جوری غمگین بودند که انگار تمام غصه های عالم مال من بود . دستی با

رمان بازار
romanbazar.ir

پریشانی روی پیشانی ام کشیدم .یخ زده بود .چشمانم را روبه آینه بستم .طاقت دیدن خودم را درآن حال نداشتم .

-چرا اومده اون جا ؟

و با تردید و سرگشتگی بیشتری ادامه دادم .

-همیشه واسه دیدن هم یه جا قرار می ذاشتین که من نباشم و ندونم ...

/۳٦٥#

👈👈👈👈👈

/#۳۶۶

👈👈👈👈👈👈

-آره .ولی این بار واسه دیدن من نیومده .

-پس چرا ...

حوصله نکرد سوالم را با کلمات مورد نظرم کامل کنم .میان حرفم پرید .

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه خود دانی ! اگه از اومدن منصرف شدی خبرم کن که واست مرخصی رد کنم .می گم برات کسالت پیش اومد .

و بعد قبل از این که دوباره سین جیم شود سریع ازم خداحافظی کرد و تماس قطع شد .تا لحظاتی همان طور جلوی آینه ماتم برده بود .بی آن که چیزی ببینم .اگر راکی نمی آمد پوزه اش را به پاهایم نمی مالید معلوم نبود تا کی در همان حالت خلسه وارم باقی می ماندم .نشستم لب تخت دستی برسرش کشیدم و گفتم.

-اون گندهه الان تو هتله ! نمی دونم واسه چی اومده ! دلم می خواد خیالبافی کنم و فکر کنم برای دیدن من اومده .هرچند صدای نگران آرش یه چیز دیگه می گفت .ولی خب بی خیال ! یه کم

رویا ببافیم .چی می شه مگه ؟

نمی دانستم به حال زار و دیوانه وار خودم بگریم یا بخندم ؟ راکی زوزه ی خفه ای کشید و کنار پایم چمباتمه زد .حالا که باز سر دلم باز شده بود سنگ صبوری جز او پیدا نکرده بودم .

- می دونم الان تو دلت می گی عجب اوشکولی ام !خب سگ اونی دیگه ازت بعید نیست مثل خودش بی ادب باشی ! ولی خب ...آره .قبول دارم اوشکولم ! اگه می خواست منو ببینه خب یه تک پا می اومد خونه .نه ! یه چیزی رو بهونه می کرد و می اومد .اینجام خونه خودش بود .کسی نمی تونست جلو اومدنش رو بگیره که ! منم هرچقدرهم می خواستم مغروربازی دربیارم و بهش محل ندم دیگه یه شربت لیموناد که واسش درست می کردم بدم دستش ! به جایی هم برنمی خورد . ولی انگارحتی یه ذره هم دلش برام تنگ نشده که این مدت حتی یه بارم نیومد بهمون سر بزنه .آرش می گه دورادور حالمو می پرسه .دورادور چه لطفی داره ؟ من که نمی فهمم ! بهتر بود گوشی رو برمی داشت و یه بار زنگ می زد ...به موبایلمم نه .به خونه زنگ می زد .الکی می گفت موبایل آرش رو گرفتم جواب نداد .مجبور شدم شماره خونه رو بگیرم .منم خودم رو می زدم به خریت و وانمود می کردم باورم شده .می دونی .آدما دوجا خودشون رو عمدا خر فرض می کنن .یه جا وقتی به نفعشونه .یه جا وقتی به ضررشون . منم تو روم نمی آوردم و یه کم به

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش گوش می دادم و همون جور که مثلا باهاش سرسنگین بودم تو دلم قربون صدقه اش می رفتم .اما انگار اینم به عقلش نرسید .آرش می گه واسه پیچوندن شهرام ... واسه این که خیال کنه ما براش خیلی مهم نیستیم و نمی تونیم نقطه ضعفش باشیم از ما بریده .اما من می گم اینا همه اش بهونه است ! چطور می تونه یواشکی با آرش قرار بذاره و ببینتش اما منو کلا از همه چیز خودش محروم کنه .درسته که به خاطر رفتارش تو قصرمهراب شاه بی پدر و اون حرفا که بهم زد و بعدم که اون جوری رفت ازش بدم میاد ولی خب دوستتشم دارم .

می دونم الان باز تو دلت بهم خندیدی و فکر می کنی نه تنها اوشکولم که دیوونه هم هستم ! حق داری نفهمی چی می گم .خودمم تو کار دوست داشتنم موندم و نمی دونم چه جوریه که درعین نفرت عاشقشم !

سرم را به سر راکی چسباندم و آه کشیدم .آن قدر دلم گرفته بود که اگر راکی هم نبود شاید مجبور می شدم با در و دیوار خانه حرف بزنم .کمی درهمان حال خل وضعی خودم باقی ماندم و راکی بی چاره هم تحملم کرد .بعد سرم را عقب کشیدم .ژست محکم و قهرمانانه ی زورکی واسه خودم ساختم و با اعتمادبه نفسی کاذب و به سقف رسیده گفتم

-ولی من امروز می رم سرکارم .لزومی نداره خودم رو ازش قایم کنم .نمی دونم چی در انتظارمه . یا باهام چه برخوردی می کنه !؟ حتی اگه بهم محل نذاره ...مهم نیست ...یعنی نه این که مهم نباشه .وانمود می کنم که نیست . امکان نداره بذارم باز شکستنم رو ببینه .من دختر قوی و سرسختی ام .اگه اون می تونه فراموشم کنه .دل تنگم نشه یا امروز و هیچ روز دیگه ای واسه خاطر دیدنم نیاد جایی ...منم می تونم . باید بتونم .

و بعد یک نفس بلند و عمیق کشیدم و حس کردم سبک بال تر شده ام .سر راکی را بوسیدم و ازش تشکر کردم که پای درددل هام نشست و بی حوصلگی نکرد .بعد مقنعه ام را گذاشتم روی سرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍

/#۳۶۷

👍👍👍👍

تصمیم داشتم آن روز زیباتربه نظر برسم .برای همین کمی آرایش کردم و برای این که پژمردگی ام زار نزند با رژ پررنگ تری رنگ پریدگی هام را پوشاندم . لاک سیاهم را هم پاک کردم و جاش لاک قرمز به ناخن هام زدم که با تل و دستمال گردنم ست شود. از تنها عطر گرانقیمتی که داشتم با دست و دلبازی بیشتری به خودم افشاندم و با خودم گفتم جهنم که حالاحالاها نمی توانم یکی دیگر بخرم .و وقتی خودم را از هرلحاظ آماده و روبه راه دیدم از جلو آینه کنار کشیدم .

راکی را توی حیاط که می بستم صدای سوت سروش را شنیدم .از گوشه ی چشمانم دیده بودمش . که از آن سوی دیوار داشت تماشایم می کرد.

-امروز زیادی خوشگل شدی !

بی آن که نگاهی به سمتش بیندازم گفتم

-به تو چه !

و قلاده را قفل کردم و طبق معمول به راکی تذکر دادم که سگ خوبی باشد .هنوز داشت برو بر نگاهم می کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-می گم اگه هنوز زنگ نزدی تاکسی بیاد من برسونمت !

باز هم بی آن که حتی نیم نگاهی خرجش کنم با لحن سرد و پس زنند ای گفتم

-لازم نکرده .

نمی دانم چرا با این همه بدرفتاری و بدخلقی که می کردم هیچ وقت از رو نمی رفت .هرچند همیشه سعی می کرد فاصله اش را با من حفظ کند و جرات نداشت مثل قبل خیلی به من نزدیک شود اما با همین موس موس کردن های دورادورش هم همیشه روی مخم بود .

تاکسی رسیده بود .داشتم از حیاط می رفتم بیرون که با با پررویی گفت

-تو محل کارت با یکی ریختی روهم نه ؟ والا این همه جیگر نمی کردی خودت رو .

همان لحظه امیرعطا که از خانه زده بود بیرون و احتمالا حرف هایش را هم شنیده بود در را محکم به هم کوفت و باعث هراس او و تعجب من شد .صدای اعتراض آیه را هم از توی خانه بلند کرد .

-وای یواش تر ! چه خبره ؟

اخم های درهم و نگاه پر از قهر و غضب امیرعطا چاره ای جز شرمندگی و گریز برای سروش باقی نگذاشته بود .جوری دمش را گذاشت روی کولش و شتاب زده رفت سمت ماشینش که من اگر حال داشتم تا دوروز به فرارش می خندیدم .چشم غره های امیرعطا تا زمانی که او گازش را بگیرد و صحنه را ترک کند ، تمامی نداشت .

برای تشکر و قدردانی از حمایت معنوی اش لبخندی تقدیمش کردم و گفتم که اگر قصد رفتن به هتل را دارد ماشین هست .تشکر کرد و گفت که ترجیح می دهد مثل همیشه تا سرخیابان پیاده روی کند .من هم از او خداحافظی کردم و بعد سوار تاکسی شدم .

آرش آن قدر استرس داشت که تا جلوی در به استقابلم آمده بود .اما وقتی مرا با چهره ای آرام و ریلکس دید هم تعجب کرده بود هم کمی آرام گرفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو خوبی ؟

-آره .چطور مگه ؟

و با تکان سر به همکاران بخش رزرویشن سلام دادم و به همان ترتیب جواب شنیدم .چه شکوه و اقتداری برای خودم آفریده بودم .نمی دانم آرش هم می دانست پشت این قیافه ی آرام و آراسته

چه غوغای خاموشی را پنهان کرده ام یا نه ؟

-هیچی !

و درحالی که داشت در کنار من قدم برمی داشت گره ی کراواتش را سفت تر کرد .

-مینو امروز نیومده .

درحالی که چشمانم درجستجوی او به گردش درآمده بود پرسیدم

-چرا ؟

-مامانش از کمردرد نمی تونست از جاش جنب بخوره .بردش بیمارستان !

سری با با اندوه و تاسف تکان دادم و با دلسوزی گفتم

-زن بی چاره ! از بس کار کرده !

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۲ پارت)

/#۳٦۷



/#۳۶۸



باید از آرش جدا می شدم و می رفتم کافی شاپ! از مرداد گذشته بعد از پشت سرگذاشتن کنکور به لطف امیرعطا به عنوان میزبان کافی شاپ هتل به طور پاره وقت مشغول به کار شده بودم .روزهای تعطیل کارم از صبح شروع می شد تا آخر وقت و روزهای عادی از ساعت شش عصر تا دوازده شب ! از این که در کنار آرش و در یک هتل معتبر و مطمئن کار می کردم و حقوقمم مکفی بود راضی بودم .کار چندان سختی هم نبود .جز لبخند زدن و با خوشرویی خوشامد گفتن و راهنمایی کردن مهمانان به میزشان و صبر و حوصله داشتن برای شنیدن انتقادات

رمان بازار
romanbazar.ir

یا احیانا شکایت هایشان از کیفیت غذا یا میزبانی ! لحظه ی آخر آرش گفته بود

-اون تو کافی شاپه !

اگرچه قدم های اولم را به سمت کافی شاپ لرزان و نامطمئن برداشته بودم اما زودی قوای تحلیل رفته ام را بازیابی کردم و توانستم سربلند و قدرتمندانه بروم جلو .کافی شاپ خلوت بود و یک موزیک عاشقانه ی فرانسوی داشت پخش می شد je t aime ...که من عاشقش بودم .اگرچه به لطف این آهنگ زیبا و روح افزا فضای رمانتیک و شاعرانه ای برکافی شاپ حکمرانی می کرد اما دلهره ی دیدن او آرامم نمی گذاشت .

نمی دانم چرا مطمئن نبودم که تنهاست .انگار از قبل داشتم خودم را برای دیدن یک صحنه ی دور از انتظار آماده می کردم .کاش لااقل می فهمیدم چرا کافی شاپ هتل شاملو را انتخاب کرده بود؟ قصد و عمدی درکار بود یا ...نمی دانم می توانستم روی گزینه ی اتفاقی رخ دادن این قضیه حسابی باز کنم یا نه ؟

بالاخره دیدمش .وقتی داشتم می رفتم که کیفم را بگذارم توی صندوق مخصوصم .نگاه دلتنگم خودش را به او رساند و پیش درگاه حضورش جان داد .

میزها خالی بودند و برای یافتنش چندان به زحمت نیفتادم .با کت اسپرت طوسی رنگ یقه دیپلمات که زیرش یک بلوز یقه هفت سفید پوشیده بود با شلوار جین آبی تیره که به طرز دیوانه کننده ای جذابش کرده بود.

و من تازه فهمیدم که چقدر شوق دیدنش را داشتم و باورم نمی شد که چطور تا این لحظه توانسته بودم دوری اش را تاب بیاورم . پشت یک میز دونفره نشسته بود .اما نه تنهایی !

" خدای من ! چی دارم می بینم ؟ اون دیگه کیه ؟ "

قلب شوریده ام تبدیل به یک تگکه یخ شد و عرق سردی روی پیشانی ام نشست .روبه رویش یک خانم جوان و خوش پوش نشسته بود که اگرچه زیبایی خاصی نداشت اما به اندازه ی کافی جذاب بود که دلش را ببرد.با ملاحت حرف می زد و ارتباط چشمی اش را حتی برای لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای با او قطع نمی کرد . ناگهان گویی دنیا پیش چشمانم در پس تاریکی سهمناکی فرو رفت . انگار زیر پایم خالی شده بود و هرآن امکان داشت سکندری بخورم و بیفتم. اگر اقای محسنی که به عنوان گارسون آن جا کار می کرد صدایم نزده بود به جای پیش خوان سر از انبار درمی آوردم .با حرکاتی توام با دستپاچکی کیفم را توی صندوقم گذاشتم ونفهمیدم با سولماز که پای صندوق نشسته بود چطور سلام و احوالپرسی کردم .

حتما باید مرا دیده باشد! هرچند واکنشی از خودش نشان نداد .ولی خب ...لابد یک جورایی چشم به راه آمدنم بود ...نبود ؟ دندان به هم فشردم و توی دلم غریدم

-احمق ! احمق ! احمق !

به رسم میزبانی باید می رفتم سرمیزشان .تا قبل از این لحظه به نظرم آسان ترین کار دنیا همین بود اما حالا چقدر برایم سخت و تقریبا غیرممکن شده بود .کاش به حرف آرش گوش می کردم و نمی آمدم .کاش ... تند تند چند نفس عمیق کشیدم که بتوانم بر هیجاناتم غلبه کنم .اما انگار نتیجه ی عکس می داد .هول و ولایم بیشتر می شد .از خودم که تا این حد عصبی و پریشان بودم بدم می آمد . یک لیوان آب نوشیدم و کمی چشمانم را بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم .اما می دیدم تمام ذهنم به اشغال او درآمده .فایده ای نداشت .تا با او مواجه نمی شدم این حال آشوبم رهایم نمی کرد .به زور تلقین خودم را قوی و خونسرد نشان دادم و ماسک بی تفاوتی بر چهره زدم و با قدم های آرام و پیوسته ای به سمت میزشان رفتم هرچند که با هرقدم که برمی داشتم صدای ضجه های قلبم را می شنیدم که برسینه مشت می کوبید و می گفت

" هی پس من چی ؟ داری منو با خودت کجا می بری ؟ من طاقتش رو ندارم .نمی فهمی ؟ "

اما بی اعتنایی تنها چاره ی کار من بود .اگر عمدا با دلایلی که برمن پوشیده است آمده بود که با یک نمایش مسخره کار نیمه تمام قلب عاشق مرا تمام کند من نیز تمام تلاشم را می کردم که در

رمان بازار
romanbazar.ir

/۳٦۸#

👍👍👍

/#۳۶۹

👍👍👍👍

رسیدن به این هدف شومش شکست بخورد .

به نزدیکی میزشان که رسیدم گلویی صاف کردم و همزمان نگاه او که روی من خشکش زد به دنبال سلام و خوشامدگویی مودبانه ای گفتم

-ببخشید خیلی وقتتون رو نمی گیرم .همه چی روبه راهه ؟ چیزی کم و کسر ندارید ؟ تا این لحظه از میزبانی ما راضی بودید ؟

و تا توانستم لبخند زدم و کلمات را شمرده و با لحن خوشی ادا کردم .بی نوا قلب مانده بود بین خوشحالی این ملاقات یا غم با دیگری دیدنش ؟

دختر لبخند ملایمی زد و کوتاه گفت

-همه چی اوکیه!

و جوری نگاهم کرد که یعنی برو .مزاحم نباش .

منتظر بودم او چیزی بگوید اما نگفت .تنها سایه ی سنگین نگاهش را روی خودم حس می کردم .هاج و واج ومات زده .طوری که دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهش نگاه مشکوک و زیرکانه ای روانه اش کرد .شیطان می گفت فنجان لب نزده ی قهوه اش را بردارم و بپاشم روی صورتش .دختره ی نفطه چین !

مجبور شدم قبل از این که دلم از حسودی اش دسته گلی به آب دهد درکمال ادب و احترام میزشان را ترک کنم .اما درواپسین لحظه او را از نگاه سرد و مشمئزکننده ام بی دریغ نگذاشتم .

احساس می کردم تمرکزش را به هم ریخته ام و دیگر آن شاهکار پرجذبه و خونسرد لحظات قبل نیست .دورادور مراقبشان بودم .دختر هنوز داشت حرف می زد .کاغذهایی از توی کیفش درمی آورد و نشانش می داد .گاهی هم توجهش را به چیزهایی که داخل گوشی اش بود جلب می کرد .

او گنگ و منگ نگاه می کرد و انگارکه دیگر حتی یک کلمه از حرف هایش را هم نمی شنید یا نمی فهمید .عصبی و دمغ به نظر می رسید .مثل توپ فوتبالی پنچر شده .توی خودش مچاله شده بود . انگار بدش نمی آمد دست خودش را بگیرد و از آن جا که من بودم و دلتنگی بود و غمزدگی بود و شرمندگی بود ، پا به فرار بگذارد .

گهگاهی نگاه جستجوگرانه اش را پی من می فرستاد اما من درحالی که از توی یکی از آینه های ستونی که پناه گرفته بودم داشتم می پاییدمشان خودم را از تیررس نگاهش دور نگه داشته بودم . البته بعدا از آرش شنیدم که او ازش خواسته بود با من تماس بگیرد و از آمدنم به هتل منع کند .ظاهرا نمی خواست او را سر یک قرارظاهرا کاری ببینم .دختره از مهمانان هتل بود .همین دیشب رسیده بود و من تا این لحظه ندیده بودمش . لابد نتوانسته بود قرارشان را بندازد جای دیگر .یا توی یک عمل انجام شده قرار گرفته بود .

آرش بهش قول داده بود که هرطور شده جلوی آمدنم را می گیرد اما خب درنهایت حریف من نشده

بود و حتما به خاطر این بی عرضگی اش به شدت از طرف او توبیخ می شد .حالا من این جا بودم و یک دیدار غیرمترقبه ی عجیب رخ داده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود .هردو از دیدن هم جا خورده بودیم .او حتی بیشتراز من و دیگر آن آدم قبل از آمدنم نشد .

بعدها فهمیده بودم دختره نماینده ی یک شرکت تولیدی الکل صنعتی بود که زیر پوشش فعالیت های مجاز خود ، در سطح گسترده ای مشروبات الکلی جابه جا می کردند و شهرام هخامنش یک سر دیگر این زنجیره ی زیرزمینی بود که با استفاده از شبکه ی مافیایی اش محصولات مورد نظرشان را از امارات به بندرگاه های خاصی در ایران ترخیص می کرد و از این طریق سود هنگفتی به جیب می زد و شاهکار به نمایندگی از او آمده بود تا برسر عهدنامه های جدیدی با هم به توافقات اولیه برسند .

آرش می گفت

-شهرام آدم زرنگیه ! عمدا گذاشت قرارشون تو کافی شاپ هتل ما اتفاق بیفته که برای کسی شک برانگیز نباشه .همه می دونن این هتل زیر نظر امیرعطا مدیریت می شه که تو پایگاه بسیج کیش سمت مهمی داره .پس عقلانی به نظر نمی یاد که این قرار مهم توی این هتل انجام بگیره و اگه بر فرض محال کسی داره ردشون رو می زنه و می خواد بدونه نماینده ی یه شرکت تولیدی الکل صنعتی چه کاری ممکنه با پسرشهرام هخامنش که تو کار چوب و ام دی اف سازیه داشته باشه ، به شک می افته که نکنه این یه قرار عاشقانه باشه .

قرار عاشقانه !

من که تا آن لحظه چیزی از قرار و مدارهای کاریشان نمی دانستم داشتم با این فکر که اگر این واقعا یک قرار عاشقانه باشد چی ؟ خودم را شکنجه می دادم . سولماز با دست به من که هنوز با حالی آشفته درپناه ستون سنگر گرفته بودم اشاره کرد که چی شده ؟ من هم سرتکان دادم که یعنی چیزی نیست .می خواستم بروم برای خودم یک دمنوش سفارش بدهم بلکه کمی قلبم از تب و تاب بیفتد اما از شانسم همان موقع مرد جوانی وارد کافی شاپ شد .از مهمانان غیرتورهتل بود و این بار دوم بود که می دیدمش .باید می رفتم به استقبالش !

رمان بازار
romanbazar.ir

/۳۶۹#



/#۳۷۰



رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از خوشامدگویی او را به سمت یکی از میزهایی که دربهترین قسمت کافی شاپ قرار گرفته بود هدایت کردم. وقتی پشت میز نشست همراه با لبخندی حاکی از رضایت و طیب خاطر گفت

_ شما چه خانم زیبا و دوست‌داشتنی‌ای هستید !

تعریفش باعث خجالتم شد . از طرفی از لحن صریح و بی پرده‌اش جا خورده بودم . تا به حال سابقه همچه برخوردی را درمحیط کارم نداشتم .

اما فکر کردم که نباید خودم را ببازم و قیافه‌ام زار بزند که موفق به دستپاچه کردن من شده . کمی با تعجب نگاهش کردم .انگار خوشش آمده بود و او هم گستاخانه زل زده بود به من . درحالی‌که به سختی لبخند می زدم گفتم

_الان همکارم میاد سفارش شما رو ثبت می‌کنه !

و تا خواستم در انتهای آن لبخند ساختگی با تمام کراهتی که به دلم بود روی پاشنه‌ی پا بچرخم و میزش را ترک کنم گفت

_صبر کنید لطفا !

و من صبر کردم ببینم حرف حسابش چیست؟ کمی مردد و دودل مانده بود انگار! گویی آن روز لبخندش را حراج کرده بود .مفت و مسلم از روی لب‌هایش جمع نمی‌شد. به اندازه‌ی کافی خوشتیپ و خوشپوش و جذاب بود اما فاقد شعور و وجاهت مردانه!

سعی کردم کلافگی ام را بریزم توی چشمانم .که یعنی مجبور نیستم تا ابد با این بلاتکلیفی کنار میزش وقتم را هدر بدهم . . نگران بودم مبادا توقفم کنار میز این آقای جنتلمن‌نما باعث حساسیت شاهکار شود و واکنشی از خودش نشان بدهد که نباید !

پیام خشن نگاه‌های نامهربانم را گرفته و نگرفته

پلکی زد و بعد همراه با لبخندی مایوسانه گفت

_می‌تونم افتخار مصاحبت با شما رو داشته باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیده بودم که با یک مرد نه چندان محترم و پررو طرف هستم .از آن‌ها که تا زنی چشمشان را می‌گیرد هول می‌شوند و به تک و تا می‌افتند به خیالشان که می‌توانند دامی برایشان پهن کنند .

لبخندم احمقانه به نظر می‌رسید اما چاره‌ای نبود .یکی از مهارت‌ها و وظایف مهم آداب میزبان بودن حفظ آرامش و متانت در هر حالتی بود .حتی وقتی مثل حالا از جسارتی که به من شده عصبانی بودم و دلم می‌خواست نگاه‌های هیزش را به آتش می کشیدم . مسخره‌است اما چاره‌ای نبود .برای این‌کار بهم حقوق می‌دادند . پس منتی هم نداشتم که بگذارم .

_من همچین اجازه‌ای ندارم ! مردی بیا بگیر!

و در امتداد نگاهی جدی و بی‌روح خواستم بروم که باز از رو نرفت و در کمال وقاحت گفت

_ اجازه‌تون دست کیه؟ لازم باشه می‌گیرم !

_اجازه‌شون دست منه ! مردی بیا بگیر!

صدا درست از بیخ گوشم این را گفت .آن‌قدر تن خشن و غرنده‌ای داشت که دل بلرزاند و بترساند .

هردو با حالتی یکه خورده به طرفش برگشتیم .با چهره‌ای کبود از خشم و غضب پشت سرم ایستاده بود .نگاهش بوی خون می‌داد . نفس بران و مرگ آسا بود ! دختره هم پشت سرش ایستاده بود و هاج و واج داشت به این صحنه نگاه می‌کرد . تا چشممان به هم افتاد به سرعت رویم را ازش برگرداندم .من جای آن مردک بودم از روی احتیاط دهان گشادم را باز نمی‌کردم و نمی‌گفتم

_شما کی باشین؟

که مثلا وانمود کنم از هیبت و خشم و خروش غیرتمندانه‌اش ککش هم نگزیده !

_همون که می‌خواد تنبونت رو بکشه رو سرت !

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستش را به طرفش گرفت و با همان لحن پرتغیر بهش توپید
_مرتیکه دیوث خوبه یکی به خارو مادرت هیزی کنه؟

#پانزده پارت هفتگی #تکمیل
#پارت‌هدیه 🔜

/#۳۷۰
👍👍👍

/#۳۷۱
👍👍👍👍

#پارت‌هدیه۱

مردک انگار از جانش سیر شده بود .داشت هنوز بلبل زبانی می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیزی کدومه آقا ! یه کم شخصیت داشته باشید ! این خانم وظیفه‌شون رسیدگی و توجه به مشتریه! که اونم گمون نکنم به شما ربطی داشته باشه !

مثل کبریتی که به باروت بکشند ، حرف‌هایش او را از عصبانیت به مرز انفجار رساند .

_ الان خودم بهت یه رسیدگی بکنم که حالشو ببری !

و به طرفش هجوم برد . احتمالا می‌خواست

به یقه‌اش بچسبد و دخلش را بیاورد که من هراسان خودم را انداختم وسط و درست قبل از این‌که به خرش بچسبد بینشان قرار گرفتم . دست‌هایم را از دوطرف بالا برده بودم که مثلا مانع از هجومش شوم .

_نه مهراب ! خواهش می‌کنم آروم باش! اینجا محل کارمه!

با لحنی پرتمنا گفتم و مفلسانه نگاهش کردم .بلکه دلش به رحم بیاید و با این هیاهویی که به خاطر هیچ به راه انداخته بود نمایش اکشن دیگر راه نیندازد .

نمی‌دانم دهن وا کرد می‌خواست چه لیچاری بارم کند که بعد پشیمان شد .دندان غروچه‌ای رفت و مشتش را کوبید روی میز.

_رد شو اون ور بذار دهنش رو سرویس کنم .

همین که با تمام عصیان‌زدگی‌اش به من نمی‌تاخت باز جای شکرش باقی بود ! مردک که هم ترسیده بود هم مثلا می‌خواست کم نیاورد با سرگشتگی از من پرسید

_این آقا کیه خانم محترم ؟ چرا این‌قدر عصبانیه ؟

من که بهش چشم غره رفتم غرغر کنان گفت

_ مگه چکار کردیم ؟ این چه رفتاریه !

او شنید و دیوانه‌تر شد

_تازه می‌گی مگه چه گهی خوردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با پشت دستش زد به لیوان روی میز و صدای شکستن و خردشدنش فضا را اشباع کرد . دوباره یاغی شد و گردن کشید و رفت روی موج حمله . اما من همچون سدمحکمی دربرابرش ایستادم و از جایم جنب نخوردم .

محسنی و سولماز و حبیبی که مدیر داخلی کافی شاپ بود داشتند سرآسیمه خودشان را به ما می‌رساندند . نگاه‌هامان هنوز درمیان آتشی از قهر و عتاب رو به هم شعله می‌کشید . دختره هنوز حیران و مات به تماشا ایستاده بود .لابد منتظر بود ببیند بالاخره ته این ماجرا به کجا می‌انجامد؟ نمی‌دانم چرا حتی یک‌بار هم به قصد مداخله چیزی نگفت و شانسش را برای مهار خشم او امتحان نکرد .

حبیبی تا رسید از پشت به بازوی شاهکار چسبید و سعی کرد با لحنی دوستانه و ملایمت آمیز او را به آرامش دعوت کند .

_آقا مهراب ! من معذرت می‌خوام ! هرچی شده شما به بزرگی خودتون ببخشین !

اما مهراب کوتاه بیا نبود .بازویش را از چنگش بیرون کشید و برسرمردک هوار زد

_بگو گه خوردم .بگو به هرچی نه بدترم خندیدم تا دست از سرت بردارم !

حبیبی که دید حریف او نمی‌شود دست به دامان مردک شد و با لحنی خواهشمندانه گفت

_می‌شه ازتون خواهش کنم فعلا اینجا رو ترک کنید و وقت دیگه‌ای تشریف بیارید تا درخدمتتون باشیم ؟

مردک ژست مظلوم‌نمایانه به خودش گرفت .درحالی‌که داشت خودش را جمع و جور می‌کرد بزند به چاک، بالحنی طلبکارانه گفت

_ولی من به مدیر هتل شکایت می‌کنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

و نمی‌دانم با چه جراتی انگشت هشدارش را به سمت من گرفت و با همان لحن تهدیدآمیزش ادامه داد

_و همین‌طور از شما ! که به این آقای گردن کلفت اجازه‌ی بی‌حرمتی به مشتریتون رو دادید!

شاهکار غرید

_انگشتت رو بیار پایین تا تو ماتحت خودت فرو نکردمش !

حمله‌ی بار سومش هم با مداخله‌ی محسنی و حبیبی که ازدوطرف گرفته بودنش ناکام ماند .حبیبی برای ختم قائله رو به مردکِ زبان دراز گفت

_من نمی‌دونم بین شما چه اتفاقی افتاد که این آقا که برادر این خانم هستن از دست شما عصبانی شدن !

ولی خودم پیگیری و رسیدگی می‌کنم حتما ! شما لطفا الان برین خواهش می‌کنم . ...

وقتی عنوان برادر را پیش کشید نگاه‌های پرپرشده‌مان برای لحظه‌ای با هم تلاقی کرد . همان درد و محنتی که قلب مرا می‌سوزاند ، ته چشمان او را هم براق کرده بود !

#پارت‌هدیه 😘

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۷۲

مردک که رفت حبیبی محسنی و سولماز را به سرکارشان فرستاد .از دختر همراه شاهکار هم بابت وضع پیش آمده عذرخواهی کرد. او که تا آخر این ماجرا را به تماشا ایستاده بود با شاهکار خداحافظی کرد و ازش خواست در اسرع وقت باهاش تماس بگیرد .موقع رفتن نیم نگاهی هم روانه ی من کرد و لبخند نصفه نیمه ای زد و دور شد .

حبیبی خواست کمی با شاهکار حرف بزند .به خیالش که می تواند یک سری چیزها را متوجهش کند .اما او علاقه ای به نصیحت شنیدن و قانع شدن و این حرف ها نداشت .خیلی چیزها با منطقش جور درنمی آمد .این هم یکی از همان چیزها بود .

معلوم بود چیزی که با چشمان خودش دیده بود توی کتش نمی رفت .تا به حال از ماهیت کاری من چیزی نمی دانست .نمی دانم .شاید هم آرش بهش چیز دیگری گفته .مثلا گفته در بخش رزرواسیون هتل مشغول به کار هستم .یا به عنوان صندوق دار کافی شاپ ! نه به عنوان میزبان .

با قیافه ای درهم و بی اعصاب کف دستانش را گذاشته بود روی میز و سرش را هم کشیده بود پایین .بی آن که توجهی به حرف هایش بکند تندتند پوزخند می زد و نچ نچ می کرد و سرتکان می داد .تا این که مرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و زن جوانی وارد کافی شاپ شدند و همین که دید من دارم به استقبالشان می روم وسط حرف های پر از پند و نصیحت و دوستانه ی حبیبی بی حوصله پرید و گفت

-یه ساعت داری شعرو ور می گی حبیبی ! من دوست ندارم خواهرم مجیز مهمونای ایکبیری هتلتون رو بکشه .باس کیو ببینم ؟

حبیبی هیس هیس کرد و او اهمیتی نداد .با قدم های پرشتابی آمد دست مرا از پشت گرفت وقبل از این که هرگونه مقاومتی بکنم کنار گوشم با صدای آرامی که زنگ هشداردهنده ای داشت گفت

-یا خودت مثل بچه ی آدم با من میای یا به زور می برمت !

مرد و زن که از این حرکت شاهکار جا خورده بودند با تعجب نگاهی به هم انداختند و بعد از ترس این که مبادا دارد برخورد و دعوایی پیش می آید از راه آمده برگشتند . حبیبی دودستی زده بود توی سرش .سولماز داشت با تاثر و ترحم نگاهم می کرد .لابد توی دلش خوشحال بود از این که برادر خوش غیرتی مثل او ندارد که این طور موی دماغش شود .برای جلوگیری از به بار آمدن فضاحت بیشتر مجبور بودم مثل بچه ی آدم باهاش بروم.

به آرش که پست دربانی اش را ول کرده و با قیافه ای به هم ریخته وپریشان خودش را به ما رسانده بود و می خواست بداند چی شده و ما داریم با این سراسیمگی باهم کجا می رویم با غیظی درآمده گفته بود

-به حساب تو یکی هم می رسم !

و من نمی دانم چرا این را گفت .ولی انگار آرش خودش می دانست چرا این گونه مورد خطابش قرار گرفته .برای همین سعی کرد با برخوردی ملایمت آمیز از خر شیطان پیاده اش کند .

-ولش کن مهراب ! آبروریزی نکن ! همه دارن نگاه می کنن !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به من پر از رقت و دلسوزی بود.می دانم که دلش می خواست دستم را از دستش بیرون می کشید و احتمالا یکی هم می زد توی گوشش تا یاد بگیرد باید با خواهرش چه رفتاری داشته باشد و این قدر راحت برایش دردسر درست نکند اما ...جلوی چشمان مراقب و خرده گیر دیگران دست و بالش بسته بود .به خصوص که همه خیال می کردند مهراب برادر من نیز هست .و شاید هم به دیدن این واکنش های تعصب آمیز و زورگویانه و سخت گیری هایی که بعضی از خانواده ها به دخترهاشان تحمیل می کردند عادت داشتند .برادری که دوست نداشت خواهرش توی هتل کار کند .

روی نگاه کردن به همکاران دیگر را نداشتم .یک جوری با نیشخند و حیرت به خروج غیرعادیمان از هتل نگاه می کردند که انگار به یک صحنه ی کمدی ترسناک!

/۳۷۲#

👈👈👈

/#۳۷۳

👈👈👈👈

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراب اعتنایی به درخواست خواهشمندانه ی آرش نکرد .اصلا انگار صدایش را نمی شنید .به تابلوی روی یکی از ستون ها که با خطی نستعلیق شعری از فروغ را قاب گرفته بود اشاره کرد و بهش گفته بود

-به امیرعطا بگو حاضرم اینو با یه تابلوی نفیس تاخت بزنم .

نمی دانم توی آن هیر و ویری چی شد که آن تابلوی خوشنویسی چشمش را گرفت ؟ و اصلا آن تابلو چی داشت که می خواست با امیرعطا معامله اش کند ؟

" من پری کوچک غمگیمنی را می شناسم که در اقیانوس مسکن دارد و دلش را در یک نی لبک چوبین می نوازد .آرام.آرام .پری کوچک غمگینی که شب از یک بوسه می میرد و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد ."

یکی باید ربط این شعر را به ما و او و زمان و مکانمان پیدا می کرد .

درهمان حال که دستم را میان دستش محکم گرفته بود مرا با خود از هتل بیرون برد .بنز سفید میباخ و اعیانی‌اش توی پارکینگ بیرونی هتل پارک شده بود .حالا که از جلو چشم همه دور شده بودیم می خواستم از خودم مقاومت به خرج بدهم و سوار ماشینش نشوم .هرچند تقلای بیهوده ای بود. اما خب باید از خودم یک حرکتی نشان می‌دادم و آسان نمی‌افتادم توی چنگش .

اما بی حوصله‌تر از آن بود که چموشی‌هایم را تاب بیاورد .همان اول کار تا دید دارم بدقلقی می‌کنم درجلو را باز کرد و هلم داد تو .با اعتراض و پرخاش گفتم

-چه کار می کنی ؟ دستم درد گرفت .

جوابم را با صدای تق کوبیدن دربه هم داد و رفت پشت رل نشست .

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش داشت از پشت سر بال بال می زد که صبر کنیم تا خودش را به ما برساند .از توی آینه دیده بودش که تا نزدیکی ما رسیده بود .زیر لب گفت

-دلت می خواد قالت بذارم اوشکول !

می دانستم اعتنایی به درخواست من نمی کند اما با این همه شانسم را امتحان کردم .

-صبر کن آرشم بیاد .

اما قبل از رسیدن آرش تخت گاز از پارکینگ هتل بیرون رفت .درحالی که از آینه باتاثر به قیافه ی زار و مفلسانه اش نگاه می کرد .

بی چاره آرش! قلبم ریش شده بود برایش.دلم می خواست به خاطر این همه زورگویی و کله شقی اش می زدمش .هرچند که زورم بهش نمی رسید .اما با چند تا مشت و چندتا لگد ناقابل شاید قدری دلم خنک می شد .عصبانی بودم .برآشفته و عاصی و شاکی بودم .دلم می خواست جای غرغر کردن فریاد می زدم .

-این کارا یعنی چی ؟ بعد این همه وقت که هیچ نشونی ازت نبود یهو پیدات می شه و آبروم رو جلو همه می بری .چرا ؟ گناهم چی بود ؟من که مقصر رفتار همجنسای تو نیستم .دارم مثل آدم کارمو می کنم .نه سر و گوشم جنبید نه دست از پا خطا کردم نه ...ماشینو نگه دار .نمی خوام باهات بیام جایی ! منو بذار و برو همون جایی که تا حالا بودی ! برو تو همون دم و دستگاهی که ما و خودت رو بهش فروختی ! برو باز پشت سرتم نگاه نکن .بذار تو همون بی خبری خودم بمونم . همون طور که تا حالا نمی دونستم کجایی و چه می کنی ! مگه تا حالا واست مهم بود که من کجام و چکار می کنم ؟ بذار بازم مهم نباشه .من که عادت کرده بودم ...به سنگدلیت ...به بی وفاییات ! به جفاهایی که در حق خودت و ما می کنی ! با تو مگه نیستم ؟ ماشینو نگه دار والا جیغ می کشم

انگار تهدیدم را جدی گرفت و شاید هم ترسید . که سکوتش را شکست .با لحن زمخت و کلافه ای گفت

-جیرجیرنکن اینقدر اح !

رمان بازار
romanbazar.ir

و سرم را به سمت خودش کشید .

-یه کم دم بگیر که بتونی باز مخمو ب (...)

/۳۷۳#

👈👈👈

/#۳۷۴

👈👈👈👈

بی تک و تا .بی تقلا ! صاف رفتم توی سینه اش ! از خودم لجم می گرفت که با تمام این حرف ها ،با همه کدورت ها و آزردگی ها و خشم و زخمی که روی دلم مانده بود سینه اش آرامگاه من بود هنوز .ناگهان جوری از تب و تاب افتادم و آرام و قرار گرفتم که انگاردیگر چیزی برای اذیت کردن و ناراحتی من وجود نداشت .حال خوشی بود که می دانم تاوان سنگینی هم به دنبال داشت .مثل شیرینی خواب های رویایی دم صبح که آدم ازش دست خالی برمی گشت یا تعبیری وارونه پیدا می کرد .من از این خواب شیرین ! از این رویای ترد و تازه ! و از این حال خوش ! می ترسیدم.

از خیابان ها و بلوارهای آشنایی که یک به یک وارد می شدیم فهمیدم که به قصر مهراب شاه بی پدر می رویم .

سرم را از روی سینه اش بلند کردم و با حب و بغض گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونی که دلم نمی خواد بعد از اون روز صبح دیگه هیچ وقت پام رو بذارم تو این خونه .چرا باز منو آوردی این جا ؟

ماشین را پارک کرد و به طعنه گفت

-شاید دلم باز هوس یه سیلی دیگه کرده باشه !

و با نیشخند حرص درآری پیاده شد و آمد سمت من ! با لحنی پر غیظ گفتم

-اگه لازم باشه بازم از اون سیلی ها نوش جون می کنی حتما !

با لب های بسته خندید و سرتکان داد .

کلید به درانداخت و رفتیم تو .خانه همان خانه بود که در آن سپیده دم تاریک پا به آن گذاشته بودم .انگار که طی این چندماه هیچی نه به آن اضافه و نه از آن کم شده بود .یک خدمتکار آقا داشت که ظاهرا اهل جنوب بود .کاکا صداش می زد .حدودا پنجاه ساله .با جثه ای ریزه میزه .در همان بدو ورود با تحکم ازش خواست برود رد کارش ! اما قبل از رفتن برایمان شربت تگری بیاورد .بعد کتش را کند و پرتش کرد روی مبل .موبایلش را که گر و گر زنگ می خورد خاموش کرد و انداخت روی میز .دکمه های پیراهنش را باز کرد .ساعتش را هم .به من گفت

-چرا نمی شینی ؟

حالم شبیه آن روز که ازش می ترسیدم و با بیم و امید خواهشش می کردم که از راه رفته برگردد نبود . گذر زمان خیلی از غم ها و نگرانی ها و ترس ها را از روی دلم شسته بود .جای بعضی از زخم‌هام کمرنگ تر شده بودند و بعضی هام هنوز پررنگ مانده بودند و می‌سوخت .اما با تمام خشم و عشق و نفرتی که توی دلم می جوشید خنثی بودم .ازش نمی ترسیدم .درعین حال می دانستم ممکن است ازش هرکاری بربیاید و بایستی خودم را آماده ی رویارویی با هرموقعیت پیش بینی نشده ای می کردم !

-برای چی منو آوردی این جا ؟

صاف زل زد توی چشمانم و با زبانی خالی از طعن و کنایه گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-یهو دیدمت . دلم هوایی شد ! تو رو خواست !

کرکره های بسته ی دلم لرزیده بود اما از خودم در ظاهر ضعفی نشان نداده بودم .

-پس یعنی اگه صدسال دیگه هم منو نمی دیدی ممکن بود دیگه دلت منو نخواد !

-به صدسال که نمی ذاشتم برسه .همیشه دورادور حواسم پِت بود ! اما خب طاقت دیدن از نزدیکت رو نداشتم .به آرش لامصب گفته بودم جلو اومدنت رو بگیره ! خبر از خودم داشتم ...

هنوز نگاهمان به هم بود که کاکا با سینی حاوی لیوان های لیموناد از راه رسید .گذاشتش روی میز و با احترام از او پرسید باهاش کار دیگری ندارد و او هم گفت نه .می تواند برود .بعد از رفتنش با حس آزادی بیشتری آمد سمتم .تلم را برداشت و پرت کرد روی مبل .

-همه اش جنگولک بازی !

/۳۷٤#

👍👍👍

/#۳۷۵

رمان بازار
romanbazar.ir



و مقنعه را هم از سرم کشید .قبل از این که به هم بپیچد و پرتش کند زمین نهیب زنان گفتم

-گوله اش نکن ! چروک می شه ! لازمش دارم .

-فدای سرت که چروک می شه .دیگه لازمش نداری .

لب پایینم را تو کشیدم و با حرص نگاهش کردم .او شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم .انگار اختیار هیچکدام از کارهاش را نداشت .یک جوری بی خود از خود نشان می داد .و من گذاشتم که فعلا همه چیز از اختیار من و او خارج باشد . می‌خواستم ببینم این بار به دیدن چه نمایشی دعوتم کرده؟

نگاهش پر از نشانه های دلتنگی بود . پر از دریغ و افسوس و حسرت‌های سوزنده. اما زبانش مثل همیشه خار داشت .

-همیشه که این قدر چیتان پیتان نمی کنی بری سرکار ؟

تصمیم گرفته بودم در مقابلش کم نیاورم .حالا که جلوی همه آبروریزی کرده بود و شد آن چه نباید می شد .دیگر ترسی نمانده بود توی دلم .همه اش ریخته بود .

-چه چیتان پیتانی ؟ لباس های فرمه هتله. مجبورم بپوشم .

انگشتش را روی لبم کشید و گفت

-این قرمزیا چی ؟ اینام مربوط به لباس های فرمه ؟

چانه ام را دادم بالا و حق به جانب گفتم

-یه خرده قرمزی که اشکالی نداره .ناسلامتی دخترم !

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانست باید از حاضرجوابی هام خوشش بیاید یا کله مرا بکند یا کله خودش را بکوبد به دیوار.

-نگفتم خوشگلیات فقط واسه منه دختره ؟

-خب تو بگی !

موهام را از پشت گرفت و همزمان با دستش مرا به سمت خودش کشید.

-خوشت میاد بهت زور بگم نه ؟ منو خشن و خر بیشتر می خوای !

-من اصلا نمی خوامت !

-تو همیشه منو این جوری نخواه دخی !

موهام را ول کرد . تازه مورد دیگری برای گیردادن پیدا کرده بود.

-چشماش رو چه سرمه ای ام کشیده! ناکس ! اون وقتا تو کار این بمال بمالا نبودی !

-اولا سرمه نیست ! خط چشمه .دوما از اولشم بلد بودم . منتها شرایط هنرنماییش پیش نیومده بود.

-حالام شرایطه گه خورده که پیش اومده .

-مگه من بهت می گم چی بپوش و چی نپوش . موهات رو چه مدلی کوتاه کن . کجا برو و کجا نرو ...یا ازت پرسیدم با این کت و شلوار شیک و پیکت چرا رفتی سر قرارت با اون دختره؟

و پشت چشم نازک کنان افزودم

-فقط کراوات یادت رفت بزنی !

درحالی که به زور جلوی لبخندزدنش را گرفته بود گفت

-تو نبودی تا برام گره درازآویزم رو ببندی و الا می زدم .

و آستین هام را یکی یکی از سر شانه هام پایین کشید .زیر مانتوم یک نیم تنه ی بدون آستین قرمز پوشیده بودم . چشمانش لحظه ای با خیرگی روی لختی های بالا تنه ام ثابت ماند .بعد رگ های روی پیشانیش ورم

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و اخم هاش تمام خانه را برداشت. به زور نگاهش را بالا کشید و با غرغر گفت

-این جل پاره چیه کردی تنت ؟ یه بلوز درست و حسابی می پوشیدی ؟

لب هام را کج و راست کردم و شانه زدم بالا .

-از کجا می دونستم قراره منو بدزدی ؟

/۳۷۵#

👍👍👍

/#۳۷۶

👍👍👍👍

-اگه جای من یه بی پدر دیگه ای می دزدیدت چی ؟

-دیوونه !

و خواستم دوباره آستین های مانتوم را بکشم بالا که دستم را گرفت و مانع این کارم شد .

-صبرکن .خوش ندارم با این رخت و لباسا ببینمت .

و بعد به اتاقش رفت و کمی بعد با یک تی شرت یقه هفت سفید برگشت .چه عجب که پرت نکرد و مثل آدم داد دستم . لباسی که اندازه او بود معلوم است که به تن من چقدر گل و گشاد می شد و زار می‌زد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اینو نمی پوشم .

و پرتش کردم روی مبل .

-لابد دوست داری من به زور بپوشم تنت !

باز برش داشت و با خشونت یقه اش را کشید توی سرم .

تهدیدش کارساز بود .ترجیح می دادم خودم به زور بپوشمش تا این که او به زور تنم کند.دست هاش را که پس زدم .فهمید لجبازی درکار نیست .

_فکر نکن دوست ندارم لخت و پتی ببینمت اما به وقتش!

سرتق گفتم

_وقتش هیچوقت نمی‌رسه!

_بپوش دیگه جیرجیرنکن توله !

بعد یکی از لیوان های شربت را برداشت و رفت پشت پنجره ایستاد تا مانتوم را دربیاورم و تی شرتش را کامل به خود بپوشانم .

اما موبایلم داشت زنگ می خورد .هنوز یکی از آستین ها را نپوشیده بودم .

آرش بود .دلم نمی آمد پشت خط نگهش دارم .او گفت جواب نده .اما به حرفش اعتنایی نکردم و پیش نگاه های هاج و واجش آیکون سبز را فشردم .آرش می خواست بداند اوضاع درچه حال است . خودش حدس می زد کجا باشیم .می خواست مطمئن شود .برای این که از تشویش و دلواپسی درش بیاورم گفتم

-جای نگرانی نیست .داریم با هم حرف می زنیم .

گفت

-صدام رو بذار رو آیفون .

و من به حرفش گوش کردم و گوشی را گذاشتم روی اسپیکر .او هم آمده بود جلوتر .آرش با لحنی پرتوپ و تشر او را به باد ملامت گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی آشغالی مهراب ! یه گندی می زنی و بعد من نمی دونم چطور باید جمعش کنم .الان من به بر و بچه های هتل چی بگم ؟ دارن هر و کر به ریشمون می خندن ... بگم داداش عوضیم واسه چی خواهر بدبختمو با اون وضع از هتل... از سرکارش بیرون برد ؟ اصلا برات این چیزا مهمه ؟ دوزار حرمت برامون مونده بود که اونم شاشیدی توش .

شاهکار با خونسردی به حرف هاش گوش داد و بعد که آرش ساکت شد رو به من گفت

-گوشات رو بگیر !

و وقتی گنگ و سرگشته نگاهش کردم و پرسیدم

-واسه چی ؟

با تحکم بیشتری داد زد

-گفتم گوشات رو بگیر و نشو !

و من این‌بار دیگر چون و چرا نیاوردم و با انگشتانم راه سوراخ گوش هایم را بستم .تازه فهمیدم می خواست فحش بدهد .از آن فحش ها که زشت بود من بشنوم .اما می توانستم لب خوانی کنم . از حرکت لب هاش معلوم بود که داشت چی می گفت.

-(...) تو اول و آخرشون ! من به خدام حساب پس نمی دم چه برسه به یه مشت کلاغ (...) دریده !

و بعد زد روی آیکون قرمز و تماس آرش را قطع کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۵ پارت)

/۳۷۶#



/#۳۷۷



رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از قطع کردن تماس آرش او به اتاقش رفت و تا دقایقی برگشتنش طول کشید .تی‌شرت سفیدش داشت به تنم زار می‌زد . پشت یکی از پنجره‌های بزرگ و مشرف به دریا ایستاده بودم و نگاهم به آبی کمرنگش مات مانده بود .هنوز نمی‌دانستم چرا اینجام و چرا بعد این همه مدت که از هم جدا بودیم تازه هوس دیدن من به دلش افتاده و به زور مرا به این خانه کشانده؟

ظهر شده بود و من به جز یک لیوان نسکافه چیزی نخورده بودم. سرم داشت کم‌کم درد می‌گرفت .

_به چی نگاه می‌کنی؟

برگشتم از روی شانه نگاهش کردم . رکابی ورزشی زردرنگ تنش بود با یک شلوارک کوتاه مشکی ! داشت به سمت من می‌آمد .

_گونی هم تنت کنن لامصب بهت میاد آناناس !

و کنارم ایستاد .تعریفش را نشنیده گرفتم و نگاهم دوباره به سمت دریا پرکشید و نگاه او به نیم‌رخ متفکرم .

_خوشبختی؟

نمی‌دانم چرا ناگهان این را پرسیدم ؟ دلم می‌خواست قدری با من از خودش می‌گفت .از دنیای جدیدش ! از زندگی بدون من!

_هنوز نمی‌دونم خوشبختی یعنی چی؟ مثل کادوییه که بازش نکردم .اما گاه بوش رو حس می‌کنم .قبلا جز بوی گه و کثافت نمی‌اومد .اما الان گاهی یه بوهای خوشی به دماغم می‌خوره . بذار جان کوچولو رو برگردونم پیش خودم و دهن شهرام هم که سرویس شد ، بعد می‌رسم به مقوله خوشبختی!

_خبر از حال جان‌کوچولو داری؟

_می‌دونم کجاست.

_جدی؟

و ناباورانه نگاهش کردم .سرتکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره جدی! فقط ...باس سر یه فرصت مناسب برم سراغش!

_کجا هست؟

_همین‌جا تو کیش! تو یه قایق اجاره‌ای!

_طفلکی! حتما خیلی این مدت اذیت شده!

_همه‌مون اذیت شدیم!

_تو که به نظر خوب می‌رسی!

و تا نگاهم کرد پشت چشم‌نازک‌کنان رویم را ازش برگرداندم .

_دوست داشتی درب و داغونم ببینی؟

سکوت

_دخی ؟

_دلم نمی‌خواست دیگه ببینمت!

_اونجای آدم دروغگو!

_بی‌تربیت!

و درامتداد نگاه پرسرزنشم از پشت پنجره آمدم کنار .داشت پشت سرم می‌آمد .

_از پرنیا چه خبر ؟

و نشستم روی مبل ! آمد کنارم .روی دسته‌ی مبل نشست انگار دلش می‌خواست با نگاهش از بالا به من اشراف داشته باشد!

_ زیاد همو نمی‌بینیم .وقتایی هم که می‌بینمش سعی می‌کنه نقش خواهر رو بازی کنه برام .

_نقش خواهر رو بازی می‌کنه ؟ یعنی چی؟

_ترجیح می‌ده خواهرم نباشه!

_یعنی می‌دونه که دختر شهرام نیست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه زد بالا و من درسکوت نگاهش کردم .فهمیدم دلش نمی‌خواهد چیزی بگوید .

_مهراب؟

با نگاهش جوابم را داد .

_من تا کی باید اینجا باشم؟

_اگه زنم بشی تا همیشه!

_من جدی پرسیدم ...باید برگردم سرکارم .

_دیگه کار بی‌کار ! فقط مثل آدم می‌ری دانشگاه و درست رو می‌خونی. پولم هرچی خواستی من بهت می‌دم .

از این حرفش هیچ خوشم نیامده بود.اصلا ! باید می‌فهمید تن به زورگویی و تحکمش نمی‌دهم . بدتر از همه این‌که حس می‌کردم دارد پول‌هایش را هم به رخم می‌کشد .

_ببخشید ولی من برای کار کردن اجازه‌ی تو رو نمی‌خوام . به پول تو هم نیازی ندارم .می‌خوام دستم تو جیب خودم باشه .

_مگه آستین سرخودی؟

_نه یه دختر عاقل و بالغ و مستقلم که افسارشو دست کسی نمی‌ده!

با لحنی تاکیدی و شمرده گفت

/۳۷۷#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۷۸



_این دخی عاقل و بالغ و مستقل باس بدونه من کسی نیستم !

_پس کی هستی؟

_یکی که لب تر کنی همه کست می‌شه!

_تو اونی نیستی که من بخوام همه کسم بشه!

نمی‌دانم چرا این‌را گفتم؟ همه‌اش از روی عناد و لجبازی نبود . دلم می‌خواست کمی از موضع قدرت بکشمش پایین !

از حرفم برآشفته بود .برق چشمانش یکی یکی خاموش شد و رگ‌های روی شقیقه‌هایش بیرون زد. مچ دستم را گرفت و فشردش.

_می‌دونم که ناراحتی ازم اما یه دفعه دیگه باهام بد تا کنی و (...) شعر بگی .قول نمی‌دم باز باهات خوب تا کنم .

با همان قیافه و لحن حق به جانبم گفتم

_ چه عجب! پس یه خرده ته دلت بهم حق می‌دی که ازت ناراحت باشم.

_اره فقط یه خرده! نه بیشتر! اونم سرفرصت از دلت درمی‌آرم .

_خوب تا کردنتم دیدم .امروز جلو همه آبرومو بردی!

_خیلی باس دلت بخواد که دستت رو بگیرم و از سر یه کار درپیتِ دوزاری برت دارم بیارم پیش خودم .

_نه واقعا دلم اینو نمی‌خواست !

_پس دلت خیلی خره!

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌دونی! نه من که هیچ دختری حاضر نیست یه بی‌اعصابِ کله خرابِ زورگوی بی‌منطق و بی‌تربیت رو دوست داشته باشه !

فشار دستش را دور مچم بیشتر کرده بود.اما من هنوز خم به ابرو نیاورده بودم .

_می‌خوای الان جلو خودت زنگ بزنم یه دوجین دختر بریزه تو این خونه ببینی حاضرن واسه این بی‌اعصابِ کله خرابِ زورگوی بی‌منطق و بی‌تربیت که می‌گی چکارا بکنن؟

انگار داشت به من اعلام جنگ می‌کرد .دلم نمی‌خواست اما از کلکل کردن با او نمی‌هراسیدم .با غیظ گفتم

_لابد به خاطرش پول می‌گیرن!

_نه اون پولیا رو نمی‌گم ! اونا که اصلا جزو آمار من نی!

لب روی لب فشردم و بعد با دیوانگی گفتم

_خب پس زنگ بزن ببینم !

_بعد اگه دلت سوخت چی؟

نمی‌دانست همین حالاهم داشت دلم می‌سوخت! اما خب اجازه‌ی حمله از نقطه ضعفم را به او نمی‌دادم .پس با چهره‌ای به ظاهر جدی و بی‌تفاوت و با لحنی صریح و قاطع گفتم

_نمی‌سوزه ! دلم می‌خواد با این دخترای احمق از نزدیک آشنا بشم .

_که دخترای احمق؟

جری تر از قبل گفتم

_آره احمق ! والا کدوم دختر عاقلی حاضر می‌شه که ...

قبل از این‌که جمله‌ام را کامل کنم ، سرم را به طرف خودش کشید و چانه‌ام را محکم گرفت توی دستش.

_می‌گن جیرجیرکام خوردنی‌ان ! مواظب باش زیاد جیرجیرنکنی ! والا صبرم سر بیاد خوردمت !

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد که هول و ولا را توی چشمانم دید و خیالش از ترساندن من راحت شد رهام کرد .با اخم‌های درهم و صورتی برافروخته از جا بلند شد و گفت

_گشنمه! چی می‌خوری برات آماده کنم ؟

_نمی‌خوام این‌جا بمونم .می‌خوام برم .

با نگاه نافذ و پرتغیرش مرا درهم کوبید .جوری که ملتفتم کند فعلا از رفتن خبری نیست .

تلفن خانه داشت زنگ می‌خورد .رفت گوشی را لحظه‌ای برداشت و بعد تق کوبیدش .انگار داشت به کسی پشت خط بود هشدار می‌داد فعلا حوصله‌ی حرف زدن با او را ندارد و بهتر است که دیگر تماس نگیرد .
وقتی دیدم چاره‌ای جز تن سپردن به این اسارت موقتی نیست تصمیم گرفتم بیشتر از این به خود سخت نگیرم .

_پس برام چای درست کن. سرم درد گرفته!

در راه رفتن به آشپزخانه بود .چیزی نگفت و به راهش ادامه داد .
می‌دانم که باهاش بد حرف زده بودم .خیلی تندرفته بودم .می‌دانم که دلخور شده بود ازم و یا شاید حتی با حرف‌های تلخ و بی‌رحمانه‌ام چزاندمش اما پشیمان نبودم .

/۳۷۸#

👇🏻👇🏻👇🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۷۹

دلم برایش می‌سوخت اما چندان احساس گناه نمی‌کردم .به خودم حق می‌دادم . بابت گذشتنش از من و غمِ تمام روزها و شب‌هایی که از خودش بی‌خبرم گذاشته بود! نه دلتنگم شد و نه خواست از دلتنگی درم بیاورد . و حالا بعد از این همه وقت دوری و جدایی مرا با خشونت و زور با خودش به اسیری آورده بود اینجا ! در عین بیزاری و خشم ،دوستش داشتم هنوز اما زیر بار این ظلم و زور نمی رفتم .

من هم پشت سرش راهی شده بودم . آشپزخانه جزیره‌ای بود .فول فرنیش .بزرگ و دلباز .بالکنی هم رو به سمت دریا داشت ! دید که آمده‌ام اما نگاهم نکرد و با بی‌اعتنایی غلیظی چایساز را روشن کرد . بعد رفت سروقت یخچال پنج درب نقره‌ای و از یکی از درها یک بطری آب بیرون کشید و قلپ قلپ شروع به نوشیدن از آن کرد.

دیدنش توی آن زندگی لوکس و مدرن کمی برایم غریب به نظر می‌رسید. نه این‌که مثل یک وصله‌ی ناجور به این زندگی مجلل و توام با رفاه و آسایش نمی‌آمد ! نه . اما انگار هنوز خیلی چیزها در زندگی‌اش برای احساس خوشبختی کم داشت و جنسش جور نبود .

زیر یک قابلمه قرمز گل‌منگلی روشن بود .بوی گوشت و لوبیا می‌داد .حدس می‌زدم کاکا برایش لوبیاپلو پخته باشد.

روی یکی از صندلی‌های جزیره نشستم و لحظاتی در سکوت حرکاتش را دنبال کردم .زیر قابلمه را خاموش کرد . کتری که جوش آمد چای گذاشت و بعد توی یک استکان دسته‌دار یک شاخه نبات انداخت و گذاشت توی سینی ! برای این‌که بفهمم با من قهر است یا نه سکوتش را می‌شکند گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هنوزم شازده کوچولو می‌خونی؟

_فضولی؟

خوب شد پشتش به من بود و ندید قیافه‌ام آن لحظه چه شکلی شد ؟ هم خنده‌ام گرفته بود و خوشحال بودم از این‌که به سکوتش ادامه نداد ، هم از این‌که با این شدت زده بود توی ذوقم جا خوردم . دستم را زیر چانه‌ام زدم و تکیه‌اش دادم به میز و واگویه‌کنان گفتم

_ شازده کوچولو گفت: آدم‌ها کی قدر داشته‌هاشون رو می‌دونن ؟ روباه گفت : زمانی که از دستش بدن !

توی استکان چای ریخت و گذاشت مقابلم .

_بخور تا سرت خوب شه ! یه کم دیگه ناهار رو می‌کشم !

دیدم که دارد از آشپزخانه بیرون می‌رود .پرسیدم

_کجا می‌ری؟

به زبان شازده کوچولو جوابم را داد

_آدمهایی که تنهان کجا می‌رن ؟ تو خودشون !

چای‌ام را خورده بودم و کمی هم پیشانی و گوشه‌ی چشمانم را ماساژ داده بودم تا به رفع سردرد خفیفم کمک کنم. اما هنوز ازش خبری نبود . گفتم بروم ببینم کجاست ؟ توی هال و سالن پذیرایی که نبود . از جایی صدای سمباده و چاقوی مخصوص کنده‌کاری می آمد .ردش را گرفتم و به یک اتاق رسیدم که زیر پله‌های حلزونی شکل قرار داشت و چند پله می‌خورد می‌رفت پایین . شاید قرار بود انباری باشد اما او داشت ازش به عنوان کارگاه خانگی‌اش برای مجسمه‌سازی و نجاری استفاده می‌کرد .

نمی‌دانم دوست داشت به خلوتش سرک بکشم یا نه؟ آرام در زدم و منتظر بفرمایش نماندم .

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم از این خبرها نیست .دستگیره را کشیدم .اتاق نسبتا بزرگی بود .دو پنجره رو به دریا داشت و یک پنجره رو به حیاط . پر از میز و ابزار کار بود و هرگوشه‌اش چند مجسمه‌ی چوبی کامل شده یا نیمه‌کاره به چشم می‌خورد .

/۳۷۹#

👈👈👈

/#۳۸۰

👈👈👈👈

همه چیز مرتب و منظم چیده شده بود .بعضی از ابزارهای کوچک و ریز کارش روی تابلوی آهنربایی به دیوار چسبیده بود و بقیه به ترتیب قد و اندازه توی قفسه‌هایی چوبی !

خیلی وقت بود او را درحال کار کردن با ابزارآلات مجسمه‌سازی‌اش ندیده بودم . مثل همیشه که به شدت از چیزی عصبانی می‌شد و به هم می‌ریخت سعی داشت خودش را با تراشیدن چوب و شکل دادن به آن ، آرام کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

روی یک چهار پایه نشسته بود .یک پایش را تکیه داده بود به میز . داشت با یک مغارچاقویی طبق طرح مورد نظرش چوب را تراش می‌داد. حتی سربلند نکرد نگاهم کند .از چیزی که داشت می‌ساخت سر درنیاوردم .هنوز انگار تازه اول کار بود. اما حدس می‌زدم باید مجسمه‌ی حیوان باشد .

_داری چی‌می‌سازی ؟

سکوت !

با دستم خرده‌ها و تراشه‌های چوب را که روی میز دپو شده بود به بازی گرفتم .

_راستی... فرصت نشد بابت مجسمه‌ای که برام ساختی ازت تشکر کنم .

کمی ساکت ماندم .باز هم چیزی نگفت و من ادامه دادم

_ هرچند به خوشگلی خودم نیست ولی خب دوستش دارم .

با صدای بمی گفت

_اون‌جوری نکن .ممکنه خراشه‌ها دستت رو ببره .

هنوز به من نگاه نمی‌کرد و من از لج او یا خودم توصیه اش را نشنیده گرفتم .

_ چیه ؟ بهت بر خورد گفتم هیچ دختری نمی‌خوادت ؟

سکوت

_دوست داشتم زنگ می‌زدی به قول خودت یه دوجین دختر می‌ریخت سرت تا منو از اشتباه دربیاری!

هر چه سکوتش بیشتر کش می‌آمد من عصبی‌تر می‌شدم . آن‌قدر که برایم مهم نبود با حرف‌های گزنده‌ام باز از خودم آزرده‌اش کنم .

_خب آره دیگه! سرت اون‌قدر گرم بود که وقت نمی‌کردی اصلا به ما فکر کنی ! من چه احمق بودم که خیال می‌کردم شاید یه وقتایی دلت برام تنگ بشه ...حتی به همین راضی بودم که بیای از دور نگام کنی ...اما چه دلتنگی !؟ اصلا می‌دونی دلتنگی چیه؟ نمی‌دونی! حتما هر شب هم با

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی بودی! ...هه! خداروشکر بهت بد نمی‌گذره ! خب باشه .من که بخیل نیستم ! ولی ...خودت ببین به کی داره بیشتر ظلم می‌شه این وسط ؟ به من گفتی حق ندارم دل یکی دیگه رو ببرم اما خودت یه جین دوجین دختر تو دست و بالت داری ! اصلا کی گفت تو همچین حقی داری ولی من ندارم ؟ کی گفت تو باید زور بگی و منم بگم چشم ؟ نه ...من نمی‌گم چشم ! مجبور نیستم ...تو داری واسه خودت زندگی می‌کنی ! چرا من نکنم ؟ به بهونه انتقام از شهرام خودت رو تو این زندگی اعیونی غرق کردی و خوش می‌گذرونی و از سرخودخواهی نمی‌خوای ببینی که منم بلدم بدون تو سرپا بمونم و زندگی کنم . اصلا صدامو می‌شنوی ؟ با توام ! این‌قدر از دستت حرصم دراومده که دلم می‌خواد ...دلم می‌خواد ...آخ !

سوزش خون بود و دست بریده‌ام و دلم و فواره‌ی اشک !

مجسمه و مغار را باهم پرت کرد روی میز و غرغرکنان به طرفم آمد . لحنش بوی سرزنش و خشم توام با دلسوزی می‌داد

_نگفتم به اینا دست نزن.اح ! یه بند جیرجیر! جیرجیر! دهن منو (گ...) و خودتم سرویس کردی!

انگشتم را گرفت و خرده چوب تیزی را که توی بریدگی‌اش گیر کرده بود با احتیاط بیرون کشید و تا دلم ضعف رفت و گفتم

_وای !

انگشتم را به دهان برد و مکید .گرمای دهان و بزاقش مثل مرهمی سوزشم را آرام کرد. اما این دلیل نمی‌شد یادم برود که هرچی می‌کشم از اوست . با امتناع خودم و دستم را عقب کشیدم و با صدای بغض‌زده‌ای گفتم

_ولم کن .می‌خوام از این‌خونه لعنتی برم .

دلم می‌خواست یک گوشه دنج پیدا می‌کردم و به حال خودم زار و زار می‌گریستم .

با مهربانی دور از انتظاری که بهش نمی‌آمد بغلم زد و با تحکم گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_امشب باس پیشم بمونی !

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۹ پارت)

#۳۸۰



/#۳۸۱



رمان بازار
romanbazar.ir

اشکهایم را پاک کرد.و وقتی که داشت بریدگی انگشتم را همان‌جا توی کارگاهش با چسب زخم می‌بست با صدای گرفته‌ای گفتم

_من شب نمی‌مونم پیشت !

. فقط زیرچشمی نگاهم کرد و چیزی نگفت .انگار که داشتم با دیوار حرف می‌زدم . بعد با خودش مرا از آن‌جا بیرون برد . بی‌آن‌که حرفی باهم بزنیم سراز آشپزخانه درآوردیم . مرا پشت میز سفید گرد کنار پنجره‌ی روبه بالکن نشاند .و بعد رفت دست و صورتش را شست و من آن‌قدر نگاهم به آبی مات دریا محو ماند تا برگشت . آرام و درسکوت میز راچید .سلیقه‌اش بد نبود .زیتون ، ماست، سیرترشی ، خیارشور همه را توی کاسه‌های زیبایی ریخت و روی میز چید . لوبیا پلو عطر و رنگ خوبی داشت .معلوم بود کاکا در کار آشپزی خبره است. قبل از نشستن یک نگاه محاسبه‌گرانه به میز انداخت که چیزی کم و کسر نباشد .آخر سر یک دلستر هم از توی یخچال برداشت و با خودش آورد و نشست .

گاهی نگاهم می‌کرد .لب برمی‌چید.پنهانی حرص می‌خورد .زیر لب می‌غرید اما به من حرفی نمی‌زد .بشقابم را از برنج پر کرد و گذاشت مقابلم . هنوز بغض داشتم و دریا دریا گریه روی دلم مانده بود . از صبح همه چیز برخلاف انتظار پیش رفته بود . غیرقابل پیش بینی و غافلگیرکننده . آن از آمدن سرزده‌ی آیه ...آن هم از برخورد سروش و بعد هم اتفاقاتی که توی کافی شاپ افتاد .و بودنم در این خانه بی ربط ترین اتفاق ممکن بود .

یکی دوقاشق به دهان برد و وقتی دید دارم با غذایم بازی می‌کنم دیگر سکوت را جایز ندید .

_ چرا داری با غذات لاس می‌زنی ! بخور جون بگیری باز بتونی جیرجیرکنی !

اول قصدم سکوت بود .کم محلی ! بی‌توجهی! مثل رفتاری که با من توی کارگاهش داشت .اما دیدم دلم طاقت نمی‌آورد . او که سعی می‌کرد با من خوب باشد و به شیوه‌ی خودش نامهربانی‌های گذشته را جبران کند

رمان بازار
romanbazar.ir

.هرچند کمی دیر اما بازهم بفهمی نفهمی روی دلم تاثیر خودش را داشت و من که این میان عاجز مانده بودم از خودم و از او .

دوستش داشتم خدایا !

_الان اشتهایی ندارم ...شاید بعد بتونم بخورم .

_بعد از دهن می‌افته .

شاید فکر می‌کرد باز دارم با او لج می‌کنم .برای همین می‌خواست با تحکم حرف خودش را پیش ببرد.

_اولش یه ذره یه‌ذره بخور ...مثل گنجیشک تک بزن ...بعد یواش یواش دلت می‌خواد همه اش رو بخوری !

این بار خواستم به حرفش گوش کنم .اگر چه مزه‌ی غذا عالی بود . اما همان یک ذره هم از گلوم پایین نرفت .آخر از دستم حوصله‌اش سرریز شد .

_اح نکبت ! این‌جوری با اکراه و چندش می‌خوری اشتهای منم کور می‌کنی! انگار که دارم چیز می‌خورم ... پُ ف ف ف ! بعد می‌گی چرا بی‌تربیتم ! نمی‌ذاری که !

بعد دست دراز کرد با تمام قدرتش صندلی ام و مرا با هم به سمت خودش کشید .

می‌خواست یک قاشق تقریبا پر رابه زور فرو کند توی دهانم . مقاومت که کردم با یک دستش محکم به سرم چسبید که نتوانم حرکتش بدهم .مجبور شدم برای جلوگیری از خشونت بیشتر دهانم را باز کنم و او قاشق را فرو کند داخلش .

_ تعجبم با این دهن کوچیکت چطور این‌قدر جیرجیر میکنی؟

به زور لقمه‌ی توی دهانم را بلعیدم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍

/#۳۸۲

👍👍👍👍

_می‌رم پروتزش می‌کنم تا لب شتری بشه خوشت بیاد!

_غلط کردی !

و خواست دوباره قاشقش را ببرد توی دهانم که با بالا آوردن دستم مانع از این کارش شدم .

_خودم می‌خورم دیگه!

_ زحمتت می‌شه دخی ! یه قاشق تو یه قاشق من !

_ من دهنتی تو رو نمی‌خورم .

_وقتی عاشقم باشی دهنی من و تو نداره دیگه!

_حالا که نیستم !

_باشه غوری بازی دربیار منم خیال می‌کنم نیستی ! زپرشک!

و یک قاشق به دهان من برد و قاشق دیگری توی دهان خودش.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی وقتی واقعا می‌خواستم بقیه غذایم را خودم بخورم این اجازه را به من نداد .ظاهرا از این سبک زوری خودش خوشش آمده بود . خب دروغ چرا ! نه این‌که بدم می‌آمد. ته دلم برای تمام کارهایی که برایم می‌کرد و حرکات عاشقانه‌ی مخصوص خودش ضعف می‌رفت . اما دوست داشتم تظاهر کنم که خوشم نمی‌آید .

به جز پلو از ماست و خیارشور هم به دهانم می‌گذاشت . یک‌بار قاشق ماست را جوری پر کرد که نصفش ریخت دور دهانم . می‌خواستم دستمالی بردارم و دور دهانم را پاک کنم که او سرم را به طرف خودش کشید و تا بخواهم اعتراضی بکنم یا بفهمم چه خیالی دارد گوشه‌های ماستی لب‌هایم را لیس زد و بعد که این‌طور با شیوه‌ی خودش پاکشان کرد سرم را عقب کشید و نگاه پر از برق شیطنش را هم از من دزدید .خود بدجنسش خوب می‌دانست با این کارش راه نفسم را بند آورده و چه فتنه‌ای به جانم انداخته ! سینه‌ام با فشار بالا و پایین می‌شد و قلبم داغ و تفتان می‌تپید . از این‌که تا اراده می‌کرد می‌توانست تمام وجودم را زیر و رو کند و برخلاف خواسته‌ی من حتی خون توی رگ‌هام را عیله خودم بشوراند عصبانی بودم . برای همین پرخاش‌زنان گفتم

_دیگه از این کارا نکن !

نیشش تا بناگوش باز مانده بود .

_از کدوم کارا ؟

_اینم یه جور لاس زدنه!

خیارشوری انداخت توی دهنش و درحالی‌که باخونسردی تمام قیافه‌ی خشمگین مرا از نظر می‌گذراند میان لخ لخ جویدن‌هاش گفت

_(...) شعر نگو .مال خودمی !

_نیستم !

و خواستم به حالت قهر از پشت میز بلند شوم . دستم را گرفت و کشید و دوباره مرا به صندلی قفل کرد .

_هنوز خیلی از غذات مونده !

رمان بازار
romanbazar.ir

_سیر شدم !

_باشه بمون تا منم کوفتم کنم .

غریدم

_ داری عصبیم می‌کنی !

_باشه بچه‌ی خوبی می‌شم و دیگه از اون کارا نمی‌کنم .

وقتی دیدم دارد کوتاه می‌آید .لج نکردم و درجای خود آرام گرفتم . کمی توی لیوان دلستر ریخت و به سمتم گرفت . سرتکان دادم که یعنی نمی‌خورم . خودش لیوان را سرکشید و بعد تند تند چندلقمه‌ی دیگر خورد و قبل از این‌که کاملا حوصله‌ام از نشستن پشت آن میز و تماشای غذا خوردنش سر برود برخاست و همزمان دست مرا هم گرفت و بلندم کرد .

چیزی نگفتم و گذاشتم مرا با خود ببرد . به سالن نشیمن رفتیم .کنترل را برداشت و ماهواره را روی pmc گذاشت . آهنگی قدیمی از ابی درحال پخش بود . هزار و یک‌شب ! به تم عاشقانه‌ی تلخ و سوزناکمان می‌آمد .

مرا با خودش روی کاناپه انداخت و توی بغل هم لش افتادیم.

سرم افتاده بود روی سینه‌اش .قبل از این‌که خوشم بیاید و شوت شوم به عالم هپروت ، کمی خودم را عقب کشیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۸۲

👈👈👈👈👈

/#۳۸۳

👈👈👈👈👈👈

خودش هم شل کرده بود که باز با متوسل شدن به زور باعث ناراحتی‌ام نشود . یک دستش را گذاشته بود زیر سرش و با دست دیگرش داشت با موهام بازی می‌کرد .

_می‌دونی چه روزا و شب‌هایی با این صحنه‌های خیالی زندگی کردم ؟

پوزخندزنان گفتم

_ از حقیقت گذشتی که به رویا برسی؟

باز هم کفرش از دستم درآمده بود. با عتاب و سرزنش گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه دم عین عقرب نیش نزن بذار زرم رو بزنم .اح !

و بعد از ساکت شدنم پوفی کرد و گفت

_ من ازت نگذشتم .خودت نخواستی با من باشی !

لحنم صریح و بی‌پرده بود

_با این مهرابی که الان می‌بینم هیچ‌وقت دلم نمی‌خواد باشم .

کمی بیشتر روی پهلویش متمایل شد و پرسید

_چرا مگه چشه؟ چی از اون مهراب بی پدر کم داره؟

خیره خیره نگاهش کردم و گفتم

_خودش رو .

نگاه متاثر و اندوه‌خیزش را به چشمانم کشید و بعد با یک دستش دِروَم کرد و مثل یک بقچه زد زیر بغلش و مرا میان دست و پایش گیر انداخت.

_گفتم از این‌کارا نکن ! خوشم نمیاد باهام لاس بزنی .

و بی توجه به اعتراض و تقلای بیهوده ی من صدای موزیک ویدیو را بلند کرد .موهام را دور دستش پیچید و سرم را به طرف خودش کشید .از زیر سایش دندان هاش با تهدید گفت

_یه دفعه دیگه اینو بگو تا معنی لاس زدن واقعی رو بهت نشون بدم .

و بعد سرم را با فشار به سینه‌ی خودش چسباند .

_من فکر می‌کنم زنمی ! تو هم فکر کن شوهرتم !

_مگه خاله بازیه ؟

صدایم هنوز بوی عناد و ساز مخالف می‌داد .

_دکتربازیشم بلدم . تو کدومشو دوست داری توله؟

و تا با دستم زدم تخت سینه‌اش تخس خندید

_فکر کردی با این کارا یادم می‌ره اون روز چه حرفایی بهم زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ر.ی.د.ن تو قبر اون روز .امروز رو عشقه !

_اره فقط امروز .فردا که بشه باز تو یه وری و من یه ور دیگه.

_من که از خدامه امروز و فردا و صد سال دیگه گل من باشی ! تو طاقچه بالا می‌ذاری برام و می‌گی پیف ! من مهراب بی‌پدر خودمو می‌خوام .

_اره .نه این مهرابی که سرو کارش با مافیاست!

نچ بی اعصابی زد و من دستم روی سینه‌اش چنگ خورد .

_دلم واسه مهراب خودم تنگ شده !

وقتی این را گفتم یک گوشه از دلم انگار که آتش گرفت و سوخت .همان گوشه که به نامش شده بود و دست هیچ کس بهش نمی‌رسید .نزدیک بود باز گریه‌ام بگیرد .خدا می‌داند که راستش را گفته بودم . این‌جا تن به تن میان آغوشش احساس غریبگی می‌کردم .انگار واقعا همان مهرابی نبود که می‌شناختم .

هردو دستش را دور من حلقه کرد و کمی سرم را عقب کشید تا بتواند زل بزند توی چشمانم. غم خیس خورده‌ی نگاهم را که دید و لرزش لب‌هام را با بی‌طاقتی گفت

_مهراب فدات بشه .

با چشمانش لب‌هام را نشانه گرفته بود .اما پیشانی‌ام را بوسید .

_باز یه روز برات می‌شم همون مهرابی که می‌خواستی!

نگذاشتم بغضم دوباره آب شود .اما از صدایم داشت گریه شره می‌کرد.

_اگه دیر شد چی؟ اگه دیگه حتی خودتم نتونی اونو بهم برگردونی ؟

در تب و تاب سکوتی عمیق و جانگداز به هم خیره ماندیم . بعد تا آمد چیزی بگوید زنگ خانه به صدا درآمد و پشت بندش ضربه‌های بی‌امانی به در نواخته شد. یکی انگار که می‌خواست درخانه را از جا بکند .

رمان بازار
romanbazar.ir

/۳۸۳#

👏🏻👏🏻👏🏻

/#۳۸۴

👏🏻👏🏻👏🏻👏🏻

نیم‌خیز شد و با نگاهی هراسان و مشکوک به سمت در سرک کشید . ناخواسته ترس برم داشته بود.من هم خودم را جمع و جور کردم و پرسیدم

_کیه؟

انگشتش را به نشان هیس به دماغش زد و بعد از جا بلند شد و به من اشاره کرد که همراهش بروم . صدای بم و خشنی داشت از پشت در می‌گفت

_در رو باز کن مهراب! می‌دونم تو خونه‌ای !

خشم و عصبانیت توی صدایش موج می‌زد. درحالی‌که همچنان داشت بی‌وقفه با مشت و لگدهایش می‌کوبید به در .

با رب و ربی گم کرده دوباره پرسیدم

_کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان به هم سایید و گفت

_شهرام ج.اکشه!

و زیر لب بستش به فحش !

شهرام هخامنش!

آن مرد که یک سر تمام این داستان‌ها بود و یک تنه گند زده بود به زندگی جان کوچولو و مامان پری و بابا و شاهکار و حتی ما ... حالا پشت در خانه‌ای بود که من زیر سقفش بودم . از این چرخ گردون بی‌رحم این صحنه‌سازی ها بعید نبود .من حتی از اسمش هم می‌ترسیدم و حالا حتی از تصور رویارویی با او می‌خواستم که پس بیفتم .

با صدای پچ‌پچه مانندی از من خواست به یکی از اتاق‌ها در طبقه‌ی بالا بروم و هراتفاقی افتاد نیایم پایین تا خودش بیاید سراغم .آن‌قدر هول کرده بودم که جان از پاهایم دررفته بود انگار ! نای حرکت در من نمانده بود .

_من می‌ترسم مهراب !

رنگم پریده بود. می‌دانم .

_از چی می‌ترسی ؟

_نمی‌دونم !

با رقت و دلسوزی نگاهم کرد

_بخواد بهت چپ نگاه کنه خرخره‌شو جُوایدم! (جویدم)

دستم را گرفت و فشرد

تا من هستم از هیچی نترس دخی !

لحنش جوری بود که به من احساس خاطرجمعی و آسودگی دست بدهد اما ته دلم داشت می‌لرزید هنوز .

لباس‌ها و کیفم را هم که هنوز روی مبل پخش و پلا بود جمع کرد و داد دستم و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_زود باش برو .

او پایین پله‌ها با نگاهی نگران و آشوب‌زده آن‌قدر دنبالم کرد و منتظر ماند تا من تمام پله‌ها را بالا بروم .بعد که خیالش از رفتنم راحت شد برای باز کردن در رفت .

برای این‌که این رویارویی را غیرمستقیم دنبال کنم چندپله را با احتیاط پایین رفتم و در زاویه‌ای تنگ و بسته ایستادم . دیدم که در را باز کرد .یک دستش را به چهارچوب در زد و از تمام تنه‌اش به عنوان سد معبر استفاده کرد .در همان ژست خشن و خشک و کله خراب همیشگی‌اش فرو رفت و با لحن سخیفی گفت

_چیه شهرام؟ باز که کله‌ات (ک..) ه !

شهرام هنوز در تیررس نگاهم نبود . عصبانی و شاکی بود و رفتار شاهکار دوز خشمش را بیشتر می‌کرد .

_یه روز باید به طور اساسی حرف زدن یادت بدم .

و شاهکار با شیشکی بستن دیوانه‌ترش کرد . اما انگار چاره‌ای جز مماشات با او نداشت ! هرچند نمی‌شد این نوع کوتاه آمدنش را پای ترسیدن یا حساب بردن ازش گذاشت .

_گوشیت رو که جواب نمی‌دی اقلا پدرت رو تعارف کن بیاد تو !

حاضر جواب گفت

_ آماده پذیرایی از یه پدربی‌پدر نیستم !

_وقتی این‌جوری بهم نگاه می‌کنی ، دلم می‌خواد گردنت رو بشکنم .

_تخمشو داری بشکن! البته بدون کمک از غولدنگای ج.ا کِشت!

کمی درسکوت به هم نگاه کردند و بعد شهرام حرفی زد که او احتمالا آن‌جا گرخید و من این‌جا در پناهگاهم کرک و پرم ریخت .

_خواهرت هنوز اینجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه خورده با حال ناکوک نوشتم ! 😟

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۳ پارت)

#۳۸٤

👍👍👍

/#۳۸۵

👍👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

تا این را گفت با دستم بی‌اختیار جلوی دهانم را گرفتم .حتما شاهکار هم مثل من از این سوالش حیرت کرده بود و داشت به این فکر می‌کرد که از کجا فهمیده؟ نکند دوربینی چیزی توی این خانه کار گذاشته باشد؟ از شوک شنیدن این سوال هنوز درآمده یا درنیامده در جوابش گفت

_آره . اینجاست! فرمایش؟

نمی‌دانم چرا انکار نکرده بود و به همین راحتی حدسش را به یقیین تبدیل کرد؟ اما صدایش بوی خشمی فرو خورده می‌داد و از آن بی‌تفاوتی ساختگی لحظات قبلش خبری نبود.

شهرام انگار می‌دانست با سوال تکان‌دهنده‌اش چقدر عصبی‌اش کرده! برای همین احساس قدرت و پیروزی می‌کرد

_هیچی! اگه به تلفن‌هات جواب می‌دادی مزاحم اوقات خوشتون نمی‌شدم !

این را با کنایه‌ای زننده گفت . نمی‌دانم همان‌قدر که به من حس بیزاری دست داده بود شاهکار را هم مشمئز کرده بود یا نه ؟

_مزاحم که درهرحال هستی! ولی اوقات خوشمون تازه می‌خواد شروع بشه! تا فردا صبح هنوز کلی عشق و حال مونده بکنیم!

گوشم داغ شده بود از گزش کلمات زهرناکی که می‌شنیدم .

انگار که داشتم به یک مکالمه‌ی عجیب و غریب گوش می‌دادم. باورم نمی‌شد گوینده‌ی آن حرف‌ها شاهکار باشد!

آب دهانم را به زور قورت دادم و عرق سرد نشسته بر پیشانی‌ام را با پشت دستم پاک کردم .

_فرخ خبر داره دخترش رو بردی تو حجله‌ات؟

قلبم جزجز می‌کرد و کم مانده بود همان‌جا روی پله‌ها پس بیفتم که جواب غیرمنتظره و تکان دهنده‌ی شاهکار کارم را تمام کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_فرخم می‌فهمه! صبر داشته باش شهرام! اونم به سزای ج.ا.ک.ش.ی‌هاش می‌رسه!

چرا از کوره درنرفته بود؟ چرا برسرش فریاد نمی‌کشید و با توپ و تشر از خجالتش درنمی‌آمد .این چی بود که گفت؟ آن حرف‌ها...آن حرفهای زننده و مشمئزکننده!

چشمانم داشت سیاهی می‌رفت .دستم را به نرده‌ها گرفته بودم که سقوط نکنم .نه خدایا نه! کاش دروغ باشد! کاش که فقط خواب باشد! این صحنه‌ها نباید توی بیداری اتفاق بیفتد. نباید!

جایی در قعر باورهای خودم مدفون مانده بودم .گوشم حالا صداهایشان را می‌شنید و نمی‌شنید .

_ برام مهم نیست سر دختر فرخ چه بلایی می‌خوای بیاری ؟الان می‌خوام بدونم با خانم میلانی چه کردی! ریزحرفایی که بهم زدین رو موبه‌مو برام بگو .

_الان که نمی‌شه .دستم بنده! مهمون ویژه دارم .بعد این‌همه وقت خرش کردم ...می‌دونی که! نمی‌خوام این فرصت رو از دست بدم . مثل بچه آدم برو خونه‌ات شب بات (باهات) تماس می‌گیرم!

_نه من خودم باهات تماس می‌گیرم !

_وسط کیف و حالم باشه جواب نمی‌دم ! گفته باشم !

_لعنت ! پس خودت زنگ بزن ! ولی بزن ! هرموقع شد!

_خوش ندارم بم (بهم) دستور بدی شهرام .عشقم کشید زنگ می‌زنم نکشید زنگ نمی‌زنم .

_خیلی خب بابا! بهت برنخوره .عشقت که کشید به خانم میلانی هم یه زنگ بزن حتما ! به هرحال اون یه جورایی مهمونمونه!

کمی بعد صدای تق محکم بسته شدن در خبر از رفتن شهرام را داده بود .نفهمیم چطور روی یکی از پله‌ها افتادم یا نشستم .فقط می‌دانم که دیگر چیزی از من و باورهایم باقی نمانده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

منگ و در خودفشرده و بی‌روح!

زیر آواری از بهت و حیرانی دفن شده بودم .قلبم سنگ شده و نگاهم مات مانده بود به نقطه‌ی محوی در روبه رو .اصلا انگار که مرده بودم ! دلم نمی‌خواست ببینمش! نه آن لحظه و نه هیچ‌وقت دیگر! اما صدای قدم‌هایش که داشت از پله‌ها بالا می‌آمد خبر از یک رویارویی ناگزیر می‌داد .

/۳۸۵#



/#۳۸۶



مثل گلی که لای کتابش بگذارند، انگار که خشکیده بودم .رسید به من اما من جایی در دوردست او گم شده بودم در وادی پرت خیالات نحوست‌زده . اثری از من نبود دیگر !

مرا که با آن حال غریب روی آن پله‌های شوم غمبرک زده دید .اولش تعجب کرد .

_اینجا نشستی چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی نافذ و خیره که کمی هم متاثر نشان می‌داد داشت تماشایم می‌کرد. نمی‌دانم می‌توانست ناگفته‌هایی از ترس و تردید و بیزاری را در چشمان من بخواند یا نه؟

صدایش توی گوشم می‌پیچید

" تا فردا صبح هنوز کلی عشق و حال مونده بکنیم! "

سخت بود چیزی را که با گوش‌های خودم شنیده بودم فراموش کردن و باور کردن این تمنایی که درنگاهش موج می‌زد .

اگر به فکر انتقام بود پس چرا این تی‌شرت را تنم کرد و گفته بود به وقتش! به وقتش یعنی کی؟ داشت نقش بازی می‌کرد! حتما ! من چه ساده و احمق بودم که نفهمیدم! که شک نکرده بودم او دیگر همان شاهکاری که می‌شناختم نیست ! شاید هم خودش بودو من از روز اول درست نشناخته بودمش !

باز هم در سکوتی تلخ و اندوهبار نگاهش کردم و چیزی نگفتم . با این‌که یک دنیا حرف و گلایه مانده بود روی دلم ...اما انگار که اصلا نه چیزی برای گفتن نبود نه نایی برای زاریدن. از همان لحظه که گفت

_بعد این‌همه وقت خرش کردم ...می‌دونی که! نمی‌خوام این فرصت رو از دست بدم .

دیگر ترسی از هیچی نداشتم.نه از قصه‌ی بریدن و رفتن و نه ترسی از بدون او بودن و ماندن ! گویی قلبم می‌خواست با غم این جدایی کنار بیاید .

نمی‌دانم چطور توانسته بود پیش شهرام راضی به گفتن آن حرف‌ها شود ؟ حتی اگر هیچ بویی از شرف و انسانیت نبرده باشد آن حرف‌ها گفتنش به این آسانی هام نبود !

دلم می‌خواست آن قسمت از سرم که صدایش را بازتاب می‌داد می‌کوبیدم به دیوار و لهش می‌کردم ! از خودم بدم آمده بود که باورش کردم و از او که انگاره‌های مرا به باد فنا داده بود !

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز به لب‌هایم قفل سکوت بود و او ایستاده بود بالای سرم و داشت با حیرانی نگاهم می‌کرد . انگار که می‌خواست فکر مرا بخواند و بفهمد در سرم چه می‌گذرد؟ اما از این کار عاجز مانده بود.

_چی شده ؟ این چه حالیه؟

و تا کنارم نشست من با تمام قوایی که نمی‌دانم یکهو از کجا به نیمه‌جانم تزریق شده بود از جا بلند شدم و با صدایی که نه بوی بغض می‌داد نه خواهش نه حتی آزردگی و بی‌اندازه سرد و خنثی بود گفتم

_من می‌خوام از این‌جا برم !

با نگاهی سرگردان براندازم کرد .و من نگاهم را ازش دزدیدم شاید خیال می‌کرد با او سرشوخی دارم .اما جدی‌ام که دید وارفته پرسید

_کجا بری؟

_خونه !

گفتم و به سمت لباس‌هام رفتم که توی راهرو پخش و پلا مانده بود .

_ چی شد یهو ؟

جوابی ندادم و در پناه دیواری که مرا از چشمان تیزش درامان نگه دارد تی‌شرتش را از تن درآوردم و بعد مانتوم را پوشیدم .کمی بعد صدایش آمد .که پر از عجز و استیصال بود

_دخی! می‌دونم حرفامو شنیدی ولی باس باهات حرف بزنم .
#تکمیل

ببخشید که این‌قدر دیر شد ! شرایط برای نوشتن چندان جور نبود!
🙏

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۵ پارت)

#۳۸٦



/#۳۸۷



هنوز شوکه بودم و انگار که نمی‌فهمیدم چه به روزم آمده ! گویی تازه از یک خواب هولناک بیدار شده بودم و نمی‌دانستم چطور باید پی تعبیرش

رمان بازار
romanbazar.ir

بگردم .حواسم به حرفهاش نبود. چی گفته بود؟ که می‌داند حرف‌هایش را شنیده‌ام و می‌خواهد درموردش با من حرف بزند. حرف بزند؟ از چی ؟ اصلا حرفی هم مگر مانده؟

داشتم آخرین دکمه‌ی مانتوم را می‌بستم که از جاش برخاست و از پله‌های باقیمانده آمد بالا .حالا مقابلم ایستاده بود .با نگاهی مات که رنگ خجلت و پشیمانی داشت ! نمی‌دانم شاید هم من دلم می‌خواست این‌طور باشد و نگاهش مثل همیشه تخس و بی پروا بود .

_تو باس امشب این‌جا بمونی .

اگر چه جمله‌اش دستوری بود اما با لحنی پر از نرمش و خواهش ادا کرده بود. انگار که داشت با من برسرخواسته‌هایش مذاکره می‌کرد .

وقتی دید حرفی نمی‌زنم نچی زد و تکیه داد به دیوار .سرش افتاده بود روی سینه‌اش

_مجبور شدم اون حرفا رو بزنم دخی ! واسه گمراه کردن شهرام ج.ا.ک.ش !

مقنعه‌ام کمی چروک شده بود .اما عیبی نداشت .روی سر که می‌رفت کمی از این حالتش درمی‌آمد .باید می‌گشتم تل قرمزم را هم پیدا می‌کردم .انگار آن پایین جامانده بود . مثل خودم که هنوز انگار روی آن پله‌ی نفرینی جا مانده بودم! پیداش نمی‌کردم .

_حواست بِم(بهم) نیست ؟

داشتم با بی‌توجهی به او و حرف‌هایش مقنعه را می‌کشیدم روی سرم که به دستانم چسبید و بعد تا خواستم کاری بکنم سرش را فرو کرد زیر مقنعه‌ام .حالا درست مقابل چشمانم بود و نفس‌های داغش داشت مستقیم روی پوست صورتم می‌نشست .

_می‌فهمی گفتنش چقدر واسم سخت بود؟ می‌فهمی مجبور شدم یعنی چی؟

می‌خواستم پسش بزنم اما زورم بهش نمی‌رسید .حتی ذره‌ای پا پس نکشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش می‌فهمید که دیگر نمی‌خواهم هرگز از این فاصله نگاهم به چشمانش بیفتد؟ به آن چشمان بی‌رحم که بویی از مهر و عاطفه نبرده‌اند. می‌فهمید وقتی هرم سوزان نفس‌هاش توی صورتم می‌خورد چه حس منفور و مشمئزکننده‌ی به من دست می‌دهد ؟ می‌فهمید؟ نمی‌فهمید؟

هنوز داشت با لحن مجاب کننده‌ای می‌گفت

_باس یه جور حرف می‌زدم که خیال کنه طعمه‌ی منی واسه انتقام از فرخ ! نمی‌خوام بفهمه منِ بی‌پدر خاطرت رو می‌خوام که ازت مثل یه نقطه ضعف علیه من استفاده کنه .مثل جان کوچولو ! بفهم اینو دخی ! والا من گه می‌خورم از این گه‌خوریا کنم !

و من یک‌جوری کور و مات نگاهش می‌کردم انگار که نمی‌دیدمش و صدایش به گوشم نمی‌رسید . هنوز انگار سِر بودم و درد این ضربه‌ی تکان‌دهنده‌ای را که به قلب و روحم خورده بود حس نمی‌کردم.

_این‌جوری با چشمات سیام(سیاهم) نکن .اح! راه دیگه‌ای نداشتم.

و لب روی لب فشرد .چهره‌اش چین چین شده بود از دردی که داشت انگار توی وجودش می‌پیچید! و من ناگهان صدای زخم‌خورده و آزرده‌ی خودم را شنیدم که گفت

_راه دیگه‌ای نداشتی جز این‌که منو پیش شهرام در حد یه دختر خراب بکشی پایین ! اصلا از کجا معلوم؟ شایدم همه حرفهای دلت بود .

_این‌جوری نگو ! نمی‌کشم! من خودم مثل یه چاه خلاء رمبیده‌ام ! بدتر خرابم نکن !

می‌خواست درآغوشم بگیرد اما مثل یک تکه سنگ شدم و از خود راندمش .درعجب مانده بود و نمی‌فهمید منبع این نیروی مقاوم‌پذیری‌ام خشمیست که از او در دل دارم . با تلخندی هجوآمیز نگاهم می‌کرد .

_حیف که حالیت نی ! والا می‌فهمیدی به خاطر محافظت از خودت بود که اون زرا رو زدم .

همراه با نگاهی عاقل اندرسفیه گفتم

_ دوستت ندارم! چون دیگه دستت برام رو شده شاهکار!

رمان بازار
romanbazar.ir

نه این‌که باز از دهانم دررفته باشد نه .عمدا گفته بودم .برای چزاندنش از تنها حربه‌ای که داشتم علیهش استفاده کردم . نگاهش جرقه‌ای زد و حالتی از جنون و دیوانگی در او عارض شد .

با لب‌هاش به لب‌هام هجوم آورد و با خشونتی وحشیانه بوسیدش و من اما با تمام تقلایم از پس مهارش برنیامدم .بعد که با آن بوسه‌های تند و گزنده شوری خون را به دهانم دواند و مرا به سزای شاهکار گفتنم رساند سرش را عقب کشید. پیشانی به پیشانی‌ام چسباند و از میان نفس‌های ملتهب و به شماره افتاده‌اش پچ‌پچ‌کنان گفت

/۳۸۷#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۳۸۸

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

_فقط تو ...توئه جیرجیرکِ لعنتی می‌تونی بهم بگی شاهکار و منو وحشی کنی و نکشمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرد و بی‌روح نگاهش کردم و با این‌که لبم داشت می‌سوخت و تمام تنم گزگز می‌کرد ، بی‌آن‌که تحت تاثیر خشم و خروشش قرار بگیرم سرم را کنار گوشش کشیدم و با لحنی آرام لب زدم

_دیگه ازت بدم میاد !

و بعد دوباره سرم را کنار کشیدم که قیافه‌ی آن لحظه‌اش را ببینم . این جمله مثل مشتی قوی و کوبنده شد و درهم شکستش! برق چشمانش سوخت و دست‌هاش قدرتش را از دست داد و رهایم کرد .گامی به عقب برداشت .سرش از زیر مقنعه‌ام بیرون سریده شد و من تندتند آن را کشیدم سرم و مرتبش کردم .

مثل کوهی درهم فروریخته پیش چشمانم به تلی از خاک تبدیل شده بود.

نگاهش نمی‌کردم .نه دیگر تماشای قیافه‌ی مفلوک و درمانده‌اش برایم لطفی نداشت .باید از آن‌جا می‌رفتم و او را در همین نقطه‌ی تاریک و شوم از تقدیرم جا می‌گذاشتم . کیفم را برداشتم و درحین پایین رفتن از پله‌ها گوشی‌ام را درآوردم .شماره‌ی آرش را گرفتم و گوشم به بوق‌های ممتدی بود که می‌شنیدم .جواب نداد و من مجبور شدم دوباره شماره‌اش را بگیرم . این بار به بوق دوم نرسیده جواب داد .انگار مسافت زیادی را دویده بود .داشت نفس‌نفس می‌زد . بی مقدمه گفتم

_آرش؟ بیا دنبالم!

هول و نگران پرسید

_چی شده آنی ؟ چرا صدات می‌لرزه؟

_چیزی نشده .فقط زودتر بیا !

انگار فهمید مجالی برای پرس وجوی بیشتر نیست .این بار بی‌چون و چرا گفت

_باشه تا ده دقیقه‌ی دیگه اونجام !

پایین پله‌ها جلوی کنسول آینه ایستادم .دلم از دیدن لب‌های خونمالی شده‌ام ضعف رفت .دستمالی از توی کیفم برداشتم و روی پوست کنده و خونی‌اش کشیدم .او هم از پله‌ها آمده بود پایین .

رمان بازار
romanbazar.ir

از آینه می‌دیدمش که داشت با تاثر و افسوس نگاهم می‌کرد.

_پس داری می‌ری ؟

آمد مقابلم ایستاد و با دستش گوشه‌ی مقنعه‌ام را صاف کرد.

_بعد رفتنت یه چاقو برمی‌دارم خودمو خطخطی می‌کنم!

نمی‌دانم داشت تهدیدم می‌کرد و می‌ترساندم یا چی ؟ شانه‌ای زدم بالا و بی تفاوت گفتم

_برام مهم نیست! هیچی نمی‌تونه جای خطی رو که رو دلم انداختی خوب کنه!

نگاه مایوس و سرخورده‌اش لحظه‌ای توی برهوت چشمانم خشکید . بعد سری با اندوه و تاسف تکان داد .

_ولی کاش واسه پیچوندن شهرام امشب این‌جا می‌موندی!

و چون چشم‌غره‌ام را دید پوفی کرد و گفت

_خودت یه روز می‌فهمی حق داشتم ازت دربرابر شهرام محافظت کنم ! حالا ازم شاکی هستی و می‌گی ازم بدت اومده ولی ...اگه تونستی عاشقم نباش!

_می‌تونم !

_نمی‌تونی ! و یه روز از حرف‌ها و برخورد امروزت با من پشیمون می‌شی !

_تو نگران پشیمونی من نباش! اگه تونستی خودت رو از این لجن بکش بیرون !

_تو که گفتی برات مهم نیست !پس دیگه فضولیش به تو نیومده !

و تا عاجزانه نگاهش کردم انگشتش را بوسید و بعد آن‌را محکم به لبهام کشید.

_برو ولی تا دنیا دنیاست من حواسم به توئه!

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۲ پارت)

/۳۸۸#



/#۳۸۹



رمان بازار
romanbazar.ir

آرش

همین که رسید پشت در آنی با قیافه‌ای درب و داغون درمقابلش ظاهر شد .صورتش قرمز بود و چشمان گود رفته .انگار نه فقط چندساعت که چندین روز از آن رفتن پرشتاب و جنجالیشان از هتل می‌گذشت .لب‌هاش هم زخمی و خونی به نظر می‌رسید .نگران پرسید

_چی‌شده آنی؟ این چه ریختیه؟

اما آنی حرفی نزد .داشت درسکوت کفش هایش را می‌پوشید .اما می‌دانست پشت آن چشمان خاموش و غمزده دریایی از اشک پنهان است !

مهراب درست پشت سرش ایستاده بود .با ظاهری درهم شکسته و درمانده .و اخم‌های عمیقی که انگار ردشان هرگز از صورتش پاک نمی‌شد .نگاه‌های دنباله‌دار حسرت آمیزش به آنی بی‌جواب مانده بود . از دستش عصبانی بود .آن‌قدر که دلش می‌خواست همین حالا به یقه‌اش می‌چسبید و می‌کوبیدش به دیوار و دوتا سیلی نروماده می‌خواباند زیر گوشش! اما آن‌قدر نزار و رقت‌انگیز به نظر می‌رسید که دلش از دیدنش ریش شده بود .

تل قرمز از دست آنی افتاد زمین . قبل از او مهراب خم شد و از زمین برش داشت .وقتی آن را توی دستش به بازی گرفته بود گفت

_یادت نره .دیگه حق کار کردن تو هتل رو نداری دخی !

تحکمش خالی از آن زور و اجبار همیشگی بود .کم‌رمق و تهی . مثل یک تلنگر ضعیف که تکان‌دهندگیش سطحی بود و به عمق نمی‌رسید .زهرناک هم نبود .برای همین قدرت نفوذ چندانی نداشت.

آنی با تغیر نگاهش کرد

_از این به بعد هرکاری می‌کنم فقط به خودم مربوطه !

و بعد تلش را از میان دستش کشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

از برخورد آنی و لحن غد و جسورانه‌اش تعجب کرده بود.نمی‌دانست بینشان چی گذشته که نوع رفتارشان باهم عوض شده .حالا انگار برعکس همیشه انی در موضع قدرت بود .

مهراب که انگار داشت تمام زورش را می‌زد که باز هم خودش باشد لحظه‌ی آخر به مچ دستش چسبید و نگهش داشت .

_با من در نیفت دخی! من هنوزم نمی‌خوام بات(باهات) بدتا کنم. پس بذار اقلا باتو آدم باشم !

آنی به چشمانش خیره مانده بود. اندوه صد زمستان سیاه و بلند نشسته بود پشت غم نگاهش .پوزخندی زد و بعد دستش را از دستش بیرون کشید. بی‌خداحافظی که از خانه بیرون زد صدای ناله‌ی مهراب هم درآمد .دستش را که هنوز بوی دست آنی را می‌داد به لب‌هاش برد و بوسید

و تا نگاهشان باهم تلاقی کرد باسرزنش گفت

_همینو می‌خواستی؟ معلوم نیست باز چکارش کردی که اون‌جوری با نفرت داشت نگات می‌کرد!

لبخند روی لبش چیزی کم از گریه نداشت .

_تیتیش! چه می‌فهمه قلب بی صاحابمم از جاش درآورد و باخودش برد . چه می‌فهمه جون منه!

دلش نمی‌خواست توی این حال ببیندش! نه طاقتش را نداشت . آن مهراب کله‌شق و بی اعصاب همیشگی، آن‌ظالم جفاکار را حتی اگر منفور و ملعون هم بود ، به این مهراب مظلوم و بی‌چاره ترجیح می‌داد .

_دلم می‌خواد یه جوری بزنمت که صدای سگ بدی مهراب!

این را با تمام حرصش گفته بود و مهراب هم فهمید که چه جگری ازش سوزانده ! برای همین چیزی نگفت .

پوزخندزنان سری تکان داد و بعد با شانه‌های افتاده رفت سمت پنجره .

_جون منه آرش! مواظب جون من باش!

و باز نگاه بی‌قرارش را از پنجره پرت کرد پایین!

رمان بازار
romanbazar.ir

باید می‌رفت و در را پشت سرش می‌بست و با تنهایی‌هاش تنهایش می‌گذاشت !

اینجا هوای همه چیز پس بود .

/۳۸۹#

👈👈👈👈👈

/#۳۹۰

👈👈👈👈👈👈

به آرش گفتم مرا ببرد ساحل ! و بعد پشتی صندلی را خواباندم و چشمانم را بستم.دلم می‌خواست قلبم برای همیشه تعطیل می‌شد و از این تب و تاب دیوانه‌وار می‌افتاد. دکمه‌ی خاموش ذهنم را هم می‌زدم و برای مدتی طولانی به چیزی فکر نمی‌کردم .

آرش درسکوت به رانندگی‌اش ادامه داد .چند دقیقه‌ی بعد توی ساحل بودیم .

به آرش گفته بودم مرا همان‌جا بگذارد و برود .اولش قبول نمی‌کرد .اصرار داشت که بماند پیشم .گفت می‌ماند توی ماشین و کاری به من ندارد .اما من دلم آن خلوت و تنهایی

رمان بازار
romanbazar.ir

را می‌خواست که تحت نظارت و مراقبت کسی نباشد!

تا اینکه بالاخره مجاب به رفتن شد .اما قبلش کلی سفارشم کرد که مراقب خودم باشم . زیاد آن‌جا نمانم و زود برگردم خانه .گفت نیاز نیست بروم هتل! و گفت که باز اگر چیزی شد حتما خبرش کنم . و رفت .

هوا ابری بود اما دریا صاف و آرام و با آبی کمرنگش

دلنوازی می‌کرد .کفش‌هایم را کندم و بی‌آن‌که نگران خیس شدن لباس‌هایم باشم نشستم دم آب و پاهایم را دراز کردم .موج نرم و ملایمی آمد و آرام پاهایم را درآغوش کشید . نگاه ماتم به خط انتهای دریا بود .برای لحظاتی چند!

به شاهکار فکر می‌کردم .به نوع دوست داشتنش! به خودخواهی‌های ناتمامش! به عقده‌های سرکوب‌شده‌اش که حالا مجال ظهور پیدا کرده بود و داشت تمام زندگی‌اش را تحت‌تاثیر قرار می‌دادکه حتی علاقه‌اش به مرا هم خدشه‌دار کرده بود .دلم گرفته بود از اجباری که او را به گفتن آن حرف‌های وحشتناک به شهرام وادار کرد .حتی اگر باورم می‌شد که واقعا آن حرف‌ها را برای گمراه کردن شهرام زده .

یکهو هجوم اشک را توی چشمانم احساس کردم .دیگر برای گریه نکردن دیر شده بود .

قلب سوخته‌ام داشت از گوشه‌ی چشمانم می‌چکید و از دست من برای آرام کردن خودم کاری برنمی‌آمد .

برای این‌که صدای گریه‌های زارم ساحل را برندارد با تمام حرصم به ماسه‌ها چنگ می‌انداختم و لب روی لب می‌فشردم که با بی‌چارگی هق‌هق مفلسانه‌ام را در خودم بشکنم .

***

شاهکار

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت قوطی ویسکی را با حرصی خاموش و نهفته توی دستش مچاله می‌کرد .شهرام هنوز عصبانی بود و می‌خواست که زمین و زمان را به هم بریزد .

_تا حالا هیچ محموله ای لو نرفته بود .این یک افتضاحه! یک افتضاح بزرگ!

و لگدی به میز عسلی جلوی پایش انداخت و صدای گوشخراش سریدنش را درآورد . خشمگین از این حرکت تحریک آمیز شهرام از بالای چشمانش نگاه پر غیظی بهش انداخت .لب روی لب فشرد و بعد قوطی‌اش را پرت کرد یک گوشه . شهرام هنوز با تغیر و نگاهی متهم کننده بالای سرش ایستاده بود .

_چرا چیزی نمی‌گی؟ چرا با افتخار نمی‌گی کار من بود ؟

_آره کار من بود .حالا می‌خوای چکار کنی ؟

با لحنی یاغی و سرکش این را گفت و بعد از جاش بلند شد و سینه به سینه مقابلش ایستاد .شهرام برای لحظاتی گیج مانده بود .انگار انتظار این تاییدیه را نداشت .آن‌هم با چنین صراحتی! شاید هم ته دلش امیدوار بود که اشتباه کرده باشد. درحالی‌که نمی‌توانست چشم از چشمان پراز شرارتش بردارد با آهی از نهادبرآمده گفت

_پس حدس من درست بود ! این آتیش از تو گور تو بلند شده.

و انگار که ناگهان کمرش شکسته باشد به پشتی صندلی چسبید .چهره‌اش از شدت خشم کبود شده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٤ پارت)

#۳۹۰

👈👈👈👈👈

/#۳۹۱

👈👈👈👈👈👈

_می‌دونی اون محموله چند میلیون دلار می‌ارزید؟ می‌دونی امنیت تجاریمون چقدر به خطر افتاده و حالا دیگه نمی شه از اون بندر با خیال راحت جنس وارد و خارج کرد ؟

_آره خیالت تخت می‌دونم !

رمان بازار
romanbazar.ir

با خونسردی این را گفت و کفر شهرام را بیشتر درآورد .اما او سعی می‌کرد کمی متعادل‌تر حرف بزند .انگار چاره‌ای جز مماشات باهاش نداشت .

_اگه بامدادخان بفهمه عمدی درکار بوده نابودمون می‌کنه پسر !

لحنش ترکیبی از عجز و خشم و شماتت و استنطاق بود.

به یک رسوایی و افتضاح حیثیتی کشانده بود و در آستانه‌ی فروپاشی اقتدارمافیایی‌اش، حالا او را درمرز دیوانگی می‌دید. اما ککش هم نمی‌گزید .

مادربامدادخان رو(...)

دوباره روی مبل نشست .هردو پایش را روی میز مقابلش گذاشت و با چشمانی باریک شده زل زد به شهرام که تن و بدنش لرزیده و هنوز از حالت شوکش خارج نشده بود .

_اگه شماره اون ج.ا.ک.شو داشتم خودم با کمال میل این خبر رو بهش می‌دادم که پشماش بریزه!

شهرام مستاصلانه سری تکان داد و بعد با عصبانیتی فرو خورده غرید

_تو چه مرگته مهراب؟ یهو چت شده ؟ تو این سال که خوب راه و چاهو یاد گرفتی و از هر فرصتی واسه پیشرفتت استفاده کردی! حالا این گردن کشی‌ها و جفتک اندازی‌ها واسه چیه؟ پول بیشتری می‌خوای؟

انگار امیدوار بود خواسته‌اش فقط همین باشد .پول بیشتر! اما نه اشتباه می‌کرد!

_پول بیشتر رو که می‌خوام اما ...جانیار رو باس آزاد کنی!

_نمی‌شه ! با این گندی که زدی دیگه پشت گوشت رو دیدی جانیار رو هم می‌بینی !

_ببین من تو پیت نمی‌گوزم ! راهی جز برگردوندنش به من نداری!

این را با تاکید و تحکم گفت و بعد پاهایش را روی هم جابه‌جا کرد .شهرام با بی‌چارگی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ما باهم توافق کردیم ! یادت که نرفته!

و او شمرده و بیخیال جوابش را داد

_ما سر پرنیا توافق کردیم ! گفتی اون راز باس سکرت مکرت بمونه منم گفتم بمونه ! باقیش زور بود .اون موقع حریفت نبودم . ولی الان که تموم سولاخ سمبه‌های دم و دستگات تو مشت منه نمی‌تونی بهم زور بگی شهرام! قبول کن دیگه درحدش نیستی !

شهرام مایوسانه نگاهش کرد .توی چشمان سرد و یخی‌اش هیچ نشانی از سازش نمی‌دید . دستی با پریشانی روی صورتش کشید و عاجزانه گفت

_بامداد پدرت رو درمیاره!

درحالی‌که با خونسردی چهره‌ی درهم شکسته‌اش را از نظر می‌گذراند پوزخندی زد و گفت

_(ت...) نمی‌تونه بخوره! همچین می‌رینم به هیکل خودش و باندش که خودش اشهدش رو بخونه!

و با لبخندی ژکوند بهش خیره ماند .

_فکر کردی می‌تونی با بامداد دربیفتی پسر ؟ یه گلوله خالی می‌کنه تو مغزت و خلاص!

_منو از گلوله‌ی مغز بپاچ بامداد نترسون شهرام! تو برو فکری به حال شلوار قهوه‌ای خودت کن !

_من اگه مجبور بشم و ببینم تو خطرم ، خودم کت بسته تو رو تحویل بامداد می‌دم !

می‌دانست و مطمئن بود که برای حفظ جان و موقعیت خودش این‌کار را می‌کند ! بی‌رحم‌تر از آن بود که از قربانی کردنش بگذرد .

/۳۹۱#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۹۲



_اما من پیش مرگ خوبی واست نیستم شهرام ! اینو حتی وقتی بامداد تفنگشو بگیره رو مخم قبل از این‌که شلیک کنه می‌تونم بهت ثابت کنم .

لحنش بوی تهدید می‌داد و شهرام منگ و هنگ مانده بود که این‌همه غره بودن و اعتماد به نفسش از کجا آب می‌خورد؟

و نمی‌دانست پشتش به کمک‌های جانبی امیرعطا گرم است .

وقتی به سراغش آمد و طی یک گفتگوی جدی و محرمانه ، معلوم شد اطلاعاتی مهم از منبعی نامعلوم، از فعالیت‌های غیرقانونی‌شان در دست دارد و گفت که قصدش کمک کردن به اوست حتی برای لحظه‌ای درنگ و تردید به دلش راه نداد . گفت حاضر است بخاطر نابودی شهرام هم شده با او همکاری کند .

و برای این‌که به خودش و امیرعطا ثابت کند پایش برسد حتی عاقبت خودش هم واسش مهم نیست برای دستگرمی اطلاعات فوق سری مربوط به محموله‌ی قاچاق مشروبات الکی را که با یک کشتی تجاری از دبی وارد یکی از بنادر جنوبی شده بود دراختیارش گذاشت و باعث لو رفتن یکی از بزرگترین مبادلات تجاری غیرقانونی بامداد خان ، رییس این باند بزرگ مافیایی شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

***

_دلم می‌خواد یه جشن تولد حسابی براش بگیرم .ولی نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم؟ با اینکه دونه دونه کارهایی رو که باید انجام بدم لیست کردم .ولی بازم گیج و دستپاچه‌ام .تو کمکم می‌کنی آنی!؟

آخرای بهمن بود و آن‌روز بخاطر تعطیلی رسمی من مانده بودم توی خانه !

همزمان که داشتم راکی را که لم داده بود کنارم روی مبل نوازش می‌کردم خیره به چشمان مخمور و زیبایش که با التماس زل زده بود به من لبخندزنان گفتم

_خب معلومه که آره ! فقط باید یه نگاه به لیستت بندازم.

و بعد از مکثی کوتاه

_جشن رو قراره تو خونه بگیری دیگه؟

_آره! بهترین و تنها گزینه‌ای که دارم !

_خوبه! چند نفر قراره تو این جشن باشن؟

_خیلی نمی‌خوام شلوغش کنم ! روی هم ده دوازده نفر می‌شیم !

_از برادران بسیجی هم کسی رو دعوت می‌گیری؟

با دیدن قیافه‌ی ناخشنود و پر از اکراهم خندید

_می‌دونم شاید یه کم با حضورشون جشنمون زمخت و سنگین بشه ولی خب مجبورم ...بالاخره جشن تولدشه! باید یکی دوتا از صمیمی‌ترین همکاراشم باشن دیگه .

به شوخی گفتم

_پس بگو باید چادرچاقچور کنیم !

_نه دیگه در اون حد ! یه شال شل و ول بندازیم رو سرمون کافیه .

رمان بازار
romanbazar.ir

و برای دلگرمی دادن به من افزود

_نگران نباش! دوستاش مثل خودشن !

_اگه مثل خودش باشن که عالیه!

و با دیدن اخم‌هاش با بدجنسی خندیدم و چشمک زنان گفتم

_چیه ؟ حسودیت شد از شوهرت تعریف کردم ؟

او هم ملیح و شرمگنانه لبخند زد

_نمی‌دونم شاید !البته هنوز هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده ها ولی ...

لب پایینش را تو کشید و نگاهش از نگاهم سر خورد و به نقطه‌ای نامرئی خیره ماند. دستم را آرام روی دستش گذاشتم و گفتم

_بزودی اتفاقای قشنگ هم بینتون می‌افته ! من مطمئنم !

همراه با لبخند عمیقی دستم را گرفت و دوستانه فشرد و بعد حرفی زد که از درون تکانم داد

_راستی آقا مهراب رو هم می‌خوام دعوت کنم.

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٦ پارت)

رمان بازار
romanbazar.ir

/۳۹۲#



/#۳۹۳



به گمانم صورتم ارغوانی شد و حالتی از پریشانی یا دستپاچگی بهم دست داده بود که آیه متعجبانه پرسید

_چی شده؟ چرا یهو انگار گرخیدی؟

_چیزی نشده!

کم و بیش عصبی بودم اما برای رد گم کردن داشتم لبخند می‌زدم . نمی‌دانست چقدر دلم می‌خواست رایش را بزنم و از این کار منصرفش کنم .حالاحالاها دوست نداشتم ببینمش ! نه این‌که دلم برایش تنگ نبود یا قلبم برای همیشه ازش بریده بود .نه! اما هنوز از دستش آن‌قدر عصبانی بودم که به خودم حق بدهم ازش متنفر باشم !

اما از طرفی می‌دانستم که امیرعطا حتما از حضورش در جشن تولدش خوشحال خواهد شد .به خصوص بعد از این‌که کمکش را پذیرفته و

رمان بازار
romanbazar.ir

حاضر شده بود با دوستانش در بخش اطلاعات سپاه همکاری کند و یک محموله‌ی بزرگ قاچاق مشروبات الکلی را لو بدهد. نمی‌دانم اگر می‌فهمید این من و آرش بودیم که از سرنگرانی و احساس خطر از امیرعطا خواستیم به نحوی که شاهکار خودش توی دردسر نیفتد بهش پیشنهاد کمک بدهد و نگذارد گنداب مافیا اورا بیشتر از این درکام خودش بکشد ، چه واکنشی از خود نشان می‌داد ؟ اما خب همین که برخلاف تصورما پذیرفته بود درخفا با او و دوستانش همکاری کند باعث خوشحالی و امیدواریمان بود .

پرسیدم

_قراره سورپرایزش کنی؟

_نه .

خندید

_چون فکر نمی‌کردم از این به قول تو جنگولک‌بازیا خوشش بیاد...(و نمی‌دانست این تکیه‌کلام اوی لعنتیست که افتاده روی زبان من !) می‌دونی یه کم انگار به روحیاتش نمی‌خوره . بهش گفتم که خیال دارم براش جشن تولد بگیرم !

_خب ؟ واکنشش چی بود؟ نخواست از این کار منصرفت کنه؟

_نه .انگار باورش نمی‌شد ! فکر کرد دارم سربه سرش می‌ذارم ! آخه می‌دونی ...من تاحالا هیچ کاری براش نکردم .حتی آشپزی ...

و با حالتی از شرمندگی گوشه‌ی لبش را به دندان گزید و سرش را انداخت پایین ! داشت با گوشه‌ی دامن سیاه گلدارش بازی می‌کرد . گونه‌هاش برافروخته بودند .

_من خیلی براش کم گذاشتم این مدت ! چه جوری بگم ! اصلا انگار نه انگار که شوهرم بود! به خصوص که وقتی فهمیدم با وعده و وعید دروغ منو به عقد خودش درآورد

تو خونه باهاش قهر بودم و حرف نمی‌زدم یا با چموشی سعی می‌کردم از خودم برنجونمش ! خودم رو محق می‌دیدم و دلم می‌خواست سربه

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش نباشه .البته هنوزم حس می‌کنم حق دارم که نبخشمش ! اما حرف‌های اون روز تو بود که تکونم داد و باعث شد یه کم به خودم بیام و تصمیم بگیرم نگاهمو به زندگی جدیدم عوض کنم و کمتر خودم رو با این فکر که توی قفس اسیر شدم آزار بدم .

تا نگاهش را که با برق اشک آذین بسته بود به چشمانم کشید هردو به هم لبخند زدیم .

_خیلی خوشحالم از این‌که تونستم حرف‌های به دردبخوری بهت بزنم !

سری تکان داد و آرام گفت

_تلنگر خوب و به موقعی بود! البته هنوز باید روی خودم و روحیاتم کار کنم .می‌دونم که به همین راحتی‌هام نمی‌تونم فراموش کنم که چه رودستی ازش خوردم !

/۳۹۳#

👈👈👈

/#۳۹۴

👈👈👈👈

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره خب راحت نیست ولی تو می‌تونی شرایط رو عوض کنی ...به نظرم که بهتره پیشنهادش رو قبول کنی و بیای تو هتل مشغول کار بشی!

_راستش از تو چه پنهون دیشب داشتم بهش فکر می‌کردم !

شاید اگه چندساعتی بیرون از خونه مشغول به کار باشم بهم کمک کنه کمتر به حسرت رویاهایی که این همه سال باهاش زندگی کردم فکر کنم و بتونم با شرایط جدیدم زودتر کنار بیام ! هرچند که از تسلیم شدن بیزارم و هنوزم فکر می‌کنم می‌شه کاری کرد ! اما خب این می‌تونه پلان دوم زندگیم باشه !

راکی با بی قراری درجایش جنبید و بعد دوباره سرش را روی پایم گذاشت .آیه هم کم‌کم می‌خواست برود خانه‌اش .گفت که از لیستش عکس می‌گیرد و برایم توی تلگرام می‌فرستد و اگر من هم چیزهایی به ذهنم رسید به لیستش اضافه کنم . پیشنهاد داده بود اگر فرصتش را داشتم امشب باهم برویم "هایپرمارکت کوکو" و من قول دادم که همراهش خواهم رفت .

***

امیرعطا

_واقعا لازم نبود به زحمت بیفتی!

وقتی داشت بسته‌های خرید را به کمک هم جابه‌جا می‌کردند این را گفت .چقدر هم خرید کرده بودند ! کمی زودتر از او به خانه رسیده بود و تازه می‌خواست از نبودنش درخانه و بی‌خبرگذاشتنش نگران و عصبانی شود که او با بسته‌های خریدش از راه رسید. باورش نمی شد رفته باشد بازار! او که طی این مدت حتی عارش می‌شد استکان چای‌اش را از جلو پایش بردارد و بگذارد توی سینک حالا خودش برای خانه لیست تهیه کرده و رفته بود هایپرمارکت کوکو !

رمان بازار
romanbazar.ir

آیه وقتی داشت بسته‌های گوشت را توی فریزر می‌چید با اخم‌هایی که هنوز از روی عادت توی هم می‌شد و سعی داشت همچنان بهش روی خوشی نشان ندهد گفت

_زحمتی نبود ! خودم دوست داشتم برم بیرون .از خونه موندن خسته بودم .البته اگه آنی نبود که عمرا نمی‌رفتم . خیلی کمکم کرد .

درحالی‌که از تماشای صورت بدون لبخند و جدی‌اش و تظاهری که می‌کرد خنده‌اش گرفته بود آرام گفت

_دستش درد نکنه !

_آره ! بودنش اینجا... تو زندون این جزیره نعمتیه برام !

این را به طعنه گفت و بعد اشاره کرد بسته‌های مرغ را بدهد دستش!

_ دلم یه دورهمی می‌خواست.یه کم شادی . یه کم تحول ! تولدت بهونه شد. دیدم واسه تنوع بد نیست ! راستش اون‌قدر تو خونه غمبرک زدم که دیگه بریدم !

انگار با لج و غیظ حرف زدن آرامش می‌کرد و دوست داشت حتی شده به زور روحیه سرکش و ناسازگارش را حفظ کند . توی دلش بهش حق می‌داد که باهاش سر دشمنی و عناد داشته باشد! آخر باهاش بد کرده بود.با توسل به بزرگ‌ترین دروغ عمرش فریبش داده بود. خودش این را قبول داشت و امیدوار نبود که به این راحتی‌ها بخشیده شود! آهی کشید و گفت

_راستش تا حالا کسی برام تولد نگرفت ! خودمم دیگه تاریخ تولدم رو یادم رفته بود .الان یه کم مثل بچه‌ها هیجان‌زده‌ام !

و بسته‌های ران مرغ را داد دستش که بچیند توی یکی از کشوها !

آیه کمی با تاثر نگاهش کرد .انگار از دستش در رفته بود و زود پشیمان شد و نگاهش را دزدید و حرفش را هم نشنیده گرفت.

_ دوستات رو هم خودت خبر کن ! همون دوتا فقط !

_کدوم دوتا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

/۳۹٤#



/#۳۹۵



و پرسان نگاهش کرد .آیه لحظه‌ای گیج ماند .

_علی و ادریس دیگه ! فقط این دوتان که انگار می‌شه یه کم جلوشون راحت بود! با اونای دیگه که فقط می‌شه تو مجلس ختم و روضه‌خونی شرکت کرد .

_از کجا می‌دونی؟

و بعد از این سوالش سخت پشیمان شد! نباید این را می‌گفت .نباید ! لعنت بر دهانی که ...

_یعنی چی از کجا می‌دونم؟

با تغیر گفت و بعد با لحن حق به جانب‌تری ادامه داد

_چون تو این مدت فهمیدم با اینا بیشتر جوری ...حدس زدم اونام باید یه تحفه‌ای باشن مثل خودت !

رمان بازار
romanbazar.ir

و با حرکاتی عصبی بسته‌های توی کشوی فریزر را بی‌خودی زیرو رو کرد و بعد با صورتی برافروخته و نفس‌هایی که داشت به شماره می‌افتاد ، در فریزر را محکم به هم کوبید.

وقتی داشت درهای کابینت را هم یکی یکی باز می‌کرد و به هم می‌کوبیدشان غرغرکنان گفت

_اصلا به جهنم ! لازم نکرده بهشون بگی بیان ! من خر رو بگو که می‌خوام واسه کی تولد بگیرم !؟

و با تمام حرصش نمکدان خرگوشی را از روی میز وسط آشپزخانه برداشت و خواست پرتش کند که او به دستش چسبید و مانع ازاین‌کارش شد. آیه با آرنجش زد به پهلوش و پرخاش‌زنان غرید

_دستمو ول کن !

اما او ولش نکرد .دست‌هایش را دور کمرش حلقه زد که راه فرارش را ببندد. خودش باعث طغیان خشمش شده بود و خودش هم باید آرامش می‌کرد .بالحنی دلجو و آمرانه گفت

_ببخشید! حق با توئه ! اصلا منظوری نداشتم ! نمی‌خواستم ناراحتت کنم .

لحنش صاف و صادقانه بود و بوی ندامت و عذرخواهی از ته دل را می‌داد. آیه که تمام زورش را می‌زد تا خودش را ازش بکند تقریبا به نفس نفس افتاده بود .

_لعنتی!

و مشتی برسینه‌اش کوبید.اما دیگر برای بیرون کشیدن خود از آغوشش تقلایی نکرد .برای لحظاتی درهمان حال باقی ماندند .آرام و بی‌تکان! انگار هردو به این بغل شدن زوری و غیرمنتظره نیاز داشتند.هرچند که آغوش گرم و عاشقانه‌ای نبود اما آرامش عمیق و عجیبی داشت که فکرش را هم نمی‌کردند . باور نمی‌کرد با آن خوی سرکش و چموشش این‌گونه میان بازوانش قرار بگیرد .برای اولین بار بود و حس عجیبی داشت ! شاید زیادی خوشبینانه بود ولی می‌شد برای هردوتاشان یک تجربه‌ی شیرین باشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد با به صدادرآمدن زنگ خانه حلقه‌ی دستانش دور کمر او شل شد و آیه با حرکتی نرم و بی تنش خودش را از آغوشش بیرون کشید .گونه‌هایش آن لحظه گلبهی رنگ بود و دستانش که داشت لحظه‌ی آخر از تنش کنده می‌شد کمی سوزنده ! خبر از چهره‌ی برآشفته شده‌ی خودش نداشت ! خوب شد که رفت در را باز کند والا با آن حالت دستپاچگی‌اش چه می‌کرد؟

آنی بود .مایع دستشویی و بوگیری که خریده بود قاتی (قاطی) بسته‌های خرید او شده و حالا آورده بود که برشان گرداند .

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۹ پارت)

#۳۹۵/

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۹۶



آرش وقتی داشت سطل زباله را که همین تازه با خود از پایین برگردانده بود پلاستیک می‌کشید که بعد بگذاردش توی کابینت گفت

_جان کوچولو خیلی دلش می‌خواست بیاد تو رو ببینه!

من پشت میز نشسته بودم و داشتم بیسکوییت‌هایی را که با کره ذوب کرده بودم توی ظرف پیرکس می‌ریختم . قرار بود برای جشن تولدی که درپیش داشتیم یک نوع دسر بستنی بیسکویتی آماده کنیم. سس شکلاتش را هم فردا آمده می‌کردم و با تکه‌هتی بستنی بهش اضافه می‌کردم .

_کاش می‌آوردیش خونه ! دلم خیلی براش تنگ شده!

_یه خورده از نظر روحی روانی نامیزون بود .زخم معده هم گرفته .گفت یه کم روبه راه که شد خودش میاد .

_طفلکی ! کاش فرداشب با اون بیاد اینجا !

برای خونسرد نگه داشتن خودم عمدا از بردن اسمش اجتناب کرده بودم . آرش گفت

_نمی‌دونم! شاید فعلا آمادگی شرکت تو این‌جور مهمونی‌ها رو نداشته باشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

_ معلوم نیست این مدت چی کشیده!

___آره! داغون شده ! مهراب بردتش پیش خودش تا حسابی بهش برسه ! و در کابینت را بست .

_یعنی شهرام ساکت می‌مونه؟

_مجبوره ! بعد از این‌که فهمید مهراب با چندتا از افراد تحت فرمانش رفته جان‌کوچولو رو از تو قایق اجاره‌ایش نجات داده یه کم قدقد کرد و براش خط و نشون کشید .اما درنهایت دید خفه خون بگیره بهتره!

_شاید می‌خواد به وقتش به حسابش برسه!

و دسر آماده شده را توی یخچال گذاشتم که خودش را بگیرد و قدری کارم برای فردا جلو بیفتد .

_نه دیگه فکر نکنم حریف مهراب بشه! مهراب الان واسه خودش رییسی شده!

از شنیدن کلمه رییس اولش کمی جا خوردم و دلم ریخت .بعد چهره‌ام درهم شد و از سر ناخشنودی پوزخند زدم .

_از اولش باید می‌دونستم که تمام نقشه‌هاش واسه رسیدن به جایگاه شهرامه! انتقام بهونه بود!

آرش یک نگاه به قیافه‌ی درهم و برافروخته‌ی من کرد و بعد حق به جانب گفت

_این حرفو نزن ! اگه اینطور بود که با امیرعطا همکاری نمی‌کرد!

سکوت کردم .نه این‌که حرفی برای گفتن نبود. حوصله‌ی تازه کردن دردها و غصه‌هام را نداشتم . بهتر بود بهش فکر نکنم اصلا! هرکجا بود و به هرکاری که مشغول بود به من مربوط نمی‌شد ! یا لااقل اینطور باید وانمود می‌کردم تا کمتر عذاب بکشم .

باید میز را جمع و جور می‌کردم و شستنی‌ها را هم می‌شستم .خوابم گرفته بود اما هنوز کارهایی داشتم که قبل از خواب بایستی انجام می‌دادم .

رمان بازار
romanbazar.ir

***

من و آرش برای امیرعطا یک ادکلن اصل و یک کیف پول خریده بودیم و من با سلیقه‌ی خودم دربسته بندی زیبایی کادوشان گرفتم .هنوز نمی‌دانستم برای شب باید چه جور لباسی بپوشم ؟ در طول کلاس‌های آن روزم فکرم مشغول همین موضوع بود! توی دست و بالم یک لباس پوشیده‌ی زیبا و جدید نداشتم و نمی‌دانستم باید به فکر خرید یک دست لباس تازه باشم یا یکی از همان لباس‌های قدیمی و تکراری‌ام را می‌پوشیدم ؟

بعد از دانشگاه یکراست به خانه برگشتم که به آیه در تدارک دیدن برای شام کمک کنم .به آرش سپرده بودم برایم مرخصی بگیرد .

اول به راکی که توی پارکینگ بسته بودمش آب و غذا دادم و کمی به تماشایش نشستم و نوازشش کردم که قدری از تنهایی دربیاید .

بعد به منزل امیرعطا رفتم.

آیه می‌گفت که خیال داشت سرمد و نوه‌اش را هم دعوت کند

/۳۹۶#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۹۷



اما امیرعطا مخالفت کرده بود. گفت

_نمی‌دونم چرا از این خانواده خوشش نمیاد!

من که از دعوت نگرفتنشان خوشحال بودم گفتم

_بهتر! منم از اینا خوشم نمیاد ! آدمای چشم و دل پاکی نیستن!

_ولی باهم سلام و علیک داریم !

_بی‌خیال آیه! هرچی با اینا فاصله‌مون رو حفظ کنیم به نفعمونه !

شانه زد بالا و دیگر چیزی نگفت .

قرار بود برای شام کباب چنجه درست کنیم .گفته بود زحمتش را یکی از دوستان امیرعطا می‌کشد .من هم گفتم آرش هم می‌تواند کمکش کند .

وقتی درکنار هم به کارها می‌رسیدیم بهش گفتم که لباس به دردبخوری برای شب ندارم و اگر وقتش را داشتم می‌رفتم سریع یک دست لباس واسه خودم می‌خریدم .

فکری کرد و گفت

_الان که دیگه دیر شده ولی من یه دست لباس خوب و شیک دارم که تاحالا نپوشیدمش! چون یه کم برام گشاده !

_یعنی چقدر گشاده؟

_ می‌دونی که من خیلی رو این چیزا حساسم .نیست خیلی لاغرم اگه یه ذره لباسم اندازه‌ام نباشه انگار که داره به تنم زار می‌زنه.اینم اینجوریه! خوشم اومد خریدمش ولی یه کم لق می‌زنه تو تنم! می‌دمش به تو !

_ولی اگه امیرعطا تو تنم ببینه و بفهمه لباس مال توئه و از این کارت خوشش نیاد چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون نمی‌فهمه! چون با خودم از شمال آوردمش .

_پس نشونم بده ببینم چیه؟

لباسی که می‌گفت یک تونیک مجلسی نقره‌ای و پولکی بود . پوشیده و به تن من چسبان !باید با دامن مشکی پیلی‌دار بلند می‌پوشیدمش که خودم داشتم . ازش خوشم آمده بود. آیه می‌گفت انگار برای تن تو دوخته‌اند . قبولش کردم به شرطی که درازایش لباسی برایش بخرم .او هم درنهایت پذیرفت .

امیرعطا زودتر برگشته بود که کارهای باقیمانده را راست و ریست کند تا آیه هم وقت برای رسیدن به خودش داشته باشد .من هم به خانه برگشتم تا خودم را آماده کنم .

با این‌که به روی خودم نمی‌آوردم اما دلهره‌ی دیدنش را داشتم و قلبم از حالا به تب و تاب افتاده بود !

روی موهام کاور کشیدم و یک دوش آب سرد گرفتم .آرش توی راه بود و دیگر باید پیداش می‌شد .لباس‌ها را پوشیدم و بعد جلو میز توالت نشستم و زل زدم به خودم .انگار نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم ؟

قسمت اصلی ماجرا آراستن موهایم بود .تصمیم گرفتم از جلو ببافشمان ! یک گل سر نقره‌ای هم داشتم .شاید اگر جلوی موهام می‌زدم قشنگ‌ترش می‌کرد .

آرش از دیدن لباس‌های جدید به تنم تعجب کرده بود .

_چه قشنگه! کی وقت کردی بری خرید؟

و من فقط از توی آینه بهش خندیدم .ترجیح دادم فعلا درموردش بهش توضیحی ندهم . موهام را با موفقیت کج بافته بودم و در فاصله‌ای که آرش به حمام رفته بود آرایش صورتم را هم تمام کردم .

باید تا قبل از رسیدن دوستان امیرعطا می‌رفتیم پایین و میز و صندلی‌ها را می‌چیدیم .قرار بود شام را توی حیاط بخوریم .

***

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستان امیرعطا بسیار جوان و برازنده بودند .به قول آیه بهشان نمی‌آمد از برادران بسیجی باشند .ادریس خوشتیپ‌تر از علی بود .علی خوش‌مشرب‌تر از او . گرم و صمیمی بودند و آدم با آن‌ها احساس راحتی می‌کرد .

/۳۹۷#

👍👍👍

/#۳۹۸

👍👍👍👍

هنوز از شاهکار خبری نشده بود .آرش می‌گفت توی آخرین تماسشان گفته بود که می‌آید! علی پای باربیکیو ایستاده بود و ادریس و امیرعطا هم مشغول بازی پینگ‌پنگ بودند .آرش گاهی کمک علی می‌ایستاد .گاهی هم می‌رفت بازی امیرعطا و ادریس را تماشا می‌کرد و پسته‌ای چیزی می‌انداخت توی دهانش.

آیه در لباس مشکی ساده و بلندش هم به اندازه‌ی کافی زیبا و جذاب به نظر می‌رسید و آرایش نسبتا معقولی هم داشت .انگار تمام سعیش را کرده بود که در حد و اندازه‌های همسر آدمی مثل امیرعطا ظاهر شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

اما گهگاهی سرش به پیام‌های یواشکی با گوشیش گرم می‌شد و وقتی کسی صداش می‌زد با حالتی از دستپاچگی گوشی‌اش را جمع می‌کرد و بعد با حواس‌پرتی جواب می‌داد .ناخواسته آدم روی رفتارهای کمی غیرعادی‌اش زوم می‌کرد و او را بیشتر زیر نظر می گرفت ! نمی‌دانم به جز من به چشم کس دیگری هم مرموز و عجیب به نظر می‌رسید یانه؟ اما امیرعطا کا انگار چندان حواسش نبود یا بهش مشکوک نمی‌شد .

شایدم فقط من بودم که احساس می‌کردم سرگرم شدنش با گوشی چندان نرمال نیست . آرش که اعلام کرد مهراب هم درراه خانه است امیرعطا بازیشان را تعطیل کرد و به کمک علی رفت .من هم برای این‌که دلهره‌ی دیدنش را درخودم یک جوری خنثی کنم راکت را برداشتم و آیه را صدا زدم و ازش خواستم بیاید کمی بازی کنیم . اما او درحالی‌که مشغول خواندن مطالب توی گوشی‌اش بود گفت

_من فعلا نمی‌تونم عزیزم ! با آقا ادریس بازی کن !

من هم به اندازه‌ی ادریس که آن لحظه کنار راکی ایستاده بود از شنیدن اسمش از زبان آیه به عنوان همبازی یکه‌خوردم .او با نگاهی براق به سمت ما برگشت . مرا که پشت میز پینگ پنگ معطل و منتظر دید اول کمی مردد ماند .بعد انگار که گیرافتاده و از روی ادب نتوانسته باشد از زیر این درخواست غیرمنتظره دربرود لبخندموقرانه‌ای زد و به سمتم آمد . می‌دانستم همین حالاست که شاهکار از راه برسد و عقل حکم می‌کرد که قید این بازی را بزنم .مطممئنا به دردسرهای احتنالی‌اش نمی‌ارزید .هنوز دنبال بهانه‌ی مودبانه‌ای می‌گشتم تا به نحوی آبرومندانه از آن مهلکه خودم را فراری بدهم که ادریس از آن‌سوی میز راکت و توپ به دست گفت

_ آماده‌این؟

ور بدجنس دلم داشت می‌گفت باداباد! شاید بهترباشد که او بیاید تو را سرگرم بازی با ادریس ببیند و دیوانه شود! اصلا چرا باید مراعاتش را می‌کردم ؟ حتما او این مدت سرگرمی‌های خودش را داشت و از خوشگذرانی‌های آن‌چنانی با دخترانی که به قول خودش حاضر بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی کارها برایش بکنند هم غافل نبوده .من چرا باید خودم را به خاطر خوشایند او یا ترس و احتیاط حتی از یک بازی ساده و دوستانه با کسی محروم می‌کردم ؟

تردید و دودلی را کنار گذاشتم و لبخندبه لب گفتم

_بله حاضرم !

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۲ پارت)

#۳۹۸/



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۳۹۹



شاهکار

چقدر توی دلش ممنون امیرعطا بود که تولدش بهانه‌ای شده بود واسه رفتن به آن‌خانه و تازه کردن دیدارش با دخی! آن‌قدر که حاضر شده بود واسه کادوی تولدش با کمال میل چندمیلیونی پیاده شود و برایش یک ساعت نقره‌ی اصل بخرد.

برای دیدنش عجله داشت . قلب و روحش پیشاپیش داشت به سمتش پرمی‌کشید! اگر دست خودش بود دوسه‌ساعت زودتر از این‌ها راهی شده بود.اما نمی‌خواست خودش را هول نشان بدهد و ضایع‌بازی دربیاورد .

_نباس بفهمه داشتم واسه دیدنش می‌مردم !

پیراهن چسبان سفید پوشیده بود .با شلوار طوسی ! گردنبند تسبیحی اش با پلاک گلوله‌مانندی که داشت از زیر دودکمه‌ی بازش پیدا بود .جان‌کوچولو که می‌گفت

_ از این خوشتیپ‌تر دیگه نمی‌شه!

به جان کوچولو گفته بود

_علف باس به دهن بزی شیرین بیاد!

جان‌کوچولو که هنوز توی باغ نبود و آنتش درست کار نمی‌کرد با تعجب پرسیده بود

_بزی کیه؟

به ماشین جلویی که عین لاک‌پشت راه می‌رفت چندتا فحش آب‌دار داد و بعد که برایش راه باز کرد بوق‌کشان از کنارش گذشت. دسته گلی زیبایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که برای تولد امیرعطا خریده بود از روی صندلی جلو برداشت .بو کشیدش .عمیق و کش‌دار!

_یه بزی چموش بدقلق که من صداش می‌کنم جیرجیرک !

برایش یک عالمه چیزمیز خریده بود .از لواشک و پاستیل و نوتلا در انواع و اقسامش بگیر تا چیپس و پفک و شکلات و تنقلات جورواجور دیگر ! از همین چیزمیزهای دخی پسند!

_گفت ازت بدم میاد ! زپرشک! چاره‌ای جز دوست داشتن من نداری دخی !

کاش زیادی خودش را عروسک نکرده باشد! می‌ترسید دل ج.ا.ک.ش.ش تاب نیاورد و جلو همه بغلش کند و هوس چشیدن آن لب‌های طعم گیلاسی عقلش را بدزدد .

لباس چی پوشیده یعنی ؟ از اون قرمز تنگا تو تنش ببینم دیگه هرچی شد پای خودش ! حتما شالش رو باز مثل روبان انداخته رو موج موهاش که پدر منو درآره!

به خیابان غزالی که رسید انگار توی قلبش سنج می‌کوبیدند . دامب و دومبش بلند شده بود .با این‌که در طول روز چندباری از این کوچه و خیابان رد می‌شد و خانه را با چشمان دلتنگش از دور زیارت می‌کرد اما حالا انگار همه چیز فرق داشت .به آن خانه دعوت شده بود و بعد ازمدت‌ها دوباره می‌توانست عطر خوب و آشنایش را به مشام بکشد .

ماشین را توی کوچه پارک کرد .بچه‌هایی که داشتند فوتبال بازی می‌کردند ازدور بهش سلام کردند .

چقدر از پارسال تاحالا بزرگ شده بودند ! سجاد که واسه خودش یلی شده بود! پدرسوخته!

یادش حتی به این توله‌سگ‌های دوست داشتنی هم بود!

دلش می‌خواست آرام و باطمانینه از ماشین پیاده شود .عین آقاها! اما نشد .مثل بچه‌هایی که واسه دیدن چیزی ذوق دارند تو تنبونش جا نمی‌شد ! کمی با عجله پیاده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درعقب را باز کرد و از رو صندلی توپ چهل تیکه‌ی اصلی که واسه دلخوشی بچه‌ها خریده بود برداشت .سوت زنان حواسشان را دوباره پرت خودش کرد و همین که یکی یکی به طرفش برگشتند توپ را پرت کرد سمتشان و همزمان قیل و قال شادمانه‌شان تمام کوچه را برداشت !

/۳۹۹#

👈👈👈👈👈

/#۴۰۰

👈👈👈👈👈👈👈

درحالی‌که از شادی بچه‌ها کیفش کوک بود و داشت ریز ریز می‌خندید دسته گل و جعبه‌ی کادوگرفته شده را از روی صندلی جلو برداشت .
باید بعدا به آرش می گفت بیاید خرت و پرتهای دیگر را بردارد ببرد بالا . سرو صداهای توی حیاط تا توی کوچه می‌رسید!

آخ امیرعطا من اهل این (...) شعر گفتنا نیستم ولی همین یه بار می‌گم دمت قیژ که امشب تولدته ! اگه مثلا یه ماه دیگه تولدت بود دلم براش تا اون موقع آب می‌شد، چس‌ناله‌هاش تمام دنیا رو برمی‌داشت .بعد تنگ سینه‌ام می‌پوسید .

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هنوز پاهایش به داخل حیاط نرسیده ، دم وردی خشک شد و به زمین چسبید .داشت با چشمان عزیز خودش چی می‌دید؟

" اون مرتیکه ج.ا.ک.ش دیگه کیه ؟ به چه جراتی به دخی من نزدیک شده؟ هوم ؟

آخ! دخی من بعد این همه وقت نیومدم که تو رو با این حال خوش خوشکت با یه اَن‌آقایی ببینم !"

دسته‌های گل داشت توی فشار مشتش لهیده می‌شد ! چشمانش همچنان داشت صاعقه می‌زد که راکی واق‌واق کنان به سمتش دوید و تقریبا خودش را پرت کرد توی سینه‌اش ! دستی به سرو رویش کشید و پوزه‌اش را نوازش کرد .راکی بی‌قراری می‌کرد و آرام شدنی نبود . کنارش روی زانوانش نشست و سرش را به سرش چسباند .

_دلم برات تنگ شده بود پسر!

لحظاتی به خوش و بش با راکی گذشت .که کمی بعد صدای آرش را شنید.

_اومدی!

داشت به طرفش می‌آمد! مگر بهش نسپرده بود که مواظب جانش باشد؟ این‌جوری؟ که اجازه بدهد هرچاقالی از راه نرسیده باخواهرش لاس خشکه بزند؟ حقش نبود همین‌جا دهانش را سرویس کند!؟

"دست یه گونی سیب‌زمینی می‌دادمش بهتر می‌تونست جلوش دربیاد ! بی‌عرضه! "

تا گفت سلام اخم‌هاش بیشتر تپید توی هم .خیلی شانس آورده بود که همان‌جا نزده بود زیر گوشش!

دخی خودش را زده بود به کوچه اوشکولا یا واقعا او را با این یال و کوپالش ندیده بود هنوز؟

امیرعطا هم به طرفش آمده بود .اصلا نفهمید چی گفت چی شنفت؟ نگاه وحشی و درنده اش به آن سمت بود هنوز . دلش می‌خواست چنگ می‌انداخت توی پشم و ریش آن مردک دیوث و پرتش می‌کرد تو کوچه !

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعطا بعد از خوشامدگویی به او ازش عذرخواهی کرد و گفت برای انجام کاری باید به داخل خانه برود .آیه از توی خانه صداش زده بود .آرش داشت می‌گفت

_بیا بریم چرا واستادی؟

آره راست می‌گی؟ چرا واستادم و نمی‌ر.ی.ن.م بهتون !

بهش چشم غره رفت .دلش می‌خواست اول چهارتا کلفت بارش می‌کرد بعد یک مشت می‌کوبید پای چشمش! بعد می‌زد شل و پلش می‌کرد .اما مطمئن بود با این‌همه باز هم دلش خنک نمی‌شود .

دخی بالاخره تصمیم گرفته بود که ببیندش ! برق پولک‌های نقره‌ای بلوزش چشمانش را گرفته بود.

اینم که تنگه لامصب! خوشش میاد سک و سینه‌هاش تو چشم باشه ؟

دل بی‌صاحابش آرام و قرار نداشت .تا نمی‌رفت و خودش را به او نمی‌رساند راحت نمی‌گرفت .

لحظه ای چشمانشان در دام هم کشیده شد .دلش می‌خواست همان دلتنگی و حسرتی که ته چشمانش سوسو می‌زد ، چشمان قشنگ او را هم تابلو کرده بود .

اما غوری برداشته بودش ! سریع نگاهش را ازش دزدید .به آن مردک چاقال چیزی گفت و راکت و توپ توی دستش را گذاشت روی میز .حیف که آن بازی به دست او تمام نشده بود! حیف که تولد امیرعطا بود. اگر مدیون این مرد باخدا نبود یک جنجالی راه می‌انداخت که تو هیچ فیلم اکشنی ندیده باشند!

/٤٠٠#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۰۱

👍👍👍👍

داشت می‌رفت بالا که لابد دست‌هایش را بشوید. یعنی نمی‌خواست بیاید اول یک چاق سلامتی باهاش بکند؟ ناسلامتی مهرابش بود!

موهاش را چه خوشگل بافته بود ! این‌همه دلبری را از کجا بلد شده ؟ توله!

نگاهش داشت دنبالش پله‌پله بالا می‌رفت که صدای نازک وخوشامدگوی آیه که تازه از خانه بیرون زده بود حواسش را پرت کرد .

با همان اخم‌های درهم کشیده با او و بعد با آن یارو که اسمش علی بود و داشت کباب می‌کرد سلام و احوالپرسی کوتاه و سردی کرد .اما به آن یکی یاروئه محل سگ هم نداد و به شخمش هم نبود که داشت چپ چپ نگاهش می‌کرد !

آرش دسته گل و کادو را از دستش گرفت و به آیه داد .حوصله‌ی تکه‌پاره‌کردن تعارفات (...) شعری را نداشت . راکی از کت و کولش پایین نمی‌آمد .

امیرعطا که داشت گوجه‌های سیخ شده را می‌برد دست آن علی برساند گفت

_حیوونی از دیدنت چه از خود بی‌خود شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

" آره باز به مرام سگا ! اون که عارش اومد یه گوشه چشمی به ما بندازه .مثل ستاره شده تو آسمونا ! دیگه دستم بهش نمی‌رسه انگار !"

از ضبط صوت کوچک امیرعطا داشت تصنیفی از شجریان پخش می‌شد ! بهتر ! امشب بعد از آنتی‌حالی که دخی بهش زده بود اصلا حوصله‌ی آهنگ‌های شیش و هشتی را نداشت ! آیه اما انگار از انتخاب آهنگش ناراحت بود و داشت یواش یواش بهش غرغر می‌کرد که چرا نمی‌گذارد سی‌دی آهنگ‌های شاد و مخصوص شب تولد را بگذارد توی ضبط ؟ آرش سرخود رفته بود ضبط و پخش ماشینش را روشن کرد و آهنگ شاد "کیش" با صدای سپیده که پخش شد بی‌اعتنا به چشم و ابروهای امیرعطا شروع به رقصیدن کرد .پسره‌ی (...) خل !

پُ ف ف ف ! دیدن آن یاروئه که حالا داشت واسه رقص آرش دست می‌زد بدتر اعصابش را مگسی کرد .

داشت کم‌کم فاز بد می‌گرفت.و کله‌اش (ک...) می‌شد . این‌جوری فایده نداشت ! دلش دیگر طاقت نمی‌آورد. باید می‌رفت بالا .باید گوشه و کناری گیرش می‌انداخت و تلافی این نازو اداهای کشنده را یک‌جوری درمی‌آورد .دیوانه‌اش کرده بود و حالا باید جورش را هم می‌کشید .

به بهانه‌ی دست به آب رساندن به امیرعطا گفت که یک‌سر می‌رود بالا .او به راه افتاد و نگاه نگران آرش هم دنبالش!

" حالا برقص تا برقصیم پفیوز ! اگر بهت مرد می گن دنبالم بیا تا من دهنتو (...)

راکی هم دنبالش آمده بود ! پسره‌ی فضول!

از خوش شانسیش درخانه را نیمه باز گذاشته بود .

دل دل نکرد و رفت تو و در را آرام پشت سر خودش بست !آخ که چقدر دلش واسه این خانه که ازش کرورکرور خاطره داشت تنگ شده بود !

از توی سرویس صدای آب می‌آمد ! پس رفته بود دستشویی !

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصت داشت نگاهی دیگر به گوشه و کنار مرتب خانه بیندازد ! چیزی عوض نشده بود . همه چیز مثل سابق بود .فقط رد جای خالی خودش را در تمام خانه می‌دید .

به آشپزخانه رفت . امیدوار بود آرش توی دست و بالش یک چیزبه دربخور داشته باشد ! امشب باید مست می‌شد وگرنه محال بود بتواند تا آخر جشن مثل آدم بنشیند یک گوشه و قشقرق راه نیندازد .اما وقتی مست می‌کرد و قات می‌زد همه به حساب مستی‌اش می‌گذاشتند و خیلی سِه (ضایع) نمی‌شد .

یعنی من عاشق اون ۱۸۶ دوست جونیای باحالی‌ام که به گزینه سوم رای دادن ! دمتون قیژ 😘

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۵ پارت)

/۴۰۱#

👍🏻👍🏻👍🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۰۲

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

#پارت‌هدیه۱

از دستشویی یک سر به اتاقم رفتم و جلوی آینه شالم را روی سرم کشیدم . بعد که از اتاق زدم بیرون با دیدن راکی که دمش از درگاه آشپزخانه بیرون زده بود تعجب کردم .در را پشت سرم نبسته بودم .فکر کردم کارم زیاد طول نمی‌کشد .فقط می‌خواستم به بهانه دست شستن کمی طفره رفته باشم . از او .

مرا که درحال بازی پینگ پنگ با ادریس دید نگاهش طوفانی از خشم شده بود و هر آن منتظر یک انفجار مهیب بودم.اما با سعه‌ی صدری که که از او بعید بود (انصافا قبلا هم چندین بار نرمش و مماشات خودش را بامن نشان داده بود .) خشم و غضبش را تحت کنترل خودش درآورد و درنهایت جلوی یک افتضاح بزرگ را گرفت .

از طرفی دنبال فرصتی برای تجدید قوا می‌گشتم که بتوانم امشب در مقابل هجوم حضورش قدرتمندانه دوام بیاورم .برای همین آمده بودم بالا !

اما ناگهان فهمیدم اتفاقا طفره رفتن به جایی بود .اگر کمی دیر می‌جنبیدم ممکن بود لباس‌هام کثیف شوند .دچار یکی از عادت‌های ماهانه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

زودهنگام شده بودم .نمی‌دانم ! شاید از تبعات هیجان و استرسی بود که داشتم !

_اینجا چکار می‌کنی راکی؟

راکی سرش را از درگاه آشپزخانه بیرون کشید و با زبانی درآمده نگاهم کرد .

_اون گندهه کجاست ؟

همین‌جوری پرسیده بودم و انتظار شنیدن صدای شاهکار را نداشتم .ابدا !

_گندهه اینجاست !

با حالتی مسخ و یکه خورده اولش به زمین چسبیدم و تا لحظاتی گیج و منگ ماندم . نمی‌دانم برای چه کاری آمده بود بالا . اما اصلا برای این رویارویی از نزدیک آمادگی نداشتم و ناخواسته هول شده بودم .قلبمم گرپیاژ کرده بود .سعی کردم بایکی دو نفس عمیق و پی‌درپی به خودم مسلط شوم .کار راحتی نبود که .دل شوریده‌ام همراهی نمی‌کرد .نباید می‌فهمید که موفق شده با حضور غافلگیرکننده‌ی خود شوکه‌ام کند !

با قدم‌های آرام و شمرده به سمت آشپزخانه رفتم! راکی خودش را کنار کشید و من با خونسردی ساختگی‌ام و با ژستی آرام و عادی‌طور بالاخره پیش چشمانش ظاهر شدم !

پشت میز نشسته بود .

نشسته که نه ! یک‌جورایی ولو بود .هردوپایش را انداخته بود روی یکی از صندلی ها .قوطی ویسکی دستش بود و داشت جرعه‌جرعه بالا می‌زد .انگار که داشت آب می‌خورد .درحالی‌که از بالای قوطی نگاهش به من بود .برای این‌که حرفی زده باشم گفتم

_الان موقع شامه !

و پشت بندش نگفتم "واسه چی اومدی بالا ؟ "

حالا داشت قوطی را توی مشتش می‌فشرد .آستین‌های پیراهن سفیدش را زده بود بالا .

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر امشب جذاب و لعنتی شده بود ! چقدر امشب باید در حسرت داشتن و نداشتنش می‌سوختم !

_بیا اینجا !

با تحکم گفت اما خر درونم زور که می‌شنید سرکش و نافرمان می‌شد و جفتک‌پرانی می‌کرد .مخصوصا در مقابل او .دیگر اهل سازش و نرمش نبود. اصلا !

_من باید برم پایین .کمک آیه !

و سعی کردم به اندازه‌ی خودش جدی باشم .

_داری میای پایین در خونه رو پشت سرت ببند .

و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم که بروم .

این بار با توپ و تشر بیشتری گفت

_گفتم بیا اینجا ! حالیت نی ؟

و با سرو صدای زیاد خودش را از روی صندلی پایین کشید و به سمت من که یک پایم تازه به بیرون از آشپزخانه رسیده بود ، هجوم آورد و تا من حالت تدافعی به خود گرفتم

با خشونت به بازویم چسبید .ترسیدم بلوزم جر بخورد .با تغیر گفتم

#۴۰۲/

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۰۳

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

#پارت‌هدیه۲

_چته تو؟ ولم کن !

اما ولم نکرد و من زورم به دستان پرقدرتش نرسید .همان‌جا توی راهرو تنگ دیوار گیرم انداخته بود .یک دستش به بازویم بود و دست دیگرش را زده بود به دیوار پشت سرم . سینه‌به سینه‌ی هم ایستاده بودیم و تن به تن درحال سوختن و گداختنی خاموش و پنهانی بودیم .نگاهش به موهام بود .

_موی بافته که نی لامصب دام بلای منه ! زنم که بشی خودم برات میبافمش !

و دستی رویشان کشید . توی حالی نبود که تحمل شنیدن "باش تا زنت بشم " را داشته باشد .

_امشب بدجوری منو (...) خل کردی !

و پیشانی به پیشانی‌ام چسباند .نفس‌هاش بوی تند ویسکی می‌داد .کمی وحشی شده بود .بدخوی و رمنده.اما نه آن‌قدر که از پسش برنیایم !

_برو کنار مهراب ! (نزدیک بود باز بگویم شاهکار و دیوانه‌ترش کنم .) حوصله ندارم !

و خواستم پسش بزنم اما زور من کجا و قدرت بدنی او کجا ؟

_نباس این بلوز تنگ و چسبون رو می‌کردی تنت !

لحنش آهنگین و خشن بود .من اما با بی‌خیالی گفتم

_بلوزم هیچ عیبی نداره ! اگه تو خوشت نیومده مشکل خودته !

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان به هم سایید و آرام غرید

_همه چیت تو چشمه! عقلی واسه آدم نمی‌ذاره !

_همه چی مثلا چی ؟

_خودت نمی‌دونی یا دوست داری من با رسم شکل برات توضیح بدم !

و انگشتش را روی زیر گلوم کشید .منظورش را فهمیده بودم .برای همین دیگر پی‌اش را نگرفتم .ترسیدم دیوانگی کند، انگشتش را بکشد پایین‌تر و راستی راستی بخواهد با رسم شکل برایم توضیح بدهد .اما روی همان نقطه نگهش داشته بود . نگاه پرتمنا و شیفته‌اش داشت از خود بی‌خودم می‌کرد .گرگرفته بودم و قلبم داشت تندتند بالا و پایین می‌شد .

_برو کنار ! خوشم نمیاد !

و با بی‌طاقتی رویم را ازش برگرداندم .در همان حال چشمم به خط و خراش‌های روی مچ دستش افتاد .انگار با تیزی خودش را زخمی کرده بود .بریدگی‌ها جوش خورده بودند اما هنوز قرمزی و تورمش به چشم می‌زد .یادم به آن تهدیدش افتاد که دم رفتنم از قصر مهراب شاه بی‌پدر گفته بود

" بعد رفتنت یه چاقو برمی‌دارم خودمو خطخطی می‌کنم!"

و همین‌کار را هم کرده بود .دیوانه ! دلم ضعف رفته بود .

همان انگشتش را که زیر گلوم سرانده بود زیر چانه‌ام زد و دوباره سرم را به سمت خودش چرخاند .

_از اون برادر بسیجیه ریقو خوشت اومده؟

خودش هم می‌دانست چه سوال احمقانه‌ای پرسیده؟ لابد! کوتاه و محکم گفتم

_نه .

واقعا باورش نشده بود یا بی‌خودی داشت مغلطه می‌کرد ؟

_ولی داشتی باهاش بازی می‌کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب که چی؟ یه بازی معمولی دوستانه بود !

_غلط کردی که دوستانه بود!

و دستم را پیچاند . چه برق جنون خوفناکی داشت از چشمانش ساطع می‌شد و من چه بی‌پروا و با دست خالی می‌خواستم که باهاش دربیفتم .

_یک‌بار دیگه دستم رو اینجوری بپیچونی جیغ می‌کشم!

فشار دستش را کم کرده بود.لابد از ترس آبرویش !همین خوب بود که آن‌قدرهام گستاخ و وقیح نبود و ملاحظه‌ی یک سری چیزها را هم می‌کرد هنوز . اما همچنان از نگاهش شراره‌های خشم می‌جهید.

_به خاطر امیرعطا بهش رحم کردم .والا یه جور می‌زدمش که تخماش بپاچه تو صورتش !

_بی‌تربیت !

عضلات سفت و منقبض صورتش را لبخند کمرنگی تکان داد.

_دلم واسه بی‌تربیت گفتنت لک زده بود دخی !

ناگهان انگار که رام و آرام شده بود .چشمانش را بست و برای لحظاتی فقط صدای نفس‌های ملتهبش بود که به گوش می‌رسید !

فکرشم نمی‌کردم زودتر از ۱۲:۳۰ آماده بشه واقعا !

#پارت‌های_هدیه 😘

رمان بازار
romanbazar.ir

/٤٠٣#

👈👇👈👇👈

/#۴۰۴

👈👇👈👇👈👇👈

دیگر واقعا داشت دیر می‌شد .باید می‌رفتیم پایین .می‌دانم حتما حالا آرش دلش شور ما را می‌زد و نگران بود که دور از چشمان همه این بالا دارد بین‌ما چه اتفاقی رخ می‌دهد؟

با تقلایی دوباره سعی کردم خودم را از چنگش بکشم بیرون .

_من باید برم پایین .!

دلم درد گرفته بود و باید مسکنی چیزی می‌خوردم تا دردش آرام بگیرد .عصبی بودم و اگر کمی بیشتر مرا در این تنگنا نگه می‌داشت با واکنش تندتری از من مواجه می‌شد .

وقتی دیدم قصد کنار کشیدن ندارد و همچنان چمپره زده دور من با تهدید گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌ری کنار یا جیغ بکشم ؟

_منو ببوس تا ولت کنم بری !

این درخواست وقیحانه‌اش باعث برانگیختن بیشتر خشم و عصبانیتم شد .با مشت‌های پی‌درپی‌ام برتخت سینه‌اش کوبیدم و به تکرار گفتم

_می‌گم برو کنار ...برو کنار ...برو کنار لعنتی !

برای این‌که مهارم کند دستانم را به زور مال خودش کرد و مرا از ادامه‌ی این تقلای بیهوده باز داشت .

_می‌دونم که دوستم داری ...اینکارا رو می‌کنی که منو دیوونه کنی !

و چانه‌ام را با دستش گرفت و سرم را به دیوار پشت سرم چسباند .

_مگه نه ؟

عاصی و شاکی از رفتارهای خشونت‌آمیز و قلدرانه‌اش غریدم

_داری حالمو بد می‌کنی مهراب !

نفس‌های سوزانش را توی صورتم ریخت و پچ‌پچ کنان گفت

_نه برعکس ! می‌خوام حال هردومون رو خوب کنم !

لب‌هایش قصد بوسیدنم را کرده بودند .اما من نمی‌خواستم این اجازه را به او بدهم .هنوز طعم شور آخرین بوسه‌اش زیر زبانم بود و از یادآوری‌اش تمام وجودم مشمئز می‌شد . در آخرین لحظه آرنجم را توی پهلوش کوبیدم و تا بدنش به طور خودکار حالت تدافعی به خود گرفت و از خودش رفلکس نشان داد با آخرین توانم از چنگش بیرون پریدم .از این جستن به موقع و پیروزمندانه‌ام جا خورده بود .انتظارش را نداشت .اما برای تصاحب کردن دوباره‌ام کاری نکرد .انگار فهمیده بود این صید رمیده دیگر به میل خودش تن به دامش نمی‌دهد ! خنده‌ای از سر یاس و درماندگی کرد و سرتکان داد .

_یه بوس طلب من ! امشب تا نگیرم نمی‌رم !

صورتم از فرط خشم و تغیر داشت می‌سوخت .زبانم هم !

رمان بازار
romanbazar.ir

_به همین خیال باش! فکر کردی اینجا قصر مهراب شاه بی‌پدره که هرکاری دلت خواست بکنی ؟

خواستم بگویم " هرغلطی " ترسیدم رم کند و باز مرا درچنگ خودش بیندازد .از گوشه‌ی چشم با حسرتی عمیق و جانکاه نگاهم کرد و همراه با پوزخندی گزنده گفت

_حیف که گل‌منی ! والا می‌دونستم باس چکارت کنم تا غوریت بریزه .فکر می‌کنی واسم کاری داشت ؟

باتاثری عمیق پریشان‌حالی‌اش را تماشا می‌کردم وافسوس می‌خوردم از این‌که دیگر کاری از دستم برای خودم و او برنمی‌آمد . حرف‌هایش را که بوی تهدید می‌داد نشنیده گرفتم و با تاکیدی آمرانه گفتم

_بهتره دیگه تو خوردن اون کوفتی‌ها زیاده روی نکنی! تا امشب به خیر بگذره! نمی‌خوای که آبروی امیرعطا رو جلو دوستاش ببری !؟

یک طرف شانه‌اش را به دیوار تکیه داد و عاجزانه نگاهم کرد .

/٤٠٤#

👍👍👍

/#٤٠٥

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه می‌خوای امشب مثل آدم باشم و به خیر بگذره دیگه به اون برادر ج.ا.ک.ش ، ادریسه؟ مِدریسه ؟ چیه اسمش؟ (...) لیس بیشتر بهش میاد! روی خوش نشون نمی‌دی؟ حالیته؟

آه که چقدر بی ادب بود ! زبانش حتی دیگر جلو من هم چفت و بست نداشت و علنا پرده‌دری می‌کرد .با حرص لب روی لب فشردم و با شماتت گفتم

_این‌قدر بی‌شعوری که فقط می‌تونم برات متاسف باشم و دلم واست بسوزه !

به عصبانیتم خنده‌ی بی قیدانه‌ای کرد و شانه زد بالا .

_متاسف باش ولی حالیتم باشه !

و بعد درامتداد نگاهی برهنه و شوریده خط خطی‌های روی دستش را دیوانه‌وار بوسید . اگر همین حالا از پیشش نمی‌رفتم حتما از دستش دیوانه می‌شدم یا سرم را می‌کوبیدم به دیوار !

دیگر برای خوردن مسکن فرصتی نبود.با عجله برگشتم پایین و از نگاه نگران آرش با لبخندی آرام و اطمینان‌بخش گذشتم. از آیه خواستم بهم مسکن بدهد و به دروغ گفتم که توی خانه هرچه گشتم حتی یک استامینوفن ساده هم نبود .

تقریبا میز شام را چیده و منتظر شاهکار مانده بودیم .

در جواب آیه که پرسیده بود

_بالا مونده چکار ؟

آهسته گفتم

_عادتشه تو این‌جور مهمونی‌ها مشروب بخوره !

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی‌که داشت ظرف‌های کباب را با لیموترش‌های برش زده و جعفری تزیین می‌کرد ، همراه با خنده‌ی ریزی گفت

_دمش گرم !

آرش مجبور شد به موبایلش زنگ بزند و بهش اطلاع بدهد که همه سرمیز شام منتظر او هستیم .چند دقیقه بعد مثل آدم حسابی‌ها آمد و از میزبان بابت تاخیرش عذرخواهی کرد .کنار آرش نشست و من که باسس باربیکیو برگشتم به صندلی کنار دستش اشاره کرد و گفت

_بیا بشین اینجا !

خیلی سعی کرده بود لحنش تحکم آمیز نباشد اما باز هم بوی دستور می‌داد . ترجیح می دادم محض احتیاط جایی دور از دسترسش بنشینم .هرچه دورتر بهتر ! پس به تلافی رفتارهای خودخواهانه‌ای که توی خانه با من داشت با بی‌اعتنایی به درخواستش رفتم کنار آرش نشستم . خداراشکر درمسیر نگاهش نبودم والا حتما با چشم‌غره‌هایش از خجالتم درمی‌آمد . علی و ادریس مقابل ما نشسته بودند . امیرعطا صندلی خالی را از بغل شاهکار برداشت و جابه جایش کرد تا بتواند درکنار آیه بنشیند .

هوای خنک و دلپذیری بود و از معدود شب‌هایی که رطوبت هوا چندان محسوس نبود .شام را درمیان گپ و شوخی و خنده صرف کردیم .علی خاطرات سربازی‌اش را با آب و تاب تعریف می‌کرد و لحنش آن‌قدر شیرین و شوخ بود که حتی نمی‌شد به خاطرات بدش هم نخندید ! صدای خنده از هرطرف میز بلند بود .به جز او که انگار توی گوش‌هاش پنبه گذاشته بود و در سکوت و بی‌اعتنایی سنگینی داشت شامش را می‌خورد .

ادریس کم‌حرف‌تر از علی بود و انگار مظلوم‌تر ! یکی دوبار ظرف سالاد و زیتون و نوشیدنی را به من تعارف زده بود و از ته دیگ زعفرانی که من درست کرده بودم صادقانه تعریف کرد .

_منو یاد ته دیگ‌های مادرم انداخت !

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکار وقتی فهمید ته دیگ مخصوص را من درست کرده‌ام سینی را از مقابلش پس زد و از آیه خواست به جایش برایش برنج بکشد .بعد هم خطاب به ادریس گفت

_باس ته دیگ‌های مادر منم می‌خوردی تا بفهمی ته‌دیگ یعنی چی!

/#٤٠٥

👍👍👍

/#۴۰۶

👍👍👍👍

ادریس که ظاهرا از همه چیز بی‌خبر بود درنهایت سادگی و صفای قلبی گفت

_انشالله فرصتی دست بده که ته‌دیگ‌های تعریفی حاج خانم رو هم بخوریم !

شاهکار که انگار دنبال فرصتی برای خیط کردنش می‌گشت با لحنی نیمه شوخی نیمه جدی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه دنبال فرصتی که باس تشریف ببری اون دنیا ! البته اگه اون دنیایی هم باشه !

نگاه معنی‌داری از بین همه گذشت .ادریس متعجب و سردرگم پلکی زد و درجای خودش با حالتی معذب وبی قرار جنبید .مانده بود حرف‌هایش را به حساب یک شوخی بامزه بگذارد یا برداشت دیگری ازش داشته باشد ؟ کمی سرم را جلو کشیده بودم که قیافه‌ی آن لحظه‌ی شاهکار را ببینم .لبخند کجی افتاده بود روی لبش و با حالتی از خودمتشکرانه از گوشه‌ی چشم داشت بهش نگاه می‌کرد !

علی اولین نفری بود که به این حرفش به شکل مصنوعی خندید تا جو صمیمانه‌ای که داشت به لطف زبان تلخ شاهکار به هم می‌ریخت دوباره تلطیف شود .آرش هم در این راستا کمکش کرد و با خنده گفت

_ کاش واقعا یکی از اون دنیا می‌اومد می‌گفت چه خبره ما هم تکلیفمون معلوم می‌شد !

شاهکار هم نیشخندزنان گفته بود

_باش تا بیاد !

امیرعطا اهمی کرد و برای این‌که پایان دهنده‌ی بحث ناخوشایند پیش آمده باشد با لحنی آمرانه گفت

_بی‌خیال این بحث‌های دینی و فلسفی دوستان ! بفرمایین تا از بقیه شاممون لذت ببریم !

شاهکار به دسر بیسکوییت بستنی‌ام هم لب نزده بود و وقتی دیگران می‌خوردند و به‌به و چه‌چه می‌کردند با بی حوصلگی نگاهش را به آسمان می‌دوخت .

بعد از شام آیه می‌خواست رعایت حالم را بکند که ازجایم تکان نخورم . گفته بود خودش با امیرعطا میز را جمع می‌کند . احساس می‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعطا گوشش به پچ‌پچه‌های ماست و وقتی آیه به وضعیتم اشاره کرد شنید .

من گوش به حرف آیه ندادم و به کمک هم میز راجمع و جور کردیم.

پارچ‌های نوشابه را از روی میز برداشتم و چرخیدم بروم که یکی از سیخ‌هایی که آرش از گوشه و کنار باربیکیو جمع کرده و گذاشته بود روی میز رفت توی پهلوم و به گوشه‌ی کمربندم گیر کرد. ادریس که جایی همان نزدیکی ایستاده بود دستش را بالا آورد و گفت

_تکون نخورین لطفا ! من درش میارم !

همان لحظه شاهکار از کنار دستش با صدای غرنده‌ای که بوی جنگ می‌داد گفت

_درش بیار ببینم !

لحنش زننده بود .مثل فحش رکیکی که در لفافه ادا شده باشد اما به اندازه کافی خجالت‌آور بودو خواه ناخواه ازش تعبیر بد می‌شد .

ادریس انگار که راستی راستی مرتکب عمل خبطی شده باشد با رب و ربی گم کرده خودش را کنار کشید و من با دلسوزی به دور شدن پرشتاب و توام با دستپاچگی‌اش نگاه می‌کردم .

بخت‌برگشته! امشب عجب گیری افتاده بود !

داشت می‌رفت سمت علی و آرش که پای فوتبال دستی ایستاده بودند و ضمن گپ و گو دسته‌ها را بی‌هدف می‌چرخاندند .

شاهکار وقتی داشت با دقت و احتیاط سر سیخ را از توی کمربندم بیرون می کشید گفت

/۴۰۶#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۰۷

👈👈👈👈👈

_نمی‌دونم چرا نمی‌زنم دهن ج.ا.ک.ش.شو سرویس نمی‌کنم!؟

_لازم نبود باهاش این‌جوری برخورد کنی!

_تو فضول برخوردای من نباش!

مایوس از این‌که از اول هم می‌دانستم جواب بهتری از او نخواهم شنید آه کشیدم و بعد همراه با نهیب آرامی گفتم

_مواظب باش دامنم جر نخوره ! کمربندم به درک !

_کمربندت که سولاخ شد ولی دامنت هیچیش نشده .

و سیخ را انداخت روی میز و پارچ‌ها را هم از دستم گرفت .

_تو باس استراحت کنی!

خدا کند فقط گونه‌هام سرخ نشده و خجالت‌زدگی‌ام را جارنکشیده باشند.
نگاهم را ازش دزدیدم .

_نیازی نیست .

و بعد ازش بابت کمکش تشکر کردم .پارچ‌ها را دیگر به من برنگرداند .خودش برد دم در داد دست امیرعطا ! مجبور شدم کمربندم را طوری ببندم که سوراخش چندان توی چشم نباشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از شام به داخل خانه برگشتیم .امیرعطا شمع تولدش را فوت کرد .هرکدام با گوشی‌هامان عکس و فیلم‌های یادگاری برداشتیم .حواس شاهکار بود که یک‌وقت توی عکس‌های ادریس یا علی نیفتم .اما خودش ازم یواشکی عکس‌های زیادی برداشته بود درحالت‌های مختلف ! حتی وقتی فهمیدم و بهش اخم کردم هم با بی‌خیالی از قیافه‌ی ناخشنود آن لحظه‌ام عکس انداخت .

ساعت نقره‌ی زیبایی به عنوان هدیه آورده بود که آن را توی یک کنده‌ی زیبای چوبی که گفته بود خودش بهش طرح و شکل داده جاسازی‌اش کرد .امیرعطا می‌گفت

_جاش بیشتر از خود ساعته برام می‌ارزه !

کادوی آیه یک عینک دودی خلبانی اورجینال بود با شیشه‌های نقره‌ای رنگ ! ظاهرا امیرعطا خوشش آمده بود .اما علی با خنده گفته بود

_دادادش ما ولی اهل عینک دودی نیست !

انگار که می‌خواست به بی‌اطلاعی آیه نسبت به علاقمندی‌های امیرعطا طعنه بزند .نمی‌دانم شاید هم بدون قصد و غرض این را گفت .اما امیرعطا برای این‌که هوای آیه را داشته باشد و یک وقت توی ذوقش نخورد با لحنی ملاطفت آمیز ازش تشکر کرد و گفت

_از فردا دیگه همه منو با عینک دودی می‌بینین !

لب‌های آیه کش نیم بندی آمده بود . رفته بود توی فکر ! انگار باور نداشت امیرعطا آن حرف‌ها را جدی زده . می‌ترسید هدیه‌اش احمقانه بوده باشد و لابد توی دلش افسوس می‌خورد از این‌که چرا کادوی به دردبخورتری برایش نخریده ؟

داشتم یک تکه از کیک را با چنگال به دهانم می‌بردم

که شاهکار صدام زد

_دخی !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من بی‌هوا برگشتم و تا دوربین گوشی‌اش را مقابل خودم دیدم و چشمکش را که داشت از توی صفحه‌ی باز دوربین به روی من می‌زد فهمیدم ازش رودستش خورده‌ام .

یک سلفی دونفره‌ی غافلگیرانه و غیرمنتظره !

ادریس و علی که خداحافظی کردند و رفتند او هم گفت باید برود تا جان کوچولو بیش از این تنها نماند. از آرش خواسته بود بسته‌های خرید را از تو ماشین بردارد و ببرد بالا .

بعد از خداحافظی با آیه و امیرعطا و تشکر بابت میزبانی‌خوبشان ، از خانه زدیم بیرون . آرش تمام بسته‌ها را برداشته بود و داشت از پله‌ها بالا می‌برد . امیرعطا و آیه برای بدرقه آمده بودند روی ایوان .و من جلوی آن‌ها مجبور به ظاهرسازی بودم و داشتم او را تا دم ماشینش مشایعت می‌کردم .

راکی دوید و پرید توی ماشین و نشست روی صندلی جلو . انگار دلش می‌خواست همراه صاحبش برود .

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٤ پارت)

رمان بازار
romanbazar.ir

/٤٠٧#

👍👍👍

/#۴۰۸

👍👍👍👍

گفت که راکی را با خودش می‌برد و وقتی خواستم بهش اعتراض کنم یادم آمد سگ خودش است و معلوم است که اختیارش را دارد .لب و لوچه آویزان و سکوت غمگینم را که دید گفت

_یه امشب فقط ! فردا یا خودم میارمش یا آرش رو بفرست دنبالش!

دستی روی سر راکی کشیدم و درحالی‌که احساس می‌کردم از همین حالا دلم برایش تنگ شده گفتم

_آرش رو می‌فرستم دنبالش!

_یعنی من نیام دیگه!

و پوزخندزنان نگاهم کرد و من تظاهر کردم حواسم نیست . صدای بسته شدن درخانه ی‌طبقه پایین می‌آمد. انگار امیرعطا و آیه به داخل خانه برگشته بودند! او حالا داشت صندلی عقب را چک می‌کرد ببیند آرش همه چیز رابرداشته یا نه؟

_دیدی آبروریزی نکردم !

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌ها را به سینه زدم و گفتم

_منهای رفتار بدت با ادریس آره !

_اون که حقش بود! مرتیکه‌ی پفیوز !

و بعد درعقب را بست .یک قدم به سمت من برداشت و فاصله‌اش را با من کمتر کرد .نگاهش حتی توی تاریکی هم برق می‌زد .

_بهت بالا چی گفته بودم ؟

گنگ و منگ نگاهش می‌کردم .هرچی فکر کردم چیزی یادم نیامد! همراه با تکان سر گفتم

_نمی‌دونم!

هنوز منتظر شنیدن جوابش بودم که دراقدامی پیش‌بینی نشده سرم را به طرف خودش کشید و بوسه‌ای تند و ناگهانی به لبهام نشاند و تا من بخواهم به او اعتراضی بکنم رهایم کرد .

غافلگیرشده از این حرکت دوراز انتظارش مشت محکمی بر تخت سینه‌اش زدم و غریدم

_دیوونه!

و با پشت دستم جای بوسه‌اش را که بوی الکل می‌داد پاک کردم .خونسردانه به حرکات توام با خشم و عصبانیتم نگاه می‌کرد .

_من که بهت گفته بودم بدون طلبم از اینجا نمی رم دخی!

و بعد یک نگاه به دوروبرمان انداخت و چون همه جا را درامن و امان دید قوت قلب بیشتری گرفت .

_چیو داری پاک می‌کنی ؟ مزه لبات رو لبامه و می‌تونم باهاش شبمو بسازم !

واقعا داشت با حرف‌های تحریک‌آمیزش حرصم را در می‌آورد . اصلا این‌کارها ..این بی‌پروایی‌هاو گستاخی‌ها ...این بی‌ملاحظه‌گری‌ها از او بعید بود ! انگار بعد از ورود به دم و دستگاه شهرام تبدیل به آدم دیگری

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود که من نمی‌شناختمش! اگر یک نفر ما را درآن حالت غیرعادی توی کوچه می‌دید چی ؟

_خیلی بی‌شعوری !

با غیظی درآمده گفتم و بعد خم شدم خرده سنگی را از جلوی پاهایم برداشتم و پرت کردم سمتش . درست خورده بود به تخت سینه اش ! ککش هم نگزیده بود. از جایش جنب نخورد .اما خوشش هم نیامده بود .شاید از نظرش زیاده‌روی کرده بودم ! شاید برای تحمل سرکشی‌ها و سرتق‌بازی‌های من حد و حدودی قائل بود که من حالا ازش تعدی کرده بودم .برای همین با اخم و تخم و عتاب گفت

_می‌خوای منم دیگه دوست نداشته باشم؟

آن‌قدر از دستش عاصی و شاکی بودم که منظورش را نفهمیدم و باز بی‌آن‌که بفهمم با حرف‌هایم چه جانی ازش می‌سوزانم لجوجانه دندان به هم ساییدم و گفتم

_آره! بزرگ‌ترین لطفیه که می‌تونی درحقم بکنی !

چهره‌اش یک آن ریخت و رنگش رو به کبودی گذاشت . چشمانش تبدیل به دوگوی آتش شده بود . لب پایینش را تو کشید .سرش را به شدت تکان داد و زیر لب چیزی غرغر کرد . بعد ماشین را دور زد .درجلو را باز کرد و قبل از این‌که پشت رل بنشیند انگشت هشدارش را به سمتم گرفت و تکانش داد

_یادت باشه خودت خواستی که من دیگه اهلیت نباشم !

و من تا آن لحظه نمی‌دانستم شنیدن این جمله از زبانش چقدر درد داشت . مثل یک زلزله‌ی هشت‌ریشتری مرا درخودم فرو ریخته بود !

بعد از این‌که از توپخانه‌ی چشمانش با گلوله‌هایی از خشم و شرارت و کینه تیر بارانم کرد ، در را با تق محکمی بست و با تیک‌آف پر سروصدایی که کشید ماشینش را از جا کند و تا ته آن خیابان بلند تخت گاز رفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۰۸

👍👍👍

/#۴۰۹

👍👍👍👍

آرش از پنجره صدام زد و گفت

_مهراب چرا رفت ؟ داشتم می‌اومدم پایین باهاش کار داشتم .

حتی حوصله نداشتم جواب آرش را بدهم .در همان حالت مسخ و خشک‌زده‌ام توی کوچه ایستاده بودم و نگاهم به راهش مات مانده بود که نمی‌دانم در فرودست کدامین دقیقه‌ی غمگین رفتنش، بوق ماشینی از جا پراندم . ترسیده به عقب برگشتم . دیوانگی بود که یک آن خیال کردم او رفته خیابان را دور زده و از این سر برگشته که به من بگوید

_شوخی کردم دخی ! مگه می‌شه دوست نداشته باشم ؟

زهی خیال باطل! ماشین سروش بود .سرمد هم نشسته بود کنارش .هردو با تعجب و ناباوری زل زده بودند به من. لابد پیش خودشان می‌گفتند من با این‌حال سرگردان‌نمایم و توی این لباس‌های مجلسی این وقت شب توی کوچه چه می‌کردم؟ بهترین کار این بود که بدون این‌که عکس‌العملی نشان بدهم سرم را بیندازم پایین و برگردم خانه !

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای دلم ابری بود ! باید یک گوشه‌ی دنج پیدا می‌کردم که سر روی زانوانم بگذارم ! که ببارم ! که ببارم!

***

آیه تمام ظرف و ظروف‌ها را توی ماشین ظرفشویی چید و چون اولین بار بود که داشت ازش استفاده می‌کرد و طرز کارش را بلند نبود از امیرعطا که داشت گوشه و کنار سالن پذیرایی را ضبط و ربط می‌کرد خواست که بیاید ماشین ظرفشویی را راه‌اندازی کند .

امیرعطا با ظرف میوه به آشپزخانه آمد و قبل از این‌که دستورالعمل‌های لازم را به ماشین بدهد گفت

_اگه دوست داشتی می‌تونی نگاه کنی یاد بگیری.خیلی پیچیده نیست!

آیه که انگار به خاطر ناشی بودنش شرمنده بود ، همراه با اخم نازکی گفت

_فردا دفترچه‌اش رو پیدا می‌کنم و می‌خونم ! فعلا حوصله‌شو ندارم .

و بعد برای خودش یک لیوان آب ریخت تا با یک قرص اعصاب که با خودش از شمال آورده بود بزند بالا .بلکه بتواند خواب راحتی داشته باشد .

امیرعطا دیگر چیزی نگفت و بعد از این‌که ماشین ظرفشویی را به کار انداخت پشت میز ایستاد و به او که داشت لیوانش را زیر شیر می‌شست گفت

_تو خسته‌ای برو بخواب ! تا ماشین روشنه من آشپزخونه رو جمع و جور کنم .

آیه بی‌آن‌که نگاهش کند از پشت سینک آرام گفت

_مرسی .

و فقط همین ! انگار در به کار بردن کلمات از خودش خساست به خرج می‌داد ! یا دچار محدودیت کلامی تعریف نشده‌ای بود! برای این‌که

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره بابی برای گفتگو باز کرده باشد بلکه چند کلمه بیشتر عایدش شود گفت

_دستت درد نکنه ! امشب خیلی زحمت کشیدی ! مهمونی خیلی خوبی بود!

آیه متفکرانه گفت

_خوب بود ولی کاش این پسره مهراب رو نمی‌گفتیم بیاد !

امیرعطا با شنیدن اسم مهراب ناخواسته لبخند زد و گفت

_اون اخلاقش یه جورایی خاصه ! یه کم زمخت و گوشت تلخه ! ولی تو دلش هیچی نیست ! پسرخوبیه !

آیه شیر آب را بست و لیوان را توی کابینت بالا گذاشت .از دستمال حوله‌ای یک لایه کشید و درحالی‌که داشت با آن دستانش را خشک می‌کرد گفت

_من امشب چیزی ازش دیدم که به خوب بودنش شک کردم!

_اگه منظورت مشروب خوردنشه خب مشکل خودشه! به ما که آزاری نرسوند و حرمت‌ها رو هم که زیر پا نذاشت !

_اگه بگم حرمت‌ها رو هم زیر پا گذاشت چی ؟

امیرعطا لحظه‌ای توی صورتش براق شد

_منظورت چیه؟

آیه مستاصلانه دستی روی موهای کوتاهش کشید . انگار خودش هم از توضیح دادن عاجز بود !

_وقتی رفته بودم ضبط رو از روی میز پینگ پنگ بردارم بیارم خونه با چشمای خودم از بین‌نرده‌های دیوار و شاخه و برگ‌های گل کاغذی دیدم که مهراب تو کوچه به زور لب خواهرش رو بوسید .

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٦ پارت)

#٤٠٩

👈👈👈👈👈

/#۴۱۰

👈👈👈👈👈👈👈

_واقعا شرم‌آوره! راستش حالم ازش به هم خورد .نزدیک بود همون‌جا تو حیاط بالا بیارم .خیلی چندشه که آدم به خواهر خودش نظر داشته باشه .حالا گیریم خواهرناتنی ! اما به هرحال از مادر که یکی‌ان ! آدم عقش می‌گیره!

امیرعطا کمی از شنیدن این حرف‌ها جا خورد و رفت توی فکر .نه از این منظر که آیه به موضوع نگاه می‌کرد .بوسیدن عاشقانه‌ی ممنوع !

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از این‌که انتظار همچه حرکتی را از مهراب نداشت .بوسیدن توی کوچه! معلوم نیست او را چه می‌شد و این‌دیوانه‌بازی‌ها برای چی بود ؟ به آیه حق می‌داد که از رفتار به زعم او مذموم و منفور مهراب شاکی و حتی منزجر شده باشد و بخواهد او را به باد سرزنش بگیرد .چون او چیزی از ماجرا نمی‌دانست و از نسبت‌های واقعی بینشان بی‌خبر بود .تا به حال در این مورد سکوت اختیار کرده و چیزی بهش نگفته بود. اما حالا احساس می‌کرد که باید درمقام دفاع از مهراب پرده از واقعیت بردارد و این شبه راز را برملا کند .والا افکار آیه از این هم مسموم‌تر می‌شد و ممکن بود در روابط و برخوردهای بعدی‌اش با آن‌ها اثر بدی بگذارد . آیه حالا داشت آنیتا راهم مورد لطف و عنایت خودش قرار می‌داد .

_دختره‌ی ماست ! باید می‌زد توی گوشش! دیگه بدم اومد ازش ! آدم چه چیزهایی رو که نمی‌بینه!

و بعد ناگهان متوجه سکوت عجیب او شد و پرسید

_تو چرا چیزی نمی گی؟ یه جور بی‌تفاوت نشون می‌دی انگار یه چیز عادیه و من بی‌خودی شلوغش کردم !

امیرعطا که حالا خودش را در مقام توضیح می‌دید تصمیم گرفت که به جای هرگونه حاشیه رفتن چشمان آیه را به روی یک سری واقعیات باز کند .قبل از این‌که افکارش از این هم گل‌آلودتر شود باید حقیقت را بهش می‌گفت . بعد از نفس عمیق و کوتاهی که کشید شمرده گفت

_راستش یه مساله هست که تو ازش خبر نداری !

آیه با نگاهی تیز و باریک شده نگاهش کرد

_چه مساله‌ای ؟

_من خودمم قبلا فکر می‌کردم باهم خواهر و برادرای ناتنی‌ان ! اما به تازگی فهمیدم که دراشتباه بودم .از خود مهراب شنیدم .مهراب و آرش از یک مادرن ! و آنیتاخانم از یک مادر دیگه! آرش و آنیتاخانم از یک پدرن ! پدر مهراب هم همین آقای شهرام هخامنش هست که به تازگی پیداش شده !

رمان بازار
romanbazar.ir

آیه گنگ و گیج وسط حرف‌هایش پرید

_صبر کن ببینم ! چی شد الان ؟کی به کیه؟ من که نفهمیدم !

چشمانش حالا از فرط تعجب گرد شده و تا چند لحظه بی‌آن‌که حتی پلک بزند به دهانش خیره ماند .انگار از فهمیدن و تشخیص این نسبت‌ها عاجز مانده بود و هنوز داشت توی ذهنش اطلاعات جدید را مرور می‌کرد .

_حق داری یه کم گیج بشی ! ولی خب موضوع خیلی هم پیچیده نیست ! می‌تونم رو کاغذ بنویسم تا راحت‌تر بتونی هضمش کنی و بفهمی نسبت‌هاشون اون‌قدرام گنگ نیست که به نظر میاد !

آیه با نگاهی اندیشناک و حالتی محققانه نگاهش را ریز کرد و به نقطه‌ای خیره ماند .انگار که داشت معمایی را توی ذهن خودش حل می‌کرد .درپایان این تفکر طولانی‌اش حالت هوشیارانه‌تری گرفت و نفس عمیقی کشید .

/٤١٠#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#٤١١

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه لازم نیست رو کاغذ با رسم شکل برام توضیح بدی ! همه چیز دستگیرم شده دیگه!

و بعد به افکار واهی خودش پوزخند زد

_خداروشکر که اون‌جوری که خیال می‌کردم نبود ! یه ساعته دارم حرص می‌خورم و تو خودم می‌ریزم .اون‌قدر از هردوشون بدم اومده بود که دلم می‌خواست شبونه از این‌جا بیرونشون کنیم !

و از گوشه‌ی چشمانش کمی دلخور و شاکی نگاهش کرد.

_کاش اینو زودتر بهم می‌گفتی ! چه فکرها که درموردشون نکردم!

و با قیافه‌ای گنهکارانه و پشیمان رویش را به آسمان کرد

_خدا منو ببخشه ! چقدر گناهشونو شستم امشب !

امیرعطا که تاحدودی بهش حق می‌داد همچه توقعی ازش داشته باشد درحالی‌که یک‌جورایی خودش را در این احساس گناه او شریک می‌دید با لحنی توجیهی گفت

_چون خود آنیتاخانم چیزی بهت نگفته بود فکر کردم شاید دوست ندارن کسی چیزی بدونه! حتی آرش هم تا حالا به این موضوع اشاره نکرده !

آیه چاره‌ای جز قانع شدن نداشت . لبخندزنان سرتکان داد و گفت

_پس بگو چرا مهراب امشب با ادریس بدبخت چپ افتاده بود و هی بهش تیکه می‌نداخت ! نگو که از توجهش به آنی بدش می‌اومد و از رو حسادت بهش با تغیر و طعنه حرف می‌زد .

امیرعطا که انگار با اشارات زیرکانه‌ی آیه تازه داشت دوزاری‌اش جا می‌افتاد و توی ذهنش این چیزها را به هم ربط می‌داد و درعجب بود که چطور خودش نفهمید چنگی توی موهایش انداخت و مفلسانه گفت

_من دقت نکرده بودم اصلا ! اگه نمی‌گفتی شاید هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم دلیل رفتارا و بدقلقی‌های امشبش با ادریس چی بود؟

ذهن آیه داشت لحظه به لحظه بازتر می‌شد و جرقه‌های بیشتری می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس اون شب تو کشتی که آنی اسمی به نام شاهکار رو از تو قرعه‌ی عشق درآورد و اون قلب پارچه‌ای رو به آستینش بست مقصود همین مهراب بود ... انگار اسم دوم مهراب شاهکاره ! الان به فکرم رسید .چندباری شنیدم که آنی تو حرفاش به جای مهراب گفته بود شاهکار .نمی‌دونم چرا یه بار ازش نپرسیدم این شاهکار که گاهی اسمش رو به جای مهراب میاری کیه؟

شانه زد بالا .

_نمی‌دونم ! شایدم اگه می‌پرسیدم چیزی بهم نمی‌گفت و می‌پیچوند منو !

و بعد که نگاهشان به هم کشیده شد هردو همزمان به هم لبخند زدند .آیه که بعد از رفع شدن ابهامات و سوءظن‌هایش به مهراب و آنی حالا آرام‌تر از لحظات قبل به نظر می‌رسید و چهره‌اش منبسطتر شده بود یک نگاه به تایمر ماشین ظرفشویی انداخت و گفت

_تا ماشین ظرف‌ها رو می‌شوره ما هم این‌جا رو جمع و جور کنیم .

امیرعطا که انتظار این تغییر رویه و ماندنش را نداشت با شگفتی گفت

_اگه خسته‌ای برو بخواب !

اما حالا آیه روی دنده‌ی سازش و نرمش افتاده بود و لابد به جبران محرم دانستنش و گفتن اصل واقعیت پنهان مانده‌ی خواهر و برادرهای همسایه،داشت بهش روی خوش نشان می‌داد .

_نه فعلا خوابم پریده! الان برم بی‌خودی باید تو جام غلت بزنم !

#٤١١/



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۱۲

👈👈👈👈👈

یک ساعت بعد ماشین ظرفشویی خاموش شده ، ظرف‌ها یکی یکی درجایشان قرار گرفته و آشپزخانه از آن حالت به هم ریختگی اش درآمده و سرو سامان گرفته بود .

اول امیرعطا رفت دوش گرفت و آیه کمی سرگرم گوشی‌اش شد و بعد که امیرعطا از حمام بیرون آمد ، اوهم تصمیم به استحمام گرفت .

اتاق‌خوابشان جدا از هم بود .خواست آیه این بود و امیرعطا هم ازروز اول اعتراضی نکرد. هرشب آیه زودتر به بسترش می‌رفت . حتی گاهی بدون شب بخیر ناگهان غیبش می‌زد و پشت دیوارهای اتاقش پنهان می‌شد . اما آن شب انگار همه چیز می‌خواست جور دیگری رقم بخورد . اتفاق تازه و پیش‌بینی نشده‌ای در شرف وقوع بود ولی هنوز هردو که ازش بی‌خبر بودند .

آیه برای اولین بار لباس خواب پوشیده بود .یک لباس خواب حریر مشکی بلند که به تازگی از پاساژ خریده بودش و سفیدی بدنش را بیشتر به رخ می کشید . گاهی از نیت خودش شرمنده می‌شد و از خرید آن احساس گناه می‌کرد .

کمی جلوی آینه مردد و دودل ایستاد و زل زد به تصویر خودش .بدون لباس زیر توی آن لباس خواب لخت و عور به نظر می‌رسید.

موهای خیس و نمدارش را باید قبل از خواب سشوار می‌کشید اما ذهنش داشت بازیگوشی می‌کرد و شیطنت خاموشی زیر پوستش می‌لولید .زیر لب گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌دونم کار کثیفیه! حتی یک جورایی تن‌فروشی به نظر میاد... ولی مجبورم اعتمادش رو بیشتر به خودم جلب کنم !

والا باورش نمی‌شه که من تو زندگیش موندنی باشم .

دنبال بهانه‌ی قابل قبولی برای بیرون رفتن از اتاقش با این سرو وضع می‌گشت. تشنگی بهانه‌ی دم دستی و ضایعی بود ! دلش می‌خواست دلیل محکم‌تری باشد که درنظر امیرعطا با لباس خواب بیرون آمدنش از اتاق را موجه جلوه بدهد . شارژرش توی هال بود . می‌توانست به بهانه‌ی برداشتن شارژر از اتاقش بزند بیرون . می‌دانست که او هنوز توی هال است .وقتی از حمام آمده بود بیرون داشت دنبال نخ و سوزن می‌گشت .یادش آمده بود دکمه‌ی شلوارش کنده شده و باید آن را می‌دوخت که فردا وقتش گرفته نشود .

اما انگار اعتماد به نفس لازم را نداشت .شاید لازم بود این نمایش را به وقت دیگری موکول کند. می‌ترسید با ناشی‌گری افکار خودش را لو بدهد و پیش امیرعطا رسوا شود .اما معلوم نیست وقت مناسب دیگر کی دست می‌داد؟ از طرفی مناسب‌تر از شب تولدش هم سراغ نداشت !

بعد از کشیدن چند نفس عمیق و پی‌در پی بی‌آن‌که قلب ترسیده و نگرانش آرام گرفته باشد با چهره‌ای برافروخته از اتاقش بیرون زد .

امیرعطا که بی‌خبر از نقشه‌های پنهانی آیه داشت سبد حصیری مخصوص نخ و سوزن را به سرجایش برمی‌گرداند از شنیدن صدای باز شدن در اتاق خواب آیه تعجب کرد . فکر کرد شاید اخرین لحظه یادش آمده که مسواک نزده . چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و بیرون رفت .اما به محض این‌که وارد هال شد با دیدن او در لباس خواب مشکی جا خورد .تا به حال با این وضع ندیده بودش. داشت دنبال چیزی می‌گشت انگار !

با نفسی حبس مانده در سینه و با نوعی بی‌ارادگی که کمتر درخودش سراغ داشت ساکت و خاموش به تماشای او ایستاد.آیه کمی گوشه و

رمان بازار
romanbazar.ir

کناره‌ها را جستجو کرد و بعد همین که چرخید نگاهش صاف افتاد توی نگاه‌های خیره و مات امیرعطا .

هفته ای #پانزده پارت (۱۲/۹ پارت)

#٤١٢



/#۴۱۳



رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر مجالی برای فراری دادن نگاهش نبود . آیه او را به هنگام تماشای دزدکانه‌اش غافلگیر کرده بود .خیلی بد شده بود ؟ شاید هم نه .خب او که غریبه نبود .زنش بود ! حق داشت اگر یک محو تماشایش می‌شد .یا برایش این‌گونه بی‌تاب شود و عنان از کف بدهد. این خواستن که داشت تا عمق جانش رخنه می‌کر ؛ دست خودش نبود . نه .

آیه انگار که داشت به قیافه‌ی وارفته و مسخ‌شده‌اش پوزخند می زد .اما سعی داشت آن را در قالب یک لبخند ساده به او بنمایاند .

_داشتم دنبال شارژرم می‌گشتم .تو ندیدیش؟

زیبایی اندام خوش‌تراش و سفیدی‌براق تنش که زیر لباس خواب مشکی درخشش دیوانه‌کننده‌ای داشت قلبش را داغ کرده بود و داشت راه نفسش را بند می‌آورد.حتی اگر دیده بود هم حالا یادش نمی‌آمد .فکرش تعطیل شده بود . تمام وجودش را تمنای خاموش و پنهانی داشت مثل یک موجی وحشی در می‌برگرفت .

_نه نمی‌دونم !

صادقانه گفت و بعد دستی روی صورت برافروخته‌اش کشید .
نمی‌دانست هنوز نگاه مشتاق و شیفته‌اش را چطور ازش قایم کند ؟ این اولین بار بود که دلش برای زنی تا این‌قدر عمیق لرزیده بود! آیه انگار دست‌بردار نبود .انگار که عمدا می‌خواست بی‌چاره‌اش کند .هنوز داشت بی‌توجه به غوغایی که در دل او به راه انداخته بود پی شارژرش می گشت .بی‌توجه به پوشش نصفه نیمه‌اش ، خم می‌شد زیر میز ، روی میز، زیر کوسن‌های مبل ، توی کشوهای میز تلویزیون و تلفن ،این‌ور ، آن‌ور را می‌گشت و هنوز پیدایش نکرده نبود .

کاش همین حالا به اتاقش برمی‌گشت و قید شارژر لعنتی‌اش را می‌زد ! داشت با عطر حضور نفسگیر خود عقل و هوشش را می‌ربود .

ناگهان یادش آمد آن را توی آشپزخانه دیده است ! توی یکی از پریزهای کنار یخچال ! اما چون خیلی به هوش و حواس آن لحظه‌اش مطمئن نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌آن‌که چیزی بهش بگوید به آشپزخانه رفت و بله همان‌جا بود . توی همان پریزی بود که فکر می‌کرد . برش داشت و به هال برگشت .آیه انگار از پیدا کردن شارژرش توی هال ناامید شده بود . شنید که گفت

_شاید باید دوباره اتاقم رو بگردم .

خوشحال بود که او را از ادامه‌ی این جستجو نجات می‌داد .

_شارژرت رو پیدا کردم .

و با دادن این خبر سورپرایزش کرد .آیه برگشت و گمشده‌اش را که توی دستش دید گل از گلش شکفت .

_کجا بود ؟

و با قدم‌هایی آرام و موزون به طرفش رفت .با هرقدم که به او نزدیک‌تر می‌شد شور و التهاب بیشتری به دل و جانش می‌کشید .

_یهو یادم اومد توی آشپزخونه دیدمش !

و آب دهانش را قورت داد . انگار از این‌که زودتر یادش نیفتاده بود احساس شرمندگی می‌کرد .

_مرسی .

گفت و بعد آن را از دستش گرفت .چقدر تلاش می‌کرد نگاهش روی سینه‌ی لخت و عورش که زیر توری بالا تنه‌ی لباس خواب بدجوری توی چشم می‌زد نلغزد . برآشفته از این خودداری وانفسا و این جدال درونی عرق سردی روی پیشانیش نشسته بود .دلش نمی‌خواست چشمانش برخلاف میل او برای خود سیر و سیاحت کند و حظ ببرند . تا او نمی‌خواست مجبور بود خودش را از این وسوسه‌های غریب و فتنه‌انگیز دور نگه دارد .

آیه کمی این پا و آن پا کرد .با هر دم و بازدم عمیقش سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌شد و از این بیشتر به آشوبش می‌کشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

معطل چی مانده ؟ شارژرش را که پیدا کرده بود پس چرا نمی‌رفت و راحتش نمی‌گذاشت ؟ انگار از ذره ذره منقلب کردنش لذت می‌برد ناگهان بی‌ربط گفت.

/٤١٣#

👍👍👍

/#۴۱۴

👍👍👍👍

_فکر می‌کنم هدیه‌ام خیلی جالب نبود برات ! هرچند تو به روت نیاوردی ولی خودم فهمیدم .

چرا بی‌خودی حس می‌کرد عمدا دارد لفتش می‌دهد و واقعا می‌خواهد که با تداوم حضورش به جنون بکشاندش !؟

باید حرفی می‌زد .هرچند سختش بود و انگار که ذهنش یک‌آن سفید شده و چیزی برای گفتن خاطرش نمی‌رسید اما به هرجان کندنی بود گفت

_من که گفتم دوستش داشتم و ازفردا از اون عینک استفاده می کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش ریتم آرام ویکنواختی نداشت .گاهی بم و گاهی زیر می‌شد و با ارتعاش محسوسی هم همراه بود . آیه ریز خندید .انگار که از دلبری‌هایش خشنود و راضی بود .

_وقتی به چشمات زدی بهت می‌اومد !

و بعد از مکثی کوتاه ، زبانش را روی لب پایینش کشید و گفت

_راستش من برات هدیه دیگه‌ای هم در نظر گرفته بودم . یه هدیه خاص و ویژه !

نگاهش حالا کمی مرموزتر به نظر می‌رسید .هدیه‌ی دیگر ؟ چه هدیه‌ای مثلا ؟ هیچ حدسی نداشت که بزند .

خداخدا می‌کرد آن حرارت سوزانی که زیر پوست صورتش می‌دوید گونه‌هایش را سرخ نکرده باشد .دلش نمی‌خواست به چشمش شبیه پسرکان خجول و بی دست و پا به نظر برسد .

_واقعا لازم نبود بیشتر از این به زحمت بیفتی !

خواست مثلا تعارف تکه‌پاره کرده باشد. اما ته دلش بسیار مشتاق بود بداند آن هدیه‌ی ویژه که برایش درنظر گرفته بود چیست؟

آیه موذیانه نیشخند زد و گفت

_نه زحمت خاصی نیست !

و بعد همان یک قدم فاصله‌ای را که بینشان افتاده بود پر کرد و درحالی‌که مستقیم به چشمان فراخ و گردشده‌اش نگاه می‌کرد در یک اقدام پیش بینی نشده دست‌هایش را به دور گردنش آویخت و لب‌هایش را عمیق و کش‌دار بوسید .

و با این حرکت مافوق تصورش کار او و دلش را باهم یکسره کرد .

هدیه‌اش زیادی ویژه بود .نفیس و دلبرانه ! واقعا انتظارش را نداشت . نفسش توی سینه گیر کرده بود و بالا نمی‌آمد . تا او آن بوسه‌ی طولانی و آتشین را تمامش کند، سوختنی عمیق و شیرین و دلچسب را تجربه

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد .بعد از این‌که با لبهای داغش به خوبی قصد جانش را کرد ، سرش را عقب کشید . اما حلقه‌ی دست‌هاش از دورگردن او وا نشده بود هنوز.

آن بوسه‌ی تب‌دار و بی عقل و هوش کننده بس نبود که حالا داشت با نگاه‌های مخمور و فتانش باقیمانده‌ی دلش را هم به یغما می‌برد؟ دست خودش نبود .انگار داشت توی وجودش فعل و انفعالاتی رخ می‌داد و اتفاقاتی خارج از کنترل می‌افتاد .دیگر قادر نبود به بد و خوبش فکر کند .خودش این آتش‌بازی را به راه انداخته بود و خودش هم باید جورش را می‌کشید .با بی‌طاقتی و چهره‌ای الو گرفته از آتش گنگی که به جانش افتاده بود یک دستش را به دور کمرش انداخت و با دست دیگرش یکی از پاهایش را گرفت و باهم به سمت پایین خم شدند .آیه بی‌آن‌که تقلایی برای رها شدن از بند او کند با حالتی تسلیم شده خودش را تماما به او سپرده بود . بی‌دل و بی‌طاقت سرش را به زیر گردن سپید و بلندش کشید و با حرارتی سوزان بویید و بوسیدش ! بی وقفه و پی‌درپی ! آن‌قدر که هردو از نفس افتادند . درپایان آن صحنه‌های پر از غافلگیری‌های شورانگیز ، وقتی هردو به اوج برانگیختگی ناخواسته رسیدند ، آیه که سرو صورتش از بوسه‌های بی‌امان امیرعطا سرخ و برشته شده بود ، دستش را گرفت و شتابان و هول هولکی با خود به سمت اتاق خوابش برد .

انگار که یک شب رویایی و عاشقانه انتظارشان را می‌کشید.

***

داشتیم درحاشیه بیرونی محوطه دانشگاه قدم می‌زدیم . استاد بهمنی کلاس هندسه کاربردی آن ساعت را تعطیل کرده بود که به پرواز تهرانش برسد .بیتا درحالی‌که داشت با مقنعه‌ی سورمه‌ای‌اش خودش را باد می‌زد کلافه از هوای شرجی آن روز گفت

_اوف چه گرم شده! خیس عرق شدیم ! بریم کافه یه چیزی بخوریم بچه‌ها !

رمان بازار
romanbazar.ir

سینا و بنیامین و هستی با هیاهوی شادمانه‌ای از این پیشنهادش استقبال کردند و منتظر تصمیم

/٤١٤#

👈👈👈👈👈

/#۴۱۵

👈👈👈👈👈👈

من بودند که در سکوت کنارشان قدم می‌زدم .یک نگاه به ساعتم انداختم و چون هنوز یک ساعت و نیم وقت داشتم که شیفت کاری‌ام شروع شود دل به دریا زدم و گفتم

_باشه بریم .

کافه کوروش مثل همیشه شلوغ بود و محل استقرار دانشجویانی که مثل ما درگریز از هوای گرم به آن جا پناه برده بودند .بعد از چند دقیقه انتظار بالاخره میزی خالی شد و ما هم نشستیم .سینا ازهرکداممان پرسید

_ چی می‌خوری؟

من طبق معمول سفارش آب‌طالبی بستنی دادم .بنیامین گفت

_تو هم نمودی ما رو با این آب طالبی بستنی !

و بقیه هرو کر خندیدند .

رمان بازار
romanbazar.ir

این طرز حرف زدنش مرا یاد شاهکار می‌انداخت .قلبم لحظه‌ای سنگین شد و با اخمی که افتاده بود روی پیشانیم به سختی توانستم ادای خندیدن را دربیاورم .

از بین بچه‌ها فقط من و سینا کیشوند بودیم و بقیه از شهرهای دیگر برای تحصیل و به قول خودشان تجربه کردن یک زندگی مستقل و متفاوت و نسبتا لاکچری به کیش آمده بودند . به خاطر گرانی دلار چون نتوانستند به آن سوی آب‌ها بروند دلشان را به اقامت و زندگی دانشجویی در جزیره خوش کرده بودند .

بیتا داشت با آب و تاب از مهمانی و دورهمی دوستانه‌ای می‌گفت که قرار بود به مناسبت شب ولنتاین فرداشب توی ویلای استیجاریشان که با دوست پسرش توی آن زندگی می‌کرد برگزار شود .

تا گفت جشن ولنتاین یادم به مهمانی ولنتاین توی کشتی سال پیش افتاد و آن‌همه ماجرای شگفت‌انگیزی که پشت سرگذاشته بودیم ! قلبم برای بار دوم گرفت و سینه‌ام جزجز کرد .

بیتا با این‌که می‌دانست شب‌ها تا دیروقت درهتل کار می‌کنم اما اصرار داشت که من هم حتما باید توی این مهمانی شرکت داشته باشم . چشمک زنان گفته بود

_با دوست پسرت بیا حتما که بیشتر بهت خوش بگذره .

سینا و بنیامین ادای غیرتی شدن را درآوردند و هردو همزمان غریدند

_دوست پسرش غلط می‌کنه !

هستی دست‌هاش را توی هم حلقه زد و تکیه داد به میز

_آنی که دوست پسر نداره !

سینا مثل قاشق نشسته خودش را انداخت وسط .

_منم دوست دختر ندارم .به نظرتون کجای کار می‌لنگه!؟

من با خنده ای فروخورده گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_من تورو به زور دارم جای دوست خودم تحمل می‌کنم ! حتی فکرشم نکن دوست پسرم باشی !

با حالتی اغراق‌گونه پهن شد روی صندلی و ژست افسردگی به خودش گرفت و لب و لوچه‌اش آویزان شد .

_پُ ف ف ف ! تف تو این زندگی ! این دومین شکست عشقی بود که امروز خوردم .قبلشم یه دختر ایکبیری دیگه سوکسم (سوسکم) کرد .

تا گفت دختر ایکبیری دیگه من با بالا آوردن کیفم تهدید به زدنش کردم .هستی و بیتا از فرط خنده ریسه می‌رفتند . بنیامین با یک پس گردنی از خجالتش درآمد .

_ای بی‌عرضه !

حالا من هم ناخواسته داشتم بهشان می‌خندیدم .این بار ولی خنده‌هام واقعی بود!

گارسون سفارشاتمان را یکی یکی آورد و روی میز چید .تازه شروع به خوردن آب‌طالبی بستنی‌ام کرده بودم که گوشی‌م زنگ خورد .آرش بود .گفت توی راه دانشگاهست و دارد می‌آید دنبال من .و این‌که پنج دقیقه بعد سرخیابان حاضر باشم .

نمی‌دانم از کجا فهمیده بود من الان سر کلاس درسم نیستم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۲ پارت)

#۴۱۵

👈👉👈👉👈

/#۴۱۶

👈👉👈👉👈👉👈

کمی بعد من توی ماشین آرش نشسته بودم و داشتیم باهم می‌رفتیم پاساژ به مناسبت ولنتاین برای مینو کادو بخریم !

آرش هیجان‌زده بود .می‌گفت این اولین بار است که می‌خواهد برایش هدیه بخرد و استرس دارد که مبادا انتخابش با سلیقه‌ی او جور درنیاید .از این کادوهای آماده‌ی مخصوص شب ولنتاین هم مدنظرش نبود .

_اینا واسه جغله مغله‌هاست که از این خرس‌های گنده منده به هم کادو می‌دن .من باید واسش یه چیز توپ بگیرم . حالا یه خرس کوچیک بندانگشتی و یه جعبه شکلات و یه شاخه گل هم می‌ندازم تنگش که به مناسبتش بیاد !

و بعد باتاکید گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_من روی خوش سلیقگی تو حساب باز کردما !

بهش خاطرجمعی داده بودم که به کمک هم حتما برایش هدیه‌ی خوب و درخوری خواهیم خرید .

من که هنوز نسبت به تماس آرش آن‌هم درست وقتی که با دوستانم توی کافه کوروش نشسته و مشغول گپ و خنده بودم شک داشتم بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم

_راستش رو بگو تو از کجا می‌دونستی من سرکلاس نیستم و باهام تماس گرفتی؟

جوری برگشت و باتعجب نگاهم کرد انگار واقعا متوجه منظورم نشده بود .

_ خب همین‌جوری شماره‌ات رو گرفتم .گفتم اگه سرکلاسی که برنمی‌داری .اگرم نیستی که جواب می‌دی! حالا چطور مگه؟

نگاهم بوی ظن و ناباوری می‌داد .نمی‌دانم چطور باید وادارش می‌کردم اعتراف کند که همه چیز زیر سر آن گندهه است .

_من فکر می‌کنم شاهکار برام بپا گذاشته و بهش خبر دادن که من با دوستای دختر و پسرم تو کافه نشستم .اونم به تو زنگ زده که بیای جمعم کنی !

نگاه حیران آرش لحظه‌ای از روی من گذشت .بعد یکهو زد زیر خنده .

_کم کم داری متوهم می‌شی خواهرکوچولو !

_یعنی می‌خوای انکار کنی ؟

_انکار چیه؟ اصل همینی بود که بهت گفتم .

_آرش؟

_جان تو دارم راستش رو می‌گم ! بپا کجا بود؟ یعنی اگرم مهراب برات بپا گذاشته باشه من خبر ندارم .

_پس یعنی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و انگشتم را بین لب و دهانم گذاشتم و درسکوت زل زدم به خیابان‌های نسبتا شلوغ عصرگاهی! نمی‌دانم این حس سرخوردگی و غم که دروجودم لانه کرده بود از چی بود؟ چرا باید از نفی حدس و گمانم توسط آرش دلگیر و مایوس می‌شدم و دلم از خوش خیالی‌هایم می‌گرفت .

" پس یعنی دیگه بهم توجه نداره ؟ دیگه براش مهم نیستم ؟ گفته بود می‌خوای دیگه اهلیت نباشم؟ یعنی به همین زودی تونست خودش رو از قید من خلاص کنه؟ به قول خودش دیگه اهلیم نیست ؟ به همین زودی؟ "

خیسی اشک که توی چشمانم دوید از آن حالت غمبرک‌زده‌ام سریع بیرون کشیدم .به خودم هشدار دادم که

" مبادا گریه کنی! مگه خودت بهش نگفته بودی این تنها لطفیه که می‌تونی در حقم بکنی ! پس حالا باید جورشم بکشی ! "

نمی‌دانم قیافه آن‌لحظه‌ام چه شکلی بود .انگار خیلی تابلو شده بودم که آرش وقتی داشت ماشین را به سمت پارکینگ رو باز مرکز تجاری هدایت می‌کرد نگران گفت

_چته آنی؟ از چیزی ناراحتی ؟

ناراحت بودم ؟ خودم هم نمی‌دانم چه مرگم شده بود! غرورم بهم اجازه‌ی تصدیق نمی‌داد .باید یک جوری با غم سرد شدن و دور شدن تدریجی‌اش از من کنار می‌آمدم .!

#٤١٦/



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۱۷

چون خودم این را ازش خواسته بودم ! پس جای گله و شکایتی هم باقی نمی‌ماند . سرم را به شدت تکان دادم و درحالی‌که رویم را به شیشه می کردم آرام گفتم

_نه !

اما شب باران‌زده‌ی چشمانم و قلبی که داشت در سینه بی‌صدا جلز و ولز می‌کرد ،از قصه‌ی پرغصه‌ی دیگری حکایت داشت .

برای مینو یک گردنبند ظریف خریدیم .با پلاک پروانه !

آرش حسابی ذوق داشت !

_به عقلم نمی‌رسید براش همچینی چیزی بخرم !

داشتیم بعد از خرید توی یکی از کافه‌های مرکز تجاری آیس‌پک می‌خوردیم .طبقات از ازدحام جمعیتی که برای خرید یا گشت و گذار آمده بودند پر بود .گوشمان به قیل و قال و همهمه‌ای که دوروبرمان را گرفته بود کم‌کم داشت عادت می‌کرد .

_حالا برنامه‌تون واسه فرداشب چیه؟ قراره به اون جشن زیرزمینی برین ؟

_اون که باندش برچیده شد .با گزارش امیرعطا سردسته‌اش که یه گردن کلفت ژن برتری بودو تو کار قاچاق دخترپسرای جوون فعالیت زیرزمینی داشت دستگیر شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_اوه جدی نمی‌دونستم !

و لحظاتی رفتم توی فکر ! با این‌که از آن جشن خاطرات خوب و شیرینی برایم به یادگار مانده بود اما خوشحال بودم از این‌که آن باند غیرقانونی که معلوم نیست چند دختر و پسر جوان مثل آیه را با هزاران امیدوآرزو اغفال کرده و سرنوشت نامعلومی را برایشان رقم زده ، برچیده شده بود .

_پس برنامه‌تون واسه فرداشب چیه؟

و قبل از این‌که او چیزی بگوید ادامه دادم

_اگه برنامه‌ی خاصی ندارین بیاین باهم بریم تو جشنی که تو خونه یکی از دوستام برگزار می‌شه !

آرش کمی باتردید نگاهم کرد و بعد درحالی‌که گوشه‌ی دهانش را با دستمال کاغذی پاک می‌کرد گفت

_راستش برنامه که ...

مکثی کرد و انگار که مانده بود ادامه بدهد یا نه ؟ کمی با تردید ادامه داد

_قراره بریم خونه‌ی مهراب ! اونجاییم!

و من هاج و واج بودم از این‌که چرا زودتر این را بهم نگفته بود ؟ پلک ناباورانه‌ای زدم و درحالی‌که احساس می‌کردم تمام بستنی که تاآن لحظه خورده بودم افتاده سر دلم با حیرانی گفتم

_خونه‌ی مهراب ؟

و صدام مثل نگاهم بوی گله و رنجش گرفت .

_خوب شد ازت پرسیدم والا انگار می‌خواستی نگی و بوش رو درنیاری !

آرش باتاثر نگاهم می‌کرد .انگار نمی‌دانست چطور باید با من ابراز همدردی کند .اصلا مگر می‌شد با کسی که خودش خواسته بود راهش را از کسی که دوست داشت جدا کند ابراز همدلی کرد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب چی بهت می‌گفتم؟ ترسیدم ناراحت بشی .

عذربدتر از گناهش را نشنیده گرفتم و پرسیدم

_فقط شما رو دعوت کرد ؟

_نه .بهم گفت بیاین اون‌جا .دیگه گزینشیش نکرد . نگفت کی بیاد کی نیاد .

_می‌دونست که من دیگه پابه خونه‌اش نمی‌ذارم !

انگار داشتم طاقچه بالا می‌گذاشتم که قدری خودم را آرام کنم . جز خودم از دست کسی برای دلجویی ازمن کاری برنمی‌آمد . آرش لحظه‌ای میان تصدیق یا نفی گیر کرد .با سرگشتگی گفت

_آره حتما !

و شانه زد بالا و خودش را به خوردن بقیه آیس‌پکش مشغول کرد که لابد از دست سین‌جیم‌های من خلاص شود . برعکس من که هرچی خورده بودم کوفتم شده بود .

/٤١٧#

👍👍👍

/#۴۱۸

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون که از این جنگولک‌بازی‌ها بدش می‌اومد!

وقتی گفتم جنگولک‌بازی خودم متوجه لرزش صدام شده بودم . با حرص بیشتری ادامه دادم

_حالا چی شد که یکی از میزبانان این جشن شده؟

آرش هنوز داشت از تعقیب نگاه‌های من می‌گریخت .شاید هم طاقت دیدن چهره‌ی دمغ و افسرده‌ام را نداشت .

_منم جا خوردم وقتی گفت فرداشب قراره تو خونه‌اش به مناسبت ولنتاین مهمونی بده !

_دوست دختر گرفته؟

همراه با علائم ناشی از دستپاچگی سکوت کرد و من که به این راحتی دست از سرش برنمی داشتم .

_باتوام آرش ! جواب منو بده !

با درماندگی گفت

_من نمی‌دونم !

_مگه می‌شه ندونی؟ تو از جیک و پوکش خبر داری !

سکوت

برایم مهم نبود ممکن است با صدای پرتغیرم نگاه‌های میزهای اطراف را به خودمان جلب کنم .داشتم از سکوت مرموز آرش دیوانه می‌شدم .

_آرش ؟ به خدا اگه چیزی می‌دونی و بهم نگی دیگه باهات حرف نمی‌زنم !

آرش که با پای خودش افتاده بود توی تله ، پوفی کرد و خودش را عقب کشید و تکیه داد به صندلی ! غرغرکنان گفت

_ای بابا ! اگه گذاشتی مثل آدم بستنیمون رو بخوریم ؟

بی‌توجه به نک‌ونال‌ه‌اش تکرار کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_دوست دختر گرفته؟

دوباره داشت نگاهش را ازم می‌دزدید.جسته و گریخته یک چیزهایی گفت

_این پرنیا ! مثل کنه بهش چسبیده و ولش نمی‌کنه!

نفس‌هام سنگین شدند و بغضی کهنه لابه‌لای صدام پیچید.

_پرنیا مگه می‌دونه دختر واقعی شهرام نیست !

_آره لابد !

_از کجا فهمیده؟

_نمی‌دونم ...شاید مهراب به خاطر کینه‌اش از شهرام بهش گفته !

کمی درسکوت زل زدیم به هم ! از نگاه آرش اندوه و تاسفی عمیق برمی‌خاست .به اشک‌هام اجازه‌ی باریدن ندادم و گوشه‌ی چشمانم به غل و زنجیر کشیدمشان .

_منم فرداشب باهاتون میام !

خودم هم باورم نمی‌شد چطور و تحت تاثیر چه فعل و انفعالاتی ناگهان این تصمیم را گرفته‌ام ؟ چه رسد به آرش که حتما به عقل سلیمم شک کرده بود!

_تو حتی حاضر نشده بودی باهم بریم خونه‌اش جان‌کوچولو

رو ببینیم ! حالا می‌گی می‌خوای فرداشب تو مهمونیش شرکت کنی؟

_می‌دونم دیوونگیه ولی ...

_ولی بی ولی ! من اجازه نمی‌دم خودت رو سبک کنی و جلوش بشکنی ! یا می‌مونی خونه یا من و مینو هم نمی ریم !

آرش برخلاف همیشه که خودش را نسبت به خیلی چیزها بی‌اعتنا و بی‌تفاوت نشان می‌داد حالا آن‌قدر جدی و مصمم به نظر می‌رسید که من دیگر جرات نکنم روی خواسته‌ام پافشاری کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدا که آرام‌تر شدم و بیشتر به جوانب مثبت و منفی این تصمیم دیوانه‌وارم فکر کردم ، فهمیدم اصلا فکر معقولی نبود .رفتن به این مهمانی چیزی جز عذاب و ناراحتی و غم بیشتر نصیبم نمی‌کرد .بهتر بود که برای خودم و غرورم ارزش بیشتری قائل می‌شدم .

به هرحال اگر واقعا تصمیم گرفته بود گلش را بکند و دوربیندازد و به " بائوباب‌ها" اجازه بدهد جایش را بگیرند و سیاره‌ی دلش را سوراخ‌سوراخ کنند خودش می‌دانست و سیاره‌اش !

خلایق هرچه لایق !

***

آیه

آیه توی آشپزخانه سرگرم آشپزی بود . از گوشی‌اش آهنگ " یاورهمیشه‌مومن" از داریوش درحال پخش بود و گاهی باهاش هم‌خوانی می‌کرد .گاهی هم می‌رفت توی فکر !

ذهن بازیگوشش هربار به آن شب عجیب و پرتب و تاب کشیده می‌شد .هنوز گرمای تن امیرعطا را روی پوست خودش حس می‌کرد .داغی بوسه‌های لب‌سوزش را ... پچ‌پچ‌های نرمش توی گوشش بود هنوز .

پانزده پارت هفتگی #تکمیل

پارت‌هدیه👇

#۴۱۸/

👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۱۹

👈👈👈👈👈

#پارت‌هدیه۱

_فکرشم نمی‌کردم این‌قدر خواستنی بشی برام !

آن‌لحظه که گفت

_اگه پشیمونی بهم بگو. من درک می‌کنم ! مجبور نیستی اصلا .

پشیمان نبود .ابدا ! نه آن موقع که خودش را باتمام وجود به او سپرده بود و نه حالا که داشت از یادآوری آن معاشقه‌ی پرشور و لحظات نفسگیری که باهم توی اتاق خوابشان تجربه کرده بودند گر می‌گرفت ! از فکر این‌که چطور توانست آن‌لحظه دست‌هایش را باز دورگردنش حلقه کند و اورا با آن نفس‌های آتشینش به خود بچسباند .زل بزند توی چشمانش و بی‌شرم و بی‌پروا بگوید

_دوست دارم از اینم داغ تر بشم و بسوزونمت !

دیوانه می‌شد و از خودش خجالت می‌کشید . حتی اگر همه چیز طبق نقشه پیش رفته باشد باز هم با او شب قشنگ و خاطره‌انگیزی را رقم زده بود که هرگز نمی‌توانست فراموشش کند .

امیرعطا بکر بود .پاک و دست نخورده ! با احساساتی عمیق و شفاف ! کمی ناشی اما اصیل و ناب ! مثل جزیره‌ی‌ای بود دور و غریب که هنوز پای کسی بهش نرسیده .خوشحال بود از این‌که او هم درپایان آن شب رویایی فهمیده بود حتی با وجود شک و ابهاماتی که به طول دوران فرارش وارد بود او اولین کسیست که جسم و روحش را باهم فتح کرده !

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب "از سیرتاپیاز آشپزی "روی میز درصفحه‌ی مربوط به خورش قورمه سبزی باز بود .داشت دستورالعمل‌هایش را برای بار هزارم موبه مو چک می‌کرد .تقریبا کارش را درست انجام داده بود .این را از بوی خوشی که درتمام خانه پیچیده بود حدس می‌زد و می‌توانست ازحالا از نتیجه‌ی کار راضی باشد. نمی‌خواست مناسبت این شام لذیذ را به شب ولنتاین ربط بدهد . اما خب با آن حال سرتوشی که داشت خیلی هم انگار بی‌رلط به نظر نمی‌رسید !

دوست داشت از آن ته‌دیگ مخصوصی که آنی برای شب تولد امیرعطا درست کرده بود هم آماده کند .

از توی لیست اول کتاب بخش مربوط به طبخ ته‌دیگ توی پلوپز را پیدا کرد و به سروقت یخچال رفت تا ببیند مواد لازمش را دارد یا نه ؟ هرچند که چیز به خصوصی هم نبودند .اما خب شک داشت توی یخچال زعفران داشته باشند!

از وجود تخم مرغ و ماست و کره خیالش راحت شده بود اما زعفران را پیدا نمی‌کرد .نمی‌دانست آنی آن شب تمامش را مصرف کرده یا نه ؟ هنوز درحال گشتن بود که صدای زنگ پیام واتساپ حواسش را از جستجو پرت کرد .

دریخچال را بست و به سراغ گوشی‌اش رفت . حدسش درست بود .اسم سیمین داشت بالای صفحه‌ی گوشی‌اش می‌درخشید .

کمی برای باز کردن صفحه دل دل زد و بعد واتساپ را باز کرد و پیامش را خواند .

" آیه جان لطفا چندتا عکس دیگه از خودت برام بفرست ! با لباس‌های شیکتر و بازتر ! این عکسی که تو فرستادی خیلی پوشیده است و اندام خوشگلت توش پیدا نیست ! ترسیدم به بابی‌جون نشون بدم و نپسنده ! عزیزم ناسلامتی قراره برای مانکن شدن گزینش بشی ! پس تو عکس فرستادن خساست نکن ! جا واسه پشیمون شدن نیست .فرصت خوبیه ! اگه نمی‌خوای از دستش بدی ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی حروف متن پیام سیمین مات مانده بود .عکسی که برایش فرستاده بود مربوط به شب تولد امیرعطا می‌شد .آنی ازش انداخته بود .دربهترین ژست ممکن ! اما حالا سیمین می‌گفت آن عکس به دردش نمی‌خورد .چون لباسش لخت و پتی نیست و تناسب اندامش را نشان نمی‌دهد .یک لحظه وسوسه شده بود برایش بنویسد

" گور پدر تو و بابی‌جون کرده ! "

اما بعد به این فکرش پوزخند زد .لب پایینش را تو کشید و گوشی را کنار گذاشت و نگاهی به ساعت انداخت .

عصر بود و برای این‌که قورمه سبزی جا بیفتد به قدرکافی وقت بود هنوز .درحال حاضر رغبتی برای فکر کردن به پیام سیمین نداشت و برای این‌که حواسش را پرت موضوع دیگری کند دوباره به سروقت یخچال رفت و بعد از این‌که مطمئن شد از زعفران خبری نیست گوشی را برداشت تا با آنی تماس بگیرد .

شاید آن‌ها توی خانه زعفران داشته باشند!

#پارت‌هدیه۱

/۴۱۹#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۲۰

👍👍👍👍

آیه پشت در بود .همین‌که در را باز کردم بوی قورمه‌سبزی‌ای که با خود از طبقه پایین آورده بود هره کشید توی خانه ! همراه با شکیدن نفس عمیقی به شوخی گفتم

_معلومه واسه شب حسابی تدارک دیدیا !

با حالتی شرمگنانه لبخند زد و بعد متجب از ظاهر ژولیده پولیده‌ام گفت

_خواب که نبودی؟

گفتم نه و بعد تعارف زدم بیاید تو که گفت توی خانه خیلی کاردارد .بعد ازم پرسید

_تو خونه زعفرون دارین ؟

خوشبختانه زعفران داشتیم و برایش بردم .خیلی تشکر کرد و وقتی داشت می‌رفت گفت

_امشب نمی‌ری هتل؟

درحالی‌که داشتم طره‌ای از موهام را به دور انگشتم می کشیدم گفتم

_نه .امروز هم حوصله دانشگاه رو نداشتم هم حوصله‌ی رفتن به هتل رو .به خودم استراحت دادم .

_خوب کاری کردی !

رمان بازار
romanbazar.ir

و چشمک‌زنان افزود

_ پیش امیرعطا هواتو دارم .

_اون که بنده خدا همیشه لطف داره به ما .

خندید و من هم ادای خندیدن را درآوردم . به زور !

_شب برنامه‌ات چیه ؟

بدون فکر گفتم

_بیرونم !

درحالی‌که تا آن لحظه هیچ تصمیمی برای شب نگرفته بودم و هنوزمردد بودم که تنها بمانم توی خانه یا این‌که توی مهمانی بیتا شرکت کنم ؟ به هرحال دلم نمی‌خواست با تنهایی‌ام مورد ترحمش قرار بگیرم .

_اوکی ! خوش بگذره !

بعد از رفتن آیه هنوز در را نبسته بودم که موبایلم زنگ خورد . باورم نمی‌شد بعد از مدت‌ها صدای بابا را بشنوم .

یک سالی بود که با من هیچ تماسی نگرفته بود .بعد از آن اعتراف‌نامه‌ی کذایی با من قهر کرد و همان‌طور که قول داده بود حتی دیگر اسمم را هم نیاورد .گاهی به آرش زنگ می‌زد و آرش هم برای این‌که یک‌جورایی دلم را خوش کرده باشد به دروغ می گفت که حال مرا هم پرسیده ! درحالی‌که مطمئن بودم هیچ سراغی ازم نگرفته .

آن‌قدر از شنیدن صدایش خوشحال شده بودم که گریه‌ام گرفت .صدای خودش هم زنگ دلتنگی این روزها و ماه‌های رفته و غم بی‌خبری لحظه‌های بی‌برگشت را داشت که بوی نای بغضی فروخورده را می‌داد .

چیزی به رویم نیاورد .نه پای خطوط سیاه آن نامه را وسط کشید نه از ناراحتی‌ها و دلخوری‌های خودش چیزی گفت .حتی نگفت این چندوقت چکار می‌کردی ؟ درچه حال بودی؟ جوری عادی رفتار می‌کرد و حرف می‌زد انگار هر روز باهم درتماس بودیم !

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت به زودی با دادن تعهد و تضمین پرداخت بدهی‌های مالی‌اش به صورت اقساط از زندان آزاد می‌شود .گفتم برایش از صمیم خوشحالم و با آرش بی‌صبرانه منتظر روز آزادی‌اش می‌مانیم .گفت دوباره تماس می‌گیرد و بعد از هم خداحافظی کردیم .

تماس بابا خیلی به موقع بود .روح تازه‌ای درکالبدم دمیده بود. من که تا قبل از حرف زدن با او تمام درهای دنیا را به روی خودم بسته بودم و هوای دلم ابری بود؛ حال و حوصله‌ی خودم را هم نداشتم طوری که حتی راکی هم جرات نزدیک شدن به مرا پیدا نمی‌کرد ، دوباره انگار جان گرفته بودم .

به حمام رفتم و با روحیه‌ای تازه مقابل آینه ایستادم و درحالی‌که آهنگ " امشب " را که داشت از گوشیم پخش می‌شد همراه با خواننده زیر لب همخوانی می‌کردم موهام را سشوار کشیدم .

به آرش زنگ زدم و با دادن خبر تماس بابا سورپرایزش کردم

بعد گفتم

_دارم می‌رم ساحل ! راکی رو هم با خودم می‌برم .

کمی با تردید پرسید

/۴۲۰#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۲۱

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

_مهمونی دوستت که نمی‌خوای بری؟

_فعلا تصمیمی ندارم !

_نری بهتره !

خودش می‌دانست چطور به من امرونهی کند که بهم برنخورد یا روی دنده‌ی لجم نیندازد .با این‌همه سرتق شدم و هیچ تضمینی برای نرفتن بهش ندادم.

_شاید تا موقع رفتنتون برنگشتم خونه .امیدوارم امشب بهتون خوش بگذره !

از ته دلم گفته بودم .به هرحال برای هردوتاشان خوشحال بودم که می‌توانستند شب زیبایی را درکنارهم تجربه کنند .

_آنی ؟

_جانم ؟

با دلسوزی گفت

_زیاد غصه نخوریا ! بی‌خیال باش !

نگاهم به رنگ پریده‌ی ناخن‌هام بود .فکرم دوباره رفت پیش لاک قرمز ! هرموقع می‌خواستم حال و هوایم را عوض کنم لاک قرمز می‌زدم .بی هوا گفتم

_باشه .

آرش انگار مثل روز برایش روشن بود که نمی‌توانم بی‌خیال باشم و تا خودم را از غصه دق ندهم ولکن نیستم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه دلت خیلی گرفته بود می‌تونی مهمونی دوستت هم بری .فقط مواظب خودت باش !

_هستم !

صدای آهم توی گوشی پیچید .

تقریبا آفتاب غروب کرده بود که من برای بیرون رفتن از خانه آماده شده بودم .ظاهرا آرش هنوز منتظر مینو بود .عصر روزهای فرد باید مادرش را می‌برد مطب فیزیوتراپ ! بعد لابد برش می‌داشت و به خانه می‌آورد تا باهم برای رفتن به مهمانی خانه‌ی مهراب شاه بی‌پدر آماده شوند .

تازه سوار دوچرخه شده بودم و راکی داشت طبق معمول با هیجان‌زدگی از سرو کول دوچرخه‌ام بالا می‌رفت که سروش را دیدم . داشت می‌رفت سوار ماشینش شود .لابد تازه می‌خواست برود نمایشگاه ! شاید هم داشت سر قراری عاشقانه می‌رفت .ازش بعید نبود . تا نگاهمان با هم تلاقی کرد رویم را ازش برگرداندم و راهم را کشیدم و رفتم .

بعد از کمی گشت و گذار توی خیابان‌های فاز سه و دو صدف راهی ساحل شدیم .

هوا خنک بود و رطوبت قابل تحمل ! وساحل طبق معمول غلغله بود !

برای خودم و راکی بستنی خریدم و بعد آن‌قدر رکاب زدم تا به قدرکافی از جمعیت فاصله بگیریم و گوشه‌ی دنجی باهم بنشینیم لب آب !

راکی بستنی‌اش را با ملچ ملوچ زیاد می‌خورد .تمام پوزه‌اش با بستنی یکی شده بود . اما دوست نداشت بهش تذکر بدهم . بهش برمی‌خورد . با این فکر که بعدا با آب دریا پوزه‌اش را می‌شویم بی‌خیالش شدم .درحالی‌که با مکث و طمانینه بستنی میوه‌ای ام را قاشق قاشق با فاصله به دهان می‌بردم و نگاهم به افق‌های دور دریا بود گفتم

_اون گندهه ! حتما منتظره من امشب برم مهمونیش تا جلو من با دوست دخترایی که به قول خودش حاضرن براش هرکاری بکنن لاس بزنه که

رمان بازار
romanbazar.ir

مثلا حرصم بده ! خوب شد آرش گفت نیا والا اون‌قدر کله خر بودم که برم . وقتی ببینه آرش و مینو بدون من به جشنش رفتن وا می‌ره و کاسه کوزه‌اش می‌ریزه به هم و حرصی می‌شه .حقشه !

راکی عوعویی کرد و بعد زبانش را توی کاسه‌ی بستنی من کشید . ظاهرا به بستنی من هم چشم طمع دوخته بود .من که انتظار همچه حرکتی را نداشتم ناخشنودانه و بااعتراض سرش داد کشیدم .

_چکار می‌کنی راکی ؟ اح ! حالمو گرفتی ! بیا اصلا مال خودت ! نخواستم ! سگ خر !

و ظرف بستنی‌ام را گذاشتم مقابلش .و بهش چشم غره رفتم .همان لحظه کسی از پشت سرم با خنده گفت

_واقعا هم سگ خریه !

هراسان که برگشتم نگاه ناباورانه‌ام صاف افتاد توی چشمان سروش !

(می‌دونم که دلتون می‌خواست نگاه آنی صاف بیفته تو چشمای اون گندهه ! ولی خب دیگه ! شرمنده ! اون گندهه دستش بنده فعلا ! یادش به دخیش نیست !😉)

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۲ پارت)

رمان بازار
romanbazar.ir

/٤٢١#

👍👍👍

/#۴۲۲

👍👍👍👍

شلوار جین مشکی پوشیده بود با تی‌شرت سیاه آستین کوتاه .بوی تلخ و خنک ادکلنش گیج کننده بود. بی‌آن‌که از من اجازه بخواهد پررو پررو کنارم نشست .

اولش کمی معذب شده بودم .خروس بی‌محل ! یکهو از کجا پیداش شد ؟ نگاهم بی‌اختیار چرخی توی اطراف زد . نمی‌دانم در جستجوی چی بودم ؟ انگار دلم می‌خواست یک‌نفر را دوادور مراقب خودمان ببینم ! یک نفر که دست نشانده و بپای او بود و همین حالا بهش گزارش می‌داد که یک مرد جوان به دختی‌اش که تنها نشسته بود توی ساحل نزدیک شده ! اما هیچ آدم مشکوکی دوروبرمان نبود و همین باعث یاس و سرخوردگی من شد!

مگر نگفته بود " تا دنیادنیاست من حواسم به توئه ." پس چرا بی‌خیالم شده و دیگر حواسش به من نیست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خدای من ! از این بیشتر نمی‌خواهم احمق باشم ! حق با آرش بود .داشتم کم‌کم آدم متوهمی می‌شدم .

_تعقیبم کردی ؟

به خودش زحمت انکار بیهوده نداد .چیزی که عیان بود ...

_آره ! خودمم نمی‌دونم چرا ؟ وقتی دیدمت که با دوچرخه داری می‌ری یهو وسوسه شدم بیام دنبالت .

با پیشانی ورم کرده رویم را ازش برگرداندم .این هم شد دلیل؟ انترخان ! راکی حالا داشت کاسه بستنی مرا سوراخ می‌کرد .

_که چی بشه ؟

_نمی‌دونم !

مکث کوتاهی کرد و بعد چنگی توی ماسه‌های خیس انداخت .

_دیدم تو هم تنهایی !

با تاکید گفته بود " تو هم " که متوجه‌ام کند او هم تنهاست ! خب تنهاست که تنهاست .به من چه؟

_تنهایی ما هیچ ربطی به هم نداره !

من هم با تاکید گفتم که حالش را ببرد .ماسه‌های توی مشتش را پرت کرد توی آب .صدای شِلِب آرام و نرمی توی گوشمان پیچید .حرفم را نشنیده گرفت و بی‌ربط گفت

_پارسال این‌موقع رو یادته ؟

چطور می‌شد یادم نباشد ؟ پارسال این موقع درتاب و تب رسیدن به آن کشتی از یک طرف و پیچاندن و نارو زدن به او بودم .و چه شب دلهره‌آور و پردردسری بود! نیاز نبود چیزی بگویم .سکوتم داشت خودش گفتنی‌ها را می گفت .

_قبول داری کارت خیلی بد بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاسه های خالی را از جلو راکی برداشتم و توی هم کردم و گذاشتم توی نایلون که بعد ببرم توی سطل زباله بیندازم . تازه داشت بعد از یک‌سال به خاطر آن شب بازخواستم می‌کرد؟ خب حالا که دلش می‌خواست بگذار من هم شیرفهمش کنم تا بفهمد اصلا از کرده‌ام پشیمان نیستم .

_فکر نمی‌کنی حقت بود ؟

_چرا ؟ مگه چکارت کردم ؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و با شماتت گفتم

_تو فکر سوءاستفاده از من بودی !

با لب‌های بسته نفس عمیق کشید .بعد کفش هایش را از پاهایش کند و پاچه‌هایش را داد بالا .

_تو یه رابطه‌ی دوستانه هردو طرف یه اندازه بهره می‌برن .نمی‌دونم چطور شما دخترا می‌تونین ما پسرها رو متهم به سوءاستفاده کنین وقتی به میل خودتون میاین تو رابطه !

_اگه یه اندازه بهره می‌بریم پس چرا بعد خودتون آخر رابطه وقتی همه چی به هم خورد ، بهمون انگ هرزه بودن می‌زنین !؟

اشاره‌ی من به پیام‌های زننده و حاوی کلمات ناسزاگونه و رکیکش بود که بعد از برهم خوردن رابطه‌ی نوپای مزخرفمان گروگر برایم می‌فرستاد تا بلکه ازم زهرچشم بگیرد و دلش قدری خنک شود . جوابی نداشت که بدهد . پیشاپیش محکوم بود و هیچ راهی برای توجیه نداشت .

/٤٢٢#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۲۳

👈👈👈👈👈

_از دستت خیلی عصبانی بودم ! بدجوری اون شب قالم گذاشتی ! کاری که تاحالا هیچ‌کس جرات انجامش رو نداشت.

هنوز هم دلم برایش نمی‌سوخت و سرحرفم بودم .

_بازم می‌گم که حقت بود !

و دستی به آب زدم تا پک و پوزه‌ی راکی را بشویم .درسکوت درحال تماشایمان بود .کاش می‌توانستم فکرش را بخوانم .واقعا برای چی آمده بود دنبالم؟ باور نمی‌کردم تنها و بی‌دوست دختر مانده باشد! آن‌هم همچه شبی! بهش نمی‌آمد .

_تو این یه سال من زیر نظرت داشتم ! فکر می‌کردم منو به خاطر یکی دیگه ول کردی ! ولی همیشه تنها بودی!

همیشه تنها بودم !؟ نبودم . سروش چون چیزی نمی‌دانست این را می گفت .والا او که بود ...ولی هیچ‌وقت به این اندازه تنهایی را درکمین خودم حس نکرده بودم!

برای این‌که او را بیشتر چزانده باشم تا از آمدنش پشیمانش شود با لحنی گزنده گفتم

_آره درسته ! تنها بودن رو به با یه آدم اشتباهی بودن ترجیح می‌دادم .

می‌دانم که آن‌جایش سوخته بود اما مذبوحانه به روی خودش نمی‌آورد .

_عاشق همین زبون تند و تیزتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

به قول شاهکار آن‌جای آدم دروغگو ! آخ قلبم ! یعنی حالا چه می‌کند ؟ شیک و پیک کرده چشم به راه آمدنم است یا برایش مهم نیست که توی آن جمع باشم یا نباشم ؟

همراه با اخم بهش نهیب زدم

_مودب باش !

با بی‌قیدی خندید

_هستم !

و من با همان اخم و زبان تلخ و نگاه پس زننده‌ام گفتم

_خب اینم از یادبود شب ولنتاین پارسال ! حالا می‌تونی بری.

_کجا برم ؟

شانه زدم بالا .و بعد که دیدم انگار اهل رفتن نیست از جا بلند شدم .

_باشه پس من می‌رم .چون می‌خوام تنها باشم .

و نگاهم دوباره توی تاریک روشن ساحل به اطراف کشیده شد .هنوز هم امیدواری احمقانه‌ای داشتم که کسی دارد زاغ سیاه مرا چوب می‌زند .

_آنی ؟

توی صدایش رگه‌هایی از خواهش و التماس می‌جوشید و نگاهش از من طلب صلح می‌کرد .اما کماکان روی خوشی از من ندید .با تغیر گفتم

_کوفت و آنی ! فکر کردی پیامها و تهدیدات یادم رفته ؟

نومیدانه گفت

_نه می‌دونم که یادت نرفته ! چی‌کار کنم منو ببخشی ؟

_من این دندون لق رو کشیدم و انداختم دور ! تو هم بنداز !

_نمی‌تونم ! هنوزم می‌خوامت !

_معنی خواستنتم قبلا فهمیدم ! دیگه زحمت نکش بهم بفهمونی !

رمان بازار
romanbazar.ir

_من و تو هردو تنهاییم ! خب چراباهم نباشیم ؟ تو هم یه زمانی از من خوشت می‌اومد ! هنوز گرمی دستات رو تو دست خودم حس می‌کنم !

از این‌که داشت به هیجانات خام و ناشیانه‌ی آن روزهایم اشاره می‌کرد و یادم می‌انداخت که روزهای اول آشنایی‌مان چقدر تحت تاثیر جذبه اش بودم از خودم خجالت‌زده می‌شدم و حس ناخوشایندی پیدا کرده بودم.چهره ام حتما برافروخته شده بود که تابناگوشم داشت می‌سوخت .

_خیلی زود فهمیدم که اشتباه کردم و لزوما آدم از هرکی خوشش بیاد دلیل بر دوست داشتن و علاقه نیست .

صدایم می‌لرزید اما به اندازه‌ی کافی کوبنده و قاطع بود که خواب خوشش را آشفته کند !

راکی داشت بازیگوشی می‌کرد .نمی‌دانم دم آب جک و حانوری چی دیده بود که توی خط ساحل داشت دنبالش می‌دوید و اهمیتی به فریاد های من نمی‌داد .من داشتم دنبال راکی می‌رفتم و صدایش پشت سرم بود .

_اگه نظرت عوض شد من تو قایقمم ! تو ساحل پشت نمایشگاه !

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٤ پارت)

رمان بازار
romanbazar.ir

/٤٢٢#

👈👈👈

/#۴۲۳

👈👈👈👈

_از دستت خیلی عصبانی بودم ! بدجوری اون شب قالم گذاشتی ! کاری که تاحالا هیچ‌کس جرات انجامش رو نداشت.

هنوز هم دلم برایش نمی‌سوخت و سرحرفم بودم .

_بازم می‌گم که حقت بود !

و دستی به آب زدم تا پک و پوزه‌ی راکی را بشویم .درسکوت درحال تماشایمان بود .کاش می‌توانستم فکرش را بخوانم .واقعا برای چی آمده بود دنبالم؟ باور نمی‌کردم تنها و بی‌دوست دختر مانده باشد! آن‌هم همچه شبی! بهش نمی‌آمد .

_تو این یه سال من زیر نظرت داشتم ! فکر می‌کردم منو به خاطر یکی دیگه ول کردی ! ولی همیشه تنها بودی!

همیشه تنها بودم !؟ نبودم . سروش چون چیزی نمی‌دانست این را می گفت .والا او که بود ...ولی هیچ‌وقت به این اندازه تنهایی را درکمین خودم حس نکرده بودم!

برای این‌که او را بیشتر چزانده باشم تا از آمدنش پشیمانش شود با لحنی گزنده گفتم

_آره درسته ! تنها بودن رو به با یه آدم اشتباهی بودن ترجیح می‌دادم .

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانم که آن‌جایش سوخته بود اما مذبوحانه به روی خودش نمی‌آورد .

_عاشق همین زبون تند و تیزتم !

به قول شاهکار آن‌جای آدم دروغگو ! آخ قلبم ! یعنی حالا چه می‌کند ؟ شیک و پیک کرده چشم به راه آمدنم است یا برایش مهم نیست که توی آن جمع باشم یا نباشم ؟

همراه با اخم بهش نهیب زدم

_مودب باش !

با بی‌قیدی خندید

_هستم !

و من با همان اخم و زبان تلخ و نگاه پس زننده‌ام گفتم

_خب اینم از یادبود شب ولنتاین پارسال ! حالا می‌تونی بری.

_کجا برم ؟

شانه زدم بالا .و بعد که دیدم انگار اهل رفتن نیست از جا بلند شدم .

_باشه پس من می‌رم .چون می‌خوام تنها باشم .

و نگاهم دوباره توی تاریک روشن ساحل به اطراف کشیده شد .هنوز هم امیدواری احمقانه‌ای داشتم که کسی دارد زاغ سیاه مرا چوب می‌زند .

_آنی ؟

توی صدایش رگه‌هایی از خواهش و التماس می‌جوشید و نگاهش از من طلب صلح می‌کرد .اما کماکان روی خوشی از من ندید .با تغیر گفتم

_کوفت و آنی ! فکر کردی پیامها و تهدیدات یادم رفته ؟

نومیدانه گفت

_نه می‌دونم که یادت نرفته ! چی‌کار کنم منو ببخشی ؟

_من این دندون لق رو کشیدم و انداختم دور ! تو هم بنداز !

_نمی‌تونم ! هنوزم می‌خوامت !

رمان بازار
romanbazar.ir

_معنی خواستنتم قبلا فهمیدم ! دیگه زحمت نکش بهم بفهمونی !

_من و تو هردو تنهاییم ! خب چراباهم نباشیم ؟ تو هم یه زمانی از من خوشت می‌اومد ! هنوز گرمی دستات رو تو دست خودم حس می‌کنم !

از این‌که داشت به هیجانات خام و ناشیانه‌ی آن روزهایم اشاره می‌کرد و یادم می‌انداخت که روزهای اول آشنایی‌مان چقدر تحت تاثیر جذبه اش بودم از خودم خجالت‌زده می‌شدم و حس ناخوشایندی پیدا کرده بودم.چهره ام حتما برافروخته شده بود که تابناگوشم داشت می‌سوخت .

_خیلی زود فهمیدم که اشتباه کردم و لزوما آدم از هرکی خوشش بیاد دلیل بر دوست داشتن و علاقه نیست .

صدایم می‌لرزید اما به اندازه‌ی کافی کوبنده و قاطع بود که خواب خوشش را آشفته کند !

راکی داشت بازیگوشی می‌کرد .نمی‌دانم دم آب جک و حانوری چی دیده بود که توی خط ساحل داشت دنبالش می‌دوید و اهمیتی به فریاد های من نمی‌داد .من داشتم دنبال راکی می‌رفتم و صدایش پشت سرم بود .

_اگه نظرت عوض شد من تو قایقمم ! تو ساحل پشت نمایشگاه !

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٤ پارت)

رمان بازار
romanbazar.ir

/٤٢٢#

👏🏻👏🏻👏

/#۴۲۴

👏🏻👏🏻👏🏻👏

شاهکار

جان کوچولو به صدای بلند موزیک خارجی بی‌کلامی که از بلندگوهای دی جی درحال پخش بود اعتراض داشت و می گفت که روی اعصابشان است و صدا به صدا نمی‌رسد .توی آشپزخانه با کاکا داشت برای شام تدارک می‌دید. قرار بود کباب سلطانی درست کنند .به جان کوچولو که این روز ها قدری سرحال‌تر از قبل شده و آبی رفته بود زیر پوستش با لبخندی خوش‌خوشانه گفته بود

_یه امشب بذار از این موزیک خفنا گوش بدیم و دامب و دومبش جون و تنمون رو بلرزونه !

جان کوچولو غرغری کرد و بعد ازش خواست کراوات قرمزش را که هنوز دور یقه پیراهن سفیدش باز مانده بود ببندد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌خوای که این شکلی لاتی لوتی بری استقبال مهمونات ؟

هردو دستش را توی جیب شلوار مشکی اش کرده و تکیه داده بود به چهارچوب در، معلوم بود که دلش می‌خواست به چشمش شیک و پیک باشد ! نیشخندزنان گفت

_می‌دونی که من از این جنگولک‌بازیا بلد نیستم . منتظرم دخی بیاد برام ببنده !

وقتی گفت دخی برقی از چشمانش گذشت و خون داغی از قلبش پمپاژ شد و توی رگ‌هایش دوید .جان کوچولو وقتی داشت گوشت کوبیده‌ای را که از صبح موادش را آماده کرده و توی یخچال استراحت داده بود به سیخ پهن مخصوص می‌کشید یک نگاه خندان و شوخ بهش پاشید و گفت

_حالا مطمئنی که میاد ؟

حالا دیگر جان‌کوچولو هم می‌دانست یک اوی بی‌پدر است و یک دخی !

_چرا نیاد؟

شانه‌ای انداخت بالا .

_خودت گفتی اون شب یه جور باهاش حرف زدی که ...

و بعد با اشاره‌ی به موقع شاهکار که داشت پنهانی بهش هشدار می‌داد درحضور کاکا مراقب دهانش باشد ، حرف‌هایش را خورد و کمی با حالت عصبی گوشه‌ی سبیل‌هایش را جوید .

خیلی خودش را توی آشپزخانه معطل نکرد .رفت پشت پنجره ! چشم به راه آمدنش بود .بی‌تابانه !

" می‌دونم خودش رو امشب یه جور خوشگل کرده که باز دل منو ببره ! آخه نیست بهش گفتم می‌تونم دیگه اهلیت نباشم . حتما چشم و دلش ترسیده ! ...حتما می‌دونه از دستش دلخورم ! بابت رفتار اون شبش ! باس بیاد یه جور از دلم دربیاره ! والا باورم می‌شه که دیگه دوستم نداره ! "

با دیدن نور چراغ‌های ماشین آرش که داشت وارد محوطه‌ی ویلایش می‌شد لبخند پت و پهنی صورتش را از هم شکفت . قلبش مثل پرنده‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

درقفس خودش را به درو دیوار سینه‌اش کوبید .برای دیدنش دیگر صبر و قرار نداشت .

باید می‌رفت که در را به رویشان باز کند . برای مواجه شدن با او نقشه‌های بسیار داشت . می‌خواست باهاش سرد و خشک رفتار کند .یک جوری که مثلا اصلا منتظر آمدنش نبود و برایش فرقی نمی‌کرد بیاید یا نیاید. باید او را درحسرت نیم‌نگاهی از خودش تشنه نگه می‌داشت . هرچند که به خودش مطمئن نبود و هیچ بعید نمی‌دانست که تا چشمش بهش بیفتد دلش مثل بستنی آب شود و تمام رنجشی که از او داشت از یادش برود .ژست مغرورانه به خود گرفته بود .بعد از این‌که زنگ خانه به صدا درآمد با مکث و طمانینه در را باز کرد که هول به نظر نرسد .با دیدن آرش و مینو منهای دخی کمی جا خورد اما چیزی به روی خودش نیاورد .فکر کرد شاید پشت سرشان ایستاده باشد یا چیزی توی ماشین جا گذاشته و رفته برش دارد و از این جور فکرها و امیدواری‌های گول‌زننده !

اما هرچه منتظر ماند نشانی از او ندید .آرش و مینو متعجب و حیران نگاهش می‌کردند و منتظر بفرمایش بودند .

" اعکهی ! ر.ی.د.ن تو این شانس ! نکنه جدی نیومده باشه ! نکنه باز غوری برش داشت و خواست تر بزنه به حال خوشم !

/٤٢٤#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۲۵

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

_مهراب ؟ چیزی شده ؟

صدای آرش مثل سیلی توی گوشش خورد و او را از آن حالت وارفته و اندوه‌زده اش بیرون کشید .نمی‌خواست به همین راحتی زیر بار عمق این مصیبت برود .مگر می‌شد امشب با قصه ی نیامدنش راحت کنار بیاید؟

_خودتون اومدین فقط ؟

خودش می‌دانست نباید این را می‌پرسید اما دل ج.ا.ک.ش.ش که حالیش نبود .از همان لحظه که او را با آن‌ها ندید عین زن‌های شوهرمرده شروع به زنجموره کرده بود .

آرش چطور می‌توانست خودش را این‌قدر راحت به آن راه بزند؟ اوشکول!

_منظورت رو از فقط که گفتی نمی‌فهمم! من و مینو باهم می‌شیم دونفر !

چرا داشت (...)شعر تحویلش می‌داد ؟ پسره‌ی لیم ! به وقتش به حسابش می‌رسید . چطور بدون او آمده بود ؟ اصلا چرا آمده بود ؟ وقتی اصل کاری دنبالش نبود ! بدون دخی همان بهتر که خودش هم این‌ورا پیداش نمی شد.

" چرا نیومد چرا ؟ نکنه راست گفت که دیگه ازم بدش میاد ؟ "

این فکر مثل سوزن تیزی توی مغزش فرو رفت و سوزش جانکاهش در تمام جانش پخش شد .

برعکس او که پنهانی از دست آرش حرص می‌خورد ، مینو داشت به خوشمزگی‌هایش نخودی می‌خندید .اح نکبت ! چه در و تخته‌ی جفت و جوری! به طرز حال به هم زنی به هم می‌آمدند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا بفرماییم تو یا نه ؟

روا بود قبل از این‌که به سنگینی خودش را از جلوی در کنار بکشد به تلافی این سبکسری‌ها اول دوتا چک می‌زد توی گوشش بلکه دلش قدری خنک شود .اما خودش هم می‌دانست بی‌فایده‌است ! جای دوتاچک ، جرواجرش هم می‌کرد چیزی عوض نمی‌شد .این حال گرفته‌اش خوب شدنی نبود .

انتظار هرچیزی را داشت به جز نیامدنش و حالا نمی‌دانست چطور کشتی‌های غرق شده‌اش را از آب بکشد بیرون ؟

آرش از خلوت بودن خانه متعجب بود .چرخی دور خودش زد و سرکی به این‌ور و آن ور کشید و بعد از خوش و بش با جان‌کوچولو و کاکا دوباره به هال برگشت .مینو شال سفیدش را از سر برداشته بود .آرش ایستاده بود بالای سرش .

_چرا هیشکی نیست ؟

و پرسان نگاهش کرد .شل و ول سوالش را با سوال جواب داد.

_کی می‌خواستی باشه ؟

_خودت گفتی جمع دوست دخترات جمعه امشب !

و رو به مینو چشمکی زد و باعث کش آمدن لب‌هایش شد .

_من یه گهی خوردم تو چرا باورت شد ؟ بلانسبت مینو دوست دختر موست دختر سگ کی باشه که تو جمع خانوادگیمون راشون(راهشون) بدم ؟

نگاه آرش پر از تعجب و تانی بود !

_یعنی خالی بستی ؟

این بار به جای جواب دادن بهش چشم غره رفت . چرا نمی فهمید اصلا زمان مناسبی را برای سربه سر گذاشتنش انتخاب نکرده ! دلش نمی‌خواست از دستش دربرود و جلوی مینو ضایعش کند .کاکا را صدا زد و ازش خواست با وسایل روی میز از مینو پذیرایی کند .بعد بی‌آن‌که بتواند بیش از این بر اعصاب تهییج‌شده‌اش غالب بماند با اشاره‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

تحکم‌آمیز به آرش فهماند که دنبالش برود .آرش و مینو نگاه مردد و حیرانی به هم انداختند .بعد آرش شانه‌ای بالا زد و چون خود را ناگزیر از رفتن می‌دید به دنبال یک عذرخواهی شتاب‌زده از مینو ، آرام و بااحتیاط درپی‌اش رفت .او داشت با قدم‌های سنگینی به طبقه‌ی پایین می‌رفت .کارگاه مجسمه سازی‌اش . تنها جایی از این دنیای بی درو پیکر و (خارک) که بهش آرامش می‌داد .

پشت یکی از میزهای کارش کلافه ایستاده بود . با شانه‌هایی فرو افتاده و قدی خموده ، هردو دستش را گذاشته بود روی میز و سرش را کشیده بود پایین .همین که آرش وارد شد نگاه تیز و نافذش را به سمتش پرداد و جسور و بی محابا پرسید

_خواهرت کجاست ؟

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٦ پارت)

/٤٢٢#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۲۶

👏🏻👏🏻👏🏻👏🏻

آرش با این‌که از سوالش جا خورده بود اما جوابش را بدون مکث و تاخیر داد .

_می‌خواستی کجا باشه ؟

و نگاهی به ساعتش انداخت

_فکر کنم الان دیگه باید خونه باشه !

نگاهش را مثل سوزن توی چشمانش فرو کرد و انگار که داشت ازش حساب پس می گرفت گفت

_ تا اون‌جا که من می‌دونم امروز نه دانشگاه رفته بود نه هتل ! پس کجا بود که می‌گی الان دیگه باید خونه باشه ؟

سیبک گلوی آرش بالا و پایین شد و لحظه‌ای به نظر از توضیح دادن به او عاجز ماند .اما انگار نمی‌خواست به همین راحتی پیشش از تک و تا بیفتد.

_خب تو که همه چی رو می‌دونی خودت ! چرا دیگه از من می‌پرسی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چون دیگه ازش خبر ندارم ! اون ج.ا.ک.ش.ی که دورادور می‌پاییدش عصری تصادف کرد و منم به خیال این‌که اون نرفته هتل که امشب بیاد این‌جا دیگه واسش جایگزینی نذاشتم !

آرش گفت

_خب این دیگه مشکل توئه نه من !

_یعنی چی که مشکل منه ؟

و مشتش را با عصبانیت و اعتراض به این جمله محکم کوبید روی میز .جوری که دردش به استخوانش رسید اما خم به ابرو نیاورد.نگاهش بوی خون می‌داد هنوز .آرش که انگار حوصله‌ی دردسر نداشت حالا داشت مثل آدم بهش جواب می‌داد .

_ از ساعت پنج و نیم با راکی رفته بود ساحل !

_که رفته بود ساحل!؟

با لحنی سرخورده و مایوسانه این را گفت و بعد باردیگر سرش را پایین کشید و شانه‌هایش افتاد .صدای نفس‌های پرحرصش تمام کارگاه را برداشته بود.سر به زیر افتاده‌اش را به شدت تکان داد .

_چرا با خودت نیاوردیش ؟

آرش که نمی‌خواست گناه نیامدنش را پای او بنویسد حق به جانب گفت

_مگه بچه‌است که تنش لباس کنم دستش رو بگیرم بیارمش ! خودش باید دلش می‌خواست بیاد که نخواست !

_چرا دلش نخواست بیاد ؟

داشت سعی می‌کرد که همچنان آرام و آقا باشد و رم نکند و وحشی نشود. والا ممکن بود آن‌جا را روی سرهردوتاشان خراب کند.

آرش شانه زد بالا .

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونو دیگه من نمی‌دونم !

با تغیر و سرزنش گفت

_پس کی می‌دونه اوشکول ؟

آرش پوفی کرد و نگاهش را ازش دزدید .با دستش یک تکه چوب را روی میز به بازی گرفته بود .اما زبانش همچنان داشت بی‌پروا درکامش می‌چرخید .

_شاید به خودش حق می‌داد که نیاد!

این جمله را دیگر برنتابیده بود .به تریج قبایش برخورد .با خشم و تحکم گفت

_غلط کرده ! برو برش دار بیار ! والا خودم می‌رم به زور میارمش!

آرش انگار خیال می‌کرد می‌تواند با زبان خوش و ملایمت خرش کند .نمی‌دانست این چیزها توی کتش نمی‌رود .

_چرا داری کله‌شق بازی درمیاری مهراب ؟ چرا نمی‌خوای بفهمی همین زورگویی‌هات باعث شده آنی ازت روبرگردونه و ببره !

مغار پیش رویش را برداشت و پرتش کرد روی زمین .

_گه می‌خوره ازم روبرگردونه !

و صاف ایستاد و سرش را میان دستانش گرفت و بی‌دل و بی‌طاقت گفت

_گه می‌خوره ازم ببره !

آرش که دید آمرانه حرف زدنش بی‌ثمر است ، لحنش باز بوی سرزنش و مذمت به خودش گرفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍

/#۴۲۷

👍👍👍👍

_همینه دیگه منطقت همینه ! یا باید تو رو با همین عوضی‌بازیات دوست داشته باشه یا گه می‌خوره که دوست نداشته باشه ! انگار متوجه نیستی عشق و دوست داشتن زوری نیست !

آتش قهر و غضب نگاهش را بی محابا به چشمانش کشید و غرید .

_تو دیگه چرا این (...) شعرا رو می گی ؟ خود پفیوزت می‌دونی من به تنها کسی که نمی‌تونم زور بگم اونه ! والا اون‌روز صبح که آوردمش تو این خونه ، باس همین‌جا زندونیش می‌کردم و نمی‌ذاشتم بره !

_پس حالا که این‌قدر خوبی بذار زندگیش رو بکنه ! این‌قدر باعث رنج و عذابش نباش!

_از کی تاحالا من باعث رنج و عذابشم ؟

آرش با دل و جرات بیشتری درجوابش گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه بار مثل آدم دوستش نداشتی! یا با بی توجهی‌هاو غرورت دلش رو شکستی یا با عشق و علاقه‌ی افراطی و خرکیت اذیتش کردی !

لبخند گسی آمد و کنج لب‌هاش نشست .انگار داشت به ریش خودشان و دلش و این علاقه که آرش دستش گرفته بود می‌خندید .

_نمی‌دونم داری چی بلغور می‌کنی واسه خودت ! مدل خاطرخواهی من همینه ! اون مال منه !می‌فهمی ؟ مال من !

آرش تاکیدکنان گفت

___آنی کفش و لباس و خونه و ماشین نیست که فکر کنی وقتی ازش خوشت اومد دیگه تمومه و باید مال تو بشه .

لب روی لب فشرد و لگدی به چهارپایه مقابلش انداخت .

_(...) نگو ! خودش هواییم کرد و با مهربونیش واسم دون پاشید تا تو تورش بیفتم .خودش منو اهلی کرد . والا تو می‌دونی من که تو این باغا نبودم .چه می‌دونستم دوست داشتن چیه ؟

_خب حالا حتما پشیمونه . آدم که تا آخر عمرش نباید یه اشتباهو ادامه بده !

آرش انگار آن شب از جانش سیر شده بود .انگار خوشش می‌آمد او را علیه خودش بشوراند که این‌طور به یقه‌اش بچسبد و سرش هوار بکشد .

_اشتباهو من می‌کنم که می‌ذارم تو روم زرت و پرت کنی دیوث !

و با شدت تمام هولش داد عقب .آرش تلوتلویی خورد و چند قدم به عقب کشیده شد. بعد همزمان که داشت یقه‌اش را مرتب می‌کرد باز هم با حرف‌های خودش قصد جانش را کرد .

_تو که همه چیزت روبه‌راهه و لب ترکنی صدتا دختر کشته مرده برات قطار می‌شه ! دیگه چی‌کار به آنی داری؟

و پوزخندزنان از بالای چشمانش نگاهش کرد و ادامه داد

_سوگلی می‌خوای ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_سوگلی چیه (...) خل ! اون گل منه ! تنها گلی که قلبم بهش اجازه داد بشکفه .

دستش را بافشار روی لب‌هاش کشید و از میان خرخرنفس‌هاش گفت

_پای کسی درمیونه ؟ آره ؟

و خودش از تلخی و گزش سوالی که پرسید زبان و دلش باهم سوخت .هنوز نگاهشان با تاثر و عتاب خیره به هم بود که موبایل آرش زنگ خورد .

آرش بی‌آن‌که عجله ای از خودش نشان بدهد گوشی را از جیبش بیرون کشید و نگاهی به شماره ثبت شده روی صفحه‌ی گوشی‌اش انداخت و اخم‌هاش توی هم شد !

/٤٢٧#

👍👍👍

/#۴۲۸

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

یا انتظار تماس صاحب آن شماره را نداشت یا این‌که جلوی او نمی‌خواست با طرف هرکه بود ، حرف بزند .خواهی نخواهی بهش مشکوک شده بود .

_چرا جواب ماس ماسکت رو نمی‌دی؟

آرش صدای زنگ را خفه کرد و با نوعی بی‌قیدی گفت

_حوصله ندارم !

گوشی یک‌بار کامل زنگ خورد .از صدا افتاد و بعد دوباره توی دستش با سماجت شروع به لرزیدن کرد .

_کیه سیریش شده؟

پیش خود با خوش‌خیالی فکر کرده بود که لابد

دختی پشت خطش است ! اما آرش گوشی‌اش را به طرفش گرفت و اسم ثبت شده‌ای را که داشت روی صفحه چشمک می‌زد نشانش داد .

" سروش "

_این انتر باتو چی‌کار داره ؟

جواب آرش به ابراز تعجبش لب‌های باریک شده و شانه‌ی بالا زده بود .

_نمی‌دونم !

_جوابش رو بده !

خودش هم نمی‌دانست چرا یکهو این را ازش خواست؟ انگار که به دلش بد آمده باشد .آرش هنوز مردد و دودل به نظر می‌رسید اما قبل از قطع شدن دوباره‌ی زنگ تماس ، دل به دریا زد و آیکون سبز را فشرد و بعد از سلامی کوتاه منتظر ماند ببیند حرف حسابش چیست .

نفهمید چی گفته بود که آرش اول خشکش زد و بعد با رنگ و رویی زرد و زار ، ترسان و هراسان پرسید

_چی شده مگه سروش؟ اورژانس واسه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاقتش را از دست داده بود .دیگر نتوانست صبر کند داشت از بی‌خبری می‌مرد .گوشی را از دستش قاپید و بی‌آن‌که به آرش مجالی برای اعتراض بدهد آیکون بلندگو را فشرد . و همزمان صدای خش‌دار سروش روی اسپیکر پخش شد

_من و آنی تو ساحل نشسته بودیم ، بعدش اون سوار دوچرخه‌اش شده بود که بره .(تا همین جا که شنید خودش خیلی از ظرفیت تحملش خارج بود ، چه رسد به حرف‌های بعدش، با احساس نفس تنگی دستش را روی سینه‌ی دردمندش گذاشت . بعد هم می‌توانست خودش را با این فکر که آن‌دوتا باهم توی ساحل چه غلطی می‌کردند بیازارد .) یهو یه باگی سوار که معلوم نیست چطور خارج از پیست داشت تو خط ساحل می‌روند انگار به قصد اذیت کردنش می‌ره سمتش و می‌کوبه به دوچرخه‌اش ...نمی‌دونم شایدم راننده‌اش مست کرده بود و حالیش نبود ...راکی که می‌افته دنبالش ... می‌زنه بهش و در می‌ره !

ناگهان همه دنیا برسرشان آوار شد و تاریکی مشئومی چشمانشان را دربرگرفت .دستی انگار با تبر زد کمرهردو را شکست ! آرش با قیافه‌ای مات و مبهوت روی چهارپایه افتاد و او با قامتی خموده کورمال کورمال رفت و رفت تا سرش به یک دیوار خورد . پشتش را به دیوار تکیه داده نداده ،سرید و افتاد روی زمین .

باز هم ناز شست آرش که می‌توانست هنوز با سروش حرف بزند تا از چند و چون ماجرا بیشتر مطلع شود او که به یک‌باره عقل و هوش و حواس و همه توانش را از دست داده بود .

_الان حالش چطوره ؟ چه بلایی سرش اومده ؟

صدای سروش با لرزشی خفیف همراه بود .اگرچه سعی می‌کرد کلامش اطمینان‌بخش باشد اما چندان موفق نبود .

_فکر کنم یکی از دنده‌هاش شکسته یا کتفش در رفته باشه .یه کم دیگه نتیجه رادیولوژی میاد .

رمان بازار
romanbazar.ir

خب کتف یا پای شکسته ! هرچند طاقت همین را هم نداشت ولی همین که برایش اتفاق بدتری نیفتاده و به سرش ضربه‌ای وارد نشده بود بازهم جای شکر داشت .

/٤٢٨#

👍👍👍

/#۴۲۹

👍👍👍👍

تازه می‌خواست خیالش از بابت دخی و این‌که اتفاق چندان بدی برایش نیفتاده راحت شود که سروش در انتهای حرف‌هاش گفت

_ولی ...

مکثی کرد و صدای بلند نفس کشیدنش اضطراب نفسگیری را به جانشان ریخت .امان از این "ولیِ" بی‌صاحاب شده که معلوم نیست پشتش چه مصیبت دیگری می‌خواست به بار آید .اح نکبت ! کاش لال می شد و دیگر نمی‌زرید ! یا کر می‌شد و نمی‌شنید .

رمان بازار
romanbazar.ir

_من فقط تونستم آنی رو برسونم اورژانس ! خبر از حال راکی ندارم ! مجبور شدم با همون وضع تو ساحل رهاش کنم !

همون وضع ؟ کدوم وضع ؟ آخ خدایا !

قلبش می‌خواست با فشار از تنگ سینه‌اش بزند بیرون .سرش گیج می‌رفت و دچار حالت تهوع شده بود .

آخ راکی ! راکی ! سگ باوفای لوتی‌اش! وای که اگر بلایی سرش آمده باشد ...!

درد جانسوزی به جانش شبیخون زد و قلب بینوایش که هرچه به درو دیوار سینه‌اش کوبید راه به جایی نبرد عاقبت درخون خودش غلتید . خودش را غریبانه بغل زد و زوزه‌ای خفیف کشید .چشمانش را روی هم فشرد و سرش را سوگوارانه کوبید به دیوار !

دیگر نفهمید آرش و سروش چه به هم گفتند .تقریبا مرده بود و حسی نداشت .روح زخم‌خورده‌اش انگار بالای سرش ایستاده بود و داشت به حال زارش می‌گریست !

آرش آمد زیر پرش را گرفت .چرا ولش نمی‌کرد و نمی‌رفت ؟ هیچ وقت در تمام عمرش مثل حالا دلش این‌قدر مردن نمی‌خواست !

_خودت رو جمع کن مهراب ! من می‌رم اورژانس ...تو برو اسکله ...اون اطراف رو خوب بگرد ! راکی رو پیدا کن !

داشت می‌گریست یا می‌خندید ؟ خودش هم نمی‌دانست .

_می‌دونی؟ اون که فقط یه سگ نبود برام ! خیلی بیشتر از یه سگ بود خیلی ! مرام و معرفت هیچ کدوم از آدمایی که می‌شناختم به پاش نمی رسید . یه توله بود که از تو جوب پیداش کردم ! سرش خونی مالی بود و یه پاشم شکسته بود و نمی‌تونست راه بره. تموم جونش پر کک بود .مثل خودم بی‌کس و کار رها شده بود ! بچه‌ها بهش سنگ می‌زدن و به ترس و عوعوش می‌خندیدن ! گربه‌ها بهش چنگول می‌کشیدن . اصلا انگار خود من بودم که هیشکی نمی‌خواستش ! برش داشتم و بردمش کلینیک حیوونا و هرچی پول داشتم و نداشتم خرجش کردم تا روبه‌راه بشه .از اون روز که پیداش کردم شد پسر من ...پسرعزیز من ! حتی یه

رمان بازار
romanbazar.ir

روزم از هم جدا نبودیم ! تا این‌که به خاطر دختی ازش گذشتم .خودم تاب دوریش رو نداشتم اما دلم نمی‌اومد اونم براش دلتنگی کنه! حالا تو باز بگو من هیچ‌وقت مثل آدم خواهرت رو دوست نداشتم !

سری تکان داد و خیره به نگاه‌های متاثر و خیس آرش با لحنی درهم شکسته گفت

_آرش اگه راکی طوریش بشه ...

و لب‌هاش را با فشار به هم دوخت که اشک‌هاش نریزد .

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۰ پارت)

/٤٢٩#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۳۰

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

***

همین که آمد و پشت رل نشست پرسید

_ببرمت خونه ؟

انگار می‌دانست دلم طاقت نمی‌آورد و تا از نزدیک از حال راکی باخبر نشوم آرام نمی‌گیرم .

_بریم کلینیک دامپزشکی !

صدایم بغض داشت هنوز ! تا توی خلوتم یک دل سیر گریه نمی‌کردم این غم و دردی که به جانم آمیخته بود رهایم نمی‌کرد .

_آخه دستت ...

و به دست توی آتلم که از گردنم آویزان بود اشاره کرد .شالم داشت از روی سرم می‌افتاد و با یک دست زورم به مرتب کردن موهای پف کرده و شالم باهم نمی‌رسید. آرش به کمکم آمد .

با لحن غمزده‌ای گفتم

_دستم که طوریش نیست ! خدا کنه راکی طوریش نشده باشه !

رویم را دوباره به طرفش چرخاندم .تازه از موها و شالم دست کشیده ، کمربندم را بسته و داشت با کمربند خودش ور می‌رفت .

_منو ببر پیشش ! من بدون راکی خونه نمی رم .

رمان بازار
romanbazar.ir

و همزمان با گفتن این جمله اشکهام روی گونه‌های سردم سرید .

تقریبا ظهر شده بود که از بیمارستان مرخص شدم .به جز خط و خراش‌های سطحی که روی پیشانی و زیر فک و پهلوهام افتاده و دستم که موبرداشته بود مورد خاص دیگری نبود که جای نگرانی باشد ! آرش می‌گفت وقتی من خواب بودم شاهکار به بیمارستان آمد و کمی بالای تختم ایستاد و درسکوت تماشایم کرد و بعد هم گذاشت رفت . چون مجبور بود که بالای سر راکی باشد .

شب گذشته بعد از این‌که سروش آن‌ها را درجریان اتفاق عجیبی که برای من و راکی درساحل افتاده بود قرار داد آرش سرآسیمه راهی بیمارستان شد و به سراغ من آمد و شاهکار هم برای پیدا کردن راکی به اسکله رفت و توی تاریک روشن ساحل موقعیت مورد نظر را گله به گله با بیم و امید گشت تا این‌که از دور چشمش به یک توده‌ی سیاه مانده برزمین افتاد و فهمید پسرش را پیدا کرده .

راکی عزیز و دوست داشتنی‌مان تقریبا از درد بی‌هوش شده بود ، با سر و پایی شکسته .درست مثل روز اولی که شاهکار می گفت وقتی توله بود از توی جوب پیدایش کرده بود!

نمی‌دانم وقتی پسرش را توی آن وضع اسفناک مظلوم و زخمی دیده بود چه حالی شد؟ حتما آه از نهادش برآمد ، تمام جانش سوخت و قلبش پاره‌پاره شد .آخر راکی که فقط یک سگ نبود برایش ! راکی جزئی از زندگی‌اش بود ! شاید هم تمام زندگی‌اش !

شانس آورده بود که جایی از بدنش خونریزی نداشت والا تا رسیدنش شاید دوام نمی‌آورد و برای همه چیز دیر شده بود!

این‌طور که خودش به آرش گفته بود راکی با تمام حس و هوشی که برایش باقی مانده بود حضورش را بالای سرش درک کرده بود .حتی برای لحظه‌ای پلکهای خسته‌اش را به سنگینی باز کرد و بعد انگار که از حضور امنش مطمئن شده باشد زوزه‌ی سوزناکی کشید و باخیال راحت از هوش رفت . می‌گفت او را بااحتیاط روی دست‌هایش بلند کرده بود .تمام راه نگران بود که مبادا بهش آسیب نخاعی وارد شود .آن‌قدر قربان صدقه‌اش رفت و به حال خودشان گریه کرد و به درگاه خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

استغاثه کرد تا به ماشینش رسید .به خاطرش بخاری ماشین را روشن کرده بود که یک‌وقت از فرط ضعف و بی‌حالی سردش نشود . به دکترش گفته بود هرکاری لازم است برای سگش بکند و نگران هزینه‌ها نباشد .

دکتر با توجه به نتیجه‌ی رادیوگرافی اعلام کرد شکستگی پایش از نوع شکستگی باز است و برای جلوگیری از خطر عفونی شدن و کانگرن(سیاه شدن استخوان) نیاز به جراحی فوری دارد و او با این‌که

/٤٣٠#

/#٤٣١

می‌دانست باید چه استرس جانفرسایی را تا به هوش آمدنش پشت سر بگذارد چاره‌ای جز موافقت نداشت .

دماسنج ماشین دمای هوای بیرون را بیست و شش درجه نشان می‌داد .آرش کمربندش را که انگار خراب شده و بدقلقی می‌کرد بالاخره به زور جا کرد .وقتی راه افتاد پرسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_به نظرت الان مرخصش میکنن ؟

آرش نگاهی به ساعت ماشین انداخت و کمی با تردید گفت

_فکر کنم آره ! نباید مشکل خاصی باشه .

و بعد با ملاطفت نگاهم کرد و باتاکید گفت

_عمل سختی نبود.نگران نباش!

درد و نارحتی‌های خودم فراموشم شده بود و فقط نگران حال و روز راکی بودم .دلم نمی‌خواست زجر بکشد .

_نمی‌دونم سگ بی‌چاره دووم میاره یا نه ؟

_راکی سگ قوی‌ایه ! زودی خوب می‌شه !

کاش همین‌طور باشد که آرش می‌گفت .من نگران نگهداری‌های بعد از عملش هم بودم .اگر زخم بخیه‌هاش عفونی می‌شد چی ؟ ای کاش می‌توانستم از ته دلم مطمئن باشم که هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند . آهی کشیدم و زیر لب گفتم

_خدا کنه !

قلبم سنگین می زد .انگار که یک تخته سنگ بزرگ افتاده بود روش .نفس‌هام درنمی‌آمد .

_حتما اون الان منو مقصر می‌دونه !

آرش خودش می‌دانست ضمیرمستتر "اون" که گفتم به کی برمی‌گردد! برای همین گفت

_نه بابا ! اتفاقه دیگه ! تازه واسه خودتم بدجوری نگران بود. اگه به خاطر عمل راکی نبود تا صبح می‌موند بالاسرت !

قلبم میان سوزش جانکاهش قدری تپیدن گرفت و گرم شد . با احساس گناه گفتم

_اگه نمی‌رفتم ساحل این‌جوری نمی‌شد !

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو از کجا می‌دونستی قراره یه باگی سوار دیوونه از پیست خارج بشه و بزنه به شما ؟

درحالی‌که برای بار هزارم داشتم آن صحنه را توی ذهنم مرور می‌کردم و مطمئن بودم یک تصادف معمولی نبود با تانی گفتم

_واقعا هم دیوونه بود ! عمدا زد بهمون !

_شانس بیاره که فقط مهراب دستش بهش نرسه والا پدرش رو درمیاره !

_حقشه ! من به جهنم ولی راکی حیوونی خیلی گناه داشت ! به خاطر من رفته بود دنبالش که اونم نامردی کرد و زد بهش ...من که اولش فکر کردم از روش رد شد و کار راکی تمومه!

با ملایمت و دلجویی گفت

_حالا هی خودت رو سرزنش نکن ! می‌دونی ؟ اگه قراره کسی خودش رو این وسط مقصر بدونه من سزاوارترم!

با تعجب رویم را به سمتش گرفتم و پرسیدم

_تو چرا ؟

باتاسف سری تکان داد و همزمان نفس عمیقی کشید .نگاهش به لامبورگینی کروک زردرنگی بود که داشت از ما سبقت می گرفت و سرنشینان دخترو پسرش که شاد و مستانه می‌خندیدند.شاید برایش قدری هم ناخوشایند بود که داشت خودش را به عنوان مقصر اصلی این پیشامد معرفی می‌کرد.

_اگه با اومدنت به مهمونی مهراب مخالفت نمی‌کردم تو هم نمی‌رفتی ساحل و این اتفاق نمی افتاد !

هنوز داشتم به این حرفش فکر می‌کردم که به خنده افتاد

_دیدی؟ فکر کنم الان تو هم فهمیده باشی که بیشتر تقصیر من بود !

رمان بازار
romanbazar.ir

👈👇👈👇👈

/#۴۳۲

👈👇👈👇👈👇👈

لبخندم دردناک‌تر از آن بود که می‌شد آن را یک‌جورایی به حساب گریه گذاشت و صدایم آن‌قدر دلخراش که به گوش خودم هم بدآهنگ بود .

_ تو فکر می‌کردی این طوری بیشتر به صلاحمه ! از کجا می‌دونستی ...

به میان کلامم آمد و شمرده گفت

_پس تو هم خودت رو سرزنش نکن ! چون تو هم نمی‌دونستی چه اتفاقی در انتظارتونه !

لحظاتی هردو درسکوتی سنگین زل زدیم به خیابان‌های خلوت جزیره .دلم شور دیدار با او را هم می‌زد .اگر می‌خواست سرزنشم کند چی ؟ خب البته حق هم داشت ! من آن طور که باید مواظب پسرش نبودم ! کاش اصلا نمی‌رفتم یا خیلی زودتر برمی‌گشتم خانه ! آخ راکی ! حیوونکی من !

از یک چراغ سبز که گذشتیم گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_از دیشب نشد ازت بپرسم ...حالا اصلا سروش اون‌جا چی کار می‌کرد ؟ خدای‌نکرده باهم قرارمدار که نذاشتین ؟

خدای من ! قرار مدار ؟ آن‌هم با سروش ؟ او که می‌دانست من با چه حالی از خانه زدم بیرون .خودش بهم سفارش کرده بود زیاد غصه نخورم .بعد چطور با آن حال خرابم می‌توانستم به قرار با یک نفر دیگر فکر کنم ؟ آن‌هم با سروش ...آخرین نفری که می‌توانستم باهاش قرار بگذارم ؟

_نه .معلومه که نه !

با ناراحتی و نهیب این را گفتم و جوری با شماتت و تغیر نگاهش کردم که از حدس و گمان عجیب و غلط خودش پشیمان شد .

_منم می‌دونستم احتمالش صفره فقط نتونستم بفهمم تو و اون چطور تو یه زمان و برحسب اتفاق تو ساحل بودین ؟

هنوز کمی برافروخته بودم و از این‌که مجبور بودم در مورد چیزی توضیح بدهم که از اختیارم خارج بود و من مسئول آن نبودم اما مرا در مظان اتهام قرار می‌داد ، احساس خوبی نداشتم .

_برحسب اتفاق نبود ! به قول خودش وقتی دید با دوچرخه از خونه زدم بیرون وسوسه شد بیاد دنبالم که ببینه تو شب ولنتاین دارم با دوچرخه کجا می‌رم ؟ وقتی دید تنها نشستم تو ساحل دل به دریا زد و اومد پیشم نشست ک سرصحبت رو باز کرد و منم اصلا تحویلش نگرفتم .

آرش سری تکان داد و با حالتی متفکرانه گفت

_نمی‌تونم از دستش عصبانی باشم ! حتی فکر می‌کنم یک جورایی مدیونشم هستم .چون اگه اون لحظه سروش پیشت نبود معلوم نیست چه اتفاقی واسه تو و راکی می‌افتاد و ما کی خبردار می‌شدیم ؟

و جالب‌تر این‌که من هم در این مورد با او موافق بودم .

_آره خب ! با حضور ناخونده اش یه جورایی منجی هردومون شد!

_هرچند می‌دونم که اینم داستانی می‌شه واسه خودش ولی به نوبه‌ی خودم ازش ممنونم .

رمان بازار
romanbazar.ir

و وقتی با حیرانی پرسیدم

_چه داستانی ؟

پوزخندزنان گفت

_یعنی خودت نمی‌دونی؟

و از گوشه‌ی چشم نگاه معنی‌داری به من کرد .گونه‌هام که سوختند و رنگ گرفتند فهمید حالا دیگر من هم می‌دانم منظورش داستان شدن این قضیه برای جناب شاهکار است !

این‌قدر از دیشب واسه راکی غصه خوردین و نگرانش شدین و خواهشم کردین یک‌وقت راکی نمیره که من بیشتر عاشقتون شدم . بمونین برام ♡

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۳ پارت)

#۴۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۳۳

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

کلینیک حیوانات خلوت بود و به جز راکی یک سگ دیگر هم برای عمل عقیم‌سازی بستری شده بود .

راکی با سرباندا‌ژ شده ، تحت تاثیر دارو گیج خواب بود و من از این‌که دوباره می‌دیدمش از شوق لرزیدم وآرام به گریه افتادم .هرگز فکرشم نمی کردم یک‌روز یک سگ آن‌قدر برایم عزیز شود که از فکر از دست دادنش دیوانه شوم .

بهش پوزه‌بند زده و پنجه‌هتیش را هم با بانداژ بسته بودند که از درد ، پای توی آتلش را گاز نگیرد یا به خودش خراش و صدمه نزند .

وقتی ما رسیدیم کلینیک شاهکار رفته بود داروهایش را از داروخانه‌ی دامپزشکی تهیه کند . دکتر می‌گفت راکی مرخص است و درمورد شرایط نگهداری و مراقبت‌های مورد نیاز بعد از عمل هم نکات مهمی را بهمان گوشزد کرد .

کمی سرگیجه داشتم و به توصیه آرش توی سالن نشستم خانم میانسالی که سگش را برای عمل عقیم‌سازی به کلینیک آورده بود و کمی قبل‌تر کنار تخت سگ‌هامان توی اتاق با هم آشنا شده بودیم روبه‌رویم نشسته بود . شال زردرنگش افتاده بود روی شانه‌هاش و انگار برای رفع استرسش بود که آن‌طور تندتند داشت آدامس می‌جوید . می گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

زیکو(سگش) را مثل بچه‌ی خودش دوست دارد و زندگی بدون زیکو برایش هیچ و پوچ است . از من درمورد چندوچون اتفاقی که برای راکی افتاد پرسید و افزود

_از اون آقا که صاحبش بود(شاهکار را می‌گفت) جرات نکردم بپرسم از بس که مضطرب و عصبی بود و با همه دعوا داشت !

وقتی کوتاه برایش توضیح دادم توی ساحل برایمان چه اتفاقی افتاد شوکه شد و بعد با اظهار تاثر و تاسف گفت

_تا حالا جزیره سابقه همچین چیزی رو نداشت .حتما پیگیر بشین و شکایت کنین تا اون عوضی پیدا بشه و به سزای کارش برسه !

کمی بعد شاهکار با بسته‌های بزرگ دارو پیداش شد . از آخرین باری که دیده بودمش ، یعنی شب تولد امیرعطا ، آن‌قدر تکیده و شکسته به نظر می‌رسید که انگار نیم قرن از آن شب گذشته بود ! پیراهن سفیدی که به تن داشت به حال و روزش نمی‌آمد .نگاه پژمرده‌اش با تاثری عمیق در بدو ورود ، روی من خشکید .بعد روی دستِ توی آتلم که سرید لب روی لب فشرد و بی‌طاقت رویش را از من برگرداند و با گام‌های شتاب‌زده ای به سمت اتاقی رفت که راکی داخلش بستری بود . دلم می‌خواست به طرفم می‌آمد و جویای حالم می‌شد اما سکوت قهرآمیزش به من فهماند که توقع بی‌جاییست !

از دکتر راهنمایی‌های لازم را درمورد مصرف داروهای تجویز شده گرفتیم و بعد از خداحافظی با آن خانم و آرزوی عملی بی‌خطر برای سگش زیکو ، از کلینیک بیرون آمدیم .شاهکار راکی را که هنوز خواب بود روی دست‌هایش داشت به سمت ماشینش می‌برد و من و آرش هم پشت سرش !

نور آفتاب داشت مثل سیخ توی چشمانمان فرو می‌رفت .

_نمی‌شه راکی رو ببریم خونه خودمون ؟

_معلومه که نه !

لحنش چنان قاطع بود که جای چون و چرایی نگذارد .من آه کشیدم و او ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون الان دلش می‌خواد راکی با این وضعیت پیش خودش باشه تا اون‌جور که دوست داره ازش مراقبت کنه !

می‌دانستم کاملا حق با اوست و شاید کمی خودخواهی بود که دلم می‌خواست راکی را ببرم پیش خودم تا خیالم از بودنش راحت باشد .با بی‌نوایی گفتم

/٤٣٣#

👍🏻👍🏻👍🏻

/#٤٣٤

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

_خب منم دلم می‌خواد پیشش باشم و ازش پرستاری کنم .

_تو خودت یکی رو می‌خوای پرستارت بشه !

_برای بار هزارم ...دست من مشکل خاصی نداره ! فقط موبرداشته !

_به هرحال تا یه هفته دستت بنده !

_من نمی‌تونم بدون راکی برم خونه !

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک بود به گریه بیفتم . نگاه ترحم‌آمیز آرش لحظه‌ای به طرفم خیز برداشت و بعد سریع تغییر مسیر داد . انگار چاره را در بی‌تفاوتی می‌دید !

شاهکار راکی را روی صندلی عقب خواباند و بعد آرام در را بست ! قبل از این‌که برود پشت رل بنشیند بی‌آن‌که نگاهمان کند دستی به نشان خداحافظی برای آرش تکان داد . خیلی حال و روز خوشی داشتم او هم با رفتار سرد و بی‌مهرش دلم را می‌چزاند.

_نمی‌خوای براش توضیح بدی که من با سروش هیچ سنمی نداشتم و خودش اومده بود دنبالم تو ساحل ؟

_بعد سرفرصت بهش می‌گم !

هردو کنار جدول ایستادیم تا او با بنز باشکوهش از مقابلمان گذشت !

داغی اشک که به چشمانم دوید زیر لب باحسرتی جانسوز زمزمه کردم

_راکی !

قلبم داشت سوراخ می‌شد .نمی‌دانم بیشتر برای بدون راکی ماندن غمگین بودم یا از بی‌توجهی‌های معنی‌دار او ؟ آرش گفت

_بیا بریم !

بدون راکی پای رفتن به خانه را نداشتم اما ...چاره‌ای هم نبود !

***

امیرعطا

_طفلی آنی ، خیلی واسه راکی بی‌قراری می‌کنه ! فکر نمی‌کنم بتونه لب به غذاش بزنه !

امیرعطا وقتی داشت شیر ظرفشویی را که واشرش خراب شده بود و آب می‌داد با آچار باز می‌کرد شمرده گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خواستی باهاش حرف بزنی و آرومش کنی!

آیه موهای کوتاهش را با روبان قرمزی که با رنگ تاپش ست بود بالا زده بود . آرایش ملایم صورتش او را از همیشه زیباتر نشان می‌داد . به کابینت تکیه داد و متفکرانه گفت

_حرف زدم باهاش ! حتی به شوخی بهش گفتم خیلی واسه ناهارش زحمت کشیدم و اگه بهش لب نزنه ناراحت می‌شم اما ...

سکوت کرد و دست‌هایش را بغل زد

_معلوم نیست برادرش ...

مکثی کرد و دستی روی پیشانی‌اش کشید .یادش آمده بود مهراب برادرش نیست تصحیح کنان ادامه داد

_معلوم نیست مهراب چشه که راکی رو با خودش برد.انگار نمی‌دونه یا براش مهم نیست که آنی بدجوری به سگش وابسته شده !

_راکی سگ مهرابه ! نه اون !

_خب چه فرقی می‌کنه ! به هرحال یه مدت باهم زندگی کردن و بهش وابسته شده !

امیرعطا بعد از کندن شیر نگاه معنی‌داری بهش پاشید .انگار خود آیه هم نمی‌دانست از حرف‌هایش می‌شد چه برداشت‌های قشنگی کرد .

_آره راست می‌گی ! باهم بودن وابستگی میاره ! شایدم دلبستگی !

آیه کمی دستپاچه شد. انگار تازه فهمیده بود چی گفته ! از دستش در رفته بود و کلمات خارج از اراده اش جوسازی کرده بودند . حالا با طعنه‌ی امیرعطا گونه‌هاش سرخ شده بود . فقط برای این‌که بحث را عوض کرده باشد گفت

_دیشب خیلی تدارک دیده بودم ! اما همش خراب شد !

با گلایه گفته بود و امیرعطا خجالت‌زده شد و یادش رفت که همین چندلحظه پیش چقدر از شنیدن آن حرف‌ها از دهانش ذوق کرده ! دستش به هنگام گذاشتن واشر بی‌حرکت ماند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_من که صدبار معذرت خواستم ! می‌دونم با عذرخواهی من شبی که براش زحمت کشیدی و خراب شد رو نمی‌تونم بهت برگردونم ولی ...می‌خوام بدونی واقعا نمی‌خواستم زحمات تورو به باد بدم ! اگه بهم گفته بودی هرجوری بود خودم رو می‌رسوندم !

پانزده پارت هفتگی #تکمیل

#پارت_هدیه 👇

/٤٣٤#

👍👍👍

/#۴۳۵

👍👍👍👍

#پارت_هدیه۱

_می‌خواستم خیر سرم سورپرایزت کنم ! وقتی زنگ زدی و کوتاه خبر دادی که برات تو ستاد کاری پیش اومده و تا دیروقت برنمی‌گردی پنچر شدم ! دلم می‌خواست خونه رو رو سر خودم خراب می‌کردم .چون تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

خستگیش رو تنم موند ! رفتم بالا دیدم آنی هم نیست ! از تنهایی حسابی حوصله‌ام سررفته بود ! جلو تلویزیون اصلا نفهمیدم کی خوابم برد .صبح پاشدم دیدم رو کاناپه‌ام و زیر پتویی که تو روم کشیدی!

_ساعت سه رسیدم خونه ! دلم نیومد بیدارت کنم !

با لحنی مجاب کننده این‌را گفت و بعد درامتداد نگاهی خیره نوار تفلون را از توی جعبه ابزار برداشت و مشغول پیچیدن شد .درهمان حال که زیرچشمی داشت او را می‌پایید پرسید

_هنوز می‌خوای از دستم دلخور باشی ؟

آیه آهی کشید و کمی بی‌تفاوت گفت

_نه !

و بعد حواسش رفت پیش صدای دینگ‌دینگ پی‌درپی پیام‌های رسیده‌ی گوشی‌اش که روی میز بود . به طرز ناشیانه‌ای می‌خواست خودش را نسبت به آن بی‌اعتنا نشان بدهد .اما نگاهش از روی گوشی تکان نخورد . یعنی برای خواندن پیام‌های چه کسی تا این حد دستپاچه و هول می‌شد و نمی‌توانست خودش را نگه دارد ؟ کمی دست دست کرد و بعد انگار که بالاخره طاقت نیاورده باشد گوشی را از روی میز برداشت و قبل از این‌که او را با تمام شک و دلهره‌هایش ترک کند با تذکری مودبانه گفت

_کارت که تموم شد اینجا رو هم بی‌زحمت خودت جمع و جور کن لطفا ! من می‌خوام یه کم بخوابم !

***

توی خانه تا عصر بیشتر دوام نیاوردم . به غذایی که آیه برایم از خانه آورده بود هم لب نزدم .به جز آب هیچی از گلوم پایین نمی رفت .جواب تلفن‌های سروش را هم ندادم .ظاهرا می‌خواست حالم را بپرسد ولی من حوصله‌ی هیچ‌کس و هیچ چیز را نداشتم .می نشستم و گریه می‌کردم . راه می‌رفتم و گریه می کردم ! از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم و گریه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم . جای خالی‌اش را هرطرف می‌دیدم و گریه می‌کردم .گریه و فقط گریه .تنها کاری که از دستم برمی‌آمد و آن‌هم آرامم نمی‌کرد .

با آرش تماس گرفتم و گفتم می‌خواهم به دیدن راکی بروم . تا چندلحظه پشت خط ماتش برد .انگار نمی‌توانست به گوش‌های خودش اعتماد کند .تا این‌که مجبور شدم بهش نهیب بزنم

_شنیدی چی گفتم ؟

شنیده بود و تعجبش هم از همین بابت بود!

_یعنی می‌خوای بری خونه‌ی مهراب ؟

می‌دانست و می‌پرسید .از منی که حوصله‌ی توضیح دادن نداشتم .حوصله‌ی هیچی را نداشتم .

_خب آره ! ولی واسه دیدن راکی می‌رم .

و این را باتاکید گفتم .حالا انگار فرقی هم می‌کرد . هرچند مخالفت کرده و با خواهش ازم خواسته بودتوی خانه بمانم چون قرار است ساعت شش مینو را با خودش به دیدنم بیاورد اما به خرجم نمی‌رفت .مرغ من یک پا داشت .آخر سرهم وقتی دید حریفم نمی‌شود با لجی درآمده گفت

_رفتی اونجا اگه بهت کم‌محلی کرد یا با حرفاش اشکت رو درآورد حق نداری نق و نوقش رو به جون من بزنی ! چون حقته ! من بهت گفتم نرو .

و گوشی را قطع کرد .

#پارت_هدیه۱ 😘

رمان بازار
romanbazar.ir

/٤٣٥#



/#٤٣٦



با آژانس به خانه‌ی مهراب شاه بی‌پدر رفتم .توی ماشین فرصتی دست داد تا بتوانم پیام سروش را که توی تلگرام برایم فرستاده بود باز کنم و از خواندنش سرگیجه بگیرم . نوشته بود .

"چرا این برادرت مهراب این‌قدر حیوونه؟ ظهر چندتاآدم فرستاده شیشه نمایشگاه و ماشین‌ها رو آوردن پایین ! گه زدن به زار و زندگیمون ! آقاجونم هنوز نمی‌دونه موضوع چیه ؟ رفته شکایت کنه ! حالا خسارت مالیش به درک! من از جون خودم می‌ترسم و تو قایقم قایم شدم . زنگ زدم به آرش که باهاش حرف بزنه و حالیش کنه که ما هیچ قراری باهم نداشتیم و تصادفی همو تو ساحل دیدیم .تو هم همینو بهشون بگو . "

می‌توانستم ترس و خشم و بیزاری را از تک‌تک کلماتی که نوشته بود حس کنم. برای اولین‌بار دلم داشت برای سروش می‌سوخت ! اگر چه

رمان بازار
romanbazar.ir

ادعای دیدار تصادفیمان در ساحل یک کذب محض بود اما خب گناه بزرگی هم مرتکب نشده بود که مستحق مجازات سختی باشد . شاهکار مثل همیشه تندرفته بود . می‌خواستم متن کوتاهی درجوابش بنویسم بلکه تسلی خاطری برایش باشد .به قول آرش مایک‌جورایی مدیونش بودیم .اگر او توی صحنه حاصر نبود و آن اتفاق برایمان می‌افتاد معلوم نبود چه بلایی برسرراکی می‌آمد . اما چون در مورد شاهکار لفظ حیوان را به کار برده بود دلم راضی به نوشتن حتی کلمه‌ی " متاسفم" هم نشد .

آهی کشیدم و راننده که ایستاد کرایه را دادم و پیاده شدم .

حس خوبی نداشتم .پر از دلهره و تشویش بودم و گاهی از آمدنم پشیمان می‌شدم . مطمئن نبودم تصمیم درستی گرفته‌ام و نمی‌دانستم چه برخوردی درانتظار من است ؟ اگر در را به روی من باز نمی‌کرد چی ؟ یا سرم داد می کشید و به خاطر دیدارم با سروش درساحل بازخواستم می کرد ؟ اگر نمی‌گذاشت هیچ‌وقت دیگر راکی را ببینم چی ؟

هرچند فکر می‌کردم که خودم را برای هرنوع رفتاری از سمت او آمده کرده‌ام اما دستپاچگی و نگرانی که با من بود چیز دیگری می گفت . کاش از

/#۴۳۷

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

انگار از پنجره‌های رفلکس خانه‌اش مرا دیده بود که وارد محوطه‌ی ویلایش شده‌ام ! تازه از بند دودلی رها شده بودم و هنوز دستم به زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

نرسیده با باز شدن ناگهانی و غیرمنتظره‌ی در، تنم یخ زد و قلبم درسینه فرو ریخت !

خودش بود .با قد بلند و برافراشته‌اش تمام درگاه را پر کرده بود .تی‌شرت و شلوارک سیاه و کوتاه اسپرت تنش بود یک دستش به دستگیره‌ی در بود و دست دیگرش به چهارچوب ! نگاهش زمستانی و سکوتش جهنمی و هراس‌انگیز بود ! راه نفسم داشت بند می‌آمد . از آن‌شبی که گفته بود " می‌خوای دیگه اهلیت نباشم ! " تا همین‌حالا که مقابل هم ایستاده بودیم هزار و یک‌بار به این جمله‌اش فکر کرده و خودم را شکنجه داده بودم . چه فایده از گلی که آن‌که باید مسئولش باشد، نباشد !

نگاهش به دست توی آتلم بود و من کمی دستپاچه و هول دستی بی‌اختیار روی شال نقره‌ای ام کشیدم و آرام لب زدم

_اومدم راکی رو ببینم !

هیچ امیدی به روی خوش دیدن از او نداشتم . گفتم الان است که برسرم فریاد بکشد و بگوید بی‌خود کردی ! پشت گوشت را دیدی راکی را هم می‌بینی ! حتی داشتم با خودم تمرین می‌کردم که اگر برسرم فریاد کشید چطور باید اشک‌هام را گوشه‌ی چشمانم به غل و زنجیر بکشم و به موقع و با آخرین سرعتم از مقابلش بگریزم و شانس دیدن قیافه‌ی درهم‌شکسته‌ام را بهش ندهم .

صدای جان‌کوچولو را که از پشت سرش شنیدم جانی تازه گرفتم .

_چرا آنه عزیزمون رو دم درنگه داشتی مهراب ؟

هنوز خودش را ندیده بودم .اما لحنش بوی سرزنش و توبیخ می‌داد . اوچیزی نگفت .هنوز داشت برو بر نگاهم می‌کرد . شاید دودل بود که راهم بدهد یانه؟ درنگاهش خشم و رنجش و سرزنش توامان موج

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زد . اما درنهایت به جای راندنم از درخانه دستش را از چهارچوب در کند و در سکوتی سرد و سهمگین به من بفرما زد تو . باورم نمی‌شد که بدون جارو جنجال و به همین راحتی وارد قصر مهراب شاه بی‌پدر شوم اما داشتم می‌شدم .

کمی برای ورود مردد مانده بودم .انگار هنوز باور نداشتم که مورد سخاوتش قرار بگیرم . که باز صدای مهربان جان کوچولو معجزه‌گر شد و مثل آغوشی امن به رویم باز شد .

_چرا واستادی آنه ؟ بیا تو .

و بعد خودش هم دم در ظاهر شد .لنگ زدنش بیشتر از قبل به چشم می‌زد . تقریبا نصف هیکلش را از دست داده بود و از آن‌جان‌کوچولوی قوی و هیکلی و گوشتالو دیگر خبری نبود .حتما طی مدت اسارتش درقایق مرارت‌های زیادی کشیده بود که به این حال و روزش انداخت . با احساس دلتنگی و غم درآغوشش فرو رفتم .قبلا دست‌هایم دور کمرش نمی‌رسید اما حالا می‌توانستم با یک دستم بغلش کنم .دلم نمی‌خواست او را تا این حد ضعیف و شکسته و تکیده ببینم . اصلا !

کمی با زبان شیرین شهررضایی‌اش قربان صدقه‌ام رفت و بعد مرا به بالین راکی برد . معلوم نبود شاهکار یکهو کجا غیبش زد که پیداش نبود . اما من ازش ممنون بودم که موقتا سایه‌ی حضور نفسگیر خودش را از سرمان برداشت .

برای راکی یک گوشه‌ی دنج از خانه که باد کولر بهش نمی‌رسید پتوی نرمی پهن کرده بودند و بالشی هم گذاشته بودند زیر پای توی آتلش . پتوی بهاری نرم و لطیفی هم روی بدنش کشیده شده بود . مرا که دید تکان بی‌رمقی خورد و زوزه‌ی ضعیفی کشید . می‌توانستم بگویم از دیدنم خوشحال شده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش نشستم و سرش را بوسیدم .لهلهی زد و بعد سرش را به کف دستم مالید . انگار داشت ازم باالتماس می‌خواست پوزه‌بندش را باز کنم .نازش می‌کردم و می‌بوسیدمش .

/٤٣٧#

👈👈👈 خواسته بودم بهش زنگ بزند و ازش بخواهد مواظب رفتارش با من باشد ! اما آرش آن‌قدر از من و به قول خودش رفتارهای خودسرانه‌ام ناراحت و عصبانی بود که دیگر نمی‌شد ازش توقع داشته باشم برایم پادرمیانی کند .

با بیم و امید قدم برمی‌داشتم و با احتیاط پیش می‌رفتم . این سومین بار بود که به این‌جا می آمدم .دودفعه‌ی قبل او مرا به زور و اجبار با خودش آورده بود و هربار من با چشمانی گریان از این خانه زده بودم بیرون .این بار ولی با پای خودم به قصر مهراب شاه بی‌پدر آمده بودم و امیدوار بودم که سرنوشت مشابه یا حتی بدتری درانتظارم نباشد .

پشت درخانه که رسیدم کمی معطل کردم .هنوز سرگیجگی با من بود وگاهی چشمانم سیاهی می‌رفت . دستم را روی قلب تپنده‌ام گذاشتم و سعی کردم با حبس و رها کردن نفس‌های عمیقم خودم را به آرامش دعوت کنم .اما انگار تا با هم رودرو نمی شدیم ،این اضطراب و استرس جانفرسا رهایم نمی‌کرد .

خداخدا می‌کردم خودش خانه نباشد .کاکا یا جان‌کوچولو در را به روی من باز کند .هرچند هردوماشینش که توی پارکینگ بود احتمال نبودنش را کمرنگ می‌کرد .

/٤٣٦#

👈👈👈

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۳۸



با بغض گفتم

_یه کم تحمل کن عزیزم ! باشه ؟ قول می‌دم زودی اینو از پوزه‌ات باز کنم .

و بعد شروع به نوازشش کردم .چشمانش داشت روی هم می‌افتاد . انگار می‌خواست بخوابد .جان کوچولو گفت

_پوزه بندش رو باز کردیم خواستیم بهش غذا بدیم بخوره می‌خواست آتلش رو گازبگیره بکنه ! حیوونه دیگه ! نمی‌فهمه که چی به چیه ؟ فکر می‌کنه چون آزارش می‌ده باید بکنه بندازه دور .

با تاثر گفتم

_آخی حیوونکی من ! حتما باید خیلی گرسنه‌اش باشه الان !

_آره ! حالا مهراب یکی رو فرستاده از داروخونه دامپزشکی براش یه قلاده الیزبیت بخره .

نگاهش کردم و به رویش لبخند زدم . شویدهای روی سرش حالا دیگر یک‌دست سفید سفید شده بود .

_قلاده الیزابت !

_آره همون ! می‌گه شکل قیفه و نمی‌ذاره پوزه و دندوناش به بدنش بخوره .

و من سرتکان دادم که یعنی می‌دانم . راکی داشت خوابش می‌برد .اما کم و بیش بی‌قرار بود و گاهی هم ناله می کشید . جان کوچولو می‌گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_از گشنگیشه ! اگه شکمش خالی نبود راحت می‌خوابید.

تازه یادم به گرسنگی خودم افتاد .خداخدا می‌کردم قاروقور شکمم به گوشش نرسد مایه خجالتم شود. دستم هنوز با حرکتی آرام و یکنواخت پشت راکی را نوازش می‌داد .کاکا آمد و پرسید

_چی میل دارین براتون بیارم؟

جان کوچولو جای من گفت

_میوه یا آبمیوه براش بیار !

کاکا که رفت نگاهی به دوروبرمان انداختم و چون هیچ اثری از حضورش ندیدم باصدای آهسته‌ای پرسیدم

_مهراب کجا رفت ؟

جان‌کوجولو هم مثل من نگاه جستجوگرش را درپی‌اش فرستاد و همزمان شانه بالا زد

_نمی‌دونم ! فکر کنم رفت دوش بگیره !

با این همه من صدایم را با احتیاط تا ته پایین کشیده بودم .

_می‌دونین چه بلایی سر نمایشگاه سرمد اینا آورده ؟

جان کوجچولو هم به تبعیت از من داشت تقریبا پچ پچه می‌کرد .

_آره ! خیلی بهش گفتم آدم نفرست ! به خرجش نرفت .

همان لحظه زنگ خانه به صدا درآمد و راکی از خواب پرید .

جان کوچولو غرغری کرد و من سعی کردم راکی را دوباره با نوازش‌های دستم آرام کنم .کاکا رفته بود درراباز کند .قلاده الیزابت را آورده بودند . با شنیدن صدای شاهکار دوباره کرک و پرم ریخت .داشت به کسی که قلاده الیزابت را خریده و باخود آورده بود باسرزنش می‌گفت

_همتون ج.ا.ک.ش.ی.ن ! حرف حالیتون نی! هزار بار نگفتم اومدی زنگ خونه رو نزن ! یه تقه به در بزن که راکی از خواب نپره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حتما با رویی ترش کرده و چشم غره‌هایش مرد بی‌چاره را از این کارش به غلط کردن انداخته بود .

صدای جان کوچولو را شنیدم که لحظه‌ی آخر قبل از رسیدنش آهسته گفته بود

_خودت یه جوری بهش بگو که هیچی بین تو و پسر سرمد نیست ! والا این تا خشتکش رو نکشه رو سرش ولش نمی‌کنه!

و چون تردید و ترس را درنگاه من دید آرام و باتاکید گفت

_تو تنها کسی هستی که نباید ازش بترسی!

هنوز فرصت نشده بود به معنی حرف‌هایش فکر کنم که

دیدم از جایش بلند شد که برود .قلبم با احساس نگرانی به سینه‌ام چسبید .می‌خواستم با التماس بهش بگویم نرو . اما نمی‌دانم چرا جیکم درنیامد .خودش فهمید وجودش چه غنیمتیست برایم .برای همین با لبخندسخاوتمندانه‌ای مایه قوت قلبم شد.

_دارم می‌رم دستشویی ! برمی‌گردم .

ممنون از تمام دوستان عزیزی که روز قلم رو بهم تبریک گفتند! خوش به حال من که برای شما خوبان می‌نویسم ! مخلصیم 🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۳ پارت)

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۳۸

👍👍👍👍👍

/#۴۳۹

👍👍👍👍👍👍👍

کمی بعد شاهکار آمد و آن‌طرف راکی نشست .توی دستش یک قلاده ی قیفی شکل شفاف بود که داشت بی‌توجه به حضور من چسب دورش را باز می‌کرد . درسکوتی سرشار تماشایش می‌کردم .لباسش را عوض کرده بود و موهای نمناک سرش خبر از استحمامش می‌داد .

او مرا ندیده می‌گرفت . با غرور و ترشرویی و بدخلقی ! درست وقتی که من داشتم همین نزدیکی‌ها برایش می‌مردم !

راکی میان خواب و بیداری بود و گاهی درجایش وول می‌خورد .من که تا آن لحظه قلاده الیزابت را از نزدیک ندیده و لمس نکرده بودم و حسم این بود که ممکن است برای حیوان اذیت کننده باشد، جراتی به خود دادم و پرسیدم

_جنسش چیه؟ به گردن و سرش فشارنمیاره ؟

بی‌آن‌که خودش را ملزم ببیند که باید جواب مرا بدهد داشت درسکوتی سرد و سهمگین به کارش ادامه می‌داد و آن را آرام و بااحتیاط دور گردن راکی می کشید . از فضولی طاقت نیاوردم و دستم را به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

قلاده دراز کردم که لمسش کنم. از حرکت من خوشش نیامد .نچی زد و لابد توی دلش غرغری هم کرد .اهمیتی ندادم .اقلا از جنس نرم و منعطف پلاستیکی مانندقلاده خیالم راحت شده بود .

قلاده مثل قیف دور کله‌اش را گرفت . اولش کمی معذب بود .خب حق هم داشت .حتی اگر هیچ وزن و ضخامت زمختی هم نداشت یک جورایی مزاحمش بود .اما همین که پوزه بندش راباز کرد خوشحال شد و احساس آزادی بهش دست داد .

کاکا با سه لیوان آب انبه طبیعی که توش تکه‌های یخ می‌درخشید برگشت ! سینی را روی یک میز کوچک کنار دستمان گذاشت و وقتی شاهکار ازش خواست غذای راکی را بیاورد چشمی گفت و رفت .دلم ضعف داشت و امیدوار بودم آب انبه بتواند کمی سرحالم بیاورد .اما از آن‌جا که شکمم خالی بود با اولین جرعه افتاد ته معده‌ام و حالت ناخوشایندی بهم دست داد .احساس می‌کردم می‌خواهم بالا بیاورم . با بی‌قراری که درجای خودم جنبیدم لحظه‌ای سرش را کمی بالا آورد و از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد .اما کوتاه ! خیلی کوتاه ! آن‌قدر که فرصتی برای تلاقی دست نداد. اما همان هم برای گرما و به تپش انداختن قلب یخ‌زده‌ام کافی بود . کاکا با غذای راکی دوباره آمد .برایش به توصیه پزشک مرغ آبپز کرده بود . آب و شیر را هم برایش توی ظرف‌های جداگانه ریخته بود که با سرنگ به خوردش بدهیم.

شاهکار با آرامش و حوصله‌ای که کمتر از او سراغ داشتم تکه‌های مرغ را آرام آرام به دهانش برد . راکی که معلوم بود مثل من از گرسنگی ضعف کرده بود داشت با اشتها لقمه‌هایش را می‌بلعید . دست من هنوز داشت پشت راکی را نوازش می‌داد . نمی‌دانم چی شد که گفتم

_با من قهری ؟

هرچند انتظار شنیدن جوابش را نداشتم اما جوابش با کمی تاخیر به گوشم رسید .زهرخندش پخش شده بود توی صداش !

_قهر واسه دخیای تیتیشه !

_پس چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت !

_دوست نداشتی بیام اینجا ؟

هنوز به هم نگاه نمی‌کردیم .انگار که داشتیم باخودمان حرف می‌زدیم .

_من جای تو بودم زیاد جیرجیرنمی کردم !

_چرا ؟ چون حتی نمی‌تونم اتفاقی پسر همسایه رو تو ساحل ببینم ؟

_گه نزن به اعصابم !

لحن پرنهیبش به من فرمان عقبگرد می‌داد اما توصیه‌ی جان‌کوچولو آویزه گوشم شده بود

" تنها کسی که نباید ازش بترسه تویی آنه ! "

/٤٣٩#

👈👈👈

/#۴۴۰

👈👈👈👈

نگاهم به دستش بود که به لبه ی بشقاب مشت شده بود . با تظاهر به آرامش و خونسردی گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_شاید نخوای باور کنی ...نمی‌دونم شاید دلت می‌خواد بهونه‌ای واسه خشم و بیزاریت نسبت به من داشته باشی ! ولی هیچی اون‌جوری که تو فکر می‌کنی نیست .اگه بود اون‌قدر جراتش رو داشتم که به جای انکار پیشت اقرار کنم !

_پس جراتش رو داشتی !

یک جوری با حرص و تهدید گفت که من دیگر جرات نکنم بی‌پروا نطق بکشم اما انگار خودش هم نمی‌دانست ! من تنها کسی بودم که نباید ازش می‌ترسیدم . با لحن صریح خودم بیشتر باعث گیجی و شگفتی‌اش شدم .

_آره جراتش رو داشتم !

و بعد سرنگ بزرگی را که کنار ظرف آب قرار داشت با آب پر کردم و به طرف دهان راکی بردم .او هم برای لحظه‌ای دستش را عقب کشید تا من بتوانم راحت‌تر کارم را انجام بدهم .آب توی سرنگ را با فشار آرام و یکنواختی توی دهان راکی خالی کردم . با عطش نوشید و بعد زبانش را روی دستم کشید .انگار داشت ازم تشکر می‌کرد . جان کوچولو برگشت و درحالی‌که آب انبه‌اش را از توی سینی‌برمی‌داشت رو به من گفت

_آب انبه دوست نداشتی که نخوردی ؟

قبل از من گندهه گفت

_می‌خواست بخوره ! بعد یادش اومد تو قصر مهراب شاه بی‌پدر نباس لب به چیزی بزنه ! اَخه !

جان‌کوچولو طوری سردرگم نگاهش می‌کرد انگار هیچی ازحرف‌هاش نفهمید .من پشت چشمی برایش نازک کردم و بی‌توجه به پوزخند پرتمسخر روی لبش، روبه جان‌کوچولو گفتم

_راستش گشنه‌ام بود ! از صبح هیچی نخوردم ! آب میوه افتاد سردلم ! معده‌ام داره می‌سوزه !

جان کوچولو که نوک سبیل‌هاش آب انبهی شده بود با مهربانی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب چرا زودتر نگفتی ؟ پاشو بریم آشپزخونه یه چیزی گرم کنم بخوری !

و بعد تمام صورتش را ذوق و لبخندی خوش خوشانه پر کرد

_ما واسه ناهار دمپختک داشتیم !

با این‌که خیلی وقت بود دمپختک نخورده بودم و اصلا مزه‌اش از یادم رفته بود اما مقاومت کردم و گفتم

_وقتی راکی خوابید و خیالم راحت شد بعد یه چیزی می‌خورم .

جان کوچولو لب وا کرد که با تعارف سفت و سخت‌تری مرا با خود به آشپزخانه بکشاند شاید هم می‌خواست برای دستپخت خودش به‌به و چه‌چه راه بیندازد که توی رودرواسی بیفتم و چاره ای جز همراهی باهاش نداشته باشم .اما شاهکار امان نداد .با تحکمی آمرانه گفت

_به کاکا بگو واسش غذا گرم کنه بیاره همین‌جا بخوره . حالا که بونه‌اش راکیه ! صدای قار و قور شکمش گوشمو برد .

من و جان‌کوچولو نگاه بهت‌زده ای به هم انداختیم . هردو از این چرخش و نرمش سازش‌طلبانه غافلگیر شده بودیم .جان کوچولو که رفت من کمی درجایم با بی‌قراری جنبیدم . احساس می‌کردم باید چیزی بگویم .حرفی یا کلامی از سرقدردانی و تشکر ! انگار می‌خواست مرا شرمنده‌ی لطف و محبتش کند که البته موفق هم شده بود.

هرچند که انگار از اول نمی‌خواست به من روی خوشی نشان بدهد اما رفته‌رفته یخش وارفته یا از دستش دررفته بود و داشت به شیوه خاص خودش بهم توجه نشان می‌داد .هرچند که شاید از دستم به شدت دلخور بود هنوز .درهمان حال که داشتم پای راکی را نوازش می‌کردم آرام گفتم

_مرسی که اجازه دادی بیام پیش راکی !

فقط صدای نفس کشیدن عمیقش آمد .با سکوتش انگار داشت بهم طعنه می‌زد .فهمیدم عمدا می‌خواست نشنیده‌ام بگیرد . اما دلم نسوخت و از تشکری که کردم پشیمان نبودم .اگر می‌خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

/٤٤٠#

👍👍👍

/#۴۴۰

👍👍👍👍

نگاهم به دستش بود که به لبه ی بشقاب مشت شده بود . با تظاهر به آرامش و خونسردی گفتم

_شاید نخوای باور کنی ...نمی‌دونم شاید دلت می‌خواد بهونه‌ای واسه خشم و بیزاریت نسبت به من داشته باشی ! ولی هیچی اون‌جوری که تو فکر می‌کنی نیست .اگه بود اون‌قدر جراتش رو داشتم که به جای انکار پیشت اقرار کنم !

_پس جراتش رو داشتی !

یک جوری با حرص و تهدید گفت که من دیگر جرات نکنم بی‌پروا نطق بکشم اما انگار خودش هم نمی‌دانست ! من تنها کسی بودم که نباید ازش می‌ترسیدم . با لحن صریح خودم بیشتر باعث گیجی و شگفتی‌اش شدم .

_آره جراتش رو داشتم !

و بعد سرنگ بزرگی را که کنار ظرف آب قرار داشت با آب پر کردم و به طرف دهان راکی بردم .او هم برای لحظه‌ای دستش را عقب کشید تا من بتوانم راحت‌تر کارم را انجام بدهم .آب توی سرنگ را با فشار آرام و یکنواختی توی دهان راکی خالی کردم . با عطش نوشید و بعد زبانش

رمان بازار
romanbazar.ir

را روی دستم کشید .انگار داشت ازم تشکر می‌کرد . جان کوچولو برگشت و درحالی‌که آب انبه‌اش را از توی سینی‌برمی‌داشت رو به من گفت

_آب انبه دوست نداشتی که نخوردی ؟

قبل از من گندهه گفت

_می‌خواست بخوره ! بعد یادش اومد تو قصر مهراب شاه بی‌پدر نباس لب به چیزی بزنه ! اَخه !

جان‌کوچولو طوری سردرگم نگاهش می‌کرد انگار هیچی ازحرف‌هاش نفهمید .من پشت چشمی برایش نازک کردم و بی‌توجه به پوزخند پرتمسخر روی لبش، روبه جان‌کوچولو گفتم

_راستش گشنه‌ام بود ! از صبح هیچی نخوردم ! آب میوه افتاد سردلم ! معده‌ام داره می‌سوزه !

جان کوچولو که نوک سبیل‌هاش آب انبهی شده بود با مهربانی گفت

_خب چرا زودتر نگفتی ؟ پاشو بریم آشپزخونه یه چیزی گرم کنم بخوری !

و بعد تمام صورتش را ذوق و لبخندی خوش خوشانه پر کرد

_ما واسه ناهار دمپختک داشتیم !

با این‌که خیلی وقت بود دمپختک نخورده بودم و اصلا مزه‌اش از یادم رفته بود اما مقاومت کردم و گفتم

_وقتی راکی خوابید و خیالم راحت شد بعد یه چیزی می‌خورم .

جان کوچولو لب وا کرد که با تعارف سفت و سخت‌تری مرا با خود به آشپزخانه بکشاند شاید هم می‌خواست برای دستپخت خودش به‌به و چه‌چه راه بیندازد که توی رودرواسی بیفتم و چاره ای جز همراهی باهاش نداشته باشم .اما شاهکار امان نداد .با تحکمی آمرانه گفت

_به کاکا بگو واسش غذا گرم کنه بیاره همین‌جا بخوره . حالا که بونه‌اش راکیه ! صدای قار و قور شکمش گوشمو برد .

رمان بازار
romanbazar.ir

من و جان‌کوچولو نگاه بهت‌زده ای به هم انداختیم . هردو از این چرخش و نرمش سازش‌طلبانه غافلگیر شده بودیم .جان کوچولو که رفت من کمی درجایم با بی‌قراری جنبیدم . احساس می‌کردم باید چیزی بگویم .حرفی یا کلامی از سرقدردانی و تشکر ! انگار می‌خواست مرا شرمنده‌ی لطف و محبتش کند که البته موفق هم شده بود.

هرچند که انگار از اول نمی‌خواست به من روی خوشی نشان بدهد اما رفته‌رفته یخش وارفته یا از دستش دررفته بود و داشت به شیوه خاص خودش بهم توجه نشان می‌داد .هرچند که شاید از دستم به شدت دلخور بود هنوز .درهمان حال که داشتم پای راکی را نوازش می‌کردم آرام گفتم

_مرسی که اجازه دادی بیام پیش راکی !

فقط صدای نفس کشیدن عمیقش آمد .با سکوتش انگار داشت بهم طعنه می‌زد .فهمیدم عمدا می‌خواست نشنیده‌ام بگیرد . اما دلم نسوخت و از تشکری که کردم پشیمان نبودم .اگر می‌خواست

/٤٤٠#



/#۴۴۱



رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان با من برخوردی سخت و مغرورانه داشته باشد میل خودش بود .باید سعی می‌کردم عادت کنم تا کمتر اذیت شوم .راکی دیگر میلی به خوردن نداشت .انگار خواب داشت دوباره بهش غلبه می‌کرد . گفتم

_بذاریم بخوابه !

بی‌ربط گفت

_به جز دستت جای دیگه‌ات که زخمی نشد ؟

چیزی توی قلبم مثل سکه جرینگی افتاد و صدا داد و سینه‌ام در تب و تابی نفسگیر بالا و پایین شد . نگاه هاج و واجم به صورتش کشیده شده بود ، باور نمی کردم با تمام اصراری که برای سرسختی و گوشت تلخی از خودش نشان می‌داد ته دلش نگرانم باشد و دلواپسی حتی از ته نگاه‌های ساکت و سردش شره کند .

خواستم بگویم " فقط پهلوم " اما نشد .تحت تاثیر خوبی‌ها و خوشقلبی‌هایی که سعی داشت ازم مخفی کند بغضم گرفته بود .اخم کرد و عبوس گفت

_هرکی بود پیداش می‌کنم و دهنشو (...)

جان‌کوچولو با یک سینی گرد که توش یک بشقاب دمپختک گوشت با باقالی بود و یک کاسه ماست و یک سبد سبزی تازه و با کمی ترشی لیته و پارچ دوغ از راه رسید . خودم را عقب کشیدم .نگاه خوش اشتهایی به سینی انداختم و ازش بابت زحمتی که کشیده و سلیقه‌ای که به خرج داده بود تشکر کردم .

تازه اولین لقمه را به دهان برده بودم و می‌خواستم به‌به و چه‌چه راه بیندازم که مورد خطاب شاهکار قرار گرفتم .

_اون باگی سوار مادر(...) بی‌هوا اومده بود سمتت یا به نظر عمدی !؟

لقمه‌ی توی‌دهانم را زودی بلعیدم که بتوانم جوابش را بدهم .

_مطمئن نیستم ولی انگار عمدا کوبید به دوچرخه‌ام .اگه ناخواسته بود یه بار که اشتباهی زد بهم حالا یا درمی‌رفت یا وایمستاد که عذرخواهی کنه .ولی اون دوبار کوبید بهم و بعدم که زد به راکی و در رفت !

رمان بازار
romanbazar.ir

جان‌کوچولو رفت توی فکر و گفت

_جل‌الخالق!

شاهکار با چهره‌ای مکدر و منقبض لب روی لب فشرد .نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم مات مانده بود .بعد زیر لب غرولندی کرد و یکهو از جا بلند شد . نگاه متعجب و نگران من و جان‌کوچولو هم با او خیز برداشته بود .

_چی شد ؟

جان کوچولو پرسید و من هم منتظر جوابش ماندم .به طرز مشکوکی عصبی و پریشان به نظر می‌رسید .سری تکان داد و دستی روی گردنش کشید و گفت

_هیچی !

اما آدم نابینا هم اگر بود از صدای مرتعش و خش دارش می‌فهمید داشت دروغ می گفت .یا دست کم چیزی را از ما پنهان می‌کرد .

_باید برم جایی !

و از گوشه‌ی چشم تیز نگاهم کرد .

_همین‌جا باش تا برگردم !

لحنش قاطع و تحکم‌آمیز بود .اما با لحن سلطه‌جوی همیشه‌اش فرق داشت .انگار از روی اجبار و ناچاری مجبور بود زور بگوید . اما نمی‌دانم توی نگاهم چی دیده بود که نشد از حرف‌شنویم مطمئن شود و محض احتیاط بیشتر به جان‌کوچولو با هشدار گفت

_اومدم دیدم این تیتیش خانم اینجا نیست ، خونه رو ، رو سرتون خراب می‌کنم .

جان‌کوچولو بی چون و چرا سرتکان داد که یعنی باشه !

نیاز به این‌همه خط و نشان و جدیت نبود . من خودم هم دلم می‌خواست تا بهبودی حال راکی پیشش بمانم اما روی مطرح کردنش را نداشتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که دیگر بهانه‌اش هم جور شده بود و یک‌جورایی داشت برایم توفیق اجباری می‌شد !

اما خودش چرا یکهو به هم ریخت و با آن ظاهر برآشفته و منقلب به کجا داشت چنین شتابان می‌رفت ؟

کاش جان کوچولو سین‌جیمش می‌کرد و بیشتر پیگیر می‌شد . اما ظاهرا جراتش را نداشت !

کاش همیشه می‌تونستم این‌جوری پارتها رو زود آماده کنم 🤓

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٦ پارت)

/٤٤١#

👏🏻👏🏻👏🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۴۲

👈👈👈👈👈

تا وقتی هنوز نرفته بود من و جان‌کوچولو جرات نکردیم درمورد رفتن پرشتاب مشکوک و درخواست عجیبش که روی ماندن من تاکید داشت حرفی بزنیم. اما در این فاصله بی‌آنکه حواسم باشد یا چیزی از مزه‌ی غذایی که تندتند به دهان می‌بردم بفهمم چندلقمه‌ای خورده بودم .او که بی‌خداحافظی رفت ، هنوز خانه از صدای تق محکم بسته شدن در اشباع بود که من از جان‌کوچولو پرسیدم

_به نظرت با این حال پریشونش کجا داره میره؟

او که مثل من گیج و ویج رفتنش بود درحالی‌که دستش به دور لیوان آب‌انبه‌اش چرخ می‌خورد متفکرانه گفت

_از اولش می‌گفت به قضیه تصادف آدمی که واسه بپای تو گذاشت مشکوکه ! من می‌گفتم زیادی بدبینی ! تصادفه دیگه پیش میاد .

ناباورانه پلکی زدم و نگاهم روی صورتش خشکید . می‌ترسیدم برای اطمینان بیشتر کنجکاوی کنم و با انکارش ، این جوی شادی کوچکی که از زلال قلبم سرچشمه گرفته بود تبدیل به برکه‌ی اندوه شود .

_یه لحظه صبر کن دایی جانیار ! مهراب کسی رو واسه بپام گذاشته؟

چقدر سعی کرده بودم عادی باشم و خوشحال به نظر نرسم . اما می‌دانم که به طرزناشیانه‌ای ناموفق بودم .می‌توانستم انعکاس برق شادی چشمانم را توی سیاهی چشمان جان‌کوچولو ببینم .

با دهان بسته خندید .مثل کسی که بند را به آب داده باشد انگار می‌خواست دستپاچگی‌اش را لابه لای چین و چروک‌های صورتش

رمان بازار
romanbazar.ir

بپوشاند و یک جوری این سوتی که ناخواسته داده بود رفع و رجوع کند .

_حالا تو از من نشنیده بگیر ! قرار بود مثلا بی‌خبر بمونی .

به رویش لبخندی پاشیدم و با چشمانی که می‌خندید و لب‌هایی که سکوت عاشقانه‌اش را فریاد می‌زد سرم را پایین انداختم و فقط برای بازی کردن با افکار شیرینی که درسرم می‌لولید چندین بار قاشق را پر و خالی کردم و با دهان بسته نفس عمیق کشیدم .

از این‌که فهمیده بودم هنوز هم برایش عزیز و دردانه‌ام که هنوز اهلی من است و من تنها گل سیاره ی قلبش حس عمیق و زیبایی داشتم که از توصیفش عاجز مانده بودم .

***

شاهکار

_پس کار تو بود ؟

_خوشحال باش که این‌دفعه جون سالم به در بردن !

_قرارمون این نبود ! هرچند باس می‌دونستم به قول و قرارای ج.ا.ک.ش.ا اعتباری نیست !

_قرارمون این بود که تو راز پرنیا رو تو دلت نگه داری ! اما ...زیر آبی رفتی و فکر کردی من نمی‌فهمم ! کارت حماقت محض بود .

_من چیزی بهش نگفتم ! خودش از صحبت‌های تو با گیتی یه بوهایی برده !

_آره ارواح ننه‌ات !

_یه دفعه دیگه گُه ننه‌ی منو بخوری هفت جدت رو (می...)

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوز خیلی زوده تا بفهمی نباید با من درمی‌افتادی ! تازه این فقط یه بازی بود پسر .واسه دستگرمی ! خدا می‌دونه بعدش قراره چه بلاهایی سر نورچشمی‌هات بیاد .

_یا نمی‌دونی بازی چیه یا هنوز خبرنداری با کی طرفی !

_با کی طرفم ؟ ها؟ با یکی که خودم شاخش کردم و اراده کنم می‌تونم شاخش رو بشکونم !

_چس ناشتا تفت نده شهرام ! خودتم می‌دونی یه انتر پیر که ک.و.ن.ش سوخته و باید جمع کنه بره شیپیشاش رو بشمره حریف کینگ کونگ نمی‌شه !

_حالا تو خودت رو کینگ کونگ فرض کن تا آخر این بازی معلوم شه انتر کیه !

_یه لیست سیاه از کارات برداشتم .پرونده ات زیر بغل منه شهرام ! یه بلیت واسه شیراز که بگیرم یه شام شاهونه‌ی دونفره با بامدادخان تو ویلای قصرالدشتش درانتظارمه ! به زودی ریق رحمت رو بخوای نخوای باید سربکشی شهرام !

/٤٤٢#

👈👈👈👈👈

/#۴۴۳

👈👈👈👈👈👈👈

رمان بازار
romanbazar.ir

***

امیرعطا

روی کاناپه احساس ناراحتی می کرد .پشتش درد گرفته بود .به خصوص که درست جلوی باد کولر بود و سینوزیتش تحریک می شد .از این ها گذشته برای بی خوابی های طولانی و از این پهلو به آن پهلو شدن مدام بدترین گزینه بود .با تنبلی درجایش نیم خیز شد .کمی درهمان حالت گیجی نشست و دستی پشت گردنش کشید .از پس مهار کردن دهان دره هایش برنمی آمد .پس خواب لعنتی اش کجا بود و این خمیازه های خشک و خالی می خواست به کجا برسد ؟ نگاهش به ستونی از نورباریکی بود که از لامپ روشن روی ایوان و از پنجره به داخل می تابید .شب آرام و نسبتا گرمی بود .پوفی کرد و از جابلند شد که به آن یکی اتاق برود برای خودش رخت خواب بیاورد پهن کند روی زمین .خیلی بهتر از روی کاناپه خوابیدن بود .پاورچین راه می رفت که یک وقت صدای پاهایش باعث برهم خوردن خواب شبانه ی آیه نشود .رفت و رخت خوابی از توی کمد برداشت و از اتاق بیرون آمد .داشت از توی راهرو مثل سایه می گذشت که یک لحظه حس کرد صدای ناله ای شنید .همان جا توی راهرو با حالت هوشیارانه ای بی تکان ماند و گوش ایستاد . صدا از اتاق آیه می آمد .ظاهرا داشت توی خواب حرف می زد .برای این که مطمئن شود با دستش آرام و بی صدا دستگیره ی در را کشید و کمی لای در را باز کرد .آیه درحالی که سرش را تندتند روی بالش می چرخاند داشت به تکرار می گفت

-نه .من نمی خوام ! ولم کن .نمی خوام !

دلش می خواست به جای دم در ایستادن و نگاه کردن می رفت خودش را روی تختش می کشید و مهربانانه بغلش می کرد .می توانست توی گوشش نجواهای مهرآمیزی بخواند و آن قدر نوازشش کند تا از آن خواب بد بیدار شود .خودش می دانست آغوشش برای او چه تکیه گاه امن وجان پناهی می توانست باشد ! اما می ترسید از این کارش بدش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاید و بعد او را به خاطر نزدیک شدن بی اجازه به تختش سرزنش و یا به چیزهایی متهمش کند که درحال حاضر حتی به فکرش هم نمی رسید .با حالتی مستاصلانه همان جا به تماشا ایستاد تا این که آیه آرام گرفت و دیگر صدایی ازش درنیامد .با خیال نصفه نیمه راحت دراتاق را بی صداتراز وقتی که باز کرد بست و با رختخوابش به هال برگشت . هنوز فکرش پیشش بود و برایش احساس نگرانی و دلسوزی می کرد و همین که خواست درجایش دراز بکشد صدای گریه ی آیه هراسانش کرد .تقریبا از جایش مثل فنر پرید و با خیزی بلند هال را پشت سرش گذاشت . یادش نمی آمد درزده یا نه ؟ اصلا توی آن موقعیت چه اهمتی داشت ؟ تا به خودش آمد دید کنار تختش است و زل زده به او که داشت توی خواب می گریست .این بار دیگر دل دل نکرد .به درک که ممکن بود خوشش نیاید و صبح که شد بهش غرغرکند که چرا بدون اجازه پابه حریمش گذاشته .حریمش ؟ این دیگر می توانست یک شوخی مسخره باشد ! زن و شوهر بودند .نبودند ؟ حالا درست که ازدواجشان از روی اجبار بود اما رفته رفته داشت اتفاقات قشنگی بینشان می افتاد .دست کم برای او که این طور به نظر می رسید .همین چند شب پیش با هم روی این تخت ...اصلا چه وقت پرو بال دادن به این افکار بود ؟ توی دلش به خودش غر زد

" وقت گیر آوردی ؟ "

حالا فقط دلش می خواست توی دستان خودش بگیرد و آرامش کند .با یک دستش آرام تکانش داد و با ملایمت و ملاطفت صدایش زد

_آیه ؟ آیه جان ؟

و چون گریه های آیه بند نیامد مجبور شد به تکان های دستش قدرت بیشتری بدهد .

دوباره با همان لحن صدایش زد .یک بار دوبار ...پنج بار و هردفعه بلندتراز قبل .

رمان بازار
romanbazar.ir

👈👇👈👇👈

/#۴۴۴

👈👇👈👇👈👇👈

تا این که آیه هیع کشان از خواب پرید و سرش از روی بالشش بلند شد .یک نگاه گنگ و گیج به اطرافش انداخت و هراسان پرسید

-چی شده ؟

و بعد توی تاریکی اتاق چشمش افتاد به او که با نگاه نگرانش بالای سرش ایستاده بود .

چراغ خواب را روشن کرد .تا همدیگر را زیر نور ببینند .درجوابش گفت

-داشتی خواب می دیدی .

و درهمان حال به صورت آبله زده از عرقش خیره شد .گوشه ی چشمانش خیس بود و چتری موهایش چسبیده بود روی پیشانی صاف و بلندش ! یکی از بندهای تاپ قرمزش کج افتاده بود روی شانه .دستی با پریشانی روی صورت رنگ پریده اش کشید .انگار هنوز میان خواب و بیداری بود و نمی فهمید چه برسرش گذشته !

-می شه یه لیوان آب بهم بدی ؟

خوب بود .همین تقاضایش نشان می داد که از دستش ناراحت نیست .که چرا بی اجازه به اتاقش هجوم آورده ! بی اجازه ؟ پُ ف ف ! کی می

رمان بازار
romanbazar.ir

شد هردویشان از دست این کلمات آزاردهنده و دست و پاگیرلعنتی خلاص شوند ؟ مطمئن بود زندگی بدون این ملاحظات سوری و قراردادی خیلی قشنگ تر از این می توانست باشد .

-البته !

و رفت و کمی بعد با یک پارچ آب خنک برگشت .

وقتی داشت لیوان پراز آب را به دستش می داد گفت

-صدای من که وحشت زده ات نکرد ؟

آیه لیوان را گرفت و اول تا نیمه سرکشید تا رفع عطش کند .بعد سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت

-نه .خوب شد که بیدارم کردی !

و نگاهش کرد و لبخند بی رمقی به رویش پاشید .به نظر می رسید این را از ته دلش گفته بود .کمی دیگر از آب را نوشید و بعد لیوان را گذاشت روی پاتختی ! نگاهشان کمی توی هم سر خورد و بعد انگار که هیچ کدام ندانند تکلیفشان باهم چیست یکی با بی قراری درجایش جنبید و دیگری سرش را روی بالش گذاشت

-فکر کنم سروصدام اذیت کننده بود . تو رو هم بی خواب کردم .ببخشید !

تحت تاثیر لحن اعتذارآمیزش قرار گرفته بود . حتی می تواست همین را هم نگوید .با اخم و بدخلقی از خود براندش .برایش کاری که نداشت . او هم که آدمی نبود خود را بهش تحمیل کند .وقتی می گفت برو بی جان و دل می رفت و وقتی می گفت بمان با جان و دلش می ماند . فقط خودش می دانست که خوشحالی ا قلبی‌اش بی جهت نیست .

-نه اشکالی نداشت .من خواب نبودم اصلا !

لحظه ای به سکوت گذشت .آیه پلکی زد و امیرعطا قدری این پا و آن پا شد .بعد فکر کرد شاید دیگر حرفی برای گفتن نیست و بهتر است برود تا او دوباره بخوابد .فقط قبلش محض احتیاط پرسید

-به چیزی نیاز نداری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر دلش می خواست می گفت

" می خوای نرم و بمونم پیشت ؟ "

اما مذبوحانه خویشتن داری کرد و کلمات مورد علاقه اش را قورت داد.چون پیش خودش حتی یک درصد هم احتمال نمی داد که بگوید بمان . جواب آیه باتاخیر آمد انگار که داشت با خودش فکر می کرد چی بگوید .از این که در این لحظات هم می توانست با همان سیاست همیشه اش رفتار کند هم متعجب بود هم عاصی !

-نه .ممنون ! سعی می کنم بخوابم .

-باشه .

/٤٤٤#



/#۴۴۵



ضعیف ترین و بی جان ترین باشه ی عمرش بود .گفت پارچ آب را می گذارد .شاید باز تشنه اش شد .اما هنوز دو قدم از تخت دور نشده آیه صداش زد

رمان بازار
romanbazar.ir

-امیرعطا !

قشنگ ترین لحن و صدایی بود که تا به حال اسمش را صدا زده بود . دست خودش نبود که درجوابش هول شد و گفت

-جان دلم !

ذوق و شوق پاک و بی ریای بچه ها را داشت و از خودش بابت این ناشی بودنش درکنترل هیجاناتش خجالت نمی کشید . آیه باز داشت با مکث و طمانینه جواب می داد .شاید کمی مردد بود و خودش هم نمی دانست حرف دلش را بزند یا نه ؟ اما بالاخره انتظارش را با گفتن

-می شه نری و بمونی پیشم ؟

به قشنگ ترین حالت ممکن پایان داد . البته که دلش می خواست بماند پیشش ! البته !

***

شاهکار

-داری اذیتم می کنی مهراب !

زن زیر بدنش به شدت داشت وول خورد و بدقلقی می کرد .انگار که دنبال راه فراری از او می گشت .اما او به همین راحتی نمی خواست دست از سرش بردارد .با خشونت دست هایش را که روی سینه اش کوبیده می شد گرفت و غرید

-خفه شو ! یه حالی بهم بده برم ...داغونم !

زن بی آن که انعطافی از خودش نشان بدهد مثل کسی که دچار اسپاسم عضلانی شده باشد توی حلقه ی بازوان ستبرش بی تکان ماند و با گلایه گفت

-چرا هروقت می خوای استرس ها و تشویش هات رو کم کنی میای سراغ من ؟

-چون فقط به درد همین می خوری !

رمان بازار
romanbazar.ir

-من فاحشه نیستم ! با من این جوری حرف نزن .

-(...) بودی که آرزوی خوابیدن با منو به گور می بردی .

زن دیگر تقلایی نمی کرد اما با بدن سفت و منقبض شده اش داشت هنوز پسش می زد .

-امشب از همیشه خشن تری ...حتی از وقتایی که مست می کنی هم بدتری ...من نمی تونم از پست بربیام .

-می تونی ! خوبم می تونی !

-فقط می خوای خودت رو خالی کنی و بری ...یه کم عشق بهم نمی دی ! یه کم دلمو خوش نمی کنی ...نازم نمی کنی ...

از دست گلایه های زن حوصله اش سر رفت . سرش را از زیر گردن سفید و عطرآگینش بلند کرد و زل زد به چشمان آزرده اش .معلوم نیست چرا این قدر امشب برایش قیافه گرفته بود ؟ او که همیشه از خداخواسته آغوشش را برایش باز می گذاشت حالا داشت برایش ناز و غمزه می آمد ! به حق گُه های نخورده ! پوزخندزنان گفت

-انگار داری با عاشقت حرف می زنی !

و درامتداد لبخندزهرآگینش از روش بلند شد . نگاه زن داشت با حسرت روی بدن لخت و سیکس پک عضلانی اش می سرید .خودش هم می دانست آتش شهوت چشمانش به همین زودی ها خاموش شدنی نیست .با این همه خواهش و خواستنی که از عمق وجودش برمی خاست .از این با پا پس زدن و با دست پیش کشیدن ها بیزار بود .ازمکر و حیله ی زن ها خبر داشت .لابد می خواست از نیازش برای خود امتیاز بخرد .

-خودت خوب می دونی که فقط برام یه مهره ای ! رک وراست از همون اولش بهت گفته بودم ...نگفتم ؟ خیلی هم باس دلت بخواد که گاهی تو رو تو بغلم راه می دم .

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍

/#۴۴۶

👍👍👍👍

زن هم درجایش نیم خیز شده بود.کمی عاجزانه نگاهش کرد و بعد دستی روی سینه ی ستبرش کشید و خواست سرش را روی شانه اش بگذارد که نگذاشت .

نه حالا که دیگر عنش را درآورده ! با لحن زار و پرتمنایش داشت مخش را (می ...)

-من که نگفتم دلم نمی خواد ...خودت می دونی که چقدر تشنه ی توام ! چقدر می خوامت! ولی دلم می خواد باهام مهربون تر باشی .یه کم تو رابطه باهام آروم تر رفتار کنی ...نه هردفعه مثل ...

و ساکت شد .حتما از ترس زبانش را قورت داد .خودش هم فهمیده بود زیادی تند رفته . زیادی به پرو پایش پیچیده .آن هم درست همین امشب که بیشتر از همیشه روزگاربی پدر دست گذاشته بود روی دلش .برو بر نگاهش کرد .خشمگین و ترسناک ! جوری که بتواند نفسش را بند بیاورد و از این بازی ها پشیمانش کند ..با دندان قروچه گفت

-چرا لال شدی یهو ...بگو ...بگو مثل حیوون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و موهایش را توی چنگش گرفت و سرش را محکم به سمت خودش کشید

-هردومون ازحیوون بدتریم نغمه ! تو حتی بیشتر از من ! بهت گفته بودم به خاطر من میونه ات رو با شهرام خراب نکن. از من آبی ولرم نمی شه ...نگفته بودم ؟ خودت خواستی گه بزنی به رابطه ی چند ساله ات با اون ج.ا.ک.ش و خودت رو بندازی تو بغل من ! من که ازت نخواسته بودم .

و سرش را رها کرد . پیراهنش را از روی تخت برداشت و بی اعتنا به گریه های زار نغمه تن خود کرد و تند تند دکمه هایش را بست .

-من که هرچی اطلاعات خواستی جمع کردم بهت دادم .حتی به قیمت به خطرانداختن جونم ! پس چرا نمی خوای مثل آدم باهام رفتار کنی ؟ یا حتی یه ذره دوستم داشته باشی ؟

-یه ذره دوذره حالیم نی ! آدم فقط می تونه یه نفر رو دوست داشته باشه اونم زیاد !

-اون یه نفر کیه ؟ اگه دوستش داری پس چرا میای پیش من ؟

-جوابش خیلی ساده است ! تقصیر هورمونای ج.ا.ک.ش.م.ه .که منو می کشونه پیش تو !

نغمه با بیزاری و غیظی درآمده گفت

-از این به بعد اگه هورمونای ج.ا.ک.ش.ت زد بالا برو پیش همون که دوستش داری !

با خونسردی نچی زد و ابرویی بالا انداخت

-نمی شه ! آخه دلم نمیاد هیچکدوم از اون کثافت‌کاریایی که با تو می کنم با اون بکنم ! می‌فهمی دلم نمیاد!!

و انگار که با همین یک جمله آتشش زد .از فرط خشم و جنون دیوانه شده بود .به موهای خودش چنگ انداخت و جیغ کشید .بعد بالش ها را یکی یکی به طرفش پرت کرد و به باد دشنام و نفرینش گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازت متنفرم ! ازت متنفرم ! برو به درک ! دیگه پیش من نیا ! نیا !

با خنده ای زننده و بی خیال که بیشتر مایه ی حرص نغمه بود از روی تخت پایین رفت .شلوارش را روی دوشش انداخت و وقتی داشت از اتاق می زد بیرون به طعنه گفت

-به شرطی که باز خودت زنگ نزنی که بیا دارم از دوریت به (...) می رم .

عزیزان راستش دیشب فقط دوپارت آماده کرده بودم .گذاشتم با پارتهای امروز بذارم که بیشتر بشه و بهتون بچسبه ! اما بعضی از دوستان با گلایه‌هاشون واقعا متعجبم کردن ! منی که پارتهای هفتگی رو به لطف خدا همیشه رسوندم و پارت هدیه هم گذاشتم ! واقعا دلم سوخت !😭

#٤٤٦/

👏🏻👏🏻👏🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۴۴

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

تا این که آیه هیع کشان از خواب پرید و سرش از روی بالشش بلند شد .یک نگاه گنگ و گیج به اطرافش انداخت و هراسان پرسید

-چی شده ؟

و بعد توی تاریکی اتاق چشمش افتاد به او که با نگاه نگرانش بالای سرش ایستاده بود .

چراغ خواب را روشن کرد .تا همدیگر را زیر نور ببینند .درجوابش گفت

-داشتی خواب می دیدی .

و درهمان حال به صورت آبله زده از عرقش خیره شد .گوشه ی چشمانش خیس بود و چتری موهایش چسبیده بود روی پیشانی صاف و بلندش ! یکی از بندهای تاپ قرمزش کج افتاده بود روی شانه .دستی با پریشانی روی صورت رنگ پریده اش کشید .انگار هنوز میان خواب و بیداری بود و نمی فهمید چه برسرش گذشته !

-می شه یه لیوان آب بهم بدی ؟

خوب بود .همین تقاضایش نشان می داد که از دستش ناراحت نیست .که چرا بی اجازه به اتاقش هجوم آورده ! بی اجازه ؟ پُ ف ف ! کی می شد هردویشان از دست این کلمات آزاردهنده و دست و پاگیرلعنتی

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاص شوند ؟ مطمئن بود زندگی بدون این ملاحظات سوری و قراردادی خیلی قشنگ تر از این می توانست باشد .

-البته !

و رفت و کمی بعد با یک پارچ آب خنک برگشت .

وقتی داشت لیوان پراز آب را به دستش می داد گفت

-صدای من که وحشت زده ات نکرد ؟

آیه لیوان را گرفت و اول تا نیمه سرکشید تا رفع عطش کند .بعد سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت

-نه .خوب شد که بیدارم کردی !

و نگاهش کرد و لبخند بی رمقی به رویش پاشید .به نظر می رسید این را از ته دلش گفته بود .کمی دیگر از آب را نوشید و بعد لیوان را گذاشت روی پاتختی ! نگاهشان کمی توی هم سر خورد و بعد انگار که هیچ کدام ندانند تکلیفشان باهم چیست یکی با بی قراری درجایش جنبید و دیگری سرش را روی بالش گذاشت

-فکر کنم سروصدام اذیت کننده بود . تو رو هم بی خواب کردم .ببخشید !

تحت تاثیر لحن اعتذارآمیزش قرار گرفته بود . حتی می تواست همین را هم نگوید .با اخم و بدخلقی از خود براندش .برایش کاری که نداشت . او هم که آدمی نبود خود را بهش تحمیل کند .وقتی می گفت برو بی جان و دل می رفت و وقتی می گفت بمان با جان و دلش می ماند . فقط خودش می دانست که خوشحالی ا قلبی‌اش بی جهت نیست .

-نه اشکالی نداشت .من خواب نبودم اصلا !

لحظه ای به سکوت گذشت .آیه پلکی زد و امیرعطا قدری این پا و آن پا شد .بعد فکر کرد شاید دیگر حرفی برای گفتن نیست و بهتر است برود تا او دوباره بخوابد .فقط قبلش محض احتیاط پرسید

-به چیزی نیاز نداری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر دلش می خواست می گفت

" می خوای نرم و بمونم پیشت ؟ "

اما مذبوحانه خویشتن داری کرد و کلمات مورد علاقه اش را قورت داد.چون پیش خودش حتی یک درصد هم احتمال نمی داد که بگوید بمان . جواب آیه باتاخیر آمد انگار که داشت با خودش فکر می کرد چی بگوید .از این که در این لحظات هم می توانست با همان سیاست همیشه اش رفتار کند هم متعجب بود هم عاصی !

-نه .ممنون ! سعی می کنم بخوابم .

-باشه .

/٤٤٤#



/#۴۴۵



ضعیف ترین و بی جان ترین باشه ی عمرش بود .گفت پارچ آب را می گذارد .شاید باز تشنه اش شد .اما هنوز دو قدم از تخت دور نشده آیه صداش زد

رمان بازار
romanbazar.ir

-امیرعطا !

قشنگ ترین لحن و صدایی بود که تا به حال اسمش را صدا زده بود . دست خودش نبود که درجوابش هول شد و گفت

-جان دلم !

ذوق و شوق پاک و بی ریای بچه ها را داشت و از خودش بابت این ناشی بودنش درکنترل هیجاناتش خجالت نمی کشید . آیه باز داشت با مکث و طمانینه جواب می داد .شاید کمی مردد بود و خودش هم نمی دانست حرف دلش را بزند یا نه ؟ اما بالاخره انتظارش را با گفتن

-می شه نری و بمونی پیشم ؟

به قشنگ ترین حالت ممکن پایان داد . البته که دلش می خواست بماند پیشش ! البته !

***

شاهکار

-داری اذیتم می کنی مهراب !

زن زیر بدنش به شدت داشت وول خورد و بدقلقی می کرد .انگار که دنبال راه فراری از او می گشت .اما او به همین راحتی نمی خواست دست از سرش بردارد .با خشونت دست هایش را که روی سینه اش کوبیده می شد گرفت و غرید

-خفه شو ! یه حالی بهم بده برم ...داغونم !

زن بی آن که انعطافی از خودش نشان بدهد مثل کسی که دچار اسپاسم عضلانی شده باشد توی حلقه ی بازوان ستبرش بی تکان ماند و با گلایه گفت

-چرا هروقت می خوای استرس ها و تشویش هات رو کم کنی میای سراغ من ؟

-چون فقط به درد همین می خوری !

رمان بازار
romanbazar.ir

-من فاحشه نیستم ! با من این جوری حرف نزن .

-(...) بودی که آرزوی خوابیدن با منو به گور می بردی .

زن دیگر تقلایی نمی کرد اما با بدن سفت و منقبض شده اش داشت هنوز پسش می زد .

-امشب از همیشه خشن تری ...حتی از وقتایی که مست می کنی هم بدتری ...من نمی تونم از پست بربیام .

-می تونی ! خوبم می تونی !

-فقط می خوای خودت رو خالی کنی و بری ...یه کم عشق بهم نمی دی ! یه کم دلمو خوش نمی کنی ...نازم نمی کنی ...

از دست گلایه های زن حوصله اش سر رفت . سرش را از زیر گردن سفید و عطرآگینش بلند کرد و زل زد به چشمان آزرده اش .معلوم نیست چرا این قدر امشب برایش قیافه گرفته بود ؟ او که همیشه از خداخواسته آغوشش را برایش باز می گذاشت حالا داشت برایش ناز و غمزه می آمد ! به حق گُه های نخورده ! پوزخندزنان گفت

-انگار داری با عاشقت حرف می زنی !

و درامتداد لبخندزهرآگینش از روش بلند شد . نگاه زن داشت با حسرت روی بدن لخت و سیکس پک عضلانی اش می سرید .خودش هم می دانست آتش شهوت چشمانش به همین زودی ها خاموش شدنی نیست .با این همه خواهش و خواستنی که از عمق وجودش برمی خاست .از این با پا پس زدن و با دست پیش کشیدن ها بیزار بود .ازمکر و حیله ی زن ها خبر داشت .لابد می خواست از نیازش برای خود امتیاز بخرد .

-خودت خوب می دونی که فقط برام یه مهره ای ! رک وراست از همون اولش بهت گفته بودم ...نگفتم ؟ خیلی هم باس دلت بخواد که گاهی تو رو تو بغلم راه می دم .

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍

/#۴۴۶

👍👍👍👍

زن هم درجایش نیم خیز شده بود.کمی عاجزانه نگاهش کرد و بعد دستی روی سینه ی ستبرش کشید و خواست سرش را روی شانه اش بگذارد که نگذاشت .

نه حالا که دیگر عنش را درآورده ! با لحن زار و پرتمنایش داشت مخش را (می ...)

-من که نگفتم دلم نمی خواد ...خودت می دونی که چقدر تشنه ی توام ! چقدر می خوامت! ولی دلم می خواد باهام مهربون تر باشی .یه کم تو رابطه باهام آروم تر رفتار کنی ...نه هردفعه مثل ...

و ساکت شد .حتما از ترس زبانش را قورت داد .خودش هم فهمیده بود زیادی تند رفته . زیادی به پرو پایش پیچیده .آن هم درست همین امشب که بیشتر از همیشه روزگاربی پدر دست گذاشته بود روی دلش .برو بر نگاهش کرد .خشمگین و ترسناک ! جوری که بتواند نفسش را بند بیاورد و از این بازی ها پشیمانش کند ..با دندان قروچه گفت

-چرا لال شدی یهو ...بگو ...بگو مثل حیوون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و موهایش را توی چنگش گرفت و سرش را محکم به سمت خودش کشید

-هردومون ازحیوون بدتریم نغمه ! تو حتی بیشتر از من ! بهت گفته بودم به خاطر من میونه ات رو با شهرام خراب نکن. از من آبی ولرم نمی شه ...نگفته بودم ؟ خودت خواستی گه بزنی به رابطه ی چند ساله ات با اون ج.ا.ک.ش و خودت رو بندازی تو بغل من ! من که ازت نخواسته بودم .

و سرش را رها کرد . پیراهنش را از روی تخت برداشت و بی اعتنا به گریه های زار نغمه تن خود کرد و تند تند دکمه هایش را بست .

-من که هرچی اطلاعات خواستی جمع کردم بهت دادم .حتی به قیمت به خطرانداختن جونم ! پس چرا نمی خوای مثل آدم باهام رفتار کنی ؟ یا حتی یه ذره دوستم داشته باشی ؟

-یه ذره دوذره حالیم نی ! آدم فقط می تونه یه نفر رو دوست داشته باشه اونم زیاد !

-اون یه نفر کیه ؟ اگه دوستش داری پس چرا میای پیش من ؟

-جوابش خیلی ساده است ! تقصیر هورمونای ج.ا.ک.ش.م.ه .که منو می کشونه پیش تو !

نغمه با بیزاری و غیظی درآمده گفت

-از این به بعد اگه هورمونای ج.ا.ک.ش.ت زد بالا برو پیش همون که دوستش داری !

با خونسردی نچی زد و ابرویی بالا انداخت

-نمی شه ! آخه دلم نمیاد هیچکدوم از اون کثافت‌کاریایی که با تو می کنم با اون بکنم ! می‌فهمی دلم نمیاد!!

و انگار که با همین یک جمله آتشش زد .از فرط خشم و جنون دیوانه شده بود .به موهای خودش چنگ انداخت و جیغ کشید .بعد بالش ها را یکی یکی به طرفش پرت کرد و به باد دشنام و نفرینش گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازت متنفرم ! ازت متنفرم ! برو به درک ! دیگه پیش من نیا ! نیا !

با خنده ای زننده و بی خیال که بیشتر مایه ی حرص نغمه بود از روی تخت پایین رفت .شلوارش را روی دوشش انداخت و وقتی داشت از اتاق می زد بیرون به طعنه گفت

-به شرطی که باز خودت زنگ نزنی که بیا دارم از دوریت به (...) می رم .

عزیزان راستش دیشب فقط دوپارت آماده کرده بودم .گذاشتم با پارتهای امروز بذارم که بیشتر بشه و بهتون بچسبه ! اما بعضی از دوستان با گلایه‌هاشون واقعا متعجبم کردن ! منی که پارتهای هفتگی رو به لطف خدا همیشه رسوندم و پارت هدیه هم گذاشتم ! واقعا دلم سوخت !😭

#٤٤٦/

👏🏻👏🏻👏🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۴۸

👍👍👍👍

-نگو که از این اجبار بدت می اومد .باورم نمی شه .

-گل لقد نمی کنم ...باورت بشه یا نشه همینه که دارم بت (بهت) می گم .بدون این که نقطه ی اتصالمون به هم وصل بشه و براش فیلم درنمی آوردم که داره بهم خوش می گذره ، نم پس نمی داد .زنیکه(...)

-اصلا اون زنیکه (...) خودت چی ؟ به تو چی باید گفت ؟

جان کوچولو حالا دیگر داشت با تغیر و سرکوفت باهاش حرف می زد .

هرچند که بهش حق می داد و می دانست جای هیچ توجیه و دفاعی برای خودش باقی نگذاشته اما به جز این که فقط احساس گناه کند ، پشیمان نبود .ابدا !

-تو هرچی عشقت کشید بگو .می تونی بگی هرزه دل و زن باره ام ...یا یه (...) کش بی شرف ! ولی من فقط هدفم واسم مهم بود ! بقیه اش (...) شعر بود که باید از سر می گذروندم .

-اینو می تونی به اونم بگی ؟

رسیده بودند بالای سر آنی که بسترش را درفاصله ی کمی از راکی پهن کرده و به خواب عمیقی فرو رفته بود .دست توی آتلش را گذاشته بود روی یک بالش و موهای فرفری اش ریخته بود یک ور صورتش .دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیدنش در این حالت زیبا و معصومانه اش درخواب لرزید و با حس نفرت و بیزاری از خودش لب روی لب فشرد .داغ دلش برای هزار و یکمین بار تازه شد .نسبت به تنها کسی که احساس شرمندگی داشت گلش بود که نمی توانست هیچ وقت اهلی خوبی برایش باشد . این را دیگر خودش هم خوب می‌دانست .

-چرا رو زمین خوابید ؟ چرا کاناپه ای خوشخوابی چیزی واسش جفت و جور نکردین ؟

_خودش نخواست !

لب وا کرد باز چیزی بگوید که جان کوچولو امانش نداد .

-نگفتی ؟ می تونی به آنه هم بگی چه غلط هایی کردی ؟

آتشی توی سینه اش افتاد و به جلز و ولزش انداخت .جان کوچولو هم دست بردار نبود انگار .می دید که همه وجودش از دشنه ی روزگار بی پدر چاک چاک شده و جای حتی یک زخم دیگر هم نیست و ترتیبش داده شده .با این همه داشت زورش را می زد که خط دیگری روش بیندازد همزمان که اسید معده اش توی بدنش پخش می شد دردمندانه چهره درهم کشید و گفت

-می دونم بعدش یه تف می ندازه تو روم و منو از قلبش شوت می کنه بیرون ...ولی ...باس بهش بگم .مردومردونه ! باس بدونه چه آشغالی ام و منو از دست بده درواقع چیزی رو از دست نداده .

-در مورد رفتن چی ؟

نگاهش روی صورت دخی مات مانده بود .چیزی شبیه بغض داشت گلویش را می فشرد .بارها و بارها تجربه اش را داشت که بدون اشک ریختن بگرید .اما صحرای سوزان چشمانش حالا بیشتر از همیشه داشت می سوخت .

-اگه همه درد تو همینه ...اینم بهش می گم ... شهرام رو که به دست بامداد خان به کشتن بدم و بامداد و باند مافیایش رو بدم دست اطلاعات ... خودم اون ور مرزم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش بیشتر الو گرفت .هرچند اولین تجربه ی خاکسترنشینی اش نبود اما بدون شک بدترینش بود .وقتی با دریغ و درد گفت

-بدون اون .

سینه اش غلغل زد اما آهی از نهادش برنیامد .

_شایدم اصلا کارم به اون دنیا کشید . کسی چه می‌دونه !

می دانست گفتنش به همین راحتی ها هم نیست . مثل این بود که با دست های خود ، خودش را چال کند .چطور باید یک بار دیگر بهش می فهماند لایق عشق بزرگ او نیست و بهتر است که از زندگی اش برای همیشه دور بماند .دیگر تاب و توانی برایش نمانده بود .مگر جنس خلقتش از چی بود که همیشه باید بدترین ها به سرش بیاید و محکوم به صبر و تحمل باشد .احساس کرد یک بار دیگر کمرش شکست .و چه سخت بود که بتواند به دست خودش آوار آرزوهایش را از روی خود کنار بزند و نیمه جان آش و لاشش را از آن زیر بکشد بیرون .

/٤٤٨#

/#۴۴۹

رمان بازار
romanbazar.ir

مستاصلانه هردو دستش را به کمرش زد و نگاهش را بین راکی و دخی چندین بار به گردش درآورد .با تمام این حرف ها و این غم ها و دلواپسی های جورواجور که داشت سرتاسر دلش را شخم می‌زد ، خوشحال بود که دوتا از عزیزترین موجودات زندگی اش در کنارش هستند .اگر آرش هم مانده بود خیالش تاحدودی از خیلی چیزها قرص و راحت می شد .دلش نمی خواست فعلا به تهدید شهرام فکر کند .هرچه باشد به حساب خودش چند قدم از او جلوتر بود .اما خب ، آدم که کف دستش را بو نکرده . از دست شهرام هرکاری برمی آمد .همان قدر که از دست خودش ! فقط برای این که ذهن خودش را از هرکس و هرچیز دردنیا پرت کرده باشد گفت

-به کاکا بگو یه بالش و یه پتو واسم بیاره .

جان کوچولو گیج و ویج نگاهش کرد .انگار که اصلا نمی فهمید چه گفت .

-چی ؟

با تمام کلافگی اش مجبور شد خواسته اش را دوباره تکرار کند و باعث حیرت بیشتر جان کوچولو شود .

-تو هم می خوای این‌جا بخوابی ؟

سری به نشان تایید تکان داد و خیره به چهره ی معصومانه ی دخی درخواب شروع به باز کردن بند ساعتش کرد .کمی بعد کاکا پتو وبالشش را به دستش رساند و عذر جان کوچولو را هم

با امتداد سکوت سنگینش خواست .پتو را در فاصله ی کمی از بستر دخی پهن کرد وبدن نیمه لختش را نرم و آرام کنارش فرود آورد و روی پهلو دراز کشید .

دستش یک لحظه انگار که از کنترل مغزش خارج شد و به اختیار خودش عمل کرد .ناگهان دید به سمتش دراز شده. با همه ی ذره ذره ی جانش می خواست دربرخود بگیردش که خستگی یک عمر دربه دری و حقارت و زندگی فلاکت بارش را زیر سایه سار وجود عزیز و نازنینش از تن به درکند .اما نمی خواست باعث برهم خوردن خواب نازش شود

رمان بازار
romanbazar.ir

.همین که کنارش بود ...همین که عطر نفس هاش توی خانه می پیچید و نسیم موهاش به مشامش می خورد ...همین که نگران نبودنش نبود ، خودش غنیمتی بود .درحال حاضر بیشتر از این دیگر چه می خواست ؟ با تمام خودخواهی ها و انحصارطلبی هایش درعشق حالا دیگر به آخر خط خودش رسیده بود .ناگزیر بود بگذارد و بگذرد ...با ماندنش زندگی او را هم به گه می کشید .و او این را نمی خواست .هیچ وقت نمی خواست .

دستش به نرمی از روی موهاش گذشت و بعد با تمام بی قراری هایش همان جا روی بالشش آرام گرفت . با نگاه پر از خواستن و محنت و حسرتش از همین فاصله هم می توانست درآغوشش بگیرد .بی آن که مزاحم خوابش شود .خودش را بغل زد و گرمای نفس هاش را حریصانه به تن سردش کشید .انگار که از وسط یک زمستان سرد و سیاه صاف افتاده بود توی یک بهار دلکش و سبز ! رویایی ترین صحنه ی عمرش بود که حتی به خوابش هم نمی دید .

***

توی خواب حواسم به دست توی آتلم نبود .بی هواغلتی زدم و روی آن دستم که چرخیدم نمی دانم احساس فشار و درد کردم یا چی ؟ فهمیدم مشکلی هست و بعد درهمان عالم خواب یادم آمد باید مواظب دستم باشم .اما همین شوک باعث پریدنم از خواب شد .کمی درسکوت شبانه خیره شدم به سقف و گنگ و رخوت زده به صدای محیط گوش سپردم .انگار هنوز نمی دانستم کجا هستم .با شنیدن صدای نفس های عمیقی که داشت از همان نزدیکی می آمد و سکوت خانه را می شکست یادم افتاد توی قصرمهراب شاه بی پدرم و این احتمالا باید صدای نفس های راکی باشد .هرچند تا جایی که مغزم یاری می کرد مطمئن بودم خرناس هایش طنین دیگری داشت .دوباره که برگشتم به حالت قبلم ناخواسته هیع خفیفی از ته گلویم بیرون پرید و برای این که مانع از جیغ های دیگرم شوم دستم را جلوی دهانم گرفتم . باورم نمی شد آن توده ی بزرگ و گنده که

رمان بازار
romanbazar.ir

درفاصله ی کمی از من روی پهلو افتاده خودش باشد که با بالاتنه ی لخت کنارم آرمیده بود .دستش روی بالش من بود و کمی دیگر که سرم را می جنباندم دستش می رفت توی موهام .

/٤٤٩#



/#۴۵۰



رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت و هراسم فقط برای چند لحظه بود .بعد بی خودی آرام گرفتم و قلبم از تپشهای وحشیانه اش دست برداشت .یادم آمد فقط من هستم که نباید از او بترسم .فقط من ! حالا که دیگر خواب بود و گزندش به هیچ کس نمی رسید .نمی دانم چرا نرفته بود توی اتاقش بخوابد و ترجیح داده بود مثل من جایش را روی زمین پهن کند ؟ با همین دیوانگی های خاص خودش دیوانه ام می کرد .فرصت خوبی بود برای این که خودم را در سکوت و سکون و خاموشی خانه به تماشایش دعوت کنم .نگاهم با ردی از حسرت و اندوه به زیارتش رفته بود .از این فاصله ی نزدیک که می دیدمش حس می کردم برایش دلتنگ ترم .حتی دلتنگ تر از وقتی که ازش دور بودم .حس عجیبی بود ! شاید هم عشق همین دیوانگی های بی معنی و غریب بود که در هیچ تعریف و توجیهی نمی گنجید .دلم می خواست موهاش را آرام از روی پیشانیش پس می زدم تا صورتش که زیرنور کمرنگ روشنایی هایی که از آن سوی پنجره به داخل خانه می تابید معصومیت کودکانه ای به خود گرفته بود بهتر درمعرض دیدم باشد .حتی گاهی وسوسه می شدم که با پشت دستم خطوط و زوایای صورتش را می نواختم ورگ های روی شقیقه ها و گردنش را با سرانگشتان عاشقم لمس می کردم . حالا که این همه به من نزدیک بود دلم دیگر تاب جداماندن از او را نداشت .نگاهش می کردم و با خودم می گفتم

" من نمی تونم این آدم رو دوست نداشته باشم .اون با همه خوبی ها و بدی هاش ...با تموم عیب ها و ایرادایی که داره جاش توی قلب منه .حتی اگه بخوام هم نمی تونم از قلبم بیرونش کنم . شاید بتونم ازش بگذرم .شاید بتونم بدون اون باشم .ولی تا آخر عمرم به یادش زندگی می کنم و دیگه محاله مرد دیگه ای رو به اندازه ی اون دوست داشته باشم .کاش شرایطش یه جور دیگه بود .یه آدم عادی و نرمال بود و بار این همه عقده و حقارت و خشم رو به دوش نمی کشید .کاش روزگار اون قدر بهش بدهکار نبود که مجبور بشه واسه وصول طلبش قلدری کنه .کاش دنیا فقط یه کم بهش روی خوش نشون می داد .تا واسه یه بارم شده می تونست مثل آدم زندگی کنه و من به جای این که همش

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم احساسم به اون جز حس دلسوزی و ترحم نیست تا می تونستم فقط عاشقش بودم .کاش ...

کمی قبل از این که اشک هام بجوشند آهی کشیدم و برای بلعیدن بغضی که خودش را با فشار به دیواره های گلوم می کشید لب هایم را روی هم فشردم . کمی بعد با صدای محزونی زیر لب به نجوا گفتم

-هی گندهه ! من دوست دارم .کاش اقلا عشق من برات کافی بود!

بعد به شیوه ی خودش انگشتانم را بوسیدم و آن را تا نزدیکی لب هاش پیش بردم و از ترس این که مبادا بیدارش کنم مماس با لبش نگهش داشتم اما یکهو با هجوم دستش به طرفم به طرز هولناکی غافلگیر شدم .به مچ دستم چسبید و مرا که حسابی ترسیده بودم با قدرت تمام به سمت خودش کشید تا به خودم آمدم دیدم درحصار بازوان لخت او هستم و فقط دست توی آتلم از این دایره ی تنگ و گرم و شوریده بیرون مانده .میان بالا و پایین شدن قلب ترسانم درسینه و حس داغی خونی که توی رگ هام می دوید و التهاب سوزان نفس هامان آرام گفتم

-چی کار می کنی ؟

راستش را بخواهید این فقط یک سوال معمولی بود .اعتراضی نداشتم .با تمام گلایه ها و دلخوری ها ...دلم می خواست تا دنیا دنیاست در همین اسارت زیبایم باقی می ماندم .با چشمان بسته گفت

-عاقبت چشم چرونی همینه !

صدایش بوی خنده ای فرو خورده می داد .حس و حال پیروزمندانه ای داشت لابد .

از این که مچم را گرفته بود احساس گناه یا شرمندگی نداشتم . ابدا ! هنوز هم تب و تاب ناشی از غافلگیرشدنم برمن غالب بود .

-خواب نبودی ؟

-نمی دونم .

رمان بازار
romanbazar.ir

از این جواب گنگش منظوری داشت ؟ نمی دانم .شاید هم می خواست مرا از سر خودش وا کند .یا به روی خودش نیاورد که پچ پچه هایم را شنیده .ولی اگر واقعا خودش را زده بود به خواب ...درحد و اندازه های یک بازیگر حرفه ای ظاهر شده بود و باید بهش تبریک گفت .من که هیچ شک نکرده و مطمئن بودم که خواب است .برای لحظه ای همه ی این حدس ها و گمان ها را رها کردم و

/٤٥٠#

👍👍👍👍👍

/#۴۵۱

👍👍👍👍👍👍👍

#پارت‌هدیه۱

به طنین پرهیاهوی قلبش گوش سپردم .نمی دانم کدام یک از ما این لحظه در بند احساسات طغیان زده اش گرفتار تر بود .اما مطمئنم هردوتامان به یک اندازه به این آغوش ناگهانی و گرم نیاز داشتیم.دستش آرام آرام پشتم را نوازش می داد و تا توی گودی کمرم داشت پیش روی می کرد .برای این که به دست توی آتلم فشار نیاید کمی درجایم وول خوردم تا در موقعیت بهتری قرارش بدهم .کنار گوشم آرام و نگران پرسید .

رمان بازار
romanbazar.ir

-از این که بغل منی ناراحتی ؟

می خواستم از روی غرور هم شده بگویم " یه کم آره ." اما به جایش سرم را بیشتر توی سینه اش فرو بردم و از بوی تنش مست شدم .خنکای عطر تلخ ادکلنی که به لباسش زده بود مانده بود روی پوستش .او هم چون به جواب دلخواهش رسیده بود حلقه ی بازوانش را به دورم تنگ تر کرد .

-فقط حواست به دستم باشه .

درجواب تذکرم با تاکیدی آمرانه گفت

-هستم .

و با دستش نرمه ی گوشم را نواخت .وقتی حرف می زدم لب هام به پوست لخت تنش می خورد و هربار از بازی لب هام با بدنش گرمی گرفتم و می سوختم .

-کی برگشتی ؟

حالا با یک دستش داشت با موهام بازی می کرد .

-فکرکنم ساعت یک و نیم یا دو بود .

-رفتی سراغ شهرام ج.ا.ک.ش ؟

آن قدر از شنیدنش جا خورده بود که سرم را لحظه ای از روی سینه اش بلند کرد .حالت پر از تعجب و ناباوری چشمانش باعث خنده و تفریح من بود .فکش منقبض شده و پیشانی اش چین افتاده بود . انگار که داشت به زور خشمش را کنترل می کرد تا از کوره درنرود .با ملامت گفت

-زشته ! دخیا که فحش نمی دن .بار آخرت باشه !

لحنش همراه با هشداری جدی بود .اما من اهمیتی ندادم و با خونسردی گفتم

-تقصیر من نیست .کمال همنشین درمن اثر کرده .

--همنشینت هرگهی خورد که نباس ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد و من با همراه با خنده ای پرشیطنت پرسیدم

-نباس چی ؟

برای این که شر نگاه های تخس و سرتق مرا از سرخودش کم کند بار دیگر کله ام را با فشار

توی سینه اش فرو برد .

-یه خورده کمتر جیرجیرکن .یهو دیدی سرم رفت خوردمت .

-اصلا چرا اومدی پیش من خوابیدی ؟ بهتره بری تو تختت بخوابی اگه حوصله ی جیرجیرهامو نداری .

-شاید چون امشب از جیرجیرای تخت خاطره خوبی نداشتم دلم خواست بخوابم رو زمین .

من که چیزی از حرف های مبهم و دوپلوش نفهمیدم . هرچند به نظرم خیلی مشکوک می‌رسید .با لحنی استفهام آمیزپرسیدم

-آدم از تختش چه خاطره ی بدی می تونه داشته باشه مگه ؟

-تخت من بچه ی خوبیه ! صدای جیرجیرفنرش رو تا حالا کسی نشنیده !

-بی تربیت !

تخس خندید و صورتش چال افتاد و من بیشتر حرص خوردم . اگر فکر می کرد به همین راحتی دست از سرشبرمی دارم دراشتباه بود .باید یک

/#۴۵۲



رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت‌هدیه ۱

-

-به تخت عزیز من توهین نکن .گفتم که اون بچه خوبیه .

به نشان قهر و تقلایی نمایشی سعی کردم خودم را از بغلش بکشم بیرون .اما او زورش را بیشتر کرد و مرا محکم تر به خودش فشرد که یک وقت از چنگش در نروم .

-آروم باش ...نمی خوای که راکی رو بیدار کنیم ؟

تذکرش باعث شد درانتهای آن تلاش بیهوده مشتی روی سینه اش بکوبم و به دنبالش پوزخند معنی دارش را به جان بخرم .کمی درسکوت به صدای نفس هامان گوش دادیم .بعد من برای این که آن بحث را کلا عوض کرده باشم بی ربط پرسیدم

-کار شهرام بود نه ؟

سکوت !

چه بهتر که نمی خواست بداند از کجا فهمیده یا شک کرده ام که اتفاق توی ساحل زیر سر شهرام است ؟ جان کوچولو گفته بود از من نشنیده بگیر و من یک جورایی داشتم دهان لقی می کردم .

-یعنی واقعا قصد جونمون رو کرده بود ؟

سکوت

امتداد سکوتش ناامیدم نمی کرد .می توانستم تا خود صبح ازش سوال بپرسم و جوابی نشنوم و کوتاه نیایم. اما خوشبختانه سکوتش تا خود صبح طول نکشید .خیلی زود سد مقاومتش در مقابل آماج سوالات پی درپی من شکست .

-حالا چی می شه ؟

-یه طوری می شه دیگه ! تو بهش فکر نکن .

رمان بازار
romanbazar.ir

با بی حوصلگی گفت و چرخید و طاق باز خوابید .من زیر بالش بودم هنوز .درحالی‌که گوشم از صدای نفس های کش‌دار و عمیقش پر بود با لحن حق به جانبی گفتم

-مگه می شه بهش فکر نکنم .از فردا چطور باید برم دانشگاه ؟ چطور برم سرکار ؟

درست وقتی که فکر می کردم این بار هم جوابش سکوت خواهد بود با لحن تحکم آمیزی گفت

-از فردا جایی قرار نیست بری ...می مونی همین جا تو خونه .تا من تکلیفم رو با اون جاک...

مکثی کرد و فحشی را که تا تک زبانش آمده بود به زور قورت داد

-با اون بی پدر ...یکسره کنم .

نه می خواستم چیزی را که گفت باور کنم نه اصلا زیربارش بروم .به نظر من که اصلا امکان نداشت .مسخره بود ! داشت سربه سرم می گذاشت حتما .با بی قراری و عصبانیت سرم را از روی سینه اش برداشتم و با چشمانی گشاد مانده زل زدم به صورتش .فکر کردم شاید خیال شوخی دارد .اما آن قدر مصمم و جدی به نظر می رسید که جای شک و شبهه ای برایم باقی نگذاشت .

-یعنی چی که جایی نباید برم ...مگه می شه ؟

با اعتراض گفته بودم و جوابم حرف سربالای او بود .

-من می گم می شه تو بگو چشم .

با خونسردی اش بیشتر حرصم را درمی آورد .تمام وجودم پر از داد و بیداد بود .با اعتراض گفتم

-نمی خوام بگم چشم ! شهرهرت که نیست ! من کار دارم .زندگی دارم ...نمی شه که تو خونه ی تو اسیر بشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

از این کلمه ی اسیر که گفتم خوشش نیامده بود .روترش کرد .نچی زد و از گوشه‌ی چشم با تغیر نگاهم کرد .

-یه مدت فقط .تا ابد که نمی خوام اسیرت کنم .بذار بدونم دارم چه گهی می خورم .

برو بر نگاهش می کردم .به اخم هاش که به من اعلام اتمام حجت می کرد .به چشمانش که خسته و بی فروغ به نظر می رسید و به لب‌هاش

/٤٥٢#

👈🏻👈🏻👈🏻 ته و توی حرف های معنی‌دارش را به دست می‌آوردم .

-پس منظورت چیه ؟

نچی زد و غرغری کرد و بعد با لحن کش داری گفت

-سیریش ! ول نمی‌کنه !

پشیمان از این پاپی شدن احمقانه ام بغ کردم و بعد با غیظی درآمده گفتم

_اصلا بذار صدای جیرجیرفنرای تخت کوفتیت همه دنیا رو برداره .به من چه ؟ فکر کردی برام مهمه !

/٤٥١#

👈🏻👈🏻👈🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۵۳

#پارت‌هدیه۲

که حوصله ی همدلی با مرا نداشت .مایوسانه آه کشیدم .و باز هم به رگبار سرزنشش گرفتم .

-چقدر گفتم بی خیال این انتقام کوفتی شو و سمت شهرام نرو.گوش نکردی ...بیا اینم نتیجه اش ! معلوم نیست داره چی به سرمون میاد .

و خودم را از حصار بازوان ستبرش بیرون کشیدم .این بار انگار خودش هم راه مرا باز گذاشته بود .با همان تشویش و دلهره‌ای که به یک باره به جانم شبیخون زده بود زاریدم .

-من می دونم آخرش چی می شه .می دونم چه فاجعه ای تو راهه .می دونم .

صبرش از دستم سر رفت و دیگر حوصله ی زرزرهای مرا نداشت .

-این قدر مثل " گلام " دیوث کارتن گالیور

من می دونم .می دونم نکن .نمودی منو .اح !

می خواست دوباره درآغوشم بگیرد اما من دیگر اجازه ی این کار را بهش ندادم .از دستش عصبانی بودم .آن قدر که اگر به خاطر راکی نبود برسرش فریاد می کشیدم .

اما سروصدایمان کم و بیش باعث برهم خوردن خواب راحتش شده بود . داشت درجایش تکان می خورد .یک لحظه سر از روی بالشش برداشت و یک نگاه گیج و مشکوک به دور و برش انداخت . هردوتامان را

رمان بازار
romanbazar.ir

درکنار بستر خودش که دید انگار خیالش راحت شده باشد . غرغرکنان دوباره درجایش آرام گرفت .کمی بعد از آن که مطمئن شدم راکی ترجیح داده به خوابش ادامه بدهد تا این که خودش را وارد معرکه ی شبانه ی ما کند من دوباره به حرف آمدم .صدایم آرام اما عتاب آلود و محکوم کننده بود .

-خیلی خودخواه و بی فکری مهراب ! اون قدر انتقام چشمات رو کور کرده که دیگه انگار هیچی برات مهم نیست !

پوفی کرد .روی یک دستش تکیه داد و به پهلو افتاد .نگاهش مستقیم به من بود .نمی دانم توی آن تاریک روشن خانه می توانست بازتاب تشویش و اضطرابی را که داشت به همه ی وجودم مثل عنکبوت تار می کشید توی نگاهم ببیند یا نه ؟

-چرا مهمه .مهمه که می گم یه مدت باس اینجا باشی تا من آب ها رو از آسیاب بندازم .

من با این حرف های دربسته که از سر واکردن من می زد قانع نمی شدم .دنبال تضمین بیشتری بودم .

-چه جوری ؟

-تو به اینش کاری نداشته باش !

-چطور می تونم کاری نداشته باشم وقتی دارم خطر رو بیخ گوشم احساس می کنم .

-تا من هستم هیچ خطری نمی تونه تهدیدت کنه .شهرام هم به خاطر این کارش قراره بره لادست باباش .

چرا نمی فهمید ؟ چرا متوجه نبود که من دارم سنگ کی را به سینه می زنم ؟ که این همه ترس و ملال و دلواپسی برای کیست ؟ مفلسانه گفتم

-من نگران خودم نیستم .

با تعجب و سردرگمی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس نگران کی هستی ؟ اگه نگران آرشی که اونم ...

بی دل و بی تحمل وسط حرف هاش پریدم

-من نگران توام ! نمی خوام بلایی سرت بیاد ...

با بی‌چارگی گفتم و پقی زدم زیر گریه .از دست نگاه های خیره و نافذش راه گریزی نداشتم . دستم را جلوی دهانم گرفته بودم که به هق هق نیفتم .

-تو الان نگران منی ؟

با شک و تردید گفت و من برای ناباوری اش مردم .

-پس باید نگران کی باشم ؟

نگاهمان که با تاثر و افسوس به هم کشیده شد لبخند ژکوندی زد .سری با تاسف تکان داد و بعد دست هایش را به طرفم دراز کرد .

-بیا ...بیا جیرجیرک من...بیا تا برات بگم غم من خوردن نداره .که من اگه نباشم به هیچ کجای این دنیا برنمی خوره و بی خودی دلت رو واسه آشغالی مثل من کباب نکن .

#دوپارت‌هدیه تقدیم به وجود عزیزتون 😘

/٤٥٣#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۵۴



و چون تردید و تعلل مرا دید خودش را کشان کشان به من رساند .نگاهش انگار می‌خواست از عمق چشمانم بگذرد و وارد جانم شود .لبخند تلخی که به لب داشت مثل یک وصله‌ی ناجور به گرفتگی صورتش نمی‌آمد .خم شد و دست توی آتلم را آرام بوسید و من که حالی به حالی شدم و نفس‌هام مشتعل شدند با صدای خش‌داری گفت

_مهراب بمیره تو به خاطرش اذیت نشی !

با اندوه و افسوس نگاهش می‌کردم .به او که ضعف‌های درونش را پشت خشونت‌های ظاهری‌اش پنهان کرده بود . به او که غمی به مهابت یک کوه روی دلش نشسته و پشتش از سنگینی بار ای کاش‌های ناتمام زندگی‌اش خم بود اما با جار و جنجال و مغلطه سعی می‌کرد خم به ابرو نیاورد .

_این‌جوری نگام نکن ! اون‌وقت زبونم نمی‌چرخه و نمی‌تونم یه چیزایی رو بهت بگم .

نگاهم سوسوزنان می‌خواست غمگسار چشمانش باشد و مهربانی دستانم مرهمی روی زخم‌های قلبش ! اما حس می‌کردم بین ما خطوطی نامرئی کشیده شده که اجازه‌ی رد شدن به ما نمی‌داد و دستی انگار مارا از هم

رمان بازار
romanbazar.ir

دور نگه می‌داشت ! و دراین میان کلمات بی‌رحمانه می‌خواستند به این فاصله‌ها دامن بزنند .

_چه چیزایی مثلا ؟

_مثلا ..پُ ف ف ف !

دستی پشت گردنش کشید .نگاه من با بیم و نگرانی روی زوایای چهره‌اش دودو می‌زد .یعنی چه می‌خواست بگوید که من از حالا ندانسته طاقت شنیدنش را نداشتم .

_مثلنش خیلی گه تو گهه ! حتی وقتی می‌خوام فقط درموردش حرف بزنم دهنم بو چاخلاء می‌گیره !

سعی کردم با لحن بی‌حوصله‌ام بهش بفهمانم که وقت مناسبی را برای کش دادن به صحبت‌هاش پیدا نکرده و واردارش کنم که یکراست برود سر اصل مطلبش!

_حاشیه نرو بگو . می‌خوام بدونم چی قراره بشنوم که گفتنش برات سخته !

پوخندش زهرناکش توی صورت غم گرفته‌اش پخش شده بود . صدایش بوی نای حقارت و بی‌چارگی می‌داد .درعین قوام و صلابت به نظر می‌رسید که باهرکلمه در خودش فرو می‌ریخت .

_منِ بی‌پدر واسه ضربه زدن و انتقام گرفتن از شهرام خیلی کارا کردم .

_مثلا چه کارهایی ؟

فکر می‌کردم تمامش را می‌دانم و قضیه آن طورهام که فکر می‌کرد و فکر می‌کردم حاد و بغرنج نیست ! خب حتما چندصباحی رفتار و کردارش مثل تبهکارها بود .مثل خود شهرام .وقتی وارد دم و دستگاهش می‌شد خودم دراین مورد بهش هشدار داده بودم .اما کو گوش شنوا ! وحالا داشت برایم جرم های بزرگ و کوچکش را برمی‌شمرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_مثلا زیرآبی رفتم ...رشوه دادم ...بالا کشیدم ...جر زدم ، مکر و حیله سوار کردم .جا.ک.ش.ی کردم . پدرسوختگی کردم .بی شرف‌بازی درآوردم ...بی‌ناموسی کردم ...

قلبم بالا و پایین شد و نفسم جایی لابه‌لای قفسه‌ی سینه‌ام گیر کرد . داشتم توی دلم می‌گفتم

" خب هنوز جای شکرش باقیه! حداقل دستش به خون کسی آلوده نشده .جنایت نکرده "

تا این‌که جمله‌ی آخرش مثل ضربه‌های یک تبر بر تنه‌ی تنومند باورهام فرود آمد و از پاانداختش .

_از همه بدترشم خیانت بود ..

قلبم گزگزی کرد و جانم درآمد تا توانستم بگویم

_خیانت به کی ؟

/٤٥٤#

/#۴۵۵

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش پژمرده و بی‌رنگ بود و صدایش سوز زمستان‌های سرد و سیاه را داشت . وقتی که با افسوس گفت

_به گلم ! به تنها گلی که منو اهلی خودش کرد .

شبیه آخر قصه‌های بد و فیلم‌های مثلا متفاوت و جشنواره‌ای بود .تلخ و سیاه و تکان‌دهنده و من از این پایان غیرمنتظره میخکوب مانده بودم .ناباورانه پلکی زدم و بعد میان خنده های هیستریکم گفتم

_اینا رو می‌گی که منو از خودت متنفرکنی نه ؟

صدایم بغضناک بود و چشمانم داشت برای گریستن بی‌قراری می‌کرد . زل زل نگاهم کرد و باتاثری عمیق و جانسوز گفت

_اینارو بت (بهت) می‌گم تا بدونی مهرابت چه کثافتیه !

_باور نمی‌کنم !

و به علامت رد حرف‌های سهمگینش سرتکان دادم .

_تو ...نمی‌تونی این‌قدر نامرد باشی !

_دلم می‌خواد بهت بگم باور نکن دخی ولی ...آره من همین‌قدر که فکرشم نمی‌تونی بکنی نامردم !

_آحه چرا ؟ چرا ؟

صدایم بی‌اختیار شکل فریاد به خود گرفته بود .برای لحظه‌ای زمان و مکان فراموشم شد .

_چون باید هرجور شده به هدفم می‌رسیدم !

لحنش توجیهی نبود .حتی سعی نمی‌کرد مظلوم‌نمایی کند .تمام هنرش همین صداقت لعنتی‌اش بود که دیر بروز کرده بود .و من چه بی‌چاره‌وار پیش چشمانش می‌شکستم

_به چه قیمتی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خونسردی‌اش بدتر مایه‌ی عذابم می‌شد . اقلا محض رضای خدا تظاهر نمی‌کرد از کارش پشیمان و شرمسار است تا قدری دلم آرام بگیرد .

_قیمتش واسم مهم نبود ...من حتی قید زندگیمم زدم !

باتاکید گفت و لب پایینش را تو کشید .نگاهش روی یک نقطه‌ی نامرئی مات مانده بود .

_با کی خوابیدی؟ هان ؟ با پرنیا ؟

قبل از این‌که به هق هق بیفتم به خودم جرات دادم و پرسیدم . دیگر انگار آب از سرمان گذشته بود و فرقی نمی‌کرد عمق فاجعه چقدر باشد . هردو در این دریای شوم حقیقت و ناباوری درحال غرق شدن بودیم . پس بیهوده دست و پا می‌زدیم برای چی ؟

_نه با اون ! با معشوقه و سوگلی شهرام !

مثل یک اعتراف ساده بود برایش ! انگار هر روز داشت برایم از این اعتراف‌ها می‌کرد و من به شنیدنش عادت داشتم . حتما خیلی تمرین کرده بود والا چطور می‌توانست این‌قدر آرام و عادی بتی را که از او ساخته بودم به زمین بزند و بشکندش ؟

_ماهی دوسه بار می‌رفتم پیشش، اون از تمام جیک و پوک شهرام خبر داشت ! می‌گفت عاشقم شده ! منم تا می‌تونستم از این عشق لجن‌مال شده سوءاستفاده کردم .

قلبم افسرد .روحم پرپر شد و جانم آتش گرفت .اندوه ناباوری‌ام سنگ شد و شیشه‌ی غم و غرورم را شکست .درخودم ترک برداشتم و رمبیدم .

_ خیلی پستی مهراب ! خیلی !

دستم از کنترلم خارج شد و با تمام خشم و بیزاری‌ام زدم زیرگوشش. می‌دانم که دردش توی عمق جان پخش می‌شد .می‌دانم برقی که از چشمانش پرید حالاحالاها برنمی‌گشت .اما به جهنم ! دیگر برایم مهم نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

. هیچی ! همه چیز پوچ و بی‌معنی به نظر می‌رسید .و عشق بیشتر از همه .سرش روی گردنش چرخید و درهمان حالت اسفناکش گفت

_می‌دونم !

نگاهش به من نبود اما به نظر می‌رسید با تمام تاسف و تاثرش گفت اما چه فایده ؟ چیزی عوض نمی‌شد . نه تا وقتی که داشت از زخم قلبم خون می‌چکید .

_اینم می‌دونی که جزای خیانتت مردن تو قلب منه و من حق دارم هیچ‌وقت نبخشمت ؟

عاجزانه گفتم و عاجزانه نگاهم کرد .حتی از گفتن آن حرف‌های تلخ و گزنده هم دلم خنک نمی‌شد .زهرش اول به جان خودم می‌ریخت .درمرز بغض و لابه با دست سالمم مشت‌هایم را پی‌درپی تو سینه‌اش کوبیدم .

/٤٥٥#

👍👍👍

/#۴۵۶

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آخه چرا به من فکر نکردی ؟ چرا برات مهم نبودم لعنتی ؟ چرا نگفتی با خودت من اگه بفهمم چی به روزم میاد ؟

ناله‌هام سکوت شبانه را شکسته بود .حتی دیگر به فکر برهم خوردن خواب راکی هم نبودم .خواب کاکا و جان‌کوچولو هم که بماند .

انگار یادش رفته بود همین حالا بهش سیلی زده بودم ! با دستش موهای پخش و پلاشده دورشانه‌هام را جمع کرد و ریخت پشت سرم .و بعد صورت یخ‌زده‌ام را میان قاب دستانش گرفت .می‌خواست چهره‌ی درهم شکسته‌ام را واضح‌تر ببیند لابد ! خوشحالم که دست کم رقت و دلسوزی را ته نگاه سنگی و بی‌روحش نمی‌دیدم .

_نه این‌که واسم مهم نبود ...نه این‌که به تو فکر نکردم و نگفته باشم دخی بفهمه چی می‌شه ؟ ولی خب این چیزی رو واسم عوض نمی‌کرد .من باس تا ته این خطو می‌رفتم . والا هیچ‌وقت دلم آروم نمی‌گرفت .

تا ته این خط...تا ته این خط لعنتی !

_حالا که منو از دست بدی چی ؟ دلت آروم می‌شه ؟

از نگاه کردن به چشمانم گریخت و من زاریدم

خیلی بدی ! خیلی ظالمی ! خیلی ...

و باردیگر مشت‌های بی‌جان من بود و سینه‌ی فراخ و ستبر او . نه جا خالی داد .نه دستم را گرفت . و نه حتی قصد کرد آرامم کند .تا لحظه‌ی آخر ایستادگی کرد تا این‌که خودم از نفس افتادم .سرم افتاده بود روی سینه‌اش .بی‌چاره من که از دست خودش ، به خودش پناه برده بودم . بی‌تکان مانده بود .شاید او هم نمی‌دانست باید با من چکار کند ؟

_می‌دونم دلت شکست ولی من باس بهت می‌گفتم . حالا دیدی غم من خوردن نداره !

داشت آخرین زورش را می‌زد که به من بفهماند از گفتنش به من پشیمان نیست ! با دندان قروچه گفتم

_ازت متنفرم !

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش داشت توی موهام چنگ می‌خورد و من عاجزتر ازآن شده بودم که بتوانم مانع از این‌کارش شوم .

_کاش می‌تونستم برات همون مهرابی باشم که دوست داشتی ! ولی من همینم که هستم ! حتی خودمم از این مهراب بی‌پدر..از این ظالم مظلوم عقم می گیره . اح نکبت ! دلم می‌خواد یه چاقو بردارم و ریز ریزش کنم و بریزمش تو گه‌دونی !

انگار داشت از جایی دور با من حرف می‌زد .صدایش لحظه به لحظه به گوشم نامفهوم‌تر می‌شد . شاید هم خودم ترجیح می‌دادم که نشنوم . نگاهم روی خطخطی های مچ دستش مات مانده بود . واگویه کنان گفتم

_حالا من باید با تو چی کارکنم ؟

فکر کردم دارم با خودم حرف می‌زنم .اما او شنید و گفت

_یه کم تحملم کن فقط ! نمی‌ذارم از کنار من بودن زیاد عذاب بکشی . خیلی زود بعد از تموم شدن این ماجراها خودم گورم رو از زندگیت گم می‌کنم ! یه جور که نفهمی !

حرف هایش بوی رفتن می‌داد . بوی نماندن ! بوی گند تنهایی و رهایی از بند دوست داشتن ! انگار ته خطش همین بود گذشتن از من ! و من گیج‌تر و درمانده‌تر از آن بودم که بفهمم قرار است بی‌او یا با او چه مکافاتی را از سربگذرانم . اسکارلت بی خیال درونم زمزمه‌کنان می‌گفت

" فردا بهش فکر می‌کنم ، فردا ! "

سرم را به سنگینی از روی سینه‌اش بلند کردم .با اندوهی غریب ! نگاهم شوره‌زار اشک و غم بود و نگاهش کارازر رنج و تباهی ! شاید می‌خواستم از همین حالا یک دل سیرنگاهش کنم که ذخیره‌ای برای دلتنگی های بعدم باشد !

می‌گفت فقط کمی تحملم کن !

اما نگفت بعدش باید بدون او چه کنم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود یک‌جور می‌رود که نفهمم ! انگار داشت از رفتن یک غریبه حرف می‌زد .یکی که دورادور هم نمی‌شناختمش ! نه کسی که با تمام وجودم دوستش داشتم و با یادش لحظه به لحظه زندگی کرده بودم !

سرم را روی زانوانش گذاشتم و پاهایم را جمع کردم توی دلم ! راکی بیدار شده بود و درسکوتی محض داشت تماشایمان می‌کرد . می‌دانم که حتی او هم درکار ما مانده بود .

شنیدم که گفت

_می‌تونی منو نبخشی دخی! خب آره حق داری ! من ج.ا.ک.ش.ی رو در حقت تموم کردم . سزای خیانت همینه ! من اون‌قدر پررو نیستم که ازت تقاضای بخشش کنم ولی می‌خوام بدونی من بعد از تو دیگه سراغ هیچ گلی نمی‌رم .تا دنیا دنیاست تو همیشه گل من می‌مونی و من هرجای دنیا باشم ...

و سکوت کرد و آهش مثل طوفانی سرد و سهمگین درخانه پیچید و سرمایش لرز به تنم انداخت .دلم می‌خواست کهنه لحاف فراموشی را روی بدن مرتعشم می‌انداختم و تا هزارسال می‌خوابیدم !

هزارسال !

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۳ پارت)

/٤٥٦#

/#۴۵۷

امیرعطا

_خوابی؟

تازه داشت پلک‌هایش سنگین می‌شد و روی هم می‌افتاد که صدای آیه باز هوشیارش کرد و به بیداری کشاندش.چشمانش را باز کرد و توی تاریک‌روشن اتاق زل زد به موهای صاف و کوتاهش که روی ساعدش ریخته بود . داشت به چی فکر می‌کرد هنوز؟ مگر چه خوابی دیده که هنوز تحت تاثیرش قرار داشت و خواب به چشمش نمی‌آمد؟ همراه با درکردن نفس عمیقی از سینه آرام گفت

_نه .بیدارم .

خواست بگوید " تازه داشت خوابم می‌برد ." اما فکر کرد شاید این حرفش به آیه احساس گناه بدهد و اصلا توی آن شرایط که به خواست او

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت بغلش زده تا مایه آرامشش باشد چه لزومی به این همه صداقت آزاردهنده بود ؟

ثانیه‌ها گذشتند و آن دو درآن نیمه شب گرم زمستانی کیش به صدای نفس‌های کوتاه و عمیق هم گوش سپردند . خیلی دلش می‌خواست سرازافکارش دربیاورد .از این‌که درعین نزدیکی از هم دور بودند احساس بدی داشت .همین که از افکار هم بی‌خبر بودند و نمی‌شد پل عبور مطمئن و ایمنی به قلب‌های هم بزنند نشان یک نقصان بزرگ بود .که بیشتر این ضعف را متوجه خودش می‌دید.شاید به اندازه کافی تلاش نمی‌کرد . مصمم نشان نمی‌داد .جدیت نداشت .جذبه‌اش کم بود. شاید ...شاید ...به قدری که باید دل نمی‌داد... عشق نمی‌داد .امید نمی‌داد .سعی می‌کرد جان‌پناهش باشد اما خودش هم مطمئن نبود که می‌تواند تکیه‌گاه خوبی برای این تاک تازه قد کشیده در جزیره‌ی تنهایی‌اش باشد.

توی ذهنش یک میلیون سوال بود که لیست کرده بود و دلش می‌خواست یک به یک از او می‌پرسید .اما از طرفی مطمئن نبود که او آمادگی لازم را برای پاسخگویی به سوالاتش داشته یا این‌که اصلا تمایلی داشته باشد . به رغم شغلی که داشت از بازجویی و بازخواست کردن بیزار بود . به خصوص که طرف یک‌نفر از عزیزترین کسانش باشد .

توی ذهنش همین حالا یک علامت سوال بزرگ‌تر شکل گرفته بود که حتی خودش هم جوابی برایش سراغ نداشت .

" از کی تاحالا عزیزترین کسم شده که خبر ندارم ؟ "

شاید اگر توی قلب و روحش بیشتر کنکاش می‌کرد یا مرورگر ذهنش را به راه می‌انداخت یادش می‌آمد کی و کجا دلش برایش لرزیده . صدای آیه دوباره او را از دنیای خودش بیرون کشید .

_تو هیچ‌وقت عاشق کسی بودی؟

از این سوال ناگهانی‌اش تعجب کرد .شاید هم یکه خورد .اما اعتراضی نکرد .دلش می‌خواست به شوخی می‌گفت مدینه گفتی و کردی کبابم ! اما ترسید باعث سوءتفاهم شود . هرچند اصلا مطمئن نبود که برایش مهم باشد .یکی از تارموهایش چسبیده بود به صورتش .سعی کرد آرام و

رمان بازار
romanbazar.ir

نامحسوس کنارش بزند .جوری که تعادل زیبای این آغوش آرام به هم نریزد . صدای خودش را شنید که داشت نجیبانه می گفت

_راستش یه زمانی فکر می‌کردم یکی رو دوست دارم . اما بعدا فهمیدم که بعضی علاقه‌ها اشتباهن و بهتره که به سرانجام نرسن !

آیه گوش داد و بی‌امان پرسید

_اسمش چی بود؟

/٤٥٧#

👍👍👍

/#۴۵۸

👍👍👍👍

امیرعطا داشت یواشکی به افکارش پوزخند می‌زد .

_حبیب خدا !

_چی ؟

صدای آیه پر از تعجب و شگفتی بود و همین حس مرموز بودنی که نسبت به خودش داشت به خنده‌اش می‌انداخت . کوتاه گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_من گاهی این‌جوری صداش می‌زدم .

_پس اسمش رو نمی‌خوای به من بگی ؟

توی لحن آیه اثری از رنجش یا توقع حس نکرده بود .برای همین بی‌رودرواسی گفت

_اگه ناراحت نمی‌شی آره .

و از جواب آیه بعد فهمیددرموردش اشتباه نمی‌کرد .

_اشکالی نداره .حالا این حبیب خدا چه جوری بود؟ منظورم فقط قیافه ظاهریش نیست ...خصوصیات اخلاقیش که تو رو علاقمند به خودش کرد؟

سوالات آیه خواهی نخواهی او را به گذشته‌های نه چندان دور پرتاب می‌کرد .اما دلش نمی‌خواست فکرش را زیادی پر بدهد . به احساس گناه و عذاب وجدانش نمی‌ارزید .

_از غرورش خوشم می‌اومد ! خیلی دختر جسوری بود . زبون تند و تیزی هم داشت . حرفاش همه با نیش و کنایه بود ! مثل تو سرتق و خودرای هم بود .اما خب خداروشکر تو به شدت اون نیستی !

_حالا چرا خداروشکر ؟

صدای آیه خندان بود .یعنی خوشش آمده بود ؟ خودش هم نفهمیده بود که یک‌جورایی می‌شد گفت ازش تعریف کرده !

_چون گاهی همین خودسری و جسوربودن بیش از حدش باعث می‌شد دست به کارهای احمقانه بزنه و خودش رو درگیر مشکلاتی کنه که اگه قدری عاقل‌تر بود گرفتارشون نمی‌شد .

_هیچ‌وقت از این‌که بهش نرسیدی غصه نخوردی ؟

این دیگر از آن سوالاتِ سخت بود که دلش نمی‌خواست حتی درموردش فکر کند چه برسد به این‌که با کسی ازش حرف بزند . اما برای این‌که سوالش را بی‌جواب نگذاشته باشد بعد از آه مخفیانه ای که کشید، شمرده گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه وقتایی چرا ! دست آدم که نیست ! آدم گاهی ممکنه حسرت چیزهایی بی‌خودی رو هم بخوره .عشق که دیگه جای خودش رو داره .اما بعد از ازدواجش دیگه واسه همیشه از فکر و قلبم گذاشتمش کنار و بعدها با خودم به این نتیجه رسیدم که اصلا ما به درد هم نمی‌خوردیم و چه بهتر که نشد .

_اون چی ؟ برای رسیدن به تو تلاش نکرد؟

آیه انگار به تلافی بدخواب شدنش امشب قصد جانش را کرده بود ! صدایش گرفته بود و اندوه فراموش ناشدنی‌ای را در پس خود نهفته داشت .

_راستش اون هیچ‌وقت از حس من به خودش باخبر نشد!

_یعنی هیچ‌وقت بهش نگفتی که ...

_نه من چیزی گفتم نه اون می‌خواست چیزی بفهمه ! چون یکی دیگه رو دوست داشت !

و با گفتن جمله‌ی آخر هم خودش را خلاص کرد هم آیه را از ادامه‌ی کنجکاوی‌هایش بازداشت .

_اوه که این‌طور .یه مثلث عشقی !

کمی به سکوت گذشت .هردو برای لحظاتی رفتند توی فکر . خبر از افکار آیه نداشت. اما خودش یکهو حس کرد دلش برای عمه خانم و پدربزرگ و حال و هوای کلبه‌اش تنگ شده! بعد دوباره آیه گفت

_داشتم فکر می‌کردم که تو چطور می‌تونستی اصلا همچین دختری رو دوست داشته باشی؟ از زمین تا آسمون با دنیای تو فاصله داشت .

این را راست گفته بود . بارها و بارها خودش هم توی دلش به این واقعیت اذعان داشت .

_تو از دنیای من چی می‌دونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

👈👈👈

/#۴۵۹

👈👈👈👈

لحن آیه حق به جانب بود .

_انگار یادت رفته . تو از جنس بابای منی! پس ممکنه دنیاهاتون خیلی شبیه هم باشه!

_اینم حرفیه ! هرچند همیشه می‌گم حاج ممدعلی یدونه بود !

آیه آهی کشید و دوباره ساکت ماند .دلش می‌خواست این‌طور فکر کند که غم دلتنگی برای پدرش آن لحظه مثل مهی سنگین روی دلش نشست و این سکوت ممکن است حالاحالاها شکسته نشود اما انگار آن شب آیه اختیار و کنترل زبانش را از دست داده بود .یا می‌خواست تلافی روزها و شب‌هایی را که به جز سلام کلامی میانشان ردوبدل نشده بود امشب یک‌جا دربیاورد .

_بعد از اون چی ؟ دیگه دختری توجهت رو جلب نکرد؟

البته نه این که او هم این همصحبتی را دوست نداشت . و اصلا برمنکرش لعنت .

_یه دختری بود به اسم مینا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آیه پوزخندزنان پرید وسط حرف‌هایش.

_نگفته معلومه که اصلا برات مورد جدی‌ای نبود .

_از کجا معلومه ؟

_از اون‌جا که همون اول بسم‌الله اسمش رو گفتی .

هردو آرام خندیدند . از تیزهوشی و نکته سنجی آیه خوشش آمده بود

_خب مینا خانم چی شد ؟

_هیچی ! همه چی با یه کتاب قرضی شروع شد .تو بیمارستان ! من ترکش رفته بود تو بدنم و اونام باخانواده تو جاده تصادف کرده بودن .فکر کردم قراره اتفاق‌هایی بین ما بیفته .اما ...اصلا کار به جایی کشیده نشد .شب نشده نامزد دختره خودش رو باهواپیما رسوند و اومد سراغشون .و این قصه هنوز شروع نشده برام تموم شد .

_ای بابا ! تو هم معلومه خیلی بدشانسی !

خنده‌ی‌تلخش تنها جوابش بود. آیه چرخی خورد و طاق‌باز خوابید .فکر کرد شاید می‌خواهد سرش را از روی بازوش بردارد .اما هرچه منتظر ماند خوشبختانه هیچ تلاشی برای تغییر موقعیتش نکرد . و خودش از خودش با تعجب پرسید

" خوشبختانه !؟ "

این بار کمی سکوتشان به درازا کشید .آیه با چشمانی باز به سقف بالای سرشان خیره مانده بود و او به نیم‌رخ آرامش . تصمیم گرفت این گفتگوی درظاهر تمام شده را جور دیگری ادامه بدهد .

_حالا می‌تونم بپرسم چرا اینا رو ازم پرسیدی؟

آیه بی‌مکث و بی‌طمانینه درجوابش گفت

_ چون من هم عاشق یکی بودم و امشب دلم می‌خواست با کسی درموردش حرف بزنم .

اگرچه همیشه عاشق صداقت بود و ترجیحش شنیدن حقیقت زشت بود تا دروغ زیبا اما این یکی از آن استثنائاتی بود که شاید برای خودش قائل

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد . بهتر بود چیزی درموردش نمی‌گفت . به هرحال هرچی بود گذشته ! مگر این‌که ...مگر این‌که نگذشته باشد ! گفته بود امشب دلش می‌خواست با کسی درموردش حرف بزند . چرا؟ نکند ...نکند از روی دلتنگی ...

هنوز به دست افکار شوم و زنگارگرفته‌ی خود اسیر بود که آیه گفت

_خیلی پست فطرت و نامرد بود !

و با این شروع طوفانی و ناگهانی خود غافاگیرش کرد.

_می‌خواست ازم سوءاستفاده کنه ! زیر پام نشست که بیا فرار کنیم . گفت قاچاقی از مرز رد می‌شیم و می‌ریم ترکیه .گفت اون‌جا آشنایی داره که تو صنعت مد کارمی‌کنه و می‌تونه منو به یه مدل معروف تبدیل کنه ! بهم قول داد همه جوره ازم حمایت کنه ! منم کورکورانه گوش به حرفش دادم ...

درحالی‌که همون موقع هم خودم می‌دونستم که دارم اشتباه می‌کنم . اون‌قدر بهش اعتماد داشتم که فکر می‌کردم واسه خوشبخت کردنم هرکاری می کنه .از طرفی دلم می‌خواست از محیط خونه

#٤٥٩/

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۶۰

👍👍👍👍👍

فرار کنم .بعد از این‌که بابا شهید شد دیگه هیچ دلخوشی تو دنیا نداشتم . انگار با همه لج کرده بودم و بیشتر از همه با خودم .با این‌که یه حس درونی به من هشدار می‌داد که دارم چه انتخاب غلط و مهلکی می‌کنم ! پامون که رسید تهرون فهمیدم قراره منو به عنوان برده جنسی به یه مرد پنجاه شصت ساله‌ی پولدار بفروشه ! وقتی داشتم از چنگش فرار می‌کردم نزدیک بود تو دست پلیس بیفتم .همون موقع دلم می‌خواست برگردم خونه ولی ...

صدایش شکست .برای این‌که به گریه نیفتد لب‌هایش را بافشار به هم دوخته بود .با نفسی حبس مانده درسینه زل زده بود به چهره‌ی غمگین و درهم شکسته‌اش . وقتی لب به سخن باز کرده بود حتی فکرش راهم نمی‌کرد که قرار است چه حرف‌های وحشتناکی را بشنود . دلش می‌خواست او را دوباره توی بغلش بگیرد اما می‌ترسید به خاطر غرورش محبت و دلسوزی‌اش را برنتابد و از درددل کردنش با او پشیمان شود. بعد از وقفه‌ای که پیش آمد آیه با صدای بغض زده‌ای ادامه داد

_ترسیدم .نتونستم برگردم و قصه‌ی دربه‌دری هام از اونجا شروع شد .

وقتی به هق هق افتاد دیگر نتوانست دست روی دست بگذارد و برای آرام کردنش کاری نکند . حتی اگر پسش می‌زد او دست از تسلی‌اش برنمی‌داشت . دست‌های حمایتگر و دلسوزش را به سمتش دراز کرد و او را به سمت خودش کشید .برخلاف انتظارش آیه بی‌مقاومت و بی‌تقلا خودش را توی دلش جا کرد و اشک‌های بی‌پناهی‌اش را روی سینه‌ی دردمند او ریخت ! بی‌محابا !

***

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح که با قلبی سنگین و دردمند از خواب بیدار شدم دیدم نیست . دیشب سرم روی پاهایش بود که نفهمیدم کی خوابم برد . اما تا آخرین لحظه یادم است بی‌تکان ماند .درحالی‌که دستانش چنگی شده بود روی تارموهایم . تا این‌که لابد درهمان حالت کم‌کم خوابم برد . چشم که باز کردم دیدم درجای خودم هستم و جای او دربسترش خالیست . قلب من پراز هیاهویی خاموش بود .

می‌خواستم از جان‌کوچولو سراغش را بگیرم اما نگرفتم . دلم نمی‌خواست دیگر برایم مهم باشد .دلم نمی‌خواست او دیگر دغدغه‌ی من باشد . باید به این وضعیت نابسامان احساسی عادت می‌کردم .باید ! اما با این‌همه می‌دانستم هنوز برای گسستن و بریدن از او خیلی زود بود . درعین نفرت و بیزاری هنوز فکرم به سمتش پرمی‌کشید و قلبم عاجزانه به یادش می‌نواخت ، حتی اگر به بندشان می‌کشیدم راه خودشان را می‌رفتند .می‌دانستم به زمان زیادی نیاز دارم تا دلم بتواند با من و این رنج عمیق کنار بیاید.

راکی معلوم نیست از کی بیدار شده بود .اما مثل دیروز بی‌قراری نمی‌کرد . آرام درجایش نشسته بود و درسکوتی رقت‌بار زل زده بود به من. انگار او هم می‌دانست چه شب سیاه و شومی را از سر گذرانده‌ام !

جان کوچولو گفته بود مهراب قبل از رفتنش راکی را که بیدار شده بود از جایش بلند کرده به آشپزخانه برده و بهش غذا داده ! بعد هم دوباره او را سرجایش برگردانده .

هرچه منتظر ماندم اما نگفت خودش کجا رفته !

کاکا برایم صبحانه حاضر کرد . با این‌که حس می‌کردم جان‌کوچولو همه چیز را می‌داند اما سرمیز از هرچیزی حرف زده بود جز او .

فقط وقتی تصمیم به رفتن گرفتم جدی شد و بی برو برگرد گفت

_تو نمی‌تونی بری آنه . فعلا باید یه مدت این‌جا پیش ما باشی ! مجبوری !

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۷ پارت)

#٤٦٠



/#۴۶۱



به جای این‌که با جان‌کوچولو دربیفتم یا بخواهم او را به زور به کاری وادارم که از توانش خارج بود و مسئولیت‌هایی برایش داشت و مطمئنا او را در مقابل شاهکار قرار می‌داد با آرش تماس گرفتم .بی‌آن‌که به

رمان بازار
romanbazar.ir

موضوع حرف‌های دیشبمان و اعترافات تکان‌دهنده‌ی شاهکار اشاره کنم با لحن قاطع و صریحی گفتم نمی‌خواهم خانه‌ی مهراب بمانم و مثل زندانی‌ها اجازه‌ی بیرون رفتن نداشته باشم .گفتم هرطور شده بیاید مرا با خودش ببرد .حرف‌هام را با حوصله شنید . انگار از قبل خودش را برای همچین تقاضایی آماده کرده بود . گفت صبح مهراب خودش به دیدنش آمده و باهاش در این مورد حرف زده . آرش پریشان و مستاصل بود و انگار واقعا نمی‌دانست چی به صلاحمان هست و چی نیست . از طرفی من هم با بی‌قراری‌هایم آزارش می‌دادم .راکی را که داشت زور می‌زد از جایش بلند شود بغل زدم و سعی کردم آرامش کنم . غرغر می‌کرد و با بی‌قراری دست و پا می‌زد که یک‌جوری خودش را از آن وضعیت زمینگیری خلاص کند و چون نمی‌توانست ناله می‌کشید و دلم را به حال خودش به درد می‌آورد .وقتی پرسیدم

_خب بعد از حرف زدن با هم به چه نتیجه‌ای رسیدین؟

کمی سکوت کرد و صدای نفس‌کشیدن عمیقش توی گوشی پیچید .به نظر می‌رسید برای گفتنش دودل است .اما درنهایت به حرف آمد.لحنش آرام و شمرده بود .اما اضطراب خاموشی پشت حرف‌هایش پنهان بود که من احساسش می‌کردم .انگار زنگ‌های خطر برایش به صدادرآمده بود و می‌خواست که من هم بشنوم .

_ببین آنی .من دیشب اومده بودم که تورو با خودم ببرم .دیدی خودت که چقدرم منتظر موندم تا مهراب بیاد .ولی الان فهمیدم وضع فرق کرده و اوضاع اصلا تحت کنترل نیست ...تو باید مدتی اون‌جا بمونی آنی ! شاید اصلا منم مجبور بشم که بیام پیشتون !

کمی ساکت ماندم و به جمله ای که گفت فکر کردم .از یک اجبارناگریز حرف می‌زد .از یک ناچاریِ ظالمانه ! اما نمی‌دانست من حتی اگر مجبور باشم هم نمی‌توانم بعد از صحبت‌های دیشب با او زیر یک سقف سرکنم .

_نه من مجبور نیستم این‌جا اسیر باشم ! من باید برم دانشگاه ! باید برم سرکارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که داشتم حرف‌های معمولی می‌زدم .تصمیم قطعی‌ام را گرفته و فقط داشتم مطلعش می‌کردم .استرس و ناراحتی‌ام توی کلماتی که به کار می‌بردم تزریق نشده بود .عجیب بود که به طرزی غیرطبیعی آرام و عادی بودم . آرش اما کلافه بود .فکر می‌کرد دارم لج می‌کنم .یا سرتق بازی درمی‌آورم . درعین این‌که حق را به من می‌داد که از این اوضاع و احوال شاکی باشم اما لحنش رنگ و بوی سرزنش هم داشت .از نظر او موقعیت شناس نبودم و یا انگار برایم اهمیتی ندارد که توی چه برهه‌ی حساسی هستیم و وقتی بهش اعتراض کردم و گفتم

_انگار یادت رفته ! من هیچ‌وقت نمی‌خواستم تو همچین برهه‌ی حساسی قرار بگیرم . الان چرا باید تاوان گندکاری‌های یکی دیگه رو پس بدم .

آرش خیلی خوب می‌دانست یکی دیگر منظورم آن گندهه است .اما با این همه سعی کرد با وارد کردن دست و پای خودش به این قضیه قدری روی نظر قطعی‌ام اثر بگذارد .موقع حرف زدن افعال را جمع می‌بست که به من تلقین کند او هم به اندازه‌ی آن گندهه مقصر است و لااقل به خاطر او هم شده کمی بیشتر صبوری به خرج بدهم .

_می‌دونم که تو مقصر چیزی نیستی و نباید تاوان بی‌گدار به آب زدن‌ها و انتقام‌جویی‌های ما رو پس بدی ! ولی خب فعلا خواه ناخواه تو هم یکی از مایی ! واسه شهرام فرقی نمی‌کنه تو هم دستی توی نابودیش داشتی یا نه ؟ اون تو رو هم از ما می‌دونه .

حتی به راکی هم رحم نمی‌کنه .نمونه‌اش اتفاقی بود که توی ساحل برات افتاد .تازه این فقط یه هشدار بود .

#٤٦١/



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۶۲



خدا می‌دونه اگه مهراب پرونده‌اش رو پیش بامدادخان باز کنه قراره چه اتفاق‌هایی بیفته !

راکی سرش را روی زانوی من گذاشته بود . انگار قلاده‌ی الیزابت توی گردن من بود .من به جایش احساس خوبی نداشتم .

_به جای متقاعد کردن من لطفا با اون گندهه که منطق حالیش نیست و همش می‌خواد با زور و قلدری کارش رو پیش ببره حرف بزن و راضیش کن به جای رفتن پیش بامدادخان یکراست بره پیش امیرعطا و پرونده جفتشون رو بذاره کف دست دوستاش! اصلا چه احتیاحی به این‌همه مخاطره هست !؟

_شهرام اون‌قدر پارتیش کلفته که ممکنه از مصونیت قضایی برخوردار باشه .واسه همین مهراب خودش می‌خواد با دست‌های خودش پرونده اش رو ببنده و کسی جز بامداد خان نیست که حریف شهرام بشه ! به قولی می‌خواد با تفرقه انداختن حکومت کنه !

_تا کی قراره این وضعیت طول بکشه ؟

_بامدادخان فعلا ایران نیست .به محض این‌که برگرده مهراب با دست پر می‌ره پیشش .

پوفی کردم و نومیدانه و درمانده زل زدم به نقطه‌ی ماتی در روبه رو .

_اصلا کارم هیچی! دانشگام چی می‌شه ؟ هوم ؟ قراره چقدر دیگه از این بابت ضربه بخورم ؟

صدام می‌لرزید و تلاش می‌کردم که به گریه نیفتم .

_گفت باپرونده سازی برات مرخصی استعلاجی می‌گیره ! نگران نباش !

رمان بازار
romanbazar.ir

_چطور نگران نباشم ! فقط خودم که نیستم .نگران تو هم هستم ...از خودم بدم میاد که دارم اینو می‌گم ولی من حتی ...حتی نگران خودشم هستم ! با این‌که حقش نیست و باید تو قلبم بکشمش !

همین که چرخیدم چشمش به جان‌کوچولو افتاد که داشت با تانی نگاهم می‌کرد .نمی‌دانم از کی به استراحتگاه راکی آمده بود که من نفهمیدم . توی دستش یک سینی کوچک بود و روش یک لیوان معجون که حتما خودش درست کرده بود و می‌خواست به خوردم بدهد .

آرش کمی دیگر با من حرف زد و من درسکوت گوش دادم .اصرار کردم پس حداقل خودش هم بیاید تا من درخانه‌ی مهراب شاه بی‌پدر کمتر احساس نگرانی کنم . گفت لازم نیست نگرانش باشم .چون او قضیه‌اش با من فرق می‌کند . نمی‌تواند کارش را ول کند و از طرفی بیشتر از من می‌تواند مراقب خودش باشد .اما با این‌همه برای این‌که خیالم را تاحدودی از بابت خودش راحت کرده باشد گفت

_سعی می‌کنم شبایی که شیفت نیستم و با مینو هم قرار ندارم بیام اونجا !

گفته بود غروب از هتل یک سر می‌رود خانه و برایم کمی رخت و لباس جمع می‌کند با خودش می‌آورد و اگر شد شب می‌ماند پیش ما .سفارش کردم چندجلد کتاب هم برایم بیاورد تا بتوانم یک‌جوری خودم را سرگرم نگه دارم .

شاهکار آخر شب به خانه برگشته بود . من هنوز بیدار بودم و داشتم روی مبل یک رمان خارجی می‌خواندم .آرش بعد از شام سنگین شده بود . بعد از شب نشینی با جان‌کوچولو و کاکا از خستگی روی کاناپه شروع به چرت زدن کرد .تا این‌که به اصرار من و جان‌کوچولو برای خواب به یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا رفت .

مطمئنا توقع شنیدن سلام را از من نداشت .خودش گفته بود آن‌قدرهام پررو نیست .حتی برای یک‌بار هم سراز روی کتاب برنداشتم و با بی توجه نشان دادن خودم حضورش را نادیده می‌گرفتم . اما درهمان حال

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی نگاه‌های عاجزانه‌اش را روی خودم حس می‌کردم .چون هیچ توجهی ازم ندید مایوسانه رفت سراغ راکی !

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۹ پارت)

/٤٦٢#



/#۴۶۳



رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد از ناز و نوازش راکی یک نگاه به من کرد و پرسید

_باز می‌خوای امشب این‌جا بخوابی؟

زبانم توی دهان نمی‌چرخید و انگار که فعلا به هیچ دردم نمی‌خورد سکوت و بی‌اعتنایی‌ام بهترین جواب ممکن بود .

نگاه‌های سوزناکش مثل تیر در قلبم فرو می‌رفت . انگار می‌دانست تا قیامت هم منتظر بماند صدای من درنمی‌آید . آهی کوتاه کشید و بعد از کنار بستر راکی بلند شد .چرخ بیهوده‌ای دور خودش زد کمی رفت پشت پنجره و به شب و مهتاب و آسمان و دریا نگاه کرد .انگار بیشتر از همیشه توی هاله‌ای از تنهایی اش غوطه می‌خورد . کاش زودتر می‌رفت و مرا از عذاب بودنش نجات می‌داد .

شنیدم که واگویه‌کنان گفت

_شازده کوچولو گفت:

بعضی کارا ،بعضی حرفا، بدجور دل آدمو آشوب می‌کنه .گل گفت مث(مثل) چی؟ شازده کوچولو گفت: مث(مثل) وقتی که می‌دونی دلم برات بی‌قراره و کاری نمی‌کنی ...

توی تن صدایش درد و رنجی بود که به جان آدم کشیده می‌شد و شرحه شرحه‌اش می‌کرد .درست همان لحظه که دلم گفته بود آخ ! وانمود کردم که پچ‌پچه‌هایش را نشنیدم و اگر می‌خواست تحت تاثیرم قرار بدهد ناموفق بوده .اما نگاهم به خطوط کتاب مات مانده بود .

کمی پشت پنجره ماند و بعد پرده را کشید .به سمت راکی رفت .خم شد و پشتش را نوازش کرد

_ مامانت رو اذیت نکنی پسر !

طعنه‌ی زمختی بود هرچند اما لرزش ظریفی به جانم انداخت . هیچ توصیفی برای حالت دگرگون شده‌ی آن لحظه‌ام پیدا نمی‌کردم . راکی عوعوی ضعیفی کرد و یکی از دست‌هایش را روی دست او کشید . او هم دستش را بوسید و بعد دوباره از کنارش گذشت . داشت به سمت من

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آمد و من با قلبی فروریخته درسینه بیشتر و بیشتر توی مبل فرو رفتم .کمی بالای سرم درسکوت به تماشایم ایستاد . بعد با صدای خش‌داری گفت

_دمت قیژ که بدقلقی نکردی و موندی و جان‌کوچولو رو واسه به زور نگه‌داشتن خودت به زحمت ننداختی !

کمی این پا و آن پا کرد و چون توجهی ازم ندید شب بخیر آرامی گفت .بایک دستش شانه‌ام را نرم و نامحسوس نواخت و بعد راهش را گرفت و رفت .فکر کردم به اتاقش در طبقه‌ی بالا می‌رود .اما به کارگاهش رفت و تا لحظه‌ای که من توی بسترم خزیدم و پلک‌هایم هنوز روی هم نیفتاده بود از آن‌جا بیرون نیامد .

تا چند روز به همین روال گذشت .روزها سرم را به خواندن کتاب و دیدن فیلم و سریال و اینستاگردی گرم می‌کردم . چندباری هم با دوستانم تلفنی حرف می‌زدم . اصرار داشتند به دیدنم بیایند و وقتی فهمیدند خانه‌ی خودمان نیستم پیگیر شدند که پس کجام؟ هستی و بیتا پایشان را توی یک کفش کرده بودند که باید حتما مرا ببینند و من هم هربار طفره رفتم و بهانه آوردم .

او شب‌ها دیرهنگام به خانه می‌آمد.گاهی خودم را به خواب می‌زدم که حتی مجبور به شب بخیر گفتن به من هم نشود .

آرش یک‌وقت‌هایی به آن‌جا می‌آمد و شبش را پیش ما می‌گذراند یا اگر شب‌ها شیفت بود صبح زود می آمد و تا عصر توی خانه می‌خوابید .گاهی هم ترجیح می‌داد با مینو باشد و نیاید .

آیه هم تلفنی گفته بود که جایم آن‌جا خالیست و دوست دارد که به اتفاق امیرعطا یک شب به دیدنمان بیاید . او را دیگر نمی‌شد به راحتی از سر خودم وابکنم . مجبور شدم تعارف را به جا بیاورم و بگویم

_منم خوشحال می‌شم از دیدنتون !

رمان بازار
romanbazar.ir

یک‌بار خودش راکی را به کلینیک برد تا به دکترامپزشکش نشانش بدهد .شکستگی سرش خوب شده و جای عمل هم خوب جوش خورده بود و به زودی می‌توانست به زندگی عادی‌اش برگردد.

/٤٦٣#

👈👈👈

#۴۶۴

👈👈👈👈

نوبت ویزیت من بود و قرار بود با آرش به مطب بروم . فکر کردم به این بهانه اقلا کمی از محیط سرد و خسته کننده‌ی قصرمهراب شاه بی‌پدر دور می‌شوم که خودش غنیمتیست . اما ناگهان آرش زنگ زد و گفت که دکترخودش برای دیدنم می‌آید و لازم نیست ما به مطبش برویم و این خبر باعث کور شدن ذوق و شوقم شد .می‌دانستم که اعتراضم راه به جایی نمی‌برد .دراسارت بودم و باید به توفیق‌های اجباری این‌چنینی تن می‌دادم .چاره‌ای نبود .

شاهکار خودش دکتر را با تجهیزات لازمش به خانه آورد و آن‌قدر بالای سرمان ایستاد تا کارش با من تمام شد و جمع کرد و رفت . بعد از باز شدن دستم و خلاصی از آتل تصمیم گرفتم یک دل سیر حمام بگیرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

یک هفته بود که بدنم رنگ حمام به خودش ندیده بود .موهام حسابی به هم چسبیده و تنم بوی شور عرق گرفته بود . وان بزرگ حمام زیبا و باشکوه قصر مهراب شاه بی‌پدر را پر کردم .بعد از روشن کردن شمع‌های معطر که دورتادور وان چیده شده بود و پلی کردن آهنگ‌های مورد علاقه‌ام که در یک پوشه توی گوشی‌ام گلچین و ذخیره کرده بودم درمیان آب و کف فرو رفتم ! سرم را به وان تکیه دادم ، دستانم را از دو طرف باز کرده و با چشمانی بسته خودم را به دست آرام آب سپرده بودم .

حمام به لطف سیستم پیشرفته‌ی خنک‌کننده و تهویه هوا خنک و مطبوع بود و دم خفه‌کننده ی حمام خانه‌ی ما را نداشت .غوطه‌ور شدنم توی آب به من آرامش و سبکبالی می‌داد .حس رهاشدگی از اندوه بی‌پایانی که در جانم ته گرفته بود .

با چشمانی بسته داشتم آهنگ" بهت قول می‌دم" را با محسن‌یگانه زیر لب همخوانی می‌کردم که ناگهان صدایی از حریر خیالم گذشت و به گوش جانم رسید .

_دخی ؟

تاچند لحظه با نفسی حبس مانده و قلبی داغ و لرزان درسینه زل زدم به نقطه‌ای پشت تاریکی پلک‌هایم .

جرات نداشتم حتی چشمانم را باز کنم و ببینم او همین‌جا درنزدیکی من است .خداخدا می‌کردم آن صدا را توی رویایم شنیده باشم . آخر چطور امکان داشت او این‌جا باشد .حتما خیالات برم داشته ! من در حمام را قفل کرده بودم .امکان ندارد .امکان ندارد .

هنوز داشتم با خودم و ناباوری‌هام چک و چانه می‌زدم که دوباره صدایش آمد .

_ببین منو !

با تمام ترس و وحشتی که داشتم ریسک دیدن و رویا نبودنش را به جان خریدم و چشمانم را باز کردم .با بدنی برهنه و لخت روی لبه‌ی وان

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته بود .به رنگ پریده و وحشتی که از عمق چشمان گرد شده‌ام برمی‌خاست نیشخندی زد و گفت

_نترس شورت پامه !

انگار آن لحظه تنها دغدغه‌ام همین بود . که شورت پایش بود یا نه؟ آب دهانم را به زور قورت دادم و هاج و واج پرسیدم

_تو این‌جا چکار می‌کنی ؟

و تحت تاثیر یک واکنش تدافعی ناخواسته توی آب خیز برداشتم که بعد یادم آمد لختم .

وامصیبتا !

دوباره سر خوردم و قبل از این‌که طرح اندام لختم به دام نگاه صیادش بیفتد به سرعت توی آب و کف فرو رفتم .

_در حموم قفل بود چه جوری اومدی تو ؟

هرچقدر من عصبانی و برافروخته بودم او خونسرد بود و انگار نه انگار که با حضورناخوانده‌اش درحمام و غافلگیرکردن من چه بساطی برای من ساخته ! به در دیگری درانتهای حمام اشاره کرد و گفت

_از دری که به اتاق خواب من راه داره اومدم تو !

از دست جان‌کوچولو عصبانی بودم . باید به من می‌گفت که حمام اصلی به اتاق خواب گندهه هم راه دارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

/٤٦٤#

👍👍👍

/#۴۶۵

👍👍👍👍

دلم نمی خواست تمام ترس و شرم ناخواسته ای را که دچارش شده بودم بریزم توی چشمانم .اگر هم کسی از بین ما باید این جا از خودش خجالت می کشید او بود که سرزده آمده بود توی حمام نه من .برای همین به رغم درون آشفته ام با تظاهر به خونسردی گفتم

-اصلا بگو ده تا در دیگه به این حموم باز می شه .نباید کسی بی اجازه بیاد تو .

-اگه اجازه می گرفتم می ذاشتی بیام تو حموم ؟

-خب معلومه که نه .

می دانم که چهره ام آن لحظه به طرز احمقانه ای برآشفته و حرصی شده بود .حتی نفس هام به شماره افتاده و قلبم با فشار می زد . او هم داشت به همین می خندید.به چهره ی رقت بار و عصبانی من !

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب پس بعضی وقت ها آدم مجبوره که بی اجازه یه غلطی بکنه .

چه حق به جانب هم حرف می زد .انگار منتظر بود من هم تاییدش کنم و بگویم خب بله حق داری .درواقع مجبور بودی که بی اذن دخول وارد حمام شوی و سر از یکی از خصوصی ترین کارهای شخصی من دربیاوری .با حس بیزاری و خشم از موقعیت ناخواسته ای که گرفتارش شده بودم دندان قروچه رفتم

-نه مجبور نیستی .اصلا چه اصراریه ؟ مسلما وقتی من دارم حموم می کنم تو هم نمی تونی تو همون زمان تو همون مکان باشی .

نمی دانم چطور می توانست این قدر خونسرد و بی خیال باشد .آن هم درست وقتی که من داشتم از دستش دیوانه می شدم .

-آره به نظر نمی شه .ولی من وقتی بخوام می شه .

-یعنی چی ؟ من نمی خوام .

و باز یادم رفت که لخت و عور توی محلولی از آب و کف غرقم و خواستم به نشان اعتراض بلند شوم و مثلا صحنه را ترک کنم که لحظه ی آخر درخشش تیز چشمانش مرا به یاد موقعیتم انداخت .

دلم می خواست دست دراز می کردم و آن ریشخند مسخره را از روی صورتش برمی داشتم .اما حیف که نمی شد تکان خورد .ترسیده و مفلوک نگاهش می کردم .مثل خرگوشی که توی چنگ یک گرگ افتاده باشد .

یکی از پاهایش را توی وان گذاشت و گفت

-نمی دونم از چی می ترسی ؟ من که ازت نمی ترسم .یه حموم خشک و خالی دونفره است .فوقش بخوای تو پشت منو لیف و کیسه بکشی منم پشت تو رو .

انگار داشت دستم می انداخت .یه کاره .با بهت و ناباوری نگاهش می کردم .باورم نمی شد آن یکی پایش را هم توی وان بگذارد اما گذاشت .درحالی که نگاهش مستقیم به چشمان یخ زده ام بود .هرآن منتظر بودم به سمتم شیرجه بزند و مرا توی چنگش گرفتار کند .با بی چارگی

رمان بازار
romanbazar.ir

تهدیدش کردم .تنها کاری که از دستم برمی آمد و نشان از ضعف و ناتوانی من دربرابر حضور پرقدرت او بود .

-اگه همین حالا نری بیرون جیغ می کشم .

کمی با درنگ و تردید نگاهم کرد .و من کوشیدم آن لحظه مصمم و قاطع به نظر برسم جوری که مطمئن شود مجبور شوم این کار را می کنم .اما او انگار داشت توی ذهنش محاسبه می کرد که بعد از جیغ کشیدنم چه اتفاقی ممکن است بیفتد .داشت احتمالات را می سنجید.فوقش کاکا یا جان کوچولو می شنیدند و سرآسیمه می آمدند بالا و او را به باد سرزنش می گرفتند .یا این که خواهشش می کردند مثل بچه ی آدم از حمام بیاید بیرون .آخرسراوهم با توپ و تشرو فحش از آن جا بیرونشان می کرد .پس مجازات یا مکافات چندان سنگینی درانتظارش نبود .برای همین هم با بی خیالی گفت

-پس قبل از این که آژیر بکشی بذار اول یه زیر آبی برم .اقلا آش نخوره و دهن سوخته نشم .

/٤٦٥#

/#۴۶۶

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم اگر با فریاد نمی گفتم "نه " واقعا سرش را فرو می کرد زیر آب و می دید هرچه را که نبایدمی دید یا نه ؟ یا این‌که فقط داشت تهدیدم را با تهدید جواب می‌داد که ساکتم کند؟ بهت و حیرانی مرا که دید جسارت بیشتری پیدا کرد .از چشمانش می خواندم که تصمیمش را برای نزدیک شدن به من گرفته ومن واقعا دلیل این کارهایش را نمی فهمیدم .

-چرا داری این کار رو می کنی ؟

-راستش رو بگم ؟

این هم پرسیدن داشت .خب معلوم است که دلم نمی خواست دروغ و دلنگ بشوم . .با بی حوصلگی گفتم

-آره .بگو .همین حالا .

-چون دوست دارم .

خیلی کوتاه و خلاصه ! دلیلش به همین سادگی بود .حتی اگر منطقی و قانع کننده نبود .

-چیو دوست داری ؟

همان طور که داشت مثل اسب آبی آرام آرام به سمتم می آمد شمرده گفت

-با تو بودن رو ...

انگار که داشت با جادوی تیله ای چشمانش هیپنوتیزمم می کرد .تقریبا بی اراده و تسلیم به نظر می رسیدم .درحالی که نمی خواستم اینطور باشم .ابدا ! یک دستش را از توی آب دور کمرم انداخت و همان لحظه گویی برقی با فشار قوی از بدنم گذشت .همزمان سرد شدم .داغ شدم .لرزیدم و درنهایت خشک شدم . مرا از او گریزی نبود انگار .صدایش با آهنگ آرامی توی گوشم می پیچید .انگار یکی هلم داده بود وسط یک رویای مسخره !

-می خوام با تو باشم دخی ! می دونم که همه عمر نمی شه داشته باشمت ! می دونم از سرم زیادی و ازم متنفری ...اما ته قلبت دوستم داری ...می دونم که داری .

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه دیگه دوست ندارم .ندارم .

صدایم کمی بوی بغض گرفته بود .بوی درماندگی و تحسر .بوی اندوه غریبانه ای که به دلم مانده بود و باید بهش عادت می کردم .نالیدم .

-حالا از این جا برو .برو .

حواسم نبود و دست کف آلودم را گوشه ی چشمانم کشیدم .نمی دانستم چطور باید پاکش کنم که جلوی به سوزش افتادن چشمم را بگیرم که او با دست خود تمیزش کرد و درهمان حال به آرامی امواج نرم و ملایمی که دور وبرمان تاب می خورد کنار گوشم گفت

-باشه تو دوستم نداشته باش ! ولی من که دوست دارم .

و بعد سرش را از کنار گوشم عقب کشید .شامپو را از روی وان برداشت .دیدم که داشت درش را باز می کرد .حتی نمی توانستم حدس بزنم بعدش قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ .

-می خوای چکار کنی ؟

داشت مایع آبی رنگ شامپو را می ریخت کف دستش .بی اعتنا به نگاه های وق زده ی من و ترس و واهمه ای که حتی از سکون و سکوتم برمی خاست با بی قیدی گفت

-با شامپو چکار می‌کنن .باهاش سر می‌شورن دیگه !

و بعد از مکثی کوتاه

_می خوام سرت رو بشورم .

و دیگر به من فرصتی برای اعتراض نداد .تا صورتم مثل قورباغه باد کرد و خواستم غرغرکنم شامپو را به موهام کشید و کمی بعد فرفری های گیسوانم داشت توی دستانش آرام و لطیف چنگ می خورد .و درهمان حال داشت می گفت

-می دونم نباس بی اجازه می اومدم و مزاحم حموم گرفتن دخی که شما باشی می شدم ...آره خب یه جور حرومزادگیه این‌که این‌جا تو این وضع گیرت انداختم ! خودم حالیمه چقدر ج.ا.ک.شم ! تو ببخش .فکرکن داری

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب می بینی .اما شاید بیشتر شبیه کابوسم ! می دونی ...شاید اگه همه چی روبه راه و عادی بود منم هیچ وقت از این گه‌ها نمی خوردم .

با یک دستش مراچرخاند سمت خودش .حالا داشت موهای جلوی سرم را می شست .زیر تاپ تاپ دیوانه وار قلبم ، با چشمانی بسته و دستانی که محض احتیاط سینه ام را پوشانده بود گوش ایستاده بودم و درهمان حال حواسم بود که جاهای حساس بدنم از توی آب و کف بیرون نزند.

او بعد از وقفه ای کوتاه دنباله ی حرف هایش را گرفت.

- فردا اول وقت دارم می رم شیراز .رفتنم با خودمه . برگشتنم معلوم نی با کیه ! فکر نکنم حتی خدام مسئولیتش رو گردن بگیره .به نظرم طبیعی باشه که دوست نداشتم تا لحظه ی آخر تیتیش بازی دربیاری و با من قهر باشی ...نه ؟ آخه من بی پدر از همه دنیا یه گل که بیشتر ندارم .

/٤٦٦#

/#۴۶۷

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی درونم داشت چنگ می خورد و تکه تکه می شکست . توی سینه‌ام انگار آتش مذاب ریخته بودند .یک جوری می‌سوخت که تا به حال نسوخته بود. دچار اختلاط حواس هم شده بودم .همزمان احساس ترس و خشم و نفرت و عشق می کردم و از فهم و درک احوالات آن لحظه ی خودم عاجز بودم .

_از کجا معلوم شاید بعد دلت بسوزه .از این‌که باهام خوب نبودی ! یا نخواستی منو ببخشی ! ولی فدا سرت ! من که می‌گم حق داری ! سزای کسی که به گلش خیانت می‌کنه همینه ! اما اینم در نظر بگیر جیرجیرک! می‌تونستم (...) بازی دربیارم و بهت نگم چه غلطی کردم ! اون‌وقت هنوز برات عزیز بودم .مگه نه ؟

سر دوش را برداشت و آب را گرفت روی سرم .با دست هاش آب و کف را از روی موها و صورتم می شست . اشک‌های بی اختیارم زیرشرشر آب پیدا نبود .

-بعدش به اندازه کافی وقت داری به خاطر دزدکی اومدنم تو حموم کینه کنی و منو نبخشی دخی ! اما حالا بذار یه کم باهات ندارتر باشم .نمی‌گم باهام مهربون باش ! می‌تونی نباشی ! اما این قدَم (قدرم) به خودت سفت نچسب ...راحت باش .فکر کردی واسه من که با پدرسوختگی تا توی وانت اومدم کاری داره همین طور لخت و عور بغلت کنم و بچسبونمت به خودم ؟

نمی‌دانم در درون من یکهو چه اتفاقی افتاد ؟ چی شد که آن‌طور از خود بی خودم کرد و مرا گریان و زار توی بغلش انداخت .گویی در سینه‌ام آتشفشان خاموشی بود که ناگهان تصمیم گرفت فوران کند و با گداخته‌هایش تمام جانم را بسوزاند .

حتی دیگر به برهنگیم اهمیتی نمی‌دادم .به این‌که تن عریانم داشت روی سینه‌ی لختش می‌لغزید .اول دست‌هام را به دور کمرش انداختم و به خودم تنگ فشردمش ! انگار می‌خواستم او را جزئی از خودم کنم . معلوم نبود داشتم سرزنشش می‌کردم یا این‌که آن حرف ها از سر شکوه و شکایت بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی بیشعوری ! آخه تو از جون من چی می‌خوای ؟ چرا حالا که همه غلطهای زیادیت رو کردی و می‌خوای بری که شاید برنگردی یادت افتاد من یه روز گل تو بودم !

و بعد دست‌هام به سمت بالا کشیده و حلقه شد دور گردنش .

از پشت پرده‌های اشک تار می‌دیدمش ! سوز صدام مرغان عالم را به حالم می‌گریاند .

_بعدش اون‌قدر ازت متنفر می‌شم که هیچ‌وقت نمی‌تونم ببخشمت ! روزی هزار با خودم می‌گم اون بازنای دیگه می‌خوابید درست وقتی که می گفت جونش واسم در می‌ره .این‌طوری کمتر واسه فراموش کردنت زجر می‌کشم .

شاید می‌خواستم با آن حرف‌های تلخ و گزنده ، بچزانمش . بلکه دلم قدری خنک شود اما بیشتر این من بودم که داشتم جلز و ولز می‌کردم . دلم می‌خواست به باد فحش و ناسزا می‌کشیدمش .از آن فحش‌هایی مخصوص خودش ! ولی می‌دانستم تمام فحش‌های دنیا را هم به کار می‌بردم دردی از من دوا نمی‌کرد.

یک جوری نگاهم می‌کرد که انگار با حرف‌ها و حرکات عصبی و حالت های روانی جنون‌آمیزم شگفت زده‌اش کرده بودم .یا انتظارش را نداشت که با این حال شوریده و منقلب بمانم روی دستش .به قصد آرام کردنم یک دستش را دور کمرم زد و با دست دیگرش صورتم را نوازش کرد .

_تو حق داری دخی ! من با تو ...با خودم بد کردم ! چشمامو به روت بستم و تو دلم خاموشت کردم که آتیش انتقامم روشن بمونه. اح ! نکبت! با این حالت داری (...) خلم می‌کنی ! من جنبه‌اشو ندارم ...یهو دیدی ...اصلا گور پدر من که دلت رو شکستم ! باز باهام قهر باشی بهتر از اینه که تو این حال زار ببینمت ...نمی‌خوام که ...

من هم دلم نمی‌خواست او به حرف‌هایش ادامه بدهد .طاقت شنیدن حتی یک کلمه دیگر را هم نداشتم و برای این‌که به سکوتی وحشیانه و ناگزیر

رمان بازار
romanbazar.ir

دعوتش کنم لب‌هام را با فشار به لب‌هاش چسباندم و تب داغی را که به جانم انداخته بود به جان خودش کشیدم .

/٤٦٧#



/#۴۶۸



رمان بازار
romanbazar.ir

موهام را که از پشت کشید سرم هم به عقب کشیده شد. لب‌هام هنوز برای بوسیدنش بی‌قراری می‌کرد .دلم می‌خواست می‌گفتم نرو ! می‌گفتم بمان و بی‌خیال ادامه‌ی این بازی مرگبار شو ! اما زبانم غوری بازی درآورد و لام تا کام چیزی نگفت .اصلا از کجا معلوم این گندهه که تمام وجودش از خشم و نفرت و کینه زق زق می‌کرد و به قول خودش مرا در قلبش خاموش کرده بود که آتش انتقامش روشن بماند به حرفم گوش می‌کرد و قید رفتن به شیراز را می‌زد که شاید آخرین پرده‌ی این تراژدی احمقانه بود؟هنوز دستش را از پشت گردنم برنداشته بود.از چهره‌ی برافروخته و نفس‌های داغ به شماره‌افتاده‌اش معلوم بود که چه قلب پاکباخته و شوریده ای در سینه دارد .نگاهم به ریزش آب از سرورویمان بود و گوشم به گرمب‌گرمب سوزنده‌ی قلب‌هامان.

_حس می‌کنم داری دم رفتنم ازم سوءاستفاده می‌کنی !

نیشخندش تمام حمام را برداشته بود.انگار که داشت به حال منقلب هردوتامان می‌خندید و من با با خنده ای اشک‌آلود گفتم

_خفه شو !

و مشتم را به نرمی کوبیدم روی سینه‌اش ! مشتم را توی دستش گرفت و فشرد و همان‌جا روی سینه‌اش نگه داشت .

_می‌دونی چه حالی‌ام الان؟

می‌دانم که برانگیخته بود .چشمان آتشین و تن تبناک و صدای لرزان و نفس های گرگرفته‌اش خبر از حال درونش می‌داد اما درعین حال توی هاله‌ی بی‌گناهی‌اش غوطه می‌خورد .مثل یک گناه معصومانه دلم درآرزویش می‌سوخت .

_فکر کنم بدونم !

لبخند موذیانه‌ام را روی لب‌هام خنثی کردم و ناخواسته از این‌که با شروع یک بوسه‌ی ناگهانی باعث هدررفتن این همه شور و هیجان زدگی درخودمان شده بودم از خودم خجالت کشیدم ، نمی‌دانم اگر با من آن بوسه‌ی بی‌اراده و عطشناک را ادامه می‌داد و به دل این آتش سوزان می‌زد ما حالا تا کجا پیش رفته بودیم ؟ اصلا دلم نمی خواست به این

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم که بعدش ممکن بود چقدر باعث پشیمانی‌ام شود .حس می‌کردم دیگر از دستش خشمگین نیستم.

از این‌که دزدکی وارد حمام شده بود عصبانی نبودم! جای تعجبی هم نداشت . فقط او بود که می‌توانست چنین بی‌پروا و دیوانه‌وار همچه کاری بکند نه هیچ‌کس دیگر ! حتی راه آشتی کردنش هم با بقیه فرق می کرد . بد یا خوب درست یا غلط مهم نبود . او همین بود ! همین !

خواستم خودم را از چنگش بکشم بیرون .باید به شکل آبرومندانه‌ای به این بازی عشق و هوس پایان می دادم . قبل از این‌که جدال عقل و احساس دوباره از سر گرفته شود .

_خب دیگه سرم رو هم که شستی حالا برو !

_کجا برم ؟

یک جوری با تعجب پرسید انگار واقعا آن لحظه جایی برای رفتن نداشت.

_نمی‌دونم فقط برو !

می‌خواستم لحنم با اکراه باشد اما نبود و او می‌دانست که با تمام دلخوری و ناراحتی دل کندن از او برایم کار راحتی نیست . به طرز احمقانه‌ای پیدا بود که میل جدی‌ای برای پس زدنش ندارم . به شوخی و مسخرگی گفت

_اگه بذارم بازم ازم سوءاستفاده کنی چی ؟

و دستم را که هنوز روی سینه‌اش نگه داشته بود به لب‌هاش برد و بوسید .

_یه لحظه نفهمیدم چی شد ! تو جدیش نگیر !

_ای کلک! بگو می‌خوای منو تا لب چشمه ببری تشنه برگردونی ! مگه نه؟

نگاهم از چشمان گیرایش سرخورده بود پایین که تمنایم را توی نگاه‌های شیفته‌اش فریاد نزند . زل زدم به خطخطی‌های مچ دستش . و بیشتر از قبل فرو رفتم زیر آب ! فکر کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

" من بدون این گندهه باید چکار کنم ؟ فردا که بره این جزیره قبرم می‌شه ! می‌دونم ! "

صدای خودم را شنیدم که داشت ریپ می‌زد

_اگه دم رفتن نبودی ...شاید ...شاید ...

قلبم از درد منقبض شد و خاموش ماندم .

_شاید چی ؟

خم شده بود روی من و سرم درحال عقب نشینی داشت به سطح آب کشیده می‌شد ! انگار قرار نبود این رویای دیوانه وار نصفه نیمه بماند . معلوم نبود کدام یک از ما بیشتر از دیگری داشت در این میان مثل پروانه‌ای سوخته دل ، بال بال می‌زد .

۱۵ پارت هفتگی #تکمیل ☑

#پارت‌هدیه 💟👇

/٤٦٨#

👍👍👍👍👍

/#۴۶۹

👍👍👍👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت‌هدیه۱

_می‌دونم پررووییه..خودخواهیه! پدرسوختگیه! ولی یه چیزی ازت بخوام نه نمی‌گی ؟

_چی ؟

سرش را زیر گردنم فرو کرد و لب تبدارش را روی پوستم کشید .گوش‌هام داغ شده بود و تمام جانم داشت سوزن سوزن می‌شد..من شعله‌ای از آتش بودم و او تکه‌ای از خورشید .نرم نرمک داشتیم درهم می‌گداختیم ! پچ‌پچه‌کنان گفت

_من که رفتم لا دست بابام ! اگه یه روز شوهر کردی ....

ساکت ماند و بعد صدای آه بلندش توی حمام پیچید .

_ می‌دونی جیگرم کباب می‌شه وقتی دارم اینو می‌گم ولی می‌دونم دیر و زود داره ، سوخت و سوز نداره ...با شوهر ج.ا.ک.ش.ت هرغلطی خواستی بکن اما... هیچ‌وقت باهاش نرو حموم ! بذار این خاطره‌ی قشنگ لامصب ...فقط واسه من باشه و تن خیس و داغت فقط تو دستای من لرزیده باشه!

سرش را دوباره به طرفم کشید و عاجزانه نگاهم کرد

_باشه ؟

و من با صدای بغض‌زده‌ای، مات و بی فکر و بی‌نا گفتم

_باشه .

انگار اصلا نفهمید و نفهمیدم داشت چه تقاضایی از من می‌کرد .

همان دم چشمانش برقی زدند و لب‌هاش روی لب‌هام لغزید . بوسه‌اش اما مثل بوسه‌های خداحافظیِ لحظه‌های رفتن، طعم گس غمگینی داشت .

باهم که افتادیم ، آب و کف عاشقانه در برمان گرفت !

رمان بازار
romanbazar.ir

با ربدوشامبر سفید حمام روی تختش نشسته بودم .کمی گیج و منگ و بی‌حواس !شایدم هنوز نمی‌دانستم دارد چه بلایی به سرم می‌آید .

اتاقش بزرگ و دلباز بود و چیدمان شیک و ساده ای داشت .پرتره‌ای از غروب زیبای کیش و منظره‌ای از کشتی یونانی سرتاسر دیوار بالای تخت را پوشانده بود .

به جز دری که به حمام بزرگ وان دار باز می‌شد ،اتاقش یک سرویس بهداشتی کوچک خصوصی هم داشت که درمواقعی که می‌خواست یک دوش سرپایی کوتاه بگیرد لابد ازش استفاده می‌کرد .

.نگاهم به او که جلوی آینه ایستاده بود و داشت با گوش‌پاک‌کن گوش‌هاش را تمیز می‌کرد مات مانده بود .

شلوار پوشیده بود اما تی‌شرت سفیدش همین‌جا کنارم روی تخت بود . چرخید و با گفتن

_نکنه می‌خوای لباساتم من بپوشم تنت ؟

به سمتم آمد و کنارم نشست . هردو بوی آب و شامپو و صابون می‌دادیم .

_ناراحتی ؟

صورتم را به سمتش گرفتم و پرسان نگاهش کردم

_از چی ؟

از برق نگاه تخسش باید می‌فهمیدم قصد سربه سر گذاشتنم را دارد .

_از این‌که نتونستم باهات از اون کارای بی‌ادبی بکنم ؟

ریشخندزنان گفتم

_دیوونه !

با لب‌های بسته خندید و بعد موهای نمناکم را از روی شانه‌هام جمع کرد و ریخت پشت سرم .هردو بعد از آن تب جنون‌باری که به سلامت پشت سرگذاشته بودیم آرام بودیم اما انگار یک خلاء عمیق دروجودمان بود که نمی‌دانستیم باید آن را با چی پرکنیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌دونی.راستش بدجوری تو کفت موندم ! شایدم بعدا پشیمون بشم از این‌که نتونستم .... وقتی یهو با اون لحنت صدام زدی و گفتی مهراب من یه حالی شدم .تو دلم گفتم تف تو روحت مهراب داری با گلت چی کار می‌کنی ؟ دوست نداشتم بعدها با خودت بگی نامرد عجب دیوثی بود ، دم رفتنش عشق و حالش رو با من کرد که ناکام نره !

صداقتش همیشه عجیب و شوکه‌آور بود . مثل همین حالا که من نمی‌دانستم باید از شنیدن آن حرف‌ها چه حالی شوم ؟ غمگین و مایوس بمانم یا خوشحال و مغرور ؟

پشت چشم نازک‌کنان گفتم

_ناکام ؟ تو که دست و بالت پر بود همه‌اش !

و گوشه‌ی لب‌هام به حالت انتقادآمیزی کج افتاد .سری تکان داد و بعد شمرده گفت

_آدم می‌تونه با خیلی‌ها بخوابه دخی ! اما فقط با خیال یکی می‌تونه تا صبح بیدار بمونه !

#پارت‌هدیه۱ 😘

رمان بازار
romanbazar.ir

/٤٦٩#

👍👍👍

/#۴۷۰

👍👍👍👍

_با این حرف‌ها فقط داری بیشتر دلم رو می‌سوزونی مهراب! اگه راست می‌گی ودوستم داشتی که قید خیلی چیزا رو می‌زدی !

با گلایه گفتم و نگاهش که روی من تنگ و باریک شد و حالتی محق و سزاوارگونه‌ای به خودش گرفت رویم را ازش برگرداندم . طاقت نداشتم مثل همیشه حق به جانب ببینمش .با آن پوزخند محوشده‌ی حرص‌درآرش !

_بهت گفته بودم که نمی‌شه ! حالا اگه نرم خودشون میان سراغم ! دیگه جای دل دل کردن نیست ! یه عمر بی‌نفس دویدم که به این روزا برسم .یه عمر پشت تاریکیِ ظلم و تباهی موندم که خورشید حق طلوع کنه .که وقتش برسه و من بتونم انتقامم رو از آدمای پست فطرت و لاشی زندگیم بگیرم !می دونی دخی! وقتی برمی‌گردم و یه نگاه به عقب می‌ندازم جز سیاهی و دربه دری هیچی نمی‌بینم .هیچ معجزه‌ای نمی‌تونست بار عقده‌ها و حسرت‌های زندگیم رو از رو دوشم برداره ! هیچی نمی‌تونه جز این آرومم کنه !

نمی‌دانم چی شد که از دهانم در رفت و بی اراده گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_حتی من؟

لحظه‌ای برگشتم و از گوشه‌ی چشم با کج‌خندی تلخ نگاهش کردم و بعد آهی کشیدم و باز سرم را چرخاندم . حتی اگر لب وا نمی‌کرد و با صداقت خالصانه‌ی خاص خودش چیزی نمی‌گفت ، خودم جوابم را می‌دانستم .

با انگشتش چانه‌ام را گرفت و به طرف خودش چرخاند .تاب درافتادن با نگاه یاغی و سرکشش را نداشتم که بوی خون و جنون می‌داد .

_ببین من اهل (...) لیس بازی نیستم ! می‌دونم کلمه نافرمیه و خوبیت نداره جلو دخی که شما باشی اینو بگم .ولی ذهنم اون‌قدر گه اندرگهه که الان چیز دیگه ای خاطرم نرسید . شما بی‌ادبی‌هامو ببخش! نمی‌خوام لب و دهنی باشم و با حرفای شیک و مجلسی گوز پامال کنم . می‌دونی که اهل حرف‌های شیک و مجلسی هم نیستم ...پس خاطرت جمع که دارم راستش رو می‌گم !

داشت همان انگشتش را روی زاویه‌های فک و چانه‌ام می‌کشید.بی‌خبر از بارقه‌ی آتش خواستن دیوانه‌واری که به دلم می‌انداخت .لحنش زیر و بم می‌شد و فراز و فرودزیادی داشت .اما به اندازه‌ی کافی رسا بود که منظورش را به من برساند .

_تو برام لازم بودی... عین هوا...عین آب ...عین غذا ! اما کافی نبودی . می‌دونی آدم هوا داشته باشه آب نداشته باشه یا برعکسش بازم به فاک می‌ره! نه این‌که تقصیر تو بود و یا از دست تو واسم کاری برنمی‌اومد .نه . عیب از خودمه ! منم که قلبم از کینه بو تعفن و کثافت گرفته .اون‌قدر که مثل مرداب آرزوهامو تو خودش می‌کِشه ! حتی حسی رو که فقط به تو داشتم ! من باس تا ته این راهو می‌رفتم دخی! باس خودمو از این تاریکی می‌کشیدم بیرون ! والا می‌پوسیدم . . هرچه باداباد ! چون می‌دونستم که فقط خودم می‌تونم به داد خودم برسم .نه هیشکی دیگه !

_حالا بری چی می‌شه ؟ می‌خوای بامداد خان رو بندازی به جون شهرام .بعدش چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با یک دنیا درد این را پرسیدم .مثل این بود که داشتم روی زخم‌های پینه‌بسته‌ی قلبم ناخن می‌کشیدم ! صدایم حتی به گوش‌های خودم هم خش‌دار و بدآهنگ بود . انگار که تازه از یک گریه‌ی آن‌چنانی برگشته بودم . کمی توی چشمانم زل زد و بعد هوای توی دهانش را از میان سوراخ‌های دماغش بیرون فرستاد .

/٤٧٠#



/#۴۷۱



_بعدش معلوم نی !

_حتی به احتمالاتشم فکر نکردی؟

_احتمال داره شهرام ، ج.ا.ک.ش بازی دربیاره و زودتر از من بره پیش بامداد خان و قبرم رو بکنه ! اما خب .منم دست خالی نمی‌رم !

با ته دلی که بیش از پیش خالی شده بود پرسیدم

_یعنی شهرام چطور می‌خواد زیر پات رو خالی کنه؟

اصراری نداشتم که متوجه نگرانی و دلواپسی‌هایم نشود . لحظه‌های رفتنش بود و پای غرورم پیشش لنگ می‌زد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_به هرحال اونم کارش رو خوب بلده! یه عمره داره نون حروم‌زادگیش رو می‌خوره . حتما از من تو نارو زدن خبره‌تره !

_راستش من اصلا نمی‌فهمم شهرام چرا بهت پرو بال داد ؟ چرا تو رو وارد دم و دستگاش کرد؟ فقط به خاطر حق السکوت ؟ که راز پرنیا سربه مهربمونه ؟

_نه این که فقط بازیش بود! (...) خل که نبود .می‌تونست یه جور دیگه ساکتم کنه . از رو پدرسوختگیش این‌کارو کرد . مافیاها دستشون فقط با خودشون تو یه کاسه است ! شهرام دیگه کم‌کم داشت بوی گنداش یکی یکی درمی‌اومد. یه چندجایی اسمش تو بعضی پرونده های اختلاس و رشوه و این کوفت و زهرمارا سر زبونا افتاد و بالادستی‌هاش زنگ‌های خطر رو واسش به صدا درآورده بودن ! قبل از این‌که تبدیل به یه مهره سوخته بشه دستش رو گذاشت رو من.من خیلی خوش موقع وارد زندگیش شدم .عجله کار دستش داد .فکر می‌کرد اون‌قدر ذلت و خواری کشیدم که تو ناز و نعمتش غرق می‌شم و دیگه حالیم نی داره چه تاج گهی به سر من می‌زنه ! اون همزمان با سند این خونه و ماشین‌ها و حساب‌های پرو پیمون کم‌کم داشت همه کثافت‌کاری‌های زیرزمینیش رو هم به نام من می‌زد .منم تو این کار زخمی کرد .ولی خب بازم زود دستش رو خوندم و از یه جا به بعد دورش می‌زدم .اونم فهمید نمی‌تونه اون‌جور که خیال می‌کرد ازم بهره‌کشی کنه . نتونست خیلی آلوده‌ام کنه !

_به امیرعطا گفتی که داری می‌ری؟

_قبل پرواز بهش می‌گم !

_چرا ؟ چون می‌تونست منصرفت کنه ؟

بامعصومیتی که با رنگ چشمان و اندوه چهره و غم پوزخند روی لبش درآمیخته بود شمرده گفت

_نه . هیچ کس و هیچی نمی‌تونه دیگه جلوی رفتنم رو بگیره ! من به هرحال رفتنی ام ! فقط نمی خوام از این‌که روش رو می‌زنم زمین شرمنده شم! می‌دونی ؟ امیرعطا تنها آدم درستی بود که من که تو زندگیم دیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد چشمش از چشمانم بی‌هوا سر خورد و افتاد روی سینه‌ام ! به لای بازمانده‌ی ربدوشامبرم که ظاهرا انگار کمربندش شل شده و سخاوتمندانه هرچه را که نباید درمعرض دیدش قرار داده بود . هرچند تا همین چنددقیقه‌ی پیش توی وان حمام در وضعی خیلی بدتر از این مرا دیده بود اما خب انگار موقعیت الان انگار کمی با قبل فرق می‌کرد . آن یک موقعیت ناگزیر بود و این ...ظاهرا همه چیز بایستی تحت کنترلمان باشد .آن‌طور که تظاهر می‌کردیم . قبل از این‌که من حرفی بزنم یا برای پوشاندنم کاری بکنم خودش ربدوشامبرم را جوری کشید و مرتب کرد که پوششم حفظ بماند و بعد حرفی زد که دلم را لرزاند و تا مغز استخوانم را گزید !

_می‌دونی دخی ! دارم عین بچه‌ها به اون مرتیکه عوضی و لاشی که یه روز تو رو مال خودش می‌کنه حسودیم می‌شه ! نمی‌دونم می‌خوای جایزه کدوم کار خیرش باشی که دستش به هیکل خوشگل و آناناست می‌رسه . از الان ر.ید.ن تو دهنش ! معلومه آدم خرشانسیه ج.ا.ک.ش !

و من نمی‌دانستم باید به حرف‌هایش بخندم یا بگریم ؟

_یه جور حرف می‌زنی انگار راستی راستی دیگه نمی‌خوای برگردی !

بغض پیچیده بود لای صدام .کارم نداشتند خون گریه می‌کردم .

/٤٧١#

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه تا الان داشتم برات گل لقد (لگد) می‌کردم ؟ شوخی موخی (ن...) . راستی راستی مهرابت می‌خواد بره که برنگرده !

با خونسردی هاش ، با مظلومیت احمقانه‌اش ، با دهن کجی‌های سخیفی که حتی به خودش می‌کرد ، با لبخند زننده اش به سرنوشتی که داشت به دست خودش رقم می‌زد ، حرصم را درمی‌آورد . برای همین با غیظی درآمده گفتم

_از بس که سنگدلی ! از بس که ظالمی ! از بس که ...

با بی‌خیالی پرید وسط حرف‌هام و جمله‌ی آخرم را به دلخواه خودش تکمیل کرد .

_از بس که خرم !

و لب‌هاش را زیر گردنم کشید و کنار گوشم را بوسید .

_گذشتن از تو خریته می‌دونم ولی این مهرابی که تو می‌شناسی و الان پهلوت نشسته اون‌قدر دلش از روزگارش پره و حالش از همه چی بده که اگه کنارتم باشه فقط مایه رنج و عذابته ! من خودم حالیمه ! می‌خواستم آدمت بشم ولی نشد ! واسه آدم شدن خیلی چیزا کم داشتم .یه قلب پاک و صاف عین آینه می‌خواستم که ندارم .روحم عینهو آبی که توش یه گله گاو وحشی ول کردن و شاشیده باشن کثیف و کدره ! بمونم می‌گندم . تو رو هم با خودم می‌گندونم !

و انگشتش را که روی لبم کشید حسرت بی‌پایان از دست دادنش دُرد شراب شد و به دلم نشست .دلم می‌خواست با دست‌های عاشقم روح زخمی و خسته‌اش را نوازش می‌کردم و مرهم سوختگی‌های قلبش می‌شدم اما دریغ و درد که گفته بود من برایش کافی نیستم . نفس‌هامان مثل بخاری تند و داغ که از تنور سینه درآمده باشد داشت روی پوستمان می‌نشست. هردو باز درتب و تاب هم بودیم .خاموش و بی‌نوا !

_تو خیلی حیفی !

رمان بازار
romanbazar.ir

و قبل از این‌که باز هردو بیشتر و بیشتر دستخوش احساسات قلیان شده‌مان شویم از کنارم برخاست ! به سمت پنجره‌ی بزرگ و قدی اتاق رفت که روبه دریا بود .بی‌حرف و بی صدا ، من به نیم‌رخ محزون و گرفته‌اش نگاه کردم و او به دریا ! بین ما حرف‌های بس نگفتنی بود که دیوار می‌کشید ، اشک‌های نریختنی بود که جار می‌کشید و دل را خواهشی نخواستنی بود که به دار می‌کشید. سکوت تازه می‌خواست دهن باز کند و ما را در کام خود بکشد که گفت

_می‌دونی اگه می‌شد زمان رو کشید عقب دلم می‌خواست به کدوم شب برمی‌گشتیم ؟

و برگشت و ازروی شانه نگاهم کرد .با چشمانی نم‌زده سرتکان دادم که یعنی نمی‌دانم . و بعد دستی به گوشه‌های خیس چشمانم کشیدم .از جا بلند شدم و رفتم سمتش .با دست‌هام از پشت بغلش زدم و سرم را گذاشتم روی دوشش . با تمام بی‌قراری‌اش هنوز قرار قلب من بود .آرام گفت

_به اون شبی که من تب و لرز داشتم و تو ازم پرستاری می‌کردی!

و با این تلنگری که به گذشته زد نسیم دلکش خاطرات آن‌روزهایمان روح و جانمان را نوازش داد .

_تا اون شب هیچ کس بهم این‌قدر مهربونی نکرده بود .اگرم کرد بوی گند دلسوزی می‌داد .چیزی که از بچگی بیزار بودم ازش .دلم بی‌جنبه‌بازی درآورد و همون شب یواشکی دلبندت شد.

سرم را بیشتر و بیشتر به شانه‌اش فشردم .و حلقه‌ی دستانم را به دورش تنگ‌تر کردم .بغضم را به زور بلعیدم و گفتم

_برو ولی اقلا قول بده که برمی‌گردی !

گره دستانم را از دورخودش وا کرد و مرا به سمت خودش کشید .انگار منتظر شنیدن همین جمله بود که بگوید

_اگه می‌دونستم منتظرم می‌مونی حتی اگه بفرستنم اون دنیا هم مخ نکیر و منکر رو می‌زنم که برم گردونن پیشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم داشت دستم می‌انداخت یا چی؟ اما دیگر تاب آن‌همه جفاکاری او و ستمکشی خودم را نداشتم . حتی با عاشقانه‌هاش هم دل آدم را می‌سوزاند .

_آخه من چرا باید منتظر توئه عوضی بمونم که با رفتنت داری به هردومون ظلم می‌کنی ؟

و تا بغضم ترک برداشت و شکست سرم را به طرف خودش کشید .لحنش آن قدر آمرانه بود که انگار داشت زیر گوشم پچ‌پچ می‌کرد .

_شششش! مهرابت بمیره که تو به خاطرش گریه نکنی !

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۳ پارت)

#۴۷۲/

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۷۳



شاهکار

آن شب بعد از مدت‌ها آرش به موقع رسید و توانستند شام را دور یک میز جمع شوند.جان کوچولو بریونی درست کرده بود و کاکا هم دلمه‌ی برگ مو . بریونی با نان لواش خانگی دستپخت کاکا و دوغی که خودش درست کرده بود می چسبید. از این‌که شب قبل از عزیمت به سمت سرنوشت نامعلومش تمام آن‌هایی را که دوستشان می‌داشت کنار خود می‌دید حس خوبی داشت .دست کم مثل مسکنی قوی بود که از درد و رنج‌های دم رفتنش می‌کاست .

دخی بغ کرده بود هنوز .مثل دختربچه‌ای که قرار است از همبازی‌اش جدا بماند .توی هپروت بود . بیشتر با غذایش بازی کرد .اگر کسی چیزی بهش می گفت با حواس پرتی نگاهش می‌کرد و از جواب دادن می‌ماند . سعی می‌کرد نگاه غمگینش را ازش بدزدد و مثل لاک‌پشت سرش توی لاک خودش باشد .جان‌کوچولو و آرش بگو و بخند راه انداخته بودند .از هردری حرف می‌زدند . حرف‌های بی‌ربط و گاه حتی بی‌معنی و خودشان غش‌غش می‌خندیدند. اما کی می‌داند توی دلشان چه خبر بود؟ گوشه‌ی خیس چشمان جان‌کوچولو و نگاه‌های سوزناک و یواشکی آرش چیز دیگری می‌گفت . کاکا انگار که همدستشان باشد گاهی با صدای بلند همراهشان می‌خندید . شک داشت که اصلا خودش می‌دانست که دارد به چی می‌خندد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ان‌شب تبدیل به مهراب دیگری شده بود ! با خوش‌اخلاقی کم سابقه‌ای برای اولین بار از دستپخت کاکا تعریف کرد .به جان کوچولو گفت این بهترین بریونی تمام عمرش است که می‌خورد .به آرش گفته بود کاش مینو را هم با خودش آورده بود . روی میزش یک شیشه شراب سفید هم به چشم می‌خورد .خودش ساقی مجلس شده بود و پیمانه‌ها را پر می‌کرد و می‌داد دستشان ! برای دخی هم یک ته پیکی ریخت .یک بار که هزار بار نمی‌شد . اگر قرار بود بعدها با کسی دیگر تجربه‌اش کند چه بهتر که اولین بارش با او باشد .خودخواهانه بود ولی خب دل دربه‌درش این‌طور می‌خواست ! همین امشب که می‌توانست شام آخر باهم بودنشان در قصر مهراب شاه بی‌پدر باشد .برای همین ته پیکی ریخت و به سمتش گرفت و با این‌کارخودش شگفتی‌ساز شد .آرش گلویی صاف کرد و جان کوچولو با بی‌قراری روی صندلی‌اش جنبید .کاکا سعی می‌کرد وانمود کند حواسش فقط به خوردن است و خودش را از تماشای این صحنه‌ی عجیب محروم نگه داشت .شاید هم دیوث‌بازی درمی‌آورد و گوشه چشمی داشت می‌پاییدشان !

دخی مات و حیران یک نگاه به پیاله‌ی توی دستش کرد و یک نگاه هاج و واج به او . آخ که چقدر از همین حالا دل وامانده اش برای این چشمان سیاه معصوم و زیبا تنگ می‌شد ! برای این‌که خیالش را راحت کند توهم یا شوخی درکار نیست با تاکید گفت

_امشب فقط به سلامتی من بنوش دخی !

چشمان دخی را پرده‌ای از اشک پوشانده بود . چانه‌اش داشت به وضوح می‌لرزید .نکند اشک‌های ج.ا.ک.ش.ش خبردار شوند و جار بکشند و شام و شراب آن شب را کوفتشان کنند ؟ دلش می‌خواست همان لحظه بغلش می‌کرد و روی سینه‌ی خودش تنگ می‌فشرد .حتی از این‌که جلو چشم همه بودند هم پروایی نداشت ولی نمی‌خواست با یک آغوش ناگهانی و بی‌موقع دل دخی را بیشتر بلرزاند .

/٤٧٣#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۷۴



که بعدها راه به راه خاطره‌اش زنده شود و پدر صاحابش را دربیاورد.

درحالی‌که هنوز تردید داشت پیاله را با مکث و تاخیر از دستش گرفت و همزمان نگاهی به آرش انداخت .انگار که منتظر تاییدیه‌ی او بود . آرش ابرویی بالا انداخت .نفس عمیقی کشید و بعد پیاله‌اش را بالا گرفت .

_ما هم به سلامتی تو می‌زنیم مهراب !

و با امتداد لبخندش یک جورایی به خواهر تیتیشش چراغ سبز نشان داد . به آرش حسودیش می‌شد .به او که برادری‌اش را همیشه با لطف و خوبی و مهربانی نشان می‌داد .نه مثل او با زور و فحش و جار و جنجال !

آرش شاید درنوع خودش نایاب بود اما از ته دلش خوشحال بود که این موهبت بزرگ و کمیاب نصیب دخی‌اش شده . واقعا که همچین برادر خوب و خوشقلبی می‌توانست نوبر باشد.

با قلب‌های سوخته سوخته، لبخندهای تلخ تلخ، نگاه‌های خسته خسته و آرزوهای رفته رفته، جام‌هاشان را به هم زدند و نوشیدند . درحالی‌که با دقت دخی را زیر نظر گرفته بود .اولش همه را با دل و جرات بالا زد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد تلخی‌اش صورت قشنگش را چین چین کرد . آرش با بدجنسی به ناشی‌گری‌اش خندید .

_می‌خواستم بگم تو دوغت رو بنوش سنگین‌تری ! گفتم شاید بهت بربخوره !

دخی با همان اخم و چهره‌ی درهمش خندید .

_فکر نکنم دیگه دلم بخواد امتحانش کنم !

توی دلش گفت بهتر .اصلا شراب بهش حرام بود اگر بدون او بزند بالا یا با دیگری !

مادر دیگری را سگ (...)

یواشکی آه کشید و همان طور که نگاهش با ردی از حسرت به او بود پیک پرپیمانه تری برای خودش ریخت و بی‌اعتنا به تذکر جان‌کوچولو لاجرعه سرکشید .

وسطهای شامشان مست و پاتیل با دستانش روی میز ضرب گرفت و شروع به خواندن آوازی از ایرج کرد .

می زدم و لولم / مستم و شنگولم /حال خوشی دارم /کیفم و کوکم

جان‌کوچولو هم با پای شلش از پشت میز بلند شده بود و درحالی‌که از خودش ادا درمی‌آورد با او همخوانی می‌کرد و می‌رقصید .

کارش نداشتند او از جایش بلند می‌شد ، دخی را بغل می‌زد و با خودش می‌رقصاند . اما ناگهان دخی وسط غش غش خنده‌هایی که به حرکات بامزه‌ی جان‌کوچولو می‌کرد زد زیر گریه و حال همه و بیشتر از بقیه او را گرفت .

بعد از شام که دخی سرگرم راکی شد از آرش خواست باهم بروند ساحل . آرش می‌خواست خواهرش را هم صدا کند که او با اشاره بهش فهماند که باید بدون حضور دخی برای قدم زدن بروند .ظاهرا قرار بود حرف‌های مهم مردانه ای باهم بزنند .

رمان بازار
romanbazar.ir

ساحل پشت ویلا زیر نور کمرنگ ماه و چراغانی‌های کشتی‌ها و قایق‌هایی که کمی‌دورتر درحال رفت و آمد بودند می‌درخشید و جز خودشان پرنده پر نمی‌زد .تحت تاثیر الکل بدنش داغ شده بود .آن‌قدر که تحمل آن‌هوای نسبتا شرجی از ظرفیتش خارج بود . تی‌شرتش را درآورد و پرتش کرد روی زمین !

آرش هم آن‌قدر هوش و حواسش سرجایش نبود که اقلا تی‌شرتش را بردارد و بیندازد روی دوشش.

کمی درسکوت کنار هم راه رفتند .تا این‌که او گفت

_باس از فردا شش‌دونگ حواست به خودت و خواهرت باشه ! یه مدت مرخصی بگیر و بمون تو خونه ! اون‌قدر تو حسابتون پول ریختم که یه عمر لنگ یه قرون دوزار این حمالیا نمونین !

/٤٧٤#

/#۴۷۵

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش وسط حرف‌هاش پرید

_واقعا راه نداره نری مهراب؟

با سرزنش و پرخاش گفت

_نه . وسط حرفام پارازیت ول نکن اوشکول !

آرش ساکت شد و او ادامه داد

_اگه رفتم و برنگشتم ...بچه‌بازی که نیست با (...) کلفتشون طرفم .رییس مافیا ! شایدم دارم با پای خودم می‌رم تو تله ! ولی مهم نی ! من تا کار شهرام رو تموم نکنم نمی‌ذارم کسی کارم رو تموم کنه! تا هرموقع که دلتون خواست می‌تونین تو این خونه بمونین ! اون خونه واسه همه‌تونه ! تو، دخی و جان‌کوچولو ! ماشین‌ها رو هم بندازین زیرپاتون .نذازین تو پارکینگ خاک بخوره ! دوست دارم بنزمو دخی برداره ! از سواریش حالشو ببره .ولی اگه شوهر کرد (بی توجه به آه بلند و سوزناک آرش ادامه داد.) حواست باشه نده دست شوهر مادرقحبه‌اش ! راضی نیستم !

از پولایی که بهتون می‌رسه ...جهندم ! می‌تونید بدهی پدرتونم بدین ... هرچند تا آخر عمرم دلم باهاش صاف نمی‌شه ولی خب چه کنم ؟ خیلی شانس آورده که بابای تو و دخی شده و الا ... راستی مواظب راکی هم باشین ! یه وقت نبرین عقیمش کنین ! جان‌کوچولو خودش می‌دونه باس راکی رو کجا ببره که یه کم حال و حول کنه ! به هرحال اونم سگه دیگه . دل داره ! کجا موندی اوشکول! دارم باهات حرف می‌زنما !

برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت .آرش درحالی‌که داشت چشمانش را می‌مالید گفت

_هیچی ...انگار یه پشه رفت تو چشمم !

و نمی‌دانست او عمدا خودش را ازش عقب انداخت که به حساب اشک‌های ناخوانده‌اش برسد .

رمان بازار
romanbazar.ir

نصفه شب بود که احساس کرد چیزی توی دست و بالش می‌لولد .آن‌قدر گیج و ویج بود که با خیال این‌که راکیست با صدای خس دار و خواب‌آلوده‌ای گفت

_اح نکبت ! برو کنار پسر ! آدم باش ! مگه نمی‌بینی خوابم؟

و کش و قوس کنان چرخید و خواست روی آن یکی پهلویش بیفتد که ناگهان از کنار دستش صدایی شنید .

_مهراب ؟

صدای دخی از مرز خوابش گذشت و تا عمق جان و روحش را تکان داد .تا چند لحظه بی حرکت ماند و به نفس‌های شمرده‌ای که از پهلوش می‌آمد گوش داد .نه این نمی‌توانست صدای نفس‌های راکی باشد ! این بوی خوش تن او بود که داشت مشامش را می‌نواخت . یکه‌خورده از خواب پرید و روی یک دستش تکیه داد . چشمان ناباور و گشادش را توی تاریکی اتاق به او دوخت .

_این خودتی یا خیالت ؟

لبخند محزونش حتی بی‌روشنایی هم به چشم می‌زد .

_خودمم !

و خودش را به طرفش کشید .

_بغلم می‌کنی ؟

و قبل از این‌که چیزی بگوید دخی تنگ سینه‌اش چسبیده بود . درحالی‌که هنوز فکر می‌کرد شاید این فقط خواب و رویا باشد آرام دربرش گرفت .

_کی گفت بیای اینجا ؟

_دلم !

_قربون دلت !

_بیدارت کردم ببخشید!

_ببخشید چیه ؟ خدا خدا می‌کنم فقط خواب نباشه !

رمان بازار
romanbazar.ir

_خواب نیست مهراب !

رطوبت بوسه‌ای که روی سینه‌ی لختش گذاشت هم تصدیق کننده بود .

_حالا باهم بخوابیم!

و سرش را کمی از روی دستش بلندکرد و پرسید

_خوابت که نپرید؟

او که هنوز توی خلسه و رویا بود آرام گفت

_نه .

_من ...من ...

_چرا ریپ می‌زنی بگو تو چی ؟

دخی آهی کشید و گفت

_هیچی !

و بعد سرش را زیر گردنش فرو کرد و بوسیدش و شاید فکر کرد او آن‌قدر مست خواب است که نجوایش را نشنید.

_هی گندهه ! دوست داشتم خانوم خونه‌ات باشم ! لطفا برگرد و منو به آرزوم برسون !

دخی لب‌های کش آمده اش را ندیده بود .قلب مثل گل شکفته‌اش را هم ! شاید پیش خودش افسوس می‌خورد که چرا با صدای بلندتری حرف دلش را نزد یا کمی زودتر !

بماند که آدم‌ها دم رفتنشان ،عزیزتر می‌شوند .

رمان بازار
romanbazar.ir

/٤٧٥#

👍👍👍

/#۴۷۶

👍👍👍👍

***

از خواب که بیدار شدم دیدم نیست .نگاهم به جای خالی‌اش که مثل یک حفره‌ی عمیق و بزرگ تمام دنیا را برداشته بود مات مانده بود .
بی‌خداحافظی رفته بود و باورم نمی شد که شاید دیگر هرگز دوباره نبینمش ! دستی رو بالشش کشیدم و اشک‌هام که فواره شدند زیر لب ناله زدم .

_چرا ...چرا ؟

دیشب به من دروغ گفته بود که برای ساعت نه صبح پرواز دارد .حتی آرش هم با او تبانی کرده بود. پروازش برای ساعت پنج و نیم صبح بود و یک‌جوری رفته بود که من از خواب بیدار نشوم . انگار نمی‌خواست من با چشمان گریانم بدرقه‌اش کنم . برایم یک نامه‌ی نوشته بود .چه رمانتیک ! هیچ‌وقت گندهه از این‌کارها نمی‌کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

" شازده کوچولو پرسید: غم انگیزتر از اینکه بیای و کسی خوشحال نشه چیه؟ روباه گفت: بری و کسی متوجه نشه! اما نه . من دیگه به این شوربختی نیستم .می‌دونم اگه برم تو غصه‌ات می‌شه و گریه می‌کنی برام ! اما گریه نکن ! باشه ؟ می‌دونی که طاقتش رو ندارم و حتی از فکرشم (...)خل می‌شم . اهلی کردنم هیچ فایده ای برات نداشت دخی ! می‌دونم .ولی به قول اون روباه دیوث هرچیزی که اصله رو با چشم دل می‌شه دید! من تو قلبتم ! همیشه ! کافیه چشمات رو ببندی و ببینی ! اون ماره هم راست گفت ! تمام عمرم حتی با آدم‌هام احساس تنهایی می‌کردم .تا این‌که تو و آرش وارد زندگیم شدین .با شما قشنگ‌ترین روزای عمرم رو تجربه کردم که تو خوابمم نمی‌دیدم. می‌دونم یه وقتایی دلت رو شکستم .مثل خیانتم به دوست داشتنمون .مثل همین حالا با رفتنم .ولی تو اون‌قدر خوبی که باز منو می‌بخشی .مگه نه ؟

بیدارت نکردم که تیتیش بازی درنیاری ! کی می‌خواست اشک و فین‌هات رو پاک کنه؟

راستی دمت قیژ که دیشب خودت رو زدی به مستی و اومدی تو بغلم ! حالا خوبه همه‌اش یه ته پیک بود ! چهارتا پیاله می‌زدی بالا چی ؟ حتما می‌خواستی دم رفتنم کار بدی دستمون ! صبحی یه دل سیر نگات کردم ! روز اولی که تو رو با اون قیافه‌ی از خودراضی و بی‌ریخت و تیتیشت دیدم فکر نمی‌کردم یه روز گذشتن ازت برام این‌قدر سخت بشه ! نذاشتم آرش چیزی بفهمه .فکر کرد تو یکی از اتاق‌های دیگه خوابی! برو خدا رو شکر کن داداشی مثل اون داری .نه مثل من کله خراب و عوضی!

خدا بخواد برمی‌گردم و تورو به آرزوت می‌رسونم .همون آرزوی قشنگی که در گوشم پچ‌پچ کردی و فکر کردی اون‌قدر مست و پاتیلم که نمی‌شنفم ! ولی اگه برنگشتم قول بده که زیاد ناراحتی نکنی ! جای هردومون زندگی کن دخی ! مهراب بی پدر "

نامه‌اش را مثل جانی شیرینم به سینه‌ام فشردم و از ترس این‌که صدای بلند گریه‌هام خانه را برندارد، لب‌هام را با فشار به هم دوختم و توی خودم مچاله شدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت هنوز بوی تنش را می‌داد و هوای اتاق هنوز به عطر نفس‌هاش متبرک بود .

حالا من باید چه می‌کردم با این‌همه نبودنش ؟

آن‌روز خانه غمکده بود .کسی با کسی حرف نمی‌زد .انگار همه جا خاک مرده پاشیده بودند .هوا هم بعد از مدت‌ها طوفانی شد و باران گرفت .حتی نمی‌شد رفت تا دم ساحل! کاکا هرچی توی آشپزخانه می‌پخت یا برایمان آماده می‌کرد روی دستش می‌ماند .جان‌کوچولو خودش را با سیگار و شراب داشت خفه می‌کرد .راکی هم انگار یک چیزهایی فهمیده بود .توی چشمانش می‌شد انتظار و بی‌قراری را برای گندهه دید .آرش سرکار نرفته بود . می‌گفت مرخصی گرفته .با امیرعطا هم نیم ساعتی تلفنی حرف زد .امیرعطا از اقدام خودسرانه و انتحاری شاهکار گیج و عصبانی بود . می‌گفت که انگار می‌خواهد دستی دستی خودش را به کشتن بدهد . از آرش خواست درمورد مکان ملاقاتشان اطلاعات بیشتری دراختیارش بگذارد و هرچی می‌داند به او بگوید اما آرش چیز بیشتری نمی‌دانست .اطلاعاتش محدود بود .فقط می‌دانست که رفته شیراز دیدن رییس باندمافیا! بامداد خان ! همین !

***

#٤٧٦/



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۷۷

آیه

جلوی آینه با موهای سشوارکشیده ، صورتی با آرایش غلیظ ، یک دکلته‌ی کوتاه مشکی ایستاده و زل زده بود به سیمای گرفته و مغموم خودش . چندین بار تلاش کرده بود که از خودش سلفی بگیرد اما هربار نشد .چیزی از درونش او را با سرزنش از ادامه‌ی این کار باز می‌داشت !

از طرفی دیگر نمی‌شد برای سیمین بهانه بیاورد که چندوقتی حالش خوب نیست و دل و دماغ انجام هیچ کاری را ندارد و از این حرف‌ها چه رسد به میکاپ و پوشیدن لباس‌های لخت و پتی و ژست گرفتن و سلفی انداختن . داشت کم‌کم او را از خودش ناامید می‌کرد. تنها شانسی که داشت بهش رو می‌کرد .

می‌دانست اگر هنوز دلش می‌خواهد به دنبال آرزوهایش برود باید این دل دل کردن‌ها و شک و تردیدها را کنار بگذارد و تصمیم نهایی‌اش را بگیرد .با یک بام و دوهوا نمی‌شد. تا ابد نمی‌توانست بر سردوراهی باقی بماند.

تنها مانع بزرگی که پیش روی خودش می‌دید امیرعطا بود . او با آن نگاه گیرا و معصومش هربار مقابل چشمانش می‌آمد و از خودش و نقشه‌های پنهانی و افکار پلیدش خجالتش می‌داد .در تمام این مدت که زیر یک سقف باهم زندگی کرده بودند آن‌قدر به لطف و مهربانی بی

رمان بازار
romanbazar.ir

دریغ و بی منت خود عادتش داده بود که داشت گذشتن از او را برایش سخت و بغرنج می کرد.

آهی کشید و مستاصلانه لب تخت نشست .دستی پشت گردنش کشید و زیر لب به نجوا گفت

_آخ امیرعطا! امیرعطا ! من با تو چکار کنم؟

و بعد سرش کج شد و افتاد روی بالش .پاهایش را که داشت جمع می‌کرد توی شکمش توی دلش گفت

_تو نمی‌تونی منو با خوبی‌ها و جان دلم گفتن‌هات اسیر خودت کنی امیرعطا ! من پرنده‌ی دست‌آموز خونگیت نمی‌شم . بالاخره یه روز بی خبر پرمی‌کشم ومی‌ذارمت و می‌رم ! دیر یا زود !و تو یهو به خودت میای و می‌بینی که من نیستم و تو این قفس با خودت تنها موندی ! اون‌وقت می‌خوای با نبودنم چکار کنی؟ هوم؟ پس بیا به هم دیگه عادت نکنیم! من ...من ...

چشمانش را روی هم گذاشت و برای فرار از دست افکار آزاردهنده‌اش خود را به خواب زد .اما باز صدای دینگ پیام واتساپ آمد.می‌دانست کسی جز سیمین نیست .از این همه پیگیری و سماجت خسته‌اش می‌کرد .بهتر بود او را کمی به حال خودش می‌گذاشت .با توی تنگنا قراردادنش مایه عذابش بود .

این بار برایش در قالب یک وویس نسبتا دلخورانه با او اتمام حجت کرده بود .

" عزیزم بعد از این‌همه وقت هنوز عکس‌هایی که می‌خوایم رو برامون نفرستادی ! به نظر میاد که کلا منصرف شده باشی !اگه اینجوره لطفا صادقانه بهم بگو .هیچی بیشتر از این‌که کسی منو سرکار بذاره ناراحتم نمی‌کنه ! همین حالا چهارگزینه‌ی دیگه هم دارم که می‌تونم جایگزینت کنم .اما به خاطر تو هنوز زیاد جدی نگرفتمشون ! کم‌کم داره صدای کامی‌جون هم درمیاد ! به خاطر دوستی دورادورمون اولویتم هنوز تویی ! تا آخر امشب به وقت استامبول بهم خبر بده و بگو جواب قطعیت چیه ؟ بالاخره می‌خوای بیای این‌ور مدل بشی یا نه ؟ به محض این‌که بیای یه

رمان بازار
romanbazar.ir

قرارداد رویایی در انتظارته دختر ! به بختت و آینده درخشانی که پیش روته پشت پا نزن ! از من گفتن ، فقط تا آخر امشب منتظر خبرت می‌مونم .بعدش از گزینه‌های ما واسه همیشه خط می‌خوری عزیزم .بای !"

/٤٧٧#

👍🏻👍🏻👍🏻

/#۴۷۸

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

***

امیرعطا

چون آیه در را به رویش باز نکرده بود مجبور شد کلید به در بیندازد و برود داخل ! بوی تلخ قهوه تمام خانه را برداشته بود .تعجب کرد .این اولین بار بود که در این خانه کسی دستگاه قهوه ساز را روشن کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

.آشپزخانه مثل همیشه مرتب بود .فقط یک لیوان نیم خورده ی قهوه اسپرسو توی سینک قرار داشت که انگار وقت شستنش را پیدا نکرده بود .پس خودش کجاست ؟ خبری ازش نیست انگار .نه توی حمام بود نه دستشویی ، نه توی هیچ کدام از اتاق خواب ها ! رفته بود بیرون ؟ و با خودش فکر کرد مثلا کجا می توانست رفته باشد ؟ آرایشگاه شاید ! یا سوپرمارکت یا برای خرید لباسی چیزی رفته باشد به یکی از پاساژ ها ! پس چرا بهش خبر نداده بود ؟ بعد سعی کرد یادش بیاید آیا صبحی که داشت می رفت چیزی از این که قصد دارد امروز برای انجا کاری از خانه برود بیرون بهش گفته ؟ دیشب چطور ؟ هرچی فکر کرد چیزی یادش نیامد .اولین فکری که به سرش زد تماس با تلفن همراهش بود که کاش اصلا اقدام به این کار نمی کرد .منشی تلفن همراه که خبر از خاموشی دستگاه مشترک مورد نظر را می داد . اضطراب عرق سردی به پیشانی اش دواند .نکند ...نکند ... با قدم های بلندی دوباره خودش را به اتاق خوابش رساند و این بار با دقت بیشتری زوایایش را از نظر گذراند .تخت مرتب بود .کشو و کمد لباس هایش هم .کمیت دستش نبود اما ظاهرا انگار همه چیز سرجای خودش قرار داشت . یا شاید طوری چیدمان شده بود که این طور به نظر برسد .از خودش بابت این همه استعدادش در بدبینی تعجب می کرد .دلش نمی خواست به فکرش اجازه ی پیشروی بیشتر بدهد که برای خودش اوهام ببافد .دوباره به هال برگشت .چرخ مستاصلانه ای دور خودش زد .کاش در و دیوار و اشیاء خانه به حرف می آمدند و می توانستند شهادت بدهند او را دیده اند که بی چمدان یا بی ساک موقتا از خانه خارج شده .همین پیش پای آمدن تو . اما خب ...چرا این قدر داری شورش را درمی آوری مرد ؟ بی خودی شلوغش کردی !

کاش واقعا بی خودی شلوغش کرده باشد .باید آرام می گرفت .

هرجا رفته بود به خانه برمی گشت .حتی اگر بی خبر ...قبلا هم بی خبر از خانه بیرون می رفت .به خصوص آن اوایل که آمده بود کیش .اما این اواخر کمی قضیه فرق کرده بود .هرجا قرار بود برود از شب قبل یا صبح زود یا بعد با تلفن بهش اطلاع می داد .اما امروز چی ؟ حتی یک یادداشت هم برایش نگذاشته بود . نکند ...توی سرش همهمه

رمان بازار
romanbazar.ir

بود .توی دلش ولوله .ذهنش خواه ناخواه او را به وادی پرت افکاری نادلخواه و هولناک هول می داد .نکند یواشکی از این جا رفته باشد ؟ دلش نمی خواست به مقصد نامعلومش فکر کند .سنگینی بار حدس و گمان های آزاردهنده اش داشت کمرش را می شکست .معلوم نبود خودش را روی مبل رها کرده بود یا این که افتاد ؟ با حال پریشانی دستی روی صورتش کشید .بعد هردو دستش را پشت گردنش حلقه کرد .سرش را کمی بالا برد و زل زد به سقف .نمی دانست چطور باید دلش را از میان امواج خروشان بدبینی و تشویش نجات بدهد .اگر رفته باشد چه کاری از دستش برمی آمد ؟ تا حالا بهش فکر نکرده بود .یعنی نخواست که فکر کند .دوست داشت با خیال ماندنش خوش باشد .اصلا چرا باید می رفت ؟کجا را داشت برود ؟ او که عوض شده بود ! تغییر رویه داده بود .دیگر به رفتن فکر نمی کرد .از آرزوهایش چیزی نمی گفت .گله و شکایتی هم نمی کرد .گاهی صدای خنده هایش توی خانه می پیچید .کمتر غر می زد .برایش غذا می پخت .شب ها در اتاقش را برایش باز می گذاشت .باهاش از هردری حرف می زد .بهش مهربانی می کرد .عشقبازی می کرد ...عشقبازی ...تن سردش برای لحظه ای داغ شد .آخر کدام زن حاضر است که بدون بخشیدن قلب و روحش جسمش را تقدیم مردی کند ؟ می توانست تمام حرکات پرحرارت و مغازله ای که درخلوت اتاق خوابشان باهم داشتند موبه مو با خودش مرور کند و بیشتر به این نتیجه برسد که او از روی میل و رغبت به این هم آغوشی تن می داد .امکان نداشت کسی از روی اجبار آن همه شور و عشق به طرف مقابلش بدهد .مگر این که ...مگر این که ...پُ ف ف ف کاش می توانست بزند پس کله ی افکار آشوبش که به هزار راه نرود . او هرجا رفته بود برمی گشت .موبایلش خاموش است چون حتما شارژ تمام کرده . درحین این که داشت خودش به خودش امید می داد نگاهی به ساعت رولکسش انداخت که هدیه تولدش بود. از طرف مهراب ! یاد مهراب که افتاد تشویش دوباره در دلش عود کرد و شکل دیگری به خودش گرفت .امروز چه روز بدی بود ! انگار همه اش باید نگران رفتن و برنگشتن آدم های عزیز و مهم زندگی اش باشد .زیر لب با خودش غرید

رمان بازار
romanbazar.ir

/٤٧٨#



/#۴۷۹



-آخ پسر ! رفتنت دیوونگی بود ! امیدوارم فقط خدا به دادت برسه .

دوباره نگاه به ساعتش کرد .ساعت شش و نیم بود .داشت با خودش حساب می کرد که اگرآیه صبح کمی بعد از رفتنش از خانه بیرون زده باشد طی نه یا ده ساعت چقدر می توانسته ازش دور شود ؟ و ناگهان یادش آمد با آنیتا تماس بگیرد .شاید رفته باشد دیدن او .قرار بود که باهم بروند .وقتی هنوز دستش توی آتل بود .ولی شاید از بیکاری و نشستن توی خانه خسته شده و امروز تصمیم گرفت خودش تنهایی به دیدنش برود .چقدر بهش گفت بیا توی هتل یک کاری بگیر دستت .سرگرم شو ..هی امروز و فردا کرد و بهانه آورد .

شماره موبایل آنیتا را پیدا نکرد .با منزل مهراب تماس گرفت و کمی با جانیار حرف زد .از مهراب هیچ خبری نبود هنوز .می گفت موبایلش خاموش است .فقط خبر رسیدنش را به آرش داده بود و بعد از آن دیگر موفق نشدند از او خبری به دست بیاورند .گفته بود آنه خوابیده و آرش

رمان بازار
romanbazar.ir

هم رفته حمام و وقتی با خجالت و شرمندگی ازش پرسید آیا امروز همسرش به دیدن آنیتا خانم آمده یا نه و او جواب داد

-نه .امروز کسی نیومد اینجا .

قلبش یخ کرد و معده اش منقبض شد .اصلا نفهمید در جواب جانیار که پرسیده بود اتفاقی افتاده چی گفت یا این که چطور با جانیار خداحافظی کرد .نمی دانست دیگر باید با کجا تماس بگیرد .چرا هیچ کسی را سراغ نداشت ؟ اگر واقعا برنمی گشت چی ؟ باید با کی تماس می گرفت ؟ حتی خواهر و مادر خودش هم ازش روزها و هفته ها بی اطلاع می ماندند .خیلی دیر به دیر سراغ همدیگر را می گرفتند و برخوردشان باهم خیلی خشک و رسمی بود .اصلا با چه رویی می شد بهشان خبر بدهد که نتوانسته مراقب دخترخیره سرشان باشد و درغفلتش باز فیلش یاد هندوستان افتاده و رفته . نباید همین طور دست روی دست می گذاشت و زمان از دست می داد .بیشتر از یک ساعت از آمدنش به خانه می گذشت و هنوز از او هیچ خبری نبود .حتی یک بار هم با هتل تماس گرفت بلکه برایش پیغام تلفنی گذاشته باشد اما زهی خیال باطل ! باید می رفت فرودگاه و اطلاعات پرواز را چک می کرد ببینند آیا امروز زنی به اسم آیه مهدیاری مسافر یکی از پروازهایشان بوده یا نه ؟ و بعد اگر جواب رد می شنید می رفت بندر .شاید آیه مسافریکی از اتوبوس های دریایی به مقصد بندرعباس یا قشم شده باشد .اما همین که از جا بلند شد صدای چرخش کلید توی قفل در خانه را شنید که برایش بهترین آهنگ دنیا بود و درکمال ناباوری آیه را دید که با حالتی شل و ول درحالی که بند کیفش از روی دوشش رها شده بود از درآمد تو .ناگهان گویی خورشید درخانه اش افتاد .تاریکی رفت و نوری شدید به درودیوار خانه پاشیده شد .تا چشمشان به هم افتاد قلبش به یک باره آرام گرفت و ازخودش بابت تمام افکاری که طی شصت و چند دقیقه ی پیش از سرش گذشت خجالت کشید و از این که رشته ی اعتمادش به او تا این حد ضعیف و شکننده بود شرمنده شد .با قدم های پرشتاب و آغوشی باز به طرفش رفت .

-آیه ؟ تو کجا رفته بودی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و وقتی او را به خود فشرد توانست نفس راحتی بکشد .آیه وقتی خودش را میان حصاربازوانش دید اولش واکنشی نشان نداد و بی حرف و خنثی ایستاد.غافلگیر شده بود شاید . اما بعد درحالی که به زور داشت خودش را از این حصار بیرون می کشید غرولندکنان گفت

-چکارمی کنی ؟ حوصله ندارم .ولم کن .

و واقعا هم بی حوصله و عصبی به نظر می رسید .دست هاش از دور کمرش شل شدند و نگاه مشتاق و آرزومندش به صورت گرفته و مغمومش مات ماند .عاجزانه گفت

-نگرانت شده بودم آیه .چرا خبر ندادی می ری بیرون ؟ چرا موبایلت خاموش بود ؟ دلم هزار راه رفت .

آیه رو ترش کرد .نگاه عاصی و شاکی و طلبکارش را به چشمانش دوخت و پرخاش زنان گفت

-بی خود نگرانم شدی ! چیه ؟ فکر کردی فرار کردم ؟

خشکش زده بود .یعنی از چی این قدر ناراحت و عصبانی بود .آن قدر که بعد از مدت ها باز توی رویش ایستاده ؟ ناباورانه پلکی زد و بعد به خیالش که با خوشرویی و دلجویی می تواند آرامش کند . اصلا هرکجا رفته بود مهم نیست .مهم این بود که حالا اینجاست .توی خانه شان ! و دیگر پای

#۴۷۹/



رمان بازار
romanbazar.ir



هیچکدام از آن احتمالات هولناک و عذاب آوری که تا همین چند دقیقه پیش از ذهنش می گذشت درمیان نیست .همین خوب بود که برگشته .دوباره خواست درآغوشش بگیرد .ایمان داشت از محبت خارها گل می شود .تجربه ای که با او از سرگذرانده بود سند این ادعا بود .اما آیه این بار آغوشش را پس زد .دیوانه وار برسرش فریاد کشید که دست از سرش بردارد .که حق ندارد بهش دست بزند .توی یکی از کشمکش ها که او با اصراری احمقانه می خواست هرطور شده او را دربرخودش بگیرد و با ملایمت و دلسوزی باهاش حرف بزند افتاد و پهلوش خورد به مبل و از درد به خودش پیچید .کنار پایش روی زمین زانو زد و با نگرانی و ناراحتی گفت

-چی شد آیه ؟ ببخشید .نمی خواستم این جوری بشه .فقط خواستم بغلت کنم .خیلی دردت گرفت ؟

آیه پاهایش را دراز کرد و های و های زد زیر گریه .اما نه از درد پهلوش .از دردی که شاید دچارش شده بود .درد عشق ! عاجزانه گریه می کرد و می گفت

-این قدر مهربون نباش لعنتی ! این قدر خوب نباش ! یه کم بد باش ! یه کم بهم ظلم کن .یه کم عصبانی شو .سرکوفتم بزن .تحقیرم کن .

به یقه اش چسبید و درحالی که تکانش می داد زارید

-آخه تو چرا این قدر خوبی که نمی شه بهت بدی کرد ؟ لعنت به تو !

چیزی از حرف هایش نمی فهمید .اصلا چه منظوری داشت ؟ یا او خیلی گیج بود یا آیه زیادی داشت پرت و پلا می گفت .دست هایش را که هنوز به یقه اش چسبیده بود گرفت و سرش را به سمت خودش کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

.این بار آیه اعتراضی از خودش نشان نداد .از بس جیغ زده و فریاد کشیده بود انگار که اصلا دیگر نایی هم برای پس زدنش نداشت .شالش را که از روی سرش افتاده بود جمع کرد و دستی توی موهایش کشید و آرام بوسیدش .آیه هنوز داشت هق می زد و زیر گوشش زوزه می کشید .آن قدر نوازشش کرد که بالاخره روی سینه اش آرام گرفت و بعد از طوفانی که به راه انداخت ساکت شد .

****

یک هفته از رفتن مهراب به شیراز می گذشت و هنوز هیچ خبری از او نشده بود .موبایلش کماکان

خاموش بود .بدترین قسمت ماجرا آن جا بود که هیچ نشانی ازش در دست نداشتیم و نمی دانستیم از کجا باید سراغی ازش بگیریم .حتی امیرعطا هم نتوانسته بود با استفاده از امکاناتش هیچ ردی ازش به دست بیاورد .ظاهرا از فرودگاه به شکل کاملا سری و محرمانه به محل موردنظر هدایت شده بود .این بی خبری داشت می کشتمان .چقدر باید حواسمان را از فاجعه ای که درکمین بود و قلبمان گواهش را می داد پرت می کردیم به این امید که امروز، امشب یا فردا بالاخره یک خبری از خودش به ما می دهد . خبر خوش سلامتی اش را .حالم اصلا خوب نبود .بدترین روزهای عمرم را می گذراندم .بی طاقت ، بی رمق و بی امید .

آن روز عصر که تنها برای قدم زدن رفته بودم ساحل و تی شرت سفیدش را پیدا کردم فقط خدا می داند که چه حالی شدم .ناباورانه برش داشتم و مثل پیراهن یوسف به سینه ام فشردم و به چشمان خیسم کشیدم و مثل ابربهار زار زدم و با همان حال خراب و داغانم به خانه برگشتم .آرش و جان کوچولو از دیدنم درآن حال و روز ترسیدند .فکر می کردند خبربدی از شاهکار به من رسیده که مرا آن طور به هم ریخته و گریان و زار کرده .

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب با بوی پیراهنش خوابیدم .با چشمانی تاول زده از اشک های شوری که بند نمی آمدند .

روز بعد برایمان مهمان ناخوانده ای رسید .وقتی زنگ خانه به صدا درآمد کسی انتظار نداشت پرنیا پشت در باشد .من شاید منتظر آیه بودم .می خواست به دیدنم بیاید اما هی امروز و فردا می کرد .

من که مثل یک گربه ی تنبل و مریض روی مبل لم داده بودم به سختی توانستم آداب مهمان نوازی را به جا بیاورم و خودم را با تمام افسردگی و پژمردگی ام جمع و جور کنم . از بین ما فقط جان کوچولو بود که به خاطر آشنایی دیرینه ای که با او داشت باهاش گرم گرفت و به نشستن دعوتش کرد .والا من و آرش خیره و پرسان به او که با نگاه یخی و چهره ی خشک و بی روحش

هوای خانه را با حضور غیرمنتظره اش اشباع کرده بود نگاه می کردیم و بیشتر دلمان می خواست همان لحظه که داشت پایش را به داخل خانه می گذاشت دهان وا می کرد و دلیل آمدنش را هم به ما می گفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

/٤٨٠#

👍👍👍

/#۴۸۱

👍👍👍👍

همه معذب نشسته و درسکوت به هم نگاه می‌کردیم من به آرش ! آرش به جان‌کوچولو و جان کوچولو به پرنیا و منتظر بودیم یکی از میان ما داوطلب شکستن آن سکوت وحشی شود که مثل مهی سرد و سنگین جو را احاطه کرده بود . پرنیا پاهای بلند و کشیده اش را روی هم انداخته بود .نیمی از مانتوی جلوباز کرمش مثل پرده ای از تنش کنار رفته و تاپ سفیدش را درمعرض دید قرار داده بود .شال حریرش هم افتاده بود روی شانه‌هاش .گاهی دستی توی موهای مدل پسرانه‌ی به رنگ بلوطی‌اش می‌کشید و از گوشه‌ی چشم نگاه به من می‌کرد و هربار که این اتفاق می‌افتاد چیزی در درونم رعشه می‌گرفت و قلبم انگار که می‌خشکید.کاکا با کوکتل‌های میوه‌اش از راه رسید .فقط من بودم که میلی نداشتم . حوصله ام کم کم داشت از این جو خشک و خالی و آزاردهنده سر می‌رفت .نگاه معنی‌داری به آرش انداختم .او هم اهمی کرد و با اشاره به جان‌کوچولو فهماند که یک جوری سر صحبت را باز کند و یخ میانمان را بشکند .جان کوچولو کوکتلش را روی میز کنار دستش گذاشت و سعی کرد در جایش صاف بنشیند .و بعد درحالی‌که دست‌هاش را روی شکمش درهم حلقه می‌زد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب پرنیا خانم ! چه عجب ! از این‌ورا ! راه گم کردین ؟

پرنیا کمی از کوکتلش را نوشید و بعد یکی از شانه‌هاش را بالا انداخت . دلم می‌خواست آن پوزخندنفرت‌انگیز گوشه‌ی لبش را از روی صورتش پاک می‌کردم .

_فکر می‌کنی واسه چی راهمو گم کردم و سر از اینجا درآوردم جانیار ؟

حالم از ژست مسخره و پرفیس و ادایی که به خودش گرفته بود داشت به هم می‌خورد.مجبور نبودم بنشینم آن‌جا و ادای میزبان های متشخص را دربیاورم و تحملش کنم .بهتر نبود همین حالا به بهانه‌ی سردرد و در پوشش یک عذرخواهی ساده سالن پذیرایی را ترک می‌کردم و به یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا می‌رفتم ؟

جان‌کوچولو که فکرش مثل من و آرش به جایی قد نمی‌داد دستش را به نشان چه می‌دانم تکان داد و با صورتی که با یک لبخند مصنوعی تزئینش کرده بود گفت

_خودتون بگین بهتره ! البته ما که از دیدنتون خوشحال شدیم .

و نگاهی به من و آرش کرد که یعنی زودباشید تاییدم کنید تا ضایع نشدم.باز اقلا آرش یک نیمچه لبخندی زوری به نشان تصدیق این جمله زده بود .من با همان قیافه‌ی پوکرفیسم نشسته بودم و حالت خنثی خودم را حفظ نگه داشتم .

پرنیا بعد از این‌که باز هم با یکی از همان نگاه‌های گوشه چشمی سنگینش مشمئزم کرد کمی با بی تفاوتی به نظر ساختگی گفت

_از مهراب خبری ندارین؟

تا حرف او شد دلم از حالت نیمه‌خواب رفته‌اش درآمد و توی سینه‌ام کش و قوسی رفت و کمی با امیدواری منتظر ماند .شاید قرار بود خبرهای خوبی بشنویم .

جان کوچولو گفت

_نه .یک هفته است که ازش بی‌خبریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌دونین کجاست ؟

نمی‌دانم چی شد که حس کردم دیگر نمی‌توانم ساکت بمانم . ظاهرا آمده بود برای سرو گوش آب دادن و خودش اطلاعات چندان مفیدی نداشت که به ما بدهد .با لحنی کم و بیش غیظ آلود گفتم

_باید از پدرتون سراغش رو می‌گرفتین نه ما .اون حتما بهتر می‌دونه مهراب الان کجاست.

از این‌که با چنان لحن پرعتابی باهاش حرف زده بودم تعجب کرده بود .برگشت و با ابروان بالا زده و گوشه‌ی لب‌های کج افتاده نگاهم کرد .متوجه چشم‌غره‌های آرش و نگاه بیمناک جان‌کوچولو به خودم بودم . می‌خواستند یک جوری به من

/٤٨١#



/#۴۸۲



بفهمانند که زیادی دارم تند می‌روم .اما من اعتنایی به ایماء و اشاراتشان نکردم و وقتی پرنیا گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونم چندروزی هست که غیبش زده .

با لحن خشمناک و بی‌ملاحظه‌ای یک جوری گفتم

_امیدوارم که به درک رفته باشه !

که حتما صدای دندان قروچه‌هام هم به گوشش رسید . آرش و جان‌کوچولو نگاه عاجزانه‌ای به هم کردند و بعد کمی با حالت دستپاچگی در جای خود جنبیدند .شاید نگران واکنش پرنیا بودند .اما او جز این‌که زیر سایه‌ی لبخندی ژکوند با تانی نگاهم کند کاری نکرد .کمی بعد با تظاهر به این‌که جمله‌ی آخرم را نشنیده رو به جان‌کوچولو گفت

_ما حدس می‌زنیم که شهرام ...

مکثی کرد و انگار که ناخواسته تپق زده یا سوتی داده باشد، دستپاچگی‌اش را پشت یک لبخند ملیح پنهان کرد و با اصلاح حرفش ادامه داد

_پدرمم رفته باشه شیراز ! و اینم می‌دونیم که مطمئنا جون هردوشون در خطره !

آرش هراسان پرسید

_شما هیچ اطلاعی از مقر بامدادخان تو شیراز نداری؟

پرنیا یک جوری باافتخار گفت نه که انگار گفته بود "آره"

و بعد با لحن توجیه‌کننده ای ادامه داد

_قرار نبود حتی مهراب هم چیزی در این مورد بدونه ! البته کسی که این اطلاعات سری رو دراختیارش گذاشته به زودی به سزای کارشم می‌رسه .ولی خب اون با خیانتش باعث شد مهراب با در دست داشتن اون اطلاعات جون خودش و پدرم رو به خطر بندازه !

فکر می‌کنم داشت راجع به معشوقه‌ی شهرام حرف می‌زد که با شاهکار ریخته بود روی هم ! آه که چقدر همه چیز گند شده بود و بوی همه چیزش داشت درمی‌آمد .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم واقعا برای شاهکار و سرنوشت نامعلومش نگران بود یا این‌که داشت نقشی را بازی می‌کرد که ما از سناریوی خطرناک و مرموزش چیزی نمی‌دانستیم .

_فکر می‌کنین بامداد خان قصد جونشون رو بکنه !

این را جان‌کوچولو ازش پرسید و او بعدازاین‌که قدری دیگر از کوکتلش را سرکشید با اطمینان عجیب و بی‌دغدغه‌ای که معلوم نیست از کجا به دست آورده بود به نشان تصدیق سرتکان داد و گفت

_آره ! شک نکن ! بامدادخان درهرصورت از خیانت نمی‌گذره . چه خیانت مستقیم به خودش ! چه خیانت به یکی از افراد تحت پوشش و فرمانش! کاری که مهراب با شهرام ...با پدرم کرد .اون حتما خودش می‌دونست که داره می‌ره تو دهن شیر و همون اتفاقی که ممکنه برای پدرم بیفته در انتظار اونم هست !

درحالی‌که من از شنیدن آن حرف‌ها روی مبل پس افتاده بودم آرش پشتش را از تکیه‌گاه مبل برداشت .دست‌هاش را روی پاهاش مشت کرد و با چهره‌ای مهتاب‌گون و مشوش گفت

_فکر می‌کنی ممکنه چه کاری از دستمون بربیاد؟ چکار می‌تونیم براش بکنیم ؟

پرنیا نفسی شبیه به آه کشید و بعد با حالت متاثر نمایشی سرتکان داد

_متاسفانه هیچ‌کاری ! فقط می‌تونیم امیدوار باشیم که اتفاق خارج از تصور و معجزه‌آسایی رخ بده. والا باید هردوشون رو از دست رفته بدونیم .

لعنتی! چرا یک جوری اظهار ناراحتی و تاسف می‌کرد که به دل نمی‌نشست و بدتر آدم را به شک می‌انداخت که ته قلبش از این بابت خوشحال است ؟

نچی زد و بعد با انگشتش خطی روی پیشانی‌اش کشید

_حالا برای گفتن این حرف‌ها و ناراحت کردنتون اینجا نیومدم ! راستش یک سری اسناد پیش مهراب بود که اومدم ببرمشون . من و مامانم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خوایم در اسرع وقت مال و املاکمون رو تبدیل به پول نقد کنیم و از ایران بریم . این‌جا دیگه برامون امن نیست !

و بعد کمی سرش را به جلو کشید و انگار که بخواهد حرف محرمانه‌ای با ما بزند مثل یک مار موذی فش‌فش کرد

_به نفعتونه شمام جزیره رو واسه همیشه ترک کنین!

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۳ پارت)

#۴۸۱/



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۸۳

اسنادمورد نظر پرنیا مربوط به کارخانه‌ی چوبسان کیش متعلق به شهرام می‌شد که جان کوچولو می‌گفت خبر ندارد کجاست . و حتی با اطمینان بهش گفت که می‌تواند خودش تمام خانه را دنبالش بگردد و زیر و رو کند .و بعد هم آب پاکی را روی دستش ریخت و گفت که تا آن‌جا که او می‌داند شهرام سندکارخانه‌ی چوبسان را بنا به دلایلی نامعلوم بی‌خبر از وکلایش به نام مهراب کرده بود و او می‌تواند از دفتر ثبت اسناد استعلام بگیرد. پرنیا که نمی‌خواست زیر بار این حقیقت تلخ برود با لحنی عصبانی و پرخاشگر جان‌کوچولو را به دروغگویی و نیرنگ متهم کرد و حتی جسارت بیشتری به خرج داد و بر سرش فریاد کشید که حرف‌های یک خائن را باور نمی‌کند . درمقابل جان کوچولو سعه ی صدر به خرج داد و در تمام مدتی که پرنیا مثل مرغ کرچ داشت بهش غرغر می‌کرد چیزی نگفت .حتی آرش هم که یکی دوبار سعی کرده بود با پادرمیانی کردن و لحنی دوستانه او را به آرامش دعوت کند مورد خشم و غضبش قرار گرفت . بهش با تشر گفته بود که به او ربطی ندارد و بهتر است که دخالت نکند . اما من نتوانستم ساکت بمانم و شاهد تحقیر جان‌کوچولو باشم . صدای جغجغویش روی اعصابم بود. بی‌آن‌که به خودم زحمت حرف زدن با او را بدهم با جدیت و صلابت تمام دست زیر بالش گذاشتم و بی‌اعتنا به جیغ و گریه و تهدیدهای احمقانه و تقلایی که برای پس زدنم می‌کرد ، کشان کشان به بیرون از خانه هدایتش کردم و قبل از این‌که در خانه را با تق محکمی به رویش ببندم انگشت تهدیدم را به سمتش نشانه رفتم و غریدم

_بار آخرت باشه به اینجا میای و جار و جنجال راه می‌ندازی. گمشو و دیگه هیچ‌وقت این‌ورا پیدات نشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

جان‌کوچولو و آرش از برخورد قاطع و جسورانه‌ام با او شگفت‌زده مانده بودند و تا روزهای بعد در موردش با آب و تاب حرف می‌زدند . آرش هربار می‌گفت

_دختر تو چطور تونستی با دختر شهرام دربیفتی؟ من که هنوز باورم نمی‌شه اون که پرنیا رو از خونه پرت کرد بیرون و در رو توروش کوبید تو بودی!

جان‌کوچولو هم پوزخندزنان می گفت

_پرنیا تا آخر عمرش غصه‌ی اینو می‌خوره که چرا اون‌موقع نتونست یکی بزنه تو گوشت !

راستش خودم هم باورم نمی‌شد .نمی‌دانم شاید این یک واکنش عصبی بود و تحت فشار روحی روانی شدید این کار را کرده بودم ! اما به هرحال از درس ادبی که به پرنیا داده بودم احساس پشیمانی و یا حتی ترسیدن نمی‌کردم و مطمئن بودم هیچ غلطی نمی‌تواند بکند .

آن‌روزها دغدغه‌ی بزرگ‌تری داشتم که تمام نگرانی‌های دیگر را تحت شعاع خودش قرار می‌داد و از درجه‌ی اهمیتشان می‌کاست .این که شاهکار کجاست و چرا هیچ خبری ازش نیست و بامدادخان ممکن است چه بلایی برسرش آورده باشد؟

***

نزدیک عید بود و هتل از همیشه شلوغ‌تر . اتاقهایی که از روزها و هفته‌ها قبل رزرو شده بودند حالا یکی یکی داشتند پر می‌شدند و دیگر جای خالی رزرو نشده ای برایشان باقی نمانده بود .از آیه خواسته بود برای فرار از تنهایی خودش هم شده به هتل بیاید و در مجموعه‌ی مدیریت داخلی هتل مشغول به کار شود . آیه اولش به جد گفته بود علاقه‌ای به هتل‌داری ندارد و اصلا سررشته‌ای هم در این کار ندارد و نمی‌تواند هیچ کمکی بکند . اما بعد که ظاهرا نشست و درخلوت روی این پیشنهادش فکر کرد لابد با خودش به نتایج مثبتی رسیده بود که کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

از خودش نرمش به خرج داد و گفت که شاید بتواند به طور آزمایشی شانسش را در این کار امتحان کند .

/٤٨١#



/#۴۸۴



خستگی ناشی از فشار کار عصبی‌اش کرده بود . گاهی حتی حضور افتخاری‌اش را درستاد تحت شعاع قرار می‌داد .روزی که رد آیه را از تهران و اصفهان گرفت و سراز کیش درآورد فکرش را هم نمی‌کرد این حضور اجباری‌اش منجر به قبول سرپرستی هتل شاملوی کیش با اصرار و خواهش فراز شود و تا این حد درگیرش کند.

با پول فروش خانه‌اش درمشهد و مختصر ارثی که از عمه‌خانمش بهش رسیده بود توانست ویلای کیش را بخرد و کم‌کم تبدیل به یک کیشوند شود .هرچند که در این حین هنوز آمد و شدهایی هم برای پاکسازی به منطقه داشت .اما بعد از پیدا شدن آیه کم‌کم پایش از منطقه قطع شد .احساس می‌کرد وظیفه‌ی سنگین‌تری روی دوشش افتاده که حتی از کار خطیر و مقدسی که بی چشمداشت و از روی اعتقاد راسخ قلبی خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

درکنار مردانی بی‌ادعا از جنس آسمان انجام می‌داد مهمتر است .پاسداری از ناموس یکی از مردان خدا که به افتخار دوستی چندساله اش نائل شده بود .

بعد از سرکشی به آشپزخانه و رستوران می‌خواست به سراغ آیه برود و او را به یک فالوده بستنی در کافی شاپ هتل دعوت کند که موبایلش زنگ خورد .

آیه داشت به یکی از خدمتکاران مرد درمورد طرز برخورد نادرستش با یک مهمان خارجی که اهل یکی از کشورهای همسایه شرقی ایران بود تذکر می‌داد و به او که بین یک توریست اروپایی از یک طرف و یک توریست دیگر که از کشورهای فقیر همسایه بود تفاوت نژادی قائل می‌شد ایراد گرفت و با تحکم خاطرنشان کردکه هیچ فرقی نباید باشد و از نظر آن‌ها تمام مهمانان هتل در یک سطح هستند و همه باید از احترام و امکانات رفاهی یکسان و عادلانه‌ای برخوردار شوند . خدمتکار هم اشتباه خودش را پذیرفت و قول داد که بعد از این تذکرش را آویزه‌ی گوشش می‌کند و همه را به یک چشم می‌بیند .

آیه بعد از حرف زدن با آن خدمتکار چشمانش را به نقطه‌ای دوخت که امیرعطا گوشی موبایل به دست خشکش زده بود .از چهره‌ی مغموم و هاج و واج و دستی که پریشان و مستاصلانه برسروروی خود می کشید و آن‌طور که با بی‌طاقتی دور خود می‌چرخید و پیچ و تابی که می‌خورد فهمیده بود که تماس گیرنده هرکی هست حامل خبر ناگواری بود که شنیدنش حال و روز امیرعطا را آن‌طور به هم ریخته بود .

با نگرانی و تشویش و قدم‌هایی شتاب‌زده خودش را به او رساند .امیرعطا تا او را مقابل خودش دید گوشه‌ی لبش را گزید و با تاسفی عمیق که رنگ نگاهش را ماتم‌زده کرده بود سرتکان داد .دلش هری ریخت .

نکند باز خبر شهادت دوستی رابهش داده بودند ! یا باز دست یا پای یکی‌از رفقایش رفته بود روی مین ؟ نکند...نکند برای یکی از اعضاء خانواده‌ی خودش اتفاقی افتاده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ایماء و اشاره ازش پرسید چی شده ؟ امیرعطا باز هم سرتکان داد و چندتا " باشه " چندتا " ای وای " گفت و چند تا آه کشید و بعد با قامتی شکسته و لحنی که غمگین‌تر از سرود باران پاییزی بود به مخاطبش گفت

_امشب هرموقع برگشتی خبر بده بیام یه سر پیشت .

و بعد گوشی را قطع کرد و سرش را میان دستانش گرفت . رنگ صورتش داشت از مهتابی روبه تیرگی می‌رفت . آیه که تا آن لحظه دلش به هزار راه رفته بود به گوشه‌ی آستینش چسبید و گفت

_چی شده امیرعطا ؟ چه خبری شنیدی که این‌طور پریشونت کرده؟

امیرعطا برسرزنان و بی‌قرار و زار گفت

_همون شد که می‌ترسیدم بشه !

_چی ؟ جونمو بالا آوردی امیرعطا .دِ حرف بزن بگو چی شده؟

نگاه بی نور امیرعطا به صورتش مات مانده بود .انگار که اصلا نمی‌دیدش .

_مهراب ...

صدا در گلویش شکست

_کشته شده !

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۵ پارت)

/٤٨٣#

👇🏻👇🏻👇🏻

/#۴۸۵

👇🏻👇🏻👇🏻👇🏻

آرش

" بعد از دوهفته بی‌خبری از مهراب و انتظاری که با بیم و امید واسه رسیدن خبر خوشی ازش داشتیم یهو خبر اومد مهراب کشته شده !
همین‌قدر کوتاه و تلخ و فاجعه بار !

درحالی‌که دوروز قبل‌از این خبر گشت دریایی جسد شهرام هخامنش رو تو یه قایق قدیمی اجاره ای وسط دریا پیدا کرده بودن که داشت واسه خودش بی‌ناخدا رو آب می‌رفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

بامدادخان اول دستور داد به حساب شهرام برسن .این کار چندروزی طول کشیده بود چون شهرام از ترس جونش زده بود به چاک .اما بالاخره آدمای بامداد خان وسط دریا به خفتش چسبیدن و زندگی نکبتش رو با دوگلوله ناقابل تموم کردن .یکی وسط قلبش .یکی وسط پیشونیش و بعدم تفنگ رو گذاشتن تو دست خودش که یعنی خودکشی کرده ! آره درست شنیدی ؟ شهرام بالاخره به درک واصل شد .کاش می‌تونستیم اون‌جور که باید از شنیدن این خبر خوشحال بشیم .ولی ...داغ نبودن مهراب نمی‌ذاره .

بعد از تموم شدن کار شهرام بامداد عوضی به بهونه‌ی گشت‌زنی تو دل کوه مهراب رو سوار جیپش می‌کنه و با اسکورت بادیگاردای گردن کلفتش می‌رن سمت کوه‌های سپیدان . درحالی‌که نمی‌دونست مهراب که قبل رفتن به شیراز پیه همه چیز رو به تنش مالیده دستش رو خونده و لحظه آخر آدرس ویلاش رو واسه امیرعطا اس ام اس می‌کنه .پرونده سیاهشم که قبل رفتن به شیراز دست جان‌کوچولو سپرده بود تا به وقتش بده به امیرعطا . دیگه براش مهم نبود که قراره چی به سرش بیاد .چون بالاخره به هدف بزرگش رسیده بود .نابودی شهرام !

بامدادخان همون شب تو ویلاش دستگیر شد. تو بازجویی‌هاش اعتراف کرد که خودش با شلیک چهارگلوله از پشت مهراب رو به قتل رسوند و بعد که جسدش افتاد تو رودخونه اون‌قدر منتظر موند تا خیالش راحت بشه از این‌که مرده !

پلیسا اون رودخونه و تمام اراضی دور و برش رو تا کیلومترها می‌گردن اما فقط ساعت و گردنبند مهره اش رو تونستن از تو آب دربیارن .خون زیادی هم رو زمین و سنگهای کنار رودخونه خشکیده بود . اما معلوم نیست رودخونه با جسدش چکار کرده .شاید دلش نیومده دوباره پسش بده به زمین و تو خودش نگهش داشت که آرامگاه ابدیش بشه .رو زمین که تا وقتی زنده بود یه روز خوش ندیده بود .تو که بهتر می‌دونی این چیزا رو .مگه نه ؟

شنیدن این خبر اون‌قدر برامون ناگوار بود که نمی‌دونستیم باید چه خاکی به سرمون کنیم . داغی رو دلمون گذاشت که بعیده جاش حالاحالاها

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب بشه . کمرم شکسته بود . یهو حس کردم چقدر واسه به دوش کشیدن بار نبودنش عاجز و ناتوانم .مهراب فقط برام یه برادر که نبود .اون یه رفیق خیلی خوب و باحال و بی‌کلک بود. یه تکیه گاه قرص و محکم که باخیال راحت می‌شد پشتم بهش گرم بمونه . مهراب حتی تو برادریش هم بی‌چشمداشت بود. اون یه مرد بود .یه مرد حسابی که وقتی سایه‌اش از سرما کم شد تازه فهمیدیم کیو از دست دادیم .

من و جان‌کوچولو توی دلمون براش عزاداری می‌کردیم. از ترس این‌که آنی نفهمه .تا یه مدت نشد بهش بگیم .کی دلش رو داشت بهش بگه شاهکارت مرده ؟ اصلا فکرشم نمی‌تونستیم بکنیم .من که همچین شهامتی نداشتم .

روزهای سیاه و شومی بود .خیلی سخت و سنگین می‌گذشت .حتی نشد براش لباس سیاه تنمون کنیم یا مجلس عزا بگیریم. جان‌کوچولو می‌گفت تا می‌تونیم نباس بذاریم آنه بفهمه .طفلی دق می‌کنه . مهراب راضی به اذیت شدن دخیش نیست . شب‌ها که به خواب می‌رفت من و جان کوچولو می‌رفتیم ساحل .اون قدر راه می‌رفتیم و زار می‌زدیم که نفسمون به خرخر بیفته و تو پاهامون دیگه جونی نمونه .

/٤٨٥#

/#۴۸۶

رمان بازار
romanbazar.ir



آنی بی‌خبر از این‌که تو دل ما چه شام غریبانیه هر روز منتظر رسیدن خودش یا خبرش بود . با هر صدای زنگ تلفن یا درخونه از جاش می‌پرید و هراسون می‌شد .انگار ته دلش می‌دونست نباید منتظر رسیدن خبر خوشی باشه .

من روزها می‌زدم بیرون .دل موندن تو خونه رو نداشتم . می‌رفتم هرجا که بشه یه دل سیر سوگواری کرد براش. یاد حرف‌های اون شبش که می‌افتادم دلم بدتر آتیش می‌گرفت . کاش اون حرف‌ها رو که بوی وصیت می‌داد بهم نمی‌زد .حالا منم کمتر از یادآوریشون عذاب می‌کشیدم .

دلم می‌خواست زودتر بیام اینجا .سرم رو بذارم رو این سنگ سرد و سیاه و باهم این درد سوزنده و ضایعه عمیق رو شریک بشیم .ولی نمی‌شد .

خنده‌دار که نیست اگه بگم دلم واسه فحشاشم تنگه .

آنی تا یک ماه بعد عید هم از این قضیه بی خبر مونده بود . نذاشتیم چیزی بفهمه .حتی رفت و آمدهامون به اداره آگاهی هم قایمکی بود و باجان‌کوچولو خیلی محرمانه پیگیر بودیم و درموردش حرف می‌زدیم و گاهی با امیرعطا دور از خونه نشست سه نفره می‌گرفتیم . به آیه هم سپرده بودیم تو دیدارهایی که گاهی با آنی داشت حواسش باشه که چیزی بهش نگه .

تا این‌که یه روز صبح که از خواب پا می‌شه و از اتاقش میاد پایین گردنبند و ساعت مهراب رو تو دست من می‌بینه .شب قبل واسه این‌که بتونم به زور بخوابم تا خرخره خودم رو با ویسکی خفه کردم و بعدش از جان‌کوچولو خواستم یادگاری‌های عزیز مهراب رو که یه جا قایم کرده بود آنی نبینه برام بیاره . بهش قول داده بودم قبل از این‌که بخوابم می‌برم می‌ذارم تو یکی از کشوهای میز اتاقش .ولی نفهمیدم یهو کی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

کاناپه جلو تلویزیون خوابم برد و صبح که شد آنی چیزی رو که نباید می‌دید دید و بالاخره اونم فهمید چه بلا و مصیبتی به سرمون اومده و شاهکارش دیگه برنمی‌گرده !

صدای جیغش از خواب پروندم .ساعت و گردنبند مهره رو که تو دستاش دیدم جونم در رفت براش . هنوز هیچی نشده چشمانش دوکاسه خون شده بود . صورتش ریخته بود و دستا و پاها و همه تنش داشت می‌لرزید .با گریه ازم می‌خواست راستش رو بهش بگم . این‌که شاهکار مرده ؟

لال شده بودم .چی می‌تونستم بهش بگم؟ نمی‌دونم چطور باید آرومش می‌کردم ؟ اصلا مگه می‌تونست دیگه آروم بشه ؟ جان‌کوچولو هم که خوابش پریشون شده بود اومد سراغش .ساعت و گردنبند رو به زور ازش گرفت و خواست بغلش کنه .اما آنی که از لال شدن من و بغض جان‌کوچولو خودش همه چی رو فهمیده بود یهو با پای برهنه و سربرهنه با همون لباس راحتی که تنش بود از خونه می‌زنه بیرون .رفت تا مثل ما گریه‌هاش رو تو گوش دریا فریاد بزنه . کمی تنهاش گذاشتیم تا با گریه یه کم خودش رو سبک کنه .اما دورادور حواسمون بهش بود .

دیدن سوگواریش واسه مهراب یه جور دیگه داغونم می‌کرد .اون قدر که وقتی جان کوچولو گفت دیگه بسشه برو بیارش .رو زمین زانو زدم و سرم رو زدم به دیوار و با گریه گفتم نمی‌تونم. از پسش برنمیام .خودم یکیو می‌خوام منو آروم کنه . جان‌کوچولو که خودش دلش جیگر زلیخا بود پابه پای بی‌تابی هرکدوممون یه جور تاب آورد .

آره مامان پری ...روزای بدی بود ...خیلی بد ..هنوزم روزای بدیه ! هنوزم ...دنیا بدون مهراب واسه ما خیلی چیزا کم داره .اصلا دیگه به لعنتم نمی‌ارزه ...می‌دونی !شاید خودشم نمی‌دونست چقدر خاطرش برامون عزیزه ! والا این‌جوری داغ خودش رو به دلمون نمی‌ذاشت که..."

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۲ پارت)

/٤٨٦#



/#۴۸۷



آیه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش باتاثر به قرمزی ورآمده‌ی روی پیشانیش بود .

_برم یخ بیارم بذارم روش جاش نمونه.

و کمکش کرد بنشیند روی مبل .هنوز رنگ به چهره نداشت و شمارش نفس‌هایش به حالت عادی برنگشته بود .شال مشکی‌اش را که نصفه نیمه روی سرش ول بود کشید و گذاشتش کنار و خیره به چشمان غمگین و ماتش پرسید

_خوبی که؟

درحالی‌که داشت قسمت برآمده‌ی پیشانیش را ماساژ می‌داد سرتکان داد که یعنی خوبم .با این‌که مطمئن نبود اما مجبور شد برای لحظاتی درهمان حال رهایش کند و به آشپزخانه برود که هم برایش یک لیوان آب قند درست کند هم چند قطعه یخ توی کیسه یخ بیندازد و برایش ببرد .پیشانیش قد یک گردو ورم کرده بود .

بعد از مدت‌ها این اولین بار بود که گذرش به این‌جا افتاده بود. البته نه به قصد دیدنش .آمده بود سر به خانه زندگیشان بزند که ماه‌ها به حال خود رها شده بود .راکی هم دنبالش بود و احتمالا با آژانس آمده بودند والا هوای گرم و شرجی کیش در واپسین روزهای شهریور به آدم جرات پیاده روی یا دوچرخه‌سواری نمی‌داد .اولش متوجه آمدنش نشد . توی آشپزخانه داشت برای خودش قهوه درست می‌کرد که ناگهان صدای واق واق سگی را شنید که انگار داشت از طبقه‌ی بالا می‌آمد . اولش به فکرش نرسیده بود که ممکن است صدای راکی باشد .آن‌قدر به این‌جا نیامده بودند که دیگر انتظار دیدن دوباره شان را نداشت .با خودش گفت شاید سگ یکی از خانه‌های دور و برشان باشد. اما کمی بعد راکی خودش را به درخانه‌ی آن‌ها رساند و انگار که بخواهد از او تقاضای کمک کند شروع به سرو صدا کرد و او را سرآسیمه تا دم در دواند . از دیدن راکی هم تعجب کرده و هم ترسیده بود .سگ بی‌چاره با زبان بی‌زبانی می‌خواست او را دنبال خودش بکشاند .با عجله از خانه بیرون زد و با بیم و امید دنبال راکی به طبقه‌ی بالا رفت .در نیمه باز بود و هوای دم گرفته‌ی خانه خفقان‌آور .

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیدن آنیتا که افتاده بود کنار مبل به وحشت افتاد و هراسان به سمتش رفت . ظاهرا همین که پایش به داخل خانه رسید سرش گیج رفته و افتاد زمین و پیشانیش خورد به لب میز .خیلی شانس آورده بود که نشکست . لیوان آب قند را توی یک سینی گذاشت .کیسه یخ را هم برداشت و دوباره به هال برگشت .آب قند را به دستش داد و بعد خودش کیسه یخ را روی پیشانیش گذاشت.

_وقتی اومدی صدام می‌زدی منم باهات می‌اومدم بالا .

سعی کرده بود لحنش ملایمت‌آمیز و به دور از سرزنش باشد .آنیتا که نمه نمه داشت آب قندش را به زور قورت می‌داد با صدای دورگه و گرفته‌ای گفت

_گفته بودی نرمال نیستی و نرفتی هتل ! منم گفتم شاید خواب باشی !

_نه .تازه داشتم واسه خودم قهوه درست می‌کردم .

و به رویش لبخند زد .اما بعد حس کرد لبخندش میان آن زمینه‌ی غمگین شاید کمی بی‌ربط و حتی زننده باشد تندی لب‌هاش را جمع و جور کرد .دختر بی‌چاره در عرض چندماه تمام گوشت تنش آب شده و حلقه سیاهی افتاده بود دور چشمان قیرگونش ! می‌خواست از خوردن نیم دیگر آب قندش امتناع کند که او با تحکم بهش گفت راه ندارد و باید تمامش را بنوشد تا سوی چشمانش برگردد.

_ظهر که باهات تلفنی حرف زدم نگفته بودی میای .والا حواسم بود .

_خودمم نمی‌دونستم می‌خوام بیام اینجا ! دلتنگیم منو کشوند...

لرزش صدای پرازاندوهش جوری بود که بیم داشت هرآن بزند زیر گریه . بعد از آن اتفاق

/٤٨٧#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۸۸



ناگواری که برای مهراب افتاد تقریبا هرروز به دیدنش می‌رفت و سعی می‌کرد کنارش باشد و روزی چندبار هم تلفنی جویای حالش می‌شد . روزهای اول به روی خودش نیاورده بود که او می‌داند مهراب برادر ناتنی‌اش نیست و این که دارد برای عشقش سوگواری می‌کند . اما یک روز که از دهانش در رفت و به جای مهراب گفت شاهکار و بعد تندی لبش را گزید و نگاه مغمومش را ازش دزدید .دستش را توی دستش گرفت و بهش گفت که او واقعیت را می‌داند و خبر دارد که چه کسی را از دست داده .تازه آن‌وقت بود که دخترک با گریه سر روی شانه‌اش گذاشت و میان هق هق بی‌امانش گفته بود

_نمی‌تونم باور کنم اون دیگه نیست و ندارمش آیه ! عشق عزیز من بود .حالا چطور بدون اون باشم؟ وای آیه ! دلم می‌خواد منم بمیرم .

درحالی‌که کمی از آب قندش باقیمانده بود لیوان را به دستش داد و تشکر کرد و بعد دستش را روی کیسه یخ گذاشت که یعنی حالا خودم می‌توانم آن را نگه دارم . رها آهی کشید و بعد خودش را کنار کشید.

_اگه احساس می‌کنی سرگیجه داری هنوز ببرمت پیش دکتر ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه او به راکی بود که نشسته بود دم در .انگار برای پیشروی بیشتر غریبگی می‌کرد .آرام گفت

_نه خوبم !

و با تردید ادامه داد

_اشکال نداره راکی اومد تو خونه ؟ یه وقت آقاامیرعطا ایراد نگیره .

با ملاطفت درجوابش گفت

_نه .چه اشکالی ؟ فکر نمی‌کنم امیرعطا با وجودی‌که نماز می‌خونه از اونا باشه که سگ رو نجس بدونه !

***

سروش

_آنیتا ...!

از دیدنش که سراپا سیاهپوش بود با آن چهره‌ی درهم شکسته و بی‌روح دلش گرفت .مدت ها بود که ندیده بودش و حالا درآن غروب دلگیر یکهو توی خیابان منتهی به کوچه‌ی خودشان سر راهش سبز شده بود .

جلوی پایش ترمز زده و شیشه را داده بود پایین .اما انگار ندیده بودش ! مثل یک شبح سرگردان داشت آرام و کند باهمراهی سگ باوفایش به راهش ادامه می‌داد. به جای این‌که دنده عقب بگیرد و خودش را به او برساند به دختری که کنارش نشسته و متعجب و حیران نگاهش می‌کرد گفت که توی ماشین منتظرش بماند و بعد از ماشین پیاده شد و رفت دنبالش ! این بار از پشت سر صدایش زد .

_آنی ! باتوام !

حالا بهش رسیده بود و داشت پیش پایش عقب عقب راه می‌رفت که رویش به او باشد و بتواند باهاش حرف بزند .البته اگر می‌شنید .

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالت خوبه؟ می‌خوای برسونمت ؟

باز هم جوابش را نداده بود.انگار که کر و کور و گنگ بود .
نمی‌توانست این وضعش را تحمل کند . اصلا ! فکر می‌کرد تاحالا دیگر باید عزاداریشان تمام شده باشد .اما ظاهر پریشان و دربه درش جوری بود که انگار همین تازه خبرمرگ برادرش را بهش داده بودند . پیشانیش کمی قرمز و متورم بود .می‌خواست بپرسد چه اتفاقی برایش افتاده اما می‌دانست با این حال جوابی درانتظارش نیست .مجبور شد دستش را بگیرد و به زور نگهش دارد و دندان قروچه‌های تهدیدآمیز راکی را به جان بخرد .انگار که یک تکه یخ را توی دستش گرفته بود .تمام تنش مشمئز شد . با حرص گفت

_آنی حواست کجاست ؟ به من نگاه کن !

نگاه کور و ماتش به صورت او بود اما انگار که داشت شل و ول به جایی در دوردست نگاه می‌کرد .

_چرا با این حالت راه افتادی تو خیابون؟ بیا بریم من با ماشین برسونمت خونه تون !

از لب‌های به هم دوخته‌اش امیدی به شنیدن هیچ صدا و کلمه‌ای نبود .
آن‌قدر وضعش غیرعادی و اسفناک به نظر می‌رسید که ترسید و ناخواسته دستش را رها کرد و کنار کشید تا او به حرکت شبح‌وارش در طول آن خیابان بلند ادامه بدهد .

و بعد با قلبی درهم فشرده به تماشای رفتنش ایستاد تا این‌که از پیچ آن خیابان گذشت و از تیررس نگاهش محو شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٤ پارت)

#٤٨٨/

👇🏻👇🏻👇🏻

#٤٨٩/

👇🏻👇🏻👇🏻👇🏻

امیرعطا همان‌طور که داشت چای شیرینش را هم می‌زد روی چهره‌ی خسته و بی روحش زوم کرد و گفت

_رنگت پریده .مطمئنی حالت خوبه؟

آیه که مثلا حواسش به نگاه‌های نگران او به خودش نبود سرتکان داد و گفت

_خوبم .مشکلی نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

و کمی از لیوان آب پرتقالش را سرکشید. صبح اولین روز پاییز بود و آفتاب از پشت پرده‌های زبرا به زور داشت خودش را به داخل آشپزخانه می‌کشید .دلش برای پاییزهای زیبا و رنگارنگ و دلچسب چابکسر تنگ شده بود .این‌جا تقریبا تمام فصولش شبیه هم بود و مدام از بهار به تابستان و از تابستان به بهار در چرخش بود .چقدر دلش می‌خواست برای یک مدت طولانی کولرها خاموش می‌شدند و می‌توانست از هوای عادی و مطبوع خانه لذت ببرد .اما هوای داغ جزیره با رویاهای تر و تازه‌اش جور درنمی‌آمد و طبق تقویم خسته کننده و زمخت و تکراری خودش می گشت .

سکوت امیرعطا حاکی از تردید و عدم اطمینانش بود . هربار لب وا می‌کرد چیزی بگوید اما بعد منصرف می‌شد و آیه توی دلش خداخدا می‌کرد که به پرس و جو در مورد حال و احوالش ادامه ندهد .تا این‌که حرف دیگری پیش کشید

_بالاخره می‌خوای فرم استخدام هتل رو پر کنی یا نه ؟ الان چندماه شده که داری آزمایشی کار می‌کنی .

لبخند ظریفی به لبش ماسیده بود و نگاهش به رنگ سخاوت همیشه‌اش بود.طبق معمول سعی کرده بود لحنش توصیه‌آمیز و درخواست کننده نباشد . انگار که فقط داشت نکته‌ای را بهش یادآوری می‌کرد و آیه می‌توانست ازش ممنون باشد که هیچ‌وقت نمی‌خواست او را تحت فشار خود قرار دهد و همیشه بهش حق انتخاب می‌داد .کمی دیگر از آب پرتقالش را با طمانینه سرکشید و گفت

_می‌خوام یه چیزی رو صادقانه بهت بگم امیرعطا !

نگاه امیرعطا براق شد و سایه‌ای از نگرانی روی چهره‌اش افتاد.

_بفرما .

آیه توی فکر بود .اما نه جوری که برای گفتن یا نگفتن حرف‌هایش دودل به نظر برسد .برعکس مصمم و قاطع نشان می‌داد .انگار که فقط داشت با خودش تمرین آرامش می‌کرد .و درمقابل نگاه امیرعطا پر از صبر و

رمان بازار
romanbazar.ir

متانت بود .هر چند که در اشتیاق شنیدن حرف‌هایش می‌سوخت .تا این‌که آیه به انتظارش پایان داد .

_من بارها سعی کردم از پیشت برم .بارها نقشه‌ی فرار کشیدم .شب تا صبح به رفتن فکر کردم .به نموندن .به این که چقدر حق دارم بی‌خبر برم .چون تو فریبم دادی و منو اسیر یه زندگی اجباری با خودت کردی ! اما هربار نشد . نه این‌که نخوام ...راستش نتونستم . خودمم نمی‌دونم چرا لحظه‌ی آخر منصرف می‌شدم یا بازم واسه خودم زمان می‌خریدم .نمی‌دونم شایدم درعین این‌که از دستت عصبانی بودم خودم رو یه جورایی مدیون لطف و خوبی‌هات می‌دونستم و دلم نمی‌خواست بهت ضربه بزنم .حتی اگه به قصد تلافی بود .این کار خوشحالم نمی‌کرد .وگرنه مطمئنا من هنوز اینجا نبودم و داشتم جای دیگه دنبال رویاهام می‌گشتم ...

آهی کشید و از گوشه‌ی چشم به امیرعطا نگاه کرد که با چهره‌ای سرد و خاموش چشم به دهانش دوخته بود .

نمی‌توانست تخمین بزند که چقدر با حرف‌هایش باعث شوک و نگرانی‌اش شده ! اما خب لازم بود که این‌ها را بهش بگوید. و مطلعش کند که این پرنده‌ی وحشی هنوز دلش را به قفس خانه‌اش خوش نکرده و اگر یک‌روز از این وضع خسته شود یا دلش بخواهد پرمی‌کشد و می‌رود .

/٤٨٩#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۹۰



درحالی‌که داشت انگشتش را بر لبه‌ی لیوانش می کشید درادامه گفت

_هنوزم فکر می‌کنم مال این زندگی نیستم و یه روز باید ول کنم و برم .هرچند حالا خیلی کمتر بهش فکر می‌کنم .و با ترس و احتیاط بیشتری .اما خب ! هنوز یه گوشه از ذهنم رو مشغول خودش کرده .

نگاهشان حالا در تلاقی هم بود. آیه با خیالی آسوده از این‌که پته ی‌خودش را با موفقیت روی آب ریخته و امیرعطا خشنود از صداقتی که او به خرج داده بود. بعد از رها کردن نفس عمیقش از سینه با ملایمت گفت

_می‌شه بگی چرا الان داری اینا رو بهم می‌گی ؟

آیه لب برچید و شانه زد بالا .انگار بهش فکر نکرده بود یا این‌که برایش اهمیتی نداشت .

_نمی‌دونم !

و با تعجب زل زد به لب‌های کش آمده ی امیرعطا .نگاهش نافذ و معنی‌دار بود .انگار داشت بهش با زبان بی‌زبانی طعنه می‌زد .خودش را بی خبر نشان داد .مثلا اهمیتی به نگاه‌های خاص و لبخند مورددارش نمی‌دهد اما درعین حال سعی نکرده بود کنجکاوی‌اش را لاپوشانی کند .

_چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟

لبخند امیرعطا در امتداد سکوتش توی صورتش پخش شد . چشمانش آن لحظه برق عجیبی داشت .آیه نمی توانست افکارش را بخواند و خبر نداشت آن‌لحظه در قلبش چه خبر است و صدای بی‌صدایش را هم نشنیده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

"من می‌دونم ! اینا رو گفتی که حواسم بیشتر بهت باشه .که چهارچشمی مراقبت باشم و تمام راه‌های فرارت رو ببندم .که به هیچ قیمتی نذارم بری و بمونی پیشم ! "

این‌ها را امیرعطا توی دلش گفت .جرات ابرازشان را داشت اما نمی‌خواست آیه را از صداقت خودش پشیمان یا خجالت‌زده کند .بهترین واکنش همین رفتار متظاهرانه بود . گاهی فقط باید سکوت کرد و گذشت .بعضی حرف‌ها گفتنی نیستند . این‌ها را یک‌روز "حبیب خدا" بهش گفته بود . قبل از این‌که ناخواسته لبخند بزند چای شیرینش را سرکشید و بعد هم بلند شد و رفت که استکانش را توی سینک بگذارد و بشویدش.

_امروز هم قبل از این‌که بیای هتل می‌ری دیدن آنیتا خانم ؟

آیه ظاهرا از عوض شدن بحثشان راضی بود .

_آره می‌خوام خیالم راحت باشه که رفته دانشگاه . دوستاش به زور بردنش براش ثبت نام کردن . می‌خواست این ترم رو هم نره .

_دختر بی‌چاره !

_هنوز امید داره که مهراب برگرده ! می‌گه همین که جسدش پیدا نشده خودش جای امیدواریه !

شیرآب را بست و با دستمال‌حوله‌ای دستانش را خشکاند .

_دیگه بعد از چندماه که هیچ خبری ازش نشد ...

و سکوت کرد و به حرفاش ادامه نداد .دلش نمی‌خواست این کورسوی امید را در دل خودش خاموش کند. همین چندروز پیش خبر فرار بامدادخان را از بچه‌ها شنیده بود .احتمالا مقصد کانادا بود . تعجبی هم نداشت . این‌که همیشه مرزهای مملکت برای فرار اختلاسگران و اخلال‌گران اقتصادی باز بود. دیگر برای مردم تبدیل به یک پدیده‌ی عادی شده .

_انگار باباش همین روزا آزاد می‌شه !

سری به نشان تصدیق تکان داد و آه کشید .

_کاش بیاد و بتونه یه کم جمع و جورشون کنه !

رمان بازار
romanbazar.ir

این را از ته قلبش گفته بود .

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٦ پارت)

/٤٩٠#



/#۴۹۱



رمان بازار
romanbazar.ir

آرش

صبر کردند تا گارسون که جلیقه سیاه را روی پیراهن سفید پوشیده و پاپیون قرمز زده بود غذا را که شامل یک بشقاب میکس میگو، ماهی شیر کبابی و نوعی دیگر از ماهی سوخاری شده ،همراه با سیب زمینی و سالاد، روی میزشان بچیند و برود .بعد از مدت‌ها برای صرف شام آمده بودند بیرون . اولین بار بود که به رستوران "فیش کیش " ایتالیایی که خاص غذاهای دریایی بود می‌آمدند که با نمای تمام شیشه‌ای اش روی یک اسکله بنا شده و دورتادورش را آب احاطه کرده بود . می‌توانستند از هر طرف چشم بیندازند و دریا را ببینند که در آن‌وقت از شب زیر نور ماه و چراغانی‌های رستوران و اسکله سوسو می‌زد .

نیمه‌ی دوم ماه مهر بود و هوا کم‌کم داشت ملایم‌تر می‌شد .گروه موسیقی زنده داشت یک موزیک معروف ایتالیایی را اجرا می‌کرد. نگاه مینو به آرش بود و نگاه آرش به خواهرش که با چهره‌ای محزون و دلشکسته یک دستش را زده بود زیر چانه و ظاهرا داشت اجرای زنده را تماشا می‌کرد اما حتی با یک نگاه سطحی هم می‌شد فهمید که حواسش اصلا آن‌جا نیست و معلوم بود که روحش باز کجا غیبش زده !

تا این‌که بالاخره آرش گفت

_شروع کنیم .

و خودش از ماهی سوخاری شروع کرد .مینو گفت

_کاش جان‌کوچولو هم اومده بود !

آرش به نشان موافقت با نظرش سرتکان داد .حضور جان‌کوچولو همیشه و هرجا می‌توانست مایه دلگرمی‌شان باشد .اما هرچه اصرار کردند قبول نکرد .می‌گفت که با این پای شلش کجا بیاید ؟ توی خانه راحت‌تر است !

مینو تکه‌ای از میگو برداشت و توی بشقاب خودش گذاشت و همزمان که گلویش را صاف می‌کرد رو به آرش با ایماء و اشاره فهماند که

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرش را هم تشویق به خوردن کند . آرش چندبار صدایش زد و او بی‌حواس نشنید.

_آنی !

تا این‌که به خودش آمد .لبخندش مثل همیشه بی‌رمق بود و زیر آن‌همه اندوهی که از نگاهش می‌بارید به چشم نمی‌آمد .

بی‌حرف و بی‌نگاه برای خودش یک‌تکه شیر ماهی کباب شده گذاشت .آرش داشت راجع به آزادی پدرشان حرف می‌زد و مینو با بیم و امید گوش می‌داد .اخباری که راجع به آزادی پدرخانواده از زندان و احتمال آمدنش به کیش می‌شنید ناخواسته مضطربش می‌کرد. تا جایی‌که امشب نتوانست دیگر نگرانی‌اش را از آرش پنهان نگه دارد و بعد از وقفه‌ای که توی حرف‌هایش پیش آمد ناگهان پرسید

_فکر می‌کنی بابات با من مخالفت کنه و دوست نداشته باشه که باهم باشیم ؟

سوالش حتی نگاه مات آنیتا را هم پر از علامت تعجب کرد و حواسش را به سمتشان پر داد .آرش با ابروانی بالا و پایین شده نگاهش کرد .بعد اول لقمه توی دهانش را که بی‌حرکت مانده بود قورت داد و سپش گفت

_چرا باید مخالفت کنه ؟

مینو نامطمئن گفت

_نمی‌دونم .

درحالی‌که هرسه چرایش را می‌دانستند . فقط داشتند سعی می‌کردند با انکارش از بزرگ و حاد شدن این قضیه درفکرشان پیشگیری کنند. آرش با یکی از انگشتان دستش دماغش را خاراند .زیتونی برداشت وانداخت توی دهانش . بعد تکه‌ی دیگری از ماهی سوخاری را به نیش چنگالش کشید .

_مهم نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه زده بود بالا .گوشه‌ی بینی‌اش هم چین افتاده بود .با نوعی بی‌قیدی این را گفت.جوری که بهش بفهماند فقط نظر خودشان مهم است . و بعد در تکمیل اظهارات بی‌تفاوت گونه‌ی قبلش با لحنی جدی و صریح افزود

_بابام تاحالا کجا بود؟ وقتی به حال خودمون رها بودیم ؟

/٤٩١#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۴۹۲

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

انگار که داشت این سوالات را از خودش می‌پرسید و انتظار جواب از کسی را نداشت .

_ چرا باید حالا بیاد و همین دلخوشی‌های کوچیکمونم ازمون بگیره؟

وقتی گفت " همین دلخوشی‌های کوچیک " صدایش رگه‌دار شد .چهره‌اش حالا کمی منقبض و برافروخته نشان می‌داد .نگاه کوتاهی بین مینو و آنیتا گذشت . بعد وقتی کسی منتظر شنیدن صدای آنیتا نبود او به حرف آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابام وقتی بفهمه تو چه دختر خوبی هستی و چقدر آرش رو دوست داری حتما می‌پذیرتت!

لبخندش کمی ژرف‌تر و گرم‌تر از لبخندهای اخیر بود که بیشتر جنبه نمایشی داشت .

_نگران نباش!

با آرامش خاصی این را گفت .

مینو و آرش با تعجب نگاهش می‌کردند . این اولین بار بود که بعد از مدت‌ها در گفتگویشان شرکت می‌کرد و یک جمله‌ی نسبتا طولانی هم گفته بود . نگاه آرش از خوشحالی برق می‌زد و چهره‌اش پر از سرخوشی و اعتماد به نفس شد . مینو دستش را گرفت و دوستانه فشرد .

_تو چه خوبی آنی !

با صدای بغض‌زده گفت .دلش می‌خواست او را برای لحظه‌ای از دست غم‌هایش قرض می‌گرفت و صمیمانه بغلش می‌کرد .

آنیتا خیلی زود مشغول پاک کردن ماهی‌اش شد .ناگهان مثل بچه‌ها گریه‌اش گرفت .آرش و مینو مستی شادمانه‌شان پرید و نگرانش شدند .

_چی شده عزیزم ؟

_آنی ؟ گریه واسه چی ؟

وقتی داشت پشت دستش را آرام گوشه‌ی پلک‌های خیسش می کشید لب روی لب فشرد و آه کشید .

_یه بار شاهکار برام ماهی کباب کرد .ماهی صبور بود فکر کنم. فکر می‌کردم داره واسه خودش ماهی پاک می‌کنه ! چون با من حرف نمی‌زد .باهام قهر بود.(این را میان خنده و گریه گفت .) بعد یهو که کارش تموم شد بشقابش رو گذاشت جلو من و بدون هیچ حرفی بشقاب ماهی منو برداشت .

چانه‌اش داشت می‌لرزید .دستانش ...صداش !

_اون مثل هیچ‌کس نبود ! خیلی خوب بود ! خیلی !

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستش را جلوی دهانش گرفت که پقی نزند زیر گریه .

***

فرخ

فرخ اول قصد آمدن به کیش را نداشت .بهانه آورد که بیاید کیش چکار ؟ همین‌جا (تهران) می‌تواند از صفر شروع کند . آن‌قدر عرضه اش را دارد که بتواند .ظاهرا نمی‌دانست بچه‌هایش بدهی و قرضش را با کدام پول جور کرده اند !ولی البته که می‌دانست . ترجیحا به روی خودش نمی‌آورد که چقدر برایش سخت و دردناک است زیر بار دین کسی رفته که در گذشته ظلم بزرگی در حق خودش و مادرش روا داشته و حالا هیچ‌کدام در این دنیا نیستند که هیچ جوری بتواند گذشته‌ها را برایشان جبران کند .

با اصرار آرش و آنیتا چند روز بعد از آزادی‌اش بالاخره تصمیم گرفت بی‌خبر راهی کیش شود و در یک بعدازظهر ابری با یک ساک سفری مشکی، دم در خانه‌شان ، از یک تاکسی کمری سفید پیاده شد و زنگ قصر مهراب شاه بی‌پدر را به صدا درآورد .کاکا بود که در را به رویش باز کرد و نشناختش و تا گفت فرخ است پدرآرش و آنیتا ، با گشاده‌رویی به داخل دعوتش کرد .

دومین نفری که به استقبالش آمد جانیار بود که نسبت به آخرین باری که دیده بودش و چهره‌اش را هنوز به یاد داشت لاغر و تکیده‌تر و پیرتر شده بود .هرچند در نگاهش انبوهی از درد و رنج ناگفته از گذشته‌های دور تلنبار بود و آه سردی که از سینه‌اش برآمد از یک قصه‌ی تلخ و قدیمی حکایت‌های جانگدازی داشت ، اما با این‌همه لبخند مهربانانه‌اش را ازش دریغ نکرد .با خوشرویی بهش خوشامد گفت و گفت که راحت باشد و آن‌جا را خانه‌ی خودش بداند . فرخ توی لحنش اثری از تعارف ندید اما نمی‌توانست خانه‌ی شاهکار را مثل خونه‌ی خودش بداند .حداقل

رمان بازار
romanbazar.ir

نه همین حالا که تازه از گرد راه رسیده و موجی از خاطرات تلخ گذشته او را با خودش برده بود .جو خانه برایش سنگین و نفسگیر بود .

جانیار گفت آرش سرکارش است و آنه هم با راکی رفته ساحل قدم بزند .خندید

_کار هرروزشونه ! الان دیگه کم‌کم پیداشون می‌شه !

و بعد ازش پرسید

/۳۹۲#

👈👈👈👈👈

/#۴۹۳

👈👈👈👈👈👈👈

_می‌خوای اول یه دوشی بگیری خستگی راه از تنت در بره ؟

و جواب شنید

_فعلا نه .

رمان بازار
romanbazar.ir

کاکا خیلی زود پذیرایی را شروع کرد . قبل از این‌که چایش را بردارد پرسید

_دیگه هیچ خبری نشد؟

سوالش گنگ بود اما هردوشان می‌دانستند که دارند راجع به چی و کی حرف می‌زنند .جانیار داشت ران پای شلش را ماساژ می‌داد .

_نه .هیچی ! هرچی گشتند جسدش رو پیدا نکردن ! پلیسا واسه اینکه مارو از سر خودشون وا کنن می‌گن حتما حیوونای درنده جسدش رو ... !

آه کشید و به حرف‌هاش ادامه نداد .انگار که دیگر دل گفتنش را نداشت .حس می‌کرد هوای میانشان مثل گلوله‌ای سرد وارد ریه‌اش شده ! آهی کشید و گفت

_خوشا به غیرتش ! خیلی مرد بود .خیلی ! اون کاری رو کرد که من همیشه دلم می‌خواست بکنم ...شب تا صبح واسش نقشه می‌کشیدم اما روز که می‌شد می دیدم جراتش رو ندارم .درد همین بزدلی پیرم کرد .

اگرچه واقعا و قلبا او را به خاطر شجاعتش تحسین می‌کرد اما خودش هم باورش نمی‌شد یک‌روز آن‌حرف‌ها را علنا راجع به شاهکار بزند . سرنوشتشان چقدر مضحک و احمقانه به نظر می‌رسید .حتما باید این‌همه سال می‌گذشت تا به گفتن این حرف‌ها وادار می‌شد ؟

نگاه خسته و غم‌گرفته‌ی دو مرد برای لحظاتی به هم دوخته شد . بعد جانیار لبخند همدلانه‌ای زد و خودش را به نوشیدن چای‌اش مشغول کرد .شاید اگر کسی دیگر بود از فرصت استفاده می‌کرد و به شلاق ملامتش می‌کشید .اما او رافت به خرج داد و چیزی نگفت .کمی به سکوت گذشت .نگاه فرخ به گوشه و کنار پرزرق و برق خانه بود .در تصورش نمی‌گنجید که توی خانه‌ی شاهکار باشد و روزگار جوری بچرخد و بازی دربیاورد که کارش به اینجا برسد و سرانجام به جایی هُلش بدهد که حتی فکرشم نمی‌کرد . بازی غریبانه‌ای بود . انگار داشت به سرنوشت حساب پس می‌داد .یا این‌که وقت تاوانش رسیده بود !

_اوضاع بچه‌ها چطوره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانیار بی‌تامل گفت

_آرش دوباره می‌ره هتل .دانشگاه پیام‌نور هم ثبت‌نام کرده که درسشم بخونه !

فرخ لبخندزنان سرتکان داد

_خوبه !

اما با حرف‌های بعد جانیار لبخند از روی لبانش پر گرفت و جای خودش را به حزنی عمیق داد

_اما آنه هنوز با این مصیبت کنار نیومده ! مثل گلی که سرما بهش زده باشه.روحش پژمرده ! میون ماست ولی انگار اثری ازش نیست.فقط داره سعی می‌کنه که یه جوری روزا رو بگذرونه !

با قلبی متاسف و جریحه‌دار شده سرتکان داد .

یادش به نامه‌ی دخترش افتاد و آن‌خطوط سیاه که اعتراف ساده‌دلانه‌اش بود از عشق عمیقش به شاهکار و یادش آمد که با خواندنش چه حالی شد و چقدر ازش بدش آمده بود .

و حالا می‌دانست او چه رنجی می‌کشد و چه دلی ازش سوخته ! دخترک بی‌نوایش !

هنوز سکوتشان دنباله داشت که زنگ خانه به صدا درآمد و کمی بعد آنیتا با چهره‌ای پریده رنگ ، نگاهی بی‌فروغ ، چشمانی به گود نشسته و بغض کهنه‌ای در گلو مقابل دیدگان دلسوزش بود .

_بابا !

و با تمام دلتنگی ، پریشانی ، افسردگی و ماتمزدگی خودش را در آغوش دیربه دست‌آمده‌اش رها کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۹ پارت)

/٤٩٣#



/#۴۹۴



فرخ

سومین روز از اقامتش در منزل شاهکار بود .هنوز خودش هم
نمی‌دانست تصمیمش برای آینده چیست ؟ بماند کیش پیش بچه‌هایش یا

رمان بازار
romanbazar.ir

برگردد تهران و ضمن مراقبت از باباخان برای خودش کاری دست و پا کند که دست کم سربار کسی نباشد .ظاهرا نه آرش دلش می‌خواست با او به تهران برگردد نه آنیتا و هردو یک‌جورایی دلبسته‌ی زندگی در جزیره شده بودند . وضع و حال زندگیشان هم خوب بود .به لطف شاهکار ... آه ...به لطف و بزرگواری مهراب زندگی مرفهی داشتند و حتی با طیب خاطر از او هم خواسته بودند که فکر برگشتن را نکند و کنارشان بماند .توی آن خانه به اندازه کافی جا برایشان هست.

اما ...دلش راضی به ماندن نبود .حس کسی را داشت که می‌خواست جایی را به زور غصب کند .شاید چون صاحب این خانه و این امکانات کسی بود که در گذشته ظلم بزرگی را درحقش روا داشته و حالا خودش را مستحق این لطف بی حسابی که از جانب او می‌رسید نمی‌دید .اگر جای او بود حتی از آن دنیا هم خشم و بیزاری‌اش را به سمتش می‌فرستاد و لعنتش می‌کرد .به والله که حق داشت !

عصر یک روز تعطیل بود .لم داده بود روی کاناپه و گهگاهی هم می‌رفت توی چرت . کاکا و جانیار توی حیاط داشتند با استفاده از خنکای هوا به گل‌های توی باغچه آب می‌دادند. راکی هم پیششان بود .آنیتا را دید که بعد از نیم‌ساعتی که خودش را توی آشپزخانه بی‌خودی پشت میز معطل نگه داشت بیرون آمد و به جای این‌که به اتاقش در طبقه‌ی بالا برود از دری که چند پله پایین‌تر از سطح خانه قرار داشت رفت تو ، کنجکاو شده بود بداند آن در مرموز به کجا باز می‌شود و آنیتا رفته آن‌جا چکار کند؟

پشت سرش از پله‌ها پایین رفت ، از در نیمه‌باز گذشت و وارد اتاقی شد که شبیه یک کارگاه نجاری بود .آخرین چیزی که انتظارش را داشت با آن مواجه شود .

آنیتا روی یک چهارپایه نشسته و نگاهش مات مانده بود به کف پارکت زیرپایش .توی دستش یک مجسمه‌ی نیمه‌کاره شبیه فیل بود .هنوز نمی‌دانست این کارگاه نجاری توی این ویلای شیک و لوکس چه می‌کند و اصلا به کار چه کسی می‌آید که صدای دخترش را شنید .همچنان

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که گلو و سینه‌اش گرفته بود . صدایش خس و خش زیادی داشت . پس کی می‌خواست حالش خوب شود و از این ماتم‌زدگی دربیاید و به زندگی عادی برگردد؟ پس کی ؟

_می‌دونستی مهراب مجسمه‌سازی می کنه بابا؟

نه از کجا باید می‌دانست ؟ از کجا ؟

چیزی نگفت و منتظر شنیدن حرف‌های بیشتری از او ماند . دخترش وقتی راجع به او صحبت می‌کرد چشمانش پر از برق غرور می‌شد .انگار که به خودش می‌بالید دارد راجع به او حرف می‌زند .به لحنش آب و تاب می‌داد و در پس هرکلمه‌اش مهر و علاقه‌ای بی حساب می ریخت .گویی که با اصرار می‌خواست حس عمیق قلبی‌اش را به شنونده هم منتقل کند.

_خودش یاد گرفت .

دستش روی کنده کاری‌های فیل نرم و آرام درحرکت بود انگار که آن یک مجسمه‌ی مقدس بود.

_می‌بینی چقدر بااستعداد و خوش ذوق بود ! تازه مجسمه‌ی منم ساخته ! بعدا بهت نشونش می‌دم ! این کار رو واسه دل خودش می‌کرد .تازه کسی نبود که به هنرش بهایی بده والا حتما تو این کار موفق‌تر بود !

آهی کشید و گوش‌های دراز و مربعی فیل را نوازش کرد

_تنهایی‌هاش رو با مجسمه‌سازی پر می کرد .هروقت عصبانی می‌شد...یا دلش می‌شکست ... هرموقع که دلش از آدم‌ها ، از روزگار می‌گرفت !

لبخندی که زد چیزی کم ازیک گریه‌ی سوزناک نداشت .

/٤٩٤#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۴۹۵

👏🏻👏🏻👏🏻👏🏻

_بیشتر وقت‌ها که از دست من ناراحت و دلخور می‌شد ساکت و بی‌حرف می‌رفت سراغ مغار و سمباده و چوباش گاهی تا خود صبح خودش رو مشغول می کرد ! سعی نمی‌کرد تلافی کنه یا جر و بحث و دعوامون رو کش بده .(سرش را انداخته بود پایین ،انگار که داشت به یک گناه کبیره اعتراف می‌کرد ، پر از شرم و پشیمانی و ملال بود.) آخه من گاهی باعث اذیتش می‌شدم ! می‌دونستم چقدر دوستم داره واسه همین گاهی از شدت علاقه‌اش به خودم سوءاستفاده می‌کردم . آره می‌شه اسمش رو سوءاستفاده گذاشت ! خیلی احمقانه است ولی این کار یه جور به آدم حس قدرت می‌ده و باعث می‌شه غرورش ارضاء بشه . خوشم می‌اومد با همه جذبه و نیش زبونی که داشت مقابل من کوتاه میاد و این‌که هربار بهم با تاکید می‌گفت فقط تویی که می‌تونی باهام این‌جوری حرف بزنی برام خوشایند بود . ترجیح می‌داد تو لاک خودش بره تا این‌که با من دربیفته .تنهاییشم خاص خودش بود .می‌دونی همه چیزش با همه فرق داشت !

با پشت دستش نم گوشه‌ی چشمان قشنگش را پاک کرد .

_من اون‌جوری که باید قدرش رو ندونستم ! با این‌که ...با این‌که ...خیلی دوستش داشتم !

چانه‌اش لرزید و بعد بغضش حجم گرفت و ترکید .

رمان بازار
romanbazar.ir

_منو ببخش بابا ! شاید نباید اینا رو بهت بگم ولی ...دیگه هیشکی پیدا نمی‌شه که منو مثل اون دوست داشته باشه . هیشکی !

با تاثر و تاسف نگاهش می‌کرد .به دخترک معصومش که رنگ و ریا بلد نبود و از این‌که هربار با این‌همه صداقت و پاکی و سادگی به عشق عمیقش اعتراف می‌کرد ابایی نداشت و سعی نمی‌کرد کتمانش کند.

_چرا بهش نگفتم وقتی بهم می‌گه دخی دلم می‌خواد براش بمیرم ؟؟

و از شدت گریه شانه هاش لرزید و بی‌صدا برخودش پیچید .نه انگار که حالاحالاها قرار نبود رنج این مصیبت برای دخترکش تمام شود و این قصه‌ی پرغصه کماکان باید ادامه پیدا می‌کرد .گویی که دیگر هیچ زندگی عادی ای در انتظارش نبود .طاقت از کف داد و به طرفش رفت و درآغوشش کشید .بهش غبطه می‌خورد .به دخترکش که به همین سادگی به گناهان کوچک عاشقانه‌اش اعتراف می‌کرد و از این‌که خودش را مقصر اعلام کند ترسی نداشت .برخلاف او که هنوز هم نتوانسته بود زبان به اقرار بگشاید و به کسی بگوید چقدر از بابت گذشته پشیمان و شرمنده است !

***

آیه

برای بار دوم آه از نهادش برآمده بود .با نوعی ناباوری و ترسی ناشناخته به آن دو خط قرمز سرنوشت‌سازی که بعد از کمی انتظار روی بیبی چک ظاهر شده بود نگاه کرد .انگار که آن دو خط شبیه یک ایموجی خندان داشت به او و دلهره‌ی عجیبش ریشخند می زد .
مستاصلانه پشتش را تکیه داد به دیوار ! معلوم نیست چرا داشت می‌خندید؟ انگار دچار تیک عصبی شده بود! و بعد درمیان خنده‌های عصبی‌اش زد زیر گریه .

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا باید چکار می کرد ؟

وقتی هنوز آمادگی‌اش را نداشت و نمی‌دانست کجای این زندگی قرار دارد ؟ کدامشان در این میان بیشتر مقصر بودند او یا امیرعطا ؟ مقصر ؟ اوه نه ! شاید این کلمه زیادی بی رحمانه باشد ! هردو به یک اندازه نقش تعیین کننده داشتند .وگرنه این اتفاق بدون رضایت دیگری نمی‌افتاد .

بیبی چک را توی سطل زباله انداخت و چند لایه دستمال توالت را کشید و گوله کرد و انداخت روش ! هرجند فایده ای هم نداشت . نمی‌شد با دور انداختن همچه مدرک مستدلی روی این راز مهم و کوچک که به زودی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و نمی‌شد دیگر از کسی پنهان نگهش داشت سرپوش همیشگی گذاشت .رفت جلوی آینه و نگاهی به چهره‌ی بی‌رنگ و روی خودش انداخت که زیر نور سفید لامپ حتی رنگ‌پریده‌تر هم به نظر می‌رسید .

حالا باید چکار می‌کرد ؟

برای دومین بار از خودش پرسید و چون جوابی برایش نداشت شیر آب را باز کرد و یک مشت آب سرد روی صورت خود پاشید بلکه

/#۴۹۵

/#۴۹۶

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکرمی کنم باید باهم حرف بزنیم .

آرش وقتی داشت کانال های ماهواره را برای پیدا کردن یک برنامه ی سرگرم کننده بالا و پایین می کرد یک نگاه سرسری به پدرش انداخت و با لحنی که چندان علاقمند به نظر نمی رسید پرسید

-راجع به چی ؟

انگار که فکرش را خوانده بود و توی دلش می توانست حدس بزند موضوع بحثی که در انتظارشان بود چه می توانست باشد .فرخ یک نگاه به عقب سرشان انداخت .جانیار و کاکا از توی آشپزخانه پیدا نبودند .داشتند برای شام مرغ و میگو گریل می کردند .آنیتا هم توی کارگاه مهراب بود و داشت سعی می کرد روی مجسمه ی نیمه کاره ی فیل کار کند .اولش می خواستند از این کار منعش کنند .اگرمی زد مجسمه را خراب می کرد چی ؟ خب امکانش زیاد بود. به هرحال او هیچ سررشته ای در این کار نداشت و اولین بار بود که دست به مغار و سمباده و کاردک های مخصوص این کار می زد و احتمال هرگونه خرابکاری هم وجود داشت .اما جانیار گفته بود عیبی ندارد .اگر می خواهد خودش را با این کار سرگرم کند خب چه اشکالی دارد که هرکاری دلش خواست با آن مجسمه بکند؟ حتی اگر آن را از شکل و شمایل اولیه اش بیندازد .

وقتی اوقاتش را توی کارگاه مهراب می گذراند راکی کنار پایش ساکت و آرام می نشست . گاه مایوس و مات و گاه با شوق و امید به عنوان تماشاچی ویژه او و تمام حرکات ناشیانه اش را در حین کار دنبال می کرد و انگار که با صبر و حوصله انتظار نتیجه ی کار را می‌کشید .

آرش برایش فیلم و کتاب آموزشی هم خریده و بهش پیشنهاد داده بود که بهتر است پیش یکی از استادان این کار که در کیش کلاس های خصوصی مجسمه سازی برگزار می‌کرد آموزش ببیند .آنیتا هم ازبابت فیلم و کتاب ها خوشحال شده بود هم از پیشنهاد خوبش و گفته بود که دلش می خواهد به هرنحوی شده مجسمه سازی با چوب را یاد بگیرد و آرش بهش قول داده بود که همین فردا برای ثبت نامش اقدام خواهند کرد .جواب فرخ باتاخیرآمد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-راجع به این دختره !

نگاه تیز آرش برای لحظه ای روی فرخ ثابت ماند و بعد سریع ازش گذشت .می دانست با این لحن تحقیرآمیز دارد راجع به کدام دختره حرف می زند . با این که دوست نداشت ترشرویی کند اما جزء معدود دفعاتی بود که می دید دست خودش نیست .ناخواسته چهره درهم کشید و حالت تدافعی به خودش گرفت .

-این دختره اسم داره بابا .و اسمش مینوئه !

فرخ از این تذکر خوشش نیامد .خودش را روی مبل جابه جا کرد و متعاقبا اخم هایش را توی هم کشید .این ژست گرفتن ها کمی مسخره و ناخوشایند به نظر می رسید .دست کم برای آرش که این طور بود . چرا که از یک بحث ملال انگیز خبر می داد .

-من با اسمش کاری ندارم .برام این مهم تره که بدونم چطور به خودش اجازه داده وارد زندگی پسرم بشه و تا جایی پیش بره که تو نیمی از اوقاتت رو صرف اون کنی .

لحنش هنوز بوی تحقیرمی داد و نگاهش مجادله آمیز بود .انگار که تا دندان به کلمات و حرف های کوبنده و صریح مجهز و مسلح بود و داشت او را به یک مناظره ی تمام عیار دعوت می کرد .نگاه آرش اما خونسردانه بود .حریف چندان ضعیفی هم به نظر نمی رسید و از پیش باخته نبود . برای این که بی تفاوتی اش را بیش از پیش به رخ پدرش بکشد پوزخندزنان گفت

-جوابش خیلی سخت نیست بابا ! وقتی دونفر به هم علاقمند می شن طبیعیه که دلشون می خواد

بیشتر اوقات رو باهم بگذرونن یا تو فکر و خیالشون همو ادامه بدن .

جوابش به نظر دندان شکن می رسید و فرخ که انتظاراین گستاخی را نداشت از شنیدنش برافروخته شد .شاید برایش جای بسی تعجب بود این که پسرش طی این مدت دچار تغییر و تحولات شخصیتی زیادی شده تا جایی که فکر می کرد با آرش مظلوم و زبون و ضعیف قبل زمین تا آسمان فرق کرده بود و حالا نمی دانست باید از شخصیت قدرتمند و

رمان بازار
romanbazar.ir

ارتقا یافته اش خوشحال باشد یا برای خودش _که فهمیده بود مثل سابق نمی تواند به راحتی روی اعمال و رفتارش نفوذ پیدا کند متاسف؟

-خیلی دوست دارم بدونم چی باعث ایجاد این علاقمندی شده ؟ درحالی که ظاهرا هیچ تجانسی باهم ندارین و اون دختر مورد مناسبی برات به نظر نمیاد .(لحنش با دیدن لبخند پرتمسخری که گوشه ی لب های آرش ظاهر شده بود عصبی تر شد) تو همه جوره ازش سری .واقعا اینو نمی فهمی ؟

آرش کنترل ماهواره را رها کرد و بی آن که پشتش را تکیه بدهد به مبل با بی خیالی خاص خودش گفت

/٤٩٦#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۴۹۷

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

-منم خیلی دوست دارم بدونم ملاک شما برای این تشخیص و داوری چیه بابا ؟ این که با صراحت دارین می گین مینو نمی تونه دختر مناسبی برای من باشه و این که از کجا می دونین من از هرلحاظ بهش برتری دارم ؟ واقعا رو چه حسابی ما رو جفت مناسبی برای هم نمی دونین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرواضح بود که با سوالاتش درواقع داشت او و تفکراتش را زیر سوال می برد و به عقایدش دهان کجی می کرد .فرخ منقلبانه از جا بلند شد .چرخ بی هدفی دور خودش زد و بعد رفت و روی مبل دیگری روبه رویش نشست.شاید می خواست با نگاه مستقیم و رودرو به کلامش قدرت و نفوذ بیشتری ببخشد و به جای کش دادن به بحثشان او را وادار به پذیرش حرف های خودش کند . هرچند که کمی مستبدانه به نظر می رسید ولی چون برای زندگی و خوشبختی پسرش احساس خطر می کرد فکر کرد شاید کمی زور و دیکتاتوری لازم باشد .

-دلایل زیادی این وسط وجود داره که می تونه این رابطه رو به راحتی زیر سوال ببره .

لحنش شمرده بود اما از نگاه نامطمئنش معلوم بود که نگران شنیدن جوابیست که در انتظارش است.

-اوه جدی ؟ مثلا چه دلایلی ؟

-اون دوسال از تو بزرگ تره !

و این جمله را چنان کوبنده ادا کرد که انگار دست روی بزرگ ترین عیب دخترمورد بحثشان گذاشته . واقعیتی که از چشمان عاشق پسرش دور مانده بود .

-خب باشه .دوسال که چیزی نیست .من فکر می کنم اگه حتی ده سال هم ازم بزرگ تر بود برام اهمیتی نداشت .من به آرامشی که ازش می گیرم ایمان دارم .

-انگار نمی خوای بفهمی پسر ...

از متانت و خونسردی احمقانه ی آرش حرصش می گرفت .دندان قروچه رفت و با تمام عصبانیتی که چهره اش را منقبض و قرمز کرده بود به تکرارو تاکید گفت

-نمی خوای بفهمی !

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش حالا پشتش را به مبل تکیه داد .دست ها را به سینه زد و انگار نه انگار که داشت چه بحث جنجالی ای را با پدرش دنبال می کرد .با تانی نگاهش کرد و گفت

-دقیقا چی رو نمی خوام بفهمم ؟ این که اگه مثلا من ده دوازه سالی ازش بزرگ تر بودم از نظر شما هیچ مشکلی نبود ولی حالا چون دختری که دوستش دارم دوسال ازم بزرگ تره خیلی مشکل

سازه و باید به خاطر یه عدد ناقابل ازش بگذرم ؟

فرخ نفس عمیقش را فوت کرد بیرون .از استدلال های به زعم او عجیب و برحق نمای پسرش کلافه بود .کمی خودش را به جلو کشید و زیر سیطره ی نگاه های خیره و سرزنش بارش گفت

-اون قبلا یک بار ازدواج کرده و یه زن بیوه است ! این برات مهم نیست ؟

با پیش کشیدن مورد دوم تلویحا به شکست و انصراف خودش از پیگیری اشکال وارده بر اختلاف سنی شان اذعان کرده بود .نگاه آرش همچنان خیره سرانه بود و به هیچ وجه نشان نمی داد که قصد عقب نشینی از موضع خودش را دارد .

-یعنی انتظار دارین برای یه برچسب بی خود و عجیب که عوام واسه سخت تر و پیچیده کردن زندگی برای خودشون ساختن و بیرون از این مرزها واسه خیلی از مردم دنیا اهمیتی نداره اون قدر ارزش قائل بشم که خواسته ی قلبیم رو به خاطرش نادیده بگیرم و یه عمر خودم رو محکوم به کشیدن حسرتی کنم که سزاوارش نبودم ؟

فرخ از گوشه ی چشم با تغیر نگاهش می کرد . انگار حتی فکرش را هم نمی کرد چنین حریف قدری برایش باشد و بعد گویی که بخواهد خشم و غضبش را توی کلماتش بریزد و منتقلشان کند با لحنی عاصی و مواخذه کننده گفت

-بحث کردن انگار با تو فایده ای نداره .چون نمی خوای از خواب خرگوشی بیدار بشی و چشمات رو به روی حقیقت باز کنی .

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش درمقابل همچنان آرام بود و لبخندی که بر لب داشت اگرچه با فضای ملتهبی که میانشان معلق بود جور درنمی آمد اما می توانست دست کم تسکین بخش و تلطیف کننده باشد .

-من به اندازه ی کافی چشمام به روی حقیقت باز هست بابا ! بیشتر سعی می کنم خوبی ها و زیبایی ها رو ببینم .زشتی ها و بدی ها رو تا جایی که تشخیص بدم به من و زندگیم ضرری وارد نمی کنه نادیده می گیرم .این جوری همیشه احساس راحتی می کنم .چون می دونم که دارم واسه خاطر خودم و رضای قلبیم زندگی می کنم نه خشنودی دیگران .

/٤٩٧#

👍🏻👍🏻👍🏻

/#۴۹۸

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

فرخ آه کشید و مایوسانه سرتکان داد .دیگر برایش مثل روز روشن بود که پسرش پاک از دست رفته .

-امیدوار بودم با حرفام بتونم وادارت کنم که حقیقت رو اون جوری که هست ببینی و به دور از این شعارهای آرمانی از خودت بپرسی واقعا

رمان بازار
romanbazar.ir

برات مهم نیست دختری که دوستش داری قبل از تو یک زندگی رو پشت سرگذاشته ؟

آرش نچی زد و بعد با حالت استفهام آمیزی نگاهش کرد .

-از نظر شما چون مینو یک بار سیاهپوش مرد دیگه ای شده حق ازدواج مجدد وخوشبخت شدن رو نداره ؟

-کی گفته حق نداره ؟ ولی اگه بره با مردی با شرایط خودش ازدواج کنه مسلما خوشبخت تره .

-این فقط یه فرضیه است ! خوشبختی مفهوم وسیع تری داره که با عقاید شخصی آدم ها محدود نمی شه.

-من فقط از عقاید شخصی حرف نمی زنم .تجربه اینو ثابت کرده .

-همیشه می شه تجربه های جدیدی به تجربیات قدیمی و منسوخ شده ی دنیا اضافه کرد .نمی شه ؟

-ولی ممکنه این تجربه برات خیلی گرون تموم بشه .

-اگه این طوره پس چرا شما این کار رو نکردین بابا ؟

و بی اعتنا به چشمان گشاد شده ی فرخ و رنگ پریده اش ادامه داد

-شما هم مردی بودین که زنش رو طلاق داده بود و بچه هم داشت .اما بعدش با زنی با شرایط مشابه خودتون ازدواج نکردین . بماند که ظاهرا اول این حقیقت رو از دنیا خانم پنهون کردین و بعد که مطمئن شدین از نظر احساسی بهتون وابسته شده اون موقع بهش گفتین که همسراولتون رو به تازگی طلاق دادین و یه جورایی اون خدابیامرز رو درعمل انجام شده قرار دادین .

-فکر نمی کردم اون قدر گستاخ بشی که با پیش کشیدن گذشته ی من بخوای چیزی رو ثابت کنی .

لحن و نگاه فرخ آکنده از خشم و عتاب بود و آرش اما بیدی نبود که با این بادها بلرزد .اگرچه که ظاهرا داشت ازش بابت این گستاخی اش عذرخواهی می کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو ببخشین ! انگار کمی تند رفتم .اما اصلا قصد نداشتم شما رو به خاطر تجربیات شخصی گذشته تون سرزنش کنم .فقط وقتی داشتیم باهم در این مورد بحث می کردیم برام سوال پیش اومد.

فرخ زیر لب غرید

-احمق !

و بعد دستی روی چهره ی برآشفته اش کشید .

-واسه یه مرد هیچ وقت عیب و عار نبود و نیست که حتی بعد از ازدواج دوم و سومش بخواد با یه دختر ازدواج کنه . حتی اگه با یه دختر کم سن و سال باشه .من نمی گم که یه زن بیوه نمی تونه با یه پسر ازدواج کنه .خب معلومه که می تونه .ولی امکان پشیمون شدن اون پسر درگذر زمان خیلی زیاده و این می تونه آینده زندگی مشترکشون رو به خطر بندازه .

-اگه قراره ازدواجی باعث پشیمونی یکی از دوطرف یا هردو طرف بشه ممکنه پای دلایل مهم

دیگه ای درمیون باشه .همه چیز نسبیه بابا و دنیا روز به روز درحال تغییر و تحوله .می شه خیلی از باورهای غلط و قدیمی رو دور ریخت و باورهای جدیدی رو جایگزین کرد .

-متاسفانه من نتونستم قانعت کنم که شاید داری راه رو اشتباه می ری .اما خب بد نیست که عیب و ایراداتی رو که به این رابطه وارده یه بار با خودت دوره کنی .شاید حق با من باشه .

-خداروشکر که من مجبور نیستم مثل شما فکرکنم وعقاید خودم رو دارم. چون همه مون قبل از این که مرد یا زن باشیم آدمیم و به تساوی حق انتخاب و خوشبخت شدن داریم .

فرخ با آهی از نهادبرآمده لب روی لب فشرد و با حالتی پنچر شده تکیه داد به مبل .برخلاف ظاهر شکست‌خورده‌ی او ، آرش انگار که از این بحث و مناظره به یک دستاورد مهم رسیده باشد با قیافه‌ای پیروزمندانه از جا بلند شد و سوت زنان رفت که ببیند کار جان کوچولو و کاکا توی آشپزخانه به کجا کشیده و شامشان کی قرار است حاضر شود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

/٤٩٨#



/#۴۹۹



امیرعطا

رمان بازار
romanbazar.ir

از دستگاه آبسردکن یک لیوان آب پر کرد .به سمت آرش آمد داد دستش و کنارش روی یکی از مبل‌های سفید لابی هتل نشست . نگاهش روی صورت عرق کرده و پریشانش دودو می‌زد.منتظر ماند تا گلویی تر کند و قدری هیجاناتش فرو بنشیند.انگار خیلی طول می‌کشید تا از شوک شنیدن حرف‌های مبهم پشت تلفن بیرون بیاید. همچنان مات و فکورانه به نقطه ی نامعلومی خیره مانده بود .اما دیگر صبری برایش باقی نماند .دل توی دلش نبود زودتر بفهمد ماجرا از چه قرار است؟

_دقیقا بهم بگو چی گفت ؟ صداش برات آشنا نبود؟

آرش به علامت نفی سرتکان داد و بعد بقیه آب را هم سرکشید .

_ اون‌قدر لهجه داشت که درواقع هیچی از حرفاش نفهمیدم .فقط شنیدم که وسط حرفاش یکی دوبار گفت مهراب !

_تو مطمئنی گفت مهراب ؟

از ته دلش امیدوار بود که دچار خطای شنیداری نشده باشد.

_آره .مطمئن نبودم که الان حالم این‌جوری نبود.

_مرد بود یا زن ؟

_یه مرد بود .صدای پیر و خسته‌ای داشت .انگار اولین بار بود داشت با تلفن حرف می‌زد .هریه ثانیه یه بار داد می‌زد و می‌گفت الو الو صدا میاد؟

_دیگه از حرفاش چی فهمیدی؟ کلمه کلمه هم باشه کافیه !

آرش کمی رفت توی فکر .نگاهش تنگ و باریک شد .انگار داشت زور می‌زد اطلاعات مفید بیشتری از حافظه‌ی کوتاه مدت نابه‌کارش بکشد بیرون .اما انگار فایده‌ای نداشت . ذهنش شاید تحت تاثیر آن شوک ناگهانی موقتا غیرفعال شده بود و داشت مقاومت می‌کرد .مایوسانه سرتکان داد .

_هیچی !

رمان بازار
romanbazar.ir

_اسمی از شهری ، روستایی، جایی نبرد؟

_نمی‌دونم !

پُ ف ف ف !

و صدای ترق تروق مچاله‌شدن لیوان یک‌بار مصرف توی دستش را درآورد.معلوم نیست از دست خودش عصبانی بود یا آن مرد ناشناس که کاش این‌قدر لهجه‌اش غلیظ نبود . نگاه سرگشته امیرعطا هنوز داشت روی چهره‌ی مشوش و ناآرامش می‌سرید .داشت با خودش فکر می‌کرد اگر کسی که با آرش تماس گرفته سعی کرده خبری از پیدا شدن جسد مهراب به او بدهد باید فهمید از کجا توانسته شماره تماسی از یکی از بستگان جسدی که معلوم نیست بعد از این‌همه وقت چیزی ازش باقی مانده که اصلا قابل شناسایی باشد به دست بیاورد ؟

دلش می‌خواست احتمال ضعیف دیگری را که توی ذهنش داشت با احتیاط جان می‌گرفت پررنگ‌تر می‌کرد . اگر...اگر ..دست برقضا زنده باشد چی ؟ قلبش تندو هیجان‌زده تپید. آدرنالینش چنان بالا زده بود که نمی‌توانست طاقت بیاور و روی لحن پرشورش کنترلی داشته باشد .

_خب این می‌تونه سرنخ خوبی باشه برامون ! یه امیدواری تازه .

از نگاه به اشک نشسته و چهره‌ی منقلب آرش هم این‌طور به نظر می‌رسید که او هم امیدواری‌هایی دارد اما انگار نمی‌توانست باور کند که همچه شانسی داشته باشند .

_دوماه دیگه یه سال می‌شه که از رسیدن خبر کشته شدنش می‌گذره ! اگه زنده بود چرا تاحالا هیچ خبری ازش نرسید !

این سوالی بود که خودش هم جواب قانع‌کننده‌ای برایش نداشت .

_نمی‌دونم !ولی خب احتمال این‌که بعد این همه وقت جسدش رو سالم پیدا کرده باشن و شماره تلفن تو رو از جیبش درآورده باشن هم تقریبا بعیده !

آرش نابارانه رویش را به سمتش چرخاند و نگاه هاج و واجش را به چشمانش دوخت که پر از امید و همدلی بود. برای پس زدن اشک‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش را با فشار به هم فشرد و سرش افتاد روی سینه‌اش شانه هایش آرام تکان می‌خورد . تمام وجودش داشت با فریادی خاموش و غمگنانه می‌گریست .

۱۵ پارت هفتگی #تکمیل

#پارت_هدیه 🔲👇

/٤٩٩#

👍👍👍

#۵۰۰

👍👍👍👍

#پارت‌هدیه

شماره تماسی مرد ناشناس را از موبایل آرش برداشت و طی دراختیار دوستانش در بخش اطلاعات قرار داد تا برای پیگیری و شناسایی خط اقدامات لازم را انجام بدهند .و بعد هم از آرش خواست فعلا در این مورد به هیچ‌کدام از اعضاء خانواده به خصوص خواهرش حرفی نزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید امیدواری‌های اندکی که در دل داشتند راه به جایی نرسد و باز به دربسته بخورند و ضربه و لطمه‌ی عاطفی دیگری به خواهرش وارد شود و این بحران روحی را برایش حادتر کند.

آرش گفته بود حواسش هست و فعدا چیزی به کسی نمی‌گوید و منتظر می‌ماند ببیند چه چیزی درانتطارشان است.

امیرعطا هنوز توی لابی بالاسر آرش ایستاده بود که یکی از خانم‌های بخش اطلاعات هول و دستپاچه برایش خبرآورد که حال همسرش توی سرویس بهداشتی به هم خورده و همان‌جا از حال رفته . مجبور شد آرش را به حال خودش بگذارد و سرآسیمه برود ببیند چه اتفاقی برای آیه افتاده !

***

غروب جمعه بود در یکی از اولین روزهای زمستان ملایم کیش! توی خانه‌ی ویلایی بیتا دور هم جمع شده بودیم .مرا با اصرار به آن‌جا آورده بودند .هستی آمده بود دم درخانه و از بابا خواهش کرده بود که راضی‌ام کند همراهش به مهمانی خانه‌ی بیتا بروم .و بابا که شاید از حضور پسرها در این جمع بی‌خبر بود، با دلسوزی توصیه کرد خودم را از حضور در این دورهمی های دوستانه که برای روحیه‌ام خوب است محروم نکنم ،من هم تحت تاثیر حرف هایش قرار گرفتم .نمی‌دانم شاید هم دنبال بهانه‌ای می‌گشتم تا از انزوایش پر بگیرم .

هستی با لحنی دوستانه اما تذکرآمیز کنارگوشم گفت

_فکر نمی‌کنی یه کم داری زیاده روی می‌کنی آنی ؟

درشرایط عادی نبودم که متوجه چیزی باشم .داشتم زیاده‌روی می کردم ؟ حتما ! این دومین دفعه طی دوماه اخیر بود که داشتم درنوشیدن افراط می‌کردم و دلم می‌خواست تامرز خفگی بالا بزنم تا به فراموشی برسم .

رمان بازار
romanbazar.ir

دفعه ی اول جشن تولد هستی بود که با بی‌پروایی محض تصمیم به نوشیدن گرفتم . جوری که حالم بد شد و هرچه خوردم بالا آوردم .اما دوستان نگذاشتند آرش و بابا از این وضع ناجور و آبروبرانه‌ام مطلع شوند . و حالا بار دومم بود که داشتم زیاده روی می‌کردم .تنم که هیچ ! مخمم داغ کرده بود .نفس‌هام انگار داشت از توی تنور درمی‌آمد. مانتوم را خیلی وقت بود از تنم کنده بودم و اصلا یادم نیست از این‌که با یک تاپ حلقه ای یقه‌باز آن‌جا نشسته بودم احساس شرم و خجلت کرده بودم یا نه ؟

بیتا پشت چشمی برای هستی نازک کرد و گفت

_چکارش داری هستی جان ! بذار یه کم خوش باشه !

و من وسط سکسکه هایم بی‌آن‌که بتوانم تعادل صدایم را حفظ کنم با دستی که داشت می‌لرزید گیلاسم را به طرف بنیامین_ که نقش ساقی را داشت _گرفتم و گفتم

_بازم می‌خوام !

بنیامین یک نگاه به چهره‌ی برافروخته‌ام کردو فهمید شوخی شوخی دارم مست می‌کنم، شیشه‌ی وودکا را از روی میز برداشت ودر حالی‌که آن‌را از دسترس من دور نگه می‌داشت با اخم گفت

_نه دیگه بسته آنی ! امروز دیگه بیشتر از این مجاز نیست بخوری .

ولی من گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود .یا بایدمی‌گذاشتن توی لاک تنهایی‌ام خودم بمانم یا وقتی به زور مرا از آن تو بیرون می کشاندند باید بدقلقی‌های جورواجورم را هم تحمل می‌کردند. مثل همین افراطگری بی حساب و کتابم در نوشیدن ! سینا از آن طرف شیشه‌ی وودکا را از دست بنیامین قاپید و خنده‌کنان گفت

_خسیسی نکنین دیگه .بذارین دخترمون بهش خوش بگذره .

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۰۱

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

از صورتم آتش می بارید .تصاویر را دوتایی و چهارتایی می دیدم .سینا و هستی و بیتا زمانی مقابل چشمانم بودند و گاهی دور سرم می چرخیدند .همزمان هم احساس سرخوشی می کردم هم ناخوشی .نشسته بودم اما فکر می کردم که درحال حرکتم و دستانم را طوری درهوا گرفته بودم که انگار می خواستم جلوی سقوطم را برزمین بگیرم .پرت و پلا می گفتم ؟نمی دانم .شاید هم فقط سکوت کرده بودم .بچه ها وقتی متوجه وخامت حالم شدند که مثل دیوانه ها ناگهان زدم زیر خنده .اگر ازم می پرسیدند به چی می خندی جوابی نداشتم که بدهم .بیتا می خواست مرا برای استراحت به اتاقی درطبقه ی بالا بفرستد و حتی از بنیامین خواسته بود که به کمک هم زیر بالم را بگیرند و به طبقه ی بالا ببرند .بنیامین غرغر کرد

-خیلی بی جنبه است ! اون دفعه هم گه زد توی حالمون !

سینا داوطلبانه گفته بود که اصلا خودش به تنهایی مرا روی کولش می گذارد و از پله ها می برد بالا .اما هستی که فکرش از بقیه بهتر کار می کرد متقاعدشان کرد که بهتر است همان جا روی یکی از مبل ها دراز بکشم تا جلوی چشمشان باشم.گفته بود

-شاید تو خواب حالش بد شد و ما نفهمیم .این جا باشه حواسمون بهش هست .

سینا هنوز روی رفتن به یکی از اتاق های طبقه ی بالا اصرار داشت .اما چون بیتا و بنیامین با نظر هستی موافقت کرده بودند نظرش دراقلیت

رمان بازار
romanbazar.ir

ماند .روی یکی از کاناپه ها دراز کشیدم .هستی روم پتوی بهاری کشید وبا ملاطفت گفت که چشمانم را ببندم و با خیال راحت استراحت کنم تا حالم بهتر شود .صدایش انگار از جایی دور می آمد.بی آن که بتوانم چشمانم را باز نگه دارم خودم را به خوابی عمیق سپردم .روحم انگار برای همیشه از این دنیا رخت بربست و به جهانی دیگر رفت که درآن نه غم و غصه ای برای خوردن بود نه دردی و زجری برای کشیدن . درفراسویی از زمان و مکان به حال خودم آزاد و رها می گشتم.مست خواب و بی هوشی بودم که گرمای محسوس و فریبنده ای دربرم گرفت .دستی داشت بی وقفه تنم را نوازش می داد و سست و بی رمق می شدم از داغ بوسه هایی که پیوسته برلبم می خورد و صدای اغواگرانه ای که زیر گوشم به تکرار می گفت

-تو باید مال من بشی ! مال من !

گیج و ویج و بی خبر از آن که بدانم لب هایم بوسه گاه کیست داشتم پابه پای یک رویای هوسناک پیش می رفتم و لحظه به لحظه به جان می آلوده ام تب و جنون بیشتری می ریختم .با هرحرکت دستی که برپیچ و خم اندامم می لغزید از خودبی خودتر می شدم و مستانه آه می کشیدم .آن دستان داغ ناشناس از زیر تاپم گذشته بود .گوشم داغ بود از هرم نفس های شمرده ای که با طنین تند ضربان قلبم می آمیخت .

-چشمات رو باز کن عزیزم .یه کم با غمزه نگام کن .جووون ! تو چقدرآتیشی دختر!

و لب های سوزانش را روی گردنم کشید ودستش چنگ شد روی سینه ام .زیر سنگینی وزنش بی تقلا افتاده بودم . توی خیالم خودم را با او می دیدم .با او که جان من بود و نداشتمش و یادم نمی آمد کجای دنیا جا گذاشته بودمش .هرجا که بود لابد حالا باز آمده بود سراغم و من آماده بودم که با تمام وجودم خودم را به دستش بسپارم .میان آن خلسه ی عمیق یکی با خشم و تغیر داد زد

-کثافت عوضی ! داری چکار می کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی کسی را از رویم کشید . دیگر وزنی را روی خودم حس نمی کردم .از یک رویای نصفه نیمه و پوچ دست خالی برمی گشتم .با چشمانی بسته و گریان .انگار داشتم کسی را صدا می زدم .

-شاهکار !

این اسم حتی برای خودم هم غریب بود .انگار که صاحب این اسم را نمی شناختم .کسی داشت لباسم را به تنم مرتب می کرد و آرام توی صورتم می زد وتندتند می پرسید

-حالت خوبه آنی! بیداری ؟ صدامو می شنوی عزیزم؟

و از من جز ناله ای غمگین و نامفهموم نوایی درنیامد .

/#۵۰۱

/#۵۰۲

مرا آرش با خودش به خانه برد .از جزییاتش چیزی یادم نمی‌آید . اینکه وقتی با من مواجه شد درچه حالی بودم ؟ مست و ملنگ یا سست و

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حال ؟ از دوستانم چی شنیده بود ؟ با کسی جر و بحثش شد یا نشد ؟ حتی نمی‌دانم وقتی رسیدم خانه بابا و جان کوچولو مرا توی چه وضعی دیده بودند ؟

نزدیکی‌های ظهر روز بعد از خواب بیدار شدم و دیدم روی تخت اتاق خودم درقصر مهراب شاه بی‌پدر هستم ! مانتوی مشکی تنم بود و شالم افتاده بود گوشه‌ی تخت ! همین که نیم خیز شدم چیزی توی سرم تلو تلو خورد و چشمانم سیاهی رفت .دوباره افتادم .چشمانم را بستم و بعد که دوباره بازشان کردم تا چند لحظه نگاهم به نقطه‌ای در روشنایی‌های میان پنجره میخکوب ماند .کمی در سکوت به آهنگ کند و ناهمگون ضربان قلبم گوش سپردم . نای جنبیدن نداشتم .معده ام می‌سوخت و سرم تیر می کشید .یادم نمی‌آمد چرا با مانتو خوابیدم ؟ هیچی از بیست و چهارساعت گذشته خاطرم نمانده نبود . دلم نمی‌خواست به چیزی فکر کنم .مغزم نمی‌کشید .فقط باید می‌خوابیدم .این تنها نیازی بود که درخودم حس می کردم . پس وقتی پلک‌های سنگینم با فشار داشت روی هم می‌افتاد مقاومت نکردم .

این بار وقتی بیدار شدم کسی داشت صدایم می‌زد

_آنی ؟ بیدار شو ! یه روز وشب کامل رو همه‌اش خواب بودی !پاشو یه چیزی بخور !

آرام و بی‌حال غلتی زدم و با لحن خواب‌آلود و کش‌داری گفتم

_می‌خوام بخوابم !

و باز در عمق سیاهچاله‌ی یک خواب عمیق و طولانی سرنگون شدم .

***

_ناگهان چه سقوطی کردیم همه ! من یه جور ،تو یه جور ، آنی یه جور ! مجبورم یه گوشه بشینم و فقط نگاه کنم ! چون نمی‌دونم چه کاری از دستم برمیاد ! چه خاکی باید بریزم سرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرخ با لحن پریشانی این‌ها را گفت و مشت‌هایش را به هم کوبید .نگاهش به آرش نبود .انگار که داشت با خودش حرف می‌زد یا بلندبلند فکر می‌کرد .

_باید خودم رو بیشتر از همه مقصر بدونم ! همه چی از زندون رفتن من شروع شد ! کاش می‌موندم همون تو و هیچ‌وقت برنمی‌گشتم ببینم سر بچه‌هام چی اومده !

آرش دستی روی پیشانی‌اش کشید و نگاهی مستاصلانه به پدرش انداخت .از این‌که او را هم جمع بسته بود احساس بدی داشت . آش نخورده و دهن سوخته ! به نظر خودش که داشت مثل آدم زندگی‌اش را می‌کرد و کاری به کار کسی نداشت .اما می‌دید وقت مناسبی برای بحث کردن با پدرش نیست .از دیشب که آنیتا را در آن وضعیت اسفناکش دیده بود مثل اسپند روی آتش به جلز و ولز افتاده بود .تمام شب بیدار بود و سیگار پشت سیگار کشید و با عصبانیتی خاموش دست به اعتصاب سکوت زد .

جان‌کوچولو که تازه از آشپزخانه بیرون آمده و نیمی از صحبت‌های فرخ را شنیده بود به نشان همدلی سری تکان داد و لنگ‌لنگان رفت و روی یکی از مبل‌ها نشست .آرش می‌خواست پدرش را آرام کند . هرچند تمرکز چندانی نداشت و گاه کلمات به دردبخور و تاثیرگذار را گم می‌کرد. گفت این اوضاع و احوال موقتیست و آنیتا قبلا هرگز دچار چنین رفتارهای نامعقول و نگران‌کننده‌ای نشده .گفت که با گذشت زمان همه چیز درست خواهد شد و آنیتا دوباره به روال آرام و عادی زندگی قبلش برمی‌گردد .(البته امیدوار بود که به زودی این اتفاق بیفتد.) اما آن‌حرف‌ها روی فرخ اثربخش نبود . هنوز دست از سرزنش کردن خودش برنداشته بود . به خودش فحش می‌داد که چرا با ندانم کاری‌هایش باعث از هم‌فروپاشی خانواده اش شده !

/۵۰۲#

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۰۳

🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃

بعد از این‌که به زمین و زمان بد و بیراه گفت و دلش باز خنک نشد ، با احساس عجز و بدبختی روی مبل ولو شد و سرش را میان دستانش گرفت .

***

امیرعطا

سینی صبحانه را مقابلش گذاشت و آرام نشست لب تخت .نگاه براق آیه به سینی رنگین صبحانه‌اش بود .همه چیز با سلیقه چیده شده بود .نیمرو ،لیوان شیر ، کره و عسل و خامه، آب‌پرتقال ! پنیر و گردو . اوه ! این‌همه چیز خوشمزه ! فقط برای خودش بود! هیجان زده گفت

_تا حالا کسی برام همچین صبحونه‌ی مفصلی حاضر نکرده بود ! اونم تو تخت‌خوابم !

_حالا امتحان کن ببین چطوره !

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه خوشم اومد و بخوام بدعادت بشم چی ؟

و سرش را کمی کج کرد و به چشمانش خیره ماند .نگاه امیرعطا تابناک شد و لبخندمهرآمیزش پخش شد توی صورتش .

_هرروز برات یه صبحونه مفصل میارم تو تختخوابت بخوری!

و از توی سینی صبحانه ای که آماده کرده بود لیوان آب پرتقال را برداشت و به دستش داد و صورت بی‌رنگ و رویش را از نظر گذراند .به دیروز فکر می‌کرد .به آن لحظه که بهش خبردادند همسرش توی سرویس بهداشتی هتل از حال رفته. یادش نمی‌آمد چطور خودش را رسانده بود بالای سرش؟ فقط می‌دانست که مرد و زنده شد و اگر آمبولانس کمی دیرتر می‌رسید خودش هم پس افتاده بود .

_خداروشکر انگارامروز از دیروز بهتری !

با نگاه گرم و سخاوتمندش درآغوشش کشیده بود. آیه کمی درجایش جابه جا شد .با یک دستش موهای کوتاهش را از جلو صورتش کنار زد و به زور لبخندی بر لب نشاند.

_فکر می‌کنم باید بری تو کار تلقین !

کنایه‌اش شیرین بود و طرز نگاه پر از ناز و نیازش دلش را آب می‌کرد .

_اگه بدونم حرفام روت تاثیر می‌ذاره تمام کارهای دنیا رو می‌ذارم کنار و میچسبم به تلقین !

این را از صمیم قلبش می گفت و امیدوار بود آیه به شوخی‌اش نگیرد .کمی از آب پرتقالش را مزه مزه کرد و گفت

_می‌تونم یه سوالی ازت بپرسم ؟

_جانم !؟

جانم گفتنش باعث رنگ گرفتن گونه‌های آیه شد .

_وقتی فهمیدی موضوع از چه قراره (نگاهش برای لحظه‌ای با خجالت افتاد پایین) چه حسی بهت دست داد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعطا به آن لحظه فکر کرد که این خبر شیرین و غیرمنتظره را بهش داده بودند .و از یادآوری‌اش گر گرفت .تا قبل از آن به طرز احمقانه‌ای خیال کرده بود که آیه با خوردن قرصی چیزی دست به خودکشی زده ! آخ که چقدر با این فکر مسخره خودش را زجرکش کرده بود ! انتظار شنیدن هرچیزی را داشت به جز این‌که بهش بگویند

_خانمت بارداره !

تابه حال کسی بهش نگفته بود که این جمله می‌تواند چقدر شگرف و جادویی باشد! یکی از بهترین و قشنگ‌ترین خبرهایی که یک مرد در تمام عمرش می‌شنود .

حس عجیبی داشت .شبیه هیچ‌کدام از حس‌هایی که تابه حال تجربه کرده بود نبود .بی‌خودی مثل بچه‌ها گریه‌اش گرفته بود و نمی‌دانست همه‌اش از خوشحالی دیوانه‌واریست که به قلبش گسیل شده !

باورش نمی‌شد یک‌روز آن‌قدر خوشبختی بهش رو بیاورد که بفهمد قرار است تکه‌ای از وجودش پا به این عالم هستی بگذارد و با آمدنش جلوه‌ی تازه‌ای به زندگی اش ببخشد . باورش نمی‌شد قرار است راستی راستی یک خانواده داشته باشد . یک خانواده ی خوشبخت و کامل ! دیگر از خدای خوبش هرچه طلب می‌کرد زیاده‌خواهی بود .

_اون‌قدر به خاطرش خوشحالم که حتی اگه تا آخر عمرم خدارو به خاطرش شکر کنم بازم کمه !

لب‌های آیه داشت به نرمی کش می‌آمد که با یک حرکت عاشقانه‌ی خارج از کنترل ، خودشان را غافلگیر کرد .صورتش را به سمتش کشید و نرمه‌ی گوشش را آرام بوسید .

_ و از تو ممنونم که می‌خوای مامان بچه‌ی من بشی !

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۳ پارت)

#۵۰۳/



#۵۰۴



توی کافه کوروش نشسته بودیم و داشتیم یک‌جور بستنی سنتی می‌خوردیم .جای سینا روی صندلی همیشگی‌اش خالی بود و کسی هم انگار از این بابت گله ای نداشت .انگار نه انگار که یکی از جمعمان کم شده. امروز اصلا دور و بر خودم ندیده بودمش! یک‌بار توی محوطه از دور تا چشمم بهش افتاد رویش را ازم برگرداند و سریع مسیرش را

رمان بازار
romanbazar.ir

عوض کرد که یک‌وقت به هم برنخوریم. به رفتار عجیب و کناره‌گیری‌های بی‌سابقه اش از گروه و به خصوص از خودم مشکوک بودم اما نمی‌دانم چرا حسی از درونم مرا از پیگیری های بیشتر راجع به چندو چونش منع می کرد .شاید تحت تاثیر گوشزد هستی بودم .
امروز صبح همین که پایم به دانشگاه رسید مرا یک گوشه کشید و با لحنی هشدارگونه به من گفت

_دیگه به سینا روی خوش نشون نمی‌دی آنی ! ما هم باهاش کات کردیم .خیلی آدم عوضی‌ایه !

و من ازش نپرسیدم مگر سینا چکار کرده که از چشم همه افتاده ؟

راستش ترسیده بودم از این‌که مبادا طاقت شنیدن جوابش را نداشته باشم.

***

آرش

جان کوچولو نومیدانه سرتکان می‌داد .آرش درمورد آن تماس فقط با او حرف زده بود که باهم در این شادی کوچک پنهانی شریک شوند.
هرچند که شادی پایداری به نظر نمی‌رسید و باید از طرفی خودشان را برای هراحتمال ناخوشایندی آماده می‌کردند . حالا هم اطلاعات جدید رسیده از امیرعطا را گذاشته بود کف دستش !

_شماره تماس مربوط به یه تلفن کارتی عمومی تو اردکان می‌شه که متاسفانه بیشتر از این قابل ردیابی نیست .

جان‌کوچولو که انگار دلش نمی‌خواست به همین زودی امیدواری‌های هرچند اندکش به بن بست بخورد با لحنی که تقریبا بوی التماس می‌داد پرسید

_گوشیت رو مرتب چک می‌کنی؟ دیگه باهات تماسی گرفته نشد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش به علامت نفی سرتکان داد .روی تراس آشپزخانه که رو به دریا بود نشسته بودند .نسیم خنکی که می‌وزید بوی شور دریا و ماهی‌ها را لابه‌لای عطر گزنده‌ی گل خرزهره می پیچید و توی رطوبت هوا می‌پراکند و به مشامشان می‌کشید. قالب‌های یخی که توی شربت آلبالوشان شناور بود کم‌کم آب شده بود و داشت از دهن می‌افتاد.

_کاش خودمون می‌تونستیم بریم دنبالش!

این را جان‌کوچولو گفت و آرش که با تعجب نگاهش کرد با تاثری عمیق آه کشید.

_تنها فکری که به نظرم می‌رسه !

آرش درک می‌کرد و می‌دانست که چقدر سخت است به رغم تمام درهای بسته‌ای که پیش رویشان بود بتوانند کورسوی امیدشان را برای خود روشن نگه دارند .

_اگه یه نشون ازش داشتیم الان اینجا نبودم .می‌رفتم دنبالش و تا پیداش نمی‌کردم برنمی‌گشتم .

_امیرعطا نظرش در مورد تماس اون بابائه چیه ؟

_امیرعطا می‌گه شاید همون موقع یکی مهراب رو زنده پیدا کرده و یه جایی برده که بتونه تیمارش کنه .

_پس چرا این‌همه وقت خبری ازش نشد ؟

آرش نگاهش را به آسمان ماه نشان بالای سرشان دوخت و آه کشید .جان‌کوچولو پشه‌ی مزاحمی را توی هوا گرفت توی مشت گنده اش له کرد .

_نمی‌دونم .تنها احتمالی که می‌شه داد اینه که شاید حافظه‌اش رو از دست داده بود و درتمام این مدت نمی‌تونست یادش بیاد کیه و چه بلایی سرش اومده !

_آره اینم هست ! مثل تو فیلم‌ها !

رمان بازار
romanbazar.ir

کش لب‌هاش داشت درمی‌رفت .نگاهش کمی درخشان‌تر از قبل شده بود ! این فکر درعین این‌که بیمناک به نظر می‌رسید اما می‌توانست چراغ کم‌سوی امید را همچنان در دلشان روشن نگه دارد .

_پس یعنی حالا ممکنه حافظه‌اش برگشته باشه و خودش ممکنه شماره تو رو به اون بابائه داده باشه که باهات تماس بگیره ؟

/٥٠٤#

👍👍👍

#٥٠٥

👍👍👍👍

آرش سرتکان داد و گفت

_ممکنه !

_عجیبه که اگه برفرض حافظه‌اش برگشته و حالشم خوبه چرا خودش باما تماس نگرفت و یه خبری از خودش به ما نداد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درحاشیه ترس و تردیدهایشان نگاه به هم دوختند . درکنار امیدواری پنهانی که دردل می‌پروراندند ، این دلواپسی عمیق دومین وجه مشترکشان بود .لبخند آرش پوچ بود و تلخ

.انگار که داشت به روزگار نامروتشان نیشخند می‌زد . صدایش پر از ردپای یاس و اندوهی غریبانه بود

_من و امیرعطا هم این سوال رو از خودمون پرسیدیم ولی جوابی براش پیدا نکردیم !

_ولی من هنوزم می‌گم که کاش بتونیم بریم دنبالش ! باید اطراف اون رودخونه هرچی خونه یا ده کوره هست وجب به وجب بگردیم .خداروچه دیدی شاید ...

_دارین درمورد چی حرف می‌زنین ؟

هردو با شنیدن صدای آنیتا سرشان را به عقب چرخاندند . وقتی از آن خواب عمیق و طولانی بیدار شد تا همین حالا که یک روز دیگر هم گذشته بود کسی چیزی به رویش نیاورده بود .خودش هم این‌طور وانمود می‌کرد که نمی‌داند توی خانه‌ی بیتا بر او چه گذشت . فرخ می‌گفت با تظاهر به ندانستن و بی‌خبری دست کم پرده‌ی نازک حجب و حیایی که میانشان بود از هم نمی‌گسستت.باید یک‌جور فراموشش می‌کردند.

با یک تی‌شرت و شلوار ساده ی خانگی کنار درب توری کشویی ایستاده بود و با نگاه پرسانش زل زده بود به آن‌ها که داشتن سعی می‌کردند جوری خودشان را جمع و جور کنند که دستپاچه به نظر نرسند اما چندان هم موفق نبودند. معلوم نیست از کدام قسمت حرف‌هایشان را شنیده بود ؟ سکوت داشت به طرز مشکوکانه‌ای کش می‌آمد جان‌کوچولو از گوشه ی چشم نگاهی به آرش انداخت .منتظر توضیح او مانده بود که ببیند چطور می‌خواهد از پس کنجکاوی خواهرش بربیاید. آرش هنوز داشت توی ذهنش دنبال یک جواب پرت و پلای گمراه‌کننده می‌گشت که موبایلش زنگ خورد .احتمال می‌داد مینو باشد .داشت فکر می‌کرد هرکی هست تماسش خیلی خوش موقع بوده. می‌توانست برای دقایقی از نگاه پیگیر خواهرش گریز موقتی بزند. تا گوشی را از توی جیب

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوارکش بیرون بیاورد آنیتا هم با شنیدن صدای واق واق راکی مجبور شد از راه آمده برگردد و برود سراغ راکی .

شماره ناشناس بود و همین باعث هول شدن و بالا رفتن ضربان قلبش شد .رخسارش چنان دگرگون شده بود که از چشم جان‌کوچولو هم پنهان نماند . از روی صندلی بلند شد و خودش را به دورترین قسمت تراس از در آشپزخانه رساند و قبل از برقراری تماس به جان‌کوچولو اشاره کرد که برود پشت در و مراقب باشد که یک‌وقت آنیتا یواشکی گوش نایستاده باشد. بعد از برخاستن جان‌کوچولو ، بین سر و صدای ناشی از جابه جا شدن و لغزیدن پایه های صندلی اش روی سرامیک به زحمت توانست توی گوشی بگوید

_الو ؟

هیجان و دلهره‌اش آن‌قدر بالا زده بود که می‌خواست بالا بیاورد .حس می‌کرد قلبش درمرز انفجار است . با این حال با تمام وجودش گوش ایستاده و آماده بود این بار هرطور شده از لحن پراز لهجه‌ی سخت فهم و پیچیده‌ی مرد ناشناس حرف‌های بیشتری دستگیرش شود . اما شنیدن غیرمنتظره ی صدای آشنایی یکهو بند دلش را پاره کرد.

#۵۰۵/

👍👍👍

#۵۰۶

رمان بازار
romanbazar.ir



_الو آرش ؟ مهرابم ! صدامو داری ؟

آرش درست لحظه‌ای که دلش می خواست با خوشحالی فریاد بکشد و تمام دنیا را خبر کند که دارد با برادر عزیز و ازدست رفته‌اش حرف می‌زند با دهانی باز مانده از بهت و حیرت و چشمانی به اشک نشسته برگشت و ناباورانه به چهره‌ی سردرگم و گیج‌مانده‌ی جان‌کوچولو نگاه کرد و با صدایی مرتعش و بغض‌زده گفت

_مهراب واقعا خودتی ؟ بگو که شوخی نیست ! بگو که خواب نمی‌بینم !

جان‌کوچولو تا اسم مهراب را شنید دستش روی سینه‌اش مشت شد و با حالی منقلب و از خود بی خود پست نگهبانی اش را رها کرد و آمد به بالش چسبید .

_شوخی نی اوشکول ! خودمم ! مهراب بی‌پدر !

و صدای پوزخندش توی گوشی پخش شد.فقط او بود که می‌توانست با چنین لحن پرتمسخر و زهرناکی بگوید " مهراب بی‌پدر " فقط خودش !

آرش حالا دیگر می‌توانست مطمئن باشد دارد با خود مهراب بی‌پدر حرف می‌زند نه یکی که احتمال می‌داد با تقلید صدا می‌خواست سربه سرشان بگذارد .جان‌کوچولو می‌خواست گوشی را از دستش بقاپد اما آرش امکان نداشت آن لحظه تحت هیچ شرایطی ارتباط خودش را با او قطع کند .با دستش به جان کوچولو علامت هیس نشان داد و بعد برای این‌که پاهای سست شده اش او را برزمین نزنند به نرده های فلزی تراس چسبید .

_شما خوبین؟ کسی بلا ملا سرتون نیاورده؟

_نه ما خوبیم همه. نگران نباش!

رمان بازار
romanbazar.ir

_دخی ... ؟

موقع گفتن دخی صداش رگه‌دار شد .

_اون چی ؟ حالش خوبه؟

_اونم بد نیست .

و به نفس از سرآسودگی‌اش گوش داد .این لحظه را حتی توی خوابش هم نمی‌دید . خدایا حالا چطور باید باور می‌کرد ؟ چطور ؟ صدایش پراز شکوه های ناشی از سوز دلتنگی بود .

_پسر ما فکر کردیم تو مُردی !

_می‌دونم !خودمم فکر نمی‌کردم از اون دنیا زنده برگردم !

_کجا بودی ؟

_قضیه‌اش خیلی بیخ داره ! الان نمی‌شه سر دلمو باز کنم .

_کی برمی‌گردی خونه ؟

دلش می‌خواست دستش را توی گوشی می‌کرد و از آن تو بیرون می‌کشیدش و محکم و برادرانه بغلش می‌زد و چون ابربهاری غم این هجران جانگداز را روی شانه‌های محکمش می‌گریست .

_ می‌خوام برگردم ولی یه یه قرونی ته جیبم نی .

حتی به فکرش هم نرسیده بود که ممکن است برادر از آن دنیا برگشته‌اش تحت شرایطی خاص و نامعلوم درشهر غریب و دور ، بی پول و بی‌خانمان مانده باشد.

_یه شماره حساب بده تا همین الان ...

_شماره حساب ازکجا بیارم با (بابا) .من می‌گم شناسنامه‌ام رو باطل کردن و از اون دنیا قاچاقی برگشتم تو می‌گی اصل بده !

جان کوچولو داشت با ایماء و اشاره یک چیزی بهش می‌فهماند و او آن‌قدر تمرکز نداشت که متوجه منظورش شود.

_خب پس بگو کجایی تا من بیام سراغت !

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراب بی‌حوصله گفت

_ یه دقه(دقیقه) ببند گاله رو ببین من چی می‌گم ! چون نمی‌دونم چقدر ته شارژ این کارت تلفن شخمی مونده که بتونم باهات ور بزنم ! اگه قطع شد باز فردا بهت می‌زنگم .گوشت به زنگ موبایلت باشه...راستی به دخی فعلا چیزی نگو ...تا بعد که ...

بوق... بوق... بوق.. !

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٦ پارت)

#۵۰٦/



رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۰۷

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

آرش هنوز هم باورش نمی شد که مهراب زنده است .با این که برای همه قسم می خورد و با آب و تاب توضیح می داد تلفنی با خودش حرف زده و صدایش را شنیده .امیرعطا از شنیدن این خبر مثل خودش خوشحال و حیرت زده بود و مدام ازش می خواست جزییات مکالمه شان را موبه مو برایش بازگو کند .آرش آن قدر تحت تاثیر هیجانات و احساساتش بود که جزییات را به یاد نمی آورد. .تقریبا هیچ کدام از حرف هایی را که میانشان رد و بدل شده بود به خاطر نداشت .ناامیدکننده بود اما مطمئن بود که دوباره قرار است باهاش تماس بگیرد .امیرعطا سفارش کرده بود حتی یک لحظه هم از موبایلش غافل نشود و او را هم بی خبر نگذارد .جان کوچولو از دیشب به ساحل پناه برده بود .می خواست باز با دریا درد دل کند .توی خانه که نمی شد جلو چشم آنه با خیال راحت دوقطره اشک ریخت .او هم مثل همه نه خبر سوزناک مرگش را باور کرده بود و نه حالا مژده ی جان افزای زنده بودنش را .فقط از خدا می خواست برای یک بار دیگر هم شده به چشم خود ببیندش که زنده است که می خندد و به خودش و همه دنیا بد و بیراه می گوید .

فرخ گیج و سرشکسته بود و واقعا نمی دانست که باید چه حسی داشته باشد؟ هرچند برای اولین بار داشت تمرین می کرد که خودخواهی را کنار بگذارد و با این قضیه برخوردی انسانی داشته باشد .مهراب زنده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و می خواست به خانه اش برگردد و این کمترین لطفی بود که بعد از تمام فلاکت ها ودربه دری ها و رنج هایی که کشیده بود زندگی درحقش می کرد .حتی در خلوتش گریه کرده بود .هرچند دلیلش را نمی دانست .شاید برای خاطر حزین پری بود که با قلبی شکسته و شرمگین می گریست و تاسف می خورد از این که نمی تواند به جبران گذشته کاری برایش بکند .

در این میان آنیتا تنها کسی بود که از این واقعه ی بزرگ ومعجزه آسا بی خبرمانده بود و داشت

طبق معمول روزمرگی هاش را می‌گذراند. چون مهراب این طور خواسته بود .چرایش را هم

به طور قطع کسی نمی دانست .اما حدس می زدند که لابد دلش می خواهد بی خبر بیاید و دخی‌اش را سورپرایز کند .والا دلیل منطقی دیگری به ذهنشان نمی رسید .

مهراب طبق وعده اش دوباره با آرش تماس گرفت . هرچند تاظهر طول کشید و آرش و بقیه را در تب و تاب دیوانه کننده ای نگه داشته بود. اما همین خوب بود که بالاخره به آن انتظار کشنده پایان خوشی داد .با غرغر گفت که شب را توی یکی از پارک ها به صبح رسانده .

-چه شبی بود .گه بزنن بهش .نیمکت دیوث یه جور سفت و سرد بود که انگار می خواستم بذارم درش ...یه دم خواب نیومد به چشمم .تموم بدبختی هام رو چند بار با خودم دوره کردم و شب هی کش می اومد و تموم نمی شد لامصب. کارت تلفن رو هم همین تازه از یه خانم سانتال مانتال گدایی کردم .فکر کرد از این معتادای ایدزی مدزی ام و کارتش رو نده به من سرنگ آلوده ام رو از یه جایی درمیارم و فرو می دم تو پک و پهلوش ...آخه انگار از تو غار اومدم.پر پشم و پیلی ام ...عین سگ پدرای قاشقی ! الانم اون قدر گشنمه که می تونم برم خفت گیری کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش ازش خواست به جای آوارگی درشهر به آگاهی برود و خودش را معرفی کند.خواست امیرعطا بود .گفته بود قرار است هماهنگی های لازم هم انجام بگیرد .اما مهراب میلش به این کار نبود .می گفت خسته و بی رمق است و نای جنبیدن ندارد .با این همه وقتی آرش اصرار کرد گفت چون امیرعطا این طور صلاح دیده شاید بعدا نظرش برگردد و سر از اداره ی پلیس دربیاورد .

آرش بهش گفت که برای اولین پرواز عصر شیراز بلیت رزرو کرده و به زودی همدیگر را ملاقات خواهند کرد و سفارش کرد با او در ارتباط باشد .قبل از این که با هم خداحافظی کنند به آرش گفته بود

#۵۰۷/



#۵۰۸



رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه بدونی چقدر دلم تنگ شده ! دلم می خواد بال دربیارم بیام پیشتون ولی ...راستی فرشته مرشته سراغ نداری مخشو بزنم یه جفت بال ازش قرض بگیرم ؟

و بعد باهم خندیدند .همین که شوخی و لودگی می کرد خوب بود .یادش رفته بود بهش بگوید باید جای آن ها باشد تا بفهمد دلتنگی برای او یعنی چی !

***

نمی دانم این چه کار یکهویی بود که واسه آرش پیش آمده بود و باید می رفت تهران ؟ کسی هم ازش توضیح نخواسته بود .انگار تصمیمش فقط برای من عجیب بود .خودش که می گفت برای تماشای تئاتر دوستانش می رود که قرار است توی تالار شهر اجرا شود .من که بعید می دانستم فقط برای تماشای تئاتر آن هم خیلی ناگهانی هوس رفتن به تهران به سرش زده باشد .شاید مینو دلیل رفتنش را می دانست .باید فردا ازش می پرسیدم .

درست همان روز باخبر شدیم که امیرعطا هم باید برای انجام کاری راهی تهران شود و این طور که مشخص بود او و آرش از این تداخل ناخواسته ای که برای سفرشان پیش آمده بود بی خبر بودند .آیه این خبر را تلفنی به من داد و ازم خواست با راکی بروم خانه ی آن ها و شب بمانم پیشش .بعد هم امیرعطا گوشی را ازش گرفت و از من خواهش کرد در نبودش مواظب آیه باشم .مطمئن بودم که برای قبول این مسئولیت مشکلی ندارم و بابا هم از خودش مخالفتی نشان نداد . آیه باردار بود و نباید شب توی یک خانه ی ویلایی تنها می ماند .پس به امیرعطا قول حتمی دادم که تا از سفر برگردد همه جوره مراقب آیه

رمان بازار
romanbazar.ir

هستم و جایی برای نگرانی نیست .او هم با مهربانی ازم تشکر کرد و گفت که این لطف مرا هرگز فراموش نمی کند .

بعد از این که آرش را رساندیم فرودگاه و ازش جدا شدیم بابا مرا به منزل امیرعطا برد و خودش هم به خانه برگشت . پایم که به آن خانه رسید باز خودم را در هجوم خاطره ها دیدم .نم اشک که به چشمانم نشست و قلبم که درهم مچاله شد زیر لب به نجوا گفتم

-مگه می شه واقعا دیگه نباشی مهراب !

همیشه هرموقع که فکر می‌کردم دارم به نبودنش عادت می‌کنم که دارم می‌پذیرم رفتنش بخشی از زندگی و سرنوشت بوو و چاره‌ای جز کنار آمدن با این واقعیت تلخ و عذاب آور نیست یاد و خاطر عزیزش از یک جای فکر یا قلبم سردرمی‌آورد و مرا باز به خودش چنان مشغول می کرد که انگار همین تازه از دست دادمش و نمی دانستم باید با غم نداشتنش چه کنم؟

برای آیه خوشحال بودم .از این‌که داشت کم‌کم یاد می گرفت زندگی‌اش را دوست داشته باشد و به دور از خودخواهی و خیال‌بافی‌های سمی و پرخطر ،همین جا توی خانه دنبال مفهوم ساده‌ی خوشبختی باشد که آن بیرون خبر از رفاه و آسایش بادآورده نیست و روزگار آرزوهای محال را مفت و رایگان دست آدم نمی‌رساند و به بهای سنگینی که از آدم می‌ستاند هم نمی ارزد . که وقتی آب درکوزه است نباید تشنه‌لبان گرد جهان گشت.

خوبی ها و مهربانی‌های بی‌دریغ امیرعطاپای رفتن آیه را لنگ کرده بود .خودش که چیزی نگفته بود هنوز ولی من از برق چشمانش می‌فهمیدم که کم‌کم داشت دچار یک عشق عمیق و پاک می‌شد.

برای شام ماکارونی پختم . او هم سالاد درست کرده بود . راکی هم بی سرو صدا تلویزیون می‌دید . می‌خواستم شام را روی ایوان بچینم . گفتم اول سرکی بیرون می کشم ببینم آب و هوا چطور است ؟ اما همین که

رمان بازار
romanbazar.ir

درخانه را باز کردم چشمم به سروش افتاد که داشت سیخ های کباب را توی باربیکیو می چرخاند . دختری بی حجاب هم توی آلاچیقشان نشسته بود . قبل از این که برگردد و نگاهمان به هم بیفتد در خانه را سریع بستم و به آیه گفتم

_بیرون هم گرمه هم پشه زیاده ! میز شام رو همین جا تو آشپزخونه می‌چینیم .

بچه ها من عاشقتونم که هرموقع زودتر از معمول پست می‌ذارم میاین باز تقاضای پارت بیشتر می‌کنین ازم. ولی این‌جور وقتا چون تا آخر شب دستم بنده پست‌ها رو زودتر آماده می‌کنم و می‌ذارم که عقب نیفتم .لطفا درجریان باشین! 🤓

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۸ پارت)

#۵۰۸/

👍🏻👍🏻👍🏻

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۰۹

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

***

بابک داشت یکسره ور می‌زد

_من که می‌گم فراریش دادن ! والا چرا این‌همه وقت نتونست از اون اتاقک بزنه بیرون ؟ چرا باید دوربین‌ها از صبح از کار بیفتن ؟ همه‌اش می‌تونه نقشه باشه ! آخ اگه من بفهمم زیر سر کیه نابودش می‌کنم !

موقع ادای آن‌حرف‌ها نگاهش را که آغشته به ظن و بدگمانی بود به سمت پرنیا پرداد و با تمام حرصش لب روی لب فشرد . پرنیا اما بی‌توجه به او انگار که درعالم خودش سیر می‌کرد .به نظر داشت حرف‌هایش را عمدا نشنیده می‌گرفت.

گیتی ناآرام و بی‌قرار بود .تخ تخ پاشنه‌های کفشش روی پارکت چوب‌نمای سالن آهنگی یکنواخت نداشت .گاهی تند می‌شد و گاهی آرام و بی رمق ! از این‌ور سالن به آن‌ور سالن می‌رفت .دستش گاهی روی گردنبند مروارید بلندش که روی تاپ لیمویی رنگ حلقه‌ای‌اش خودنمایی می کرد مشت می‌شد گاهی هم زیر لب می‌غرید و رو به قاب عکس شهرام_ که روی یک میز گرد با پوشش ترمه‌ی زربافت نفیس یزدی کج افتاده بود_ بد و بیراه می‌گفت .

پرنیا با چهره‌ای گرفته و مغموم روی مبل نشسته بود و موهاش را دور انگشتش می‌پیچید .نگاهش حالتی بی‌روح و ناباورانه داشت و به نقطه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین مات مانده بود .کمی آن‌سوتر کنار بار کوچکی که گوشه‌ی سالن تعبیه شده بود بابک داشت از شیشه‌ی کنیاک گیلاسی برای خودش پرمی‌کرد.

_چقدر گفتم بذارین کارش رو تموم کنم ! می‌دونستم این خوک وحشی زیاد تو تله نمی‌مونه و هرجوری هست از چنگمون فرار می‌کنه .

گیتی با حالتی عصبی و خارج از کنترل جوری به گردنبدنش چسبیده بود و آن را می‌کشید که هرآن ممکن بود بندش از هم بگسلد و دانه‌هایش پخش شود زمین .

_من که با تو موافق بودم ! از همون موقع که اون‌همه شکنجه رو طاقت آورد و حاضر به توافق با ما نشد . می‌دونستم زنده نگه‌داشتنش بیهوده‌است و هیچ نفعی برامون نداره .

حالا داشت به پرنیا که اصلا حواسش به او نبود چشم‌غره می‌رفت .

_من به زور تونستم بامدادخان رو قانع کنم که از کشتنش صرف‌نظر کنه ! این تبانی واسم خیلی گرون تموم شد ! ولی ما از خودمون شکست خوردیم .از خودمون !

حرف‌های کنایه‌آمیز گیتی پرنیا را وادار کرد پوزخند بی‌اعتنایی بزند و پشت چشمی برای هردوتاشان نازک کند .اما ترجیح داد به سکوتش ادامه بدهد .ظاهرا فعلا حرفی برای گفتن نداشت .یا این‌که حوصله‌اش نمی‌کشید توی بحث ملال‌انگیز بین مادرش_ که از خیلی وقت پیش فهمیده بود در اصل خواهرمادرش است و پسرِ خاله‌ی بزرگش شرکت کند .

بابک گیلاسش را لاجرعه سرکشید و با چشمانی که بوی شرارت و عصیان می‌داد گفت

_من باید خودم می‌کشتمش ! باید قید اموالی رو که شهرام به نامش زده می‌زدیم و شرش رو از سرمون کم می‌کردیم .

گیتی با آهی از نهادبرآمده گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_چطور به همین راحتی باید قید اون همه اموال و املاکی رو بزنیم که میلیاردها تومن می‌ارزه و بعد از مرگش یکجا می‌رسه به برادر ناتنیش !

_من که گفتم باید برادر یا خواهرش رو گرو می‌گرفتیم اون‌وقت اونم کوتاه می‌اومد و مجبور بود با ما پای میز معامله بشینه .

_ولی خودتم می‌دونی که این یه ریسک بزرگ بود .کافی بود با یه حرکت اشتباه موقعیت خودمون هم به خطر بیفته ! به خصوص که توی اون پرونده‌ی لعنتی که علیه ما جمع کرده و

/۵۰۹#

👍👍👍

/#۵۱۰

👍👍👍👍

پیشاپیش تحویل پلیس داده با صراحت گفته بود اگه واسه یکی از کس و کاراش اتفاقی بیفته باید از چشم ما ببینن و قبل از همه بیان سراغ ما !

_حالا که فرار کرده چی ؟ چقدر احتمال داره که نره همه چی رو بذاره کف دست پلیس ؟

گیتی با قیافه‌ای درهم و شکست‌خورده سرتکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌دونم ! فقط می‌دونم که ما باید از اینجا بریم .

_ولی من باید می‌کشتمش !

این را برای بار دوم گفت و صدای دندان قروچه‌اش بلند شد .

_نباید عقلمون رو می‌دادیم دست یه دختر احمق که ...

پرنیا این‌بار دیگر سکوت را جایز ندید و با لحنی تند و آتشین به میان کلامش دوید .

_احمق تویی که فکر می‌کنی می‌تونی جای شهرام رو بگیری و واسه خودت آدم بشی !

از نگاه کردن به چشمان وق زده بابک ابایی نداشت .

_من به اندازه کافی آدم هستم و نیاز به جایگاه کسی ندارم .

دستش دور گیلاس خالی‌اش مشت شد

_فکر می‌کنی بعد از رفتن بامدادخان کی داره این باند نصفه نیمه شده رو مدیریت می‌کنه ؟ هان ؟ من ! برام دیگه مهم نیست که تو نفوذ و قدرت منو به رسمیت نمی‌شناسی اما اگه هنوز تو و مادرت با خیال راحت دارین تو این خونه زندگی‌تون رو می‌کنید و سهمی از تجارت می‌برید به لطف و زرنگی منه .

گیتی می‌خواست به آرامش دعوتش کند .با لحنی که بوی هشداری ملایمت‌آمیز می‌داد صدایش زد

_بابک !

بابک دستی درهوا تکان داد .انگار که نمی‌خواست هیچ صدایی جز صدای غرغروی خودش را بشنود .

_چقدر دیگه می‌خوای لی‌لی به لالاش بذاری گیتی خاله جان ؟ تمومش کن این محبتای خاله خرسه رو ! مگه

نمی‌بینی هرچقدر طرفش رو گرفتی به ضررمون تموم شده. مقصر نصف این اعصاب‌خردی‌ها و جنگ روانیمون اونه . اون با عشق یه طرفه‌ی مسخره‌اش ، گندش رو درآورده ! خودش رو پیش یه بچه مزلف

رمان بازار
romanbazar.ir

انگل خوار و خفیف کرد. مثل زنای خراب و هرزه لخت و عور رفته سراغش که وسوسه‌اش کنه ! ولی اون حتی یه تف هم نینداخت تو روش ! من که می‌گم دمش گرم ! با این‌که به خون اون پسره تشنه‌ام ولی از این حرکتش خیلی خوشم اومد .فقط اون بود که تونست ناز و غرور مزخرف دخترپرادعات رو زیر پاش له کنه !

پرنیا این‌بار با دستانی مشت شده و بغضی پیچیده درگلو فریاد زد

_خفه شو !

بابک با بی‌قیدی محض زل زد توی چشمانش .انگار برای ناراحتی و خشمش تره هم خرد نمی کرد. پوزخندزنان گفت

_حرف حق تلخه مگه نه ؟ ولی فکر کنم باید از دست اون آشغالی که تو رو آدم حسابت نکرد و پست زد عصبانی باشی نه من که می‌خواستم با عزت و احترام بهت افتخار بدم زنم بشی !

حرف‌هایش به قدری زننده و تحریک‌آمیز بود که شنیدنش برای پرنیا گران تمام شد .با چهره‌ای سرخ و برافروخته گلدان کریستال را از روی میز مقابلش برداشت و با تمام غیظ و غضبش به سمتش پرتاب کرد که اگر بابک به موقع جاخالی نداده بود صاف خورده بود وسط پیشانیش !

گیتی به حالت غش و ضعف دستش را روی قلبش گذاشت و بعد خودش را روی نزدیک ترین مبل رها کرد .بابک با این‌که تحت تاثیر حرکت دیوانه‌وار پرنیا برق خباثت و گستاخی از نگاهش ریخته بود اما تلاش می‌کرد ظاهر مستحکم و بی‌تزلزل‌نمای خودش را حفظ کند .پس با زهرخندی خونسردانه گفت

_به موقعش خدمتت می‌رسم پرنیا خانم ! اول بذار یه سوراخ موش واسه خودمون پیدا کنم یه مدت قایم شیم تا ببینیم کی به کیه و این بازی قراره تا کجا پیش بره ...بعد نوبت به ادب کردن تو هم می‌رسه !

و انگشتش را تهدیدکنان به طرفش گرفت و تکان داد .

_این‌دفعه حتی اگه به پاهام بیفتی هم فایده نداره !

رمان بازار
romanbazar.ir

***

/۵۱۰#



/#۵۱۱



آرش

امیرعطا به حال خود گذاشته بودشان و خودش رفته بود داخل یکی‌از اتاق‌ها که راجع به این پرونده با سرهنگ یزدانی گفتگویی داشته باشد .

از دور که چشمشان به هم افتاد یکی به پهنای صورتش خندید و دیگری گریست .هرچند که نزدیک بود نشناسدش ! او را با آن محاسن بلند و ژولیده که از آن هیکل عضلانی‌اش فقط چندپاره استخوان باقی مانده بود. لاغر و تکیده اما کماکان سرپا و قوی با نگاهی روشن و براق.

آغوششان پر از دلتنگی های عمیق و جانگداز بود که بوی نای غم و کهنگی می‌داد .مردانه و برادرانه تر از این نمی‌شد به شانه‌های هم تکیه کنند و بوی تن همدیگر را حریصانه به مشام بکشند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_پسر فکر نمی‌کردم دوباره ببینمت !

_منم ! تنها بدی مرگم همینه که آدم از دیدن عزیزاش محروم می‌شه و الا که مردن کاری نداشت !

بعد کمی به سختی از هم فاصله گرفتند .انگار تاب جدا شدن از هم را نداشتند .یا می‌ترسیدند با رها کردن هم از این رویای خوش و شیرین دست خالی برگردند .

آرش پر از شوق شنیدن و سردرآوردن از واقعیت‌های ناگوار و سرپوشیده بود .

_اینا چی می‌گن مهراب ؟ یعنی بامدادخان به دروغ اعتراف کرد کشتت ؟ ولی دراصل زن شهرام و دخترش با لو دادن جای شهرام درازای نکشتن تو بااون معامله و تبانی کرده بودن تا مجبورت کنن با سندسازی واین حرفا ، پای اسنادی جعلی رو امضاء کنی که یعنی املاک و اموالی که شهرام به نامت زده رو چند روز قبل‌تر از این‌که درظاهر به دست بامدادخان به قتل برسی به گیتی منتقل کردی ؟

مهراب درحالی‌که ریشش را می‌خاراند نیشخندزنان گفت

_آره یه همچین چیزی ! شهرام بی‌پدر نه از زنش شانس آورد نه از معشوقه‌اش ! هه! دم رودخونه اون بامداد ج.ا.ک.ش که خوب می‌دونست کسی (...)شَم نمی‌تونه بخوره، یه تیر زد تو پام ...که خونم بریزه واسه گمراه کردن پلیس ! ساعت و گردنبند مهره‌مو هم انداختن تو رودخونه که یعنی راستی راستی به فاک رفتم . بعد بی‌هوشم کردن . سرم کیسه کشیدن منو بردن تو یه جای پرت وسط کوه و تو یه اتاق زندونیم کردن .وقتی به هوش اومدم اولش فکر کردم مردم و رفتم اون دنیا ! باورم نمی‌شد بامدادخان منو زنده گذاشته باشه .

اونا یعنی گیتی و اون بابک خار(...) نقشه داشتن بعداز این‌که به هدفشون رسیدن منو بفرستن لادست بابام و جسدمو بندازن تو همون رودخونه . اما خب نشد که بشه . اونا نتونستن منو مقر بیارن که شهرام چه مال و املاکی رو به نامم زده که بتونن براش سندسازی کنن! فقط از تک و توکش خبرداشتن!

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون مرده کی بود بهم زنگ زد ؟ همون که فراریت داده؟

_قصه‌اش مفصله ! سرفرصت می‌شینم دوتا پیک به سلامتی هم می‌زنیم و من همه رو واستون تعریف می‌کنم .الان دلم می‌خواد برم سلمونی و این پشم و پیلی‌ها رو بریزم دور و بعدشم برم حموم عمومی ، زیر دست چندتا دلاک زبل که حسابی مشت و مالم بدن و لیف و کیسه بکشن تنم ! بو گه می‌دم ! داره از خودم عقم می‌گیره !

_ولی فعلا نمی‌شه راست راست بری تو خیابون ! ممکنه یکی رو فرستاده باشن پی‌ات که کار ناتمومشون رو تموم کنه !

مهراب که لابد خودش می‌دانست توی چه موقعیت حساس و خطرناکی گیرافتاده پوفی کرد و عاصی و شاکی گفت

_یعنی می‌گی با این ریخت بوگندوم برگردم خونه ؟

_فعلا باید تحت مراقبت پلیس باشی تا مظنونین پرونده دستگیر بشن !

_سگ توروح مظنونین پرونده ! من باس زودتر برگردم کیش ! اگه بحث خطر باشه دخی و جان‌کوچولو بیشتر از من تو خطرن !

_از اونا داره محافظت و مراقبت می‌شه ! خیالت راحت !

_چه جوری خیالم راحت باشه اوشکول ! دیگه یه لحظه هم طاقت ندارم .می‌فهمی ؟

_نه .به قول تو من چه می‌دونم از تو ک.و.ن خر چنتا گ.وز در می‌ره !

این را به شوخی گفت و باعث شد مهراب وسط عصبانیت دیوانه‌وارش بزند زیر خنده و مشت آرامی حواله‌اش کند .

_راستش دیگه خودمم حساب در رفتن گوز از تو ک.و.ن خره رو ندارم ...

و بعد جدی‌تر شد و سرش را کنار گوشش کشید .لحنش نرم و شمرده بود اما حزن غریبی داشت که قلب آرش را به درد می‌آورد .

_فقط اینو می‌دونم دلم واسه جیرجیرکم، خواهر تیتیشت ، یه ریزه شده !

رمان بازار
romanbazar.ir

/۵۱۲#



/#۵۱۳



رمان بازار
romanbazar.ir

آرش هنوز از تهران برنگشته بود .امیرعطا هم !

توی سرم یک‌میلیون سوال بی‌جواب بود اما کسی درمورد وضعیت پیچیده و مرموزی که در آن به سرمی‌بردیم هیچ توضیحی به ما نمی‌داد . حتی بابا هم از همه چیز اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد و با این‌که توی خانه ی امیرعطا به دلایلی نامعلوم تقریبا حبس شده بودیم باز هم معتقد بود همه چیز روبه راه است و جایی برای نگرانی نیست و می‌گفت درخانه‌ی امیرعطا بیشتر از هرجای دیگری مصون هستیم .و هرچی پرسیدم مصون از کی یا از چی ؟ هرچه به صدای دل آزار سکوتش از پشت تلفن گوش دادم چیزی درجوابم نگفت .

آیه پرسید

_یه ساعته به چی نگاه می‌کنی ؟

از پشت پنجره برای لحظه‌ای برگشتم و نگاهش کردم .

هنوز موهایش نمناک بود و انگار اعتقاد به سشوار بعد از حمام نداشت .

_به اون ون که از دیروز تاحالا از جاش تکون نخورده !

یک کاسه زیتون دستش بود و داشت می‌رفت روی مبل جلو تلویزیون بنشیند . خودش هم نمی‌دانست این چه ویاریست گرفته! درعرض یک روز سه شیشه زیتون تمام کرده بود. راکی که حوصله‌اش از نشستن سررفته بود بلند شد و آمد سمت من .آیه گفت

_امیرعطا گفت تا اطلاع ثانوی اونا دم خونه می‌مونن و از ما محافظت می‌کنن !

_کاش می‌گفت محافظت دربرابر کی ؟

یک زیتون دانه درشت برداشت و انداخت توی دهانش. شانه انداخت بالا که یعنی نمی‌داند .اما نگاهش مبهم و کمی به نظر مشکوک می‌رسید .آیا داشت چیزی را از من پنهان می‌کرد؟ راکی سرش را به پاهایم کشید .انگار که داشت التماس می‌کرد کمی سرگرمش کنم .کنار پایش نشستم و شروع کردم به نوازش کردنش !

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانم او هم مثل من به نبودن آن گندهه عادت نکرده هنوز . می‌دانم که همه جا و همیشه منتظر است که سربگرداند و ببیندش .اما چاره‌ای ندارد جز این‌که صبوری کند و با غمش دمساز شود .

حالا که خودش نیست ، دلخوش به غمش بودیم .اگر غمش هم ترکمان می‌کرد و قلبمان درد فراموشی می‌گرفت چی ؟

آن‌وقت چطور باید ادعا می‌کردیم که یک‌زمان عاشقش بودیم؟ این رسم عاشقی نبود!

***

یکی از محافظان امنیتی که حدودا چهل ساله به نظرمی‌رسید و کاپشن مدل احمدی نژادی تنش بود و عینک کائوچویی با فریم مشکی‌اش قوز بینی عقابی‌اش را پرکرده بود بسته‌های خریدمان را به دم درخانه آورد و یکی یکی به دستم داد و باتاکید گفت خرید را طبق لیستی که بهش داده بودیم انجام داده و بعد پرسید

_چیز دیگه‌ای لازم ندارین ؟

نگاهی به بسته‌ها انداختم و گفتم نه و بعد ازش تشکر کردم . آیه با خنده می‌گفت

_کاش همیشه همین‌طور یه عده شش دانگ حواسشون به ما بود و خریدامون رو می‌کردن و نمی‌ذاشتن از جامون تکون بخوریم !

درحالی‌که بسته‌های خرید را به آشپزخانه می بردم غرغرکنان گفتم

_ولی این وضعیت خسته کننده است ! نمی‌دونم چطور می‌تونی تحمل کنی و تازه خوشحال هم باشی !

وقتی داشت تکه‌ای از سیب قرمز و آبدارش را می‌لنباند و نگاهش به حرکاتم دستم موقع جابه‌جایی اقلام خریداری شده بود گفت

_بالاخره این وضعیت هم تموم می‌شه ! تاآخر که قرار نیست تحت مراقبت باشیم !

_به نظرت تاکی ؟ امروز روز سومه که دانشگاه نرفتم هیچ حتی قدم تو حیاط هم نذاشتیم !

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب من سکوت بود و صدای گاز زدن به سیبی که عطرش تمام آشپزخانه را برداشته بود .

***

/۵۱۳#

👈👈👈👈👈

/#۵۱۴

👈👈👈👈👈👈

مینو به دیدنمان آمده بود و خدا می‌داند که چقدر از دیدنش خوشحال شده بودیم .مثل زندانی که کسی به ملاقاتش آمده باشد لحظه لحظه‌ی این دیدار برایمان ارزشمند بود .هرچه سین جیمش کردم خبر تازه‌ای از آرش بگیرم فایده‌ای نداشت . می‌گفت همین‌قدر می‌داند که تمام وقتش را با بچه‌های گروه تئاتر می‌گذراند و سعی دارد برایشان امکانات مورد نیازشان را فراهم بیاورد . حتی حدس می‌زد که دراقدامی دوستانه تالار بزرگ شهر را با پول خودش برای اجرایشان اجاره کرده باشد . و گفت که شاید تا یکی دوروز دیگر هم برنگردد .

رمان بازار
romanbazar.ir

***

کم‌کم داشت یک چیزهایی یادم می‌آمد .من مست بودم ! حالم خیلی ناجور بود . یادم است تامغز سرم داغ شده بود و گلوم می‌سوخت و وقتی نفس می‌کشیدم انگار از ریه هام آتش می دمید .چرا این‌قدر زیاده روی کرده بودم ؟ واقعا که شرم‌آور است ! فکر می‌کنم همان‌جا روی مبل خوابم برد .از بعداز خوابیدنم دیگر چیز زیادی یادم نیست . انگار چیزی شبیه بختک افتاده بود رویم ! یا داشتم کابوس می‌دیدم ؟ ذهنم برای یادآوری بیشتر کمکم نمی کرد یا این‌که دلش می‌خواست عمدا خودش را به فراموشی بزند و یک چیزهایی را به خاطرم نیاورد .چیزهایی که شاید یادآوریشان برایم چندان خوشایند نباشد !

امروز عصر وقتی آیه خوابش برد ، با راکی رفتیم طبقه‌ی بالا ! هوای خانه دلگیر و غم‌انگیز بود .شاید راکی هم مثل من داشت قلبش زیر سنگینی آن فضای خالی و سوت و کور فشرده می‌شد .با این‌همه مثل دفعه اول هجوم خاطرات مرا از پای درنیاورد و توانستم طاقت بیاورم و به تمام گوشه و کنار خانه سرک بکشم ! با حسرتی جانگداز روی در و دیوارها دست می‌کشیدم ،هوای خفه و گرفته را بغل می‌زدم و سعی می‌کردم بوی تنش را از بقیه بوها جدا کنم و با ولعی جانانه به مشام بکشم .انگار که به زیارت مکان مقدسی آمده بودم همه جا را وجب به وجب می‌بوییدم و می‌بوسیدم !

هنوز خیلی از خرت و پرت‌هایمان توی همین خانه بود که درحفظ خاطرات می‌کوشیدند .پرده‌ها را کنار زدم و پنجره ها را باز کردم تا قدری نور و هوای تازه به خانه بیاید . به آشپزخانه رفتم و با مرور خاطرات خوشی که در این خانه پشت سرگذاشته بودیم درکابینت ها و کشوها را بی‌هدف باز و بسته کردم .

از توی یخچال بطری مخصوص آبش را برداشتم .به یادم آوردم که همیشه با چه ژستی آب می‌خورد ! دستی روی درطوسی رنگ آن کشیدم .هنوز تا نیمه آب داشت و دلم پرازوسوسه‌ی نوشیدن آبِ دهنی او بود . این فکر که ممکن است موقع سرکشیدن آب کمی از بزاق دهانش قاتی

رمان بازار
romanbazar.ir

آب داخل بطری شده باشد داشت دیوانه‌ام می‌کرد ! از این بطری‌ها توی یخچال قصر مهراب شاه بی‌پدر پیدا نکرده بودم . انگار شب آخر تمام آب بطری‌اش را نوشیده بود .

برایم مهم نبود ممکن است آب مانده یا بو گرفته باشد .برای من نوبرانه بود . مثل آب زمزم که می‌گویند یک جرعه‌اش تبرک است ! اول در بطری را بوسیدم که برای آخرین بار لمسشان کرده بود و بعد با حرکتی نرم و آرام بازش کردم و با عطشی سوزان قدری از آن آب مقدس نوشیدم .چیزی از مزه‌اش نفهمیدم اما حس عجیبی داشتم که درقالب هیچ کلمه‌ای نمی‌گنجید. چشمانم از داغ اشک‌های نباریده داشت می‌سوخت .و قلبم ...آخ! قلبم !

نشستم روی زمین تا قدری از آب را توی دهان راکی بریزم که مثل من تشنه‌ی درآمیختن با حتی ذره‌ای از او بود !

بعد دربطری را بستم و آن را به سینه‌ام فشردم .سر راکی را هم بغل زدم و به گمانم او هم بامن درسکوت سرد و تلخ خانه گریست

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۳ پارت)

رمان بازار
romanbazar.ir

/۵۱۴#

👍👍👍

/#۵۱۵

👍👍👍👍

آرش

تازه سر شب بود و فست فود " معروف "عفیف آباد آن قدر خلوت بود که بتوانند راحت بنشینند و ضمن خوردن لقمه‌های پیتزا از هردری باهم گپ بزنند .امیرعطا با پرواز عصر شیراز را ترک کرده بود و قرار بود آن ها هم با یک روز تاخیر به کیش برگردند . مهراب اگر چه هنوز رنجور و تکیده به نظر می‌رسید اما به ظاهرش رسیده بود .محاسنش را مرتب و اصلاح کرده و لباسی را که دیروز باهم از یک مرکز تجاری خریده بودند به تن داشت . برای آنیتا و جان کوچولو هم سوغاتی هایی خریده بودند .

مهراب با تمسخر گفته بود

_زیره می‌بریم کرمون !

آرش در بطری نوشابه اش را باز کرد و درحالی‌که نی‌اش را می‌انداخت داخلش گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_به نظرت پرنیا چرا بابک رو لو داد ؟ جونش رو درخطر دیده بود یا به خاطر تو این کار رو کرد؟

مهراب شانه زد بالا و یکی از مثلث‌های پیتزا را با دستش کشید و تا می‌شد پنیرش را کش آورد .

_والله منم سر از کار این دختره اوشکول درنیاوردم ! نمی‌دونم عاشق چیم (چی من) شده ؟ من که از اول گولش زدم و حتی به خاطرم دست به خودکشی هم زده...بعدم با رو کردن راز بزرگ زندگیش گند زدم به باورهاش ! باعث ازهم پاشی خانواده‌اش شده‌ام !

_خب اینا چوب خداست ! ظلم‌هایی که شهرام درحق تو و مامان پری کرد قرار نبود تو این دنیا بی‌جواب بمونه ! اون از تو که بچه اش بودی داشت سوءاستفاده‌های مافیایی می‌کرد و براش مهم نبود بعدش چی می‌شه و چه سرنوشتی درانتظارته ! اما مقدر شد که دخترخونده‌اش _که رو تخم چشماش بزرگش کرده بود با همدستی زنش بهش خیانت کنن و بفرستنش به درک ! یه جورایی انتقاممون به وسیله اونا گرفته شد !

مهراب دستمال کاغذی را روی پیشانی‌اش کشید و چهره‌اش توی هم شد.صدای موزیکی که داشت پخش می شد انگار روی مخش بود هنوز ! یک بار می‌خواست بهشان با اوقات تلخی تذکر بدهد که صدای آن لامصب را کم کنند ، او خواهشش کرد این کار را نکند .یکی از شاهکارهای اجرای استاد بیژن مرتضوی با ویولون بود و بهش گفت آن‌ها باید خیلی بی‌ذوق باشند که از تکنوازی‌های هنرمندانه‌اش خوششان نیاید .

او هم گفته بود

_تکنوازی مکنوازی (ن...) الان تو سرم مثل بازار مسگراس !

اما با این‌همه ملاحظه به خرج داد و به خاطر گل روی او هم شده بابتش به کسی تذکری نداده بود.

آرش هنوز داشت به صورتش نگاه می‌کرد .منتظر بود چیزی بگوید .که بالاخره به حرف آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اح نکبت ! شایدم یه جورایی باید جونمو مدیونشون بدونم !

می‌دانست این فکر مثل خوره به سرش چسبیده و آزارش می‌دهد .هیچی بدتر از این نیست که آدم به دشمن و بدخواهش احساس دین کند .سعی کرد با لحنی مجاب کننده یک‌جوری او را از بند این فکر آزاردهنده خلاص کند .

_ با این فکرا شیرینی این پیروزی و موفقیت رو به کامت تلخ نکن ! اونا به خاطر طمع خودشون با بامداد خان تبانی کردن که درراستای اهداف خودشون تو رو نکشه ! تا بعد از این که به خواسته‌هاشون رسیدن خودشون بکشنت ! پس مدیون کسی یا چیزی نیستی !

_آره بی پدرا ! داشتن با شکنجه‌هاشون ذره ذره می‌کشتنم ! ولی از این یه کار شهرام ج.ا.ک.ش خوشم اومد! همه دارو ندار گیتی رو هم بالا کشیده بود و با دار و ندار خودش یه جا زد به اسم من !

_راستی چرا این‌کار رو کرد؟ چرا همه اموالش رو به نام تو زد که ازت متنفر بود؟

نیشخندی زهرآگین لب‌هایش را پر کرده بود

_والله خودمم از خیلی هاش بی‌خبر بودم ! بعد فهمیدم چه خبره! گیتی و پرنیا که اومدن سراغم بهم گفتن .لابد می‌خواست بعد که بامداد منو به فاک فرستاد و خودشم خبرمرگش جون سالم به در برد و رفت اونور مرز ، وکیلش اموال رسیده از منو بهش برگردونه ! شایدم اصلا واسه تو هم نقشه داشتن که از سر راه برت دارن تا ارثی که از من می‌مونه قانونا به پدر بی پدرم برسه !

متفکرانه سرتکان داد

_آره امیرعطا هم همینو می گفت .

/۵۱۵#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۱۶



پرنیا چند روز بعد از رفتنت به شیراز ، تو روزای بی‌خبریمون از تو اومده بود دیدنمون ! بعدم گفت که اومده دنبال سند کارخونه " کیش چوبین " که جان کوچولو بهش گفت شهرام زده به اسم مهراب ! اونم عصبانی شد و دری وری گفت و جان کوچولو رو متهم به دروغگویی کرد ،اونم گفت برو ثبت اسناد استعلام بگیر ، خلاصه همون‌جور که داشت کولی بازی درمی‌آورد آنیتا هم از خونه پرتش کرد بیرون .

تا رسید به جمله آخر چهره‌ی مهراب دوباره رنگ گرفت و باز شد .انگار چیزی که می‌شنید فراتر از حد تصورش بود

_مرگ من راست می‌گی؟ جیرجیرک انداختش بیرون؟

و وقتی حرکت تصدیق‌آمیز سرش را دید چشمانش براق تر شدند لب‌هاش کش بیشتری آمد .

_بابا دمش قیژ !

و به پشتی صندلی اش تکیه داد .انگار دیگر گوشش به حرف‌های او نبود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر می‌کنم درست همون موقع نشستن نقشه کشیدن که با بامدادخان یه جور به توافق برسن و خب شهرام رو هم این وسط قربونی کردن ! هی حواست کجاست ؟ انگار رفتی تو هپروت !

دستی روی دهانش کشید و با تاثری که به رنگ کهربای چشمانش آمیخته بود گفت

_این نامردیه باس بهش می‌گفتیم مهرابت زنده است !

_آره ولی تو خودت گفتی فعلا بهش چیزی نگیم !

_چون از دیوونه‌بازیاش خبر داشتم و می‌دونستم حصار رو می‌شکنه جونش رو به خطر می‌ندازه که بیاد شیراز دیدن من ! منم که تادیروز شبیه انسان‌های غارنشین بودم .اون ریختی منو می‌دید حتم (حتما) می‌خورد تو ذوقش ! ولی الان که اوضاع روبه راه شده باس خبردار می‌شد و از عزای من در می‌اومد.

_شاید حق باتو باشه ولی تا حالا که بی‌خبر مونده این یه روزم روش تا بتونیم بعد یهو حسابی سورپرایزش کنیم .

_من اهل این جنگولک‌بازیا نیستم می‌دونی که ! حالام نمی‌دونم چه جوری خودمو پِش (بهش) نشون بدم که از ترس پس نیفته !

_حالا یه کاریش می‌کنیم ! اون با من !

و بعد وقتی داشت به تبعیت از مهراب روی پیتزایش سس سیر می‌ریخت پرسید

_ نگفتی می‌خوای با اون مرده _کاکوابوذر چکار کنی ؟ اگرم قرار باشه جونت رو به کسی مدیون باشی باید به اون مدیون باشی ! اون بود که از اون قلعه مرگ فراریت داد .

_آره ...کاکو ابوذر خیلی مرده ! در تموم این چندماه فقط اون بود که باهام خوب تا کرد ... بهش گفتم هرچی خواست بهش می‌دم ! می‌دونی از سر بدبختی و نداری رفته بود تو دسته اون بابک مادر(ق...) بهش قول دادم از پول بی نیازش کنم و سرحرفم هستم !

رمان بازار
romanbazar.ir

_فردا یه ماشین کرایه کنیم بریم اون قلعه مرگ رو یه بار دیگه از نزدیک ببینیم .

_ول کن با (بابا) چیو ببینی ؟ خوشت میادا !

_نه جدی! با امیرعطا که رفتیم نشد تو سوراخ سمبه‌هاش خوب بگردیم گوشیمم شارژ نداشت نتونستم دوتا عکس بگیرم ببرم نشون آنی و جان کوچولو بدم ببینن کجا زندونی شده بودی !

_پس واسه همین یه روز به بهونه این‌که با کاکوابوذر بشینیم سروعده وعیدامون گپ بزنیم و یه انعام درشت علی‌الحساب بذاریم کف دستش، برگشتمون رو انداختی عقب اوشکول خان؟

دور دهانش را با دستمال کاغذی پاک کرد و درحالی‌که لبخند معنی‌داری هم روی لبش بود صادقانه جواب داد

_آره راستش ! با اجازه !

مهراب داشت با اخم و تغیر نگاهش می‌کرد .اما لحنش آمرانه بود و بوی شماتت نمی‌داد .انگار که داشت فقط یک گلایه کوچک می‌کرد .

_دِکی ! ما رو ببین داداش کی شدیم؟ خوبه بِت (بهت) گفتم چقدر دل بی‌صاحابم تنگشه !

و او با خونسردی مخصوص خودش باز نخودی خندید .

_حالا یه روزم روش ! به قول خودت بیخ با (بی‌خیال بابا)

***

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱۵ پارت)

#۵۱۶/

👈🏻👈🏻👈🏻

#۵۱۷/

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

آرش

توی یک نیسان تیتان دوکابین سیاه که شب قبل از یک موسسه کرایه ماشین در عفیف‌آباد (برای بیست و چهارساعت با قیمتی گران‌تر از کیش) کرایه کرده بودند نشسته و داشتند تخمه می‌شکستند . صبحانه را توی راه شیراز _ سپیدان خورده بودند .یک روز آفتابی بود و سوز زمستانی اواخر دی‌ماه سپیدان بیداد می‌کرد . از جاده اصلی که به جاده خاکی پیچیدند سرعتشان کم شده بود و هربار که لاستیک‌ها از روی

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌اندازهای بزرگ رد می‌شد و با فراز و فرودی هیجان‌انگیز مواجه می‌شدند مهراب به فحش‌های به قول خودش پاستوریزه‌ای آرش می‌خندید . پشت سرشان یک مرد سبزه روی حدود چهل و پنج ساله نشسته بود که یک کاپشن قدیمی تیره رنگ به تن داشت .روی موهای پرپشت و جوگندمی سرش هم یک کلاه بافت قهوه‌ای کشیده بود.

تا چشم کار می‌کرد دو طرف جاده درخت بلوط بود و بادام وحشی ! مهراب برای دو روباهی که با دیدن ماشین از جاده خاکی به سرعت عقب کشیده و خودشان را پشت یک تخته سنگ بزرگ قایم کرده بودند بوق ممتدی زد و کاکو ابوذر با گوشی لمسی که تازه از آرش کادو گرفته بود با ذوق و شوق ازشان عکس انداخت . با لهجه غلیظی که داشت به سختی توانستند بفهمند که قصد دارد عکس روباه‌ها را نشان پسر چهارساله‌اش _ایمان بدهد .

هنوز خیلی راه مانده بود تا به قلعه برسند .باید می‌رفتند پشت آن کوه‌های پوشیده از برف که در افق دیدشان بود ! به اندازه کافی بنزین به باک ماشین زده بودند که نگران برگشتشان نباشند .

آرش چندین بار گوشی اش را درآورد و چک کرد و بعد دوباره گذاشت توی جیبش .مهراب بهش غرمی‌زد که

_حالا هی با گوشیت لاس بزن که باز شارژ تموم کنه خاموش بشه نتونی عکس بندازی !

کاکو ابوذر سخاوتمندانه گفته بود

_گوشی من شارژ پره !

یا یک چیزی تو همین مایه‌ها ! مهراب به شوخی بهش گفته بود

_پول اومد دستت لهجه (..) رو هم عمل کنی بد نیست کاکو ! یه خرده غلظتش رو کم کن جون‌آقا ! آدم تا بخواد بفهمه چی گفتی مخش (...) می‌شه !

کاکو ابوذر با بی‌خیالی خندید و آرش از ترس این‌که مبادا قلبا از تلخی زبان مهراب رنجیده خاطر شده باشد با تاکید گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهراب شوخی می‌کنه کاکو ! یک‌وقت به دل نگیر!

او هم گفت به دل نگرفته و مهراب را می‌شناسد ! به هنگام ادای آن چند کلمه به سختی تمام سعی‌اش را کرده بود که لحنش بدون لهجه و شمرده و مفهوم باشد .

از پیچ کوه‌های برفی گذشتند و بعد از گذر از چند گردنه ، جایی درفرودست کوه ، کم‌کم قلعه هم از دور نمایان شد ! یک بنای فرسوده و قدیمی که با سنگ و گل ساخته شده بود و قدمتش ، بنا به گزارشات تکمیلی پلیس به بیش از هشتاد سال می‌رسید و سابقا از آن به عنوان استراحتگاه خصوصی (احتمالا فقط در فصل تابستان) استفاده می‌شده .

مهراب پفی کرد و گفت

_آدم از دور می‌بینه خوف می‌کنه ! خونه ارواح و اجنه یه کلاس مدل بالاتر از اینجاست! من چندماه چطوری تو این بیغوله دووم آوردم !؟

جوابش آه سرد و سنگینی بود که آرش و کاکوابوذر همزمان کشیدند .

از کنار یک تانکر آبِ زنگ‌خورده گذشتند .سیم‌های خاردار رها شده و نرده‌های شکسته ی چوبی را رد کردند تا رسیدند پای پلکانی که دل و روده‌ی کاهگلی‌اش بیرون ریخته و درگذر زمان به رنگ سیاه و خاکستری درآمده بود !

/۵۱۷#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۱۸

مهراب ماشین را نگه داشت .نگاه آرش به سقف نیمه فروریخته‌اش بود و لاشخورهایی که بالای سرشان در پرواز بودند .برایش تصور حتی یک روز زندگی در این وادی پرت مثل یک کابوس ترسناک بود .

وقتی پیاده شدند هنوز ذرات گرد و غباری که پشت سرشان به راه انداخته بودند درهوا معلق بود !

مهراب اول از همه پیاده شد !

کش و قوسی به دست‌ها و پاهایش داد و بعد دور خودش چرخید .آفتاب هنوز به نیمه آسمان نرسیده بود . قلعه زیر سایه‌ی سنگین و سرد کوه‌ها تاریک به نظر می‌رسید.

داخل ساختمان وضع بهتری داشت .تاحدودی بازسازی شده بود .ظاهرا عمدا می‌خواستند نمای بیرونی‌اش شکل ویرانه ها باشد تا کمتر جلب توجه کند .برق ساختمان به وسیله یک موتور برق تامین می‌شد که حالا دیگر کار نمی‌کرد . دوربین‌های مداربسته هم صبح روزی که کاکوابوذر مهراب را فراری داد با خرابکاری عمدی از کارافتاده بود. از یک دالان عریض و خالی گذشتند .سلولی که مهراب بیست و چهارساعته درآن نگهداری می‌شد یک اتاق ده دوازده متری بدون پنجره ، مجهز به یک تخت فلزی با پتو و ملحفه‌ی چرک و کهنه و یک دستشویی بود که با پرده از قسمت اصلی جدا می‌شد . یک دوش هم در همان قسمت دستشویی تعبیه شده بود و او اجازه داشت ماهی یک‌بار خودش را بشوید. جیره‌ی آبش همیشه کم بود .یک وعده‌ی غذایی بیشتر بهش نمی‌دادند که معمولا چیزی بیشتر از یک قوطی کنسرو لوبیای سرد نبود که برایش توی یک کاسه چوبی می‌ریختند و او باید از پشت میله‌ها برش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داشت و یک تکه نان سفت و سخت را که کاکوابوذر زیر بلوزش می‌گذاشت و دور از چشمان بی‌رحم نگهبان دیگر ، یواشکی برایش می‌آورد قاتقش می‌کرد .

داشت تعریف می‌کرد که یک روز چطور پرنیا وارد سلول شد و جلو چشمانش خودش را لخت کرده بود . می‌گفت همان روزها که فهمیده بود قرار است او را بکشند .چون نگه داشتنش در درازمدت کم‌کم برایشان داشت دردسرساز می‌شد .

_هرچی گفتم این غلطا چیه می‌کنی. برو گمشو بیرون .به خرجش نرفت ! انگار می‌خواست هرجوری شده زوری زوری بهم (...) فکر می‌کرد چون چندماه اسیری کشیدم خیلی تو کفم ! ولی کور خونده بود ! من به تنها چیزی که اون مدت فکر نمی‌کردم گه‌خوریای زیر شکمم بود ! خلاصه تریپ حضرت یوسفی برداشتم و تهدیدش کردم نره بیرون تیزی برمی‌دارم و باهاش رگمو می‌زنم ! گفت تیزیت کو ؟ تیزیم کجا بود ؟ دریغ از یه تیکه چیز به دربخور که بشه باش (باهاش) یه خط و خش ناقابل کشید .وقتی فهمید لاف زدم پرروتر شد و اومد صاف وایستاد جلوم ! الحق نگذریم خوب تیکه‌ای هم بود ولی ...نه واسه من ! نمی دونم چرا عقم می گرفت نگاش کنم! اومد دست انداخت دور گردنم و خواست لباشو بچسبونه به لبام .به زور پسش زدم .گفت اگه باهام بخوابی و بامن باشی همین حالا از اینجا فراریت می‌دم و برام مهم نیست که گیتی و بابک چه بلایی سرش میارن و خودشون چی می‌شن! راستش پیشنهاد وسوسه کننده‌ای بود ! هم حال و حول بود هم امکان فرار و بهش نمی‌اومد که اهل چاخان و وعده سرخرمن باشه ! می‌دونستم که اگه بخواد و به خواسته‌اش برسه این‌کارو می‌کنه ! ولی دلم حتی یه ذره هم راضی به این کار نشد ! حاضر بودم تا آخر عمرم اینجا بپوسم ولی به اون دست نزنم ! من واسه رسیدن به هدفم خیلی کارا کردم ! دست به نامردی زیادی زدم .

حتی با معشوقه شهرام ریختم روهم ! ولی دیگه تموم شده بود .نه ، من دیگه بهونه‌ای نداشتم ! به هدفم رسیده بودم و دیگه اگه تن به کثافت‌کاری دیگه می‌دادم از رو نجاستم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

/۵۱۸#



/#۵۱۹



و از روی هوی و هوس ... حتی زنده موندنمم شاملش می‌شد .تو گت خودم نمی‌رفت که نمی‌رفت ! حتی اگه به قیمت جونم تموم می‌شد ...

رفت و لب تخت سفت و سختی که تا همین چندروز پیش خواب‌های پریشانش را پذیرا بود نشست .روی دیوارهای سنگی و سیمانی خطوطی بود که می‌گفت با ناخنش برای روزشمار اسارتش می‌کشید. زیر سایه‌ی یک تلخند دردناک ، دستش را روی آن خطوط ناصاف و نه چندان عمیق سراند و نفسی بلند از سینه بیرون فرستاد . نگاه آرش با اندوهی غریب به چهره‌ی درهم شکسته‌اش بود .وقتی دوباره به حرف افتاد لحنش بوی حزن و غمی ابدی می‌داد .

_ می‌دونی ...می‌خواستم تا آخرین لحظه‌های عمرم به عشقی که به دخی داشتم وفادار بمونم و جسمم رو آلوده به جسم دیگه‌ای نکنم .دیگه برام مهم نبود چی به سرم میاد ! من خودمو واسه بدتراز مرگ هم آماده کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم ! دیگه می‌خواستن منو از چی بترسونن؟ تنها دلخوشیم همین بود که وقتی می‌میرم پیش خودم و قلبم روسفید باشم که اگه یه روزم قلب دخی رو با خوابیدن با زن دیگه ای شکستم وقتی فرصتش بود و بین مرگ و زندگی حق انتخاب داشتم من با سرافرازی مرگ رو انتخاب کردم ! چون این عشق برام اون‌قدر ارزش داشت که با یه خیانت دیگه به بهونه‌ی آزادی و زنده موندن به گند نکشمش ! دلم می‌خواست دخی می فهمید که خاطرش چقدر واسم عزیزه ! ولی حیف که کسی نبود اینا رو به گوشش برسونه تا تلافی اون شبی که پیشش به گناهام اعتراف کردم و دلش رو سوزوندم دربیاد .

آرش با چشمانی به اشک نشسته نگاهش می‌کرد . به او که سربه زیر داشت روی گل‌های رنگ و رو رفته‌ی روتختی محقر و پاره پوره دست می کشید. بدون ترس از قضاوت شدن همیشه صاف و صادقانه حرف‌هایش را می‌زد .به حالش غبطه می‌خورد . به حال او که شبیه هیچ‌کس نبود ! جز خودش !

دلش می‌خواست می‌رفت دست می‌انداخت دور گردنش و یک‌بار دیگر برادرانه بغلش می‌کرد .با دست برپشتش می‌زد و می‌گفت خیلی مردی ! دلش می‌خواست بهش با مسرت و غرور می گفت ازکجا معلوم که دخی این حرف‌ها رو نشنیده باشد؟ اما نه حالا وقتش نبود . برای اتفاق بزرگ و قشنگی که می‌خواست بیفتد او با همکاری امیرعطا و آیه و جان‌کوچولو و حتی پدرش خیلی زحمت کشیده و دیگر نمی‌شد حتی برای لحظه‌ای به تعویقش بیندازد .درست همان لحظه که سرش را به عقب چرخاند و نگاه منتظرش را به در سلول دوخت او در برابرش ظاهر شد . معلوم نیست با چه زحمتی تاحالا جلوی آمدنش را گرفته بودند! با قدم‌هایی سنگین ،چهره‌ای شکفته چون گلی باران خورده و نگاهی مات و ناباورانه که از شادی بی‌امان برق می‌زد.

_مهراب !

و تا نگاه‌های پر از بهت و دلتنگشان به هم افتاد دل بی‌طاقتش را از دست داد ، لب‌هاش لرزیدند و چشمانش دریایی از اشک شد. دستش را روی قلب شوریده و دیوانه‌اش گذاشت و پخش زمین شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرش تو رو خدا...تو رو به روح مامان پری... اگه این فقط یه خوابه هیچ‌وقت بیدارم نکنین ! هیچ‌وقت !

خواهربی‌چاره‌اش بعد از آن روزها و ماه‌های سیاه و نحوست‌زده که به سوگ عشق از دست رفته‌اش نشسته بود حالا که به چشم خودش او را دیده بود داشت التماسش می‌کرد که نگذارد از این رویای شیرین دست خالی برگردد. صدای هق‌هق سوزناکش تمام سلول را پرکرده بود .کمی هول شد و دستپاچه به طرفش رفت که زیربالش را بگیرد . مهراب اما روی تخت خشکش زده بود . فکر می‌کرد قرار است برود کیش و دخی‌اش را سورپرایز کند اما حالا می‌دید خودش هم از این دیدار برنامه‌ریزی نشده حسابی رفته توی شوک !

ناگهان انگار که یکی از درون هولش داده باشد از جا پرید و به سمتشان دوید و غرید

_چرا بهم نگفتی اونم اینجاست اوشکول ؟

***

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۳ پارت)

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۱۹

👍👍👍

/#۵۲۰

👍👍👍👍

***

آیه قهوه درست کرده بود کمی بیسکوییت هم گذاشته بود تنگش ! بهش می‌گفتم قهوه شاید برای زن حامله خوب نباشد .می‌گفت

_من که زیاد قهوه نمی خورم فقط هرموقع هوس کردم! این‌دفعه از دکترم می‌پرسم اگه گفت برام مضره چشم دیگه نمی‌خورم .

و به رویم لبخند و پهنی پاشید . نشسته بودیم روی ایوان .شب خنک و نسبتا مرطوبی بود ولی نه آن‌قدر که کف دستانمان بچسبد به هم . صدای ویزویز زنجره‌ها ازلابه‌لای شاخ و برگ درختان به گوش می‌رسید. انگار درحال اجرای یک سرود دسته جمعی بودند .شب‌پره‌ها دور چراغ های حیاط می‌چرخیدند و یکی‌دوتا ملخ هم بینشان درحال بازیگوشی بودند .چراغ‌های خاموش ویلای همسایه می گفت سرمد و نوه‌اش منزل نیستند .

دیروز صبح محافظانمان سوار ونشان شدند و از دم خانه و کوچه مان رفتند .امیرعطا طی تماسی تلفنی به آیه وضعیت را سفید اعلام کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. و دوباره انگار همه چیز داشت روبه‌راه می‌شد. گرچه هنوز نمی‌دانستیم موضوع اصلا از چه قرار بود و این چه ربطی به برنگشتن آرش و امیرعطا از تهران داشت؟

راکی داشت توی حیاط دنبال یک مارمولک می‌دوید .یادم به روزی افتاد که با شاهکار روی تراس ایستاده بودیم .همان روزها که راکی را به خاطر من تنبیه کرده و ازخانه انداخته بود بیرون .با دیدن مارمولک که داشت راست راست روی دیوار خانه راه می‌رفت از ترس پریده بودم بغلش و او با یک لحن خاصی کنار گوشم گفت

" خودت ازم بکش بیرون دخی من نمی‌تونم !"

که بدنم از شنیدنش تب کرد و سوخت .حتی همین حالا هم از یادآوری‌اش گر می‌گرفتم . فکر کردم

" اگه می‌دونستم یه روز یا یه شب این‌قدر دلم براش تنگ می‌شه که دلم می‌خواد بمیرم تا برای دیدنش برم اون دنیا ، اون روز کمی بیشتر بغلش می‌کردم و بهش می‌گفتم

" منم نمی تونم ازت بکشم بیرون گنده ی دوست داشتنی من!"

آیه گفت

_به چی فکر می‌کنی ؟

و فنجان قهوه‌اش را به لب‌هاش برد و با طمانینه کمی ازش نوشید .آهی کشیدم و گفتم

_هیچی !

و ادای لبخند زدن را درآوردم .و بعد برای این‌که موضوعی برای حرف زدن به میان کشیده باشم گفتم

_تو و آقاامیرعطا دوست دارین بچه‌تون دختر‌باشه یا پسر ؟

جوری شانه زد بالا انگار واقعا برایش فرقی نمی کرد .و وقتی گفت

_پسر باشه بهتره .

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب کردم .اما چیزی نگفتم و فقط سرتکان دادم .خودش بود که به عنوان توضیح گفت

_تو کشورایی مثل ایران دخترا نسبت به پسرا شانس کمتری واسه خوشبختی دارن .همیشه تو محدودیتن ! خیلی سخت می‌تونن اون‌طور که دلشون می‌خواد زندگی کنن !

فهمیدم دارد از طرف خودش و آرزوهای سرکوب‌شده‌اش حرف می‌زند . من هم تاحدودی باهاش موافق بودم .

_آره خب ولی ...دوره زمونه عوض شده و نسل جدید دیگه مثل نسل قدیم نیستن که زیر بار زور و اجبار برن ! دخترای امروزی دائم در تلاشن که زندگی بهتری واسه خودشون بسازن !

لبخندش بدبینانه بود .انگار که داشت بهم دهن‌کجی می‌کرد.

_شاید ولی باز می‌بینی یا می‌شنوی یه دختری یا یه زنی تا خواست سری بجنبونه ببینه دورو برش چه خبره و دنیا دست کیه ؟ پدر یا برادر یا شوهرش به اسم غیرت سرش رو تو خواب گوش تا گوش می‌بره و می‌ذاره روسینه‌اش ! هنوزم روزگار بدیه و آدم نمی‌تونه از زن بودنش احساس آزادی و خوشبختی کنه !

/۵۲۰#

👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۲۱



_نمی‌دونم ! فکر کنم بهتره به این گفتگو ادامه ندیم . چون حس بدی به آدم می‌ده .من که تنم مورمور شد !

خنده‌کنان گفت

_پس درمورد چی حرف بزنیم ؟

نگاهم داشت با راکی می‌رفت .بین لنگه‌های باز در ایستاده بود و داشت به بازی بچه‌ها که تازه ریخته بودند توی کوچه نگاه می‌کرد .دوباره آه بلندی کشیدم و کمی ساکت ماندم . پس چرا صدای زنجره‌ها قطع نمی‌شد ! یا چرا هنوز بهش عادت نکرده بودم ؟ زنگ گوشم رفته بود .آیه گفت

_قهوه‌ات رو بخور ! حواسم نبود واسه تو هم یه قاشق شکر ریختم .

و یکی از آن بیسکوییت‌های ترد و تازه را انداخت توی دهانش .فنجان قهوه‌ام را برداشتم و گفتم

_اشکالی نداره ! من اهل نوشیدن قهوه تلخ نیستم .به گروه خونم نمی‌خوره !

لبخند آراممان باز درامتداد هم کشیده شد .کمی سکوت و تداوم صدای زنجره‌ها و واق واق راکی که انگار داشت بچه‌ها را تهدید می کرد دفعه‌ی بعد توپ را نیندازند جلویش و نترسانندش . تا این‌که باز آیه صدای را شکست .

_یه چیزی بپرسم ؟

بی‌آن‌که خودم را خیلی کنجکاو و مشتاق نشان بدهم بی‌تفاوت گفتم

_بپرس !

فکر هرسوالی را می‌کردم جز این که بی‌ربطترینشان بود !

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه همین حالا بهت بگن مهراب زنده‌است چکار می‌کنی ؟

باز حرف او شد و باز همه زخم‌های قلبم یک‌باره به سوزش افتادند . این قصه هیچ‌وقت برایم تمام نمی شد و همیشه منتظر یک تلنگر بود تا دوباره تر و تازه شود .

_کاش امکانش بود!کاش امیدی بود ! کاش ...

با صدای بغض زده گفتم .با یک دنیا حسرت و غم که تمامی نداشت .صدای عمیق نفس کشیدنم درفضا پیچید .

چشمان اشک‌زده‌ام را ازش دزدیدم . آیه انگار از سربه سر گذاشتنم خوشش می‌آمد ! امیدوارم این یکی دیگر جزئی از مدل‌های جورواجور ویارش نباشد .

_نه واقعا ؟ چکار می‌کنی ؟ ممکنه از شنیدنش از خوشحالی پس بیفتی ؟

نگاهم به نقطه‌ای روی میز فرفورژه‌ای که میانمان بود مات مانده بود .فکر کردم

" راستی چکار می‌کنم ؟ اگه یکی یه روز این خبر رو بهم بده ؟ هرچند جزو محالاته ولی حتی خیالشم قشنگه"

دلم می‌خواست می‌گفت بهتره درمورد او هیچ شوخی یا بحث جدی‌ای نکنیم .اما به جایش پوخندزنان گفتم

_حتما ! نمی‌دونم شایدم به جای این‌که پس بیفتم از خوشحالی بال دربیارم و برم هوا !

دلم با من هماهنگ نبود و دوست داشت دمی با این خیال خوش سر کند .

_اوه آره .بهتره بال دربیاری بری هوا تا این‌که بخوای پس بیفتی و بمونی رو دست من !

و نخودی خندید .از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم .نمی‌دانم چرا قلب ساده و زودباورم که یواشکی گوش ایستاده بود بی‌اختیار داشت تند می تپید ! آیه چه ساده انگاره داشت از یک رویای قشنگ حرف می‌زد .دوست داشتم تا ابد آن‌جا می‌نشستیم و از ممکن شدن محالات زیبا حرف می‌زدیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_آنی ؟

_هوم ؟

فنجان‌های قهوه‌مان نیمه خورده بود ! دلم نمی خواست آن نگاه مرموز و مشکوک را به چیزی ربط بدهم ! نه این احمقانه است ! آن‌قدرها هم دختر خوش باوری نیستم ! نباید باشم !

هرچند که با تمام وجودم دوست داشتم ...دوست داشتم ...

_مهرابت زنده است !

صدای زنجره‌ها یک دم قطع نمی‌شد ! راکی خرناسه‌های ضعیف می‌کشید . بچه‌ها های و هوی می‌کردند .سجاد داشت باز با قلدری با کسی

/۵۲۱#



/#۵۲۲



دعوا می‌کرد و میان این‌همه آیه گفته بود مهراب زنده است !

_چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه ترین و شادترین و شیرین ترین خبر دنیا بود . درمرز ناباوری و شوک معاق مانده بودم ! دستم را جلوی دهانم گرفته بودم که جیغ نکشم ! من گریه می کردم ! او گریه می کرد ! اشک شوقمان بند نمی‌آمد . صدای هیجان‌زده و پرشگفت خودم را شنیدم که لرزید و گفت

_تو چی داری می‌گی آیه ؟ دستم می‌ندازی ؟

داشت با نوک انگشتان بلند و ظریفش اشک‌هایش را از گوشه‌ی چشمان زیبایش پاک می‌کرد

_نه به خدا ! از سرشب تاحالا نمی‌دونم چطور باید این خبر رو بهت بگم تا پس نیفتی ؟

و من توی دلم به تکرار می‌گویم

از سر شب ! از سرشب !

اشک‌های من شدت بیشتری گرفتند .او داشت چی می‌گفت ؟ مگر می‌شد ؟ مگر امکانش هست که ...؟ حتما دارم خواب می‌بینم .فقط توی خواب هاست که اتفاقات عجیب می‌افتد ! فقط توی خواب‌هاست که به آدم خبرهای نشد می‌دهند . مگر داریم ؟ مگر می‌شود که ...

_شوخی نکن آیه ! شوخی نکن !

داشتم هق می‌زدم .قلبم می‌لرزید .دست‌هام ...پاهام ...تمام بدنم ...فنجان را از دستم گرفت و مرا به سمت خودش کشید

_الهی بمیرم برات ! می‌دونم باورش سخته .منم اولش باور نکردم ...وقتی امیرعطا بهم گفت پشت تلفن خشکم زد ... مگه همیشه نمی‌گفتی از ته دلت ایمان داری که اون نمرده ؟ نمی‌گفتی مگه مرگش رو باور نداری ؟

_وای آیه ! وای !دلم دیگه تو سینه‌ام جاش نمی‌شه ! یعنی حقیقت داره ؟ یعنی می‌گی باور کنم ؟ واقعا مهراب زنده‌است ؟

به بلوزش چسبیدم و تکانش دادم و التماسش کردم

_بگو جون بچه ای که تو شکمته داری راستش رو می‌گی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید نباید قسمش می‌دادم .آن‌هم به جان یک جنین معصوم که روحش از این عالم بی‌خبر بود هنوز .اما دست خودم نبود ...نبود ... او گفت

_به جون بچه‌ام ! دروغم چیه ؟

و من با گریه‌ای بی‌صدا پیچ و تاب‌خوران بهش آویختم و و او مواظبم بود که پس نیفتم .

او گفته بود

" اگه می‌دونستم منتظرم می‌مونی حتی اگه بفرستنم اون دنیا هم مخ نکیر و منکر رو می‌زنم که برم گردونن پیشت! "

آن گندهه ! او که دم رفتنش بهش قول دادم منتظرش می‌مانم به عهدش وفا کرده و انگار راستی راستی از آن دنیا برگشته بود !

چه دنیای عجیبی بود ! همان‌قدر که بی‌رحم و دجال بود هرازگاهی هم مهر و مروت از خودش نشان می‌داد .بی‌خبر نشسته بودیم و داشتیم قهوه می‌خوردیم .ناگهان به تو می گویند عزیزت زنده است ! آن معجزه‌ای که همیشه انتظارش را می کشیدی درست لحظه‌ای که فکرش را هم نمی‌کردی اتفاق می‌افتد و تو دلت می‌خواهد شادی بزرگت را با عالم و آدم قسمت کنی و نمی‌توانی !

بر این مژده گر جان می‌فشاندم روا بود . یکهو حس کردم نمی‌توانم دریک جا آرام بگیرم .خودم را از آغوش آیه بیرون کشیدم و آسیمه‌سر از حیاط زدم بیرون .بچه‌ها برای لحظاتی چند دست از بازی کشیدند و زل زدند به من .به من که بی‌خود از خود توی کوچه می‌دویدم .راکی هم پشت سرم هاپ‌هاپ کنان درتعقیبم بود .رفتم تک‌تکشان را شادمانه بغل زدم و بهشان مژده دادم که مهرابم زنده است ! که نمرده ! شاید خیال می کردند که عقلم را از دست داده‌ام! مات و مبهوت و دلسوزانه به من و حرکات دیوانه‌وارم نگاه می‌کردند .چه می‌دانستند چه حالی می‌شود آدم وقتی بهش بگویند آن که قلبت عزادارش بود و با رفتنش دنیا انگار خالی شده و زندگی را بعد از خودش برایت مثل جهنم کرد ، نمرده ! زنده‌است و دارد یک گوشه از این دنیا نفس می‌کشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

حکمتش این بود که چند صباحی در این میان نباشد تا عزیزتر شود برایمان.

***

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٦ پارت)

#۵۲۲



/#۵۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir



زیر بال‌هایم را گرفتند و مرا بردند روی همان تخت چرک و نکبتی نشاندند که او ماه‌ها رویش خوابید و بیدار شد و زندگی محقرانه و پردردسرش را گذرانده بود .اشک‌هایم بندآمده بود اما قلبم هنوز داشت توی سینه زنجموره می‌کرد .

هنوز فکر می‌کردم که دارم خواب می‌دیدم ! این باور کردنی نبود بعد از حدود یازده‌ماهی که برایش سیاه پوشیده بودم حالا نشسته بودیم تنگ دل هم ! توی یک سلول درب و داغان که در و دیوارهای بی رنگ و رویش شاهدان خاموش مصائبی بودند که او به تنهایی بارش را به دوش کشیده بود. بوی تنش را همچون عطری مقدس به مشام می‌کشیدم و سرخوش بودم از باده‌ی نگاه‌های گیرا و نافذش که پنهانی داشت تصدقم می‌رفت .

نگاهش می‌کردم و از تماشایش سیر نمی‌شدم .گاه به هم ناباورانه لبخند می زدیم و گاه به نوبت آه می‌کشیدیم .اما هنوز مستقیم باهم کلمه‌ای رد و بدل نکرده بودیم ! شاید این دوری و عذاب بی‌هم ماندن آن قدر حساسمان کرده بود که در انتخاب کلمه وسواس شده بودیم ! بعد از آن‌همه مصیبت و رنج حالا که به هم رسیدیم چه باید به هم می‌گفتیم که بیشتر از همه تشنه‌ی شنیدنش بودیم ؟ شاید توی ذهن او هم کلمات و جملات زیادی برای به گوش یار رسیدن پشت هم ردیف شده بودند اما زبانمان انگار قدرت بیانش را از دست داده و سکوت خودش گوینده‌ی خوبی بود برای ناگفته‌های ناتمام‌مان !

دلم می‌خواست با دست‌هایم لمسش می کردم .اما می‌ترسیدم همین که دستم بهش بخورد حباب این رویای خوش و شیرین بترکد و محو و ناپدید شود .

آرش گفت می‌رود برایمان آب بیاورد .نمی‌دانم شاید هم به این بهانه تنهایمان می‌گذاشت که تا می‌توانیم خودمان را از دلتنگی دربیاوریم .
آرش که رفت زیر کوبش قلب‌های داغمان و نفس‌هایی که لابه لای سینه‌های پرشورمان جا می‌ماند گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میرزامقوا شدی که !

لب‌هام رنگ تبسم گرفتند .

_تو هم !

فقط خدا می‌داند که چقدر دلم برای اصطلاحات خاصش تنگ شده بود !

_بهت نگفته بودم غصه نخور برام ! گریه نکن !

داشت با اخمی نازک نگاهم می‌کرد .از همان نگاه‌ها که دل می‌خواست جان بدهد برایش ! با لحنی که بوی گلایه‌ای شیرین می‌داد گفتم

_ازت قول گرفته بودم که برگردی .اگه زودتر برگشته بودی منم میرزامقوا نمی شدم !

با لب‌های بسته خندید و موهای بیرون زده از شالم را پخش کرد توی صورتم .

_دلم واسه جیرجیرات تنگ شده بود دخی !

و دستم را توی دستش گرفت و آرام فشرد .

_آرش دیوث بازی درآورد و نگفت تو میای اینجا !

_دوست نداشتی بیام تو رو اینجا ببینم ؟

_آخه دیدن نداره ! مایه دل درده!

_باید جایی رو که این‌همه مدت اسارت کشیدی از نزدیک می‌دیدم !

_که چی بشه ؟

_که بهت بیشتر افتخار کنم !

رو به آسمان کرد و با لحنی که معلوم نبود جدیست یا شوخی گفت

_خدایا نمردیم و باعث افتخار یکی هم شدیم .

حالا داشت با نیشی باز می‌خندید . لبخندش مسری بود و به لب‌های من هم رسیده بود !

_من همه حرفات رو شنیدم ! حالا می‌تونم بیشتر بهت افتخار کنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

برقی از چشمانش گذشت و با ملایمت گفت

_پس باس از آرش ممنون باشم که بِم (بهم) نگفت تو هم اینجایی !

این بار من دستش را آرام فشردم .او هم سرانگشتانم را نوازش داد .

_آرش می‌خواست سورپرایزت کنه !

_تو روحش ! حالا با کی اومدی تا اینجا ؟

_با امیرعطا که تو شیراز منتظرمون بود و جان کوچولو .

کمی با مکث و تردید زیر چشمی نگاهش کردم .مانده بودم

/۵۲۳#

👈👇👈👇👈

/#۵۲۴

👈👇👈👇👈👇👈

بگویم بابا هم خیلی دلش می‌خواست با من بیاید یا نه ؟ صدای نفس بلند و عمیقش در فضای خالی سلول که پیچید گفت

_پس امیرعطا برنگشت کیش ! اونم اسکولمون کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه .موند که من و جان‌کوچولو رو بیاره اینجا دیدنت ! همه این کارا به خاطر خوشحال کردن من و تو بود !

سرتکان داد و گفت

_حالیمه !

و من با آب و تاب بیشتری گفتم

_می‌دونی آیه خبر زنده موندنت رو چه جوری بهم داد و من چه حالی شدم از شنیدنش ؟ یه جوری عجیب و ماهرانه گفت که من هم از خوشحالی پس نیفتم هم برم رو ابرا !

_دمش قیژ ! دختره‌ی ریقماسی بهش نمی‌اومد اهل پولتیک باشه ! بعد باس سرفرصت واسم تعریف کنی !

_خیلی حرفا دارم که بهت بگم مهراب ! از اولین روزی که بی‌خداحافظی رفتی تا لحظه آخری که رسیدم این‌جا و چشمم به این قلعه‌ی مرگ افتاد !

_منم یه دنیا حرف مونده رو دلم ولی ...دوست دارم فقط جیرجیرای تو رو بشنوم !

_حالا نمی‌خوای بغلم کنی ؟

_از همون لحظه که دیدمت دلم زبونش مو درآورد بس که ازم خواست تو رو تو بغلم بگیرم و من تو روش واستادم !

_چرا ؟ معطل چی هستی ؟

_یه وقت آرش نیاد بگه چشمم رو دور دیدی مخ خواهرمو زدی !

با دستم ضربه ی آرامی به بازوش زدم و گفتم

_دیوونه !

و بعد دست‌هام را از دو سمت دور کمرش حلقه زدم و سرم را چسباندم روی سینه اش ! او هم چنان مرا محکم به خودش فشرد که انگار می‌خواست صدای ترق تروق استخوان‌هام را دربیاورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_حتم دارم پسرت هم خیلی از دیدنت خوشحال بشه.

_می‌دونم که مامان خوبی بودی براش ولی ... تو این مدت که سعی نکردی جای باباش رو هم براش پر کنی؟

_تو واسه راکی همیشه خاصی ! چون صاحب اول و آخرش خودتی !

_کاش صاحب اول و آخر تو هم باشم !

_هستی !

کمی در سکوت به تپش های تند و سوزان قلب‌های دردکشیده‌مان گوش سپردیم ! انگار که جهان از حرکت ایستاده بود .

_مهراب ؟

_جون مهراب !

_مرسی که سر قولت موندی ! هرچند دیر ...هرچند دقم دادی ولی همین خوبه که شاهنانه‌مون آخرش خوش بود!

_اصلا گه تو دنیای بخیلی که نمی‌خواست تو رو تو بغل من ببینه دخی !

وقتی شاهکار جان‌کوچولو را که به چشمان خیسش دستمال می‌کشید و با صدای بلند و بغض‌زده خدا را به خاطر لطف و عظمتش شکر می‌کرد درآغوش خود گرفت و برپشتش نواخت من و آرش یک گوشه به تماشایشان ایستادیم و گریه کردیم !

دنیا بالابلندی‌های زیادی را به ما نشان داده بود و غم و شادی های بسیار ...ما را به تماشای صحنه‌های تلخ و شیرین زیادی برده بود اما بی‌گمان این یکی از قشنگ‌ترین و بی‌تکرارترین صحنه‌های مشترک زندگیمان بود که به چشم خود شاهدش بودیم ...شاید هم بهترین و ناب‌ترینشان که انگار شادی بی‌پایانی را برایمان به ارمغان می‌آورد .

دنیا همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخید و با آدم بد تا نمی‌کرد ! یک وقت‌هایی هم سخاوتمندانه به ما روی خوش نشان می‌داد .فقط باید

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورانه و با ایمانی راسخ و قلبی منتظر می‌ماندیم .خودش به وقتش دست به کار می‌شد و ثابت می‌کرد به قول باباخان

" چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند. "

به کیش برگشتنمان افتاد به همان شب ! امیرعطا گفته بود بابک و گیتی وقتی قصد داشتند با یک قایق باری و به شکل غیرقانونی به امارات فرار کنند ،دستگیر شدند . البته به لطف پرنیا که خودش هم درظاهر داشت در این فرار همراهیشان می‌کرد اما خیلی خوش موقع لوشان داده بود !

.

***

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۸ پارت)

#۵۲٤

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍

/#۵۲۵

👍👍👍👍

وقتی به قصر مهراب شاه برگشتیم بابا را توی خانه ندیدیم . کاکا گفته بود بابا رفته هتل شاملو .ظاهرا یک سوئیت اجاره کرده بود و خیال داشت موقتا توی هتل بماند .شاید هم قصد داشت با پول و پله‌ای که از آرش قرض می‌گرفت به زودی کارو کاسبی راه بیندازد و بعد هم خانه‌ای مستقل برای خودش اجاره کند. هیچکدام از این تصمیمش تعجب نکرده بودیم . وقتی فهمید مهراب زنده است و به زودی به خانه برمی گردد ضمن این‌که از شنیدن این خبر قلبا خوشحال شده بود (و من می‌دانم که دروغ و تزویری درکار نبود) گفته بود برمی گردد تهران ! چرا که مطمئن نیست شاهکار علاقه داشته باشد او را درخانه‌ی خودش ببیند .من هم چون از طرف شاهکار مطمئن نبودم به جای وعده ووعید یا تعارفات الکی بهش پیشنهاد دادم که مدتی برود توی خانه‌ی اجاره‌ای قبلی‌مان درهمسایگی امیرعطا زندگی کند و مستاجر او شود .همراه با لبخند تلخی گفته بود

_چه فرقی می‌کنه ! اونجام خونه‌ی اونه دیگه !

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکار هم وقتی درجریان تصمیم بابا برای اسکان درهتل شاملو قرارگرفت واکنشی ازخود نشان نداده بود .انگار که برایش فرقی نمی‌کرد .هرچند به نظر بیشتر از این کارش خوشحال شده بود تا این‌که جا خورده باشد! لابد ترجیح می‌داد حالاحالاها چشمش به بابا نیفتد و میخواست درمورد او همه چیز را واگذار کند به زمان .

راکی از سرو کول شاهکار پایین نمی‌آمد .از اولین لحظه‌ی رسیدنش به محوطه‌ی ویلا پیشاپیش کاکا از خانه بیرون دویده و با آخرین سرعت خودش را به آغوشش رسانده بود . حتی می‌توانم با اطمینان بگویم می‌شد توی چشمانش برق اشک شوق را هم دید . شاهکار هم جلو پایش زانو زده و سرش را گرفته بود توی بغلش و نوازشش می‌کرد !

_پسر همه عضله‌هات زده بیرون ! به عشق کدوم پدرسگی خودت رو سیکس پک کردی ناقلا !

و تن و بدنش را قلقلک داد و بعد با محبتی عمیق بوسیدش .

جان‌کوچولو گفت

_هرروز با آنه کلی کنار ساحل پیاده‌روی می‌کنن یا صبح زود می‌رن می‌دوَن !

راکی دوپای جلویش را گذاشته بود روی سینه‌اش .انگار که بغلش زده بود .و درهمان حال پوزه‌اش را به تنش می‌کشید و می‌بوییدش!

جان کوچولو که دلش می‌خواست ورود و بازگشت مهراب عزیزش به خانه شکوهمنداته‌تر ازاین باشد باحسرت می‌گفت

_باید جلو پات گوسفند سرمی‌بردیم !

او هم با خنده ضربه‌ی آرامی به پشتش زد و گفت

_امشب به سلامتیم یه پیک می‌زنیم بالا و مثل شب آخری که دور هم شام خوردیم تو باس برامون بخونی تا تلافی گوسفندی که جلوپام نزدین زمین دربیاد .

من یک‌بار تلفنی با بابا حرف زدم .گفتم جایش پیش ما خالیست و او هم برای این‌که باعث طیش شدن عیشمان نشود خاطرنشان کرد که

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌جوری بهتر است و از اقامتش درهتل راضیست و شکایتی هم ندارد .
و تاکید کرد

_نگران من نباشین اصلا ! سعی کنید باهم بهتون خوش بگذره !

وقتی این را می‌گفت توی صدایش یک دنیا غم موج می‌زد .

قصر مهراب شاه بی‌پدر با حضور صاحبش رنگ و بوی تازه‌ای به خود گرفته بود ! انگار هرچه نور و رنگ بود به خانه ما پاشیده بودند !
می‌گفت دلش برای قصرش تنگ شده .از زیارت گوشه و کنار خانه که برگشت خوش را به آشپزخانه رساند .من و جان‌کوچولو داشتیم به کمک هم میز شام را می‌چیدیم .کاکا هم داشت قورمه‌سبزی جاافتاده‌اش را توی کاسه می‌ریخت .

_گفتم حتما دکور خونه رو عوض کردین !

من وقتی داشتم سالاد شیرازی را توی کاسه می‌ریختم زیرچشمی نگاهش کردم .او هم همه حواسش به من بود.یک بار هم به شوخی بهم تذکر داد و گفت

_مواظب باش موقع چشم‌چرونی دستت رو نبری دخی !

و به اخم همراه با خنده‌ی من پوزخند زد .

جان کوچولو گفت

_مگه وقتی تو رفتی و برنگشتی واسه ما دل و دماغی هم موند ؟

#۵۲۵/



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۲۶

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

بعد از ضیافت شاممان آرش و جان‌کوچولو هرکدام روی یکی از کاناپه‌ها خیلی زود از هوش رفتند و صدای خرناسشان تمام خانه را برداشت .او هم مست و خمار بود اما داشت مقاومت می‌کرد که روی صندلی خوابش نبرد . به کاکا درجمع و جور کردن میز شام کمک کردم .بعد به سمت شاهکار رفتم که کم‌کم داشت می‌رفت توی چرت .همین که دستش را گرفتم با حالتی یکه خورده درجایش صاف نشست و پرسان و گیج نگاهم کرد . با صدای پچ‌پچه مانندی گفتم

_با من بیا !

راکی از جلوی پایش دمی تکان داد و گردن کشید و بعد انگار که حالی برای جنبیدن نداشته باشد دوباره سرش را گذاشت زمین .

با لحن مستانه‌ای گفت

_دِکی ! نکنه من نبودم دوره زمونه عوض شده ؟ مگه زنا هم مردا رو بلند می‌کنن؟

درحالی‌که به زور خنده‌هام را مهار می کردم گفتم

_بی‌ادب نباش ! فقط با من بیا !

وقتی دید داریم از پله‌های منتهی به کارگاهش می‌رویم پایین ذوق‌زده گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_امشب فقط نرسیدم کارگاه رو ببینم .کاکا می‌گفت نمی‌دونه کلیدش رو کجا گذاشته !

پشت در که قرارگرفتیم کلید کارگاه را از توی جیب شلوار جینم درآوردم و نشانش دادم

_من قایمش کرده بودم !

چشمانش که کمی به قرمز می‌زد برقی زدند و متعجبانه گفت

_موش نخورتت ولی چرا ؟

و بعد تخس شد و با لحن شیطنت‌آمیزی گفت

_حالا چکارم داری ؟ اگه یه وقت کارت خصوصی موصوصیه جای بهتر از کارگاهم هستا دخی !

مست بود و از سربه سر گذاشتنم خوشش می‌آمد .من هم که دیوانه‌ی این طرز رفتار و لحن حرف‌زدنش بودم . با لب‌های کش آمده کلید را توی قفل درچرخاندم و گفتم

_بیا برو تو تا بگم چکارت دارم !

و بعد دستش را کشیدم و با هم به داخل کارگاه رفتیم . چرخی توی کارگاه زد و دستی روی چوب‌های بریده و ابزارآلاتی که به تخته آهنربایی دیواری چسبیده بودند کشید و با آهی که از اعماق سینه‌اش برآمد دلتنگی‌هاش ریخت بیرون .

_این‌قدر دلم واسه قچ قچ صدای چوب تنگ شده که نگو !

و بعد انگار که یادش به چیزی افتاده باشد با نگاهی جستجوگرانه میز کار و دور و برش را از نظر گذراند .

_قبل رفتن داشتم رو یه مجسمه فیل کار می‌کردم ! هنوز خیلی کار داشت تموم بشه.

و چرخی دور خودش زد و گوشه و کنار کارگاه را یک بار دیگر کاوید .

_چی شد ؟ انگار نیستش !

رمان بازار
romanbazar.ir

از این‌که با این حال از خود بی‌خود و ملنگش یادش به آن فیل نصفه کاره مانده، بود تعجب کردم .

_همین جاهاست !حالا بعد پیدا می‌کنم برات !

_همچین که خستگی این چندماه از تنم در بره چند روز وایستم تمومش می‌کنم !

من که پشت یکی از چهارپایه ها ایستاده بودم به طرفش رفتم و گفتم

_می‌شه چند لحظه چشمات رو ببندی ؟

باز نگاهش رنگ شیطنت به خودش گرفت و نیشش داشت باز می‌شد.

_اگه می‌خوای ببوسی منو تا لبامم غنچه کنم !

حتی اخمهام هم بوی قربان صدقه می‌داد . می‌پرستیدمش . با تمام وجودم خودش هم لابد این را خوب می‌دانست آرام زدم تخت سینه‌اش ! !

_دیوونه !

دستم را گرفت و همان‌جا روی سینه‌اش نگه داشت . نگاهش هوس بوسه‌ای بی‌شرم و داغ کرده بود و لب‌های من داشت از دل ضعفه‌ای که برایش گرفته بودم می‌لرزید .با این‌همه خود را به آن راه زدم و گفتم

_می‌خوام یه چیزی نشونت بدم !

/۵۲۶#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۲۷

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

این بار دیگر تخس بازی درنیاورد و مثل یک بچه‌ی خوب و حرف گوش کن گفت

_چشم هرچی شوما بگی دخی !

و چشمانش را بست .من خم شدم و از توی یک جعبه چوبی که زیر میزکار قرار داشت چیزی را که قرار بود نشانش بدهم آرام و یواشکی بیرون آوردم و همزمان که آن‌را جلوی چشمانش می‌گرفتم با لحن بی‌تابانه‌ای گفتم

_حالا می‌تونی چشمات رو باز کنی !

دل توی دلم نمانده بود که واکنشش را ببینم . چشمانش را که باز کرد درنگاه اول مات و مبهوت ماند .انگار نه فقط یک مجسه ی چوبی که یک فیل زنده و جاندار را مقابل خودش می‌دید .پلکی زد و بعد آن را از دستم گرفت و خوب و با دقت زیر و بمش را دید زد و بررسی کرد.شاید دنبال رد و نشانه‌هایی از طرح‌های ابتدایی خودش می گشت تا مطمئن شود فیل همان فیل است . تا این‌که بالاخره باورش شد اشتباه نمی‌کند .

_این که همون فیله ! کی درستش کرده ؟

نمی‌دانم اصلا می‌توانست پیش خودش حدس بزند کار کی می‌توانست باشد یا نه ؟ شاید من آخرین نفری بودم که ذهنش به سمت من می‌کشید . نگاه پرغرورم را توی چشمانش ریختم و کمی گردنم را کج کردم .دست ها را هم زدم به سینه و گذاشتم لبخندم پت و پهن‌تر شود . می‌خواستم وقتی با افتخار می‌گفتم " من "و چشمانش ستاره نشان می‌شد برقش مرا بگیرد. و بعد ناگهان شروع کردم به حرف زدن .انگار که داشتم برایش قصه تعریف می‌کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو که رفتی و نیومدی من همش خودم رو این تو حبس می کردم .بیشتر اوقاتم با چوب و این ابزارایی که حتی اسمشونم نمی‌دونستم چیه می‌گذشت ! دلم واسه این فیل که نصفه نیمه و ناقص مونده بود می‌سوخت . یه وقتایی باهاش درددل می‌کردم .اونم مثل من منتظرت بود که برگردی و بسازیش و خوبش کنی ! بعد یه روز یهو با خودم تصمیم گرفتم که شاید بتونم کارنصفه نیمه تو رو تموم کنم .

مردمک چشمانش لحظه به لحظه داشت گشادتر می‌شد . می‌دانم حتی تصورش را هم نمی‌توانست بکند این‌که چطور همچه فکری به ذهنم رسیده ؟ شاید هم به خیالش داشتم فقط باهاش شوخی می‌کردم !

بعد برایش با آب و تاب بیشتری تعریف کردم که چطور درتلاش‌های اولم ناشیانه عمل می‌کردم و دست‌هام مرتب زخم و زیلی می‌شدند . اما من ناامید نشدم و به کارم ادامه دادم . این‌که چطور سعی می کردم با ژست او مغار و سمباده ها را توی دستم بگیرم و به همان شکل از کارد مخصوص کنده‌کاری استفاده کنم که او می‌کرد . کتاب‌ها و فیلم‌های آموزشی را یک به یک نشانش دادم .از پیشرفتی که ذره ذره داشتم برایش گفتم .از راهنمایی‌هایی که از مشاوران آنلاین اینترنتی می‌گرفتم . تا این‌که فوت و فن‌ها را کم و بیش آموختم و می‌دیدم که نتیجه کارم دارد روزبه‌روز بهتر می‌شود و بالاخره وقتی خبر زنده بودنش را از آیه شنیدم تصمیم گرفتم خرده‌کاری‌هایش را تمام کنم و تقریبا دوروز و نصفی روی آن کار کردم تا سرانجام تکمیل شد .

او با رغبت و خرسندی زیادی بهم گوش داد و هربار دستی ناباورانه به سر و گوش فیل کشید . چیزی نمی‌گفت اما از میمیک چهره اش مشخص بود که هم حسابی غافلگیر شده بود .هم از فرط ذوق و شوق زبانش بند آمده !

بعد از یک سخنرانی طولانی و یک‌طرفه حالا دوست داشتم نظرش را بشنوم . به عنوان کسی که در این کار ذاتا استاد و ماهر بود .

_حالا به نظرت خوب شده ؟

و با تردید و تانی نگاهش کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

/۵۲۷#



/#۵۲۸



رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش امتداد بیشتری گرفت .نگاهش تحسین آمیز بود .جوری که انگار با زبان بی زبانی داشت می گفت " بهت افتخار می کنم دختی ! " دوباره دستی روی گوش های فیل کشید و بعد با لحنی که کمی رنگ و بوی حسرت داشت گفت

-خوبه پس درنبودم چراغ کارگاه رو روشن نگه داشتی !

این دقیقا چیزی نبود که می خواستم بشنوم .پس چرا غوری بازی درمی آورد و ازش تعریف نمی کرد ؟ نکند برعکس آن چه فکر می کردم چندان هم خوشش نیامده به مجسمه ی نیمه کاره اش دست زده ام ؟ یا این که واقعا چیز خوبی از آب درنیامده و من بی خودی به خودم امیدوار شده بودم .قبل از این که دوباره مجبور شوم نظرش را درمورد مجسمه بپرسم خودش گفت

-فیلت خوب نشده !

و تا نگاهم وا رفت و چهره ام ریخت و لب هام آویزان شدند آرام و باتاکید گفت

-عالی شده !

همزمان که داشتم نفس راحت می کشیدم بین ابروانمم چین افتاد .با دلخوری کم رنگی که از صدام برمی خاست گفتم

-تو که منو کشتی ! فکر کردم خوشت نیومده !

-این قدر عشق کردم که نگو .فقط راه بروز دادنش رو بلد نیستم ! کی فکرش رو می کرد تو هم یه روز دست به مغار و سمباده بشی ! منم همین جوری یاد گرفتم .از بس ذوقشو داشتم .تو هم معلومه مثل من زودی تو این کار اوستا می شی !

و من به کلمه ی عامیانه ی " اوستا " که گفت پوزخند زدم .

بی آن که بتوانیم چشم ازهم برداریم به روی هم لبخندی تابناک پاشیدیم .وقتی ازم تعریف می کرد دلم غنج می زد و بیشتر برایش می رفت . هنوز توی جشن آتشبازی چشمان هم غرق بودیم که گفت

-فقط فیلت یه مشکل کوچیکی داره !

رمان بازار
romanbazar.ir

من که باور کرده بودم می خواهد از کارم ایراد بگیرد با چشمانی ریز شده و کنجکاو پرسیدم

-چه مشکلی ؟

نیش بازش کمی به نظر مشکوک می‌رسید .نکند باز داشت سربه سرم می گذاشت .

-معلوم نیست مرده یا زنه ! باس براش آلت می ذاشتی !

حالا نمی دانستم باید از دستش عصبانی باشم یا بخندم ؟ همراه با خنده ای فروخورده و سگرمه هایی که به زور توی هم می شدند غریدم

-دیوونه ! تو خودت واسه کدوم یکی از مجسمه هایی که ساختی آلت مردونه یا زنونه گذاشتی؟

-من تا حالا از کله ی حیوونا مجسمه ساختم . دیگه به تنه شون نرسید .ولی فیل تو درست و حسابیه.

واقعا نمی فهمیدم داشت جدی می گفت یا این که دستم می‌انداخت .با این همه کم نیاوردم. چانه ام را دادم بالا و حق به جانب گفتم

-اصلا می دونی چیه ؟ فیل من خنثی است ! نه مرده نه زن !

مرا یک دستی به سمت خودش کشید و تنگ به خودش فشرد . نفس هاش آغشته به الکل بود . انگار فقط یک جرقه کافی بود تا آتشی سوزان به پا شود و هردوتامان را بسوزاند .برای این که حواس هردوتامان را از شور و التهابی که به جانمان ریخته شده بود پرت کنم فیل را از دستش کشیدم و بی ربط گفتم

-می خوام مجسمه ی بعدی که می سازم مجسمه ی پسرمون باشه ! راکی !

حالا نیش من هم داشت به بناگوشم می رسید

-مجسمه ی سرش فقط که نیاز به آلت هم نداشته باشه .

موهایم را از روی پیشانیم کنار زد و بعد صورتم را میان قاب دستانش گرفت و کشید بالا .

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه ام تند تند داشت بالا و پایین می شد .چرا بهش نمی گفتم عطر گرم تنش دیوانه ام کرده ؟

-قول دادی وقتی برگردم خانوم خونه ام می شی ؟ من الان باس چی کار کنم که تو بشی سیندخت مهراب شاه بی پدر ؟

توی دلم از همان لحظه که این را گفت عروسی شده بود .

/۵۲۸#

/#۵۲۹

-منو از بابام خواستگاری کن !

فکر کردم تا این را بگویم و حرف از بابا را پیش بکشم به خاطر کینه ای که از گذشته ها هنوز به دلش مانده ترش می کند و با بدخلقی می خواهد راه میانبری را نشانش بدهم که به فرخ نرسد .اما او واقعا با حرف هایش غافلگیرم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه واسه داشتنت مجبور باشم برم مجیز فرخ رو بکشم فکر کردی این کار رو نمی کنم ؟

و لبش را آرام روی لبم کشید و بدتر مرا حالی به حالی کرد .بوسه اش رنگ و بوی باران های گرمسیر را داشت .داغ و تازه و نمناک بود و مرا به سرزمین رویاها برد .

با لحن گیرا و عاشقانه اش داشت جادویم می کرد .

-واسه داشتنت دیگه صبرو قرار ندارم دخی! باداباد ! همین فردا می رم پیش فرخ و می گم تا دخترت بیشتر از این پدر بی صاحابم رو درنیاورده دستش رو بذار تو دستم .

من که از خدایم بود و با هرکلمه که می گفت دلم برای ما شدن تندتر می تپید.با انگشتانم صورتش را آرام نوازش دادم و گفتم

-به همین زودی ؟ بذار یه کم خستگی اسارتی که کشیدی از تنت در بره .بعد فکر یه اسارت تازه باش !

دستش داشت روی نرمه ی گوشم می سرید و انگشتم که به لب هاش خورد بوسیدش .

-الان داری مثلا تهدیدم می کنی ؟ من گولاخ با دو متر قد و یک متر و نیم پهنا و یک تن وزن همین حالاشم همه جوره اسیرتم !

-من زن این که تو گفتی گولاخ خان که یه تن وزن داره و یک متر و نیم پهناشه نمی شم !

-تیتیش ! حالامن به این گولاخی که گفتم هم نیستم .زن من که می شی ؟

-خیلی وقته بهت بله دادم !

-دستش را دور کمرم زد و به خودش فشرد .

-کی بشه جلو فرخ بهم بله بدی ...آی می چسبه و بهم کیف می ده .همون که آدمم حساب نمی کرد .حالا دیگه باس دخترنازدونه اش رو مال من بدونه .

رمان بازار
romanbazar.ir

و پیشانیش را به پیشانیم چسباند و نفس های تفتانش را توی صورتم ریخت .

با صدای قیژ باز شدن ناگهانی درکارگاه هردو از ترس این که باورود ناگهانی آرش یا جان کوچولو

غافلگیر شویم تند وباعجله از هم سوا شدیم و بعد با دیدن راکی که با صورت خندانش از لای درنیمه باز داشت نگاهمان می کرد زدیم زیر خنده .انگار خودش هم می دانست سرچه صحنه ی رمانتیک و حساسی مچمان را گرفته.

سگ بی محل !

-تو روحش ! حیف که سگ ها درزدن بلد نیستن !

گفت و بعد به طرف راکی رفت و با محبتی جانانه درآغوشش کشید .من هم با لبانی که هنوز متبسم بود دست ها را به سینه زدم و تکیه دادم به میز کار .خوش به حالم که به تماشای این صحنه های دلبرانه از نزدیک دعوت بودم .

آرش گفته بود

-بذارین اول من با بابا حرف بزنم و زمینه چینی کنم بعد .

من هم این طوری راضی تر بودم .بهتر بود مقدمات اولیه فراهم می شد بعد آن دو نفر با آمادگی بیشتری رودرروی هم قرار می گرفتند .شاهکار هرچند به قول خودش نمی توانست یک روز دیگر هم صبر کند اما درنهایت ریش و قیچی را به او و جان کوچولو سپرد .

قرار بود یکی از همین شب ها امیرعطا و آیه را برای صرف شام به خانه دعوت کنیم .جان کوچولو پیشنهاد کرده بود به فرخ هم بگوییم بیاید .اما من گفتم اول ببینیم نتیجه مذاکرات آرش و بابا چه می شود بعد درمورد دعوت کردن از بابا تصمیم می گیریم .ظاهرا شاهکار هم در این مورد با من موافق بود .

آرش همان شب که به خانه برگشت و جان کوچولو ازش پرسید شیر است یا روباه ؟ از قیافه ی بشاش و شادش معلوم بود که شیر است .

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراب با راکی به ساحل رفته و هنوز برنگشته بودند و من بی صبرانه منتظر شنیدن حرف های آرش بودم .

/۵۲۹#



/#۵۳۰



می گفت دوساعتی با بابا حرف زده .این طور که معلوم بود بابا اول پای گذشته ها را وسط کشیده بود و ضمن این که اعتراف کرد خودش را به مهراب بدهکار می داند و قبول دارد که درحقش جفای زیادی کرده از ترس و نگرانی هایی که بابت این ازدواج داشت گفت و این که مطمئن نیست مهراب از کینه ای که نسبت به او داشت بگذرد و اصلا از کجا معلوم که نخواهد بعد از ازدواج گذشته ها را با ظلم کردن به دخترش یعنی من تلافی کند ؟ آرش می گفت بابا خودش هم می داند که این دلواپسی ها بی مورد است و قلبا به عشق و علاقه ی مهراب به من ایمان دارد .بعد که باهم بیشتر حرف زدند توانسته بود متقاعدش کند که بی خودی نگران است .بهش گفته بود اگر خودش ذره ای در این مورد

رمان بازار
romanbazar.ir

تردید داشت یکی از مخالفان شماره یک این ازدواج می شد .گفت آخر سر هم بابا گفت هرچه خدا بخواهد !

مهراب وقتی داشت ران سرخ شده ی مرغ را به نیش می کشید گفت

-پس فرخ گفت هرچی خدا بخواد !

و دست های چرب و چیلی اش را با دستمال پاک کرد و زیر چشمی نگاهی به من انداخت و پوزخند زد .آرش گفت

-اینم یه جور اوکیه دیگه !

جان کوچولو گفت

-منم فردا می رم دیدنش و آخرین سنگ هامونم با هم وا می کنیم .

آرش یک لیوان نوشابه برای خودش ریخت .

-فکر کنم باید از حالا دنبال یه خونه واسه خودمون باشیم .

او هم نه گذاشت و نه برداشت رک و پوست کنده گفت

-خب باش ! مگه پولتون کمه !

آرش با بی خیالی خندید و بعد نوشابه اش را سرکشید .جان کوچولو مثلا خود عزیزکرده گفت

-منو که نمی خوای بیرون کنی ؟

و رو به من چشمک زد و من هم ریز خندیدم .شاهکار بعد از فرودادن لقمه ی توی دهانش سکسکه ای کرد و با همان لحنی که شوخی بردار نبود گفت

-نه پَ ! من و زنم آقا بالاسر نمی خوایم ! واسه تو و کاکا هم یه خونه می گیریم که هی واسه هم آشپزی کنین . هی از جوونی هاتون دروغ و دلنگ ببافین و تحویل هم بدین و کیف کنین ! این جا فقط قصر مهراب شاهه و سیندختش .می‌خوایم تنها با خودمون خوش باشیم . شمام هرصد سال یه بار می تونین بیاین دیدنمون .

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش و جان کوچولو از صراحت و صداقت کلامش نه تنها جانخورده بودند بلکه داشتند از خنده به خود می پیچیدند .آرش وسط خنده هاش باز سربه سرش گذاشت .

-حالا که این طور شد من از این خونه جُم (جنب) نمی خورم .مگه این که به زور بیرونم کنی .

او هم نیشخنده ای تحویلش داد و گفت

-ای دیوث ! حیف که اینجا خانواده نشسته والا بهت می گفتم !

من هم با لحنی معترضانه وارد این گفتگوی نیمه شوخی نیمه جدی شدم .

-هرصدسال یه بار بیان مهراب ؟

و تا ناز نگاهم را توی نگاهش ریختم خر درونش از مقاومت و جفتک پرانی دست برداشت.پفی کرد و انگار که چاره ای جز تسلیم شدن نداشته باشد ناگزیر گفت

-اح نکبت ! با چشات یه جور آدمو خلع سلاح می‌کنی که خودشم نمی فهمه وا داده !

در حضور آرش و جان کوچولو زیر سایه‌ی نگاه های شیفته اش تاب نمی‌آوردم .گونه هام از شرم گرگرفتند و نگاهم افتاده بود پایین . او هم رو به هردوتاشان کرد و انگار که بخواهد بهشان لطف بزرگی بکند با لحن منت گذاری گفت

- واسه خاطر گل روی دخیمون روزی یه بار می تونین تشریف بیارین اینور . نکبت ها !

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۳۰/



#۵۳۱



فرخ

تازه از حمام آمده بود بیرون که زنگ در اتاقش به صدا درآمد. بعد از ظهر یک روز ملایم زمستانی بود ! نیمه‌ابری با رطوبت نسبی قابل تحمل! بعد از چرت نیمروزی و استحمام می‌خواست یک قهوه برای

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش آماده کند که سرحال‌تر شود تا بعد از هتل بزند بیرون .قرار بود برای اجاره‌ی یک واحد تولیدی به یکی دو شهرک صنعتی جزیره که قبلا آگهی‌شان را توی نیازمندی‌های صبح کیش دیده بود سر بزند .وقتی داشت با حوله موهایش را می‌خشکاند با فکر این‌که حتما باز هم آرش یه تُک پا آمده بالا دیدنش در را باز کرد و با گفتن

_بیا تو پسر .

خودش از در فاصله گرفت . اما با شنیدن صدای گیرا و مردانه‌ای که چندان به گوشش آشنا نبود برجای خشکش زد و دست‌هایش همان‌طور روی سرش بی‌حرکت ماند .

_اجازه هست ؟

باور نمی‌کرد این اوست که به دیدنش آمده ! آخرین نفری بود که انتظار دیدنش را در سوئیت خود داشت .با آن گذشته‌ی نه چندان خوب و خوششان که با مصائب خاص خودش سپری شد حتی فکرش را هم نمی‌کرد که یک‌روز باید از او در سوئیت زیبای یک هتل در جزیره میزبانی کند.

با قدی برافراشته و سینه‌ای ستبر مقابلش ایستاده بود ! نیشخند محوی هم گوشه‌ی لب‌هاش بود که زیر سایه‌ی نگاه‌های سنگینش تلخ و گزنده به نظر می‌آمد . انگار که داشت او و دستپاچگی‌هاش را پنهانی به سخره می‌گرفت . هرچند از آن‌چه در عکس‌های توی گوشی آرش و آنیتا دیده بود تکیده‌تر به نظر می‌رسید! اما هنوز با آن یال و کوپالش پرابهت نشان می‌داد .

حالا یادش نیست بهش بفرما زده بود یا نه خودش یکهو تصمیم گرفت که منتظر تعارفش نماند و برود بنشیند روی یکی از دو صندلی مبلی سبز رنگی که پای پنجره‌ی قدی قرار داشت . بی‌خودی رب و ربش را گم کرده و عصبی بود.باز از یکی از بازی‌های تقدیر دچار غافلگیری شد ! با عذرخواهی کوتاهی برای پوشیدن لباس به اتاق کوچکی رفت که فقط قد یک تخت دونفره و یک کمد کوچک برای چند دست لباس جا داشت .یک بلوز خاکستری‌رنگ تیره به تن کرد با شلوار کتان مشکی ! جلوی آینه‌ی درِکمددیواری ایستاد و با چشمانی غمزده زل زد به تصویر

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش .به مرد پنجاه و چندساله ای که موهای خاکستری سرش داشت دوبرابر تعداد موهای سیاهش می‌شد . به چین‌های ریزو درشت گوشه ی چشمانش که خیلی وقت بود برق زندگی از نی‌نی سیاهش پریده بود . توی دل از خودش پرسید

" تا حالا چه خیری از زندگیم دیدم ؟ "

بارها و بارها از خودش پرسیده بود که اگر از پری به خاطر گناه یکی دیگر تقاص پس نمی‌گرفت زندگی‌اش چطور گذشته بود و روی چه منوال دیگری؟ مطمئن نبود ولی خیلی احتمال داشت که وضع و روز خودش و خانواده شاید خیلی بهتر از حالا بود! دست کم تا این حد از روی پسری که همین جا کنار گوشش نشسته بود احساس شرمندگی نمی‌کرد.

سعی کرد با چند نفس عمیق برخودش مسلط شود .اما چیزی در درونش داشت شبیه فریادی فراموش شده بیداد می‌کرد.

" تو چقدر بی‌رحم بودی فرخ ! "

او با زندگی این پسر چه کرده بود ؟ وقتی از خانه انداختش بیرون ! بی‌آن‌که تنهایی و بی‌سرپناهی‌اش اهمیتی برایش داشته باشد! راستی که درحقش چه قساوتی به خرج داده بود !

آهی کشید و بعد موهای نمناکش را با دست به کنار زد .دیگر نمی‌شد بیش از این لفتش بدهد . سرنوشت منتظر بود تا هرچه زودتر او را با کسی که یک‌روز با سنگدلی مثل یک وصله‌ی ناجور از زندگی خود کنده و دورانداخته بود رودررو کند .راستی که چه ملاقات نفسگیری انتظارش را می کشید !

پانزده پارت هفتگی #تکمیل

#پارت‌هدیه 👇

#۵۳۱/

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍

/#۵۳۲

👍👍👍👍

#پارت‌هدیه

به پذیرایی کوچک سوئیتش که برگشت شاهکار کمی در جایش تکان خورد .نمی دانست باید این حرکتش را پای ادای احترامش بگذارد یا فقط خواست صاف تر بنشیند .داشت می‌رفت سمت آشپزخانه که روی هم دومترمربع می‌شد .

_من می‌خواستم واسه خودم قهوه درست کنم .تو هم قهوه می‌خوای یا برات آبمیوه بیارم ؟

خودش هم می‌دانست لحنش به اندازه کافی گرم و صمیمی نبود .اما خب چه کند! جاذبه ی این پسر گرفته بودش ! دست خودش نبود . جوابش با مکث و تاخیر آمد

_یه لیوان آب فقط !

انگار که توی دلش هم گفته بود

" قهوه‌ات بخوره تو سرت ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

اول یک لیوان آب سرد از یخچال برداشت و برایش برد و جز زمزمه‌ای کوتاه و نامفهوم چیزی ازش نشنید.حتی مطمئن نبود که داشت ازش تشکر می‌کرد ! بعد دوباره برگشت که توی قهوه جوش یک قاشق پودر قهوه ترک بریزد.

هنوز دلیل آمدنش را نمی‌دانست ! آن‌هم این‌طور بی‌خبر و سرزده ! آیا مربوط به خواستگاری و ازدواجشان می‌شد ؟ حتما !

امروز صبح که با آنیتا تلفنی حرف زده بود چیزی درباره‌ی احتمال آمدنش نگفت ! لابد او هم از این موضوع بی‌اطلاع بود و شاید حتی همین حالا هم نمی‌دانست او به اینجا آمده. دیدن پدرش ! بعد از این‌که زیر قهوه‌جوش را روشن کرد آمد و روی صندلی مقابلش نشست .شاهکار داشت با لیوان خالی توی دستش بازی می‌کرد . هردو گاهی از گوشه‌ی چشم یکدیگر را می‌پاییدند! نگاهش به مجله و روزنامه‌های روی میز بود که یادش رفته بود برشان دارد .جو سنگینی بود . انگار هردو منتظر بودند دیگری یخ این همنشینی و ملاقات ناخواسته را بشکند . رفته رفته داشت این سکوت ، آزاردهنده و حوصله‌سربر می‌شد . تا این‌که او داوطلبانه به حرف آمد .

_شاید باس با گل و شیرینی می‌اومدم .

و خودش به این جمله که گفت پوزخند زد .

_روزگار رو می‌بینی فرخ ؟ اون قدر گشت و گشت تا مادوتا رو دوباره سرراه هم قرار داد !

حس بد و مشمئزکننده ای داشت ! شاید به خاطر این بود که او را به اسم کوچکش فرخ صدا زده بود ! لابد انتظار احمقانه‌ای بود اگر ترجیحا می‌خواست او آقا فرخ یا آقای بزرگمهر خطابش کند .باز خودش رشته‌ی پریده‌ی سخن را به دست گرفت .

_روزی که منو عین سگ از خونه‌ات انداختی بیرون یادته فرخ ؟ نمی‌دونم چکار کرده بودم ! فکر می‌کنم سر یه موضوعی داغ کردم و زدم تو گوش آنی ! اونم اومد چغلیمو کرد پیشت ! بعدش دیگه از کوره در رفتی و به مامان پری گفتی دیگه پشت گوشت رو دیدی این پسر

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکارتم می‌بینی ! من نون اضافی ندارم بدم تخم سگ یکی دیگه بخوره برام هار بشه .

حس می کرد پشتش یک قالب بزرگ از یخ گذاشته‌اند.داشت از فرط خجالت و شرمندگی در خودش منجمد می‌شد. گوش‌هاش اما داغ بود و نفس‌هاش لابه لای سینه‌اش گیرکرده بود انگار . نگاهش هم با خجلت به زمین افتاده بود . کاش دیگر به حرف‌هایش ادامه نمی‌داد .شنیدن قصه‌ای که خودش در آن نقش آدم بده را بازی کرده بود ، به وجدانش فشار عذاب‌آوری را تحمیل می‌کرد !

_وسط چله زمستون بود ! اصلا زمهریر که می‌گن سرمای جهنمی اون روز بود .چه یخبندونی ! آب دماغ و اشکهام داشت قندیل می بست . سرمای اون روز یه جور خودش رو تو تنم کشید که هنوزم که هنوزه حس می‌کنم گرمم نمی‌شه ! حتی هوای داغ جزیره هم نتونست سرمای اون روز رو از یادم ببره .

#پارت‌هدیه

/۵۳۲#



رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۳۳

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

لیوان را توی مشتش جوری داشت می فشرد که می‌ترسید زیر فشار انگشتانش خرد شود .

_اره فرخ ! از اون زمستون تا این زمستون یه دنیا فرقه .دنیا یه جوری گشت که شاید هیچکدوم فکرشم نمی‌کردیم ! نه تو دیگه همون فرخ سرسخت و عاصی و ذله‌ای که با اردنگی از خونه پرتم کردی بیرون نه من همون مهرابِ شاهکار که با آب دماغ دراومده تو کوچه و خیابون سیلون و ولیون مونده بود . ولی خب بعضی چیزا تو دل آدم عوض نمی‌شه ! همون‌جور که جای بعضی زخم‌ها تا ابد می‌مونه ! اینا رو گفتم که بِت (بهت) بگم فکر نکن یادم می‌ره یا بخشیدنت برام کار راحتیه ! من دوریی تو خونم نی ! می‌تونم صاف تو چشات نگاه کنم و رک بگم تو یکی مغضوب علیه همیشه منی ! ولی حساب بچه‌هات از خودت سواست ! آرش بیشتر از یه برادره برام ...آنی هم که ...فقط خدا می‌دونه چقدر خاطرش برام عزیزه !

به این جای صحبت‌هاش که رسید ساکت شد و نفس بلندی کشید . لبخندی به لب داشت چون اندوه زمستان سخت و سیاه آن روز تلخ و سرد و مشمئزکننده بود .بوی تلخ قهوه درآمده بود .به حسابش حالا دیگر باید می‌رفت زیر قهوه جوش را خاموش می‌کرد اما هنوز همان‌طور مسخ و مات نشسته بود و داشت بهش گوش می‌داد .به او که حرف‌هایش نه بوی صلح و دوستی می‌داد نه جنگ ! شاید فقط داشت اعلام آتش بس می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

. تا اطلاع ثانوی ! شاید هم قرار بود یک آتش بس دائمی باشد ! وقتی دوباره به حرف زدن کرد صدای جوشیدن و سررفتن قهوه لابه‌لای صدایش پیچید.ترموکوپل اجاق گاز هم به شکل اتومات قطع شده بود .شاهکار داشت می‌گفت

_پس حساب اونا رو واسه همیشه از خودت جدا شده بدون ! من گناه تو رو پای اونا ننوشتم که بخوام دنبال انتقام گرفتن باشم ! یعنی اگه بابا آرش و آنی نبودی شاید تو رو هم می‌فرستادم همون‌جا که شهرام ج.ا.ک.ش رو فرستادم ! ولی خب دیگه ! گاهی باید مثل رودخونه باشی و بگذری ! نه از اون گذشتنا که یعنی بخشیدمت ! از اون گذشتنا که ته دل خودم صاف بمونه و دیگه لجن نشه ! آره فرخ ! یه زمان اسمت تو لیست سیام (سیاهم) بود .حالا دیگه نیست . می‌ذارمت همون‌جا تو گذشته بمونی ! پشت در همون خونه‌ای که منو ازش پرت کردی بیرون ! تو اون سوی در منم این سوی در ! بعضی چیزا قابل گذشت نیست فرخ . قبول داری ؟ نمی‌دونم . شاید یه روز منم بتونم آب حوض دلمو بکشم و از خشم و نفرت کپک‌زده خالی بشم .یه روز که اون‌قدر غرق خوشبختی باشم که وقت فکر کردن به گذشته رو ندارم .ولی حالا حتی فکرشم نمی‌تونم بکنم که وقتی زل می‌زنم تو صورتت سرمای جهنمی اون روز که گه ترین روز زندگیم بود یادم نیاد که چطور حتی از شنیدن اسمت هم سردم می‌شه ! تو برام فعلا فقط یه اسم و فامیلی که می‌تونم فکر کنم نمی‌شناسمت ! عینهو یه غریبه ! آدم با غریبه‌ها کاری نداره که ! خونه دخترتم می‌تونی هرموقع دوست داشتی و می‌دونی من نیستم بیای و بری .هرموقع دلتون خواست می‌تونین همو ببینین ! من بین شما دیوار نمی‌کشم ! یعنی نه این‌که خیلی آدمم ! نه ! فقط به خاطر آنی ! نمی‌خوام غصه‌اش شه !

و بعد صاف و بی‌ریا زل زد توی چشمانش و باتاکید گفت

_دخترت رو خوشبخت می‌کنم فرخ ! این تنها قول مردو مردونه‌ایه که حاضرم بِت بدم !

/۵۳۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍

/#۵۳۴

👍👍👍👍👍

صدایش زیر و بم یکنواخت و قدرتمندانه‌ای داشت .و وقتی گفت "مردو مردونه" انگار که با تمام وجودش گفت . بی‌بروبرگرد .می‌دانست که باید از این بابت مطمئن باشد ! او مرد عمل بود ! فکر کرد حالا شاید نوبت اوست که چیزی بگوید .لابد او حرف هایی هم برای گفتن داشت .نمی‌شد که فقط خودش متکلم وحده باشد ! هرچند کمی از فکر و حواسش پیش قهوه‌ی سررفته‌اش بود .باید از کجا شروع می‌کرد؟ دستی روی صورت بدون ریش و سبیلش کشید و درجایش بابی‌قراری جنبید .بعد صدای دورگه خودش را شنید که ناگهان گفت

_ببین مهراب (حواسش بود که یک‌وقت نگوید شاهکار) من ...من ...(اه ! مرد گنده ! چرا داشت به لکنت می‌افتاد !) بابت گذشته و اون روز خیلی متاسفم ! خیلی !

از صمیم قلبش گفته بود و درکمال شرمندگی !امیدوار بود که او هم پذیرایش باشد .اما نیشخند استهزاآمیز کنج لب‌هایش داشت چیز دیگری می‌گفت .چه خوش خیال بود که فکر می‌کرد می‌تواندبرایش کمی از درد دل‌هایش بگوید. به روزی که فهمید چه رکبی از روزگار خورده .این‌که

رمان بازار
romanbazar.ir

چه حالی شد ! همان روز سیاه و شومی که آرزوهای خودش را برباد رفته دید . به عنوان یک مرد ! شاید او ، کمی ، ذره‌ای ناچیز توی دلش بهش حق می‌داد .

_متاسفی ! هه ! آب‌گوشت به بالا حرف می‌زنی فرخ ! رو قلب شکسته چسب زخم نمی‌زنن که ! ولی خب بازم متاسف باشی بهتر از اینه که نباشی ! هرچند دردی ازم دوا نکنه !

انگار که دنبال یک جمعبندی مناسب برای این گفتگوی نه چندان دوستانه می‌گشت مکث و تاملی کرد و بعد با کف دستانش ضربه ای روی زانوانش زد و گفت

_خب دیگه گفتنی‌ها گفته شد ! حالا هردومون می‌دونیم کجای زندگی همیم ! بهتره که از هم دور بمونیم. چون گذشته عین یه دره بین ما افتاده و نمیشه ازش گذشت .

و از جایش برخاست .

_ من باس برم ! عروسیم نزدیکه و یه عالمه کار ریخته رو سرم ! راستی شمام دعوتی فرخ خان !

(اولین بار بود که گفته بود شما .و باز اولین بار بود که فرخ خان خطابش کرده بود .)

_ می‌تونی بیای و دعای خیرت رو بدرقه راه دخترت کنی !

و با این جمله انگار که با او یک‌جورایی اتمام حجت کرده بود ! داشت با زبان بی‌زبانی بهش می‌گفت چه راضی باشی چه نباشی دخترت را می‌گیرم و تمام !

هنوز به صندلی اش چسبیده بود و مات و مبهوت نگاهش می‌کرد که زنگ اتاق به صدا درآمد . شاهکار وقتی داشت به سمت در پا تند می‌کرد خطاب به او گفت

_آرشه ! گفته بود موندنم اینجا بیشتر از نیم ساعت طول بکشه میاد بالا ! خره دیگه فکر کرده عین بی‌اتکت‌ها (بی‌شخصیت‌ها) باهم دست به یقه می‌شیم !

رمان بازار
romanbazar.ir

و در را به روی آرش که با بیم و امید منتظر ورود به سوییت بود باز کرد .همان‌طور که در بهت سنگین خود فرو رفته بود داشت به صدای مکالمه‌شان گوش می‌داد

_چی شده ؟ اوضاع خوبه ؟

آرش با لحنی نگران و مضطرب این را ازش پرسیده بود و شاهکار با صدایی که بوی غرور و پیروزی می‌داد جوابش را داد

_فکر می‌کنم دیگه از این بهتر نشه !

آرش انگار منظورش را نگرفته بود .

_تو لابی منتظرم بمون چند دقیقه دیگه میام پایین !

شاهکار وقتی داشت از کنارش رد می‌شد با بی‌خیالی گفت

_با امیرعطا گپ می‌زنیم تا بیای ! زززت زیاد !

***

/٥٣٤#

👍👍👍

/#٥٣٥

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍👍👍👍

آرش خانه ای مستقل برای خودش خریده بود و خیال داشت تا قبل از برپایی مراسم ازدواج ما او و مینو به نامزدی خودشان رسمیت ببخشند . گاهی به شوخی می گفت

-وای به ما که داریم پول های شهرام بی پدر رو حیف و میل می کنیم .

چان کوچولو به ضرس قاطع می گفت

-از شیرمادر حلال تره !

شاهکار هم با بی خیالی نظر و اعتقاد خودش را داشت

-تو مملکتی که همه دستشون تو جیب همه دیگه حرف از حلال و حروم زدن مثل فحش ناموسیه. بعدشم مگه دزدی یا زورگیری کردیم ؟ خودش دودستی همه مال و اموالش رو زد به اسمم ! می خواست نزنه .پس بی خیالش ! با پولاش هرچی می تونین عشق و حال کنین .نوش جونتون ...یه خونه هم واسه مادر مینو و برادراش بخر از اون قوطی کبریت بوگندو بیارشون بیرون .

و گاهی هم شوخی شوخی می گفت

-می دونی ؟ فقط ایرادش اینه که آدم نمی دونه با این همه پول چی کار کنه ؟

خودش دوست داشت برای سرپرستی و ساپورت مالی کودکان کار و بچه های بی سرپرست یک موسسه خیریه راه اندازی کنیم و هرچقدر توان مالیمان اجازه بدهد و بااستفاده از کمک های مردمی می توانستیم سالانه تعداد بیشتری از این بچه ها را شناسایی کنیم و تحت پوشش حمایت های موسسه قرار دهیم .پیشنهاد خیلی خوبی بود و با حداکثر رای موافق بین خودمان به تصویب رسید .

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا که در همان مهمانی شامی که به افتخار بازگشت شاهکار درخانه ترتیب داده بودیم و درحضور آیه و امیرعطا موافقتش را با ازدواج من و شاهکار به طور رسمی اعلام کرده بود و گفت که آرزویی جز خوشبختی ابدی برای ما درکنار هم ندارد درست همان روزها که ما درگیر تدارکات جشن ازدواجمان بودیم او دنبال راست و ریست کردن کارهای خودش بود .با همکاری و سرمایه گذاری آرش امتیاز یک کارخانه تولید آب معدنی ورشکسته را خریده بود و داشت طبق یک برنامه ریزی کارشناسی شده پیش می رفت تا هرچه زودتر بتواند خط تولید آب معدنی را راه اندازی کند.

من بعد از آن مهمانی شام موقتا به خانه ی جدید آرش رفته بودم که در یکی از محله های فاز دوی صدف بود. تا همه چیز شکل رسمی تری به خودش بگیرد .به قول شاهکار " عروس باس از خونه ی خودش راهی خونه ی بخت بشه ."

در تدارک جشن چندان بزرگی نبودیم .یک جشن خودمانی جمع و جورو ساده انتظارمان را می کشید ! به دوراز جنگولک بازی های اضافی ! قرار بود تعدادی ازدوستان و همکلاسی هایم را دعوت بگیرم .البته به جز سینا که هنوز یادم نیامده بود چرا از دورهمی خانه ی بیتا به بعد نسبت به او حس خوبی ندارم و بقیه هم می گفتند باید ازش دوری کنم ؟ شنیدن خبر ازدواجم با شاهکار برای دوستانم شوکه کننده بود. آن ها همیشه او را برادر ناتنی من می دانستند و چون درجریان واقعیت های پنهان زندگیمان نبودند درک همچه واقعه ای برایشان قابل هضم نبود تا این که با توضیحاتم برایشان رفع ابهام کردم .هرچند شاید بهتر بود از خیلی وقت پیش آن ها واقعیت را می دانستند .

مینو و آرش نیمه ی دوم اسفند ماه با ردو بدل کردن حلقه های ازدواج باهم پیمان زناشویی بستند و طی یک مراسم ساده در محضر به عقد هم درآمدند .هرچند دلمان می خواست جشن مفصلی برایشن بگیریم اما آرش از تشریفات تجملاتی به قول او بی خود و غیرضروری گریزان بود و دلش می خواست شادی ازدواجش را فقط با کسانی قسمت کند که از ته دلشان خواهان خوشبختی اش هستند . البته مینو هم در این مورد با او موافق بود و توقعی بیش از یک مهمانی ساده و خودمانی نداشت ..آن

رمان بازار
romanbazar.ir

ها بعد از یک ضیافت شام خانوادگی که در قصرمهراب شاه برگزار شد رفتند که زندگی مشترکشان را درخانه ی عشقشان آغاز کنند .

آن شب من درخانه ی شاهکار ماندم ...

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۳ پارت)

/۵۳۳#



/#۵۳۶

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍👍👍

کار کارگرهای شرکت خدماتی تا نیمه شب طول کشید.خانه را که بعد از مهمانی شام جشن ازدواج آرش و مینو به هم ریخته بود تا نیمه های شب مرتب کرده و مثل دسته گل تحویل کاکا داده و حالا منتظر بودند مزدشان را بدهد که بروند . جان کوچولو از فرط مستی یک گوشه بی‌هوش افتاده بود. حتی سر و صدای کارگرهایی که مشغول نظافت خانه بودند با ویرویر جاروبرقیشان هم مانع از خوابیدنش نشد .راکی هم از خستگی یک گوشه ولو شده بود . شاهکار رفته بود دوش بگیرد .من هم روی تراس آشپزخانه نشسته بودم .کفش ها را از پا کنده و درسکوت و سکون زل زده بودم به خاموشی دریا .کمی احساس سردرد داشتم و خسته و بی حال بودم و منتظر که کارگرها بروند تا بتوانم فکری به حال خوابیدنم کنم .هرچند که به نظر خواب از سرم پریده بود .باید آرایش صورتم را هم پاک می‌کردم . چشمانم داشت می‌سوخت و سرم به تنم سنگینی می‌کرد.

به ازدواج آرش و مینو فکر می‌کردم که درعین سادگی بسیار گرم و دلپذیر برگزار شده بود. درکنار هم زوج مناسب و ایده آلی به نظر می‌رسیدند و از هرلحاظ برازنده هم بودند! آرزویی جز خوشبختی برایشان نداشتم . آرش ...برادر خوب و دلسوز من ! لایق یک زندگی سعادتمندانه بود که امیدوار بودم نصیبش شود. بابا زودتر از همه از جمع ما جدا شد که به سوئیتش برگردد.دم رفتنش آرش را درآغوش گرفت . دست مینو را هم به گرمی فشرد و برایشان آرزوی خوشبختی کرد . از من پرسید می‌خواهم همراه او به هتل بروم یا نه ؟ من هم گفته بودم که ترجیح می‌دهم به خانه‌ی سابقمان (منزل امیرعطا) بروم .یعنی از اول هم همین خیال را داشتم اما وقتی امیرعطا و آیه آهنگ رفتن کردند و من ازشان خواستم صبر کنند تا من هم خودم را برای همراهی با آن‌ها جمع و جور کنم شاهکار یک نگاه چپ بهم انداخت و با تحکم گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو امشب هیچ جا نمی‌ری دخی !

فکر کردم می‌خواهد بعد از رفتن همه بابت آرایشم و لباس ماکسی تنگ و چسبان قرمزی که به تن داشتم _که البته پوشیده هم بود بازخواستم کند .اما دیدم همراه کاکا به کمک کارگرها رفت تازودتر خانه سروسامان بگیرد .به من هم گفته بود

_تو به چیزی دست نزن ! فقط یک گوشه بشین و استراحت کن !

و من از تنبلی حتی نرفتم لباسم را عوض کنم . بعد هم به تراس آمد و گفت که دارد می‌رود حمام و پرسید

_چرا نمی‌ری لباست رو عوض کنی !

و وقتی گفتم از خستگی و تنبلی ، ریشخندزنان گفت

_تیتیش !

ظاهرا انگار از تنبیه و توبیخ هم خبری نبود و الا اگر می‌خواست به طرز پوشش و آرایشم گیر بدهد امکان نداشت یادش برود که سرزنشم کند .

یک لحظه چشم از دریا گرفتم .روی صندلی کش و قوس رفتم و قدری پاهایم را ماساژ دادم . یک بطری نیمه پر ودکا روی میز فلزی داشت بهم چشمک می‌زد . واقعا خودم هم نفهمیدم که چرا ناگهان وسوسه شدم خودم را به یکی دو جرعه دعوت کنم .شاید چون خیال می‌کردم در انتهای این شب زیبا که داشت به خستگی و بی‌حالی من می‌انجامید به یک خواب عمیق و راحت نیاز دارم و اگر تاصبح نتوانم چشم برهم بگذارم روز کسل‌کننده ای درانتظارم خواهد بود .فکر می‌کردم مشروب می‌تواند این نیاز را برای من برآورده کند . اولش قصدم فقط یکی دو جرعه بود اما بعد دیدم تهش را هم بالا آورده‌ام !

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۳۷



_داری چی کار می‌کنی ؟

سر بطری ودکا را گرفته بودم توی دهانم و برای چکاندن قطره ای بیشتر درحال تقلا بودم که با صدای پرنهیب و غیرمنتظره‌ی شاهکار از جا پریدم . جوری هول کردم که نزدیک بود بطری از دستم ول شود روی زمین .دیگر برای جمع و جور کردنم خیلی دیر شده بود ! ربدوشامبر حمام تنش بود . با چشمانی تیز و تنگ شده از فرط تعجب و ناباوری و ابروانی گره خورده دم در تراس پاهایش به زمین چسبیده بود .

نگاه خجل زده ام را ازش دزدیدم و بی‌آن‌که بتوانم توی ذهنم دنبال توضیح یا توجیه مناسبی باشم گوشه‌ی لبم را به دندان گزیدم و با مظلومیت مزورانه‌ای در سکوت زل زدم به نقطه‌ای روی میز . هنوز سنگینی نگاه‌های پرسرزنشش را روی خودم حس می‌کردم که با همان لحن عتاب آلودش گفت

_درسته یه بار بِت رو دادم گفتم یه پیک بزنی بالا ولی نگفتم یه دفعه چشامو که دور دیدی ته شیشه رو بالا بیاری اوشکول !

شاید بهتر بود عذرخواهی می‌کردم و می گفتم اشتباه کردم یا بی‌خودی وسوسه شدم .اما الکل فیوز مغزم را پرانده بود و داشتم از آن حالت تورفتگی‌ام خارج می‌شدم و با گستاخی دوراز انتظاری دری وری تحویلش می‌دادم .

_بی‌خیال ! بذار یه کم سرم داغ شه ! می‌خوام بی‌هوش بیفتم .مثل جان‌کوچولو و نفهمم کی صبح شده !

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد همان‌طور که از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کردم از جا بلند شدم .داشتم تلوتلو می‌خوردم . بدون کفش‌های پاشنه بلندم، قدم چند سانتی کوتاه تر شده بود و لباسم داشت توی پاهام می‌پیچید . نزدیک بود بیفتم زمین که او مرا به موقع توی بغلش گرفت .

_دِکی ! زن مستم نوبره والله !

حرارت خون داغی که از قلبم پمپاژ می‌شد داشت از زیر پوستم بیرون می‌زد .از شوق خواستن لبریز بودم و هوس بوسه های تبناکش را داشتم . تن شوریده‌ام قصد سفر به آغوش گرم و امنش را داشت ! دست‌هام را دور گردنش حلقه کردم و نگاه مستم را توی بهت چشمانش ریختم .لحنم شل و ول بود و کش‌دار !

_من که زنت نشدم هنوز !

و پیچ و تاب خوران خودم را به بدنش آویختم . داشتم به زور خودم را میان بازوانش نگه می‌داشتم . لابد مشخص بود که این را نه به قصد یادآوری که به قصد دلبری بیشتر گفته بودم . همان طور عاصی و شاکی به چشمان مخمورم خیره مانده بود . بعد که دید از رو نمی‌روم دست‌هام را از دور گردنش وا کرد . نچ کلافه‌ای زد و با اوقات تلخی گفت

_الان من باس باهات چی‌کار کنم دخی ؟ دعوات کنم ؟ که حالیت نی ! بزنمت که دلم نمیاد ! خودت بگو تکلیفم با تو چیه ؟

دستم را روی لبش گذاشتم و با زمزمه‌ای آرام گفتم

_شششش! نه دعوام کن ! نه منو بزن ! فقط بغلم کن و منو ببر بخوابم !

و باز توی دستانش مثل ماهی لیز خوردم و قبل از اینکه پخش زمین شوم مرا کشید بالا و برای حفظ تعادلم یک دستش را محکم دور کمرم گذاشت و مرا تنگ به خودش فشرد ..پوزخند تخسی زد و به طعنه گفت

_حالا راستی راستی مستی یا می‌خوای امشب ازم سوءاستفاده کنی خودت رو زدی به مستی ناکِس !

و من با این‌که عمیقا متوجه منظورش نشده بودم ناگهان عین دیوانه‌ها با صدای بلند زدم زیر خنده . هیس هیسی کرد و بعد که دید با هشدار و

رمان بازار
romanbazar.ir

تهدید موفق به مهار قهقه مستانه‌ام نمی‌شود مجبور شد با یک دستش جلوی دهانم را بگیرد .

_اح گه بزنن نکبت ! هرهر و کرکرت مردمو زابراه می‌کنه نصف شبی ! دِ ببند گاله رو دِ !

و بعد دست‌هاش را زیر پاهام انداخت و از جا بلندم کرد .

***

شاهکار

دخی حالا روی دست‌هاش آرام و بی‌تکان افتاده بود .مثل بچه‌ای معصوم و مظلوم نگاهش می‌کرد ! نه دیگر بی‌خودی می‌خندید و نه دیگر صدای جیرجیرش درمی‌آمد . انگار از خداش بود توی بغلش اسیر شود و توی یک گله جا کاری جز تماشاکردنش نداشته باشد .

/#۵۳۸



با آرنجش دستگیره در را پایین کشید .تف به این شانس ! کمربند ربدوشامبرش شل شده بود و داشت باز می‌شد . نزدیک بود بند و بساطش بریزد بیرون ! هوار زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاکا اگه اونجایی یه جا سنگر بگیر نبینمت !

و رفت تو .کاکا مثل یک بچه‌ی حرف گوش کن سرش را زیر میز جزیزه کشیده بود تا چیزی را که نباید نبیند ! وقتی داشت از آشپزخانه خارج می‌شد دوباره خطاب به کاکا گفت

_رفتی اون پایین چشم گذاشتی کاکا ؟ بیا بالا حالا ...در تراسم خودت ببند !

صدای خرناس جان‌کوچولو راکی را توی خانه حیران و سرگردان کرده بود .از پله‌ها که داشت بالا می‌رفت راکی هم افتاد دنبالشان !

_بعد عروسی باس حسابی پروارت کنم دخی ! که بشی مثل قبلن‌هات که خوب توپر و آناناس بودی . الان انگار یه پاره استخون گرفتم بغلم ! ترقوه‌ات همش زده بیرون ! می‌ترسم بغلت کنم بچلونمت دنده‌هات له شن !

بعد انگار یادش به چیزی افتاد .

_ راستی ... امشب چون عروسی داداشمون بود و جمع هم خودمونی نخواستم بِت گیر بدم فازت خراب شه ! جای دیگه نبینم از این لباس قشنگ تنگ منگا بپوشی که جلوبندی و صندوق عقبت همش بزنه بیرون ! نذار من هی بِت یه چیزایی رو گوشزد کنم رومون تو هم واشه ! خودت باس این چیزا رو رعایت کنی که منم نتونم از گل نازک‌تر بِت نگم ! حالیته؟

به طبقه بالا که رسیدند صدای زنگ موبایلش بلند شد .داشت روی تخت خودش را جر می‌داد . یعنی کی بود نصف شبی ؟ خروس بی‌محل ! مجبور شد به جای رفتن به اتاق دخی به سمت اتاق خودش برود .راکی خودش را به موقع از سرراهش کنار کشید که با این تغییر جهت ناگهانی نرود زیر دست و پایش.دخی را که تقریبا داشت با چشمانی خواب آلوده بی‌هوش می‌شد روی تخت نشاند و درحالی‌که هنوز زیر بالش را گرفته بود خودش هم نشست کنارش .از ردیف شدن یک قطار شماره روی صفحه‌ی گوشی‌اش تعجب کرد .انگار یک تماس خارجی انتظارش را می کشید ! تا با تردید تماس را برقرار کرد دخی از زیر بغلش سرخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

و پهن شد روی تخت .لحظه‌ای برگشت و حیران نگاهش کرد .چشمانش را بسته بود .شاید همان دم خوابش برد . از میان خس و خش زیادی که روی خط افتاده بود صدای پرنیا را به وضوح تشخیص داد .هرچند که از شنیدنش جا خورده بود !

_الو مهراب !

امشب فقط همین یک قلم جنس را کم داشت ! سرد و خشک و بی‌روح گفته بود

_تویی !؟

با انگشت گوشه‌های چشمانش را مالید .پرنیا سلام کرد

و او عمدا سلامش را بی‌جواب گذاشت و با همان لحن پس زننده اش گفت

_می‌دونی اینجا الان ساعت چنده پرپر؟

لحن پرنیا پر از تاسف و عذرخواهی بود .

_می‌دونم ! ببخشید واقعا ! راستش من الان رسیدم لندن .تو هتلم ! خواستم بهت زنگ بزنم و ازت تشکر کنم ! اگه رضایت نمی‌دادی معلوم نیست چی می‌شد !

درحالی‌که داشت زیر گردنش را می‌خاراند گفت

_بیخ با (بی‌خیال بابا) ! فکر کن فقط خواستم شرت یه جور از سرمون کم شه .گفتی یه سرنخ از بابات پیدا کردی می‌خوای بری اون‌ور دنبالش ! منم گفتم زززت زیاد ! برو که برنگردی !

صدای پرنیا رو به گریه بود .

_بهت حق می‌دم از دستم دلخور باشی و دیگه نخوای هیچ‌وقت منو ببینی یا صدامو بشنوی ! فقط می‌تونم بگم بابت همه چی متاسفم !

_باش !

و بعد از مکثی کوتاه ، بی‌حوصله گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_زِرمِر دیگه ای هم مونده ؟

_نه فقط همین بود.

صداش داشت می‌لرزید

_ امیدوارم با اون ...دخی جونت خوشبخت بشی !

و بعد بی‌آن‌که خداحافظی کند تماس قطع شد ! خیلی سریع و باعجله ! گوشی را مقابلش گرفت و خیره به صفحه‌اش غرید

_بوق بوق و درد بابای ج.ا.ک.ش.ت که عرضه بزرگ کردنت رو نداشت فروختت به اون شهرام بی‌ناموس و زن پتیاره اش !

و گوشی را پرت کرد روی تخت !

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/٦ پارت)

/۵۳۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

👈👇👈👇👈

/#۵۳۹

👈👇👈👇👈👇👈

حواسش نبود که دخی روی تخت خوابیده و وقتی موبایل را بی هوا پرت کرد صاف خورده بود به قوزک پایش و صدای آخ و ناله اش که درآمد دستپاچه شد و ترسید و خودش را به باد سرزنش گرفت .

-تف تو روحت مهراب ! کوری مگه ! این قرمزی به این گندگی رو ندیدی روتخت ؟

آنی داشت با چشمانی بسته و با حالت دردمندانه ای قوزک پایش را می مالید و به شکل غلوآمیزی برخودش می پیچید .حالا انگار که دور از جانش تیرخورده .ولی حتی اگر بخشی از این آخ و واخ هایی که به راه انداخته بود از روی تمارض بود باز هم دل شنیدن زنجموره های الکی اش را نداشت.

-چی بود این پرت کردی ؟ پام داغون شد !

پاهایش را به سرعت روی تخت کشید . ربدوشامبرش داشت کلا از تنش کنده می شد و کمربندش توی دست و پایش ول بود .زیر لب غرغرکنان گفت

-خدا پرپرت کنه پرنیا ! چه وقت زنگ زدن بود !

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد پای او را از زیر دستش کشید و روی زانوان خودش گذاشت .آنی که هنوز چشمانش را بسته نگه داشته بود بی حرف و بی تکان ماند .

-الان برات یه جور می مالم که دردش از یادت بره .

آنی چیزی نگفت .گوشه ی لب های قرمزش را به دندان گرفت و خودش را از خدا خواسته به او سپرد .هرچند دستش روی دامنه ی تنگ و لیز لباسش همه اش سر می خورد و این کار ماساژ را کمی سخت می کرد اما آن قدر با حوصله به کارش ادامه داد تا آنی از نق و نوق افتاد . درحالی که دستش هنوز روی قوزک پایش بود پرسید

-بهتری که ؟

آنی کش و قوسی رفت و بعد از میان خلسه اش با صدای خواب زده و منگ گفت

-آره .فقط ...

و ناگهان ساکت شد .راکی پای تخت ولو شده بود . گهگاهی سرراست می کرد و نگاه مشکوکانه ای بهشان می انداخت . انگار حس ششم سگی اش بهش خبرداده بود که این درد قوزک پا و این ماساژ قرار است به جاهای باریکی کشیده شود .

-فقط چی ؟

جوابش را با مکث و تاخیر داد .آن هم با چنان لحن پرغمزه و کش داری که قدرت جادو کننده داشت.

-دوست دارم بغلم کنی !

و کمی لای چشمانش را بازگذاشت و دستش را به سمتش دراز کرد .با نگاه پر از خواهش و تمنایش دلش را آب کرده بود .مگر می شد دخی اش چیزی ازش بخواهد و او بگوید نه .بغل کردنش که آسان ترین و بهترین کار دنیا بود .حتی همین دست دست کردن بی خودش هم (...) بازی بود .نبود ؟ فرصت نابی بود برای هردوتاشان . چرا باید از دستش می داد ؟ قبل از این که روی پهلو بیفتد و او را به سمت خودش بکشد با لحن شوخی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اوضاعم یه کم خطری و بی ریخته دخی ! یه تکون بخورم حوله ام می ره کنار و واویلا !

تو که داری زنم می شی و به زودی چشم و دلت سیر می شه...ولی اون وخت (وقت) جلو راکی آبرو برام نمی مونه.

به این جای صحبت هاش که رسید آنی دست هاش را دور گردنش انداخت و سرش را به سمت خود کشید و بعد با بوسه ی نمناک و داغی که روی لب هاش گذاشت بیشتر غافلگیرش کرد . هنوز رخ به رخ هم بودند و در کف آن بوسه ی یکهویی بود و دلش داشت عین اسب وحشی و رم کرده چهار نعل یورتمه می رفت که آنی شمرده گفت

-می دونی چه شب و روزایی اینجا رو تختت ازغصه ی نبودنت خوابم نبرد و تا صبح بالشم زیر بارون اشک هام خیس شد ؟

و با سرانگشتان ظریف و کشیده اش صورتش را نوازش داد .همان طور که داشت با تاثر نگاهش می کرد توی دلش گفت

/۵۳۹#

/#۵۴۰

رمان بازار
romanbazar.ir

" مهرابت بمیره ."

-فکر این که دیگه هیچ وقت نمی بینمت از تجربه مرگ هم بدتر بود برام .من با هرنفسی که بی تو می کشیدم مردم و زنده شدم مهراب ...دلم نمی خواست تو دنیایی باشم که تو نیستی ! دیگه هیچ دل خوشی برام نمونده بود ...خیلی چیزا برام بی معنی شد و دیگه انگار هیچ چیز قشنگی تو دنیا وجود نداشت .منم این جا بدون تو مردم . ذره ذره و کم کم نیست شدم ...بهش می گن مرگ تدریجی ! می دونی چقدر این جوری مردن درد داره مهراب ؟ خوشحالم که نمی دونی ! تو هم این مدت سختی زیادی کشیدی می دونم ! بلاهای زیادی سرت اومد و تو اون قلعه جسم و روحت شکنجه ها دید ...ولی این من بودم که یکی مثل تو رو از دست دادم ...من بودم که محکوم بودم بعد از تو به زندگیم ادامه بدم ..من ! حالا بهم بگو ...چطور می خوای اون روزا و شبا رو برام جبران کنی ؟ چه طوری ؟

طاقت نداشت دخی اش از مرگ و مردن ذره ذره اش بگوید .از عذاب زندگانی بعد از او ...از خودش بدش می آمد که باعث و بانی این همه رنج و مصیبتش بود .کاش می توانست تمام این سختی ها را که می گفت یک جا و توی یک لحظه برایش جبران می کرد .دستش را لای موهاش فرو برد و وقتی نفس های ملتهبشان داشت به هم می آمیخت سوالش در سرش پیچید ." چه جوری می خوای اون روزا و شبا رو برام جبران کنی ؟ چه جوری ؟ " با ملایمت گفت

-هرجوری که تو بخوای دخی.

آنی سرش را توی گردنش فرو برد و کنار گوشش به نجوا گفت

-ما مال همیم مگه نه ؟

-دِکی ! شک داری ؟

وقتی این را گفت انتظار نداشت که بشنود

-من می خوام همین امشب زنت بشم .می شه ؟

انگار نمی توانست به گوش های خودش اعتماد کند .چی گفته بود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

" می خواد همین امشب زنم بشه ؟ "

آرزویش بود ولی نه این طور ناگهانی و بدون مقدمه ! لحظه ای سرش را از روی شانه اش بلند کرد و با حیرانی زل زد توی چشمان مخمورش . واقعا درخواست عجیبی بود ! اصلا نمی دانست باید از شنیدنش خوشحال باشد یا شگفت زده ! پرواضح بود که الکل جسور و بی پروایش کرده . شاید اگر مست نبود اوضاع کمی فرق می کرد و تا یک اشاره از او دیده بود با کله قبول می کرد ولی حالا ...کمی شک داشت که مبادا الکل عقلش را دزدیده باشد و خودش هم نمی فهمد که دارد با چه خواهش اغواگرانه ای عقل و هوش از سرش می پراند .

-مهراب !

منتظر جوابش بود و سکوتش را برنمی تابید . توی دلش به چه کنم چه کنم افتاده بود .می خواست بگوید نیکی و پرسش ؟ چرا بی خودی واسه خودش لاف می زد .یوسف پیغمبر که نبود. از خدایش بود که همین امشب مال هم شوند ... خیلی وقت بود که دیگر برایش صبر و قراری نمانده بود ... ولی حیف که دخی درعالم مستی این را ازش خواسته بود .به سختی در مقابل وسوسه های تحریک آمیزش خودداری کرد و خودش را کشته و مرده نشان نداد.همان طور که دستش داشت دور کمر باریکش پیچ و تاب می خورد موهاش را بوسید.وقتی داشت حرف می زد لب هاش روی نرمه ی گوشش می سرید .

-یه کم دیگه صبر کنیم یکی از همین شبا عروسم می شی و میارمت تو حجله !

اما آنی عین بچه ها روی خواسته اش اصرار داشت و کوتاه بیا نبود .انگار تا امشب او را اسیر و رام خودش نمی کرد دست از تلاش برنمی داشت .

-ولی من می خوام امشب ...همین الان زنت بشم .

و بعد یک جوری با التماس گفته بود

_نمی شه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

که از خودش خجالت کشید .آنی سرش را کمی بالا گرفت و متوقعانه نگاهش کرد .از آن نگاه ها که راه را برهرگونه مقاومتی براو می بست . صدای خودش را شنید که داشت می گفت

-تو اگه بخوای می شه ولی ...

/٥٤٠#

👍👍👍

/#٥٤١

👍👍👍👍

آنی برای این که دنباله ی حرف هایش را نشنود دستش را روی لبهاش گذاشت و به سکوت دعوتش کرد.

-وقتی رفتی و برنگشتی آرزو می کردم به شب آخری برگردم که اومدم این جا پیشت خوابیدم . اگه اون شب دوباره تکرار می شد من مرزهای تنم رو برات باز می ذاشتم تا فتحم کنی ... وقتی قلب هامون مال همه... وقتی روحمون باهم یکیه جسممون چرا از هم جدا بمونه ؟

-تو الان می خوای مرزهای تنت رو واسم باز کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آنی با دستان مهربانش صورتش را قاب گرفته بود .چیزی نگفت و درسکوت پرتب و تابی فقط نگاهش کرد .اما لبخندش ...امان از آن لبخند نازدار و پدردرآری که از صد تا جواب بله برایش شیرین تر بود .جوری که اختیار از کف داد و آن لبخند نرم و زیبایش را روی لبهای سوزانش بوسید .

-جلو پسرمون زشته که دخی... بذار برم یه جور دست به سرش کنم فردا صبح رومون بشه باز تو چشم هم نگاه کنیم !

راکی را با خودش به طبقه پایین برد و برایش یک گوشه جای نرم و راحتی درست کرد که بخوابد . روی جان کوچولو که جلو باد مستقیم کولر خوابیده بود یک پتوی بهاری کشید و چراغ های اضافی را هم خاموش کرد .خیالش از بابت کاکا هم راحت بود که توی اتاق مخصوص خودش در طبقه ی پایین دارد الان خواب هفت پادشاه می بیند .همه چیز برای باهم بودنشان آماده و روبه راه بود . آوازخوان و خرامان پله ها را دوتا یکی بالا رفت و با قلبی تپنده و داغ به اتاق برگشت .چراغ ها خاموش بود و توی تاریکی درنگاه اول چیزی ندید .در را با تق آرامی پشت سرش بست و کلید را بی صدا توی قفل چرخاند . صدای نفس های شمرده اش را می شنید که داشت به یک عشقبازی نوبرانه دعوتش می کرد . کمربند ربدوشامبرش را باز کرد و آن را از تنش کند و دور انداخت . آرام آرام رفت و روی تخت خزید . دیگر از قرمزی خبری نبود .تا صدا زد

-دخی ؟

یک تنه ی سفید و خوش تراش و نرم به سمتش آمد و مثل یک بچه گربه ی لوس و تیتیش توی آغوش برهنه اش گوله شد .

***

با گریه از خواب پریدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

دمدمه های صبح بود و توی روشنای اتاق می دیدم که لباس به تنم نیست .او کنار دستم دمر خوابیده بود .نیمی از تنش از زیر ملحفه ی سفید زده بود بیرون .صدای گریه ام از خواب بیدارش کرد .به سرعت چرخید و روی پهلو افتاد و با لحن خواب آلوده اما نگرانی پرسید

-چی شده عزیز ؟

و دستش را به سمتم دراز کرد .درحالی که با دست هام خودم را پوشانده بودم و ازش کناره می گرفتم میان بغض و لابه گفتم

-تقصیر من بود !

با تعجب و سردرگمی پرسید

-چی تقصیرتو بود ؟ بیا اینجا ببینم چی جیرجیرمی کنی .

و بعد با خودش به این نتیجه رسید که

_نکنه به این زودی پشیمون شدی ؟ هان؟ نمی‌خوای که به گه خوردنمون بندازی الان! اح! خودت گفتی می‌خوای زنم شی !

و سعی کرد به زور بغلم کند اما من با پریشانی درحال عقب نشینی از او بودم .اشک‌هام بند نمی‌آمد .از فرط ناراحتی و احساس خشم و بیزاری داشتم منفجر می‌شدم .

-اون سینای عوضی می خواست بهم تجاوز کنه .

کلمات به قدری ناگوار بودند که وزنشان روی هوای اتاق سنگینی می‌کرد .

نگاهش رنگ هوشیارتری به خودش گرفت .اما لحنش بوی تغیر می‌داد .

-سینا دیگه کدوم ج.ا.ک.ش.ی.ه ! گه می خوره حتی تو خوابم بخواد بهت نگاه چپ کنه .

بچه‌ها بعد از اتمام کانال vip سرجاش می‌مونه تا رمان #من_یک_ملکه‌ام در کانال رسمی شروع بشه و اینجا با شرایط #ویژه دنبال بشه . تا اون موقع می‌تونید در صورت تمایل رمان حق عضویتی

رمان بازار
romanbazar.ir

#عشق_را_سانسور_کردند رو بخونید که شرایط #عضویتش به زودی اعلام می‌شه !!

ممنون که از من #توقع_ندارید این رمان رو هم مثل رمان فقط تو vip بذارم و به من حق می‌دین و از این تصمیمم حمایت می‌کنین .🙏

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۹ پارت)

#۵٤۱/

👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۴۲

👍👍👍👍👍

توی خواب یادم آمده بود که آن روز درخانه ی بیتا چه برمن گذشت .به او گفته بودم خواب و کابوسی درکار نیست و درمیان بهت و شوک او درحالی که گریه می کردم و اشک و مفم باهم قاتی شده بود تمام اتفاقات آن روز را از لحظه ی ورودم به آن دورهمی دوستانه تا لب زدن به مشروب و افراط در نوشیدن و بی حال شدن و به خواب رفتنم تا وقتی که سینا با استفاده از غفلت دوستان دیگرمان که انگار داشتند روی تراس کباب می کردند آمد و خودش را روی من انداخت و شروع به نوازش و بوسیدنم درخواب کرد همه را موبه مو برایش تعریف کردم .

-اگه هستی از تراس برنمی گشت توی پذیرایی و اونو موقع دست درازی به من گیر نانداخته بود شاید ...شاید ...اون عوضی ...

صدای هق هق بلندم دوباره درسکوت سنگین و مرگبار اتاق پیچید ..شاید اگر وقتی دیگر بود یا آن قدر حالم عادی بود که بتوانم کنترل احساسات جریحه دارشده ام را به دست بگیرم ترجیح می دادم که فعلا سکوت کنم تا بعدا با سبک و سنگین کردن عواقب و تبعات این افشاگری تصمیم بگیرم که چیزی در این باره بهش بگویم یا نه .نمی دانم چه حالی شد وقتی فهمید نزدیک بود مستی کار دستم بدهد و قبل از او یک نفر دیگر به زور مرزهای تنم را به روی خودش باز کند.

درجایش به حالت نیم خیز نشسته و سرش را گرفته بود میان دستانش و در خودش خمید . درعجب بودم که چرا چیزی نمی گفت ؟ عربده نمی کشید ؟ فحش و ناسزا حواله نمی کرد ؟ یا مرا به باد شماتت و نکوهش نمی گرفت که چرا مواظب خودم و رفتارم نبودم ؟ که چرا آن قدر دچار سقوط اخلاقی و بی مبالاتی شدم که در خانه ی دیگران از فرط مستی از حال رفته ام ؟ گاهی به نظر می رسید که می خواهد از اعماق وجودش فریاد بکشد . یا حتی از سر خشم و جنون دیوانه شود و بزند توی گوشم

رمان بازار
romanbazar.ir

.اما داشت به شدت از هرگونه برخورد و واکنش عصبی و تندی با من خودداری می کرد .هرچند رگ های زیر گردن و پیشانی اش همه زده بود بیرون و عضلات صورتش منقبض و دندان هاش به هم قفل شده بود . چشمانش هم گدار آتش بود وصدای نفس های به شماره افتاده اش در سکوت اتاق بازتاب ترسناکی داشت و خبر از شورش پنهانی قلبش می داد .یادم به شبی افتاد که پیشم اعتراف کرده بود به خاطر رسیدن به هدف هایش با معشوقه ی شهرام روی هم ریخته .لابد او هم حالا مثلِ آن شب من قلبش از شنیدن واقعیت های تکان دهنده و برملا شده ی ناخواسته می سوخت و دم نمی زد .

حرف هام تمام شدند اما اشک هام نه .هنوز داشتم ابراز خشم و پشیمانی می کردم .نه از سر مظلوم نمایی یا تزویر و صرفا برای برانگیختن حس رقت و ترحمش ! از رفتار نامعقول و سبکسرانه ی آن روزم واقعا احساس ندامت و سرافکندگی می کردم .وجوم از نفرت و بیزاری مالامال بود .دلم می خواست دستم به سینا می رسید و به صورت و سیرت پلشتش تف می انداختم و با یک سیلی آب دار از خجالتش درمی آمدم.

کمی بعد به سرعت پاهایش را از تخت پایین کشید .ربدوشامبر حمامش روی زمین افتاده بود .برش داشت و با حرکاتی شتاب‌زده به تن پوشید و بعد در کشویی تراس را باز کرد و رفت بیرون .

گریه‌های من هم پشت سرش بود .نمی‌دانم بیشتر برای اتفاق آن روز و خطری که از بیخ گوشم گذشت داشتم گریه می‌کردم یا از ترس واکنش های او دلم از سینه‌ام آویزان مانده بود!

از پشت پرده‌های حریر می‌دیدم که دست‌هاش را به نرده‌های تراس گرفته و سرش را میان شانه‌هاش کشیده .بی‌آن‌که تکان بخورد. صدای بلند و عمیق نفس‌هاش تا توی اتاق به گوش می‌رسید.

چیزی حدود ده تا دوازده دقیقه درهمان حالت باقی ماند . درخلوت خودش به چه چیزهایی فکر کرد ، نمی‌دانم . بعد دوباره به اتاق برگشت . بی‌آن‌که نگاهمان باهم تلاقی کند دوباره آمد و خودش را روی تخت کشید و همزمان ربدوشامبر را هم از تنش کند و دور انداخت .

رمان بازار
romanbazar.ir

او می توانست آن سپیده دم تاریک و شوم تمام خشم و غیرت برانگیخته شده اش را با داد و قال و جنجال برسرم خالی کند اما به طرز باورنکردنی و غیرمنتظره ای کظم غیظ کرد و درست لحظه ای که فکر می کردم توفان قهرو غضبش در راه است سرم را با محبت به طرف خودش کشید .

/٥٤٢#



/#٥٤٣



هرچند وقتی سعی داشت با من با ملایمت و ملاطفت حرف بزند صدای دندان قروچه هاش را می شنیدم .

-عِب (عیب) نداره ! اتفاقیه که افتاده ! نباس پیش کسی لب به مشروب می زدی ولی خب دیگه لابد حالت خیلی بد بود که زدی به سیم آخر...آدم گاهی حالیش نی داره چه غلطی می کنه ! همچین که دودش رفت تو چشمش می فهمه چه گهی خورده ... حالا دیگه گریه نکن ... من دیگه بیشتر از این اعصابم نمی کشه .نمی تونم آروم باشم و مثل آدم بِت (بهت) گوش بدم .از تحملم خارجه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد با لحن عصبی تری ادامه داد

-نمی دونم آرش کدوم گوری بود و چرا با این که این همه دم رفتن سفارشش کردم حواسش بِت (بهت) نبود .باس چهار چشمی می‌پاییدت که بلا ملا سر خودت نیاری .فرخ هم انگار بود و نبودش فرقی نداشت ...هرچند بچه نبودی که بزنن تو سرت و تو خونه حبست کنن ! خودت باس عقلت می رسید ...پُ ف ف ف ! نمی دونم چی بِت بگم ! تقصیرمن تخم سگه که مشروب خورت کردم...چه می دونستم جنبه نداری ...اح ! نکبت ! وقتی فکر می کنم اون دیوث بی پدر تن کثیفش رو به تنت کشید دلم می خواد ...دلم می خواد ... ریدن تو بخت و اقبال آدم بدشاس ! من باس خودم پیشت بودم و ازت مواظبت می کردم . نباس یادم می‌رفت تو گل منی و منم مسئولتم ! نباس می ذاشتمت به امان خدا و می رفتم پی کار خودم ! حالا بازم خوبه به خیر گذشت ...فقط اگه دوستات به موقع نمی رسیدن و کاراز کار گذشته بود من اون سینای ج.ا.ک.ش رو زنده نمی ذاشتم .

کمی به صدای سوزناک گریه ام گوش داد و نوازش دستانش را بر جسم و جانم ریخت .بلد بود چطور باید به وقتش دلنوازی کند .بلد بود چطور با زخم دل من و خودش کنار بیاید .بهش نمی‌آمد ولی به موقع بلد بود صبوری پیشه کند .با این برخورد مسامحه آمیزش من خودم را بیشترو بیشتر شرمنده و مدیونش می دیدم .نمی دانم چند دقیقه درهمان حالت ماندیم و در سکوت به صدای نفس هامان گوش دادیم .اما آن چند دقیقه کمکمان کرد تا هردو به آرامش نسبی برسیم و طبق یک قرار پنهانی موقتا همه چیز را فراموش کنیم .

سرم روی سینه ی عریانش بود .هنوز نمی دانستم چرا توی آن وضعیت هستیم و لباس به تنمان نیست؟ گوشه ی ملحفه اش را سفت گرفته بودم توی دستم که یک وقت کنار نرود و بدن هایمان به هم نچسبد و قاتی هم نشود .

-مهراب ؟

-جونم ؟

-فکر می کنی من بهت خیانت کردم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه .

کمی با تاخیر جوابم را داد اما لحنش به اندازه کافی محکم و قاطع بود که جای تردیدی برایم باقی نگذارد .

-از دستم عصبانی نیستی ؟

-هستم .اون قدر که دلم می خواد بزنم لهت کنم . ولی حیف که حریف دل لامصبم نمی شم ...چاره چیه ؟ باس بسوزم و بسازم ! دلم فقط به این خوشه که بهم گفتی و نخواستی ازم قایمش کنی .

-یعنی می تونی منو ببخشی و فراموش کنی ؟

-آره .

-مطمئنی ؟

-اگه دیگه تو بغلم فین فین نکنی آره مطمئنم .

زیادی منطقی و آرام به نظر می رسید ! مشکوک نبود ؟ یا این که واقعا من تنها کسی بودم که نمی توانست باهاش رفتار و برخورد بدی داشته باشد! حتی درمورد یک همچه مساله ای که بی شک خونش را به جوش آورده بود ! می توانست به سختی خویشتن داری کند وگذشت و ملایمت به خرج دهد .زیر گردنش را بوسیدم و پچ پچ کنان گفتم

-دیگه لب به مشروب نمی زنم .قول می دم .

و می دانستم که سر قولم می مانم چرا که به اندازه کافی ازش صدمه و لطمه ی روحی و روانی دیده بودم .

/۵۴۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۴۴

👍👍👍👍👍

فکر کنم او هم از این تصمیمم استقبال کرده بود چرا که ریشخندزنان و به طعنه گفت

-حتی ماءالشعیر هم خطریه برات !

و من به این حرفش با چشمانی اشک آلود خندیدم .

-حالا اگه واقعا آرومی و اعصابت سرجاشه می شه بگی من و تو چرا لختیم ؟

_دِکی ! صبح‌بخیر !

با تمسخر گفت و بعد از کشیدن نفس عمیقی رویش را به من کرد و گفت

-دیشب زوری زوری می خواستی زنم شی !

-چی می گی ؟

نیشخندی که برلب داشت آدم را به شک می انداخت که دارد راستش را می گوید یا نه ؟

-پَ یادت نی چه طور اغفالم کردی ؟

نمی دانم از چی داشت حرف می‌زد ! شواهد تاییدکننده‌ی ادعایش بود ولی هرچه فکر می کردم چیزی از ماجرایی که احتمالا باهم داشتیم یادم نمی آمد ! تمام آن چیزی که خاطرم هست عطر تنش بود که هنوز هم در تن من ریخته بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا زنت شدم یا نه ؟

این فکر که باهم یکی شده ایم تمام وجودم را از فرط هیجان و شوق برانگیخته بود .قلبم آرام و عاشقانه داشت در سینه می گداخت .اتفاق قشنگی بود اگر واقعا افتاده باشد ! فقط حیف که باید صبر می کردم و منتظر می ماندم تا شاید وقتی دیگر یادم بیفتد آن شب چی بین ما گذشت ؟

یک وری خوابید . مرا هم زیر بغلش گرفت و حلقه ی دستش را دور کمرم تنگ تر کرد . سرش را توی موهام فرو برد و با صدای بمی گفت

-شدی ولی این قبول نی ! هردومون هول بودیم ... بعدشم دیشب هم من خیلی خسته بودم هم تو مست بودی و نفهمیدیم اصلا چی به چی شد و بی هوش افتادیم ! باس یه بار دیگه زنم شی تا بچسبه !

آغوشش برایم امن ترین گهواره ی دنیا بود . کمی بعد چشمانم داشت کم کم گرم خواب می شد که صدام زد.

-دخی !

با صدای خواب زده گفتم

-جانم ؟

-تو بخواب ! من یه دوشی می گیرم یه سر می رم بیرون و برمی گردم .

سرم را از روی سینه اش برداشتم و با تعجب پرسیدم

-صبح به این زودی کجا می خوای بری ؟

داشت ملحفه را دورم می پیچید و خودش را یواش یواش از زیرش بیرون می کشید .پشت پنجره خورشید داشت از شرق دریا طلوع می کرد .آفتاب نگاه او هم گرم تر از قبل داشت به من می تابید.

-یه کار کوچولو دارم .زیاد لفتش نمی دم .زود برمی گردم پیشت .دل تو دلم نی که باز زنم شی!

و بعد خم شد و بوسه ای به شانه ی لختم نواخت

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا بیام مواظب خودت هستی که ؟

هنوز صورتش مقابل من بود و از این فاصله حرارت نگاهش بیشتر ذوبم می‌کرد . دلم نمی خواست از پیشم برود .اما جوری مصمم به نظر می‌رسید که می دانستم نمی توانم مانع از رفتنش شوم .لبش را بوسیدم و گفتم

-می خوابم تا تو برگردی !

از تخت که داشت پایین می رفت با لحن شوخ و مسخره‌ای گفت

-از دیشب زنم شدی دیگه.پس حالا یواشکی چشم چرونی نکن .من مال خودتم !

ریشخندزنان گفتم

-دیوونه !

و با خنده ای ریز و خجولانه سرم را زیر ملحفه کشیدم که نبینم دارد لخت و عور می رود سمت حمام !

رمان بازار
romanbazar.ir

/٥٤٤#

/#٥۴٥

آن روز شاهکار نزدیک ظهر بود که به خانه برگشت .من بعد از رفتنش دوباره خوابم برد و آفتاب تقریبا نیمی از آسمان را طی کرده بود که با صدای زنگ موبایل از خواب پریدم .بابا بود . می خواست بداند امروز به دانشگاه می روم یا نه ؟

و وقتی با صدای خواب زده جواب منفی دادم گفت که اگر تنبلیم نمی شود و حوصله اش را دارم می توانم با او به شهرک صنعتی بروم تا کارخانه ی آب معدنی را از نزدیک نشانم بدهد . من هم چون دوست داشتم طبق قولی که به شاهکار داده بودم توی خانه منتظرش بمانم بهانه آوردم که هنوز خسته ام و کمی هم سردرد دارم و اگر اشکال ندارد، باشد برای وقتی دیگر. او هم گفت که هیچ اشکالی ندارد و سفارش کرد که خوب استراحت کنم و اگر به چیزی نیاز داشتم بهش خبر بدهم .

بعد هرچه تلاش کردم دیگر خوابم نبرد .تصمیم گرفتم لباس بپوشم و بروم پایین که درهمان حال چشمم به لکه های قرمزی افتاد که جا به جا

رمان بازار
romanbazar.ir

روی روتختی و ملحفه دیده می شد و هنوز تر و تازه به نظر می رسید . نشانه هایی از ورود ناگهانی ام به دنیای زنانگی ! پس واقعا اتفاق افتاده بود و شوخی درکار نبوده ! باور نمی کردم به همین راحتی شب وصالمان را از سر گذرانده باشیم ! انگار که هردو از یک خواب شیرین پریده بودیم . حس عجیبی داشتم .هم از بابت یکی شدنمان سرخوش و غرق در شادی قلبی بودم ، هم تمام وجودم از شرم داغ و گنگی داشت می سوخت . برای دقایقی نامعلوم و با نیشی باز نگاهم به آن لکه های پاک و سرنوشت‌ساز مات مانده بود .

افسوس می خوردم از این که این حادثه ی زیبا درعالم مستی اتفاق افتاد و من چیزی یادم نمی آمد . نمی دانستم بایستی روتختی و ملحفه را عوض می کردم یا می گذاشتم او برگردد و مثل من با چشمان خودش ببیند که اولین و آخرین فاتح سرزمین مقدس تن من است .

تصمیم گرفتم فعلا درهمان حال رهایشان کنم و بروم پایین تا بعد سر فرصت فکری به حالشان بکنم .

راکی که جلوی تلویزیون داشت برنامه مستند حیوانات می دید با دیدنم تا پای پله ها به استقبالم آمد و من بعد از چرخی کوتاه در خانه فهمیدم جان کوچولو هم درخانه نیست .کاکا می گفت همراه آقا مهراب زدند بیرون .و من بی آن که بتوانم پیش خود حدس بزنم برای چه کاری توی آشپزخانه صبحانه مختصری خوردم و برای راکی هم صبحانه حاضر کردم و به کاکا گفتم می روم بالا تا باز استراحت کنم و برای ناهار هم بهتر است برایمان شامی با گوجه ی سرخ کرده درست کند .

رفتم از اتاق سابقم حوله ای برداشتم و بعد به حمام رفتم .دوش گرفتنم یک ربع بیشتر طول نکشید .برای پوشیدن لباس از دری که به اتاق او راه داشت باز به اتاقش برگشتم .می خواستم بعد از این که موهام را با سشوار خشکاندم دوباره روی تخت دراز بکشم که یکهو در اتاق خواب باز شد و او از در آمد تو و در اتاق را به روی نگاه های مذبوحانه ی راکی که پشت سرش ایستاده بود بست .قلبم بعد از شنیدن صدای چرخش کلید توی قفل در به تپش افتاده بود .کمی پریشان و عصبی به نظر می رسید .هرچند سعی داشت به روی خودش نیاورد .وقتی آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلم ایستاد حس کردم می خواهد به من چیزی بگوید اما انگار که مردد است .درحالی که نگاه نگرانم داشت روی صورت برافروخته‌اش دودو می زد پرسیدم

-چی شده ؟ انگار یه اتفاقی افتاده و داری از من پنهونش می کنی ؟

/٥٤٥#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#٥۴٥

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

آن روز شاهکار نزدیک ظهر بود که به خانه برگشت .من بعد از رفتنش دوباره خوابم برد و آفتاب تقریبا نیمی از آسمان را طی کرده بود که با صدای زنگ موبایل از خواب پریدم .بابا بود . می خواست بداند امروز به دانشگاه می روم یا نه ؟

و وقتی با صدای خواب زده جواب منفی دادم گفت که اگر تنبلیم نمی شود و حوصله اش را دارم می توانم با او به شهرک صنعتی بروم تا کارخانه ی آب معدنی را از نزدیک نشانم بدهد . من هم چون دوست داشتم طبق قولی که به شاهکار داده بودم توی خانه منتظرش بمانم بهانه

رمان بازار
romanbazar.ir

آوردم که هنوز خسته ام و کمی هم سردرد دارم و اگر اشکال ندارد، باشد برای وقتی دیگر. او هم گفت که هیچ اشکالی ندارد و سفارش کرد که خوب استراحت کنم و اگر به چیزی نیاز داشتم بهش خبر بدهم .

بعد هرچه تلاش کردم دیگر خوابم نبرد .تصمیم گرفتم لباس بپوشم و بروم پایین که درهمان حال چشمم به لکه های قرمزی افتاد که جا به جا روی روتختی و ملحفه دیده می شد و هنوز تر و تازه به نظر می رسید . نشانه هایی از ورود ناگهانی ام به دنیای زنانگی ! پس واقعا اتفاق افتاده بود و شوخی درکار نبوده ! باور نمی کردم به همین راحتی شب وصالمان را از سر گذرانده باشیم ! انگار که هردو از یک خواب شیرین پریده بودیم . حس عجیبی داشتم .هم از بابت یکی شدنمان سرخوش و غرق در شادی قلبی بودم ، هم تمام وجودم از شرم داغ و گنگی داشت می سوخت . برای دقایقی نامعلوم و با نیشی باز نگاهم به آن لکه های پاک و سرنوشت‌ساز مات مانده بود .

افسوس می خوردم از این که این حادثه ی زیبا درعالم مستی اتفاق افتاد و من چیزی یادم نمی آمد . نمی دانستم بایستی روتختی و ملحفه را عوض می کردم یا می گذاشتم او برگردد و مثل من با چشمان خودش ببیند که اولین و آخرین فاتح سرزمین مقدس تن من است .

تصمیم گرفتم فعلا درهمان حال رهایشان کنم و بروم پایین تا بعد سر فرصت فکری به حالشان بکنم .

راکی که جلوی تلویزیون داشت برنامه مستند حیوانات می دید با دیدنم تا پای پله ها به استقبالم آمد و من بعد از چرخی کوتاه در خانه فهمیدم جان کوچولو هم درخانه نیست .کاکا می گفت همراه آقا مهراب زدند بیرون .و من بی آن که بتوانم پیش خود حدس بزنم برای چه کاری توی آشپزخانه صبحانه مختصری خوردم و برای راکی هم صبحانه حاضر کردم و به کاکا گفتم می روم بالا تا باز استراحت کنم و برای ناهار هم بهتر است برایمان شامی با گوجه ی سرخ کرده درست کند .

رفتم از اتاق سابقم حوله ای برداشتم و بعد به حمام رفتم .دوش گرفتنم یک ربع بیشتر طول نکشید .برای پوشیدن لباس از دری که به اتاق او راه داشت باز به اتاقش برگشتم .می خواستم بعد از این که موهام را با

رمان بازار
romanbazar.ir

سشوار خشکاندم دوباره روی تخت دراز بکشم که یکهو در اتاق خواب باز شد و او از در آمد تو و در اتاق را به روی نگاه های مذبوحانه ی راکی که پشت سرش ایستاده بود بست .قلبم بعد از شنیدن صدای چرخش کلید توی قفل در به تپش افتاده بود .کمی پریشان و عصبی به نظر می رسید .هرچند سعی داشت به روی خودش نیاورد .وقتی آمد مقابلم ایستاد حس کردم می خواهد به من چیزی بگوید اما انگار که مردد است .درحالی که نگاه نگرانم داشت روی صورت برافروخته‌اش دودو می زد پرسیدم

-چی شده ؟ انگار یه اتفاقی افتاده و داری از من پنهونش می کنی ؟

/٥٤٥#

👍🏻👍🏻👍🏻

/#٥۴۶

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

پوزخندی محو روی لب هاش جا خوش کرده بود .چیزی درنگاهش بود که هم آدم را می ترساند و هم بهش قوت قلب می داد .بی آن که جوابم را بدهد دستش را دور کمرم گذاشت و محکم بغلم کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوام باز زنم شی ! همین الان ! تو هم می‌خوای یا نه ؟

و قبل از این که من چیزی بگویم لب های تبناکش را به لب هام چسباند و درهمان حال با

دست هاش ربدوشامبر سفید را از روی سرشانه هام پایین کشید و نوازش‌های دستان عاشقش

را بر پوست تنم ریخت .در برابرش خودباخته و تسلیم بودم و گذاشتم مرا با خودش به هرکجا که می خواست ببرد .حوله ام که روی زمین افتاد سرش را کنار گوشم کشید و آرام گفت

-می خوام دکمه های پیرهنم رو با دستای خودت باز کنی دخی !

نگاه شوریده مان خیره به هم بود و دست من از دکمه های لباسش یکی یکی در حال سقوط . رکابی مشکی اش را خودش از تن کند و بعد یک نگاه خریدارانه به سرتاپایم پاشید .انگار که داشت تمام خطوط و انحنای تنم را با جزییات کامل توی ذهنش ثبت می کرد .بی آن که با خجالت و شرم بخواهم خودم را حداقل با دستانم بپوشانم یا دست کم با حجب و حیایی ساختگی از مقابل نگاه های شیفته اش بگریزم سخاوتمندانه ایستادم تا یک دل سیر تماشایم کند . دستم را گرفت و به سمت خودش کشید . از لحن پرتمنایش دلم غرق عشق و خوشبختی شد .

-آدم یه زن مثل تو داشته باشه دیگه از خدا چی می خواد ؟

و بعد مرا روی دستهاش بلند کرد و برد روی تخت . آرام و بااحتیاط مثل یک عروسک ظریف و شکستنی روی تخت خواباند . دست هاش را در دو سمت سرم گذاشت و سایه ی مهربان و عزیزش را برسرمن که انداخت دلم باز از طرز نگاه مفتونش ضعف رفت .

-فقط نمی دونم از کجات شروع کنم ؟ هه ! نگی ادا تنگا ! انگار تازه بار اولمه !

و بعد با یکی از دستانش لب هام را گرفت و غنچه کرد

-دیشب آتیشت تند بود و همه چی خیلی ضربتی شد ! اما الان من می خوام ذره ذره فتحت کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد لب های غنچه شده ام را بوسید . یک‌لحظه مردد ماند و بعد سرتکان داد .

-ولی دلم نمیاد بات (باهات) از اون کارا کنم ! می ترسم اذیت شی !

-دیشب که کردی !

فقط یک تذکر و یادآوری ساده بود نه چیزی بیشتر ! براق نگاهم کرد نیشخندش انگار ته نداشت .

-کلک ! تو که گفتی هیچی یادت نی !

-آره ولی نشونه هاش رو تخت مونده ؟

-کدوم نشونه ها ؟ کو ببینم ؟

و خودش را از روم کنار کشید .برق نگاهش از روی تمام لکه ها به نوبت گذشت .احساس غرور و پیروزی در تمام اجزای صورتش پیدا بود .نچ نچ تخسی کرد و گفت

-آخ آخ ! پَ لامپتُ روشن کردم !

دلم که برایش به غش و ضعف افتاده بود اما محض حفظ ظاهر مشت آرامی برتخت سینه اش زدم و آرام غریدم

-بی ادب !

او هم خنده ی بی قیدانه ای کرد

-دیگه کارمون از بی ادبی گذشته تی تیش !

انگشتش را روی گردنم کشید .

- باس روزی دوسه بار لامپت ُ روشن کنم تا بفهمی دنیا دست کیه ؟

و من هرچقدر ناز و غمزه بود توی صدام ریختم و زل زدم توی چشمان افسونگرش .

-دنیا دست کیه ؟

-دست گل منه !

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد دوباره بغلم زد و با بوسه هایی داغ داغ سوزاندم .

موبایلم داشت زنگ می خورد .بی آن که دست از من بکشد قدری خودش را کش آورد و از روی پاتختی برش داشت و بی آن که نگاهی به صفحه اش بیندازد خاموشش کرد .

-خروس بی‌محل ! نمی دونن الان موقع زنگ زدن نی !

و بعد کنار گوشم پچ‌پچ کرد

_ مِن بعد با موبایل روشن نمیای تو تخت! حالیته؟

و من زیر گوشش به نجوا گفتم

_حالیمه !

***

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱٤ پارت)

/٥٤٦#

رمان بازار
romanbazar.ir

👍👍👍

/#۵۴۶

👍👍👍👍

پوزخندی محو روی لب هاش جا خوش کرده بود .چیزی درنگاهش بود که هم آدم را می ترساند و هم بهش قوت قلب می داد .بی آن که جوابم را بدهد دستش را دور کمرم گذاشت و محکم بغلم کرد .

-می خوام باز زنم شی ! همین الان ! تو هم می‌خوای یا نه ؟

و قبل از این که من چیزی بگویم لب های تبناکش را به لب هام چسباند و درهمان حال با

دست هاش ربدوشامبر سفید را از روی سرشانه هام پایین کشید و نوازش‌های دستان عاشقش

را بر پوست تنم ریخت .در برابرش خودباخته و تسلیم بودم و گذاشتم مرا با خودش به هرکجا که می خواست ببرد .حوله ام که روی زمین افتاد سرش را کنار گوشم کشید و آرام گفت

-می خوام دکمه های پیرهنم رو با دستای خودت باز کنی دخی !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه شوریده مان خیره به هم بود و دست من از دکمه های لباسش یکی یکی در حال سقوط . رکابی مشکی اش را خودش از تن کند و بعد یک نگاه خریدارانه به سرتاپایم پاشید .انگار که داشت تمام خطوط و انحنای تنم را با جزییات کامل توی ذهنش ثبت می کرد .بی آن که با خجالت و شرم بخواهم خودم را حداقل با دستانم بپوشانم یا دست کم با حجب و حیایی ساختگی از مقابل نگاه های شیفته اش بگریزم سخاوتمندانه ایستادم تا یک دل سیر تماشایم کند . دستم را گرفت و به سمت خودش کشید . از لحن پرتمنایش دلم غرق عشق و خوشبختی شد .

-آدم یه زن مثل تو داشته باشه دیگه از خدا چی می خواد ؟

و بعد مرا روی دستهاش بلند کرد و برد روی تخت . آرام و بااحتیاط مثل یک عروسک ظریف و شکستنی روی تخت خواباند . دست هاش را در دو سمت سرم گذاشت و سایه ی مهربان و عزیزش را برسرمن که انداخت دلم باز از طرز نگاه مفتونش ضعف رفت .

-فقط نمی دونم از کجات شروع کنم ؟ هه ! نگی ادا تنگا ! انگار تازه بار اولمه !

و بعد با یکی از دستانش لب هام را گرفت و غنچه کرد

-دیشب آتیشت تند بود و همه چی خیلی ضربتی شد ! اما الان من می خوام ذره ذره فتحت کنم .

و بعد لب های غنچه شده ام را بوسید . یک‌لحظه مردد ماند و بعد سرتکان داد .

-ولی دلم نمیاد بات (باهات) از اون کارا کنم ! می ترسم اذیت شی !

-دیشب که کردی !

فقط یک تذکر و یادآوری ساده بود نه چیزی بیشتر ! براق نگاهم کرد نیشخندش انگار ته نداشت .

-کلک ! تو که گفتی هیچی یادت نی !

-آره ولی نشونه هاش رو تخت مونده ؟

-کدوم نشونه ها ؟ کو ببینم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و خودش را از روم کنار کشید .برق نگاهش از روی تمام لکه ها به نوبت گذشت .احساس غرور و پیروزی در تمام اجزای صورتش پیدا بود .نچ نچ تخسی کرد و گفت

-آخ آخ ! پَ لامپتُ روشن کردم !

دلم که برایش به غش و ضعف افتاده بود اما محض حفظ ظاهر مشت آرامی برتخت سینه اش زدم و آرام غریدم

-بی ادب !

او هم خنده ی بی قیدانه ای کرد

-دیگه کارمون از بی ادبی گذشته تی تیش !

انگشتش را روی گردنم کشید .

- باس روزی دوسه بار لامپت ُ روشن کنم تا بفهمی دنیا دست کیه ؟

و من هرچقدر ناز و غمزه بود توی صدام ریختم و زل زدم توی چشمان افسونگرش .

-دنیا دست کیه ؟

-دست گل منه !

و بعد دوباره بغلم زد و با بوسه هایی داغ داغ سوزاندم .

موبایلم داشت زنگ می خورد .بی آن که دست از من بکشد قدری خودش را کش آورد و از روی پاتختی برش داشت و بی آن که نگاهی به صفحه اش بیندازد خاموشش کرد .

-خروس بی‌محل ! نمی دونن الان موقع زنگ زدن نی !

و بعد کنار گوشم پچ‌پچ کرد

_ مِن بعد با موبایل روشن نمیای تو تخت! حالیته؟

و من زیر گوشش به نجوا گفتم

_حالیمه !

رمان بازار
romanbazar.ir

***

هفته ای #پانزده پارت (۱۵/۱٤ پارت)

#٥٤٦/



#۵۴۷/



رمان بازار
romanbazar.ir

***

هستی بود که با من تماس گرفت . بعدا که سرفرصت با هم حرف زدیم و فهمیدم چی شده مو برتنم سیخ شد .

ظاهرا شاهکار به همراه جان کوچولو از صبح زود رفته بودند دم در دانشگاه کشیک کشیده بودند تا توانستند هستی را پیدا کنند و از طریق او موفق به شناسایی سینا شدند که البته آن روز ساعت ده به دانشگاه رفته بود .بعد از یافتن او ، شاهکار در کمال خونسردی از ماشین پیاده شد و رفت سمتش و وقتی او داشت بی خبر از همه جا با رفقایش هر و کر می کرد آرام زد روی شانه اش و تا سینا برگشت و نگاهش کرد مشتی به سمتش رفت و دماغش به صورتش چسبید و تا بفهمد او کیست و قصدش از این درگیری و ضرب و جرح چیست شاهکار به کمک جان کوچولو طنابی را که همراه خود آماده داشتند دور یک پایش پیچیدند و بعد جلو چشم همه او را به ماشین خود بستند و چند دوری در سرتاسر خیابان منتهی به دانشگاه روی زمین کشیدنش .هستی می گفت همه مات و مبهوت داشتند به آن صحنه ی هولناک و گنگستری نگاه می کردند و هیچ کس جرات نداشت حتی زنگ بزند به پلیس ! چون شاهکار از توی ماشین با فریاد به دیگران هشدار می داد که این یک تسویه حساب شخصیست و درس ادبی که حقش است و و هرکس مداخلت کند یا پای پلیس را وسط بکشد با او طرف است .آخر سرهم سینا را درحالی که بلوز و شلوارش دراثر ساییدگی با زمین پاره پوره شده و دماغش هم از ریخت افتاده بود در همان وضع فلاکتش رهاش کردند و گازش را گرفتند و رفتند .

هرچند این‌کار شاهکار را تایید نمی‌کردم و می‌دانم که می‌توانست این خرده حساب شخصی که به سبک خودش تسویه کرده بود برایش گران تمام شود و حتی ممکن بود به جرم اخلال در نظم عمومی دستگیرش کنند اما خب مطمئنا درس عبرت خوبی برای سینا می‌شد که بعد از این برای هیچ دختر بی پناه و بی دفاعی دندان طمع تیز نکند .

رمان بازار
romanbazar.ir

***

دو روز مانده به عید در یک شب نسبتا گرم و مرطوب پرستاره که باشکوه‌ترین شب زندگیمان بود روی عرشه‌ی یک کشتی تفریحی درمیان آبی آرام خلیج فارس ، من و شاهکار باهم پیمان زناشویی بستیم و خانواده و دوستان نزدیکمان را در جشن و شادی بی‌پایان ازدواج مقدسمان شریک کردیم . تنها مهمانان راه دورمان کاکوابوذر به همراه خانواده‌اش بودند .

من آن قلب پارچه‌ای قرمز را که قرعه‌ی عشق به نامم زده و هنوز متبرک به حروف زیبای اسمش بود با افتخار و غرور به آستین تور لباسم بسته بودم و وقتی داشتم درمیان بازوانش روی عرشه می‌رقصیدم و او به زور داشت به قول خودش به این جنگولک‌بازی ها ادامه می‌داد زیر گوشش گفتم

_به من اجازه می‌دی گاهی شاهکار صدات کنم !؟

توی کت و شلوار سفید دامادی‌اش از همیشه جذاب‌تر به نظر می‌رسید .کراوات باریک سیاهش را خودم بسته بودم . موهاش را هم آرش سشوار کشیده بود .اعتقادی به رفتن به آرایشگاه نداشت .

لبخندش کمرنگ ولی ممتد بود .چین نازکی هم میان ابروانش انداخته بود که جذبه اش را دوچندان می‌کرد .

_یعنی یه وقتایی به جای فحش ؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و قاطعانه گفتم

_ نه .وقتایی که مثل الان زیادی دوست دارم !

با ناخشنودی غرغر کرد

_می‌دونی که حالم از این اسم به هم می‌خوره !

_ولی تو شاهکار منی !

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌آن‌که دست خودم باشد موقع گفتن این جمله صدایم بغضناک شد و بعد بی‌اعتنا به نور فلاش دوربین‌هایی که داشتند از ما فیلم و عکس می‌گرفتند سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و زیر لب به تکرار گفتم

پانزده پارت هفتگی #تکمیل

#پارت_هدیه 👇🏻

/٥٤٧#

👏🏻👏🏻👏🏻

/#۵۴۸

👏🏻👏🏻👏🏻👏🏻

#پارت_هدیه۱

_شاهکار منی !

دستش داشت دور کمرم چنگ می‌خورد .انگار درمیان تردید و دودلی‌های زیادی گیرافتاده بود .از درخواستم پشیمان نبودم .اصلا ! می‌خواستم به سهم خودم باعث تسکین بخشی از آلام گذشته‌اش باشم !

رمان بازار
romanbazar.ir

حتما دیگر خودش این را می‌دانست و بی‌خودی تا آن‌لحظه مردد مانده بود . بالاخره بعد از مکث و تاخیر زیادی گفت

_فقط تو می‌تونی منو به این اسم صدا کنی و من بدون این‌که خلقم تنگ بشه بِت بگم جونم !

سرم را از روی سینه‌اش بلند کردم و با نگاهی پر از عشق و قدرشناسی گفتم

_دوست دارم شاهکارم !

نگاهش برقی زدند و لبخند عمیقی گوشه‌ی لب‌هاش نشست .

_اگه می‌دونستم قراره یه روز به تو برسم و از نوک پا تا فرق سرم غرق خوشبختی بشم ، اون روزای (...) رو راحت‌تر می‌تونستم طاقت بیارم .

_باز بی‌ادب شدی !

تخس خندید و چشمک‌زنان گفت

_باس عادت کنی دخی ! من ادب بشو نیستم !

بعد دستم را گرفت و بی‌آن‌که به دوربین‌ها اجازه‌ی دنبال کردنمان را بدهد مرا با خود به دنج ترین و پرت ترین قسمت عرشه برد تا کمی باهم در سکوت و سکون شب باشکوه و زیبای دریا را تماشا کنیم .

باد نسبتا گرم و مرطوبی درحال وزیدن بود و گوشه‌ی لباس تورم توی باد داشت می‌رقصید .دریا زیر نور ماه و چراغانی کشتی‌هایی که درحال رفت و آمد بودند می‌درخشید .او از پشت بغلم کرد و شمرده گفت

_ شازده کوچولو پرسید: کی اوضاع بهتر میشه؟

روباه گفت: از وقتی که بفهمی همه چیز به خودت بستگی داره !

و من زیر لب به تکرار گفتم

" از وقتی که بفهمی همه چیز به خودت بستگی داره ! "

گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_امشب باس برام چند صفحه از کتاب شازده کوچولو رو بخونی !

خندیدم

_باشه ...

و بعد با بدجنسی گفتم

_ من عاشق روباهم !

_آره روباهه خیلی دیوثه ! باس مجسمه خودش و شازده کوچولو رو بسازم !

و بعد فشار نرمی بربازوانم وارد کرد

_ولی تو غلط می‌کنی جز من عاشق کسی یا چیزی باشی !

همان موقع راکی آمد و خودش را به پرو پایمان چسباند . آرش و مینو به تنش لباس شیک و پیکی پوشیده و به گردنش پاپیون قرمز زده بود . نیشخندزنان گفت

_فکر کنم پسرمون حسودیش شده !

هردو خندیدیم و بعد راکی را درمیان خود گرفتیم همان‌جا نشستیم و دست انداختیم دور بدنش و زل زدیم به چراغانی‌های زیبای ساحل و جزیره که از دور سوسوکنان داشت دلبری می‌کرد . صدای آرش حواسمان را پرت کرد.

_چه خانواده رمانتیکی !

و تا برگشتیم نور فلاش دوربینش چشمانمان را زد .

_و چه عکس یهویی جذابی !

شاهکار غرید

_سگ تو روح خودت و عکس یهوییت !

آرش عکس را از همان فاصله نشانمان داد و بعد خطاب به شاهکار گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا جان‌کوچولو خودش رو خفه نکرده بیا جمعش کن ! من و کاکا و بابا حریفش نشدیم ! می‌گه واسه عروسی مهراب آرزوها داشتم ... انقدر سرش داغه که تازه می‌خواست با لباس بپره تو آب ! کاکا نگرفته بودش الان باید زیر آب وسط سفره ماهیا و عروس دریاییا دنبالش می‌گشتیم !

و روبه من

_مینو و آیه می‌گن رطوبت هوا بالاست آرایشت گند می‌شه . زودتر برگردین داخل کشتی !

از جا بلندشدیم و بعد از یک سلفی چهارنفری که آرش از ما گرفت ، رفتیم تا مهمانان را به ضیافت شام عروسیمان که داخل کشتی مهیا شده بود دعوت کنیم . ***

#پارت_هدیه 😘

رمان هنوز تموم نشده عزیزان یه چند پارت دیگه مونده !!

#۵۴۸/

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۴۹

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

مینو خیلی زود حامله شد .نمی‌دانم شاید هم به قول آیه دست گل قبل از عروسیشان بود که خبرش درهفته دوم تعطیلات نوروزی به ما هم رسید .

روز سیزده به در بود . همگی درخانه‌ی ما دورهم جمع شده بودیم (به جز بابا که من و آرش هرچقدر اصرار کردیم نیامد و گفت که ترجیح می‌دهد برود قایق سواری و ماهیگیری کند) و ناهارمان را درآلاچیق حیاط خلوتمان که رو به دریا بود صرف کردیم . من داشتم برای عصر با پیشنهاد هوس‌آمیز آیه و به کمک کاکا آش رشته می‌پختم ، موقع آماده کردن سیرداغ و پیازداغ وقتی بوی تند سیر و پیاز درخانه پخش شد مینو که توی آشپزخانه داشت ظرف‌ها را از توی ماشین ظرفشویی یکی یکی خارج می‌کرد و می‌خشکاند و توی کابینت می‌چید ناگهان شروع به عق زدن کرد و بعد هم سرآسیمه سمت دستشویی دوید . آیه که پشت میز نشسته بود و داشت آجیل می‌خورد با خنده رو به من گفت

_فکر کنم داری عمه می‌شی آنی !

باور نکردنی بود ! بیشتر از آن‌که خوشحال و ذوق‌زده باشم شوکه بودم و تاچند لحظه نگاهم به دهان آیه مات ماند . بعد درمیان بهت و حیرتم مثل دیوانه‌ها زدم زیر خنده . حتی در تصورم هم نمی‌گنجید آرش به این زودی‌ها پدر شود ! هنوز به نظر خیلی زود بود ! نمی‌دانم واقعا خودشان آمادگی اش را داشتند یا نه ؟

آرش بی خیال و پوزخندزنان گفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_طفلی بچه‌ام ! گیج می‌مونه ! نمی دونه تو رو باید عمه جونش بدونه یا زن عمو جونش ؟

آیه که خودش با لباس گل و گشاد سعی داشت شکم برآمده‌اش را از همه پنهان کند وقتی پسته‌ی خندانی را باز کرده بود و داشت آن را توی دهانش می‌انداخت همراه با لبخند معنی داری گفت

_فکر کنم مینو خودش می‌دونست ولی هنوز به آرش چیزی نگفته بود !

همان شب وقتی داشتم جلوی آینه آرایش کمرنگ صورتم را پاک می کردم و درمورد بچه دار شدن زودهنگام آرش و مینو با آب و تاب حرف می‌زدم شاهکار که روی تخت دست‌ها را زیر سرش گذاشته و داشت به من نگاه می‌کرد ناگهان گفت

_نظرت چیه ماهم یه بچه درست کنیم جیرجیرک ؟

از توی آینه با خنده ای خنثی شده روی لب و اخمی نازک نگاهش کردم .دلم داشت برای طرز نگاه و پیشنهادی که با کلام خاص خودش داده بود ضعف می‌رفت .اما لحنم درظاهر حالتی از اعتراض داشت .

_چه عجله‌ایه حالا ! من دارم درس می‌خونم !

نچی زد و با غرغر گفت

_ر.ی.د.ن تو این شانس ! یه بار نشد آرزو کنیم همون دم برآورده شه ! درست کی تموم می‌شه حالا خانوم مندس (مهندس)؟

وقتی داشتم به دست‌هام کرم مرطوب کننده می‌زدم شانه زدم بالا و با بی تفاوتی گفتم

_تقریبا دوسال دیگه !

_تا دوسال دیگه که من دلم واسه بچه ام آب می‌شه !

برایش پشت چشمی نازک کردم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ایش! هنوز نه به داره نه به باره ! دلت واسه کدوم بچه‌ات آب می‌شه ؟

_نمی‌دونم ! بچه‌ام برعکس خودم خوش شانسه ! هنوز تو کمر باباشه ولی باباش ندیده واسش می‌میره !

_دیوونه !

چراغ را خاموش کردم و رفتم پیشش دراز کشیدم .سرم را گذاشتم روی سینه‌ی لختش و عطر تنش را که به جان می‌خریدم گفتم

_نمی‌دونستم این‌قدر بچه دوستی !

چرخید .روی پهلو خوابید و بوی موهام را به مشام کشید

_دوست دارم بدونم بچه منو تو چه شکلی می‌شه !

دلم از خوشی غنج زده بود .دروغ نبود اگر می‌گفتم من بیشتر ! درحال نوازش بازویش بودم

/#٥٤٩

👍👍👍

/#٥٥٠

👍👍👍👍

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌تونی با این حرفا گولم بزنی !

_پَ چی کار کنم تا گول بخوری تیتیش ؟

دستش داشت با حرکتی آرام و دزدکانه از توی یقه ی باز لباس خوابم می‌رفت تو .

_تا دوسال صبر کن !

و آرام زدم پشت دستش .خنده‌ی تخسش توی گوشم پیچید .

_نمی‌تونم !

نوعی بی‌قراری و بی‌صبری توی صداش بود که هم باعث تعجبم می‌شد هم خنده‌ام !

_چرا نمی‌تونی ؟

_نمی‌دونم چه ککیه یهو افتاده تو تنبونم ! شایدم حسودیم شد آرش داره بابا می‌شه .دلم می‌خواد هرچی زودتر بابای بچه‌ات بشم !

کم‌کم داشت شوخی شوخی همه چی جدی می‌شد انگار !

_داری زور می گی مهراب ! من تا درسم تموم نشه نمی‌تونم بچه داری کنم برات !

لحنش شمرده و آمرانه بود . به خیالش که می‌توانست با زبان خوش رام و تسلیمم کند .

_ فقط زحمت اون نه ماهش با تو ! بعدش دیگه هیچ کاری نکن ! خودم کهنه پوشکش رو عوض می‌کنم ، شیر و پستونک می‌ذارم دهنش .خوابش می‌کنم .مثل چشام مواظبشم تا تو درس بخونی و خانوم مهندس شی !

من گیج خواب بودم و چشمانم داشت از خستگی روی هم می‌افتاد و او داشت ساز خودش را می‌زد و حدیث بچه می‌خواند برایم .برای این‌که فعلا او را از سر خود وا کرده باشم میان خمیازه‌ی بلند و کش‌دارم گفتم

_بعد سرفرصت باهم بیشتر حرف می‌زنیم . الان نمی تونم قانعت کنم که چقدر واسه بابا شدن تو و مامان شدن من زوده !

رمان بازار
romanbazar.ir

_باش ! اگه تونستی قانعم کن ! ولی مطمئن باش قبل از اون من قانعت کردم دخی !

دستش دوباره داشت زیرزیرکی کار خودش را می‌کرد

_حیف که خسته‌ای والا همین حالا ...

و تا دستش را گرفتم و محکم آن‌را دور خود پیچیدم ساکت شد . من هم غران پرسیدم

_همین حالا چی ؟

کنار گوشم پچ پچ کرد

_با هم یه بچه خوشگل و مامان می‌ساختیم !

آرنجم را که به نشان اعتراض توی شکمش فرو کردم با خنده‌ی شیطنت‌آمیزی سرش را توی گردنم کشید

_جون ! چه مامانی بشی تو ! خوش به حال بچه‌ام !

***

کارخانه چوبین کم‌کم داشت دوباره راه اندازی می‌شد .

به تمام کارگران و پرسنلی که با تعطیلی کارخانه بیکار شده بودند دوباره فراخوان داده شد که با حقوق و مزایای بهتر از گذشته دوباره سرکارشان برگردند . باید برای وارد کردن چوب و مواد خام اولیه با یکی دو شرکت چوب خارجی از نو توافقاتی انجام می‌گرفت و قراردادهای همکاری جدیدی امضاء می‌شد .

آرش هم دوشادوش شاهکار پی کار را گرفته بود تا کم‌کم چرخه‌ی تولید به راه بیفتد .آرش بی‌آن‌که از چیزی شکایت داشته باشد به شوخی می‌گفت

_من نخودی ام ! گاهی وردست شاهکارم ! گاهی هم می‌رم کمک دست بابا ! درحالی‌که نه از چوب سردرمیارم نه از آب !

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا اما هنوز نتوانسته بود درامر بازاریابی موفق عمل کند .
تعدادمشترکین ثابتی که حاضر به خرید آبمعدنی از شرکت او بودند چندان برایش مایه دلگرمی و رضایت نبود . مردم ترجیح می‌دادند مشتری کارخانه‌ای باشند که طعم ورشکستگی را نچشیده باشد .انگار نمی‌شد به شرکت ورشکسته شده دوباره اعتماد کرد ! اما بابا امیدش را از دست نمی‌داد .می‌خواست هرطور شده در میان رقبای قدری که از سال‌ها پیش بازار آبمعدنی مصارف خانگی کیش را در دست داشتند اسم و رسمی برای خود و شرکتش به دست بیاورد و به جایگاه مناسبی که مد نظرش بود برسد .

چیزی از کلاس‌های ترم نیم سال دوم باقی نمانده بود .عصر یک روز داغ و مرطوب اردیبهشت ماه بود و من داشتم با هستی می‌رفتم تا از روی جزوه درس آشنایی با معماری اسلامی کپی بگیریم ...

/۵۵۰#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۵۱

🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃

موبایلم داشت زنگ می‌خورد .هستی را به داخل فرستادم و خودم ماندم تا جواب شاهکار رابدهم .گفته بود همین دور وبرهاست و دارد می‌آید سراغ من ! بعد از کاری که با سینا کرد و باعث شد یک ترم خودش را از دانشگاه عقب بیندازد (بعد از آن اتفاق دیگر توی دانشگاه پیداش نشد و بیتا و بنیامین می‌گفتند این ترم را از خجالت و روسیاهی‌اش مرخصی گرفته !) ازش خواسته بودم کمتر حوالی دانشگاه آفتابی شود .باید کمی زمان می‌گذشت تا آن اتفاق از یاد همه پاک شود . نمی‌خواستم دیگران مارا با انگشت به هم نشان بدهند و بگویند

" شوهرش همونه که خدمت سینا رسید .پس احتمالا موضوع ناموسی چیزی درمیون بوده ! "

نه واقعا نمی‌خواستم پشت سرمان حرف باشد و سعی داشتم او را هم با دلایل قانع‌کننده‌ام مجاب کنم .

هرچند نسبت به این درخواستم اعتراض داشت اما چون جدیت مرا دیده و دلایل منطقی‌ام را شنیده بود کوتاه آمد . به ندرت می‌آمد که مرا از دانشگاه بردارد و ببرد خانه ! صبح ها هم با وجود اصرارهایش ترجیح می‌دادم با آژانس به دانشگاه بروم .از بس غرغر کرده بود که چرا هنوز برای اخذ گواهینامه رانندگی اقدام نکرده‌ام تا بتوانم خودم با ماشین به دانشگاه رفت و آمد کنم یک‌هفته پیش ، درکلاس‌های آموزش رانندگی ثبت نام کرده بودم و از سه روز پیش هم خودش برای تعلیم رانندگی مرا به جاهای خلوت کیش می‌برد تا رانندگی را به طور اختصاصی یاد من دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هستی گفتم یادم به قرارم با مهراب نبوده و فعلا دیگر وقت همراهی با او را ندارم و ازش خواستم برای من هم کپی بگیرد و فردا با خودش بیاورد . او هم با غرغری کوتاه به من لقب رفیق نیمه‌راه داد و بعد هم به ناچار از من خداحافظی کرد !

وقتی شاهکار حوالی دانشگاه ظاهر می‌شد دانشجوها چپ چپ نگاهمان می‌کردند .پشت نگاه‌های معنی‌دار و نامطبوعشان یک دنیا حرف و طعنه بود .می‌دانم که پشت سرمان لغز می‌خواندند و بازار شایعات هم تا حدودی بینشان داغ می‌شد ، اما همه این ترس‌ها و پریشان خاطری‌ها با دیدن شاهکار و نگاه‌های گرم و شیفته‌اش فراموشم می‌شد و توی دلم ذوق‌زده می گفتم

" گور پدرشون ! فقط خودت رو عشقه شاهکارم ! "

ازصبح قرار براین گذاشتیم که آن روز به یکی از خیابان‌های فرعی نوبنیاد برویم . قوانین و مهارت‌های ابتدایی مربوط به رانندگی را از قبل به لطف آرش یاد گرفته بودم و طی دوسه روز گذشته پیشرفتم در رانندگی کاملا محسوس و امیدوارکننده بود . او هم خیلی با حوصله با من کار می‌کرد . هربار که درست دنده عقب می‌گرفتم یا دست اندازها را به موقع رد می‌کردم یا با کمترین خطا و دستپاچگی از پس پارک دوبل برمی‌آمدم از بغل دستم برایم کف می‌زد و تشویقم می کرد و می‌گفت

_تو از اون راننده ها می‌شی که مردا باس جلوت بوق بزنن برن کنار !

من هم از لحن تحسین‌آمیزش ذوق می‌کردم و برای رانندگی بی پروا ، جسارت و انگیزه بیشتری می‌گرفتم .

وقتی ماشینش را از دور دیدم دستی با خوشحالی برایش تکاندم .او هم به جایش برایم چراغ زد و یک گوشه خلوت ایستاد .به هستی که داشت از پشت شیشه به من نگاه می‌کرد علامت دادم که دارم می‌روم و بعد از چند پله‌ی مجتمع دانشجویی پایین رفتم تا خودم را به پیاده رو برسانم. تقریبا داشتم به طرف ماشینش پرواز می‌کردم و مراقب نبودم که از

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت مخالف خیابان ماشینی می‌آید یا نه ! تقصیر خودم بود که با بی حواسی‌ام نزدیک بود راننده شورلت بخت برگشته به اسم احمد قریشی را که یکی از بچه‌های ترم آخر رشته مهندسی معماری بود توی دردسر بیندازم .برای این‌که با من برخورد نکند مجبور شد با شدت تمام پا روی ترمز بکوبد و صدای جیغ لاستیک‌هایش تمام خیابان دانشگاه را بردارد و بعد برود توی جدول .

من از ترس در یک قدمی سپر شورلت قرمز رنگ فرش زمین شده بودم . شاهکار همان لحظه سرآسیمه از ماشین پیاده شد و هول و وحشت‌زده به سمت من دوید . وقتی به من رسیده بود بدتر از من تقریبا نیمه جان به نظر می‌رسید .راننده شورلت هم کمی بعد با دستپاچگی بالای سرم حاضر شد .

شاهکار بغلم زد و از روی زمین جمعم کرد . نگاهش پر از دلسوزی و تشویش بود و صدایش از فرط نگرانی می‌لرزید

/۵۵۱#

/#۵۵۲

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبی عزیزم ؟ هیچیت که نشد؟

من که از ترس شوکه شده بودم به زحمت آب دهانم را قورت دادم و برای این‌که خیالش را از خوب بودن حالم راحت کنم با تکان سر گفتم

_آره خوبم ! چیزیم نشده ! نگران نباش !

انگار حال خودش را نمی‌فهمید و از بس هول کرده بود زمان و مکان یادش رفته بود . جلو چشم همه آن‌هایی که ایستاده بودند و داشتند از دور و نزدیک نگاهمان می کردند سرم را به روی سینه‌اش فشرد و نفس آسوده‌ای کشید . بعد کمکم کرد از جا بلند شوم .وقتی به زمین افتادم سر زانوهام خراش برداشته بود و داشت می‌سوخت .انگار هرچه آدم توی مجتمع دانشجویی بود توی آن هوای گرم و دم کرده ریخته بودند بیرون و دورتادورمان صف کشیده بودند ! یه کاره‌ها! اگر همان دم رفتنمان راننده بخت برگشته به خودش جرات نمی‌داد و با لحن عذرخواهی نمی‌گفت

_ببخشید خانم بزرگمهر (نمی‌دانم فامیلی مرا از کجا می‌دانست!؟ ظاهرا توی دانشگاه کسی نبود که مرا نشناسد !) من یه کم عجله داشتم گازش رو گرفتم برم شمام یهو پریدین وسط خیابون ! حالا خداروشکر که به خیر گذشت .

شاید خیلی بی‌دردسر و آبرومندانه‌تر سوار ماشین شده و از آن‌جا رفته بودیم .اما عذرخواهی بدهنگامش کمی برایش گران تمام شد .شاهکار انگار که تازه یادش افتاده باشد هنوز از خجالت مقصر اصلی (به زعم او) درنیامده مرا دست هستی سپرد که او هم هراسان خودش را به ما رسانده بود ببیند در چه حال و روزی‌ام و بعد با یک دست به یقه قریشی چسبید و ناسزاگویان محکم کوبیدش به سپر ماشینش که رفته بود توی جدول . هرچقدر خواهش کردم و گفتم _ولش کن مهراب ، تقصیر خودم بود.

انگار که اصلا صدایم را نمی‌شنید . خون جلوی چشمانش را گرفته بود .قریشی زیر دستش داشت از ترس جانش زهله‌ترک می‌شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌کس جرات نزدیک شدن به او را نداشت .همه شاهدانی مات و خاموش بودند که از دستشان کاری جز تماشای معرکه‌ای که به راه افتاده بود برنمی‌آمد .می‌دانستم که فقط من می‌توانم از پسش بربیایم و راننده را از مهلکه خشم و غضبش دور کنم .برای این‌که اتفاق بدتری نیفتد مجبور شدم خودم را از چنگ هستی بیرون بکشم و درست وقتی که می‌خواست مشت به هوا رفته اش را پای چشم مردک فرود بیاورد فریادزنان به آستینش چسبیدم و با تمام قدرتم دستش را کشیدم پایین .صدایم از زور خشم و تغیر دورگه شده بود .

_مگه با تو نیستم ! گفتم ولش کن ! تقصیر خودم بود ! چرا حالیت نیست ؟

می‌دانم کمی تند رفتم و اصلا جمله‌ی آخر را نبایستی می گفتم .می‌دانم با لحن پرنهیب و سرزنش‌بارم جلوی همه سکه‌ی یک پولش کرده بودم ولی آن‌قدر آشفته و عصبی بودم و از دست رفتارهای خارج از کنترلش اعصابم به هم ریخته بود که حواسم به انتخاب درست کلمات نبود .

صدای خشمگینم هنوز در هوا معلق بود که برگشت و یک نگاه عتاب‌آلود روانه‌ام کرد .کمی بهت و ناباوری هم در ته نگاه غرانش می‌جوشید. یک لحظه فکر کردم می‌خواهد به تلافی سنگ روی یخ شدنش جلو چشم همه بزند توی گوشم . آن‌قدر از جسارتی که به خرج داده بودم عصبانی بود که تعجبی هم نداشت اگر این‌کار را می‌کرد . اما هرطور که بود داشت جلوی بروز عصبانیت دیوانه‌وارش را می‌گرفت و قبل از این‌که زمزمه‌های درگوشی جمعیت تبدیل به همهمه‌ای مبهم شود دست زیر بالم گذاشت و مرا با خودش به سمت ماشین برد و من فقط برای حفظ ظاهر و غرورم بود که مقاومت نکردم و فشار خشونت‌آمیز پنجه‌هایش را روی بازوم به روی خود نیاوردم و تا نگاهم به نگاه‌های متاثر هستی افتاد احمقانه لبخند زدم و رویم را ازش برگرداندم .

رمان بازار
romanbazar.ir

/۵۵۲#

👈👈👈👈👈

/#۵۵۳

👈👈👈👈👈👈

توی ماشین نه او چیزی گفت نه من . هرچند تمام مسیر را با عصبانیت رانندگی کرد و به تمام ماشین‌هایی که از سر راهش کنار نمی‌رفتند بوق و فحش کشیده بود . من هم با قیافه‌ای بدعنق و عبوس دست‌ها را به سینه زده و رویم را گرفته بودم سمت شیشه .

به خانه که رسیدیم ، خیلی باعجله کمربندم را باز کردم و بی‌آن‌که منتظرش بمانم راه خانه را درپیش گرفتم . راکی پیش جان کوچولو بود و مثل قرار روزهای گذشته ساعت هفت به بعد باید به خانه برش می‌گرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم آشپزخانه تا یک قرص استامینوفنی چیزی پیدا کنم بخورم .سرم داشت از شدت درد منفجر می‌شد !

کمی بعد با کوبیدن در خانه به هم و لرزه انداختن به جان دیوارها و پنجره‌های خانه، ورود جنجالی‌اش را پیشاپیش به من اعلام کرد. لیوان آبی برای خودم ریختم و یک قرص استامینوفن انداختم توی دهانم و درظاهر اهمیتی به حضور نفسگیرش درآشپزخانه ندادم .او هم با قدم‌های بلندی به سر وقت یخچال رفت . بطری آبش را برداشت .دریخچال را با پایش بست و آمد پشت میز ایستاد .چند قلپ نوشید و بعد غرولندکنان گفت

_این بار آخرت بود که جلو کسی تو روم دراومدی ! حالیته ؟ دفعه بعد بِت(بهت) اجازه نمی دم قلدری کنی برام ! هی چپ و راست قربونت رفتم روت زیاد شد !

از نگاهش شراره‌های خشم می‌بارید .هرچند من هم دست کمی از او نداشتم .ته لیوانم را محکم روی میز کوبیدم و غریدم

_چرا متوجه نیستی ؟ به خاطر خودت بود ! نمی‌خواستم بی‌خودی توی دردسر بیفتی! اون همه خواهشت کردم ولش کنی ! گفتم تقصیر من بود که یهو پریدم وسط خیابون ! مگه گوش کردی ! خون جلو چشمات رو گرفته بود منم مجبور شدم که ...

پرخاش زنان گفت

_تو گه خوردی مجبور شدی !

_بی شعور !

از فرط عصبانیت دیوانه شده و متوجه نبودم که دارم چکار می‌کنم . با تمام غیظ و غضبم ته لیوان آب را پاشیدم توی صورتش !

هرچند رویش را به موقع برگرداند اما چانه و گردنش کمی خیس شد و بقیه‌اش شَتُک ریخت روی لباسش !

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه‌ی چشم با چشم غره نگاهم کرد و دندان به هم سایید . من هم از درافتادن با نگاه‌های میرغضبش ابایی نداشتم . عجیب بود که بیشتر از این از کوره درنمی رفت و به حسابم نمی‌رسید.

_داری از کی طرفداری می‌کنی هوم ؟

لحنش آرام بود اما در پس هرکلمه‌اش انگار دشنه‌ی تیز و زهرآلودی را پنهان داشت .

من اما برآشفته بودم و صدایم را انداخته بودم روی سرم !

_من از کسی طرفداری نمی‌کنم ! فقط می‌گم هی تو کوچه و خیابون سر هرچیزی با آدما دست به یقه نشو .مثل بزن بهادرا هی کتک‌کاری راه ننداز ! بی‌خودی آبروریزی نکن !

_بی‌خودی ؟ مرتیکه پفیوزِ گه داشت از روت رد می‌شد .حتما باس مثل آدامس می‌چسبوندت به کف آسفالت تا به خیال خانم یقه‌گیریم بی‌خودی نباشه .

_اگه زیرم می گرفت هم تقصیر خودم بود ! من باید حواسمو جمع می‌کردم و یهو نمی پریدم وسط !

_الان حرف حسابت چیه هان؟ جلو همه سنگ روی یخم کردی دوقورت و نیمتم باقیه ! می‌خوای بگم گه خوردم یقه اون ج.ا.ک.ش رو گرفتم که نزدیک بود زنمو زیر بگیره .

_نه ...ولی منم نمی‌خواستم این جوری بشه ! اگه یه کم کوتاه اومده بودی ! اگه یه کم به حرفم گوش می‌کردی و به اعصابت مسلط می‌موندی ...

/۵۵۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۵۴

👈👈👈👈👈

بطری آب را با حرکاتی عصبی و پرسرو صدا توی یخچال گذاشت و درش را عینهو در طویله محکم کوبید به هم . تشرزنان وسط حرفام پرید

_زر نزن با (بابا) اح ! هرچی بِش هیچی نمی‌گم زبونش درازتر می‌شه بی‌ریخت ! بیا برو حال نَریم .(نداریم)

با حب و بغض نگاهش می‌کردم ! باورم نمی‌شد که داشتیم با آن‌همه عصبانیت و ناراحتی و خشم باهم دعوا می‌کردیم و سرهم فریاد می‌کشیدیم !

_باشه ! دیگه باهات حرف نمی‌زنم ! تو هم حق حرف زدن با منو نداری !

کم مانده بود بزنم زیر گریه !

او هم جوری لب‌هایش را روی هم می فشرد انگار که داشت جلوی ریزش کلمات سخیف و دشنام وار را بر تُک زبانش می‌گرفت . آخر سرهم انگشت هشدارش را به طرفم نشانه رفت و با تغیر گفت

_یه بار دیگه بخوای واسم الدرم بلدرم کنی من می‌دونم با تو !

چانه‌ام را دادم بالا و با چشمانی وق زده صاف زل زدم توی چشمانش و متهورانه گفتم

_هیچ کاری نمی‌تونی بکنی !

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک بود بگویم " هیچ غلطی " اما هرطور که بود جلوی دهانم را گرفتم و بعد درامتداد نگاهی عصیان‌زده و اشکی شتابان از مقابلش گذشتم !

پشت سرم صدای مهیب شکستن چیزی آمد.اما برنگشتم ببینم صدای چی بود ؟ با همان حالت قهرآلودم از پله‌ها بالا رفتم . بعدا فهمیدم همان لیوانی را که من ازش آب خورده بودم برداشت و زدش به دیوار و خرده ریزهایش پخش شد کف آشپزخانه !

بعد از اینکه با تمام حرصش لیوان را به دیوار زد و شکست به قول خودش کف آشپزخانه را جارو زده و با دقت تی کشیده و دانه به دانه خرده شیشه‌ها را از زیر میز و کابینت ها جمع کرده بود اما یکی از آن تکه های شکسته‌ی لیوان بی‌پدر نمی‌دانم از کجا پیداش شد و همان شب کف پای راکی را برید که به هوای من به آشپزخانه آمده بود . داشتم برای خورش قیمه ناهار فردایمان بادمجان سرخ می‌کردم که صدای سوزناک ناله‌هاش به هوا بلند شد .نگاه کردم دیدم رد خونمالی‌اش تمام آشپزخانه را برداشته !

او جلوی تلویزیون لم داده بود و داشت یک برنامه مستند مربوط به مجسمه سازی با چوب می‌دید که این اتفاق افتاد .

و نک و ناله راکی او را هم سرآسیمه به آشپزخانه کشاند.

من که تا پای راکی را زخمی دیدم باعجله به سروقت جعبه کمک‌های اولیه رفته بودم تا دیدمش که نگران و هاج و واج بالاسر راکی نشسته زیر لب غرولندکنان گفتم

_ انگار اینجا کاباره است ! همین‌جور می‌زنه می‌شکونه .حالا دست و پای ماهم زخمی شد به درک !

می‌دانم که داشت به صدام گوش می‌داد.اما درجوابم چیزی نمی‌گفت .با دقت و حوصله تمام داشت خرده شیشه را از کف پای راکی می‌کشید بیرون! تا من باند و گازاستریل و چسب را آماده کنم او هم موفق شد شیشه را از کف پاش دربیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار راکی نشستم و همزمان که جای زخمش را با گاز استریل پاک می‌کردم بی‌اعتنا به او که داشت زیر چشمی حرکات دستم را دنبال می‌کرد خطاب به راکی گفتم

_بمیرم برات ! گندهه رو ببخش ! خب ؟ اعصاب نداره که ! کله خرابه! همین‌جور دوست داره الکی شر به پا کنه یا بزنه بشکونه ! می‌دونی اخلاقش گنده ! تو که حتما باید بهتر از من بشناسیش ! الهی قربون چشمای معصومت بشم !

صدای بلند نچ زدنش آمد .وقتی داشت از جا بلند می شد غرغرکنان گفت

_پاشو خودت رو جمع کن پسر ! ناسلامتی سگی گفتن ! به مامان جونتم بگو جونشو که از سر راه برنداشته میخواد راه به راه قربونت بره.بِش (بهش) فرمایش کن کمتر جیرجیر کنه و بـر.ی.ن.ه تو اعصابم تا منم الکی قات نزنم !

و خم شد و شیشه خرده را توی سطل زباله ی کابینت ظرفشویی انداخت .

#٥٥٤/

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۵۵

پارتهای پایانی تقدیم به دوست مهربون و خوشقلبم #لیلا_بیات که دوستیش بی‌اندازه است و مهرش بی حساب و کتاب ! عاشقتم لیلا جانم

هنوز قهر بودیم و مستقیم و رو در رو باهم حرف نمی‌زدیم . مثل اوائل که آمدیم کیش وقتی با من چپ می‌شد کم محلی می‌کرد و با ترشرویی و نادیده گرفتنم مرا به ستوه می‌آورد حالا هم داشت از این شگرد قدیمی و کارسازش استفاده می کرد ، اما این بار من هم متقابلا مثل خودش رفتار سرد و بی اعتنایی پیش گرفته بودم و وانمود می‌کردم به قهر و بی‌توجهی‌اش اهمیتی نمی‌دهم .معلوم بود که خودش باید می‌آمد نازم را می‌کشید تا باهم آشتی کنیم .

آخر شب من به اتاق خوابمان رفتم و با تق محکمی در را پشت سرم بستم تا پیام مورد نظرم را به گوشش برسد .

" امشب (و شاید شب‌های بعدی)مایل نیستم پیشم بخوابی گنده ! "

او هم انگار که حوصله دردسر یا گیردادن به مرا نداشت همان پایین روی کاناپه جلو اسپیلت و تلویزیون خوابید . صبح که برای رفتن به دانشگاه حاضر شده بودم درجایش مدام وول می‌خورد تا به من بفهماند بیدار است . به سراغ راکی رفتم و زخم پایش را چک کردم .باندش را

رمان بازار
romanbazar.ir

باز کرده بود .مجبور شدم با باند دیگری ببندمش ! و بعد از کمی ناز و نوازش با صدای بلند سفارشش کردم .

_من دارم می‌رم راکی ! تا برگردم پسر خوبی باشی ها ! نزنی چیزی رو بشکنی !

خودش می‌دانست به در می‌گویم که دیوار بشنود .او هم از همین روش به در گفتن و دیوار شنیدن استفاده کرد .کمی سرش را از زیر ملحفه‌اش بیرون کشید و خطاب به راکی گفت

_به خانوم مندس (مهندس) بگو عصر میام دنبالش !

داشتم جلو کنسول و آینه مقنعه‌ام را مرتب می کردم و به زور جلوی لبخند زدنم را می‌گرفتم . درهمان حال رو به راکی گفتم

_به گندهه بگو زحمت نکشه ! آرش میاد دنبالم که منو با مینو ببره خونه آیه اینا !

نچی زد و کلافه یک نفس بلند کشید .

_بِش (بهش) بگو مواظب خودش باشه ! اگه می‌خواد کله‌ام بخیه‌ای نشه بی‌هوا نپره وسط خیابون !

راکی یک نگاه به من کرد و یک نگاه به او ! و بعد انگار نه انگار که ما با کی هستیم کش و قوسی رفت و یک‌وری ولو شد روی زمین ! سگ مشنگ !

صدای بوق تاکسی می‌آمد .کیفم را برداشتم و قبل از خروج از خانه داد زدم

_خداحافظ راکی !

و زیر لب گفتم

_خداحافظ گنده !

قبل از این‌که سوار ماشین شوم سایه‌اش را دیده بودم که از پشت پنجره داشت رفتنم را تماشا می کرد !

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوشحالی آیه را بغل زدم

_خیلی خوب شد بالاخره رفتی سونوگرافی ! همش با خودم می‌گفتم این آیه چه طاقتی داره نمی‌ره ببینه بچه‌شون دختره یا پسر !

یک دستش را روی شکم بزرگش گذاشت و با دست دیگرش تعارفمان کرد بنشینیم . بعد هم با غرغر گفت

_کاش نمی‌رفتم ! امیرعطا هم وقتی بی ذوقی منو دید اصراری نداشت ! یهو فضولی خودم گل کرد !

مینو درحالی‌که شالش را از روی سرش برمی‌داشت گفت

_حالا مگه چی شده ؟ چرا شاکی به نظر می‌رسی ؟

آیه همان‌طور که داشت لبه‌های تونیک گل و گشادش را صاف می‌کرد با لب و لوچه‌ای آویزان گفت

_بیشتر دوست داشتم بچه‌مون پسر باشه !

این را قبلا به من گفته بود .هرچند دلایلش به نظرم چندان منطقی نمی‌رسید .مینو از توی ظرف میوه خیاری برداشت و گازش زد . عطر خیار با رایحه‌ای فریبنده در خنکای هوا پیچید .

/۵۵۵#

رمان بازار
romanbazar.ir

/#۵۵۶

👍🏻👍🏻👍🏻👍🏻

_منم پسر دوست دارم ! ولی آرش می‌گه خدا کنه دختر باشه تا لباس‌های گلمنگولی و دامن‌های چین‌دار رنگی بپوشم تنش و موهاش رو خودم خرگوشی ببندم .

توی دلم برای آرش و آرزوهای پدرانه و شوق دختردارشدنش غش و ضعف رفتم . آیه با اخم خندید

_مردامون دیوونه‌ان ! فانتزی‌هاشونم از نوع خل و چلیه ! امیرعطا از وقتی فهمید بچه مون دختره هرروز که داره میاد خونه یه دست لباس دخترونه می‌خره با خودش میاره ! می‌گم این لباسا تا چهارپنج سالگی اندازه اش نمی‌شه .می‌گه خوشم اومد گرفتم .

مینو ذوق زده گفت

_چه باحال ! اسم هم براش انتخاب کرده ؟

مینو وقتی داشت موهای صافش را از روی صورتش کنار می‌زد با بی‌تفاوتی گفت

_می‌گه انتخاب تو باشه .ولی من می‌دونم تو دلش یه دوجین اسم انتخاب کرده !

می‌خواستم بروم آشپزخانه برای خودمان شربتی چیزی بیاورم .آیه با آن شکم قد هندوانه‌اش ، نمی‌توانست خودش را تکان بدهد .با گفتن

_از خداتون باشه ! دختر داشتن لیاقت می‌خواد !

از جا بلند شدم .وقتی به سمت آشپزخانه می‌رفتم شنیدم که آیه گفت

_ایشالا (انشالله) که خدا به زودی لیاقتش رو به تو و مهراب بده .

و بعد صدای خنده های ریزشان درخانه پیچید .

رمان بازار
romanbazar.ir

از خانه آیه و امیرعطا که برگشتیم برای شام مینو و آرش را پیش خودمان نگه داشتیم .زنگ زدیم جان کوچولو هم بیاید .من داشتم توی آشپزخانه کتلت سیب زمینی درست می کردم . دلم پیش بابا بود .تلفنی ازش خواستم او هم یک سر بیاید پیشمان دورهم باشیم .بهانه آورد که خسته است و باشد برای وقتی دیگر ! می‌دانم کارو بارش چندان میزان و رضایتبخش نبود . آرش می‌گفت هنوز کارخانه آبمعدنی به سوددهی نرسیده ! از طرفی خبرهای رسیده از تهران حاکی از آن بود که حال باباخان هم رو به وخامت گذاشته و امید چندانی به بهبودی‌اش نیست ! قرار بود آخر هفته یعنی همین فردا یک سر برویم تا تهران عیادتش ! ما نگرانش بودیم و بابا حتما بیشتر از ما از حالا غصه‌ی از دست دادنش را می‌خورد .

مینو داشت گوجه و خیارشور خرد می‌کرد و من پای اجاق درحال زیر و رو کردن کتلت‌ها بودم.آرش وارد آشپزخانه شد .خیارشور ریزی برداشت و درسته به دهان انداخت و پرسید

_شوهرت چشه آنی ؟

نگاهم را ازش دزدیدم .خودم را به آن راه زدم و گفتم

_نمی‌دونم ، چی شده مگه ؟

صدای رخ رخ خرد شدن خیارشور زیر دندان‌هایش تمام آشپزخانه را برداشته بود .

_اصلا نمی‌شه باهاش دوکلوم حرف زد ! زود با آدم اوقات تلخی می‌کنه !

شانه‌ای بالاانداختم و متفکرانه گفتم

_خب چرا از خودش نمی‌پرسی ؟

_پرسیدم .اونم گفت از خواهرجونت بپرس که دهنمو سرویس کرده !

مینو با نهیب آرامی گفت

_آرش !

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش با بی‌تفاوتی خندید

_خب دقیقا همینو گفت !

درحالی که داشتم مایع کتلت را توی قالب‌هایی به شکل قلب می‌ریختم با خونسردی لبخندی تحویلش دادم و گفتم

_بی خیال ! جایی برای نگرانی نیست !

آرش ابرویی بالا انداخت و خواست چیزی بگوید که صدایش با صدای زنگ خانه در آمیخت .ظاهرا جان کوچولو هم از راه رسیده بود !

سر میز شام آرش و مینو با هم تبانی کردند و درست لحظه آخر کاری کردند مرا کنار او بنشانند.ولی نه او به روی خودش آورد نه من ! اگر حرفی داشتیم به هم بزنیم همچنان غیرمستقیم به گوش هم می‌رساندیم !

/٥٥٦#



/#٥٥٧



رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یک‌بار که ناگهان شدیدا به سرفه افتاده بود با فکر این‌که حتما چیزی پریده توی گلوش ، هول شدم و یک لیوان آب دادم دستش و آرام زدم به پشتش و با نگرانی گفتم

_ای بابا چی شد یهو ؟ چرا مواظب نیستی ؟

اما بعد که سرفه‌هاش یهو ته گرفت و چشمک زنان به آرش گفت

_شرطو باختی اوشکول خان !

و آرش هم نیشش باز ماند و مینو و جان‌کوچولو هم به قیافه‌ی جاخورده ی من خندیدند، فهمیدم ازش رودست خورده ام و با آن سرفه‌های الکی فقط می‌خواسته از میزان توجهم به خودش مطمئن شود !

موزمار !

بعد از رفتنشان آشپزخانه را سریع جمع و جور کردم و وقتی می‌خواستم برای خواب بروم بالا طعنه زنان خطاب به راکی گفتم

_بعضی‌ها باید حالاحالاها رو کاناپه بخوابن راکی جان تا یاد بگیرن با تقلب و کلک زدن نمی‌شه به جایی رسید .

صدای بلند ریشخندش را شنیدم که از روی کاناپه با بی‌خیالی ساختگی گفته بود

_پسرم پِش بگو من هروقت دلم بخواد برمی‌گردم سرجام می‌خوابم ! حتی اگه مجبور بشم دراتاق خواب رو بشکونم (بشکنم) .

درحین بالا رفتن از پله‌ها با لحنی پرغیظ گفتم

_شب بخیر راکی!

لبخند پرتمسخرش پت و پهن‌تر شد و رو به راکی که داشت با توپ گردش بازی می‌کرد به طعنه گفت

_بعضیا باس چس کنشونو از تو برق درآرن ! یا با شوهرشون قهرو تَهر نکنن یا وقتی تو اتاق خواب راش(راهش) نمی‌دن، لباس خوابی که اون دوست داره رو نکنن تنشون. شوهر بی‌پدرشون اگه نصف شب

رمان بازار
romanbazar.ir

یواشکی رفت دیدشون زد و دلشون براشون رفت و کار داد دستشون تقصیر خودشونه ! تو نمیری بد می‌گم راکی ؟

و خیلی راحت و بی دردسر به من فهماند که شب گذشته یواشکی آمده دیدم زده ! یکاره !

***

پیشبند آشپزخانه به خودم بسته‌ام و دارم غذا درست می‌کنم . خورش بامیه ! از توی هال سرو صدای پدر و پسر به گوش می‌رسد .دارند باهم فوتبال دستی بازی می‌کنند. هردفعه یکی با صدای بلند داد می‌زند و می‌گوید" گلللل " حالا هم شاهکار دارد باهاش کلکل می‌کند .

_حالا غوری برت نداره بری جلو مامان جونت پز بدی بگی سوراخ سوراخش کردم. خودم شل گرفتم راحت بذاری دَرَم !

و من از توی آشپزخانه درحالی‌که دارم بامیه‌ها را سرخ می‌کنم لب برمی‌چینم و عاصی و شاکی فریاد می‌زنم

_مهراب جان ! مگه قرار نبود با بچه این مدلی حرف نزنی !؟ پُ ف ف !

و بعد با شنیدن صدای شلیک خنده‌ی پدر و پسر بیشتر کفری می‌شوم و غرغرش را به راکی می‌کنم که توپ فوتبال دستی را توی دهانش گرفته و برداشته با خودش آورده آشپزخانه !

پشت سرش صدای شیرین پسرمان می‌آید

_توپو کجا بردی راکی ! بیا بدش به من !

راکی کمی پیر و کندشده اما توله سگ درونش هنوز زنده است و بازیگوشیش تازه گل کرده . پشت پاهای من قایم شده و انگار نه انگار !

_مامان بهش بگو توپمو پس بده ! می‌خوام بازم با بابا بازی کنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم .انگار که خود شاهکار است در سن شش سالگی ! توی دلم قربان صدقه‌اش می‌روم ! دلبند شیرین من !

همان لحظه شاهکار هم وارد آشپزخانه می‌شود .کنارم می‌ایستد و در قابلمه‌ها را یکی یکی برمی‌دارد و داخلشان سرک می‌کشد .

_کی ناهارت حاضر می‌شه دخی؟ شکممون به قاروقور افتاد!

به او می‌گویم

_تا نیم‌ساعت دیگه عزیزم !

/۵۵۷#

👍👍👍

/#۵۵۸

👍👍👍👍

و خطاب به پسرمان که با سماجت و عصبانیت منتظر است راکی توپ را بهش پس بدهد با ملایمت می‌گویم

_بازی دیگه بسه شاهو جان ! برو دستات رو بشور .کم‌کم دیگه وقت ناهاره عزیزدلم !

رمان بازار
romanbazar.ir

توپ از دهان راکی می افتد و قبل از این‌که ولو شود روی زمین یا شاهو برش دارد راکی خودش را روی توپ می‌اندازد .

و تا شاهو پابرزمین می‌کوبد و می‌غرد و می‌گوید

_خیلی دیوثی راکی !

من با چشم غره به شاهکار نگاه می‌کنم و او هم نیشخندزنان شانه می‌اندازد بالا و بعد هردو برمی‌گردیم نگاهش می‌کنیم . من به سختی دارم جلوی بروز خشم و عصبانیت دیوانه‌وارم را می‌گیرم .اما لحنم بوی تغیر و سرزنش می‌دهد

_شاهو جان !! عزیزم تو نباید از این حرفا بزنی !

شاهکار هم بهش می‌توپد

_ مامانت راست می‌گه پسر ! عیبه ! بار آخرت باشه‌ها !

شاهو هم سرتق درجوابش می‌گوید

_اگه عیبه چرا پس خودت می‌گی !؟

و تا شاهکار با تغیر می‌گوید که

_من گه خوردم با ...

من با اعتراض می‌پرم وسط حرفاش !

_مهراب !!!

مجبور می‌شود حرفهاش را نصفه نیمه ول کند و تشرزنان بگوید

_بیا برو تا گوشت رو نگرفتم و ادبت نکردم بچه !

شاهو پا می‌گذارد به فرار . راکی هم به دنبالش . غرغر شاهکار هم پشت سرش بلند می‌شود

_بچه نیستن که گودزیلان ! کرک و پرمون ریخته ! دیگه حریف یه توله سگ نیم وجبی هم نمی‌شیم !

و من برایش پشت چشم نازک می‌کنم و با دندان قروچه می‌گویم

رمان بازار
romanbazar.ir

_همش تقصیر توئه ! اینا رو از تو یاد گرفته ! صد بار گفتم باید جلو بچه خیلی چیزها رو رعایت کنیم !

_ دِکی ! یعنی هرچی من می‌ریزم اون باس جمع کنه ؟

و دستم را می‌گیرد و مرا به سمت خودش می‌کشد و کنار گوشم پچ پچ کنان می‌گوید

_حتما باس یواشکی بغلت کنم تا بچه پررومون یه وقت نیاد بگه بابا منم زن می‌خوام !

و دستهاش را دور کمرم حلقه می‌کند

_ولی خودمونیما ! چه بچه‌ای درست کردیم ! اورجینال اورجینال !

و من اخم می‌کنم و مواظبم که خنده هام از بین لب‌های بسته ام نریزد .

لبم را عمیق و کشدار می‌بوسد .صدای شاهو غافلگیرمان می‌کند و باعث می‌شود با دستپاچگی از هم کنار بکشیم . معلوم نیست باز چرا پیداش شده ؟

_من دیدم که دارین ماچ بازی می‌کنین ! مثل تو فیلما !

شیطنت از نگاه تیله‌ای اش می بارد .

این بار دیگر شاهکار جدی جدی دنبالش می‌کند

_دیگه باس به حسابت رسید ! یواشکی مارو می‌پای پدرسوخته !

شاهو با خنده هایی بلند و بدجنسانه‌اش باز هم از چنگش می‌گریزد و از این‌که پدرش را وادار به تعقیب خودش می‌کند خوشحال و کیفور است ! من اولش عصبانی‌ام . اما کمی بعد با صدای بلند می‌زنم زیر خنده ! صدای خنده‌هام آن‌قدر بلند است که مرا از خواب می‌پراند !

بلند می‌شوم می بینم نیمه‌های شب است و من روی تخت تنها خوابیده‌ام . دوباره خواب آلود و منگ سر روی بالش می‌گذارم و لبخندزنان فکر می‌کنم

" حیف شد ! چه خواب شیرینی بود ! "

رمان بازار
romanbazar.ir

***

آرش بلیت‌ها را اوکی کرده بود . شاهکار بهش گفته بود که برای او بلیت نگیرد .چون قصد همراهی با ما را ندارد . آرش ازم خواسته بود بی‌جهت بهش اصرار نکنم اگر دلش به آمدن بود که خودش می‌آمد .نمی‌دانست هنوز باهم قهریم و من هنوزم منتظرم که او برای آشتی پیش قدم شود !

/۵۵۸#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۵۵۹

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

برای ساعت نه شب پنجشنبه یعنی امروز پرواز داشتیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

او با من که حرف نمی‌زد ولی به آرش گفته بود لازم نیست بیایند سراغ من ! چون خودش می‌خواهد مرا برساند فرودگاه .آرش و مینو و بابا با آژانس به فرودگاه می‌رفتند .

.وسایلم را توی یک ساک جمع و جور کرده بودم .

هنوز نرفته دلتنگش بودم و نمی‌دانم او هم حس و حال مرا داشت یا نه ؟ هرچند کلافه و بی دل و دماغ نشان می‌داد اما هیچی نمی گفت .

گفتم حالا که دم رفتنم غرورش را کنار می‌گذارد و با وساطت دلش می آید برای آشتی .تا آخرین لحظه منتظر بودم یکهو یک گوشه از خانه بغلم کند و با چند کلمه مهرآمیز به سبک خودش کدورت پیش آمده بینمان را رفع و رجوع کند.اما او قدم از قدم برنداشت ! جوری که انگار تا صد سال دیگر هم می‌توانست با این قهر کنار بیاید . هرچند سعی می‌کردم من هم غوری بازی دربیاورم و به روی خودم نیاورم اما حتما از قیافه زارم معلوم بود که چقدر از این بابت ناراحت و عصبانی‌ام و پنهانی حرص می‌خورم !

بی‌حرف و بی نگاه ساکم را گذاشته بود توی ماشین ! ظاهرا که دلش راضی به رفتنم نبود اما چیزی بروز نمی‌داد . حتی دیگر به راکی طعنه و کنایه هم نمی زد که من به خود بگیرم ! ساکت و خنثی توی ماشین منتظرم ماند .

تازه هوا داشت تاریک می‌شد و طبق معمول شرجی و دم کرده بود . راکی را روی صندلی عقب نشاندم و به محض این‌که کنارش نشستم و کمربندم را بستم راه افتاد !

در طول مسیر هی آه کشیدم و هی پُ ف ف ف کردم ، محل نگذاشت . کم کم داشتم واقعا ازش مایوس می‌شدم و با حالتی بغ کرده زل زده بودم به خیابان‌ها که یک مازراتی مشکی ناگهان پیچید جلومان و او هم فحش کشان دستش را گذاشت روی بوق و با آخرین سرعت افتاد دنبالش و کمی بعد مماس باهم درحرکت بودیم .من دستم را روی قلبم گذاشته بودم و با نگرانی و دلشوره داشتم این صحنه‌ها را دنبال می‌کردم . هردو از پشت فرمان به هم فحش می‌دادند اما صدایشان به هم نمی‌رسید. راننده مازراتی که انگار بدتر از او سرش درد می‌کرد برای نزاع و درگیری

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقبت بی‌راهنما یکهو کنار زد و ایستاد و از توی ماشین با ایماء و اشاره به دعوا فراخواندش ! حرکات تحریک‌آمیزشان بوی معرکه و زد و خوردی جانانه می‌داد .وقتی دیدم او هم ماشین را نگه داشته و غرولندکنان می‌خواهد برود احتمالا با راننده دست به یقه شود، قلبم ریخت .نشد دیگر ساکت بمانم . حتی راکی هم داشت از پشت شیشه رو به راننده مقابل واق واق می‌کرد . همین که دستش به سمت دستگیره در ماشین رفت من به آستینش چسبیدم و بی‌آن‌که یادم باشد با هم قهریم با التماس گفتم

_تو رو خدا نرو مهراب جان ! ولش کن ! شاید راننده مست باشه حالیش نیست داره چه غلطی می‌کنه ! تو بی خیال شو لطفا !

/۵۵۹#



/#۵۶۰



رمان بازار
romanbazar.ir

دستش روی دستگیره بی‌حرکت مانده بود .برگشت و مات و مردد نگاهم کرد .چهره‌اش از فرط خشم برافروخته بود هنوز اما به نظر کم کم داشت آرام می‌گرفت .

با سابقه‌ای که ازش سراغ داشتم و می‌دانستم ترجیح می‌دهد خودش را دستی دستی توی شر و دردسر بیندازد تا این‌که کوتاه بیاید و عقب بکشد. حتی فکرش را هم نمی‌کردم که این بار هم درخواستم را پذیرا شود و از اصرار بر قلدری و شرارت دست بردارد ! اما دیدم که چطور ناگهان انگار دچار بازگشت ذهنی شد و آتش قهر و غضبش به یکباره فرونشست .یک نفس عمیق کشید و بعد دستش از روی دستگیره در کنار رفت و آرام و با تاکید گفت

_هرچی شما امر بفرمای دخی !

و همان‌طور که هنوز نگاه خیره و براقش به من بود دوباره استارت زد و بی‌اعتنا به خط و نشان‌های لاتی و دورادور راننده جوان مازراتی گازش را گرفت و از کنارش گذشت .

تا برسیم فرودگاه دیگر نه او چیزی گفت نه من . ولی از ته دلم خوشحال بودم که این بار گوش به حرفم داد و پی شر را نگرفت . عمیقا احساس غرور می‌کردم و ته قلبم از خوشی شکرک بسته بود . ماشین را توی پارکینگ بیرونی فرودگاه نگه داشت . می‌دانستم قصد ندارد از این بیشتر همراهی‌ام کند .چون هنوز تاب رویارویی با بابا را نداشت .برای این‌که کمی توی ماشین معطل کرده باشم داشتم عمدا با حرکات اسلوموشنی خودم را برای رفتن جمع و جور می‌کردم .

درحین باز کردن کمربندم خطاب به راکی گفتم

_خب من دیگه باید برم راکی ! امیدوارم خیلی برام دلتنگی نکنی !

باز هم به در گفته بودم که دیوار بشنود . متوجه پوزخندش بودم .اما ساکت نشسته بود و زل زده بود به مسافرانی که درحال آمدن و رفتن بودند و ماشین‌هایی که تند تند پر و خالی می‌شدند. راکی سرش را از میان دوصندلی جلو کشید و پوزه‌اش را به صورتم مالید .حیوانکی ! انگار فهمیده بود لحظه‌ی جداشدن موقتمان نزدیک است .

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی سرش را بغل زدم و داشتم نوازشش می‌کردم پوزه اش را چند بار به لب‌هام زد .انگار که داشت مرا می‌بوسید . این کار از چشم او که حواسش به خوش و بش هایمان بود پنهان نماند . نچی زد و غرید

_ خیلی دیوثی راکی !

یک لحظه توی ذهنم چیزی جرقه زد .فکر کردم چقدر این جمله برایم آشناست ! بعد یکهو یادم به خوابی افتاد که دیشب دیده و صبح که بیدار شدم اصلا فراموشش کرده بودم . دقیقا عین همین جمله را توی خواب پسر خوشگل و شیرین زبانمان " شاهو " به راکی گفته بود .وقتی توپ فوتبال دستی‌اش را قایم کرده و بهش نمی‌داد .

" شاهو " ای جانم ! چه گل پسر تخسی هم بود و چه شباهت چشمگیری هم با پدرش داشت! دلم از حالا داشت برای داشتنش ضعف می‌رفت !

به زحمت مواظب بودم لب‌هایم کش نیایند. اما می‌دانستم که خیلی نمی‌توانم جلوی انفجار بمب خنده را در خودم بگیرم .

/۵۶۰#

👈🏻👈🏻👈🏻

/#۵۶۱

👈🏻👈🏻👈🏻👈🏻

او راکی را که هنوز داشت برایم بی‌قراری می کرد با دستش کنار زد و غرغرکنان گفت

_زن منه ، تو این وسط خوش به حالت شده !

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای " شاهو " هنوز توی گوشم بود که با لحن شیرین و خواستنی‌اش گفته بود

" من دیدم که دارین ماچ بازی می‌کنین ! مثل تو فیلما ! "

دیگر نشد مقاومت کنم .اولش ریز زدم زیر خنده ! تا چشمانش گرد شدند و با تعجب و حیرانی نگاهم کرد صدای خنده‌هام اوج بیشتری گرفت .با دست‌هام جلوی صورتم را گرفته بودم و داشتم از فرط خنده پیچ و تاب می‌خوردم .با حالتی سماجت‌گونه و لحنی کم و بیش عصبی گفت

_داری به چی بی‌خودی می‌خندی اوشکول؟

حتی به نظر نگران هم شده بود !

وسط خنده‌هام بریده بریده یک چیزهایی راجع به خواب دیشبم برایش گفتم .تا گفتم پسرمون " شاهو " دیدم که ذوق کرد و نگاه تخسش براق شد . لبخند کجی هم افتاده بود روی لبش و من آن‌قدر خندیدم که چشمانم پر از اشک شده بود !

صدای زنگ موبایلم که بلند شد خنده هام ته کشید . آرش بود .می‌خواست بداند کجا ماندم و کی می‌رسم فرودگاه ؟ گفتم که تاچند دقیقه‌ی دیگر بهشان ملحق می‌شوم !

خب دیگر وقت رفتن و خداحافظی رسیده بود . با یک بوسه‌ی هول هولکی که روی گونه‌اش زدم و بوی آشتی می‌داد غافلگیرش کردم .

_خوب نیست با قهر و دلخوری راهی سفر بشم !

انگار داشتم این را به خودم یادآوری می‌کردم .یا شاید هم می‌خواستم بوسه‌ی ناگهانی‌ام را توجیه کنم !

از نگاه نافذ و تابناکش گریختم .راکی را هم یک بار دیگر بوسیدم و خواستم از ماشین پیاده شوم که او لحظه آخر دستم را گرفت و محکم به سمت خودش کشید .

_دلم نمیاد بذارم بری که !

رمان بازار
romanbazar.ir

بغلش مثل همیشه گرم بود و آرامش و امنیتش بی‌انتها ! آخ که چقدر بوی تنش را کم آورده بودم ! من هم با استفاده از تاریکی شب که خیالمان راحت بود توی ماشین پیدا نیست، سرم را روی سینه‌اش فشردم و گفتم

_خب تو هم با ما بیا بریم ! شاید دیگه هیچ‌وقت فرصت دیدن باباخان دست نده !

درحالی‌که داشت با حرکت آرام دستش پشتم را نوازش می‌کرد گفت

_خدا از حالا بیامرزتش ! راستش نمی‌خوام ریخت هیچکدومشون رو ببینم !

_مهراب !!

بی‌اعتنا به زنگ اعتراض‌آمیز صدایم گفت

_اگه اونجا یه وقت دلت واسم تنگید خبرم کن بیام !

_جدی میای؟

_گل که لگد نمی‌کنم ! وقتی گفتم میام یعنی میام !

چیزی نگفتم و لبم را زیر گردنش کشیدم .تنش گرگرفته بود و حرارتی که داشت ازش بیرون می‌زد به تن من می‌ریخت .

_خیالم راحت باشه مواظب خودت هستی ؟

آرام گفتم

_هستم !

و خودم را بیشتر و بیشتر بهش چسباندم . کمی ساکت و بی‌حرف درآغوش هم ماندیم و فقط به صدای نفس‌های هم گوش دادیم ! کاش مجبور به رفتن نبودم ! حالا دلم راضی به دل کندن از او نمی‌شد . اصلا !

/۵۶۱#

رمان بازار
romanbazar.ir

👈👈👈👈👈👈

یکهو سرش را کنار گوشم کشید و به نجوا گفت

_دخی ؟

_جانم !

_اح!گهش بزنن ! نکبت ! نشد اینو بِت (بهت) نگم بی ریخت . دلم تو قصر مهراب شاه بی‌پدر بدون سیندختش می‌گیره . عین چراغی که دوده ببنده .حالیته جیرجیرک !

و من برای اعتراف صاف و صادقانه‌اش مردم ! دستم روی بازوانش چنگ شد .

_حالیمه !

سرم را از روی سینه‌اش بلند کرد و زل زد توی چشمانم ! داغ نگاهش داشت آبم می کرد .لب های پرعطشش را حریصانه روی لب‌های منتظر و مشتاقم فشرد و بعد شمرده گفت

_قول بده وقتی برگشتی باهم یه " شاهو " درست کنیم !

و چشمک زد

_اورجینال !

نیشم که باز شد و با اخم که خندیدم و خودم را از بغلش بیرون کشیدم گفت

_هیچی نگفتی یعنی قول ؟

و باتردید و تانی نگاهم کرد .سکوت من مشکوک‌ترش کرد .سرش را به سمتم کشید . بوسه‌اش تر بود و گوشه‌ی لبم نمناک شد . صداش مثل نجوای آب بود در گوش "سبزه‌ی خزه بسته" ! طنین خوشایندش دلم را به آن‌سوی مرزهای رویایی عشق می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی داشتی اهلیم می‌کردی باس فکر خیلی چیزاشم می‌کردی دخی ! اینو اون روباه دیوث نگفت ! من دارم بِت(بهت) می‌گم ! شازده گنده‌هه تو !

لب گزه‌ای رفتم و بعد لبخند به لب از نگاه نافذش گریختم . نمی‌دانست حالا که پسر دوست داشتنیمان را پیشاپیش توی خواب و رویا دیده‌ام چقدر دلم بچه می‌خواهد ! ترجیحا عین همان پسرک تخس و دلبند اورجینالی که توی خواب دیده‌ام !

دستگیره در را کشیدم و پیاده شدم .او هم متعاقبا آمد پایین. به راکی دستور داد توی ماشین منتظرش بماند .ساکم را از روی صندلی عقب برداشت و گفت که تا دم در همراهی‌ام می‌کند. و بعد دوشادوش هم قدم زنان راه افتادیم . ساکم را روی یکی از مینی ترولی‌های حمل بار گذاشت

_اگه یه وقت اون پسرخاله ج.ا.ک.ش.ت رو دیدی محل سگ بهش نذار ! باشه ؟

لحنش بوی سفارش و تحکم می‌داد و نگاهش توام با دلهره و تشویش بود ! تا نرمش به خرج دادم و گفتم

_چشم !

دستم را توی دستش گرفت و فشرد . به نظر داشت دل دل می‌کرد. شاید می‌خواست دوباره بغلم کند اما شلوغ پلوغی دم فرودگاه از این کار منعش می‌کرد .

_خب دیگه برو تا گریه‌ات نگرفته تیتیش !

اما معلوم بود که خودش هم به سختی دارد مرا از خودش جدا می‌کند .

_همین که هواپیما نشست زمین بهم بزنگ ! یادت نره !

صدام موقع گفتن " چشم " دوم گرفته بود.

دستش به هنگام رها کردن دستم میان انگشتانم کش آمد و یکی یکی از لابه لایشان سرید و به سختی رهایشان کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد انگار که سردش شده باشد یکهو رعشه‌ای رفت و بعدتر از آن هردو دستش را فرو کرد توی جیب‌هاش .

_برو تا (...) خل تر از این نشدم و جلو رفتنت رو نگرفتم دخی !

چشمانم داشت می‌سوخت و از حالا هوای گریه داشت .انگار که راه سفرقندهار را درپیش داشتم. آخ که هنوز نرفته دلم بی‌تابش شده بود ! چرخ دستی را به راه انداختم .

_دلم برات تنگ می‌شه گنده !

از پس لرزش صدام برنیامده بودم .

چشمانش ریز شدند .با خنده‌ای فروخورده سر تکان داد و آن‌قدر نگاهم کرد تا من بای بای کنان از درهای ورودی سالن رفتم تو !

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان